جامع القصص

داستان‌های موضوعی



گردآورنده: موسسه فرهنگی ثاقب

جامع القصص (داستان های موضوعی)

مشخصات کتاب

عنوان و نام پدیدآور:جامع القصص (داستان های موضوعی)/موسسه فرهنگی ثاقب.

مشخصات نشر دیجیتالی:اصفهان:مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، 1397.

مشخصات ظاهری:نرم افزار تلفن همراه ، رایانه

موضوع: داستان - اهل بیت علیهم السلام

موسسه ثاقب توسط حجت الاسلام و المسلمین مردانی قریب به دو دهه با هدف نشر معارف اسلامی-شیعی تاسیس شده و تا کنون تحقیقات وسیعی در این زمینه صورت گرفته که جامع القصص یکی از مصادیق آن است.

09100622959

ا

ابراهیم علیه السلام سوگوار حسین علیه السلام

داستان -648

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص11

وقتی که پرورگار متعال به حضرت ابراهیم علیه السلام دستور داد که به جای حضرت اسماعیل علیه السلام این گوسفند را ذبح کند . (خواست او

را امتحان کند که آیا به دستور پرورگارش فرزند دلبندش حضرت اسماعیل را ذبح می کند یا خیر . و راءفت پدر و فرزندی او را می گیرد و آن چیزی که در قلب هر پدری نسبت به فرزندش می باشد یا نه.).

حضرت ابراهیم علیه السلام محکم و استوار بر دستور خداوند ایستادگی نمود تا به آن ثواب عالی که به مصبیت دیده ها می دهند او هم استحقاق پیدا کند . که بالحمدلله هم خوب امتحان پس داد و به آن ثواب هم رسید و خداوند هم گوسفندی برای او فرستاد و فرمود :

این گوسفند را بجای اسماعیل ذبح کن و جهت ارتفاء درجه به حضرت ابراهیم علیه السلام وحی فرمود : ای ابراهیم ؛ محبوب ترین خلق نزد تو کیست ؟

عرض کرد : بار پروردگارا خلقی نیافردی که پیش من محبوب تر از حبیب تو

محمد صلی الله علیه و آله وسلم باشد .

پروردگار عالم فرمود : آیا او را بیشتر دوست داری یا خودت را ؟

عرض کرد : او را بیشتر دوست دارم .

خطاب رسید : آیا فرزندت را بیشتر دوست داری یا فرزند او را ؟

عرض کرد : فرزند او محبوتر است .

خطاب رسید : آیا ذبح فرزند او به ظلم و ستم به دست دشمنان پیش تو درد آورتر است یا ذبح فرزندت به دست خودت به اطاعت من ؟ !

فرمود : خدایا ذبح او به دست دشمنان برای قلبم درد آورتر و محزون تر است.

در اینجا خداوند متعال برای حضرت ابراهیم علیه السلام روضه خوانی کرد و فرمود : ای ابراهیم گروهی که خود را از امت پیغمبر اسلام محمد صلی الله علیه و آله وسلم می پندارند ، فرزندش حسین علیه السلام را بعد از او به ظلم و ستم می کشند و به خاطر این کارشان سزاوار خشم و غضب من می گردند . . .

حضرت ابراهیم با شنیدن این مصائب ناله ای زد و دلش به درد آمد و صدای خود را به گریه بلند نمود .

خطاب رسید : ای ابراهیم ناله و فریاد و هَمَّت را که برای فرزندت اسماعیل که می خواستی بادست خودت به ناراحتی و ناله ذبح کنی ، بر حسین و کشته شدنش فدا کردم و به خاطر این گریه و ناله هایی که برای حسین کردی ، بالاترین درجات اهل ثواب بر مصیبت واجب کردم و فدیناه بذبح عظیم . (1)

1- - بحار الانوار، ج44، ص225.

ابراهیم علیه السلام کربلایی

داستان -648

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص11

وقتی که پرورگار متعال به حضرت ابراهیم علیه السلام دستور داد که به جای حضرت اسماعیل علیه السلام این گوسفند را ذبح کند . (خواست او

را امتحان کند که آیا به دستور پرورگارش فرزند دلبندش حضرت اسماعیل را ذبح می کند یا خیر . و راءفت پدر و فرزندی او را می گیرد و آن چیزی که در قلب هر پدری نسبت به فرزندش می باشد یا نه.).

حضرت ابراهیم علیه السلام محکم و استوار بر دستور خداوند ایستادگی نمود تا به آن ثواب عالی که به مصبیت دیده ها می دهند او هم استحقاق پیدا کند . که بالحمدلله هم خوب امتحان پس داد و به آن ثواب هم رسید و خداوند هم گوسفندی برای او فرستاد و فرمود :

این گوسفند را بجای اسماعیل ذبح کن و جهت ارتفاء درجه به حضرت ابراهیم علیه السلام وحی فرمود : ای ابراهیم ؛ محبوب ترین خلق نزد تو کیست ؟

عرض کرد : بار پروردگارا خلقی نیافردی که پیش من محبوب تر از حبیب تو محمد صلی الله علیه و آله وسلم باشد .

پروردگار عالم فرمود : آیا او را بیشتر دوست داری یا خودت را ؟

عرض کرد : او را بیشتر دوست دارم .

خطاب رسید : آیا فرزندت را بیشتر دوست داری یا فرزند او را ؟

عرض کرد : فرزند او محبوتر است .

خطاب رسید : آیا ذبح فرزند او به ظلم و ستم

به دست دشمنان پیش تو درد آورتر است یا ذبح فرزندت به دست خودت به اطاعت من ؟ !

فرمود : خدایا ذبح او به دست دشمنان برای قلبم درد آورتر و محزون تر است.

در اینجا خداوند متعال برای حضرت ابراهیم علیه السلام روضه خوانی کرد و فرمود : ای ابراهیم گروهی که خود را از امت پیغمبر اسلام محمد صلی الله علیه و آله وسلم می پندارند ، فرزندش حسین علیه السلام را بعد از او به ظلم و ستم می کشند و به خاطر این کارشان سزاوار خشم و غضب من می گردند . . .

حضرت ابراهیم با شنیدن این مصائب ناله ای زد و دلش به درد آمد و صدای خود را به گریه بلند نمود .

خطاب رسید : ای ابراهیم ناله و فریاد و هَمَّت را که برای فرزندت اسماعیل که می خواستی بادست خودت به ناراحتی و ناله ذبح کنی ، بر حسین و کشته شدنش فدا کردم و به خاطر این گریه و ناله هایی که برای حسین کردی ، بالاترین درجات اهل ثواب بر مصیبت واجب کردم و فدیناه بذبح عظیم . (1)

ابراهیم علیه السلام سوگوار حسین علیه السلام

داستان -647

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص10

حضرت ابراهیم علیه السلام سوار براسب بود که گذرش به سرزمین کربلا افتاد تا به محل شهادت حضرت ابی عبدالله علیه السلام رسید ، اسب

حضرت بزمین خورد و حضرت ابراهیم علیه السلام از اسب بزمین افتاد و سرش شکست و خونش جاری گشت و اشکش آمد و مخزون

گردید .

در

1- - بحار الانوار، ج44، ص225.

آن حال، شروع باستغفار کرد و فرمود : خدایا مگر چیزی از من سرزده که دچار این بلا شدم ؟

حضرت جبرئیل علیه السلام نازل شد و فرمود : ای ابراهیم ؛ گناهی از تو سر نزد لیکن در این جا نوه دختر پیغمبر خاتم انبیاء صلی الله علیه و آله وسلم و پسر خاتم اوصیا کشته می شود و این خونی که از تو جاری شد با خون او موافقت کرد .

حضرت ابراهیم علیه السلام با حالت حزن و اندوه فرمود : ای جبرئیل چه کسی او را می کشد ؟

جبرئیل فرمود : آن کسی که اهل آسمان و زمین او را لعنت کرده اند و قلم بدون اذن بر لوح به لعن او جاری شده است. و خداوند وحی فرمود

به قلم که تو مستحق ستایش و مدح و ثنا هستی ، به خاطر این که این لعن را نوشتی .

حضرت ابراهیم علیه السلام محزون و گریان دستهایش را بلند کرد و یزید را زیاد لعن کرد و اسبش با زبان فصیح آمین گفت .

حضرت ابراهیم علیه السلام به اسبش فرمود : از نفرین من چه چیزی را متوجه شدی که آمین گفتی ؟

گفت : ابراهیم یکی از افتخارات من این است که تو سوار بر من شوی و وقتی که به زمین خوردم و شما از پشت من افتادی خیلی خجالت کشیدم ، و مسببش هم یزید لعنتی بوده . (1)

ابراهیم علیه السلام کربلایی

داستان -647

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص10

حضرت ابراهیم علیه السلام سوار براسب

1- - متخب طریحی، ص49.

بود که گذرش به سرزمین کربلا افتاد تا به محل شهادت حضرت ابی عبدالله علیه السلام رسید ، اسب

حضرت بزمین خورد و حضرت ابراهیم علیه السلام از اسب بزمین افتاد و سرش شکست و خونش جاری گشت و اشکش آمد و مخزون

گردید .

در آن حال، شروع باستغفار کرد و فرمود : خدایا مگر چیزی از من سرزده که دچار این بلا شدم ؟

حضرت جبرئیل علیه السلام نازل شد و فرمود : ای ابراهیم ؛ گناهی از تو سر نزد لیکن در این جا نوه دختر پیغمبر خاتم انبیاء صلی الله علیه و آله وسلم و پسر خاتم اوصیا کشته می شود و این خونی که از تو جاری شد با خون او موافقت کرد .

حضرت ابراهیم علیه السلام با حالت حزن و اندوه فرمود : ای جبرئیل چه کسی او را می کشد ؟

جبرئیل فرمود : آن کسی که اهل آسمان و زمین او را لعنت کرده اند و قلم بدون اذن بر لوح به لعن او جاری شده است. و خداوند وحی فرمود

به قلم که تو مستحق ستایش و مدح و ثنا هستی ، به خاطر این که این لعن را نوشتی .

حضرت ابراهیم علیه السلام محزون و گریان دستهایش را بلند کرد و یزید را زیاد لعن کرد و اسبش با زبان فصیح آمین گفت .

حضرت ابراهیم علیه السلام به اسبش فرمود : از نفرین من چه چیزی را متوجه شدی که آمین گفتی ؟

گفت : ابراهیم یکی از افتخارات من این است که

تو سوار بر من شوی و وقتی که به زمین خوردم و شما از پشت من افتادی خیلی خجالت کشیدم ، و مسببش هم یزید لعنتی بوده . (1)

ابن ملجم مرادی و قُطام

داستان - 200

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، 39

گروهی از خوارج در مکّه با یکدیگر جمع شدند و مذاکرهٔ نهروان نمودند و بر کشتگان نهروان بگریستند، و سه نفر با هم معاهده کردند که در یک شب امیر المؤمنین علیه السّلام و معاویه و عمرو عاص را بکشند. عبد الرحمن بن ملجم کشتن امیر المؤمنین علیه السّلام را بر ذمت نهاد، و «برک» قتل معاویه را، و «زاذویه» قتل عمرو عاص را، و وعده در شب نوزدهم ماه رمضان شد.

پس ابن ملجم به جانب کوفه شد و آن دو نفر دیگر به جانب شام و مصر رفتند، چون ابن ملجم وارد کوفه شد راز خود را با کسی اظهار نکرد، روزی به خانه مردی از تیم الرباب رفت و قطام بنت اخضر تمیمیه را ملاقات کرد، و قطام زنی بود که امیر المؤمنین پدر و برادر او را در نهروان کشته بود و در نهایت حسن و جمال بود.

ابن ملجم خواستگار او شد، قطام گفت: مهر من سه هزار درهم است با غلامی و کنیزی و کشتن علی بن ابی طالب !

ابن ملجم گفت: آن چه گفتی قبول است به جز کشتن علی که مرا ممکن نخواهد شد.

قطام گفت: وقتی که علی مشغول به امری باشد و از تو غافل باشد ناگهان بر او شمشیر میزنی و غیله او را می کشی، پس اگر او را کشتی قلب مرا شفا دادی

1- - متخب طریحی، ص49.

و عیش خود را با من مهنا ساختی، و اگر تو کشته شوی، پس آن چه در آخرت به تو می رسد از ثوابها بهتر است از دنیا.

ابن ملجم گفت: به خدا سوگند که من به این شهر نیامده ام جز برای کشتن علی.

پس قطام، وردان بن مجالد را که از قبیله او بود به جهت یاری ابن ملجم ملعون طلبید، و ابن ملجم نیز شبیب بن بحیرهٔ خارجی را همدست خویش نموده و مترصد شب نوزدهم بودند، تا آن شب رسید و آن سه ملعون به این عزیمت به مسجد کوفه درآمدند، و قطام خیمه در مسجد زده بود و مشغول اعتکاف بود، و در آن شب آن سه نفر در خیمه قطام بودند، و آن ملعونه بافتهٔ چند از حریر بر سینه های ایشان بست، و شمشیرهای زهر آب داده به دست ایشان داد تا حمایل کردند، و بیامدند نزدیک آن دری که امیر المؤمنین علیه السّلام از آن در به مسجد داخل می شد نشستند، و پیشتر راز خود را با اشعث بن قیس خارجی گفته بودند و او نیز با ایشان در این امر متفق شده بود و به یاری ایشان به مسجد آمده بود.

و در آن شب حجر بن عدی رحمه اللّه در مسجد بیتوته کرده بود، ناگاه شنید که اشعث می گوید: یابن ملجم زود باش، زود باش، و حاجت خود را برآور که صبح نزدیک شد و رسوا خواهی شد. چون حجر این سخن بشنید مطلب ایشان را فهمید، به اشعث گفت: ای اعور ملعون! ارادهٔ کشتن علی علیه السّلام را داری، این بگفت و به تعجیل تمام

به جانب خانه امیر المؤمنین علیه السّلام رفت که آن حضرت را خبر کند تا در حذر باشد، از قضا آن حضرت از راه دیگر به مسجد رفته بود، چون حجر برگشت دید که کار گذشته و مردم می گویند:

قُتل امیر المؤمنین علیه السّلام.

و از آن طرف امیر المؤمنین علیه السّلام چون داخل مسجد شد و صدای نازنینش بلند شد به: «یا ایّها النّاس، الصّلاه» که ابن ملجم و همراهانش شمشیر کشیدند و بر آن حضرت حمله کردند و گفتند:

الحکم للّه، لالک یا علیّ.

پس شمشیر شبیب خطا کرد و بر در مسجد یا به سقف گرفت، و شمشیر ابن ملجم بر فرق همایون آن حضرت جا کرد و فرقش شکافته شد و محاسن شریفش به خون سرش خضاب شد.

و این واقعه در صبح چهارشنبه نوزدهم ماه رمضان سال چهلم هجری بوده و شهادتش در شب جمعه بیست و یکم آن ماه واقع شد.(1)

ابو موسای احمق زاده

داستان - 187

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص22

چون چهار ماه از واقعه خروج طلحه و زبیر بگذشت، جناب امیر المؤمنین علیه السّلام با هفتصد سوار که جملهٔ از ایشان از اهل بدر و انصار بودند به جهت دفع ایشان از مدینه حرکت فرمود، و پیوسته به جهت یاری آن حضرت از مدینه و طیّ لشکر آمد و ملحق شدند.

و چون آن حضرت به ربذه رسید کاغذی به ابو موسی نوشت، که در آن وقت عامل کوفه بود که مردم را به جهاد حرکت دهد، ابو موسی مردم را از جهاد قاعد نمود، چون این خبر به حضرت رسید قرظه بن

1- - مرآه الجنان، ج ۱، ص ۸۹؛ مروج الذهب، ج ۲، ص 426.

کعب انصاری را عامل کوفه کرد و به ابو موسی نوشت که از عاملی کوفه تو را عزل کردم «یابن الحائک» این اوّل اذیت تو به ما نیست بلکه باید ما از تو مصیبتها ببینیم.(1) ۱و این اشاره بود ظاهرا به آن چه از ابو موسی ظاهر شد در زمان نصب حکمین که او و عمرو عاص باشد. .

ابوریحان بیرونی

داستان - 478

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص19

دانشمند مشهور و نامی (ابوریحان بیرونی) در بستر بیماری افتاده بود و ساعات آخر عمر را می گذرانید، فقیه ابوالحسن علی بن

عیسی به بالینش آمد.

در آن حال ابوریحان از فقیه پرسید: حساب جدّات فاسده را که موقعی برای من گفتی اینک بازگوی که چگونه بود؟

فقیه گفت: با این شدّت بیماری اکنون چه جای این سؤ ال است؟

ابوریحان گفت: ای مرد بمن بگو کدام یک از این دو بهتر است، این مسئله را بدانم و بمیرم، یا نادانسته و جاهل در گذرم؟

فقیه می گوید: مسئله را گفتم و او فرا گرفت ، از نزد وی باز گشتم هنوز قسمتی از راه را نپیموده بودم که صدای شیون مرگ از خانه ابوریحان بلند شد . (2)

اثر تربیت

داستان - 459

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص22

یکی از بزرگان می گوید:

در مسافرت بودم و جهان را سیر می کردم ، به روستایی رسیدم . عزیزی ما را به باغش به مهمانی برد .

گفت: این ها زرد آلوی باغ ماست . از زرد آلو تربیت شده می خواهی یا تربیت نشده .

من به زبانش آشنا نبودم که چه می

1- - مروج الذهب، ج ۲، ص ۳۶۸؛ الجمل، ص ۲۸۳.
2- - لغت نامه دهخدا، (ابوریحان)

خواهد بگوید.

زرد آلویی آورد که ترش بود آب نداشت ، بعد زرد آلویی دیگر آورد که خیلی شیرین و پر آب بود .

گفت : آقا این زرد آلو ، بیرون باغ روییده ، خودرو است ، باغبان بر سرش نبوده و این طور بار آمده اما این یکی باغبان داشته و به وقت آب خورده ، و مراقبت دیده ، این پرورده است آن پرورده نیست . این تربیت شده است آن تربیت شده نیست .

انسان مربی می خواهد انسان برنامه می خواهد .

اثر تواضع به استاد

داستان - 450

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص19

وقتی جناب آقای الهی قدس سره لطف فرمودند و تدریس حکمت منظومه را پذیرفتند ، من به بسیاری از کسانی که انتظار این درس را می کشیدند خبر دادم ، در هفته اول تعداد زیادی که متجاوز از پنجاه نفر بودند در مجلس درس حاضر شدند ولی در هفته دوم فقط من ماندم و من .

از سخنان سامی شان در حق من بشارتی بود که شبی بعد از درس به من داد ، فرمود :

تو در راه علم خیر می بینی .

تا این بشارت را از او شنیدم آمین گفته پرسیدم :

به چه دلیل مرا بشارت به خیر می دهی ؟

فرمود : به دلیل ادب و احترامی که نسبت به اساتیدت به کار می بری و تواضعی که پیششان می نمایی . (1)

اثر دعای عالم عامل

داستان -366

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص11

حاجی ابراهیم بن محمد حسن خراسانی کلباسی اصفهانی از شاگردان مرحوم سید بحر العلوم

ص: 11

1- - در آسمان معرفت، ص326.

وشیخ جعفر کبیر وسید علی صاحب

ریاض بود .

گویند که: وقتی حاکم اصفهان با جناب حاجی کم اخلاصی کرد، حاجی دعا فرمود در اندک زمانی آن حاکم معزول

شد.

جناب حاجی به او نوشت: دیدی که خون ناحق پروانه، شمع را چندان امان نداد که شب را سحر کند. (1)

اثر دعای عالمی

داستان -370

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص13

مرحوم مجلسی از حضرت امام زین العابدین علیه السلام از حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم نقل می کند که:

آن حضرت فرمودند : حضرت یوسف علیه السلام در وقت رحلت خود به اهلبیت و شیعیان خویش تذکر داد که:

بعد از من شما مبتلا به ظلم خواهید گردید به نحوی که بچه های شما را سر می برند و زنان آبستن شما را شکم پاره می کنند وفَرَجِ شما به دست کسی است که گندم گون و بلند بالا واز اولاد « لاوی» پسر یَعقوب است .

هنگامی که حضرت یوسف از دنیا رفت مردم بنی اسرائیل مبتلا به ظلم فرعون گشتند که بچه های آن ها را سر می برید و شکم زنان آبستن را پاره می کرد و آن ها به ظلم او صبر می کردند تا این که ظلم فرعون بر آن ها زیاد گردید به نحوی که دیگر نتوانستند تحمل کنند ، به خدمت عالمی که در کوه زندگی می کرد رسیدند و از ظلم فرعون شکایت نمودند .

آن عالم آن ها را امر به صبر می کرد تا این که آن ها بی اختیار صدا به

1- - فوائد الرضويه، ص12.

گریه بلند نمودند و گفتند:

در حدود چهارصد سال است که ما مبتلا به ظلم و شکنجه می باشیم و هر وقت حضور تو شکایت نمودیم به غیر از امر به صبر و مژده آن که خداوند ما کسی را که ما را از ظلم نجات خواهد داد می رساند ، از تو چیزی نشنیده ایم آیا هنوز وقت آن نرسیده که خداوند به فضل خود ما را از ظلم نجات دهد و آن کسی را که به انتظار او به سر می بریم به ما برساند .

آن عالم هم به حال آن ها متأثر گردید و در حق آن ها دعا کرد و از خداوند برای آن ها فرج خواست؛ ناگاه صدایی به گوش آن عالم رسید که:

من چهل سال دیگر فرج را می رسانم.

آن عالم خبر وحی رسیده را به آن ها دادم آن ها حمد الهی را به جا آوردند و از خداوند تشکر نمودند.

به آن عالم وحی رسید که:

در اثر آن که بندگان من از شنیدن مژده فرج خوشنود شدند و حمد مرا به جای آوردند؛ من ده سال فرج آن ها را جلو انداختم و سی سال دیگر ، از برای آن ها فرج می رسانم .

آن ها از این مژده زیادتر خدا را شکر کردند و حمد او را به جای آوردند .

خطاب شد : به آن ها بگو: من فرج را از برای شما بیست سال دیگر قرار دادم.

آن ها باز از این مژده حمد الهی را به جا آوردند .

طاب شد: به آن ها بگو : من فرج شما را در ده سال دیگر مقرر داشتم.

آن ها باز از این مژده حمد الهی را زیادتر به جای آوردند.

خطاب رسید : به بندگان من بگو از جا برخیزید و از آن کسی که من فرج آن ها را بدست او قرار داده ام استقبال نمائید .

آن ها از این مژده بسیار خرسند گردیدند و حمد الهی را به جای آوردند واز جا برخاستند دیدند از دور کسی می آید و چون شب مهتاب بود دیدند آن کسی که می آید بر حماری سوار است و تمام صفات او مثل همان است که آن عالم از برای آن ها بیان نموده بود .

لذا به استقبال او دویدند و دست و پای او را بوسیدند و آن عالم از نام او سؤ ال کرد.

فرمودند: موسی پسرعمران ، تا این که اجداد خود را رسانید به « لاوی» پسر یعقوب .

آن عالم فرمود: ای مردم ! آن کسی که در پی او می گشتید و فر ج شما در دست او است این مرد می باشد .

پس حضرت موسی در نزد آن ها پیاده شد و آن ها را امر به صبر کرد و فرمود:

من از طرف خدا ماءمور می باشم که به «مدین» بروم و پس از چهل سال دیگر در «مصر» شما را ملاقات خواهم کرد و فرج شما پس از این چهل سال خواهد بود .

آن ها عرض کردند در این چهل سال صبر خواهیم نمود و

کاری که خلاف وظیفه ما باشد از ما صادر نخواهد گردید .

این مذاکرات در بین آن ها واقع گردید و حضرت موسی از نظر آن ها غائب گردید و پس از چهل سال از طرف خدا

مأمور به دعوت فرعون گردید تا این که آخر الامر او را در دریا غرق نمود و شیعیان خود را بر سریر تخت نشانید . (1)

اثر عمل آگاهانه

داستان -501

منبع: سجاده عشق ، ص11

روزی ابراهیم بن ادهم از بازارهای بصره عبور می کرد . مردم اطرافش را گرفته و گفتند:

ابراهیم ! خداوند در قرآن مجید فرموده :

«ادعونی استجب لکم - مرا بخوانید جواب شما را می دهم» ، ما او را می خوانیم ولی دعای ما مستجاب نمی شود .

ابراهیم گفت :

علتش آن است که دل های شما به واسطه ده چیز مرده است . (دعایتان صفایی ندارد و دل ها پاک و بی آلایش نیست).

پرسیدند: آن ده امر چیست؟

گفت:

اول - خدا را شناختید؛ ولی حقش را ادا ننمودید .

دوم - قرآن را تلاوت کردید؛ ولی به آن عمل نکردید .

سوم - ادعای محبت با پیامبر (ص) نمودید؛ ولی با اولادش دشمنی کردید.

چهارم - ادعا کردید با شیطان عداوت داریم؛ ولی در عمل با او موافقت نمودید .

پنجم - می گویید به بهشت علاقمندیم؛ اما برای وارد شدن در بهشت کاری انجام نمی دهید .

ششم - گفتم از آتش جهنم می ترسیم؛ ولی بدنهای خود را در آن افکندید .

هفتم -

1- - سوغات سفر، علی قرنی، ص11.

به عیب گویی مردم مشغول شدید و از عیوب خود غافل ماندید .

هشتم - گفتید دنیا را دوست نداریم و ادعای بغض آن را نمودید؛ ولی با حرص جمعش می کنید.

نهم - اقرار به مرگ دارید؛ ولی خویشتن را برای آن مهیا نمی کنید.

دهم - مردگان را دفن نمودید؛ اما از آن ها عبرت و پند نگرفتید .

این علل ده گانه که باعث مستجاب نشدن دعای شما می شود. (1)

اثیلر واقعی

داستان -353

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص11

(میرزا محمد تنکابنی) صاحب (قصص العلماء) نقل می کند:

فقر وفاقه (حجۀ الاسلام شفتی) در ابتدای کار به نحوی بود که بتصوّر در نیاید . زمانی که در (نجف اشرف) در خدمت (بحرالعلوم) تلمّذ می نمود ، میان او و(حاجی محمد ابراهیم کلباسی) علاقه و مصادقه و مراورده بسیار بود .

روزی حاجی کلباسی به دیدن سیّد رفت دید که سیّد افتاده معلوم شد که از گرسنگی غش کرده ، پس حاجی فوراً به بازار رفته و غذای مناسبی برای او تهیه کرد و به او خورانید ، پس به حال آمد . و در اوایل حال در طهارت و نجاست زیاد احتیاط داشت و حوض آبی در بیرونی بحر العلوم بود و سید اغلب اوقات به خانه استادش بحر العلوم می رفت و از آب حوض تطهیر می کرد .

پس استادش بحر العلوم از فقرو فاقه سیّد اطلاع یافته به سیّد فرمود که :

تو باید در اوقات غذا به نزد من حاضر شوی و در این باب اصرار زیاد نمود و

1- - روضات الجنات ، ص149، لفظ «ابراهيم» - به نقل از تفسير مجمع البيان .

سید در مقام انکار بود ، آخر الامر سیّد عرض کرد که اگر در این باب بار دیگر مرا تکلیف فرمائی از نجف بیرون خواهم رفت و اگر می خواهید که در نجف باشم و در خدمت شما تحصیل نمایم از این قبیل تکلیف دیگر نفرمائید . پس بحر العلوم سکوت کرد واز آن تکلیف در گذشت .

و در زمانی که حجّ ة الاسلام در نزد (آقا سید علی - صاحب ریاض) در کربلای معلّا درس می خواند ، حجة الاسلام بنحوی فقر داشته که نعلین پایش پاشنه نداشته و برای معاش یومیّه یکسر معطّل وفاقد و عادم بوده .

آقا سید علی شخصی را قرار داده بود که هر روز دو گرده نان ، یکی در وقت نهار و یکی در وقت شام جهت حجة الاسلام می برد و زمانی که در اصفهان وارد شد، جز یک دستمال که سفره نان خوری او بوده و کتاب مدارک چیزی دیگر نداشت و میان مرحوم والد ماجد آن جناب مصادقه و مؤ اخات بوده و والد نیز در آن زمین در نهایت فقر وفاقه بود .

والد می فرمود که: حجة الاسلام از من وعده خواست به منزل او رفتم . بعد از این که مدتی از شب رفته بود سفره نان خود را حاضر ساخت و در آن از پاره های نان خشک چند روز مانده بود پس من و او از قطعات نان خشک ، آن شب را تغذیه کردیم . در آخر اوقات فقر وفاقه اش روزی اندک تنخواهی گیرش آمد، به بازار رفت که برای خود و عیال

قوتی تهیّه نماید .

چون به بازار داخل شد با خود خیال کرد که جنس ارزان تری بخرد تا خود و عیال سدّ جوع نمایند ، لذا از قصّاب جگر بند گوسفند گرفت و روانه خانه شد، در بین راه خرابه ای دید که سگی گرگین ضعیف و نحیف ولاغر در آن خوابیده بود و بچه هایش دور او جمع و همه در نهایت نقاهت و ضعف بودند و در پستان مادرشان شیری نمانده بود ، وآن ها همه از مادر شیر می خواستند وهمه در حال فریاد بودند .

حجۀ الاسلام را بر آن سگ و بچه های او رحم آمد و گرسنگی آن ها را بر گرسنگی خود و عیال مقدّم داشته ، آن جگر بند را نزد آن ها انداخت . آن حیوانات یک باره هجوم آوردند و آن جگر بند را خوردند و سید ایستاده و نگاه می کرد پس بعد از انجام کار، آن سگ گرگین روی به آسمان کرده گویا دعا می کرد .

بلی آن جناب از سلاله همان کس بود که اسیر و فقیر و صغیر را برخود و عیال خود ترجیح می داد و به گرسنگی شب را به روز آوردند تا این که خلاق منّان سوره هل اتی در حق ایشان نازل کرد و در مدح ایشان «للّه للّه ویُؤْثُرونَ عَلی اَنْفُسِهِمْ وَلَوْ کانَ بِهِمْ خَصاصۀ للّه للّه للّه» فرو فرستاد . (1)

اجابت دعا

داستان - 70

منبع: داسان ها و حکایت های حج، ص24

ثابت یمانی گوید:

در سالی با جماعتی ازبصره مثل ایوب سجستانی، صالح مری، عتبه الغلام، حبیب فارسی و مالک بن دینار

ص: 18

1- - قصص العلماء.

به عزم حج حرکت کردیم.

چون به مکّه معظمه رسیدیم، آب در آنجا سخت کمیاب بود و کمی باران و آب، جگر جمله یاران را تشنه و تفتیده بود. مردم از این حالت به ما شکایت کردند و جزع و فزع نمودند تا مگر ما دعای باران بخوانیم.

همگی به کعبه رفتیم و طواف کردیم و با خشوع و خضوع، نزول رحمت را از درگاه حضرت احدیت در خواست کردیم، ولی آثار اجابت مشاهده نشد.

در این حال جوانی را دیدیم که به سوی ما آمد و فرمود: یا مالک بن دینار و یا ثابت الیمانی و ... ! ما گفتیم: لبیک و سعدیک. فرمود: «أما فیکم أحد یحبه الرحمان»؛ «آیا در میان شما یک نفر نبود که خدایش او را دوست بدارد.» عرض کردیم: ای جوان ! از ما دعا کردن است و از خدا اجابت فرمودن.

فرمود: دور شوید از کعبه، چه اگر در میان شما یک تن بود که او را خداوند دوست می داشت، دعایش را به اجابت می رساند.

آن گاه خود به کعبه درآمد و به حالت سجده بر زمین افتاد. شنیدم در حال سجده می گفت: «سیدی بحبک الی الاسقیتهم الغیث»؛ «ای سید من ! سوگند می دهم تو را به دوستی ات با من که این گروه را از آب باران سیراب فرمایی».

هنوز سخن آن جوان تمام نشده بود که ابری ظاهر شد و بارانی آمد چنان که از دهانه مشک ها ریزان گشت.

گفتم: ای جوان ! از کجا دانستی که خدای تو را دوست می دارد؟ فرمود:

«پس چون مرا به زیارت خود طلبیده، دانستم که مرا دوست

می دارد. پس از او به حبّش مرا مسألت کردم و او در خواست مرا اجابت فرمود». و از این کلام شاید خواسته باشد، اشاره فرماید که نه آن است که هر کس به آن آستان مبارک در آمد، در زمره زائرین و محبوب خدای تعالی باشد.

راوی گوید: پس از این کلمات روی از آن بر تافت، من پرسیدم: ای مردم مکه! این جوان کیست؟ گفتند: وی علی بن الحسین علیهما السلام است. (1)

اجابت دعای سجادی علیه السلام

داستان -511

منبع: سجاده عشق ، ص20

عبدالله بن زیاد استاندار عراق ، و عامل یزید در کشتار خونین عاشورا ، در سال شهادت امام حسین علیه السلام 33 سال داشت و در سن 39 سالگی در روز عاشورای سال 67 هجری قمری بدست ابراهیم فرزند رشید مالک اشتر ، در جنگ مختار با دشمنان به جهنم واصل شد . مختار سر نحس او را به مدینه برای امام سجاد علیه السلام فرستاد .

وقتی سر ابن زیاد را به حضور امام سجاد علیه السلام آوردند ، آن حضرت مشغول غذا خوردن بود ، سجده شکر به جا آورد فرمود:

روزی که ما را به صورت بر ابن زیاد وارد کردند او غذا می خورد . من از خداوند درخواست کردم که از دنیا نروم تا سر او را در مجلس غذای خود مشاهده کنم ، همان گونه که سر پدر بزرگوارم مقابل او بود و غذا می خورد . خداوند به مختار پاداش خیر دهد که از ما خون خواهی نمود .

سپس به اصحاب فرمود: شکر خدا کنید .

و بعضی نقل کرده اند: شخصی پرسید امروز

1- - منتهی الآمال، ج2 ص616؛ مصابیح القلوب، ص177.

در غذای ما حلوا نیست؟

امام سجاد علیه السلام فرمود : امروز زبان ما شاد بودند و چه حلوایی شیرین تر از نظر کردن به سر دشمنان ما. (1)

اَجَل فرا رسیده

داستان - 420

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص22

حضرت هود علیه السلام در زمان پادشاهی شداد بود و پیوسته او را دعوت به ایمان می کرد.

روزی شداد گفت: اگر من ایمان بیاورم خداوند به من چه خواهد داد؟

هود گفت: جایگاه تو را در بهشت برین قرار می دهد و زندگانی جاوید بتو خواهد داد.

شداد اوصاف بهشت را از هود پرسید آن حضرت شمه ای از خصوصیات بهشت برایش بیان نمود.

شداد گفت: این که چیزی نیست من خود میتوانم بهشتی بهتر از آن چه تو گفتی تهیه نمایم . از اینرو در صدد ساختمان شهری برآمد که شبیه بهشت برین باشد.

یک نفر پیش ضحاک تازی که خواهرزاده او بود فرستاد و در آن زمان ضحاک بر مملکت جمشید (ایران) حکومت می کرد و از او خواست هر چه طلا و نقره می تواند فراهم سازد ضحاک بنا به دستور شداد هر چه توانست زر و زیور تهیه نمود و به

شام فرستاد شداد به اطراف مملکت خویش نیز اشخاصی فرستاد و در تهیه طلا و نقره و جواهر و مشک و عنبر جدیت فراوان نمود و استادان و مهندسین ماهر برای ساختمان شهر بهشتی آماده کرد و در اطراف شام محلی را که از نظر آب و هوا بی مانند بود انتخاب نمود دیوار آن شهر را دستور داد با

بهترین اسلوب بسازند و

ص: 21

1- - تتمه المنتهی، ص 62 .

در میان آن قصری از طلا و نقره بوجود آوردند و دیوارهای آن را به جواهر و گوهرهای گران قیمت بیارایند و

در کف جوی های روان آن شهر به جای ریگ و سنگ ریزه جواهر بریزند و درخت هائی از طلا ساختند که بر شاخه های آن ها مشک و

عنبر آویخته بود و هر وقت باد میوزید بوی خوشی از آن درخت ها منتشر میشد.

گفته اند: دوازده هزار کنگره از طلا که به یاقوت و گوهرهای آراسته بود بر گرد قصر او ساختند و پانصد سرهنگ داشت که برای هر یک فراخور مقامش در اطراف قصر کوشک بلند مناسب با آن قصر تهیه نمودند در بهشت مصنوعی خود جای داد و از هر نظر وسائل استراحت و عیش را فراهم کرد.

در مدت پانصد سال هر چه سیم و زر و قدرت بود برای ایجاد آن شهر بکار برده شد تا این که به شداد خبر دادند آن بهشت که دستور داده بودید آماده گردید.

شداد در حضر موت بسر می برد پس از اطلاع با لشگری فراوان برای دیدن آن شهر حرکت کرد چون بیک منزلی شهر رسید آهوئی به چشمش خورد که پاهایش از نقره و شاخهایش از طلا بود از دیدن چنین آهوئی در شگفت شد و اسب از پی او به تاخت تا از لشگر خود جدا گردید.

ناگاه در میان بیابان سواری مهیب و وحشت آور پیش او آمد و گفت:

ای شداد خیال کردی با این عمارت که ساختی از مرگ محفوظ میمانی؟

از این سخن لرزه بر تن شداد

افتاد.

گفت: تو کیستی؟

جواب داد: من ملک الموتم.

پرسید: به من چه کار داری؟ و در این بیابان چرا مزاحم من شده ای؟

عزرائیل گفت: برای گرفتن جان تو آمده ام.

شداد التماس کرد که مهلت بده یک بار باغ و بستان خود را به بینم آنگاه هر چه می خواهی بکن عزرائیل گفت:

به من این اجازه را نداده اند.

و در آن حال شداد از اسب در غلطید و روحش از قالب تن جدا شد و تمام لشگر او با بلائی آسمانی از میان رفتند و آرزوی

دیدار بهشت را به گورستان برد.

و نیز نقل شده که از عزرائیل پرسیدند:

این قدر که تا کنون قبض روح مردم را کرده ای آیا تو را بر کسی ترحم و شفقت حاصل شده است جواب داد آری یکی بر بچه ای که در میان یک کشتی متولد شد و دریا طوفانی گردید و من ماءمور قبض روح مادر آن بچه شدم و آن نوزاد بر تخته پاره ای مانده و به جزیره ای افتاد.

دیگری ترحّم بر شداد کردم که بهشتی با آن زحمت در سالیان دراز ساخت و او را اجازه ندادند که یک مرتبه بهشت خود را ببیند.

در این موقع بعزرائیل خطاب شد:

آن نوزادی که در کشتی متولد شد و در جزیره افتاد همان شداد بود که در کنف حمایت خود بدون مادر او را پروریدیم و آن همه نعمت و قدرت باو عنایت کردیم ولی او از راه دشمنی ما درآمد و با ما در راه

ضدیت قیام نمود. (1) اینک نتیجه دشمنی و کفر

خود را فعلا در این دنیا دید تا چه رسد به عالم آخرت .

احاطه ی علمی فاطمه سلام الله علیها

داستان - 292

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص19

امام علی علیه السلام می فرماید ، جمعی در حضور رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم بودند و من هم بودم پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم به ما رو کرد و فرمود :

اخبرونی ای شیی ء خیر للنساء - (به من خبر دهید بهترین چیز برای زنان چیست ؟)

همه ما از پاسخ صحیح این سؤال در مانده شدیم ، سپس حاضران متفرق شدند ، من به خانه آمدم و جریان سؤال پیامبر (ص) و عجز ما از جواب به آن سؤ ال را برای حضرت زهرا سلام الله علیها تعریف کردم . فاطمه سلام الله علیها فرمود :

ولی من پاسخ سؤال را می دانم ، خیر للنساء ان لایرین الرجال و لا یراهن الرجال - (بهترین چیز برای زنان آن است که مردان نامحرم را نبینند و مردن نامحرم نیز آنها را نبینند)

در بعضی از عبارات آمده :

ان لاتری رجلا و لایراها رجل - به حضور رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم رفتم و عرض کردم پاسخ آن پرسش که از ما کردی این است :

(بهترین چیز برای زن آن است که نه مرد نامحرم او را بنگرد و نه او مرد نامحرم را بنگرد)

فرمود : (تو که نزد من بودی ، پاسخ

1- - روضه الصفا.

این سؤ ال را ندادی ، اکنون بگو بدانم ، چه کسی این پاسخ را به تو آموخت ؟)

علی علیه السلام گفت : (فاطمه سلام الله علیها این جواب را داد)

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم از این پاسخ ، خرسند شد و فرمود :

ان فاطمۀ بضعۀ منی : همانا فاطمه سلام الله علیها پاره تن من است . (1)

احتجاج الهی عالمی

داستان -371

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص14

در «روضۀ الانوار» است به سلطان ملکشاه گفتند:

خواجه نظام الملک در هر سال از خزانه نهصد هزار خلعت به علما وزهاد و عابدان می دهد و از آن ها به شما نفعی نیست و به آن مبلغ ، لشکر جراری می توان فراهم نمود .

سلطان این سخن را به خواجه گفت: به این مبلغ می توان لشکری ترتیب داده که ایشان دشمنان را با شمشیر یک ذرعی و به تیری که رفتنش سیصد ذرع است، دفع کنند .

خواجه گفت: ولی من به این زر برای تو لشکری ترتیب دهم که از اول شب تا صبح دست ها را به دعا بلند کنند به درگاه خداوند که شمشیر همت به ابر برسانند و تیر دعا از هفت آسمان گذرانند و لشکر و من و تو در پناه ایشانیم.

سلطان گریه کرد و او را تحسین نمود . (2)

احتجاج صادقی علیه السلام

داستان -380

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص18

روزی دو نفر برای طرح دعوا وحل اختلاف نزد «ابن ابی لیلی» قاضی معروف آمدند.

یکی از آن

ص: 25

1- - کشف الغمه، ج2، ص23 و 24.
2- - منتخب الدعاء، ص51.

ها دیگری را نشان داده و گفت:

این مرد کنیزی به من فروخته است که پاهایش فاقد مو می باشد ومن گمان می کنم از روز اول بدن او مو نداشته است و این

موضوع مرا نگران کرده است . آیا این عیب است و من می توانم بخاطر آن معامله را فسخ کنم؟

ابن ابی لیلی که تا آن موقع با چنین مساءله ای روبرو نشده بود و حکم آن را نمی دانست بهانه ای پیش کشیده گفت:

مهم نیست مردم معمولا موهای بدن را برای پاکیزگی و نظافت می گیرند بنابراین عاملی برای ناراحتی شما وجود ندارد .

مدعی که احتمال می داد آقای قاضی از حکم اصلی مسأله بی خبر است و به همین جهت طفره می رود.گفت:

من کار با این حرفها ندارم بالاخره این موضوع عیب محسوبمی شود یا نه؟ و اگر عیب است ، بفرمائید ، وگرنه مرخص می شوم .

در این موقع قاضی دست خود را روی شکم گذارده گفت : فعلا دچار درد شدم اجازه بفرمائید لحظه ای دیگر بر می گردم .بلافاصله از جا حرکت نمود از در دیگری بیرون رفت و خود را به عالم بزرگوار «محمد بن مسلم» رساند و گفت:

راءی امام درباره چنین مساءله چیست؟

محمد بن مسلم گفت: عین این مساءله را نمی دانم ولی از امام باقر علیه السلام شنیدم که فرمود:

هر چیز طبیعی که کم یا زیاد شود عیب محسوب می شود .

ابن ابی لیلی گفت : همین بس است . و بی درنگ به

محکمه برگشت وبه طرفین شکایت اعلام کرد که اگر مشتری مایل باشد می تواند معامله را به واسطه عیبی که در کنیز است فسخ نماید . (1)

محمد بن مسلم با توجه به شخصیت ارزنده علمی و معنوی که داشت ، فوق العاده مورد توجه و علاقه پیشوای ششم بود و همواره از حمایت و پشتیبانی کامل آن امام بزرگ برخوردار بود . روزی به امام صادق علیه السلام گزارش رسید که ابن ابی لیلی در یک جریان قضائی شهادت محمد بن مسلم را رد نموده است و گواهی او را نپذیرفته است .

این موضوع برای امام گران آمد و سخت ناراحت شد. ابوکهمش می گوید:

به محضر امام صادق علیه السلام شرفیاب شدم ، فرمود :

شنیده ام محمد ابن مسلم نزد ابن ابی لیلی شهادت داده واو شهادت محمد بن مسلم را رد کرده است؟

گفتم: بلی .

فرمود : وقتی که به کوفه رفتی نزد ابن ابی لیلی برو و بگو:

سه مسأله از تو می پرسم پاسخ آن ها را از تو می خواهم ولی به شرط آن که جواب مسأله را با قیاس ویا نقل از قول فقها و محدثان ندهی .آنگاه سه مسأله زیر را از او بپرس . هنگامی ابن ابی لیلی از پاسخ مسائل عاجز ماند چنین بگو :

جعفر بن محمد می گوید: به چه علت شهادت شخصی را که به احکام خدا و روش و

دستور صلی الله علیه و آله وسلم از تو داناتر وعالم است رد کرده ای؟

ابوکهمش می گوید : وقتی وارد کوفه

1- - وسائل الشیعه، ج12، ص410.

شدم پیش از آن که به خانه ام بروم نزد ابن ابی لیلیرفتم و گفت و گوی زیر بین من و او رد و بدل شد .

گفتم سه سؤ ال از تو دارم ولی خواهش می کنم پاسخ مرا با قیاس یا از زبان فقها و محدثانند ندهی بلکه رأی و نظر خود را بگو .

سؤ ال اول : بگو راءی شما درباره شخصی که در دو رکعت اول نماز واجب شک کرده است چیست؟

ابن ابی لیلی مدتی سر به پائین انداخت آنگاه سر بلند کرده گفت:

عقیده فقها در این باره ...

گفتم: از اول با تو شرط کردم که پاسخ مرا از قول دیگران نقل نکنی.

گفت : من خودم در این باره چیزی نمی دانم.

گفتم : خیلی خوب پاسخ سؤ ال دوم را بگو. کسی که بدن یا لباسش با بول نجس شده ، لباس و بدن خود را چگونه باید بشوید؟

وی مدتی به فکر فرو رفت و پس از مدتی سر برداشت و گفت: فقهای ما در این باره فرموده اند...

گفتم : من با شما شرط کردم قول دیگران را نقل نکنی نظر و رأی خود را بگویی .

گفت: من شخصاً در این باره چیزی نمی دانم.

گفتم : اشکالی ندارد، سؤ ال سوم را پاسخ بده ؛ شخصی هنگام «رمی جمره» به جای هفت سنگ شش سنگ زده و سنگ هفتم به هدف اصابت نکرده است تکلیف این شخص چیست؟

قاضی باز به فکر فرو رفت آنگاه سر برداشت و خواست بگوید فقهای

ما...

گفتم : شرط خود را فراموش مکن .

گفت: متأسفانه در این باره چیزی نمی دانم .

من که منتظر چنین جوابی و اعترافی بودم گفتم : جعفر بن محمد علیه السلام به وسیله من به تو پیغام داده که شهادت شخصی را که به احکام خدا و روش و دستور پیامبر از تو داناتر و آگاه تر و عالم تر است چرا رد کرده ای؟

گفت: کدام شخص؟

گفتم: محمد بن مسلم .

گفت: شما را به خدا سوگند این سخنجعفر بن محمد است؟

گفتم: به خدا سوگند این عین سخن جعفر بن محمد علیه السلام است .

ابن ابی لیلی وقتی این سخن را شنید فردی را به سراغ محمد بن مسلم فرستاد واو را به دادگاه دعوت کرد و پس از ادای مجدد شهادت گواهی او را پذیرفت . (1)

احتجاج مفید

داستان -368

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص12

درباره لقب «مفید» ، «ابن شهر آشوب» رحمت اللّه علیه در «معالم العلماء» در ترجمه شیخ مفید گفته:

این لقب را « صاحب الامر علیه السلام » به شیخ مفید داد چنان چه «محدث قمی» در «فوائد الرضویه» فرموده : در توقیع شریف «حضرت بقیة اللّه علیه السلام» مرقوم است:

»للشیخ السّدید والمولی الرشید الشیخ المفید» .

اما بنابرآن چه در میان مردم مشهور است و چنان چه در کتاب های

« سرائر» و «مجالس المؤ منین» ودیگران نوشته اند « قاضی عبدالجبار معتزلی» در بغداد در مجلس درس نشسته بود و ائمه فریقین شیعه و سنی همه حاضر بودند

ص: 29

1- - رجال کشی ، ص147- به نقل از کتاب پیشوا و رئیس مذهب، عقیقی بخشایشی، ص115.

.

شیخ مفید که مجتهد شیعه بود و قاضی نام او را شنیده بود ولی او را ندیده بود در مجلس درس حاضر شد و در محلّ کفش کن مجلس نشست و بعد از لحظه ای خطاب به قاضی کرده گفت:

اگر اجازه بدهید از علماء سؤ الی دارم .

قاضی گفت: بپرسید .

گفت : آن خبر که طایفه شیعه روایت می کنند که پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله در روز غدیر درباره علی علیه السلام فرموده : « من کنت مولاه فعلی مولاه » صحیح است یا شیعه آن را ساخته است؟

قاضی گفت : خبر صحیح است .

شیخ گفت : پس این خلاف ها وخصومت ها چیست؟

قاضی گفت : ای برادر این خبر روایت است ولی خلافت ابابکر درایت است .

آدم عاقل درایت را برای روایت ترک نمی کند .

شیخ دوباره پرسید: چه می گوئید درباره خبری که از پیغمبر است که فرمود : « یا علی حربک حربی و سلمک سلمی- یا علی جنگ با تو جنگ با من است و صلح با تو صلح با من است» آیا این خبر صحیح است؟

قاضی گفت: ای برادر آن ها که با علی جنگیدند بعداً توبه کردند .

شیخ فرمود : ای قاضی جنگ با علی علیه السلام درایت است ولی توبه کردن آنان روایت است . و به قول شما روایت در مقابل درایت اعتبار ندارد . قاضی نتوانست جواب بدهد مدتی سر به زیر انداخت.

بعد گفت: تو که هستی؟

شیخ گفت:

ص: 30

من محمد بن محمد بن نعمان حارثی هستم .

قاضی برخواست و دست شیخ را گرفت و در جای خود نشاند و گفت: انت المفید حقّاً

علماء را خوش نیامد . قاضی گفت: این مرد مرا الزام کرد ، اگر شما جواب او را میدانید بگوئید . همه ساکت ماندند . (1)

احترام به ارزش ها

داستان - 286

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص17

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم در دوران شیرخوارگی ، نزد حلیمه سعدیه بود ، حلیمه به او شیر می داد ، حلیمه دارای چند پسر و دختر بود ، در نتیجه آن ها برادران و خواهران رضاعی (یعنی همشیر و همشیره) پیامبر بودند .

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم پس از آن که به مقام پیامبری رسید روزی (گویا در مدینه) خواهر رضاعیش نزد او آمد ، بسیار خوشحال شد ،

روپوش خود را برای او در زمین گسترد ، و او را روی آن نشانید ، سپس با رویی خوش با او به سخن پرداخت و احوال بستگان او

را پرسید ، و تا هنگامی که او نشسته بود ، با چهره ای خندان ، با او صحبت کرد ، تا این که او برخاست و رفت . سپس برادر رضاعی پیامبر (ص) آمد ، پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم از او نیز احترام کرد ، و مدتی با هم سخن گفتند ! ولی آن خوش رفتاری که پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم با خواهر رضاعیش کرد ، با برادرش رضاعیش

1- - فوائد الرضویه، ص2.

نکرد .

شخصی به پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم عرض کرد : (با اینکه برادر رضاعی شما ، مرد بود ، به او مانند خواهر رضاعیت خوشرفتاری نکردی؟) پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم در پاسخ فرمود : لانها کانت ابر بوالدیها منه (زیرا آن خواهر به پدر و مادرش ، خوشرفتارتر بود) . (1)

آری پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم این گونه به ارزشها (مانند احترام به پدر و مادر) توجه داشت و احترام می کرد .

احترام به اطاعت

داستان - 162

منبع: تشرف یافتگان

جناب حجه الاسلام هاشمی نژاد فرمود:

روزی مرجع بزرگ شیعه آیه الله میرزای قمی به شهر مقدس نجف اشراف آمد، دیداری با مرحوم حجه الاسلام سید مهدی محرابی داشت. در آن دیدار به اصرار رو به مرحوم محرابی کرد و فرمود:

من می دانم جنابعالی توفیقاتی در تشرف به محضر بقیه الله عجل الله تعالی فرجه الشریف داشته اید، لطف کنید یکی از آن تشرفات را برایم بیان کنید.

او علیرغم میل باطنی، به احترام مرحوم میرزای قمی چنین فرمود: روزی در مسجد کوفه نشسته بودم، لحظه ای به فکرم رسید به مسجد سهله بروم، ابتدا، با خود گفتم اگر به مسجد سهله بروم، فردا به درس صبح نمی رسم، ناگهان تند بادی شدید از طرف مسجد کوفه به سوی مسجد سهله وزیدن گرفت، بلافاصله فهمیدم که باید به سوی مسجد سهله بروم. پس به راه افتادم وقتی به مسجد سهله رسیدم، ناگاه صدای دلنشین مناجات حضرت بقیه الله عجل الله تعالی فرجه الشریف را شنیدم. آن حضرت

1- - اصول کافی، ج2، ص161.

از دور صدایم زد، تا به نزدش بروم. قدری جلو رفتم، ولی باز به احترام ایستادم، آن حضرت دوباره مرا فرا خواند، پس چند قدمی دوباره جلوتر رفتم، حضرت فرمود:

احترام به اطاعت است، پس جلوتر بیا.

دیگر چاره ای نداشتم، آنقدر جلو رفتم، که دستم به دستان حضرت رسید، آنگاه به پای حضرت افتادم، آن حضرت سر مرا به سینه خود گذارد.

احترام به محترم

داستان - 41

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص618

روزی دو نفر مرد به حضور امیرمؤ منان علی (علیه السلام) آمدند آن حضرت برای هر کدام از آنها تشکی انداخت یکی از آنها روی آن نشست ولی دیگری از نشستن بر روی تشک خودداری کرد امام علی (علیه السلام) به آن مرد فرمود: بر آن بنشین؛ فانه لا یابی الکرامه الاحمار: خودداری از احترام نمی کند مگر جز الاغ

سپس گفت: رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: هر گاه شخصیت مورد احترام نزد شما آمد او را احترام کنید.(1)

احترام پدر و مادر

داستان -520

منبع: سجاده عشق ، ص28

در روایات است که:

مردی مشغول طواف خانه خدا بود، مادرش را نیز بر دوش گرفته و طواف می داد، در همان حال پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم را دیده از آن حضرت پرسید:

آیا با این کار ، حق مادرم را انجام داده ام ؟ !

حضرت فرمودند: خیر تو حقی با این کارت جبران یکی از نامه های او را(به هنگام وضع حمل) هم نکرده ای. (2)

احسن التشبیه

داستان -366

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص11

ص: 33

1- - اصول کافی ، ج2.
2- - تفسیر نمونه ، ج 12 ص 78

اجی ابراهیم بن محمد حسن خراسانی کلباسی اصفهانی از شاگردان مرحوم سید بحر العلوم وشیخ جعفر کبیر وسید علی صاحب

ریاض بود .

گویند که: وقتی حاکم اصفهان با جناب حاجی کم اخلاصی کرد، حاجی دعا فرمود در اندک زمانی آن حاکم معزول

شد.

جناب حاجی به او نوشت: دیدی که خون ناحق پروانه، شمع را چندان امان نداد که شب را سحر کند. (1)

احیای حق

داستان -512

منبع: سجاده عشق ، ص21

سعد بن قیس همدانی گوید:

در زمان خلافت امیرالمومنین علیه السلام روزی او را در کنار دیواری دیدم . عرض کردم:

ای امیرالمومنین چرا در این هنگام که هوا گرم و زمان استراحت است . بیرون آمدی؟

حضرت فرمود: بیرون نیامدم مگر این که مظلومی را یاری دهم یا به فریاد دادخواهی رسیدگی کنم.

در این هنگام بود که زنی به سوی او آمد که ترس و وحشت او را فرا گرفته بود نمی دانست به کجا مراجعه کند . نزد امام ایستاد و گفت:

ای امیرالمومنین همسرم به من ستم و تعدی کرده و قسم یاد کرده است که مرا کتک زند . شما با من بیا و ما را صلح بده .

حضرت سرش را پایین انداخت و پس از لحظه ای سر بلند کرد و فرمود:

والله می روم تا اینک ه مظلوم حقش را راحت و با قطعیت بگیرد . منزلت کجاست؟

آن زن گفت : فلان جاست .

امام علیه السلام با او حرکت کرد تا به منزلش رسیدند .

زن گفت : این جا

1- - فوائد الرضویه، ص12.

خانه ماست .

حضرت کنار درب منزل ایستاد و بر اهل خانه سلام کرد در این هنگام جوانی که پیراهن بلند و رنگارنگ پوشیده بود از خانه بیرون آمد .

امام علیه السلام به او فرمود : از خدا بترس و تقوی پیشه کن ، تو همسرت خودت را ترسانده ای؟

جوان گفت: مسائل خانوادگی ما چه ربطی به شما دارد؟ به خدا قسم او را به خاطر سخن تو به آتش می کشم .

امام علیه السلام همواره شمشیر خود را به همراه داشت . در این هنگام که جوان گستاخی کرد ضربه شمشیر حضرت را احساس کرد . آنگاه به او فرمود:

من به تو امر بعمروف و نهی از منکر می کنم و تو رد می کنی؟ همین الان توبه کن و گر نه تو را خواهم کشت .

مردم به خدمت حضرت رسیدند و اطراف او جمع شدند .

جوان جسور که طرف خود را شناخته بود و وحشت زده شده بود . عرض کرد:

یا امیرالمومنین مرا ببخش خداوند تو را مورد بخشش خود قرار دهد . به خدا قسم فرش زمین خواهم شد تا همسرم پا بر روی من گذارد.

در این جا بود که امام (علیه السلام) به همسرش فرمود:

به منزل وارد شود و شوهرداری کند و با خود این آیه را تلاوت می فرمود:

لا خیر فی کثیر من نجویهم الا من امر بصدفه او معروف او اصلاح بین الناس - خیری در سخنان آنان نیست مگر کسی که امر به صدقه یا کار خیر کند

یا بین مردم را اصلاح نماید. (1) حمد خدایی را که به وسیله من بین زن و مردی را اصلاح کرد. (2)

اخبار یهودیان از نبی اسلام صلی الله علیه و آله وسلم

داستان - 281

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص14

در مکه هنگامی که پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم دیده به جهان گشود ، یکی از یهودیان آگاه ، در مکه نزد ، بزرگان قریش (که از سران مکه بودند) آمد، و با تعجب گفت:

آیا امشب ، در میان شما کودکی به دنیا آمده است؟

پاسخ دادند: نه .

یهودی گفت: پس او در فلسطین به دنیا آمده که نامش احمد است و از نشانه های او این که خالی به رنگ ابریشم خاکستری، در بین شانه هایش قرار دارد .

قریشیان متفرق شدند و به جستجو پرداختند . دریافتند کودکی در خانه عبدالله بن عبدالمطلب به دنیا آمده است ، جریان را به دانشمند یهودی گفتند ، یهودی خود را به آن کودک رسانید ، کودک را از مادرش آمنه گرفت ، سپس بین شانه اش را دید ، ناگاه بی هوش شد .

هنگامی که به هوش آمد ، حاضران از یهودی پرسیدند:

چرا حالت دگرگون شد ؟

او در پاسخ گفت: (مقام نبوت تا روز قیامت از بنی اسرائیل بیرون رفت ، سوگند به خدا ، این کودک همان پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم است. که بنی اسرائیل را به هلاکت می رساند.

(قریشیان از این مژده شادمان شدند. یهودی به آن ها گفت): سوگند به خدا ، این نوزاد ، آن چنان به شما عظمت و

1- - نساء - 114
2- - سفينه البحار، ج 2، ص 321.

آبرو می بخشد ، که عظمت شما در همه جای دنیا ، به زبان مردم می افتد.

ابوسفیان که در آن جا بود ،گفت: او به طائفه مضر (که خودش از آن طایفه بود) عظمت بخشید.(1)

اخلاص عالِم

داستان -364

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص10

از ویژگیهای (محدّث قمی) نفوذ کلمه بود که چون سخنان و گفتارش از دل بر می خواست و خود به آن ها معتقد بود و قبل از

دیگران به آن ها عمل می کرد؛ در شنوندگان و مخاطبین تاءثیری مخصوص داشت .

برخی از آنان که پای درسهای اخلاق و مواعظسودمند ایشان حاضر می شدند گفته اند:

سخنان آن مرحوم چنان بود که تا یک هفته انسان را از تمام سیّئات و پندارهای ناروا و گناهان باز می داشت و به خدا و عبادت متوجّه می کرد.

یکی دیگر از خصلت های پسندیده آن مرحوم پای بندی به نماز شب و شب زنده داری و قرائت قرآن و تلاوت ادعیه واوراد و اذکار ماءثوره از ائمه معصومین علیهم السلام بود و در این رابطه فرزند بزرگش می گوید:

تا آن جا که من خاطر دارم بیداری آخر شب از آن مرحوم فوت نشد حتی در سفرها .

خصیصه دیگر ایشان این بود که در عمل به این دستور پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم که فرمود: « اکرموا اولادی... - فرزندانم را اکرام و احترام کنید... » بی اختیار بود و آنان (سادات) را اکرام می کرد و بزرگ می داشت . (2)

پیامبر اکرم صلی

1- - کحل ابصر، ص27.
2- - مجلّه نور علم . دوره دوّم شماره 2.

الله علیه و آله وسلم فرمود: اعمال تان را خالص واسلام را عزیز نمائید.

عرض کردند چگونه اسلام را عزیز کنیم؟

فرمود: با حضور در نزد علما برای یادگرفتن علم کسی که دانش بیاموزد وجواب اهل هوا را بدهد در بحث با آن ها برای رضای خدا ، برای او است ثواب عبادت ثقلین و جن و انس .

عرض کردند یارسول اللّه ریاکار هم از عملش بهره ای دارد؟

فرمود: کسی که فقط خالصاً لوجه اللّه برای عزت اسلام کار می کند برای اوست ثواب اهل مکه از وقتی خلق شده اند ولی اگر قصدش فقط برای خدا نباشد (با این حال) خدا آتش جهنم را بر او حرام کرده است .

اخلاق اسلامی

داستان -514

منبع: سجاده عشق ، ص22

شخصی پیش امام زین العابدین علیه السلام آمد و هر چه به دهنش آمد به آن بزرگوار ناسزا گفت. ولی آن حضرت در جوابش

چیزی نفرمود موقعی که آن شخص رفت ، امام سجاد علیه السلام متوجه اهل مجلس شد و فرمود:

شنیدید که این مرد به من چه گفت؛ اکنون من دوست دارم که همه با هم نزد او رویم و من جواب ناسزاهای او را بگویم .

حضار مجلس جواب دادند: مانعی ندارد ، ما هم مایل بودیم که شما جواب او را می دادید.

امام سجاد علیه السلام نعلین های خود را پوشید و حرکت کرده و در حال حرکت این آیه شریفه را تلاوت می فرمود:

و الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس و الله یحب المحسنین (1)- مرمان با تقوا آن

1- - آل عمران - 134.

افرادی هستند که غیظ و غضب خود را فرو می برند (و نسبت به خطای مردم) عفو و بخشش می کنند و خدا نیکوکاران را دوست می دارد .

وقتی آن حضرت این آیه را تلاوت فرمود ، همراهان حضرت می گویند:

ما فهمیدیم که آن بزرگوار به آن شخص بدگویی نخواهد کرد .

همین که نزدیک منزل آن مرد رسیدیم ، امام وی را صدا زد و فرمود:

بگویید علی بن الحسین آمده است.

وقتی آن شخص دریافت که حضرت زین العابدین علیه السلام آمده گمان کرد آن بزرگوار در صدد انتقام است لذا خود را برای دفاع آماده نمود ! موقعی که چشم امام علیه السلام به وی افتاد، امام علیه السلام فرمود:

ای برادر تو نزد من آمدی و چنین گفتی ، اگر آن چه به من گفتی درباره من صدق می کند ، از خدا می خواهم مرا بیامرزد ! اگر آن چه به من نسبت دادی در وجود من نباشد ، خدا تو را بیامرزد !

همین که آن شخص این سخنان را از امام (علیه السلام) شنید ، دیدگان آن بزرگوار را بوسید و گفت:

آن چه که من درباره شما گفتم در وجود تو نیست ، بلکه من خودم به گفته هایم سزاوارترم. (1)

اخلاق الهی

داستان -523

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص8

یکی از فرزندان مرحوم شیخ مرتضی انصاری به واسطه نقل می کند که:

مردی روی قبر شیخ افتاده بود وبا شدت گریه می کرد. وقتی علت گریه اش را پرسیدند، گفت:

جماعتی مرا

1- - ستارگان درخشان، ج6 ، ص27- بحارالانوار، ج46، ص55.

وادار کردند به این که شیخ را به قتل برسانم. من شمشیرم را برداشته نیمه شب به منزل شیخ رفتم . وقتی وارد اتاق شیخ شدم، دیدم روی سجاده در حال نماز است، چون نشست من دستم را با شمشیر بلند کردم که بزنم در همان حال دستم

بی حرکت ماند وخودم هم قادر به حرکت نبودم به همان حال ماندم تا او از نماز فارغ شد بدون آن که

بطرف من برگردد گفت:

خداوند چه کرده ام که فلان کس را فرستاده اند که مرا بکشد (اسم مرا برد) . خدایا من آن ها را بخشیدم تو هم آن ها را ببخش .

آن وقت من التماس کردم ، عرض کردم: آقا مرا ببخشید.

فرمود : آهسته حرف بزن کسی نفهمد برو خانه ات صبح نزد من بیا .

من رفتم تا صبح شد همه اش در فکر بودم که بروم یا نروم واگر نروم چه خواهد شد بالاخره بخودم جراءت داده رفتم . دیدم مردم در مسجد دور او را گرفته اند ، رفتم جلو وسلام کردم ، مخفیانه کیسه پولی به من داد و فرمود:

برو با این پول کاسبی کن .

من آن پول را آورده سرمایه خود قرار دادم وکاسبی کردم که از برکت آن پول امروز یکی از تجار بازار شدم وهر چه دارم از برکت صاحب این قبر دارم .(1)

اخلاق الهی رضا علیه السلام

داستان - 108

منبع: بدرقه ی یار، ص 27

السخی قریب من الله؛ قریب من الجنه؛ قریب من الناس؛ بعید من النار.(2)

با سخاوت به خداوند متعال، بهشت و مردم نزدیک و از

ص: 40

1- - زندگانی شیخ مرتضی انصاری.
2- - عیون اخبار الرضا، ج 2، ص 12.

آتش بدور است.

«امام رضا علیه السلام»

امام رضا علیه السلام در مجلسی پرسش های مردم را در زمینه ی مسائل دینی پاسخ می داد که ناگهان مردی وارد شد و بعد از سلام، گفت: «ای فرزند رسول خدا! من از دوستداران شما و خاندانتان هستم؛ از سفر حج بر می گردم. به جهت از دست رفتن دارایی ام، هزینه ی رسیدن به منزل ندارم؛ اگر لطف شما شامل من شود، سوی خانواده ام رفته و به محض رسیدن، به همان مقدار از جانب شما صدقه می دهم.»

امام رضا علیه السلام ضمن دعوت او به نشستن، خواستار رحمت الهی برای او شد و سپس به پاسخ به سؤالهای مردم پرداخت. پس از جلسه ی پرسش و پاسخ، حضرت با کسب اجازه از چند نفر از یاران خویش که در مجلس باقی مانده بودند، وارد اتاقی شد و از پشت در، آن مرد را خواست و از بالای در دویست اشرفی به او عطا فرمود و از او خواست تا این پول را صرف زندگی اش کند و از صدقه دادن از طرف امام خودداری کرده و قبل از اینکه حضرت او را مشاهده کند، از آنجا بیرون رود.

سلیمان جعفری که ناظر جریان بود، از امام علیه السلام پرسید: «جانم فدای شما؛ با اینکه مبلغ زیادی هدیه دادید، چرا روی مبارک خود را از او پوشاندید؟ !»

امام رضا علیه السلام فرمود:

«از آن ترسیدم که به جهت برآورده کردن نیازش، شرمنده شود و او را در آن حال ببینم؛ مگر رسول اکرم صلی الله علیه و آله نفرمود: " نیکی را در خفا و پنهانی انجام دادن برابر با به جا آوردن

هفتاد حج است ".»(1)

داستان - 110

منبع: بدرقه ی یار، ص 30

عجبت لمن یشتری العبید بماله فیعتقهم کیف لا یشتری الأحرار بحسن خلقه.(2)

در شگفتم از کسی که بنده را با مال خویش خریده و آزاد می کند، چرا آزاده ها را با اخلاق نیک خودش نمی خرد.

امام رضا علیه السلام.

روزی امام رضا علیه السلام به حمام رفت و شخصی که متوجه حضور امام علیه السلام در گرمابه نشده بود، از حضرت خواست تا پشت او را کیسه بکشد؛ از اینرو امام علیه السلام شروع به کیسه کشیدن نمود.

چندی نگذشت و که چند نفر وارد حمام شدند و به محض ورود، حضرت را شناخته و با حالتی خاص که حاکی از ناراحتی بود پیش رفته و آن مرد را متوجه ساختند که کسی که او را کیسه می کشد، امام علیه السلام است.

به دنبال این، آن مرد عذر خواهی کرد و لیکن امام علیه السلام جهت پیشگیری از ناراحتی آن مرد از برخورد نسنجیده اش، با خوش گویی به کیسه کشیدن ادامه داد.(3)

اداء حق

داستان - 86

منبع: پنجاه و سه داستان از کرامات حضرت رضا علیه السلام ، ص87

عبدالرحمن بن سیابه(4) نقل می کند: وقتی پدرم از دنیا رفت دوستش به خانه ی ما آمد؛ پس از تسلیت گویی، پرسید: پدرت برای زندگی شما چیزی به ارث گذاشته است؟ گفتم: نه.

سپس کیسه ای که هزار درهم در آن بود به من داده، گفت: با این سرمایه داد و ستد کرده، از سودش استفاده کن.

ماجری را برای مادرم تعریف کردم و به راهنمائی او، نزد یکی از دوستان پدرم رفتم.

او مقداری جنس پارچه برایم خریده، در دکانی

1- - بحار الانوار، ج 49، ص 101 و منتهی الامال، ج 2، ص 291 و سفینه البحار، ج 1، ص 418.
2- - بحار الانوار، ج 71، ص 392.
3- - بحار الانوار، ج 49، ص 99.
4- - با تشدید (باء) نوشته شده است (سیابه).

به کار مشغول شدم. خداوند تعالی بدینوسیله روزی ما را رسانید تا هنگام حج رسید. به من الهام شدم که به مکه بروم. نزد مادر رفتم و تصمیم خود را با او در میان گذارم بمحض اینکه مادر از

تصمیم من آگاه شد، گفت: پسرم! اول پول فلان کس را بپرداز، بعد از آن برو.

پیش آن مرد رفتم و پولش را پرداختم؛ او مثل اینکه گفت: شاید مقدارش کم است، اگر برای کارت می خواهی بیشتر بدهم. گفتم: نه. قصد حج دارم. می خواهم پول شما را برگردانم.

بالأخره به مکه رفتم و پس از انجام مناسک و اعمال حج به مدینه رفته، با گروهی از دوستان به خدمت امام صادق علیه السلام رسیدم. من که جوانی کم سن و سال بودم و در آخر جماعت حاضر، در مجلس امام علیه السلام نشستم.

هر یک از حاضران سؤالی کرده جواب می شنیدند و می رفتند. همینکه جمعیت کم شد، امام علیه السلام به من اشاره کرده، مرا نزد خود طلبید. نزد او رفتم؛ فرمود: با من کاری داشتی؟ گفتم: فدایت شوم. من عبدالرحمن بن سیابه ام. از حال پدرم پرسید. گفتم: او از دنیا رفت. بمحض شنیدن، آزرده خاطر شد و برایش طلب آمرزش و رحمت کرد.

سپس پرسید، چیزی برای شما به ارث گذاشته است؟ گفتم: نه.

فرمود: پس چگونه به حج آمده ای؟ داستان آن مرد را شرح دادم؛ اما، امام علیه السلام هنوز کلامم تمام نشده، پرسید: هزار درهم را چه کردی؟ گفتم، به او پرداختم. «فقال لی: قد احسنت».

فرمود: خوب کاری کردی؛ پس از آن فرمود: می خواهی ترا سفارش دستوری دهم؟ گفتم:

آری، فدایت شوم.

فرمود: علیک بصدق الحدیث و اداء الأمانه تشرک الناس فی اموالهم هکذا و جمع بین اصابعه.

فرمود: همیشه راستگو باش و امانت را به صاحبش بازگردان تا بدین گونه در اموال مردم شریک باشی؛ بعد انگشتان دستش را جمع کرد. من دستور امام علیه السلام را به کار بستم و صاحب سیصد هزار درهم شدم.(1)

اداء حق

داستان - 72

منبع: داسان ها و حکایت های حج، ص26

یونس بن یعقوب از حضرت صادق علیه السلام نقل کرد که فرمود: علی بن الحسین هنگام وفات به فرزندش امام باقر علیه السلام فرمود: با این شتر بیست مرتبه به مکه رفته ام و یک شلاق به او نزده ام، هر وقت مرد او را دفن کن که گوشتش را درندگان نخورند؛ زیرا پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: هر شتری که هفت مرتبه در موقف عرفات حاضر باشد، خداوند او را از چهارپایان بهشت قرار می دهد و او را مبارک می کند. وقتی شتر مرد، حضرت باقر علیه السلام گودالی حفر نمود و او را دفن کرد.(2)

اداء حق دوست

داستان - 401

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص15

عبدالرحمن بن سیابه گفت:

هنگامیکه پدرم از دنیا رفت یکی از دوستان او بدر خانه ما آمد پس از تسلیت گفتن پرسید:

آیا پدرت از مال و ثروت چیزی گذاشته ؟

گفتم نه.

کیسه ای که در آن هزار درهم بود بمن داد؛ و گفت:

این پول را بگیر و در خرید و فروش سرمایه خود قرار ده برسم امانت در دست تو باشد سود آن را به مصرف احتیاجات زندگی برسان و اصل پول را بمن برمی

1- - سفینه البحار، لفظ «عبدالرحمن بن سیابه».
2- - بحار الانوار، ج11، ص53.

گردانی .

بسیار خرسند شدم ، پیش مادرم آمده و جریان را شرح دادم ، شبانگاه نزد کس دیگری از دوستان پدرم رفتم ، او سرمایه مرا پارچه های مخصوصی خرید و دکانی برایم تهیه کرد، در آن جا به کسب مشغول شدم .

اتفاقا خداوند بهره زیادی از این کار مرا روزی فرمود؛ تا این که ایام و موسم حج رسید، در دلم افتاد که امسال بزیارت خانه خدا بروم پیش مادرم رفتم و قصد خود را با او صحبت کردم ؛ گفت:

اگر چنین خیالی داری اول امانت آن مرد را رد کن و پول او را بده بعد برو من هزار درهم را فراهم نموده پیش او بردم؛ گفت:

شاید آن چه من دادم ، کم بوده اگر مایلی زیادتر بدهم؟

گفتم: نه ، خیال دارم به مکه مسافرت کنم مایل بودم امانت شما مسترد شود.

پس از آن به مکه رفتم ، در بازگشت با عده ای خدمت حضرت صادق (ع) در مدینه رسیدم ، چون من جوان و کم سن بودم در

آخر مجلس نشستم . هر یک از مردم سؤ الی می کردند و ایشان جواب می داد. همین که مجلس خلوت شد مرا پیش خواند، جلو

رفتم فرمود: کاری داشتی ؟

عرض کردم: فدایت شوم من عبدالرحمن پسر سیابه هستم.

از پدرم پرسید.

گفتم: او از دنیا رفت.

حضرت افسرده شد و برایش طلب آمرزش نمود آنگاه پرسید:

آیا ثروت و مالی گذاشته است؟

گفتم: چیزی بجای نگذاشته است.

سؤ ال فرمود: پس چگونه

ص: 45

بحج رفتی؟

من داستان رفیق پدرم و هزار درهمی که داده بود بعرض ایشان رساندم ولی آن جناب نگذاشت همه آن را بگویم ، در بین پرسید آیا هزار درهم او را دادی؟

گفتم: بلی به صاحبش رد کردم .

فرمود احسنت خوب کردی اینک تو را وصیتی بکنم .

عرض کردم: بفرمائید.

فرمود: (قال علیک بصدق الحدیث و اداء الامانۀ تشرک الناس فی اموالهم هکذا و جمع بین اصابعه) بر تو باد به راستی و درستی و رد امانت که اگر حفظ این سفارش را بکنی در اموال مردم شریک خواهی شد این سخن را که گفت و انگشتان

مبارک خویش را در هم داخل کرد و فرمود این چنین شریک آن ها می شوی.

من دستور آن جناب را مراعات نموده و عمل کرده ، وضع مالیم به جائی رسید که زکوه یک سالم یکصد هزار درهم شد. (1)

اداء حق همسفر

داستان - 69

منبع: داسان ها و حکایت های حج، ص23

قافله ای از مسلمانان آهنگ مکه داشت؛ همین که به مدینه رسید چند روزی توقف و استراحت کرد و بعد از مدینه به مقصد مکه به راه افتاد.

در بین راه مکه و مدینه، در یکی از منازل، اهل قافله با مردی مصادف شدند که با آنان آشنا بود. آن مرد در ضمن صحبت با آنها، متوجه شخصی در میان آنان شد که سیمای صالحان داشت و با چابکی و نشاط مشغول خدمت و رسیدگی به کارها و حوایج اهل قافله بود. در لحظه اول او را شناخت. با کمال تعجب از اهل قافله پرسید: «این شخص را

1- - سفينة البحار لفظ عبدالرحمن.

که مشغول خدمت و انجام کارهای شماست می شناسید؟»

گفتند: «نه، او را نمی شناسیم. این مرد در مدینه به قافله ما ملحق شد.

مردی صالح، متقی و پرهیزگار است. ما از او تقاضا نکرده ایم که برای ما کاری انجام دهد، ولی او خودش مایل است که در کارهای دیگران شرکت کند و به آنان کمک بدهد».

گفت: «معلوم است که نمی شناسید؛ اگرمی شناختید این طور گستاخ نبودید و هرگز حاضر نمی شدید مانند یک خادم به کارهای شما رسیدگی کند !»

گفتند: «مگر این شخص کیست؟»

گفت: «این، علی بن الحسین زین العابدین است».

جمعیت آشفته به پا خاستند و خواستند برای معذرت دست و پای امام را ببوسند. آنگاه به عنوان گله گفتند: «این چه کاری بود که شما با ما کردید؟ ! ممکن بود خدای ناخواسته ما جسارتی نسبت به شما بکنیم و مرتکب گناهی بزرگ بشویم !»

امام فرمودند: «من عمداً شما را که مرا نمی شناختید برای هم سفری انتخاب کردم؛ زیرا گاهی با کسانی که مرا می شناسند مسافرت می کنم، آنان به خاطر رسول خدا زیاد به من عطوفت و مهربانی می کنند و نمی گذارند که

من عهده دار کار و خدمتی بشوم. از این رو مایلم همسفرانی انتخاب کنم که مرا نمی شناسند و از معرفی خودم هم خود داری می کنم تا بتوانم به سعادت خدمت به رفقا نایل شوم».(1)

اداء دِین، افضل اعمال

داستان - 401

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص15

عبدالرحمن بن سیابه گفت:

هنگامیکه پدرم از دنیا رفت یکی از دوستان او بدر خانه ما آمد پس از تسلیت گفتن پرسید:

آیا پدرت از مال و ثروت چیزی گذاشته ؟

گفتم نه.

ص: 47

1- - بحار الانوار، ج 11، ص 21؛ داستان راستان، ج 1، ص 36، 37

کیسه ای که در آن هزار درهم بود بمن داد؛ و گفت:

این پول را بگیر و در خرید و فروش سرمایه خود قرار ده برسم امانت در دست تو باشد سود آن را به مصرف احتیاجات زندگی برسان و اصل پول را بمن برمی گردانی .

بسیار خرسند شدم ، پیش مادرم آمده و جریان را شرح دادم ، شبانگاه نزد کس دیگری از دوستان پدرم رفتم ، او سرمایه مرا پارچه های مخصوصی خرید و دکانی برایم تهیه کرد، در آن جا به کسب مشغول شدم .

اتفاقا خداوند بهره زیادی از این کار مرا روزی فرمود؛ تا این که ایام و موسم حج رسید، در دلم افتاد که امسال بزیارت خانه خدا بروم پیش مادرم رفتم و قصد خود را با او صحبت کردم ؛ گفت:

اگر چنین خیالی داری اول امانت آن مرد را رد کن و پول او را بده بعد برو من هزار درهم را فراهم نموده پیش او بردم؛ گفت:

شاید آن چه من دادم ، کم بوده اگر مایلی زیادتر بدهم؟

گفتم: نه ، خیال دارم به مکه مسافرت کنم مایل بودم امانت شما مسترد شود.

پس از آن به مکه رفتم ، در بازگشت با عده ای خدمت حضرت صادق (ع) در مدینه رسیدم ، چون من جوان و کم سن بودم در

آخر مجلس نشستم . هر یک از مردم سؤ الی می کردند و ایشان جواب می داد. همین که مجلس خلوت شد مرا پیش خواند، جلو

رفتم فرمود: کاری داشتی ؟

عرض کردم:

فدایت شوم من عبدالرحمن پسر سیابه هستم.

از پدرم پرسید.

گفتم: او از دنیا رفت.

حضرت افسرده شد و برایش طلب آمرزش نمود آنگاه پرسید:

آیا ثروت و مالی گذاشته است؟

گفتم: چیزی بجای نگذاشته است.

سؤ ال فرمود: پس چگونه بحج رفتی؟

من داستان رفیق پدرم و هزار درهمی که داده بود بعرض ایشان رساندم ولی آن جناب نگذاشت همه آن را بگویم ، در بین پرسید آیا هزار درهم او را دادی؟

گفتم: بلی به صاحبش رد کردم .

فرمود احسنت خوب کردی اینک تو را وصیتی بکنم .

عرض کردم: بفرمائید.

فرمود: (قال علیک بصدق الحدیث و اداء الامانۀ تشرک الناس فی اموالهم هکذا و جمع بین اصابعه) بر تو باد به راستی و درستی و رد امانت که اگر حفظ این سفارش را بکنی در اموال مردم شریک خواهی شد این سخن را که گفت و انگشتان

مبارک خویش را در هم داخل کرد و فرمود این چنین شریک آن ها می شوی.

من دستور آن جناب را مراعات نموده و عمل کرده ، وضع مالیم به جائی رسید که زکوه یک سالم یکصد هزار درهم شد. (1)

اداء قرض

منبع: کرامات الرضویه، ص 18

خانمی علویه (سیده) که از اهل زهد و تقوی بود و مواظبت باوقات نمازهای خود و سایر عبادات داشت و بواسطه تنگدستی و پریشانی دوازده تومان قرض دار شده بود و چون تمکن از ادای قرض خود نداشت در شب جمعه پنجم ربیع الثانی 1331 توسل بامام هشتم حضرت ابی الحسن الرضا (ع)

ص: 49

1- - سفینهٔ البحار لفظ عبدالرحمن.

جسته و الحاح بسیار کرده که مرا از قرض آسوده فرما. پس خوابش ربوده .

در خواب باو گفته شد که شب جمعه دیگر بیا تا قرضت را ادا کنیم . لذا در این شب جمعه بحرم مطهر تشرف پیدا کرده و انتظار مرحمتی آن حضرت را داشت .

تا قریب به ساعت هشت از شب ، بعد از خواندن دعای شریف کمیل چون حرم مطهر بالنسبه خلوت شده بود، آمد در پیش روی مبارک حضرت نشست در انتظار که آیا امام (ع) چگونه قرض او را می دهد.

چون خبری نشد عرض کرد مگر شما نفرمودید شب جمعه دیگر قرض تو را می دهم و امشب شب موعد است و وعده شما خلف ندارد.

ناگهان از بالای سر او قندیلهای طلا که بهم اتصال داشت بهم خورده و یکی از آنها از بالای سر آن زن فرود آمده و منحرف شده و برابر زانوی آن زن به زمین رسید و عجب این است که چون گوی بلند شده و در دامن علویه قرار گرفت .

حاضرین از این امر تعجب نموده و بر سر آن علویه هجوم آوردند به نحوی که نزدیک بود صدمه ای باو برسد، پس خبر به تولیت وقت که مرتضی قلی خان طباطبائی بود دادند، آن علویه را طلبید و وجهی بوی داد و قندیل را گرفت لکن آن علویه محترمه با ورع بیشتر از دوازده تومان برنداشت و گفت من این مبلغ را به جهت قرض خود خواسته ام و بیش از این احتیاج ندارم .

ادب رضوی علیه السلام

داستان - 109

منبع: بدرقه ی یار، ص29

إنا

ص: 50

قوم لا نستخدم أضيافنا (1)

ما (اهل بیت علیهم السلام) مهمانمان را به کار نمی گیریم.

«امام رضا علیه السلام»

شبی امام رضا علیه السلام با مهمان خویش در حال صحبت بود که ناگهان اِشکالی در روشنایی چراغ پدید آمد. مهمان خواست اِشکال را بر طرف کند و لیکن حضرت مانع شد و خودش جهت آن بپاخاست. و فرمود:

«و ما (اهل بیت علیهم السلام» کسانی هستیم که از مهمان کار نمی کشیم.»(2)

ادب شفا یافتگان

داستان - 215

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

سیزده سال پیش که 36 ساله بودم به مرضی دچار شدم که آن موقع شناخته شده نبود. بعد از چند سال که دستگاه «ام.آر.آی» را به رفسنجان آوردند، متوجه شدیم بیماری من «M.S»، یعنی همان ناراحتی مغز واعصاب است.

یکی از پاهایم فلج شده بود و چند سالی در رنج و زحمت بودم. پزشک معالجم، دکتر عبّاس قربانی از تمام جزئیات بیماری من با خبر است.

پانزده روز پیش، سه شنبه و چهارشنبه به مشهد مقدّس رفتیم که مقارن با شهادت امام موسی کاظم (علیه السلام) بود. یک هفته بعد از آن که به اصفهان برگشتیم، مصادف با سوم شعبان، میلاد با سعادت حضرت امام حسین (علیه السلام) بود از آن جا به قم آمدیم و به جمکران رفتیم.

برای اوّلین بار بود که همراه دوستان به آن مکان مقدّس می رفتم. با دلی شکسته و پر امید وارد مسجد شدم. به تنهایی قادر به حرکت نبودم و دوستان کمکم می کردند. وقتی وارد حرم حضرت معصومه (علیها السلام) شده بودیم، جوراب از پای چپم که فلج بود، روی زمین افتاد. وقتی هم که

1- - فروغ کافی، ج 6، ص 283.
2- - بحار الانوار، ج 49، ص 102 و فروغ کافی، ج 6، ص 283.

از حرم خارج می شدیم نیز همان اتفاق افتاد. داخل مسجد جمکران هم آن اتفاق تکرار شد.

این مسأله خیلی برایم تعجّب آور بود. وقتی نمازم را خواندم، پاهایم درد شدیدی گرفت که تا آن موقع چنان دردی را احساس نکرده بودم. دوستانم می گفتند که رنگم مثل گچ سفید شده است.

با کمک دوستان از مسجد بیرون آمدم. گفتم که دستم را رها کنند، ولی آنها مرا محکم گرفته بودند. ناگهان فریاد زدم: «پایم!... پایم!» و دستم را کشیدم و شروع به دویدن کردم.

دوستان هم دنبالم می دویدند. وقتی به من رسیدند، خودم را مقابل مسجد انداختم و زمین را می بوسیدم. همراهانم تازه متوجه شده بودند که حضرت مرا شفا داده است. آنها هم مثل من، خود را روی زمین انداختند و به محضر مبارک امام زمان (علیه السلام) اظهار ارادت می کردند.

به حمد خدا و باعنایت امام زمان (علیه السلام) مرضی که به هیچ عنوان قابل مداوا نبود، بهبود یافت؛ با این که شوهرم هر کار لازمی را انجام داده بود و حتّی پرونده پزشکی ام رابه کشورهای آمریکا، انگلیس، چین و ژاپن فرستاده بود و تصمیم داشت چنانچه درمان ممکن باشد همه زندگی مان را دراین راه خرج کند، امّا در نهایت جواب منفی گرفته بودیم. الآن هم با لطف امام زمان (علیه السلام) در کمال صحّت و سلامت مشغول زندگی هستم

خانم م.ش این قضیّه را در سال 1377 برای دفتر ثبت کرامات مسجد مقدس جمکران نقل کرده است. بعد از دو سال، وقتی که از وضعیّت جسمانی ایشان جویا شدیم، اظهار داشت:

ه حمدللّه اکنون از نظر جسمی در کمال صحّت و سلامت هستم و از نظر روحی نیز حالم بسیار عالی است و مشغول زندگی روزمرّه هستم. این عنایت باعث تحوّل در زندگی من و خانواده و اطرافیانم شده است. به شکرانه این عنایت هر هفته برای عرض ارادت به آقا امام زمان (علیه السلام)، به جمکران می آیم.

دکتر عسکری، متخصص اعصاب و روان در رابطه با شفای خانم م.ش می گوید:

با توجه به بیماری ایشان که «ام.آر.آی» تشخیص «M.S» را تأیید کرده است، بهبودی کامل بیماری حقیقتاً غیر طبیعی است و نامبرده مورد لطف خداوند قرار گرفته است.(1)

ادب و ایمان دکتر

داستان - 26

منبع: کرامات الرضویه، ص 30

شب جمعه هفتم ماه شوال سنه 1343 زنی ربابه نام دختر حاج علی تبریزی ساکن مشهد مقدس که فلج شده بود شوهرش نقل می کند:

من این زن را تزویج نمودم چند روزی بیش نگذشته بود که به مرض معروف به «دامنه» مبتلا شد و پس از مراجعه به طبیب و نُه روز معالجه، بهبودی حاصل شد. لکن به جهت پرهیز نکردن مرض برگشت و پس از مراجعه به طبیب و استعمال دوا دست راست و هر دو پای او تا کمر شل شد و زمین گیر گردید.

قریب هفت ماه هر چند بعضی دکترها و اطباء در مقام علاج برآمدند فایده ای حاصل نشد ناچار به دکتر آلمانی مراجعه کردیم و او با آلات طبیبه او را معاینه نمود.

باعتقاد خود مرض را تشخیص داد و به معالجه پرداخت . لکن عوض بهبودی دندانهای او روی هم و دهان او بسته شد بطوریکه قدرت

1- -دفتر ثبت کرامات مسجد مقدس جمکران، شماره 110، سال 1377.

بر خوردن چیزی نداشت . از این جهت دکتر آلمانی گفت مرض این زن دیگر علاج پذیر نیست مگر توسّل به طبیب روحانی .

پس هشت روز گذشت که فقط غذائیکه باو می رسانیدیم آب گوشت بود آنهم بطریق حُقنه . پس از روی اضطرار باز به بعضی دکترها رجوع نموده و ایشان به مشورت یکدیگر رأی بآمپول دادند و بعد از تزریق آمپول دهانش باز شد که می توانست غذا بخورد لکن همانطور سابق دست و پای او شل و بگوشه ای افتاده بود و از جهت اینکه دکترها عاجز از علاج بودند رجوع به دکتر را ترک کردیم .

شب پنجشنبه 6 شوال آن زن مرا نزد خود طلبید و با حال ناتوان زبان به عذرخواهی گشود که خیلی تو برای من زحمت کشیده ای و خیری هم از من ندیده ای حال بیا و یک مِنّت دیگر بر من بگذار و فردا شب مرا بحرم مطهر حضرت رضا ثامن الائمه (ع) برسان و آنجا مرا گذاشته خود برگرد و به خواب تا من شفا یا مرگ خود را از آن حضرت بگیرم و البته آن بزرگوار یکی از این دو مطلب را بمن مرحمت خواهد فرمود.

من خواهش او را قبول کرده و شب جمعه او را با مادرش بوسیله دُرُشکه تا نزدیک بست امام (ع) رسانیدم پس او را به پشت خود گرفته و بحرم مطهر برده و نزدیک ضریح مقدس گذاشتم و خود بخانه برگشته خوابیدم .

تا اینجا از زبان شوهر او بود اما خود او. گفت : چون شوهرم رفت . مادرم

گفت تو اینجا نزد ضریح مقدس باش و من می روم مسجد زنانه قدری استراحت کنم چون او رفت من توسل بآنحضرت جسته عرض کردم : یا مرگ یا شفا می خواهم و گریه بسیاری کردم و بین خواب و بیداری بودم که دیدم ضریح مقدس شکافته شد و سید جلیلی ظاهر گردید که لباسهای سبز دربر داشت به زبان ترکی فرمود:

(در ایاقه) برخیز جواب نگفتم دفعه دیگر فرمود جواب ندادم مرتبه سوم که فرمود عرض کردم (آقا من الم ایاقم یخد) یعنی ای آقا من دست و پا ندارم فرمود (در ایاقه ، مسجد گوهرشاد دست نماز آل نماز قل انر) یعنی برخیز به مسجد گوهرشاد برو وضو بساز و نماز بخوان آنوقت بیا اینجا بنشین . در این بین زنی از زوار که در حرم پهلوی من بود فریاد زد. من از فریاد او سر از ضریح مطهر برداشتم در حالیکه هیچ دردی در خود احساس نمی کردم پس برخواستم با خود گفتم اول بروم مادرم را بشارت دهم . سپس به مسجد زنانه رفتم مادرم را از خواب بیدار کردم .

گفتم برخیز که ضامن غریبان مرا شفا مرحمت کرد مادرم سرآسیمه از خواب برخاست و مرا که به سلامت دید به گریه درآمد و هر دو از شوق یکساعت گریه می کردیم تا کم کم مردم فهمیدند و بر سر من هجوم آوردند و بعضی خدام در همان ساعت عقب شوهر و پدرم رفتند و ایشان را خبر دادند و ایشان با نهایت خوشحالی آمده مرا سلامت دیدند.

شوهرم گفت حال برخیز تا برویم ، گفتم چگونه

بیایم و حال آنکه حضرت به من فرموده است برخیز به مسجد گوهرشاد برو وضو ساخته نماز بخوان و بیا اینجا بنشین حال هنوز صبح نشده که مسجد بروم وضو ساخته نماز بخوانم لذا تا طلوع فجر در حرم مطهر بودم .

آنگاه به مسجد گوهرشاد رفته وضو ساختم و نماز خواندم و به حرم مطهر برگشتم تا طلوع آفتاب بودم بعد با شوهر خود به منزل آمدم .

ثقه معظم میرزاابوالقاسم خان فرمود: که حاج محمد برک فروش که صاحب خانه آن زن بود می گفت من آن شب در منزل خوابیده بودم و اهل خانه نیز همه خواب بودند در حدود ساعت شش و هفت از شب ناگاه ملتفت شدم که در خانه را می زنند. رفتم در را باز کردم دیدم چند نفر از خدام حرم مطهرند گفتم چه خبر است .

گفتن امشب کسی از منزل شما بحرم آمده است ؟ گفتم بلی زنی که هفت ماه است شل شده با مادرش او را برای استشفا بحرم برده اند. حال مگر در حرم مرده است . گفتند نه بلکه آقا حضرت رضا (ع) او را شفا داده است .

ما برای تحقیق امر او آمده ایم .

این معجزه را در روزنامه مهر منیر درج کرده اند و دکتر لقمان الملک شهادت بر صحت این معجزه داده و صورت شهادت نامه او این است (در تاریخ هشتم ماه رجب بنده با دکتر سید مصطفی خان عیال مشهدی علی اکبر نجار را که تقریبا شانزده سال دارد معاینه نمودیم نصف بدن او با یک دستش و

صورتش مفلوج و متشنج بود. یک هفته بود که امکان یک قاشق آب خوردن را نداشت بعد از چندین روز معالجه موفق به باز شدن دهان او شدیم که خودش می توانست غذا بخورد ولی سایر اعضاء به همان حال باقی بود و دو ماه بود که کسان مریضه مشارالیها از بهبودی او مأیوس و متروک گذاشته بودند.

بنده هم تقریبا مأیوس از معالجه بودم حال که شنیدم بعد از استشفای از دربار اقدس طبیب الهی و التجاء بخاک مطهر بقعه سنیه رضویه ارواح العالمین له الفداء در کمتر از لحظه ای بهبودی حاصل کرده حقیقتا به غیر از اعجاز چیزی به نظر نمی رسد و از قوه طبیعیه بشریه طبقات رعیت خارج است والله متم نوره و لو کره المشرکون (دکتر عبدالحسین لقمان الملک).

ارادت خواهر به برادر

داستان - 88

منبع: پنجاه و سه داستان از کرامات حضرت رضا علیه السلام ، ص93

حاج میرزا خلیل کمره ای می نویسد:

تاریخ ثبت کرده است که بانوی اهل بیت، سکینه بنت الحسین علیه السلام برای تجلیل از مقام برادر والاگهرش، امام زین العابدین علیه السلام، در یکی از سفرهایش به سوی خانه ی خدا، سفره ای بست که هزار دینار خرج آن کرده بود؛ امام هم، تمام همسفرها را در منزل اول بر سر این سفره پذیرایی نمود و مازاد آن را در بین مسافران تقسیم کرد.

ارزش اخلاص

داستان - 463

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص10

اسلام عزیز گردد پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله وسلم فرمود: اعمالتان را خالص واسلام را عزیز نمائید.

عرض کردند: چگونه اسلام را عزیز کنیم؟

فرمود: با حضور در نزد علما برای یادگرفتن علم، کسی که برای

رضای خدا دانش بیاموزد و در بحث جواب اهل هوا را بدهد برای او ثواب عبادت ثقلین و جن و انس است.

عرض کردند: یارسول اللّه ریاکار هم از عملش بهره ای دارد؟

فرمود: کسی که فقط خالصاً لوجه اللّه برای عزت اسلام کار کند برای اوست ثواب اهل مکه از وقتی خلق شده اند هست ولی اگر قصدش فقط برای خدا نباشد (با این حال) خدا آتش جهنم را بر او حرام کرده است .

ارزش تعلیم و تعلّم

داستان - 11

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 193

رسول اکرم صلّی اللَّه علیه و آله وارد مسجد (مسجد مدینه(1)) شد، چشمش به دو اجتماع افتاد که از دو دسته تشکیل شده بود و هر دسته ای حلقه ای تشکیل داده سرگرم کاری بودند. یک دسته مشغول عبادت و ذکر و دسته دیگر به تعلیم و تعلم و یاد دادن و یاد گرفتن سرگرم بودند. هر دو دسته را از نظر گذرانید و از دیدن آنها مسرور و خرسند شد. به کسانی که همراهش بودند رو کرد و فرمود: «این هر دو دسته کار نیک می کنند و بر خیر و سعادتند.» آنگاه جمله ای اضافه کرد: «لکن من برای تعلیم و دانا کردن فرستاده شده ام.» پس خودش به طرف همان دسته که به کار تعلیم و تعلم اشتغال داشتند رفت و در حلقه آنها نشست.(2)

ارزش تعلیم و تعلّم

داستان - 466

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص13

مرحوم شهید آیت اللّه اشرفی اصفهانی فرمودند:

مرحوم آیت اللّه سید محمد باقر درچه ای در اصفهان در مدرسه می خواستند شروع به درس نمایند، خبر آوردند که مادرشان در «درچه» فوت کرده است، آقا بدون این که درس را

1- - مسجد مدینه در صدر اسلام تنها برای ادای فریضه نماز نبود، بلکه مرکز جنب وجوش و فعالیتهای دینی و اجتماعی مسلمانان همان مسجد بود. هروقت لازم می شد اجتماعی صورت بگیرد مردم را به حضور در مسجد دعوت می کردند، و مردم از هر خبر مهمی در آنجا آگاه می شدند و هر تصمیم جدیدی گرفته می شد در آنجا به مردم اعلام می شد. مسلمانان تا در مکه بودند از هرگونه آزادی و فعالیت اجتماعی محروم بودند، نه می توانستند اعمال و فرائض مذهبی خود را آزادانه انجام دهند و نه می توانستند تعلیمات دینی خود را آزادانه فرا گیرند. این وضع ادامه داشت تا وقتی که اسلام در نقطه حساس دیگری از عربستان نفوذ کرد که نامش «یثرب» بود و بعدها به نام «مدینه النبی» یعنی شهر پیغمبر معروف شد. پیغمبر اکرم بنا به پیشنهاد مردم آن شهر و طبق عهد و پیمانی که آنها با آن حضرت بستند، به این شهر هجرت فرمود. سایر مسلمانان نیز تدریجا به این شهر هجرت کردند. آزادی فعالیت مسلمانان نیز از این وقت آغاز شد. اولین کاری که رسول اکرم بعد از مهاجرت به این شهر کرد، این بود که زمینی را درنظر گرفت و با کمک یاران و اصحاب این مسجد را در آنجا ساخت.

2- - منیه المرید، چاپ بمبئی، صفحه 10.

تعطیل نماید فرمودند:

شما بروید کارهای تجهیز و تکفینش را انجام بدهید.

عرض کردند: گویا وصیت کرده که نمازش را شما بخوانید.

آقا فرمود: شما سایر کارهایش را انجام دهید من بعد از درس برای نماز می آیم.

پس از درس تشریف بردند ما خیال می کردیم لابد چند روزی ایشان سوگوارند و برای درس تشریف نمی آورند، ولی صبح فردا دیدم تشریف آوردند و درس را شروع فرمودند و راضی به تعطیل درس نشدند . (1)

داستان - 473

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص16

عبداللّه بن عمر نقل می کند که:

روزی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله وسلم دو گروه از پیروان خود را دید در مسجد بودند . فرمود:

این هر دو گروه مردمانی نیک هستند، اما یکی از این دو گروه به کاری بهتر مشغولند، زیرا یک گروه به دعا ونماز مشغول هستند تا عنایت و رحمت الهی را برای خود جلب کنند و این امر به خدا مربوط است که دعای ایشان را مستجاب سازد و آن چه ایشان می خواهند به ایشان ارزانی دارد .

اما گروه دیگر به کسب دانش وتعلیم به کسانی که از آن بی بهره اند سرگرمند و بدین قرار این ها به کار بهتری مشغول می باشند . در واقع من خود نیز وظیفه تعلیم را بعهده دارم و برای تعلیم مبعوث شده ام (بعثت مُعَلّماً) با گفتن این کلمات پیغمبر گرامی خود در میان این گروه نشست. (2)

ارزش طالب علم

داستان - 465

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص13

از کثیر بن قیس روایت شده که گفت:

ص: 59

1- - سخنرانی شهید اشرفی اصفهانی از رادیو ، صبح جمعه ، سیمای فرزانگان
2- - مکتب وحی، استاد جعفر سبحانی، ص 16 .

ا (ابی درداء) در مسجد دمشق نشسته بودیم مردی نزدش آمد و گفت:

ای ابی درداء من از مدینه (مدینۀ الرسول) نزد تو آمده ام برای حدیثی که به من رسیده است؛ تو آن را از پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم نقل کرده ای.

گفت: برای تجارت به اینجا آمده ای؟

گفت: نه .

گفت: انگیزه دیگری غیر از این نداشتی؟

گفت: نه.

گفت: شنیدم رسولخدا صلی الله علیه و آله می فرمود:

کسی که در راهی قدم بردارد که در آن راه دانشی بدست آورد خداوند راهی به بهشت برایش معین کند و ملائکه از روی رضا و رغبت بال های خود را برای دانشجو می گسترانند و برای عالم طلب آمرزش کنند آن چه در آسمان ها و زمین است حتی ماهی های در آب . و (برتری عالم بر عابد مانند برتری ماه بر سایر ستارگان است . به درستی که علما وارث انبیا می باشند و انبیا درهم و دیناری به ارث نمی گذارن بلکه علم را به ارث می گذارند.) هر کس آن را به دست آورد بهره زیادی به دست آورده است .

گفت: بلی . بعضی از علماء به ابی یحیی بن زکریا بن یحیی بن الساجی نسبت داده اند که گفت:

در بازار بصره با شتاب به در خانه بعضی از محدثین رفتیم و با ما مرد بی حیایی بود از روی مسخره گفت:

پاهای خود را از روی بال های ملائکه بردارید تا این حرف را زد از مکانش تکان نخورد تا هر

دو پایش خشک شد .

ونیز به ابی داوود سجستانی نسبت داده اند که گفت:

در اصحاب حدیث مرد مخلوعی بود چون حدیث پیغمبر را شنید که فرمود:

ملائکه بال های خود را برای طالب علم می گسترانند در کف پاهایش دو میخ آهنین قرار داد و گفت:

بر روی بال های ملائکه راه می روم پس دردی در پاهایش پیدا شد وابو عبداللّه محمد بن اسماعیل التمیمی این حکایت را در شرح حال مسلم ذکر کرده و گفته پاهایش و سایر اعضایش خشک شد . (1)

ارزش علم

داستان - 479

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص18

استاد فاضل (موحّدی) از والدشان نقل کردند که:

روزی همراه (آیۀ الله بروجردی) برای درس می رفتیم از بازارخان که خارج شدیم آقا دید یکی از طلاب به طرف دیگری غیر از سمت درس حرکت می کند، با تعجّب فرمود:

این آقا در این موقع درس به کجا می رود و چه کاری دارد که از درس مهمتر است که درس را ترک می کند؟

آن آقا مرحوم شهید مطهری بود. که به اوقضیه آقای بروجردی را گفته بودند.

ایشان جواب داده بود که: من آن روز یک کار ضروری داشتم به دنبال آن می رفتم و من نمی دانستم که آقا این قدر حرکات مرا زیر نظر داشته و تا این حّد به تحصیل علم و درس خواندن توجّه و دقّت دارند . (2)

ارزش عِلم

داستان - 11

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 193

رسول اکرم صلّی اللَّه علیه و آله وارد مسجد (مسجد مدینه(3)) شد، چشمش به دو اجتماع افتاد که از دو دسته تشکیل شده بود و

ص: 61

1- - کتاب العلم ، فیض مترجم، دکتر اسداللّه ناصحی، ص18
2- - مردان علم در میدان عمل، ص 72/1 .
3- - مسجد مدینه در صدر اسلام تنها برای ادای فریضه نماز نبود، بلکه مرکز جنب وجوش و فعالیتهای دینی و اجتماعی مسلمانان همان مسجد بود. هروقت لازم می شد اجتماعی صورت بگیرد مردم را به حضور در مسجد دعوت می کردند، و مردم از هر خبر مهمی در آنجا آگاه می شدند و هر تصمیم جدیدی گرفته می شد در آنجا به مردم اعلام می شد. مسلمانان تا در مکه بودند از هرگونه آزادی و فعالیت اجتماعی محروم بودند، نه می توانستند اعمال و فرائض مذهبی خود را آزادانه انجام دهند و نه می توانستند تعلیمات دینی خود را آزادانه فرا گیرند. این وضع ادامه داشت تا وقتی که اسلام در نقطه حساس دیگری از عربستان نفوذ کرد که نامش «یثرب» بود و بعدها به نام «مدینه النبی» یعنی شهر پیغمبر معروف شد. پیغمبر اکرم بنا به پیشنهاد مردم آن شهر و طبق عهد و پیمانی که آنها با آن حضرت بستند، به این شهر هجرت فرمود. سایر مسلمانان نیز تدریجا به این شهر هجرت کردند. آزادی فعالیت مسلمانان نیز از این وقت آغاز شد. اولین کاری که رسول اکرم بعد از مهاجرت به این شهر کرد، این بود که زمینی را درنظر گرفت و با کمک یاران و اصحاب این مسجد را در آنجا ساخت.

هر دسته ای حلقه ای تشکیل داده سرگرم کاری بودند. یک دسته مشغول عبادت و ذکر و دسته دیگر به تعلیم و تعلم و یاد دادن و یاد گرفتن سرگرم بودند. هر دو دسته را از نظر گذرانید و از دیدن آنها مسرور و خرسند شد. به کسانی که همراهش بودند رو کرد و فرمود: «این هر دو دسته کار نیک می کنند و بر خیر و سعادتند.» آنگاه جمله ای اضافه کرد: «لکن من برای تعلیم و دانا کردن فرستاده شده ام.» پس خودش به طرف همان دسته که به کار تعلیم و تعلم اشتغال داشتند رفت و در حلقه آنها نشست.(1)

ارزش قلم علمی

داستان - 476

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص17

استاد حسین مظاهری فرمودند:

استاد بزرگوار ما آیۀ الله العظمی بروجردی رحمۀ الله علیه از استادشان مرحوم آقا میرزا عبدالمعالی اصفهانی نقل می کرد که:

ایشان می فرمود:

اگر در اطاقی قلمی باشد که با آن قلم فقه شیعه نوشته شده باش ، من در آن اطاق نمی خوابم و اگر بخواهم در آن جا بخوابم اول قلم را بیرون می برم و بعد می خوابم.

وقتی یک عالم شیعه این طور بگوید ، معلوم می شود که احترام کردن به کتابهای فقهی و روائی و مخصوصا احترام به قرآن شریف فوق العاده مهّم است. (2)

ارزشمندی عالِم

داستان -355

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص12

مرحوم (شیخ عبدالحسین تهرانی) که مردی فقیه و دانشمند بود از عتبات عالیات به (تهران) بازگشت ، وضع او از نظر مالی هیچ

خوب نبود و لذا مجبور شد در محله فقیر نشین خانه ای اجاره کند؛ چون

1- - منیه المرید، چاپ بمبئی، صفحه 10.
2- - جهاد با نفس .

مدتی از ماندنش در آن جا گذشت فقیرتر گشت و مبلغی به بقال و عطار و دیگر پیشه وران بدهکار شد .

آقای اقبال یغمائی للّه للّه للّه للّه للّه در مورد وضع خانه شیخ عبدالحسین تهرانی می نویسد :

شیخ عبدالحسین که در عتبات عالیات علم دین آموخته بود به تهران بازگشت و چون تنگمایه و درویش بود در محلی مناسب حال خود اتاقی به اجاره گرفت و میان آن پرده ای کشید ، در قسمت جلو حصیری گسترد و به خود اختصاص داد و قسمت دیگر را در اختیار عیالش نهاد. (1)

یک روز شیخ عبدالحسین به راهنمایی یکی از دوستان به مجلس روضه خوانی یکی از علمای بزرگ رفت و در صف نعال نشست. . پس از پایان روضه میان علمای حاضر در مجلس بحث علمی و دینی در گرفت و چون در مساءله ای اختلاف نظر پدید آمد ، شیخ فرصت را غنیمت شمرده و با بیانی مستدل آن مساءله را چنان شرح داد که همه به دانش و قدرت بیانش اعتراف کردند و حجتش را پذیرفتند و در صدر مجلس جایش دادند .

چند ساعت بعد شیخ به خانه بازگشت دقایقی از ورود او به خانه نگذشته بود که به وی خبر دادند شخصی بر در منزل او را می طلبد؛ چون بر در خانه آمد یکی را در لباس خدمتکاران خاص دید.

آن شخص پس از ادای احترام به او گفت : صدر اعظم فردا به دیدار شما می آیند.

شیخ از شنیدن این سخن تعجب کرد و گفت : به گمان اشتباه کرده اید؛

1- - طرفه ها، ص253.

زیرا من با امیر سابقه آشنایی ندارم.

فراش گفت : مگر شما شیخ عبدالحسین تهرانی نیستید؟

شیخ پاسخ داد : نام من همین است که می فرمایید ، اما احتمال می دهم که شما به دنبال شخص دیگری با همین نام باشید .

خدمت کار خاص پرسید : مگر شما همان کسی نیستید که امروز در مجلس روضه خوانی درباره مساءله ای سخن گفتید و همه به دلیل و حجت شمااعتراف کردند .

شیخ جواب داد : چرا.

فراش گفت : پس من اشتباه نکرده ام و درست آمده ام آری فردا صدر اعظم (امیر کبیر) به دیدار شما خواهد آمد .

شیخ با نگرانی گفت : مرا خانه ای نیست که مناسب ورود امیر باشد ، منزلم اتاقی محقر و تاریک است که نیمی برای من است و نیمی برای عیالم .

خدمتکار گفت : امیر به همین جا خواهد آمد .

مرد خداحافظی کرد و رفت. بعد از رفتن او شیخ به فکر فرو رفت و سعی کرد مختصری اسباب پذیرایی آماده کند . روز بعد (امیر کبیر) به خانه شیخ آمد .

امیر پس از احوال پرسی از شیخ ، گفت: از بحث و استدلال در آن مجلس آگاهی یافتم ، این مکان شایسته مقام علمی و اخلاقی شما نیست و خانه ای با اثاث در یوسف آباد برای شما آماده کرده ام تا به آن جا نقل مکان فرمایید .

امیر کبیر پس از آن مقداری پول در اختیار شیخ عبدالحسین قرار داد تا بتواند وام های خود را به طلب کاران

بپردازد .

از آن روز به بعد شیخ عبدالحسین به سبب درست کاری و پارسایی مورد احترام خاص امیر کبیر و عالمان و بزرگان قرار گرفت ، اعتقاد و اعتماد امیر نسبت به او چنان بود که او را به رسیدگی امور شرعی گماشت و حتی او را وصی خود کرد.

پس از شهادت امیر کبیر شیخ مدرسه و مسجدی را از محل ثلث اموال امیر بنا کرد این مسجد و مدرسه بعدها به نام خود شیخ معروف شدند. (1)

از عجایب کرامات

داستان - 216

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

عنایتی را که حضرت ولی عصر (علیه السلام) در سفر پر برکت حج به آیه اللّه سیّد محمّد مهدی لنگرودی و همسفرانشان نموده است خود ایشان در مصاحبه ای با واحد ارشاد امور فرهنگی مسجد مقدّس جمکران چنین نقل می کند:

اوّلین سفری که حدود سی سال پیش به خانه خدا مشرّف شدم، توأم با اتّفاقات و گرفتاری های زیادی بود. قبل از این که قصد رفتن به حج را داشته باشم، خواب دیدم که در مکّه هستم؛ تمام صحنه ها و جاهایی را که بعداً در بیداری زیارت کردم، در عالم رؤیا دیدم. در پی این رؤیا اقدامات لازم را انجام و مدارک خود را در تهران به اداره مربوط تحویل دادم. بعد از مدّتی به تهران رفتم در آن جا به من گفتند: عکس هایتان مفقود شده و مدارک شما ناقص است. بنابر این امسال نمی توانید به حج بروید چون مهلت مقرر تمام شده است.

پرسیدم: من در نگهداری مدارک کوتاهی کرده ام یا شما؟ !

گفتند: کوتاهی از هر طرف

1- - داستان هایی از زندگانی امیر کبیر، محمود حکیمی ، ص 585.

که باشد، شما نمی توانید امسال به مکّه بروید.

از آن جایی که خواب دیده بودم، سعی کردم هر طور شده آنها را راضی کنم تا پرونده مجددی برایم تشکیل دهند. لذا به واسطه هایی که می شناختم و دارای نفوذ بودند، مراجعه کردم؛ از جمله مرحوم آقای فلسفی و امیرالحاج آن سال که فردی بود به نام نجفی شهرستانی، ولی همه در جواب می گفتند که امسال دیگر نمی شود و باید سال آینده مشرف شوید. از جواب ها و راهنمایی ها متقاعد نمی شدم و می گفتم: کوتاهی از خود آنها بوده است. باید خودشان هم جبران کنند.

به همین دلیل هرچند روز یک بار به همان اداره ای که تقاضا داده بودم، می رفتم و اصرار می کردم که حتماً باید امسال به حج بروم، ولی جواب همچنان منفی بود. آن قدر رفتم و آمدم تا این که یک روز شخصی که متصدی کار ما بود و گویا سرهنگ هم بود، عصبانی شد و گفت: سیّد! این قدر نیا این جا، و گرنه دستور می دهم بیرونت کنند.

گفتم: لازم نیست! خودم می روم، امّا این را بدانید که شما مقصّر هستید و من عکس ها را گم نکرده ام. کوتاهی از شما بود و خودتان هم باید درستش کنید.

دست بردار نبودم؛ هرچند روز یک بار به آن جا می رفتم و مرتّب بین تهران و قم در رفت و آمد بودم تا این که در یکی از روزها که به آن اداره مراجعه کرده بودم، سرهنگ خیلی عصبانی شد و دستور داد تا دو - سه نفر

از مأموران بیایند و مرا بیرون کنند. در حالی که اشک در چشمانم حلقه زده بود و بغض راه گلویم را گرفته بود، اتاق را ترک کردم و گفتم: امیدوارم که خیر نبینی!

سرهنگ گفت: من خیر نبینم؟

گفتم: بله! حالا خواهی دید.

خسته و ناراحت به قم برگشتم و آن شب نخوابیدم. در حال سجده، گریه و زاری می کردم و می گفتم: خدایا! تو خودت می دانی که تقصیر از من نبوده است. هر طوری که شده به این ها بفهمان!

صبح شد. داشتم خودم را برای رفتن به تهران آماده می کردم که مادرم گفت: نرو جانم، بی فایده است. خودت را اذیّت نکن!

گفتم: مادر! به دلم برات شده است که خدا امروز نظری به من می کند.

وقتی به تهران رسیدم و به اداره مربوط مراجعه کردم، یکی از کارمندها به من گفت: شما آقا سیّدی هستید که دیروز آمده بودید و جناب سرهنگ به شما جسارت کرد؟

گفتم: بله، خودم هستم. چه شده است؟

گفت: سرهنگ از اوّل صبح منتظر شما است و گفته است که هر وقت آمدید، شما را پیش او ببریم.

با خودم گفتم: خدایا! با من چه کار دارد؟

وقتی سرهنگ مرا دید، گفت: سیّد! آخر کار خودت را کردی؟

من بین خوف و رجاء، فکری کردم که چه خواهد شد؟ که او تعارف کرد و گفت: بنشین! الآن می گویم عکاس بیاید و پرونده ات را تکمیل می کنم. ان شاءاللّه کار شما درست می شود.

گفتم: حالا که می گویی درست می کنی،

من دیگر نمی خواهم.

پرسید: چرا نمی خواهی؟

در جواب گفتم: تاعلّتش را نگویی، حاضر نمی شوم. باید بگویی چطور شد که برخورد امروز شما مثل روزهای گذشته نیست؟ تا حالا می گفتی نمی شود، هرچه اصرار می کردم قبول نمی کردی و حتّی دستور دادی مرا بیرون کنند، امّا حالا چه شده است که نظرتان عوض شده است؟ !

- سیّد ! حالا ما قبول کردیم.

- نخیر، تا دلیلش را نگویی، قبول نمی کنم.

سرهنگ وقتی اصرار مرا دید، گفت: قضیّه از این قرار است که وقتی دیروز آن رفتار را با شما کردم و شما با چشمان اشک آلود از این جا رفتید، نیمه های شب مبتلا به دل درد شدم. هرچه نبات داغ و نعناع داغ آوردند، اثر نکرد. هر لحظه دردم شدیدتر می شد. عاقبت دکتر آوردند، حتی در چند نوبت، چند دکتر بالای سرم آمد. هرچه آمپول مسکّن تزریق کردند، سودی نداشت.

بالاخره همسرم گفت: این درد یک درد عادی نیست. تو حتماً کسی را اذیّت کردی و باعث ناراحتی کسی شده ای.

در حالی که می نالیدم، گفتم: نخیر. من کاری نکرده ام، آخر چرا باید کسی را اذیت کنم. امّا ناگهان به یاد شما افتادم و قضیّه را تعریف کردم. همسرم گفت: هرچه هست، همان است. حالا قصد کن و با خدا عهد ببند که هر طور شده کار او را درست کنی. و ادامه داد: از صمیم قلب تصمیم بگیر، ببین چه می شود !

سرهنگ گفت که من همان وقت قصد کردم کار شما را درست کنم. همین که نیّت کردم،

مثل این که روی آتش آب ریخته باشند؛ بلافاصله دل دردم خوب شد. فهمیدم هرچه هست از طرف شماست. بعد از کمی مکث پرسید: حالا بگو ببینم، مگر تو چه کار کرده بودی؟

گفتم: بعد از این که با آن حال از شما جدا شدم، به خانه رفتم و آن شب وقتی شما خواب بودید، تا صبح، ناله می کردم.

گفت: نه سیّد جان! ما هم خواب نبودیم. تا ساعت یک نیمه شب ناله می کردیم.

گفتم: امّا شما به خاطر یک چیز و من به خاطر چیزی دیگر!

سرهنگ دستور داد عکس مرا گرفتند و پرونده ام را کامل کردند.

خودم را آماده می کردم تا موسم حج فرا برسد و طبق نوبت مشخص شده مشرّف شوم. وقتی برای پرواز به فرودگاه تهران رفتیم، متوجه شدیم هواپیمایی که قرار بود ما را ببرد، چهار موتور دارد که دو موتور آن از اول خراب بود و دو موتور دیگرش هم، همان روز نقص فنّی پیدا کرده است. اعلام کردند که به علّت نقص فنّی، سفرمان به فردا موکول شده است.

روز بعد که آمدیم، هواپیما هنوز در دست تعمیر بود. سفرمان دو - سه روز به تأخیر افتاد. روز چهارم یا پنجم که می خواستیم به فرودگاه برویم، پدر همسرم، مرحوم آیه اللّه شهرستانی گفت:

این بار که می روی، دیگر نباید برگردی. من هم سفارش می کنم که نهارتان را بیاورند فرودگاه که ان شاءاللّه رفتنی باشید!

نهار را داخل فرودگاه خوردیم. ساعت یک بعد از ظهر بود که هواپیما درست شد و ما سوار شدیم. من

کنار شیشه نشسته بودم. وقتی هواپیما پرواز کرد، کمی که بالا رفت و اوج گرفت، احساس کردیم که یک مرتبه به طرف پائین کشیده می شویم.

گفتند که چیزی نیست؛ چاه هوایی است، ولی بعد متوجه شدیم که همین طور داریم به طرف پایین می رویم. وحشت کردیم. مردم سراسیمه فریاد می زدند. ما داشتیم سقوط می کردیم.

وقتی از شیشه بیرون را نگاه می کردم، می دیدم که لحظه به لحظه فاصله ما با زمین کمتر می شود و مناظری که از بالا به هیچ وجه دیده نمی شد، کاملا قابل رؤیت بود. حتّی خانه ها به صورت واضح دیده می شد.

تنها روحانی هواپیما من بودم. مسافرین رو به من کردند و گفتند: سیّد چه کنیم؟

گفتم: به ولی اللّه الاعظم، حضرت حجه ابن الحسن العسکری توجه کنید! اگر بنا باشد ما نجات پیدا کنیم، آقا ما را نجات می دهد و اگر هم مصلحت نباشد، شهادتین را بگویید و ان شاءاللّه شهید هستیم!

گفتند: چطور متوسل شویم و چه بگوییم؟

- بگویید یا أبا صالح المهدی ادرکنی!

همه مسافرین یک صدا ناله زدند «یا ابا صالح المهدی ادرکنی»؛ به طوری که صدای مهیبی فضا را پر کرد. همین که ناله ها بلند شد، مهماندار هواپیما که روسی حرف می زد از کابین مخصوص بیرون آمد و اشاره کرد که چه خبر است؟

زمان به سرعت می گذشت و فاصله ما با زمین کمتر می شد. یک دفعه دیدیم در حالی که چند متر بیش تر نمانده بود تا با زمین برخورد کنیم، هواپیما آرام آرام

به طرف بالا رفت و حالت عادی پیدا کرد. وقتی هواپیما به سلامت در فرودگاه جده نشست، همان فرد روسی که از صدای «یا أبا صالح المهدی ادرکنی» تعجب کرده بود، جلو آمد و باز هم شروع کرد با ما به زبان روسی حرف زدن. از جمعیت حاضر پرسیدم: کسی هست که زبان روسی بداند؟

شخصی که دکتر بود، آمد و با او شروع به حرف زدن کرد. دکتر گفت: او می گوید که شما چه کسی راصدا می زدید؟ خدا راصدا زدید یا پسر خدا را؟

گفتم: به او بگو نه خدا را صدا زدیم و نه پسر خدا را، بلکه ما امام خودمان را خواستیم که به قدرت پروردگار خیلی کارها می کند.

پرسیدم: مگر حالا چه شده است؟

دکتر گفت: او می گوید لحظه ای که هواپیما در حال سقوط بود با ناامیدی کامل دستمان را به طرف دکمه مربوط به جلیقه های نجات بردیم تا شاید مسافرین آنها را بپوشند و نجات پیدا کنند، امّا آن کلید هم قفل شده بود و کار نمی کرد. دیگر آماده مرگ می شدیم که ناگاه متوجه شدیم هواپیما سیر صعودی گرفته و بالا می رود. تعجب و حیرت سر تا سر وجودمان را گرفته بود. بعد هم وقتی که مهندسین را با بی سیم مطلع کردیم و آنها خودشان را با هواپیمای دیگری به این جا رساندند، انگشت حیرت به دهان گرفتند و گفتند که چه کسی بین زمین و آسمان در یک فاصله بسیار کوتاه، قطعاتی را از دو موتوری که خراب بود، برداشت و حتی بعضی از پیچ

ها که به هم نمی خورد را ساییده و جابه جا کرده و اِشکال را بر طرف نموده است؟(1)

از نودار شفائات

داستان - 218

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

در نیمه دوم سال 1376 خانمی 52 ساله به علّت ابتلا به دردهای شدید استخوان و احساس توده ای در ناحیه سینه به پزشک مراجعه می کند. بیمار، متأهل و مبتلا به بیماری قند وابسته به انسولین بود که با توجه به نوع عارضه و نتایج حاصل از معاینات به عمل آمده، تحت اقدامات تشخیص پزشکی قرار می گیرد.

در قدم اوّل، پزشک معالج در عکس رادیولوژی تنه، متوجه وجود توده هایی بر روی دنده ها و ستون فقرات کمری می شود. بیمار به علّت شدّت دردهای استخوانی قادر به راه رفتن نبود و جهت تسکین درد از مرفین استفاده می کرد.

پس از آن به سبب وجود توده ای در ناحیه سینه تحت آزمایش نمونه برداری «بیوپسی» از توده فوق قرار می گیرد. آقای دکتر پرویز دبیری که از اساتید مجرّب پاتولوژی کشور به شمار می رود، نتیجه بررسی های خود را این چنین گزارش می دهد:

نمونه ارسالی متعلّق به توده ای از نوع بدخیم و از گروه سرطان «کارسینوم ارتشاحی» می باشد.

بعدها با انجام سی.تی.اسکن متوجّه مهاجرت سلول های سرطانی از منشأ سینه به دیگر قسمت های بدن، از جمله ستون فقرات، دنده ها، لگن، استخوان ترقوه و حتّی استخوان جمجمه می شوند.

اکنون سرطان، بسیاری از قسمت های بدن را در سیاهی خود فرو برده است. استخوان های جمجمه نیز از این سیاهی در امان نمانده اند. دیگر امید

1- - دفتر ثبت کرامات، شماره 262، مورخه 16/11/1377.

بسیار اندکی برای نجات بیمار وجود دارد. اوّلین گام درمان، بریدن سینه «ماستکتونی» است. در این جا شدّت انتشار سلول های سرطانی به حدّی است که پزشکان معالج ضرورتی به انجام آن نمی بینند و قربانی در آخرین نفس ها تحت شیمی درمانی و پرتو درمانی قرار می گیرد. کورسویی از امید در دل ها روشن می شود. آیا این هر دو می توانند گرمی حیات را به جسم نیمه جان یک مادر باز گردانند؟

عِلم پاسخ می دهد که باتوجّه به شدّت آلوده شدن بدن به سلول های سرطانی، پاسخ منفی است؛ حتّی در صورتی که بیمار با دور بالای داروهای شیمی درمانی تحت معالجه قرار گیرد. در این میان عارضه اصلی شیمی درمانی، یعنی از بین رفتن سلول های مغز قرمز استخوان، به وسیله مغز استخوان مرتفع می گردد.

پاسخ به درمان معمولا بیش از شش ماه طول نمی کشد و پس از این مدّت مجدداً سرطان عود می کند. در این جا از شیمی درمانی و رادیوتراپی تنها برای به تعویق انداختن زمان مرگ استفاده شده است. چرا که اکنون سلول های سرطانی با ورود به خون و مجاری لنفاوی همه بدن را زیر سیطره خود در آورده اند و در هر صورت مرگ به سراغ بیمار خواهد آمد و بهبودی چیزی در حدّ غیر ممکن می باشد.

امّا... اکنون بعد از گذشت دو سال، او زنده است و با بدنی سالم و دور از چنگال های سرطان در بین ما و شاید بهتر از ما بر روی این کره خاکی زندگی می کند.

در بررسی هایی که مورخ

17/9/78 از او به عمل می آید، هیچ گونه علائم و شواهدی دال بر وجود سلول های سرطانی مشاهده نمی گردد. چه بسا انسان هایی که با دنیایی از غم و اندوه انتظار مرگ او را می کشیدند، امّا خود، اکنون در زیر خاک آرمیده اند. حضور جسمانی او روی زمین همه آنهایی را که حیات را در فیزیولژی سلولی می جویند به سخره می گیرد و چراغی است برای همه آنهایی که در جستجوی خاموشی اند!

دکتر حسین عزیزی

مسئول فنی درمانگاه مسجد مقدس جمکران

پزشک قانونی مرکز پزشکی قانونی استان قم

همسر فرد شفا یافته مختصری از چگونگی وقوع معجزه را چنین نقل می کند:

بعد از این که همسرم را در بیمارستان سیّد الشهدای اصفهان تحت معالجات شیمی درمانی و پرتو درمانی قرار دادند برای عمل به تهران نزد دکتر عبّاسیون و دکتر امیر جمشیدی رفتیم. سپس به اصفهان برگشتیم و او را در خانه بستری کردیم. هیچ نتیجه ای نگرفتیم حتّی همسرم قادر نبود کوچک ترین حرکتی بکند.

آن روزها مصادف با ایّام نیمه شعبان، شب تولّد آقا امام زمان (علیه السلام) بود که به حضرت متوسّل شدیم و طلب شفا کردیم.

آن شب، چند شاخه گل به خانه بردم و بالای سر همسرم گذاشتم. همان شب بعد از این که همسرم به حجه بن الحسن (علیه السلام) متوسّل می شود، به خواب می رود. وقتی از خواب بیدار می شود، می فهمد که کسی دستش را به روبان سفید شاخه گل بسته است؛ آقا امام زمان (علیه السلام) او را شفا داده بود.

من هم بعد از توسّل به آقا، آن حضرت را در خواب دیدم که به من فرمود:

«عیال خود را به خانه من بیاور!»

یک هفته بعد باز هم حضرت را در عالم رؤیا زیارت نمودم و عرض کردم که عیالم هنوز بیمار است. حضرت فرمود:

«هر چیزی که برای خوردن به او می دهید، با نام من باشد».

به حمدللّه با شفاعت منجی عالم بشریّت، همسرم مصرف همه داروها را قطع کرد؛ کسی که حتّی نمی توانست راه برود و همه دکترها از درمان او قطع امید کرده بودند، شفای کامل پیدا کرد. او در حال حاضر کارهای روزمره خود را انجام می دهد.(1)

دکتر توانانیا درباره شفای خانم م. پ در فرم اظهار نظر پزشکی نوشته اند:

«... باتوجّه به همه شواهد و گزارش آزمایشگاه پاتولوژی و همچنین گزارش سی.تی.اسکن و شواهد دیگر، بیمار، به سرطان بدخیم مبتلا بوده است. لذا از نظر طبّی اگر ایشان تا این تاریخ (17/10/78) زنده باشد، هیچ توجیهی نمی تواند داشته باشد جز یک معجزه کامل.

ازدواج عجیب

داستان -369

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص12

مرحوم «میرزای بزرگ شیرازی رحمه الله» موقعی که شخصی از کشوری به حضورش می آمد از تمام جهات و خصوصیات آن

کشور سؤ ال می کرد .

روزی عده ای از یک کشور دوردست به حضور او آمدند آن مرحوم از اقتصاد آن کشور و آن شهر سؤ ال نمودند.

یکی از آن ها گفت : ما آن قدر فقیریم که ما سیزده نفریم و یک زن داریم !

میرزا گفت

ص: 75

1- - دفتر ثبت کرامات مسجد مقدس جمکران، شماره 323، مورخه 30/9/1378.

: چه گفتی؟ !

آن مرد باز کلامش را تکرار نمود که : ما سیزده نفریم و یک زن داریم ، که این زن هر شبی نزد یکی از ما می ماند .

مرحوم میرزا بسیار ناراحت شده فرمود: مگر نمی دانید زن حق ندارد ، بیش از یک شوهر داشته باشد؟

گفتند: نمی دانیم .

میرزا فرمود: مگر در شهر شما عالم نیست؟

گفتند: خیر .

میرزا دستور داد که بعضی از آن ها در شهر سامراء بمانند برای تحصیل علم و یادگرفتن احکام حلال و حرام . و فرمود: هر کدام آمادگی دارید که بمانید برای تحصیل علم، من زندگی او را تاءمین می کنم.

هم اکنون عده ای از اهل آن شهر در نجف و کربلا و قم مشغول به تحصیل می باشند . (1)

ازدواج نامشروع

داستان -369

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص12

مرحوم «میرزای بزرگ شیرازی رحمه الله» موقعی که شخصی از کشوری به حضورش می آمد از تمام جهات و خصوصیات آن

کشور سؤ ال می کرد .

روزی عده ای از یک کشور دوردست به حضور او آمدند آن مرحوم از اقتصاد آن کشور و آن شهر سؤ ال نمودند.

یکی از آن ها گفت : ما آن قدر فقیریم که ما سیزده نفریم و یک زن داریم !

میرزا گفت : چه گفتی؟ !

آن مرد باز کلامش را تکرار نمود که : ما سیزده نفریم و یک زن داریم ، که این زن هر شبی نزد یکی از ما می ماند .

ص: 76

1- - پندهایی از رفتار علماء، سید محمد شیرازی، ص6 .

مرحوم میرزا بسیار ناراحت شده فرمود: مگر نمی دانید زن حق ندارد ، بیش از یک شوهر داشته باشد؟

گفتند: نمی دانیم .

میرزا فرمود: مگر در شهر شما عالم نیست؟

گفتند: خیر .

میرزا دستور داد که بعضی از آن ها در شهر سامراء بمانند برای تحصیل علم و یادگرفتن احکام حلال و حرام . و فرمود: هر کدام آمادگی دارید که بمانید برای تحصیل علم، من زندگی او را تاءمین می کنم.

هم اکنون عده ای از اهل آن شهر در نجف و کربلا و قم مشغول به تحصیل می باشند . (1)

ازدواج و اسلام در خواب

داستان -321

منبع: چهل داستان و چهل حدیث از امام زین العابدین علیه السلام

در احادیث و روایات مختلف آمده است:

هنگامی که لشکر اسلام بر شهرهای فارس هجوم آورد و پیروز شد غنیمت های بسیاری از آن جمله، دختر یزدگرد را به دست آورد و آن ها را به شهر مدینه طیبّه آوردند.

همین که آن غنائم جنگی را داخل مسجد بردند، جمعیّت انبوهی گرد آمده بود؛ و در این میان زیبائی دختر یزدگرد توجّه همگان را به خود جلب کرده بود.

پس چون چشم این دختر به عمر بن خطّاب افتاد صورت خود را از او پوشاند و گفت: ای کاش چنین روزی برای هرمز نمی بود، که دخترش این چنین در نوجوانی اسیر شود.

سپس از طرف امام علیّ علیه السّلام به او پیشنهاد داده شد که هر یک از مردان و جوانان حاضر را که مایل است برای ازدواج انتخاب کند، و مهریه و صداق او از

1- - پندهایی از رفتار علماء، سید محمد شیرازی، ص6 .

بیت المال تأمین و پرداخت گردد.

دختر که خود را جهان شاه معرّفی کرده بود و امام علیّ امیرالمؤ منین علیه السّلام او را شهربانو نامید، نگاهی به اطراف خود کرد و پس از آن که افراد حاضر را مورد نظر قرار داد؛ از بین تمامی آنان، حضرت ابا عبداللّه الحسین علیه السّلام را برگزید؛ و سپس جلو آمد و دست خود را بر شانه آن حضرت نهاد.

در همین حال مولای متّقیان علیّ علیه السّلام جلو آمد و حسین علیه السّلام را مورد خطاب قرار داد و فرمود:

از او محافظت کن و به او نیکی نما، که به همین زودی بهترین خلق خدا بعد از تو، از این دختر به دنیا می آید.

و چون از وی سؤ ال کردند که به چه علّت، امام حسین علیه السّلام را به عنوان همسر خویش انتخاب نمود؟

در پاسخ گفت:

پیش از آن که لشکر اسلام بر ما هجوم آورد، من حضرت محمّد، رسول اللّه صلّی اللّه علیه و آله را در خواب دیدم که به همراه فرزندش حسین علیه السّلام وارد منزل ما شد و مرا به ازدواج حسین علیه السّلام درآورد.

وقتی از خواب بیدار شدم، عشق و علاقه به او تمام وجودم را فرا گرفته بود و به غیر از او به چیز دیگری نمی اندیشیدم.

و چون شب دوّم فرا رسید، در خواب دیدم که حضرت فاطمه زهراء علیهاالسّلام، به منزل ما آمد و دین اسلام را بر من عرضه نمود و من نیز اسلام را پذیرفتم و در عالم خواب توسّط حضرت زهراء مسلمان

شدم.

سپس حضرت زهراء علیهاالسّلام به من فرمود:

به همین زودی لشکر اسلام بر فارس غالب و پیروز خواهد شد و تو را به عنوان اسیر می برند؛ و پس از آن به وصال فرزندم حسین خواهی رسید و کسی نمی تواند نسبت به تو تجاوز و قصد سوئی کند.

مادر امام سجّاد زین العابدین علیه السّلام افزود:

سخن و پیش گوئی حضرت فاطمه زهراء علیهاالسّلام به واقعیّت پیوست و من صحیح و سالم به وصال خود رسیدم و به همسری و ازدواج امام حسین علیه السّلام درآمدم.

و پس از گذشت مدّتی سیّد السّاجدین، امام زین العابدین سلام اللّه علیه در شهر مدینه منوّره دیده به جهان گشود و جهانی را به نور وجود مقدّس خود روشنائی بخشید.

و آن حضرت همانند دیگر ائمّه اطهار صلوات اللّه علیهم اجمعین در حالتی به دنیا قدم نهاد که پاک و پاکیزه و ختنه شده بود؛ و پس از تولّد، شهادت بر یگانگی خداوند و رسالت جدّش رسول خدا و امامت و خلافت امیرالمؤ منین علیّ و دیگر اوصیاء صلوات اللّه علیهم اجمعین داد.

و حضرت رسول صلّی اللّه علیه و آله نسبت به این نوزاد فرمود:

«ابن الخِیرتَین» یعنی؛ پدر این نوزاد، امام حسین علیه السّلام بهترین خلق خدا و مادرش، شهربانو بهترین زن از زنان عجم می باشد .(1)

استاد مجذوب شاگرد

داستان - 165

منبع: تشرف یافتگان

جناب حجه الاسلام شاه آبادی نقل کرد:

روزی به همراه استاد محمد رضا حکیمی به محضر یکی از بزرگان موثق تهران، رفته بودیم. آن عالم بزرگ به نقل از مرحوم استادشان، عابد زاهد و

1- - با تلخیص از اصول کافی، ج1، ص366- عیون اخبار الرضا علیه السلام ، ج2، ص128- ارشاد مفید، ص160- بحار الانوار، ج36، ص8 و 13.

عارف ربانی شیخ حسنعلی نخودکی و او نیز از استادش نقل کرد که:

در ایام جوانی در نجف اشرف به درس و بحث مشغول بودم. روزی جوانی ساده ای به نزدم آمد و از من، تدریس جامع المقدمات را خواست. من با این که وقتی اندک داشتم، بر اثر اصرارهای مکرر او، تدریس برای وی را پذیرفتم، ولی با گذشت چند روز متوجه شدم که استعداد و توانایی فهم شاگرد بسیار اندک است و او علیرغم تلاش مخلصانه اش، توانایی فهم مطلب را ندارد؟ !

من در عین حال چون دیدم او برای نوکری امام عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف به سراغ طلبگی آمده است، شرم کرده و چیزی به روی خود نمی آوردم، تا مبادا شاگردی از شاگردان آن حضرت را آزرده خاطر کنم.

ایامی بدین منوال گذشت، تا آن که روزی او برای تحصیل نیامد و از آن روز به بعد نیز نیامد که نیامد.

سالها از این ماجرا گذشت، تا آن که او را در بازار نجف در حالی دیدم که معمم شده و لباس پوشیده است !؟

پس از سلام، حالش را پرسیدم، پاسخهایی که بسیار پرمعنا بود. زود متوجه شدم که این پاسخها و حالات رفتاری وی کاملا غیر عادی است. پس از او برای صرف نهار به حجره ام دعوت کرده و او نیز پذیرفت.

پس از آمدن شاگردم به حجره و پذیرایی اولیه، از درس و بحثش پرسیدم. او ابتدا نمی خواست تاریخچه زندگی اش را بگوید، ولی پس از اصرارم و بخصوص توجه دادنش به این که بر او حق استادی دارم،

او به ناچار لب به سخن گشود و گفت:

حتما یادتان هست که شما هر چه درس می دادید و توضیح می فرمودید، کمتر می فهمیدم. پس متوجه شدم که استعداد درس خواندن ندارم. مانده بودم که در کسوت روحانیت، چه کنم؟ پس از فکر زیاد پیرامون وظایف یک طلبه، فهمیدم که نه تنها نمی توانم مسأله بگویم - که خود کاری سخت و دشوار است - بلکه توانایی گفتار احادیث برای عامیان مردم را نیز ندارم؛ زیرا که مفاهیم و قواعد عربی روائی را یاد ندارم، تا بتوانم آن روایات را برای مردم عادی بیان و تفسیر نمایم. پس تصمیم گرفتم که فقط قرآن بخوانم و با قرآن انس داشته باشم. پس روزها به بیابان رفته و از صبحگاهان تا غروب در آن بیابان برهوت می نشستم و به قرائت قرآن می پرداختم.

پس از چندی، به گونه ای در تلاوت قرآن محو شدم، که حتی متوجه عبور گله های گوسفند نیز نمی شدم.

ماهها با خوشی فراوان بر من گذشت! تا آن که روزی متوجه شدم مردی در کنارم ایستاده و همراه با من به تلاوت مشغول است. آنچنان از دنیا و همه چیزش بریده بودم، که لحظه ای بر آن فرد توجه نکرده و همچنان به قرائت خویش ادامه دادم.

از آن روز به بعد آن مرد نیز به کنارم می آمد و سمت راست پشت سرم می نشست و با من به تلاوت قرآن می پرداخت. ولی باز به او توجه نمی کردم. چندی بعد متوجه شدم فرد دیگری در سمت چپ من قرار گرفته و او نیز

مانند فرد اول، که در سمت راست من قرآن می خواند، به تلاوت و همخوانی با من مشغول شده است. به این یکی نیز توجه نکردم و همچنان به تلاوتم ادامه می دادم!

چند روزی گذشت، تا آن که روزی یکی از آن دو مرد مرا به اسم صدا زده و چنین به من خطاب کردند: چه آرزویی داری؟

بدون اعتنا گفتم: هیچ.

باز اصرار کردند که آرزویی را برایشان بگویم، با تندی تکرار کردم که آرزویی ندارم.

یکی دیگر از آنان گفت: آیا آرزوی دیدن امام زمانت را داری؟

ناگهان بر خود لرزیده و گفتم: کیستم که آرزوی دیدار او را داشته باشم؟ علمای بزرگ و دانشمندان باید به خدمت او در آیند، نه من بی سواد!

آنان با لبخند گفتند: بیا تا تو را به خدمت امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف ببریم!

سراپای وجودم را ترس و عشق فرا گرفته بود، ولی بالاخره توانستم بر خود مسلط شده و با ناباوری و به دنبال شان به راه افتادم.

پس از طی مسافتی، کاملا متوجه شدم که نحوه حرکت ما به صورت طی الارض است و همین نیز مرا تسکین می بخشید. پس از لحظاتی به تپه ای رسیدم که در بلندای آن، خانه ای وجود داشت.آنان پای تپه ایستادند و گفتند: شما به آن خانه بروید، امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف آنجاست.

خوشحالی و ترس تمام وجودم را فرا گرفته بودم، ولی به هر حال به سوی آن خانه روان شدم، ولی آنان همچنان ایستاده بودند و...

استاد مرحوم

نخودکی گفت: سخن که به اینجا رسید، آن شاگرد سکوت کرد و دیگر ادامه نداد. به او اصرار کردم که چه شد؟

باز سکوت کرد.

به او گفتم: من بر تو حق استادی دارم، به حق آن حق، بقیه اش را بگو! او باز به سکوت خویش ادامه داد.

با ناراحتی و غضب از جا بلند شده در حجره را قفل کردم، آنگاه گفتم: نمی گذارم از اینجا بروی، باید بقیه اش را نیز بگویی.

حجره ام در طبقه دوم مدرسه علمیه بود، پنجره هایی از کف اتاق به بیرون داشت، او پس از شنیدن سخنان تند من، به آرامی از جای برخاست، اشاره ای به پنجره های بسته حجره کرد، ناگهان پنجره ها باز شده، آنگاه پای در هوا گذارد و چنان در وسط زمین و آسمان قدم می زد، که گویی بر روی آسمان راه می رود، آنگاه سرعت گرفت و رفت بطوری که لحظه ای بعد در آسمان، اثری از او نبود. آری او آنچنان رفت که دیگر از او خبری نشد.

استجابت در شب جمعه

داستان - 30

منبع: کرامات الرضویه، ص 49

خانمی بنام سلطنت دختر محمد که در شب جمعه 21 ماه شوال سنه 1343 هجری قمری شفا یافته بود چنین نقل نمود:

هر دو پای من بشدت بدرد آمد خصوصا پای راستم که بیشتر درد داشت بطوریکه از راه رفتن بازماندم جز اینکه گاهی به عصا تکیه می کردم و با پای چپ حرکت می نمودم و هر قدر نزد اطباء و دکترهای آمریکائی رفتم هیچ بهبودی نیافتم بلکه درد سخت تر گردید و از جهت فقر و طول

مدت که تقریبا بیست و دو ماه شد ترک معالجه کردم تا اینکه در این ماه شوال شنیدم حضرت علی ابن موسی الرضا (ع) چند نفر را از مریضهای سخت شفا داده است .

لذا بقصد استشفاء ظهر روز دوشنبه بهمراهی و یاری مادرشوهر خود بزحمت بسیار تکیه به عصا نموده رو بحرم نهادیم و با اینکه از منزل ما تا حرم شریف راه زیادی نبود. مع ذلک از ظهر روبراه نهادیم .

نزدیک بغروب بحرم رسیدم و تا ساعت چهار از شب به تضرع و زاری و توسل بسر بردم و آثار بهبودی در خود نیافتم و چون خدام خواستند درب حرم را ببندند شوهرم مرا به پشت گرفته بخانه آورد و من انتظار شب جمعه را داشتم که در آن شب بروم و بهر نحوی باشد شفای خود را بگیرم .

شب جمعه رسید باز بهمراهی و کمک مادرشوهر خود تشرف حاصل نمودم و سه مرتبه عرض کردم : یا مرگ یا شفا تا اینکه پس از تضرع و زاری خوابم برد.

در خواب دیدم بخانه مراجعت کرده ام و برای شوهر خود شفای خودم را نقل می کنم و می گویم حرم امام هشتم (ع) پر از سادات بود و همه عمامه سبز برسر داشتند در این اثناء مادرشوهر خود را دیدم که بشدت به پشت گردنم می زند و می گوید اینجا برای شفا گرفتن آمده ای یا برای تماشا.

از خواب بیدار شدم مادرشوهر خود را ندیدم و شنیدم به یکدیگر می گویند صبح شده است برخیز تا نماز بخوانیم . من از

جای خود برخواستم و از مرحمت امام هشتم (ع) هیچ دردی در پهلو و پاهای خود نیافتم و صبر نکردم که مادرشوهر خود را در آنجا پیدا کنم فورا از حرم شریف بیرون آمدم و با نهایت شوق دوان دوان آمدم کسان خود را بشفا یافتن خود خبر دادم .(1)

استجابت دعا

داستان -517

منبع: سجاده عشق ، ص25

در سال 1362 قمری کشور ایران در اشغال قوای متفقین بود و گروهی از سربازان انگلیسی و آمریکایی در محله خاک فرج قم اقامت داشتند . مدتی باران نیامده بود و مردم در سختی و مضیقه بی آبی قرار گرفته و آینده وخیمی را پیش بینی می کردند .

بنابر درخواست مردم قرار شد آیت الله سید محمد تقی خوانساری نماز استسقاء (طلب باران) بخوانند تا خداوند باران رحمت خود را بر آن ها نازل کند .

آن مرحوم با قریب بیست هزار نفر جمعیت شهر قم از روحانی و سایر طبقات مختلف در یکی از روزهای ماه مبارک رمضان با زبان روزه به طرف مصلی واقع در خاک فرج (نزدیک استقرار سربازان متفقین) حرکت می کنند.

در این هنگام چند نفر از کارمندان ایرانی که بهایی بوده و در پادگان متفقین نفوذ داشتند از فرصت استفاده نموده و به افسران متفقین گوشزد می کنند که اینک اهل شهر برای غارت و بیرون راندن شما حرکت نموده اند . افسران هم به سربازان آماده باش می دهند و در حالی که لوله توپ ها را به طرف جمعیت و مسلسل ها را به دست گرفته بودند مقابل جمعیت می ایستند ، ولی بر خلاف

1- - آیات الرضویه

انتظار می بینند مردم با کمال نظم در مصلی به نماز ایستادند .

آیت الله خوانساری دو روز پی در پی به نماز استسقاء می روند .

روز دوم با این که هیچ گونه علائمی از نزول باران نبود و حتی عده ای از متفقین و بهائی های ایران به تمسخر پرداخته بودند ، ناگهان بعد از نماز توده های ابر در آسمان پیدا و متراکم می شود و هنوز جمعیت به منازل خود نرسیده بودند که باران شدیدی می بارد و سیل خروشان در رودخانه جاری می گردد ، و بلافاصله خبر آن از سوی خبرنگاران خارجی و سربازان متفقین به خارج مخابره و در رادیو و جراید آن ها منتشر می شود ، و بهائی های منافق شبانه پا به فرار می گذارند ! (1)

استدلال بُرّان بلال

داستان - 182

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص16

روی أنّ بلالا أبی أن یبایع أبا بکر، و أنّ عمر أخذ بتلابیبه و قال له: یا بلال! هذا جزاء أبی بکر منک أن اعتقک، فلا تجیىء تبایعه! فقال: إن کان أبو بکر أعتقنی للّه فلیدعنی للّه، و إن کان أعتقنی لغیر ذلک فها أنا ذا، و أمّا بیعته، فما کنت ابایع من لم یستخلفه رسول اللّه صلّی اللّه علیه و آله و سلّم و الذی استخلفه بیعته فی أعناقنا إلی یوم القیامه. فقال له عمر: لا ابا لک لا تقم معنا. فارتحل الی اشام و توفی بدمشق بباب الصغیر.

روایت شده که بلال با ابی بکر بیعت نکرد و عمر - در زمان خلافتش - او را ببند کرد و گفت: ای بلال، این جزای

1- - مردان علم در میدان عمل، ج 1، ص 404 .

تو است که ابی بکر - وقت بیعت - آزادت گذاشت و برای بیعت نیامدی.

پس بلال گفت: اگر ابی بکر مرا برای خدا آزاد گذاشت- پس مدعی آن خداست؛ و اگر آزاد گذاشت برای غیر آن پس مدعی آن غیر است. اما بیعت او ؛ پس بیعتی کسی است که مخالفت با رسول خدا نمی شود، و چنان چه تخلف شد بیعتش بر گردن ما است تا روز قیامت.

پس عمر گفت: بر تو تخلفی نیست. کلامت جواب ندارد.

پس بلال - رها شد - بسوی شام رفت و رحل اقامت در آن جا افکند و در باب صغیر وفات کرد.

استدلال رضوی علیه السلام

داستان - 117

منبع: بدرقه ی یار، ص49

الإمام نظام الدین و عز المسلمین و غیظ المنافقین و بوار الکافرین.(1)

امام نظام بخش و دین و عزت و شوکت مسلمانان و موجب خشم منافقان و نابودی کفار است.

«امام رضا علیه السلام»

روزی مردی از خوارج با چاقویی آغشته به زهر در دست، به یارانش گفت: «قسم به خدا، نزد این کسی که می پندارد فرزند رسول خداست و وارد در دستگاه طاغوت زمان شده، می روم و از دلایل اینکارش می پرسم؛ اگر جواب قانع کننده ای ندهد، مردم را از وجودش راحت می کنم.»

وقتی نزد امام رضا علیه السلام رفت، حضرت فرمود: «به شرط اینکه بعد از پذیرفتن جواب، چاقویی را که در جیب گذارده ای شکسته و به کنار بیاندازی، و پاسخ سؤالت را می دهم.»

او از این بیان امام رضا علیه السلام شگفت زده شد و چاقو را در آورد و شکست و پرسید: «با اینکه دستگاه طاغوت زمان نزد شما کافرند، چرا وارد

1- - تحف العقول، ص463.

دستگاه حکومتی ایشان شدی؟ تو پسر رسول خدا هستی.»

امام رضا علیه السلام فرمود: «نزد تو اینها کافرترند یا عزیز مصر و مردمش؟ به هر حال اینها به گمان خودشان یکتا پرست می باشند و لیکن آنها نه خداوند یکتا را پرستیده و نه او را می شناختند. یوسف که خود پیغمبر و فرزند نبی بود، به عزیز مصر که کافر بود فرمود: " از آنجا که من دانا به امور و امانتدار هستم، مرا سرپرست گنج ها و معادن بگردان. " یوسف همنشین فراعنه بود و حال آنکه من فرزندی از فرزندان رسول خدا هستم؛ مأمون با اجبار و زور مرا به اینجا کشاند. به نظر شما چکار می کردم؟»

آن مرد گفت: «من گواهی می دهم که تو فرزند رسول خدا و راستگو و درست کرداری.»(1)

استدلال متقن

داستان - 405

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص16

امیرالمؤ منین علیه السلام با جمعی از پیروان در معبری عبور مینمود، پیرزنی را دید که با چرخ نخ ریسی خود مشغول رشتن پنبه

است.

پرسید: پیرزن (بماذا عرفت ربک) خدای را بچه چیز شناختی؟

پیرزن به جای جواب، دست از دسته چرخ برداشت.

طولی نکشید پس از چند مرتبه دور زدن چرخ از حرکت ایستاد. عجوزه گفت:

یا علی علیه السلام چرخی بدین کوچکی برای گردش احتیاج به چون منی دارد آیا ممکن است افلاک باین عظمت و کرات به این بزرگی بدون مدیری دانا و حکیم و صانعی توانا و علیم با نظم معینی به گردش افتند و از گردش خود باز نایستند؟

على علیه السلام روی باصحاب خود نموده فرمود (علیکم بدین العجائز) مانند

1- - بحارالانوار، ج49، ص56.

پیرزنان خدا را بشناسید.

استعداد امیرکبیر

داستان - 467

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص13

گویند که:

امیرکبیر در کودکی (هنگامی که) ناهار اولاد قائم مقام فراهانی را می آورد، در حجره معلم شان ایستاده برای بردن ظروف ، آن چه معلم به آن ها می آموخت او هم فرا می گرفت، تا روزی قائم مقام به آزمایش پسرانش آمده بود هر چه از آن ها پرسید ندانستند و امیر جواب داد .

قائم مقام از وی پرسید: تقی، تو کجا درس خوانده ای؟

عرض نمود: روزها که غذای آقازاده ها را می آوردم، ایستاده گوش می کردم .

قائم مقام انعامی به او داد . نگرفت و گریه کرد .

بدو گفت: چرا گریه می کنی چه می خواهی؟

عرض کرد: به معلم امر فرمائید درسی را که به آقازاده ها می دهد به من بیاموزد.

قائم مقام دلش به حال او سوخت به معلم فرمود: تا به او نیز بیاموزد .

نامه ای که سال ها بعد قائم مقام به برادرزاده اش میرزا اسحاق نوشته حد مراقبت او را در تعلیم کربلایی تقی آن روز و امیرکبیر سال های بعد می رساند.

در حقیقت کربلایی تقی (امیرکبیر) را (امثال کامل شاگردی درس خوان آورده ، به پسران خود و برادرزاده اش سرکوفت می زد بخشی از این نامه چنین است:

دیروز از کربلایی تقی کاغذی رسید موجب حیرت حاضران گردید همه تحسین کردند و آفرین گفتند . الحق یکاد زیتها یضیء در حق قوه مدرکه اش صادق است. یکی از آن میان سر بیرون

ص: 89

آورده تحسینات او را به شأن شما وارد کرد که در واقع ریشخندی به من بود.

گفت: درخت گردکان با این درشتی درخت خربزه اللّه اکبر، نوکر این طور چیز بنویسد آقا جای خود دارد . . . باری حقیقتاً من به کربلایی قربان (پدر امیرکبیر) حسد بردم و بر پسرش می ترسم . . . خلاصه این پسر خیلی ترقیات دارد . و قوانین بزرگ به روزگارم می گذارد . باش تا صبح دولتش بدمد .

میرزا تقی خان در حدود سال 1222 ه ق در(هزاوه فراهان) متولد شد . پدرش کربلایی محمد قربان آش پز میرزا عیسی قائم مقام اول بود و پس از او همین شغل را در دستگاه پسرش میرزا ابوالقاسم قائم مقام ثانی داشت . (1)

استقامت در طلب

داستان - 30

منبع: کرامات الرضویه، ص 49

خانمی بنام سلطنت دختر محمد که در شب جمعه 21 ماه شوال سنه 1343 هجری قمری شفا یافته بود چنین نقل نمود:

هر دو پای من بشدت بدرد آمد خصوصا پای راستم که بیشتر درد داشت بطوریکه از راه رفتن بازماندم جز اینکه گاهی به عصا تکیه می کردم و با پای چپ حرکت می نمودم و هر قدر نزد اطباء و دکترهای آمریکائی رفتم هیچ بهبودی نیافتم بلکه درد سخت تر گردید و از جهت فقر و طول مدت که تقریبا بیست و دو ماه شد ترک معالجه کردم تا اینکه در این ماه شوال شنیدم حضرت علی ابن موسی الرضا (ع) چند نفر را از مریضهای سخت شفا داده است .

لذا بقصد استشفاء ظهر روز دوشنبه بهمراهی و یاری مادرشوهر خود

1- -داستان هایی از زندگانی امیرکبیر ، حکیمی ، ص36 .

بزحمت بسیار تکیه به عصا نموده رو بحرم نهادیم و با اینکه از منزل ما تا حرم شریف راه زیادی نبود. مع ذلک از ظهر روبراه نهادیم .

نزدیک بغروب بحرم رسیدم و تا ساعت چهار از شب به تضرع و زاری و توسل بسر بردم و آثار بهبودی در خود نیافتم و چون خدام خواستند درب حرم را ببندند شوهرم مرا به پشت گرفته بخانه آورد و من انتظار شب جمعه را داشتم که در آن شب بروم و بهر نحوی باشد شفای خود را بگیرم .

شب جمعه رسید باز بهمراهی و کمک مادرشوهر خود تشرف حاصل نمودم و سه مرتبه عرض کردم : یا مرگ یا شفا تا اینکه پس از تضرع و زاری خوابم برد.

در خواب دیدم بخانه مراجعت کرده ام و برای شوهر خود شفای خودم را نقل می کنم و می گویم حرم امام هشتم (ع) پر از سادات بود و همه عمامه سبز برسر داشتند در این اثناء مادرشوهر خود را دیدم که بشدت به پشت گردنم می زند و می گوید اینجا برای شفا گرفتن آمده ای یا برای تماشا.

از خواب بیدار شدم مادرشوهر خود را ندیدم و شنیدم به یکدیگر می گویند صبح شده است برخیز تا نماز بخوانیم . من از جای خود برخواستم و از مرحمت امام هشتم (ع) هیچ دردی در پهلو و پاهای خود نیافتم و صبر نکردم که مادرشوهر خود را در آنجا پیدا کنم فورا از حرم شریف بیرون آمدم و با نهایت شوق دوان دوان آمدم کسان خود را بشفا یافتن

خود خبر دادم .(1)

استمرارِ طلب شفاء

داستان - 26

منبع: کرامات الرضویه، ص 30

شب جمعه هفتم ماه شوال سنه 1343 زنی ربابه نام دختر حاج علی تبریزی ساکن مشهد مقدس که فلج شده بود شوهرش نقل می کند:

من این زن را تزویج نمودم چند روزی بیش نگذشته بود که به مرض معروف به «دامنه» مبتلا شد و پس از مراجعه به طبیب و نُه روز معالجه، بهبودی حاصل شد. لکن به جهت پرهیز نکردن مرض برگشت و پس از مراجعه به طبیب و استعمال دوا دست راست و هر دو پای او تا کمر شل شد و زمین گیر گردید.

قریب هفت ماه هر چند بعضی دکترها و اطباء در مقام علاج برآمدند فایده ای حاصل نشد ناچار به دکتر آلمانی مراجعه کردیم و او با آلات طبیبه او را معاینه نمود.

باعتقاد خود مرض را تشخیص داد و به معالجه پرداخت . لکن عوض بهبودی دندانهای او روی هم و دهان او بسته شد بطوریکه قدرت بر خوردن چیزی نداشت . از این جهت دکتر آلمانی گفت مرض این زن دیگر علاج پذیر نیست مگر توسّل به طبیب روحانی .

پس هشت روز گذشت که فقط غذائیکه باو می رسانیدیم آب گوشت بود آنهم بطریق حُقنه . پس از روی اضطرار باز به بعضی دکترها رجوع نموده و ایشان به مشورت یکدیگر رأی بآمپول دادند و بعد از تزریق آمپول دهانش باز شد که می توانست غذا بخورد لکن همانطور سابق دست و پای او شل و بگوشه ای افتاده بود و از جهت اینکه دکترها عاجز از علاج بودند رجوع به

1- - آیات الرضویه

دکتر را ترک کردیم .

شب پنجشنبه 6 شوال آن زن مرا نزد خود طلبید و با حال ناتوان زبان به عذرخواهی گشود که خیلی تو برای من زحمت کشیده ای و خیری هم از من ندیده ای حال بیا و یک مِنّت دیگر بر من بگذار و فردا شب مرا بحرم مطهر حضرت رضا ثامن الائمه (ع) برسان و آنجا مرا گذاشته خود برگرد و به خواب تا من شفا یا مرگ خود را از آن حضرت بگیرم و البته آن بزرگوار یکی از این دو مطلب را بمن مرحمت خواهد فرمود.

من خواهش او را قبول کرده و شب جمعه او را با مادرش بوسیله دُرُشکه تا نزدیک بست امام (ع) رسانیدم پس او را به پشت خود گرفته و بحرم مطهر برده و نزدیک ضریح مقدس گذاشتم و خود بخانه برگشته خوابیدم .

تا اینجا از زبان شوهر او بود اما خود او. گفت : چون شوهرم رفت . مادرم گفت تو اینجا نزد ضریح مقدس باش و من می روم مسجد زنانه قدری استراحت کنم چون او رفت من توسل بآنحضرت جسته عرض کردم : یا مرگ یا شفا می خواهم و گریه بسیاری کردم و بین خواب و بیداری بودم که دیدم ضریح مقدس شکافته شد و سید جلیلی ظاهر گردید که لباسهای سبز دربر داشت به زبان ترکی فرمود:

(در ایاقه) برخیز جواب نگفتم دفعه دیگر فرمود جواب ندادم مرتبه سوم که فرمود عرض کردم (آقا من الم ایاقم یخد) یعنی ای آقا من دست و پا ندارم فرمود (در ایاقه ،

مسجد گوهرشاد دست نماز آل نماز قل انر) یعنی برخیز به مسجد گوهرشاد برو وضو بساز و نماز بخوان آنوقت بیا اینجا بنشین . در این بین زنی از زوار که در حرم پهلوی من بود فریاد زد. من از فریاد او سر از ضریح مطهر برداشتم در حالیکه هیچ دردی در خود احساس نمی کردم پس برخواستم با خود گفتم اول بروم مادرم را بشارت دهم . سپس به مسجد زنانه رفتم مادرم را از خواب بیدار کردم .

گفتم برخیز که ضامن غریبان مرا شفا مرحمت کرد مادرم سرآسیمه از خواب برخاست و مرا که به سلامت دید به گریه درآمد و هر دو از شوق یکساعت گریه می کردیم تا کم کم مردم فهمیدند و بر سر من هجوم آوردند و بعضی خدام در همان ساعت عقب شوهر و پدرم رفتند و ایشان را خبر دادند و ایشان با نهایت خوشحالی آمده مرا سلامت دیدند.

شوهرم گفت حال برخیز تا برویم ، گفتم چگونه بیایم و حال آنکه حضرت به من فرموده است برخیز به مسجد گوهرشاد برو وضو ساخته نماز بخوان و بیا اینجا بنشین حال هنوز صبح نشده که مسجد بروم وضو ساخته نماز بخوانم لذا تا طلوع فجر در حرم مطهر بودم .

آنگاه به مسجد گوهرشاد رفته وضو ساختم و نماز خواندم و به حرم مطهر برگشتم تا طلوع آفتاب بودم بعد با شوهر خود به منزل آمدم .

ثقه معظم میرزاابوالقاسم خان فرمود: که حاج محمد برک فروش که صاحب خانه آن زن بود می گفت من آن شب در منزل خوابیده بودم و

اهل خانه نیز همه خواب بودند در حدود ساعت شش و هفت از شب ناگاه ملتفت شدم که در خانه را می زنند. رفتم در را باز کردم دیدم چند نفر از خدام حرم مطهرند گفتم چه خبر است .

گفتن امشب کسی از منزل شما بحرم آمده است ؟ گفتم بلی زنی که هفت ماه است شل شده با مادرش او را برای استشفا بحرم برده اند. حال مگر در حرم مرده است . گفتند نه بلکه آقا حضرت رضا (ع) او را شفا داده است .

ما برای تحقیق امر او آمده ایم .

این معجزه را در روزنامه مهر منیر درج کرده اند و دکتر لقمان الملک شهادت بر صحت این معجزه داده و صورت شهادت نامه او این است (در تاریخ هشتم ماه رجب بنده با دکتر سید مصطفی خان عیال مشهدی علی اکبر نجار را که تقریبا شانزده سال دارد معاینه نمودیم نصف بدن او با یک دستش و صورتش مفلوج و متشنج بود. یک هفته بود که امکان یک قاشق آب خوردن را نداشت بعد از چندین روز معالجه موفق به باز شدن دهان او شدیم که خودش می توانست غذا بخورد ولی سایر اعضاء به همان حال باقی بود و دو ماه بود که کسان مریضه مشارالیها از بهبودی او مأیوس و متروک گذاشته بودند.

بنده هم تقریبا مأیوس از معالجه بودم حال که شنیدم بعد از استشفای از دربار اقدس طبیب الهی و التجاء بخاک مطهر بقعه سنیه رضویه ارواح العالمین له الفداء در کمتر از لحظه ای بهبودی حاصل کرده حقیقتا

به غیر از اعجاز چیزی به نظر نمی رسد و از قوه طبیعیه بشریه طبقات رعیت خارج است والله متم نوره و لو کره المشرکون (دکتر عبدالحسین لقمان الملک).

اسماعیل نبی علیه السلام سوگوار کربلائیان

داستان -656

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص14

در تفسیر آیه «واذکر من الکتاب اسماعیل انه کان صادق الوعد و کان رسولا» اسماعیل بن ابراهیم (علیهماالسلام) نبود ، بلکه مقصود

از آن پیامبری از پیامبران عظام بوده که حق تعالی وی را به طرف قومش مبعوث فرمود ، متاسفانه قومش او را گرفته و پوست سر و

صورتش را کندند .

خداوند متعال فرشته ای را نزدش فرستاد و عرضه داشت : خداوند متعال مرا به سوی تو فرستاده و امر کرده که به تو عرض کنم که هر چه می خواهی از او بخواه تا به تو عنایت شود .

حضرت اسماعیل با حال گریه فرمود : از خدا بخواه که آن چه از بلا و محنت به حسین علیه السلام می رسد، مرا پیرو آن حضرت کن و به من آن توجه را عنایت فرما .(1)

اسماعیل نبی علیه السلام کربلایی

داستان -656

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص14

در تفسیر آیه «واذکر من الکتاب اسماعیل انه کان صادق الوعد و کان رسولا» اسماعیل بن ابراهیم (علیهماالسلام) نبود ، بلکه مقصود

از آن پیامبری از پیامبران عظام بوده که حق تعالی وی را به طرف قومش مبعوث فرمود ، متاسفانه قومش او را گرفته و پوست سر و

صورتش را کندند .

خداوند متعال فرشته ای را نزدش فرستاد

1- - ترجمه المیزان، ج14، ص86 - ترجمه مجمع البیان، ج15، ص180.

و عرضه داشت : خداوند متعال مرا به سوی تو فرستاده و امر کرده که به تو عرض کنم که هر چه می خواهی از او بخواه تا به تو عنایت شود .

حضرت اسماعیل با حال گریه فرمود : از خدا بخواه که آن چه از بلا و محنت به حسین علیه السلام می رسد، مرا پیرو آن حضرت کن و به من آن توجه را عنایت فرما .(1)

اسماعیل نبی علیه السلام مصیبت زده کربلا

داستان -656

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص14

در تفسیر آیه «واذکر من الکتاب اسماعیل انه کان صادق الوعد و کان رسولا» اسماعیل بن ابراهیم (علیهماالسلام) نبود ، بلکه مقصود

از آن پیامبری از پیامبران عظام بوده که حق تعالی وی را به طرف قومش مبعوث فرمود ، متاسفانه قومش او را گرفته و پوست سر و

صورتش را کندند .

خداوند متعال فرشته ای را نزدش فرستاد و عرضه داشت : خداوند متعال مرا به سوی تو فرستاده و امر کرده که به تو عرض کنم که هر چه می خواهی از او بخواه تا به تو عنایت شود .

حضرت اسماعیل با حال گریه فرمود : از خدا بخواه که آن چه از بلا و محنت به حسین علیه السلام می رسد، مرا پیرو آن حضرت کن و به من آن توجه را عنایت فرما .(2)

اسماعیل علیه السلام سوگوار حسین علیه السلام

داستان -649

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص11

گوسفندان حضرت اسماعیل علیه السلام کنار شط و نهر و آب فرات می چریدند که چوپان برای حضرت خبرآورد که چند روز

1- - ترجمه الميزان، ج14، ص86 - ترجمه مجمع البيان، ج15، ص180.
2- - ترجمه الميزان، ج14، ص86 - ترجمه مجمع البيان، ج15، ص180.

است گوسفندان از این مشرعه آب نمی خورند .

حضرت اسماعیل علیه السلام سبب آن را از خداوند متعال پرسید ؟ !

حضرت جبرئیل علیه السلام نازل شد و فرمود : ای اسماعیل سبب آن را از گوسفندان سئوال کن آن ها به تو میگویند .

حضرت اسماعیل علیه السلام از گوسفندان سئوال کرد که به چه جهت آب نمی خورید ؟

گوسفندان به زبان فصیح گفتند : بما خبر رسیده که فرزند تو حسین علیه السلام که نوه دختری پیغمبر محمد صلی الله علیه و آله وسلم است در این جا تشنه کشته می شود . پس ما هم به خاطر این مصیبت محزون و مهموم هستیم و از این شریعه آب نمی خوریم به یاد آن اندوه و غم و غصه ای که برامام حسین علیه السلام وارد شده .

حضرت اسماعیل ناراحت و گریان فرمود : چه کسی او را بقتل می رساند؟

گوسفندان گفتند : قاتلین آن بزرگوار نفرین شده آسمان ها و زمین ها و همه خلایق است .

حضرت اسماعیل علیه السلام نالان و گریان فرمود : بارالها بر قاتلین حضرتش لعنت فرست . (1)

اسماعیل علیه السلام کربلایی

داستان -649

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص11

گوسفندان حضرت اسماعیل علیه السلام کنار شط و نهر و آب فرات می چریدند که چوپان برای حضرت خبرآورد که چند روز است گوسفندان از این مشرعه آب نمی خورند .

حضرت اسماعیل علیه السلام سبب آن را از خداوند متعال پرسید ؟ !

حضرت جبرئیل علیه السلام نازل شد و

ص: 98

1- - بحار الانوار، ج44، ص223- ناسخ، ج1، ص273 - منتخب طریحی، ص49.

فرمود : ای اسماعیل سبب آن را از گوسفندان سئوال کن آن ها به تو میگویند .

حضرت اسماعیل علیه السلام از گوسفندان سئوال کرد که به چه جهت آب نمی خورید ؟

گوسفندان به زبان فصیح گفتند : بما خبر رسیده که فرزند تو حسین علیه السلام که نوه دختری پیغمبر محمد صلی الله علیه و آله وسلم است در این جا تشنه کشته می شود . پس ما هم به خاطر این مصیبت محزون و مهموم هستیم و از این شریعه آب نمی خوریم به یاد آن اندوه و غم و غصه ای که برامام حسین علیه السلام وارد شده .

حضرت اسماعیل ناراحت و گریان فرمود : چه کسی او را بقتل می رساند؟

گوسفندان گفتند : قاتلین آن بزرگوار نفرین شده آسمان ها و زمین ها و همه خلایق است .

حضرت اسماعیل علیه السلام نالان و گریان فرمود : بارالها بر قاتلین حضرتش لعنت فرست . (1)

اشتهای حضرت رضا علیه السلام به خُرما

داستان - 105

منبع: بدرقه ی یار، ص 21

شیعتنا یحبون التمر لأنهم خلقوا من طینتنا.(2)

شیعیان ما خرما را دوست دارند زیرا از طینت ما آفریده شده اند.

«امام رضا علیه السلام»

روزی سلیمان بن جعفر امام رضا علیه السلام را دید که با اشتها مشغول خوردن خرماست و او را نیز دعوت به تناول فرمود.

سلیمان ضمن اجابت دعوت گفت:

«جانم فدایتان؛ می بینم خرما را با اشتها تناول می کنید.»

حضرت فرمود:

«بلی، من خرما را دوست دارم. رسول خدا صلی الله علیه و آله، علی امیرالمؤمنین علیه السلام حسن و حسین علیهماالسلام، سید العابدین علیه السلام، محمد

1- - بحار الانوار، ج44، ص223- ناسخ، ج1، ص273 - منتخب طریحی، ص49.
2- - بحار الانوار، ج 49، ص 103 و فروع کافی، ج6، ص 346

باقر علیه السلام، ابوعبدالله (امام صادق) علیه السلام و پدرم خرما زیاد می خوردند.

و همانطور من و از آنجا که شیعیان ما از طینت ما آفریده شده اند، خرما را دوست دارند و لیکن دشمنان ما که آفریده از آتش اند، دوستدار شراب و دیگر مست کننده ها می باشند.»(1)

اشک حوریه بر حسین علیه السلام

داستان -658

منبع: دا659ستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص15

حضرت خاتم انبیاء محمد صلی الله علیه و آله وسلم فرمود : شب معراج حضرت جبرئیل علیه السلام دست مرا گرفت و داخل بهشت نمود و من مسرور بودم ، سپس دیدم درختی از نور در آن جاست که دو ملک زیر آن تا روز قیامت به درست کردن زیور و حلّه مشغولند .

سپس جلو رفتم ، دیدم یک سیب بزرگی که به بزرگی آن ندیده بودم آن جاست ، پس یک دانه از آن را گرفتم و شکافتم . ناگهان حوریه ای از آن ظاهر شد که مژگانش مانند اطراف سر بال بود .

گفتم : تو مال کیستی ؟

حوریه گریه ای کرد و گفت : من از آن فرزند مظلوم تو حسین بن علی علیه السلام هستم . (2)

اشک و حسین علیه السلام

داستان -652

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص13

حضرت موسی علیه السلام در مناجات خود از پروردگار متعال برای یک نفر از بنی اسرائیل در خواست آمرزش نمود .

خداوند تبارک و تعالی فرمود : ای موسی هر کس از من در خواست آمرزش و بخشش کند من او را می بخشم و مورد عفو خود قرار میدهم ،

مگر قاتلين حسين عليه

ص: 100

1- - همان
2- - بحار الانوار، ج 44، ص241 - ترجمه خصائص الحسينيه، ص216.

السلام .

حضرت موسی علیه السلام عرض کرد : پروردگارا این حسین کیست ؟ !

خداوند متعال فرمود : همان کسی است که در کوه طور ذکری از او شنیدی .

عرض کرد : قاتلین او چه کسانی هستند ؟ !

خداوند متعال فرمود : گروهی از طاغیان و ظالمان امت جدش در زمین کربلا او را می کشند و اسب او ناله می کند و فریاد می زند «الظلیمهٔ الظلیمهٔ من امهٔ قتلت ابن بنت نبیها» (فریاد ، فریاد ، از امتی که پسر دختر پیامبرشان را کشتند .) پس بدن او بدون غسل کفن برروی ریگ ها می گذارند و اموال او را بغارت میبرند و اهل و عیال او را به اسیری می برند و یار و یاورانش را می کشند و سرمقدسش را با سر یاورانش بر روی نیزه می گذارند و می گردانند . ای موسی ؛ اطفال کوچکش از تشنگی می میرند و پوست بدن بزرگانشان از تشنه گی جمع می شود ، هر چه استغاثه و امان می خواهند کسی آن ها را یاری نمی کند و امان نمی دهد .

حضرت موسی علیه السلام گریه کرد و عرض کرد؛ ای پروردگارا چه عذابی برای قاتلین او هست ؟

خداوند متعال فرمود : عذابی که اهل آتش از شدت آن عذاب بآتش پناه می برند رحمت من و شفاعت جدش به آن ها نخواه رسید و اگر برای کرامت و بزرگواری آن حضرت نبود من همه آن ها را به زمین فرو می بردم .

حضرت موسی علیه السلام فرمود ؛

پروردگارا از آن ها و کسانی که راضی بکار آن ها باشند بی زارم .

خداوند متعال فرمود : من برای تابعین آن حضرت رحمت قرار دادم . و بدان هرکس که بر او گریه کند و یا دیگری را بگریاند یا خود را مانند گریه کنندگان در آورد ، بدن او را بر آتش حرام می گردانم . (1)

اصلاح تفکرات غلط

داستان - 12

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 197

شخصی با هیجان و اضطراب به حضور امام صادق علیه السلام آمد و گفت:

«درباره من دعایی بفرمایید تا خداوند به من وسعت رزقی بدهد، که خیلی فقیر و تنگدستم.».

امام: «هرگز دعا نمی کنم.».

- چرا دعا نمی کنید؟ !

«برای اینکه خداوند راهی برای این کار معین کرده است. خداوند امر کرده که روزی را پی جویی کنید و طلب نمایید. اما تو می خواهی در خانه خود بنشینی و با دعا روزی را به خانه خود بکشانی !»(2)

اعطای رضوی علیه السلام

داستان - 108

منبع: بدرقه ی یار، ص 27

السخی قریب من الله؛ قریب من الجنه؛ قریب من الناس؛ بعید من النار. (3)

با سخاوت به خداوند متعال، بهشت و مردم نزدیک و از آتش بدور است.

«امام رضا علیه السلام»

امام رضا علیه السلام در مجلسی پرسش های مردم را در زمینه ی مسائل دینی پاسخ می داد که ناگهان مردی وارد شد و بعد از سلام، گفت: «ای فرزند رسول خدا! من از دوستداران شما و خاندانتان هستم؛ از سفر حج بر می گردم. به جهت از دست رفتن دارایی ام، هزینه ی رسیدن به منزل ندارم؛ اگر لطف شما شامل من شود، سوی خانواده ام رفته و به محض رسیدن، به همان مقدار از جانب شما صدقه

1- - بحار الانوار: ج44، ص308.
2- - وسائل، چاپ امیربهادر، ج 2/ ص 529.
3- - عیون اخبار الرضا، ج 2، ص 12.

می دهم.»

امام رضا علیه السلام ضمن دعوت او به نشستن، خواستار رحمت الهی برای او شد و سپس به پاسخ به سؤالهای مردم پرداخت. پس از جلسه ی پرسش و پاسخ، حضرت با کسب اجازه از چند نفر از یاران خویش که در مجلس باقی مانده بودند، وارد اتاقی شد و از پشت در، آن مرد را خواست و از بالای در دویست اشرفی به او عطا فرمود و از او خواست تا این پول را صرف زندگی اش کند و از صدقه دادن از طرف امام خودداری کرده و قبل از اینکه حضرت او را مشاهده کند، از آنجا بیرون رود.

سلیمان جعفری که ناظر جریان بود، از امام علیه السلام پرسید: «جانم فدای شما؛ با اینکه مبلغ زیادی هدیه دادید، چرا روی مبارک خود را از او پوشاندید؟ !»

امام رضا علیه السلام فرمود:

«از آن ترسیدم که به جهت برآورده کردن نیازش، شرمنده شود و او را در آن حال ببینم؛ مگر رسول اکرم صلی الله علیه و آله نفرمود: " نیکی را در خفا و پنهانی انجام دادن برابر با به جا آوردن هفتاد حج است ".»(1)

آعلم از انبیاء

داستان - 44

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص620

روزی امام باقر (علیه السلام) برای شاگردان خود سخن می گفت و فرمود: مردم رطوبت را می مکند ولی نهر بزرگ را رها می کنند شخصی پرسید: نهر بزرگ چیست؟

امام باقر (علیه السلام) فرمود: آن نهر بزرگ رسول خدا ص و علمی است که خدا به او عنایت فرموده است، همانا خداوند سنتهای همه پیامبران از حضرت آدم تا

1- - بحار الانوار، ج 49، ص 101 و منتهى الامال، ج 2، ص 291 و سفينه البحار، ج 1، ص 418.

حضرت محمد ص را برای پیامبر اسلام ص جمع کرده است.

شاگردی پرسید: آن سنتها چه بوده؟ امام (علیه السلام) فرمود: همه علم پیامبران و علم رسول خدا ص؛ که همه آن علم را رسول خدا ص به علی (علیه السلام) تحویل داد.

یکی از شاگردان پرسید: ای پسر پیامبر! امیرمؤ منان علی (علیه السلام) اعلم و آگاهتر است یا بعضی از پیامبران؟!

امام باقر(علیه السلام) (خطاب به حاضران) فرمود: بنگرید به این شخص که چه سؤالی می کند خداوند گوشهای هر که را می خواهد می گشاید، من به او می گویم خداوند علم تمام پیامبران را در وجود محمد ص گرد آورد و آن حضرت همه آن علم ها را به علی (علیه السلام) تحویل داد، در عین حال از من می پرسد، علی اعلم است یا پیامبران؟ (1)

اغتنام فرصت

داستان -359

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص14

مرحوم (آیت الله آقامیرزا زین العابدین) را قلمتراشی بود چهار سره که علاقه زیادی به آن داشت روزی فرزندش علت شدت علاقه را سؤ ال کرد؟

فرمود : این قلمتراش قصه ای دارد :

در ایام طلبگی و تشرفم در نجف اشرف من و آقای (شیخ العراقین) آقا (شیخ عبدالحسین تهرانی) و (آخوند ملا علی کنی) در مدرسه در یک حجره زندگی می کردیم و همگی در نهایت فقر و فاقه بودیم و افقر از همه مرحوم آخوند ملا علی کنی بود او هر هفته یک شب به مسجد سهله می رفت از گوشه و کنار مسجد بدون این که کسی بداند نان خشک جمع می کرد و به مدرسه

1- - اصول کافی ، ج1.

می آورد و گذران هفته را از آن ها می کرد .

در میان ما سه نفر ، یک قلم تراش یک تیغه ، مشترک بود که هر سه قلم های خود را با آن می تراشیدیم تا درس شیخ صاحب جواهر را بنویسیم .

شبی خواستم قلم نی خود را بتراشم ناگاه تیغه چاقو شکست و کارم معطل ماند و چون سایر امور زندگی هم لنگ بود شکستن قلم تراش بهانه ای شد دیوانگیم گل کرد و کاسه صبرم لبریز گردید از دریچه ای گوشه آسمان را نگاه می کردم با یک حالتی که مخصوص همان ساعت و دقیقه بود گفتم :

خدایا این چه زندگانی است ، مردن بهتر از این وضع است .

در دریای فکر فرو رفتم و هر آن منتظر آمدن سحر بودم ، می خواستم سحر شود برخیزم و به حرم مشرف شوم و هر چه خواهم و توانم با حضرت بگویم تا این که سحر شد با عجله و شتاب بی اذن دخول وارد رواق شدم قبل از این که وارد درب حرم محترم شوم و دهان به سخن باز کنم شخصی به من رسید و این قلم تراش چهار سره را به من داد و در میان دستم گذاشت . به مجرد مشاهده چاقوی آن انقلاب خاطر و تغییر حال از من زائل شد گوئی کاسه آب سردی بود که بر آتش سینه من ریخته شد و مرا از خیال عرض حال منصرف کرد .

آقا سید رضا گوید : به جناب والد گفتم :

اگر به همان حال عرض احوال

کرده بودید انجام همه امور دنیا و عقبی را داده بودید . (1)

افضل اعمال

داستان -506

منبع: سجاده عشق ، ص17

مردی از امام سجاد علیه السلام سوال کرد که کدام عمل نزد خداوند بهتر است؟

آن حضرت فرمودند: هیچ عملی بعد از معرفت و شناختن خدا و رسولش ، بهتر از بغض و دشمنی دنیا نیست و برای شعبه های بسیار از گناهان و نافرمانی های خداست:

اول - تکبر ، و نافرمان شیطان بود زمانی که مخالفت و گردن فرازی نمود و از کافران گردید .

دوم - حرص است، که نافرمان آدم و حوا بود زمانی که خداوند آن ها را در بهشت آزاد قرار داد لیکن فرمود به این درخت نزدیک نشوید که از ستمکاران می گردید . پس آدم و حوا چیزی را گرفتند که بدان محتاج نبودند . سپس این خصلت تا روز قیامت در اولاد آدمرخنه کرد .

سوم - حسد است ، که نافرمان پسر آدم ، قابیل ، بود زمانی که به برادرش هابیل حسد برد و او را کشت و سپس از این نافرمانی و گناه ، دوستی زنان و دوستی دنیا و دوستی ریاست و دوستی سخن چینی و دوستی مقام و ثروت (از راه حرام) منشعب و جدا گردید .

و این هفت خصلت در دوستی دنیا جمعند . از این رو پیغمبران و معصومین صلی الله علیه و آله وسلم و جانشینان آنان ، علما و دانشمندان دینی فرمودند دوستی دنیا سر منشا هر خطا و گناه است و سپس دنیا بر دو گونه است:

دنیای رساننده

ص: 106

1- - معجزات و کرامات، ص16.

و دنیای ملعون یعنی دنیایی که آدمی را به طاعت و بندگی خدا می رساند به قدر کفاف ، که آن ممدوح و پسندیده است و دنیایی که بیش از مقدار کفاف و زیادتر از احتیاج است و آن مایه لعنت و دوری از رحمت خداوند است . (1)

افضلیت شاگرد از استاد

داستان - 165

منبع: تشرف یافتگان

جناب حجه الاسلام شاه آبادی نقل کرد:

روزی به همراه استاد محمد رضا حکیمی به محضر یکی از بزرگان موثق تهران، رفته بودیم. آن عالم بزرگ به نقل از مرحوم استادشان، عابد زاهد و عارف ربانی شیخ حسنعلی نخودکی و او نیز از استادش نقل کرد که:

در ایام جوانی در نجف اشرف به درس و بحث مشغول بودم. روزی جوانی ساده ای به نزدم آمد و از من، تدریس جامع المقدمات را خواست. من با این که وقتی اندک داشتم، بر اثر اصرارهای مکرر او، تدریس برای وی را پذیرفتم، ولی با گذشت چند روز متوجه شدم که استعداد و توانایی فهم شاگرد بسیار اندک است و او علیرغم تلاش مخلصانه اش، توانایی فهم مطلب را ندارد؟ !

من در عین حال چون دیدم او برای نوکری امام عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف به سراغ طلبگی آمده است، شرم کرده و چیزی به روی خود نمی آوردم، تا مبادا شاگردی از شاگردان آن حضرت را آزرده خاطر کنم.

ایامی بدین منوال گذشت، تا آن که روزی او برای تحصیل نیامد و از آن روز به بعد نیز نیامد که نیامد.

سالها از این ماجرا گذشت، تا آن که او را در بازار نجف در حالی دیدم

1- - اصول کافی، کتاب ایمان و کفر.

که معمم شده و لباس پوشیده است !؟

پس از سلام، حالش را پرسیدم، پاسخهایی که بسیار پرمعنا بود. زود متوجه شدم که این پاسخها و حالات رفتاری وی کاملا غیر عادی است. پس از او برای صرف نهار به حجره ام دعوت کرده و او نیز پذیرفت.

پس از آمدن شاگردم به حجره و پذیرایی اولیه، از درس و بحثش پرسیدم. او ابتدا نمی خواست تاریخچه زندگی اش را بگوید، ولی پس از اصرارم و بخصوص توجه دادنش به این که بر او حق استادی دارم، او به ناچار لب به سخن گشود و گفت:

حتما یادتان هست که شما هر چه درس می دادید و توضیح می فرمودید، کمتر می فهمیدم. پس متوجه شدم که استعداد درس خواندن ندارم. مانده بودم که در کسوت روحانیت، چه کنم؟ پس از فکر زیاد پیرامون وظایف یک طلبه، فهمیدم که نه تنها نمی توانم مسأله بگویم - که خود کاری سخت و دشوار است - بلکه توانایی گفتار احادیث برای عامیان مردم را نیز ندارم؛ زیرا که مفاهیم و قواعد عربی روائی را یاد ندارم، تا بتوانم آن روایات را برای مردم عادی بیان و تفسیر نمایم. پس تصمیم گرفتم که فقط قرآن بخوانم و با قرآن انس داشته باشم. پس روزها به بیابان رفته و از صبحگاهان تا غروب در آن بیابان برهوت می نشستم و به قرائت قرآن می پرداختم.

پس از چندی، به گونه ای در تلاوت قرآن محو شدم، که حتی متوجه عبور گله های گوسفند نیز نمی شدم.

ماهها با خوشی فراوان بر من گذشت ! تا آن

که روزی متوجه شدم مردی در کنارم ایستاده و همراه با من به تلاوت مشغول است. آنچنان از دنیا و همه چیزش بریده بودم، که لحظه ای بر آن فرد توجه نکرده و همچنان به قرائت خویش ادامه دادم.

از آن روز به بعد آن مرد نیز به کنارم می آمد و سمت راست پشت سرم می نشست و با من به تلاوت قرآن می پرداخت. ولی باز به او توجه نمی کردم. چندی بعد متوجه شدم فرد دیگری در سمت چپ من قرار گرفته و او نیز مانند فرد اول، که در سمت راست من قرآن می خواند، به تلاوت و همخوانی با من مشغول شده است. به این یکی نیز توجه نکردم و همچنان به تلاوتم ادامه می دادم!

چند روزی گذشت، تا آن که روزی یکی از آن دو مرد مرا به اسم صدا زده و چنین به من خطاب کردند: چه آرزویی داری؟

بدون اعتنا گفتم: هیچ.

باز اصرار کردند که آرزویی را برایشان بگویم، با تندی تکرار کردم که آرزویی ندارم.

یکی دیگر از آنان گفت: آیا آرزوی دیدن امام زمانت را داری؟

ناگهان بر خود لرزیده و گفتم: کیستم که آرزوی دیدار او را داشته باشم؟ علمای بزرگ و دانشمندان باید به خدمت او در آیند، نه من بی سواد!

آنان با لبخند گفتند: بیا تا تو را به خدمت امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف ببریم!

سراپای وجودم را ترس و عشق فرا گرفته بود، ولی بالاخره توانستم بر خود مسلط شده و با ناباوری و به دنبال شان به

راه افتادم.

پس از طی مسافتی، کاملا متوجه شدم که نحوه حرکت ما به صورت طی الارض است و همین نیز مرا تسکین می بخشید. پس از لحظاتی به تپه ای رسیدم که در بلندای آن، خانه ای وجود داشت.آنان پای تپه ایستادند و گفتند: شما به آن خانه بروید، امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف آنجاست.

خوشحالی و ترس تمام وجودم را فرا گرفته بودم، ولی به هر حال به سوی آن خانه روان شدم، ولی آنان همچنان ایستاده بودند و...

استاد مرحوم نخودکی گفت: سخن که به اینجا رسید، آن شاگرد سکوت کرد و دیگر ادامه نداد. به او اصرار کردم که چه شد؟

باز سکوت کرد.

به او گفتم: من بر تو حق استادی دارم، به حق آن حق، بقیه اش را بگو! او باز به سکوت خویش ادامه داد.

با ناراحتی و غضب از جا بلند شده در حجره را قفل کردم، آنگاه گفتم: نمی گذارم از اینجا بروی، باید بقیه اش را نیز بگویی.

حجره ام در طبقه دوم مدرسه علمیه بود، پنجره هایی از کف اتاق به بیرون داشت، او پس از شنیدن سخنان تند من، به آرامی از جای برخاست، اشاره ای به پنجره های بسته حجره کرد، ناگهان پنجره ها باز شده، آنگاه پای در هوا گذارد و چنان در وسط زمین و آسمان قدم می زد، که گویی بر روی آسمان راه می رود، آنگاه سرعت گرفت و رفت بطوری که لحظه ای بعد در آسمان، اثری از او نبود. آری او آنچنان رفت که دیگر از او

خبری نشد.

افضلیت طالبان علم

داستان - 473

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص16

عبداللّه بن عمر نقل می کند که:

روزی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله وسلم دو گروه از پیروان خود را دید در مسجد بودند . فرمود:

این هر دو گروه مردمانی نیک هستند، اما یکی از این دو گروه به کاری بهتر مشغولند، زیرا یک گروه به دعا ونماز مشغول هستند تا عنایت و رحمت الهی را برای خود جلب کنند و این امر به خدا مربوط است که دعای ایشان را مستجاب سازد و آن چه ایشان می خواهند به ایشان ارزانی دارد .

اما گروه دیگر به کسب دانش وتعلیم به کسانی که از آن بی بهره اند سرگرمند و بدین قرار این ها به کار بهتری مشغول می باشند . در واقع من خود نیز وظیفه تعلیم را بعهده دارم و برای تعلیم مبعوث شده ام (بعثت مُعَلّماً) با گفتن این کلمات پیغمبر گرامی خود در میان این گروه نشست. (1)

افضلیت علم

داستان - 470

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص15

آیت اللّه سید محمد شیرازی رحمه الله علیه نوشته است:

یکی از علما در نجف اشرف خیلی کم به زیارت امام حسین علیه السلام در کربلای معلّی مشرف می شد .

سبب را پرسیدند.

فرمود: من مأمورم که علم فرا گیرم و علم بیاموزم و از این قبیل وظائف واگر بنا باشد زیاد به زیارت کربلا بروم به من گفته می شود چرا وظیفه شرعی که به تو واگذار شده ترک کردی و بیش از حد به زیارت امام حسین علیه السلام رفتی؟ (2)

افضلیت علی علیه السلام

داستان - 53

منبع:

ص: 111

1- - مکتب وحی، استاد جعفر سبحانی، ص 16 .
2- - یکصد داستان ، ص 32 .

هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص624

شیخ صدوق روایت کرده از ابن عباس از حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم که آن حضرت فرمود: شک کننده در فضل علی بن ابیطالب (علیه السلام) در روز قیامت در حالی از قبر خود برانگیخته می شود که در گردن او حلقهای از آتش باشد و در آن حلقه سیصد شعبه وجود دارد که بر هر شعبه ای از آن شیطانی وجود دارد که در روی او آب دهن می افکند.(1)

لذا در روایات متعدد بر اعتقاد افضلیت علی (علیه السلام) تصریح شده است و در روایتی پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم می فرماید: علی خیر البشر و من ابا فقد کفر

افضلیت کسب علم

داستان - 474

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص16

وقتی اسکندر جهت فتح ممالک قطع مسالک می کرد در اقصای مغرب به شهری رسید که در آب و هوا و نعمت و صفا نظیر آن را ندیده بود فرمان داد تا در آن حوالی سراپرده بر پا نمایند .

ناگاه به قبرستانی رسیدند دید بر قبر یکی نوشته شده او یکسال عمر کرده و بر دیگری نوشته سه سال و بر دیگری پنج سال و خلاصه هیچ یک را عمر از پانزده سال و بیست سال بیش نبود در حیرتشد که چگونه در چنین آب و هوای خوب عمر اندک باشد.

فرستاد جمعی از اعیان شهر را حاضر کردند و همه را معمّر و کهن سال یافت.

از معمای عمر کم قبرها پرسید.

گفتند: اموات ما نیز مانند

1- - بحار الانوار، ج 7، ص 211.

ما عمر زیاد کرده اند ولی روش ما این است که از ایام زندگی خود آن چه برای تحصیل علم و دانش و تکمیل نفس گذراندیم از عمر خود شماریم و بقیه را باطل و بیهوده دانیم پس هر که از ما

درگذرد آن مقدار زمان را حساب کنند و بر روی قبر او نویسند که با علم و دانش بوده است .

اسکندر را این سخن و عادت بسیار

پسندیده آمد وآنها را تحسین کرد .

افضلیت محراب کوچک مسجد جمکران

داستان - 168

منبع: تشرف یافتگان

جناب حجه الاسلام محقق قمی به نقل از حضرت حجه الاسلام و المسلمین الهی فرمود:

رفیقی داشتم که قبل از بازسازی مسجد جمکران به همراه تعدادی از دوستانش به آنجا تشرف یافته بود. پس از انجام اعمال، دیر وقت شده و به ناچار شب را در یکی از حجرات مسجد، بیتوته می کنند. نیمه شب وقتی آن دوست، برای تهجد به سوی مسجد روانه می شود، ناگاه متوجه نوری غیر عادی شده، پس با دستپاچگی به سوی دوستانش شتافته، تا آنان بر حضور مبارک امام عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف در مسجد بشارت دهد.

پس آنان را بیدار کرده و وقتی همگی به مسجد هجوم می آورند، مسجد را در حالی خاموش می یابند که بوی عطری فضای آن را پر کرده بود. پس تصمیم می گیرند که فرشهای مسجد را ببویند، تا هر جا که منشاء بوی عطر است، به عنوان جایگاه نماز حضرت علیه السلام همانجا به نماز بایستند.

با بازرسی فضای عطر آگین مسجد، به وضوح در می یابند که مقابل محراب کوچک -

ص: 113

که مقداری تو رفتگی داشت - بوی معطر مخصوص حضرت متصاعد است.

پس از آن روز به بعد، آنان خود را مقید ساخته اند که در همانجا نماز بگذراند.(1)

افضلیت نجات جان

داستان -378

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص17

«احمد بن داوود» در علم فقه و کلام و ادبیات، سرآمد دانایان وعلماء عصر خود بود. چون در سال 204 ه ق «مأمون» به بغداد آمد ، به «یحیی بن اکثم» قاضی گفت:

چند تن از فضلای معاصر را در نظر بگیر و انتخاب کن که مصاحب و همنشینمن باشند ، یحیی بیست تن را در نظر گرفت ؛ که ابن ابی داود هم از آن ها بود .

مأمون گفت: این عده زیاد است.

یحیی ده تن از آن ها را انتخاب کرد.

مأمون گفت: پنج تن را انتخاب کن.

یحیی ده تن از آن ها را انتخاب کرد که ابن داود از آن ها بود. خلیفه پس از آن که به مراتب عقل و فضل و علم احمد پی برد ، به برادرش «معتصم» وصیت کرد که:

پس از من احمد را از دست مده و ازرأی او در کارهای ظاهر و باطن خود سر مپیچ.

بنابراین معتصم در زمان خود او را قاضی القضات و یحیی را معزول نمود .

احمد بن ابی داود به اندازه ای در وجود معتصم نفوذ داشت و دخیل کارهای او و محرم بود که بارها از روی خوش نفسی و قانون شناسی از اجرای اوامر و احکام ناروای معتصم جلوگیری کرد .

ابن خلکان می گوید:

ص: 114

1- - در صت استناد مسجد جمکران به حضرت حُجه علیه السلام همانند مسجد سهله نمی توان تردید کرد. حوادث عجیب در طول تاریخ گذشته بهترین صدق و گواه بر تعلق اختصاصی مسجد فوق به آن حضرت علیه السلام است.

مردی را پیش معتصم آوردند نخست او را عتاب کرد سپس امر کرد سفره خون « نطع» را گسترده تا سر او را ببرند احمد بن ابی داود گفت:

یا امیر ! حجت برای کشتن این مرد تمام نیست در کشتن او شتاب مکن ؛ زیرا که مظلوم است .

معتصم تأمل کرد .

ابن ابی داود می گوید: در آن حال من از نگاهداری بول در زحمت و فشار بودم ، لیکن دیدم اگر آنی غفلت کنم و غیبت نمایم آن بیچاره را خواهند کشت . ناچار حرکت نکردم ولی لباس های خود را زیر پا جمع کردم و خود را از آن زحمت و رنج خلاص دادم و آن مرد از خطر مرگ رهایی یافت و سفره را برچیدند .

برخواستم که بروم خلیفه گفت: مگر به روی آب نشسته بودی چرا لباس هایت تر شده ؟ !

ماجرا را گفتم معتصم خندیده گفت : احسنت بارک اللّه علیک.

سپس خلعتی با صد هزار درهم به من انعام کرد. (1)

اقتران علم و فقر

داستان -342

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص8

مرحوم (آقا حسین خوانساری) میفرماید :

در ایّام تحصیل زمستان سخت وسردی بر من گذشت که من هیچ گونه وسیله گرم کن نداشتم فقط یک عدد لحاف کهنه داشتم که آن را بر بدن خود می پوشانیدم ودر حجره حرکت می کردم و راه می رفتم که بلکه مقداری گرم شوم و از سرما مصون باشم .

با این زحمت واستقامت به تحصیل ادامه داد تا آن که در مدّت اندکی به مقام والا و مرتبه

1- - احمد در سال 240 فوت کرد (مرات الاعتبار ، ص 69 ، محمد علی صفوت تبریزی) . شعبی پیش عمرو بن هبیره امیر عراقین از چند تن محبوس شفاعت کرد لیکن امیر شفاعت او را قبول نکرد . شعبی گفت : ای امیر ! اگر این زندانیان بی گناه زندانی شدند ، حق و حقیقت آنها را رهایی می بخشد و اگر گرفتاریشان بجا و بحق بوده ، کار ناشایست آنها در مقابل عفو شایسته تو ناچیز می باشد . عمرو به حسن بیان او ماءخوذ شد و زندانیان را خلاص کرد (مرات الاعتبار ، ص9) .

عظمی رسید. (1)

داستان -350

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص10

پدر ملا محمد صالح مازندرانی گرفتار فقر و فاقه بود، روزی به ملّا صالح فرمود که:

من دیگر نمی توانم مخارج تو را تحمّل نمایم، تو خودت برای معاش فکری کن.

ملا صالح ناچار به شهر (اصفهان) مهاجرت کرد و در یکی از مدرسه های آن شهر ساکن شد ، آن مدرسه موقوفه ای داشت که به هر نفر در روز دو غاز (2) می رسید که کفایت زندگی روزانه نمی کرد مدتی مدید در روشنائی چراغ بیت الخلاء مطالعه می کرد با این گرفتاری و سختی استقامت کرد و به تحصیل خود ادامه داد تا به حدّی از فضل و علم رسید که توانست به درس ملا محمد تقی مجلسی شرکت کند که پس از مدتی یکی از شاگردان مبرّز و فوق العاده فاضل گردید و در جرح و تعدیل مسائل چنان مهارت پیدا کرد که در نزد استاد مورد اعتماد گشته و مرتبت و منزلت بزرگی بدست آورد . (3)

اقرار عبدالله علیه السلام و آمنه سلام الله علیها به امامت علی علیه السلام

داستان - 126

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص47

چون حضرت آمنه صدف آن درّ ثمین گشت، جمله کهنه عرب آن بدانستند و یکدیگر را خبر دادند و چند سال بود که عرب به بلای قحط گرفتار بودند و بعد از انتقال آن نور به آمنه باران بارید و مردم در خصب و فراوانی نعمت شدند، تا به جایی که آن سال را «سنه الفتح» نام نهادند.

در همان سال عبد المطّلب عبد اللّه را به رسم بازرگانان، به جانب شام فرستاد، و عبد

1- - روضات الجنّات، ج 2، ص 351.
2- - واحد پول آن زمان.
3- - فوائد الرضویه، ص544.

اللّه هنگام مراجعت از شام چون به مدینه رسید مزاج مبارکش از صحّت بگشت و همراهان او را بگذاشتند و به مکّه شدند، و از پس ایشان عبد اللّه در آن بیماری وفات یافت، جسد مبارکش را در دار النّابغه(1) به خاک سپردند.

امّا از آن سوی چون خبر بیماری فرزند به عبد المطّلب رسید، حارث را که بزرگ ترین برادران او بود به مدینه فرستاد تا جنابش را به مکّه کوچ دهد، وقتی رسید که آن حضرت وداع جهان گفته بود و مدّت زندگانی آن جناب به بیست و پنج سال بود، و هنگام وفات او هنوز آمنه علیهما السّلام حمل خویش نگذاشته بود، و به روایتی دو ماه و به قولی هفت ماه از عمر شریف آن حضرت گذشته بود.(2)

در روایات وارد شده است که شبی حضرت رسول صلّی اللّه علیه و آله و سلم به نزد قبر عبد اللّه پدر خود آمد و دو رکعت نماز کرد و او را ندا کرد، ناگاه قبر شکافته شد و عبد اللّه در قبر نشسته بود می گفت:

اشهد ان لا اله الّا اللّه و انّک نبیّ اللّه و رسوله.

آن حضرت پرسید که ولیّ تو کیست ای پدر؟

پرسید که: ولیّ تو کیست ای فرزند؟

گفت: اینک علیّ ولیّ تو است.

گفت: شهادت می دهم که علیّ ولیّ من است، پس فرمود که: برگرد به سوی باغستان خود که در آن بودی.

پس به نزد قبر مادر خود آمد و همان نحو که با قبر پدر فرمود در آنجا نیز به عمل آورد.

علامه مجلسی رحمه الله (3) فرموده که از

1- - نابغه جعدی که حضرت عبد اللّه در منزل او مدفون شد از ادبا و شعرای نامی است که با سروده های خود به حمایت از اسلام پرداخته

است؛ نک: اسد الغابه، ج 5، ص 2؛ امالی مرتضی، ج 1، ص 214؛ اعیان الشیعه، ج 10، ص 199، معالم العلماء، 150.
2- - بحار الأنوار، ج 15، ص 125.
3- - محمد باقر بن محمد تقی مجلسی (م: 1111) از بزرگان علما و فقهای شیعه و صاحب آثار ارزنده فراوان است از جمله بحار الأنوار؛ مرآت العقول؛ شرح تهذیب؛ جلاء العیون و ..

این روایت ظاهر می شود که ایشان ایمان به شهادتین داشتند، و برگردانیدن ایشان برای آن بود که ایمانشان کامل تر گردد به اقرار به امامت علیّ بن ابی طالب علیه السّلام.(1)

اقربا، آفضل از غیر

داستان - 300

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص23

مقید بودن فاطمه (س) به آداب اسلام از مستحبات نماز آن است که انسان بوی خوش به بدن و لباسش بزند و با لباس پاکیزه

نماز بخواند و با احترام و وقار برای عبادت خدا مشغول شود .

لحظات آخر عمر حضرت زهرا (س) بود چند لحظه ای به اذان مغرب باقی مانده بود نزدیک بود که وقت نماز فرا رسد ، فاطمه (

س) به اسماء بنت عمیس فرمود (عطر مرا بیاور) سپس وضو گرفت ، و در این هنگام که می خواست نماز بخواند ، حالش منقلب شد ، سرش را به زمین نهاد ، به اسماء گفت : (کنار سرم بنشین ، هنگامی که وقت نماز فرا رسید ، مرا بلند کن تا نمازم را بخوانم ،

اگر برخاستم که چیزی نیست و اگر برنخاستم شخصی را نزد علی (ع) بفرست تا خبر فوت مرا به او بدهد . اسماء میگوید : وقت

نماز فرا رسید ، گفتم : الصلاه یا بنت رسول الله : (ای دختر رسول خدا وقت نماز است) جوابی نشنیدم ، ناگاه متوجه شدم که حضرت زهرا (س) از دنیا رفته است .(2) براستی باید از زهرای اطهر (س) درس پاکیزگی و مقید بودن به آداب

1- - بحار الأنوار، ج 15، ص 109؛ حیاه القلوب، ج 2، ص 91؛ علل الشرائع، 176؛ معانی الاخبار، ص 178.
2- - کشف الغمه ، ج2 ، ص62 .

اسلام را آموخت در آن حال ، لباس نمازش را پوشید و بوی خوش استعمال کرد تا نماز بخواند و قبل از وقت خود را آماده نماز کند

اولویت درمان مرض

داستان - 20

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 235

ابوعلی بن سینا هنوز به سن بیست سال نرسیده بود که علوم زمان خود را فرا گرفت و در علوم الهی و طبیعی و ریاضی و دینی زمان خود سرآمد عصر شد. روزی به مجلس درس ابوعلی بن مسکویه، دانشمند معروف آن زمان، حاضر شد. با کمال غرور گردویی را به جلو ابن مسکویه افکند و گفت: «مساحت سطح این را تعیین کن.».

ابن مسکویه جزوه هایی از یک کتاب که در علم اخلاق و تربیت نوشته بود (کتاب طهاره الاعراق) به جلو ابن سینا گذاشت و گفت: «تو نخست اخلاق خود را اصلاح کن تا من مساحت سطح گردو را تعیین کنم. تو به اصلاح اخلاق خود محتاجتری از من به تعیین مساحت سطح این گردو.».

بوعلی از این گفتار شرمسار شد و این جمله راهنمای اخلاقی او در همه عمر قرار گرفت.(1)

اُم معبد، ناظر معجزه

داستان - 285

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص17

هنگامی که پیامبر (ص) ناگزیر شد و از مکه به سوی مدینه ، هجرت کرد ، در مسیر راه ، به چادری از چادرنشینان که صاحبش (ام معبد خزاعی) بود رسید ، خواست از او مقداری گوشت یا شیر خریداری کند ، ولی بر اثر خشکسالی نه گوشتی بود نه شیری)پیامبر (ص) به یک گوسفند نگاه کرد ، و از ام معبد اجازه خواست تا از شیران

1- - تاریخ علوم عقلی در اسلام، صفحه 211.

آن بهره مند شود .

ام معبد ، اجازه داد و گفت : اگر آن گوسفند شیر می داشت ، هم ما از آن بهره مند می شدیم و هم شما ، ولی متاءسفانه شیر ندارد.

پیامبر (ص) به پستان گوسفند دست کشید و دعا کرد که خداوند آن را پر از شیر کند ، ناگهان شیر از پستان آن گوسفند جاری شد ، به طوری که پیامبر(ص) و همه خانواده ام معبد از آن خوردند و سیر شدند ، سپس پیامبر (ص) از آن شیر دوشید و ظرف ها را پر کرد ، و به این ترتیب از پیامبر (ص) یک معجزه آشکار در آن جا سرزد و سپس آن حضرت از آن جا رفت ابومعبد (شوهر ام معبد) از بیابان آمد ، در ظرف ها شیر فراوان دید ، بسیار تعجب کرد و پرسید :

این همه شیر از کجا آمده ؟ با توجه به این که حتی یک قطره شیر برای پسرانش وجود نداشت .

ام معبد گفت : مردی شریف و مبارک و بلند مقام و زیبا چهره از اینجا عبور کرد و این برکات از او است.

ابومعبد گفت : این مرد ، حتما بزرگترین مرد قریش است ، و سوگند یاد کرد که اگر او را ببیند ، به او ایمان بیاورد ، و از پیروان

نزدیک او گردد. (1)

امام باقر علیه السلام و جابر انصاری

داستان - 445

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص17

آورده اند که:

جابر بن عبد الله انصاری که یکی از اکابر صحابه بود در

1- - کحل البصر، چاپ بیروت، ص78.

آخر به ضعف پیری و عجز مبتلا شده بود .

محمد بن علی بن الحسین علیه السلام معروف به باقر به عیادت او رفت و او را از حال او سوال فرمود ، گفت :

در حالتی ام که پیری از جوانی و بیماری از تندرستی مرگ از زندگانی دوست تر دارم .

محمد گفت که : من با وی چنانم که اگر مرا پیر دارد پیری دوست تر دارم و اگر جوان دارد جوانی دوست تر دارم و اگر بیمار دارد بیماری و اگر تندرست دارد تندرستی و اگر مرگ دهد مرگ و اگر و اگر جوان دارد جوانی دوست تر دارم و اگر بیمار دارد بیماری و اگر تندرست دارد تندرستی و اگر مرگ دهد مرگ و اگر زندگانی زندگانی را دوست تر می دارم .

جابر چون این سخن شنید به روی محمد بوسه داد و گفت:

صدق رسول الله صلی اله علیه و آله که مرا گفت:

که یکی از فرزندان مرا ببینی هم نام من «و هو یبقر العلم بقرا کما یبقر الثور الارض».

و به این سبب او را باقر علوم الاولین و الاخرین گفتند و از معرفت این مراتب معلوم شود که جابر در مرتبه اهل صبر بوده است و محمد در رتبه رضا . (1)

امام پدری مهربان

داستان - 417

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص20

معتب که عهده دار خدمات منزل امام صادق علیه السلام بود میگوید:

بر اثر کمیابی مواد غذائی در بازار مدینه قیمت اجناس بالا رفت . امام علیه السلام بمن فرمود:

در منزل چه مقدار خواربار

ص: 121

1- - هزار و یک نکته، ص171.

داریم؟

گفتم: بقدر مصارف چندین ماه.

فرمود: همه آن ها را در بازار برای فروش عرضه کن.

معتب از سخن امام به شگفت آمد؛ عرض کردم:

این چه دستوری است که میفرمائید؟

حضرت سخن خود را دوباره تکرار کرد و با تاءکید فرمود:

تمام خواربار موجود منزل را ببر و در بازار بفروش برسان.

معتب گفت: فلما بعته قال اشتر مع الناس یوما بیوم. و قال : یا معتب اجعل قوت عیالی نصفا شعیرا و نصفا حنطة . (1)

پس از آن که امر حضرت را اجراء نمودم و خواربار موجود منزل را فروختم بمن فرمود:

اینک وظیفه داری احتیاجات غذائی منزل مرا، مانند اکثریت متوسط مردم ، روز به روز خریداری کنی به علاوه فرمود:

قوت خانواده ام باید از مخلوطی تهیه شود که نیمش جو و نیمش گندم باشد.

امام سجاد علیه السلام و جُزامی ها

داستان -513

منبع: سجاده عشق ، ص22

در مدینه چند نفر بیمار جذامی بود . مردم با تنفر و وحشت از آن ها دوری می کردند . این بیچارگان بیش از آن اندازه که جسماً از بیماری خود رنج می بردند ، روحاً از تنفر و انزجار مردم رنج می کشیدند . و چون می دیدند دیگران از آن ها تنفر دارند خودشان با هم نشست و برخواست می کردند .

یک روز هنگامی که دور هم نشسته بودند غذا می خوردند ، علی بن الحسین زین العابدین علیه السلام از آن جا عبور کرد . آن ها امام علیه السلام را به سر سفره خود دعوت کردند . امام علیه السلام معذرت خواست و فرمود:

ص: 122

1- - بحار الانوار، ج11، ص121.

من روزه دارم ، اگر روزه نمی داشتم پایین می آمدم ، از شما تقاضا می کنم فلان روز مهمان من باشید .

این را گفت و رفت . امام علیه السلام در خانه دستور داد ، غذای بسیار عالی و مطبوع پختند . مهمانان طبق وعده قبلی حاضر شدند . سفره ای محترمانه برایشان گسترده شد . آن ها غذای خود را خوردند و امام علیه السلام هم در کنار همان سفره غذای خود را صرف کرد

(1)

امام مُحیط بر شیعیان

داستان - 114

منبع: بدرقه ی دریا، ص38

شیعه علی هم الفائزون یوم القیمه . (2)

تنها کسانی که روز قیامت به فوز الهی نائل می شوند، شیعیان علی علیه السلام می باشند. «امام رضا علیه السلام»

امام رضا علیه السلام از نزدیکی طوس عبور می کرد که صدای شیون و زاری شنید و با یکی از یارانش، موسی بن سیار، آنجا رفته و جنازه ای را مشاهده کردند؛ از اینرو حضرت رضا علیه السلام از اسب پیاده و نزدیک جنازه رفت و او را بلند کرده و به سینه ی خود چسباند و به موسی بن سیار فرمود:

«ای موسی! هر کس جنازه ی دوستی از دوستان ما را تشییع کند، گناهانش آمرزیده و چون روز تولدش پاک و مطهر می شود.»

وقتی جنازه را تشییع و نزدیک قبر روی زمین گذاشتند، امام رضا علیه السلام از بین مردم خود را به او رسانده و دست مبارک خود را به سینه ی او نهاد و فرمود:

«ای فلان پسر فلان! بهشت و را برای تو بشارت می دهم. بعد از این لحظه، وحشت و ترسی بر تو نیست.»

موسی بن سیار پرسید: «جانم فدای

ص: 123

1- - وسائل جلد 2، ص 457 .
2- - عیون اخبار الرضا علیه السلام ، ج2، ص52.

شما؛ آیا او را می شناختید؟ شما که تاکنون به این دیار نیامده بودید؟ !»

امام رضا علیه السلام فرمود:

«ای موسی ! آیا نمی دانی که اعمال شیعیان ما هر صبح و شما برای ما عرضه می شود؟ اگر کار نیک یا گناهی از ایشان سر زند، از خداوند متعال برای آنها پاداش یا آمرزش می خواهیم.» .(1)

امام و همسانی با مردم

داستان - 417

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص20

معتب که عهده دار خدمات منزل امام صادق علیه السلام بود میگوید:

بر اثر کمیابی مواد غذائی در بازار مدینه قیمت اجناس بالا رفت . امام علیه السلام بمن فرمود:

در منزل چه مقدار خواربار داریم؟

گفتم: بقدر مصارف چندین ماه.

فرمود: همه آن ها را در بازار برای فروش عرضه کن.

معتب از سخن امام به شگفت آمد؛ عرض کردم:

این چه دستوری است که میفرمائید؟

حضرت سخن خود را دوباره تکرار کرد و با تاءکید فرمود:

تمام خواربار موجود منزل را ببر و در بازار بفروش برسان.

معتب گفت: فلما بعته قال اشتر مع الناس یوما بیوم. و قال : یا معتب اجعل قوت عیالی نصفا شعیرا و نصفا حنطة . (2)

پس از آن که امر حضرت را اجراء نمودم و خواربار موجود منزل را فروختم بمن فرمود:

اینک وظیفه داری احتیاجات غذائی منزل مرا، مانند اکثریت متوسط مردم ، روز به روز خریداری کنی به علاوه فرمود:

قوت خانواده ام باید از مخلوطی تهیه شود که نیمش جو و نیمش گندم باشد.

امام علیه السلام در محضر امام علیه السلام

داستان - 89

منبع: پنجاه و سه داستان از کرامات حضرت رضا علیه السلام ، ص98

امام صادق علیه السلام

ص: 124

1- - بحار الانوار، ج49، ص98.
2- - بحار الانوار، ج11، ص121.

از پدر خود حضرت باقر نقل کرده که فرموده است: پدرم، امام زین العابدین علیه السلام به من فرمود:

پسرم! با پنج نفر نه مصاحبت کن و نه در سفر با آنها مسافرت. عرض کردم: پدرجان آنان کیانند؟

فرمود: «ایاک و مصاحبه الکذاب» از مصاحبت با دروغگو بپرهیز؛ زیرا او مانند «سراب و آب نماست» که دور را به تو نزدیک نشان دهد و نزدیک را دور «و ایاک و مصاحبه الفاسق» از همنشینی با فاسق و بدکار بپرهیز؛ زیرا او تو را به لقمه یا به کمتر از لقمه ای می فروشد.

«و ایاک و مصاحبه البخیل» از همنشینی با بخیل بپرهیز؛ زیرا او تو را در حساسترین زمان نیاز. واگذارد و خوار و بیمقدارت کند.

«و ایاک و مصاحبه الاحمق» از مصاحبت با نادان بپرهیز؛ زیرا که نمی تواند تو را به کار خیری دلالت کند (چون عقلش نمی رسد) چه بسا که بخواهد نفعی به تو رساند ولی برعکس ضرر برساند.

«و ایاک و مصاحبه القاطع لرحمه» از کسی که رشته ی خویشاوندی را بریده

است و با آنان رفت وآمد ندارد. بپرهیز.

زیرا من در سه جای قرآن مجید دیده ام که ایشان مورد لعن خدا قرار گرفته اند.

اول - در سوره ی «محمد» علیه السلام آیه 24:

فهل عسیتم ان تولیتم ان تفسد وافی الارض و تقطعوا ارحامکم. اولئک الذین لعنهم الله.

دوم - آیه 25 سوره ی «رعد»

الذین ینقضون عهد الله من بعد میثاقه و یقطعون ما امر الله به ان یوصل و یفسدون فی الارض اولئک لهم اللعنه و لهم سوء الدار.

سوم - سوره ی «بقره»

ص: 125

آیه 25.

الذین ینقضون عهد الله من بعد میثاقه و یقطعون ما امر الله به ان یوصل و یفسدون فی الارض اولئک هم الخاسرون.(1)

امام علیه السلام میزان عقاید

داستان - 101

منبع: بدرقه ی یار، ص13

بالإمام تمام الصلاه و الزکاه و الصیام و الحج و الجهاد(2).

نماز، زکات روزه، حج و جهاد با عقیده ی به امامت صحیح می باشند.

«امام رضا علیه السلام»

بعد از شهادت امام موسی کاظم علیه السلام، عده ای زنده بودن آن امام را مبنی بر اینکه او زنده و مهدی منتظر است و اکنون در غیبت به سر برده و روزی ظهور خواهد کرد، رواج دادند و امامت امام رضا علیه السلام را انکار کرده و به مذاهب واقفه مشهور شدند.(3)

یکی از وکلای امام موسی کاظم علیه السلام، علی بن ابی حمزه ی بطائنی بود که بعد از شهادت حضرت با اعتقاد به مذهب واقفه از دنیا رفت و در همان روز امام رضا علیه السلام به یکی از یاران خویش «حسن وشاء» فرمود:

امروز «علی بن أبی حمزه بطائنی» از دنیا رفت؛ وقتی او را در قبر گذاردند، دو فرشته درباره ی پروردگار، پیغمبر و امامش از او سؤال کردند و در جواب وقتی به نام موسی بن جعفر علیهماالسلام رسید، ساکت ماند و از او پرسیدند: " امام بعد از او کیست؟ " از آنجا که او با مذهب واقفه از دنیا رفت، نتوانست جوابی دهد و آندو فرشته گفتند: " آیا موسی بن جعفر این عقیده را به تو آموخت؟! " سپس ضربه ای آتشین که تا روز قیامت دامنگیرش خواهد بود، بر او فرود آوردند.»(4)

امتثال رضا علیه السلام از امر الهی

داستان - 120

منبع: بدرقه ی یار، ص 5

من عرف حقنا وجب حقه و

ص: 126

1- - بحار، ج74، ص196.
2- - تحف العقول، ص426
3- - یونس بن عبدالرحمن در تبیین پیدایش مذهب واقفه می گوید: با توجه به وجوهات زیادی که نزد وکلای حضرت بعد از شهادت، از جمله زیاد عبدی (خ ل قندی) با هفتاد هزار و علی بن ابی حمزه ی بطائنی با سی هزار دینار، باقیمانده بود، ایشان وجوهات را تصاحب نموده و اقدام به رواج این عقیده کردند که امام موسی کاظم علیه السلام زنده و او مهدی منتظر است . وقتی از دسیسه ی ایشان آگاه شدم،خواستند مرا با دادن پول گمراه سازند و لیکن با آگاهانیدن مردم، اقدام به نشر امامت رضا علیه السلام نمود و به ایشان گفتم: از امام باقر و امام صادق (علیهما السلام) روایت است که هنگام پیدایش بدعت در دین، بر آگاهان است که با عملشان مردم را آگاه سازند و گرنه نور ایمان از ایشان رخت بر می بندد. تنقیح المقال، ج3، ص339 و در بخش دوم آن، ص 83
4- - بحار الانوار، ج 49، ص 58

من لم یعرف حقنا فلا حق له.(1)

حق کسانی که حق ما را بشناسند، ثابت و گرنه دارای حقی نمی باشند. «امام رضا علیه السلام»

بعد از کرامت نزول باران، با نماز اِستسقای حضرت رضا علیه السلام برخی از بدخواهان به مأمون گفتند:

«ای امیرمؤمنان! نسبت به نیل خاندان علی به خلافت هشدار می دهیم؛ شما با دست خودتان، خود را به هلاکت می برید؛ این خاندانِ جادوگر را که رو به خاموشی و افول بودند، مطرحشان نموده و بر سر زبان ها انداختی. دنیا را با دروغ و خرافات خودشان پر کرده و به این باران، اظهار وجود نمودند.، می ترسم. با سحر و جادویش خلافت را از خاندان بنی عباس به خود انتقال دهند؛ آیا کسی علیه خودش چون تو، چنین جنایتی را مرتکب می شود؟ !»

مأمون گفت: «او بطور پنهانی و بدور از چشم ما مردم را به خود می خواند؛ از اینرو او را ولیعهد خود قرار دادیم تا عملکرد و خواسته اش به نفع ما تمام شود. اگر او را به حال خود رها می کردیم، توان مقابله نداشتیم و لیکن اکنون او کاملا در اختیار ماست و به تدریج مقام و منزلت او را نزد مردم به گونه ای که بپندارند او شایسته ی خلافت نیست، خدشه دار کرده و سپس ریشه کن می کنیم.»

حمید بن مهران به مأمون گفت: «ای امیرمؤمنان! اجازه ده تا با او به بحث نشسته و رسوایش کنم.»

مأمون اظهار داشت: «نزد من چیزی بهتر از این نیست.»

حمید بن مهران مجلسی گرد آورد و در آن به امام رضا علیه السلام گفت: «از تو حکایاتی نقل می کنند که اگر بدانی، آنها را انکار

1- - تحف العقول، ص471.

می کنی؛ از آنجمله بارانی است که طبق عادت همیشگی می بارید و لیکن مردم آنرا معجزه و از نشانه های بی همتای تو دانستند و حال آنکه این امیرالمؤمنین (اشاره به مأمون) که او برتر از همه است، ترا در جایگاهی که خود می دانی، قرار داد؛ از اینرو روا نیست که مسائل کذب و دروغ را علیه او و به نفع خودت شایع کنی.»

امام رضا علیه السلام فرمود: «من مانع صحبت مردم درباره ی نعمت های خدا دادیم نمی شوم اما در رابطه با مصاحب خودت که گفتی مرا بزرگ شمرده، اینرا بدان؛ پُست و مقامی را که به من واگذار نمود، چون قضیه ی یوسف صدیق و شاه مصر است که می دانی.»

او با خشم و غضب گفت: «ای فرزند موسی! از حد و منزلت خود پا را فراتر نهاده و بارانی را که خداوند مقدر کرده بود، آیت و وسیله و قدرت خود قرار دادی. گویا مثل معجزه ی ابراهیم خلیل علیه السلام را که جزیی از پرندگان را بر سر چند کوه گذارد و با صدا زدنش همه زنده شده و نزد او آمدند، انجام دادی. اگر راست می گویی، این دو شیر را زنده و بر من چیره گردان.»

در اینحال امام رضا علیه السلام به تصویر دو شیر بر مسند مأمون، ندایی زد و فرمود: «آن فاجر گنهکار را بگیرید.»

در اینحال آن دو شیر مصور زنده شده و بی درنگ او را دریده و اثری از وی باقی نگذاشتند. حاضران با تحیر و شگفتی ناظر صحنه بودند که آن دو شیر نزد حضرت رضا علیه السلام آمده و گفتند: «اگر رخصت دهی، با این (اشاره به مأمون)

آن کنیم که با او کردیم.»

و لیکن امام رضا علیه السلام از آن دو شیر خواست که به حالت اولیه ی خویش باز گردند.

مأمون که از ترس بیهوش شده و با ریختن گلاب و بر رویش به هوش آمد، اظهار داشت: سپاس خدا را که مرا از شر حمید بن مهران نجات داد.»

سپس رو به امام علیه السلام نمود و گفت: «ای فرزند رسول خدا! این خلافت از آن رسول خدا صلی الله علیه و آله و شماست. اگر بخواهی، از تخت پایین می آیم تا در اختیار شما باشد.»

امام رضا علیه السلام فرمود: «اگر می خواستم با شما به مناظره و گفتگو نمی پرداختم. بطور یقین خداوند متعال غیر از انسان های نادان، همه آفریده اش را چون تصویر این دو شیر فرمانبر ما قرار داده و پروردگار متعال را در رابطه با جهال و از بنی آدم تدبیری است؛ امر الهی است؛ که ترا به حال خود واگذارم و زیر دست تو بودن من به عنوان ولیعهد، چون دستور خداوند به یوسف است که زیر دست فرعون مصر باشد.»(1)

امر بمعروف و نهی از منکر

داستان -512

منبع: سجاده عشق ، ص21

سعد بن قیس همدانی گوید:

در زمان خلافت امیرالمومنین علیه السلام روزی او را در کنار دیواری دیدم . عرض کردم:

ای امیرالمومنین چرا در این هنگام که هوا گرم و زمان استراحت است . بیرون آمدی؟

حضرت فرمود: بیرون نیامدم مگر این که مظلومی را یاری دهم یا به فریاد دادخواهی رسیدگی کنم.

در این هنگام بود که زنی به سوی او آمد که ترس و وحشت او را فرا گرفته بود نمی دانست به

1- - بحار الانوار، ج49، ص182- 185 و عیون اخبار الرضا، ج2 ص171.

کجا مراجعه کند . نزد امام ایستاد و گفت:

ای امیرالمومنین همسرم به من ستم و تعدی کرده و قسم یاد کرده است که مرا کتک زند . شما با من بیا و ما را صلح بده .

حضرت سرش را پایین انداخت و پس از لحظه ای سر بلند کرد و فرمود:

والله می روم تا اینک ه مظلوم حقش را راحت و با قطعیت بگیرد . منزلت کجاست؟

آن زن گفت : فلان جاست .

امام علیه السلام با او حرکت کرد تا به منزلش رسیدند .

زن گفت : این جا خانه ماست .

حضرت کنار درب منزل ایستاد و بر اهل خانه سلام کرد در این هنگام جوانی که پیراهن بلند و رنگارنگ پوشیده بود از خانه بیرون آمد .

امام علیه السلام به او فرمود : از خدا بترس و تقوی پیشه کن ، تو همسرت خودت را ترسانده ای؟

جوان گفت: مسائل خانوادگی ما چه ربطی به شما دارد؟ به خدا قسم او را به خاطر سخن تو به آتش می کشم .

امام علیه السلام همواره شمشیر خود را به همراه داشت . در این هنگام که جوان گستاخی کرد ضربه شمشیر حضرت را احساس کرد . آنگاه به او فرمود:

من به تو امر بعمروف و نهی از منکر می کنم و تو رد می کنی؟ همین الان توبه کن و گر نه تو را خواهم کشت .

مردم به خدمت حضرت رسیدند و اطراف او جمع شدند .

جوان جسور که طرف خود را

شناخته بود و وحشت زده شده بود . عرض کرد:

یا امیرالمومنین مرا ببخش خداوند تو را مورد بخشش خود قرار دهد . به خدا قسم فرش زمین خواهم شد تا همسرم پا بر روی من گذارد.

در این جا بود که امام (علیه السلام) به همسرش فرمود:

به منزل وارد شود و شوهرداری کند و با خود این آیه را تلاوت می فرمود:

لا خیر فی کثیر من نجویهم الا من امر بصدفه او معروف او اصلاح بین الناس - خیری در سخنان آنان نیست مگر کسی که امر به صدقه یا کار خیر کند یا بین مردم را اصلاح نماید. (1) حمد خدایی را که به وسیله من بین زن و مردی را اصلاح کرد. (2)

امر به معروف و نهی از منکر با استدلال جامع و قاطع

داستان - 15

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 217

سفیان ثوری(3) که در مدینه می زیست بر امام صادق وارد شد. امام را دید جامه ای سپید و بسیار لطیف- مانند پرده نازکی که میان سفیده تخم مرغ و پوست آن است و آندو را از هم جدا می سازد- پوشیده است. به عنوان اعتراض گفت: «این جامه سزاوار تو نیست. تو نمی بایست خود را به زیورهای دنیا آلوده سازی. از تو انتظار می رود که زهد بورزی و تقوا داشته باشی و خود را از دنیا دور نگه داری.».

امام: «می خواهم سخنی به تو بگویم، خوب گوش کن که از برای دنیا و آخرت تو مفید است. اگر راستی اشتباه کرده ای و حقیقت نظر دین اسلام را درباره این موضوع نمی دانی، سخن من برای تو بسیار سودمند خواهد بود. اما اگر منظورت این است که در اسلام بدعتی بگذاری و

1- - نساء - 114
2- - سفینه البحار، ج 2، ص 321.

3- - در حدود اوایل قرن دوم هجری، دسته ای در میان مسلمین به وجود آمدند که خود را زاهد و صوفی می نامیدند. این دسته روش خاصی در زندگی داشتند و دیگران را هم به همان روش دعوت می کردند و چنین وانمود می کردند که راه دین هم همین است. مدعی بودند که از نعمتهای دنیا باید دوری جست، آدم مؤمن نباید جامه خوب بپوشد، یا غذای مطبوع بخورد، یا در مسکن عالی بنشیند. اینها دیگران را که می دیدند احیانا این مواهب را مورد استفاده قرار می دهند، سخت تحقیر و ملامت می کردند و آنان را اهل دنیا و دور از خدا می خواندند. ایراد سفیان بر امام صادق روی همین طرز تفکر بود. این روش و مسلک در جهان سابقه داشت. در یونان و در هند، بلکه در همه جای دنیا این مسلک کم و بیش وجود داشته، در میان مسلمین هم پیدا شد و به آن رنگ دینی دادند. این روش و این مسلک در نسلهای بعد ادامه یافت و نفوذ عجیبی پیدا کرد، و می توان گفت مکتب مخصوصی در میان مسلمین به وجود آمد که اثر مستقیمش محترم نشمردن اصول زندگی و لاقیدی در کارها بود و ثمره اش انحطاط و تأخر کشورهای اسلامی شد. نفوذ این مکتب و این فلسفه، تنها در میان طبقاتی که رسما به نام صوفی نامیده شده اند نبوده، شیوع این طرز تفکر مخصوص- به نام زهد و تقوا و ترک دنیا- در میان سایر طبقات و گروههای مذهبی اسلامی که احیانا خود را ضدصوفی قلمداد کرده و می کنند کمتر از صوفیه نبوده است. و هم می توان گفت تمام کسانی که صوفی نامیده شده اند دارای این طرز تفکر نبوده اند. شک نیست که این طرز تفکر را باید یک نوع بیماری اجتماعی تلقی کرد، یک بیماری خطرناک که موجب فلج روحی اجتماع می گردد. و باید با این بیماری مبارزه کرد و این طرز تفکر را از بین برد. متأسفانه مبارزه هایی که به این نام شده و می شود، هیچ یک مبارزه با این بیماری یعنی با این طرز تفکر نیست، مبارزه با اسماء و الفاظ و افراد و اشخاص است و احیانا مبارزه برای ربودن مناصب دنیوی، و بسا هست که مبارزه کنندگان با تصوف، خودشان به آن بیماری بیشتر مبتلا هستند و عامل شیوع آن بیماری می باشند. یا آنکه به علت جهل و قصور درک مبارزه کنندگان، یک سلسله افکار عالی و لطیف که شاهکار انسانیت است و دست کمتر کسی به آنها می رسد مورد حمله قرار می گیرد. مبارزه با تصوف باید به صورت مبارزه با آن بیماری و آن طرز تفکر باشد که در حدیث متن، در ضمن بیان امام صادق علیه السلام آمده. باید با آن مبارزه شود، در هر جا که باشد و از طرف هر جمعیت که ابراز شود، به هر نام که خوانده شود. به هر حال، بیان امام در این داستان جامعترین بیانی است در رد این طرز تفکر، که متأسفانه شیوع عظیمی پیدا کرده، و خوشبختانه این بیان جامع، در کتب حدیث محفوظ و مضبوط مانده است.

حقایق را منحرف و وارونه سازی، مطلب دیگری است و این سخنان به تو سودی نخواهد داد. ممکن است تو وضع ساده و فقیرانه رسول خدا و صحابه آن حضرت را در آن زمان، پیش خود مجسم سازی و فکر کنی که یک نوع تکلیف و وظیفه ای برای همه مسلمین تا روز قیامت هست که عین آن وضع را نمونه قرار دهند و همیشه فقیرانه زندگی کنند. اما من به تو بگویم که رسول خدا در زمانی و محیطی بود که فقر و سختی و تنگدستی بر آن مستولی بود. عموم مردم از داشتن لوازم اولیه زندگی محروم بودند. وضع خاص زندگی رسول اکرم و صحابه آن حضرت مربوط به وضع عمومی آن روزگار بود. ولی اگر در عصری و روزگاری وسائل زندگی فراهم شد و شرایط بهره برداری از موهبتهای الهی موجود گشت، سزاوارترین مردم برای بهره بردن از آن نعمتها نیکان و صالحانند، نه فاسقان و بدکاران، مسلمانانند نه کافران.

«تو چه چیز را در من عیب شمردی؟! به خدا قسم من در عین اینکه می بینی که از نعمتها و موهبتهای الهی استفاده می کنم، از زمانی که به حد رشد و بلوغ رسیده ام، شب و روزی بر من نمی گذرد مگر آنکه مراقب هستم که اگر حقی در مالم پیدا شود فوراً آن را به موردش برسانم.».

سفیان نتوانست جواب منطق امام را بدهد، سرافکنده و شکست خورده بیرون رفت و به یاران و هم مسلکان خود پیوست و ماجرا را گفت. آنها تصمیم گرفتند که دسته جمعی بیایند و با امام مباحثه کنند.

جمعی به اتفاق آمدند و گفتند: «رفیق ما

نتوانست خوب دلائل خودش را ذکر کند، اکنون ما آمده ایم با دلائل روشن خود تو را محکوم سازیم.».

امام: «دلیلهای شما چیست؟ بیان کنید.».

جمعیت: «دلیلهای ما از قرآن است.».

امام: «چه دلیلی بهتر از قرآن؟ بیان کنید، آماده شنیدنم.».

جمعیت: «ما دو آیه از قرآن را دلیل بر مدعای خودمان و درستی مسلکی که اتخاذ کرده ایم می آوریم و همین ما را کافی است. خداوند در قرآن کریم یک جا گروهی از صحابه را این طور ستایش می کند: «در عین اینکه خودشان در تنگدستی

و زحمتند، دیگران را بر خویش مقدم می دارند. کسانی که از صفت بخل محفوظ بمانند، آنهایند رستگاران.»(1) در جای دیگر قرآن می گوید: «در عین اینکه به غذا احتیاج و علاقه دارند، آن را به فقیر و یتیم و اسیر می خورانند.»(2)

همینکه سخنشان به اینجا رسید، یک نفر که در حاشیه مجلس نشسته بود و به سخنان آنها گوش می داد گفت: «آنچه من تاکنون فهمیده ام این است که شما خودتان هم به سخنان خود عقیده ندارید، شما این حرفها را وسیله قرار داده اید تا مردم را به مال خودشان بی علاقه کنید تا به شما بدهند و شما عوض آنها بهره مند شوید، لهذا عملا دیده نشده که شما از غذاهای خوب احتراز و پرهیز داشته باشید.».

امام: «عجالتاً این حرفها را رها کنید، اینها فایده ندارد.» بعد رو به جمعیت کرد و فرمود: «اول بگویید آیا شما که به قرآن استدلال می کنید، محکم و متشابه و ناسخ و منسوخ قرآن را تمیز می دهید یا نه؟! هرکس از این امت که گمراه شد از همین راه گمراه شد که بدون اینکه اطلاع

1- - «وَالَّذینَ تَبَوَّءُ و الدّارَ وَالْایمانَ مِنْ قَبْلِهِمْ یُحِبّونَ مَنْ هاجَرَ الَیْهِمْ وَ لا یَجِدونَ فی صُدورِهِمْ حاجَةً مِمّا اوتوا وَ یُؤْثِرونَ عَلی أنْفُسِهِمْ وَ لَوْکانَ بِهِمْ خَصاصَهٌ وَ مَنْ یوقَ شُحَّ نَفْسِهِ فَاوُلئِکَ هُمُ الْمُفْلِحونَ» (سوره حشر، آیه 9).

2- - «وَ يُطْعِمونَ الطّعامَ عَلى حُبِّهِ مِسْكيناً وَ يَتيماً وَ أَسيراً» (سوره دهر، آیه 8).

صحیحی از قرآن داشته باشد به آن تمسک کرد.».

جمعیت: «البته فی الجمله اطلاعاتی در این زمینه داریم ولی کاملا نه.».

امام: «بدبختی شما هم از همین است. احادیث پیغمبر هم مثل آیات قرآن است، اطلاع و شناسایی کامل لازم دارد.».

«اما آیاتی که از قرآن خواندید: این آیات بر حرمت استفاده از نعمتهای الهی دلالت ندارد. این آیات مربوط به گذشت و بخشش و ایثار است. قومی را ستایش می کند که در وقت معینی دیگران را بر خودشان مقدم داشتند و مالی را که بر خودشان حلال بود به دیگران دادند، و اگر هم نمی دادند گناهی و خلافی مرتکب نشده بودند. خداوند به آنان امر نکرده بود که باید چنین کنند، و البته در آن وقت نهی هم نکرده بود که نکنند؛ آنان به حکم عاطفه و احسان، خود را در تنگدستی و مضیقه گذاشتند و به دیگران دادند. خداوند به آنان پاداش خواهد داد. پس این آیات با مدعای شما تطبیق نمی کند، زیرا شما مردم را منع می کنید و ملامت می نمایید بر اینکه مال خودشان و نعمتهایی که خداوند به آنها ارزانی داشته استفاده کنند.

«آنها آن روز آن طور بذل و بخشش کردند، ولی بعد در این زمینه دستور کامل و جامعی از طرف خداوند رسید، حدود این کار را معین کرد. و البته این دستور که بعد رسید ناسخ عمل آنهاست، ما باید تابع این دستور باشیم نه تابع آن عمل.

«خداوند برای اصلاح حال مؤمنین و به واسطه رحمت خاص خویش، نهی کرد که شخص، خود و عائله خود را در مضیقه بگذارد و آنچه در کف

دارد به دیگران بخشد، زیرا در میان عائله شخص، ضعیفان و خردسالان و پیران فرتوت پیدا می شوند که طاقت تحمل ندارند. اگر بنا شود که من گرده نانی که در اختیار دارم انفاق کنم، عائله من که عهده دار آنها هستم تلف خواهند شد. لهذا رسول اکرم صلی اللّه علیه وآله فرمود: «کسی که چند دانه خرما یا چند قرص نان یا چند دینار دارد و قصد انفاق آنها را دارد، در درجه اول بر پدر و مادر خود باید انفاق

کند، و در درجه دوم خودش و زن و فرزندش، و در درجه سوم خویشاوندان و برادران مؤمنش، و در درجه چهارم خیرات و مبرّات.» این چهارمی بعد از همه آنهاست.

رسول خدا وقتی که شنید مردی از انصار مرده و کودکان صغیری از او باقی مانده و او دارایی مختصر خود را در راه خدا داده است فرمود: «اگر قبلا به من اطلاع داده بودید، نمی گذاشتم او را در قبرستان مسلمین دفن کنند. او کودکانی باقی می گذارد که دستشان پیش مردم دراز باشد!!»

«پدرم امام باقر برای من نقل کرد که رسول خدا فرموده است: «همیشه در انفاقات خود از عائله خود شروع کنید، به ترتیب نزدیکی، که هر که نزدیکتر است مقدمتر است.».

«علاوه بر همه اینها، در نص قرآن مجید از روش و مسلک شما نهی می کند، آنجا که می فرماید:

«متقین کسانی هستند که در مقام انفاق و بخشش نه تندروی می کنند و نه کندروی، راه اعتدل و میانه را پیش می گیرند.»(1)

«در آیات زیادی از قرآن نهی می کند از اسراف و تندروی در بذل و بخشش، همان طور

1- - «الَّذینَ اذا أنْفَقوا لَمْ یُسْرِفوا وَلَمْ یَقْتُروا وَ کانَ بَیْنَ ذلِکَ قَواماً» (سوره فرقان، آیه 67).

که از بخل و خسّت نهی می کند. قرآن برای این کار حد وسط و میانه روی را تعیین کرده است، نه اینکه انسان هرچه دارد به دیگران بخشد و خودش تهیدست بماند، آنگاه دست به دعا بردارد که خدایا به من روزی بده. خداوند اینچنین دعایی را هرگز مستجاب نمی کند، زیرا پیغمبر اکرم فرمود: «خداوند دعای چند دسته را مستجاب نمی کند:

الف. کسی که از خداوند بدی برای پدر و مادر خود بخواهد.

ب. کسی که مالش را به قرض داده، از طرف، شاهد و گواه و سندی نگرفته باشد و او مال را خورده است. حالا این شخص دست به دعا برداشته از خداوند چاره می خواهد. البته دعای این آدم مستجاب نمی شود، زیرا او به دست خودش راه چاره را از بین برده و مال خویش را بدون سند و گواه به او داده است.

ج. کسی که از خداوند دفع شر زنش را بخواهد، زیرا چاره این کار در دست خود شخص است، او می تواند اگر واقعا از دست این زن ناراحت است عقد ازدواج را با طلاق فسخ کند.

د. آدمی که در خانه خود نشسته و دست روی دست گذاشته و از خداوند روزی می خواهد. خداوند در جواب این بنده طمعکار جاهل می گوید:

«بنده ی من! مگر نه این است که من راه حرکت و جنبش را برای تو باز کرده ام؟! مگر نه این است که من اعضا و جوارح صحیح به تو داده ام؟! به تو دست و پا و چشم و گوش و عقل داده ام که ببینی و بشنوی و فکر کنی و حرکت نمایی و

دست بلند کنی. در خلقت همه اینها هدف و مقصودی در کار بوده. شکر این نعمتها به این است که تو اینها را به کار واداری. بنابراین من بین تو و خودم حجت را تمام کرده ام که در راه طلب گام برداری و دستور مرا راجع به سعی و جنبش اطاعت کنی و بار دوش دیگران نباشی. البته اگر با مشیت کلی من سازگار بود به تو روزی وافر خواهم داد، و اگر هم به علل و مصالحی زندگی تو توسعه پیدا نکرد، البته تو سعی خود را کرده وظیفه خویش را انجام داده ای و معذور خواهی بود.».

ه. کسی که خداوند به او مال و ثروت فراوان داده و او با بذل و بخششهای زیاد آنها را از بین برده است و بعد دست به دعا برداشته که خدایا به من روزی بده.

خداوند در جواب او می گوید:

«مگر من به تو روزی فراوان ندادم؟ چرا میانه روی نکردی؟ !.

«مگر من دستور نداده بودم که در بخشش باید میانه روی کرد؟ !.

«مگر من از بذل و بخششهای بی حساب نهی نکرده بودم؟».

و. کسی که درباره قطع رحم دعا کند و از خداوند چیزی بخواهد که مستلزم قطع رحم است (یا کسی که قطع رحم کرده بخواهد درباره موضوعی دعا کند).».

«خداوند در قرآن کریم مخصوصا به پیغمبر خویش طرز و روش بخشش را آموخت، زیرا داستانی واقع شد که مبلغی طلا پیش پیغمبر بود و او می خواست آنها را به مصرف فقرا برساند و میل نداشت حتی یک شب آن پول در خانه اش بماند، لهذا در یک روز

تمام طلاها را به این و آن داد. بامداد دیگر سائلی پیدا شد و با اصرار از پیغمبر کمک می خواست، پیغمبر هم چیزی در دست نداشت که به سائل بدهد، از این رو خیلی ناراحت و غمناک شد. اینجا بود که آیه قرآن نازل شد و دستور کار را داد، آیه آمد که: «نه دستهای خود را به گردن خود ببند و نه تمام گشاده داشته باش که بعد تهیدست بمانی و مورد ملامت فقرا واقع شوی.»(1)

«اینهاست احادیثی که از پیغمبر رسیده. آیات قرآن هم مضمون این احادیث را تأیید می کند، و البته کسانی که اهل قرآن و مؤمن به قرآنند به مضمون آیات قرآن ایمان دارند.

«به ابوبکر هنگام مرگ گفته شد راجع به مالت وصیتی بکن، گفت یک پنجم مالم انفاق شود و باقی متعلق به ورثه باشد. و یک پنجم کم نیست. ابوبکر به یک پنجم مال خویش وصیت کرد و حال آنکه مریض حق دارد در مرض موت تا یک سوم هم وصیت کند، و اگر می دانست بهتر این است از تمام حق خود استفاده کند، به یک سوم وصیت می کرد.

«سلمان و ابوذر را که شما به فضل و تقوا و زهد می شناسید، سیره و روش آنها هم همین طور بود که گفتم.

«سلمان وقتی که نصیب سالانه خویش را از بیت المال می گرفت، به اندازه یک سال مخارج خود- که او را به سال دیگر برساند- ذخیره می کرد. به او گفتند: «تو با اینهمه زهد و تقوا در فکر ذخیره سال هستی؟ شاید همین امروز یا فردا بمیری و به آخر سال نرسی؟» او در جواب

1- - «وَ لا تَجْعَلْ یَدَکَ مَغْلولَةً الی عُنُقِکَ وَلا تَبْسُطْها کُلَّ الْبَسْطِ فَتَقْعُدَ مَلوماً مَحْسوراً» (سوره اسراء، آیه 29).

گفت: «شاید هم نمردم، چرا شما فقط فرض مردن را صحیح می دانید. یک فرض دیگر هم وجود دارد و آن اینکه زنده بمانم، و اگر زنده بمانم خرج دارم و حوائجی دارم. ای نادانها! شما از این نکته غافلید که نفس انسان اگر به مقدار کافی وسیله زندگی نداشته باشد در اطاعت حق کندی و کوتاهی می کند و نشاط و نیروی خود را در راه حق از دست می دهد، و همین قدر که به قدر کافی وسیله فراهم شد آرام می گیرد.».

«و اما ابوذر، وی چند شتر و چند گوسفند داشت که از شیر آنها استفاده می کرد و احیانا اگر میلی در خود به خوردن گوشت می دید یا مهمانی برایش می رسید یا دیگران را محتاج می دید، از گوشت آنها استفاده می کرد و اگر می خواست به دیگران بدهد، برای خودش نیز برابر دیگران سهمی منظور می کرد.

«چه کسی از اینها زاهدتر بود؟ پیغمبر درباره آنان چیزها گفت که همه می دانید.

هیچ گاه این اشخاص تمام دارایی خود را به نام زهد و تقوا از دست ندادند و از این راهی که شما امروز پیشنهاد می کنید که مردم از هرچه دارند صرف نظر کنند و خود و عائله خود را در سختی بگذارند نرفتند.

«من به شما رسما این حدیث را که پدرم از پدر و اجدادش از رسول خدا نقل کرده اند اخطار می کنم، رسول خدا فرمود:

«عجیب ترین چیزها حالی است که مؤمن پیدا می کند، که اگر بدنش با مقراض قطعه قطعه بشود برایش خیر و سعادت خواهد بود، و اگر هم مُلک شرق و غرب به او داده شود باز برایش خیر

و سعادت است.»

«خیرِ مؤمن در گرو این نیست که حتما فقیر و تهیدست باشد؛ خیر مؤمن ناشی از روح ایمان و عقیده اوست، زیرا در هر حالی از فقر و تهیدستی یا ثروت و بی نیازی واقع شود، می داند در این حال وظیفه ای دارد و آن وظیفه را به خوبی انجام می دهد. این است که عجیب ترین چیزها حالتی است که مؤمن به خود می گیرد، که همه پیشامدها و سختی و سستی ها برایش خیر و سعادت می شود.

«نمی دانم همین مقدار که امروز برای شما گفتم کافی است یا بر آن بیفزایم؟.

«هیچ می دانید که در صدر اسلام، آن هنگام که عده مسلمانان کم بود، قانون جهاد این بود که یک نفر مسلمان در برابر ده نفر کافر ایستادگی کند، و اگر ایستادگی نمی کرد گناه و جرم و تخلف محسوب می شد، ولی بعد که امکانات بیشتری پیدا شد، خداوند به لطف و رحمت خود تخفیف بزرگی داد و این قانون را به این نحو تغییر داد که هر فرد مسلمان موظف است که فقط در برابر دو کافر ایستادگی کند نه بیشتر.

«از شما مطلبی راجع به قانون قضا و محاکم قضائی اسلامی سؤال می کنم: فرض کنید یکی از شما در محکمه هست و موضوع نفقه زن او در بین است، و قاضی حکم می کند که نفقه زنت را باید بدهی. در اینجا چه می کند؟ آیا عذر می آورد که بنده زاهد هستم و از متاع دنیا اعراض کرده ام؟ ! آیا این عذر موجه است؟ ! آیا به عقیده شما حکم قاضی به اینکه باید خرج زنت را بدهی، مطابق حق و عدالت است یا آنکه ظلم

و جور است؟ اگر بگویید این حکم ظلم و ناحق است، یک دروغ واضح گفته اید و به همه اهل اسلام با این تهمت ناروا جور و ستم کرده اید، و اگر بگویید حکم قاضی صحیح است، پس عذر شما باطل است و قبول دارید که طریقه و روش شما باطل است.

«مطلب دیگر: مواردی هست که مسلمان در آن موارد یک سلسله انفاقهای واجب یا غیرواجب انجام می دهد، مثلا زکات یا کفّاره می دهد. حالا اگر فرض کنیم معنای زهد اعراض از زندگی و مایحتاجهای زندگی است، و فرض کنیم همه مردم مطابق دلخواه شما «زاهد» شدند و از زندگی و مایحتاج آن روگرداندند، پس تکلیف کفّارات و صدقات واجبه چه می شود؟ تکلیف زکاتهای واجب- که به طلا و نقره و گوسفند و شتر و گاو و خرما و کشمش و غیره تعلق گیرد- چه می شود؟ مگر نه این است که این صدقات فرض شده که تهیدستان زندگی بهتری پیدا کنند و از مواهب زندگی بهره مند شوند! این خود می رساند که هدف دین و مقصود از این مقررات رسیدن به مواهب زندگی و بهره مند شدن از آن است. و اگر مقصود و هدف دین فقیر بودن بود و حد اعلای تربیت دینی این بود که بشر از متاع این جهان اعراض کند و در فقر و مسکنت و بیچارگی زندگی کند، پس فقرا به آن هدف عالی رسیده اند و نمی بایست به آنان چیزی داد تا از حال خوش و سعادتمندانه خود خارج نشوند و آنان نیز چون غرق در سعادتند نباید بپذیرند.

«اساسا اگر حقیقت این است که شما می گویید، شایسته نیست که کسی مالی

را در کف نگاه دارد، باید هرچه به دستش می رسد همه را ببخشد، و دیگر محلی برای زکات باقی نمی ماند.

«پس معلوم شد که شما بسیار طریقه زشت و خطرناکی را پیش گرفته اید و به سوی بد مسلکی مردم را دعوت می کنید. راهی که می روید و مردم دیگر را هم به آن می خوانید، ناشی از جهالت به قرآن و اطلاع نداشتن از قرآن و از سنت پیغمبر و از احادیث پیغمبر است. اینها احادیثی نیست که قابل تشکیک باشد، احادیثی است که قرآن به صحت آنها گواهی می دهد. ولی شما احادیث معتبر پیغمبر را اگر با روش شما درست در نیاید رد می کنید، و این خود نادانی دیگری است. شما در معانی آیات قرآن و نکته های لطیف و شگفت انگیزی که از آن استفاده می شود تدبر نمی کنید. فرق بین ناسخ و منسوخ و محکم و متشابه را نمی دانید، امر و نهی را تشخیص نمی دهید.

«جواب مرا راجع به قصه سلیمان بن داود بدهید که، از خداوند مُلکی را مسألت کرد که برای کسی بالاتر از آن میسر نباشد.(1) خداوند هم چنان ملکی به او داد. البته سلیمان جز حق نمی خواست. نه خداوند در قرآن و نه هیچ فرد مؤمنی این را بر سلیمان عیب نگرفت که چرا چنین ملکی را در دنیا خواسته. همچنین است داود پیغمبر که قبل از سلیمان بود. و همچنین است داستان یوسف که به پادشاه رسما می گوید: «خزانه داری را به من بده که من، هم امینم و هم دانای کار.»(2) بعد کارش به جایی رسید که امور کشورداری مصر تا حدود یمن به او سپرده شد، و از اطراف و

1- - «وَ هَبْ لی مُلْکاً لایَنْبَغی لِاحَدٍ مِنْ بَعْدی» (سوره ص، آیه 35).
2- - «قالَ اجْعَلْنی عَلی خَزائِنِ الْأَرْضِ انّی حَفیظٌ عَلیمٌ» (سوره یوسف، آیه 55).

اکناف- در اثر قحطی که پیش آمد- می آمدند و آذوقه می خریدند و برمی گشتند. و البته نه یوسف میل به عمل ناحق کرد و نه خداوند در قرآن این کار را بر یوسف عیب گرفت. همچنین است قصه ذوالقرنین که بنده ای بود که خدا را دوست می داشت و خدا نیز او را دوست می داشت. اسباب جهان دراختیارش قرار گرفت و مالک مشرق و مغرب جهان شد.

«ای گروه! از این راه ناصواب دست بردارید و خود را به آداب واقعی اسلام متأدب کنید. از آنچه خدا امر و نهی کرده تجاوز نکنید و از پیش خود دستور نتراشید. در مسائلی که نمی دانید مداخله نکنید. علم آن مسائل را از اهلش بخواهید. در صدد باشید که ناسخ را از منسوخ و محکم را از متشابه و حلال را از حرام بازشناسید. این برای شما بهتر و آسانتر و از نادانی دورتر است. جهالت را رها کنید که طرفدار جهالت زیاد است، به خلاف دانش که طرفداران کمی دارد. خداوند فرمود بالاتر از هر صاحب دانشی دانشمندی است.»(1)

امر حزن آور

داستان -505

منبع: سجاده عشق ، ص 16

مردی به حضور پیامبر (ص) شرفیاب شد و عرض کرد:

من ثروتمند بودم ، فقیر شدم و سالم بودم ، بیمار شدم . نزد مردم محبوب بودم اکنون مورد خشم آنان هستم ، بر دل آن ها سبک بودم اکنون سنگینم ، خوش حال بودم و اکنون اندوه و غم ، زندگی مرا فرا گرفته است ، زمین با آن همه وسعت بر من تنگ شده ، در تمام روز دنبال رزق و روزی تلاش می کنم ، چیزی که با

1- - تحف العقول، صفحه 348- 354، و کافی، جلد 5، باب المعیشه، صفحه 65- 71.

آن رفع گرسنگی خود نمی یابم ، گویی نام من در دفتر ارزاق ، محو شده است؟ !

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود: ای شخص ، تو گویا (میراث غمها) (1)

را انجام می دهی ؟ او پرسید : میراث غمها چیست ؟ پیامبر (ص) فرمود : گویی تو

نشسته عمامه خود را می بندی یا ایستاده شلوار می پوشی ، یا با دندانت ناخن خود را می گیری ، یا صورت خود را با لباست پاک

(می کنی ، یا در آب راکد (غیر جاری) ادرار می کنی ، یادمرو بر صورت می خوابی ؟ ! (2)

امر و نهی رضوی علیه السلام

داستان - 107

منبع: بدرقه ی یار، ص 25

الامام یذب عن دین الله(3)

امام از دین خدا دفاع می کند.

«امام رضا علیه السلام»

روزی امام رضا علیه السلام سلیمان بن جعفر را به منزل دعوت و بعد از ورود به خانه، کارگری را مشغول به کار دید؛ از اینرو از اهل منزل پرسید: «آیا اجرت او را طی کرده اید؟»

ایشان گفتند: «نه؛ هر چه پرداخت کنیم، راضی می شود.»

حضرت رضا علیه السلام به شدت ناراحت شد، سلیمان بن جعفر از علت خشم حضرت پرسید و امام علیه السلام فرمود:

«به ایشان گفته ام که اجرت شخصی را که به کار می گیرید، مشخص کنید. اگر بدون تعیین دستمزد و مشغول کار شود، گمان می کند مبلغ

پرداختی اندک است و لیکن با تعیین اجرت، اگر همان مبلغ را بپردازی، او می فهمد که آنچه را می گویی عمل می کنی و چنان چه اندکی بیشتر بپردازی،آن را از بزرگواری تو می شمارد.»(4)

امیرالمومنین مختص علی علیه السلام

داستان - 49

منبع: هزار و یک

ص: 144

1- - آنچه ثمره و نتیجه اش غم و اندوه است .
2- - داستانها و پندها، ج 8، ح 55 .
3- - تحف العقول، ص 462.
4- - بحار الانوار، ج 49، ص 106 و فروغ کافی، ج 5، ص 288.

داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص623

شخصی از امام صادق (علیه السلام) پرسید آیا رواست که به امام قائم عجله الله تعالی فرجه الشریف به عنوان سلام بر تو ای امیرمؤ منان سال کرد؟

امام صادق فرمود: نه روا نیست خداوند تنها علی (علیه السلام) را به این اسم نامید.

قبل از علی (علیه السلام) کسی بر این نام نامیده نشده و بعد از او هم جز کافر کسی آن نام را بر خود نبندد.(1)

انتقال اسرار

داستان -644

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام

حضرت صفیه دختر عبدالمطلب فرمود : من قابله حضرت امام حسین علیه السلام بود . وقتی که آن حضرت متولد شد ، حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرمود : ای عمه فرزندم را بیاور ببینم .

گفتم : یا رسول الله هنوز آن را پاکیزه نکرده ام .

حضرت فرمود : تو آن را پاکیزه کنی ؟! خدا آن را پاکیزه و مطهر خلق کرده است.

وقتی که قنداقه حضرت امام حسین علیه السلام را خدمت آن حضرت بردم ، قنداقه را در دامن گذاشت و زبان مبارک خود را در دهان حضرت امام حسین علیه السلام نهاد ، آن حضرت چنان می مکید که گویا شیر و عسل از زبان آن حضرت به دهان آقازاده می آید . بعد پیشانی و میان دو دیده او را بوسیده و قنداقه حضرت را بمن داد.

در این هنگام صدای گریه حضرت بلند شد و سه مرتبه فرمود : خدا لعنت کند گروهی را که تو را

1- - اصول کافی، ج1، ص411.

شهید می کنند .

گفتم : پدر و مادرم فدای شما شوند ، چه کسی او را خواهد کشت ؟ !

فرمود : باقی مانده جمعی از ظالمان و ستمگران بنی امیه .(1)

انحراف بظاهر هدایت

داستان - 454

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص20

در قصص العلماء ، آمده است که:

یکی از علما در کنار مرقد حضرت ابا عبد الله علیه السلام در کربلا ، به شخصی برخورد کرد که تسبیحی به دست گرفته بود و مرتب و پشت سر هم می گفت :

اللهم العن ارسطو . . . اللهم العن افلاطون ، اللهم العن سقراط و ... !!

این عالم سوال کرد که : چرا شما این ها را لعن می کنید؟

گفت: نمی دانی آقا ، این ها قائل به وحدت واجب الوجود بوده اند !!

عالم فرمود: این که اعتقاد باطلی نیست ، بنده هم قائل به وحدت واجب الوجود هستم !

آن مرد پرسید : اسمت چیست ؟

فرمود : ملا محراب !

بلافاصله شروع کرد : اللهم العن ملا محراب !!

خلاصه این حرف ها افتاده است توی دهان بعضی از نا اهلان و همین ها جلوی معارف را گرفته اند و آن ها را لوث کرده اند .

عارف حقیقی را فقط عند الله می شود پیدا کرد و این همان کلام امیر المومنین علیه السلام است که عارف فقط عند الله است ، نه در بهشت و

نه در رضوان ، چون نظر عارف حقیقی ، مسلما بهشت آفرین ، شیرین تر از خود بهشت است ! (2)

انحراف عمیق

داستان -369

ص: 146

1- - جلا العیون، ج2، ص434.
2- - در محضر استاد حسن زاده آملی، ص49.

نبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص12

مرحوم «میرزای بزرگ شیرازی رحمه الله» موقعی که شخصی از کشوری به حضورش می آمد از تمام جهات و خصوصیات آن

کشور سؤ ال می کرد .

روزی عده ای از یک کشور دوردست به حضور او آمدند آن مرحوم از اقتصاد آن کشور و آن شهر سؤ ال نمودند.

یکی از آن ها گفت : ما آن قدر فقیریم که ما سیزده نفریم و یک زن داریم !

میرزا گفت : چه گفتی؟ !

آن مرد باز کلامش را تکرار نمود که : ما سیزده نفریم و یک زن داریم ، که این زن هر شبی نزد یکی از ما می ماند .

مرحوم میرزا بسیار ناراحت شده فرمود: مگر نمی دانید زن حق ندارد ، بیش از یک شوهر داشته باشد؟

گفتند: نمی دانیم .

میرزا فرمود: مگر در شهر شما عالم نیست؟

گفتند: خیر .

میرزا دستور داد که بعضی از آن ها در شهر سامراء بمانند برای تحصیل علم و یادگرفتن احکام حلال و حرام . و فرمود: هر کدام آمادگی دارید که بمانید برای تحصیل علم، من زندگی او را تاءمین می کنم.

هم اکنون عده ای از اهل آن شهر در نجف و کربلا و قم مشغول به تحصیل می باشند . (1)

اندیشه ای مبارک

داستان - 179

منبع: تشرف یافتگان

تشرف هدایتگر

ناب حجه الاسلام محمد علی شاه آبادی از یکی از بزرگان حوزه نقل کرد:

در اواخر قرن پنجم هجری مردی از طایفه عامه به نام حسین عراقی

1- - پندهایی از رفتار علماء، سید محمد شیرازی، ص6 .

در دمشق زندگی می کرد. او جوانی بسیار زیبا و سخت مورد توجه زنان بود و از این جهت روزگار را به بطالت می گذراند و در راه رفتارهای فاسدش، از هیچ کوششی فروگذاری نمی نمود. عادتش بر این منوال بود که روزهای جمعه به همراه سایر دوستانش برای خوشگذرانی به بیرون از شهر دمشق رفته و تا پاسی از شب به فساد و تباهی مشغول بود.

در یکی از همان روزها، او به هنگام خروج از شهر، ناگهان از بطالت ایام و بی فایدگی رفتارهایش سخت احساس غم می کند. او خود می گفت: آنچنان در افکار خویش غوطه ور بودم، که در آن روز نه تنها از هر خوشگذرانی دروی کردم، بلکه حتی از جمع دوستانم نیز غافل و آنان را به فراموشی سپردم.فشار این حالت روانی و افکار مغشوش طاقت را از من ربود. پس به ناچار قبل از ظهر همان روز جمعه از دوستانم جدا و خود را به شهر رساندم، با خود فکر کردم که بهتر است برای اولین بار در نماز جمعه شهر حضور یابم، شاید تسکین یابم !

اتفاقا سخنان آن روز خطیب سنی مذهب نماز جمعه شهر دمشق پیرامون حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف بود. پس از پایان سخنانش، لحظه ای در ذهنم خطور کرد که: آیا می شود من نیز او را دیده و با او معاشرت کنم؟

برخود نهیب زدم که چگونه با این سوابق و خوشگذرانی ها، توقعی به این بزرگی دارم. در همین لحظه ناگاه دیدم مردی فوق العاده جذاب دستی بر شانه ام گذارده و فرمود: به سوی خانه

بشتاب.

بدون اختیار از جای برخاسته و به راه افتادم. آن مرد ابتدا از پی من می آمد، ولی در نهایت، این من بودم که به دنبال او می دویدم! پس از دقایقی به خانه ای رسیدیم. او به محض ورود، به نماز ایستاد، من نیز به او اقتدا کرده و نماز گذاردم.

پس از اتمام نماز چنان با او محشور شدم، که حتی برای لحظه ای فراقش بر من سخت می گذشت. توسط او به مذاهب حق شیعه اثنی عشری گرویدم و پس از یکی دو روز دریافتم که او همان مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف است. او همچنان با من بود و من نیز بر گرداگرد وجودش پروانه وار می سوختم.

یک هفته در کنارش بودم، جمعه ای دیگر که فرا رسید، فرمود: من باید بروم!

با ناراحتی گفتم: من نیز با شما می آیم، من طاقت دوری شما را ندارم. فرمود: وظیفه ام این است که بروم، ولی شما نباید با من بیایید، از ابتدای دوران غیبت تاکنون، با هیچ کس به اندازه یک هفته همراه نبوده ام.

اُنس حضرت حُجت علیه السلام با حضرت خضر علیه السلام

داستان - 170

منبع: تشرف یافتگان

جناب حجه الاسلام علی مرعشی به نقل از جناب حاج جواد خلیفه و ایشان نیز از پدرش شیخ صادق و او به نقل از حاج محمد دایی شان فرمود: روزی در کنار شط کوفه پس از گرفتن وضو، آماده نماز بودم، ناگهان شخصی به نزدم آمده و از من به اصرار خواست تا با او به مسجد سهله برویم، وقتی با او به مسجد سهله آمدیم، در بسته بود!

آن مرد ناگهان چنین صدا

زد: خضر خضر!

کسی از داخل مسجد چنین پاسخ داد: بلی مولا!

آنگاه همان مرد در بزرگ مسجد سهله را با آن کلون بزرگ باز کرد و ما به اتفاق یکدیگر وارد مسجد شده و نماز گذاردیم. آن شب را تا به به صبح در مسجد ماندم، خسته شدم، پس با آن مرد خداحافظی کرده و از جایم برخاستم تا به خانه باز گردم.

وقتی به در مسجد رسیدم، با حیرت آن را بسته یافتم، با ناراحتی به سراغ خادم رفته و اعتراض کنان از علت بسته بودن در پرسیدم، او با تعجب گفت: من از اول شب در مسجد سهله را بسته بودم و دیگر آن را باز نکرده بودم. شما در مسجد چه می کردید و چگونه وارد شدید؟

آن وقت بود که فهمیدم آن شب را خدمت حضرت بقیه الله اعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف گذرانده ام و حضرت خضر علیه السلام را نیز دیده ام

انسان دوستیِ مالک اشتر

داستان - 411

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص18

مالک اشتر که از امراء ارتش اسلام و فرمانده سپاه علی علیه السلام بود.

روزی از بازار کوفه عبور می کرد. پیراهن کرباسی در بَر و عمامه ای

از کرباس بر سر داشت . یک فرد عادی و بی ادب که او را نمی شناخت با مشاهده آن لباس کم ارزش ، مالک را حقیر و خوار شمرد و از روی اهانت پاره کلوخی را به وی زد.

مالک اشتر این عمل موهن را نادیده گرفت و بدون خشم و ناراحتی ، راه خود را ادامه داد. بعضی که ناظر

جریان بودند به آن مرد گفتند وای بر تو، آیا دانستی چه کسی را مورد اهانت قرار دادی؟

جواب داد: نه .

گفتند: این مالک اشتر دوست صمیمی علی علیه السلام است.

. مرد از شنیدن نام مالک به خود لرزید و از کرده خویش سخت پشیمان شد، نمیدانست چه کند. قدری فکر کرد، سرانجام تصمیم گرفت هر چه زودتر خود را بمالک برساند و از وی عذر بخواهد، شاید بدین وسیله عمل ناروای خویش را جبران کند و از خطر مجازات رهائی یابد. در مسیری که مالک رفته بود براه افتاد تا او را در مسجد بحال نماز یافت . صبر کرد تا نمازش تمام شد، خود را روی پاهای مالک افکند و آن ها را می بوسید.

مالک سؤ ال کرد این چه کار است که می کنی؟

جواب داد از عمل بدی که کرده ام پوزش می خواهم.

فقال: لاباءس علیک فوالله مادخلت المسجد الا لاستغفرون لک. (1) مالک با گشاده روئی و محبت به وی فرمود:

خوف و هراسی نداشته باش . به خدا قسم به مسجد نیامدم مگر آن که از پیشگاه الهی برای تو طلب آمرزش نمایم.

انصار طلبی

داستان - 464

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص12

بهترین شاهد درباره ممنوعیت تحصیل و قدغن بودن طلب علم و درس خواندن در ایران پیش از اسلام، واقعه ای است دردناک که حکیم ابوالقاسم فردوسی در شاهنامه نقل کرده است.

و آن این است که : خسرو انوشیروان (خسرو اولی ساسانی ، 531 - 579 م) در یکی از جنگهای خود بارومیان دچار کمبود هزینه

1- - مجموعه ورام ، ج1، ص2.

می شود و وضع مالی و خزانه دولت برای تجهیز سپاه کفایت نمی کند. (موبد) نزد خسرو می آید و او را از کمبود هزینه آگاه می کند خسرو غمگین و گرفته خاطر می شود و (بوذر جمهر) (بزرگمهر) را می خواهد و بدو می گوید:

هم اکنون ساربان را بخواه و شتران بختی (قوی هیکل دو کوهانه سرخ رنگ) را به راه انداز تا بروند و صد گنج از مازندران آورند.

گفت: راه بسیار است و سپاه اکنون تهی دست و بی خوار بار است ، خوب است در این شهرهای نزدیک کسانی مایه دار از بازرگانان و مالکان بجوئیم و از آنان وام بخواهیم .

خسرو راءی مرد دانا ، بوذر جمهر را می پسندد. بوذر جمهر مرد دانا و خردمند و خوب چهری را می جوید و می گوید:

با شتاب برو و کسی از نامداران که به ما وام بدهد بیاب و بگو که خواسته ووام او را از گنج دولتی پس خواهیم داد.

فرستاده می آید و مردم را گرد می آورد و وامی را که خواسته یاد می کند . در این میان کفش گری موزه فروش گوش تیز

می کند و به سخنان ماءمور خوب گوش می دهد، وچون چگونگی را در می یابد و آرزوی دیرینه خویش را نزدیک به برآورده شدن می پندارد ، از مبلغ مورد نیاز می پرسد.

به او پاسخ می دهند، او می پذیرد که آن هزینه را بپردازد آنگاه قپان و سنگ می آورند و آن

(چهل هزار) درم را می کشد و میدهد.

سپس تقاضا می کند که در برابر این مبلغ بوذر جمهر نزد خسرو و پایمردی و شفاعت کند.

فرستاده خواسته او را می پذیرد و به هنگام بازگشت چون آن هزینه سنگین را نزد بوذر جمهر می برد خواهش وام دهنده را یاد می کند.

بوذر جمهر به خسرو می گوید: خسرو بر می آشوبد و به حکیم می گوید:

دیو خرد چشم ترا کور کرده است ، برو آن شتران را باز گردان و آن وام را باز پس بده.

آری در چنین شرایطی سخت و نیاز مبرم آن وام را به جرم این که وام دهند ه از طبقه پایین و صنعت گر است نه دبیرزاده و موبدزاده و نه از خاندان های بزرگ ، اجازه درس خواندن برای فرزند خود خواسته است باز می گردانند و دوباره به اندیشه

وام خواهی از دیگران می افتند و بدین گونه دل مردی را که آرزو داشت فرزندش درس بخواند پر از درد و غم می کنند و مرد کفش گر با آن همت و فداکاری و لا به و التماس آروزی درس خواندن فرزند خویش را به خاک می برد.

این داستان را فردوسی در (شاهنامه) به نظر کشیده و می گوید:

از اندازه لشکر شهریار کم آمد درم تنگ سیصد هزار دژم کرد شاه اندر آن کار چهر بفرمود تا رفت بوذر جمهر

تا آن که می گوید:

یکی کفشگر بود و موزه فروش بگفتار او تیز می کرد گوش بدو کفش گر گفت من این درهم

سپاسی زگنجور برسر نهم . . . که اندر زمانه مرا کودکی است که بازار او بر دلم خوار نیست

بگوئی مگر شهریار جهان مرا شاد گرداند اندر نهان که او را سپارد بفرهنگیان که دارد سرمایه و هنگ آن. (1)

انگشت ابهام

داستان -645

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص10

وقتی که انوار خمسه طاهره در انگشتان حضرت آدم اشراق نمود ، نور جناب امام حسین علیه السلام در ابهام قرار گرفت. و هر وقت چشم حضرت آدم علیه السلام به انگشت ابهامش می افتاد مهموم و محزون می شد .

و این اثر تا حال باقی است؛ که هر کس خنده بر او غالب شود، وقتی که به انگشت ابهام نگاه کند، حزن بر او غالب می شود . (2)

انگشت حزن آور

داستان -645

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص10

وقتی که انوار خمسه طاهره در انگشتان حضرت آدم اشراق نمود ، نور جناب امام حسین علیه السلام در ابهام قرار گرفت. و هر وقت چشم حضرت آدم علیه السلام به انگشت ابهامش می افتاد مهموم و محزون می شد .

و این اثر تا حال باقی است؛ که هر کس خنده بر او غالب شود، وقتی که به انگشت ابهام نگاه کند، حزن بر او غالب می شود . (3)

انگشتی برای حسین علیه السلام

داستان -645

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص10

وقتی که انوار خمسه طاهره در انگشتان حضرت آدم اشراق نمود ، نور جناب امام حسین علیه السلام در ابهام قرار گرفت. و هر وقت چشم حضرت

1- - شاهنامه فردوسی ، چاپ شوروی(1975)، ج 8 ، ص296 -300 ، به نوشته دانش مسلمین ، محمد رضا حکیمی ، ص 42 .
2- - ترجمه خصائص حسینیه، ص94، به نقل از بحار الانوار، ج11، ص150 و 151.
3- - ترجمه خصائص حسینیه، ص94، به نقل از بحار الانوار، ج11، ص150 و 151.

آدم علیه السلام به انگشت ابهامش می افتاد مهموم و محزون می شد .

و این اثر تا حال باقی است؛ که هر کس خنده بر او غالب شود، وقتی که به انگشت ابهام نگاه کند، حزن بر او غالب می شود . (1)

انوار مبارک

داستان - 60

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص628

جابر بن یزید جعفی می گوید: از امام صادق (علیه السلام) درباره معنی و تفسیر آیه شریفه و « ان من شیعته لابراهیم»(2) سوال کردم آن حضرت فرمود چون خداوند ابراهیم (علیه السلام) را خلق کرد پرده از برابر چشمان او برداشت و ابراهیم پیرامون عرش را نظر کرد و نورهای را دید عرض کرد: پروردگارا! این چه نوری است؟ خطاب رسید: این نور حبیب من، محمد صلی الله علیه و آله و سلم است آنگاه ابراهیم (علیه السلام) سؤ ال کرد خدایا نور دیگری در کنار آن نور بود؟ خداوند فرمود: این نور علی (علیه السلام) یاری کننده دین من است و این سه نور دیگر نور فاطمه علیهاالسلام و فرزندانش حسن و حسین علیهم السلام و آن نُه نور دیگر انوار فرزندان علی و فاطمه علیهم السلام از صلب حسین (علیه السلام) هستند. و اسامی تمام چهارده نور پاک را خداوند یک به یک برای حضرت ابراهیم (علیه السلام) بیان فرمود.

حضرت ابراهیم (علیه السلام) عرض کرد: نورهای بی شماری در اطراف این انوار مشاهده می کنم که تعداد آنها معلوم نیست، خطاب رسید، ای ابراهیم! این نورها، انوار شیعیان علی (علیه السلام) است؛ ابراهیم سؤال کرد خداوندا! شیعیان علی (علیه السلام) چگونه شناخته

1- - ترجمه خصائص حسینیه، ص94، به نقل از بحار الانوار، ج11، ص150 و 151.
2- - صافات 83.

می شوند؟

خداوند فرمود: شیعیان علی (علیه السلام) در شبانه روز پنجاه و یک رکعت نماز واجب و مستحب می خوانند بسم الله الرحمن الرحیم را بلند می گویند و انگشتر خود را در دست راست می کنند و در نمازهای خود پیش از رکوع قنوت می خوانند.

آنگاه حضرت ابراهیم (علیه السلام) از خداوند تقاضا کرد که او را نیز از شیعیان علی (علیه السلام) قرار دهد که خداوند در این آیه می فرماید و ان من شیعته لابراهیم.(1)

اوج خدمت گزاری به تشیع

داستان -365

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص10

آخوند ملا محمد باقر مجلسی را بر اسلام ومسلمین حق بسیار است ، چه انتشار مذهب شیعه از برکت تألیفات آن بزرگوار است.

معروف است که چون کتاب «حق الیقین» او انتشار یافت ، تا به ولایت شام رسید در اطراف و توابع شامات هفتاد هزار نفر شیعه شدند.

ترجمه احادیث و اخبار و قصص و معجزات حضرات معصومین علیهم السّلام توسّط آن جناب باعث زیادتی و محکم شدن عقائد مسلمانان و شیعیان شد و قبل از او جماعت صوفیه در کثر و غلوّ بودند؛ تمامی اصول آن شجره را قلع و قمع نمود و در امر

به معروف و نهی از منکر وترویج علم و تدریس و تألیف یگانه اهل زمان بود و امام جمعه و جماعت اصفهان بود.

شاه سلطان حسین، سلطانی بود بی نظم ولیکن آخوند ملا محمد باقر تا زنده بود به واسطه وجود شریف او مملکت برقرار و منظم بود و چون آخوند از دنیا رفت ولایت قندهار از دست سلطان بیرون رفت

1- - تفسير جامع، ج5.

و رخنه در مملکت افتاد تا آن که از افغان به اصفهان آمدند و سلطان راکشتند .

تالیفات او از زمان ولادت تا زمان وفات ، روزی هزار سطر است که هر سطری پنجاه حرف باشد واین ممکن نمی شود مگر به تأیید خداوند.

یکی از تألیفات او کتاب گران قدر بحار الانوار است که مانندش نوشته نشده ، تاریخ ولادت آن بزرگوار را حساب کرده اند مطابق شده با جمله : (جامع کتاب بحار الا نوار) . (1)

اوج رِذالت

داستان - 406

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص16

قیس بن عاصم ، در ایام جاهلیت از اشراف و رؤ ساء قبائل بود. پس از ظهور اسلام ایمان آورد. روزی در سنین پیری به منظور

جست و جوی راه مغفرت الهی و جبران خطاهای گذشته خود، شرفیاب محضر رسول اکرم (ص) گردید و گفت:

در گذشته ، جهل و نادانی ، بسیاری از پدران را بر آن داشت که با دست خویش دختران بی گناه خود را زنده بگور سازند من نیز دوازده دخترم را در فواصل نزدیک بهم زنده بگور کردم ، سیزدهمین دخترم را زنم پنهانی بزائید و چنین وانمود کرد که نوزاد مرده به دنیا آمده ، اما در خفا او را نزد اقوام خود فرستاد.

سال ها گذشت تا روزی هنگامی که ناگهان از سفری بازگشتم دختری خردسال را در سرای خود دیدم و چون شباهتی تام به فرزندانم داشت درباره اش بتردید افتادم و بالاخره دانستم دختر من است . بیدرنگ دختر را که زار زار میگریست کشان کشان به نقطه دوری برده و

1- - قصص العلماء، ص210.

بناله ها و تضرع های او و این که بنزد دائی های خود باز میگردم و دیگر بر سر سفره تو نمی نشینم اعتنا نکردم و زنده بگورش نمودم .

قیس پس از نقل ماجرای خود به انتظار جواب ، سکوت کرد در حالی که از دیده های رسول اکرم (ص) قطرات اشک فرو می چکید و با خود زمزمه می فرمود:

(من لایرحم لایرحم) آن که رحم نکند بر او رحم نشود، و سپس به قیس خطاب کرده و فرمود:

روز بدی در پیش داری .

قیس پرسید: اینک برای تخفیف بار گناهم چه کنم ؟

حضرت پاسخ داد: به عدد دخترانی که کشته ای کنیز آزاد کن . (1)

اوج کمال

داستان - 458

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص21

مرحوم کلینی روایتی را از ابو بصیر نقل کرده است که امام صادق علیه السلام فرمود:

روزی رسول خدا علیه السلام از حارثه بن مالک بن نعمان انصاری پرسید :

چگونه ای ، ای حارثه بن مالک؟

حارثه عرض کرد: مومنی واقعی ، ای رسول خدا صلی اله علیه و آله !

حضرت صلی اله علیه و آله فرمود: هر چیزی را حقیقت و نشانه ای است ؛ حال ، حقیقت و نشانه قول تو چیست؟

گفت : ای رسول خدا ! نفس خویش را از دنیا دور ساخته ام ، و شبم را به بیداری می گذرانم ، و روزم را به تشنگی سپری می نمایم . گویی عرض خدای را می بینم که محاسبه و حساب مردم بر پا شده است . بهشتیان

1- - جاهلیت و اسلام، ص632.

را می نگرم که به زیارت یکدیگر می روند ، و فریاد و ناله دوزخیان را می شنوم که در آتشند .

(چون سخن او بدین جا رسید) پیامبر صلی اله علیه و آله فرمود:

تو ، بنده ای هستی که خداوند قلبش را نورانی گردانیده ؛ پس حال که بصیر و بینا گشته ای ، بر آن ثابت و استوار باش !

حارثه گفت : ای رسول خدا ! برای من دعا نمایید تا در رکاب شما به شهادت رسم !

پس حضرت نیز چنین کرد و فرمود :

خداوندا ! شهادت را روزی اش گردان !

چند روز بعد ، حارثه ، به فرمان رسول خدا صلی اله علیه و آله در جنگی شرکت جست . جنگ شروع شد و او نفر هشتم و یا نهمی بود که به فیض شهادت نایل آمد .

در روایتی دیگر که کلینی از ابوبصیر نقل می کند، حارثه دهمین نفری است که بعد از جعفر بن ابی طالب علیه السلام به شهادت می رسد . (1)

اوج کمال مالک اشتر

داستان - 411

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص18

مالک اشتر که از امراء ارتش اسلام و فرمانده سپاه علی علیه السلام بود.

روزی از بازار کوفه عبور می کرد. پیراهن کرباسی در بَر و عمامه ای

از کرباس بر سر داشت . یک فرد عادی و بی ادب که او را نمی شناخت با مشاهده آن لباس کم ارزش ، مالک را حقیر و خوار شمرد و از روی اهانت پاره کلوخی را به وی زد.

مالک اشتر این عمل موهن را نادیده گرفت

1- - لقاءالله، ص173 و 174.

و بدون خشم و ناراحتی ، راه خود را ادامه داد. بعضی که ناظر جریان بودند به آن مرد گفتند وای بر تو، آیا دانستی چه کسی را مورد اهانت قرار دادی؟

جواب داد: نه .

گفتند: این مالک اشتر دوست صمیمی علی علیه السلام است.

. مرد از شنیدن نام مالک به خود لرزید و از کرده خویش سخت پشیمان شد، نمیدانست چه کند. قدری فکر کرد، سرانجام تصمیم گرفت هر چه زودتر خود را بمالک برساند و از وی عذر بخواهد، شاید بدین وسیله عمل ناروای خویش را جبران کند و از خطر مجازات رهائی یابد. در مسیری که مالک رفته بود براه افتاد تا او را در مسجد بحال نماز یافت . صبر کرد تا نمازش تمام شد، خود را روی پاهای مالک افکند و آن ها را می بوسید.

مالک سؤ ال کرد این چه کار است که می کنی؟

جواب داد از عمل بدی که کرده ام پوزش می خواهم.

فقال: لاباءس علیک فوالله مادخلت المسجد الا لاستغفرون لک. (1) مالک با گشاده روئی و محبت به وی فرمود:

خوف و هراسی نداشته باش . به خدا قسم به مسجد نیامدم مگر آن که از پیشگاه الهی برای تو طلب آمرزش نمایم.

اولین روضه خوان حسین علیه السلام

داستان -641

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص8

وقتی که حضرت آدم علیه السلام از بهشت بیرون شد، از کاری که کرده بود و از فراق حوا و بهشت ، آنقدر گریه کرد ، که از اشک چشمش رودی جاری می شد که پرنده ها از آن

1- - مجموعه ورام ، ج1، ص2.

می آشامیدند .

و تا چهل سال این گریه ادامه داشت ، و از کرده خود پشیمان و تائب بود. خداوند متعال توبه او را پذیرفت و حضرت جبرئیل علیه السلام را فرستاد که کلماتی به حضرت آدم علیه السلام بیاموزد و آن کلمات همان بود که قبلا در عرش دیده بود .

حضرت جبرئیل علیه السلام به او فرمود : بگو : یا حمید بحق محمد ، یا عالی بحق علی ، یافاطر بحق فاطمه ، یامحسن بحق الحسن و (یاذ الاحسان بحق) الحسین منک الاحسان .

وقتی حضرت آدم علیه السلام به اسم امام حسین علیه السلام رسید ، اشکش جاری شد و قلبش به درد آمد .

فرمود : ای برادر جبرئیل چرا در ذکر پنجمین اسم که حسین است قلبم شکست و اشکم جاری شد ؟

حضرت جبرئیل فرمود : ای آدم به این فرزندت مصبتی وارد می شود که تمام دردها و غمها و مصیبتها پیش این ناچیز است ؟

حضرت آدم علیه السلام فرمود : ای برادر آن مصیبت چیست ؟

حضرت جبرئیل علیه السلام واقعه کربلا را برای او می گوید ، و میفرماید : او را تشنه و غریب و بی کس و تنها و بی یار و یاور شهید می کنند ، ای آدم ؛ اگر او را در حالی که می فرمود «واعطشاه ، واقلۀ ناصراه» می دیدی . . . بطوری که تشنگی میان او و آسمان مثل دود حایل شده بود . . . هیچ کس جواب او را نمی دهد . مگر با شمشیر .

و . . . او را مانند گوسفند از پشت سر ذبح می کنند و مال و کاروانش را بتاراج و غارت می برند . . . سر او و یارانش را شهر به شهر می گردانند . . . حضرت آدم علیه السلام تا این واقعه را شیند مثل مادری که جوانش را از دست داده بلند بلند گریه کرد . (1)

اولین عزادار حسین علیه السلام

داستان -641

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص8

وقتی که حضرت آدم علیه السلام از بهشت بیرون شد، از کاری که کرده بود و از فراق حوا و بهشت ، آنقدر گریه کرد ، که از اشک چشمش رودی جاری می شد که پرنده ها از آن می آشامیدند .

و تا چهل سال این گریه ادامه داشت ، و از کرده خود پشیمان و تائب بود. خداوند متعال توبه او را پذیرفت و حضرت جبرئیل علیه السلام را فرستاد که کلماتی به حضرت آدم علیه السلام بیاموزد و آن کلمات همان بود که قبلا در عرش دیده بود .

حضرت جبرئیل علیه السلام به او فرمود : بگو : یا حمید بحق محمد ، یا عالی بحق علی ، یافاطر بحق فاطمه ، یامحسن بحق الحسن و (یاذ الاحسان بحق) الحسین منک الاحسان .

وقتی حضرت آدم علیه السلام به اسم امام حسین علیه السلام رسید ، اشکش جاری شد و قلبش به درد آمد .

فرمود : ای برادر جبرئیل چرا در ذکر پنجمین اسم که حسین است قلبم شکست و اشکم جاری شد ؟

حضرت جبرئیل فرمود :

1- - بحار الانوار، ج44، ص225.

ای آدم به این فرزندت مصبتی وارد می شود که تمام دردها و غمها و مصیبتها پیش این ناچیز است ؟

حضرت آدم علیه السلام فرمود : ای برادر آن مصیبت چیست ؟

حضرت جبرئیل علیه السلام واقعه کربلا را برای او می گوید ، و میفرماید : او را تشنه و غریب و بی کس و تنها و بی یار و یاور شهید می کنند ، ای آدم ؛ اگر او را در حالی که می فرمود «واعطشاه ، واقلة ناصراه» می دیدی . . . بطوری که تشنگی میان او و آسمان مثل دود حایل شده بود . . . هیچ کس جواب او را نمی دهد . مگر با شمشیر و . . . او را مانند گوسفند از پشت سر ذبح می کنند و مال و کاروانش را بتاراج و غارت می برند . . . سر او و یارانش را شهر به شهر می گردانند . . . حضرت آدم علیه السلام تا این واقعه را شیند مثل مادری که جوانش را از دست داده بلند بلند گریه کرد . (1)

اولین نماز آیات

داستان - 444

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص17

روزی که ابراهیم فرزند رسول خدا صلی اله علیه و آله وفات کرده بود سه سنت جاری شده است.

یکی این که آفتاب منکسف شد ، مردم گفتند:

چون فرزند رسول خدا وفات کرده است آفتاب منکسف شده است .

رسول خدا به منبر رفت و پس از حمد وثنای الهی فرمود:

ای مردم ! آفتاب و ماه دو آیت الهی اند که به امر

1- - بحار الانوار، ج44، ص225.

خداوند سیر می کنند و مطیع فرمان اویند ، به ممات و حیات کسی منکسف نمی شوند . پس هر گاه انکساف ماه یا آفتاب روی داد نماز بخوانید ، سپس از منبر فرود آمد و با مردم صلات کسوف به جای آورد. (1)

ایمان محمد صلی الله علیه و آله وسلم جوان

داستان - 283

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص15

پیامبر اسلام (ص) قبل از آن که به مقام پیامبری برسد ، مدتی چوپانی می کرد ، یکی از چوپانان در آن زمان (عمار یاسر) بود روزی پیامبر (ص) با عمار ، با هم قرار گذاشتند ، تا فردای آن روز ، گوسفندان خود را به بیابان فخ که علفزار بود ببرند .

پیامبر (ص) فردای آن روز گوسفندان خود را بسوی بیابان فخ روانه کرد ولی عمار دیرتر آمد .

عمار می گوید : وقتی گوسفندان مرا به بیابان فخ رساندم ، دیدم پیامبر (ص) جلوی گوسفندان خود ایستاده و آن ها را از چریدن در آن علفزار باز می دارد .

گفتم : چرا آنها را باز می داری ؟

فرمود : (من با تو وعده کردم که با هم گوسفندان را به این علفزار بیاوریم ، از این رو ، روا ندانستم که. (قبل از تو ، گوسفندانم در این علفزار بچرند).(2)

آ

آبروی فقر و قناعت

داستان -358

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص14

مرحوم استاد (شهید مطهری) درباره عالم وارسته (میرزا عسکری شهیدی) معروف به (آقا بزرگ) می نویسد :

مرحوم آقا بزرگ با آن که در نهایت فقر می

ص: 164

1- - ده رساله ی فارسی، ص99 و 98.
2- - کحل البصر، ص103.

زیست از کسی چیزی قبول نمی کرد.

یکی از علمای مرکز که با او سابقه دوستی داشته است پس از اطلاع از فقر وی در تهران با مقامات بالا تماس می گیرد و ابلاغ مقرری قابل توجهی برای او صادر می شود.

آن ابلاغ همراه نامه آن عالم مرکزی به آقا بزرگ داده می شود ، مرحوم آقا بزرگ پس از اطلاع از محتوای نامه ضمن ناراحتی فراوان از این عمل دوست تهرانی اش در پشت پاکت می نویسد :

(ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم ...) و پاکت را با محتوایش پس می فرستد. (1)

آثار اخلاق اسلامی

داستان -508

منبع: سجاده عشق ، ص18

امام سجاد علیه السلام خدمت کار خود را دو مرتبه صدا زد و او جواب نداد. در مرتبه سوم حضرت فرمودند:

فرزندم آیا صدا مرا نشنیدی ؟ !

گفت: شنیدم .

فرمود : پس چرا جواب ندادی؟

گفت: چون ترسی نداشتم و احساس امنیت کردم .

امام سجاد علیه السلام فرمود : سپاس خدایی را که مملوک و خدمت کار مرا این گونه قرار داده که از من در امان است و در دل خود نسبت به من هراسی ندارد . (2)

آثار بیماری های اخلاقی

داستان -506

منبع: سجاده عشق ، ص17

مردی از امام سجاد علیه السلام سوال کرد که کدام عمل نزد خداوند بهتر است؟

آن حضرت فرمودند: هیچ عملی بعد از معرفت و شناختن خدا و رسولش ، بهتر از بغض و دشمنی دنیا نیست و برای شعبه های بسیار از گناهان و نافرمانی های خداست:

اول - تکبر ، و نافرمان شیطان

ص: 165

1- - خدمات متقابل اسلام و ایران، آیۀ الله شهید مطهری، ص 615.
2- - بحارالانوار، ج46 ، ص 56

بود زمانی که مخالفت و گردن فرازی نمود و از کافران گردید .

دوم - حرص است، که نافرمان آدم و حوا بود زمانی که خداوند آن ها را در بهشت آزاد قرار داد لیکن فرمود به این درخت نزدیک نشوید که از ستمکاران می گردید . پس آدم و حوا چیزی را گرفتند که بدان محتاج نبودند . سپس این خصلت تا روز قیامت در اولاد آدمرخنه کرد .

سوم - حسد است ، که نافرمان پسر آدم ، قابیل ، بود زمانی که به برادرش هابیل حسد برد و او را کشت و سپس از این نافرمانی و گناه ، دوستی زنان و دوستی دنیا و دوستی ریاست و دوستی سخن چینی و دوستی مقام و ثروت (از راه حرام) منشعب و جدا گردید .

و این هفت خصلت در دوستی دنیا جمعند . از این رو پیغمبران و معصومین صلی الله علیه و آله وسلم و جانشینان آنان ، علما و دانشمندان دینی فرمودند دوستی دنیا سر منشا هر خطا و گناه است و سپس دنیا بر دو گونه است:

دنیای رساننده و دنیای ملعون یعنی دنیایی که آدمی را به طاعت و بندگی خدا می رساند به قدر کفاف ، که آن ممدوح و پسندیده است و دنیایی که بیش از مقدار کفاف و زیادتر از احتیاج است و آن مایه لعنت و دوری از رحمت خداوند است . (1)

آثار روحانی

داستان -379

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص18

یکی از علمای تهران با اتوبوس به یکی از شهرهای اطراف تهران مسافرت می کرد

1- - اصول کافی، کتاب ایمان و کفر.

و تصادفاً با جوان ژیگول به ظاهر آراسته ای که در همان شهری که آن عالم به آن جا مسافرت می کرد ساکن بود و شغل او هم تجارت میوه بود؛ در یک صندلی نشسته بود ،

در بین راه آن جوان از آن عالم می پرسد که:

خدمات روحانیت به جامعه چیست ؟

آن عالم در پاسخ او مقداری صحبت می کند ، در اثنای صحبت باربند اتوبوس پاره می شود جعبه های زیادی که پر از میوه بودند و متعلق به آن جوان بود که از تهران خریده و برای فروش به محل خود می برد از بالای اتوبوس به روی زمین افتادند - البته پیداست که تمام جعبه ها شکسته و میوه ها در وسط بیابان پراکنده شده است - اتوبوس توقف نمود آن جوان بیچاره که با دیدن این منظره خود را باخته بود و گویا تمام سرمایه کارش همان میوه ها بوده ، فوراً از ماشین پیاده شد تا میوه ها را جمع آوری کند ولی آن همه میوه که در آن بیابان پراکنده شده بود حداقل نصف روز وقت لازم دارد که تا یک نفر بتواند آن ها را جمع آوری کند اما در عین حال آن چه که آن جوان را شدیداً متأثر کرده بود این بود که دید مسافرین اتوبوس از زن ومرد برای خوردن آن میوه ها مثل ملخهای گرسنه هجوم آوردند و آن چه آن جوان بیچاره فریاد زد که بر من ترحم کنید این میوه ها تمام هستی و سرمایه من است ، ابداً در مسافرین اثر نکرد .

آن

عالم و دانشمند با دیدن این منظره از ماشین پیاده شد و با عجله خود را به جلو جمعیت رسانید و با صدای رسا ، رو به مسافرینکرده فریاد زد؛ مردم شما مسلمانید خوردن این مال حرام است با خوردن این میوه ها این جوان را از هستی ساقط نکنید از خدا شرم نمایید و از روز حساب و قیامت بترسید .

خلاصه آن مرد عالم پس از آنکه مختصری آثار شوم خوردن مال حرام را از نظر دین مقدس اسلام بیان نمود مسافرین را از آن عمل منصرف کرد و همگی با کمال شرمندگی به عقب برگشتند ، آن مرد عالم فریاد زد مردم خدمت به مسلمان نزد خداوند اجر و ثواب دارد ، که کمتر عمل مستحبی از نظر ارزش به پایه آن می رسد ، بیایید برای خداهمگی به این جوان کمک کنید و میوه های پراکنده او را از بیابان جمع آوری کنیم .

به دنبال این سخن تمام مسافرین با کمالمراقبت مشغول جمع آوری میوه های پراکنده شدند و پس از چند دقیقه تمام میوه ها جمع آوری گردید و در میان جعبه ها پر شد ودر جعبه ها را بستند و به روی اتوبوس قرار دادند سپس مسافرین هر کس روی صندلی خود قرار گرفته ماشین حرکت کرد . پس از مقداری راه پیمودن آن عالم روحانی به جوانی که صاحب میوه بود و در کنار همان عالم نشسته بود ، رو کرد و گفت :

رفیق یک قسمت از خدمات روحانیت به اجتماع از همین قبیل است که الان مشاهده کردی که نه تنها این جانب

مسافرین را از خوردن میوه ها منصرف کردم بلکه آن ها را واداشتم تا در جمع آوری آن هم به شما کمک کنند.

آن جوان با شنیدن این سخن از سؤ ال و پرسش قبلی پشیمان شد واز عمل آن مرد عالم صمیمانه تشکر کرد . (1)

آخر ناميدى، اول امید

داستان - 26

منبع: کرامات الرضویه، ص 30

شب جمعه هفتم ماه شوال سنه 1343 زنی ربابه نام دختر حاج علی تبریزی ساکن مشهد مقدس که فلج شده بود شوهرش نقل می کند:

من این زن را تزویج نمودم چند روزی بیش نگذشته بود که به مرض معروف به «دامنه» مبتلا شد و پس از مراجعه به طبیب و نُه روز معالجه، بهبودی حاصل شد. لکن به جهت پرهیز نکردن مرض برگشت و پس از مراجعه به طبیب و استعمال دوا دست راست و هر دو پای او تا کمر شل شد و زمین گیر گردید.

قریب هفت ماه هر چند بعضی دکترها و اطباء در مقام علاج برآمدند فایده ای حاصل نشد ناچار به دکتر آلمانی مراجعه کردیم و او با آلات طبیبه او را معاینه نمود.

باعتقاد خود مرض را تشخیص داد و به معالجه پرداخت . لکن عوض بهبودی دندانهای او روی هم و دهان او بسته شد بطوریکه قدرت بر خوردن چیزی نداشت . از این جهت دکتر آلمانی گفت مرض این زن دیگر علاج پذیر نیست مگر توسّل به طبیب روحانی .

پس هشت روز گذشت که فقط غذائیکه باو می رسانیدیم آب گوشت بود آنهم بطریق حُقنه . پس از روی اضطرار باز به بعضی دکترها رجوع نموده و

1- - دکتر و پیر، شهید هاشمی نژاد، ص42.

ایشان به مشورت یکدیگر رأی بآمپول دادند و بعد از تزریق آمپول دهانش باز شد که می توانست غذا بخورد لکن همانطور سابق دست و پای او شل و بگوشه ای افتاده بود و از جهت اینکه دکترها عاجز از علاج بودند رجوع به دکتر را ترک کردیم .

شب پنجشنبه 6 شوال آن زن مرا نزد خود طلبید و با حال ناتوان زبان به عذرخواهی گشود که خیلی تو برای من زحمت کشیده ای و خیری هم از من ندیده ای حال بیا و یک مِنّت دیگر بر من بگذار و فردا شب مرا بحرم مطهر حضرت رضا ثامن الائمه (ع) برسان و آنجا مرا گذاشته خود برگرد و به خواب تا من شفا یا مرگ خود را از آن حضرت بگیرم و البته آن بزرگوار یکی از این دو مطلب را بمن مرحمت خواهد فرمود.

من خواهش او را قبول کرده و شب جمعه او را با مادرش بوسیله دُرُشکه تا نزدیک بست امام (ع) رسانیدم پس او را به پشت خود گرفته و بحرم مطهر برده و نزدیک ضریح مقدس گذاشتم و خود بخانه برگشته خوابیدم .

تا اینجا از زبان شوهر او بود اما خود او. گفت : چون شوهرم رفت . مادرم گفت تو اینجا نزد ضریح مقدس باش و من می روم مسجد زنانه قدری استراحت کنم چون او رفت من توسل بآنحضرت جسته عرض کردم : یا مرگ یا شفا می خواهم و گریه بسیاری کردم و بین خواب و بیداری بودم که دیدم ضریح مقدس شکافته شد و سید جلیلی ظاهر گردید

که لباسهای سبز دربر داشت به زبان ترکی فرمود:

(در ایاقه) برخیز جواب نگفتم دفعه دیگر فرمود جواب ندادم مرتبه سوم که فرمود عرض کردم (آقا من الم ایاقم یخد) یعنی ای آقا من دست و پا ندارم فرمود (در ایاقه ، مسجد گوهرشاد دست نماز آل نماز قل انر) یعنی برخیز به مسجد گوهرشاد برو وضو بساز و نماز بخوان آنوقت بیا اینجا بنشین . در این بین زنی از زوار که در حرم پهلوی من بود فریاد زد. من از فریاد او سر از ضریح مطهر برداشتم در حالیکه هیچ دردی در خود احساس نمی کردم پس برخواستم با خود گفتم اول بروم مادرم را بشارت دهم . سپس به مسجد زنانه رفتم مادرم را از خواب بیدار کردم .

گفتم برخیز که ضامن غریبان مرا شفا مرحمت کرد مادرم سرآسیمه از خواب برخاست و مرا که به سلامت دید به گریه درآمد و هر دو از شوق یکساعت گریه می کردیم تا کم کم مردم فهمیدند و بر سر من هجوم آوردند و بعضی خدام در همان ساعت عقب شوهر و پدرم رفتند و ایشان را خبر دادند و ایشان با نهایت خوشحالی آمده مرا سلامت دیدند.

شوهرم گفت حال برخیز تا برویم ، گفتم چگونه بیایم و حال آنکه حضرت به من فرموده است برخیز به مسجد گوهرشاد برو وضو ساخته نماز بخوان و بیا اینجا بنشین حال هنوز صبح نشده که مسجد بروم وضو ساخته نماز بخوانم لذا تا طلوع فجر در حرم مطهر بودم .

آنگاه به مسجد گوهرشاد رفته وضو ساختم و نماز خواندم

و به حرم مطهر برگشتم تا طلوع آفتاب بودم بعد با شوهر خود به منزل آمدم .

ثقه معظم میرزاابوالقاسم خان فرمود: که حاج محمد برک فروش که صاحب خانه آن زن بود می گفت من آن شب در منزل خوابیده بودم و اهل خانه نیز همه خواب بودند در حدود ساعت شش و هفت از شب ناگاه ملتفت شدم که در خانه را می زنند. رفتم در را باز کردم دیدم چند نفر از خدام حرم مطهرند گفتم چه خبر است .

گفتن امشب کسی از منزل شما بحرم آمده است ؟ گفتم بلی زنی که هفت ماه است شل شده با مادرش او را برای استشفا بحرم برده اند. حال مگر در حرم مرده است . گفتند نه بلکه آقا حضرت رضا (ع) او را شفا داده است .

ما برای تحقیق امر او آمده ایم .

این معجزه را در روزنامه مهر منیر درج کرده اند و دکتر لقمان الملک شهادت بر صحت این معجزه داده و صورت شهادت نامه او این است (در تاریخ هشتم ماه رجب بنده با دکتر سید مصطفی خان عیال مشهدی علی اکبر نجار را که تقریبا شانزده سال دارد معاینه نمودیم نصف بدن او با یک دستش و صورتش مفلوج و متشنج بود. یک هفته بود که امکان یک قاشق آب خوردن را نداشت بعد از چندین روز معالجه موفق به باز شدن دهان او شدیم که خودش می توانست غذا بخورد ولی سایر اعضاء به همان حال باقی بود و دو ماه بود که کسان مریضه مشارالیها از بهبودی او

مأیوس و متروک گذاشته بودند.

بنده هم تقریبا مأیوس از معالجه بودم حال که شنیدم بعد از استشفای از دربار اقدس طبیب الهی و التجاء بخاک مطهر بقعه سنیه رضویه ارواح العالمین له الفداء در کمتر از لحظه ای بهبودی حاصل کرده حقیقتا به غیر از اعجاز چیزی به نظر نمی رسد و از قوه طبیعیه بشریه طبقات رعیت خارج است والله متم نوره و لو کره المشرکون (دکتر عبدالحسین لقمان الملک).

آدم علیه السلام کربلایی

داستان -641

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص8

وقتی که حضرت آدم علیه السلام از بهشت بیرون شد، از کاری که کرده بود و از فراق حوا و بهشت ، آنقدر گریه کرد ، که از اشک چشمش رودی جاری می شد که پرنده ها از آن می آشامیدند .

و تا چهل سال این گریه ادامه داشت ، و از کرده خود پشیمان و تائب بود. خداوند متعال توبه او را پذیرفت و حضرت جبرئیل علیه السلام را فرستاد که کلماتی به حضرت آدم علیه السلام بیاموزد و آن کلمات همان بود که قبلا در عرش دیده بود .

حضرت جبرئیل علیه السلام به او فرمود : بگو : یا حمید بحق محمد ، یا عالی بحق علی ، یافاطر بحق فاطمه ، یامحسن بحق الحسن و (یاذ الاحسان بحق) الحسین منک الاحسان .

وقتی حضرت آدم علیه السلام به اسم امام حسین علیه السلام رسید ، اشکش جاری شد و قلبش به درد آمد .

فرمود : ای برادر جبرئیل چرا در ذکر پنجمین اسم که حسین است قلبم

شکست و اشکم جاری شد ؟

حضرت جبرئیل فرمود : ای آدم به این فرزندت مصبتی وارد می شود که تمام دردها و غمها و مصیبتها پیش این ناچیز است ؟

حضرت آدم علیه السلام فرمود : ای برادر آن مصیبت چیست ؟

حضرت جبرئیل علیه السلام واقعه کربلا را برای او می گوید ، و میفرماید : او را تشنه و غریب و بی کس و تنها و بی یار و یاور شهید می کنند ، ای آدم ؛ اگر او را در حالی که می فرمود «واعطشاه ، واقلة ناصراه» می دیدی . . . بطوری که تشنگی میان او و آسمان مثل دود حایل شده بود . . . هیچ کس جواب او را نمی دهد . مگر با شمشیر و . . . او را مانند گوسفند از پشت سر ذبح می کنند و مال و کاروانش را بتاراج و غارت می برند . . . سر او و یارانش را شهر به شهر می گردانند . . . حضرت آدم علیه السلام تا این واقعه را شیند مثل مادری که جوانش را از دست داده بلند بلند گریه کرد . (1)

آدم علیه السلام سوگوار حسین علیه السلام

داستان -641

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص8

وقتی که حضرت آدم علیه السلام از بهشت بیرون شد، از کاری که کرده بود و از فراق حوا و بهشت ، آنقدر گریه کرد ، که از اشک چشمش رودی جاری می شد که پرنده ها از آن می آشامیدند .

و تا چهل سال این گریه ادامه داشت

ص: 174

1- - بحار الانوار، ج44، ص225.

، و از کرده خود پشیمان و تائب بود. خداوند متعال توبه او را پذیرفت و حضرت جبرئیل علیه السلام را فرستاد که کلماتی به حضرت آدم علیه السلام بیاموزد و آن کلمات همان بود که قبلا در عرش دیده بود .

حضرت جبرئیل علیه السلام به او فرمود : بگو : یا حمید بحق محمد ، یا عالی بحق علی ، یافاطر بحق فاطمه ، یامحسن بحق الحسن و (یاذ الاحسان بحق) الحسین منک الاحسان .

وقتی حضرت آدم علیه السلام به اسم امام حسین علیه السلام رسید ، اشکش جاری شد و قلبش به درد آمد .

فرمود : ای برادر جبرئیل چرا در ذکر پنجمین اسم که حسین است قلبم شکست و اشکم جاری شد ؟

حضرت جبرئیل فرمود : ای آدم به این فرزندت مصبتی وارد می شود که تمام دردها و غمها و مصیبتها پیش این ناچیز است ؟

حضرت آدم علیه السلام فرمود : ای برادر آن مصیبت چیست ؟

حضرت جبرئیل علیه السلام واقعه کربلا را برای او می گوید ، و میفرماید : او را تشنه و غریب و بی کس و تنها و بی یار و یاور شهید می کنند ، ای آدم ؛ اگر او را در حالی که می فرمود «واعطشاه ، واقلة ناصراه» می دیدی . . . بطوری که تشنگی میان او و آسمان مثل دود حایل شده بود . . . هیچ کس جواب او را نمی دهد . مگر با شمشیر و . . . او را مانند گوسفند از پشت سر ذبح .

می کنند و مال و کاروانش را بتاراج و غارت می برند . . . سر او و یارانش را شهر به شهر می گردانند . . . حضرت آدم علیه السلام تا این واقعه را شیند مثل مادری که جوانش را از دست داده بلند بلند گریه کرد . (1)

آدم علیه السلام و کربلا

داستان -642

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص9

وقتی که حضرت آدم علیه السلام به زمین آمد ، حضرت حوا سلام الله علیها را ندید ، ناراحت شد و به دنبال او رفت و اطراف زمین را گشت که مرورش بکربلا افتاد ، وقتی که به زمین کربلا رسید ، مریض احوال شد و سینه اش تنگ و بی جهت به زمین افتاد.

اتفاقا آن جایی که زمین خورد قتگاه حضرت سیدالشهدا علیه السلام بود و از پای حضرت آدم خون آمد . حضرت ناراحت سرش را به آسمان بلند کرد و عرض کرد :

ای خدای من مگر چه گناهی از من سرزده که این جور به بلاء گرفتار شدم ، در حالی که تمام زمین را گشتم این طور بلایی به من نرسید ولی تا پایم را به این سرزمین گذاشتم ، به این بلاها گرفتار شدم مگر این زمین چه زمینی است ؟ !

خطاب رسید : ای آدم هیچ گناهی از تو سر نزده ، لیکن این جا سرزمین کربلاست سرزمینی است که فرزندت حسین را بدون هیچ گناهی می کشند ، و این خونی که از پای تو جاری شد به خاطر این است که با خون حسین موافقت کند

1- - بحار الانوار، ج44، ص225.

و با او هم پیمان گردی .

حضرت آدم علیه السلام عرض کرد : آیا حسین پیغمبر است ؟

خطاب رسید : خیر ، ولیکن نوه پیغمبر اسلام حضرت محمد صلی الله علیه و آله وسلم است .

عرض کرد : قاتل و کشنده او کیست ؟

فرمود : قاتلش یزید است و او را لعن کن . حضرت آدم چهار مرتبه او را لعن کرد و چند قدمی که رفت به کوه عرفات رسید و حوا را پیدا کرد . (1)

آرامش خیال

داستان - 81

منبع: پنجاه و سه داستان از کرامات حضرت رضا علیه السلام ، ص84

آورده اند که آقا شیخ عباس تربتی، پدر مرحوم راشد، روزی عازم مشهد مقدس بود، همسرش از او خواست که در بازگشت نعلینی برای او بیاورد. او رفت و روز دیگر نعلینی برای او آورد.

پرسید: آقای حاج شیخ! چرا زود برگشتید و چند روزی برای زیارت نماندید؟ جواب داد: رفته بودم نعلین بخرن نه برای کاری دیگر. اکنون به قصد زیارت می روم و چند روزی هم در آنجا خواهم ماند.

آرزویی کودکانه

داستان - 420

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص22

حضرت هود علیه السلام در زمان پادشاهی شداد بود و پیوسته او را دعوت به ایمان می کرد.

روزی شداد گفت: اگر من ایمان بیاورم خداوند به من چه خواهد داد؟

هود گفت: جایگاه تو را در بهشت برین قرار می دهد و زندگانی جاوید بتو خواهد داد.

شداد اوصاف بهشت را از هود پرسید آن حضرت شمه ای از خصوصیات بهشت برایش بیان نمود.

شداد گفت: این که چیزی نیست

1- - اسرار الشهاده، ص82 - منتخب طریحی، ص48 - ناسخ، ج 1، ص270.

من خود میتوانم بهشتی بهتر از آن چه تو گفتی تهیه نمایم . از اینرو در صدد ساختمان شهری برآمد که شبیه بهشت برین باشد.

یک نفر پیش ضحاک تازی که خواهرزاده او بود فرستاد و در آن زمان ضحاک بر مملکت جمشید (ایران) حکومت می کرد و از او خواست هر چه طلا و نقره می تواند فراهم سازد ضحاک بنا به دستور شداد هر چه توانست زر و زیور تهیه نمود و به

شام فرستاد شداد به اطراف مملکت خویش نیز اشخاصی فرستاد و در تهیه طلا و نقره و جواهر و مشک و عنبر جدیت فراوان نمود و استادان و مهندسین ماهر برای ساختمان شهر بهشتی آماده کرد و در اطراف شام محلی را که از نظر آب و هوا بی مانند بود انتخاب نمود دیوار آن شهر را دستور داد با

بهترین اسلوب بسازند و در میان آن قصری از طلا و نقره بوجود آوردند و دیوارهای آن را به جواهر و گوهرهای گران قیمت بیارایند و

در کف جوی های روان آن شهر به جای ریگ و سنگ ریزه جواهر بریزند و درخت هائی از طلا ساختند که بر شاخه های آن ها مشک و

عنبر آویخته بود و هر وقت باد میوزید بوی خوشی از آن درخت ها منتشر میشد.

گفته اند: دوازده هزار کنگره از طلا که به یاقوت و گوهرهای آراسته بود بر گرد قصر او ساختند و پانصد سرهنگ داشت که برای هر یک فراخور مقامش در اطراف قصر کوشک بلند مناسب با آن قصر تهیه نمودند در بهشت مصنوعی

خود جای داد و از هر نظر وسائل استراحت و عیش را فراهم کرد.

در مدت پانصد سال هر چه سیم و زر و قدرت بود برای ایجاد آن شهر بکار برده شد تا این که به شداد خبر دادند آن بهشت که دستور داده بودید آماده گردید.

شداد در حضر موت بسر می برد پس از اطلاع با لشگری فراوان برای دیدن آن شهر حرکت کرد چون بیک منزلی شهر رسید آهوئی به چشمش خورد که پاهایش از نقره و شاخهایش از طلا بود از دیدن چنین آهوئی در شگفت شد و اسب از پی او به تاخت تا از لشگر خود جدا گردید.

ناگاه در میان بیابان سواری مهیب و وحشت آور پیش او آمد و گفت:

ای شداد خیال کردی با این عمارت که ساختی از مرگ محفوظ میمانی؟

از این سخن لرزه بر تن شداد افتاد.

گفت: تو کیستی؟

جواب داد: من ملک الموتم.

پرسید: به من چه کار داری؟ و در این بیابان چرا مزاحم من شده ای؟

عزرائیل گفت: برای گرفتن جان تو آمده ام.

شداد التماس کرد که مهلت بده یک بار باغ و بستان خود را به بینم آنگاه هر چه می خواهی بکن عزرائیل گفت:

به من این اجازه را نداده اند.

و در آن حال شداد از اسب در غلطید و روحش از قالب تن جدا شد و تمام لشگر او با بلائی آسمانی از میان رفتند و آرزوی

دیدار بهشت را به گورستان برد.

و نیز نقل شده که از عزرائیل پرسیدند:

ص: 179

این قدر که تا کنون قبض روح مردم را کرده ای آیا تو را بر کسی ترحم و شفقت حاصل شده است جواب داد آری یکی بر بچه ای که در میان یک کشتی متولد شد و دریا طوفانی گردید و من ماءمور قبض روح مادر آن بچه شدم و آن نوزاد بر تخته پاره ای مانده و به جزیره ای افتاد.

دیگری ترحّم بر شداد کردم که بهشتی با آن زحمت در سالیان دراز ساخت و او را اجازه ندادند که یک مرتبه بهشت خود را ببیند.

در این موقع بعزرائیل خطاب شد:

آن نوزادی که در کشتی متولد شد و در جزیره افتاد همان شداد بود که در کنف حمایت خود بدون مادر او را پروریدیم و آن همه نعمت و قدرت باو عنایت کردیم ولی او از راه دشمنی ما درآمد و با ما در راه ضدیت قیام نمود. (1) اینک نتیجه دشمنی و کفر

خود را فعلا در این دنیا دید تا چه رسد به عالم آخرت .

آزاد شده حسین علیه السلام

داستان -660

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص17

وقتی که حضرت سیدالشهداء علیه السلام متولد شد ، خداوند تبارک و تعالی حضرت جبرئیل علیه السلام را با هزار ملک بر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم نازل

فرمود که به پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم تهنیت گوید .

همین طوری که حضرت جبرئیل علیه السلام بر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم نازل می شد گذرش به جزیزه ای که فطرس - یکی از ملک مقرب که از

1- - روضه الصفا.

حاملان عرش الهی بود که بر اثر اشتباهی که از او سرزده بود - در آن جزیزه زندان شده بود و بالش شکسته بود و به عذاب گرفتار بود و در بعضی روایات به مژه های چشمش معلق و آویزان بود و از زیر او دود بد بویی می آمد افتاد .

فطرس وقتی که جبرئیل علیه السلام را با ملائکه ها دید ، گفت : ای جبرئیل با این همه ملک کجا می روی ؟ ! آیا خبری شده ؟

حضرت جبرئیل علیه السلام فرمود : خداوند متعال به حضرت محمد صلی الله علیه و آله وسلم نعمتی کرامت فرمود . و مرا فرستاده که از جانب خودش به او

مبارک باد بگویم .

فطرس گفت : ای جبرئیل اگر می شود مرا هم با خود ببرید شاید حضرت محمد صلی الله علیه و آله وسلم برای من دعا کند و من از این گرفتاری نجات پیدا کنم .

حضرت جبرئیل علیه السلام - بقول ما دلش سوخت و - فطرس را با خودش به محضر مقدس حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم آورد .

وقتی که خدمت حضرت رسید از طرف حق تعالی تنهیت گفت در ضمن سفارش حال فطرس را هم خدمت آن بزرگوار کرد .

حضرت فرمود : ای فطرس خودت را به این مولود مبارک بمال که انشاء الله حالت خوب می شود .

فطرس ، می گریست و خود را به قنداقه حضرت اباعبدالله علیه السلام مالید ، به محض مالیدن متوجه شد پرشکسته اش خوب شد و

خدا بخاطر حضرت امام حسین علیه السلام توبه اش را قبول کرد .

خلاصه بالا رفت و چون به آسمان رسید گریه می کرد و صدا می زد : ای ملائکه ها من آزاد شده حسینم . کیست کسی مثل من که آزاد کرده حسین باشد ، بعد برگشت ، و گفت : ای رسول خدا به همین نزدیکی های می آید که این مولود را خواهند کشت و روضه کربلا را برای پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم تعریف کرد ، هم خودش و هم پیغمبر و هم تمام ملائکه ها گریه کردند و بعد گفت : یا رسول

الله در مقابل این حقی که این مولود گردن من دارد من ضامن می شوم که هر کس بزیارت این شهید غریب برود یا اشکی برای او بریزد چه از راه دور و نزدیک آن سلام و گریه را به حضرتش ابلاغ کنم . . . (1)

آگاهی حجر بن عدی و از ترور

داستان - 200

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، 39

گروهی از خوارج در مکّه با یکدیگر جمع شدند و مذاکرهٔ نهروان نمودند و بر کشتگان نهروان بگریستند، و سه نفر با هم معاهده کردند که در یک شب امیر المؤمنین علیه السّلام و معاویه و عمرو عاص را بکشند. عبد الرحمن بن ملجم کشتن امیر المؤمنین علیه السّلام را بر ذمت نهاد، و «برک» قتل معاویه را، و «زاذویه» قتل عمرو عاص را، و وعده در شب نوزدهم ماه رمضان شد.

پس ابن ملجم به جانب کوفه شد و آن دو نفر دیگر به جانب شام و مصر رفتند، چون ابن ملجم وارد کوفه شد

1- - جلاء العیون، ج2، ص433 - ترجمه کامل الزیارات، ص204.

راز خود را با کسی اظهار نکرد، روزی به خانه مردی از تیم الرباب رفت و قطام بنت اخضر تمیمیه را ملاقات کرد، و قطام زنی بود که امیر المؤمنین پدر و برادر او را در نهروان کشته بود و در نهایت حسن و جمال بود.

ابن ملجم خواستگار او شد، قطام گفت: مهر من سه هزار درهم است با غلامی و کنیزی و کشتن علی بن ابی طالب!

ابن ملجم گفت: آن چه گفتی قبول است به جز کشتن علی که مرا ممکن نخواهد شد.

قطام گفت: وقتی که علی مشغول به امری باشد و از تو غافل باشد ناگهان بر او شمشیر میزنی و غیله او را می کشی، پس اگر او را کشتی قلب مرا شفا دادی و عیش خود را با من مهنا ساختی، و اگر تو کشته شوی، پس آن چه در آخرت به تو می رسد از ثوابها بهتر است از دنیا.

ابن ملجم گفت: به خدا سوگند که من به این شهر نیامده ام جز برای کشتن علی.

پس قطام، وردان بن مجالد را که از قبیله او بود به جهت یاری ابن ملجم ملعون طلبید، و ابن ملجم نیز شبیب بن بحیرۀ خارجی را همدست خویش نموده و مترصد شب نوزدهم بودند، تا آن شب رسید و آن سه ملعون به این عزیمت به مسجد کوفه درآمدند، و قطام خیمه در مسجد زده بود و مشغول اعتکاف بود، و در آن شب آن سه نفر در خیمه قطام بودند، و آن ملعونه بافتۀ چند از حریر بر سینه های ایشان بست، و شمشیرهای زهر آب داده به دست ایشان

داد تا حمایل کردند، و بیامدند نزدیک آن دری که امیر المؤمنین علیه السّلام از آن در به مسجد داخل می شد نشستند، و پیشتر راز خود را با اشعث بن قیس خارجی گفته بودند و او نیز با ایشان در این امر متفق شده بود و به یاری ایشان به مسجد آمده بود.

و در آن شب حجر بن عدی رحمه اللّه در مسجد بیتوته کرده بود، ناگاه شنید که اشعث می گوید: یابن ملجم زود باش، زود باش، و حاجت خود را برآور که صبح نزدیک شد و رسوا خواهی شد. چون حجر این سخن بشنید مطلب ایشان را فهمید، به اشعث گفت: ای اعور ملعون! ارادهٔ کشتن علی علیه السّلام را داری، این بگفت و به تعجیل تمام به جانب خانه امیر المؤمنین علیه السّلام رفت که آن حضرت را خبر کند تا در حذر باشد، از قضا آن حضرت از راه دیگر به مسجد رفته بود، چون حجر برگشت دید که کار گذشته و مردم می گویند:

قُتل امیر المؤمنین علیه السّلام.

و از آن طرف امیر المؤمنین علیه السّلام چون داخل مسجد شد و صدای نازنینش بلند شد به: «یا ایّها النّاس، الصّلاه» که ابن ملجم و همراهانش شمشیر کشیدند و بر آن حضرت حمله کردند و گفتند:

الحکم للّه، لالک یا علیّ.

پس شمشیر شبیب خطا کرد و بر در مسجد یا به سقف گرفت، و شمشیر ابن ملجم بر فرق همایون آن حضرت جا کرد و فرقش شکافته شد و محاسن شریفش به خون سرش خضاب شد.

و این واقعه در صبح چهارشنبه نوزدهم ماه رمضان

سال چهلم هجری بوده و شهادتش در شب جمعه بیست و یکم آن ماه واقع شد.(1)

آموختن دعا از معصوم علیه السلام

داستان - 66

منبع: داستان ها و حکایت های حج، ص20

طاووس گفته است:

شبی داخل حجر اسماعیل شدم. علی بن الحسین نیز به حجر آمد و به نماز ایستاد، چون به سجده رفت، با خود گفتم: مردی صالح از بهترین اهل بیت است. بشنوم چه می گوید و شنیدم که در سجده می گفت: «عبیدک بفنائک، مسکینک بفنائک، فقیرک بفنائک، سائلک بفنائک»؛ «بنده تو در آستانه تو است، مستمند تو در آستانه تو است، گدای تو در آستانه تو است، خواهنده از تو در آستانه تو است».

طاووس گوید: این دعا را در هیچ اندوهی نخواندم مگر آنکه بر طرف شد.(2)

آموزش عزت نفس

داستان - 414

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص20

در صدر اسلام مکرر اتفاق افتاده که افراد بی بضاعت و احیانا ناقص عضو، حضور رسول اکرم و ائمه طاهرین علیهم السلام شرفیاب شده و اوضاع و احوال خود را شرح داده اند ولی اولیاء گرامی اسلام به جای کمک های بلاعوض آنان را به کار و فعالیت تشویق نموده اند.

زراره میگوید: مردی به حضور امام صادق علیه السلام آمد، عرض کرد:

دستم ناسالم است و نمی توانم با آن بخوبی کار کنم ، سرمایه ندارم تا با آن تجارت نمایم و فرد محروم و مستمندی هستم .

فقال اعمل و احمل علی راءسک واستغن عن الناس . (3)

امام علیه السلام که می دید آن مرد، سر سالمی دارد و می تواند طبق رسوم محلی با آن کار کند و بار برد راضی نشد عزّت و شخصیتش

1- - مرآه الجنان، ج ۱، ص ۸۹؛ مروج الذهب، ج ۲، ص 426.
2- - ارشاد، ج2، ص144؛ کشف الغمّه، ج2، ص80؛ زندگانی علی بن الحسین، ص142.
3- - محجهٔ البیضاء، ج3، ص 143.

باذلت سؤ ال در هم شکسته شود و در زندگی کَل بر مردم باشد. به وی فرمود:

با سرت باربری کن و خویشتن را از مردم بی نیاز ساز.

آینده نگری زاهد

داستان - 15

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 217

سفیان ثوری(1) که در مدینه می زیست بر امام صادق وارد شد. امام را دید جامه ای سپید و بسیار لطیف- مانند پرده نازکی که میان سفیده تخم مرغ و پوست آن است و آندو را از هم جدا می سازد- پوشیده است. به عنوان اعتراض گفت: «این جامه سزاوار تو نیست. تو نمی بایست خود را به زیورهای دنیا آلوده سازی. از تو انتظار می رود که زهد بورزی و تقوا داشته باشی و خود را از دنیا دور نگه داری.».

امام: «می خواهم سخنی به تو بگویم، خوب گوش کن که از برای دنیا و آخرت تو مفید است. اگر راستی اشتباه کرده ای و حقیقت نظر دین اسلام را درباره این موضوع نمی دانی، سخن من برای تو بسیار سودمند خواهد بود. اما اگر منظورت این است که در اسلام بدعتی بگذاری و حقایق را منحرف و وارونه سازی، مطلب دیگری است و این سخنان به تو سودی نخواهد داد. ممکن است تو وضع ساده و فقیرانه رسول خدا و صحابه آن حضرت را در آن زمان، پیش خود مجسم سازی و فکر کنی که یک نوع تکلیف و وظیفه ای برای همه مسلمین تا روز قیامت هست که عین آن وضع را نمونه قرار دهند و همیشه فقیرانه زندگی کنند. اما من به تو بگویم که رسول خدا در زمانی و محیطی بود که فقر و سختی و تنگدستی بر آن مستولی بود. عموم

1- - در حدود اوایل قرن دوم هجری، دسته ای در میان مسلمین به وجود آمدند که خود را زاهد و صوفی می نامیدند. این دسته روش خاصی در زندگی داشتند و دیگران را هم به همان روش دعوت می کردند و چنین وانمود می کردند که راه دین هم همین است. مدعی بودند که از نعمتهای

دنیا باید دوری جست، آدم مؤمن نباید جامه خوب بپوشد، یا غذای مطبوع بخورد، یا در مسکن عالی بنشیند. اینها دیگران را که می دیدند احیانا این مواهب را مورد استفاده قرار می دهند، سخت تحقیر و ملامت می کردند و آنان را اهل دنیا و دور از خدا می خواندند. ایراد سفیان بر امام صادق روی همین طرز تفکر بود. این روش و مسلک در جهان سابقه داشت. در یونان و در هند، بلکه در همه جای دنیا این مسلک کم و بیش وجود داشته، در میان مسلمین هم پیدا شد و به آن رنگ دینی دادند. این روش و این مسلک در نسلهای بعد ادامه یافت و نفوذ عجیبی پیدا کرد، و می توان گفت مکتب مخصوصی در میان مسلمین به وجود آمد که اثر مستقیمش محترم نشمردن اصول زندگی و لاقیدی در کارها بود و ثمره اش انحطاط و تأخر کشورهای اسلامی شد. نفوذ این مکتب و این فلسفه، تنها در میان طبقاتی که رسما به نام صوفی نامیده شده اند نبوده، شیوع این طرز تفکر مخصوص- به نام زهد و تقوا و ترک دنیا- در میان سایر طبقات و گروههای مذهبی اسلامی که احیانا خود را ضدصوفی قلمداد کرده و می کنند کمتر از صوفیه نبوده است. و هم می توان گفت تمام کسانی که صوفی نامیده شده اند دارای این طرز تفکر نبوده اند. شک نیست که این طرز تفکر را باید یک نوع بیماری اجتماعی تلقی کرد، یک بیماری خطرناک که موجب فلج روحی اجتماع می گردد. و باید با این بیماری مبارزه کرد و این طرز تفکر را از بین برد. متأسفانه مبارزه هایی که به این نام شده و می شود، هیچ یک مبارزه با این بیماری یعنی با این طرز تفکر نیست، مبارزه با اسماء و الفاظ و افراد و اشخاص است و احیانا مبارزه برای ربودن مناصب دنیوی، و بسا هست که مبارزه کنندگان با تصوف، خودشان به آن بیماری بیشتر مبتلا هستند و عامل شیوع آن بیماری می باشند. یا آنکه به علت جهل و قصور درک مبارزه کنندگان، یک سلسله افکار عالی و لطیف که شاهکار انسانیت است و دست کمتر کسی به آنها می رسد مورد حمله قرار می گیرد. مبارزه با تصوف باید به صورت مبارزه با آن بیماری و آن طرز تفکر باشد که در حدیث متن، در ضمن بیان امام صادق علیه السلام آمده. باید با آن مبارزه شود، در هر جا که باشد و از طرف هر جمعیت که ابراز شود، به هر نام که خوانده شود. به هر حال، بیان امام در این داستان جامعترین بیانی است در رد این طرز تفکر، که متأسفانه شیوع عظیمی پیدا کرده، و خوشبختانه این بیان جامع، در کتب حدیث محفوظ و مضبوط مانده است.

مردم از داشتن لوازم اولیه زندگی محروم بودند. وضع خاص زندگی رسول اکرم و صحابه آن حضرت مربوط به وضع عمومی آن روزگار بود. ولی اگر در عصری و روزگاری وسائل زندگی فراهم شد و شرایط بهره برداری از موهبتهای الهی موجود گشت، سزاوارترین مردم برای بهره بردن از آن نعمتها نیکان و صالحانند، نه فاسقان و بدکاران، مسلمانانند نه کافران.

«تو چه چیز را در من عیب شمردی؟! به خدا قسم من در عین اینکه می بینی که از نعمتها و موهبتهای الهی استفاده می کنم، از زمانی که به حد رشد و بلوغ رسیده ام، شب و روزی بر من نمی گذرد مگر آنکه مراقب هستم که اگر حقی در مالم پیدا شود فوراً آن را به موردش برسانم.».

سفیان نتوانست جواب منطق امام را بدهد، سرافکنده و شکست خورده بیرون رفت و به یاران و هم مسلکان خود پیوست و ماجرا را گفت. آنها تصمیم گرفتند که دسته جمعی بیایند و با امام مباحثه کنند.

جمعی به اتفاق آمدند و گفتند: «رفیق ما نتوانست خوب دلائل خودش را ذکر کند، اکنون ما آمده ایم با دلائل روشن خود تو را محکوم سازیم.».

امام: «دلیلهای شما چیست؟ بیان کنید.».

جمعیت: «دلیلهای ما از قرآن است.».

امام: «چه دلیلی بهتر از قرآن؟ بیان کنید، آماده شنیدنم.».

جمعیت: «ما دو آیه از قرآن را دلیل بر مدعای خودمان و درستی مسلکی که اتخاذ کرده ایم می آوریم و همین ما را کافی است. خداوند در قرآن کریم یک جا گروهی از صحابه را این طور ستایش می کند: «در عین اینکه خودشان در تنگدستی

و زحمتند، دیگران

را بر خویش مقدم می دارند. کسانی که از صفت بخل محفوظ بمانند، آنهایند رستگاران.»(1) در جای دیگر قرآن می گوید: «در عین اینکه به غذا احتیاج و علاقه دارند، آن را به فقیر و یتیم و اسیر می خورانند.»(2)

همینکه سخنشان به اینجا رسید، یک نفر که در حاشیه مجلس نشسته بود و به سخنان آنها گوش می داد گفت: «آنچه من تاکنون فهمیده ام این است که شما خودتان هم به سخنان خود عقیده ندارید، شما این حرفها را وسیله قرار داده اید تا مردم را به مال خودشان بی علاقه کنید تا به شما بدهند و شما عوض آنها بهره مند شوید، لهذا عملا دیده نشده که شما از غذاهای خوب احتراز و پرهیز داشته باشید.».

امام: «عجالتاً این حرفها را رها کنید، اینها فایده ندارد.» بعد رو به جمعیت کرد و فرمود: «اول بگویید آیا شما که به قرآن استدلال می کنید، محکم و متشابه و ناسخ و منسوخ قرآن را تمیز می دهید یا نه؟! هرکس از این امت که گمراه شد از همین راه گمراه شد که بدون اینکه اطلاع صحیحی از قرآن داشته باشد به آن تمسک کرد.».

جمعیت: «البته فی الجمله اطلاعاتی در این زمینه داریم ولی کاملا نه.».

امام: «بدبختی شما هم از همین است. احادیث پیغمبر هم مثل آیات قرآن است، اطلاع و شناسایی کامل لازم دارد.».

«اما آیاتی که از قرآن خواندید: این آیات بر حرمت استفاده از نعمتهای الهی دلالت ندارد. این آیات مربوط به گذشت و بخشش و ایثار است. قومی را ستایش می کند که در وقت معینی دیگران را بر خودشان مقدم داشتند و مالی را که بر خودشان حلال

1- - «وَالَّذینَ تَبَوَّءُ و الدّارَ وَالْایمانَ مِنْ قَبْلِهِمْ یُحِبّونَ مَنْ هاجَرَ الَیْهِمْ وَ لا یَجِدونَ فی صُدورِهِمْ حاجَةً مِمّا اوتوا وَ یُؤْثِرونَ عَلی أنْفُسِهِمْ وَ لَوْکانَ بِهِمْ خَصاصَهٌ وَ مَنْ یوقَ شُحَّ نَفْسِهِ فَاوُلئِکَ هُمُ الْمُفْلِحونَ» (سوره حشر، آیه 9).
2- - «وَ یُطْعِمونَ الطَّعامَ عَلی حُبِّهِ مِسْکیناً وَ یَتیماً وَ أسیراً» (سوره دهر، آیه 8).

بود به دیگران دادند، و اگر هم نمی دادند گناهی و خلافی مرتکب نشده بودند. خداوند به آنان امر نکرده بود که باید چنین کنند، و البته در آن وقت نهی هم نکرده بود که نکنند؛ آنان به حکم عاطفه و احسان، خود را در تنگدستی و مضیقه گذاشتند و به دیگران دادند. خداوند به آنان پاداش خواهد داد. پس این آیات با مدعای شما تطبیق نمی کند، زیرا شما مردم را منع می کنید و ملامت می نمایید بر اینکه مال خودشان و نعمتهایی که خداوند به آنها ارزانی داشته استفاده کنند.

«آنها آن روز آن طور بذل و بخشش کردند، ولی بعد در این زمینه دستور کامل و جامعی از طرف خداوند رسید، حدود این کار را معین کرد. و البته این دستور که بعد رسید ناسخ عمل آنهاست، ما باید تابع این دستور باشیم نه تابع آن عمل.

«خداوند برای اصلاح حال مؤمنین و به واسطه رحمت خاص خویش، نهی کرد که شخص، خود و عائله خود را در مضیقه بگذارد و آنچه در کف دارد به دیگران بخشد، زیرا در میان عائله شخص، ضعیفان و خردسالان و پیران فرتوت پیدا می شوند که طاقت تحمل ندارند. اگر بنا شود که من گرده نانی که در اختیار دارم انفاق کنم، عائله من که عهده دار آنها هستم تلف خواهند شد. لهذا رسول اکرم صلی اللّه علیه وآله فرمود: «کسی که چند دانه خرما یا چند قرص نان یا چند دینار دارد و قصد انفاق آنها را دارد، در درجه اول بر پدر و مادر خود باید انفاق

کند، و در درجه دوم خودش و زن و فرزندش، و

در درجه سوم خویشاوندان و برادران مؤمنش، و در درجه چهارم خیرات و مبرّات.» این چهارمی بعد از همه آنهاست.

رسول خدا وقتی که شنید مردی از انصار مرده و کودکان صغیری از او باقی مانده و او دارایی مختصر خود را در راه خدا داده است فرمود: «اگر قبلا به من اطلاع داده بودید، نمی گذاشتم او را در قبرستان مسلمین دفن کنند. او کودکانی باقی می گذارد که دستشان پیش مردم دراز باشد!!»

«پدرم امام باقر برای من نقل کرد که رسول خدا فرموده است: «همیشه در انفاقات خود از عائله خود شروع کنید، به ترتیب نزدیکی، که هر که نزدیکتر است مقدمتر است.».

«علاوه بر همه اینها، در نص قرآن مجید از روش و مسلک شما نهی می کند، آنجا که می فرماید:

«متقین کسانی هستند که در مقام انفاق و بخشش نه تندروی می کنند و نه کندروی، راه اعتدل و میانه را پیش می گیرند.»(1)

«در آیات زیادی از قرآن نهی می کند از اسراف و تندروی در بذل و بخشش، همان طور که از بخل و خسّت نهی می کند. قرآن برای این کار حد وسط و میانه روی را تعیین کرده است، نه اینکه انسان هرچه دارد به دیگران بخشد و خودش تهیدست بماند، آنگاه دست به دعا بردارد که خدایا به من روزی بده. خداوند اینچنین دعایی را هرگز مستجاب نمی کند، زیرا پیغمبر اکرم فرمود: «خداوند دعای چند دسته را مستجاب نمی کند:

الف. کسی که از خداوند بدی برای پدر و مادر خود بخواهد.

ب. کسی که مالش را به قرض داده، از طرف، شاهد و گواه و سندی نگرفته

1- - «الَّذینَ اذا أنْفَقوا لَمْ یُسْرِفوا وَلَمْ یَقْتُروا وَ کانَ بَیْنَ ذلِکَ قَواماً» (سوره فرقان، آیه 67).

باشد و او مال را خورده است. حالا این شخص دست به دعا برداشته از خداوند چاره می خواهد. البته دعای این آدم مستجاب نمی شود، زیرا او به دست خودش راه چاره را از بین برده و مال خویش را بدون سند و گواه به او داده است.

ج. کسی که از خداوند دفع شر زنش را بخواهد، زیرا چاره این کار در دست خود شخص است، او می تواند اگر واقعا از دست این زن ناراحت است عقد ازدواج را با طلاق فسخ کند.

د. آدمی که در خانه خود نشسته و دست روی دست گذاشته و از خداوند روزی می خواهد. خداوند در جواب این بنده طمعکار جاهل می گوید:

«بنده ی من! مگر نه این است که من راه حرکت و جنبش را برای تو باز کرده ام؟! مگر نه این است که من اعضا و جوارح صحیح به تو داده ام؟! به تو دست و پا و چشم و گوش و عقل داده ام که ببینی و بشنوی و فکر کنی و حرکت نمایی و دست بلند کنی. در خلقت همه اینها هدف و مقصودی در کار بوده. شکر این نعمتها به این است که تو اینها را به کار واداری. بنابراین من بین تو و خودم حجت را تمام کرده ام که در راه طلب گام برداری و دستور مرا راجع به سعی و جنبش اطاعت کنی و بار دوش دیگران نباشی. البته اگر با مشیت کلی من سازگار بود به تو روزی وافر خواهم داد، و اگر هم به علل و مصالحی زندگی تو توسعه پیدا نکرد، البته تو سعی خود را کرده وظیفه خویش

را انجام داده ای و معذور خواهی بود.».

ه. کسی که خداوند به او مال و ثروت فراوان داده و او با بذل و بخششهای زیاد آنها را از بین برده است و بعد دست به دعا برداشته که خدایا به من روزی بده.

خداوند در جواب او می گوید:

«مگر من به تو روزی فراوان ندادم؟ چرا میانه روی نکردی؟ !.

«مگر من دستور نداده بودم که در بخشش باید میانه روی کرد؟ !.

«مگر من از بذل و بخششهای بی حساب نهی نکرده بودم؟».

و. کسی که درباره قطع رحم دعا کند و از خداوند چیزی بخواهد که مستلزم قطع رحم است (یا کسی که قطع رحم کرده بخواهد درباره موضوعی دعا کند).».

«خداوند در قرآن کریم مخصوصا به پیغمبر خویش طرز و روش بخشش را آموخت، زیرا داستانی واقع شد که مبلغی طلا پیش پیغمبر بود و او می خواست آنها را به مصرف فقرا برساند و میل نداشت حتی یک شب آن پول در خانه اش بماند، لهذا در یک روز تمام طلاها را به این و آن داد. بامداد دیگر سائلی پیدا شد و با اصرار از پیغمبر کمک می خواست، پیغمبر هم چیزی در دست نداشت که به سائل بدهد، از این رو خیلی ناراحت و غمناک شد. اینجا بود که آیه قرآن نازل شد و دستور کار را داد، آیه آمد که: «نه دستهای خود را به گردن خود ببند و نه تمام گشاده داشته باش که بعد تهیدست بمانی و مورد ملامت فقرا واقع شوی.»(1)

«اینهاست احادیثی که از پیغمبر رسیده. آیات قرآن هم مضمون این احادیث را تأیید

1- - «وَ لا تَجْعَلْ یَدَکَ مَغْلولَةً الی عُنُقِکَ وَلا تَبْسُطْها کُلَّ الْبَسْطِ فَتَقْعُدَ مَلوماً مَحْسوراً» (سوره اسراء، آیه 29).

می کند، و البته کسانی که اهل قرآن و مؤمن به قرآنند به مضمون آیات قرآن ایمان دارند.

«به ابوبکر هنگام مرگ گفته شد راجع به مالت وصیتی بکن، گفت یک پنجم مالم انفاق شود و باقی متعلق به ورثه باشد. و یک پنجم کم نیست. ابوبکر به یک پنجم مال خویش وصیت کرد و حال آنکه مریض حق دارد در مرض موت تا یک سوم هم وصیت کند، و اگر می دانست بهتر این است از تمام حق خود استفاده کند، به یک سوم وصیت می کرد.

«سلمان و ابوذر را که شما به فضل و تقوا و زهد می شناسید، سیره و روش آنها هم همین طور بود که گفتم.

«سلمان وقتی که نصیب سالانه خویش را از بیت المال می گرفت، به اندازه یک سال مخارج خود- که او را به سال دیگر برساند- ذخیره می کرد. به او گفتند: «تو با اینهمه زهد و تقوا در فکر ذخیره سال هستی؟ شاید همین امروز یا فردا بمیری و به آخر سال نرسی؟» او در جواب گفت: «شاید هم نمردم، چرا شما فقط فرض مردن را صحیح می دانید. یک فرض دیگر هم وجود دارد و آن اینکه زنده بمانم، و اگر زنده بمانم خرج دارم و حوائجی دارم. ای نادانها! شما از این نکته غافلید که نفس انسان اگر به مقدار کافی وسیله زندگی نداشته باشد در اطاعت حق کندی و کوتاهی می کند و نشاط و نیروی خود را در راه حق از دست می دهد، و همین قدر که به قدر کافی وسیله فراهم شد آرام می گیرد.».

«و اما ابوذر، وی چند شتر و چند گوسفند

داشت که از شیر آنها استفاده می کرد و احیانا اگر میلی در خود به خوردن گوشت می دید یا مهمانی برایش می رسید یا دیگران را محتاج می دید، از گوشت آنها استفاده می کرد و اگر می خواست به دیگران بدهد، برای خودش نیز برابر دیگران سهمی منظور می کرد.

«چه کسی از اینها زاهدتر بود؟ پیغمبر درباره آنان چیزها گفت که همه می دانید.

هیچ گاه این اشخاص تمام دارایی خود را به نام زهد و تقوا از دست ندادند و از این راهی که شما امروز پیشنهاد می کنید که مردم از هرچه دارند صرف نظر کنند و خود و عائله خود را در سختی بگذارند نرفتند.

«من به شما رسما این حدیث را که پدرم از پدر و اجدادش از رسول خدا نقل کرده اند اخطار می کنم، رسول خدا فرمود:

«عجیب ترین چیزها حالی است که مؤمن پیدا می کند، که اگر بدنش با مقراض قطعه قطعه بشود برایش خیر و سعادت خواهد بود، و اگر هم مُلک شرق و غرب به او داده شود باز برایش خیر و سعادت است.»

«خیرِ مؤمن در گرو این نیست که حتما فقیر و تهیدست باشد؛ خیر مؤمن ناشی از روح ایمان و عقیده اوست، زیرا در هر حالی از فقر و تهیدستی یا ثروت و بی نیازی واقع شود، می داند در این حال وظیفه ای دارد و آن وظیفه را به خوبی انجام می دهد. این است که عجیب ترین چیزها حالتی است که مؤمن به خود می گیرد، که همه پیشامدها و سختی و سستی ها برایش خیر و سعادت می شود.

«نمی دانم همین مقدار که امروز برای شما گفتم کافی است یا بر آن

بیفزایم؟.

«هیچ می دانید که در صدر اسلام، آن هنگام که عده مسلمانان کم بود، قانون جهاد این بود که یک نفر مسلمان در برابر ده نفر کافر ایستادگی کند، و اگر ایستادگی نمی کرد گناه و جرم و تخلف محسوب می شد، ولی بعد که امکانات بیشتری پیدا شد، خداوند به لطف و رحمت خود تخفیف بزرگی داد و این قانون را به این نحو تغییر داد که هر فرد مسلمان موظف است که فقط در برابر دو کافر ایستادگی کند نه بیشتر.

«از شما مطلبی راجع به قانون قضا و محاکم قضائی اسلامی سؤال می کنم: فرض کنید یکی از شما در محکمه هست و موضوع نفقه زن او در بین است، و قاضی حکم می کند که نفقه زنت را باید بدهی. در اینجا چه می کند؟ آیا عذر می آورد که بنده زاهد هستم و از متاع دنیا اعراض کرده ام؟ ! آیا این عذر موجه است؟ ! آیا به عقیده شما حکم قاضی به اینکه باید خرج زنت را بدهی، مطابق حق و عدالت است یا آنکه ظلم و جور است؟ اگر بگویید این حکم ظلم و ناحق است، یک دروغ واضح گفته اید و به همه اهل اسلام با این تهمت ناروا جور و ستم کرده اید، و اگر بگویید حکم قاضی صحیح است، پس عذر شما باطل است و قبول دارید که طریقه و روش شما باطل است.

«مطلب دیگر: مواردی هست که مسلمان در آن موارد یک سلسله انفاقهای واجب یا غیرواجب انجام می دهد، مثلا زکات یا کفّاره می دهد. حالا اگر فرض کنیم معنای زهد اعراض از زندگی و مایحتاجهای زندگی است، و فرض کنیم همه مردم

مطابق دلخواه شما «زاهد» شدند و از زندگی و مایحتاج آن روگرداندند، پس تکلیف کفّارات و صدقات واجبه چه می شود؟ تکلیف زکاتهای واجب- که به طلا و نقره و گوسفند و شتر و گاو و خرما و کشمش و غیره تعلق گیرد- چه می شود؟ مگر نه این است که این صدقات فرض شده که تهیدستان زندگی بهتری پیدا کنند و از مواهب زندگی بهره مند شوند! این خود می رساند که هدف دین و مقصود از این مقررات رسیدن به مواهب زندگی و بهره مند شدن از آن است. و اگر مقصود و هدف دین فقیر بودن بود و حد اعلای تربیت دینی این بود که بشر از متاع این جهان اعراض کند و در فقر و مسکنت و بیچارگی زندگی کند، پس فقرا به آن هدف عالی رسیده اند و نمی بایست به آنان چیزی داد تا از حال خوش و سعادتمندانه خود خارج نشوند و آنان نیز چون غرق در سعادتند نباید بپذیرند.

«اساسا اگر حقیقت این است که شما می گویید، شایسته نیست که کسی مالی را در کف نگاه دارد، باید هرچه به دستش می رسد همه را ببخشد، و دیگر محلی برای زکات باقی نمی ماند.

«پس معلوم شد که شما بسیار طریقه زشت و خطرناکی را پیش گرفته اید و به سوی بد مسلکی مردم را دعوت می کنید. راهی که می روید و مردم دیگر را هم به آن می خوانید، ناشی از جهالت به قرآن و اطلاع نداشتن از قرآن و از سنت پیغمبر و از احادیث پیغمبر است. اینها احادیثی نیست که قابل تشکیک باشد، احادیثی است که قرآن به صحت آنها گواهی می دهد. ولی شما

احادیث معتبر پیغمبر را اگر با روش شما درست در نیاید رد می کنید، و این خود نادانی دیگری است. شما در معانی آیات قرآن و نکته های لطیف و شگفت انگیزی که از آن استفاده می شود تدبر نمی کنید. فرق بین ناسخ و منسوخ و محکم و متشابه را نمی دانید، امر و نهی را تشخیص نمی دهید.

«جواب مرا راجع به قصه سلیمان بن داود بدهید که، از خداوند مُلکی را مسألت کرد که برای کسی بالاتر از آن میسر نباشد.(1) خداوند هم چنان ملکی به او داد. البته سلیمان جز حق نمی خواست. نه خداوند در قرآن و نه هیچ فرد مؤمنی این را بر سلیمان عیب نگرفت که چرا چنین ملکی را در دنیا خواسته. همچنین است داود پیغمبر که قبل از سلیمان بود. و همچنین است داستان یوسف که به پادشاه رسما می گوید: «خزانه داری را به من بده که من، هم امینم و هم دانای کار.»(2) بعد کارش به جایی رسید که امور کشورداری مصر تا حدود یمن به او سپرده شد، و از اطراف و اکناف- در اثر قحطی که پیش آمد- می آمدند و آذوقه می خریدند و برمی گشتند. و البته نه یوسف میل به عمل ناحق کرد و نه خداوند در قرآن این کار را بر یوسف عیب گرفت. همچنین است قصه ذوالقرنین که بنده ای بود که خدا را دوست می داشت و خدا نیز او را دوست می داشت. اسباب جهان دراختیارش قرار گرفت و مالک مشرق و مغرب جهان شد.

«ای گروه! از این راه ناصواب دست بردارید و خود را به آداب واقعی اسلام متأدب کنید. از آنچه خدا امر و نهی کرده تجاوز نکنید

1- - «وَ هَبْ لی مُلْکاً لایَنْبَغی لِاحَدٍ مِنْ بَعْدی» (سوره ص، آیه 35).
2- - «قالَ اجْعَلْنی عَلی خَزائِنِ الْأَرْضِ انّی حَفیظٌ عَلیمٌ» (سوره یوسف، آیه 55).

و از پیش خود دستور نتراشید. در مسائلی که نمی دانید مداخله نکنید. علم آن مسائل را از اهلش بخواهید. در صدد باشید که ناسخ را از منسوخ و محکم را از متشابه و حلال را از حرام بازشناسید. این برای شما بهتر و آسانتر و از نادانی دورتر است. جهالت را رها کنید که طرفدار جهالت زیاد است، به خلاف دانش که طرفداران کمی دارد. خداوند فرمود بالاتر از هر صاحب دانشی دانشمندی است.»(1)

ب

باد پیام آور یار

داستان - 162

منبع: تشرف یافتگان

جناب حجه الاسلام هاشمی نژاد فرمود:

روزی مرجع بزرگ شیعه آیه الله میرزای قمی به شهر مقدس نجف اشراف آمد، دیداری با مرحوم حجه الاسلام سید مهدی محرابی داشت. در آن دیدار به اصرار رو به مرحوم محرابی کرد و فرمود:

من می دانم جنابعالی توفیقاتی در تشرف به محضر بقیه الله عجل الله تعالی فرجه الشریف داشته اید، لطف کنید یکی از آن تشرفات را برایم بیان کنید.

او علیرغم میل باطنی، به احترام مرحوم میرزای قمی چنین فرمود: روزی در مسجد کوفه نشسته بودم، لحظه ای به فکرم رسید به مسجد سهله بروم، ابتدا، با خود گفتم اگر به مسجد سهله بروم، فردا به درس صبح نمی رسم، ناگهان تند بادی شدید از طرف مسجد کوفه به سوی مسجد سهله وزیدن گرفت، بلافاصله فهمیدم که باید به سوی مسجد سهله بروم. پس به راه افتادم وقتی به مسجد سهله رسیدم، ناگاه صدای دلنشین مناجات حضرت بقیه الله عجل الله تعالی فرجه الشریف را شنیدم. آن حضرت از دور صدایم زد، تا به نزدش بروم. قدری جلو رفتم، ولی باز به احترام ایستادم،

1- - تحف العقول، صفحه 348- 354، و کافی، جلد 5، باب المعیشه، صفحه 65- 71.

آن حضرت دوباره مرا فرا خواند، پس چند قدمی دوباره جلوتر رفتم، حضرت فرمود:

احترام به اطاعت است، پس جلوتر بیا.

دیگر چاره ای نداشتم، آنقدر جلو رفتم، که دستم به دستان حضرت رسید، آنگاه به پای حضرت افتادم، آن حضرت سر مرا به سینه خود گذارد.

بر مردم

داستان - 444

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص17

روزی که ابراهیم فرزند رسول خدا صلی اله علیه و آله وفات کرده بود سه سنت جاری شده است.

یکی این که آفتاب منکسف شد ، مردم گفتند:

چون فرزند رسول خدا وفات کرده است آفتاب منکسف شده است .

رسول خدا به منبر رفت و پس از حمد وثنای الهی فرمود:

ای مردم ! آفتاب و ماه دو آیت الهی اند که به امر خداوند سیر می کنند و مطیع فرمان اویند ، به ممات و حیات کسی منکسف نمی شوند . پس هر گاه انکساف ماه یا آفتاب روی داد نماز بخوانید ، سپس از منبر فرود آمد و با مردم صلات کسوف به جای آورد. (1)

برتریت علم

داستان - 461

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص8

از بوذر جمهر حکیم پرسیدند: علم بهتر است یا مال؟

گفت: علم.

گفتند: پس چرا علما به سراغ اغنیا می روند ولی اغنیا به سراغعلما نمی روند؟

بوذر جمهر گفت: این بدان جهت است که علما فضیلت و ارزش مال را می دانند و آثار و فواید آن را درک می کنند ولی اغنیا فضیلت علم را نمی دانند و از آثار و فوائد و برکات علم و عالم آگاهی ندارند، لذا به سراغ علم

1- - ده رساله ی فارسی، ص99 و 98.

وعالم نمی روند؛ وهمین دلیل بر فضیلت و برتری علم وعالم است بر ثروت و ثروتمندان .

دانش گنج بزرگی است که فانی نشود. (1)

برخورد بزرگوارانه علی علیه السلام

داستان - 47

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص622

روزی شخصی به علی (علیه السلام) دشنام داد حضرت خود را به تغافل زد و از او گذشت « و لقد امر علی الیئم یسبنی فمضیت ثمه لا ینینی» می فرماید: به گوش خودم شنیدم کسی را که به من دشنام می داد من به روی خود نیاوردم و با خود گفتم: لابد به علی دیگری بد می گفته است و این نحوه برخورد به روش اخلاقی قرآنی است که در آیه « و اذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاما» آمده است.

برخورد حکیمانه

داستان - 8

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 209

عربی بیابانی و وحشی وارد مدینه شد و یکسره به مسجد آمد تا مگر از رسول خدا سیم و زری بگیرد. هنگامی وارد شد که رسول اکرم در میان انبوه اصحاب و یاران خود بود. حاجت خویش را اظهار کرد و عطائی خواست. رسول اکرم چیزی به او داد، ولی او قانع نشد و آن را کم شمرد، بعلاوه سخن درشت و ناهمواری بر زبان آورد و نسبت به رسول خدا جسارت کرد. اصحاب و یاران سخت در خشم شدند و چیزی نمانده بود که آزاری به او برسانند، ولی رسول خدا مانع شد.

رسول اکرم بعداً اعرابی را با خود به خانه برد و مقداری دیگر به او کمک کرد.

ضمنا اعرابی از نزدیک مشاهده کرد که وضع رسول اکرم به وضع رؤسا و حکامی

1- - غرر الحكم، ص700 .

که تاکنون دیده شباهت ندارد و زر و خواسته ای در آنجا جمع نشده.

اعرابی اظهار رضایت کرد و کلمه ای تشکرآمیز بر زبان راند. در این وقت رسول اکرم به او فرمود: «تو دیروز سخن درشت و ناهمواری بر زبان راندی که موجب خشم اصحاب و یاران من شد. من می ترسم از ناحیه آنها به تو گزندی برسد. ولی اکنون در حضور من این جمله تشکرآمیز را گفتی. آیا ممکن است همین جمله را در حضور جمعیت بگویی تا خشم و ناراحتی که آنان نسبت به تو دارند از بین برود؟» اعرابی گفت: «مانعی ندارد.»

روز دیگر اعرابی به مسجد آمد، درحالی که همه جمع بودند. رسول اکرم رو به جمعیت کرد و فرمود: «این مرد اظهار می دارد که از ما راضی شده، آیا چنین است؟» اعرابی گفت: «چنین است» و همان جمله تشکرآمیز که در خلوت گفته بود تکرار کرد. اصحاب و یاران رسول خدا خندیدند.

در این هنگام رسول خدا رو به جمعیت کرد و فرمود: «مثل من و این گونه افراد، مثل همان مردی است که شترش رمیده بود و فرار می کرد، مردم به خیال اینکه به صاحب شتر کمک بدهند فریاد کردند و به دنبال شتر دویدند. آن شتر بیشتر رم کرد و فراری تر شد. صاحب شتر مردم را بانگ زد و گفت خواهش می کنم کسی به شتر من کاری نداشته باشد، من خودم بهتر می دانم که از چه راه شتر خویش را رام کنم.

«همینکه مردم را از تعقیب باز داشت، رفت و یک مشت علف برداشت و آرام آرام از جلو شتر بیرون آمد. بدون آنکه نعره ای

بزند و فریادی بکشد و بدود، تدریجا درحالی که علف را نشان می داد جلو آمد. بعد با کمال سهولت مهار شتر خویش را در دست گرفت و روان شد.

«اگر دیروز من شما را آزاد گذاشته بودم حتما این اعرابی بدبخت به دست شما کشته شده بود- و در چه حال بدی کشته شده بود، در حال کفر و بت پرستی- ولی مانع دخالت شما شدم و خودم با نرمی و ملایمت او را رام کردم.»(1)

برخورد قاطعانه ی حضرت امیر علیه السلام

داستان - 189

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، 25

در جنگ جمل، علم لشگر امیر المؤمنین علیه السّلام با فرزندش محمّد بود، محمّد را فرمان داد که: حمله کن بر لشکر. چون مقابل محمّد بصریان تیر می انداختند محمّد توانایی کرد و منتظر بود که تیرها کمتر شود آن وقت حمله کند، حضرت به محمّد فرمود: «احمل بین الأسنّه؛ فإنّ للموت علیک جنّه» ، پس محمّد حمله کرد و مابین تیرها و نیزه ها توقف کرد، حضرت به نزد او آمد «فضربه بقائم سیفه و قال: أدرکک عرق من امّک» ، پس علم را از محمّد بگرفت و حمله سختی نمود، لشکر آن حضرت نیز حمله عظیمی نمودند و مثل باد عاصف که خاکستر را ببرد، لشکر بصره را از جلو می راندند.

برهانی هدایت گر

داستان - 419

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص21

روزی علی بن میثم که به دو واسطه نسبت به میثم تمّار دارد و مردی بسیار دانشمند و با فضیلت است وارد مجلس حسن بن سهل وزیر ماءمون گردید. مشاهده کرد مردی دهری و طبیعی در صدر مجلس نشسته و حسن ، نسبت به او احترامی شایان می کند و تمام

1- - كحل البصر، صفحه 70.

اعیان و دانشمندان در مقامی پست تر از او نشسته اند و آن مرد با کمال جراءت در مسلک و مرام خود گستاخانه سخن می گوید و دیگران گوش فرا داده اند.

این وضع علی بن میثم را آشفته نمود و پیش رفته گفت:

ای وزیر امروز در خارج منزل شما چیز بسیار عجیبی دیدم . حسن بن سهل جریان را سؤ ال نمود. گفت:

در کنار دجله دیدم یک کشتی بدون ملاح و ناخدا مردم را رسوا کرده از این طرف رود به طرف دیگر می برد و از آن طرف به همین طریق به جانب ما می آورد.

مرد طبیعی از موقعیت به خیال خود استفاده کرده گفت:

ای وزیر گویا این شخص در عقلش نقصی پیدا شده که سخن دیوانگان را میگوید و چنین ادعای محال و غیرقابل وقوعی را می کند.

علی بن میثم رو به طبیعی کرده گفت:

ممکن نیست یک کشتی بدون ناخدا مسافرینی را از رودی بگذراند.

مرد مادی فاتحانه و با تمسخر گفت: هرگز نمی شود.

علی بن میثم گفت: پس چگونه در این دریای نامتناهی وجود این موجودات بی شمار در جو لایتناهی این کرات درخشان و اختران فروزان و ماه و ستارگان هر یک در مدار و مسیر معینی بدون خدا و خالقی به سیر و گردش خود ادامه

میدهند ای مرد مرد تو برای حرکت یک کشتی از رودی به طرف دیگر ناخدائی را لازم میدانی آیا برای سیر موجودات گوناگون در دریای آفرینش خدائی لازم نمی بینی اکنون تاءمل کن و فکر نما بین

کدامیک از ما ادعای محال می کنیم.

مرد دهری دیگر جواب نتوانست بگوید و شرمنده سر بزیر افکند و دانست علی بن میثم داستان کشتی را وسیله ای قرار داده از برای مجاب کردن و مغلوب نمودن او، حسن بن سهل از این مناظره شیرین بسیار خرسند گردید. (1)

بزرگواری امام علیه السلام

داستان - 110

منبع: بدرقه ی یار، ص 30

عجبت لمن یشتری العبید بماله فیعتقهم کیف لا یشتری الأحرار بحسن خلقه.(2)

در شگفتم از کسی که بنده را با مال خویش خریده و آزاد می کند، چرا آزاده ها را با اخلاق نیک خودش نمی خرد.

امام رضا علیه السلام.

روزی امام رضا علیه السلام به حمام رفت و شخصی که متوجه حضور امام علیه السلام در گرمابه نشده بود، از حضرت خواست تا پشت او را کیسه بکشد؛ از اینرو امام علیه السلام شروع به کیسه کشیدن نمود.

چندی نگذشت و که چند نفر وارد حمام شدند و به محض ورود، حضرت را شناخته و با حالتی خاص که حاکی از ناراحتی بود پیش رفته و آن مرد را متوجه ساختند که کسی که او را کیسه می کشد، امام علیه السلام است.

به دنبال این، آن مرد عذر خواهی کرد و لیکن امام علیه السلام جهت پیشگیری از ناراحتی آن مرد از برخورد نسنجیده اش، با خوش گویی به کیسه کشیدن ادامه داد.(3)

بزرگی، برازنده بزرگ

داستان -358

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص14

مرحوم استاد (شهید مطهری) درباره عالم وارسته (میرزا عسکری شهیدی) معروف به (آقا بزرگ) می نویسد :

مرحوم آقا بزرگ با آن که در نهایت فقر می زیست از کسی چیزی قبول نمی کرد.

یکی از

1- - روضات الجنات، ص566 و نامه دانشوران، ج3،ص377، در چاپ جدید، این حکایت را از نظر استفاده کمی توضیح داده ایم .
2- - بحار الانوار، ج 71، ص 392.
3- - بحار الانوار، ج 49، ص 99.

علمای مرکز که با او سابقه دوستی داشته است پس از اطلاع از فقر وی در تهران با مقامات بالا تماس می گیرد و ابلاغ مقرری قابل توجهی برای او صادر می شود.

آن ابلاغ همراه نامه آن عالم مرکزی به آقا بزرگ داده می شود ، مرحوم آقا بزرگ پس از اطلاع از محتوای نامه ضمن ناراحتی فراوان از این عمل دوست تهرانی اش در پشت پاکت می نویسد :

(ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم ...) و پاکت را با محتوایش پس می فرستد. (1)

بسمله علی علیه السلام

داستان - 50

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص623

سلطان روم نامه ای خدمت حضرت علی (علیه السلام) نوشت و از آن حضرت راه درمانی برای سر دردهای عجیبی که به آن مبتلا بود را خواست چرا که تا آن موقع کوشش اطبا مختلف به جایی نرسیده بود.

حضرت امیر (علیه السلام) در جواب نامه او، کلاهی را به قاصد نامه داد و فرمود: بگو به سلطان روم هر وقت سردرد گرفت آن را بر سر خود بگذارد.

سلطان هر بار که سردرد عارضش می شد کلاه را بر سر خود می گذاشت و درد آرام می گرفت روزی به فکر افتاد ببیند علی (علیه السلام) چه کرده است که این کلاه چنین اثر می کند.

دستور داد آن کلاه را شکافتند دید در میان آن کلاه نوشته شده است: بسم الله الرحمن الرحیم.(2)

بقدر در درخواست

داستان - 169

منبع: تشرف یافتگان

جناب حجه الاسلام سید محمد آل طه از مرحوم حاج میرزا علی محدث زاده [1] و او نیز به

ص: 205

1- - خدمات متقابل اسلام و ایران، آیة الله شهید مطهری، ص 615.
2- - داستان های پراکنده، ج4

نقل از مرحوم حاج محقق چنین بیان فرمود که: روزی در ایام سفر به کربلا، به هنگام تشرف به حرم، ملتمسانه از آن حضرت فقط تقاضای دیدار امام زمان - عجل الله تعالی فرجه الشریف را نمودم. در همان لحظه، ناگهان متوجه شدم که به محازات قبر حضرت علی اکبر علیه السلام مردی بلند قامت، در حالی که چفیه ای عربی بر سر دارد، نشسته است، در حالی که مردی دیگر با فاصله ای به اندازه نیم قدم به احترام در کنارش حضور دارد.

در اولین نگاه بر چهره زیبا و پر هیبت آن مرد، متوجه شدم که او کسی جز وجود مبارک امام زمان علیه السلام نیست، از این جهت برای بوسیدن و در آغوش انداختن خود، قصد کردم که که به جلو حرکت نمایم، ولی در کمال تعجب دیدم که قدرت کوچکترین حرکتی را ندارم. پس به ناچار دقایقی چند به دیدار حضرتش ایستادم.

در همان لحظه به دلیل رد شدن بسیاری از زائران حرم امام حسین علیه السلام از کنار آن حضرت، به ذهنم خطور کرد که آیا تنها من توفیق دیدن مهدی - عجل الله تعالی فرجه شریف - را دارم یا آن که دیگران نیز آن حضرت را دیده، ولی نمی شناسند؟ از این جهت از فردی که کنارم ایستاده بودم، پرسیدم:

آیا شما چنین آقایی را با این مشخصات در حرم می بینید؟

با نگاه متعجبانه و منفی آن مرد! دریافتم که این تنها منم که توفیق دیدارش را یافته ام، پس با عشق فراوان بر او حریصانه می نگریستم، تا شاید غم سالها دوری

را با لحظاتی شیرین جبران نمایم.

پس از مدتی آن حضرت علیه السلام به همراهی یارشان از جای برخاسته و از حرم خارج شدند، در همان لحظه قدرت حرکت خویش را بازیافتم، پس به دنبالشان دویدم، ولی اثری از آنان نیافتم !

مرحوم محدث زاده اضافه می فرمود:

از آن روز به بعد مرحوم محقق حالات معنوی عجیبی داشت که ما به حالات وی سخت غبطه می خوردیم.

بکار بستن آموخته ها

داستان - 10

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 213

مردی از بادیه به مدینه آمد و به حضور رسول اکرم رسید. از آن حضرت پندی و نصیحتی تقاضا کرد. رسول اکرم به او فرمود: «خشم مگیر» و بیش از این چیزی نفرمود.

آن مرد به قبیله خویش برگشت. اتفاقا وقتی که به میان قبیله خود رسید، اطلاع یافت که در نبودن او حادثه مهمی پیش آمده، از این قرار که جوانان قوم او دستبردی به مال قبیله ای دیگر زده اند و آنها نیز معامله به مثل کرده اند و تدریجا کار به جاهای باریک رسیده و دو قبیله در مقابل یکدیگر صف آرایی کرده اند و آماده جنگ و کارزارند. شنیدن این خبر هیجان آور خشم او را برانگیخت. فوراً سلاح خویش را خواست و پوشید و به صف قوم خود ملحق و آماده همکاری شد.

در این بین گذشته به فکرش افتاد، به یادش آمد که به مدینه رفته و چه چیزها دیده و شنیده، به یادش آمد که از رسول خدا پندی تقاضا کرده است و آن حضرت به او فرموده جلو خشم خود را بگیر.

در اندیشه فرو رفت که چرا من تهییج شدم و به

چه موجبی من سلاح پوشیدم و اکنون خود را مهیای کشتن و کشته شدن کرده ام؟ چرا بی جهت من برافروخته و خشمناک شده ام؟! با خود فکر کرد الآن وقت آن است که آن جمله کوتاه را به کار بندم.

جلو آمد و زعمای صف مخالف را پیش خواند و گفت: «این ستیزه برای چیست؟

اگر منظور غرامت آن تجاوزی است که جوانان نادان ما کرده اند، من حاضرم از مال شخصی خودم ادا کنم. علت ندارد که ما برای همچو چیزی به جان یکدیگر بیفتیم و خون یکدیگر را بریزیم.».

طرف مقابل که سخنان عاقلانه و مقرون به گذشت این مرد را شنیدند، غیرت و مردانگی شان تحریک شد و گفتند: «ما هم از تو کمتر نیستیم. حالا که چنین است ما از اصل ادعای خود صرف نظر می کنیم.».

هر دو صف به میان قبیله خود بازگشتند.(1)

بکار بستن توانایی خویش

داستان - 12

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 197

شخصی با هیجان و اضطراب به حضور امام صادق علیه السلام آمد و گفت:

«درباره من دعایی بفرمایید تا خداوند به من وسعت رزقی بدهد، که خیلی فقیر و تنگدستم.».

امام: «هرگز دعا نمی کنم.».

- چرا دعا نمی کنید؟!

«برای اینکه خداوند راهی برای این کار معین کرده است. خداوند امر کرده که روزی را پی جویی کنید و طلب نمایید. اما تو می خواهی در خانه خود بنشینی و با دعا روزی را به خانه خود بکشانی!»(2)

بَلا مُحَرِّکِ ضالّ

منبع: بدرقه ی یار، ص 15

لإمام الدلیل فی المهالک؛ من فارقه فهالک.(3)

امام راهنما و نجاتبخش از هلاکت هاست؛ کسی که از او دور افتد، هلاک می شود. «امام رضا

ص: 208

1- - اصول کافی، ج 2/ ص 404.
2- - وسائل، چاپ امیربهادر، ج 2/ ص 529.
3- - تحف العقول، ص 463

علیه السلام»

روزی در مدینه امام رضا علیه السلام با صفوان از کنار عده ای گذر می کردند.

که یکی از آنها گفت: «این مرد امام رافضی هاست.»

صفوان به حضرت گفت: «آنچه را این مرد گفت، شنیدید؟»

امام رضا علیه السلام فرمود: «بلی؛ او مرد با ایمانی است.»

شب همان روز مغازه ی او آتش گرفت و دزدان اموالش را به سرقت بردند.

و فردای آن، از آن جا که مالی برایش نمانده بود، متواضعانه نزد حضرت آمد و مقداری کمک مالی خواست.

به دنبال این پیشامد، امام رضا علیه السلام به صفوان فرمود: «ای صفوان! او مرد با ایمانی است تنها راه هدایت او، همان بود که دیدی.»(1)

بندگان واقعی

داستان - 472

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص15

خلیل بن احمد گوید:

روزی که با عالمی بالاتر و داناتر از خودم باشم آن روز، روز استفاده من است و اگر با کسی که در علم از من پائین تر است باشم آن روز روز افاده وفایده دادن من است و اگر با کسی باشم که با من در علم مساوی است آن روز ، روز مباحثه و مذاکره من است و اگر روزی هیچ کدام از این سه نباشد آن روز ، روز مصیبت من است .

حاج میرزا حسین سبزواری و محمد هاشم میرزای افسر حکایت کنند که:

مرحوم حاج ملا هادی سبزواری مراقبت زیاد در درس داشت و کمتر درس و بحث را ترک می کرد ، روزی به واسطه شدت سرما گفت:

فردا درس تعطیل است، فردای آن روز به مجلس درس حاضر شد .

طلبه ها علت

ص: 209

1- - بحار الانوار، ج49، ص 55

را پرسیدند.

فرمود: دیدم گاوان برای زراعت می روند، روا ندیدم که من بحث را ترک گویم. (1)

علی علیه السلام فرموده است: لا یعدم الصبور الظفّر وان طال به الزمان - پیروزی نصیب بردباری و کوشش می گردد هر چند مدت محرومیتش زیاد باشد . (2)

بندگی رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم

داستان - 136

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص66

حضرت امام رضا علیه السّلام فرمود که: ملکی به نزد رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلم آمد و گفت:

پروردگارت تو را سلام می رساند و می فرماید: که اگر می خواهی صحرای مکّه را همه از بهر تو طلا می کنیم، پس حضرت سر به سوی آسمان بلند کرد و گفت:

پروردگارا! می خواهم یک روز سیر باشم و تو را حمد کنم و یک روز گرسنه باشم و از تو سؤال کنم.

و فرمود: که آن حضرت سه روز از نان گندم سیر نشد تا به رحمت الهی و اصل شد.(3)

بندگی نه نوازندگی

داستان -376

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص16

یکی از گویندگان مذهبی می گفت :

به همراه عده ای از وعاظ به سوی شهری می رفتیم یکی از وعاظ به راننده ماشین که جوانی بود پرخاش کرد ، اما راننده جوان هیچ گونه عکس العملی نشان نداد و به سکوت مؤ دبانه گذراند ، وقتی به مقصد رسیدیم من به جای دوست واعظم از راننده عذرخواهی کردم.

راننده گفت : من با خودم عهد کرده ام به آقایان علما مخصوصاً گویندگان مذهبی احترام کنم هر چند از ناحیه آن ها ناراحتی ببینم ، آنگاه سرگذشت خود

1- - مقدمه دیوان حکیم به قلم مرتضی مدرسی.
2- - ابن ابی الحدید، ج18 ، ص366 .
3- - بحار الأنوار، ج 16، ص 220؛ عیون اخبار الرضا علیه السّلام

را این طور تعریف کرد:

من یک نوازنده ومطرب بودم و مرتکب هر گونه گناه و آلودگی می شدم و اصلا با دین و نماز و روزه رابطه ای نداشتم تا این که ایام عاشورا و عزاداری امام حسین علیه السلام رسید شب تاسوعا خانواده من همه به مسجد رفتند من در خانه تنها بودم حوصله ام سر آمد بلند شدم بی اختیار به طرف مسجد آمدم ، واعظی در منبر موعظه می کرد نشستم در گوشه ای گوش دادم حرف های او مرا منقلب کرد مخصوصاً موقعی که به ذکر مصیبت حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام رسید آن شعر عربی را از زبان حضرت نقل کرد در موقعی که دست راست آن بزرگوار را قطع کردند فرمود : واللّه ان قطعتموا یمینی انی احامی ابداً عن دینی - به خداوند قسم اگر چه قطع کردید دست راست مرا من تا ابد از دین خودم حمایت می کنم و دست از یاری دینم بر نمی دارم .

این کلام مرا تکان داد و منقلب شدم و اندکی فکر کردم با خود گفتم: ابوالفضل علیه السلام از دین خود آن قدر حمایت کرد که شهید شد ، آیا من برای دین خود چه کرده ام ، در حالی که خود را علاقه مند به ابوالفضل می دانم ، اما دین خود را ویران کرده ام ! ؟ این جا بود که به خود آمده در همان مجلس توبه کردم آمدم منزل تمامی وسائل و آلات و اسباب معصیت را هر چه داشتم خُرد کرده و بیرون ریختم و رفتم به دنبال رانندگی ، خداوند

هم یاریم کرده وضع زندگیم بسیار خوب است اگر با آن شغل در میان مسلمانان احترامی و آبرویی نداشتم ولی اکنون در میان برادران و همسایگان دارای احترام و عزت بوده و به مسائل دینی سخت پایبندم و این از برکت ارشاد و هدایت و گفتار آن عالم است. من نوکر همه شما هستم . (1)

بنده صالح

داستان -517

منبع: سجاده عشق ، ص25

در سال 1362 قمری کشور ایران در اشغال قوای متفقین بود و گروهی از سربازان انگلیسی و آمریکایی در محله خاک فرج قم اقامت داشتند . مدتی باران نیامده بود و مردم در سختی و مضیقه بی آبی قرار گرفته و آینده وخیمی را پیش بینی می کردند .

بنابر درخواست مردم قرار شد آیت الله سید محمد تقی خوانساری نماز استسقاء (طلب باران) بخوانند تا خداوند باران رحمت خود را بر آن ها نازل کند .

آن مرحوم با قریب بیست هزار نفر جمعیت شهر قم از روحانی و سایر طبقات مختلف در یکی از روزهای ماه مبارک رمضان با زبان روزه به طرف مصلی واقع در خاک فرج (نزدیک استقرار سربازان متفقین) حرکت می کنند.

در این هنگام چند نفر از کارمندان ایرانی که بهایی بوده و در پادگان متفقین نفوذ داشتند از فرصت استفاده نموده و به افسران متفقین گوشزد می کنند که اینک اهل شهر برای غارت و بیرون راندن شما حرکت نموده اند . افسران هم به سربازان آماده باش می دهند و در حالی که لوله توپ ها را به طرف جمعیت و مسلسل ها را به دست گرفته بودند مقابل جمعیت می

1- - مرحوم شرف الدین عاملی به نقل از درسی از مکتب حسین ، آیت اللّه سید محمد شیرازی.

ایستند ، ولی بر خلاف انتظار می بینند مردم با کمال نظم در مصلی به نماز ایستادند .

آیت الله خوانساری دو روز پی در پی به نماز استسقاء می روند .

روز دوم با این که هیچ گونه علائمی از نزول باران نبود و حتی عده ای از متفقین و بهائی های ایران به تمسخر پرداخته بودند ، ناگهان بعد از نماز توده های ابر در آسمان پیدا و متراکم می شود و هنوز جمعیت به منازل خود نرسیده بودند که باران شدیدی می بارد و سیل خروشان در رودخانه جاری می گردد ، و بلافاصله خبر آن از سوی خبرنگاران خارجی و سربازان متفقین به خارج مخابره و در رادیو و جراید آن ها منتشر می شود ، و بهائی های منافق شبانه پا به فرار می گذارند ! (1)

بنده نوازی سجادی علیه السلام

داستان -513

منبع: سجاده عشق ، ص22

در مدینه چند نفر بیمار جذامی بود . مردم با تنفر و وحشت از آن ها دوری می کردند . این بیچارگان بیش از آن اندازه که جسماً از بیماری خود رنج می بردند ، روحاً از تنفر و انزجار مردم رنج می کشیدند . و چون می دیدند دیگران از آن ها تنفر دارند خودشان با هم نشست و برخواست می کردند .

یک روز هنگامی که دور هم نشسته بودند غذا می خوردند ، علی بن الحسین زین العابدین علیه السلام از آن جا عبور کرد . آن ها امام علیه السلام را به سر سفره خود دعوت کردند . امام علیه السلام معذرت خواست و فرمود:

من روزه دارم ،

1- - مردان علم در میدان عمل، ج 1، ص 404 .

اگر روزه نمی داشتم پایین می آمدم ، از شما تقاضا می کنم فلان روز مهمان من باشید .

این را گفت و رفت . امام علیه السلام در خانه دستور داد ، غذای بسیار عالی و مطبوع پختند . مهمانان طبق وعده قبلی حاضر شدند . سفره ای محترمانه برایشان گسترده شد . آن ها غذای خود را خوردند و امام علیه السلام هم در کنار همان سفره غذای خود را صرف کرد

(1)

بنده نوازی مهدوی علیه السلام

داستان - 176

منبع: تشرف یافتگان

جناب حجه الاسلام شیخ مهدی کرمی به نقل از جناب حجه الاسلام سید صادق شمس فرمود:

در یکی از دفعاتی که به حج به عنوان روحانی کاروان تشرف یافتم پس از اعمال حج تمتع و سایر حاجیان و ناگهان در آخرین ساعات حضورمان در مکه متوجه شدم چند نفر از حاجیان پیرمرد، اعمالشان را درست انجام نداده اند پس با خستگی فراوان آنان را به مسجد الحرام بازگردانده تا تحت سرپرستی خودم، آنان اعمالشان را انجام دهند. وقتی وارد مسجد الحرام شدیم و من آن جمعیت انبوه را دیدم واقعا نگران شدم ولی چاره ای نبود باید به هر قیمتی که شده اعمال آن پیران مجددا انجام می شد وقتی با آنان کنار مقام ابراهیم آمدم، همچنان حیران بودم که چه کنم؟ ناگهان جوانی به نزدم آمد و فرمود: من اینها را به طواف می برم!؟ با تردید و شک پرسیدم شما اعمال را بلد هستید؟

آن مرد برای اطمینانش اعمال حج تمتع را توضیح داد وقتی متوجه درستی دانسته هایش شدم آن پیرمردان را به او سپردم تا آنان را طواف دهد

1- - وسائل جلد 2، ص 457 .

در عین حال به خاطر دغدغه خیال، با نگاهم آن جوان و پیرمردان را در طی حوادث اشواط طواف دنبال می کردم به حیرت افتاده بودم که چرا آنها اینقدر راحت طواف را انجام می دهند؟ پس از پایان اشواط طواف، خود آن جوان کنار مقام ابراهیم آمد، فضایی را باز کرد تا آنان نماز طوافشان را به آسانی بخوانند. آنگاه رو به من، کرده و فرمود:

اعمال این ها قبول است. و ناگهان ناپدید شد.

داستان - 177

منبع: تشرف یافتگان

مرحوم آیه الله شیخ مرتضی حائری به نقل از عالم جلیل القدر آیه الله حاج اسماعیل چاپلقی فرمود:

در سال 1342 به قصد زیارت مشهد مقدس به همراه کاروانی با الاغ، طی ده روز از چاپلق به تهران آمدیم پس از عبور از تهران به سوی مشهد راه افتاده، تا به شهرستان شاهرود رسیدیم. کاروان برای استراحت زائران دو روز جهت نظافت و استراحت در شاهرود توقف داشت. روز اول لباسهای پدرم را شسته و او را به حمام بردم، آنگاه در روز دوم لباس خود را شسته و خود برای نظافت به حمام رفتم. بنابراین زمانی برای استراحت باقی نماند، در حالی که سخت احساس خستگی می کردم.

شب هنگام دومین روز اقامت در شهرستان شاهرود، کاروان به راه افتاد، مقداری که راه پیمودیم، با خود گفتم: یک ساعت کنار جاده می خوابم، تا رفع خستگی کرده، سپس خود را به کاروان می رسانم.

پس از کاروان کناره گرفتم، از الاغ پیاده شدم و کنار جاده به خواب عمیقی فرو رفتم، به جای یک ساعت، ساعاتی گذشت تا آنگاه از

گرمای آفتاب از خواب بیدار و متوجه شدم عرق بدنم را فرا گرفته و در عین حال خستگی از بدنم رخت بربسته است! بشدت نگران شدم پس به سرعت آماده حرکت شده و به راه افتادم، تا شاید خود را به کاروان برسانم.

چیزی راه نرفته بودم که ناگهان با دو نفری که به مقصد شاهرود در حرکت بودند، برخورد کردم. لباس یکی از آنان از نیم تنه، هندی بود، یکی از آن دو نفر رو به من کرده و با اشاره دست به جهتی از مسیر، فرمود: کربلائی! راه از این طرف است.

من نیز بدون توجه خاص به آنان به سوی همان جهت راه افتادم، چند قدمی نرفته بودم که با قهوه خانه ای بسیار با صفا که از استخری پر از آب و درختان انبوه بید بلند بهره داشت، مواجه شدم. به سوی آن رفته و وارد آن جا شدم. قهوه چی، چائی برایم آورد، در آن زمان قیمت هر دو تا چای، سه شاهی بود و من دو شاهی بیشتر همراه نداشتم، پس با میل هر چه زیادتر آن چای داغ را نوشیدم. قهوه چی چای دوم را آورد، ابتدا از پذیرش آن به خاطر کم بودن پولم امتناع کردم، او گفت: همان دو شاهی را بده، کافی است.

پس از نوشیدن دو چائی، از قهوه خانه بیرون آمدم و عازم حرکت شدم. در بیرون قهوه خانه مردی ایستاده بود که الاغ اجاره می داد، را با او معامله ام نشد. پس خود به سوی همان جهتی که آن آقا فرموده بود، حرکت کردم.ناگهان خود را در منزل دلخواه بین

راه یافتم. پدرم با قافله تازه به آن منزل رسیده بود، با این که شب را تا به تا نزدیک ظهر راه آمده بودند! پدرم را در حالی که به دیوار آن منزل تکیه داده بود، یافتم. و داستان عجیب خویش را برای او گفتم، او بدون معطلی گفت: آن مرد حضرت ولی الله اعظم امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف بوده است، که با چنین تصرفاتی، تو را کمک کرده است.

مرحوم حائری اضافه می کند: برای بار دوم از مرحوم چاپلقی داستان فوق را از ایشان پرسیدم و چنین پرسیدم: آیا کسی از وجود استخر، آب، قهوه خانه و درختها در آن حوالی اطلاعی داشت؟

او با قاطعیت هر چه تمام تر گفت ابدا.

داستان - 205

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

یکی از خدام حضرت رضا (علیه السلام) می گوید:

«برای کشیدن دندان، پیش دکتر رفتم. دکتر گفت: غده ای کنار زبان شما است که باید عمل شود. من موافقت کردم، امّا پس از عمل، لال شدم و قادر به حرف زدن نبودم. همه چیز را روی کاغذ می نوشتم و با دیگران به این وسیله ارتباط برقرار می کردم. هر چه به دکتر مراجعه کردم، فایده ای نبخشید. دکترها گفتند: رگ گویایی شما صدمه دیده است.

ناراحتی و بیماری به من فشار آورد. برای معالجه به تهران رفتم. روزی در تهران به حضور آقای علوی رسیدم که فرمود: راهنمایی من به تو این است که چهل شب چهارشنبه به مسجد جمکران بروید. چون اگر شفایی باشد در آن جا است.

تصمیم جدی گرفتم. هر هفته از مشهد بلیط

هواپیما تهیه می کردم و شبهای سه شنبه به تهران می رفتم و شب چهارشنبه به مسجد جمکران مشرّف می شدم. در هفته سی و هشتم، بعد از خواندن نماز سر بر مهر گذاشتم و صلوات می فرستادم. ناگهان حالتی به من دست داد که دیدم همه جا روشن و نورانی شد و آقایی وارد شد که عده زیادی دنبال ایشان بودند و می گفتند که این آقا، حضرت حجه بن الحسن (علیه السلام) است. من ناراحت در گوشه ای ایستاده و با خود می اندیشیدم که نمی توانم به آقا سلام کنند. آقا نزدیک من آمد و فرمود: سلام کن !

به زبانم اشاره کردم که لال هستم، وگرنه بی ادب نیستم که سلام نکنم. حضرت، بار دوم فرمود: سلام کن !

بلافاصله زبانم باز شد و سلام کردم. در این هنگام پرده ها کنار رفت و خود را در حال سجده و در حال صلوات فرستادن دیدم. این جریان را افرادی که قبلا سلامتی مرا دیده و بعد لال شدن مرا نیز مشاهده کرده بودند و حالا نیز سلامتی مرا می بینند، نزد حضرت آیه اللّه العظمی گلپایگانی (رحمه الله) شهادت داده اند».

بنگر بر میزبان و شافی و بیمار

داستان - 37

منبع: کرامات الرضویه، ص 70

نام من عبدالحسین شهرت پاکزاد پدرم خان علی مادرم زهرا شماره شناسنامه ام چهارهزار و سیصد و سی و نه صادره از مشهد رتبه ام استواریکم از اهل رضائیه آذربایجانم .

در سال 1304 شمسی در جنگ ترکمن صحرا هر دو پا با دست چپم مورد اصابت گلوله واقع شد و مرا بعنوان اسیری به ترکمن صحرا بردند و در آنجا سه سال

ص: 218

گرفتار بودم و آنگاه آزادم کردند و چون آزاد شدم مرا به مشهد آوردند.

از طریق بهداری لشکر، سه سال در مریضخانه بسر بردم و سه مرتبه اطباء رأی دادند دست چپم از شانه قطع شود و من در این مرتبه سوم از خود ناامید شدم و درخواست مرخصی نمودم .

برای تشرف بحرم مطهر حضرت رضا (ع) بتوسط دو نفر از پرستاران مرا به درشکه ای نشانیده آوردند تا بست آستان قدس و آنگاه دو نفر زیر بغلهای مرا گرفته تا ایوان طلا آوردند پس بایشان گفتم مرا واگذارید و بروید.

ایشان رفتند و من متوسل بحضرت رضا (ع) شدم و از گرد فرشهائی که از حرم برای تمیز کردن بیرون آورده بودند بر خود مالیدم پس از آن باز مرا بوسیله درشکه به مریضخانه مراجعت دادند و روی تخت خوابانیدند و فردای آن شب که قرار بود دست مرا قطع کنند، دکترها به توجه حضرت رضا (ع) از قطع دستم منصرف شدند و مرا بحال خود واگذاشتند و به معالجه پرداختند و در مدت شش ماه در حدود دوهزار سوزنهای آمپول و دواهای تلخ و شور بمن تزریق نموده و خورانیدند تا خودم و طبیبان خسته شدند و نتیجه ای حاصل نشد.

من در پرونده خود دیدم نوشته اند این شخص از دست و پا فلج است و قابل علاج نیست . پس در این روز خواستم باداره دژبان لشکر شرح حالم را گزارش دهم هنگامی که بیرون آمدم در میدان پستخانه بزمین افتادم و نفهمیدم چه شد.

پس از یکساعت و نیم بهوش آمدم

خودم را در اطاق دژبان یافتم و دیدم چند نفر دور مرا گرفته اند و می خواهند مرا ببهداری لشکر ببرند.

به سرهنگ گفتم مرا کجا می برید گفت باباجان حالت خراب است تو را می فرستیم به بهداری لشکر گفتم من سالهاست که از بهداری لشگر نتیجه نگرفته ام مرا اجازه بدهید خدمت حضرت رضا (ع) بروم .

خواهش مرا پذیرفتند و مرا آوردند تا خیابان طبرسی در آنجا نیز بزمین افتادم . پس مرا حرکت دادند و خواستند مرا ببرند بقهوه خانه ای که در آن نزدیکی بود من قبول نکردم و گفتم مرا بآستانه قدس ببرید.

مرا بآستانه مقدس مشرف ساختند و در پائین پای مبارک جای دادند و زیارت نامه خوانی شروع بزیارت خواندن نمود در ضمن زیارت خواندن چون به نام جناب حضرت ابی الفضل (ع) رسید حضرت را قسم دادم که شفاعت فرماید تا خدا مرا مرگ یا شفا دهد در حال گریه بودم نفهمیدم چه شد.

بوی خوشی به مشامم رسید و صدائی شنیدم چشم باز کردم سید جلیل القدری را بالای سرم ایستاده دیدم . به من فرمود: حرکت کن من فورا برخواستم و در خود هیچ آسیبی نیافتم و ملتفت شدم که تمام اعضاء بدنم صحیح و سالم است .

و این قضیه را در روزنامه خراسان شماره 1377 نوشته شده بود.(1)

بَه بَه به چنین مردمی

داستان - 474

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص16

وقتی اسکندر جهت فتح ممالک قطع مسالک می کرد در اقصای مغرب به شهری رسید که در آب و هوا و نعمت و صفا نظیر آن را ندیده بود

1- - روزنامه خراسان، ش 1377

فرمان داد تا در آن حوالی سراپرده بر پا نمایند .

ناگاه به قبرستانی رسیدند دید بر قبر یکی نوشته شده او یکسال عمر کرده و بر دیگری نوشته سه سال و بر دیگری پنج سال و خلاصه هیچ یک را عمر از پانزده سال و بیست سال بیش نبود در حیرتشد که چگونه در چنین آب و هوای خوب عمر اندک باشد.

فرستاد جمعی از اعیان شهر را حاضر کردند و همه را معمّر و کهن سال یافت.

از معمای عمر کم قبرها پرسید.

گفتند: اموات ما نیز مانند ما عمر زیاد کرده اند ولی روش ما این است که از ایام زندگی خود آن چه برای تحصیل علم و دانش و تکمیل نفس گذراندیم از عمر خود شماریم و بقیه را باطل و بیهوده دانیم پس هر که از ما

درگذرد آن مقدار زمان را حساب کنند و بر روی قبر او نویسند که با علم و دانش بوده است .

اسکندر را این سخن و عادت بسیار

پسندیده آمد وآنها را تحسین کرد .

بَه چه سعادتی

داستان - 164

منبع: تشرف یافتگان

مرحوم آیه الله شیخ مرتضی حائری فرمود:

یکی از زنان مجلس رژیم پهلوی، پیشنهادی داده بود که قسمتهایی از آن مخالف با قوانین اسلام بود، پس، بر خود وظیفه دیدم بطور علنی در مخالفت با پیشنهاد فوق در میان مردم سخن بگویم. اتفاقا در آن ایام، مجلس فاتحه مرحوم حاج احمد آقای روحانی - فرزند مرحوم آقا سید

صادق معروف - بود. به مجلس فاتحه وی حاضر شده و پس از آن به محل استقرار قاریان

ص: 221

رفته، بلندگو را از قاریان گرفته و بطور مستدل در میان تعجب و حیرت حضار، به نقد قانون فوق از نظر اسلام و مصالح اجتماعی پرداختم.

اتقاقا پس از صحبت تند فوق، پیشنهاد مذکور در مجلس شورای ملی آن دوران دنبال نشد. همان شب در عالم رؤ یا خود را در مسجد الحرام یافتم که در مطاف هستم، ناگهان به من اجازه تشرف به خدمت حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف داده شد. حدود حجر الاسود در حالتی حضرت را ملاقات کردم که آن حضرت از طرف حجر الاسود و من نیز رو به سوی ایشان می رفتم، به همراه حضرت نیز یکی دو نفر دیگر بودند. وقتی به نزدش رسیدم، او چیزی نفرمود، من نیز چیزی نگفتم فقط لبخند شیرین و محبت آمیزی به من زد، آنگاه اجازه داد تا دستشان را ببوسم !

بَه چه عهدی

داستان - 84

منبع: پنجاه و سه داستان از کرامات حضرت رضا علیه السلام ، ص86

درباره ی شخصیت صفوان بن یحی نقل کرده اند که او روزی صد و پنجاه و سه رکعت نماز می خواند به خاطر اینکه روزی در بیت الله الحرام با دو برادر مذهبی خود «عبدالله بن جندب» و «علی بن نعمان» تعهد کرده بود که پس از انجام مراسم هر کدام از آنان که زنده ماندند نمازهای برادران خود را بخوانند؛ چون او زنده مانده بود، به خاطر وفای به عهد و پیمانی که بسته بود، روزی صد و پنجاه و سه رکعت نماز می خواند.

صفوان، روزی در یکی از سفرها شتر کسی را به کرایه گرفت یکی از

دوستان، دو دینار به رسم امانت

ص: 222

به او داد تا به خانواده اش برساند ولی تا از مکاری(1)

اجازه نگرفت، آن را در میان بار ننهاد.

بَه چه کریمی !

داستان - 36

منبع: کرامات الرضویه، ص 68

سید جلیل آقای حاج میرزاطاهر بن علی نقی حسینی دام عزه که از اهل منبر ارض اقدس و از خدام کشیک چهارم آستان قدس است و بسیاری از مردم شهر مشهد بوی ارادت دارند نقل فرمود:

شبی از شبهائی که نوبت خدمت من بود هنگام بستن درب حرم مطهر چون زائرین بیرون رفتند و حرم خلوت شد من با سایر خدام حرم مطهر را جاروب نمودیم .

آنگاه ملتفت شدیم که یک نفر زائر عرب از حرم بیرون نرفته و پشت سر مبارک نشسته و ضریح را گرفته و با امام (ع) مشغول سخن گفتن است . لکن چون بزبان او آشنا نبودیم نفهمیدیم چه عرض می کند.

ناگهان شنیدم صدای پول آمد مثل اینکه یک مشت دو قرانی نقره میان دستش ریخته شد این بود نزدیک رفتیم و گفتیم چه خبر است و این پول از کجاست بزبان خودش گفت که حضرت رضا (ع) به من مرحمت فرمود:

پس او را آوردیم در محل خدام که آنجا را کشیک خانه می گویند و به یک نفر که زبان عربی می دانست گفتیم تا کیفیت را پرسید.

او گفت : من اهل بحرینم و پولم تمام شده بود. عرض کردم ای آقای من می خواهم بروم و از خدمتت مرخص شوم و خرجی راه ندارم حال باید خرجی راه مرا بدهی تا بروم .

ناگهان دیدم این پولها میان دستم ریخته شد (سید ناقل

ص: 223

1- - کرایه دهنده.

گوید) چون آن پولها را شمردیم ده تومان و چهار قران دو قرانی چرخی رائج آن زمان بود.(1)

بهترین ادب فرزند نزد مادر

داستان - 452

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص19

حضرت زین العابدین ، نسبت به مادرش بسیار نیکو کار بود؛ به طوری که به او گفتند:

تو نسبت به مادر ، از همه کس نیکوکارتری ، ولی نمی بینیم که با او در یک ظرف غذا بخوری !

امام در جواب فرمود :

چون ترسم که دستم را به سوی چیزی برم که مادرم قصد خوردن آن را داشته است و او را ناراحت کنم . (2)

بهترین روش تربیتی

داستان - 47

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص622

روزی شخصی به علی (علیه السلام) دشنام داد حضرت خود را به تغافل زد و از او گذشت « و لقد امر علی الیئم یسبنی فمضیت ثمه لا ینینی» می فرماید: به گوش خودم شنیدم کسی را که به من دشنام می داد من به روی خود نیاوردم و با خود گفتم: لابد به علی دیگری بد می گفته است و این نحوه برخورد به روش اخلاقی قرآنی است که در آیه « و اذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاما» آمده است.

بهره از تمامی توان

داستان - 414

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص20

در صدر اسلام مکرر اتفاق افتاده که افراد بی بضاعت و احیانا ناقص عضو، حضور رسول اکرم و ائمه طاهرین علیهم السلام شرفیاب شده و اوضاع و احوال خود را شرح داده اند ولی اولیاء گرامی اسلام به جای کمک های بلاعوض آنان را به کار و فعالیت تشویق نموده اند.

زراره میگوید: مردی به حضور

1- - کرامات الرضویه
2- - رساله ی امامت، ص168.

امام صادق علیه السلام آمد، عرض کرد:

دستم ناسالم است و نمی توانم با آن بخوبی کار کنم ، سرمایه ندارم تا با آن تجارت نمایم و فرد محروم و مستمندی هستم .

فقال اعمل و احمل علی راءسک واستغن عن الناس . (1)

امام علیه السلام که می دید آن مرد، سر سالمی دارد و می تواند طبق رسوم محلی با آن کار کند و بار برد راضی نشد عزّت و شخصیتش باذلت سؤ ال در هم شکسته شود و در زندگی کَل بر مردم باشد. به وی فرمود:

با سرت باربری کن و خویشتن را از مردم بی نیاز ساز.

بهشتی بی نشان

داستان - 418

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص21

انس می گوید:

روزی در محضر رسول اکرم (ص) نشسته بودیم ، حضرت به طرفی اشاره کرد و فرمود:

عنقریب مردی از این راه می آید که اهل بهشت است .

طولی نکشید که پیرمردی از آن راه رسید در حالی که آب وضوی خویش را با دست راست خشک می کرد و به انگشت دست چپش نعلین خویش را آویخته بود.

پیش آمد و سلام کرد. فردای آن روز و هم چنین پس فردا، رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم همان جمله را تکرار کرد و هم چنین پیرمرد از راه آمد.

عبدالله بن عمرو بن عاص که هر سه روز در مجلس حضور داشت و سخن نبی گرامی را شنیده بود تصمیم گرفت با وی تماس بگیرد و از عبادات و اعمال خیرش آگاه گردد و بداند چه چیز او را بهشتی

1- - محجة البيضاء، ج3، ص 143.

ساخته و باعث رفعت معنویش شده است .

از پی او راه افتاد و با وی گفت: من از پدرم قهر کرده ام و قسم یاد نموده ام که سه شبانه روز بملاقاتش نروم اگر موافقت میکنی به منزل شما بیایم و این مدت را نزد تو بگذرانم .

پیرمرد قبول کرد. پسر عمرو بن عاص به خانه او رفت و هر شب در آن جا بود.

عبدالله می گوید: در این سه شب ندیدم که پیرمرد برای عبادت برخیزد و اعمال مخصوص انجام دهد فقط موقعی که در بستر پهلو به پهلو میشد ذکر خدا می گفت.

او تمام شب را می آرمید و چون فجر طلوع می کرد برای نماز صبح بر می خاست ، اما در طول این مدت از او درباره کسی جز خیر و خوبی سخنی نشنیدم . سه شبانه روز منقضی شد و

اعمال پیرمرد آن قدر در نظرم ناچیز آمد که میرفت تحقیرش نمایم ولی خود را نگاهداشتم . موقع خداحافظی به او گفتم که بین من و پدرم تیرگی و کدورتی پدید نیامده بود برای این نزد تو آمدم که سه روز متوالی از نبی اکرم (ص) درباره ات چنین و چنان

شنیده بودم ، خواستم تو را بشناسم و از عبادات و اعمالت آگاه گردم .

اکنون متوجه شدم عمل بسیاری نداری ، نمیدانم چه چیز مقام تو را آن قدر بالا برده که پیامبر گرامی درباره ات سخنانی آن چنانی گفته است .

پیرمرد پاسخ داد جز آن چه از من دیدی عملی ندارم . پسر عمرو

بن عاص از وی جدا شد و چند قدمی بیشتر نرفته بود که پیرمرد او را صدا زد و گفت :

اعمال ظاهر من همان بود که دیدی اما در دلم نسبت به هیچ مسلمانی کینه و بدخواهی نیست و هرگز به کسیکه خداوند به او نعمتی عطا نموده است حسد نبرده ام .

پسر عمرو بن عاص گفت : همین حسن نیّت و خیرخواهی است که تو را مشمول عنایات و الطاف الهی ساخته و ما نمی توانیم این چنین پاکدل و دگر دوست باشیم . (1)

بهلول بیدار گر جُهال

داستان - 409

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص18

روزی بهلول از مجلس درس ابوحنیفه گذر می کرد او را مشغول تدریس دید و شنید که ابوحنیفه می گفت:

حضرت صادق علیه السلام مطالبی میگوید که من آن ها را نمی پسندم.

اول آن که: شیطان در آتش جهنم معذب خواهد شد؛ در صورتی که شیطان از آتش خلق شده و چگونه ممکن است به واسطه آتش عذاب شود.

دوم آن که: خدا را نمی توان دید و حال این که خداوند موجود است و چیزی که هستی و وجود داشت چگونه ممکن است دیده نشود.

سوم آن که: فاعل و بجا آورنده اعمال، خود بنی آدمند در صورتی که اعمال بندگان به موجب شواهد از جانب خداست نه از ناحیه بندگان.

بهلول همین که این کلمات را شنید کلوخی برداشت و به سوی ابوحنیفه پرت کرده و گریخت.

اتفاقا کلوخ بر پیشانی ابوحنیفه رسید و پیشانیش را کوفته و آزرده نمود ابوحنیفه و شاگردانش از عقب بهلول رفتند و

1- - مجموعه ی ورام، ج1، ص126.

او را گرفته پیش خلیفه بردند.

بهلول پرسید از طرف من به شما چه ستمی شده است؟

ابوحنیفه گفت: کلوخی که پرت کردی سرم را آزرده است.

بهلول پرسید: آیا میتوانی آن درد را نشان بدهی.

ابوحنیفه جواب داد: مگر درد را می توان نشان داد؟

بهلول گفت: اگر به حقیقت، دردی در سر تو موجود است چرا از نشان دادن آن عاجزی؟ و آیا تو خود نمی گفتی هر چه هستی دارد قابل دیدن است و از نظر دیگر مگر تو از خاک آفریده نشده ای و عقیده نداری که هیچ چیز به هم جنس خود عذاب نمی شود و آزرده نمی گردد. آن کلوخ هم از خاک بود پس بنا به عقیده تو من تو را نیازرده ام از این ها گذشته مگر تو در مسجد نمیگفتی هر چه از بندگان صادر شود در حقیقت فاعل خداوند است و بنده را تقصیر نیست پس از این کلوخ هم از طرف خداوند بر سر تو وارد شده

و مرا تقصیری نیست .

ابوحنیفه فهمید که بهلول با یک کلوخ سه غلط و اشتباه او را فاش کرد در این هنگام هارون الرشید خندید و او را مرخص نمود. (1)

بی تاب یار

داستان - 161

منبع: تشرف یافتگان

جناب حجه الاسلام محمد علی شاه آبادی نقل کرد:

پس از درگذشت عابد مجاهد و عارف ربانی، مرحوم حاج آقا فخر تهرانی، مرحوم حجه الاسلام حاج شیخ حسن معزی فرمود:

عادت مرحوم حاج آقا فخر تهرانی این بود که وقتی به مجلس علماء وارد می شد، در کنار در ورودی نشسته و با

1- - روضات الجنات و شجره طوبی.

احترام خاصی از هر گونه اظهار فضلی دوری می نمود!

روزی در اواخر عمر وی، در محفلی که حضرات علماء و از جمله آیه الله حسن زاده نیز شرکت داشتند، ناگاه مرحوم حاج آقا فخر تهرانی با لباسی نامرتب و عبایی که معلوم بود روی زمین کشیده شده، وارد مجلس شد و بر خلاف همیشه، در گوشه ای با حالتی بسیار مضطربانه نشست؛پس از پایان یافتن مجلس و رفتن حضار و حضرات آقایان، وقتی از حالت اضطراب و ناراحتی اش پرسیدم، او رو به من کرد و با افسوس فراوان گفت: یک عمر آرزوی دیدار حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف را داشتم، حال که نصیبم شد، اکنون از دوری وصالش آرامش ندارم.(1)

بی خیریِ حرام

داستان - 83

منبع: پنجاه و سه داستان از کرامات حضرت رضا علیه السلام ، ص86

در حدیث دیگری آمده است که کسی به خدمت امام رسید و گفت: من خویشاوند فلان فرماندار هستم و بر اثر این نزدیکی از موقعیت خود سوء استفاده کرده و ثروتی اندوخته ام؛ ولی آن را در راههای خیر، مانند: صله ی رحم، اطعام مساکین و گزاردن حج صرف می کنم. کار من چه صورتی دارد؟ حضرت فرمود:

«ان الخطیئه لا تکفر الخطیئه» از کار خطا و نادرست نمی توان بهره برداری کرد.

بی رضا علیه السلام بی خدا

داستان - 115

منبع: بدرقه ی یار، ص40

النعیم حبنا أهل البیت و موالاتنا یسئل الله عباده عنه بعد التوحید و النبوه.(2)

نعیم [در لتسئلن یومئذ عن النعیم] محبت و ولایت ما اهل بیت است که خداوند بعد از توحید و نبوت از آن سؤال می کند.

هنگام حرکت کاروان از نیشابور، شیعیان و

1- - از جمله اوتاد بزرگ تاریخ معاصر شیعه، مرحوم حاج آقا فخر تهرانی بود که تمام مکنت و ثروت پدری را رها کرد و با پیشه ساختن خیاطی به زندگی عابدانه و فقیرانه رو آورد و از راه رعایت تقوا و زهد به اوج معرفت دینی رسید. خلوص او در گفتار کردارش حتی بسیازی از افاضل حوزه را تحت تأثیر قرار می داد. با دیدنش آدمی بیاد خدا می افتاد. حضرت آیه خرازی پیرامونش فرمود: چند ماه پیش از رحلت شان شبی رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم را در خواب به حال گریان دیدم وقتی علت را جویا شدم حضرت صلی الله علیه و آله وسلم فرمود: حاج آقا فخر از دنیا رفته است.
2- - عیون اخبار الرضا علیه السلام ، ج2،ص129.

مشتاقان اهل بیت رسول خدا صلی الله علیه و آله از آنجمله ابوزرعه و رازی و محمد بن اسلم طوسی، با چشمان گریان، دل سوزان و سینه زنان و با بوسه بر جای پای حضرت رضا علیه السلام، از محبوب خویش تقاضا نمودند که با ذکر سخنی نورانی، دل شیفته شان را آرامش بخشد؛ از اینرو امام رضا علیه السلام سر مبارک خویش را از کجاوه بیرون آورد و با ذکر حدیثی از پدر و اجداد بزرگوارش علیهم السلام مبنی بر اینکه رسول اکرم صلی الله علیه و آله از حضرت جبرئیل علیه السلام و او از خداوند متعال نقل فرمود:

«لا اله إلاّ الله حصنی فمن دخل حصنی أمن من عذابی.».(1)

لا إله إلا الله دژ من است؛ پس هر کسی داخل دژ من شود، از عذاب من در امان است.

خواسته ی ایشان را اجابت و به دنبال این با صدایی بلند فرمود:

«بشروطها و أنا من شروطها.».(2)

آن با شرطهایی تحقق می یابد که من از آن شرطها می باشم.

بی رغبتی به دنیا

داستان -352

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص11

روزی یکی از زمین داران معروف قمشه نزد مدرس آمد و خواست قطعه زمینی باو بدهد ، مدرّس با آن که در نهایت فقر و تنگدستی به سر می برد به شخص زمین دار گفت :

مگر شما در خانواده و فامیل خود فقیر و محتاج ندارید؟

آن شخص گفت: چرا داریم اما می خواهم این قطعه زمین را به شما ببخشم .

مدرّس فرمود : بهتر است که این زمین ها را به خویشاوندان فقیر و تهی دست خودت ببخشی . (3)

منبع:

ص: 230

1- - این حدیث شریف به تعابیر مختلف که در ذیل می آوریم، نقل شده است: الف) عیون اخبار الرضا، ج2، ص136: انی انا الله لا اله الا انا فاعبدونی. من جاء منکم بشهاده ان لا اله الا الله بالاخلاص دخل فی حصنی و من حصنی و من دخل فی حصنی امن من عذابی. لا اله الا الله حصنی فمن دخله امن من عذابی. انی انا الله لا اله الا انا فمن أقر لی بالتوحید دخل حصنی و من دخل حصنی امن من عذابی. لا اله الا الله اسمی من قاله مخلصا من قلبه دخل حصنی و من دخل حصنی امن عذابی. کلمه لا اله الا الله حصنی فمن قالها دخل حصنی و من دخل حصنی امن من عذابی. صدق الله سبحانه و صدق جبرئیل و صدق رسوله و صدق الائمه علیهم السلام. در روایت خاصی از امام رضا علیه السلام «ولایه علی بن ابیطالب» بر وزان حصن الهی معرفی گردیده است که می فرماید: ولایه علی بن ابیطالب حصنی فمن دخل حصنی امن من عذابی. ب) در بحار الانوار ج 49، ص129 و کشف الغمه، ج3، ص145 از استاد ابو القاسم و قشیری رحمه الله نقل کرده اند که یکی از امرای سامانیان این حدیث را با سندش با طلا نوشت و وصیت کرد که با او دفن کنند. وقتی از دنیا رفت. او را در خواب دیدند و از عالم پس از مرگ از او پرسیدند. و او گفت: «از آن جا که شهادتین را با اخلاص بیان کردم، خداوند متعال مرا آمرزید و به جهت بزرگداشت و احترام، این حدیث را با طلا نوشتم» ج) در کتاب الحیاه السیاسیه للامام الرضا علیه السلام ، ص145 از کتاب های « الصواعق المحرقه و نزهه المجالس» نقل می کند که احمد بن حنبل، رئیس مذهب حنبلی، آن روایت را با سندش بر مصروع (غشی) خواند و سلامتش را باز یافت و این گفته ی اوست: لو قرأت هذا الاسناد علی مجنون لبرئ من جنته - اگر این سند روایت را بر دیوانه می خواندم، شفا می یافت.
2- - عیون اخبار الرضا علیه السلام ، ج2، ص134-137 - توحید صدوق 25 و 24 - کشف الغمه، ج3، ص144- 145 - الفصول المهمه، ص240 - بحار الانوار، ج49، ص123- 126- 127.
3- - مدرس شهید، ص260.

داستان هایی از فضیلت علم، ص16

عبداللّه بن عمر نقل می کند که:

روزی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله وسلم دو گروه از پیروان خود را دید در مسجد بودند . فرمود:

این هر دو گروه مردمانی نیک هستند، اما یکی از این دو گروه به کاری بهتر مشغولند، زیرا یک گروه به دعا ونماز مشغول هستند تا عنایت و رحمت الهی را برای خود جلب کنند و این امر به خدا مربوط است که دعای ایشان را مستجاب سازد و آن چه ایشان می خواهند به ایشان ارزانی دارد .

اما گروه دیگر به کسب دانش وتعلیم به کسانی که از آن بی بهره اند سرگرمند و بدین قرار این ها به کار بهتری مشغول می باشند . در واقع من خود نیز وظیفه تعلیم را بعهده دارم و برای تعلیم مبعوث شده ام (بعثت مُعَلّماً) با گفتن این کلمات پیغمبر گرامی خود در میان این گروه نشست. (1)

بی غیرتان

داستان - 415

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص20

گزارشی به علی علیه السلام رسید که سپاهیان معاویه به شهر انبار هجوم آوردند، حسان بن حسان بکری فرماندار شهر را کشتند و

پاسداران شهر را پراکنده ساختند. بعضی از سربازان معاویه بمنزل زنان مسلمان و غیرمسلمان وارد شدند و خلخال ، دست بند،

گردن بند، و گوشواره را از بَرشان بیرون آوردند و آنان برای دفاع از خود وسیله ای جز زاری و استرحام نداشتند.

سپس لشکریان معاویه با غنائم فراوان از شهر خارج شدند و در این جریان ، نه کسی از آنان زخم برداشت و

1- - مکتب وحی، استاد جعفر سبحانی، ص 16 .

نه خونی از آن ها به زمین ریخت.

این گزارش رنج آور و دردناک ، آن حضرت را به سختی ناراحت و متاءلم نمود و ضمن خطابه ای تند و مهیج شرح جریان را به اطلاع مردم رساند و در خلال سخنان خود فرمود:

فلو ان امرء مسلما مات من بعد هذا اسفا ما کان به ملوما بل کان به عندی جدیرا - اگر مرد مسلمانی بر اثر این قضیه ، از شدت اندوه و تاءسف بمیرد ملامت ندارد بلکه در نظر من چنین مرگی شایسته و سزاوار است .

بی فایدگیِ حرام

داستان - 83

منبع: پنجاه و سه داستان از کرامات حضرت رضا علیه السلام ، ص86

در حدیث دیگری آمده است که کسی به خدمت امام رسید و گفت: من خویشاوند فلان فرماندار هستم و بر اثر این نزدیکی از موقعیت خود سوء استفاده کرده و ثروتی اندوخته ام؛ ولی آن را در راههای خیر، مانند: صله ی رحم، اطعام مساکین و گزاردن حج صرف می کنم. کار من چه صورتی دارد؟ حضرت فرمود:

«ان الخطیئه لا تکفر الخطیئه» از کار خطا و نادرست نمی توان بهره برداری کرد.

بی کفایتی، موجب مرگ

داستان - 184

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص18

از عثمان در ایام خلافتش چیزهایی ظاهر شد که بر مردم گران آمد، از آن جمله کردار او با عبد اللّه بن مسعود(1)، و عمار یاسر(2)، و بیرون کردن ابو ذر را از مدینه(3) و فرستادن او را به ربذه.

و از آن جمله آن که مصریان به مدینه آمدند و از عامل او عبد اللّه بن ابی سرح تشکّی و تظلّم کردند، عثمان، محمّد بن ابی بکر را والی مصر کرد و

با

ص: 232

1- - ن.ک: ملل و نحل شهرستانی، ج ۱، ص ۵۹؛ الصراط المستقیم، ج ۳، ص ۳۲؛ الشافی، ج 4، ص ۲۷۹- ۲۸۲؛ شرح نهج البلاغه، ابن ابی الحدید، ج ۲، ص ۴۱-44.
2- -۲) -نگاه کنید به: تاریخ طبری، ج 4، ص ۲6؛ شرح نهج البلاغه، ج ۳، ص ۴۷-۴۹؛ الصراط المستقیم، ج ۳، ص ۳۳؛ الشافی، ج 4، ص ۲۸6؛ الامامه و السیاسه، ص ۵۱؛ تجرید الاعتقاد، ص ۲۵۷.
3- - شرح نهج البلاغه، ج ۳، ص ۵۲-۵۹؛ تجرید الاعتقاد، ص ۲56.

مصریان او را به جانب مصر فرستاد، در بین راه قاصدی از عثمان دیدند که به مصر می رود، او را تفتیش کردند، نامه ای(1) نزد او یافتند که به عبد اللّه نوشته شده که: محمّد را بکش و جماعتش را سر و ریش بتراش و حبس کن و بعضی را بر دار بکش!

مصریان به مدینه برگشتند و با قبائل بنو زهره و هذیل و بنو مخزوم و غفار و احلاف ایشان که هواخواه ابن مسعود و عمار و ابو ذر بودند همدست شدند و دور خانه عثمان را محاصره کردند و آب را از او منع نمودند.

چون این خبر به امیر المؤمنین علیه السّلام رسید، سه مشک آب برای او روانه کرد. و چهل و نه روز مدت محاصره عثمان بود و آخر الامر محمّد بن ابی بکر با دو تن دیگر از بام خانه های انصار داخل خانه او شدند، محمّد ریشش را به دست گرفت و خواست او را ضربتی زند، اقدام نکرد و برگشت، و آن دو نفر بر عثمان آویختند و خونش بریختند، زوجه اش که چنان دید بالای بام رفت و فریاد کشید که: امیر المؤمنین کشته شد.

مردمان داخل خانه او شدند وقتی رسیدند که عثمان دنیا را وداع کرده بود، و این واقعه در سه روز به آخر ماه ذی حجه مانده بود در سنهٔ سی و پنج. و از کسانی که با او بودند مروان بود با هفده نفر دیگر. و تا سه روز بدنش بر روی زمین بود تا روز شنبه پیش از ظهر در مدینه در موضع معروف به «حش کوکب» او را دفن کردند.

1- - یکی از علمای معاصر دربارهٔ این نامه می نویسد: این نامه را اکابر اهل سنّت معترفند مثل طبری در تاریخ خود (ج 5، ص ۱۱۸) و ابن اثیر در کامل (ج ۳، ص ۷۰) ؛ شرح ابن ابی الحدید (ج. . . ص 166) ؛ الانساب (ج 5، ص 26 و 69 و 955) ؛ الامامه و السیاسه (ج ۱، ص ۳۳) المعارف لابن قتیبه (ص 84) ؛ العقد الفرید (ج ۲، ص ۲63) ؛ الریاض النضره (ج ۲، ص ۱۲۳) ؛ تاریخ ابن خلدون (ج ۲، ص ۳۹۷) ؛ تاریخ ابن کثیر (ج ۷، ص ۱۷۳ الی ۱۸۹) ؛ حیاه الحیوان (ج ۱، ص 53) ؛ الصواعق (ص 69) ؛ تاریخ الخلفاء للسیوطی (ص 106) ؛ السیره الحلبیه (ج ۲، ص 84 الی ۸۷) ؛ تاریخ الخمیس (ج ۲، ص ۲59) .

و در مدت عمر او اختلاف بسیار است از شصت و دو سال تا نود سال نقل شده.

بی مهری مردم

داستان -344

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص8

(خلیل بن احمد عروضی - از مشایخ اهل فضل و ادب ومؤ سس علم عروض) زندگی و معیشت در بصره آن قدر بر او سخت شد

که به قصد خراسان حرکت کرد و سه هزار تن از مردم بصره که اغلب آن ها از فضلاء وادباء ومحدّثین بودند او را مشایعت نمودند.

وچون در خارج شهر به محلّی که به نام (مِربد) مشهور است رسیدند ، خلیل روی به مردم کرده گفت:

ای مردم بصره سوگند به خداوند که مفارقت و جدائی شما برای من بسیار سخت است ، ولی چاره ای ندارم. اگر در این شهر، روزی به اندازه مقدار ضروری خوراک با قلا داشتم هرگز از این شهر بیرون نمیرفتم .

پس خلیل از مردم جدا شد و راه خراسان را پیش گرفت و کسی از آن مردم آن مقدار از باقلا را به عهده خود نگرفت .

بی نیاز از خلق

داستان - 414

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص20

در صدر اسلام مکرر اتفاق افتاده که افراد بی بضاعت و احیانا ناقص عضو، حضور رسول اکرم و ائمه طاهرین علیهم السلام شرفیاب شده و اوضاع و احوال خود را شرح داده اند ولی اولیاء گرامی اسلام به جای کمک های بلاعوض آنان را به کار و فعالیت تشویق نموده اند.

زراره میگوید: مردی به حضور امام صادق علیه السلام آمد، عرض کرد:

دستم ناسالم است و نمی توانم با آن بخوبی

ص: 234

کار کنم ، سرمایه ندارم تا با آن تجارت نمایم و فرد محروم و مستمندی هستم .

فقال اعمل و احمل علی راءسک واستغن عن الناس . (1)

امام علیه السلام که می دید آن مرد، سر سالمی دارد و می تواند طبق رسوم محلی با آن کار کند و بار برد راضی نشد عزّت و شخصیتش باذلت سؤ ال در هم شکسته شود و در زندگی کَل بر مردم باشد. به وی فرمود:

با سرت باربری کن و خویشتن را از مردم بی نیاز ساز.

بی نیازی از خلق

داستان - 1

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 195

به گذشته پرمشقت خویش می اندیشید، به یادش می افتاد که چه روزهای تلخ و پرمرارتی را پشت سر گذاشته، روزهایی که حتی قادر نبود قوت روزانه زن و کودکان معصومش را فراهم نماید. با خود فکر می کرد که چگونه یک جمله کوتاه- فقط یک جمله- که در سه نوبت پرده گوشش را نواخت، به روحش نیرو داد و مسیر زندگانی اش را عوض کرد و او و خانواده اش را از فقر و نکبتی که گرفتار آن بودند نجات داد.

او یکی از صحابه رسول اکرم بود. فقر و تنگدستی بر او چیره شده بود. در یک روز که حس کرد دیگر کارد به استخوانش رسیده، با مشورت و پیشنهاد زنش تصمیم گرفت برود و وضع خود را برای رسول اکرم شرح دهد و از آن حضرت استمداد مالی کند.

با همین نیت رفت، ولی قبل از آنکه حاجت خود را بگوید این جمله از زبان رسول اکرم به گوشش خورد: «هرکس از ما کمکی بخواهد ما به او کمک می کنیم، ولی

1- - محجة البیضاء، ج3، ص 143.

اگر کسی بی نیازی بورزد و دست حاجت پیش مخلوقی دراز نکند خداوند او را بی نیاز می کند.» آن روز چیزی نگفت و به خانه خویش برگشت. باز با هیولای مهیب فقر که همچنان بر خانه اش سایه افکنده بود روبرو شد. ناچار روز دیگر به همان نیت به مجلس رسول اکرم حاضر شد. آن روز هم همان جمله را از رسول اکرم شنید: «هر کس از ما کمکی بخواهد ما به او کمک می کنیم، ولی اگر کسی بی نیازی بورزد خداوند او را بی نیاز می کند.» این دفعه نیز بدون اینکه حاجت خود را بگوید به خانه خویش برگشت. و چون خود را همچنان در چنگال فقر ضعیف و بیچاره و ناتوان می دید، برای سومین بار به همان نیت به مجلس رسول اکرم رفت. باز هم لبهای رسول اکرم به حرکت آمد و با همان آهنگ- که به دل قوّت و به روح اطمینان می بخشید- همان جمله را تکرار کرد.

این بار که آن جمله را شنید، اطمینان بیشتری در قلب خود احساس کرد. حس کرد که کلید مشکل خویش را در همین جمله یافته است. وقتی که خارج شد با قدمهای مطمئنتری راه می رفت. با خود فکر می کرد که دیگر هرگز به دنبال کمک و مساعدت بندگان نخواهم رفت. به خدا تکیه می کنم و از نیرو و استعدادی که در وجود خودم به ودیعت گذاشته شده استفاده می کنم و از او می خواهم که مرا در کاری که پیش می گیرم موفق گرداند و مرا بی نیاز سازد.

با خودش فکر کرد که از من چه کاری ساخته است؟ به نظرش رسید عجالتاً این قدر از او ساخته هست

که برود به صحرا و هیزمی جمع کند و بیاورد و بفروشد.

رفت و تیشه ای عاریه کرد و به صحرا رفت، هیزمی جمع کرد و فروخت. لذت حاصل دسترنج خویش را چشید. روزهای دیگر به این کار ادامه داد، تا تدریجا توانست از همین پول برای خود تیشه و حیوان و سایر لوازم کار را بخرد. باز هم به کار خود ادامه داد تا صاحب سرمایه و غلامانی شد.

روزی رسول اکرم به او رسید و تبسم کنان فرمود: «نگفتم، هرکس از ما کمکی بخواهد ما به او کمک می دهیم، ولی اگر بی نیازی بورزد خداوند او را بی نیاز می کند.(1)

داستان - 2

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 198

قافله چندین ساعت راه رفته بود. آثار خستگی در سواران و در مرکبها پدید گشته بود. همینکه به منزلی رسیدند که آنجا آبی بود، قافله فرود آمد. رسول اکرم نیز که همراه قافله بود شتر خویش را خوابانید و پیاده شد. قبل از همه چیز، همه در فکر بودند که خود را به آب برسانند و مقدمات نماز را فراهم کنند.

رسول اکرم بعد از آنکه پیاده شد، به آن سو که آب بود روان شد، ولی بعد از آنکه مقداری رفت، بدون آنکه با احدی سخنی بگوید به طرف مرکب خویش بازگشت.

اصحاب و یاران باتعجب با خود می گفتند آیا اینجا را برای فرودآمدن نپسندیده است و می خواهد فرمان حرکت بدهد؟ چشمها مراقب و گوشها منتظر شنیدن فرمان بود. تعجب جمعیت هنگامی زیاد شد که دیدند همینکه به شتر خویش رسید، زانوبند را برداشت و زانوهای شتر را بست و دومرتبه به سوی مقصد اولی

1- - اصول کافی، ج 2/ ص 139- «باب القناعه». و سفینه البحار، ماده «قنع».

خویش روان شد.

فریادها از اطراف بلند شد: «ای رسول خدا! چرا ما را فرمان ندادی که این کار را برایت بکنیم، و به خودت زحمت دادی و برگشتی؟ ما که با کمال افتخار برای انجام این خدمت آماده بودیم.».

در جواب آنها فرمود: «هرگز از دیگران در کارهای خود کمک نخواهید، و به دیگران اتکا نکنید ولو برای یک قطعه چوب مسواک باشد.»(1)

بی نیازی از مردم -درس مناعت طبع

داستان - 414

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص20

در صدر اسلام مکرر اتفاق افتاده که افراد بی بضاعت و احیانا ناقص عضو، حضور رسول اکرم و ائمه طاهرین علیهم السلام شرفیاب شده و اوضاع و احوال خود را شرح داده اند ولی اولیاء گرامی اسلام به جای کمک های بلاعوض آنان را به کار و فعالیت تشویق نموده اند.

زراره میگوید: مردی به حضور امام صادق علیه السلام آمد، عرض کرد:

دستم ناسالم است و نمی توانم با آن بخوبی کار کنم ، سرمایه ندارم تا با آن تجارت نمایم و فرد محروم و مستمندی هستم .

فقال اعمل و احمل علی راءسک واستغن عن الناس . (2)

امام علیه السلام که می دید آن مرد، سر سالمی دارد و می تواند طبق رسوم محلی با آن کار کند و بار برد راضی نشد عزّت و شخصیتش باذلت سؤ ال در هم شکسته شود و در زندگی کَل بر مردم باشد. به وی فرمود:

با سرت باربری کن و خویشتن را از مردم بی نیاز ساز.

بیعت شکنی طلحه و زبیر

داستان - 186

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص21

در بدو جنگ خندق از طلحه و زبیر شد که

ص: 238

1- - لا یستعن احدکم من غیره ولو بقضمه من سواک. کحل البصر محدث قمی، صفحه 69.
2- - محجة البیضاء، ج3، ص 143.

نکث بیعت کردند، و به عنوان عمره از مدینه بیرون شدند و به جانب مکّه شتافتند، و عایشه در آن وقت در مکّه بود.

عبد اللّه بن عامر که عامل عثمان بود در بصره، او نیز پس از قتل عثمان و بیعت مردم با امیر المؤمنین و قرار دادن آن حضرت عثمان بن حنیف را عامل بصره، از بصره فرار کرد و به مکّه شتافت و مدد کرد طلحه و زبیر و عایشه را، و جمل عسکر نام را که در یمن به دویست دینار خریده شده بود برای عایشه آورد، و ایشان را به جانب بصره حرکت داد.

چون به «حوأب»(1) رسیدند سگهای «حوأب» نباح کردند و بر شتر عایشه حمله آوردند. عایشه اسم آن موضع را پرسید. سائق جمل او گفت: «حوأب» است، عایشه کلمه استرجاع گفت و یاد فرمایش رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلّم افتاد که از این مطلب خبر داده بود(2) و او را تحذیر فرموده بود. گفت: مرا به مدینه برگردانید، ابن زبیر و طلحه با پنجاه نفر شهادت دروغ دادند که اینجا «حوأب» نیست و این مرد غلط کرده در نام این موضع، و از آنجا حرکت کرده به بصره رفتند. (3)

و لقد أجاد الجاحظ فی حقّهم: جائت مع الأشقین فی هودج ترجی إلی البصره أجنادها کأنّها فی فعلها هرّه ترید أن تأکل أولادها و چون به بصره وارد شدند در یک شب به خانه عثمان بن حنیف عامل امیر المؤمنین علیه السّلام ریختند و او را اسیر کردند و بسیار زدند و ریش او را از جا کندند، پس قصد بیت المال کردند،

1- - موضعی است در حوالی بصره.
2- - فرمایش حضرت در منابع فراوانی آمده است از جمله نگاه کنید به مستدرک الصحیحین، ج ۳، ص ۱۱۹؛ الاحتجاج، ج ۱، ص 166؛ بحار الانوار، ج ۳۲، ص ۱41؛ الصراط المستقیم، ج ۳، ص ۱63؛ الغدیر، ج 5، ص ۳65.
3- - مروج الذهب، ج 2، ص 366-367. (تحقیق محمد محیی الدّین عبد الحمید) .

خزّان و موکّلین مانع شدند، ایشان جمعی را مجروح و خسته کردند و هفتاد نفر از ایشان بکشتند که پنجاه تن از ایشان صبرا مقتول شدند.

و هم حکیم بن جبله عبدی را که از سادات عبد القیس بود مظلوم بکشتند. (1)

بیگانه عامل توسلی خالصانه

داستان - 24

منبع: کرامات الرضویه ، ص 24

مشهدی رستم پسر علی اکبر سیستانی فرمود:

من دوازده سال قبل از این تاریخ (سیزدهم ماه ربیع الثانی سنه 1335) از سیستان به مشهد مقدس مشرف و مقیم شدم پس از دو سال زوجه ام از دنیا رفت و بعد از آن درد شدیدی به پای راست و کمرم عارض شد. به نحوی که از درد بی تاب شده و قوه برخواستن نداشتم و به جهت ناداری و پریشانی نتوانستم به طبیبهای ایرانی رجوع کنم .

لذا به حمالی گفتم: تا مرا بر پشت نموده و به بیمارستان انگلیسی برد و دکتر انگلیسی در آنجا چهل روز باقسام مختلفه و دواهای بسیار در مقام علاج برآمد. هیچ اثر بهبودی ظاهر نشد. بلکه پای راستم که درد می کرد روح از آن رفت و خشک شد به نحوی که ابدا احساس حرارت و برودت نمی کردم . لذا از درد پا راحت شده لکن کمرم مختصری درد می کرد و به جهت بی حس شدن پا نمی توانستم حتی با عصا بایستم . دکتر هم چون از علاج من نامید شد به حمّالی گفت تا مرا از مریضخانه بیرون آورده پهلوی کوچه ای که نزدیک ارک دولتی بود گذاشت و من قریب ده سال در آن کوچه و نزدیکی آن تکدّی می کردم و بذلت

1- - مروج الذهب، ج ۲، ص ۳۶۷.

تمام روزگار را می گذراندم تا در این اواخر بدرد بواسیر مبتلا شدم .

چون درد شدّت گرفت بسیار متاذی شدم و خود را به طبیب رساندم و او جای بواسیر مرا قطع کرد و بیرون آمدم از اثر قطع بواسیر بیضتینم ورم کرد و مانند کوزه بزرگی شد و با این حال درد کمرم نیز شدت کرد. و در عذاب بودم .

روزی یک نفر ارمنی از آن کوچه می گذشت و شنید که من از درد ناله می کنم از راه شماتت گفت: شما مسلمانها می گوئید هرکس به کنیسه ما پناه برد دردش بدرمان می رسد پس تو چرا پناه نمی بری که شفا بیابی (مقصود او از کنیسه حرم مطهر حضرت ثامن الائمه (ع) بود.

شماتت آن ارمنی خیلی بر من اثر کرد بطوریکه درد خود فراموش کردم گویا بی اختیار شدم و باو گفتم که پدرسگ تو را با کنیسه ما چکار است .

ارمنی نیز متغیّر شده به من بد گفت و چوبی هم بر سر من زد و رفت .

من با نهایت خلق تنگی و پریشانی قصد آستان قدس امام هشتم حضرت رضا (ع) نمودم و چون قدرت راه رفتن نداشتم با سر زانوی چپ ، خود را کم کم کشانیدم تا به حرم مطهر رسیدم و بالای سر مطهر خود را بریسمانی بضریح بستم و عرض کردم آقا جان من از در خانه ات بجائی نمی روم تا مرا مرگ یا شفا دهی و مرگ برای من بهتر است زیرا که طاقت شماتت ندارم .

پس دو روز

در آستان آن حضرت بودم روز سوم درد کمر و بواسیر شدت گرفت و یکی از خدام در حرم مرا اذیّت می کرد که برخیز و از حرم بیرون شو.

می گفتم آخر من شلم و دردمندم و به کسی کاری ندارم و از مولای خود شفا یا مرگ می خواهم پس با دل شکسته بقدری عرض کردم یا مرگ یا شفا و مرگ برای من بهتر است تا خوابم برد.

در عالم خواب دیدم دو انگشت از ضریح مطهر بیرون آمد و بر سینه ام خورد و صدائی شنیدم که فرمود برخیز!! من خیال کردم همان خادم است که مرا اذیت می کرد. گفتم: اذیت مکن بار دیگر دو انگشت از ضریح بیرون آمد و بر سینه ام رسید و فرمود برخیز.

گفتم: نه پا دارم و نه کمر: فرمود کمرت راست شد! در این حال چشمم را باز کردم ، میان ضریح مطهر آقائی دیدم که قبای سبز در بر و فقط عرق چینی بر سر داشت و از روی مبارکش ضریح پر از نور شده بود.

فرمود: برخیز که هیچ دردی نداری .

تا این سخن را فرمود فورا برخاستم و به سرعت دست دراز کردم که دامن آن بزرگوار را بگیرم و حاجت دیگر بخواهم از نظرم غائب شد.

ملتفت خودم شدم که خواب هستم یا بیدار و دیدم صحیح و سالم ایستاده ام و از درد کمر و از مرض بواسیر و ورم بیضتین اثری نیست .

بیمار فرصت شناس

داستان - 28

منبع: کرامات الرضویه، ص 39

حاج احمد تبریزی قالی فروش (که در سرای محمدیه حجره تجارت دارد

ص: 242

زنی به نام خدیجه فرزند مشهدی یوسف تبریزی خامنه ای که از امراض مهلکه شفا یافت نقل فرمود:

یکسال از ازدواج ما گذشته بود که خانمم دچار مرض شدیدی گردید هر چند اطباء در معالجه او کوشیدند اثری از بهبودی ظاهر نشد. بلکه ماه به ماه و سال بسال شدت می گرفت تا هفت هشت سال قبل (14 شوال 1350) که گرفتار مرض حمله شد پس اطباء در مقام علاج آن برآمدند باز بهبودی پیدا نشد بلکه شدت یافت .

تا چند روز قبل از شفاء بنحوی مرض حمله او را گرفت که در شبانه روزی دو ساعت بیشتر بحال نبود و بقیه ساعات دچار حمله بود و از این جهت بقسمی قوای او به تحلیل رفته بود که قدرت برخواستن نداشت مگر با کمک دیگری و من از صحت او بکلی مأیوس بودم .

لکن چون در این روزها شنیدم حضرت علی ابن موسی الرضا (ع) باب مرحمت خاصه خود را بروی دردمندان باز فرموده و چند نفر دردمند را شفا داده به طمع افتادم و این زن را بهمراهی دو زن از خویشان بتوسط دُرشکه بحرم فرستادم که تا صبح بمانند شاید نظر مرحمتی بشود و خودم برای پرستاری اطفال در خانه بودم و اطفال به جهت نبودن مادر بی تابی می کردند.

حتی وقتی که غذا برای ایشان آوردم گریه می کردند که ما غذا نمی خوریم بلکه مادر خودمان را می خواهیم . بالاخره خودم نیز غذا نخوردم یک دختر را بهر قسمی بود خوابانیدم ولی پسربچه ام آرام نمی گرفت لذا او را دربرگرفته خواستم

با او بخوابم که ناگاه شنیدم در خانه را بشدت می کوبند.

خیال کردم زوجه ام طاقت نیاورده است که در حرم بماند و آمده است . دل تنگ شدم که عجب مال قلبی است می گویند مال قلب بصاحبش برمی گردد. پس آمدم و در را باز کردم دیدم حاج ابراهیم قالی فروش و چند نفر از خدام حرم پای برهنه آمده اند و می گویند بیا خودت زوجه ات را از حرم بیاور که حضرت رضا (ع) او را شفا داده است . من باور نکردم ، آنها قسم یاد کردند که شفا یافته لذا لباس پوشیده با آنها مشرف شدم و زوجه ام را سلامت یافتم . و آن وقت تقریبا چهار ساعت از شب گذشته بود و نیم ساعت یا سه ربع ساعت بیشتر زوجه ام در حرم شریف نبوده پس با نهایت شادی برگشتم و اطفال از دیدن مادر خوشحال شدند.

اما کیفیت شفای او، خودش گفته است :

وقتی که مرا بحرم مطهر بردند و به مسجد زنانه رسانیدند فورا مرض حمله مرا گرفت و بیهوش شدم ، چون بحال آمدم زنهائی که در آنجا بودند گفتند ما از این حال تو می ترسیم لذا مرا نزدیک ضریح مطهر پشت سر مقدس آوردند و من چارقد خود را بضریح بسته و با دل شکسته بزبان ترکی عرض کردم :

آقا می دانی برای چه حاجت آمده ام اگر مرا شفا ندهی به منزل نمی روم بلکه سر به بیابان می گذارم پس بی حال شدم در آن عالم بیحالی سید بزرگواری را دیدم که

عمامه سبز برسر داشت گمان کردم که از خُدّام است .

به ترکی به من فرمود: (بوردان دور نیه اتورموسان بردا بالالارون ایوده اغلولار) چرا اینجا نشسته ای بچه های تو در خانه گریه می کنند.

به زبان ترکی عرض کردم آقا: از اینجا نمی روم چرا که آمده ام شفا بگیرم اگر شفا ندهید سر به بیابان می گذارم .

فرمود: (گِت گِنه بالالارون اوده اغلولار) برو بخانه که بچه ها گریه می کنند ! عرض کردم ناخوشم . فرمود: (ناخوش دیرسن) یعنی مریض نیستی .

تا این فرمایش را فرمود، فهمیدم که هیچ دردی ندارم . آنوقت خیال کردم که آن شخص امام (ع) است . عرض کردم می خواهم به شهر خود نزد مادر و برادرم بروم و خرجی راه ندارم خجالت می کشم بشوهر خود بگویم خرجی به من بدهد یا مرا ببرد.

آن حضرت به زبان ترکی فرمود: بگیر نصف این را بمتولی بده و هزار تومان بگیر برای دنیای خود و نصف دیگر را ذخیره آخرت خود کن این را فرمود و چیزی در دست راست من نهاد و من انگشتهای خود را محکم روی آن نهاده و بحال آمدم و هیچ درد، در خود ندیدم و آن چیز شک ندارم که میان دست من بود.

پس از شوق برخاستم خواهرم و آن زن دیگر که با من بودند تا فهمیدند که امام مرا شفا داده فریاد کردند که مریض ما شفا داده شد مردم بر سر من هجوم آوردند و لباسهای مرا بعنوان تبرک پاره پاره کردند.

در این بین نفهمیدم

که آیا دستم باز شد و آن چیز مفقود شد یا کسی از دستم برد شوهرش گفته است چند مرتبه مرا در آن شب و روزش فرستاد که شاید آن مرحمتی پیدا شود افسوس که پیدا نشد.(1)

بیماری در عمق و شافی در اوج

داستان - 24

منبع: کرامات الرضویه ، ص 24

مشهدی رستم پسر علی اکبر سیستانی فرمود:

من دوازده سال قبل از این تاریخ (سیزدهم ماه ربیع الثانی سنه 1335) از سیستان به مشهد مقدس مشرف و مقیم شدم پس از دو سال زوجه ام از دنیا رفت و بعد از آن درد شدیدی به پای راست و کمرم عارض شد. به نحوی که از درد بی تاب شده و قوه برخواستن نداشتم و به جهت ناداری و پریشانی نتوانستم به طبیبهای ایرانی رجوع کنم .

لذا به حمالی گفتم: تا مرا بر پشت نموده و به بیمارستان انگلیسی برد و دکتر انگلیسی در آنجا چهل روز باقسام مختلفه و دواهای بسیار در مقام علاج برآمد. هیچ اثر بهبودی ظاهر نشد. بلکه پای راستم که درد می کرد روح از آن رفت و خشک شد به نحوی که ابدا احساس حرارت و برودت نمی کردم . لذا از درد پا راحت شده لکن کمرم مختصری درد می کرد و به جهت بی حس شدن پا نمی توانستم حتی با عصا بایستم . دکتر هم چون از علاج من نامید شد به حمّالی گفت تا مرا از مریضخانه بیرون آورده پهلوی کوچه ای که نزدیک ارک دولتی بود گذاشت و من قریب ده سال در آن کوچه و نزدیکی آن تکدّی می کردم و بذلت تمام روزگار را می گذراندم

1- - آیات الرضویه

تا در این اواخر بدرد بواسیر مبتلا شدم .

چون درد شدّت گرفت بسیار متاذی شدم و خود را به طبیب رساندم و او جای بواسیر مرا قطع کرد و بیرون آمدم از اثر قطع بواسیر بیضتینم ورم کرد و مانند کوزه بزرگی شد و با این حال درد کمرم نیز شدت کرد. و در عذاب بودم .

روزی یک نفر ارمنی از آن کوچه می گذشت و شنید که من از درد ناله می کنم از راه شماتت گفت: شما مسلمانها می گوئید هرکس به کنیسه ما پناه برد دردش بدرمان می رسد پس تو چرا پناه نمی بری که شفا بیابی (مقصود او از کنیسه حرم مطهر حضرت ثامن الائمه (ع) بود.

شماتت آن ارمنی خیلی بر من اثر کرد بطوریکه درد خود فراموش کردم گویا بی اختیار شدم و باو گفتم که پدرسگ تو را با کنیسه ما چکار است .

ارمنی نیز متغیّر شده به من بد گفت و چوبی هم بر سر من زد و رفت .

من با نهایت خلق تنگی و پریشانی قصد آستان قدس امام هشتم حضرت رضا (ع) نمودم و چون قدرت راه رفتن نداشتم با سر زانوی چپ ، خود را کم کم کشانیدم تا به حرم مطهر رسیدم و بالای سر مطهر خود را بریسمانی بضریح بستم و عرض کردم آقا جان من از در خانه ات بجائی نمی روم تا مرا مرگ یا شفا دهی و مرگ برای من بهتر است زیرا که طاقت شماتت ندارم .

پس دو روز در آستان آن حضرت بودم

روز سوم درد کمر و بواسیر شدت گرفت و یکی از خدام در حرم مرا اذیّت می کرد که برخیز و از حرم بیرون شو.

می گفتم آخر من شلم و دردمندم و به کسی کاری ندارم و از مولای خود شفا یا مرگ می خواهم پس با دل شکسته بقدری عرض کردم یا مرگ یا شفا و مرگ برای من بهتر است تا خوابم برد.

در عالم خواب دیدم دو انگشت از ضریح مطهر بیرون آمد و بر سینه ام خورد و صدائی شنیدم که فرمود برخیز!! من خیال کردم همان خادم است که مرا اذیت می کرد. گفتم: اذیت مکن بار دیگر دو انگشت از ضریح بیرون آمد و بر سینه ام رسید و فرمود برخیز.

گفتم: نه پا دارم و نه کمر: فرمود کمرت راست شد! در این حال چشمم را باز کردم ، میان ضریح مطهر آقائی دیدم که قبای سبز در بر و فقط عرق چینی بر سر داشت و از روی مبارکش ضریح پر از نور شده بود.

فرمود: برخیز که هیچ دردی نداری .

تا این سخن را فرمود فورا برخاستم و به سرعت دست دراز کردم که دامن آن بزرگوار را بگیرم و حاجت دیگر بخواهم از نظرم غائب شد.

ملتفت خودم شدم که خواب هستم یا بیدار و دیدم صحیح و سالم ایستاده ام و از درد کمر و از مرض بواسیر و ورم بیضتین اثری نیست .

پ

پاداش زائر حسین علیه السلام

داستان -363

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء، ص9

مرحوم (ملا آقا دربندی) در کتاب (سعادت ناصریّه)

ص: 248

نقل کرده که:

(عمر پاشا) حاکم بغداد در حدود حکمرانی خود تعدّی و ظلم می کرد در آن زمان (یعقوب افندی) حاکم (هندیه) بود ، او که در باطن از امامیّه بود از آخوند در بندی خواهش کرد که حاکم بغداد را موعظه و نصیحت کند که از ستم و اذیّت زوّار دست بردارد .

آخوند می گوید: من دیر رسیدم وقتی رفتم حاکم خودش نبود و دفتردار افندی را نایب خود قرار داده بود ، من به ملاقات او رفتم و باو گفت : خواستم تحف و هدایائی که از همه هدایا بهتر و اشرف باشد نزد شما بیاورم .

گفت: آن هدایا چیست؟

گفتم از فضائل (آل محمّد صلی الله علیه و آله خصوصاً (سیّدالموحّ دین امیرالمؤ منین علیه السلام) . آن وقت گفتم اشرف کتب اخبار در نزد شما کدام است؟

گفت: جامعه صحیحه امام بخاری .

پس من از احوال بخاری و کیفیّت اطلاع او از بعضی از علوم در سن ده سالگی و مسافرت او به مکّه و مدینه و حجاز و یمن و بلاد مغرب و شامات برای اخذ حدیث واین که هفت صد هزار حدیث حفظ بود و کیفیّت تدریس او در بغداد گفتم ، و چند

حدیث از کتاب صحیح او در فضیلت (علی علیه السلام) بیان کردم . دفتر دار با ادب تمام نشست و خود را بفکر فرو برد .

پس گفتم قدری از (فضائل امام حسین علیه السلام) را نیز بشنو.

گفت : بیان کن.

فتم : اولاً این حدیث که (رسول خدا صلی الله علیه و آله) فرمود : «ضَرْبَةُ عَلِی یَوْمَ الْخَنْدَقِ اَفْضَ لُ مِنْ عِبادَهِ الثَقَلَیْن - ضربت علی در روز خندق که به (عمرو بن عبدود) زد فضیلت و ثوابش افضل از عبادت جنّ وانس است» آیا از علماء اهل سنّت کسی منکر این حدث هست؟

گفت: نه .

گفتم : پس عبادت جمیع انبیاء داخل در عبادت ثقلین است و این یک ضربت از عبادت جمیع انبیاء جز (خاتم الانبیاء) صلّی اللّه علیه و آله افضل است . چه به این درجه بودن این ضربت به واسطه اطاعت امر پیغمبر و شریعت اوست .

پس گفتم : آیا پیغمبر هرگز اغراق و دروغ میگوید ؟

گفت : نه ، بجهت آن که : وَما یَنْطَقُ عَنِ الْهَوی اِنْ هُوَ اِلاّ وَحْیٌ یُوحی .

گفتم : آیا ثواب یک حج پیغمبر صلّی اللّه علیه و آله بالاتر است یا ثواب ضربت علی علیه السلام در خندق؟

دفتردار سکوت کرد .

گفتم : جای سکوت نیست بلکه حج پیغمبر صلی الله علیه و آله افضل است ، به دلیل آن که قبلاً ذکر شد .

آن وقت گفتم: در صحیح بخاری نوشته یک روز حسین در نوبت عایشه به نزد پیغمبر صلی الله علیه و آله آمد و آهسته آهسته راه می رفت پیغمبر او را در آغوش کشید و بسیار بوسید و بوئید .

عایشه گفت : یا رسول اللّه چقدر این پسرت را دوست داری؟

فرمود: مگر

تو نمیدانی که این پاره جگر من است؟

پس آن حضرت بسیار گریست .

عایشه از علّت گریه سؤ ال کرد.

فرمود: جای شمشیرها و نیزه هاست که می بوسم.

عایشه عرض کرد : مگر او را می کشند؟

فرمود: بلی بالب تشنه.

پس فرمود : خوشا به حال آن کسی که بعد از شهادت او را زیارت کند که خداوند یک حج مرا به آن کس می دهد.

عایشه با تعجّب سؤ ال کرد : به قدر ثواب یک حج تو؟

فرمود : بلکه ثواب دو حج من .

پرسید : دو حج تو؟

فرمود: چهار حج .

پس عایشه هر چه تعجب کرد و سؤ ال نمود حضرت بالاترش را فرمود ، تا آن که فرمود : بلکه به قدر ثواب نود حج

وعمره من خداوند اجر وثواب به زائر حسین من میدهد .

عایشه سکوت نمود .

پس آن دفتر دار گفت : مولای من ، این جا من اشکالی دارم و آن این که پیغمبر اغراق و کذب نمی گوید پس این جواب های گوناگون در برابر سؤ ال عایشه چیست ؟ چرا اول یک حج را فرمود و بعد بتدریج حرفش را عوض کرد و بالاتر گفت تا به نود حج رسید ؟

من گفتم: این اشکال جوابش این است که مراتب زائرین از حیث معرفت به امام و قرب و بعد مسافت زائرین و کثرت و قلّت حمت و در نتیجه ،

ثواب زیارت فرق می کند.

دفتر دار بسیار مسرور شد و گفت: خداوند

ص: 251

به تو جزای خیر بدهد و گریه شدیدی کرد و خود را بپای من انداخته ومکرّراً بوسید .

سپس گفتم: واللّه مؤ اخذه خواهید شد .

پس رنگش متغیّر شد و گفت: چرا ؟

گفتم: به زوّار امام حسین علیه السلام اذیت می کنند و مزاحم می شوند واموالشان را می گیرند و می برند کسی بدادشان نمی رسد. دفتر دار گفت : حکم می کنم که از این پس دیگر اذیّت نکنند . (1)

پارسایان واقعی

داستان - 172

منبع: تشرف یافتگان، در پاورقی

آیه الله خرازی پیرامون زندگی آیه الله سید عبدالکریم لاهیجی فرمود:

مرحوم لاهیجی از شاگردان مرحوم میرزای شیرازی بود] و در نجف اشرف سخت به تحصیل اشتغال داشت و پس از سالیانی دراز به مدارج عالی علمی و از جمله اجتهاد دست یافت. آنگاه قصد عزیمت به تهران می نماید تا شاید به تبلیغ مردمان بپردازد. میرزای شیرازی تلگرافی در معرفی مرحوم سید عبدالکریم لاهیجی به عالم بزرگ ایران آیه الله حاج ملا علی کنی فرستاد و از او می خواهد که از مرحوم لاهیجی پذیرایی و استفاده نماید. مرحوم لاهیجی پس از تحمل سختی های فراوان در حالی وارد شهر تهران می شود که بدون لباس روحانیت بوده و تنها با لباس مردم عادی زندگی میکرده است. پس برای گذران زندگی به مغازه ای مراجعه کرده و به عنوان شاگرد مشغول کار می شود.

از آن طرف تلاش جدی مرحوم آیه الله ملا علی کنی برای یافتن مرحوم لاهیجی که به زندگی تقریبا" مخفیانه ای می پرداخته است، به نتیجه نمی رسد. او به همه اطراف تهران و

1- - قصص العلماء، ص111، با مختصر تلخیص.

شهرهای حومه ی آن افرادی را جهت شناسایی می فرستد، ولی آنان دست خالی به تهران باز می گردند.

تا آن که روزی استادکلر مرحوم لاهیجی به ایشان می گوید: به نزد مرحوم حاج ملا علی کنی برو و استخاره ای بگیر.

ایشان نیز به نزد مرحوم حاج ملا علی کنی می رود و او را در حال تدریس می یابد. پس به ناچار در انتظار پایان درس روی همان درگاهی مَدرس می نشیند. تا پس از پایان درس استخاره ای برای استادکارش بگیرد.

در این هنگام مرحوم حاج ملا علی کنی مطلبی را می گوید که به نظر مرحوم لاهیجی نادرست می آید، پس بدون توجه و از روی غفلت، اشکالی را مطرح می کند. حاج ملا علی کنی با تعجب فراوان به اصل اشکال و بخصوص اشکال کننده توجه و عنایت خاصی می کند.

پس از بحث، دوباره به درس ادامه داده، باز مرحوم لاهیجی اشکال دیگری را مطرح می سازد. مرحوم لآیه الله ملا علی کنی که از اشکال مرحوم لاهیجی سخت به وجد آمده بود، نسبت به او عنایت خاصی پیدا می کند.

پس از پایان درس مرحوم لاهیجی به نزد حاح ملا علی کنی جهت گرفتن استخاره مراجعه می نماید. آیه الله حاج ملا علی کنی کنجکاوانه از نام وی سوال می کند، او نیز به سادگی می گوید: لاهیجی

مرحوم آیه الله حاج ملا علی کنی زود متوجه گمشده اش می شود - یعنی همان کسی که شش ماه به دنبالش بوده و اینک با پای خود به نزدش آمده است - پس

او را با محبت فراوان در آغوش گرفته و جهت معرفی وی به مردم تهران همان زمان او را وادار می کند که بر سر کرسی درس رفته و به ایراد بحثی علمی بپردازد.

استادکار مرحوم لاهیجی که از تإخیر او سخت ناراحت شده بود، به دنبالش روان تا ببیند این شاگرد تازه کار چه کار می کند. وقتی به مَدرس آیه الله حاج ملا علی کنی وارد می شود، در کمال تعجب او را بر مسند درس می یابد.

پس با عصبابیت به او اشاره می کند که، پایین بیاید.

آیه الله حاج ملا علی کنی متوجه شده و او را از این اشارت ها باز می دارد.

پس از پایان درس، حاج ملا علی کنی مرحوم لاهیجی را به استادکار معرفی می کند.

استادکار آنگاه که به هویت و شخصیت علمی مرحوم حاج سید عبدالکریم لاهیجی پی می برد، دستان شاگردش رابوسیده و پس از عُذر خواهی فراوان از رفتارهای از او به خاطر زحمات چند ماهه اش تشکر می کند.

پاکان

داستان - 451

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص19

مرحوم استاد آیت الله الهی قمشه ای در حالی که یکی از افراد شاخص در علم و فرهنگ و ادب بودند مع ذلک زندگی ساده و بی

آلایشی داشتند .

مرحوم استاد الهی قمشه ای با آن که می توانست زندگی مرفهی فراهم آورد لیکن همواره سعی داشت از ظواهر دنیوی چشم بپوشد .

یکی از شاگردانش در این باره گفته است :

به ظواهر دنیا بسیار بی علاقه بود مثلا علاقه ای نداشت در منزلش تلویزیون

ص: 254

و یا رادیو باشد تا مبادا وقت فرزندانش هدر رود .

کلا یک روحیه بی نیازی و استغنا و دوری از تعلقات مادی در ایشان وجود داشت که انسان هر وقت به منزلش وارد می شد تمام تعلقات دنیوی را فراموش می کرد . (1)

داستان -532

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص11

جناب آقای سید عبدالله توسّلی نقل کرد که:

زائری از اهل خراسان دو الاغ خرید و با عیال و اطفالش به قصد تشرف به کربلای معلّی حرکت کرد . به یعقوبیّه که رسید ، یک الاغ با خورجینش را دزد برد، مخارج سفرش در میان آن خورجین بود، این بیچاره اطفال را سوار الاغ کرد و خودش با عیالش پیاده مشرّف شدند به سامراء .

بعد از زیارت عسکریین (علیهم السلام) به خدمت مرحوم آیت الله حاج میرزا حسن شیرازی (رحمه الله علیه) مشرّف شد.

درب منزل، آخوند ملا عبدالکریم، ملازم مرحوم میرزا به او گفت:

تو فلان کس خراسانی هستی که الاغت را دزد برده؟

گفت : بلی .

او را آورد خدمت میرزا در حالی که جمعیّت زیادی در خدمت میرزا بودند. میرزا تا آن مرد را دید او را نزدیک طلبید وبیست و پنج قرآن به او داد و فرمود:

پسرت به مکّه مشرّف شده و شنیده که تو با عیال واطفال به کربلا مشرّف شده ای، جهت مخارج تو صد تومان بدست یک حاجی خراسانی داده به کربلای معلّی مشرف می شوی و در ایوان حضرت سیدالشهداء آن شخص خراسانی را ملاقات خواهی کرد و صد تومان را به

1- - در آسمان معرفت، ص233.

تو خواهد داد و این بیست و پنج قران به جهت مخارجت از این جا تا کربلااست .

آن شخص خراسانی متعجبانه از خدمت مرحوم میرزا بیرون شد و به کربلا رفت، میان ایوان شخصی از اهل خراسان را دید، بعد از گفت وگو به او گفت:

الا ن میان حرم مطهّر یکی از حاجی های خراسانی که از مکه مراجعت نموده سراغ تو را می گیرد.

هنوز حرفش تمام نشده بود که آن حاجی از حرم بیرون آمد و در ایوان این شخص را دید و شناخت وصد تومان را که پسرش فرستاده بود به او داد. آن مرد خراسانی نزدیک بود که از کثرت تحیّر دیوانه شود.(1)

داستان -534

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص16

آیت الله آقای سید مهدی لاجوردی فرمودند:

زمانی که به خواندن رسائل مرحوم شیخ مرتضی انصاری اشتغال داشتم در یک مطلبی که نسبتاً مشکل بود هر چه مطالعه وفکر کردم نتوانستم حلش کنم.

در همان حال به خواب رفتم . در عالم رؤ یا مرحوم آیت الله العظمی آقای بروجردی را دیدم که در صحن مدرسه فیضیه وضو می گرفتند. جلو رفته تقاضا کردم که این عبارت را برایم معنی کنند. با توجه به این که من هنوز به خدمت ایشان نرسیده بودم ولی اوصاف وفضائلشان را از بزرگان حوزه شنیده بودم .

پس آقا از روی عبارت کتاب مطلب را برای من توضیح دادند که کاملاً مطلب برای من روشن شد و چون بیدار شدم فرمایش آن بزرگوار را یادداشت کردم تا این که پس از چند سال آیت الله

1- - منتخب التواريخ، ص20.

بروجردی به قم تشریف آوردند و چون به خدمت ایشان رسیدم دیدم همان آقائی است که در خواب دیده بودم.

عجیب تر آن که ایشان در درس خارج اصول، مبحث قطع (در مسجد بالای سر حضرت معصومه - س - می فرمودند)، عبارت شیخ را همان طوری که در عالم رؤ یا به من فرموده بودند بیان کردند . (1)(26

پاکی بظاهر ناپاک

داستان -510

منبع: سجاده عشق ، ص19

ابو حمزه ثمالی از حضرت امام سجاد (علیه السلام) نقل کرد که آن جناب فرمودند:

مردی با زن خود به کشتی نشست . کشتی در اثر امواج در هم شکسته شد . از مسافرین غیر همان زنی کسی نجات نیافت . خود را به تخته پاره ای چسباند تا به جزیره ای رسید . در آن جزیره مرد راهزنی بود که از هیچ معصیتی خودداری نداشت . اتفاقا با او مصادف گردید . چشم راهزن به زنی تنها و بی مانع افتاد ، هیچ احتمال نمی داد که در جزیره زنی ببیند .

با تعجب پرسید: تو از آدمیانی یا از جنیان ؟

جواب داد: از بنی آدمم .

راهزن به خیال خود وقت را غنیمت شمرده بدون این که کلمه ای از او پرسش کند، قصد دست درازی به او کرد . در این هنگام چشمش به آن زن افتاد . دید چنان لرزه اندامش را فرا گرفته که مانند درختان تکان می خورد .

پرسید از چه می ترسی؟

با سر اشاره به طرف آسمان نموده گفت: از خدا می ترسم .

سوال کردآیا تا کنون چنین پیشامدی

1- - مجله حوزه ، ش 44 .

برایت رخ داده که به عملی نامشروع تن دهی؟

گفت : به عزت پروردگارم سوگند هنوز چنین کاری نکرده ام .

صحبتهای زن و رنگ پریده اش ، اثری شایسته در آن راهزن نمود و گفت:

تو تا کنون چنین کاری را نکرده ای و این بار هم به اجبار من با نارضایتی تن در می دهی ، به همین دلیل این طور می ترسی . به خدا سوگند من از تو سزاوارترم به این گونه ترسیدن .

از جا حرکت کرده منصرف شد ، به سوی خانه و خانواده خود برگشت و از گناهان گذشته توبه نمود . در راه مصادف با راهبی شد . مقداری با هم راه پیمودند . حرارت آفتاب بر آن ها تابید .

راهب گفت : جوان ! خوبست دعا کنی خداوند ما را بوسیله ابری سایه اندازد که از حرارت خورشید آسوده شویم .

جوان با شرمندگی اظهار داشت: مرا در نزد خدا کار نیکی نیست که جرات تقاضا داشته باشم .

راهب گفت : پس من دعا می کنم ، تو آمین بگو !

جوان قبول کرد .

راهب دست نیاز دراز کرده و از خداوند خواست سایه ای از ابر بر آن ها بیاندازد ، جوان آمین می گفت ، چیزی نگذشت که مقداری از آسمان را ابر فرا گرفت . آن دو در سایه ابر به راه خود ادامه دادند . بیش از ساعتی راه نپیمودند ، تا بر سر دو راهی رسیدند و از هم جدا شدند . جوان از یک طرف و راهب از جاده

دیگر ، یک مرتبه راهب توجه کرده دید ابر به همراه جوان می رود .

به او گفت: اکنون معلوم شد تو از من بهتری.

آمین تو مستجاب شد نه دعای من . باید داستان خود را برایم شرح دهی .

جوان داستان زن را برایش مفصل بیان کرد .

فقال غفرلک مامضی حیث دخلک اخوف ، فانظر کیف تکون فیما تستقبل. (1)

خدا بواسطه همان ترسی که ترا فرا گرفت گناهان گذشته ات را آمرزید اینک متوجه باش در آینده خود را از خطا نگهداری .

پاکیزگی خدایی

داستان -644

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام

حضرت صفیه دختر عبدالمطلب فرمود : من قابله حضرت امام حسین علیه السلام بود . وقتی که آن حضرت متولد شد ، حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرمود : ای عمه فرزندم را بیاور ببینم .

گفتم : یا رسول الله هنوز آن را پاکیزه نکرده ام .

حضرت فرمود : تو آن را پاکیزه کنی ؟! خدا آن را پاکیزه و مطهر خلق کرده است.

وقتی که قنداقه حضرت امام حسین علیه السلام را خدمت آن حضرت بردم ، قنداقه را در دامن گذاشت و زبان مبارک خود را در دهان حضرت امام حسین علیه السلام نهاد ، آن حضرت چنان می مکید که گویا شیر و عسل از زبان آن حضرت به دهان آقازاده می آید . بعد پیشانی و میان دو دیده او را بوسیده و قنداقه حضرت را بمن داد.

در این هنگام صدای گریه حضرت بلند شد و سه مرتبه فرمود :

1- - اصول کافی ، ج 2 ص 70

خدا لعنت کند گروهی را که تو را شهید می کنند .

گفتم : پدر و مادرم فدای شما شوند ، چه کسی او را خواهد کشت ؟ !

فرمود : باقی مانده جمعی از ظالمان و ستمگران بنی امیه .(1)

پایان غارتگری عثمان

داستان - 183

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص17

و نقل شده: آن روزی که عثمان از دنیا رفت، نزد خازن او از مالش صد و پنجاه هزار دینار و هزار هزار درهم بوده، و قیمت ضیاع او که در وادی القری و حنین بوده صد هزار دینار به شمار رفته، و اسب بسیار و شتر بی شمار از او باقی بماند.

و در ایام او جملهٔ از صحابه به سبب عطایای او مال دار شدند، مانند: زبیر بن العوام که خانه های قیمتی بنا کرد و بعد از وفاتش پنج هزار دینار و هزار اسب و هزار بنده و هزار کنیز و اشیاء دیگر از او به جای بود. و مانند: طلحه که دولتش به مرتبهٔ رسید که غلهٔ عراقش هرروزی هزار دینار می شده و بعضی بیشتر گفته اند. و دیگر عبد الرحمن بن عوف که صد اسب و هزار شتر و ده هزار گوسفند داشت، و بعد از فوتش ربع ثمن مالش هشتاد و چهار هزار بوده. و هکذا سعد بن ابی وقاص،

و زید بن ثابت، و غیر ایشان.

و هم عثمان به اقارب و خویشان خود از بنی امیّه مال بسیار بخش کرد.(2)

واقدی روایت کرده که: ابو موسی اشعری مال عظیمی از بصره به سوی عثمان فرستاد، عثمان تمام آن مال را میان اهل و اولاد خود به

1- - جلا العیون، ج2، ص434.

2- - ن.ک: شرح تجرید قوشچی، ص 484؛ تجرید الاعتقاد، ص ۲55؛ شرح نهج البلاغه، ج ۳، ص ۳۹.

کاسه قسمت کرد که زیاد از نگریستن او بگریست.(1)

و هم نقل شده که: سیصد دینار به حکم بن ابی العاص و صد هزار درهم به سعید بن العاص بخشید که مردم او را ملامت و طعن کردند. و اشتران صدقه را به حارث بن الحکم بخشید. و حکایات عطایای او به مروان بن الحکم و دامادهای خود و غیر ایشان معروف است.

و از صاحب استیعاب نقل شده که: بعد از کشتن عثمان، سه زن و به قولی چهار زن از او بماند و از ثمن ترکهٔ عثمان هریک را هشتاد و سه هزار دینار ارث رسید.

پرهیز از افعال بیهوده

داستان - 6

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 206

علی علیه السلام هنگامی که به سوی کوفه می آمد وارد شهر انبار شد که مردمش ایرانی بودند.

کدخدایان و کشاورزان ایرانی خرسند بودند که خلیفه محبوبشان از شهر آنها عبور می کند، به استقبالش شتافتند. هنگامی که مرکب علی به راه افتاد آنها در جلو مرکب علی علیه السلام شروع کردند به دویدن. علی آنها را طلبید و پرسید: «چرا می دوید، این چه کاری است که می کنید؟ !».

- این یک نوعی احترام است که ما نسبت به امرا و افراد مورد احترام خود می کنیم. این، سنت و یک نوع ادبی است که در میان ما معمول بوده است.

- این کار شما را در دنیا به رنج می اندازد و در آخرت به شقاوت می کشاند.

همیشه از این گونه کارها که شما را پست و خوار می کند خودداری کنید. بعلاوه این کارها چه فایده ای به حال آن افراد دارد؟(2)

پرهیزگاران

داستان - 476

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص17

استاد

ص: 261

1- - ن.ک: صواعق، ص ۶۸؛ سیرۀ حلبی، ج ۲، ص ۸۷
2- - نهج البلاغه، کلمات قصار، شماره 37.

حسین مظاهری فرمودند:

استاد بزرگوار ما آیۀ الله العظمی بروجردی رحمۀ الله علیه از استادشان مرحوم آقا میرزا عبدالمعالی اصفهانی نقل می کرد که:

ایشان می فرمود:

اگر در اطاقی قلمی باشد که با آن قلم فقه شیعه نوشته شده باش ، من در آن اطاق نمی خوابم و اگر بخواهم در آن جا بخوابم اول قلم را بیرون می برم و بعد می خوابم.

وقتی یک عالم شیعه این طور بگوید ، معلوم می شود که احترام کردن به کتابهای فقهی و روائی و مخصوصا احترام به قرآن شریف فوق العاده مهّم است. (1)

پَستی پِدری

داستان - 406

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص16

قیس بن عاصم ، در ایام جاهلیت از اشراف و رؤ ساء قبائل بود. پس از ظهور اسلام ایمان آورد. روزی در سنین پیری به منظور

جست و جوی راه مغفرت الهی و جبران خطاهای گذشته خود، شرفیاب محضر رسول اکرم (ص) گردید و گفت:

در گذشته ، جهل و نادانی ، بسیاری از پدران را بر آن داشت که با دست خویش دختران بی گناه خود را زنده بگور سازند من نیز دوازده دخترم را در فواصل نزدیک بهم زنده بگور کردم ، سیزدهمین دخترم را زنم پنهانی بزائید و چنین وانمود کرد که نوزاد مرده به دنیا آمده ، اما در خفا او را نزد اقوام خود فرستاد.

سال ها گذشت تا روزی هنگامی که ناگهان از سفری بازگشتم دختری خردسال را در سرای خود دیدم و چون شباهتی تام به فرزندانم داشت درباره اش بتردید افتادم و بالاخره دانستم دختر من

1- - جهاد با نفس .

است . بیدرنگ دختر را که زار زار میگریست کشان کشان به نقطه دوری برده و بناله ها و تضرع های او و این که بنزد دائی های خود باز میگردم و دیگر بر سر سفره تو نمی نشینم اعتنا نکردم و زنده بگورش نمودم .

قیس پس از نقل ماجرای خود به انتظار جواب ، سکوت کرد در حالی که از دیده های رسول اکرم (ص) قطرات اشک فرو می چکید و با خود زمزمه می فرمود:

(من لایرحم لایرحم) آن که رحم نکند بر او رحم نشود، و سپس به قیس خطاب کرده و فرمود:

روز بدی در پیش داری .

قیس پرسید: اینک برای تخفیف بار گناهم چه کنم ؟

حضرت پاسخ داد: به عدد دخترانی که کشته ای کنیز آزاد کن . (1)

پستی معاویه

داستان - 191

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص27

معاویه با هشتاد و پنج هزار نفر آماده جنگ آن حضرت شده به جانب صفین آمد و پیش از آن که حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام به آنجا رسد پیش دستی کرد و شریعه فرات را بگرفت و ابو الاعور سلمی را با چهل هزار موکل شریعه کرد.

چون امیر المؤمنین علیه السّلام به صفین وارد شد از آب ممنوع شدند تشنگی بر اصحاب آن جناب غلبه کرد، عمرو عاص، معاویه را گفت که: بگذار علی و اصحابش آب ببرند و اگرنه اهل عراق با شمشیرهای بران قصد ما خواهند نمود گفت: نه به خدا قسم تا از تشنگی بمیرند چنان که عثمان تشنه از دنیا رفت.

و چون تشنگی بر اصحاب امیر المؤمنین

1- - جاهلیت و اسلام، ص632.

علیه السّلام زیاد اثر کرد اشعث با چهار هزار نفر قصد شریعه کرد، و اشتر نیز با چهار هزار نفر به دنبال اشعث شد، و امیر المؤمنین علیه السّلام با بقیهٔ جیش از عقب اشتر حرکت کردند.

اشعث بر لشکر معاویه هجوم آورد و بالأخره آنها را از طرف شریعه دور کرد و جماعت بسیاری از ایشان را نیز دستخوش هلاک و غرق کرد، و چون لشکر امیر المؤمنین علیه السّلام به جملگی جنبش کرده بودند معاویه را تاب استقامت نماند، از جای خویش حرکت کردند و لشکر امیر المؤمنین علیه السّلام به جای لشکر معاویه شدند و بر آب مستولی گشتند، معاویه خوف تشنگی کرد و خدمت آن حضرت فرستاد و اذن برداشتن آب خواست و حضرت مباح کرد بر ایشان آب را و فرمان داد کسی مانع ایشان نشود. (1)

پنج مهمان ملکوتی

داستان - 39

منبع: کرامات الرضویه، ص 79

در شب نیمه محرم 1354 سیده موسویه زوجه حاج سیدرضا موسوی ساکن گرگان که بیمار بود شفا یافت چنانکه خود سیدرضا شرحش را نقل می کند:

زوجه ام نه ماه دچار مرض مالاریا شد و دکترهای گرگان هرچه معالجه کردند بهبود حاصل نشد لذا به مشهد مقدس آمدیم و جویا شدیم که بهترین دکترها در اینجا دکتر غنی سبزواری است باو مراجعه نمودیم و قریب چهل روز بدستور او عمل کرده روز بروز مرض شدت کرد این بود روزی به دکتر گفتم من که خسته شده ام حال اگر نظر شما بگرفتن حق نسخه است من حاضرم که حق نسخه دو ماه را تقدیم کنم و شما زودتر مریضه مرا علاج کنید و هرگاه در مشهد

1- - مروج الذهب، ج ۲، ص ۳۸۴-۳۸۵.

علاج نمی شود او را به تهران ببرم .

دکتر گفت چه کنم مرض او مزمن است و طول می کشد سپس نسخه داد و ما به منزل آمدیم و چون خواستم برای خریدن دوای نسخه بروم علویه گفت: من دیگر دوا نمی خواهم زیرا که مرض من خوب شدنی نیست و شروع کرد به گریه کردن.

من فهمیدم که چون از زبان دکتر لفظ مزمن را شنیده خیال کرده یعنی خوب شدنی نیست.

لذا گفتم: دکتر که گفته است این مرض مزمن است یعنی زود علاج نمی شود باید صبر کرد.

علویه سخن مرا باور نکرد و با حال گریه گفت: شما زودتر ماشین بگیرید تا به گرگان برویم.

من به سخن او اعتنائی نکردم رفتم دوا را خریده آوردم لکن دوا را نخورد و به فکر مردن بود و حال مرا پریشان کرده بود.

شب شد تبش شدت گرفت. من هنگام سحر برخاستم و رو بحرم مطهر گذاردم و دیوانه وار بی اذن دخول مشرف شدم و با بی ادبی ضریح را گرفتم و عرض کردم چهل روز است من مریضه خود را آورده ام و استدعای شفا نموده ام و شما توجهی نفرموده اید و می دانم اگر نظر مرحمتی می فرمودید مریضه من خوب می شد.

پس از یکساعت گریه عرض کردم بحق جده ات زهرا اگر آقائی نفرمائی بجدم موسی بن جعفر (ع) شکایت می کنم چرا که اگر قابل نبودم مهمان حضرتت که بودم .

پس از حرم بیرون آمدم چون شب دیگر شد و علویه در شدت تب بود

منهم خوابیده بودم نصف شب علویه مرا بیدار کرد که برخیز که آقایان تشریف آورده اند فورا من برخاستم لکن کسی را ندیدم خیال کردم علویه بواسطه شدت تب چنین می گوید لذا دوباره خوابیدم تا یکساعت به صبح مانده بیدار شدم دیدم مریضه ای که حالت از جا برخاستن نداشته برخاسته و رفته است در حجره دیگر تا چای تهیه کند.

تا چنین دیدم گفتم: چرا با این شدت تب و بی حالی خود برخاسته ای که چای تهیه کنی آخر خادمه ات را بیدار می کردی برای این کار.

گفت: خبر نداری جدّ محترم تو و من مرا شفا داد و الان از توجه حضرت رضا (ع) هیچ کسالتی ندارم و چون حالم خوب است نخواستم کسی را اذیت کنم و از خواب بیدار نمایم . گفتم مگر چه پیش آمد شده است .

گفت: نصف شب بود و من در حال شدت مرض بودم دیدم پنج نفر به بالین من آمدند یک نفر عمامه بر سر داشت و چهار نفر دیگر کلاه داشتند و تو هم پائین پای من نشسته بودی .

پس آن آقای معمّم بآن چهار نفر فرمود شما ملاحظه کنید که این مریضه چه مرض دارد پس هر یک از ایشان مرا معاینه نمودند و هرکدام تشخیص مرضی را دادند.

آنگاه بآن آقای معمّم فرمودند شما هم توجهی بفرمائید که این علویه چه مرض دارد. آن حضرت دست مبارک خود را دراز کرد و نبض مرا گرفت و فرمود حالش خوب است و مرضی ندارد. چون چنین فرمود: دکترها اجازه مرخصی گرفته و رفتند

پس آن بزرگوار رو به شما کرد فرمود:

سیدرضا مریضه شما خوب است شما چرا اینقدر جزع و فزع می کنید آنگاه از جا حرکت فرمود برود پس تو هم برخاستی و تا در منزل همراهی کرده و اظهار تشکّر نمودی و آن حضرت خداحافظی کرده و رفت.(1)

پول با برکت

داستان - 86

منبع: پنجاه و سه داستان از کرامات حضرت رضا علیه السلام ، ص87

عبدالرحمن بن سیابه(2) نقل می کند: وقتی پدرم از دنیا رفت دوستش به خانه ی ما آمد؛ پس از تسلیت گویی، پرسید: پدرت برای زندگی شما چیزی به ارث گذاشته است؟ گفتم: نه.

سپس کیسه ای که هزار درهم در آن بود به من داده، گفت: با این سرمایه داد و ستد کرده، از سودش استفاده کن.

ماجری را برای مادرم تعریف کردم و به راهنمائی او، نزد یکی از دوستان پدرم رفتم.

او مقداری جنس پارچه برایم خریده، در دکانی به کار مشغول شدم. خداوند تعالی بدینوسیله روزی ما را رسانید تا هنگام حج رسید. به من الهام شدم که به مکه بروم. نزد مادر رفتم و تصمیم خود را با او در میان گذارم بمحض اینکه مادر از

تصمیم من آگاه شد، گفت: پسرم ! اول پول فلان کس را بپرداز، بعد از آن برو.

پیش آن مرد رفتم و پولش را پرداختم؛ او مثل اینکه گفت: شاید مقدارش کم است، اگر برای کارت می خواهی بیشتر بدهم. گفتم: نه. قصد حج دارم. می خواهم پول شما را برگردانم.

بالأخره به مکه رفتم و پس از انجام مناسک و اعمال حج به مدینه رفته، با گروهی از دوستان به خدمت امام

1- - کرامات الرضویه
2- - با تشدید (باء) نوشته شده است (سیابه).

صادق علیه السلام رسیدم. من که جوانی کم سن و سال بودم و در آخر جماعت حاضر، در مجلس امام علیه السلام نشستم.

هر یک از حاضران سؤالی کرده جواب می شنیدند و می رفتند. همینکه جمعیت کم شد، امام علیه السلام به من اشاره کرده، مرا نزد خود طلبید. نزد او رفتم؛ فرمود: با من کاری داشتی؟ گفتم: فدایت شوم. من عبدالرحمن بن سیابه ام. از حال پدرم پرسید. گفتم: او از دنیا رفت. بمحض شنیدن، آزرده خاطر شد و برایش طلب آمرزش و رحمت کرد.

سپس پرسید، چیزی برای شما به ارث گذاشته است؟ گفتم: نه.

فرمود: پس چگونه به حج آمده ای؟ داستان آن مرد را شرح دادم؛ اما، امام علیه السلام هنوز کلامم تمام نشده، پرسید: هزار درهم را چه کردی؟ گفتم، به او پرداختم. «فقال لی: قد احسنت».

فرمود: خوب کاری کردی؛ پس از آن فرمود: می خواهی ترا سفارش دستوری دهم؟ گفتم: آری، فدایت شوم.

فرمود: علیک بصدق الحدیث و اداء الأمانه تشرک الناس فی اموالهم هکذا و جمع بین اصابعه.

فرمود: همیشه راستگو باش و امانت را به صاحبش بازگردان تا بدین گونه در اموال مردم شریک باشی؛ بعد انگشتان دستش را جمع کرد. من دستور امام علیه السلام را به کار بستم و صاحب سیصد هزار درهم شدم.(1)

پیام نبوی علیه السلام - امانتی از موصی صلی الله علیه و آله وسلم به وصی علیه السلام

داستان -504

منبع: سجاده عشق ، ص15

پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله وسلم فرمود:

ای جابر! آنان جانشین و اوصیاء من و امام مسلمین می باشند که اول آن ها امیرالمومنین علی بن ابی طالب (ع) است و سپس نام ائمه را یکایک فرمود تا به پنجمین امام ، حضرت

1- - سفینه البحار، لفظ «عبدالرحمن بن سیابه».

باقر علیه السلام رسید و فرمود:

در تورات هم معروف به باقر است و او را درک خواهی کرد . وقتی ملاقات نمودی سلام مرا به وی برسان ، آنگاه یکایک ائمه را

نام بردند تا به امام دوازدهم رسید . سپس فرمود:

هم نام و هم کنیه من است و حجت خدا در زمین و جانشین حق است بر بندگان و . . .

لیکن در پایان حدیث جابر گوید: بر امام چهارم حضرت زین العابدین علیه السلام شرفیاب شدم و سرگرم صحبت بودیم ناگهان طفلی وارد شد . نظرم را به خود جلب فرمود و بدنم لرزید .

گفتم: به خدای کعبه قسم که این طفل دارای شمائل پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم است .

جلو رفتم و پرسیدم نامت چیست؟

فرمود: محمد .

عرض کردم فرزند چه کسی؟

فرمود: علی بن الحسین .

گفتم جانم فدایت باد پس شمائید باقرالعلوم؟

فرمود: آری . پیام پیغمبر (ص) را برسان !

سپس سلام حضرت را رساندم .

امام باقر علیه السلام فرمود : مادام که آسمان و زمین بر جا می باشد بر پیامبر (ص) و بر تو ای جابر سلام باد (1)

پیراهن با برکت

داستان - 413

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص19

پیراهن پیغمبر(ص) کهنه شده بود. شخصی دوازده درهم به ایشان هدیه کرد، آن جناب پول را به علی علیه السلام دادند تا از بازار

پیراهنی بخرد، امیرالمؤ منین علیه السلام جامه ای به همان مبلغ خرید وقتی که خدمت پیغمبر صلی الله علیه و

ص: 269

1- - کمال الدین، شیخ صدوق، به نقل از جابر بن عبدالله انصاری.

آله وسلم آورد، فرمودند:

این جامه پر بهاست پیراهنی پست تر از این مرا بهتر است ، آیا گمان داری که صاحب جامه پس بگیرد؟

عرض کرد نمیدانم.

فرمود: به او رجوع کن شاید راضی شود.

علی علیه السلام پیش آن مرد رفت و گفت: پیغمبر(ص) میفرماید:

این پیراهن برای من پربها است و جامه ای ارزان تر از این می خواهم ، صاحب جامه راضی شد و دوازده درهم را رد کرد. فرمود:

وقتی پول را آوردم حضرت با من ببازار آمد تا پیراهنی بگیرد. در بین راه به کنیزی برخورد که در گوشه ای نشسته بود و گریه می کرد، جلو رفته و سبب گریه اش را پرسید.

گفت: یا رسول الله، مرا برای خریداری به بازار فرستادند و چهار درهم همراه داشتم ، آن پول را گم کرده ام .

پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم چهار درهم از پول جامه را به او داد و پیراهنی نیز به چهار درهم خریداری کرد در بازگشت مرد مستمندی از ایشان تقاضای لباس کرد همان پیراهن را باو دادند، باز ببازار برگشته و با چهار درهم باقیمانده پیراهن دیگری خریدند وقتی که بحمل کنیز رسید او را هنوز گریان مشاهده کرد، پیش رفته فرمود:

دیگر برای چه گریه می کنی؟

گفت: دیر شده می ترسم مرا بیازارند.

فرمود: تو جلو برو ما را به خانه راهنمائی کن. همین که به در خانه رسیدند. به صاحب خانه سلام کردند، ولی آن ها تا مرتبه سوم جواب ندادند.

پیغمبر صلی الله علیه

ص: 270

و آله وسلم از جواب ندادن سؤ ال نمود

صاحب خانه عرضکرد: خواستیم سلام شما بر ما زیاد شود تا باعث زیادی نعمت و سلامتی گردد.

حضرت داستان کنیز را شرح داده و تقاضای بخشش او را کردند. صاحب کنیز گفت:

چون شما تشریف آوردید او را آزاد کردم آنگاه پیغمبر(ص) فرمود دوازده درهمی ندیدم که این قدر خیر و برکت داشته باشد دو نفر برهنه را پوشانید و کنیزی را آزاد کرد. (1)

پیراهن ولایی

داستان - 124

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص46

چون جناب عبدالله از مادر متولّد شد بیشتر از احبار یهود و قسّیسین نصاری و کهنه و سحره دانستند که پدر پیغمبر آخر الزّمان صلّی اللّه علیه و آله و سلم از مادر بزاد زیرا که گروهی از پیغمبران بنی اسرائیل مژده بعثت رسول صلّی اللّه علیه و آله و سلم را رسانیده بودند، و طایفه ای از یهود که در اراضی شام مسکن داشتند جامه خون آلودی از یحیی پیغمبر علیه السّلام در نزد ایشان بود و بزرگان دین علامت کرده بودند که چون خون این جامه تازه شود همانا پدر پیغمبر آخر الزّمان متولّد شده است، و شب ولادت آن حضرت از آن جامه (که صوف سفید بود) خون تازه بجوشید.

پیش قیام موسی علیه السلام

داستان -370

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص13

مرحوم مجلسی از حضرت امام زین العابدین علیه السلام از حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم نقل می کند که:

آن حضرت فرمودند : حضرت یوسف علیه السلام در وقت رحلت خود به اهلبیت و شیعیان خویش تذکر داد که:

1- - حیوه القلوب ، ج 2، ص 116.

بعد از من شما مبتلا به ظلم خواهید گردید به نحوی که بچه های شما را سر می برند و زنان آبستن شما را شکم پاره می کنند وفَرَجِ شما به دست کسی است که گندم گون و بلند بالا واز اولاد « لاوی» پسر یعقوب است .

هنگامی که حضرت یوسف از دنیا رفت مردم بنی اسرائیل مبتلا به ظلم فرعون گشتند که بچه های آن ها را سر می برید و شکم زنان آبستن را پاره می کرد و آن ها به ظلم او صبر می کردند تا این که ظلم فرعون بر آن ها زیاد گردید به نحوی که دیگر نتوانستند تحمل کنند ، به خدمت عالمی که در کوه زندگی می کرد رسیدند و از ظلم فرعون شکایت نمودند .

آن عالم آن ها را امر به صبر می کرد تا این که آن ها بی اختیار صدا به گریه بلند نمودند و گفتند:

در حدود چهارصد سال است که ما مبتلا به ظلم و شکنجه می باشیم و هر وقت حضور تو شکایت نمودیم به غیر از امر به صبر و مژده آن که خداوند ما کسی را که ما را از ظلم نجات خواهد داد می رساند ، از تو چیزی نشنیده ایم آیا هنوز وقت آن نرسیده که خداوند به فضل خود ما را از ظلم نجات دهد و آن کسی را که به انتظار او به سر می بریم به ما برساند .

آن عالم هم به حال آن ها متأثر گردید و در حق آن ها دعا کرد و از خداوند

برای آن ها فرج خواست؛ ناگاه صدایی به گوش آن عالم رسید که:

من چهل سال دیگر فرج را می رسانم.

آن عالم خبر وحی رسیده را به آن ها دادم آن ها حمد الهی را به جا آوردند و از خداوند تشکر نمودند.

به آن عالم وحی رسید که:

در اثر آن که بندگان من از شنیدن مژده فرج خوشنود شدند و حمد مرا به جای آوردند؛ من ده سال فرج آن ها را جلو انداختم و سی سال دیگر ، از برای آن ها فرج می رسانم .

آن ها از این مژده زیادتر خدا را شکر کردند و حمد او را به جای آوردند .

خطاب شد : به آن ها بگو: من فرج را از برای شما بیست سال دیگر قرار دادم.

آن ها باز از این مژده حمد الهی را به جا آوردند .

خطاب شد: به آن ها بگو : من فرج شما را در ده سال دیگر مقرر داشتم.

آن ها باز از این مژده حمد الهی را زیادتر به جای آوردند.

خطاب رسید : به بندگان من بگو از جا برخیزید و از آن کسی که من فرج آن ها را بدست او قرار داده ام استقبال نمائید .

آن ها از این مژده بسیار خرسند گردیدند و حمد الهی را به جای آوردند واز جا برخاستند دیدند از دور کسی می آید و چون شب مهتاب بود دیدند آن کسی که می آید بر حماری سوار است و تمام صفات او مثل همان است که آن

عالم از برای آن ها بیان نموده بود .

لذا به استقبال او دویدند و دست و پای او را بوسیدند و آن عالم از نام او سؤ ال کرد.

فرمودند: موسی پسرعمران ، تا این که اجداد خود را رسانید به « لاوی» پسر یعقوب .

آن عالم فرمود: ای مردم ! آن کسی که در پی او می گشتید و فر ج شما در دست او است این مرد می باشد .

پس حضرت موسی در نزد آن ها پیاده شد و آن ها را امر به صبر کرد و فرمود:

من از طرف خدا ماءمور می باشم که به «مدین» بروم و پس از چهل سال دیگر در «مصر» شما را ملاقات خواهم کرد و فرج شما پس از این چهل سال خواهد بود .

آن ها عرض کردند در این چهل سال صبر خواهیم نمود و کاری که خلاف وظیفه ما باشد از ما صادر نخواهد گردید .

این مذاکرات در بین آن ها واقع گردید و حضرت موسی از نظر آن ها غائب گردید و پس از چهل سال از طرف خدا

مأمور به دعوت فرعون گردید تا این که آخر الامر او را در دریا غرق نمود و شیعیان خود را بر سریر تخت نشانید . (1)

پیش گوی علی علیه السلام

داستان - 187

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص22

چون چهار ماه از واقعه خروج طلحه و زبیر بگذشت، جناب امیر المؤمنین علیه السّلام با هفتصد سوار که جملهٔ از ایشان از اهل بدر و انصار بودند به جهت دفع ایشان از مدینه حرکت

1- - سوغات سفر، علی قرنی، ص11.

فرمود، و پیوسته به جهت یاری آن حضرت از مدینه و طیّ لشکر آمد و ملحق شدند.

و چون آن حضرت به ربذه رسید کاغذی به ابو موسی نوشت، که در آن وقت عامل کوفه بود که مردم را به جهاد حرکت دهد، ابو موسی مردم را از جهاد قاعد نمود، چون این خبر به حضرت رسید قرظه بن کعب انصاری را عامل کوفه کرد و به ابو موسی نوشت که از عاملی کوفه تو را عزل کردم «یابن الحائک» این اوّل اذیت تو به ما نیست بلکه باید ما از تو مصیبتها ببینیم.(1) ۱و این اشاره بود ظاهرا به آن چه از ابو موسی ظاهر شد در زمان نصب حکمین که او و عمرو عاص باشد. .

پیش گوی های علی علیه السلام و تحقق آن

داستان - 195

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص35

چهار هزار تن از خوارج بر امیر المؤمنین علیه السّلام خروج کردند، و با عبد اللّه بن وهب راسبی بیعت کرده و به جانب مدائن رفتند، و عبد اللّه بن خباب عامل آن حضرت را بر مدائن شهید کردند، و زوجه او را که حامله بود شکم شکافتند، و دیگر از زنان را نیز بکشتند. و امیر المؤمنین در آن وقت با سی و پنج هزار نفر از کوفه بیرون شده بود، و از بصره عامل او ابن عباس نیز ده هزار تن برای یاری او روانه کرده بود که از جمله ایشان بودند: احنف بن قیس، و حارثه بن قدامه سعدی، و این در سال سی و هشتم هجری بود.

پس آن حضرت در انبار توقف فرمود تا لشکرش جمع شدند، پس بر ایشان خطبه خواند و

1- - مروج الذهب، ج ۲، ص ۳۶۸؛ الجمل، ص ۲۸۳.

تحریص بر قتال معاویه کرد لشکر آن حضرت از جنگ با معاویه امتناع کردند. و گفتند: ابتدا به جنگ خوارج باید کرد، لاجرم حضرت به جهت دفع خوارج به جانب نهروان حرکت کرد و از پیش رسولی به جانب ایشان فرستاد.

آن بدبختان پیک آن جناب را بکشتند و پیغام دادند که: اگر از این حکومت که قرار دادی توبه می کنی ما سر در اطاعت و بیعت تو درمی آوریم، و اگرنه از ما کناره یر تا برای خود امامی اختیار کنیم.

حضرت، پیغام فرستاد که: کشندگان برادران مرا به سوی من بفرستید تا از ایشان قصاص کنم، آن وقت من دست از جنگ شما برمی دارم تا از قتال اهل مغرب فارغ شوم، و شاید مقلّب القلوب هم شما را از این گمراهی برگرداند.

ایشان در جواب آن جناب پیغام دادند که ما جمیعا قتله اصحاب تو می باشیم و در قتل ایشان شرکت کرده ایم.

این هنگام حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام اصحاب خود را فرمود: کوچ کنید به جنگ خوارج، به خدا قسم که از ایشان زیاده از ده نفر جان بیرون نبرد و از شما ده نفر کشته نشود. و به تواتر خدمت آن حضرت خبر رسید که خوارج از نهر عبور کردند، حضرت قبول نمی کرد و سوگند یاد می کرد که ایشان عبور نکردند و نمی کنند(1) و مقتل ایشان در رمیله پایین نهر خواهد بود.

پس حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام با لشکر خویش حرکت کردند تا به نهروان رسیدند، و چون آنجا وارد شدند دیدند که خوارج در رمیله پیش از نهر لشگرگاه کرده اند چنان که آن حضرت خبر می داد، پس آن جناب فرمود:

1- - مجمع الزوائد، ج 6، ص ۲۴۱؛ مناقب ابن مغازلی، ص 6 ۴۰، ح ۴۶۰.

للّه اکبر صدق رسول اللّه صلّی اللّه علیه و آله و سلّم.(1)

پس دو لشکر مقابل هم صف کشیدند، حضرت پیش ایستاد و خوارج را امر فرمود که توبه کنند و به سوی حضرتش رجوع کنند، ایشان امتناع نمودند و لشکر آن حضرت را تیرباران نمودند، اصحاب عرضه داشتند که: خوارج ما را تیرباران کردند. حضرت

فرمود: شما دست بازدارید. تا سه کرت این مطلب را اظهار داشتند و حضرت ایشان را امر می کرد که جنگ نکنند تا آخر الأمر مردی را آوردند که به تیر خوارج کشته شده بود.

حضرت فرمود: اللّه اکبر، الآن حلال است قتال با ایشان، پس فرمان جنگ داد و

فرمود: حمله کنید بر ایشان و از خوارج چند تنی عازم میدان حضرت امیر علیه السّلام شدند تا شاید آن حضرت را شهید کنند، و هریک که به میدان می آمدند رجز می خواندند و آن حضرت را طلب می کردند، حضرت مقابل ایشان شد و هریک را سیر درکات جحیم فرمود. و ابو ایوب انصاری بر زید بن حصین حمله کرد و او را بکشت، و عبد اللّه بن وهب و حرقوص بن زهیر سعدی که از وجوه خوارج بودند نیز کشته شدند.

و بالجمله، آن چه از لشکر امیر المؤمنین علیه السّلام کشته شد نه نفر بود و از خوارج جز ده تن بیشتر جان به سلامت بیرون نبرد، چون جنگ برطرف شد، حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام فرمود که: در میان کشتگان خوارج عبور کنید ببینید که «مخدج ذی الثدیه» کشته شده یا نه؟ هرچه یافتند او را نیافتند، حضرت نزدیک قتلی آمد و فرمود که: جسدهای ایشان

1- - مروج الذهب، ج ۲، ص 6 ۱4.

را از هم تفریق کردند در میان آنها «ذو الثدیّه» را پیدا نمود آن گاه فرمود:

اللّه اکبر، ما کذبت علی محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلّم.

پس پا از رکاب بیرون کرد و فرود آمد و سجدهٔ شکر به جای آورد. (1)

پیش گویی مهدوی علیه السلام

داستان - 202

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

یکی از خدمه جمکران می گوید:

«یک روز قبل از عاشورای حسینی در مسجد جمکران مشغول قدم زدن بودم. مسجد بسیار خلوت بود. ناگهان متوجه مردی شدم که بسیار هیجان زده بود و به هر یک از خدّام که می رسید، آنها را بغل می کرد و می بوسید.

. جلو رفتم تا جریان را جویا شوم، امّا همین که به او رسیدم مرا نیز در آغوش کشید؛ می بوسید و اشک می ریخت. وقتی جریان را از او پرسیدم، گفت:

چند وقت قبل با اتومبیل تصادف کردم و فلج شدم. پاهایم از کار افتاد. هر شب به خدا و ائمه معصومین (علیهم السلام) متوسل می شدم. امروز، همراه خانواده ام به مسجد آمدم. از ظهر به بعد حال خوشی داشتم؛ به آقا امام زمان (علیه السلام) متوسل بودم و از ایشان تقاضای شفا می کردم. نیم ساعت پیش، ناگهان متوجه شدم که مسجد، نوری عجیب و بوی خوشی دارد. به اطراف نگاه کردم و دیدم که مولا امیرالمؤمنین، امام حسین، قمر بنی هاشم و امام زمان (علیهم السلام) در مسجد حضور دارند. با دیدن آنها دست و پای خود را گم کردم. و نمی دانستم چه کنم که امام زمان (علیه السلام) به من نگاه کرد و همان

1- - تاریخ بغداد، ج ۷، ص ۲۳۷؛ مسند احمد، ج ۱، ص ۱۲۱ و ۱۹۳؛ الکامل از ابن اثیر، ج ۳، ص ۳47؛ مروج الذهب، ج ۲، ص ۴۱۷.

لحظه لطف ایشان شامل حالم شد و به من فرمود:

شما خوب شدید! بروید و به دیگران بگویید که برای فرج من دعا کنند که ظهور ان شاءاللّه نزدیک است. بعد ادامه داد: امشب عزاداری خوب و مفصلی در این جا برقرار می شود که ما هم حضور داریم».

خادم می گوید: «مردِ شفا گرفته یک انگشتری طلا به دفتر داد و با خوشحالی رفت. مسجد خلوت بود. آخر شب، هیأتی از تبریز به جمکران آمد و به عزاداری و نوحه خوانی پرداختند. مجلس بسیار با حال و سوزناک بود. من همان لحظه به یاد حرف آن مرد افتادم».

پیشمانی بی فائده

داستان - 181

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص13

مورخ امین و معتمد عند الفریقین علی بن الحسین مسعودی در سبب موت او گفته که:

یهود زهری در طعام داخل کردند. ابو بکر و حارث بن کلده از آن بخوردند، حارث از اثر زهر کور شد، و در ابو بکر اثر کرد تا آن که مریض شد و پانزده روز به حالت مرض بود تا وفات کرد، و در حالت احتضار گفت:

سه کار در دنیا کردم که کاش به جا نیاورده بودم، تا آن که می گوید:

یکی از آن سه چیز آن بود که:

کاش تفتیش خانه فاطمه علیها السّلام نمی کردم.(1)

پیشوای عارف

داستان - 75

منبع: داسان ها و حکایت های حج، ص27

مالک بن انس، فقیه معروف مدینه سالی در سفر حج همراه امام صادق علیه السلام بود. آنان با هم به میقات رسیدند. هنگام پوشیدن لباس احرام

و تلبیه گفتن؛ یعنی، ذکر معروف «لبیک اللهم لبیک» رسید. دیگران طبق معمول این ذکر

1- - مروج الذهب، ج ۲، ص ۳۲۹- ۳۳۰.

را به زبان آوردند و گفتند. مالک بن انس متوجه امام صادق شد، دید حال امام منقلب است؛ همین که می خواهد این ذکر را بر زبان آورد، هیجانی به امام دست می دهد و صدا در گلویش می شکند و چنان کنترل اعصاب خویش را از دست می دهد که می خواهد بی اختیار از مرکب به زمین بیفتد. مالک جلو آمد و گفت: «یابن رسول اللّه! چاره ای نیست، هر طور هست این ذکر را بگویید.»

امام فرمود: «ای پسر ابی عامر! چگونه جسارت بورزم و به خود جرئت بدهم که لبیک بگویم؟ لبیک گفتن به معنای این است که خدایا تو مرا به آنچه می خوانی، با کمال سرعت اجابت می کنم و همواره آماده به خدمتم، با چه اطمینانی با خدای خود این طور گستاخی کنم و خود را بنده آماده به خدمت معرفی کنم؟ اگر جوابم گفته شود: «لا لبیک» آن وقت چه کار کنم؟»(1)

ت

تابعیت رضوی علیه السلام از نبوی صلی الله علیه و آله وسلم

داستان - 113

منبع: بدرقه ی یار، ص36

صل رحمک و لو بشربه من ماء و أفضل ما توصل به الرحم کف الأذی عنها. (2)

صله ی ارحام کنید گرچه به یک جرعه آب؛ بهترین مورد صله ی رحم باز داشتن آزار و اذیت از ارحام است.

«امام رضا علیه السلام»

ابوحبیب نباجی در عالم رؤیا ظرفی پر از خرمای صیحانی، نزد رسول اکرم صلی الله علیه و آله در مسجدی که هر سال حاجیان و از آن استفاده می کردند دید که حضرت یک مشت از آن خرما به او داد.

وقتی ابوحبیب خرماها را شمرد و دید که هیجده دانه است، با خود گفت: «عمر من بعد از هیجده سال به پایان می رسد.»

بعد

ص: 280

1- - بحار الانوار، ج11، ص109؛ داستان راستان، ج1، ص136- 138.
2- - تحف العقول، ص469.

از بیست روز در حالیکه در مزرعه مشغول کار بود، خبر آوردند که امام رضا علیه السلام از مدینه آمده و در همان مسجدی که در خواب دیده بود منزل نموده و مردم دسته دسته به زیارت حضرت می روند. از اینرو او نیز حرکت کرد و وقتی به مسجد رسید، امام رضا علیه السلام را همان جایی که رسول خدا صلی الله علیه و آله نشسته بود دید که کنارش مثل همان خرمای صیحانی می باشد.

بعد از سلام و احوالپرسی حضرت رضا علیه السلام وی را نزد خواند و مشتی از آن خرما به او داد.

ابوحبیب بعد از شمارش دید، اینها نیز هیجده دانه است و از حضرت خواست تا خرمای زیادتری دهد و لیکن امام رضا علیه السلام فرمود: «اگر رسول خدا صلی الله علیه و آله خرمای بیشتر می داد، من نیز همان کار را انجام می دادم.».(1)

تأثیر اخلاص

داستان -372

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص14

«منصور بن عمار» از معروفین وعاظ بود. روزی در منبر بود؛ شخصی از حاضرین برخواست و گفت:

برای رضای خدای متعال مرا چهار درهم احسان کنید .

واعظ مزبور گفت: هر کس چهار درهم به این فقیر بدهد من چهار دعا برایش می کنم.

شخصی که غلام یهودی بود جلو آمد و چهار درهم را داد به واعظ و گفت:

چهار دعا برای من بکن؛ اول: آن که خدا مرا آزاد کند. دوم: آن که مرا غنی کند. سوم: آن که مرا بیامرزد. چهارم: آن که اسلام را به آقای من روزی فرماید.

و آن عالم دعای چهارگانه را در حق او به

1- - بحار الانوار، ج49، ص35 و ص119 - عيون اخبار الرضا عليه السلام ، ص2، ص210 - منتهى الآمال، ج2، ص298 - كشف الغمه، ج3، ص152

جای آورد ، وقتی غلام به نزد آقایش آمد پرسید:

چرا دیر کردی؟

گفت : در مجلس وعظ منصور بن عمار بودم چهار درهم در آن مجلس تصدق دادم و چهار دعا خواستم .

اول آزادی خودم را.

یهودی گفت: انت حر ، تو آزادی .

دعای دوم : بی نیازی.

یهودی گفت: چهار هزار درهم به تو می دهم.

گفت : دعای سوم: اسلام تو را خواستم.

یهودی گفت: اشهد ان لا اله الا اللّه واشهد ان محمد رسول اللّه.

غلام گفت: دعای چهارم آمرزش تو را و خودم را خواستم .

یهودی گفت: این در قدرت من نیست .

شب در خواب دید، گوینده ای گفت: انت فعلت ما فی قدرتک و انا افعل ما فی قدرتی قد غفرت لک و للعبد وللواعظ و

للحاضرین اجمعین.

تو آن چه را که در قدرتت بود انجام دادی ومن هم آن چه در قدرتم هست انجام می دهم و من و تو و غلامت

و واعظ و همه حاضرین را بخشیدم . (1)

تأثیر حرف حق

داستان -362

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص8

در اوائل حال (آخوند ملّا محمد تقی مجلسی) که هنوز شهرتی نداشت مردی که به آخوند ارادت داشت بآن جناب عرض نمود:

مرا همسایه ای است که از دست او به تنگ آمده ام شب ها فسّاق و اشرار را به خانه خودش جمع می نماید تا مشغول عیش و عشرت و شراب خواری و ساز و رقص بشوند آیا می شود در این باب

1- - مردان علم در میدان عمل.

راه علاجی پیدا کرد ؟

شیخ فرمود: امشب ایشان را به مهمانی دعوت کن من هم در آن مهمانی حاضر می شوم .

پس آن مرد آنها را برای شام دعوت کرد .

رئیس اشرار گفت : چه طور شد که تو هم به جرگه ما در آمدی؟

گفت: چنین اتفاق افتاد .

اشرار همه خوش حال شدند که یک نفر دیگر به افرادشان اضافه شده است .

شب ، آخوند قبل از همه وارد منزل شد و در گوشه ای نشست . ناگاه رئیس اشرار با دار و دسته اش از در وارد شدند و نشستند ، چون آخوند را در مجلس دیدند برایشان ناگوار آمد ، برای آن که آخوند از غیر جنس آن ها بود و بسبب وجود او عیش ایشان منغض میشد .

پس رئیس ایشان خواست که آخوند را از میدان بیرون کرده باشد روی به آخوند کرده وگفت:

شیوه ای که شما در دست دارید بهتر است یا شیوه ای که ما داریم ؟

آخوند گفت: هر یک خواص و لوازم کار خود را بیان کنیم آن وقت ببینیم کدام بهتر است؟

رئیس گفت : این سخن منصفانه است .

آن وقت گفت: یکی از اوصاف ما این است که چون نمک کسی را خوردیم به او خیانت نمی کنیم .

آخوند گفت : این حرف شما را من قبول ندارم .

رئیس گفت: این در میان همه ما مسلّم است .

آخوند گفت: من می دانم شما نمک کسی را خورده اید و نمکدانش

ص: 283

را شکسته اید .

رئیس گفت : نمک چه کسی را خورده ام و نمکدانش را شکسته ام؟

آخوند گفت : آیا هرگز شما نمک خداوند عالم را نخورده اید؟ !

چون رئیس این سخن را شنید تاءمّلی کرده یک مرتبه از جای خود حرکت کرده و رفت و تابعان او همه رفتند .

صاحب خانه به آخوند گفت: کار بدتر شد چون ایشان به قهر و غضب رفتند .

آخوند گفت : اکنون کار به این جا انجامید، تا ببینیم بعدها چه خواهد شد .

چون صبح شد رئیس دزدها به در خانه آخوند آمده عرض کرد :

کلام دیشب شما بر من اثر کرد اکنون توبه کرده غسل نموده ام که مسائل دین بمن تعلیم نمائی .

پس بسبب تاءثیر نفس آخوند ملّامحمد تقی مجلسی آن شخص از هدایت یافتگان شد. (1)

تأثیر خطبه سجادی علیه السلام

داستان -516

منبع: سجاده عشق ، ص24

بعد از واقعه کربلا و به شهادت رسیدن امام حسین علیه السلام و یارانش آن هایی که زنده ماندند به عنوان اسیر به کوفه آورده شدند که بعد از سخنان حضرت زینب سلام الله علیها و سخنان فاطمه صغری سلام الله علیها (2) دختر بزرگ امام حسین و ام کلثوم سلام الله علیها خواهر امام حسین ، امام سجاد علیه السلام لب به سخن گشود و چنین فرمود:

ای مردم ! هر کس که مرا شناخته پس شناخته است ، و هر کس نشناخته اکنون بشناسد که من فرزند حسین علیه السلام هستم ، حسینی که او را در کنار شط فرات سر بریدند بدون این که کسی

1- - قصص العاماء، ص2.
2- - فاطمه صغری بزرگترین اولاد امام حسین علیه السلام بود و بنا به گفته ابن حجر در کتاب تهذیب التهذیب در سال 30 هجری متولد شده است و از این قرار، وی در روز عاشورا تقریبا سی سال داشته است و یافعی در کتاب مرات الجنان ج 1، ص 234 فوت او را به سال 110 هجری و در نود سالگی نوشته است .

از او خون طلب داشته باشد . آری من پسر کسی هستم که حرمتش را هتک کردید و اهل بیتش را به اسیری گرفتید . آری من پسر کسی هستم که در حال صبر و سکوت به قتل رسید و همین فخر مرا کافی است . هان ای مردم ! من شما را به خدا قسم می دهم آیا می دانید که چه نامه هایی به پدرم نوشتید؟ و چگونه به او قول و اطمینان دادید و عهد و میثاق بستید و بیعت نمودید و بعد او را به قتل رسانیدید پس مرگ باد بر شما و بر آن چه که نفوستان برای شما از پیش فرستاده و زشت باد بر آراء و اندیشه های شما . آه شما دیگر با چه رویی به صورت رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم نظر خواهید کرد وقتی که به شما بگوید اولاد مرا کشتید و حرمت مرا هتک کردید پس دیگر امت من نیستید .

در لحظاتی که این خطبه ها القاء می گردید و طنین آن در فضا می پیچید نگاهها ثابت مانده و حیرت مرگ بار چهره ها را افسرده بود . زنان و پیرمردان چون باران اشک می ریختند و جوانان دستخوش ندامت گردیده و در اندوهی دردناک فرو رفته بودند و مات و مبهوت به صورت یکدیگر نگاه می کردند و مخصوصا خطبه حضرت زینب سلام الله علیها و جملاتی انقلابی و تکان دهنده آن ، که با فصاحتی بسیار اداء گردید ، آن چنان تاثیری در حاضرین نمود ، که همه را به سختی منقلب کرد .

پیرمردی

ص: 285

در حالی که اشک در دیده می گردانید از میان جمع فریاد کشید:

پدر و مادرم فدای شما باد - پیرانشان بهترین پیران و جوانانشان بهترین جوانان و زنان شان بهترین زنان و نژادشان کریم و فضیلت شان فضیلتی عظیم می باشد .

جماعتی خطاب به حضرت سجاد علیه السلام فریاد بر آوردند:

ما همگان در اطاعت تو هستیم و فرمانت را از دل و جان می پذیریم و هرگز از تو روی بر نتابیم و هر امری دهی فرمان بریم . خدای تو را رحمت آورد ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم . اینک ما دشمن دشمنان تو ، و دوست دوستان تو هستیم . پس به ما فرمان بده تا انتقام خود را از کسانی که بر تو و بر ما ستم روا داشته اند باز ستانیم .

ولی حضرت سجاد علیه السلام فرمود: هیهات ، هیهات ای حیله گران نیرنگ باز ! میان شما و خواسته هایتان بسیار است. آیا می خواهید به من روا دارید آن چه را که به پدران من روا داشتید؟ به خدای زمین و آسمان سوگند ، هنوز جراحاتی که از قتل پدرم در درون سینه ام بوجود آمده التیام نپذیرفته ، و همین دیروز بود که پدرم با همه کسانش کشته شدند و هنوز مصائب جدم و پدرم و اولاد پدرم از یاد نرفته و بلکه هم چنان سینه ام را می فشرد و در راه گلویم تنگی می کند پس تنها خواسته من از شما این است که نه با ما باشید و نه بر ما . (1)

تأثیر خلوص

داستان -375

منبع:

ص: 286

1- - العیون العبری، ص229 و 224 .

داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص15

علامه طباطبایی رحمه الله علیه می گوید:

یکی از دوستان چنین نقل کرد که در ماشین نشسته بودیم از ایران به سفر کربلای معلا حرکت می کردیم در نزدیکی صندلی من جوانی ریش تراشیده و فرنگی مآب نشسته بود به این جهت سخنی بین من و او رد و بدل نمی شد .

ناگهان صدای این جوان یک دفعه به زاری و گریه بلند شد .

بسیار تعجب کردم پرسیدم ؛ سبب گریه چیست ؟

گفت: اگر به شما نگویم به چه کسی بگویم من مهندس راه و ساختمان هستم از دوران کودکی تربیت من طوری بود که لامذهب بار آمده و طبیعی بودم و مبداء و معاد را قبول نداشتم فقط در دل خود محبتی به مردم دیندار احساس می کردم خواه مسلمان باشند یا مسیحی یا یهودی ، شبی در محفل دوستان که بسیاری از آن ها بهایی بودند حاضر شدم و تا ساعتی چند به لهو و لعب و رقص و مانند آن ها اشتغال داشتم پس از گذشت زمانی در خود احساس شرمندگی نمودم و از کارهای خودم خیلی نادم بودم و بدم آمد . ناچار از اطاق خارج شده به طبقه بالا رفتم و در آن جا مدتی گریه کردم و چنین گفتم :

ای آن که اگر خدایی هست، آن تو هستی ، مرا دریاب !

پس از لحظه ای پایین آمدم شب به پایان رسید و ما از هم جدا شدیم فردای آن شب اتفاقاً رئیس قطار و چند نفر از بزرگان

ص: 287

برای مأموریت فنی خود عازم مسافرت به مقصدی بودیم ، ناگهان دیدم از دور سیدی نورانی نزدیک من آمده به من سلام کرد و فرمود: با شما کاری دارم؛ وعده کردم فردا بعد از ظهر با او دیدار کنم .

اتفاقاً پس از رفتن او بعضی گفتند: این بزرگوار است چرا با بی اعتنایی جواب سلام او را دادی؟

چون وقتی آن سید به من سلام کرد گمان کردم او احتیاجی دارد و برای این منظور این جا پیش من آمده است .

از روی تصادف رئیس قطار فرمان داد که فردا بعد از ظهر که کاملا تطبیق با همان وقت معهود می کرد باید فلان مکان بوده و

دستوراتی داد که باید عمل کنم . من با خود گفتم بنابراین نمی توانم به دیدن این سید بروم فردا وقتی که زمان کار محوله رئیس

قطار نزدیک می شد در خود احساس کسالت کردم کم کم دچار تب شدیدی شدم به طوری که بستری شدم پزشک برای من

آوردند و طبعاً از رفتن به ماءموریت معذور گردیدم پس از آن که فرستاده رئیس قطار بیرون رفت دیدم تب فرو نشست و حالم

عادی شد خود را کاملاً خوب و سرحال دیدم ، دانستم باید در این میان سری باشد ازاین رو برخاسته به منزل آن سید رفتم به مجرد

آن که نزد او نشستم فوراً یک دوره اصول اعتقادی با دلیل و برهان برایم گفت ، به طوری که من ایمان آوردم ، سپس دستوراتی به

من داده فرمود: فردا نیز بیا.

چند روزی هم چنان

نزد او رفتم . هنگامی که پیش روی او می نشستم هر حادثه ای که برای من رخ داده بود بدون ذره ای کم و بیش حکایت می کرد . و از افکار و نیت شخصی من که احدی جز من بر آن ها اطلاع نداشت بیان می نمود .

مدتی گذشت تا آن که شبی از روی ناچاری در مجلس دوستان شرکت کردم و مجبور شدم قمار بازی کنم؛ فردا هنگامی

که خدمت او رسیدم فوراً فرمود :

آیا حیا نکردی که این گناه کبیره را مرتکب شدی؟

اشک ندامت از دیدگان من سرازیر شده.

گفتم : غلط کردم ، توبه کردم .

فرمود : غسل کن و توبه کن دیگر چنین عملی را انجام مده .

سپس دستوراتی دیگر فرمود خلاصه، به طور کلی رشته کارم را عوض کرد و برنامه زندگی مرا تغییر داد؛ چون این قضیه در زنجان اتفاق افتاد وبعداً خواستم به تهران حرکت کنم . امر فرمود که بعضی از علما را در تهران زیارت کنم و بالاخره ماءمور شدم که برای زیارت اعتاب عالیات مسافرت کنم این سفر سفری است که به امر آن سید بزرگوار انجام می دهم .

دوست ما گفت: در نزدیکی های عراق دوباره دیدم ناگهان صدای او به گریه بلند شد ، سبب را پرسیدم؟

گفت: الان وارد خاک عراق شدیم ، چون حضرت ابا عبداللّه علیه السلام به من خیر مقدم فرمودند . (1)

منظور آن که اگر کسی واقعاً از روی صدق و صفا قدم در راه نهد واز صمیم دل هدایت

1- - لب اللباب، ص92 - آن سید بزرگوار که این جوان را راهنمایی کرده مرحوم آیت اللّه سید (محمود زنجانی) امام جمعه آن زمان زنجان بوده

است برای آگاهی بیشتر رک : به مهر تابان ، ص 141 به نقل از سیمای فرزانگان ، ص 95 . بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد.

خود را از خداوند طلب نماید موفق به هدایت خواهد شد اگر چه در امر توحید نیز شک داشته باشد .

داستان -377

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص17

یکی از تجار آفریقا که اکنون مردی دانشمند است به نام«محمد شریف دیوجی» برنامه اش این است که هر سال دهه عاشورا به طور رایگان برای تبلیغ و برگزاری مراسم عزاداران امام حسین علیه السلام به یکی از قریه های آفریقا می رود.

او برای من سید محمد شیرازی تعریف کرد: وقتی در آفریقا به یکی از قریه ها وارد شدم که واعظ و خطیب نداشت من آمادگی خود را برای سخنرانی اعلام کردم ، اهل قریه هم خیلی خوشحال شدند .

وقت نماز رسید اما هر چه گوش دادم صدای اذان نشنیدم بعد به خانه ای که سیاه پوش بود و جمعیت زیادی برای عزاداران موج می زد وارد شدم و به یکی از افراد مجلس گفتم:

چرا در محل شما صدای اذان شنیده نمی شود؟

جواب داد اذان چیست؟

گفتم: اذان برای نماز.

گفت: نماز چیست؟

گفتم: شما چه مذهبی دارید؟

جواب داد ما بودائی هستیم .

گفتم: پس چرا برای امام حسین عزاداری می کنید؟

گفتند: ما از گذشتگان خود پیروی می کنیم چون آن ها همیشه عزاداری امام حسین را بر پا می کردند .

پس من بالای منبر رفتم و گفتم: ای مردم ! امام حسین به قریه شما آمده ولی جد حسین و پدر حسین و دین حیسن به قریه شما نیامده است ، پس بیایید

ص: 290

حسین علیه السلام را واسطه قرار بدهیم تا دین و جدّ او هم بیایند از آن روز مشغول بیان احکام و عقاید حقه اسلام و هدف مقدس حسین علیه السلام شدم واسلام را به آنها معرفی کردم ، هنوز دهه عاشورا تمام نشده بود که همه اهل قریه از کوچک و بزرگ و فقیر و غنی مسلمان و شیعه شدند . (1)

تأثیر سخن از دل

داستان -364

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص10

از ویژگیهای (محدّث قمی) نفوذ کلمه بود که چون سخنان و گفتارش از دل بر می خواست و خود به آن ها معتقد بود و قبل از

دیگران به آن ها عمل می کرد؛ در شنوندگان و مخاطبین تاءثیری مخصوص داشت .

برخی از آنان که پای درسهای اخلاق و مواعظسودمند ایشان حاضر می شدند گفته اند:

سخنان آن مرحوم چنان بود که تا یک هفته انسان را از تمام سیّئات و پندارهای ناروا و گناهان باز می داشت و به خدا و عبادت متوجّه می کرد.

یکی دیگر از خصلت های پسندیده آن مرحوم پای بندی به نماز شب و شب زنده داری و قرائت قرآن و تلاوت ادعیه واوراد و اذکار ماءثوره از ائمه معصومین علیهم السلام بود و در این رابطه فرزند بزرگش می گوید:

تا آن جا که من خاطر دارم بیداری آخر شب از آن مرحوم فوت نشد حتی در سفرها .

خصیصه دیگر ایشان این بود که در عمل به این دستور پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم که فرمود: « اکرموا اولادی... - فرزندانم را اکرام

1- - درسی از مکتب حسین ، سید محمد شیرازی.

و احترام کنید... » بی اختیار بود و آنان (سادات) را اکرام می کرد و بزرگ می داشت . (1)

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله وسلم فرمود: اعمال تان را خالص واسلام را عزیز نمائید.

عرض کردند چگونه اسلام را عزیز کنیم؟

فرمود: با حضور در نزد علما برای یادگرفتن علم کسی که دانش بیاموزد وجواب اهل هوا را بدهد در بحث با آن ها برای رضای خدا ، برای او است ثواب عبادت ثقلین و جن و انس .

عرض کردند یارسول اللّه ریاکار هم از عملش بهره ای دارد؟

فرمود: کسی که فقط خالصاً لوجه اللّه برای عزت اسلام کار می کند برای اوست ثواب اهل مکه از وقتی خلق شده اند ولی اگر قصدش فقط برای خدا نباشد (با این حال) خدا آتش جهنم را بر او حرام کرده است .

تأثیر کلام

داستان -364

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص10

از ویژگیهای (محدّث قمی) نفوذ کلمه بود که چون سخنان و گفتارش از دل بر می خواست و خود به آن ها معتقد بود و قبل از

دیگران به آن ها عمل می کرد؛ در شنوندگان و مخاطبین تاءثیری مخصوص داشت .

برخی از آنان که پای درسهای اخلاق و مواعظسودمند ایشان حاضر می شدند گفته اند:

سخنان آن مرحوم چنان بود که تا یک هفته انسان را از تمام سیّئات و پندارهای ناروا و گناهان باز می داشت و به خدا و عبادت متوجّه می کرد.

یکی دیگر از خصلت های پسندیده آن

1- - مجلّه نور علم . دوره دوّم شماره 2.

مرحوم پای بندی به نماز شب و شب زنده داری و قرائت قرآن و تلاوت ادعیه واوراد و اذکار ماءثوره از ائمه معصومین علیهم السلام بود و در این رابطه فرزند بزرگش می گوید:

تا آن جا که من خاطر دارم بیداری آخر شب از آن مرحوم فوت نشد حتی در سفرها .

خصیصه دیگر ایشان این بود که در عمل به این دستور پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم که فرمود: « اکرموا اولادی... - فرزندانم را اکرام و احترام کنید... » بی اختیار بود و آنان (سادات) را اکرام می کرد و بزرگ می داشت . (1)

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله وسلم فرمود: اعمال تان را خالص واسلام را عزیز نمائید.

عرض کردند چگونه اسلام را عزیز کنیم؟

فرمود: با حضور در نزد علما برای یادگرفتن علم کسی که دانش بیاموزد وجواب اهل هوا را بدهد در بحث با آن ها برای رضای خدا ، برای او است ثواب عبادت ثقلین و جن و انس .

عرض کردند یارسول اللّه ریاکار هم از عملش بهره ای دارد؟

فرمود: کسی که فقط خالصاً لوجه اللّه برای عزت اسلام کار می کند برای اوست ثواب اهل مکه از وقتی خلق شده اند ولی اگر قصدش فقط برای خدا نباشد (با این حال) خدا آتش جهنم را بر او حرام کرده است .

تأثیر مستمر رجز عباسی علیه السلام

داستان -376

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص16

یکی از گویندگان مذهبی می گفت :

به همراه عده ای از وعاظ به سوی شهری می

1- - مجلّه نور علم . دوره دوّم شماره 2.

رفتیم یکی از وعاظ به راننده ماشین که جوانی بود پرخاش کرد ، اما راننده جوان هیچ گونه عکس العملی نشان نداد و به سکوت مؤ دبانه گذراند ، وقتی به مقصد رسیدیم من به جای دوست واعظم از راننده عذرخواهی کردم.

راننده گفت : من با خودم عهد کرده ام به آقایان علما مخصوصاً گویندگان مذهبی احترام کنم هر چند از ناحیه آن ها ناراحتی ببینم ، آنگاه سرگذشت خود را این طور تعریف کرد:

من یک نوازنده ومطرب بودم و مرتکب هر گونه گناه و آلودگی می شدم و اصلا با دین و نماز و روزه رابطه ای نداشتم تا این که ایام عاشورا و عزاداری امام حسین علیه السلام رسید شب تاسوعا خانواده من همه به مسجد رفتند من در خانه تنها بودم حوصله ام سر آمد بلند شدم بی اختیار به طرف مسجد آمدم ، واعظی در منبر موعظه می کرد نشستم در گوشه ای گوش دادم حرف های او مرا منقلب کرد مخصوصاً موقعی که به ذکر مصیبت حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام رسید آن شعر عربی را از زبان حضرت نقل کرد در موقعی که دست راست آن بزرگوار را قطع کردند فرمود : واللّه ان قطعتموا یمینی انی احامی ابداً عن دینی - به خداوند قسم اگر چه قطع کردید دست راست مرا من تا ابد از دین خودم حمایت می کنم و دست از یاری دینم بر نمی دارم .

این کلام مرا تکان داد و منقلب شدم و اندکی فکر کردم با خود گفتم: ابوالفضل علیه السلام از دین خود آن قدر حمایت کرد

که شهید شد ، آیا من برای دین خود چه کرده ام ، در حالی که خود را علاقه مند به ابوالفضل می دانم ، اما دین خود را ویران کرده ام ! ؟ این جا بود که به خود آمده در همان مجلس توبه کردم آمدم منزل تمامی وسائل و آلات و اسباب معصیت را هر چه داشتم خُرد کرده و بیرون ریختم و رفتم به دنبال رانندگی ، خداوند هم یاریم کرده وضع زندگیم بسیار خوب است اگر با آن شغل در میان مسلمانان احترامی و آبرویی نداشتم ولی اکنون در میان برادران و همسایگان دارای احترام و عزت بوده و به مسائل دینی سخت پایبندم و این از برکت ارشاد و هدایت و گفتار آن عالم است. من نوکر همه شما هستم . (1)

تأثیر نماز شب

داستان - 480

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص18

در (روضات الجنات) می نویسد:

مقّدس اردبیلی در تحصیل علم آن قدر دقّت داشت که هر گاه از نجف اشرف به زیارت کربلا می رفت نمازش را احتیاطا جمع (یعنی هم نماز شکسته وهم نماز درست خواند) می خواند و می گفت:

تحصیل علم فریضه است و زیارت امام حسین علیه السلام سنّت است چه بسا بواسطه انجام امر مستحب که زیارت باشد فریضه ای ترک می شود بنابر این احتیاط در جمع خواندن است، با آن که آن بزرگوار در حال سفر هم مطالعه را ترک نمی کرد.

باز می نویسد: مقدس رحمه الله علیه با (مولی میرزاجان) هم درس بود.

مولی میرزاجان به مطالعه خیلی حریص بود از اول شب تا آخر شب مطالعه می

1- - مرحوم شرف الدین عاملی به نقل از درسی از مکتب حسین ، آیت اللّه سید محمد شیرازی.

کرد ولی مرحوم مقّدس ثلث آخر شب بیدار می شد نماز شب را می خواند پس از اداء نماز در باره درس روز گذشته فکری می کرد و از مولی میرزا جان بهتر مطالب درس را درک می کرد . (1)

تأثیر نیکی کردن

داستان - 407

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص17

علی اسکافی میگوید:

من منشی امیر بغداد بودم و مدت ها در این سمت انجام وظیفه می کردم . ناگاه اوضاعم دگرگون شد و روزگارم به تیرگی گرائید. امیر نسبت به من بد بین و متغیر شد، دستور داد زندانیم کردند و تمام اموال منقول و غیر منقولم را ضبط نمودند.

چندی در زندان ماندم و پیوسته از ذلت و خواری و یاءس و ناامیدی رنج میبردم . روزی ماءمورین زندان به من خبر دادند که اسحق بن ابراهیم طاهری رئیس شهربانی بغداد به زندان آمده و تو را احضار کرده است .

سخت نگران شدم ، بر جان خود ترسیدم ، و از زندگی دست شستم مرا نزد او بردند، ادای احترام نمودم . اسحق به روی من خندید و گفت:

برادرم عبدالله طاهر از خراسان نامه نوشته و درباره تو شفاعت کرده است . امیر شفاعت او را پذیرفته و دستور داده است از زندان آزاد شوی و تمام اموال و املاکت مسترد گردد. اینک می توانی به منزل بروی .

خدای را شکر کردم و از شدت شادی به گریه افتادم . همان ساعت رهسپار منزل شدم ، آن روز را در خانه ماندم و به کارهای پریشانم سر و صورتی دادم . روز بعد بحضور اسحق طاهری

1- - روضات الجنات، ص 28/1 .

رفتم ، از وی تشکر کردم ، درباره اش دعای نمودم ، و گفتم من هرگز حضور امیر عبدالله طاهر شرفیاب نشده ام و سعادت زیارت و شناسائی ایشان نصیبم نگردیده است چه باعث شد که مرا مشمول عنایات خویش ساخته و از من شفاعت کرده است ؟

جواب داد: چند روز قبل نامه ای از برادرم به من رسید و در آن نوشته بود:

پیش از این ، مکاتیب امیر بغداد مشحون از لطف و دلجوئی و آمیخته به مهر و محبت بود و منشی امیر با جملات گرم و مؤدبی که در خلال نامه به کار می برد روابط حسنه ما را محکم می کرد و عواطف و الفت فیما بین را تقویت می نمود و اینک چندی است که وضع نگارش تغییر کرده و نامه ها فاقد مضامین گرم و مهرانگیز است . میگویند این

دگرگونی از آن جهت است که امیر، نویسنده خود را معزول و زندانی نموده و دیگری را به جای وی گمارده است .

با توجه باین که منشی سابق ، شخص وظیفه شناس و خلیقی بود و در نامه نگاری ، مراتب ادب و احترام را رعایت میکرده ، دور از مروت است که در این حال او را فرو گذاریم و از وی حمایت ننمائیم . از شما میخواهم نزد امیر بروی و جرم کاتب را مشخص نمائی . اگر گناهش قابل عفو است از طرف من شفاعت کن و اگر طرد او از جهت مالی است پول مورد نظر را در حساب من بپردازی و جدا از امیر درخواست نمائی او

را ببخشد و به شغل سابقش منصوب نماید.

من این رسالت را انجام دادم و پیام برادرم را بعرض رساندم. خوشبختانه شفاعتش نزد امیر مقبول افتاد و تمام درخواست های او را در مورد شما اجابت فرمود.

اسحق طاهری پس از شرح جریان ، در همان مجلس ده هزار درهم بمن داد و گفت:

این انعام امیر است که به منظور دلجوئی به شما اعطاء فرموده است .

چند روزی بیش نگذشت که شغل سابقم را نیز به من محول نمودند و به سمت منشی امیر دوباره مشغول کار شدم . آبروی رفته ام بازگشت، مشکلاتم یکی پس از دیگری حل شد، و از همه ناراحتی های طاقت فرسا و جان کاه رهائی یافتم . (1)

تأدیب بوعلی سینا

داستان - 20

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 235

ابوعلی بن سینا هنوز به سن بیست سال نرسیده بود که علوم زمان خود را فرا گرفت و در علوم الهی و طبیعی و ریاضی و دینی زمان خود سرآمد عصر شد. روزی به مجلس درس ابوعلی بن مسکویه، دانشمند معروف آن زمان، حاضر شد. با کمال غرور گردویی را به جلو ابن مسکویه افکند و گفت: «مساحت سطح این را تعیین کن.».

ابن مسکویه جزوه هایی از یک کتاب که در علم اخلاق و تربیت نوشته بود (کتاب طهاره الاعراق) به جلو ابن سینا گذاشت و گفت: «تو نخست اخلاق خود را اصلاح کن تا من مساحت سطح گردو را تعیین کنم. تو به اصلاح اخلاق خود محتاجتری از من به تعیین مساحت سطح این گردو.».

بوعلی از این گفتار شرمسار شد و این جمله راهنمای اخلاقی او

1- - جوامع الحكايات ، صفحه 271.

در همه عمر قرار گرفت.(1)

تأدیب موثر

داستان - 410

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص18

امام سجاد علیه السلام با جمعی از دوستان گرد هم نشسته بودند. مردی از بستگان آن حضرت آمد در کنار جمعیت ایستاد و با

صدای بلند، زبان به ستم و بدگوئی امام گشود و سپس از مجلس خارج شد.

حضرت زین العابدین علیه السلام حضورا به او حرفی نزد و پس از آن که رفت ، به حضار محضر فرمود:

شما سخنان این مرد را شنیدید، میل دارم با من بیائید و پاسخ مرا نیز بشنوید.

همه موافقت کردند. اما گفتند:

دوست داشتیم که فی المجلس به او جواب می دادید و ما هم با شما همصدا می شدیم . آنگاه از جا برخاستند و راه منزل آن مرد جسور را در پیش گرفتند. بین راه متوجه شدند که حضرت سجاد(ع) آیه (والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین) را می خواند، از فرونشاندن آتش خشم سخن می گوید و از عفو و اغماض نام می برد.

دانستند که آن حضرت در فکر مجازات وی نیست و کلام تندی نخواهد گفت .

چون به در خانه اش رسیدند، امام با صدای بلند او را خواند و به همراهان خویش فرمود:

بگوئید این که تو را می خواهد علی بن الحسین است . مرد از خانه بیرون آمد و خود را برای مواجه با شرّ و بدی آماده کرده بود. زیرا با سابقه امر و

مشاهده اوضاع و احوال ، تردید نداشت که امام سجاد برای کیفر او آمده است . ولی

1- - تاریخ علوم عقلی در اسلام، صفحه 211.

برخلاف انتظارش به وی فرمود:

برادر تو رودرروی من ایستادی و بدون مقدمه سخنان ناروائی را آغاز نمودی و پی درپی گفتی و گفتی . اگر آن چه به من نسبت دادی در من هست، از پیشگاه الهی برای خویش طلب آمرزش می کنم و اگر نیست از خدا می خواهم که تو را بیامرزد. (1)

تأدیبی الهی

داستان -514

منبع: سجاده عشق ، ص22

شخصی پیش امام زین العابدین علیه السلام آمد و هر چه به دهنش آمد به آن بزرگوار ناسزا گفت. ولی آن حضرت در جوابش

چیزی نفرمود موقعی که آن شخص رفت ، امام سجاد علیه السلام متوجه اهل مجلس شد و فرمود:

شنیدید که این مرد به من چه گفت؛ اکنون من دوست دارم که همه با هم نزد او رویم و من جواب ناسزاهای او را بگویم .

حضار مجلس جواب دادند: مانعی ندارد ، ما هم مایل بودیم که شما جواب او را می دادید.

امام سجاد علیه السلام نعلین های خود را پوشید و حرکت کرده و در حال حرکت این آیه شریفه را تلاوت می فرمود:

و الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس و الله یحب المحسنین (2)- مرمان با تقوا آن افرادی هستند که غیظ و غضب خود را فرو می برند (و نسبت به خطای مردم) عفو و بخشش می کنند و خدا نیکوکاران را دوست می دارد .

وقتی آن حضرت این آیه را تلاوت فرمود ، همراهان حضرت می گویند:

ما فهمیدیم که آن بزرگوار به آن شخص بدگویی نخواهد کرد .

همین که نزدیک منزل

ص: 300

1- - ارشاد مفید، ص240.
2- - آل عمران - 134.

آن مرد رسیدیم ، امام وی را صدا زد و فرمود:

بگویید علی بن الحسین آمده است.

وقتی آن شخص دریافت که حضرت زین العابدین علیه السلام آمده گمان کرد آن بزرگوار در صدد انتقام است لذا خود را برای دفاع آماده نمود ! موقعی که چشم امام علیه السلام به وی افتاد، امام علیه السلام فرمود:

ای برادر تو نزد من آمدی و چنین گفتی ، اگر آن چه به من گفتی درباره من صدق می کند ، از خدا می خواهم مرا بیامرزد ! اگر آن چه به من نسبت دادی در وجود من نباشد ، خدا تو را بیامرزد !

همین که آن شخص این سخنان را از امام (علیه السلام) شنید ، دیدگان آن بزرگوار را بوسید و گفت:

آن چه که من درباره شما گفتم در وجود تو نیست ، بلکه من خودم به گفته هایم سزاوارترم. (1)

تارکان دنیا

داستان -533

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص15

حاج صفر علی نیک زاد یکی از تجار متدین (نیکا) گفت :

یک روز من از آیت الله کوهستانی پرسیدم: شما چگونه به این مقام رسیدید؟

فرمود : به وسیله جهاد با نفس . سپس افزود: من در نجف در صحن حضرت امیر علیه السلام حجره ای داشتم و مشغول تحصیل علم بودم و با کمال قناعت وسادگی زندگی می کردم یک روز از جانب مادرم یک طاقه پارچه قبایی از جنس (برک) خوب به دست من رسید.

من از دیدن آن پارچه خوب و عالی احساس خوشحالی کردم ، ولی ناگهان به فکرم رسید

1- - ستارگان درخشان، ج6 ، ص27- بحارالانوار، ج46، ص55.

که این قبای نو و قیمتی فردا از من عبای نو و قیمتی می خواهد روز دیگر باید نعلین مناسب آن ها تهیه واین لباسهای نو خانه نو سپس اثاثیه نو می خواهند، بالاخره فکرم به این جا رسید که هر چه زودتر این طاقه برک ، تا مرا گرفتار هوا ونفس نکرده او را از خود دور کنم صبح زود بردم به یک طلبه مستحقی دادم تا این که خیالم راحت شد . (1)

تبعات عمل

داستان - 443

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص17

حنین ، موزه دوزی یعنی کفش دوزی از اهل حیره بوده است ، مردی اعرابی خواست از او موزه ای بخرد ، در بهای آن چند بار حرف در میانشان رد و بدل شد ، سر انجام اعرابی با آن همه چانه زدن موزه را نخرید و حنین سخت در غضب شد و بر سر آن شد که اعرابی را نیز به خشم آورد .

چون اعرابی رهسپار شد ، حنین از سوی دیگر رفته یک لنگه کفش را بر سر راه وی انداخت ، و پیش رفته لنگه دیگر را نیز بر سر راه وی نهاد ، و خود در کناری کمین کرده بنشست .

چون اعرابی به لنگه نخستین برخورد کرد؛گفت :

این لنگه کفش چه قدر شبیه به کفش حنین است ، اگر آن لنگه دیگر با این بود می گرفتمش ، چون پیش رفت و به لنگه دیگر رسید پشیمان شد که لنگه پیشین را ترک گفته است ، از شتر فرود آمد و زانویش را ببست و برای گرفتن موزه اول برگشت.

حنین فرصت

ص: 302

1- - مردان علم در میدان عمل، ص346 .

کرده شتر را با آن چه بر او بود ربود .

چون اعرابی به خانه خود بازگشت ، کسانش پرسیدند:

از سفرت چه آورده ای ؟

گفت : دو لنگه موزه حنین را آورده ام .

پس این داستان مثل شده است برای هر کس که از سفر خود نا امید بازگردد. (1)

تبعیض ممدوح

داستان - 286

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص17

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم در دوران شیرخوارگی ، نزد حلیمه سعدیه بود ، حلیمه به او شیر می داد ، حلیمه دارای چند پسر و دختر بود ، در نتیجه آن ها برادران و خواهران رضاعی (یعنی همشیر و همشیره) پیامبر بودند .

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم پس از آن که به مقام پیامبری رسید روزی (گویا در مدینه) خواهر رضاعیش نزد او آمد ، بسیار خوشحال شد ،

روپوش خود را برای او در زمین گسترد ، و او را روی آن نشانید ، سپس با رویی خوش با او به سخن پرداخت و احوال بستگان او

را پرسید ، و تا هنگامی که او نشسته بود ، با چهره ای خندان ، با او صحبت کرد ، تا این که او برخاست و رفت . سپس برادر رضاعی پیامبر (ص) آمد ، پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم از او نیز احترام کرد ، و مدتی با هم سخن گفتند ! ولی آن خوش رفتاری که پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم با خواهر رضاعیش کرد ،

1- - هزار و یک کلمه، ج1، ص436.

با برادرش رضاعیش نکرد .

شخصی به پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم عرض کرد : (با اینکه برادر رضاعی شما ، مرد بود ، به او مانند خواهر رضاعیت خوشرفتاری نکردی؟) پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم در پاسخ فرمود : لانها کانت ابر بوالدیها منه (زیرا آن خواهر به پدر و مادرش ، خوشرفتارتر بود) . (1)

آری پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم این گونه به ارزشها (مانند احترام به پدر و مادر) توجه داشت و احترام می کرد .

تبلیغ واقعی

داستان -377

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص17

یکی از تجار آفریقا که اکنون مردی دانشمند است به نام«محمد شریف دیوجی» برنامه اش این است که هر سال دهه عاشورا به طور رایگان برای تبلیغ و برگزاری مراسم عزاداران امام حسین علیه السلام به یکی از قریه های آفریقا می رود.

او برای من سید محمد شیرازی تعریف کرد: وقتی در آفریقا به یکی از قریه ها وارد شدم که واعظ و خطیب نداشت من آمادگی خود را برای سخنرانی اعلام کردم ، اهل قریه هم خیلی خوشحال شدند .

وقت نماز رسید اما هر چه گوش دادم صدای اذان نشنیدم بعد به خانه ای که سیاه پوش بود و جمعیت زیادی برای عزاداران موج می زد وارد شدم و به یکی از افراد مجلس گفتم:

چرا در محل شما صدای اذان شنیده نمی شود؟

جواب داد اذان چیست؟

گفتم: اذان برای نماز.

گفت: نماز چیست؟

گفتم: شما چه مذهبی دارید؟

ص: 304

1- - اصول کافی، ج2، ص161.

واب داد ما بودائی هستیم .

گفتم: پس چرا برای امام حسین عزاداری می کنید؟

گفتند: ما از گذشتگان خود پیروی می کنیم چون آن ها همیشه عزاداری امام حسین را بر پا می کردند .

پس من بالای منبر رفتم و گفتم: ای مردم ! امام حسین به قریه شما آمده ولی جد حسین و پدر حسین و دین حیسن به قریه شما نیامده است ، پس بیایید حسین علیه السلام را واسطه قرار بدهیم تا دین و جدّ او هم بیایند از آن روز مشغول بیان احکام و عقاید حقه اسلام و هدف مقدس حسین علیه السلام شدم واسلام را به آنها معرفی کردم ، هنوز دهه عاشورا تمام نشده بود که همه اهل قریه از کوچک و بزرگ و فقیر و غنی مسلمان و شیعه شدند . (1)

تجسم جلوه قرآن در قیامت

داستان - 442

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص16

رسول الله صلی اله علیه و آله فرمود :

قرآن را فرا بگیرید که قرآن در روز قیامت نزد صاحبش ، یعنی کسی که آن را یاد گرفته و بدان کار بسته ، در چهره جوانی نیکو روی رنگ برگشته می آید ، پس بدو می گوید :

من بودم آن که شبت را بیدار می داشتم ، و روزهایت را تشنه می داشتم ، و آب دهانت را خشک می داشتم ، و اشکت را روان می داشتم ، هر کجا باشی من با توام ، هر بازرگانی در پی بازرگانی خود است ، و من امروز برای تو در پی بازرگانی و سودا گری ام . مژده دریاب که کرامتی

1- - درسی از مکتب حسین ، سید محمد شیرازی.

از خدای عزوجل برایت خواهد بود .

پس تاجی آورند و بر سرش نهند ، و امان به دست راست او عطا شود و جاودانی در بهشت ها به دست چپ او ، و به دو حله خلعت پوشانده شود؛ سپس بدو گفته شود:

بخوان قرآن را و بالا برو؛ پس هر بار که آیتی را قرائت کرد درجه ای بالا رود؛ و پدر و مادرش اگر مومن باشند به دو حله خلعت پوشانده شوند . پس از آن بدانان گویند : این پاداش شماست که به فرزند خود تعلیم داده اید. (1)

تحریم تنباکو موافق نظر حضرت ولی عصر علیه السلام

داستان - 173

منبع: تشرف یافتگان

آیه الله حاج شیخ مرتضی حائری به نقل از مرد صالح و فقیه روشن ضمیر مرحوم آقای حاج حسین حائری فشارکی فرمود:

میرزای شیرازی قبل از صدور فتوای تاریخی اش، تعدادی از فضلاء و اصحاب فاضل خویش را جمع و با آنان پیرامون حکم تنباکو و لوازم و عوارض پیش بینی شده و نشده آن به بحث نشست. یکی از شاگردان مبرز وی، مأموریت داشت که خلاصه مطالب را تنظیم و به مرحوم میرزای شیرازی بدهد، تا او آن مباحث مطرح شده را در کمال آرامش و دقت مجددا بررسی کند. آن شاگرد مبرز هر روز چنین می کرد و ایشان نیز پس از بحث و مطالعه دقیق، بر آن مطالب حاشیه انتقادی و یا تأییدی می نگاشت.

از جمله مسائل مطرح شده پیرامون فتوای فوق، ترس از امکان وقوع خطر جانی برای مرحوم شیرازی آنهم پس از صدور حکم فتوا بود که او و سایر شاگردان می بایستی در صورت وقوع چنین خطری،

1- - انسان و قرآن، ص81 و 82.

پاسخی قوی از برای خداوند آماده می ساختند.

مرحوم آیه الله سید محمد فشارکی که بر این باور بود جان میرزای شیرازی در مقابل مصلحت دین ارزشی ندارد، خود را به اندرون خانه میرزای شیرازی رسانده و پس از انجام تعارفات در کمال صراحت چنین می گوید:

جنابعالی حق بزرگ استادی، تعلیم، تربیت و سایر حقوق بر من فراوان دارید، خواهش می کنم به اندازه چند دقیقه از حقوق خود صرف نظر کرده تا بتوانم با جنابعالی آزادانه صحبت کنم؟!

میرزای شیرازی که خود فوق العاده به رعایت آداب اصرار می ورزید، نیز با کمال احترام می گوید: بفرمایید.

مرحوم فشارکی با آزاد منشی هر چه تمام تر می گوید: سید! چرا می ترسی جانت به خطر افتد؟ چه بهتر که پس از عمری خدمت به اسلام و تربیت عده ای، به سعادت شهادت برسی که خود موجب سعادت شما و افتخار ماست:

میرزای بزرگ شیرازی می گوید: من نیز همین عقیده شما را داشتم، ولی با تأخیر در حکم، می خواستم افتاء مذکور به دست دیگری - حضرت ولی الله اعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف - نوشته شود! پس امروز به سرداب مطهر آن جناب - در سامرا - رفتم و آن حالت تشرف به من دست داد و من حکم تحریم تنباکو را از زمان آن حضرت نوشته و به ایران فرستادم.

تحصیل برتر از زیارت

داستان - 470

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص15

آیت اللّه سید محمد شیرازی رحمه الله علیه نوشته است:

یکی از علما در نجف اشرف خیلی کم به زیارت امام حسین علیه السلام در کربلای

ص: 307

معلّی مشرف می شد .

سبب را پرسیدند.

فرمود: من مأمورم که علم فرا گیرم و علم بیاموزم و از این قبیل وظائف واگر بنا باشد زیاد به زیارت کربلا بروم به من گفته می شود چرا وظیفه شرعی که به تو واگذار شده ترک کردی و بیش از حد به زیارت امام حسین علیه السلام رفتی؟ (1)

تحصیل تا دم مرگ

داستان - 469

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص14

شیخ شهید در مجموعه خود نقل کرده است که در خدمت ابوجعفر طبری نقل کردند که:

نصر بن کثیر با سفیان ثوری خدمت حضرت صادق علیه السلام مشرف شده و عرض کرد که:

می خواهم به بیت الحرام مشرف شوم مرا چیزی تعلیم فرمایید که خدا را به آن بخوانم حضرت فرمود:

چون رسیدی به بیت الحرام بگذار دست خود را به دیوار خانه کعبه پس بگو:

«یا سابق الفوت و یا سامع الصوت و یا کاسی العظام لحماً بعد الفوت» پس بخوان خدا را بعد از آن به هر چه بخواهی .

وهمچنین تعلیم فرمود: سفیان راکه در وقتی که روآورد به چیزی محبوب ، بسیار حمد کند خدا را و هرگاه روکند به چیزی که مکروه است بسیار بگوید:

«لاحول ولا قوه الا با للّه» وهرگاه روزی او کم شد استغفار بسیار کند .

ابوجعفر طبری دوات و کاغذ طلبید و آن دعا و حدیث را نوشت و این قبل از مرگ او بود ساعتی بعد به او گفتند:

نوشتن این مطلب در این وقت برای تو چه فایده دارد؟

گفت :شایسته است برای هر انسان

ص: 308

1- - یکصد داستان ، ص 32 .

که ترک نکند اقتباس علم را تا بمیرد . (1)

تحول دشمن زوار حسین علیه السلام - سخن حق و هدایت بر حق

داستان -363

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص9

مرحوم (ملا آقا دربندی) در کتاب (سعادت ناصریّه) نقل کرده که:

(عمر پاشا) حاکم بغداد در حدود حکمرانی خود تعدّی و ظلم می کرد در آن زمان (یعقوب افندی) حاکم (هندیه) بود ، او که در باطن از امامیّه بود از آخوند در بندی خواهش کرد که حاکم بغداد را موعظه و نصیحت کند که از ستم و اذیّت زوّار دست بردارد .

آخوند می گوید: من دیر رسیدم وقتی رفتم حاکم خودش نبود و دفتردار افندی را نایب خود قرار داده بود ، من به ملاقات او رفتم و باو گفت : خواستم تحف و هدایائی که از همه هدایا بهتر و اشرف باشد نزد شما بیاورم .

گفت: آن هدایا چیست؟

گفتم از فضائل (آل محمّد صلی الله علیه و آله خصوصاً (سیّدالموحّ دین امیرالمؤ منین علیه السلام) . آن وقت گفتم اشرف کتب اخبار در نزد شما کدام است؟

گفت: جامعه صحیحه امام بخاری .

پس من از احوال بخاری و کیفیّت اطلاع او از بعضی از علوم در سن ده سالگی و مسافرت او به مکّه و مدینه و حجاز و یمن و بلاد مغرب و شامات برای اخذ حدیث واین که هفت صد هزار حدیث حفظ بود و کیفیّت تدریس او در بغداد گفتم ، و چند

حدیث از کتاب صحیح او در فضیلت (علی علیه السلام) بیان کردم . دفتر

1- - پاورقی فوائد الرضویه ، ص 446

دار با ادب تمام نشست و خود را بفکر فرو برد .

پس گفتم قدری از (فضائل امام حسین علیه السلام) را نیز بشنو.

گفت : بیان کن.

گفتم : اولاً این حدیث که (رسول خدا صلی الله علیه و آله) فرمود : «ضَرْبَةُ عَلِی یَوْمَ الْخَنْدَقِ اَفْضَ لُ مِنْ عِبادَهِ الثَقَلَیْن - ضربت علی در روز خندق که به (عمرو بن عبدود) زد فضیلت و ثوابش افضل از عبادت جنّ وانس است» آیا از علماء اهل سنّت کسی منکر این حدث هست؟

گفت: نه .

گفتم : پس عبادت جمیع انبیاء داخل در عبادت ثقلین است و این یک ضربت از عبادت جمیع انبیاء جز (خاتم الانبیاء) صلّی اللّه علیه و آله افضل است . چه به این درجه بودن این ضربت به واسطه اطاعت امر پیغمبر و شریعت اوست .

پس گفتم : آیا پیغمبر هرگز اغراق و دروغ میگوید ؟

گفت : نه ، بجهت آن که : وَما یَنْطَقُ عَنِ الْهَوی اِنْ هُوَ اِلاّ وَحْیٌ یُوحی .

گفتم : آیا ثواب یک حج پیغمبر صلّی اللّه علیه و آله بالاتر است یا ثواب ضربت علی علیه السلام در خندق؟

دفتردار سکوت کرد .

گفتم : جای سکوت نیست بلکه حج پیغمبر صلی الله علیه و آله افضل است ، به دلیل آن که قبلاً ذکر شد .

آن وقت گفتم: در صحیح بخاری نوشته یک روز حسین در نوبت عایشه به نزد پیغمبر صلی الله علیه و آله آمد و

آهسته آهسته راه می رفت پیغمبر او را در آغوش کشید و بسیار بوسید و بوئید .

عایشه گفت : یا رسول اللّه چقدر این پسرت را دوست داری؟

فرمود: مگر تو نمیدانی که این پاره جگر من است؟

پس آن حضرت بسیار گریست .

عایشه از علّت گریه سؤ ال کرد.

فرمود: جای شمشیرها و نیزه هاست که می بوسم.

عایشه عرض کرد : مگر او را می کشند؟

فرمود: بلی بالب تشنه.

پس فرمود : خوشا به حال آن کسی که بعد از شهادت او را زیارت کند که خداوند یک حج مرا به آن کس می دهد.

عایشه با تعجّب سؤ ال کرد : به قدر ثواب یک حج تو؟

فرمود : بلکه ثواب دو حج من .

پرسید : دو حج تو؟

فرمود: چهار حج .

پس عایشه هر چه تعجب کرد و سؤ ال نمود حضرت بالاترش را فرمود ، تا آن که فرمود : بلکه به قدر ثواب نود حج

وعمره من خداوند اجر وثواب به زائر حسین من میدهد .

عایشه سکوت نمود .

پس آن دفتر دار گفت : مولای من ، این جا من اشکالی دارم و آن این که پیغمبر اغراق و کذب نمی گوید پس این جواب های گوناگون در برابر سؤ

ال عایشه چیست ؟ چرا اول یک حج را فرمود و بعد بتدریج حرفش را عوض کرد و بالاتر گفت تا به نود حج رسید ؟

من گفتم: این اشکال جوابش این است که مراتب زائرین

ص: 311

از حیث معرفت به امام و قرب و بعد مسافت زائرین و کثرت و قلّت حمت و در نتیجه ، ثواب زیارت فرق می کند.

دفتر دار بسیار مسرور شد و گفت: خداوند به تو جزای خیر بدهد و گریه شدیدی کرد و خود را بپای من انداخته ومکرّراً بوسید .

سپس گفتم: واللّه مؤ اخذه خواهید شد .

پس رنگش متغیّر شد و گفت: چرا ؟

گفتم: به زوّار امام حسین علیه السلام اذیت می کنند و مزاحم می شوند واموالشان را می گیرند و می برند کسی بدادشان نمی رسد. دفتر دار گفت : حکم می کنم که از این پس دیگر اذیّت نکنند . (1)

تَحِیّت و نصیحت نبوی صلی الله علیه و آله وسلم

داستان - 291

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص19

از ازدواج حضرت زهرا سلام الله علیها با حضرت علی علیه السلام چندان نگذشته بود پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم به دیدار آن ها آمد به آن ها مبارکباد گفت و پس از ساعاتی علی علیه السلام برای کاری از خانه بیرون رفت .

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم به فاطمه (س) فرمود : (حالت چطور است ؟ شوهرت را چگونه یافتی ؟)

فاطمه سلام الله علیها : پدر جان شوهرم را به بهترین شوهر یافتم ولی جمعی از زنان قریش نزد من آمدند و به من گفتند : رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم تو را همسر یک نفر مرد فقیر و تهیدست نموده است.

پیامبر : دخترم ! نه پدرت فقیر است ، و نه شوهرت ،

1- - قصص العلماء، ص111، با مختصر تلخیص.

خداوند گنجینه های طلا چو نقره تمام زمین را در اختیار من نهاده است ولی من از آن ها چشم پوشیدم ، و پاداشی را که در پیشگاه خدا است برگزیدم . دخترم ! اگر آن چه را که پدرت می داند ، می دانستی دنیا در نظرت ناچیز جلوه می کرد ، سوگند به خدا در نصیحت و آموزش تو کوتاهی نکردم . شوهر تو در تقدم به اسلام و در علم و حلم از همه مقدمتر و بهتر است ، دخترم وقتی که خداوند بر سراسر زمین نگاه کرد دو مرد را برگزید یکی از آن دو را پدر تو قرار داد و دیگری را شوهر تو . یا بنته نعم الزوج زوجک لاتعصی له امرا -(دختر عزیزم ! شوهر تو ، نیکو شوهری است همواره در همه امور ، از او اطاعت کن)

سپس پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم علی علیه السلام را به حضور طلبید و در شاءن و مقام فاطمه سلام الله علیها مطالبی گفت ، از جمله فرمود :

فاطمه سلام الله علیها پاره تن من است هر که او را برنجاند مرا رنجانده و هر کس او را شاد کند مرا شاد کرده است .

امام علی علیه السلام در شاءن زهرا سلام الله علیها می گوید : (سوگند به خدا هیچ گونه فاطمه سلام الله علیها را خشمگین و مجبور به کاری نکردم تا آن زمان که خداوند روح او را به سوی خود قبض کرد ، و او نیز هیچ گاه مرا ناراحت نکرد و از من نافرمانی

ننمود ، هر زمان به او نگاه می کردم همه اندوه ها و حزن ها و رنج هایم برطرف می شد . (1)

تحیُّر از شفاء

داستان - 218

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

در نیمه دوم سال 1376 خانمی 52 ساله به علّت ابتلا به دردهای شدید استخوان و احساس توده ای در ناحیه سینه به پزشک مراجعه می کند. بیمار، متأهل و مبتلا به بیماری قند وابسته به انسولین بود که با توجه به نوع عارضه و نتایج حاصل از معاینات به عمل آمده، تحت اقدامات تشخیص پزشکی قرار می گیرد.

در قدم اوّل، پزشک معالج در عکس رادیولوژی تنه، متوجه وجود توده هایی بر روی دنده ها و ستون فقرات کمری می شود. بیمار به علّت شدّت دردهای استخوانی قادر به راه رفتن نبود و جهت تسکین درد از مرفین استفاده می کرد.

پس از آن به سبب وجود توده ای در ناحیه سینه تحت آزمایش نمونه برداری «بیوپسی» از توده فوق قرار می گیرد. آقای دکتر پرویز دبیری که از اساتید مجرّب پاتولوژی کشور به شمار می رود، نتیجه بررسی های خود را این چنین گزارش می دهد:

نمونه ارسالی متعلّق به توده ای از نوع بدخیم و از گروه سرطان «کارسینوم ارتشاحی» می باشد.

بعدها با انجام سی.تی.اسکن متوجّه مهاجرت سلول های سرطانی از منشأ سینه به دیگر قسمت های بدن، از جمله ستون فقرات، دنده ها، لگن، استخوان ترقوه و حتّی استخوان جمجمه می شوند.

اکنون سرطان، بسیاری از قسمت های بدن را در سیاهی خود فرو برده است. استخوان های جمجمه نیز از این سیاهی در امان

1- - بيت الاحزان، ص62 و 63 .

نمانده اند. دیگر امید بسیار اندکی برای نجات بیمار وجود دارد. اوّلین گام درمان، بریدن سینه «ماستکتونی» است. در این جا شدّت انتشار سلول های سرطانی به حدّی است که پزشکان معالج ضرورتی به انجام آن نمی بینند و قربانی در آخرین نفس ها تحت شیمی درمانی و پرتو درمانی قرار می گیرد. کورسویی از امید در دل ها روشن می شود. آیا این هر دو می توانند گرمی حیات را به جسم نیمه جان یک مادر باز گردانند؟

عِلم پاسخ می دهد که باتوجّه به شدّت آلوده شدن بدن به سلول های سرطانی، پاسخ منفی است؛ حتّی در صورتی که بیمار با دور بالای داروهای شیمی درمانی تحت معالجه قرار گیرد. در این میان عارضه اصلی شیمی درمانی، یعنی از بین رفتن سلول های مغز قرمز استخوان، به وسیله مغز استخوان مرتفع می گردد.

پاسخ به درمان معمولا بیش از شش ماه طول نمی کشد و پس از این مدّت مجدداً سرطان عود می کند. در این جا از شیمی درمانی و رادیوتراپی تنها برای به تعویق انداختن زمان مرگ استفاده شده است. چرا که اکنون سلول های سرطانی با ورود به خون و مجاری لنفاوی همه بدن را زیر سیطره خود در آورده اند و در هر صورت مرگ به سراغ بیمار خواهد آمد و بهبودی چیزی در حدّ غیر ممکن می باشد.

امّا... اکنون بعد از گذشت دو سال، او زنده است و با بدنی سالم و دور از چنگال های سرطان در بین ما و شاید بهتر از ما بر روی این کره خاکی زندگی می کند.

در

بررسی هایی که مورخ 17/9/78 از او به عمل می آید، هیچ گونه علائم و شواهدی دال بر وجود سلول های سرطانی مشاهده نمی گردد. چه بسا انسان هایی که با دنیایی از غم و اندوه انتظار مرگ او را می کشیدند، امّا خود، اکنون در زیر خاک آرمیده اند. حضور جسمانی او روی زمین همه آنهایی را که حیات را در فیزیولژی سلولی می جویند به سخره می گیرد و چراغی است برای همه آنهایی که در جستجوی خاموشی اند!

دکتر حسین عزیزی

مسئول فنی درمانگاه مسجد مقدس جمکران

پزشک قانونی مرکز پزشکی قانونی استان قم

همسر فرد شفا یافته مختصری از چگونگی وقوع معجزه را چنین نقل می کند:

بعد از این که همسرم را در بیمارستان سیّد الشهدای اصفهان تحت معالجات شیمی درمانی و پرتو درمانی قرار دادند برای عمل به تهران نزد دکتر عبّاسیون و دکتر امیر جمشیدی رفتیم. سپس به اصفهان برگشتیم و او را در خانه بستری کردیم. هیچ نتیجه ای نگرفتیم حتّی همسرم قادر نبود کوچک ترین حرکتی بکند.

آن روزها مصادف با ایّام نیمه شعبان، شب تولّد آقا امام زمان (علیه السلام) بود که به حضرت متوسّل شدیم و طلب شفا کردیم.

آن شب، چند شاخه گل به خانه بردم و بالای سر همسرم گذاشتم. همان شب بعد از این که همسرم به حجه بن الحسن (علیه السلام) متوسّل می شود، به خواب می رود. وقتی از خواب بیدار می شود، می فهمد که کسی دستش را به روبان سفید شاخه گل بسته است؛ آقا امام زمان (علیه السلام) او

را شفا داده بود.

من هم بعد از توسّل به آقا، آن حضرت را در خواب دیدم که به من فرمود:

«عیال خود را به خانه من بیاور!»

یک هفته بعد باز هم حضرت را در عالم رؤیا زیارت نمودم و عرض کردم که عیالم هنوز بیمار است. حضرت فرمود:

«هر چیزی که برای خوردن به او می دهید، با نام من باشد».

به حمدللّه با شفاعت منجی عالم بشریّت، همسرم مصرف همه داروها را قطع کرد؛ کسی که حتّی نمی توانست راه برود و همه دکترها از درمان او قطع امید کرده بودند، شفای کامل پیدا کرد. او در حال حاضر کارهای روزمره خود را انجام می دهد.(1)

دکتر توانانیا درباره شفای خانم م. پ در فرم اظهار نظر پزشکی نوشته اند:

«... باتوجّه به همه شواهد و گزارش آزمایشگاه پاتولوژی و همچنین گزارش سی.تی.اسکن و شواهد دیگر، بیمار، به سرطان بدخیم مبتلا بوده است. لذا از نظر طبّی اگر ایشان تا این تاریخ (17/10/78) زنده باشد، هیچ توجیهی نمی تواند داشته باشد جز یک معجزه کامل.

تدبیر امام علیه السلام برای هدایت

داستان - 102

منبع: بدرقه ی یار، ص 15

لإمام الدلیل فی المهالک؛ من فارقه فهالک.(2)

امام راهنما و نجاتبخش از هلاکت هاست؛ کسی که از او دور افتد، هلاک می شود. «امام رضا علیه السلام»

روزی در مدینه امام رضا علیه السلام با صفوان از کنار عده ای گذر می کردند.

که یکی از آنها گفت: «این مرد امام رافضی هاست.»

صفوان به حضرت گفت: «آنچه را این مرد گفت، شنیدید؟»

امام رضا علیه السلام فرمود: «بلی؛ او مرد با ایمانی است.»

شب همان روز

1- - دفتر ثبت کرامات مسجد مقدس جمکران، شماره 323، مورخه 30/9/1378.
2- - تحف العقول، ص 463

مغازه ی او آتش گرفت و دزدان اموالش را به سرقت بردند.

و فردای آن، از آن جا که مالی برایش نمانده بود، متواضعانه نزد حضرت آمد و مقداری کمک مالی خواست.

به دنبال این پیشامد، امام رضا علیه السلام به صفوان فرمود: «ای صفوان! او مرد با ایمانی است تنها راه هدایت او، همان بود که دیدی.»(1)

تدبیر اندیشمندانه ی بهلول

داستان - 409

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص18

روزی بهلول از مجلس درس ابوحنیفه گذر می کرد او را مشغول تدریس دید و شنید که ابوحنیفه می گفت:

حضرت صادق علیه السلام مطالبی میگوید که من آن ها را نمی پسندم.

اول آن که: شیطان در آتش جهنم معذب خواهد شد؛ در صورتی که شیطان از آتش خلق شده و چگونه ممکن است به واسطه آتش عذاب شود.

دوم آن که: خدا را نمی توان دید و حال این که خداوند موجود است و چیزی که هستی و وجود داشت چگونه ممکن است دیده نشود.

سوم آن که: فاعل و بجا آورنده اعمال، خود بنی آدمند در صورتی که اعمال بندگان به موجب شواهد از جانب خداست نه از ناحیه بندگان.

بهلول همین که این کلمات را شنید کلوخی برداشت و به سوی ابوحنیفه پرت کرده و گریخت.

اتفاقا کلوخ بر پیشانی ابوحنیفه رسید و پیشانیش را کوفته و آزرده نمود ابوحنیفه و شاگردانش از عقب بهلول رفتند و او را گرفته پیش خلیفه بردند.

بهلول پرسید از طرف من به شما چه ستمی شده است؟

ابوحنیفه گفت: کلوخی که پرت کردی سرم را آزرده است.

بهلول پرسید:

ص: 318

1- - بحار الانوار، ج49، ص 55

آیا میتوانی آن درد را نشان بدهی.

ابوحنیفه جواب داد: مگر درد را می توان نشان داد؟

بهلول گفت: اگر به حقیقت، دردی در سر تو موجود است چرا از نشان دادن آن عاجزی؟ و آیا تو خود نمی گفتی هر چه هستی دارد قابل دیدن است و از نظر دیگر مگر تو از خاک آفریده نشده ای و عقیده نداری که هیچ چیز به هم جنس خود عذاب نمی شود و آزرده نمی گردد. آن کلوخ هم از خاک بود پس بنا به عقیده تو من تو را نیازرده ام از این ها گذشته مگر تو در مسجد نمیگفتی هر چه از بندگان صادر شود در حقیقت فاعل خداوند است و بنده را تقصیر نیست پس از این کلوخ هم از طرف خداوند بر سر تو وارد شده

و مرا تقصیری نیست .

ابوحنیفه فهمید که بهلول با یک کلوخ سه غلط و اشتباه او را فاش کرد در این هنگام هارون الرشید خندید و او را مرخص نمود. (1)

تدبیر جان بخش

داستان -367

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص11

(علامه حلّی) رضوان اللّه علیه از پدرش نقل می کند:

علت این که در فتنه مغول اهل کوفه و کربلا و نجف قتل عام نشدند و از هجوم سربازان « هلاکو » مصون ماندند این بود که وقتی هلاکو به خارج بغداد رسید و هنوز شهر را فتح نکرده بود ، بیشتر اهل حله از ترس خانه های خود را ترک گفتند و به « بطایح » گریختند و جمع قلیلی در شهر ماندند از آن جمله

1- - روضات الجنات و شجره طوبی.

پدرم و « سید بن طاووس » و فقیه « ابن ابی العزّ » بودند .

این سه نفر تصمیم گرفتند به هلاکو نامه بنویسند و صریحاً اطاعت خود را نسبت به وی اعلام دارند. نامه نوشتند و به وسیله یک مرد غیر عرب فرستادند.

هلاکو پس از دریافت نامه فرمانی به نام آقایان صادر کرد. و به وسیله دو نفر فرستاد و به آن دو سفارش کرد به آقایانی که نامه نوشته اند بگوئید اگر نامه را از صمیم قلب نوشته اید و دل های شما با نوشته شما مطابق است نزد ما بیائید .

فرستادگان هلاکو به حلّه آمدند و پیام هلاکو را به آقایان ابلاغ کردند . آقایان از ملاقات با هلاکو بیمناک بودند زیرا نمی دانستند پایان کار چه خواهد شد .

پدرم به آن دو نفر گفت: اگر من تنها بیایم کافی است؟

گفتند: آری.

او به معیّت آن دو نفر حرکت کرد . در آن موقع هنوز بغداد فتح نشده بود و خلیفه عباسی را نکشته بودند وقتی پدرم به حضور هلاکو رفت به او گفت:

چطور با من به مکاتبه پرداختید و چگونه به ملاقات من آمدی پیش از آن که بدانی کار من و خلیفه به کجا می کشد؟ از کجا اطمینان پیدا کردید که کار من وخلیفه به صلح نیانجامد و من از او در نمی گذرم؟

پدرم در جواب گفت : اقدام ما به نوشتن نامه و آمدن من به حضور شما بر اساس روایتی است که از حضرت امیرالمؤ منین علی بن ابیطالب علیه السلام به

مارسیده است «قال فی خطبۀٍ : الزوراء و ما ادریک ما الزّوراء ارض ذات اثل یشتدّ فیه البیان و تکثر فیه السنّ کان . . . والویلُ والعَویلُ اهْلِ الزَّوْراءِ مِنْ سَطَواتِ التُّرْکِ وَهُمْ قَوْمٌ صِغارُ الْحَدَقِ وُجُوهُهُمْ کَالْمِجانِّ الْمُطوقِدِ لباسهم الحدید جرد مرد یقدمهم ملک یأتی من حیث بداء ملکهم جهوری الصّوت قوی الصّوله عالی الهمۀ لایمر بمدینۀ الافتحها ولا ترفع علیه رایۀ الانکسها الویل لمن ناواه فلا یزال کذلک حتی یظفر - علی علیه السلام در خطبه زوراء فرموده است : چه میدانی زورا چیست؟! سرزمین وسیعی است که در آن بناهای محکم پایه گذاری می شود مردم بسیاری در آن مسکن می گزینند؛ رؤ سا و ثروت اندوزان در آن اقامت

می کنند؛ بنی عباس آن جا را مقرّ خود و جایگاه ثروت های خویش قرار می دهند. زوراء برای بنی العباس خانه بازی ولهواست . آن جا مرکز ستم ستمکاران و کانون ترس های دهشت زا است . جای پیشوایان گناهکار وامراء فاسق و فرمان روایان خائن است و جمعی از فرزندان فارس و روم آنان را خدمت می کنند ، در چنین محیط تیره و گناه آلوده و در آن شرائط ننگین و شرم آور ، اندوه عمومی و گریه های طولانی وشرور و بدبختی دامن گیر مردم زوراء می شود و گرفتار هجوم اجانب نیرومند می گردند اینان ملّتی هستند که حدقه چشمان آن ها کوچک است صورت های آنان مانند سپر طوق شده ولباس شان زره آهنین است . سیمای جوانی دارند و پیشاپیش آن ها فرمانروائی است که از سرزمین اصلی خود آماده است . او صدائی

بلند وسطوتی نیرومند و همتی عالی دارد . به هیچ شهری نمی گذرد مگر پس از فتح آن و هیچ پرچمی در مقابلش بر افراشته نمی شود مگر آن که سرنگونش می سازد . بلا و عذاب بزرگ برای کسی است که به مخالفتش برخیزد . او همچنین صاحب قدرت و نیرو است تا پیروزی نهائی نصیبش گردد» .

پدر علامه پس از قرائت خطبه به هلاکو گفت:

امام علیه السلام ما اوصافی را در خطبه ذکر کرده که ما همه آن اوصاف را در شما می بینیم و به پیروزی شما اطمینان داریم ، به همین جهت نامه نوشتیم و من به حضور شما آمدم .

هلاکو اندیشه و فکر آنان را به حسن قبول تلقی کرد و فرمانی به نام پدر علامّه نوشت و در آن فرمان مردم حلّه را مورد عنایت مخصوص خود قرار داد .

طولی نکشید که هلاکو بغداد را فتح کرد و «معتصم» خلیفه عباسی را به قتل رسانید . به طوری که دائره المعارف بستانی نقل نموده در آن حادثه متجاوز از دو ملیون نفر هلاک شدند ، اموال فراوانی به غارت رفت و خانه های بسیار طعمه حریق شد ، و سرانجام آشکار گردید که آقایان علماء حلّه خطبه علی علیه السلام را بخوبی فهمیده و به درستی آن را با هلاکو لشکریانش تطبیق نموده بودند .

تشخیص صحیح واقدام بموقع ایشان جان مردم حله و کوفه و نجف و کربلا را از مرگ قطعی نجات داد و از کشتار دسته جمعی آنان جلوگیری نمود.

تدبیر عاقلانه

داستان - 10

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 213

مردی

ص: 322

از بادیه به مدینه آمد و به حضور رسول اکرم رسید. از آن حضرت پندی و نصیحتی تقاضا کرد. رسول اکرم به او فرمود: «خشم مگیر» و بیش از این چیزی نفرمود.

آن مرد به قبیله خویش برگشت. اتفاقا وقتی که به میان قبیله خود رسید، اطلاع یافت که در نبودن او حادثه مهمی پیش آمده، از این قرار که جوانان قوم او دستبردی به مال قبیله ای دیگر زده اند و آنها نیز معامله به مثل کرده اند و تدریجا کار به جاهای باریک رسیده و دو قبیله در مقابل یکدیگر صف آرایی کرده اند و آماده جنگ و کارزارند. شنیدن این خبر هیجان آور خشم او را برانگیخت. فوراً سلاح خویش را خواست و پوشید و به صف قوم خود ملحق و آماده همکاری شد.

در این بین گذشته به فکرش افتاد، به یادش آمد که به مدینه رفته و چه چیزها دیده و شنیده، به یادش آمد که از رسول خدا پندی تقاضا کرده است و آن حضرت به او فرموده جلو خشم خود را بگیر.

در اندیشه فرو رفت که چرا من تهییج شدم و به چه موجبی من سلاح پوشیدم و اکنون خود را مهیای کشتن و کشته شدن کرده ام؟ چرا بی جهت من برافروخته و خشمناک شده ام؟ ! با خود فکر کرد الآن وقت آن است که آن جمله کوتاه را به کار بندم.

جلو آمد و زعمای صف مخالف را پیش خواند و گفت: «این ستیزه برای چیست؟

اگر منظور غرامت آن تجاوزی است که جوانان نادان ما کرده اند، من حاضرم از مال شخصی خودم ادا کنم. علت ندارد که

ما برای همچو چیزی به جان یکدیگر بیفتیم و خون یکدیگر را بریزیم.».

طرف مقابل که سخنان عاقلانه و مقرون به گذشت این مرد را شنیدند، غیرت و مردانگی شان تحریک شد و گفتند: «ما هم از تو کمتر نیستیم. حالا که چنین است ما از اصل ادعای خود صرف نظر می کنیم.».

هر دو صف به میان قبیله خود بازگشتند.(1)

تدبیر مدبرانه ی مهدوی علیه السلام

داستان - 210

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

مرحوم آیه اللّه حاج شیخ مرتضی حائری می نویسد:

آقای حاج شیخ عبداللّه مهرجردی از وعاظ مشهور خراسان است و من متجاوز از چهل سال است که ایشان را خوب می شناسم؛ انسان فاضل و با محبتی است. او گفت: در زمان رضا شاه پهلوی در اواخر سلطنت او که خیلی بر اهل علم سخت گرفته بود، خصوصاً نسبت به مشهد مقدّس و تقریباً معافیت طلبگی نیز منسوخ شده بود، حتی خود نگارنده پس از فوت مرحوم والد، مشمول بودم و بیم احضار به نظام وظیفه بود، روی این جهت آقای حاج شیخ سابق الذکر به مرحوم آقای شیخ حسن علی اصفهانی مراجعه می کند که ایشان حاج شیخ معظم را راهنمایی معنوی نمایند. چون مرحوم حاج شیخ حسن علی اصفهانی مشهور به دستگیری معنوی بود. خلاصه، ایشان به آقای اصفهانی معظم له مراجعه می نمایند. حاج شیخ حسن علی اصفهانی پس از اِعمال قدرت خاص، می گویند:

حل کار شما از لحاظ این که به نظام وظیفه نروی و معاف شوی، منوط به این است که به قم و به مسجد جمکران بروی و به حضرت صاحب الامر (علیه السلام) متوسل شوی.

آقای

1- - اصول کافی، ج 2/ ص 404.

حاج شیخ عبداللّه مهرجردی به قم می آیند و به مسجد جمکران می روند و متوسل می شوند. در نتیجه، خواب می بینند که در مسجد یا حیاط آن هستند و علی الظاهر خادمه ای به ایشان می گوید که حضرت حجت (علیه السلام) در همین مجاور مسجد تشریف دارند و حاج شیخ مزبور را خدمت امام (علیه السلام) راهنمایی می نماید. می گفت: در آن حال سیگار هم نکشیدم که خدمتشان رسیدم و عرض ادب و سلام کردم و در ضمن، اطراف مسئله شرب تتن که اصولیین و اخباریین در حرمت و حلیّت آن اختلاف دارند، خدمتش صحبت کردم. البته مقصود من اظهار فضل بود که مثلا آقا بداند که من اهل فضل و تحصیل هستم. مثل این که آقا خیلی این اصلِ مثبت را تحویل نگرفت. یادم نیست خود آقا، یا من، صحبت معافیت از نظام را پیش کشیدیم که فرمود: ما آن را تقریباً درست کردیم. از خواب بیدار شدم. از سابق یک معافیت یک ساله به عنوان مرض یا عذر دیگر که یادم نیست، داشتم. هر موقع که نیاز به نشان دادن می افتاد، همان برگ موقت که مدت ها وقتِ آن تمام شده بود را نشان می دادم و رفع گرفتاری می شد. تا چند سال این طور بود تا آن که مشمول بخشودگی گردید. چون رسم این بود که مثلا بعد از ده سال، متولدین ده سال قبل را که به عللی موقّت از قبیل مرض یا کفالت به نظام نیامده بودند، معاف می کردند و این اعجاز است. برای آن که اولا برگ دولتی که بی تاریخ نیست

و با یک نظر معلوم می شود که وقت آن گذشته است و اگر بر فرض محال هم بی تاریخ باشد، مأمور می گوید که این برگ اعتبار ندارد. گذشته از آن، پرونده در اداره مربوطه بود و باید هر سال اسم ایشان بیرون بیاید و ایشان را احضار نمایند. این قصه را ایشان چند سال قبل برای من نقل کرد. پس از آن گفتم: وجود امام زمان (علیه السلام) نزد من مانند روز روشن است.

تدبیری عجیب

داستان -378

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص17

«احمد بن داوود» در علم فقه و کلام و ادبیات، سرآمد دانایان وعلماء عصر خود بود. چون در سال 204 ه ق «مأمون» به بغداد آمد ، به «یحیی بن اکثم» قاضی گفت:

چند تن از فضلای معاصر را در نظر بگیر و انتخاب کن که مصاحب و همنشینمن باشند ، یحیی بیست تن را در نظر گرفت ؛ که ابن ابی داود هم از آن ها بود .

مأمون گفت: این عده زیاد است.

یحیی ده تن از آن ها را انتخاب کرد.

مأمون گفت: پنج تن را انتخاب کن.

یحیی ده تن از آن ها را انتخاب کرد که ابن داود از آن ها بود. خلیفه پس از آن که به مراتب عقل و فضل و علم احمد پی برد ، به برادرش «معتصم» وصیت کرد که:

پس از من احمد را از دست مده و ازرأی او در کارهای ظاهر و باطن خود سر مپیچ.

بنابراین معتصم در زمان خود او را قاضی القضات و یحیی را معزول

نمود .

احمد بن ابی داود به اندازه ای در وجود معتصم نفوذ داشت و دخیل کارهای او و محرم بود که بارها از روی خوش نفسی و قانون شناسی از اجرای اوامر و احکام ناروای معتصم جلوگیری کرد .

ابن خلکان می گوید: مردی را پیش معتصم آوردند نخست او را عتاب کرد سپس امر کرد سفره خون « نطع» را گسترده تا سر او را ببرند احمد بن ابی داود گفت:

یا امیر ! حجت برای کشتن این مرد تمام نیست در کشتن او شتاب مکن ؛ زیرا که مظلوم است .

معتصم تأمل کرد .

ابن ابی داود می گوید: در آن حال من از نگاهداری بول در زحمت و فشار بودم ، لیکن دیدم اگر آنی غفلت کنم و غیبت نمایم آن بیچاره را خواهند کشت . ناچار حرکت نکردم ولی لباس های خود را زیر پا جمع کردم و خود را از آن زحمت و رنج خلاص دادم و آن مرد از خطر مرگ رهایی یافت و سفره را برچیدند .

برخواستم که بروم خلیفه گفت: مگر به روی آب نشسته بودی چرا لباس هایت تر شده ؟ !

ماجرا را گفتم معتصم خندیده گفت : احسنت بارک اللّه علیک.

سپس خلعتی با صد هزار درهم به من انعام کرد. (1)

تدبیری مدبرانه

داستان -345

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص8

(مرحوم امین) در شرح احوال خود در دوران تحصیل و تدریس در نجف اشرف حکایت کرده است:

در عراق سه سال قحطی و گرانی به وجود آمد و هم زمان با

1- - احمد در سال 240 فوت کرد (مرات الاعتبار ، ص 69 ، محمد علی صفوت تبریزی) . شعبی پیش عمرو بن هبیره امیر عراقین از چند تن محبوس شفاعت کرد لیکن امیر شفاعت او را قبول نکرد . شعبی گفت : ای امیر ! اگر این زندانیان بی گناه زندانی شدند ، حق و حقیقت آنها را رهایی می بخشد و اگر گرفتاریشان بجا و بحق بوده ، کار ناشایست آنها در مقابل عفو شایسته تو ناچیز می باشد . عمرو به حسن بیان او ماءخوذ شد و زندانیان را خلاص کرد (مرات الاعتبار ، ص9) .

آن در لبنان (جبل عامل) هم قحطی شده بود و در سال فقط پنج لیره عثمانی برای ما که آن موقع هفت سر عائله بودیم می آمد و به جائی نمی رسید .

از هیچ جای دیگری هم چیزی به ما نمی رسید و من خودم را به متوسّل شدن به این و آن عادت نداده بودم .

پس در سال اول قسمتی از لوازم منزل را که می شد از آن دست کشیده فروختم و در مخارج قناعت به کم و اکتفاء به اغذیه نا مناسب را در پیش گرفتیم .

سال اوّل با قحطی و گرانی روز افزون در عراق و لبنان گذشت و ما هم چنان به درس و بحث مشغول بودیم و از مراجعه واستمداد از این و آن روی گردان بودیم و به گرانی و کمبود اعتنائی نمی کردیم . مثل این که وضع عادّی است .

در سال دوّم ، قسمتی از کتاب هائی را که ممکن بود بفروشیم فروختیم وآن سال را گذراندیم .

در سال سوّم ، زیور آلات خانواده را فروختیم.

سال چهارم آمد در حالی که ما هیچ چیز برای فروختن و امرار معاش نداشتیم و قحطی و گرانی نیز هم چنان ادامه داشت ما هم بدون اعتناء به آن وضع به مطالعات و درس و بحث خود مشغول بودیم .

خدا نیز ما را به حال خودمان رها نکرد و به فضل جاری و همیشگی اش ما را متنعّم ساخت ، یک روز عصر که در منزل مشغول

مطالعه بودم با صدای در برخاستم و در

را باز کردم ، دیدم (شیخ عبداللطیف العاملی الحداثی) رحمهُ الله است، نامه ای به من داد .

آن نامه از مردی بنام (شیخ محمد سلامه عاملی) بود . در آن نامه نوشته بود که:

(حاج حسین مقدار ده لیره یا بیشتر ، لیره طلای عثمانی به من داده است تا آن را برای شما بفرستم..) ومن نه حاج حسین را می شناختم و نه تا آن وقت از شیخ محمد سلامه چنین سابقه ای دیده بودم . دانستم که این قضیه کار خدا است ... (1)

تربیت شده ربوبی

داستان - 408

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص17

سیّاحی از جنگلی میگذشت چشمش بگنجشکی افتاد که بر روی درختی نشسته و با وضعی که اضطراب و وحشت از آن آشکار بود صداهای پی درپی می داد.

آشفتگی گنجشک توجّه سیاح را به خود جلب نمود و دقت کرده دید در هر چند ثانیه آن حیوان حرکت می نماید و بر گرد درخت دیگری میپرد در این هنگام مشاهده کرد مار سیاهی از همان درخت در حال بالا رفتن است و در آن درخت لانه گنجشک است فهمید این مار قصد آشیانه و بچه های گنجشک را کرده در این بین دید گنجشک یک نوع برگ مخصوص با عجله تمام میچیند و بر گرد لانه خود قرار می دهد.

همین که اطراف آشیانه را پر از برگ نمود آنگاه بر روی شاخه ای نشسته منتظر نتیجه بود.

مار بالا آمد و به سوی آشیانه رسید وقتی که بوی برگ ها به مشامش خورد با شتاب زیاد بازگشت نموده از درخت به زیر آمد سیّاح

1- - اعيان الشيعه، ج10، ص357.

دانست که آن برگ ها برای مار سم کشنده ای بوده و خداوند عزیز، گنجشک را برای حفظ از دشمن به آن ها راهنمائی کرده و مکتبی از ما فوق طبیعت متکفل آموزش و پرورش این جاندارنست. (1)

تربیت صحیح

داستان - 58

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص627

روزی یکی از اصحاب علی (علیه السلام) که دارای پسری بود نزد آن حضرت آمد و از فرزندش نزد آن حضرت شکایت نمود تا با این کار، راهنمائی جهت تربیت پسرش از حضرت بگیرد.

حضرت به او فرمود: لا تضربه و اهجره و لا تطل - او را نزن و تنبیه بدنی نکن؛ (بلکه برای تاءدیب او شایسته است) با او قهر کنی؛ اما مواظب باش این قهر به درازا نکشد.(2)

تربیت یافتگان

داستان - 459

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص22

یکی از بزرگان می گوید:

در مسافرت بودم و جهان را سیر می کردم ، به روستایی رسیدم . عزیزی ما را به باغش به مهمانی برد .

گفت: این ها زرد آلوی باغ ماست . از زرد آلو تربیت شده می خواهی یا تربیت نشده .

من به زبانش آشنا نبودم که چه می خواهد بگوید.

زرد آلویی آورد که ترش بود آب نداشت ، بعد زرد آلویی دیگر آورد که خیلی شیرین و پر آب بود .

گفت : آقا این زرد آلو ، بیرون باغ روییده ، خودرو است ، باغبان بر سرش نبوده و این طور بار آمده اما این یکی باغبان داشته و به وقت آب خورده ، و مراقبت دیده ، این پرورده

ص: 330

1- - مدارج القرائه.
2- - غرر، ص697.

است آن پرورده نیست . این تربیت شده است آن تربیت شده نیست .

انسان مربی می خواهد انسان برنامه می خواهد .

تربیت، همگانی

داستان - 459

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص22

یکی از بزرگان می گوید:

در مسافرت بودم و جهان را سیر می کردم ، به روستایی رسیدم . عزیزی ما را به باغش به مهمانی برد .

گفت: این ها زرد آلوی باغ ماست . از زرد آلو تربیت شده می خواهی یا تربیت نشده .

من به زبانش آشنا نبودم که چه می خواهد بگوید.

زرد آلویی آورد که ترش بود آب نداشت ، بعد زرد آلویی دیگر آورد که خیلی شیرین و پر آب بود .

گفت : آقا این زرد آلو ، بیرون باغ روییده ، خودرو است ، باغبان بر سرش نبوده و این طور بار آمده اما این یکی باغبان داشته و به وقت آب خورده ، و مراقبت دیده ، این پرورده است آن پرورده نیست . این تربیت شده است آن تربیت شده نیست .

انسان مربی می خواهد انسان برنامه می خواهد .

ترجیح بلا مرجح

داستان - 196

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص32

در آن روز که جمعه بود نزدیک شد که امیر المؤمنین علیه السّلام فتح کند که مشایخ اهل شام فریاد کشیدند: شما را به خدا قسم ملاحظه زنان و

دختران رانمایید که تمام بیوه و یتیم می شوند. و معاویه عمرو عاص را گفت: هرحیله که در نظر داری به کار بر که هلاک شدیم، و او را نوید ایالت مصر داد. و عمرو عاص که خمیرمایه خدیعت

و مکیدت بود لشکر را ندا کرد که: ایّها النّاس! هرکه را قرآنی باشد بر سر نیزه کند. پس قریب به پانصد قرآن بالای نیزه ها رفت، و صیحه از لشکر معاویه بلند شد که کتاب خدا حاکم باشد مابین ما و شما.

نجاشی بن حارث در این واقعه گفته:

فأصبح أهل الشّام قد رفعوا القنا علیها کتاب اللّه خیر قرآن و نادوا علّیا: یابن عم محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلّم أما تتقّی أن تهلک الثقلان؟(1) لشکر امیر المؤمنین چون این مکیدت بدیدند بسیاری از ایشان فریب خوردند و خواهان موادعه شدند و با آن حضرت گفتند: یا علی! معاویه حق می گوید، تو را به کتاب خدا خوانده او را اجابت کن. و اشعث بن قیس از همه درین کار شدیدتر بود، امیر المؤمنین علیه السّلام فرمود: این کار از روی خدعه و مکر است.

گفتند: ما را ممکن نیست که به سوی قرآن خوانده شویم و اجابت نکنیم.

آن حضرت فرمود: وای بر شما، من با ایشان جنگ می کنم که به حکم قرآن متدین شوند و ایشان نافرمانی کردند و کتاب خدا را طرح کردند و بروید به جنگ دشمنان خودتان و فریب ایشان را مخورید، همانا معاویه و عمرو عاص و ابن ابی معیط و حبیب بن سلمه و بنی النابغه اصحاب دین و قرآن نیستند، و من ایشان را بهتر از شماها می شناسم.

و از این نوع کلمات بسیار گفته شد و هرچه امیر المؤمنین علیه السّلام آن بدبختان را نصیحت فرمود نپذیرفتند، و بالأخره اشعث و اصحاب او امیر المؤمنین علیه السّلام را تهدید کردند

1- - مروج الذهب، ج ۲،۴۰۰.

که با تو چنان می کنیم که مردم با عثمان کردند یعنی تو را به خواری تمام می کشیم، و مابین اشتر نخعی و ایشان نیز کلمات بسیاری ردوبدل شده و چاره ایشان نشد، لاجرم امیر المؤمنین علیه السّلام فرمود:

إنّی کنت أمس أمیرا فأصبحت الیوم مأمورا!.(1)

من پیش از امروز امیر بودم و لکن امروز مأمورم و کسی اطاعت امر من نمی کند!

پس اشعث به نزد معاویه رفت و گفت: چه اراده داری؟ معاویه گفت:

می خواهم با شما پیروی کتاب خدا کنیم، یک مردی را شما اختیار کنید و یک نفر را ما اختیار می کنیم، و از ایشان عهد و میثاق می گیریم که از روی قرآن عمل کنند و یک تن را برگزینند که امر امّت از برای او باشد. اشعث این مطلب را پسندید، پس بنای انتخاب شد، اهل شام عمرو عاص را برای تحکیم انتخاب کردند، اشعث و کسانی که رأی خوارج داشتند ابو موسی اشعری را انتخاب کردند.

امیر المؤمنین علیه السّلام فرمود: شما در اوّل امر نافرمانی من نمودید، الحال نافرمانی من ننمایید، من ابو موسی را برای این کار نمی پسندم.

اشعث و اصحاب او گفتند: ما هم جز او را نخواهیم.

حضرت فرمود: که او موثق نیست و از من مفارقت جست و بر طریق خذلان من رفت و چنین و چنان کرد، عبد اللّه بن عباس را اختیار کنید، اشعث و اصحابش قبول نکردند، فرمود: اگر ابن عباس را نمی پسندید اشتر را اختیار کنید. گفتند: ما جز ابو موسی کسی دیگر را نمی پسندیم.

لاجرم امیر المؤمنین علیه السّلام از روی لاعلاجی فرمود: هرچه خواهید

1- - همان.

بکنید، پس کس فرستادند به نزد ابو موسی و از برای تحکیم طلبیدند.(1)

و در سنهٔ ۳۸ در دومه الجندل(2) حکمین تلاقی کردند، و داستان حکمین و فریب دادن عمرو عاص ابو موسی را و خلع امیر المؤمنین علیه السّلام و نصب معاویه مشهور است .

ترس معاویه از علی علیه السلام

داستان - 194

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص31

چون عمّار و مرقال و دیگران از وجوه لشکر امیر المؤمنان علیه السّلام شهید شدند، آن حضرت مردم را تحریص به جنگ نمود، و به طائفهٔ ربیعه فرمود: «أنتم درعی و رمحی» ، شما به منزلهٔ خفتان و نیزه من می باشید، آماده جنگ باشید، پس ده هزار نفر یا بیشتر جان خود را در معرض شهادت درآوردند، امیر المؤمنین علیه السّلام سوار بر استری بود و مقدّم ایشان می رفت و می فرمود:

من أیّ یومیّ من الموت أفرّ أیوم لم یقدر أو یوم قدر پس حضرت حمله کرد و آن جماعت نیز یک دفعه حمله کردند، پس باقی نماند صفی از لشکر معاویه مگر آن که بر هم ریخت، و امیر المؤمنین علیه السّلام به هرکه می گذشت او را ضربتی می زد و هلاک می کرد، و بدین طریق جنگ کردند تا به قبهٔ معاویه رسیدند.

امیر المؤمنین علیه السّلام ندا درداد که: ای معاویه! برای چه مردم را به کشتن می دهی؟ به مبارزت من بیرون شو تا با هم رزم کنیم، هرکدام از ما دو تن که کشته شود امر مر دیگری را باشد.

عمرو عاص با معاویه گفت که:

علی با تو به انصاف تکلم کرد.

معاویه گفت: لکن تو انصاف ندادی در این مشورت، چه آن که تو می دانی که

1- - مروج الذهب، ج ۲، ص ۱۰۴-۲۰۴.
2- - مکانی میان شام و مدینه، ولی مشهور در سرزمین «اذرح» (منطقهٔ مرزی میان شام و حجاز گرد آمدند) است.

علی آن کس است که هرکس به مصاف او بیرون شود روی سلامت دیگر نبیند.

از این گونه کلمات مابین ایشان گفتگو شد، و در پایان کار معاویه عمرو را قسم داد که به جنگ علی علیه السّلام بیرون شود، لاجرم عمرو عاص با کراهتی تمام به مصاف آن حضرت آمد، همین که امیر المؤمنین علیه السّلام او را بشناخت شمشیر بلند کرد تا او را ضربتی زند.

عمرو حیله کرد و عورت خود را مکشوف ساخت، آن جناب رو از آن بی حیا برگردانید، عمرو فرصتی به دست آورده به تعجیل تمام خود را به مصاف خویش رسانید و از شمشیر امیر المؤمنین به سلامت جست. (1)

ترک دنیا برای علم

داستان - 468

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص14

ابوبکر محمد بن قاسم نحوی (معروف به ابن انباری) سی صد هزار بیت شاهد برای قرآن در حفظ داشته و به او می گفتند:

مردم در باب حافظه تو بسیار سخن گفتند، بگو چقدر در حفظ داری؟

می گفت: سیزده صندوق حفظ دارم .

و گفته شده که صد و بیست تفسیر قرآن در حفظ داشت و به جهت حفظ قوه حافظه بسیاری از غذاهای لذیذه را که ضرر به قوه حافظه داشت ترک کرد ، رطب را می گرفت و می گفت:

تو طبیبی لیکن اطیب از تو حفظ کردن آن چیزی است که خدا بخشیده به من از علم .

گویند: روزی در بازار می گذشت جاریه خوش رویی را دید طالب او شد. این خبر به (راضی باللّه) خلیفه عباسی رسید ، امر کرد او را خریدند و برای ابن

1- - مروج الذهب، ج ۲، ص ۳۹۶-۳۹۷.

انباری بردند. ابن انباری جاریه را امر به صبر برای استبراء نمود .

می گوید: من در طلب حل یک مسأله علمی بودم در این وقت ناگهان قلبم متوجه جاریه شد و از فکر در آن مسأله بازماندم آن وقت به خادم گفتم:

این جاریه را ببر من نمی خواهم و نمی ارزد به خاطر این جاریه از طلب علم بازمانم .

غلام خواست او را ببرد جاریه گفت: تو مردی عالم و عاقل و صاحب مقامی باید بدانی که اگر مرا بیرون کنی و گناه مرا معین نکنی مردم گمان بد در حق من می برند .

گفتم که: از برای تو هیچ تقصیری نیست جز این که دیدم با وجود تو از علمم می مانم

گفت: این سهل است.

چون خبر به (راضی) رسید گفت: سزاوار نیست که علم در قلب احدی شیرین تر باشد از علمی که در قلب این مرد است .

ترک سُنن باطله

داستان - 6

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 206

علی علیه السلام هنگامی که به سوی کوفه می آمد وارد شهر انبار شد که مردمش ایرانی بودند.

کدخدایان و کشاورزان ایرانی خرسند بودند که خلیفه محبوبشان از شهر آنها عبور می کند، به استقبالش شتافتند. هنگامی که مرکب علی به راه افتاد آنها در جلو مرکب علی علیه السلام شروع کردند به دویدن. علی آنها را طلبید و پرسید: «چرا می دوید، این چه کاری است که می کنید؟ !».

- این یک نوعی احترام است که ما نسبت به امرا و افراد مورد احترام خود می کنیم. این، سنت و یک نوع ادبی است که در میان ما معمول

بوده است.

- این کار شما را در دنیا به رنج می اندازد و در آخرت به شقاوت می کشاند.

همیشه از این گونه کارها که شما را پست و خوار می کند خودداری کنید. بعلاوه این کارها چه فایده ای به حال آن افراد دارد؟(1)

ترک گناه با امداد الهی

داستان - 135

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص64

در خبر است که جوانی نزد پیغمبر صلّی اللّه علیه و آله و سلم آمد و گفت:

تواند شد که مرا رخصت فرمایی تا زنا کنم؟

اصحاب بانگ بر وی زدند.

پیغمبر صلّی اللّه علیه و آله و سلم فرمود: نزدیک من آی.

آن جوان پیش شد.

حضرت فرمود: هیچ دوست می داری که کس به مادر تو زنا کند یا با دختر و خواهر تو و هم چنان با عمّات و خالات و خویشان خود این کار روا داری؟

عرض کرد: رضا ندهم.

فرمود: همه بندگان خدای چنین باشند، آنگاه دست مبارک بر سینه او فرود آورد و گفت:

اللّهمّ اغفر ذنبه، و طهّر قلبه، و حصّن فرجه.

دیگر از آن پس به جانب هیچ زن بیگانه دیده نشد.(2)

تسبیح پسر در سُلب پدر

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص44

چون عبد اللّه متولّد شد نور نبوی صلّی اللّه علیه و آله و سلم که از دیدار هر یک از اجداد پیغمبر لامع بود از جبین او ساطع گشت و روز تا روز همی بالید تا رفتن و سخن گفتن توانست، آنگاه آثار غریبه و علامات عجیبه مشاهده می فرمود چنان که روزی به خدمت پدر عرض کرد که:

1- - نهج البلاغه، کلمات قصار، شماره 37.
2- - ناسخ التواریخ، (حالات حضرت رسول صلّی اللّه علیه و آله و سلم)، ج 5، ص109.

هرگاه من به جانب بطحاء کوه ثبیر سیر می کنم، نوری از پشت من ساطع شده دو نیمه می شود یک نیمه به جانب مشرق، و نیمی به سوی مغرب کشیده می شود آنگاه سر به هم گذاشته دایره گردد، پس از آن مانند ابر پاره ای بر سر من سایه گسترد و از پس آن درهای آسمان گشوده شود و آن نور به فلک در رود و بازشده در پشت من جای کند و وقتگاه باشد که چون در سایه درخت خشکی جای کنم آن درخت سبز و خرّم شود و چون بگذرم باز خشک شود و بسا باشد که چون بر زمین نشینم بانگی به گوش من رسد که ای حامل نور محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلم! بر تو سلام باد.

عبد المطّلب فرمود: ای فرزند، بشارت باد تو را، مرا امید آن است که پیغمبر آخر الزمان از صلب تو پدیدار شود و در این وقت عبد المطلب خواست تا نذر خود را ادا کند، چه آن زمان که حفر زمزم می فرمود(1) و قریش با او بر طریق منازعت می رفتند با خدای خود عهد کرد که چون او را ده پسر آید تا در چنین کارهایش پشتوانی کنند یک تن را در راه حقّ قربانی کند در این وقت که او را ده پسر بود تصمیم عزم داد تا وفا به عهد کنم.

پس فرزندان را جمع آورد، و ایشان را از عزیمت خود آگهی داد، همگی گردن نهادند، پس بر آن شد که قرعه زنند به نام هر که بر آید قربانی کند، پس قرعه زدند به نام عبد اللّه بر آمد،(2)

1- - همانا معلوم باشد که عمرو بن الحارث الجرهمی که رئیس جرهمیان بود در مکّه در عهد قصیّ، جلیل بن حبسیّه از قبیله خزاعه با ایشان جنگ کرد و بر ایشان غلبه جست و امر کرد که از مکّه کوچ کنند. لاجرم عمرو تصمیم عزم داد که از مکّه بیرون شود و آن چند روز که مهلت داشت کار سفر راست می کرد، از غایت خشم حجر الأسود را از رکن انتزاع نمود، و دو آهو بره از طلا که اسفندیار بن گشتاسب به رسم هدیه به مکّه فرستاده بود با چند زره و چند تیغ که از اشیاء مکّه بود برگرفت و در چاه زمزم افکنده آن چاه را با خاک انباشته کرد، پس مردم خود را برداشته به سوی یمن گریخت. و این بود تا زمان عبد المطّلب که آن بزرگوار با فرزندش حارث زمزم را حفر کرد، و اشیاء مذکوره را از چاه در آورد. منتهی الآمال (فارسی)، ج 1، ص41

2- - عيون اخبار الرضا عليه السّلام، ج 1، باب 18.

عبد المطّلب دست عبد اللّه را گرفت و آورد میان إساف و نائله که جای نحر بود(1) و کارد بر گرفت تا او را قربانی کند، برادران عبد اللّه و جماعت قریش و مغیره بن عبد اللّه بن عمرو بن مخزوم مانع شدند و گفتند: چندان که جای عذر باقی است نخواهیم گذاشت عبد اللّه ذبح شود، ناچار عبد المطّلب را بر آن داشتند که در مدینه زنی است کاهنه و عرّافه نزد او شوند تا او در این کار حکومت کند و چاره اندیشد، چون به نزد آن زن شدند گفت: در میان شما دیت مرد بر چه می نهند؟

گفتند: بر ده شتر.

گفت: هم اکنون به مکّه برگردید و عبد اللّه را با ده شتر قرعه زنید اگر به نام شتران بر آمد فدای عبد اللّه خواهد بود، و اگر به نام عبد اللّه بر آمد فدیه را افزون کنید و بدین

گونه همی بر عدد شتر بیفزایید تا قرعه به نام شتر بر آید و عبد اللّه به سلامت بماند و خدای نیز راضی باشد.

پس عبد اللّه با قریش به جانب مکّه مراجعت کردند و عبد اللّه را با ده شتر قرعه زدند. قرعه به نام عبد اللّه بر آمد، پس ده شتر دیگر افزودند، هم چنان قرعه به نام عبد اللّه بر آمد، بدین گونه همی ده شتر افزودند، و قرعه زدند تا شماره به صد شتر رسید، در این هنگام قرعه به نام شتر بر آمد، قریش آغاز شادمانی کردند و گفتند:

خدای راضی شد عبد المطّلب فرمود: لا و ربّ البیت بدین قدر نتوان از

1- - ن.ک: معجم البلدان، ج 1، ص 170.

پای نشست.

بالجمله دو نوبت دیگر قرعه افکندند و به نام شتران بر آمد، عبد المطّلب را استوار افتاد و آن صد شتر را به فدیه عبد اللّه قربانی کرد. و این بود که در اسلام دیه مرد بر صد شتر مقرّر گشت و از اینجا بود که پیغمبر صلّی اللّه علیه و آله و سلم فرمود: انا ابن الذّبیحین(1) و از دو ذبیح، جدّ خود حضرت اسماعیل ذبیح اللّه و پدر خود عبد اللّه اراده فرمود.

تشخیص غلط

داستان - 59

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص628

روزی علی علیه السلام به کمیل بن زیاد چنین سفارش و وصیت کرد؛ فرمود: ای کمیل ! شیطان با کید و مکر لطیفش بسوی تو می آید و تو را به طاعتی امر می کند که می داند با آن الفت و انس داری و آن را فرو نمی گذاری پس تو گمان می بری که او فرشته ای بخشنده است، در حالیکه بدون تردید او شیطان رانده شده است.

سپس وقتی به او انس گرفتی و اطمینان یافتی، تو را به اتخاذ تصمیماتی هلاک کننده که نجات در آن نیست وا می دارد.

ای کمیل ! وقتی که شیطان در سینه ات وسوسه کرد بگو: اعوذ بالله القوی من الشیطان الغوی و اعوذ بمحد الرضی من شرما قدر و قضی و اعوذ بالله الناس من شر الجنه و الناس اجمعین و صلی الله علی محمد و آله و سلم و سلم

این پناه جستن به حق تو را از زحمت و اذیت ابلیس و شیاطین همراه او، اگر چه تماما مثل او

1- - من فرزند دو قربانی ام. نک: السیره النبویه از ابن هشام، ج 1، ص 160؛ النفحات العنبریه، ص 37.

ابلیس باشند، کفایت کرد.(1)

تشرف امدادی

داستان - 166

منبع: تشرف یافتگان

عاید متعبد و متقی صالح جناب حاج سید محمد کسائی فرمود:

در ایامی که به سفر حج رفته بودیم، در میانه راه مشعر به منی، کاروانم را در حالی گم کردم که هیچ ماشینی حاضر نبود مرا سوار کند. پس با زحمت فراوان و با پاهایی مجروح خود را به صحرای منی رساندم، در آن آفتاب گرم و سوزان که عطش سخت مرا آزار می داد، بزرگترین مشکل من، پیدا کردن خیمه کاروان مرحوم حاج مهدی مغازه ای بود. پس به ناچار با ناامیدی هر چه تمام تر تا بعد از اذان ظهر همان روز در میان خیمه های صحرای منی می گردیدم، تا شاید خیمه او را بیابم، ولی هر چه جستجویم بیشتر می شد، از خیمه مذکور کمتر نشانه ای یافتم، پس با نگرانی شدید و اضطرار روحی رو به سوی قبر امام حسین علیه السلام سلامی دادم و از او نجات خویش را خواستم.

ناگاه دیدم مردی دست به شانه ام زده و فرمود: خیمه آقای حاج مهدی مغازه ای را می خواهی، دنبالم بیا!

من نیز بدون معطلی به دنبالش راه افتاده و چند قدمی بیشتر نرفته بودم که به خیمه مورد نظر رسیده، پس وارد خیمه شده، آنگاه بیرون آمدم، تا از آن مرد تشکر کنم، ولی هر چه خود و دوستانم جستجو کردیم، نشانه ای نیافتند. پس فهمیدم که آن مرد شخص حضرت بقیه الله عجل الله تعالی فرجه الشریف و یا یکی از صحابی وی بوده: که چنین به فریادم رسید.

داستان - 174

منبع: تشرف یافتگان

جناب حجه

1- - نشان از بی نشان ها.

الاسلام حسن فتح الله پور به نقل از عارف وارسته و او نیز به نقل موثق از اساتید سابقش فرمود:

مرحوم حجه الاسلام شفتی عالم مجاهد بزرگ، روزی قصد عزیمت برای دیدار از خانه خدا نمود، عده ای از خویشان و اصحابشان نیز به همراه وی به راه افتاده، تا به حج تشرف یابند. طبق مرسوم آن دوران، مسیر کاروانیان از ایران به نجف و کربلا و از آنجا به سوی مکه و مدینه بود. پس به زیارت عتبات عالیه شتافته و چند روزی را در آن شهر اقامت می نمایند.برخی از خویشان او از این که پولی به همراه داشته، نگران بودند. از این جهت به امانت پولهایشان را در کیسه ای نهادند و به مرحوم شفتی دادند، با در مواقع نیاز از آن استفاده نمایند.

مرحوم شفتی نیز کیسه فوق را در گوشه ای از اتاقش مخفی، از گزند حوادث سالم بماند!

بالاخره روز حرکت فرا می رسد، او برای وداع به زیارت حضرت امیر علیه السلام رفته، پس از بازگشت به خانه و جمع آوری و دسته بندی اثاثیه اش متوجه می شود که از کیسه پول خبری نیست؟!

پس در کمال اضطراب و نگرانی از اتاق بیرون آمده و استغاثه جویان به حضرت ولی الله اعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف به مسجد سهله می شتابد.

او خود در مورد آن حادثه چنین می گوید:

در آن حالت اضطرار و استغاثه، لحظاتی نگذشت که اسب سواری را از دور دیدم، با خود گفتم نکند که مهاجمی باشد که قصد بر جانم نماید، پس با وحشت

تمام به انتظار ایستادم. با نزدیک شدن آن اسب سوار، در کمال تعجب از دور صدایی بلند شد که: آقای شفتی نگران نباش!

پس از شنیدن این جملات، آرامش خود را بازیافتم، وقتی اسب سوار به من رسید، فرمود: آقای شفتی! چه مشکلی داری، من امام زمان توام!؟

ناباورانه گفتم: اگر شما امام زمان هستید، خود مشکل مرا بهتر می دانید!؟

حضرت دیگر چیزی نفرمود، صورتشان را به سمت شهر اصفهان برگردانیدند و فریاد زدند: هالو... هالو... هالو!؟

من ناگهان متوجه شدم یکی از حمال های بازار اصفهان - که مشهور به هالو!؟ بود - در نزد حضرت در کمال احترام حاضر شد. حضرت به او فرمود: مشکل آقای شفتی را حل کن.

آنگاه در حالی که بشارت حل شدن مشکلم را می فرمود، خداحافظی کرده و تشریف برد، پس از رفتن حضرت عجل الله تعالی فرجه الشریف به خود آمده و با حیرت تمام رو به هالو کرده و گفتم:

شما همان هالوی خودمان هستی؟!

با لبخند آن را تأیید کرد، پس کنجکاوانه از او پرسیدم: شما صدای حضرت را در شهر اصفهان شنیدی؟ گفت: بله شنیدم.

پرسیدم: پس چرا حضرت سه بار صدایت زدند تا خودت را به کوفه رساندی؟!

او گفت:

بار دوم و سوم به هنگام طی الارض در مسیر راه صدای حضرت را شنیدم.

دیگر چیزی نگفتم، هالو مرا در یک لحظه به نجف رساند و به من نیز توصیه اکیدا کرد که کوچکترین سخنی از وی و حادثه مسجد سهله به کسی نگویم. آنگاه دستور داد که بقیه اثاثیه

ام را جمع کرده، تا به هنگام حرکت، او بازگشته تا کیسه پول را بدهد.

او رفت و من با خوشحالی پس از جمع کردن وسایل و آماده شدن برای حرکت، دوباره او را به همراه کیسه های پول در نزد خویش یافتم، پول ها را به من داد و فرمود: در عرفات خودم به دیدارت آمده و خیمه های حضرت علیه السلام را نشانت خواهم داد، منتظر بمان!

آنگاه از نظرم ناپدید شد و رفت و من به انتظار حسرت دیدارش باقی ماندم:

از آن روز به بعد انتظار سختی می کشیدم، هر یک از روزها به اندازه یک ماه بر من می گذشت، تا آن که همراه کاروانیان به مکه تشرف یافتم، در عصر روز عرفات او به دیدارم آمد و مرا به سوی خیمه های حضرت در کنار جبل الرحمه برد، ولی از دور خیمه ها را نشانم داد، هر چه اصرار کردم که مرا به درون خیمه ها ببرد، گفت اجازه ندارد، پس با افسوس خیمه ها را تماشا کردم، آنگاه به من امر فرمود که بازگردم، شاید در منی تو را نیز ببینم، که اتفاقا نیز نیامد!

پس از انجام مراسم حج به اصفهان بازگشتم، مردمان بسیار به دیدارم آمدند، ناگهان دیدم همان هالو نیز به دیدارم آمد، تا خواستم که عکس العمل متناسب با شخصیت او نشان دهم، اشاره ای کرد که آرام بگیرم، پس به ناچار چنین کردم، ولی از آن روز به بعد رابطه عجیبی میان من و او برقرار شد:

روزگاری چند گذشت، تا آن که نیمه شبی هالو به سراغم آمد

و گفت: امشب وقت سیر من به سوی خداوند است، زمان ما گذشت، من امشب از دنیا می روم، لطف کن مرا کفن و در فلان منطقه از قبرستان تخت فولاد اصفهان دفن بنما!

از او به اصرار خواستم حقایق ناگفته را بیان کند، او در جمله ای ظریف گفت:

یکی دو ساعت بیشتر باقی نمانده است، دنیا همین است که می بینی!؟

پس خداحافظی کرد و رفت، در وقت مقرر به دیدارش شتافتم، او را مرده یافته، مردمان را خبر کردم و به کفن و دفنش پرداختم. از آن پس به زیارت همیشگی قبرش همت گماشتم و از او نیز حاجتهای فراوان گرفتم.

داستان - 177

منبع: تشرف یافتگان

مرحوم آیه الله شیخ مرتضی حائری به نقل از عالم جلیل القدر آیه الله حاج اسماعیل چاپلقی فرمود:

در سال 1342 به قصد زیارت مشهد مقدس به همراه کاروانی با الاغ، طی ده روز از چاپلق به تهران آمدیم پس از عبور از تهران به سوی مشهد راه افتاده، تا به شهرستان شاهرود رسیدیم. کاروان برای استراحت زائران دو روز جهت نظافت و استراحت در شاهرود توقف داشت. روز اول لباسهای پدرم را شسته و او را به حمام بردم، آنگاه در روز دوم لباس خود را شسته و خود برای نظافت به حمام رفتم. بنابراین زمانی برای استراحت باقی نماند، در حالی که سخت احساس خستگی می کردم.

شب هنگام دومین روز اقامت در شهرستان شاهرود، کاروان به راه افتاد، مقداری که راه پیمودیم، با خود گفتم: یک ساعت کنار جاده می خوابم، تا رفع خستگی کرده، سپس خود را به

کاروان می رسانم.

پس از کاروان کناره گرفتم، از الاغ پیاده شدم و کنار جاده به خواب عمیقی فرو رفتم، به جای یک ساعت، ساعاتی گذشت تا آنگاه از گرمای آفتاب از خواب بیدار و متوجه شدم عرق بدنم را فرا گرفته و در عین حال خستگی از بدنم رخت بربسته است! بشدت نگران شدم پس به سرعت آماده حرکت شده و به راه افتادم، تا شاید خود را به کاروان برسانم.

چیزی راه نرفته بودم که ناگهان با دو نفری که به مقصد شاهرود در حرکت بودند، برخورد کردم. لباس یکی از آنان از نیم تنه، هندی بود، یکی از آن دو نفر رو به من کرده و با اشاره دست به جهتی از مسیر، فرمود: کربلائی! راه از این طرف است.

من نیز بدون توجه خاص به آنان به سوی همان جهت راه افتادم، چند قدمی نرفته بودم که با قهوه خانه ای بسیار با صفا که از استخری پر از آب و درختان انبوه بید بلند بهره داشت، مواجه شدم. به سوی آن رفته و وارد آن جا شدم. قهوه چی، چائی برایم آورد، در آن زمان قیمت هر دو تا چای، سه شاهی بود و من دو شاهی بیشتر همراه نداشتم، پس با میل هر چه زیادتر آن چای داغ را نوشیدم. قهوه چی چای دوم را آورد، ابتدا از پذیرش آن به خاطر کم بودن پولم امتناع کردم، او گفت: همان دو شاهی را بده، کافی است.

پس از نوشیدن دو چائی، از قهوه خانه بیرون آمدم و عازم حرکت شدم. در بیرون قهوه خانه مردی ایستاده بود

که الاغ اجاره می داد، را با او معامله ام نشد. پس خود به سوی همان جهتی که آن آقا فرموده بود، حرکت کردم.ناگهان خود را در منزل دلخواه بین راه یافتم. پدرم با قافله تازه به آن منزل رسیده بود، با این که شب را تا به تا نزدیک ظهر راه آمده بودند! پدرم را در حالی که به دیوار آن منزل تکیه داده بود، یافتم. و داستان عجیب خویش را برای او گفتم، او بدون معطلی گفت: آن مرد حضرت ولی الله اعظم امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف بوده است، که با چنین تصرفاتی، تو را کمک کرده است.

مرحوم حائری اضافه می کند: برای بار دوم از مرحوم چاپلقی داستان فوق را از ایشان پرسیدم و چنین پرسیدم: آیا کسی از وجود استخر، آب، قهوه خانه و درختها در آن حوالی اطلاعی داشت؟

او با قاطعیت هر چه تمام تر گفت ابدا.

تشرف انقلاب گر

داستان - 169

منبع: تشرف یافتگان

جناب حجه الاسلام سید محمد آل طه از مرحوم حاج میرزا علی محدث زاده [1] و او نیز به نقل از مرحوم حاج محقق چنین بیان فرمود که: روزی در ایام سفر به کربلا، به هنگام تشرف به حرم، ملتمسانه از آن حضرت فقط تقاضای دیدار امام زمان - عجل الله تعالی فرجه الشریف را نمودم. در همان لحظه، ناگهان متوجه شدم که به محازات قبر حضرت علی اکبر علیه السلام مردی بلند قامت، در حالی که چفیه ای عربی بر سر دارد، نشسته است، در حالی که مردی دیگر با فاصله ای به اندازه نیم قدم به احترام در کنارش حضور دارد.

در اولین نگاه بر چهره زیبا و پر هیبت آن مرد، متوجه شدم که او کسی جز وجود مبارک امام زمان علیه السلام نیست، از این جهت برای بوسیدن و در آغوش انداختن خود، قصد کردم که که به جلو حرکت نمایم، ولی در کمال تعجب دیدم که قدرت کوچکترین حرکتی را ندارم. پس به ناچار دقایقی چند به دیدار حضرتش ایستادم.

در همان لحظه به دلیل رد شدن بسیاری از زائران حرم امام حسین علیه السلام از کنار آن حضرت، به ذهنم خطور کرد که آیا تنها من توفیق دیدن مهدی - عجل الله تعالی فرجه شریف - را دارم یا آن که دیگران نیز آن حضرت را دیده، ولی نمی شناسند؟ از این جهت از فردی که کنارم ایستاده بودم، پرسیدم:

آیا شما چنین آقایی را با این مشخصات در حرم می بینید؟

با نگاه متعجبانه و منفی آن مرد! دریافتم که این تنها منم که توفیق دیدارش را یافته ام، پس با عشق فراوان بر او حریصانه می نگریستم، تا شاید غم سالها دوری را با لحظاتی شیرین جبران نمایم.

پس از مدتی آن حضرت علیه السلام به همراهی یارشان از جای برخاسته و از حرم خارج شدند، در همان لحظه قدرت حرکت خویش را بازیافتم، پس به دنبالشان دویدم، ولی اثری از آنان نیافتم!

مرحوم محدث زاده اضافه می فرمود:

از آن روز به بعد مرحوم محقق حالات معنوی عجیبی داشت که ما به حالات وی سخت غبطه می خوردیم.

تشرف به بوسه ای

داستان - 164

منبع: تشرف یافتگان

مرحوم آیه الله شیخ مرتضی حائری فرمود:

یکی از

زنان مجلس رژیم پهلوی، پیشنهادی داده بود که قسمتهایی از آن مخالف با قوانین اسلام بود، پس، بر خود وظیفه دیدم بطور علنی در مخالفت با پیشنهاد فوق در میان مردم سخن بگویم. اتفاقا در آن ایام، مجلس فاتحه مرحوم حاج احمد آقای روحانی - فرزند مرحوم آقا سید صادق معروف - بود. به مجلس فاتحه وی حاضر شده و پس از آن به محل استقرار قاریان رفته، بلندگو را از قاریان گرفته و بطور مستدل در میان تعجب و حیرت حضار، به نقد قانون فوق از نظر اسلام و مصالح اجتماعی پرداختم.

اتقاقا پس از صحبت تند فوق، پیشنهاد مذکور در مجلس شورای ملی آن دوران دنبال نشد. همان شب در عالم رؤ یا خود را در مسجد الحرام یافتم که در مطاف هستم، ناگهان به من اجازه تشرف به خدمت حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف داده شد. حدود حجر الاسود در حالتی حضرت را ملاقات کردم که آن حضرت از طرف حجر الاسود و من نیز رو به سوی ایشان می رفتم، به همراه حضرت نیز یکی دو نفر دیگر بودند. وقتی به نزدش رسیدم، او چیزی نفرمود، من نیز چیزی نگفتم فقط لبخند شیرین و محبت آمیزی به من زد، آنگاه اجازه داد تا دستشان را ببوسم !

تشرف پیام آور

داستان - 180

منبع: تشرف یافتگان

جناب حجه الاسلام شیخ مهدی کرمی فرمود:

روزی مرد بزرگی که تشرفاتی به محضر حضرت بقیه الله عجل الله تعالی فرجه الشریف داشت، به یکی از اساتید حوزه چنین فرمود: چند سال پس از پیروزی انقلاب به مکه رفته و در عرفات به محضر حضرت بقیه

الله عجل الله تعالی فرجه الشریف تشرف یافتم. آن حضرت در عصر روز عرفه برای عده ای از شیعیان خویش که از اطراف عالم گرد هم جمع شده بودند، چنان سخن می فرمود که هر کس به زبان مادری خویش سخنان حضرت را می شنید و می فهمید. پس از پایان صحبت، آن حضرت رو به من کرد و فرمود: برو به مسؤ ولین نظام بگو تا کی باید یک مشت کر و لال را به مکه بفرستید؟ چرا عده ای را که به زبان اینها آشنا باشند، به حج نمی فرستید، تا معارف ما را به اینان برسانند !

وقتی این پیام به برخی از سران کشور می رسد، گروهی به عنوان زبان دان تدارک دیده شد. که تاکنون نیز خدمات فراوانی در ارائه معارف شیعه نموده اند .

تشرف تجلی بخش

داستان - 167

منبع: تشرف یافتگان

مرحوم آیه الله شیخ مرتضی حائری به نقل از صاحب کتاب کشف الغمه فرمود:

شقیق بلخی در مسیر تشرف به مکه معظمه خدمت حضرت امام کاظم علیه السلام رسیده و متوجه می شود که آن حضرت برای پذیرایی از میهمانان خویش مقداری رمل را در ظرف آبی ریخته و با آن، همه مردمان را غذا می دهد !؟

شقیق نیز در کمال حیرت از حضرت تقاضای غذا می نماید، آن حضرت نیز پس از تناول از ظرف غذای درست شده از آب و رمل ! مقداری از آن غذا را نیز به شقیق بلخی داده تا وی نیز از آن استفاده نماید. شقیق خود در این باره می گوید: چون از آن غذا تناول کردم، آن چنان سیر شدم که تا چندین

روز میل به خوراک و آب نداشتم.(1)

تشرف توفیقی

داستان - 165

منبع: تشرف یافتگان

جناب حجه الاسلام شاه آبادی نقل کرد:

روزی به همراه استاد محمد رضا حکیمی به محضر یکی از بزرگان موثق تهران، رفته بودیم. آن عالم بزرگ به نقل از مرحوم استادشان، عابد زاهد و عارف ربانی شیخ حسنعلی نخودکی و او نیز از استادش نقل کرد که:

در ایام جوانی در نجف اشرف به درس و بحث مشغول بودم. روزی جوانی ساده ای به نزدم آمد و از من، تدریس جامع المقدمات را خواست. من با این که وقتی اندک داشتم، بر اثر اصرارهای مکرر او، تدریس برای وی را پذیرفتم، ولی با گذشت چند روز متوجه شدم که استعداد و توانایی فهم شاگرد بسیار اندک است و او علیرغم تلاش مخلصانه اش، توانایی فهم مطلب را ندارد؟!

من در عین حال چون دیدم او برای نوکری امام عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف به سراغ طلبگی آمده است، شرم کرده و چیزی به روی خود نمی آوردم، تا مبادا شاگردی از شاگردان آن حضرت را آزرده خاطر کنم.

ایامی بدین منوال گذشت، تا آن که روزی او برای تحصیل نیامد و از آن روز به بعد نیز نیامد که نیامد.

سالها از این ماجرا گذشت، تا آن که او را در بازار نجف در حالی دیدم که معمم شده و لباس پوشیده است!؟

پس از سلام، حالش را پرسیدم، پاسخهایی که بسیار پرمعنا بود. زود متوجه شدم که این پاسخها و حالات رفتاری وی کاملا غیر عادی است. پس از او برای صرف نهار به حجره ام

1- - آیا این واقعه و مشابهات آن، کویای این حقیت نیست که در این جهان علاوه بر جریان قوانین طبیعی عادی قابل محسوس و شناخت و بالاخره قابل تصرف، قوانین به آسانی می توانند جهان را به گونه ای دیگر تعریف و از آن برای هدایت و ارشاد بشر و یا خدمت به خلق خدا بهره گیرند. آری؛ اگر علم طبیعی و تجربی موجود، علیرغم بی نهایت بودن ابعاد آن، از بعد قوانین عادی و قابل شناخت و قابل تصرف است . پس علم طبیعی ی مافوقی نیز وجود دارد که، معلمین و قوانین مخصوص به خود زا دازاست به طوری که برای نشر عادی قابل شناخت و قابل تصرف نباشد.

دعوت کرده و او نیز پذیرفت.

پس از آمدن شاگردم به حجره و پذیرایی اولیه، از درس و بحثش پرسیدم. او ابتدا نمی خواست تاریخچه زندگی اش را بگوید، ولی پس از اصرارم و بخصوص توجه دادنش به این که بر او حق استادی دارم، او به ناچار لب به سخن گشود و گفت:

حتما یادتان هست که شما هر چه درس می دادید و توضیح می فرمودید، کمتر می فهمیدم. پس متوجه شدم که استعداد درس خواندن ندارم. مانده بودم که در کسوت روحانیت، چه کنم؟ پس از فکر زیاد پیرامون وظایف یک طلبه، فهمیدم که نه تنها نمی توانم مسأله بگویم - که خود کاری سخت و دشوار است - بلکه توانایی گفتار احادیث برای عامیان مردم را نیز ندارم؛ زیرا که مفاهیم و قواعد عربی روائی را یاد ندارم، تا بتوانم آن روایات را برای مردم عادی بیان و تفسیر نمایم. پس تصمیم گرفتم که فقط قرآن بخوانم و با قرآن انس داشته باشم. پس روزها به بیابان رفته و از صبحگاهان تا غروب در آن بیابان برهوت می نشستم و به قرائت قرآن می پرداختم.

پس از چندی، به گونه ای در تلاوت قرآن محو شدم، که حتی متوجه عبور گله های گوسفند نیز نمی شدم.

ماهها با خوشی فراوان بر من گذشت! تا آن که روزی متوجه شدم مردی در کنارم ایستاده و همراه با من به تلاوت مشغول است. آنچنان از دنیا و همه چیزش بریده بودم، که لحظه ای بر آن فرد توجه نکرده و همچنان به قرائت خویش ادامه دادم.

از آن روز

به بعد آن مرد نیز به کنارم می آمد و سمت راست پشت سرم می نشست و با من به تلاوت قرآن می پرداخت. ولی باز به او توجه نمی کردم. چندی بعد متوجه شدم فرد دیگری در سمت چپ من قرار گرفته و او نیز مانند فرد اول، که در سمت راست من قرآن می خواند، به تلاوت و همخوانی با من مشغول شده است. به این یکی نیز توجه نکردم و همچنان به تلاوتم ادامه می دادم !

چند روزی گذشت، تا آن که روزی یکی از آن دو مرد مرا به اسم صدا زده و چنین به من خطاب کردند: چه آرزویی داری؟

بدون اعتنا گفتم: هیچ.

باز اصرار کردند که آرزویی را برایشان بگویم، با تندی تکرار کردم که آرزویی ندارم.

یکی دیگر از آنان گفت: آیا آرزوی دیدن امام زمانت را داری؟

ناگهان بر خود لرزیده و گفتم: کیستم که آرزوی دیدار او را داشته باشم؟ علمای بزرگ و دانشمندان باید به خدمت او در آیند، نه من بی سواد !

آنان با لبخند گفتند: بیا تا تو را به خدمت امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف ببریم !

سراپای وجودم را ترس و عشق فرا گرفته بود، ولی بالاخره توانستم بر خود مسلط شده و با ناباوری و به دنبال شان به راه افتادم.

پس از طی مسافتی، کاملا متوجه شدم که نحوه حرکت ما به صورت طی الارض است و همین نیز مرا تسکین می بخشید. پس از لحظاتی به تپه ای رسیدم که در بلندای آن، خانه ای وجود داشت.آنان پای

تپه ایستادند و گفتند: شما به آن خانه بروید، امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف آنجاست.

خوشحالی و ترس تمام وجودم را فرا گرفته بودم، ولی به هر حال به سوی آن خانه روان شدم، ولی آنان همچنان ایستاده بودند و...

استاد مرحوم نخودکی گفت: سخن که به اینجا رسید، آن شاگرد سکوت کرد و دیگر ادامه نداد. به او اصرار کردم که چه شد؟

باز سکوت کرد.

به او گفتم: من بر تو حق استادی دارم، به حق آن حق، بقیه اش را بگو! او باز به سکوت خویش ادامه داد.

با ناراحتی و غضب از جا بلند شده در حجره را قفل کردم، آنگاه گفتم: نمی گذارم از اینجا بروی، باید بقیه اش را نیز بگویی.

حجره ام در طبقه دوم مدرسه علمیه بود، پنجره هایی از کف اتاق به بیرون داشت، او پس از شنیدن سخنان تند من، به آرامی از جای برخاست، اشاره ای به پنجره های بسته حجره کرد، ناگهان پنجره ها باز شده، آنگاه پای در هوا گذارد و چنان در وسط زمین و آسمان قدم می زد، که گویی بر روی آسمان راه می رود، آنگاه سرعت گرفت و رفت بطوری که لحظه ای بعد در آسمان، اثری از او نبود. آری او آنچنان رفت که دیگر از او خبری نشد.

تشرف رایحه ای

داستان - 168

منبع: تشرف یافتگان

جناب حجه الاسلام محقق قمی به نقل از حضرت حجه الاسلام و المسلمین الهی فرمود:

رفیقی داشتم که قبل از بازسازی مسجد جمکران به همراه تعدادی از دوستانش به آنجا تشرف یافته بود. پس از

انجام اعمال، دیر وقت شده و به ناچار شب را در یکی از حجرات مسجد، بیتوته می کنند. نیمه شب وقتی آن دوست، برای تهجد به سوی مسجد روانه می شود، ناگاه متوجه نوری غیر عادی شده، پس با دستپاچگی به سوی دوستانش شتافته، تا آنان بر حضور مبارک امام عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف در مسجد بشارت دهد.

پس آنان را بیدار کرده و وقتی همگی به مسجد هجوم می آورند، مسجد را در حالی خاموش می یابند که بوی عطری فضای آن را پر کرده بود. پس تصمیم می گیرند که فرشهای مسجد را ببویند، تا هر جا که منشاء بوی عطر است، به عنوان جایگاه نماز حضرت علیه السلام همانجا به نماز بایستند.

با بازرسی فضای عطر آگین مسجد، به وضوح در می یابند که مقابل محراب کوچک - که مقداری تو رفتگی داشت - بوی معطر مخصوص حضرت متصاعد است.

پس از آن روز به بعد، آنان خود را مقید ساخته اند که در همانجا نماز بگذراند.(1)

تشرف سیاسی

داستان - 173

منبع: تشرف یافتگان

آیه الله حاج شیخ مرتضی حائری به نقل از مرد صالح و فقیه روشن ضمیر مرحوم آقای حاج حسین حائری فشارکی فرمود:

میرزای شیرازی قبل از صدور فتوای تاریخی اش، تعدادی از فضلاء و اصحاب فاضل خویش را جمع و با آنان پیرامون حکم تنباکو و لوازم و عوارض پیش بینی شده و نشده آن به بحث نشست. یکی از شاگردان مبرز وی، مأموریت داشت که خلاصه مطالب را تنظیم و به مرحوم میرزای شیرازی بدهد، تا او آن مباحث مطرح شده را در کمال

1- - در صت استناد مسجد جمکران به حضرت حُجه علیه السلام همانند مسجد سهله نمی توان تردید کرد. حوادث عجیب در طول تاریخ گذشته بهترین صدق و گواه بر تعلق اختصاصی مسجد فوق به آن حضرت علیه السلام است.

آرامش و دقت مجددا بررسی کند. آن شاگرد مبرز هر روز چنین می کرد و ایشان نیز پس از بحث و مطالعه دقیق، بر آن مطالب حاشیه انتقادی و یا تأییدی می نگاشت.

از جمله مسائل مطرح شده پیرامون فتوای فوق، ترس از امکان وقوع خطر جانی برای مرحوم شیرازی آنهم پس از صدور حکم فتوا بود که او و سایر شاگردان می بایستی در صورت وقوع چنین خطری، پاسخی قوی از برای خداوند آماده می ساختند.

مرحوم آیه الله سید محمد فشارکی که بر این باور بود جان میرزای شیرازی در مقابل مصلحت دین ارزشی ندارد، خود را به اندرون خانه میرزای شیرازی رسانده و پس از انجام تعارفات در کمال صراحت چنین می گوید:

جنابعالی حق بزرگ استادی، تعلیم، تربیت و سایر حقوق بر من فراوان دارید، خواهش می کنم به اندازه چند دقیقه از حقوق خود صرف نظر کرده تا بتوانم با جنابعالی آزادانه صحبت کنم؟!

میرزای شیرازی که خود فوق العاده به رعایت آداب اصرار می ورزید، نیز با کمال احترام می گوید: بفرمایید.

مرحوم فشارکی با آزاد منشی هر چه تمام تر می گوید: سید! چرا می ترسی جانت به خطر افتد؟ چه بهتر که پس از عمری خدمت به اسلام و تربیت عده ای، به سعادت شهادت برسی که خود موجب سعادت شما و افتخار ماست:

میرزای بزرگ شیرازی می گوید: من نیز همین عقیده شما را داشتم، ولی با تأخیر در حکم، می خواستم افتاء مذکور به دست دیگری - حضرت ولی الله اعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف - نوشته شود!

پس امروز به سرداب مطهر آن جناب - در سامرا - رفتم و آن حالت تشرف به من دست داد و من حکم تحریم تنباکو را از زمان آن حضرت نوشته و به ایران فرستادم.

تشرف شبانه

داستان - 170

منبع: تشرف یافتگان

جناب حجه الاسلام علی مرعشی به نقل از جناب حاج جواد خلیفه و ایشان نیز از پدرش شیخ صادق و او به نقل از حاج محمد دایی شان فرمود: روزی در کنار شط کوفه پس از گرفتن وضو، آماده نماز بودم، ناگهان شخصی به نزدم آمده و از من به اصرار خواست تا با او به مسجد سهله برویم، وقتی با او به مسجد سهله آمدیم، در بسته بود!

آن مرد ناگهان چنین صدا زد: خضر خضر!

کسی از داخل مسجد چنین پاسخ داد: بلی مولا!

آنگاه همان مرد در بزرگ مسجد سهله را با آن کلون بزرگ باز کرد و ما به اتفاق یکدیگر وارد مسجد شده و نماز گذاردیم. آن شب را تا به به صبح در مسجد ماندم، خسته شدم، پس با آن مرد خداحافظی کرده و از جایم برخاستم تا به خانه باز گردم.

وقتی به در مسجد رسیدم، با حیرت آن را بسته یافتم، با ناراحتی به سراغ خادم رفته و اعتراض کنان از علت بسته بودن در پرسیدم، او با تعجب گفت: من از اول شب در مسجد سهله را بسته بودم و دیگر آن را باز نکرده بودم. شما در مسجد چه می کردید و چگونه وارد شدید؟

آن وقت بود که فهمیدم آن شب را خدمت حضرت بقیه الله اعظم عجل الله تعالی

فرجه الشریف گذرانده ام و حضرت خضر علیه السلام را نیز دیده ام

تشرف شغلی

داستان - 176

منبع: تشرف یافتگان

جناب حجه الاسلام شیخ مهدی کرمی به نقل از جناب حجه الاسلام سید صادق شمس فرمود:

در یکی از دفعاتی که به حج به عنوان روحانی کاروان تشرف یافتم پس از اعمال حج تمتع و سایر حاجیان و ناگهان در آخرین ساعات حضورمان در مکه متوجه شدم چند نفر از حاجیان پیرمرد، اعمالشان را درست انجام نداده اند پس با خستگی فراوان آنان را به مسجد الحرام بازگردانده تا تحت سرپرستی خودم، آنان اعمالشان را انجام دهند. وقتی وارد مسجد الحرام شدیم و من آن جمعیت انبوه را دیدم واقعا نگران شدم ولی چاره ای نبود باید به هر قیمتی که شده اعمال آن پیران مجددا انجام می شد وقتی با آنان کنار مقام ابراهیم آمدم، همچنان حیران بودم که چه کنم؟ ناگهان جوانی به نزدم آمد و فرمود: من اینها را به طواف می برم!؟ با تردید و شک پرسیدم شما اعمال را بلد هستید؟

آن مرد برای اطمینانش اعمال حج تمتع را توضیح داد وقتی متوجه درستی دانسته هایش شدم آن پیرمردان را به او سپردم تا آنان را طواف دهد در عین حال به خاطر دغدغه خیال، با نگاهم آن جوان و پیرمردان را در طی حوادث اشواط طواف دنبال می کردم به حیرت افتاده بودم که چرا آنها اینقدر راحت طواف را انجام می دهند؟ پس از پایان اشواط طواف، خود آن جوان کنار مقام ابراهیم آمد، فضایی را باز کرد تا آنان نماز طوافشان را به آسانی بخوانند. آنگاه رو به

من، کرده و فرمود:

اعمال این ها قبول است. و ناگهان ناپدید شد.

تشرف علمی

داستان - 163

منبع: تشرف یافتگان

مرحوم آیه الله شیخ مرتضی حائری (1) [1] به نقل از مرحوم فاضل صالح آیه حاج حسن آقای فرید اراکی - فرزند مرحوم آیه الله حاج آقا محسن اراکی - و او از مرحوم آیه الله آقا شیخ محمد رضا قدریجانی فرمود:

مرحوم آیه الله سید محمد فشارکی در مسائل فقهی و نظری سخت تفکر کرده، آنگاه با مرحوم میرزای شیرزای دوم به بحث می نشست، تا واقعیت حکم خداوندی روشن شود. روزی پس از تفکر و بحث فراوان، از رسیدن به نتیجه مطلوب عاجز ماند. به همین دلیل، با توجه به نبود آرامش در خانه شخصی، چاره را آن می بیند که از شهر سامرا خارج و به بیابان ساکت و آرامی پناه ببرد، تا شاید بتواند مسأله را حل نماید.

پس او از شهر سامرا خارج و به سمت بیابان رفته، در گودالی که در اثر سیل ایجاد شده بود، استقرار می یابد، تا کسی او را ندیده و مزاحمتی از برای وی ایجاد نشود و او بتواند با خیالی آسوده به تفکر پرداخته و مسأله فقهی را حل نماید!

ساعتی بعد که او غرق تفکرات خویش بود و عاجزانه تلاش می کرد تا مسأله و حکم خداوندی را به دست آورد، ناگهان مردی را در چهره لباس اعراب در مقابل خود می یابد. به محض یافت حضور او، آن مرد عرب رو به او کرده و می گوید: به چه فکر می کنی؟

مرحوم سید که سخت از حضور مرد عرب

1- - از جمله علمء بر جسته و پارسا، مرحوم آیه الله حاج شیخ مرتضی حائری فرزند مؤسس حوزه علمیه قم حضرت آیه الله حاج عبدالکریم حائری است. او در روز 14 ذیحجه سال 1334 در شهر اراک بدنیا آمد و پس از طفولیت، تحصیلات ابتدایی را نزد والدش آموخت و سپس در سن هجده سالگی به شهر کربلا مهاجرت کرد و سالها نزد مرحوم فاضل اردکانی تحصیل و تحقیق کرد. ایشان مردی فوق العاده خوش خو بود و بیش از پنجاه سال در حوزه قم تدریس سطوح مختلف کرد و شاگردانی تربیت کرد. و در پیش رفت حوزه نقش بسزای داشت و در مدت 72 سال عمر با برکت خویش 64 مرتبه به زیارت قبر مطهر رضوی علیه السلام نائل شد و بالاخره در 14 اسفند 1364 برابر با 23 جمادی الثانی 1406 قمری به دیدار حق شتافت

ناراحت شده بود و او را مزاحمی برای تفکر علمی خویش می یافت، با تندی هر چه تمام تر می گوید: در فلان مسأله فکر می کنم!

عرب به آرامی می گوید: آیا پیرامون فلان مسأله فکر نمی کنی؟ آیا چنین اشکالی به ذهنت نمی رسد؟ و برای رد آن اشکال اکنون چنین جوابی را نداده ای؟ و پس از اشاره به تمام ابعاد بحث، به آخرین حلقه آن - که همان اشکال مرحوم سید فشارکی بوده - اشاره می فرماید: آنگاه با بیان ریشه مخفی اشکال سید، مسأله را حل می نماید. به محض حل شدن مسأله، مرحوم سید فشارکی متوجه ناپدید شدن آن مرد عرب می شود. پس با توجه به سختی مسأله فوق، در می یابد که آن فرد کسی جز خود حضرت ولی الله اعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف - و یا یکی از اصحاب خاص آن جناب - نبوده است.

تشرف فضلیت نما

داستان - 171

منبع: تشرف یافتگان

عابد زاهد آقای حاج سید محمد کسائی نقل کرد:

روزی مرحوم عارف وارسته، صحابی خاص امام عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف حضرت آقای سید کریم کفاش رو به من کرده و فرمود: با حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف بر سر قبر عالم ربانی و فقیه متدین و خالص دوران میرزای شیرازی بزرگ، مرحوم آیه الله آقای عبدالکریم لاهیجی رفتیم. مرحوم لاهیجی از قبر به احترام حضرت بیرون آمده:

پس از تعارفات اولیه و طلب استغفار حضرت علیه السلام از برای وی، او با توجه به این که می دانست که من از اصحاب حضرت شیخ مرتضی زاهد هستم، به

اعتراض - در مقابل حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف - رو به من کرده و فرمود: چرا آقا شیخ مرتضی بر سر قبرم نمی آید؟ !

در این هنگام حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف خود پاسخی چنین فرمودند: آقا شیخ مرتضی مریض است، من به جای او خواهم آمد ! آنگاه حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف در جهت تقدیر از مرحوم لاهیجی چنین اضافه فرمود: آقا سید عبدالکریم هیچ وقت دل مرا نرنجانید !

تشرف وظیفه ساز

داستان - 178

منبع: تشرف یافتگان

فاضل متدین جناب حجه الاسلام و المسلمین حسن فتح الله پور این چنین پیرامون چگونگی تشرف یکی از عارفان وارسته به محضر مقدس حضرت ولی الله اعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف از خود وی نقل فرمود که:

در ایام جوانی روزی پای منبر واعظی نشسته بودم، او سخن را به مسأله انتظار و ملاقات حضرت کشانید و در آن گفتار معنوی به نحو گلایه چنین اشارت کرد که مردم برای یافتن مرغ شان دنبال او رفته و بالاخره او را می یابند، برای یافتن امام حاضر خویش، تلاشی نمی کنند !؟

این سخنان سخت مرا تکان داد، تا جایی که تصمیم گرفتم خود - بنابر برخی شنیده ها - ریاضت نباتی را آغاز کنم تا شاید تشرفی برایم حاصل آید، از آن روز به بعد به پرهیز از خوردن هر گونه گوشت و محصولات لبنی پرداختم و آنگاه به حوزه ای در تهران رفته و در آنجا مشغول درس علوم دینی نیز شدم.

با توجه به شرایط آن روز حاکم بر تهران قدیم که حساسیت فوق العاده

ای نسبت به ریاضت های عرفانی و معنوی وجود داشت، برخی بر من حساس شده و مرا به اموری متهم ساختند، که ناچار شدم برای فرار از اتهامات آنان، در سحر گاهان روزی، به سوی قم مهاجرت کرده، تا شاید در شلوغی حوزه علمیه قم، با آرامش خاطر درس خوانده و به امور معنوی خود نیز مشغول باشم.

در آن ایام هنوز ازدواج نکرده بودم، پس وقتی به قم رسیدم، از رفتن به حجره های مدرسه فیضیه و یا سایر مدارس اجتناب کرده، تصمیم بر آن گرفتم که اتاقی اجاره کنم، تا مبادا باز معروفیت! بیابم. پس به دنبال این بودم که اتاقی اجاره کنم. بنابراین از صبح تا نزدیک غروب آفتاب از این کوچه به آن کوچه رفته، تا شاید خانه و یا اتاقی دلخواه به دست آورم، ولی موفق نشدم. در آخرین ساعات روز که بسیار خسته و ناامید شده بودم، گذرم به یکی از کوچه های منطقه سیدان قم - واقع در خیابان چهارمردان - افتاد، از مغازه بقالی پرسیدم: آقا یک اتاق اجاره ای سراغ ندارید؟

پیرمرد نگاهی به من انداخت و گفت: چرا یک خانه است که بسیار قدیمی است، صاحب آن اینجا نیست، ولی این خانه به گونه ای است که هر کس داخل آن شده است، صبح سالم از آن بیرون نیامده است!؟

من که از فرط خستگی از حال رفته بودم، با خود گفتم این حرفها افسانه است و نباید به این افسانه ها اعتنایی کرد. از این جهت با خوشحالی گفتم: قبول دارم.

پیرمرد کلید بزرگی را از داخل میز برداشته و برای

رساندن من به خانه و تحویل اتاق جلو افتاده و من نیز به دنبال او روان شدم. چیزی نگذشت که به خانه ای بسیار قدیمی که دارای دو اتاق دم دری بود، رسیدم. آن دو اتاق قابل استفاده بود، در حالی که سایر اتاقهای انتهایی آن خانه که در آن طرف حیاط قرار داشت، به خاطر فرو ریختن سقفشان قابل استفاده نبود.

پیرمرد کلید خانه را به من داده آنگاه پس از تعیین اجاره آن خداحافظی کرده و رفت. من نیز با اثاث مختصری که داشتم، به همان اتاق دم درب خانه وارد شده و پس از ساعتی نظافت، به نماز ایستادم. پس از اتمام نماز، برای استراحت آماده می شدم که ناگهان متوجه شدم کسی لای درب اتاق را باز کرده و می گوید:

ننه، ننه، کسی اینجا نیست؟ !

و بعد نیز بدون معطلی وارد اتاق شده و زنی پیر و خمیده را دیدم که چنین به من خطاب کرد و گفت:

ننه جان تنهایی؟ غذا داری که بخوری؟ !

گفتم: بله، تنهایم و غذا هم الان ندارم.

زن گفت: به خانه ام رفته و برایت غذا می آورم !

لحظه ای بعد آن پیر زن با یک بشقاب عدس پلو بسیار خشک و خالی بازگشت و آن را جلوی من گذارده و رفت. من نیز پس از مصرف شام، روی زیلوی مندرس اتاق دراز کشیده و به خواب عمیقی فرو رفتم.

نمی دانم چقدر از شب گذشته بود که ناگاه اتاق لرزید و از خواب پریدم، به زودی در آن تاریکی شب دو پرتو نورانی - شبیه چراغ

قوه های پر نور - از گوشه آن اتاقهای خرابه را دیدم که آرام آرام به سوی من حرکت می کند، پس وقتی نزدیک و نزدیک تر شد، آن دو نور تند را پرتو چشمان حیوانی دم دراز و شبیه به انسان یافتم، که خرناسه کنان به پنجره اتاق نزدیک می شد، پس از رسیدن به اتاق، لحظه ای مکث کرده و مستقیم بر من نگریست.

با این که جوانی با دل و جرأت بوده و قدرت روحی فراوانی داشتم، از مشاهده آن حیوان دارای این شکل و قیافه سخت به لرزه افتادم، لحظاتی بعد آن حیوان نزدیک تر آمده و روی درگاه اتاق نشست و باز به مشاهده من پرداخت.

در این هنگام، تنها راه چاره را دفع شر او از راه اذکار مأثوره یافتم. پس به آن اذکار مشغول شده، تا آن که ناگهان دیدم که او از درگاهی پایین پریده و رفت!

از همان لحظه به بعد تب و لرز شدیدی بر من عارض شد. آن شب بر من بسیار سخت گذشت، تا آن که صبح شد، دوباره پیرزن آمد و صدا زد:

ننه جان ننه جان! زنده ای یا مرده؟

گفتم: نخیر! زنده ام!

او وارد اتاق شد و از رنگ و روی من اوضاع نابسامان روحی و بدنی مرا فهمید و دیگر چیزی نگفت. چند روزی بدین منوال گذشت، تا آن که روزی او چنین گفت: جوانی به زیبایی تو؟ نباید تنها باشد و باید زن بگیرد!

گفتم: زن نمی خواهم، زن داری مسؤ ولیت آور است و چون من قصد ماندن دائم

را در قم ندارم و باید در آغاز تابستان به تهران بازگردم، پس نمی توانم ازدواج کنم.

پیرزن اصرار کنان گفت: من زن بیوه مستمندی را سراغ دارم، که حاضر است با شما، ولو به صورت موقت ازدواج نماید، اگر شما با او ازدواج کنید، او نیز به پول مورد نیازش برای گذران زندگی دست یافته و شما نیز در این شهر تنها نیستید!

من هر چه انکار می کردم، او بیشتر اصرار می کرد! تا آن که پس از اصرارهای بسیار وی، به ناچار پذیرفتم. پیرزن با خوشحالی بیرون رفت و ساعتی بعد با زنی بازگشت!

پس از تعارفات اولیه، به آن زن بیوه، رو کرده و در کمال صراحت گفتم: من واقعا قصد ازدواج ندارم، این پیرزن بسیار اصرار می کند و می گوید که شما حاضرید بطور موقت ازدواج کنید، آیا چنین است؟

زن جوان با اشاره سر، موافقت خود را اعلام نمود.

مطمئن نبودم، پس دوباره گفتم: من تا اول تابستان بیشتر در قم نیستم و پس از آن نیز از شما جدا می شوم، مانعی ندارد؟

آن زن با اشاره سرش با این شرط نیز موافقت کرد، پس به ناچار صیغه عقد را جاری ساختم.

پس از خواندن عقد، زن چادرش را برداشت، با اولین نگاه در کمال تعجب او را دختری بسیار زیبا و جوان یافته و یقین کردم که او دختر است، نه زن بیوه. با ناراحتی به او گفتم: شما قبلا ازدواج کرده اید؟

زن سرش را به زمین انداخت و چیزی نگفت.

سکوت او مرا سخت عصبانی کرد، پس

با تندی به او گفتم: دختر باید با اجازه پدرش ازدواج نماید، پدر شما که چنین اجازه ای نداده است.

آن دختر به التماس گفت: به خدا سوگند پدرم راضی است!

گفتم: ادعای شما را نمی پذیرم، گذشته از این که شما باید شوهر دائم کنید، نه شوهر موقت، زیرا زندگی آینده شما تباه می شود!

دختر گفت: نه، تو را به خدا سوگند می دهم که از من طلاق نگیرید! چند روز

است که پدر، مادر، خواهر و برادرانم گرسنه اند و تنها چاره رفعگرسنگی آنها این است که من شوهر کنم و از پول آن اعضای خانواده ام را از گرسنگی نجات دهم!

تازه متوجه جریان شده، پس بدون معطلی به او گفتم: چادرت را سر کن من به خانه تان می آیم.

او ابتدا سخت به وحشت افتاده و با التماس از من می خواست که چنین نکنم! ولی وقتی دید که التماسهایش فایده ای ندارد، به ناچار چادرش را سر کرده و به راه افتاد. از یکی دو کوچه که گذشتیم، نزدیک خانه ای ایستاد، در خانه را به صدا در آورد و پس از لحظاتی در حالی وارد خانه فوق شدم که به وضوح درستی کلام دختر را از چهره های زرد رنگ بچه ها و سایر اعضای خانواده می دیدم.

بدون معطلی به پدر خانواده گفتم: آنچه پول دارم - که چند برابر مبلغ مهر صیغه عقد بود - را با شما تقسیم می کنم، دخترتان را نیز طلاق داده، ان شاء الله شوهر خوبی بطور دائم برایش پیدا می کنم!

در و مادر آن دختر که از رفتار من سخت حیران شده بودند، ابتدا نمی پذیرفتند، ولی پس از اصرار زیاد من نصف کل مبلغی که به همراه داشتم به آنان دادم و از آن خانه بیرون آمدم.

در طول یک هفته، هر روز به حضرت معصومه سلام الله علیها و حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف متوسل می شدم، تا شاید شوهر خوبی برای آن دختر پیدا شود و زندگی او و خانواده اش نجات یابد.

هفته ای دیگر برای سرکشی به آن خانه رفتم، در کمال تعجب متوجه شدم که آن دختر با بنایی ازدواج کرده است و از آن روز به بعد نیز زندگی آن دختر سر و سامانی گرفت و اینک نیز او دارای فرزندان چند است که هر یک زندگی نسبتا مرفهی دارند.

باری! آن داستان گذشت، ایام تابستان فرا رسید، تصمیم گرفتم به مشهد مهاجرت کنم و در آنجا نیز به ریاضت های نباتی و درس خواندن خویش ادامه دهم. پس بدون آن که پول زیادی در بساطم باشد، به سوی مشهد روانه شدم.

پس از رسیدن به مشهد، وارد مدرسه علمیه ای شدم و حجره ای در طبقه بالای آن گرفتم. چند روزی را با باقیمانده پولها گذراندم، ولی بالاخره پولها نیز تمام شد، رویی نداشتم تا به نزد بزرگان مشهد رفته و از آنان تقاضای کمک کنم. پس تصمیم گرفتم از خود حضرت رضا علیه السلام بخواهم تا ایشان لطفی کنند! چندین بار در طی یکی دو روز به حرم رفته و تقاضا کردم، ولی اثری ندیدم، تا آن که از شدت

گرسنگی و ضعف در حجره افتادم، شب شد، به زحمت نمازم را نشسته خواندم و پس از لحظاتی نیز به خواب رفتم.

نمی دانم چند ساعت گذشت که ناگاه دیدم در حجره ام را می زنند. از خواب پریدم و بلند شدم! دو نفر روحانی سید وارد اتاق شدند و نفر جلو خود چراغ را روشن کرد و فرمود:

میهمان نمی خواهی !؟

با خود گفتم در این شرایط بی پولی و بی غذایی میهمان برایم رسید، پس به ناچار به خاطر احترام روحانی، آن هم سادات، با خوشرویی از آنان استقبال کرده و در کمال احترام عرض کردم: بفرمایید!

آن دو وارد اتاق شدند و در گوشه ای از اتاق نشستند. لحظاتی بعد یکی از آن دو نفر رو به دیگری کرد و فرمود: برو و از بیرون کبابی تهیه کن و بیاور و در ضمن مقداری خرما نیز تهیه کن!

آنگاه به من فرمود: چای را نیز دم کن.

من بدون آن که متوجه باشم که چندین روز است که در حجره چیزی یافت نمی شود، به گوشه حجره - که سماور و وسایل چایی در آنجا قرار داشت - رفته و دیدم که زغالی عالی، چای معطر و قندی بسیار خوب دارم، پس چای را دم کرده و بازگشتم، ناگهان دیدم که آن دو نفر دیگر با کباب و مقداری خرما وارد اتاق شد، پس سفره را انداختم و غذا را در وسط آن گذاشتم. آن آقا رو به من کرده و فرمود: قبل از آن که کباب را بخوری، مقداری خرما بخور!

پس چند خرما

را خوردم، حالم بسیار مساعد شد، آنگاه شکمی از عزا در آورده و غذایم را نیز خوردم. سپس آن آقا رو به من کرده و فرمود: بیا این مبلغ پول را بگیر. به تهران بازگرد و درس را نیز رها کرده و به کاری که می گویم بپرداز. ضمنا ریاضت نباتی را نیز کنار بگذار.

آنگاه خداحافظی فرمود و از در حجره بیرون رفت.

با خود گفتم، خادم مدرسه آدم بسیار بد اخلاقی است، شاید به این آقایان که در این وقت شب از مدرسه خارج می شوند اهانتی روا دارد، که چرا در این ساعت مزاحم او شده اند، پس از پله های مدرسه به سرعت پایین آمده، هر چه گشتم کسی را نیافتم، به سوی درب مدرسه رفتم، در کمال حیرت متوجه شدم که در مدرسه قفل است، بعد از خادم مدرسه از دو نفر سید پرسیدم، او گفت: کسی را ندیده است. پس فهمیدم که او باید وجود مقدس حضرت ولی الله اعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف باشد.

از آن روز به بعد هر چه از آن پول بر می داشتم، کم نمی شد. مرحوم آقای حاج شیخ حسنعلی اصفهانی نیز از آن پول، یک قران گرفت، من نیز به دستور حضرت بقیه الله اعظم علیه السلام که امرشان این بود که استعداد و وظیفه من طلبه شدن نیست، بلکه راه اندازی و مدرسه ای خصوصی بود، تا شاگردانی محب اهل البیت علیه السلام تربیت کنم، به تهران بازگشته و آن ریاضتهای نباتی را نیز کنار گذاردم.

روزها گذشت تا آن که شبی مرحوم آقا سید کریم -

که تشرفاتش خدمت امام عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف در عصر حاضر برای همگان مسلم است - مرا به مجلس روضه ای در خانه اش دعوت فرمود، که تعداد افراد بسیار اندکی از جمله مرحوم آقا شیخ مرتضی زاهد در آنجا حضور داشتند. پس از پایان روضه، آنان رفتند، من دقایقی چند ماندم، وقتی خواستم از مرحوم آقا سید کریم کفاش خداحافظی کنم، ایشان فرمود: شما بمانید ! امشب از نیمه گذشته حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف به اینجا تشریف می آورند.

سرور و شادمانی تمام وجودم را احاطه کرد، پس با بی صبری به انتظار ایستادم، تا آن که شب از نیمه گذشت، ناگهان آن حضرت تشریف آوردند و در اولین نگاه متوجه شدم که این مرد بزرگ همان آقایی است که در مشهد به فریادم رسید و مرا به آن دستورات امر فرمود !.

تشرّفی با حلاوت

داستان - 162

منبع: تشرف یافتگان

جناب حجه الاسلام هاشمی نژاد فرمود:

روزی مرجع بزرگ شیعه آیه الله میرزای قمی به شهر مقدس نجف اشراف آمد، دیداری با مرحوم حجه الاسلام سید مهدی محرابی داشت. در آن دیدار به اصرار رو به مرحوم محرابی کرد و فرمود:

من می دانم جنابعالی توفیقاتی در تشرف به محضر بقیه الله عجل الله تعالی فرجه الشریف داشته اید، لطف کنید یکی از آن تشرفات را برایم بیان کنید.

او علیرغم میل باطنی، به احترام مرحوم میرزای قمی چنین فرمود: روزی در مسجد کوفه نشسته بودم، لحظه ای به فکرم رسید به مسجد سهله بروم، ابتدا، با خود گفتم اگر به مسجد سهله بروم، فردا به درس صبح نمی

رسم، ناگهان تند بادی شدید از طرف مسجد کوفه به سوی مسجد سهله وزیدن گرفت، بلافاصله فهمیدم که باید به سوی مسجد سهله بروم. پس به راه افتادم وقتی به مسجد سهله رسیدم، ناگاه صدای دلنشین مناجات حضرت بقیه الله عجل الله تعالی فرجه الشریف را شنیدم. آن حضرت از دور صدایم زد، تا به نزدش بروم. قدری جلو رفتم، ولی باز به احترام ایستادم، آن حضرت دوباره مرا فرا خواند، پس چند قدمی دوباره جلوتر رفتم، حضرت فرمود:

احترام به اطاعت است، پس جلوتر بیا.

دیگر چاره ای نداشتم، آنقدر جلو رفتم، که دستم به دستان حضرت رسید، آنگاه به پای حضرت افتادم، آن حضرت سر مرا به سینه خود گذارد.

تشرفی نجات بخش

داستان - 175

منبع: تشرف یافتگان

مرحوم آیه الله شیخ مرتضی حائری فرمود:

مردی به نام شیخ عبدالله از اهالی دیار بختیاری را می شناسم که علیرغم نداشتن سواد نسبت به علوم متداول، سیری عجیب در عالم معنویات دارد، در ابتدا او محیط بختیاری ها را با تمام علائق اش، ترک و به نجف اشرف رفت و در کفشداری حرم مشغول خدمت به زائران حضرت علی علیه السلام شد. هر سال نیز پیاده از نجف و کربلا جهت زیارت حضرت رضا علیه السلام به مشهد آمده و پس از چند روزی زیارت به کربلا باز می گشت. پس از حکومت بعثی ها، وی به ایران هجرت و اینک در قم در منزل آقای حاج سید صادق حسین یزدی، اتاقی را به اجاره گرفته و زندگی می کند.

او خود می گفت: به هنگام پیاده روی به سوی یکی از عتبات مقدسه،

ناگهان خود را در بیابان کویری یافتم، هوا بسیار گرم بود. چیزی نگذشت که تشنگی و گرسنگی مزید بر علت شد. در عین حال چاره ای جز عبور از آن کویر نداشتم، پس به زحمت هر چه تمام تر به راه ادامه دادم، چیزی نگذشت که از دور شبهی استوانه ای یافتم. ابتدا تصورم بر این بود که درختی در وسط کویر روییده است، ابتدا با خود گفتم در کویر درخت نمی روید. نزدیکتر رفته، به ناگاه متوجه مردی شدم که لباس پشمینه اش ! را بر روی زمین نهاده و به انتظار ایستاده است، پس از سلام و تعارفات اولیه، بدون معطلی گفت: شما تشنه ای؟

گفتم: بلی.

او بلافاصله از زیر آن لباس پشمینه کوزه ای خنک و پر از آب شیرین بیرون آورده و به دستم داد، تا از آن سیراب شوم !

دوباره پرسید: شما گرسنه ای؟

گفتم: آری.

پس دوباره از زیر همان لباس پشمینه، نانی گرم و تازه از تنور در آمده به دستم داد ! سپس از مشک خشکی که در زیر همان لباس بود، کره ای بسیار عالی در آورده و در مقابلم نهاد، تا با نان و کره رفع گرسنگی کنم. لحظاتی پس از سیر شدن، به من گفت: خربزه می خواهی؟

با خوشحالی گفتم: بله می خواهم !

او بلافاصله از زیر همان لباس پشمی، خربزه ای را در آورد که به نظر می رسید تازه از بوته چیده شده است. پس از آن نیز میل کردم.

دقایقی بعد دوباره پرسید: چای می خواهی؟

گفتم: نمی خواهم !

آنگاه از یکدیگر

خداحافظی کرده و جدا شدیم. بعدا پشیمان شدم که چرا برای نوشیدن چای به وی جواب مثبت ندادم، تا ببینم چای را که محتاج به قوری، کتری و سماور است، از کجای آن لباس پشمینه در می آورد؟ !

تشرفی هدایتگرانه

داستان - 179

منبع: تشرف یافتگان

تشرف هدایتگر

ناب حجه الاسلام محمد علی شاه آبادی از یکی از بزرگان حوزه نقل کرد:

در اواخر قرن پنجم هجری مردی از طایفه عامه به نام حسین عراقی در دمشق زندگی می کرد. او جوانی بسیار زیبا و سخت مورد توجه زنان بود و از این جهت روزگار را به بطالت می گذراند و در راه رفتارهای فاسدش، از هیچ کوششی فروگذاری نمی نمود. عادتش بر این منوال بود که روزهای جمعه به همراه سایر دوستانش برای خوشگذرانی به بیرون از شهر دمشق رفته و تا پاسی از شب به فساد و تباهی مشغول بود.

در یکی از همان روزها، او به هنگام خروج از شهر، ناگهان از بطالت ایام و بی فایدگی رفتارهایش سخت احساس غم می کند. او خود می گفت: آنچنان در افکار خویش غوطه ور بودم، که در آن روز نه تنها از هر خوشگذرانی دروی کردم، بلکه حتی از جمع دوستانم نیز غافل و آنان را به فراموشی سپردم.فشار این حالت روانی و افکار مغشوش طاقت را از من ربود. پس به ناچار قبل از ظهر همان روز جمعه از دوستانم جدا و خود را به شهر رساندم، با خود فکر کردم که بهتر است برای اولین بار در نماز جمعه شهر حضور یابم، شاید تسکین یابم !

اتفاقا سخنان آن روز خطیب سنی مذهب نماز

جمعه شهر دمشق پیرامون حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف بود. پس از پایان سخنانش، لحظه ای در ذهنم خطور کرد که: آیا می شود من نیز او را دیده و با او معاشرت کنم؟

برخود نهیب زدم که چگونه با این سوابق و خوشگذرانی ها، توقعی به این بزرگی دارم. در همین لحظه ناگاه دیدم مردی فوق العاده جذاب دستی بر شانه ام گذارده و فرمود: به سوی خانه بشتاب.

بدون اختیار از جای برخاسته و به راه افتادم. آن مرد ابتدا از پی من می آمد، ولی در نهایت، این من بودم که به دنبال او می دویدم! پس از دقایقی به خانه ای رسیدیم. او به محض ورود، به نماز ایستاد، من نیز به او اقتدا کرده و نماز گذاردم.

پس از اتمام نماز چنان با او محشور شدم، که حتی برای لحظه ای فراقش بر من سخت می گذشت. توسط او به مذاهب حق شیعه اثنی عشری گرویدم و پس از یکی دو روز دریافتم که او همان مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف است. او همچنان با من بود و من نیز بر گرداگرد وجودش پروانه وار می سوختم.

یک هفته در کنارش بودم، جمعه ای دیگر که فرا رسید، فرمود: من باید بروم!

با ناراحتی گفتم: من نیز با شما می آیم، من طاقت دوری شما را ندارم. فرمود: وظیفه ام این است که بروم، ولی شما نباید با من بیایید، از ابتدای دوران غیبت تاکنون، با هیچ کس به اندازه یک هفته همراه نبوده ام.

تشیع یکپاره

داستان -373

منبع: داستان هایی از آثار و برکات

ص: 374

علماء ، ص14

یکی دیگر از خدمات مهم روحانیت به اجتماع حفظ استقلال کشور اسلامی وایجاد سد دفاعی است که در برابر اجانب و بیگانگان

ایجاد می نماید ؛ یعنی ، عملی که شاید یک ارتش مجهز از انجام آن عاجز باشد یک روحانی بزرگ و پیشوای دینی آن را به

بهترین وجه انجام می دهد به عنوان نمونه:

در یکی از سفرهای اروپا که ناصر الدین شاه به انگلستان رفته بود ملکه آن روز «الیزابت» دستور داد تا ارتش انگلیس در روز معینی در حضور شاه ایران رژه بروند تا شاه ایران ارتش و نیروی نظامی دولت انگلیس را از نزدیک ببیند و پیش از پیش مرعوب آن واقع شود .

ارتش انگلستان در روزی که از طرف ملکه تعیین شده بود با تمام ساز و برگ نظامی در حضور ملکه انگلستان و ناصر الدین شاه رژه رفت پس از پایان رژه ملکه الیزابت برای آن که بداند قدرت ارتش انگلیس تا چه حد در روحیه شاه ایران مؤ ثر واقع شده از ناصرالدین شاه پرسید:

ارتش ما چگونه بود ناصر الدین شاه جواب داد بسیار نیرومند و مجهز بود .

سپس ملکه با پوزخندی از شاه ایران پرسید که: ارتش شما در ایران چگونه است و قوای نظامی شما در چه حدی است؟

اتابک اعظم که در حضور شاه ایران و ملکه الیزابت ایستاده بود ، می گوید:

من خود فکر کردم که شاه ایران در پاسخ ملکه انگلیس چه خواهد گفت ؛ زیرا اگر حقیقت امر را اظهار نماید آبروی ملت ایران می

رود ودر برابر ملکه انگلیس و اطرافیانش به خطر خواهد افتاد ، چون ارتش ما در برابر ارتش انگلیس بسیار ناچیز است و اگر در پاسخ خلاف واقع سخن گفته و به دروغ لاف بزند آن ها از تمام تشکیلات کشور ما مطلع و آگاه هستند .

ولی ناگاه دیدم که ناصر الدین شاه پاسخ عجیبی داد که ملکه انگلستان واطرافیان او را به حیرت انداخت ؛ زیرا در جواب ملکه گفت :

ما در ایران یک عدد معینی نظامی و ارتش داریم که فقط به منظور حفظ انتظامات داخله کشور است ، اما اگر روزی مملکت ما مورد تهاجم و تجاوز یک دولت بیگانه واقع شود در آن روز پیشوای روحانی و مذهبی مسلمین دستور دفاع از مملکت را صادر می کند و اگر چنین دستوری از طرف او صادر گردد تمام افراد کشور از زن و مرد و بزرگ و کوچک سر باز و نظامی هستند و

برای دفاع از کشور بر می خیزند ، حتی در آن روز من که پادشاه کشورم مانند یکی از سربازان باید به حکم وظیفه مذهبی در جبهه جنگ به دفاع مشغول گردم .

این پاسخ ناصر الدین شاه آن چنان اثر عمیقی در ملکه انگلستان و اطرافیان او بخشید که ناچار آن ها را واداشت تا با تمام قوا برای درهم شکستن این نیروی عجیب مذهبی ؛ یعنی ، قدرت روحانیت مبارزه کرده و آن را نابود سازد؛ زیرا بدیهی است که با وجود چنین نیروی خارق العاده آن ها نمی توانند مقاصد شوم نیات پلید خود را با دست عمال خود درباره کشورهای

اسلامی عملی کرده و تمام هستی و ثروتهای خداداد مردم مسلمان را به یغما ببرند ، مخصوصاً این موضوع را در مورد تحریم تنباکو به وسیله مرحوم

آیت اللّه شیرازی بزرگ امتحان کردند .

تضرع خالصانه

داستان - 74

منبع: داسان ها و حکایت های حج، ص27

یکی از غلامان حضرت امام محمد باقر علیه السلام گفت:

وقتی در خدمت آن حضرت به مکه رفتیم، چون آن حضرت داخل مسجد الحرام شد و نگاهش به خانه کعبه افتاد، گریست به حدی که صدای مبارکش در میان مسجد الحرام بلند شد.

من گفتم: پدر و مادرم فدای تو شود، مردم شما را بدین حال می بینند، خوب است کمی صدای مبارک را از گریه کوتاه فرمایید. فرمود: وای بر تو! به چه سبب گریه نکنم؟ همانا امید می رود که حق تعالی به سبب گریستن من، نظر رحمتی بر من فرماید و به آن سبب فردا در نزد او رستگار شوم.

پس آن حضرت دور خانه طواف فرمود و در نزد مقام ابراهیم علیه السلام به نماز ایستاد و به رکوع و سجود رفت و چون سر از سجده برداشت، موضع سجده آن حضرت از آب دیدگانش تر شده بود.(1)

تضرع سجادی

داستان - 64

منبع: داستان ها و حکایت های حج، ص17

ابن شهر آشوب به اسناد خود از طاووس فقیه آورده است:

علی بن الحسین علیه السلام را دیدیم از شامگاه تا سحر طواف و عبادت کرد.

چون اطراف خود را خالی دید به آسمان نگریست و گفت: خدایا! ستاره های آسمانت فرو رفتند و دیده های آفریدگانت خفتند. درهای تو به روی خواهندگان باز است. نزد تو آمدم تا مرا بیامرزی و

1- - منتهی الآمال، ج2، ص675.

بر من رحمت کنی، و در عرصات قیامت روی جدم محمد صلی الله علیه و آله را به من بنمایانی. سپس گریست و گفت: به عزت و جلالت سوگند! با معصیت خود قصد نافرمانی تو را نداشتم و در باره تو در تردید و به کیفر تو جاهل نبودم و عقوبت تو را نمی خواستم؛ اما نفس من مرا گمراه کرد و پرده ای که بر گناه من کشیدی مرا بر آن یاری داد. اکنون چه کسی مرا از عذاب تو می رهاند؟ و اگر رشته پیوند خود را با من ببری به رشته چه کسی دست زنم؟ چه فردای زشتی در پیش دارم که باید پیش روی تو بایستم!

روزی که به سبک باران می گویند: بگذرید و به سنگین باران می گویند:

فرود آیید، آیا با سبک باران خواهم گذشت، یا با سنگین باران فرود خواهم آمد؟ وای بر من! هر چه عمرم درازتر می شود، گناهانم بیشتر می گردد و توبه نمی کنم! آیا هنگام آن نرسیده است که از روزگارم شرم کنم؟ سپس گریست و گفت:

اتُحْرِقُنی بِالنَّار یا غایةَ المُنی فَأینَ رَجائی ثُمَّ أینَ مَحَبَّتی

أتَیتُ بأعمالٍ قِباح رَدیئهٍ وما فی الوَرَی خلقٌ جنی کجَنایتی

ای نهایت آرزوی من! آیا مرا به آتش می سوزانی؟ پس امید من چه؟ و محبت من کجاست؟ چه کارهای زشت و ناپسندی کردم. هیچ کس از آفریدگان جنایتی چون من نکرده است. پس گریست و گفت: پاک خدایا! تو را نافرمانی می کنند، چنان که گویی تو را نمی بینند و تو بردباری می کنی چنان که گویی تو را نافرمانی نکرده اند. با بندگانت چنان نکویی می کنی که گویی به آنان نیازمندی

و تو ای سید من! از آنان بی نیازی. سپس آن حضرت

به مسجد رفت. من نزد او رفتم، سرش را بر زانوی خود نهادم و چندان گریستم که اشکم بر گونه هایش روان شد. برخاست و نشست و گفت: کیست که مرا از یاد پروردگار باز میدارد؟

گفتم: من طاووس هستم ای فرزند رسول خدا! این جزع و فزع چیست؟ بر ماست که چنین زاری کنیم لیکن به جای عبادت، جنایت و نافرمانی پیشه می سازیم. پدرت حسین بن علی است، مادرت، فاطمه زهراست، جدّت رسول خداست! به من نگریست و فرمود:

طاووس! هیهات هیهات، از پدر و مادرم مگو! خدا بهشت را برای فرمانبرداران و نیکوکاران آفریده اگر چه بنده حبشی باشد و آتش را برای کسی که او را نافرمانی کند آفریده هر چند سید قریشی باشد؛ مگر کلام خدا نشنیده ای که می فرماید: «به خدا، فردا جز عمل صالح چیزی تو را سود ندارد.»(1)

تضییع علم

داستان - 462

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص10

مردی آمد نزد دانشمندی گفت:

دلم می خواهد علم یاد گیرم ولی می ترسم حق علم را ضایع کنم .

عالم در پاسخ گفت:

همین ترک علم خود تضییع آن است . (2)

تطابق عمل با شأن و جایگاه اجتماعی

داستان - 16

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 227

علی علیه السلام بعد از خاتمه جنگ جمل(3) وارد شهر بصره شد. در خلال ایامی که در بصره بود، روزی به عیادت یکی از یارانش به نام «علاء بن زیاد حارثی» رفت. این مرد خانه مجلل و وسیعی داشت. علی همینکه آن خانه را با آن عظمت و وسعت دید، به او گفت: «این خانه به این وسعت به چه

1- - مناقب ابن شهر آشوب، ج 4، ص 151؛ بحار الانوار، ج 46، ص 81-82؛ زندگانی علی بن حسین، ص 139- 141.
2- - نور الحقیقهٔ ، ص 70 .
3- - جنگ جمل در نزدیکی بصره بین امیرالمؤمنین علی علیه السلام از یک طرف و عایشه و طلحه و زبیر از طرف دیگر واقع شد. به این مناسبت «جنگ جمل» نامیده شد که عایشه در حالی که سوار بر شتر بود سپاه را رهبری می کرد (جمل در عربی یعنی شتر). این جنگ را عایشه و طلحه و زبیر بلافاصله بعد از استقرار خلافت بر علی علیه السلام و دیدن سیرت عادلانه آن حضرت که امتیازی برای طبقات اشراف قائل نمی شد بپا کردند، و پیروزی با سپاه علی علیه السلام شد.

کار تو در دنیا می خورد، در صورتی که به خانه وسیعی در آخرت محتاجتری؟ ! ولی اگر بخواهی می توانی که همین خانه وسیع دنیا را وسیله ای برای رسیدن به خانه وسیع آخرت قرار دهی؛ به اینکه در این خانه از مهمان پذیرایی کنی، صله رحم نمایی، حقوق مسلمانان را در این خانه ظاهر و آشکارا کنی، این خانه را وسیله زنده ساختن و آشکار نمودن حقوق قرار دهی و از انحصار مطامع شخصی و استفاده فردی خارج نمایی.»

علاء: «یا امیرَالمؤمنین ! من از برادرم عاصم پیش تو شکایت دارم.»(1)

- چه شکایتی داری؟.

- تارک دنیا شده، جامه کهنه پوشیده، گوشه گیر و منزوی شده، همه چیز و همه کس را رها کرده.

- او را حاضر کنید !.

عاصم را احضار کردند و آوردند. علی علیه السلام به او رو کرد و فرمود: «ای دشمن جان خود، شیطان عقل تو را ربوده است، چرا به زن و فرزند خویش رحم نکردی؟ آیا تو خیال می کنی که خدایی که نعمتهای پاکیزه دنیا را برای تو حلال و روا ساخته ناراضی می شود از اینکه تو از آنها بهره ببری؟ تو در نزد خدا کوچکتر از این هستی.».

عاصم: «یا امیرالمؤمنین، تو خودت هم که مثل من هستی، تو هم که به خود سختی می دهی و در زندگی بر خود سخت می گیری، تو هم که جامه نرم نمی پوشی و غذای لذیذ نمی خوری، بنابراین من همان کار را می کنم که تو می کنی و از همان راه می روم که تو می روی.».

- اشتباه می کنی. من با تو فرق دارم. من سمتی دارم که تو نداری.

1- - این داستان را ابن ابی الحدید در شرح نهج البلاغه، جلد 3، صفحه 19 (چاپ بیروت) نقل می کند، ولی به نام ربیع بن زیاد نه علاء بن زیاد؛ و ربیع را معرفی می کند در مواطنی و بعد می گوید: «واماالعلاء بن زیاد الذی ذکره الرضی فلا اعرفه و لعل غیری یعرفه.»

من در لباس پیشوایی و حکومتم. وظیفه حاکم و پیشوا وظیفه دیگری است. خداوند بر پیشوایان عادل فرض کرده که ضعیف ترین طبقات ملت خود را مقیاس زندگی شخصی خود قرار دهند و آن طوری زندگی کنند که تهیدست ترین مردم زندگی می کنند، تا سختی فقر و تهیدستی به آن طبقه اثر نکند. بنابراین من وظیفه ای دارم و تو وظیفه ای.(1)

تطبیق دقیق

داستان -367

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص11

(علامه حلّی) رضوان اللّه علیه از پدرش نقل می کند:

علت این که در فتنه مغول اهل کوفه و کربلا و نجف قتل عام نشدند و از هجوم سربازان « هلاکو » مصون ماندند این بود که وقتی هلاکو به خارج بغداد رسید و هنوز شهر را فتح نکرده بود ، بیشتر اهل حله از ترس خانه های خود را ترک گفتند و به « بطایح » گریختند و جمع قلیلی در شهر ماندند از آن جمله پدرم و « سید بن طاووس » و فقیه « ابن ابی العزّ » بودند .

این سه نفر تصمیم گرفتند به هلاکو نامه بنویسند و صریحاً اطاعت خود را نسبت به وی اعلام دارند. نامه نوشتند و به وسیله یک مرد غیر عرب فرستادند.

هلاکو پس از دریافت نامه فرمانی به نام آقایان صادر کرد. و به وسیله دو نفر فرستاد و به آن دو سفارش کرد به آقایانی که نامه نوشته اند بگوئید اگر نامه را از صمیم قلب نوشته اید و دل های شما با نوشته شما مطابق است نزد ما بیائید .

فرستادگان هلاکو به حلّه آمدند و پیام

ص: 381

1- - نهج البلاغه، خطبه 207.

هلاکو را به آقایان ابلاغ کردند . آقایان از ملاقات با هلاکو بیمناک بودند زیرا نمی دانستند پایان کار چه خواهد شد .

پدرم به آن دو نفر گفت: اگر من تنها بیایم کافی است؟

گفتند: آری.

او به معیّت آن دو نفر حرکت کرد . در آن موقع هنوز بغداد فتح نشده بود و خلیفه عباسی را نکشته بودند وقتی پدرم به حضور هلاکو رفت به او گفت:

چطور با من به مکاتبه پرداختید و چگونه به ملاقات من آمدی پیش از آن که بدانی کار من و خلیفه به کجا می کشد؟ از کجا اطمینان پیدا کردید که کار من وخلیفه به صلح نیانجامد و من از او در نمی گذرم؟

پدرم در جواب گفت : اقدام ما به نوشتن نامه و آمدن من به حضور شما بر اساس روایتی است که از حضرت امیرالمؤ منین علی بن ابیطالب علیه السلام به مارسیده است «قال فی خطبۀٍ : الزوراء و ما ادریک ما الزّوراء ارض ذات اثل یشتدّ فیه البیان و تکثر فیه السنّ کان . . . والویلُ والعَویلُ اهْلِ الزَّوْراءِ مِنْ سَطَواتِ التُّرْکِ وَهُمْ قَوْمٌ صِغارُ الْحَدَقِ وُجُوهُهُمْ کَالْمِجانِّ الْمُطوقِدِ لباسهم الحدید جرد مرد یقدمهم ملک یأتی من حیث بداء ملکهم جهوری الصّوت قوی الصّوله عالی الهمۀ لایمر بمدینۀ الافتحها ولا ترفع علیه رایۀ الانکسها الویل لمن ناواه فلا یزال کذلک حتی یظفر - علی علیه السلام در خطبه زوراء فرموده است : چه میدانی زورا چیست؟ ! سرزمین وسیعی است که در آن بناهای محکم پایه گذاری می شود مردم بسیاری در آن مسکن می گزینند؛

رؤ سا و ثروت اندوزان در آن اقامت

می کنند؛ بنی عباس آن جا را مقرّ خود و جایگاه ثروت های خویش قرار می دهند. زوراء برای بنی العباس خانه بازی ولهواست . آن جا مرکز ستم ستمکاران و کانون ترس های دهشت زا است . جای پیشوایان گناهکار وامراء فاسق و فرمان روایان خائن است و جمعی از فرزندان فارس و روم آنان را خدمت می کنند ، در چنین محیط تیره و گناه آلوده و در آن شرائط ننگین و شرم آور ، اندوه عمومی و گریه های طولانی وشرور و بدبختی دامن گیر مردم زوراء می شود و گرفتار هجوم اجانب نیرومند می گردند اینان ملّتی هستند که حدقه چشمان آن ها کوچک است صورت های آنان مانند سپر طوق شده ولباس شان زره آهنین است . سیمای جوانی دارند و پیشاپیش آن ها فرمانروائی است که از سرزمین اصلی خود آماده است . او صدائی بلند وسطوتی نیرومند و همتی عالی دارد . به هیچ شهری نمی گذرد مگر پس از فتح آن و هیچ پرچمی در مقابلش بر افراشته نمی شود مگر آن که سرنگونش می سازد . بلا و عذاب بزرگ برای کسی است که به مخالفتش برخیزد . او همچنین صاحب قدرت و نیرو است تا پیروزی نهائی نصیبش گردد» .

پدر علامه پس از قرائت خطبه به هلاکو گفت:

امام علیه السلام ما اوصافی را در خطبه ذکر کرده که ما همه آن اوصاف را در شما می بینیم و به پیروزی شما اطمینان داریم ، به همین جهت نامه نوشتیم و من به حضور

شما آمدم .

هلاکو اندیشه و فکر آنان را به حسن قبول تلقی کرد و فرمانی به نام پدر علامّه نوشت و در آن فرمان مردم حلّه را مورد عنایت مخصوص خود قرار داد .

طولی نکشید که هلاکو بغداد را فتح کرد و «معتصم» خلیفه عباسی را به قتل رسانید . به طوری که دائره المعارف بستانی نقل نموده در آن حادثه متجاوز از دو ملیون نفر هلاک شدند ، اموال فراوانی به غارت رفت و خانه های بسیار طعمه حریق شد ، و سرانجام آشکار گردید که آقایان علماء حلّه خطبه علی علیه السلام را بخوبی فهمیده و به درستی آن را با هلاکو لشکریانش تطبیق نموده بودند .

تشخیص صحیح واقدام بموقع ایشان جان مردم حله و کوفه و نجف و کربلا را از مرگ قطعی نجات داد و از کشتار دسته جمعی آنان جلوگیری نمود.

تعالیم الهی

داستان - 408

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص17

سیّاحی از جنگلی میگذشت چشمش بگنجشکی افتاد که بر روی درختی نشسته و با وضعی که اضطراب و وحشت از آن آشکار بود صداهای پی درپی می داد.

آشفتگی گنجشک توجّه سیاح را به خود جلب نمود و دقت کرده دید در هر چند ثانیه آن حیوان حرکت می نماید و بر گرد درخت دیگری میپرد در این هنگام مشاهده کرد مار سیاهی از همان درخت در حال بالا رفتن است و در آن درخت لانه گنجشک است فهمید این مار قصد آشیانه و بچه های گنجشک را کرده در این بین دید گنجشک یک نوع برگ مخصوص با عجله تمام میچیند و بر

گرد لانه خود قرار می دهد.

همین که اطراف آشیانه را پر از برگ نمود آنگاه بر روی شاخه ای نشسته منتظر نتیجه بود.

مار بالا آمد و به سوی آشیانه رسید وقتی که بوی برگ ها به مشامش خورد با شتاب زیاد بازگشت نموده از درخت به زیر آمد سیّاح دانست که آن برگ ها برای مار سم کشنده ای بوده و خداوند عزیز، گنجشک را برای حفظ از دشمن به آن ها راهنمائی کرده و مکتبی از ما فوق طبیعت متکفل آموزش و پرورش این جاندارنست. (1)

تعصب ممدوح

داستان - 134

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص58

سند معتبر روایت شده است، که: روزی عبد المطّلب نزدیک کعبه نشسته بود، ناگاه منادی ندا کرد که فرزندی محمّد نام از حلیمه ناپیدا شده است، پس عبد المطّلب در غضب شد و ندا کرد: ای بنی هاشم! و ای بنی غالب! سوار شوید که محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلم ناپیدا شده است، و سوگند یاد کرد که از اسب به زیر نمی آیم تا محمّد را بیابم یا هزار اعرابی و صد قرشی را بکشم. و در دور کعبه می گردید و این شعر می خواند:

یا ربّ ردّ راکبی محمّدا ردّا الیّ و اتّخذ عندی یدا

یا ربّ آن محمّدا لن یوجدا تصبح قریش کلّهم مبدّدا

یعنی: ای پروردگار من! برگردان به سوی من شهسوار من محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلم را و نعمت خود را بار دیگر بر من تازه گردان.

پروردگارا! اگر محمّد پیدا نشود تمام قریش را پراکنده خواهم

1- - مدارج القرائه.

کرد.

پس ندایی از هوا شنید، که: حقّ تعالی محمّد را ضایع نخواهد کرد.

پرسید که: در کجا است؟

ندا رسید که در فلان وادی است، در زیر درخت خار امّ غیلان.(1)

چون به آن وادی رفتند، آن حضرت را دیدند که به اعجاز خود از درخت خار رطب آبدار می چیند و تناول می نماید و دو جوان نزدیک آن حضرت ایستاده اند، چون نزدیک رفتند آن جوانان دور شدند، و آن دو جوان جبرئیل و میکائیل بودند، پس از آن حضرت پرسیدند که تو کیستی؟

گفت: منم فرزند عبد اللّه بن عبد المطّلب.

پس عبد المطّلب آن حضرت را بر گردن خود سوار کرد و بر گردانید و بر دور کعبه هفت شوط آن حضرت را طواف فرمود و زنان بسیار برای دلداری حضرت آمنه نزد او جمع شده بودند، چون آن حضرت را به خانه آورد خود به نزد آمنه رفت و به سوی زنان دیگر التفات ننمود.(2)

بالجمله چون آن حضرت را به نزد حضرت آمنه آوردند امّ ایمن حبشیّه که کنیزک عبد اللّه بود و برکه نام داشت و به میراث به پیغمبر صلّی اللّه علیه و آله و سلم رسیده بود به حصانت و نگاهداشت آن حضرت پرداخت و هرگز آن حضرت را ندید که از

گرسنگی و تشنگی شکایت کند، هر بامداد شربتی از زمزم بنوشیدی و تا شامگاه هیچ طعام نطلبیدی و بسیار بود که چاشتگاه برای او عرض طعام می کردند و اقدام به خوردن نمی فرمود.

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص17

آورده اند که:

جابر بن عبد الله انصاری که یکی از

ص: 386

1- - ظاهرا خار مغیلان کما این که در حیاه القلوب، ج 3، ص 173 آمده است.
2- - مناقب ابن شهر آشوب، ج 1، ص 60 .

اکابر صحابه بود در آخر به ضعف پیری و عجز مبتلا شده بود .

محمد بن علی بن الحسین علیه السلام معروف به باقر به عیادت او رفت و او را از حال او سوال فرمود ، گفت :

در حالتی ام که پیری از جوانی و بیماری از تندرستی مرگ از زندگانی دوست تر دارم .

محمد گفت که : من با وی چنانم که اگر مرا پیر دارد پیری دوست تر دارم و اگر جوان دارد جوانی دوست تر دارم و اگر بیمار دارد بیماری و اگر تندرست دارد تندرستی و اگر مرگ دهد مرگ و اگر و اگر جوان دارد جوانی دوست تر دارم و اگر بیمار دارد بیماری و اگر تندرست دارد تندرستی و اگر مرگ دهد مرگ و اگر زندگانی زندگانی را دوست تر می دارم .

جابر چون این سخن شنید به روی محمد بوسه داد و گفت:

صدق رسول الله صلی اله علیه و آله که مرا گفت:

که یکی از فرزندان مرا ببینی هم نام من «و هو یبقر العلم بقرا کما یبقر الثور الارض».

و به این سبب او را باقر علوم الاولین و الاخرین گفتند و از معرفت این مراتب معلوم شود که جابر در مرتبه اهل صبر بوده است و محمد در رتبه رضا . (1)

تَعَلُّم و تَعَبُّد

داستان - 480

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص18

در (روضات الجنات) می نویسد:

مقّدس اردبیلی در تحصیل علم آن قدر دقّت داشت که هر گاه از نجف اشرف به زیارت کربلا می رفت نمازش را احتیاطا جمع (یعنی هم نماز

1- - هزار و یک نکته، ص171.

شکسته وهم نماز درست خواند) می خواند و می گفت:

تحصیل علم فریضه است و زیارت امام حسین علیه السلام سنّت است چه بسا بواسطه انجام امر مستحب که زیارت باشد فریضه ای ترک می شود بنابر این احتیاط در جمع خواندن است، با آن که آن بزرگوار در حال سفر هم مطالعه را ترک نمی کرد.

باز می نویسد: مقدس رحمه الله علیه با (مولی میرزاجان) هم درس بود.

مولی میرزاجان به مطالعه خیلی حریص بود از اول شب تا آخر شب مطالعه می کرد ولی مرحوم مقّدس ثلث آخر شب بیدار می شد نماز شب را می خواند پس از اداء نماز در باره درس روز گذشته فکری می کرد و از مولی میرزا جان بهتر مطالب درس را درک می کرد . (1)

تَعَلُّمی مدبران

داستان - 20

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 235

ابوعلی بن سینا هنوز به سن بیست سال نرسیده بود که علوم زمان خود را فرا گرفت و در علوم الهی و طبیعی و ریاضی و دینی زمان خود سرآمد عصر شد. روزی به مجلس درس ابوعلی بن مسکویه، دانشمند معروف آن زمان، حاضر شد. با کمال غرور گردویی را به جلو ابن مسکویه افکند و گفت: «مساحت سطح این را تعیین کن.».

ابن مسکویه جزوه هایی از یک کتاب که در علم اخلاق و تربیت نوشته بود (کتاب طهاره الاعراق) به جلو ابن سینا گذاشت و گفت: «تو نخست اخلاق خود را اصلاح کن تا من مساحت سطح گردو را تعیین کنم. تو به اصلاح اخلاق خود محتاجتری از من به تعیین مساحت سطح این گردو.».

بوعلی از این

1- - روضات الجنات، ص 28/1 .

گفتار شرمسار شد و این جمله راهنمای اخلاقی او در همه عمر قرار گرفت.(1)

تَعَلُّمی مدبرانه

داستان - 17

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 229

رسول اکرم صلی اللَّه علیه و آله طبق معمول در مجلس خود نشسته بود. یاران گرداگرد حضرتش حلقه زده او را مانند نگین انگشتر در میان گرفته بودند. در این بین یکی از مسلمانان- که مرد فقیر ژنده پوشی بود- از در رسید و طبق سنت اسلامی- که هرکس در هر مقامی هست، همینکه وارد مجلسی می شود باید ببیند هر کجا جای خالی هست همان جا بنشیند و یک نقطه مخصوص را به عنوان اینکه شأن من چنین اقتضا می کند در نظر نگیرد- آن مرد به اطراف متوجه شد، در نقطه ای جایی خالی یافت، رفت و آنجا نشست. از قضا پهلوی مرد متعین و ثروتمندی قرار گرفت. مرد ثروتمند جامه های خود را جمع کرد و خودش را به کناری کشید. رسول اکرم که مراقب رفتار او بود به او رو کرد و گفت:

«ترسیدی که چیزی از فقر او به تو بچسبد؟ !».

- نه یا رسول اللَّه !.

- ترسیدی که چیزی از ثروت تو به او سرایت کند؟.

- نه یا رسول اللَّه !.

- ترسیدی که جامه هایت کثیف و آلوده شود؟.

- نه یا رسول اللَّه !

- پس چرا پهلو تهی کردی و خودت را به کناری کشیدی؟.

- اعتراف می کنم که اشتباهی مرتکب شدم و خطا کردم. اکنون به جبران این خطا و به کفاره این گناه حاضرم نیمی از دارایی خودم را به این برادر مسلمان خود که درباره اش مرتکب اشتباهی شدم ببخشم.

مرد ژنده پوش:

ص: 389

1- - تاریخ علوم عقلی در اسلام، صفحه 211.

«ولی من حاضر نیستم بپذیرم.».

جمعیت: چرا؟.

- چون می ترسم روزی مرا هم غرور بگیرد و با یک برادر مسلمان خود آنچنان رفتاری بکنم که امروز این شخص با من کرد.

تعیین مزد قبل کار

داستان - 107

منبع: بدرقه ی یار، ص 25

الامام یذب عن دین الله(1)

امام از دین خدا دفاع می کند.

«امام رضا علیه السلام»

روزی امام رضا علیه السلام سلیمان بن جعفر را به منزل دعوت و بعد از ورود به خانه، کارگری را مشغول به کار دید؛ از اینرو از اهل منزل پرسید: «آیا اجرت او را طی کرده اید؟»

ایشان گفتند: «نه؛ هر چه پرداخت کنیم، راضی می شود.»

حضرت رضا علیه السلام به شدت ناراحت شد، سلیمان بن جعفر از علت خشم حضرت پرسید و امام علیه السلام فرمود:

«به ایشان گفته ام که اجرت شخصی را که به کار می گیرید، مشخص کنید. اگر بدون تعیین دستمزد و مشغول کار شود، گمان می کند مبلغ پرداختی اندک است و لیکن با تعیین اجرت، اگر همان مبلغ را بپردازی، او می فهمد که آنچه را می گویی عمل می کنی و چنان چه اندکی بیشتر بپردازی،آن را از بزرگواری تو می شمارد.»(2)

تفسیر صحیح آیات قرآنی

داستان - 15

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 217

سفیان ثوری(3) که در مدینه می زیست بر امام صادق وارد شد. امام را دید جامه ای سپید و بسیار لطیف- مانند پرده نازکی که میان سفیده تخم مرغ و پوست آن است و آندو را از هم جدا می سازد- پوشیده است. به عنوان اعتراض گفت: «این جامه سزاوار تو نیست. تو نمی بایست خود را به زیورهای دنیا آلوده سازی. از تو انتظار می رود که زهد بورزی و تقوا داشته باشی و خود را از

1- - تحف العقول، ص 462.
2- - بحار الانوار، ج 49، ص 106 و فروغ کافی، ج 5، ص 288.
3- - در حدود اوایل قرن دوم هجری، دسته ای در میان مسلمین به وجود آمدند که خود را زاهد و صوفی می نامیدند. این دسته روش خاصی در زندگی داشتند و دیگران را هم به همان روش دعوت می کردند و چنین وانمود می کردند که راه دین هم همین است. مدعی بودند که از نعمتهای دنیا باید دوری جست، آدم مؤمن نباید جامه خوب بپوشد، یا غذای مطبوع بخورد، یا در مسکن عالی بنشیند. اینها دیگران را که می دیدند احیانا این مواهب را مورد استفاده قرار می دهند، سخت تحقیر و ملامت می کردند و آنان را اهل دنیا و دور از خدا می خواندند. ایراد سفیان بر امام صادق روی همین طرز تفکر بود. این روش و مسلک در جهان سابقه داشت. در یونان و در هند، بلکه در همه جای دنیا این مسلک کم و بیش وجود داشته، در میان مسلمین هم پیدا شد و به آن رنگ دینی دادند. این روش و این مسلک در نسلهای بعد ادامه یافت و نفوذ عجیبی پیدا کرد، و می توان گفت مکتب مخصوصی در میان مسلمین به وجود آمد که اثر مستقیمش محترم نشمردن اصول زندگی و لاقیدی در کارها بود و ثمره اش انحطاط و تأخر کشورهای اسلامی شد. نفوذ این مکتب و این فلسفه، تنها در میان طبقاتی که رسما به نام صوفی نامیده شده اند نبوده، شیوع این طرز تفکر مخصوص- به نام زهد و تقوا و ترک دنیا- در میان سایر طبقات و گروههای مذهبی اسلامی که احیانا خود را ضدصوفی قلمداد کرده و می کنند کمتر از صوفیه نبوده است. و هم می توان گفت تمام کسانی که صوفی نامیده شده اند دارای این طرز تفکر نبوده اند. شک نیست که این طرز تفکر را باید یک نوع بیماری اجتماعی تلقی کرد، یک بیماری خطرناک که موجب فلج روحی اجتماع می گردد. و باید با این بیماری مبارزه کرد و این طرز تفکر

را از بین برد. متأسفانه مبارزه هایی که به این نام شده و می شود، هیچ یک مبارزه با این بیماری یعنی با این طرز تفکر نیست، مبارزه با اسماء و الفاظ و افراد و اشخاص است و احیانا مبارزه برای ربودن مناصب دنیوی، و بسا هست که مبارزه کنندگان با تصوف، خودشان به آن بیماری بیشتر مبتلا هستند و عامل شیوع آن بیماری می باشند. یا آنکه به علت جهل و قصور درک مبارزه کنندگان، یک سلسله افکار عالی و لطیف که شاهکار انسانیت است و دست کمتر کسی به آنها می رسد مورد حمله قرار می گیرد. مبارزه با تصوف باید به صورت مبارزه با آن بیماری و آن طرز تفکر باشد که در حدیث متن، در ضمن بیان امام صادق علیه السلام آمده. باید با آن مبارزه شود، در هر جا که باشد و از طرف هر جمعیت که ابراز شود، به هر نام که خوانده شود. به هر حال، بیان امام در این داستان جامعترین بیانی است در رد این طرز تفکر، که متأسفانه شیوع عظیمی پیدا کرده، و خوشبختانه این بیان جامع، در کتب حدیث محفوظ و مضبوط مانده است.

دنیا دور نگه داری.».

امام: «می خواهم سخنی به تو بگویم، خوب گوش کن که از برای دنیا و آخرت تو مفید است. اگر راستی اشتباه کرده ای و حقیقت نظر دین اسلام را درباره این موضوع نمی دانی، سخن من برای تو بسیار سودمند خواهد بود. اما اگر منظورت این است که در اسلام بدعتی بگذاری و حقایق را منحرف و وارونه سازی، مطلب دیگری است و این سخنان به تو سودی نخواهد داد. ممکن است تو وضع ساده و فقیرانه رسول خدا و صحابه آن حضرت را در آن زمان، پیش خود مجسم سازی و فکر کنی که یک نوع تکلیف و وظیفه ای برای همه مسلمین تا روز قیامت هست که عین آن وضع را نمونه قرار دهند و همیشه فقیرانه زندگی کنند. اما من به تو بگویم که رسول خدا در زمانی و محیطی بود که فقر و سختی و تنگدستی بر آن مستولی بود. عموم مردم از داشتن لوازم اولیه زندگی محروم بودند. وضع خاص زندگی رسول اکرم و صحابه آن حضرت مربوط به وضع عمومی آن روزگار بود. ولی اگر در عصری و روزگاری وسائل زندگی فراهم شد و شرایط بهره برداری از موهبتهای الهی موجود گشت، سزاوارترین مردم برای بهره بردن از آن نعمتها نیکان و صالحانند، نه فاسقان و بدکاران، مسلمانانند نه کافران.

«تو چه چیز را در من عیب شمردی؟! به خدا قسم من در عین اینکه می بینی که از نعمتها و موهبتهای الهی استفاده می کنم، از زمانی که به حد رشد و بلوغ رسیده ام، شب و روزی بر من نمی گذرد مگر آنکه مراقب هستم که اگر حقی

در مالم پیدا شود فوراً آن را به موردش برسانم.».

سفیان نتوانست جواب منطق امام را بدهد، سرافکنده و شکست خورده بیرون رفت و به یاران و هم مسلکان خود پیوست و ماجرا را گفت. آنها تصمیم گرفتند که دسته جمعی بیایند و با امام مباحثه کنند.

جمعی به اتفاق آمدند و گفتند: «رفیق ما نتوانست خوب دلائل خودش را ذکر کند، اکنون ما آمده ایم با دلائل روشن خود تو را محکوم سازیم.».

امام: «دلیلهای شما چیست؟ بیان کنید.».

جمعیت: «دلیلهای ما از قرآن است.».

امام: «چه دلیلی بهتر از قرآن؟ بیان کنید، آماده شنیدنم.».

جمعیت: «ما دو آیه از قرآن را دلیل بر مدعای خودمان و درستی مسلکی که اتخاذ کرده ایم می آوریم و همین ما را کافی است. خداوند در قرآن کریم یک جا گروهی از صحابه را این طور ستایش می کند: «در عین اینکه خودشان در تنگدستی

و زحمتند، دیگران را بر خویش مقدم می دارند. کسانی که از صفت بخل محفوظ بمانند، آنهایند رستگاران.»(1) در جای دیگر قرآن می گوید: «در عین اینکه به غذا احتیاج و علاقه دارند، آن را به فقیر و یتیم و اسیر می خورانند.»(2)

همینکه سخنشان به اینجا رسید، یک نفر که در حاشیه مجلس نشسته بود و به سخنان آنها گوش می داد گفت: «آنچه من تاکنون فهمیده ام این است که شما خودتان هم به سخنان خود عقیده ندارید، شما این حرفها را وسیله قرار داده اید تا مردم را به مال خودشان بی علاقه کنید تا به شما بدهند و شما عوض آنها بهره مند شوید، لهذا عملا دیده نشده که شما از غذاهای خوب احتراز و پرهیز داشته باشید.».

1- - «وَالَّذینَ تَبَوَّءُ و الدّارَ وَالْایمانَ مِنْ قَبْلِهِمْ یُحِبّونَ مَنْ هاجَرَ الَیْهِمْ وَ لا یَجِدونَ فی صُدورِهِمْ حاجَةً مِمّا اوتوا وَ یُؤْثِرونَ عَلی أنْفُسِهِمْ وَ لَوْکانَ بِهِمْ

خَصاصَةٌ وَ مَنْ يوقَ شُحَّ نَفْسِهِ فَاوُلئِکَ هُمُ الْمُفْلِحونَ» (سوره حشر، آیه 9).
2- - «وَ يُطْعِمونَ الطَّعامَ عَلى حُبِّهِ مِسْكيناً وَ يَتيماً وَ أسيراً» (سوره دهر، آیه 8).

امام: «عجالتاً این حرفها را رها کنید، اینها فایده ندارد.» بعد رو به جمعیت کرد و فرمود: «اول بگویید آیا شما که به قرآن استدلال می کنید، محکم و متشابه و ناسخ و منسوخ قرآن را تمیز می دهید یا نه؟! هرکس از این امت که گمراه شد از همین راه گمراه شد که بدون اینکه اطلاع صحیحی از قرآن داشته باشد به آن تمسک کرد.».

جمعیت: «البته فی الجمله اطلاعاتی در این زمینه داریم ولی کاملا نه.».

امام: «بدبختی شما هم از همین است. احادیث پیغمبر هم مثل آیات قرآن است، اطلاع و شناسایی کامل لازم دارد.».

«اما آیاتی که از قرآن خواندید: این آیات بر حرمت استفاده از نعمتهای الهی دلالت ندارد. این آیات مربوط به گذشت و بخشش و ایثار است. قومی را ستایش می کند که در وقت معینی دیگران را بر خودشان مقدم داشتند و مالی را که بر خودشان حلال بود به دیگران دادند، و اگر هم نمی دادند گناهی و خلافی مرتکب نشده بودند. خداوند به آنان امر نکرده بود که باید چنین کنند، و البته در آن وقت نهی هم نکرده بود که نکنند؛ آنان به حکم عاطفه و احسان، خود را در تنگدستی و مضیقه گذاشتند و به دیگران دادند. خداوند به آنان پاداش خواهد داد. پس این آیات با مدعای شما تطبیق نمی کند، زیرا شما مردم را منع می کنید و ملامت می نمایید بر اینکه مال خودشان و نعمتهایی که خداوند به آنها ارزانی داشته استفاده کنند.

«آنها آن روز آن طور بذل و بخشش کردند، ولی بعد در این زمینه دستور کامل و جامعی از طرف

خداوند رسید، حدود این کار را معین کرد. و البته این دستور که بعد رسید ناسخ عمل آنهاست، ما باید تابع این دستور باشیم نه تابع آن عمل.

«خداوند برای اصلاح حال مؤمنین و به واسطه رحمت خاص خویش، نهی کرد که شخص، خود و عائله خود را در مضیقه بگذارد و آنچه در کف دارد به دیگران بخشد، زیرا در میان عائله شخص، ضعیفان و خردسالان و پیران فرتوت پیدا می شوند که طاقت تحمل ندارند. اگر بنا شود که من گرده نانی که در اختیار دارم انفاق کنم، عائله من که عهده دار آنها هستم تلف خواهند شد. لهذا رسول اکرم صلی اللّه علیه وآله فرمود: «کسی که چند دانه خرما یا چند قرص نان یا چند دینار دارد و قصد انفاق آنها را دارد، در درجه اول بر پدر و مادر خود باید انفاق

کند، و در درجه دوم خودش و زن و فرزندش، و در درجه سوم خویشاوندان و برادران مؤمنش، و در درجه چهارم خیرات و مبرّات.» این چهارمی بعد از همه آنهاست.

رسول خدا وقتی که شنید مردی از انصار مرده و کودکان صغیری از او باقی مانده و او دارایی مختصر خود را در راه خدا داده است فرمود: «اگر قبلا به من اطلاع داده بودید، نمی گذاشتم او را در قبرستان مسلمین دفن کنند. او کودکانی باقی می گذارد که دستشان پیش مردم دراز باشد!!»

«پدرم امام باقر برای من نقل کرد که رسول خدا فرموده است: «همیشه در انفاقات خود از عائله خود شروع کنید، به ترتیب نزدیکی، که هر که نزدیکتر است مقدمتر است.».

«علاوه

بر همه اینها، در نص قرآن مجید از روش و مسلک شما نهی می کند، آنجا که می فرماید:

«متقین کسانی هستند که در مقام انفاق و بخشش نه تندروی می کنند و نه کندروی، راه اعتدل و میانه را پیش می گیرند.»(1)

«در آیات زیادی از قرآن نهی می کند از اسراف و تندروی در بذل و بخشش، همان طور که از بخل و خسّت نهی می کند. قرآن برای این کار حد وسط و میانه روی را تعیین کرده است، نه اینکه انسان هرچه دارد به دیگران بخشد و خودش تهیدست بماند، آنگاه دست به دعا بردارد که خدایا به من روزی بده. خداوند اینچنین دعایی را هرگز مستجاب نمی کند، زیرا پیغمبر اکرم فرمود: «خداوند دعای چند دسته را مستجاب نمی کند:

الف. کسی که از خداوند بدی برای پدر و مادر خود بخواهد.

ب. کسی که مالش را به قرض داده، از طرف، شاهد و گواه و سندی نگرفته باشد و او مال را خورده است. حالا این شخص دست به دعا برداشته از خداوند چاره می خواهد. البته دعای این آدم مستجاب نمی شود، زیرا او به دست خودش راه چاره را از بین برده و مال خویش را بدون سند و گواه به او داده است.

ج. کسی که از خداوند دفع شر زنش را بخواهد، زیرا چاره این کار در دست خود شخص است، او می تواند اگر واقعا از دست این زن ناراحت است عقد ازدواج را با طلاق فسخ کند.

د. آدمی که در خانه خود نشسته و دست روی دست گذاشته و از خداوند روزی می خواهد. خداوند در جواب این بنده طمعکار

1- - «الَّذینَ اذا أنْفَقوا لَمْ یُسْرِفوا وَلَمْ یَقْتُروا وَ کانَ بَیْنَ ذلِکَ قَواماً» (سوره فرقان، آیه 67).

جاهل می گوید:

«بنده ی من! مگر نه این است که من راه حرکت و جنبش را برای تو باز کرده ام؟! مگر نه این است که من اعضا و جوارح صحیح به تو داده ام؟! به تو دست و پا و چشم و گوش و عقل داده ام که ببینی و بشنوی و فکر کنی و حرکت نمایی و دست بلند کنی. در خلقت همه اینها هدف و مقصودی در کار بوده. شکر این نعمتها به این است که تو اینها را به کار واداری. بنابراین من بین تو و خودم حجت را تمام کرده ام که در راه طلب گام برداری و دستور مرا راجع به سعی و جنبش اطاعت کنی و بار دوش دیگران نباشی. البته اگر با مشیت کلی من سازگار بود به تو روزی وافر خواهم داد، و اگر هم به علل و مصالحی زندگی تو توسعه پیدا نکرد، البته تو سعی خود را کرده وظیفه خویش را انجام داده ای و معذور خواهی بود.».

ه. کسی که خداوند به او مال و ثروت فراوان داده و او با بذل و بخششهای زیاد آنها را از بین برده است و بعد دست به دعا برداشته که خدایا به من روزی بده.

خداوند در جواب او می گوید:

«مگر من به تو روزی فراوان ندادم؟ چرا میانه روی نکردی؟!.

«مگر من دستور نداده بودم که در بخشش باید میانه روی کرد؟!.

«مگر من از بذل و بخششهای بی حساب نهی نکرده بودم؟».

و. کسی که درباره قطع رحم دعا کند و از خداوند چیزی بخواهد که مستلزم قطع رحم است (یا کسی که قطع

رحم کرده بخواهد درباره موضوعی دعا کند).».

«خداوند در قرآن کریم مخصوصا به پیغمبر خویش طرز و روش بخشش را آموخت، زیرا داستانی واقع شد که مبلغی طلا پیش پیغمبر بود و او می خواست آنها را به مصرف فقرا برساند و میل نداشت حتی یک شب آن پول در خانه اش بماند، لهذا در یک روز تمام طلاها را به این و آن داد. بامداد دیگر سائلی پیدا شد و با اصرار از پیغمبر کمک می خواست، پیغمبر هم چیزی در دست نداشت که به سائل بدهد، از این رو خیلی ناراحت و غمناک شد. اینجا بود که آیه قرآن نازل شد و دستور کار را داد، آیه آمد که: «نه دستهای خود را به گردن خود ببند و نه تمام گشاده داشته باش که بعد تهیدست بمانی و مورد ملامت فقرا واقع شوی.»(1)

«اینهاست احادیثی که از پیغمبر رسیده. آیات قرآن هم مضمون این احادیث را تأیید می کند، و البته کسانی که اهل قرآن و مؤمن به قرآنند به مضمون آیات قرآن ایمان دارند.

«به ابوبکر هنگام مرگ گفته شد راجع به مالت وصیتی بکن، گفت یک پنجم مالم انفاق شود و باقی متعلق به ورثه باشد. و یک پنجم کم نیست. ابوبکر به یک پنجم مال خویش وصیت کرد و حال آنکه مریض حق دارد در مرض موت تا یک سوم هم وصیت کند، و اگر می دانست بهتر این است از تمام حق خود استفاده کند، به یک سوم وصیت می کرد.

«سلمان و ابوذر را که شما به فضل و تقوا و زهد می شناسید، سیره و روش آنها هم همین طور بود که

1- - «وَ لا تَجْعَلْ یَدَکَ مَغْلولَةً الی عُنُقِکَ وَلا تَبْسُطْها کُلَّ الْبَسْطِ فَتَقْعُدَ مَلوماً مَحْسوراً» (سوره اسراء، آیه 29).

گفتم.

«سلمان وقتی که نصیب سالانه خویش را از بیت المال می گرفت، به اندازه یک سال مخارج خود- که او را به سال دیگر برساند- ذخیره می کرد. به او گفتند: «تو با اینهمه زهد و تقوا در فکر ذخیره سال هستی؟ شاید همین امروز یا فردا بمیری و به آخر سال نرسی؟» او در جواب گفت: «شاید هم نمردم، چرا شما فقط فرض مردن را صحیح می دانید. یک فرض دیگر هم وجود دارد و آن اینکه زنده بمانم، و اگر زنده بمانم خرج دارم و حوائجی دارم. ای نادانها! شما از این نکته غافلید که نفس انسان اگر به مقدار کافی وسیله زندگی نداشته باشد در اطاعت حق کندی و کوتاهی می کند و نشاط و نیروی خود را در راه حق از دست می دهد، و همین قدر که به قدر کافی وسیله فراهم شد آرام می گیرد.».

«و اما ابوذر، وی چند شتر و چند گوسفند داشت که از شیر آنها استفاده می کرد و احیانا اگر میلی در خود به خوردن گوشت می دید یا مهمانی برایش می رسید یا دیگران را محتاج می دید، از گوشت آنها استفاده می کرد و اگر می خواست به دیگران بدهد، برای خودش نیز برابر دیگران سهمی منظور می کرد.

«چه کسی از اینها زاهدتر بود؟ پیغمبر درباره آنان چیزها گفت که همه می دانید.

هیچ گاه این اشخاص تمام دارایی خود را به نام زهد و تقوا از دست ندادند و از این راهی که شما امروز پیشنهاد می کنید که مردم از هرچه دارند صرف نظر کنند و خود و عائله خود را در سختی بگذارند نرفتند.

«من به شما رسما

این حدیث را که پدرم از پدر و اجدادش از رسول خدا نقل کرده اند اخطار می کنم، رسول خدا فرمود:

«عجیب ترین چیزها حالی است که مؤمن پیدا می کند، که اگر بدنش با مقراض قطعه قطعه بشود برایش خیر و سعادت خواهد بود، و اگر هم مُلک شرق و غرب به او داده شود باز برایش خیر و سعادت است.»

«خیرِ مؤمن در گرو این نیست که حتما فقیر و تهیدست باشد؛ خیر مؤمن ناشی از روح ایمان و عقیده اوست، زیرا در هر حالی از فقر و تهیدستی یا ثروت و بی نیازی واقع شود، می داند در این حال وظیفه ای دارد و آن وظیفه را به خوبی انجام می دهد. این است که عجیب ترین چیزها حالتی است که مؤمن به خود می گیرد، که همه پیشامدها و سختی و سستی ها برایش خیر و سعادت می شود.

«نمی دانم همین مقدار که امروز برای شما گفتم کافی است یا بر آن بیفزایم؟.

«هیچ می دانید که در صدر اسلام، آن هنگام که عده مسلمانان کم بود، قانون جهاد این بود که یک نفرِ مسلمان در برابر ده نفر کافر ایستادگی کند، و اگر ایستادگی نمی کرد گناه و جرم و تخلف محسوب می شد، ولی بعد که امکانات بیشتری پیدا شد، خداوند به لطف و رحمت خود تخفیف بزرگی داد و این قانون را به این نحو تغییر داد که هر فرد مسلمان موظف است که فقط در برابر دو کافر ایستادگی کند نه بیشتر.

«از شما مطلبی راجع به قانون قضا و محاکم قضائی اسلامی سؤال می کنم: فرض کنید یکی از شما در محکمه هست و موضوع نفقه زن او

در بین است، و قاضی حکم می کند که نفقه زنت را باید بدهی. در اینجا چه می کند؟ آیا عذر می آورد که بنده زاهد هستم و از متاع دنیا اعراض کرده ام؟! آیا این عذر موجه است؟! آیا به عقیده شما حکم قاضی به اینکه باید خرج زنت را بدهی، مطابق حق و عدالت است یا آنکه ظلم و جور است؟ اگر بگویید این حکم ظلم و ناحق است، یک دروغ واضح گفته اید و به همه اهل اسلام با این تهمت ناروا جور و ستم کرده اید، و اگر بگویید حکم قاضی صحیح است، پس عذر شما باطل است و قبول دارید که طریقه و روش شما باطل است.

«مطلب دیگر: مواردی هست که مسلمان در آن موارد یک سلسله انفاقهای واجب یا غیرواجب انجام می دهد، مثلا زکات یا کفّاره می دهد. حالا اگر فرض کنیم معنای زهد اعراض از زندگی و مایحتاجهای زندگی است، و فرض کنیم همه مردم مطابق دلخواه شما «زاهد» شدند و از زندگی و مایحتاج آن روگرداندند، پس تکلیف کفّارات و صدقات واجبه چه می شود؟ تکلیف زکاتهای واجب- که به طلا و نقره و گوسفند و شتر و گاو و خرما و کشمش و غیره تعلق گیرد- چه می شود؟ مگر نه این است که این صدقات فرض شده که تهیدستان زندگی بهتری پیدا کنند و از مواهب زندگی بهره مند شوند! این خود می رساند که هدف دین و مقصود از این مقررات رسیدن به مواهب زندگی و بهره مند شدن از آن است. و اگر مقصود و هدف دین فقیر بودن بود و حد اعلای تربیت دینی این بود که بشر از متاع این جهان

اعراض کند و در فقر و مسکنت و بیچارگی زندگی کند، پس فقرا به آن هدف عالی رسیده اند و نمی بایست به آنان چیزی داد تا از حال خوش و سعادتمندانه خود خارج نشوند و آنان نیز چون غرق در سعادتند نباید بپذیرند.

«اساسا اگر حقیقت این است که شما می گویید، شایسته نیست که کسی مالی را در کف نگاه دارد، باید هرچه به دستش می رسد همه را ببخشد، و دیگر محلی برای زکات باقی نمی ماند.

«پس معلوم شد که شما بسیار طریقه زشت و خطرناکی را پیش گرفته اید و به سوی بد مسلکی مردم را دعوت می کنید. راهی که می روید و مردم دیگر را هم به آن می خوانید، ناشی از جهالت به قرآن و اطلاع نداشتن از قرآن و از سنت پیغمبر و از احادیث پیغمبر است. اینها احادیثی نیست که قابل تشکیک باشد، احادیثی است که قرآن به صحت آنها گواهی می دهد. ولی شما احادیث معتبر پیغمبر را اگر با روش شما درست در نیاید رد می کنید، و این خود نادانی دیگری است. شما در معانی آیات قرآن و نکته های لطیف و شگفت انگیزی که از آن استفاده می شود تدبر نمی کنید. فرق بین ناسخ و منسوخ و محکم و متشابه را نمی دانید، امر و نهی را تشخیص نمی دهید.

«جواب مرا راجع به قصه سلیمان بن داود بدهید که، از خداوند مُلکی را مسألت کرد که برای کسی بالاتر از آن میسر نباشد.(1) خداوند هم چنان ملکی به او داد. البته سلیمان جز حق نمی خواست. نه خداوند در قرآن و نه هیچ فرد مؤمنی این را بر سلیمان عیب نگرفت که چرا چنین ملکی

1- - «وَ هَبْ لی مُلْکاً لایَنْبَغی لِاحَدٍ مِنْ بَعْدی» (سوره ص، آیه 35).

را در دنیا خواسته. همچنین است داود پیغمبر که قبل از سلیمان بود. و همچنین است داستان یوسف که به پادشاه رسما می گوید: «خزانه داری را به من بده که من، هم امینم و هم دانای کار.»(1) بعد کارش به جایی رسید که امور کشورداری مصر تا حدود یمن به او سپرده شد، و از اطراف و اکناف- در اثر قحطی که پیش آمد- می آمدند و آذوقه می خریدند و برمی گشتند. و البته نه یوسف میل به عمل ناحق کرد و نه خداوند در قرآن این کار را بر یوسف عیب گرفت. همچنین است قصه ذوالقرنین که بنده ای بود که خدا را دوست می داشت و خدا نیز او را دوست می داشت. اسباب جهان دراختیارش قرار گرفت و مالک مشرق و مغرب جهان شد.

«ای گروه! از این راه ناصواب دست بردارید و خود را به آداب واقعی اسلام متأدب کنید. از آنچه خدا امر و نهی کرده تجاوز نکنید و از پیش خود دستور نتراشید. در مسائلی که نمی دانید مداخله نکنید. علم آن مسائل را از اهلش بخواهید. در صدد باشید که ناسخ را از منسوخ و محکم را از متشابه و حلال را از حرام بازشناسید. این برای شما بهتر و آسانتر و از نادانی دورتر است. جهالت را رها کنید که طرفدار جهالت زیاد است، به خلاف دانش که طرفداران کمی دارد. خداوند فرمود بالاتر از هر صاحب دانشی دانشمندی است.»(2)

تفسیر یک آیه ی قرآن

داستان - 60

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص628

جابر بن یزید جعفی می گوید: از امام صادق (علیه السلام) درباره معنی و تفسیر آیه شریفه و « ان

ص: 402

1- - «قالَ اجْعَلْنی عَلی خَزائِنِ الْأَرْضِ انّی حَفیظٌ عَلیمٌ» (سوره یوسف، آیه 55).
2- - تحف العقول، صفحه 348- 354، و کافی، جلد 5، باب المعیشه، صفحه 65- 71.

من شیعته لابراهیم»(1) سوال کردم آن حضرت فرمود چون خداوند ابراهیم (علیه السلام) را خلق کرد پرده از برابر چشمان او برداشت و ابراهیم پیرامون عرش را نظر کرد و نورهای را دید عرض کرد: پروردگارا! این چه نوری است؟ خطاب رسید: این نور حبیب من، محمد صلی الله علیه و آله و سلم است آنگاه ابراهیم (علیه السلام) سؤ ال کرد خدایا نور دیگری در کنار آن نور بود؟ خداوند فرمود: این نور علی (علیه السلام) یاری کننده دین من است و این سه نور دیگر نور فاطمه علیهاالسلام و فرزندانش حسن و حسین علیهم السلام و آن نُه نور دیگر انوار فرزندان علی و فاطمه علیهم السلام از صلب حسین (علیه السلام) هستند. و اسامی تمام چهارده نور پاک را خداوند یک به یک برای حضرت ابراهیم (علیه السلام) بیان فرمود.

حضرت ابراهیم (علیه السلام) عرض کرد: نورهای بی شماری در اطراف این انوار مشاهده می کنم که تعداد آنها معلوم نیست، خطاب رسید، ای ابراهیم! این نورها، انوار شیعیان علی (علیه السلام) است؛ ابراهیم سؤال کرد خداوندا! شیعیان علی (علیه السلام) چگونه شناخته می شوند؟

خداوند فرمود: شیعیان علی (علیه السلام) در شبانه روز پنجاه و یک رکعت نماز واجب و مستحب می خوانند بسم الله الرحمن الرحیم را بلند می گویند و انگشتر خود را در دست راست می کنند و در نمازهای خود پیش از رکوع قنوت می خوانند.

آنگاه حضرت ابراهیم (علیه السلام) از خداوند تقاضا کرد که او را نیز از شیعیان علی (علیه السلام) قرار دهد که خداوند در این آیه می فرماید و ان

1- - صافات 83.

من شیعته لابراهیم.(1)

تقرب با اشک بر حسین علیه السلام

داستان -648

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص11

وقتی که پرورگار متعال به حضرت ابراهیم علیه السلام دستور داد که به جای حضرت اسماعیل علیه السلام این گوسفند را ذبح کند . (خواست او

را امتحان کند که آیا به دستور پرورگارش فرزند دلبندش حضرت اسماعیل را ذبح می کند یا خیر . و راءفت پدر و فرزندی او را می گیرد و آن چیزی که در قلب هر پدری نسبت به فرزندش می باشد یا نه.).

حضرت ابراهیم علیه السلام محکم و استوار بر دستور خداوند ایستادگی نمود تا به آن ثواب عالی که به مصبیت دیده ها می دهند او هم استحقاق پیدا کند . که بالحمدلله هم خوب امتحان پس داد و به آن ثواب هم رسید و خداوند هم گوسفندی برای او فرستاد و فرمود :

این گوسفند را بجای اسماعیل ذبح کن و جهت ارتفاء درجه به حضرت ابراهیم علیه السلام وحی فرمود : ای ابراهیم ؛ محبوب ترین خلق نزد تو کیست ؟

عرض کرد : بار پروردگارا خلقی نیافردی که پیش من محبوب تر از حبیب تو محمد صلی الله علیه و آله وسلم باشد .

پروردگار عالم فرمود : آیا او را بیشتر دوست داری یا خودت را ؟

عرض کرد : او را بیشتر دوست دارم .

خطاب رسید : آیا فرزندت را بیشتر دوست داری یا فرزند او را ؟

عرض کرد : فرزند او محبوتر است .

خطاب رسید : آیا ذبح فرزند او به

1- - تفسير جامع، ج5.

ظلم و ستم به دست دشمنان پیش تو درد آورتر است یا ذبح فرزندت به دست خودت به اطاعت من ؟ !

فرمود : خدایا ذبح او به دست دشمنان برای قلبم درد آورتر و محزون تر است.

در اینجا خداوند متعال برای حضرت ابراهیم علیه السلام روضه خوانی کرد و فرمود : ای ابراهیم گروهی که خود را از امت پیغمبر اسلام محمد صلی الله علیه و آله وسلم می پندارند ، فرزندش حسین علیه السلام را بعد از او به ظلم و ستم می کشند و به خاطر این کارشان سزاوار خشم و غضب من می گردند . . .

حضرت ابراهیم با شنیدن این مصائب ناله ای زد و دلش به درد آمد و صدای خود را به گریه بلند نمود .

خطاب رسید : ای ابراهیم ناله و فریاد و هَمَّت را که برای فرزندت اسماعیل که می خواستی بادست خودت به ناراحتی و ناله ذبح کنی ، بر حسین و کشته شدنش فدا کردم و به خاطر این گریه و ناله هایی که برای حسین کردی ، بالاترین درجات اهل ثواب بر مصیبت واجب کردم و فدیناه بذبح عظیم . (1)

تقرب فقط با اطاعت

داستان - 106

منبع: بدرقه ی یار، ص 23

و الله ما ینال أحد ما عندالله إلاّ بطاعته.(2)

قسم بخدا، به جز اطاعت خداوند متعال کسی به آنچه نزد خداست، نائل نمی شود.

«امام رضا علیه السلام»

روزی زید بن موسی، برادر امام رضا علیه السلام، در مجلسی با حضور حضرت، با فخر ورزی نسبت به دودمان خود با مردم و اهل مجلس برخورد می کرد؛ از اینرو امام رضا

1- - بحار الانوار، ج44، ص225.
2- - بحار الانوار، ج 49، ص 218

علیه السلام فرمود:

«ای زید! این سخن که خداوند و آتش را بر ذریه ی فاطمه ی علیهاالسلام حرام نموده، ترا مغرور کرده است؟!

قسم بخدا، این فقط مربوط به حسن و حسین علیهاالسلام و دیگر فرزندان فاطمه علیهاالسلام است. اگر تو با انجام گناه و موسی بن جعفر علیهماالسلام با آن همه عبادت و شب زنده داری و روزه هایش وارد بهشت شوید، در آن صورت تو نزد خداوند گرامی تر از او خواهی بود.

زین العابدین علیه السلام می فرمود: " نیکوکار ما را پاداشی دو چندان و گهنکار ما را دو برابر عذاب خواهد بود. " قسم به خدا، کسی به آنچه نزد خداست جز به اطاعت پروردگار متعال نائل نمی شود؛ تو گمان می کنی و با انجام گناه به آن مراتب می رسی!»

سپس حضرت رضا علیه السلام به حسن و شاء فرمود:

«قرآن فرزند نوح را به جهت انجام گناه و معصیت، از خاندان نوح نمی داند؛ همانطور کسی از خاندان ما که اطاعت خدا نکند، از ما نیست؛ تو (حسن و شاء) با اطاعت پروردگار متعال از اهل بیت رسول خدا صلی الله علیه و آله خواهی بود.»(1)

تقوا میزان برتری

داستان - 106

منبع: بدرقه ی یار، ص 23

و الله ما ینال أحد ما عندالله إلاّ بطاعته.(2)

قسم بخدا، به جز اطاعت خداوند متعال کسی به آنچه نزد خداست، نائل نمی شود.

«امام رضا علیه السلام»

روزی زید بن موسی، برادر امام رضا علیه السلام، در مجلسی با حضور حضرت، با فخر ورزی نسبت به دودمان خود با مردم و اهل مجلس برخورد

می کرد؛ از اینرو امام رضا علیه السلام فرمود:

«ای زید! این سخن که خداوند و آتش را بر

1- - بحار الانوار، ج 49، ص 218 و عیون اخبار الرضا علیه السلام ، ج 2، ص 232
2- - بحار الانوار، ج 49، ص 218

ذریه ی فاطمه ی علیهاالسلام حرام نموده، ترا مغرور کرده است؟ !

قسم بخدا، این فقط مربوط به حسن و حسین علیهاالسلام و دیگر فرزندان فاطمه علیهاالسلام است. اگر تو با انجام گناه و موسی بن جعفر علیهماالسلام با آن همه عبادت و شب زنده داری و روزه هایش وارد بهشت شوید، در آن صورت تو نزد خداوند گرامی تر از او خواهی بود.

زین العابدین علیه السلام می فرمود: " نیکوکار ما را پاداشی دو چندان و گهنکار ما را دو برابر عذاب خواهد بود. " قسم به خدا، کسی به آنچه نزد خداست جز به اطاعت پروردگار متعال نائل نمی شود؛ تو گمان می کنی و با انجام گناه به آن مراتب می رسی !»

سپس حضرت رضا علیه السلام به حسن و شاء فرمود:

«قرآن فرزند نوح را به جهت انجام گناه و معصیت، از خاندان نوح نمی داند؛ همانطور کسی از خاندان ما که اطاعت خدا نکند، از ما نیست؛ تو (حسن و شاء) با اطاعت پروردگار متعال از اهل بیت رسول خدا صلی الله علیه و آله خواهی بود.»(1)

داستان - 111

منبع: بدرقه ی یار، ص33

ان الایمان أفضل من الإسلام بدرجه و التقوی أفضل من الایمان بدرجه.(2)

بطور یقین ایمان یک رتبه برتر از اسلام و تقوی یک درجه والاتر از ایمان است.

«امام رضا علیه السلام»

روزی شخصی نزد امام رضا علیه السلام آمد و گفت: «قسم به خدا، روی زمین با شرافت تر از تو، پدر و اجداد شما کسی نیست.»

حضرت رضا علیه السلام فرمود: «تقوای الهی و اطاعتشان از خداوند متعال ایشان را شرافت داد.»

دیگری گفت: «قسم به خدا، تو بهترین مردم هستی.»

امام رضا علیه السلام ضمن

ص: 407

1- - بحار الانوار، ج 49، ص 218 و عیون اخبار الرضا علیه السلام ، ج 2، ص 232
2- - تحف العقول، ص469.

این که او را از قسم خوردن بر حذر نمود، فرمود:

«بهتر از من کسی است که تقوای الهی و اطاعتش از خداوند متعال بیشتر باشد. قسم به خدا، آیه شریفه ی:

و جعلنا کم شعوبا و قبائل لتعارفوا إن أکرمکم عند الله أتقاکم.(1)

ما شما را جهت شناخت یکدیگر، در گروههای مختلف قرار دادیم؛ بطور یقین گرامی ترین شما نزد خداوند، باتقواترین شماست. نسخ نشده است.»(2)

تقوایی ویژه

داستان - 476

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص17

استاد حسین مظاهری فرمودند:

استاد بزرگوار ما آیۀ الله العظمی بروجردی رحمۀ الله علیه از استادشان مرحوم آقا میرزا عبدالمعالی اصفهانی نقل می کرد که:

ایشان می فرمود:

اگر در اطاقی قلمی باشد که با آن قلم فقه شیعه نوشته شده باش ، من در آن اطاق نمی خوابم و اگر بخواهم در آن جا بخوابم اول قلم را بیرون می برم و بعد می خوابم.

وقتی یک عالم شیعه این طور بگوید ، معلوم می شود که احترام کردن به کتابهای فقهی و روائی و مخصوصا احترام به قرآن شریف فوق العاده مهّم است. (3)

تکلّم سِندی حضرت رضا علیه السلام

داستان - 104

منبع: بدرقه ی یار، ص 19

نحن أهل الذكر الذين قال الله فی محکم کتابه: «فاسئلوا أهل الذکر إن کنتم لا تعلمون».(4)

اهل ذکری که خداوند در قرآن فرموده است " اگر چیزی را نمی دانید از اهل ذکر بپرسید " ما هستیم.

«امام رضا علیه السلام»

از آنجا که «اسماعیل سندی» شنیده بود که حجت خدا در سرزمین اعراب است، به دنبال پیدا کردن و گمشده ی خویش از سند(5) به راه افتاد و با پرس و جو توانست امام رضا علیه السلام

1- - حجرات: 13.
2- - بحارالانوار، ج49، ص59،
3- - جهاد با نفس .
4- - تحف العقول، ص 459
5- - اکنون سند متعلق به پاکستان است

را یافته و به خدمتش شرفیاب شود.

از آنجا که او به زبان عربی آشنایی نداشت، به زبان سندی سلام و حضرت به همان زبان جواب سلامش را داد و اسماعیل پرسید:

«من در سند شنیدم که حجت الهی در سرزمین اعراب زندگی می کند؛ از اینرو جهت یافتن او به راه افتادم.»

امام رضا علیه السلام به زبان سندی فرمود: " کسی که به دنبالش می گردی و من هستم؛ آنچه می خواهی بپرس.»

بعد از پرسیدن سؤال ها، وقتی او خواست و خداحافظی کند، گفت: «من عربی بلد نیستم؛ از خدا بخواه که آنرا به من الهام فرماید تا عربی صحبت کنم.»

در اینحال امام رضا علیه السلام دست مبارک خویش را به لب های او کشید و از همان لحظه، اسماعیل عربی را چون زبان مادری صحبت کرد. (1)

تکلم علی علیه السلام با فرشته

داستان - 45

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص621

حمران بن اعین یکی از شاگردان امام باقر و امام صادق علیهم السلام است می گوید: روزی از امام باقر (علیه السلام) شنیدم که فرمود:

ان علیا محدثا؛ همانا علی (علیه السلام) محدث بود.(2)

او می گوید: من نزد دوستانم آمدم و به آنها گفتم خبر عجیبی برای شما آورده ام، آنها گفتند آن خبر چیست؟ حمران گفت: از اما باقر (علیه السلام) این مطلب را شنیدم دوستان او گفتند تا از آن حضرت نپرسی که چه کسی اخبار آسمانی را به علی (علیه السلام) گزارش د می دهد کاری نکرده ای.

حمران می گوید: به حضور امام باقر (علیه السلام) باز گشتم و عرض کردم: سخن شما را برای دوستان خود

1- - بحار الانوار، ج 49، ص 50 و کشف الغمه، ج3، ص 139
2- - محدث یعنی خداوند اخبار آسمانی را به وسیله فرشته یا صدا به او می رساند.

نقل کردم آنها گفتند: اگر نپرسی که چه کسی اخبار آسمانی را به علی (علیه السلام) می گوید کاری نکرده ای، اکنون آمده ام از شما این را بپرسم.

امام فرمود: یحدثه ملک؛ فرشته ای با او حدیث می گوید حمران عرض کرد: آیا منظورتان این است که علی (علیه السلام) پیغمبر بود؟ امام دست خود را بالا نمود (یعنی نه او پیامبر نبود) سپس فرمود: علی (علیه السلام) در این مورد مانند همدم سلیمان (آصف بن برخیا) و همدم موسی (خضر) یا مانند ذوالقرنین(1) بود (که فرشته به آنها نیز حدیث می گفت) آیا این خبر به شما نرسیده که پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: وفیکم مثله؛ او (علی) در میان شما مانند ذوالقرنین هست.(2)

تکلم هر محدثی با فرشته

داستان - 45

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص621

حمران بن اعین یکی از شاگردان امام باقر و امام صادق علیهم السلام است می گوید: روزی از امام باقر (علیه السلام) شنیدم که فرمود:

ان علیا محدثا؛ همانا علی (علیه السلام) محدث بود.(3)

او می گوید: من نزد دوستانم آمدم و به آنها گفتم خبر عجیبی برای شما آورده ام، آنها گفتند آن خبر چیست؟ حمران گفت: از اما باقر (علیه السلام) این مطلب را شنیدم دوستان او گفتند تا از آن حضرت نپرسی که چه کسی اخبار آسمانی را به علی (علیه السلام) گزارش د می دهد کاری نکرده ای.

حمران می گوید: به حضور امام باقر (علیه السلام) باز گشتم و عرض کردم: سخن شما را برای دوستان خود نقل کردم آنها گفتند: اگر نپرسی که چه کسی

1- - در بعضی روایات آمده: که علی (علیه السلام) روزی مقام و اوصاف ذوالقرنین را برای اصحاب خود ذکر کرد و سپس فرمود: در میان شما نیز مانند او هست.
2- - اصول کافی و تفسیر علی بن ابراهیم.
3- - محدث یعنی خداوند اخبار آسمانی را به وسیله فرشته یا صدا به او می رساند.

اخبار آسمانی را به علی (علیه السلام) می گوید کاری نکرده ای، اکنون آمده ام از شما این را بپرسم.

امام فرمود: یحدثه ملک؛ فرشته ای با او حدیث می گوید حمران عرض کرد: آیا منظورتان این است که علی (علیه السلام) پیغمبر بود؟ امام دست خود را بالا نمود (یعنی نه او پیامبر نبود) سپس فرمود: علی (علیه السلام) در این مورد مانند همدم سلیمان (آصف بن برخیا) و همدم موسی (خضر) یا مانند ذوالقرنین(1) بود (که فرشته به آنها نیز حدیث می گفت) آیا این خبر به شما نرسیده که پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: وفیکم مثله؛ او (علی) در میان شما مانند ذوالقرنین هست.(2)

تمایز مطلوب

داستان - 286

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص17

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم در دوران شیرخوارگی ، نزد حلیمه سعدیه بود ، حلیمه به او شیر می داد ، حلیمه دارای چند پسر و دختر بود ، در نتیجه آن ها برادران و خواهران رضاعی (یعنی همشیر و همشیره) پیامبر بودند .

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم پس از آن که به مقام پیامبری رسید روزی (گویا در مدینه) خواهر رضاعیش نزد او آمد ، بسیار خوشحال شد ،

روپوش خود را برای او در زمین گسترد ، و او را روی آن نشانید ، سپس با رویی خوش با او به سخن پرداخت و احوال بستگان او

را پرسید ، و تا هنگامی که او نشسته بود ، با چهره ای خندان ، با او صحبت کرد ،

1- - در بعضی روایات آمده: که علی (علیه السلام) روزی مقام و اوصاف ذوالقرنین را برای اصحاب خود ذکر کرد و سپس فرمود: در میان شما نیز مانند او هست.

2- - اصول کافی و تفسیر علی بن ابراهیم.

تا این که او برخاست و رفت . سپس برادر رضاعی پیامبر (ص) آمد ، پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم از او نیز احترام کرد ، و مدتی با هم سخن گفتند ! ولی آن خوش رفتاری که پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم با خواهر رضاعیش کرد ، با برادرش رضاعیش نکرد .

شخصی به پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم عرض کرد : (با اینکه برادر رضاعی شما ، مرد بود ، به او مانند خواهر رضاعیت خوشرفتاری نکردی؟) پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم در پاسخ فرمود : لانها کانت ابر بوالدیها منه (زیرا آن خواهر به پدر و مادرش ، خوشرفتارتر بود) . (1)

آری پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم این گونه به ارزشها (مانند احترام به پدر و مادر) توجه داشت و احترام می کرد .

تمثیل زیبا در تفهیم عظمت قرآن

داستان - 457

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص21

بنده حدود سی سال پیش صحبتی با یک ریاضیدان داشتم تا این که کلام کشید به شکل هندسی قطاع .

من از او به خاطر غرض الهی که در نظر داشته سوال کردم:

عزیز من ! از این شکل چند حکم هندسی می توان استفاده کرد؟

گفت : شاید هفت تا ده حکم.

گفتم : مثلا بیست تا چطور؟

گفت : شاید ممکن باشد .

گفتم : دویست تا و دو هزار تا چطور؟

همین طور به من نگاه می کرد .

گفتم : دویست هزار چطور؟

خیال می کرد که من سر

ص: 412

1- - اصول کافی، ج2، ص161.

مطایبه و شوخی دارم و به مجاز حرف می زنم . بعد به او گفتم:

آقا ! خواجه نصیر الدین طوسی از این شکل ، چهار صد و نود و هفت هزار و ششصد و شصت و چهار حکم هندسی استنباط کرد . پس چه جای تعجب است قرآن را که هر حرف آن دارای هفتاد هزار معنا و بیش از آن باشد و همان طور که خداوند سبحان غیر متناهی است ، قرآن هم که کتاب اوست غیر متناهی است و مانند بحر و دریایی است که پایان ندارد و انسان می تواند به هر اندازه

ای بخواهد در قرآن غواصی نماید و به درجاتش عروج کند .

تمثیل زیبای نبوی صلی الله علیه و آله وسلم

داستان - 441

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص16

رسول خدا صلی اله علیه و آله با اصحاب خویش در مسجد نشسته بود ، و صدای سقوط هولناکی شنیدند ، پس از آن در هراس شدند .

آن حضرت فرمود : آیا می دانید این صدا از چیست ؟

گفتند : خدا و رسولش بهتر می دانند .

فرمود : سنگی هفتاد سال از بالای جهنم افکنده شده اکنون به قعر آن رسیده است و از سقوط آن این صدا پدید آمد ، هنوز کلمات آن حضرت به پایان نرسیده بود که فغان و فریاد بر مردن منافقی از منافقان مدینه بر آمد و عمر وی هفتاد سال بود .

رسول خدا صلی اله علیه و آله فرمود : الله اکبر

صحابه فهمیدند که این سنگ همان منافق بود ، و او از زمانی که خدایش خلق کرد به جهنم فرو

می رفت ، پس هنگام مردن در قعر جهنم قرار گرفت.

خدای تعالی فرمود : منافقان در درجه پایین دوزخند .

از حدیث شریف معلوم می شود که جهنم باطن دنیاست ، و در عیون قبلی بیان شد که مراد از ورود بر آتش در قول حق تعالی و ان منکم الا واردها کان علی ربک حتما مقضیا و مراد ورود بر دنیاست ، و لذا وقتی از آن حضرت در شمول آیه نسبت به ایشان صلی اله علیه و آله می پرسند ، فرمود : جزناها و هی خامده ما از آن در حال خاموشی عبور کردیم . یعنی چنگال های دنیا در ما فرو نرفت و در دامش نیفتادیم ، و وابستگی های آن به دامن ما نچسبید ، و افتادن آن منافق در جهنم به این معناست که حالات وی ملکات رذیله شده ، و رسیدن به قعر جهنم صورت تمکن آنهاست . و علم صحابه به آن واقعه هولناک شگفت آور به تصرف رسول خدا صلی اله علیه و آله در گوش های آن ها بوده به گونه ای که تمثل ملکات آن منافق را به صورت آن صدای هولناک شنیدند . و این امیدوار به رحمت پروردگارش را بارها شبیه این تمثل روی آورد ، از جمله این که مردی را به صورت کفتار دید ، معلوم گردید که وی رباخور است ، علاوه بر این که بسیاری از سلاک الی الله را دیده که نظیر این کشف از احوال و ملکات اشخاص به صور خوش و یا زشت بر طبق آن ملکات به ایشان روی آورد ،

و برخی از این سلاک ، اساتیدم و برخی از آنها از شاگردانم بودند ، ذلکت فضل الله یوتیه من یشاء .(1)

تناسب عمل و دعا

داستان -502

منبع: سجاده عشق ، ص12

شیخ جلیل محمد بن یعقوب کلینی از نوفلی نقل کرده که:

علی بن الحسین ، امام سجاد علیه السلام فرمود : حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم در بیابان به شتربانی گذشتند و مقداری شیر از او تقاضا کردند . در پاسخ گفت:

آن چه در سینه شتران است اختصاص به صبحانه اهل قبیله دارد و آن چه در ظرف دوشیده ام شامگاه از آن استفاده می کنند . پیامبر اکرم (ص) دعا کردند: خداوندا ! مال و فرزندان این مرد را زیاد کن .

از او گذشته؛ در راه به ساربان دیگری برخوردند . از او هم خواست مقداری شیر بدهد .

ساربان سینه شتران را دوشیده ، محتوی ظرف های خود را در میان ظرف های پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم ریخت و یک گوسفند نیز اضافه بر شیر تقدیم نموده ، عرض کرد:

فعلا همین مقدار شیر پیش من بود چنان چه اجازه دهید بیش از این تهیه و تقدیم کنم .

پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم دست خویش را بلند کرده و گفتند :

خداوندا ! به اندازه کفایت به این ساربان عنایت کن .

همراهان عرض کردند : یا رسول خدا ، آن که درخواست شما را رد می کند، برایش دعایی کردی که ما همه آن دعا را دوست داریم ولی برای کسی که حاجت شما

1- - عیون مسائل نفس و شرح آن، ج2، ص500.

را برآورد از خداوند چیزی خواستید که ما دوست نداریم .

فرمودند : ما قل و کفی خیر مما کثر و الهی - مقدار کمی که کافی باشد در زندگی بهتر از ثروت زیادی است که انسان را به خود مشغول کند .

و فرمود : اللهم ارزق محمدا و آل محمد الکفاف - خدایا ! به محمد و آل او به مقدار کفایت لطف فرما. (1)

تنهایی اوج بندگی

داستان -343

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص8

درباره عسرت آخوند (ملّامحمد کاظم خراسانی - صاحب کفایه) در زمانی که تحصیل می کرده نوشته و ضمن بر شمردن وضع سخت او از لحاظ خوراک و پوشاک از قول او می گوید:

در عرض آن مدّت تنها خوراک من فکر بود و با این زندگانی قانع بودم و هیچ گاه نشد سخنی یاد کنم که گمان کنند از زندگانی خود ناراضی هستم ... طلّاب هیچ اعتنائی بمن نمی کردند ، مگر معدودی که مانند خود من یا فقیرتر از من بودند ، خواب من از شش ساعت بیشتر نبود و چون با شکم خالی خواب آدم عمیق نمیشود شب ها را بیدار بودم و با ستارگان آسمان مصاحبت و مساهرت داشتم ودر این احوال به خاطرم می گذشت که امیرالمؤمنین علی علیه السلام نیز بیش تر شب ها را بر این منوال می گذارند .

من با همه تنگدستی و بیچارگی احساس می کردم که فکر من بعالمی بلندتر پرواز می کند و قوّه ای است که روح مرا به خود جلب میکند. (2)

این سختی ها در موقعی به اوج خود رسید

1- - انوار نعمانیه ، ص 342 .
2- - مرگی در نور (زندگانی آخوند خراسانی)، ص53.

که مرحوم آخوند فرزند و همسر جوانش را هم از دست داد . تنهائی ، بی کسی و تنگدستی هر یک می تواند آدمی را از پای درآورد ویا او را بسوی یار و دیار دیگری سوق دهد ، امّا این عوامل در روح نیرومند و قلب عارف مرحوم آخوند نمی توانستند کوچک ترین تزلزلی ایجاد کنند واو را از پیشروی در راهی که برگزیده بود باز دارند .

تواضع

داستان - 62

منبع: داستان ها و حکایت های حج، ص16

آمده است که:

حضرت امام حسین علیه السلام بعد از طواف بیت الحرام، به سوی مقام حضرت ابراهیم علیه السلام می رفت و نماز می خواند و سپس صورت خود را بر مقام می گذاشت و گریه می کرد و می گفت: «الهی عبیدک ببابک، خویدمک ببابک، سائلک ببابک، مسکینک ببابک».

یک روز این دعا را زیاد تکرار کرد و رفت. اتفاقاً گذار حضرت به جمعی از مساکین افتاد که مشغول خوردن نان بودند.

حضرت به آنان سلام داد. آنها از امام دعوت کردند که با آنها غذا بخورد. حضرت در جمع آنان نشست و فرمود: اگر این صدقه نبود، با شما می خوردم، سپس فرمود: برخیزید برویم به منزلم. وقتی که رفتند، حضرت به آنان غذل و لباس داد و دستور داد که به آنها قدری پول بدهند.(1)

داستان - 69

منبع: داسان ها و حکایت های حج، ص23

قافله ای از مسلمانان آهنگ مکه داشت؛ همین که به مدینه رسید چند روزی توقف و استراحت کرد و بعد از مدینه به مقصد مکه به راه افتاد.

در بین راه مکه و مدینه، در یکی از منازل، اهل قافله با مردی مصادف

1- - كشكول ممتاز، ص 41؛ احقاق الحق، ج11، ص154.

شدند که با آنان آشنا بود. آن مرد در ضمن صحبت با آنها، متوجه شخصی در میان آنان شد که سیمای صالحان داشت و با چابکی و نشاط مشغول خدمت و رسیدگی به کارها و حوایج اهل قافله بود. در لحظه اول او را شناخت. با کمال تعجب از اهل قافله پرسید: «این شخص را که مشغول خدمت و انجام کارهای شماست می شناسید؟»

گفتند: «نه، او را نمی شناسیم. این مرد در مدینه به قافله ما ملحق شد.

مردی صالح، متقی و پرهیزگار است. ما از او تقاضا نکرده ایم که برای ما کاری انجام دهد، ولی او خودش مایل است که در کارهای دیگران شرکت کند و به آنان کمک بدهد».

گفت: «معلوم است که نمی شناسید؛ اگرمی شناختید این طور گستاخ نبودید و هرگز حاضر نمی شدید مانند یک خادم به کارهای شما رسیدگی کند !»

گفتند: «مگر این شخص کیست؟»

گفت: «این، علی بن الحسین زین العابدین است».

جمعیت آشفته به پا خاستند و خواستند برای معذرت دست و پای امام را ببوسند. آنگاه به عنوان گله گفتند: «این چه کاری بود که شما با ما کردید؟ ! ممکن بود خدای ناخواسته ما جسارتی نسبت به شما بکنیم و مرتکب گناهی بزرگ بشویم !»

امام فرمودند: «من عمداً شما را که مرا نمی شناختید برای هم سفری انتخاب کردم؛ زیرا گاهی با کسانی که مرا می شناسند مسافرت می کنم، آنان به خاطر رسول خدا زیاد به من عطوفت و مهربانی می کنند و نمی گذارند که

من عهده دار کار و خدمتی بشوم. از این رو مایلم همسفرانی انتخاب کنم که مرا نمی شناسند و از معرفی خودم هم خود داری

می کنم تا بتوانم به سعادت خدمت به رفقا نایل شوم».(1)

تواضع اشرف مخلوقات صلی الله علیه و آله وسلم

داستان - 140

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص70

شیخ طبرسی گفته است که: تواضع و فروتنی آن حضرت به مرتبه ای بود که در جنگ خیبر و بنی قریظه و بنی النّضیر بر درازگوشی سوار شده بود که لجامش و جلش از لیف خرما بود و بر اطفال و زنان سلام می کرد.

روزی شخصی با آن حضرت سخن می گفت و می لرزید، فرمود که: چرا از من می ترسی؟ من پادشاه نیستم.(2)

تواضع نبوی صلی الله علیه و آله وسلم

داستان - 290

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص18

روزی بانویی بی پروا عبور می کرد ، پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم با چند نفر از بردگان ، روی خاک زمین نشسته ، و غذا می خورد ، با تعجب گفت : (ای محمد ! سوگند به خدا ، تو همانند بندگان می نشینی و غذا می خوری).

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود : و یحک ای عبد اعبد منی : (وای بر تو ، کدام بنده ای از من بنده تر است).

زن گفت : (لقمه ای از غذای خود را به من بده)

پیامبر (ص) لقمه ای به او داد.

زن گفت : نه به خدا ، بلکه باید لقمه ای که در دهانت است (به عنوان تبرک) به من بدهی بخورم .

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم لقمه ای از دهانش بیرون آورد و به او داد ، آن بانو ، آن

1- - بحار الانوار، ج 11، ص 21؛ داستان راستان، ج 1، ص 36، 37
2- - مناقب ابن شهر آشوب، ج1، ص145.

لقمه غذا را خورد و از آن پس تا آخر عمر هرگز بیمار نشد. (1)

تواضع و فروتنی برای خدا

داستان - 78

منبع: داسان ها و حکایت های حج، ص29

ابان بن تغلب گوید: در یکی از سفرها با امام صادق علیه السلام بودم. همین که به حرم رسیدیم، پیاده شد و غسل کرد و کفش های خود را در دست گرفت و پای برهنه وارد حرم شد. من هم مثل آن حضرت عمل کردم، بعد فرمودند: ای ابان! هر کس آنچه را که من انجام دادم، انجام دهد برای تواضع و فروتنی نسبت به خداوند متعال، خداوند صد هزار سیئه او را محو می کند و صد هزار حسنه برای او می نویسد و صد هزار درجه برای او قرار می دهد و صد هزار حاجت او را بر می آورد.(2)

توبهی واقعی

داستان - 179

منبع: تشرف یافتگان

تشرف هدایتگر

ناب حجه الاسلام محمد علی شاه آبادی از یکی از بزرگان حوزه نقل کرد:

در اواخر قرن پنجم هجری مردی از طایفه عامه به نام حسین عراقی در دمشق زندگی می کرد. او جوانی بسیار زیبا و سخت مورد توجه زنان بود و از این جهت روزگار را به بطالت می گذراند و در راه رفتارهای فاسدش، از هیچ کوششی فروگذاری نمی نمود. عادتش بر این منوال بود که روزهای جمعه به همراه سایر دوستانش برای خوشگذرانی به بیرون از شهر دمشق رفته و تا پاسی از شب به فساد و تباهی مشغول بود.

در یکی از همان روزها، او به هنگام خروج از شهر، ناگهان از بطالت ایام و بی فایدگی رفتارهایش سخت احساس غم می کند. او خود می گفت: آنچنان در افکار خویش

1- - کحل البصر، ص101.
2- - وسائل الشیعه، ج9، ص315.

غوطه ور بودم، که در آن روز نه تنها از هر خوشگذرانی دروی کردم، بلکه حتی از جمع دوستانم نیز غافل و آنان را به فراموشی سپردم.فشار این حالت روانی و افکار مغشوش طاقت را از من ربود. پس به ناچار قبل از ظهر همان روز جمعه از دوستانم جدا و خود را به شهر رساندم، با خود فکر کردم که بهتر است برای اولین بار در نماز جمعه شهر حضور یابم، شاید تسکین یابم !

اتفاقا سخنان آن روز خطیب سنی مذهب نماز جمعه شهر دمشق پیرامون حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف بود. پس از پایان سخنانش، لحظه ای در ذهنم خطور کرد که: آیا می شود من نیز او را دیده و با او معاشرت کنم؟

برخود نهیب زدم که چگونه با این سوابق و خوشگذرانی ها، توقعی به این بزرگی دارم. در همین لحظه ناگاه دیدم مردی فوق العاده جذاب دستی بر شانه ام گذارده و فرمود: به سوی خانه بشتاب.

بدون اختیار از جای برخاسته و به راه افتادم. آن مرد ابتدا از پی من می آمد، ولی در نهایت، این من بودم که به دنبال او می دویدم ! پس از دقایقی به خانه ای رسیدیم. او به محض ورود، به نماز ایستاد، من نیز به او اقتدا کرده و نماز گذاردم.

پس از اتمام نماز چنان با او محشور شدم، که حتی برای لحظه ای فراقش بر من سخت می گذشت. توسط او به مذاهب حق شیعه اثنی عشری گرویدم و پس از یکی دو روز دریافتم که او همان مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف

است. او همچنان با من بود و من نیز بر گرداگرد وجودش پروانه وار می سوختم.

یک هفته در کنارش بودم، جمعه ای دیگر که فرا رسید، فرمود: من باید بروم!

با ناراحتی گفتم: من نیز با شما می آیم، من طاقت دوری شما را ندارم. فرمود: وظیفه ام این است که بروم، ولی شما نباید با من بیایید، از ابتدای دوران غیبت تاکنون، با هیچ کس به اندازه یک هفته همراه نبوده ام.

توجه به وضع اجتماعی مردم

داستان - 417

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص20

معتب که عهده دار خدمات منزل امام صادق علیه السلام بود میگوید:

بر اثر کمیابی مواد غذائی در بازار مدینه قیمت اجناس بالا رفت . امام علیه السلام بمن فرمود:

در منزل چه مقدار خواربار داریم؟

گفتم: بقدر مصارف چندین ماه.

فرمود: همه آن ها را در بازار برای فروش عرضه کن.

معتب از سخن امام به شگفت آمد؛ عرض کردم:

این چه دستوری است که میفرمائید؟

حضرت سخن خود را دوباره تکرار کرد و با تاءکید فرمود:

تمام خواربار موجود منزل را ببر و در بازار بفروش برسان.

معتب گفت: فلما بعته قال اشتر مع الناس یوما بیوم. و قال : یا معتب اجعل قوت عیالی نصفا شعیرا و نصفا حنطة . (1)

پس از آن که امر حضرت را اجراء نمودم و خواربار موجود منزل را فروختم بمن فرمود:

اینک وظیفه داری احتیاجات غذائی منزل مرا، مانند اکثریت متوسط مردم ، روز به روز خریداری کنی به علاوه فرمود:

قوت خانواده ام باید از مخلوطی تهیه شود که نیمش

1- - بحار الانوار، ج11، ص121.

جو و نیمش گندم باشد.

توجه خاص مهدوی علیه السلام

داستان - 209

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

مرحوم شیخ علی اکبر نهاوندی از کتاب «انوار المشعشعین» که در تاریخ قم است، نقل می نماید:

سید عبدالرحیم، خادم مسجد جمکران حکایت کرد که در سال 1322 مرض وبا شیوع پیدا کرد. بعد از گذشتن وَبا، روزی به مسجد جمکران رفتم. مرد غریبی را دیدم که در آن جا نشسته بود. از احوال او و این که چرا به این مکان آمده است، پرسیدم. او گفت: من ساکن تهران هستم و اسمم مشهدی علی اکبر است. مغازه ای داشتم و از قبیل دخانیات خرید و فروش می کردم. به خاطر این که به مردم نسیه داده بودم وعده زیادی از آنها هم به مرض وبا از دنیا رفتند، سرمایه ام از بین رفت و دستم خالی شد. حالا به قم آمدم. وقتی اوصاف این مسجد را شنیدم به این جا آمدم تا آن که شاید حضرت حجه (علیه السلام) نظری بفرماید و حاجاتم را برآورد.

مشهدی علی اکبر سه ماه در مسجد ماند و مشغول عبادت بود و ریاضت های بسیاری کشید؛ گرسنگی، عبادت و گریه زیاد. روزی به من گفت: مقداری از کارم اصلاح شده، ولکن هنوز به انجام نرسیده است و تصمیم دارم به کربلا بروم.

یک روز که از شهر به طرف مسجد جمکران می رفتم در بین راه او را دیدم که پیاده به کربلا می رود. سفر او مدّت شش ماه طول کشید. بعد از این مدّت روزی از مسجد جمکران به طرف شهر می رفتم. در همان مکانی که هنگام رفتن، او را

دیده بودم، باز هم ملاقاتش نمودم که از کربلا بر می گشت. پس از احوال پرسی و تعارفات، گفت: در کربلا چنین معلوم شد که انجام مطلبم و برآورده شدن حاجتم در همین مسجد جمکران خواهد بود. به همین خاطر به مسجد می روم.

این بار نیز دو سه ماه در مسجد ماند و در یکی از حجرات منزل گرفت و مشغول ریاضت و عبادت بود. روز پنجم یا ششم ماه مبارک رمضان بود که از مسجد به شهر آمد تا به تهران برود. او را به منزل خود بردم و شب را میهمان من بود. پرسیدم: حاجتت چه شد؟

گفت: حاجتی که خواستم برآورده شد.

گفتم: چگونه و از چه راهی؟

گفت: چون تو خادم مسجد هستی برای تو نقل می کنم و برای احدی نقل نکرده ام.

در مدتی که در مسجد حجره گرفته بودم با شخصی از اهالی روستای جمکران قرارداد بستم که هر روز یک قرص نانِ جو به من بدهد تا بعداً که جمع شد، پولش را بدهم. یکی از روزها که پیش او رفتم از دادن نان خودداری کرد. برگشتم و به کسی ابراز نکردم. چهار روز برای خوردن چیزی نداشتم از علف های کنار جوی می خوردم تا آن که به اسهال مبتلا شده و بی حال افتادم و دیگر قوّت برخاستن نداشتم. فقط برای عباداتِ واجبم قدری به حال می آمدم. روز چهارم هم تمام شد و نصف شب فرا رسید. دیدم که طرفِ کوه دوبرادران روشن شد و نوری می درخشد؛ به گونه ای که تمام بیابان روشن شده بود. ناگهان احساس

کردم که شخصی پشت در حجره است و می خواهد در را باز کند. با حالت ضعف و ناتوانی برخاستم و در را باز کردم. سیدی را با شوکت

و جلالت مشاهده نمودم. سلام کردم که در این هنگام هیبت او مرا گرفت و نتوانستم سخن بگویم تا آن که جلو آمد و کنار من نشست و فرمود:

جدّه ام فاطمه (علیها السلام) در نزد پیامبر (صلی الله علیه وآله وسلم) شفیع شد که پیامبر حاجت تو را برآورد و جدّم نیز آن را به من واگذار نمود.

سپس فرمود: به وطن خود مراجعت کن که کارَت خوب خواهد شد. پیامبر فرمود که برخیز و برو. زیرا اهل و خانواده ات منتظرند و بر آنها سخت می گذرد.

در این هنگام به دلم افتاد که این بزرگوار حضرت حجه (علیه السلام) می باشد. عرض کردم: این سید عبدالرحیم، خادم مسجد، چشمش نابینا شده است. شما به او شفا دهید. فرمود: صلاح او همان است که به همین حالت باشد.

سپس فرمود: با من بیا تا به مسجد برویم و نماز بخوانیم.

برخاستم و با حضرت از حجره بیرون آمدیم تا نزدیک چاهی رسیدیم که در نزدیک درب مسجد می باشد. ناگهان شخصی از چاه بیرون آمد و حضرت با او سخنانی فرمود که من نفهمیدم. سپس در صحن مسجد مقداری قدم زدیم. در این هنگام مشاهده نمودم که شخصی از مسجد خارج شد و ظرفی آب در دست داشت و به طرف ما آمد. ظرف آب را به حضرت داد تا آن بزرگوار وضو گرفت. پس از آن به من فرمود:

از این آب وضو بگیر.

من هم وضو گرفتم و داخل مسجد شدیم. به آقا و مولایم عرض کردم: یابن رسول اللّه! چه وقت ظهور می کنید؟

حضرت از این سئوال خوشش نیامد و با تندی فرمود: این سؤال ها به تو نیامده است.

عرض کردم: می خواهم از یاوران شما باشم.

فرمود: هستی، ولی تو نباید از این مطالب سؤال کنی.

ناگهان از نظر غایب شد، ولی صدای آن بزرگوار را از میان ایوان مسجد می شنیدم که می فرمود: هر چه زودتر به وطن خود مراجعت کن که اهل و عیالت منتظر می باشند و عیالت هم عَلویّه است.

توجه در بی توجهی به فرزندان

داستان - 58

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص627

روزی یکی از اصحاب علی (علیه السلام) که دارای پسری بود نزد آن حضرت آمد و از فرزندش نزد آن حضرت شکایت نمود تا با این کار، راهنمائی جهت تربیت پسرش از حضرت بگیرد.

حضرت به او فرمود: لا تضربه و اهجره و لا تطل - او را نزن و تنبیه بدنی نکن؛ (بلکه برای تاءدیب او شایسته است) با او قهر کنی؛ اما مواظب باش این قهر به درازا نکشد.(1)

توجه مهدوی علیه السلام به زائر رضوی علیه السلام

داستان - 219

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

حجه الاسلام و المسلمین شیخ مهدی حائری تهرانی در مصاحبه ای با واحد ارشاد و امور فرهنگی مسجد مقدس جمکران عنایتی که از امام زمان

(علیه السلام) در سفر مشهد مقدس به ایشان و همراهانشان شده است را چنین نقل می کند:

28 اسفندماه 1375 همراه بعضی از دوستان اهل علم و مدّاح تهرانی و عدّه

1- - غرر، ص697.

ای از مسؤولین کشور با هواپیما عازم مشهد مقدّس بودیم.

وقتی هواپیما به فرودگاه مشهد رسید، داشتیم برای پیاده شدن آماده می شدیم که گفتند هواپیما دچار نقص فنی شده و نمی تواند در باند فرودگاه بنشیند. حدود یک ساعت هواپیما در آسمان مشهد سرگردان بود که در نهایت مجبور شدیم به تهران برگردیم. همه سرنشینان نگران بودند. خلبان و خدمه هواپیما علت را نمی گفتند، ولی وقتی یکی از مسؤولین به طور خصوصی از خلبان پرسید، گفت که هنگام فرود، چرخ های هواپیما باز نشد و هرچه سعی کردند، نتیجه ای نداد. همچنین گفت که دستور داده اند تا آتش نشانی آماده باشد. چون احتمال سقوط و آتش گرفتن هواپیما می رود.

همین که به نزدیکی های فرودگاه تهران رسیدیم، اعلام کردند: ما به هیچ وجه نتوانستیم چرخ های هواپیما را باز کنیم و امکان نشستن به صورت عادی وجود ندارد و باید آماده سقوط باشیم. اگر کسی دندان مصنوعی دارد، بیرون بیاورد؛ همه کفش هایشان را درآورند و هرکس عینک دارد، بردارد.

معلوم است که انسان در چنین موقعیتی چه حالی پیدا می کند. من هم مثل بقیّه منقلب شده بودم و در آخرین لحظات، عمّامه ام را برداشتم و گفتم: آقایان اگر آخرین لحظه زندگیمان است، بهتر است به امام زمان حجه بن الحسن (علیه السلام) متوسّل شویم!

همه منقلب بودیم. دستم را روی سرم گذاشتم و گفتم: همه بگویید:

«یا أبا صالح المهدی ادرکنی، یا أبا صالح المهدی أدرکنی...»

همه با حال توسلی که داشتند با صدای بلند می گفتند:

«یا أبا صالح المهدی أدرکنی.»

مشغول ذکر و در حال توسّل بودیم که ناگهان خلبان داد زد: مژده، مژده! امام زمان (علیه السلام) عنایت فرمود و چرخ ها باز شد!

یک صدا صلوات فرستادیم. هواپیما به سلامت روی زمین نشست. مطمئن بودیم تنها معجزه امام زمان (علیه السلام) بود که ما را در آن لحظات آخر نجات داد و به زائرین جدّش امام رضا (علیه السلام) توجّه فرمود.(1)

توجه ویژه الهی

داستان -518

منبع: سجاده عشق ، ص26

امام صادق علیه السلام فرمود:

مردی رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم را دعوت به مهمانی کرد . پیامبر پذیرفت و به خانه او رفت ، در خانه او مرغی را دید که روی دیوار تخم گذارد ، و سپس آن تخم مرغ غلطید و افتاد روی میخی که در دیوار کوبیده شده بود ، و روی آن میخ قرار گرفت ، نه به زمین افتاد و نه شکست. پیامبر از این حادثه تعجب کرد!

میزبان گفت: ای رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم از این تخم مرغ تعجب می کنی؟ سوگند به خدایی که تو را به حق مبعوث کرد ، من هرگز بلایی ندیده ام .

رسول اکرم برخواست و غذای او را نخورد و فرمود:

کسی که بلایی نبیند خدا به او نیازی (لطف و توجهی) ندارد . و نیز فرمود:

خداوند به کسی که از مال و بدنش برای او بهره ای نیست نیازی ندارد . یعنی کسی که زیان مالی و بدنی نبیند خداوند به او توجهی ندارد ، زیرا این بلاها علاوه بر اینکه بزرگترین امتحان الهی و

1- - دفتر ثبت کرامات مسجد مقدس جمکران، شماره 97، مورخه 1376.

موجب رشد انسان هستند ، انسان را آبدیده و صبور می سازند ، البته در صورتی که انسان مقاومت کند و تسلیم رضای الهی باشد. (1)

توحید افعالی

داستان -538

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص17

یکی از دوستان مرحوم قاضی رحمه الله در مدرسه هندی بخارائی (مدرسه ای معروف در نجف) حجره داشت می گفت:

مرحوم قاضی همه روزها نزدیک مغرب می آمدند در آن حجره ورفقای ایشان می آمدند و نماز جماعتی بر پا می کردند.

مجموع شاگردان، هفت تا ده نفر بودند و بعد از نماز تا دو ساعت از شب گذشته می نشستند و مذاکراتی می شد و شاگردان سئوالاتی می نمودند، واستفاده می کردند .

یک روز داخل حجره نشسته بودیم، مرحوم قاضی شروع کردند در صحبت کردن درباره توحید افعالی، ایشان گرم سخن گفتن بودند که در این اثناء مثل این که سقف حجره آمد پائین، یک طرف اتاق را بخاری گرفت . از آن جا با صدائی شروع کرد به ریختن و سر و صدا و گرد و غبار فضای حجره را گرفت .

جماعت شاگردان وآقایان همه برخاستند، من هم برخاستم ورفتیم تا دم درِ حجره که رسیدیم، دیدم شاگردان دم در ازدحام کرده وبرای بیرون رفتن همدیگر را عقب می زدند . در این حال معلوم شد که این جورها نیست وسقف خراب نشده است، همه برگشتیم سر جای خود نشستیم.

مرحوم آقای قاضی هم، هیچ حرکتی نکرد و سرجای خود نشسته بودند، اتفاقاً آن خرابی از بالای سر ایشان هم شروع شد . ما آمدیم دوباره نشستیم .

1- - داستان ها و پندها، ج 7 ، ح 60 .

قا فرمود : بیائید ای موحدین توحید افعالی.

بلی همه شاگردان منفعل شدند ومعطل ماندند که چه جوابی گویند ، مدتی نشستیم ، ایشان نیز دنبال فرمایشاتشان را درباره همان توحید افعالی به پایان رساندند . (1)

توسل بیگانه

داستان - 38

منبع: کرامات الرضویه، ص 74

من از کودکی مسیحی بودم و پیروی از حضرت عیسی (ع) می نمودم و حال مسلمانم و اسلام را اختیار نمودم و اسمم را مشهدی احد گذارده ام . و شرح حالم از کودکی چنین است .

دوماهه بودم پدرم دست از مادرم برداشت و زن دیگری اختیار کرد و من بواسطه بی مادری با رنج بسر می بردم تا اینکه چون دوساله شدم پدرم مرد و بی پدر و مادر نزد خویشان خود بسر می بردم تا جنگ بلشویک پیش آمد و نیکلا پادشاه روس کشته شد و تخت و بختش بهم خورد و من از شهر روس بطوس آمدم در حالتی که شانزده ساله بودم و چون چند ماهی در مشهد مقدس رضوی (ع) بسر بردم مریض شدم و بدرد بیماری و غربت و بی کسی و ناتوانی گرفتار گردیدم تا اینکه مرض من بسیار شدت کرد.

شبی با دل شکسته و حال پریشان بدرگاه پروردگار چاره ساز براز و نیاز مشغول شدم و گفتم الهی بحق پیغمبرت عیسی بر جوانی من رحم کن خدایا بحق مادرش مریم بر غربت و بی کسی من ترحم فرما پروردگارا بحرمت انجیل عیسی و بحق موسی و توراتش و بحق این غریب زمین طوس که مسلمانها با عقیده تمام به پابوسش مشرف می شوند که مرا شفا مرحمت

1- - مهر تابان، ص137 و 138، بخش دوم .

فرما و از غم و رنج راحتم نما.

با دل شکسته بخواب رفتم در عالم خواب خود را در حرم مطهر حضرت رضا (ع) دیدم در حالتی که هیچکس در حرم نبود. چون خود را در آنجا دیدم مرا وحشت فرا گرفت که اگر بپرسند تو که مسیحی هستی در اینجا چه می کنی ؟ چه بگویم ؟

ناگاه دیدم از ضریح نوری ظاهر گردید که نمی توانم وصف کنم و سعادت با بخت من دمساز شد و دیدم در جواهر ضریح باز شد و وجود مقدس صاحب قبر حضرت رضا (ع) بیرون آمد درحالی که عمامه سبزی چون تاج بر سر و شال سبزی بر کمر داشت و نور از سر تا پای آن بزرگوار جلوه گر بود به من فرمود:

ای جوان تو برای چه در اینجا آمده ای ؟ عرض کردم غریبم بی کسم از وطن آواره ام و هم بیمارم برای شفا آمده ام بقربان رخ نیکویت شوم من دست از دامنت برندارم تا بمن شفا مرحمت نمائی .

شاه گفتا شو مسلمان ای جوان

تا شفا بدهد خداوند جهان

بر رخ زردم کشید آن لحظه دست

جمله امراض از جسمم برست

چون شدم بیدار از خواب آن زمان

بر سر گلدسته می گفتند اذان

پس از بیداری چون خودرا صحیح و سالم دیدم صبح به بعضی از همسایگان محل سکونت خود خوابم را گفتم ایشان مرا آوردند محضر مبارک آیه الله حاج آقا حسین قمی دام ظله و چون خواب خود را به عرض رسانیدم مرا تحسین فرمود.

س حضور عده ای از مسلمین

من مسلمان گشتم از صدق و یقین

نور ایمان در دلم افروختند

مذهب جعفر مرا آموختند

چون اسلام اختیار کردم و مسلمان شدم از جهت اینکه جوان بودم بفکر زن اختیار کردن افتادم و از مشهد حرکت نموده بروسیه رفتم برای اینکه مشغول کاری بشوم .

از آنجائیکه تحصیلاتم کافی بود در آنجا رئیس کارخانه کش بافی و سرپرست چهارصد کارگر شدم و در میان کارگران دختری با عفت یافتم کم کم از احوال خود باو اظهار نمودم و گفتم تو هم اگر اسلام قبول کنی من تو را بزوجیت خود قبول می کنم .

آنگاه با یکدیگر بایران می رویم آن دختر این پیشنهاد مرا قبول کرد و در پنهانی مسلمان شد لکن بجهت اینکه کسان او نفهمند به قانون خودشان آن دختر را برای من عقد نمودند وبعد از آن من او را به قانون قرآن و اسلام برای خود عقد کردم و آنگاه او را برداشته به ایران آوردم و به مشهد آمده و پناهنده بحضرت ثامن الائمه (ع) شدیم و خداوند علی اعلا از آن زن دو دختر به من مرحمت فرمود و چون بزرگ شدند ایشان را بدو سید که با یکدیگر برادرند تزویج نمودم یکی به نام سید عباس و دیگری سید مصطفی کمالی و هر دو در آستان قدس رضوی شغلشان زیارت خوانی است برای زائرین و من خودم بکفش دوزی برای مسلمین افتخار می نمایم . (1)

توسل خالصانه

داستان - 23

منبع: کرامات الرضویه، ص 21

کربلائی رضا پسر حاج ملک تبریزی الاصل و کربلائی المسکن فرمود:

ص: 432

1- - كرامات الرضويه

ن از کربلا به عزم زیارت حضرت علی ابن موسی الرضا (ع) براه افتادم (در روز هشتم ماه جمادی الاولی سنه 1334) تا رسیدم بایوان کیف و آن اسم منزل اول بود.

از تهران به جانب مشهد رضوی پس در آن منزل مبتلا به تب و لرز گردیدم و چون خوابیدم و بیدار شدم پای چپ خود را خشک یافتم از این جهت در همان ایوان کیف دو ماه توقف نمودم که شاید بهبودی حاصل شود و نشد و هرچه از نقد و غیره داشتم تمام شد و از علاج نیز مأیوس شدم .

پس با همان حالتی که داشتم برخواستم و دو عدد چوبی را که برای زیر بغلهای خود فراهم کرده بودم و بدان وسیله حرکت می کردم زیر بغلهای خود گرفته و براه افتادم .

گاهی بعضی از مسافرین که می دیدند من با آن حال به زیارت امام هشتم (ع) می روم ترحم نموده مقداری از راه مرا سوار می کردند تا پس از شش ماه روز هفتم جمادی الاولی قریب بغروب وارد مشهد مقدس شدم و شب را در بالاخیابان بسر بردم . روزش با همان چوبهای زیربغل رو به آستان قدس رضوی نهادم و نزدیک بست امام بحمام رفتم و عمله جات حمام مهربانی کرده و مواظبت از حالم نمودند تا غسل نموده و بیرون آمده روانه شدم تا بصحن عتیق رسیدم و در کفشداری چوب زیر بغلم لرزید و بزمین افتادم .

پس با دل سوزان و چشم گریان نالیدم و عرض کردم ای امام رضا مرادم را بده آنگاه بزحمت برخواسته

چوبها را در کفشداری گذاردم و خود را بر زمین کشیدم تا بحرم مطهر مشرف گردیدم و طرف بالا سر شریف ، گردن خود را با شال خود بضریح مقدس بسته و نالیدم که ای امام رضا مرادم را بده .

پس بقدری ناله کردم که بی حال شدم خوابم ربود در خواب فهمیدم کسی سه مرتبه دست به پای خشکیده من کشید نگاه کردم سید بزرگواری را دیدم که نزد سر من ایستاده است و می فرماید برخیز کربلائی رضا پایت را شفا دادیم .

من اعتنائی نکردم مثل اینکه من سخن تو را نشنیدم . دیدم آن شخص رفت و برگشت و باز فرمود: برخیز کربلائی رضا که پای تو را شفا دادیم ، عرض کردم چرا مرا اذیت می کنی مرا بحال خود بگذار و پی کار خود برو.

پس تشریف برد بار سوم آمد و فرمود: برخیز کربلائی رضا که پای تو را شفا دادیم ، در این مرتبه عرض کردم تو را بحق خدا و بحق پیغمبر و بحق موسی بن جعفر کیستی .

فرمود: منم امام رضا تا این سخن را فرمود من دست را دراز کردم تا دامن آن حضرت را بگیرم بیدار شدم در حالتی که قدرت بر تکلم نداشتم با خود گفتم صلوات بفرست تا زبانت باز شود. پس شروع کردم به صلوات فرستادن و ملتفت شدم که پای خشکیده ام شفا داده شده و از هنگام ورود بحرم تا آنوقت تقریبا نیم ساعت بیش نگذشته بود.

توسل کار ساز

داستان -354

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص12

شیخ بزرگوار ، عالم جلیل

ص: 434

القدر و صاحب کرامات با هرات صاحب شرح استبصار واقوال الفقهاء ، (قاسم بن عباد عزّالدین

الکاظمی) مجاور نجف اشرف بود . سبب مجاورتش را فرزند بزرگوارش جناب (شیخ ابراهیم) در پشت کتاب (مزار) پدر مرحوم

خویش نقل کرده که گفت :

پدرم فرمود که:

کیفیت مجاورت من در این مکان مقدّس چنین بود که، من به بدهکاری زیادی مبتلا شدم که از ادای آن ها عاجز مانده و هیچ گونه وسیله زندگی و اعاشه نداشتم . ناچار قصد کردم که به دیار عجم کوچ کنم شب آخر ، عازم نجف اشرف شدم که (حضرت امیر المؤ منین) علیه السلام را زیارت نموده و هم از آن بزرگوار وداع نمایم .

پس حرکت کردم به حرم محترم مشرّف شده زیارت وداع نمودم و با قلب حزین در کناری ایستادم . آنگاه به امام علیه السلام خطاب نموده عرض کردم :

ای مولای من ، من از فشار زندگی مجبور شده ام که به دیار عجم مسافرت کنم در این سفر من ناچارم که با بعضی از خوانین ووزراء ملاقات کنم و اگر زبان مقال من از ایشان سوال نکند زبان حال من سؤ ال می کند و اگر زبان مقال آن ها با من حرف نزند زبان حال شان با من سخن می گوید که تو ای شیخ دست از دامن مولای خود برداشتی و دست به دامان دیگران انداختی ، در صورتی که همه اهل عالم محتاج آن در می باشند . پس از زیارت ، آن حضرت را وداع کرده رفتم خوابیدم .

در خواب دیدم

مردی را که نامش حاج علی بود وهمیشه نسبت به من لطف داشته و احترام می کرد نزد من ولی با حالت عصبانیّت و غبظ و پرخاش .

گفتم: ای حاجی تو که با من چنین نبودی چرا این همه کم لطفی می کنی ، چه گناهی از من صادر شده؟

در این حال شنیدم از منار صحن حضرت امیر علیه السلام صدائی می آید که می گوید :

(ای غافل این جا جائی است که پادشاهان آستانه او را می بوسند و تو قصد داری این جا را ترک کنی) .

پس از خواب بیدار شده تصمیم گرفتم که مجاورت این مکان مقدّس را ترک نکنم، توکل به خدا نموده ، فرستادم اهل و عیالم را به نجف اشرف آوردند یک سال نگذشت که تمامی بدهکاری هایم ادا و زندگیم رو به رفاه گذاشت . صاحب ریاض العلماء گفته

در نجف اشرف به خدمت این عالم رسیده ام ، از رخسارش نور ایمان نمایان بود که مصداق آیه شریفه « للّه للّه سیماهُمْ فی وُجُوهِهِمْ مِنْ اَثَرِ السُّجُودِللّه للّه للّه» را مشاهده کردم. (1)

توسل مادر و شفای فرزند

داستان - 21

منبع: کرامات الرضویه، ص 15

جناب صدیق محترم و ثقه معظم حاج سید اسماعیل معروف به حمیری نجل مرحوم سید محمد خراسانی که از اهل منبر ارض اقدس رضوی در کتاب آیات الرضویه نقل فرمود:

حاج سید جعفربن میرزامحمد عنبرانی گفت که من در محل خود قریه عنبران که تا شهر مشهد مقدس تقریبا چهار فرسخ است ، در فصل زمستان بآب سرد غسل کردم و در اثر غسل بآب سرد حال جنون در

1- - فوائد الرضويه، ص358.

من پیدا شد به نحوی که چندی در کوهستان می گردیدم تا لطف الهی شامل حالم شده و از دیوانگی بهبودی یافتم ، لکن زبانم از حرکت و گفتار افتاد و هیچ نمی توانستم سخن بگویم تا پنج یا شش ماه گذشت که به همراهی مادرم از قریه عنبران به شهر آمدیم .

پس برای معالجه به مریضخانه انگلیسی رفته و حال خودم را به طبیب فهماندم او به من گفت بایستی با اسباب جراحی کاسه سر ترا برداشته و مغز سر ترا معاینه نمایم تا مرض تشخیص داده شود.

از این معنی بسیار متوحش شدم و از علاج مأیوس گردیدم و برگشتم والده ام بی خبر من بحرم مطهر حضرت امام رضا (ع) پناهنده شده بود و منهم بی اطلاع او به حمام رفته و برای تشرف به حرم غسل زیارت نمودم و قصدم این بود که مشرف شوم و توسل بامام هشتم (ع) بجویم و عرض کنم یا شفا یا مرگ وگرنه من به محل خود برنمی گردم و سر به صحرا می گذارم .

سپس براه افتاده بکفشداری صحن کهنه که پهلوی ایوان طلا بود رسیدم کفشدار مرا می شناخت و از لالی چند ماهه من با خبر بود پس کفش از پایم بیرون آوردم و چون قدم بایوان مبارک نهادم حالتی در خود یافتم که نمی توانستم قدم از قدم بردارم یا اینکه خَم شوم یا اینکه بنشینم مثل اینکه مرا بریسمان بسته و نگاه داشته اند متحیر بودم .

ناگهان صدائی شنیدم که یکی می گوید بلند بگو بسم الله الرحمن الرحیم والده ام

کجاست خواستم بگویم نتوانستم بار دیگر همین ندا را شنیدم باز خواستم بگویم نتوانستم دفعه سوم فریاد بلند شد بگو بسم الله الرحمن الرحیم والده کجاست در این مرتبه گویا آب سردی از فرق تا پایم ریخته شد و فریاد کشیدم بسم الله الرحمن الرحیم والده کجاست .

تا این فریاد را کشیدم دیدم والده ام میان ایوان پیش من است تا مرا دید و فهمید زبانم باز شده است از شوق بگریه درآمد و دست بگردنم در آورده و مرا بوسید !!

گفتم : مادر جان کجا بودی ؟

فرمود: پشت پنجره فولاد بودم شفای تو را از امام رضا ضامن غریبان (ع) می خواستم که ناگاه صدای تو را شنیدم که می گوئی بسم الله الرحمن الرحیم والده ام کجاست صدای تو را که شنیدم دانستم که حضرت امام رضا (ع) تو را شفا داده است لذا نزد تو آمدم .

سید می گوید آنگاه مردم گرد من جمع شده جامه های مرا پاره پاره کردند پس مرا نزد متولی آستان قدس رضوی (ع) بردند و او پنج تومان بمن داد و نیز مرا نزد حکومت وقت شاهزاده نیرالدوله بردند او هم پنج تومان به من داد.

توسلی واصل

داستان - 207

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

آقای «ع - الف» می گوید:

«مدّت سه سال بود که از بیماری «فیستول» رنج می بردم تا این که با گرفتن عکس رنگی و تشخیص دکتر تصمیم قطعی به بستری شدن در «بیمارستان نکویی قم» و عمل جراحی گرفتم. قبل از عمل و رفتن به بیمارستان، شب چهارشنبه، پنجم شعبان به

مسجد جمکران مشرف شده و با انجام مستحبّات مسجد و توسل به حضرت مهدی (علیه السلام) روانه بیمارستان شدم. مقدمات عمل فراهم شد. از سینه ام عکس گرفتند. 24 ساعت قبل از عمل در بیمارستان بستری بودم. وقتی دکتر مرا در راهرو دید، گفت: برای عمل آمدی؟ و ادامه داد: چاقوی ما تیز است.

صبح پنجشنبه مرا روی تخت عمل جراحی خواباندند و سِرم وصل شد. من در همان حال به امام زمان (علیه السلام) متوسل بودم. همین که خواستند مرا بی هوش کنند، ناگهان آقای دکتر گفت: شما احتیاج به عمل ندارید. ناراحتی شما برطرف شده است».

توکل

داستان - 1

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 195

به گذشته پرمشقت خویش می اندیشید، به یادش می افتاد که چه روزهای تلخ و پرمرارتی را پشت سر گذاشته، روزهایی که حتی قادر نبود قوت روزانه زن و کودکان معصومش را فراهم نماید. با خود فکر می کرد که چگونه یک جمله کوتاه- فقط یک جمله- که در سه نوبت پرده گوشش را نواخت، به روحش نیرو داد و مسیر زندگانی اش را عوض کرد و او و خانواده اش را از فقر و نکبتی که گرفتار آن بودند نجات داد.

او یکی از صحابه رسول اکرم بود. فقر و تنگدستی بر او چیره شده بود. در یک روز که حس کرد دیگر کارد به استخوانش رسیده، با مشورت و پیشنهاد زنش تصمیم گرفت برود و وضع خود را برای رسول اکرم شرح دهد و از آن حضرت استمداد مالی کند.

با همین نیت رفت، ولی قبل از آنکه حاجت خود را بگوید این جمله از زبان رسول اکرم به گوشش خورد:

ص: 439

«هرکس از ما کمکی بخواهد ما به او کمک می کنیم، ولی اگر کسی بی نیازی بورزد و دست حاجت پیش مخلوقی دراز نکند خداوند او را بی نیاز می کند.» آن روز چیزی نگفت و به خانه خویش برگشت. باز با هیولای مهیب فقر که همچنان بر خانه اش سایه افکنده بود روبرو شد. ناچار روز دیگر به همان نیت به مجلس رسول اکرم حاضر شد. آن روز هم همان جمله را از رسول اکرم شنید: «هر کس از ما کمکی بخواهد ما به او کمک می کنیم، ولی اگر کسی بی نیازی بورزد خداوند او را بی نیاز می کند.» این دفعه نیز بدون اینکه حاجت خود را بگوید به خانه خویش برگشت. و چون خود را همچنان در چنگال فقر ضعیف و بیچاره و ناتوان می دید، برای سومین بار به همان نیت به مجلس رسول اکرم رفت. باز هم لبهای رسول اکرم به حرکت آمد و با همان آهنگ- که به دل قوّت و به روح اطمینان می بخشید- همان جمله را تکرار کرد.

این بار که آن جمله را شنید، اطمینان بیشتری در قلب خود احساس کرد. حس کرد که کلید مشکل خویش را در همین جمله یافته است. وقتی که خارج شد با قدمهای مطمئنتری راه می رفت. با خود فکر می کرد که دیگر هرگز به دنبال کمک و مساعدت بندگان نخواهم رفت. به خدا تکیه می کنم و از نیرو و استعدادی که در وجود خودم به ودیعت گذاشته شده استفاده می کنم و از او می خواهم که مرا در کاری که پیش می گیرم موفق گرداند و مرا بی نیاز سازد.

با خودش فکر کرد که از من چه کاری ساخته

است؟ به نظرش رسید عجالتاً این قدر از او ساخته هست که برود به صحرا و هیزمی جمع کند و بیاورد و بفروشد.

رفت و تیشه ای عاریه کرد و به صحرا رفت، هیزمی جمع کرد و فروخت. لذت حاصل دسترنج خویش را چشید. روزهای دیگر به این کار ادامه داد، تا تدریجا توانست از همین پول برای خود تیشه و حیوان و سایر لوازم کار را بخرد. باز هم به کار خود ادامه داد تا صاحب سرمایه و غلامانی شد.

روزی رسول اکرم به او رسید و تبسم کنان فرمود: «نگفتم، هرکس از ما کمکی بخواهد ما به او کمک می دهیم، ولی اگر بی نیازی بورزد خداوند او را بی نیاز می کند.(1)

داستان - 71

منبع: داسان ها و حکایت های حج، ص25

عبداللَّه بن مبارک گوید: سالی برای حج به مکه رفتم، ناگهان کودکی هفت یا هشت ساله را دیدم که در کنار کاروان ها بدون توشه و مرکب حرکت می کند. نزد او رفتم و سلام کردم و گفتم: با چه چیز این بیابان و راه طولانی را می پیمایی؟ گفت: با خدای پاداش دهنده. زاد و توشه ام تقواست و مرکبم دو پایم هست و قصد من مولایم خدا می باشد.

وقتی این گفتار را از این کودک شنیدم، به نظرم بسیار بزرگ آمد. گفتم:

از کدام طایفه هستی؟ گفت: هاشمی. گفتم: از کدام شاخه هاشمی؟ گفت:

علوی فاطمی. گفتم: ای سرور من! آیا چیزی از شعر برایم می گویی که بهره مند شوم؟ گفت: آری و اشعاری خواند که مضمونش چنین بود: ما در کنار حوض کوثر بهشت، نگهبان آن هستیم و آب آن را به واردان

1- - اصول کافی، ج 2/ ص 139- «باب القناعه». و سفینه البحار، ماده «قنع».

می آشامانیم و کسی که راه رستگاری را طالب است، این راه جز به وسیله ما تحقق نمی یابد. و کسی که توشه او دوستی ماست، هرگز زیان نکرده است ...

عبداللَّه بن مبارک گوید: آن کودک را ندیدم تا این که به مکه رسیدم و بعد از انجام مناسک حج به ابطح (محلی نزدیک به مکه) رفتم، عده ای را دیدم که دور شخصی حلقه زده اند. جلوتر رفتم که ببینم آن شخص کیست، دیدم همان کودک است که در راه مکه مدتی همراه او بودم.

پرسیدم: این شخص کیست؟

گفتند: این شخص زین العابدین علی بن الحسین علیه السلام است.(1)

داستان - 79

منبع: داسان ها و حکایت های حج، ص29

شقیق بلخی گوید:

سالی به حج می رفتم، چون یک منزل راه رفتم، جوانی را دیدم که گلیمی بر خود پیچیده و به کناری رفته است، گفتم: این جوان با زاد و توشه مردمان به حج خواهد رفت، بروم و او را سرزنش کنم. روی به وی نهادم، وقتی به او رسیدم، به من نگریست و گفت: «یا شقیق! إن بعض الظن إثم»؛ «بعض از گمان ها، گناه است». باز گشتم و گفتم: این جوان آنچه در دل من بود دانست. چوم در منزل دیگری فرود آمدیم، گفتم: بروم و از وی حلالی بخواهم. وقتی رفتم، نماز می گزارد. چون نماز را تمام کرد، گفت: «یا شقیق! إنی لغفار لمن تاب». گفتم: این مرد از ابدال است، دو نوبت آنچه در دل من بود، دانست.

در منزل دیگری که فرود آمدیم او را دیدیم که مشکی در دست به سر چاه آمد تا آب بکشد: مشک

1- - مناقب ابن شهر آشوب، ج4، ص155.

از دستش رها شده و در چاه افتاد. رو به سوی آسمان کرد و گفت: اگر می خواهی برایم آب نباشد، گو مباش. سیراب کننده من تویی، اما این مشک در چاه مگذار.

من دیدم که آب در جوش آمد و مشک را بر سر چاه آورد، وی دست دراز کرد و مشک را گرفت و پر آب کرد. پاره ای ریگ در آن ریخت، و بجنبانید و بیاشامید. با خود گفتم: حق تعالی آن را از برایش طعامی گردانیده است. از وی در خواستم و او مشک را پیش من گذاشت. از آن آشامیدم و طعامی یافتم که هرگز مثل آن را ندیده بودم. دیگر او را ندیدم تا به مکه رسیدم. او را در مسجد الحرام دیدم که جمعیت بسیاری در گرد او جمع شده بودند و از وی مسائل حلال و حرام و شرایع و احکام می پرسیدند. پرسیدم: این کیست؟ گفتند: موسی بن جعفر علیه السلام است، گفتم:

این است علم و بیان و زهد و توکل. «اللَّه اعلم حیث یجعل رسالته».(1)

تولدی برای شهادت

داستان -644

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام

حضرت صفیه دختر عبدالمطلب فرمود : من قابله حضرت امام حسین علیه السلام بود . وقتی که آن حضرت متولد شد ، حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرمود : ای عمه فرزندم را بیاور ببینم .

گفتم : یا رسول الله هنوز آن را پاکیزه نکرده ام .

حضرت فرمود : تو آن را پاکیزه کنی ؟! خدا آن را پاکیزه و مطهر خلق کرده است.

وقتی که قنداقه حضرت امام حسین علیه

1- - مصابیح القلوب، ص72- 73؛ بحار الانوار، ج11، ص250.

السلام را خدمت آن حضرت بردم ، قنداقه را در دامن گذاشت و زبان مبارک خود را در دهان حضرت امام حسین علیه السلام نهاد ، آن حضرت چنان می مکید که گویا شیر و عسل از زبان آن حضرت به دهان آقازاده می آید . بعد پیشانی و میان دو دیده او را بوسیده و قنداقه حضرت را بمن داد.

در این هنگام صدای گریه حضرت بلند شد و سه مرتبه فرمود : خدا لعنت کند گروهی را که تو را شهید می کنند .

گفتم : پدر و مادرم فدای شما شوند ، چه کسی او را خواهد کشت ؟ !

فرمود : باقی مانده جمعی از ظالمان و ستمگران بنی امیه .(1)

ث

ثروت دنیا سبب آسایش آخرت

داستان - 16

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 227

علی علیه السلام بعد از خاتمه جنگ جمل(2) وارد شهر بصره شد. در خلال ایامی که در بصره بود، روزی به عیادت یکی از یارانش به نام «علاء بن زیاد حارثی» رفت. این مرد خانه مجلل و وسیعی داشت. علی همینکه آن خانه را با آن عظمت و وسعت دید، به او گفت: «این خانه به این وسعت به چه کار تو در دنیا می خورد، در صورتی که به خانه وسیعی در آخرت محتاجتری؟! ولی اگر بخواهی می توانی که همین خانه وسیع دنیا را وسیله ای برای رسیدن به خانه وسیع آخرت قرار دهی؛ به اینکه در این خانه از مهمان پذیرایی کنی، صله رحم نمایی، حقوق مسلمانان را در این خانه ظاهر و آشکارا کنی، این خانه را وسیله زنده ساختن و آشکار نمودن حقوق قرار دهی و از انحصار مطامع شخصی

ص: 444

1- - جلا العیون، ج2، ص434.
2- - جنگ جمل در نزدیکی بصره بین امیرالمؤمنین علی علیه السلام از یک طرف و عایشه و طلحه و زبیر از طرف دیگر واقع شد. به این مناسبت «جنگ جمل» نامیده شد که عایشه در حالی که سوار بر شتر بود سپاه را رهبری می کرد (جمل در عربی یعنی شتر). این جنگ را عایشه و طلحه و زبیر بلافاصله بعد از استقرار خلافت بر علی علیه السلام و دیدن سیرت عادلانه آن حضرت که امتیازی برای طبقات اشراف قائل نمی شد بپا کردند، و پیروزی با سپاه علی علیه السلام شد.

و استفاده فردی خارج نمایی.»

علاء: «یا امیرَالمؤمنین ! من از برادرم عاصم پیش تو شکایت دارم.»(1)

- چه شکایتی داری؟.

- تارک دنیا شده، جامه کهنه پوشیده، گوشه گیر و منزوی شده، همه چیز و همه کس را رها کرده.

- او را حاضر کنید !.

عاصم را احضار کردند و آوردند. علی علیه السلام به او رو کرد و فرمود: «ای دشمن جان خود، شیطان عقل تو را ربوده است، چرا به زن و فرزند خویش رحم نکردی؟ آیا تو خیال می کنی که خدایی که نعمتهای پاکیزه دنیا را برای تو حلال و روا ساخته ناراضی می شود از اینکه تو از آنها بهره ببری؟ تو در نزد خدا کوچکتر از این هستی.».

عاصم: «یا امیرالمؤمنین، تو خودت هم که مثل من هستی، تو هم که به خود سختی می دهی و در زندگی بر خود سخت می گیری، تو هم که جامه نرم نمی پوشی و غذای لذیذ نمی خوری، بنابراین من همان کار را می کنم که تو می کنی و از همان راه می روم که تو می روی.».

- اشتباه می کنی. من با تو فرق دارم. من سمتی دارم که تو نداری. من در لباس پیشوایی و حکومتم. وظیفه حاکم و پیشوا وظیفه دیگری است. خداوند بر پیشوایان عادل فرض کرده که ضعیف ترین طبقات ملت خود را مقیاس زندگی شخصی خود قرار دهند و آن طوری زندگی کنند که تهیدست ترین مردم زندگی می کنند، تا سختی فقر و تهیدستی به آن طبقه اثر نکند. بنابراین من وظیفه ای دارم و تو وظیفه ای.(2)

ثِقل دیون

داستان - 455

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص20

این را از سفرنامه رسول الله که

1- - این داستان را ابن ابی الحدید در شرح نهج البلاغه، جلد 3، صفحه 19 (چاپ بیروت) نقل می کند، ولی به نام ربیع بن زیاد نه علاء بن زیاد؛ و ربیع را معرفی می کند در مواطنی و بعد می گوید: «واماالعلاء بن زیاد الذی ذکره الرضی فلا اعرفه و لعل غیری یعرفه.»
2- - نهج البلاغه، خطبه 207.

روایت معراجیه آن حضرت است به اختصار و اجمال نقل می کنیم .

شخصی را دیدم که پشته ای را می خواهد به دوش بگیرد ، نمی تواند .

باز به این سو و آن سو می رود و چیزهایی فراهم می کند ، و بر روی پشته می نهد ، و باز می خواهد آن را حمل کند قادر نیست ، و هکذا .

گفتم : این چه کسی است ؟

گفت : کسی که مال از مردم قرض گرفته ، هنوز آن را تادیه نکرده از دیگری باز مالی قرض می کند .

ج

جا مانده ی با سعادت

داستان - 177

منبع: تشرف یافتگان

مرحوم آیه الله شیخ مرتضی حائری به نقل از عالم جلیل القدر آیه الله حاج اسماعیل چاپلقی فرمود:

در سال 1342 به قصد زیارت مشهد مقدس به همراه کاروانی با الاغ، طی ده روز از چاپلق به تهران آمدیم پس از عبور از تهران به سوی مشهد راه افتاده، تا به شهرستان شاهرود رسیدیم. کاروان برای استراحت زائران دو روز جهت نظافت و استراحت در شاهرود توقف داشت. روز اول لباسهای پدرم را شسته و او را به حمام بردم، آنگاه در روز دوم لباس خود را شسته و خود برای نظافت به حمام رفتم. بنابراین زمانی برای استراحت باقی نماند، در حالی که سخت احساس خستگی می کردم.

شب هنگام دومین روز اقامت در شهرستان شاهرود، کاروان به راه افتاد، مقداری که راه پیمودیم، با خود گفتم: یک ساعت کنار جاده می خوابم، تا رفع خستگی کرده، سپس خود را به کاروان می رسانم.

پس از کاروان کناره

ص: 446

گرفتم، از الاغ پیاده شدم و کنار جاده به خواب عمیقی فرو رفتم، به جای یک ساعت، ساعاتی گذشت تا آنگاه از گرمای آفتاب از خواب بیدار و متوجه شدم عرق بدنم را فرا گرفته و در عین حال خستگی از بدنم رخت بربسته است! بشدت نگران شدم پس به سرعت آماده حرکت شده و به راه افتادم، تا شاید خود را به کاروان برسانم.

چیزی راه نرفته بودم که ناگهان با دو نفری که به مقصد شاهرود در حرکت بودند، برخورد کردم. لباس یکی از آنان از نیم تنه، هندی بود، یکی از آن دو نفر رو به من کرده و با اشاره دست به جهتی از مسیر، فرمود: کربلائی! راه از این طرف است.

من نیز بدون توجه خاص به آنان به سوی همان جهت راه افتادم، چند قدمی نرفته بودم که با قهوه خانه ای بسیار با صفا که از استخری پر از آب و درختان انبوه بید بلند بهره داشت، مواجه شدم. به سوی آن رفته و وارد آن جا شدم. قهوه چی، چائی برایم آورد، در آن زمان قیمت هر دو تا چای، سه شاهی بود و من دو شاهی بیشتر همراه نداشتم، پس با میل هر چه زیادتر آن چای داغ را نوشیدم. قهوه چی چای دوم را آورد، ابتدا از پذیرش آن به خاطر کم بودن پولم امتناع کردم، او گفت: همان دو شاهی را بده، کافی است.

پس از نوشیدن دو چائی، از قهوه خانه بیرون آمدم و عازم حرکت شدم. در بیرون قهوه خانه مردی ایستاده بود که الاغ اجاره می داد، را با او

معامله ام نشد. پس خود به سوی همان جهتی که آن آقا فرموده بود، حرکت کردم.ناگهان خود را در منزل دلخواه بین راه یافتم. پدرم با قافله تازه به آن منزل رسیده بود، با این که شب را تا به تا نزدیک ظهر راه آمده بودند! پدرم را در حالی که به دیوار آن منزل تکیه داده بود، یافتم. و داستان عجیب خویش را برای او گفتم، او بدون معطلی گفت: آن مرد حضرت ولی الله اعظم امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف بوده است، که با چنین تصرفاتی، تو را کمک کرده است.

مرحوم حائری اضافه می کند: برای بار دوم از مرحوم چاپلقی داستان فوق را از ایشان پرسیدم و چنین پرسیدم: آیا کسی از وجود استخر، آب، قهوه خانه و درختها در آن حوالی اطلاعی داشت؟

او با قاطعیت هر چه تمام تر گفت ابدا.

جامع علوم

داستان - 44

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص620

روزی امام باقر (علیه السلام) برای شاگردان خود سخن می گفت و فرمود: مردم رطوبت را می مکند ولی نهر بزرگ را رها می کنند شخصی پرسید: نهر بزرگ چیست؟

امام باقر (علیه السلام) فرمود: آن نهر بزرگ رسول خدا ص و علمی است که خدا به او عنایت فرموده است، همانا خداوند سنتهای همه پیامبران از حضرت آدم تا حضرت محمد ص را برای پیامبر اسلام ص جمع کرده است.

شاگردی پرسید: آن سنتها چه بوده؟ امام (علیه السلام) فرمود: همه علم پیامبران و علم رسول خدا ص؛ که همه آن علم را رسول خدا ص به علی

(علیه السلام) تحویل داد.

یکی از شاگردان پرسید: ای پسر پیامبر! امیرمؤ منان علی (علیه السلام) اعلم و آگاهتر است یا بعضی از پیامبران؟!

امام باقر(علیه السلام) (خطاب به حاضران) فرمود: بنگرید به این شخص که چه سؤالی می کند خداوند گوشهای هر که را می خواهد می گشاید، من به او می گویم خداوند علم تمام پیامبران را در وجود محمد ص گرد آورد و آن حضرت همه آن علم ها را به علی (علیه السلام) تحویل داد، در عین حال از من می پرسد، علی اعلم است یا پیامبران؟ (1)

جاهل متعصب

داستان - 117

منبع: بدرقه ی یار، ص49

الإمام نظام الدین و عز المسلمین و غیظ المنافقین و بوار الکافرین.(2)

امام نظام بخش و دین و عزت و شوکت مسلمانان و موجب خشم منافقان و نابودی کفار است.

«امام رضا علیه السلام»

روزی مردی از خوارج با چاقویی آغشته به زهر در دست، به یارانش گفت: «قسم به خدا، نزد این کسی که می پندارد فرزند رسول خداست و وارد در دستگاه طاغوت زمان شده، می روم و از دلایل اینکارش می پرسم؛ اگر جواب قانع کننده ای ندهد، مردم را از وجودش راحت می کنم.»

وقتی نزد امام رضا علیه السلام رفت، حضرت فرمود: «به شرط اینکه بعد از پذیرفتن جواب، چاقویی را که در جیب گذارده ای شکسته و به کنار بیاندازی، و پاسخ سؤالت را می دهم.»

او از این بیان امام رضا علیه السلام شگفت زده شد و چاقو را در آورد و شکست و پرسید: «با اینکه دستگاه طاغوت زمان نزد شما کافرند، چرا وارد دستگاه حکومتی ایشان شدی؟ تو پسر رسول خدا هستی.»

1- - اصول کافی ، ج1.
2- - تحف العقول، ص463.

علیه السلام فرمود: «نزد تو اینها کافرترند یا عزیز مصر و مردمش؟ به هر حال اینها به گمان خودشان یکتا پرست می باشند و لیکن آنها نه خداوند یکتا را پرستیده و نه او را می شناختند. یوسف که خود پیغمبر و فرزند نبی بود، به عزیز مصر که کافر بود فرمود: " از آنجا که من دانا به امور و امانتدار هستم، مرا سرپرست گنج ها و معادن بگردان. " یوسف همنشین فراعنه بود و حال آنکه من فرزندی از فرزندان رسول خدا هستم؛ مأمون با اجبار و زور مرا به اینجا کشاند. به نظر شما چکار می کردم؟»

آن مرد گفت: «من گواهی می دهم که تو فرزند رسول خدا و راستگو و درست کرداری.»(1)

جایگاه منافقین

داستان - 441

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص16

رسول خدا صلی اله علیه و آله با اصحاب خویش در مسجد نشسته بود ، و صدای سقوط هولناکی شنیدند ، پس از آن در هراس شدند .

آن حضرت فرمود : آیا می دانید این صدا از چیست ؟

گفتند : خدا و رسولش بهتر می دانند .

فرمود : سنگی هفتاد سال از بالای جهنم افکنده شده اکنون به قعر آن رسیده است و از سقوط آن این صدا پدید آمد ، هنوز کلمات آن حضرت به پایان نرسیده بود که فغان و فریاد بر مردن منافقی از منافقان مدینه بر آمد و عمر وی هفتاد سال بود .

رسول خدا صلی اله علیه و آله فرمود : الله اکبر

صحابه فهمیدند که این سنگ همان منافق بود ، و او از زمانی که خدایش خلق کرد به جهنم

1- - بحارالانوار، ج49، ص56.

فرو می رفت ، پس هنگام مردن در قعر جهنم قرار گرفت.

خدای تعالی فرمود : منافقان در درجه پایین دوزخند .

از حدیث شریف معلوم می شود که جهنم باطن دنیاست ، و در عیون قبلی بیان شد که مراد از ورود بر آتش در قول حق تعالی و ان منکم الا واردها کان علی ربک حتما مقضیا و مراد ورود بر دنیاست ، و لذا وقتی از آن حضرت در شمول آیه نسبت به ایشان صلی اله علیه و آله می پرسند ، فرمود : جزناها و هی خامده ما از آن در حال خاموشی عبور کردیم . یعنی چنگال های دنیا در ما فرو نرفت و در دامش نیفتادیم ، و وابستگی های آن به دامن ما نچسبید ، و افتادن آن منافق در جهنم به این معناست که حالات وی ملکات رذیله شده ، و رسیدن به قعر جهنم صورت تمکن آنهاست . و علم صحابه به آن واقعه هولناک شگفت آور به تصرف رسول خدا صلی اله علیه و آله در گوش های آن ها بوده به گونه ای که تمثل ملکات آن منافق را به صورت آن صدای هولناک شنیدند . و این امیدوار به رحمت پروردگارش را بارها شبیه این تمثل روی آورد ، از جمله این که مردی را به صورت کفتار دید ، معلوم گردید که وی رباخور است ، علاوه بر این که بسیاری از سلاک الی الله را دیده که نظیر این کشف از احوال و ملکات اشخاص به صور خوش و یا زشت بر طبق آن ملکات به ایشان روی آورد

، و برخی از این سلاک ، اساتیدم و برخی از آنها از شاگردانم بودند ، ذلکت فضل الله یوتیه من یشاء .(1)

جبرئیل و مکائیل محافظین محمد صلی الله علیه و آله وسلم

داستان - 134

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص58

سند معتبر روایت شده است، که: روزی عبد المطّلب نزدیک کعبه نشسته بود، ناگاه منادی ندا کرد که فرزندی محمّد نام از حلیمه ناپیدا شده است، پس عبد المطّلب در غضب شد و ندا کرد: ای بنی هاشم ! و ای بنی غالب ! سوار شوید که محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلم ناپیدا شده است، و سوگند یاد کرد که از اسب به زیر نمی آیم تا محمّد را بیابم یا هزار اعرابی و صد قرشی را بکشم. و در دور کعبه می گردید و این شعر می خواند:

یا ربّ ردّ راکبی محمّدا ردّا الیّ و اتّخذ عندی یدا

یا ربّ آن محمّدا لن یوجدا تصبح قریش کلّهم مبدّدا

یعنی: ای پروردگار من ! برگردان به سوی من شهسوار من محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلم را و نعمت خود را بار دیگر بر من تازه گردان.

پروردگارا ! اگر محمّد پیدا نشود تمام قریش را پراکنده خواهم کرد.

پس ندایی از هوا شنید، که: حقّ تعالی محمّد را ضایع نخواهد کرد.

پرسید که: در کجا است؟

ندا رسید که در فلان وادی است، در زیر درخت خار امّ غیلان.(2)

چون به آن وادی رفتند، آن حضرت را دیدند که به اعجاز خود از درخت خار رطب آبدار می چیند و تناول می نماید و دو جوان نزدیک آن حضرت ایستاده اند، چون نزدیک رفتند آن

1- - عیون مسائل نفس و شرح آن، ج2، ص500.
2- - ظاهرا خار مغیلان کما این که در حیاه القلوب، ج 3، ص 173 آمده است.

جوانان دور شدند، و آن دو جوان جبرئیل و میکائیل بودند، پس از آن حضرت پرسیدند که تو کیستی؟

گفت: منم فرزند عبد اللّه بن عبد المطّلب.

پس عبد المطّلب آن حضرت را بر گردن خود سوار کرد و بر گردانید و بر دور کعبه هفت شوط آن حضرت را طواف فرمود و زنان بسیار برای دلداری حضرت آمنه نزد او جمع شده بودند، چون آن حضرت را به خانه آورد خود به نزد آمنه رفت و به سوی زنان دیگر التفات ننمود.(1)

بالجمله چون آن حضرت را به نزد حضرت آمنه آوردند امّ ایمن حبشیّه که کنیزک عبد اللّه بود و برکه نام داشت و به میراث به پیغمبر صلّی اللّه علیه و آله و سلم رسیده بود به حصانت و نگاهداشت آن حضرت پرداخت و هرگز آن حضرت را ندید که از

گرسنگی و تشنگی شکایت کند، هر بامداد شربتی از زمزم بنوشیدی و تا شامگاه هیچ طعام نطلبیدی و بسیار بود که چاشتگاه برای او عرض طعام می کردند و اقدام به خوردن نمی فرمود.

جبرئیل علیه السلام مربی محمد صلی الله علیه و آله وسلم و علی علیه السلام

داستان - 132

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص55

در نهج البلاغه از حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام منقول است که:

حقّ تعالی مقرون گردانیده با حضرت رسول صلّی اللّه علیه و آله و سلم بزرگتر ملکی از ملائکه خود را که در شب و روز آن حضرت را بر مکارم آداب و محاسن اخلاق وامی داشت و من پیوسته با آن حضرت بودم مانند طفلی که از پی مادر خود برود، و هر روز برای من علمی بلند می کرد از اخلاق خود،

1- - مناقب ابن شهر آشوب، ج 1، ص 60 .

و امر می کرد مرا که پیروی او نمایم و هر سال مدّتی در کوه حراء مجاورت می نمود که من او را می دیدم و دیگری او را نمی دید، و چون مبعوث شد به غیر از من و خدیجه در ابتدای حال کسی به او ایمان نیاورد و می دیدم نور وحی و رسالت را و می بوییدم شمیم نبوّت را.(1)

جدیت در تحصیل علم

داستان -342

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص8

مرحوم (آقا حسین خوانساری) میفرماید :

در ایّام تحصیل زمستان سخت وسردی بر من گذشت که من هیچ گونه وسیله گرم کن نداشتم فقط یک عدد لحاف کهنه داشتم که آن را بر بدن خود می پوشانیدم ودر حجره حرکت می کردم و راه می رفتم که بلکه مقداری گرم شوم و از سرما مصون باشم .

با این زحمت واستقامت به تحصیل ادامه داد تا آن که در مدّت اندکی به مقام والا و مرتبه عظمی رسید. (2)

جزای دنیوی

داستان -511

منبع: سجاده عشق ، ص20

عبدالله بن زیاد استاندار عراق ، و عامل یزید در کشتار خونین عاشورا ، در سال شهادت امام حسین علیه السلام 33 سال داشت و در سن 39 سالگی در روز عاشورای سال 67 هجری قمری بدست ابراهیم فرزند رشید مالک اشتر ، در جنگ مختار با دشمنان به جهنم واصل شد . مختار سر نحس او را به مدینه برای امام سجاد علیه السلام فرستاد .

وقتی سر ابن زیاد را به حضور امام سجاد علیه السلام آوردند ، آن حضرت مشغول غذا خوردن بود ، سجده شکر به جا آورد فرمود:

روزی که ما را به صورت

1- - نهج البلاغه، خ 192
2- - روضات الجنّات، ج 2، ص 351.

بر ابن زیاد وارد کردند او غذا می خورد . من از خداوند درخواست کردم که از دنیا نروم تا سر او را در مجلس غذای خود مشاهده کنم ، همان گونه که سر پدر بزرگوارم مقابل او بود و غذا می خورد . خداوند به مختار پاداش خیر دهد که از ما خون خواهی نمود .

سپس به اصحاب فرمود: شکر خدا کنید .

و بعضی نقل کرده اند: شخصی پرسید امروز در غذای ما حلوا نیست؟

امام سجاد علیه السلام فرمود : امروز زبان ما شاد بودند و چه حلوایی شیرین تر از نظر کردن به سر دشمنان ما. (1)

جَزای عمل

داستان - 87

منبع: پنجاه و سه داستان از کرامات حضرت رضا علیه السلام ، ص90

ابراهیم ساربان(2) برای انجام کاری به در خانه ی علی بن یقطین وزیر هارون رفت اما علی بن یقطین اجازه ی ورود به او نداد.

اتفاقا در همان سال علی بن یقطین برای انجام مراسم حج به مکه رفت و پس از مراجعت در مدینه به خانه ی موسی بن جعفر علیه السلام رفته اجازه ی شرفیابی خواست؛ ولی امام علیه السلام اجازه ی ورود به او نداد.

روز بعد علی بن یقطین در بین راه به آن حضرت برخورده عرض کرد:

آقای من ! چه خطایی از من سر زده؟

فرمود: تو را اجازه ندادم برای اینکه ابراهیم ساربان را اجازه ندادی.

خدای تعالی هم سعی حج تو را نمی پذیرد مگر اینکه ابراهیم از تو خشنود شود.

گفت: مولای من ! چگونه می توانم ابراهیم را از خود راضی کنم حال آنکه او در کوفه است و من در مدینه.

1- - تتمه المنتهی، ص 62 .
2- - بحارالانوار (چاپ قدیم)، ص245.

فرمود: شامگاه تنها و بدون همراهان به بقیع برو! در آنجا مرکبی هست بر آن سوار شو بر در خانه ی ابراهیم فرود آی.

علی چنان کرد. سوار بر آن مرکب شد سپس خود را در خانه ابراهیم دید، در را کوبید؛ ابراهیم گفت: کیست؟

گفت: علی بن یقطینم.

ساربان گفت: علی بن یقطین در خانه ی من چه می کند؟

علی گفت: بیا! که کار مهمی پیش آمده است.

علی، ابراهیم را قسم داد تا اجازه ی ورود به او دهد، اجازه داد.

وقتی وارد شد. گفت: تا تو مرا نبخشی مولایم موسی بن جعفر علیه السلام اجازه ی ورودم نمی دهد. ابراهیم گفت: خدا تو را ببخشد. علی، ابراهیم را قسم داد که روی گونه ی من باید قدم بگذاری، او نپذیرفت؛ بار دیگر قسمش داد تا قبول کرد.

چندین بار پای بر گونه ی علی گذاشت. او در زیر قدم ابراهیم می گفت: خدایا! تو شاهد باش؛ پس از آن از جای حرکت کرد. و بر آن مرکب سوار شد و در خانه ی موسی بن جعفر علیه السلام پیاده گشت؛ سپس آن حضرت به او اجازه ی ورود داد و از او گذشت.

جزئی از پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم

داستان - 291

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص19

از ازدواج حضرت زهرا سلام الله علیها با حضرت علی علیه السلام چندان نگذشته بود پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم به دیدار آن ها آمد به آن ها مبارکباد گفت و پس از ساعاتی علی علیه السلام برای کاری از خانه بیرون رفت .

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم به فاطمه (س) فرمود :

(حالت چطور است ؟ شوهرت را چگونه یافتی ؟)

فاطمه سلام الله علیها : پدر جان شوهرم را به بهترین شوهر یافتم ولی جمعی از زنان قریش نزد من آمدند و به من گفتند : رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم تو را همسر یک نفر مرد فقیر و تهیدست نموده است.

پیامبر : دخترم ! نه پدرت فقیر است ، و نه شوهرت ، خداوند گنجینه های طلا چو نقره تمام زمین را در اختیار من نهاده است ولی من از آن ها چشم پوشیدم ، و پاداشی را که در پیشگاه خدا است برگزیدم . دخترم ! اگر آن چه را که پدرت می داند ، می دانستی دنیا در نظرت ناچیز جلوه می کرد ، سوگند به خدا در نصیحت و آموزش تو کوتاهی نکردم . شوهر تو در تقدم به اسلام و در علم و حلم از همه مقدمتر و بهتر است ، دخترم وقتی که خداوند بر سراسر زمین نگاه کرد دو مرد را برگزید یکی از آن دو را پدر تو قرار داد و دیگری را شوهر تو . یا بنته نعم الزوج زوجک لاتعصی له امرا -(دختر عزیزم ! شوهر تو ، نیکو شوهری است همواره در همه امور ، از او اطاعت کن)

سپس پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم علی علیه السلام را به حضور طلبید و در شاءن و مقام فاطمه سلام الله علیها مطالبی گفت ، از جمله فرمود :

فاطمه سلام الله علیها پاره تن من است هر که او را برنجاند

مرا رنجانده و هر کس او را شاد کند مرا شاد کرده است .

امام علی علیه السلام در شاءن زهرا سلام الله علیها می گوید : (سوگند به خدا هیچ گونه فاطمه سلام الله علیها را خشمگین و مجبور به کاری نکردم تا آن زمان که خداوند روح او را به سوی خود قبض کرد ، و او نیز هیچ گاه مرا ناراحت نکرد و از من نافرمانی ننمود ، هر زمان به او نگاه می کردم همه اندوه ها و حزن ها و رنج هایم برطرف می شد . (1)

جمکران، وعدگاه نیازمندان

داستان - 202

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

یکی از خدمه جمکران می گوید:

«یک روز قبل از عاشورای حسینی در مسجد جمکران مشغول قدم زدن بودم. مسجد بسیار خلوت بود. ناگهان متوجه مردی شدم که بسیار هیجان زده بود و به هر یک از خدّام که می رسید، آنها را بغل می کرد و می بوسید.

. جلو رفتم تا جریان را جویا شوم، امّا همین که به او رسیدم مرا نیز در آغوش کشید؛ می بوسید و اشک می ریخت. وقتی جریان را از او پرسیدم، گفت:

چند وقت قبل با اتومبیل تصادف کردم و فلج شدم. پاهایم از کار افتاد. هر شب به خدا و ائمه معصومین (علیهم السلام) متوسل می شدم. امروز، همراه خانواده ام به مسجد آمدم. از ظهر به بعد حال خوشی داشتم؛ به آقا امام زمان (علیه السلام) متوسل بودم و از ایشان تقاضای شفا می کردم. نیم ساعت پیش، ناگهان متوجه شدم که مسجد، نوری عجیب و بوی خوشی دارد. به

1- - بیت الاحزان، ص62 و 63 .

اطراف نگاه کردم و دیدم که مولا امیرالمؤمنین، امام حسین، قمر بنی هاشم و امام زمان (علیهم السلام) در مسجد حضور دارند. با دیدن آنها دست و پای خود را گم کردم. و نمی دانستم چه کنم که امام زمان (علیه السلام) به من نگاه کرد و همان لحظه لطف ایشان شامل حالم شد و به من فرمود:

شما خوب شدید! بروید و به دیگران بگویید که برای فرج من دعا کنند که ظهور ان شاءاللّه نزدیک است. بعد ادامه داد: امشب عزاداری خوب و مفصلی در این جا برقرار می شود که ما هم حضور داریم».

خادم می گوید: «مردِ شفا گرفته یک انگشتری طلا به دفتر داد و با خوشحالی رفت. مسجد خلوت بود. آخر شب، هیأتی از تبریز به جمکران آمد و به عزاداری و نوحه خوانی پرداختند. مجلس بسیار با حال و سوزناک بود. من همان لحظه به یاد حرف آن مرد افتادم».

جنایت هولناک

داستان - 406

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص16

قیس بن عاصم ، در ایام جاهلیت از اشراف و رؤ ساء قبائل بود. پس از ظهور اسلام ایمان آورد. روزی در سنین پیری به منظور

جست و جوی راه مغفرت الهی و جبران خطاهای گذشته خود، شرفیاب محضر رسول اکرم (ص) گردید و گفت:

در گذشته ، جهل و نادانی ، بسیاری از پدران را بر آن داشت که با دست خویش دختران بی گناه خود را زنده بگور سازند من نیز دوازده دخترم را در فواصل نزدیک بهم زنده بگور کردم ، سیزدهمین دخترم را زنم پنهانی بزائید و چنین وانمود کرد که

نوزاد مرده به دنیا آمده ، اما در خفا او را نزد اقوام خود فرستاد.

سال ها گذشت تا روزی هنگامی که ناگهان از سفری بازگشتم دختری خردسال را در سرای خود دیدم و چون شباهتی تام به فرزندانم داشت درباره اش بتردید افتادم و بالاخره دانستم دختر من است . بیدرنگ دختر را که زار زار میگریست کشان کشان به نقطه دوری برده و بناله ها و تضرع های او و این که بنزد دائی های خود باز میگردم و دیگر بر سر سفره تو نمی نشینم اعتنا نکردم و زنده بگورش نمودم .

قیس پس از نقل ماجرای خود به انتظار جواب ، سکوت کرد در حالی که از دیده های رسول اکرم (ص) قطرات اشک فرو می چکید و با خود زمزمه می فرمود:

(من لایرحم لایرحم) آن که رحم نکند بر او رحم نشود، و سپس به قیس خطاب کرده و فرمود:

روز بدی در پیش داری .

قیس پرسید: اینک برای تخفیف بار گناهم چه کنم ؟

حضرت پاسخ داد: به عدد دخترانی که کشته ای کنیز آزاد کن . (1)

جنایت یک پدر

داستان - 406

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص16

قیس بن عاصم ، در ایام جاهلیت از اشراف و رؤ ساء قبائل بود. پس از ظهور اسلام ایمان آورد. روزی در سنین پیری به منظور

جست و جوی راه مغفرت الهی و جبران خطاهای گذشته خود، شرفیاب محضر رسول اکرم (ص) گردید و گفت:

در گذشته ، جهل و نادانی ، بسیاری از پدران را بر آن داشت که

1- - جاهلیت و اسلام، ص632.

با دست خویش دختران بی گناه خود را زنده بگور سازند من نیز دوازده دخترم را در فواصل نزدیک بهم زنده بگور کردم ، سیزدهمین دخترم را زنم پنهانی بزائید و چنین وانمود کرد که نوزاد مرده به دنیا آمده ، اما در خفا او را نزد اقوام خود فرستاد.

سال ها گذشت تا روزی هنگامی که ناگهان از سفری بازگشتم دختری خردسال را در سرای خود دیدم و چون شباهتی تام به فرزندانم داشت درباره اش بتردید افتادم و بالاخره دانستم دختر من است . بیدرنگ دختر را که زار زار میگریست کشان کشان به نقطه دوری برده و بناله ها و تضرع های او و این که بنزد دائی های خود باز میگردم و دیگر بر سر سفره تو نمی نشینم اعتنا نکردم و زنده بگورش نمودم .

قیس پس از نقل ماجرای خود به انتظار جواب ، سکوت کرد در حالی که از دیده های رسول اکرم (ص) قطرات اشک فرو می چکید و با خود زمزمه می فرمود:

(من لایرحم لایرحم) آن که رحم نکند بر او رحم نشود، و سپس به قیس خطاب کرده و فرمود:

روز بدی در پیش داری .

قیس پرسید: اینک برای تخفیف بار گناهم چه کنم ؟

حضرت پاسخ داد: به عدد دخترانی که کشته ای کنیز آزاد کن . (1)

جنگ نهروان

داستان - 195

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص35

چهار هزار تن از خوارج بر امیر المؤمنین علیه السّلام خروج کردند، و با عبد اللّه بن وهب راسبی بیعت کرده و به جانب مدائن رفتند، و

1- - جاهلیت و اسلام، ص632.

عبد اللّه بن خباب عامل آن حضرت را بر مدائن شهید کردند، و زوجه او را که حامله بود شکم شکافتند، و دیگر از زنان را نیز بکشتند. و امیر المؤمنین در آن وقت با سی و پنج هزار نفر از کوفه بیرون شده بود، و از بصره عامل او ابن عباس نیز ده هزار تن برای یاری او روانه کرده بود که از جمله ایشان بودند: احنف بن قیس، و حارثه بن قدامه سعدی، و این در سال سی و هشتم هجری بود.

پس آن حضرت در انبار توقف فرمود تا لشکرش جمع شدند، پس بر ایشان خطبه خواند و تحریص بر قتال معاویه کرد لشکر آن حضرت از جنگ با معاویه امتناع کردند. و گفتند: ابتدا به جنگ خوارج باید کرد، لاجرم حضرت به جهت دفع خوارج به جانب نهروان حرکت کرد و از پیش رسولی به جانب ایشان فرستاد.

آن بدبختان پیک آن جناب را بکشتند و پیغام دادند که: اگر از این حکومت که قرار دادی توبه می کنی ما سر در اطاعت و بیعت تو درمی آوریم، و اگرنه از ما کناره یر تا برای خود امامی اختیار کنیم.

حضرت، پیغام فرستاد که: کشندگان برادران مرا به سوی من بفرستید تا از ایشان قصاص کنم، آن وقت من دست از جنگ شما برمی دارم تا از قتال اهل مغرب فارغ شوم، و شاید مقلّب القلوب هم شما را از این گمراهی برگرداند.

ایشان در جواب آن جناب پیغام دادند که ما جمیعا قتله اصحاب تو می باشیم و در قتل ایشان شرکت کرده ایم.

این هنگام حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام اصحاب خود

را فرمود: کوچ کنید به جنگ خوارج، به خدا قسم که از ایشان زیاده از ده نفر جان بیرون نبرد و از شما ده نفر کشته نشود. و به تواتر خدمت آن حضرت خبر رسید که خوارج از نهر عبور کردند، حضرت قبول نمی کرد و سوگند یاد می کرد که ایشان عبور نکردند و نمی کنند(1) و مقتل ایشان در رمیله پایین نهر خواهد بود.

پس حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام با لشکر خویش حرکت کردند تا به نهروان رسیدند، و چون آنجا وارد شدند دیدند که خوارج در رمیله پیش از نهر لشگرگاه کرده اند چنان که آن حضرت خبر می داد، پس آن جناب فرمود:

اللّه اکبر صدق رسول اللّه صلّی اللّه علیه و آله و سلّم.(2)

پس دو لشکر مقابل هم صف کشیدند، حضرت پیش ایستاد و خوارج را امر فرمود که توبه کنند و به سوی حضرتش رجوع کنند، ایشان امتناع نمودند و لشکر آن حضرت را تیرباران نمودند، اصحاب عرضه داشتند که: خوارج ما را تیرباران کردند. حضرت

فرمود: شما دست بازدارید. تا سه کرت این مطلب را اظهار داشتند و حضرت ایشان را امر می کرد که جنگ نکنند تا آخر الأمر مردی را آوردند که به تیر خوارج کشته شده بود.

حضرت فرمود: اللّه اکبر، الآن حلال است قتال با ایشان، پس فرمان جنگ داد و

فرمود: حمله کنید بر ایشان و از خوارج چند تنی عازم میدان حضرت امیر علیه السّلام شدند تا شاید آن حضرت را شهید کنند، و هریک که به میدان می آمدند رجز می خواندند و آن حضرت را طلب می کردند، حضرت مقابل ایشان شد و هریک را سیر

1- - مجمع الزوائد، ج 6، ص ۲۴۱؛ مناقب ابن مغازلی، ص 6 ۴۰، ح ۴۶۰.
2- - مروج الذهب، ج ۲، ص 6 ۴۱.

درکات جحیم فرمود. و ابو ایوب انصاری بر زید بن حصین حمله کرد و او را بکشت، و عبد اللّه بن وهب و حرقوص بن زهیر سعدی که از وجوه خوارج بودند نیز کشته شدند.

و بالجمله، آن چه از لشکر امیر المؤمنین علیه السّلام کشته شد نه نفر بود و از خوارج جز ده تن بیشتر جان به سلامت بیرون نبرد، چون جنگ برطرف شد، حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام فرمود که: در میان کشتگان خوارج عبور کنید ببینید که «مخدج ذی الثدیه» کشته شده یا نه؟ هرچه یافتند او را نیافتند، حضرت نزدیک قتلی آمد و فرمود که: جسدهای ایشان را از هم تفریق کردند در میان آنها «ذو الثدیّه» را پیدا نمود آن گاه فرمود:

اللّه اکبر، ما کذبت علی محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلّم.

پس پا از رکاب بیرون کرد و فرود آمد و سجدۀ شکر به جای آورد. (1)

جنون علم

داستان - 469

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص14

شیخ شهید در مجموعه خود نقل کرده است که در خدمت ابوجعفر طبری نقل کردند که:

نصر بن کثیر با سفیان ثوری خدمت حضرت صادق علیه السلام مشرف شده و عرض کرد که:

می خواهم به بیت الحرام مشرف شوم مرا چیزی تعلیم فرمایید که خدا را به آن بخوانم حضرت فرمود:

چون رسیدی به بیت الحرام بگذار دست خود را به دیوار خانه کعبه پس بگو:

«یا سابق الفوت و یا سامع الصوت و یا کاسی العظام لحماً بعد الفوت» پس بخوان خدا را بعد از آن به هر چه بخواهی .

وهمچنین

1- - تاریخ بغداد، ج ۷، ص ۲۳۷؛ مسند احمد، ج ۱، ص ۱۲۱ و ۱۹۳؛ الکامل از ابن اثیر، ج ۳، ص ۳47؛ مروج الذهب، ج ۲، ص ۴۱۷.

تعلیم فرمود: سفیان راکه در وقتی که روآورد به چیزی محبوب ، بسیار حمد کند خدا را و هرگاه روکند به چیزی که مکروه است بسیار بگوید:

«لاحول ولا قوه الا با للّه» وهرگاه روزی او کم شد استغفار بسیار کند .

ابوجعفر طبری دوات و کاغذ طلبید و آن دعا و حدیث را نوشت و این قبل از مرگ او بود ساعتی بعد به او گفتند:

نوشتن این مطلب در این وقت برای تو چه فایده دارد؟

گفت :شایسته است برای هر انسان که ترک نکند اقتباس علم را تا بمیرد . (1)

جواب الهی فاطمه سلام الله علیها

داستان - 292

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص19

امام علی علیه السلام می فرماید ، جمعی در حضور رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم بودند و من هم بودم پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم به ما رو کرد و فرمود :

اخبرونی ای شیی ء خیر للنساء - (به من خبر دهید بهترین چیز برای زنان چیست ؟)

همه ما از پاسخ صحیح این سؤال در مانده شدیم ، سپس حاضران متفرق شدند ، من به خانه آمدم و جریان سؤال پیامبر (ص) و عجز ما از جواب به آن سؤ ال را برای حضرت زهرا سلام الله علیها تعریف کردم . فاطمه سلام الله علیها فرمود :

ولی من پاسخ سؤال را می دانم ، خیر للنساء ان لایرین الرجال و لا یراهن الرجال - (بهترین چیز برای زنان آن است که مردان نامحرم را نبینند و مردن نامحرم نیز آنها

1- - پاورقی فوائد الرضویه ، ص 446

را نبینند)

در بعضی از عبارات آمده :

ان لاتری رجلا و لایراها رجل - به حضور رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم رفتم و عرض کردم پاسخ آن پرسش که از ما کردی این است :

(بهترین چیز برای زن آن است که نه مرد نامحرم او را بنگرد و نه او مرد نامحرم را بنگرد)

فرمود : (تو که نزد من بودی ، پاسخ این سؤ ال را ندادی ، اکنون بگو بدانم ، چه کسی این پاسخ را به تو آموخت ؟)

علی علیه السلام گفت : (فاطمه سلام الله علیها این جواب را داد)

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم از این پاسخ ، خرسند شد و فرمود :

ان فاطمۀ بضعۀ منی : همانا فاطمه سلام الله علیها پاره تن من است . (1)

جوان خوش بخت

داستان - 34

منبع: کرامات الرضویه، ص 60

مرحوم میرزا علی نقی قزوینی فرمود:

روز عید نوروزی هنگام تحویل سال من در حرم مطهر حضرت رضا (ع) مشرف بودم و معلوم است که هر سال برای وقت تحویل سال بنحوی در حرم مطهر از کثرت جمعیت جای بر مردم تنگ می شود که خوف تلف شدن است .

من در آنروز در حال سختی و تنگی مکان در پهلوی خود جوانی را دیدم که بزحمت نشسته و به من گفت هر چه می خواهی از این بزرگوار بخواه .

من چون او را جوان متجددی دیدم خیال کردم از روی استهزاء این سخن را می گوید. گویا خیال

1- - کشف الغمه، ج2، ص23 و 24.

مرا فهمید، و گفت خیال نکنی که من از روی بی اعتقادی گفتم بلکه حقیقت امر چنین است زیرا که من از این بزرگوار معجزه بزرگی دیده ام .

من اصلا اهل کاشمرم و در آنجا که بودم پدرم به من کم مرحمتی می نمود لذا من بی اجازه او پای پیاده بقصد زیارت این بزرگوار به مشهد مقدس آمدم .

جائی را نمی دانستم و کسی را نمی شناختم یکسره مشرف بحرم مطهر شدم و زیارت نمودم . ناگاه در بین زیارت چشمم بدختری افتاد که با مادر خود بزیارت آمده بود.

چون چشمم بآن دختر افتاد منقلب و فریفته او شدم و عشق او در دلم جاگیر شد بقسمی که پریشان حال شدم سپس نزد ضریح آمدم و شروع بگریه کردم و عرض کردم ای آقا حال که من گرفتار این دختر شده ام همین دختر را از شما می خواهم .

گریه و تضرع زیادی نمودم بقسمی که بیحال شدم و چون بخود آمدم دیدم چراغهای حرم روشن شده و وقت نماز مغرب است لذا نماز خواندم و با همان پریشانی حال باز نزد ضریح مطهر آمدم و شروع بگریه و زاری کردم . و عرض کردم :

ای آقای من دست از شما بر نمی دارم تا به مطلب برسم و به همین حال گریه و زاری بودم تا وقت خلوت کردن حرم رسید و صدای جار بلند شد که ایّهاالمؤمنون (فی امان اللّه)

منهم چون دیدم حرم شریف خلوت شده و مردم رفته اند ناچار بیرون آمدم . چون به کفشداری رسیدم که

کفش خود را بگیرم دیدم یک نفر در آنجا نشسته است و به غیر از کفش من کفش دیگری هم نیست .

آن نفر مرا که دید گفت نصرالله کاشمری توئی ؟

گفتم بلی !!

گفت بیا برویم که ترا خواسته اند. من با او روانه شدم ولی خیال کردم که چون من از کاشمر بدون اذن پدر خود آمده ام شاید پدرم به یک نفر از دوستان خود نوشته است که مرا پیدا کند و به کاشمر برگرداند.

بالجمله مرا بیک خانه بسیار خوبی برد. پس از ورود مرا دلالت بحجره ای کرد. وقتی که وارد حجره شدم . شخص محترمی را در آنجا دیدم نشسته است .

مرا که دید احترام کرد و من نشستم آنگاه به من گفت میرزا نصرالله کاشمری توئی ؟ گفتم بلی .

گفت : بسیار خوب ، آنگاه به نوکر گفت : برو برادر زن مرا بگو بیاید که باو کاری دارم چون او رفت و قدری گذشت برادرزنش آمد و نشست .

سپس آن مرد به برادرزن خود گفت حقیقت مطلب این است که من امروز بعدازظهر خوابیده بودم و همشیره تو با دخترش بحرم برای زیارت رفته بودند، ناگاه در عالم خواب دیدم یک نفری درب منزل آمد و فرمود حضرت رضا (ع) تو را می خواهد.

من فورا برخواسته و رفتم و تا میان ایوان طلا رسیدم ، دیدم آن بزرگوار در ایوان روی یک قالیچه ای نشسته چون مرا دید صورت مبارک خود را بطرف من نمود و فرمود این میرزا نصرالله دختر تو را دیده

و او را از من می خواهد.

حال تو دخترت را باو ترویج کن (و کسی را روانه کن که در فلان وقت شب در فلان کفشداری او بیاورد) از خواب بیدار شدم و آدم خود را فرستادم درب کفشداری تا او را پیدا کند و بیاورد و حال او را پیدا کرده و آورده اینک اینجا نشسته و اکنون تو را طلبیدم که در این باب چه رأی داری ؟

گفت جائی که امام فرموده است من چه بگویم .

آن جوان گفت من چون این سخنان را شنیدم شروع به گریه کردم الحاصل دختر را به من تزویج کردند و من به مرحمت حضرت رضا (ع) بحاجب خود که وصل آن دختر بود رسیدم و خیالم راحت شد این است که می گویم هرچه می خواهی از این بزرگوار بخواه که حاجات از در خانه او برآورده می شود.(1)

جهاد، نیروی ذخیره الهی

داستان -373

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص14

یکی دیگر از خدمات مهم روحانیت به اجتماع حفظ استقلال کشور اسلامی وایجاد سد دفاعی است که در برابر اجانب و بیگانگان

ایجاد می نماید ؛ یعنی ، عملی که شاید یک ارتش مجهز از انجام آن عاجز باشد یک روحانی بزرگ و پیشوای دینی آن را به

بهترین وجه انجام می دهد به عنوان نمونه:

در یکی از سفرهای اروپا که ناصر الدین شاه به انگلستان رفته بود ملکه آن روز «الیزابت» دستور داد تا ارتش انگلیس در روز معینی در حضور شاه ایران رژه بروند تا شاه ایران ارتش و نیروی نظامی دولت انگلیس

1- - کرامات الرضویه

را از نزدیک ببیند و پیش از پیش مرعوب آن واقع شود .

ارتش انگلستان در روزی که از طرف ملکه تعیین شده بود با تمام ساز و برگ نظامی در حضور ملکه انگلستان و ناصر الدین شاه رژه رفت پس از پایان رژه ملکه الیزابت برای آن که بداند قدرت ارتش انگلیس تا چه حد در روحیه شاه ایران مؤ ثر واقع شده از ناصرالدین شاه پرسید:

ارتش ما چگونه بود ناصر الدین شاه جواب داد بسیار نیرومند و مجهز بود .

سپس ملکه با پوزخندی از شاه ایران پرسید که: ارتش شما در ایران چگونه است و قوای نظامی شما در چه حدی است؟

اتابک اعظم که در حضور شاه ایران و ملکه الیزابت ایستاده بود ، می گوید:

من خود فکر کردم که شاه ایران در پاسخ ملکه انگلیس چه خواهد گفت ؛ زیرا اگر حقیقت امر را اظهار نماید آبروی ملت ایران می رود ودر برابر ملکه انگلیس و اطرافیانش به خطر خواهد افتاد ، چون ارتش ما در برابر ارتش انگلیس بسیار ناچیز است و اگر در پاسخ خلاف واقع سخن گفته و به دروغ لاف بزند آن ها از تمام تشکیلات کشور ما مطلع و آگاه هستند .

ولی ناگاه دیدم که ناصر الدین شاه پاسخ عجیبی داد که ملکه انگلستان واطرافیان او را به حیرت انداخت ؛ زیرا در جواب ملکه گفت :

ما در ایران یک عدد معینی نظامی و ارتش داریم که فقط به منظور حفظ انتظامات داخله کشور است ، اما اگر روزی مملکت ما مورد تهاجم و

تجاوز یک دولت بیگانه واقع شود در آن روز پیشوای روحانی و مذهبی مسلمین دستور دفاع از مملکت را صادر می کند و اگر چنین دستوری از طرف او صادر گردد تمام افراد کشور از زن و مرد و بزرگ و کوچک سر باز و نظامی هستند و

برای دفاع از کشور بر می خیزند ، حتی در آن روز من که پادشاه کشورم مانند یکی از سربازان باید به حکم وظیفه مذهبی در جبهه جنگ به دفاع مشغول گردم .

این پاسخ ناصر الدین شاه آن چنان اثر عمیقی در ملکه انگلستان و اطرافیان او بخشید که ناچار آن ها را واداشت تا با تمام قوا برای درهم شکستن این نیروی عجیب مذهبی ؛ یعنی ، قدرت روحانیت مبارزه کرده و آن را نابود سازد؛ زیرا بدیهی است که با وجود چنین نیروی خارق العاده آن ها نمی توانند مقاصد شوم نیات پلید خود را با دست عمال خود درباره کشورهای اسلامی عملی کرده و تمام هستی و ثروتهای خداداد مردم مسلمان را به یغما ببرند ، مخصوصاً این موضوع را در مورد تحریم تنباکو به وسیله مرحوم

آیت اللّه شیرازی بزرگ امتحان کردند .

جهل بظاهر علم

داستان - 454

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص20

در قصص العلماء ، آمده است که:

یکی از علما در کنار مرقد حضرت ابا عبد الله علیه السلام در کربلا ، به شخصی برخورد کرد که تسبیحی به دست گرفته بود و مرتب و پشت سر هم می گفت :

اللهم العن ارسطو . . . اللهم العن افلاطون ، اللهم العن سقراط و ... !!

این

ص: 471

عالم سوال کرد که : چرا شما این ها را لعن می کنید؟

گفت: نمی دانی آقا ، این ها قائل به وحدت واجب الوجود بوده اند !!

عالم فرمود: این که اعتقاد باطلی نیست ، بنده هم قائل به وحدت واجب الوجود هستم !

آن مرد پرسید : اسمت چیست ؟

فرمود : ملا محراب !

بلافاصله شروع کرد : اللهم العن ملا محراب !!

خلاصه این حرف ها افتاده است توی دهان بعضی از نا اهلان و همین ها جلوی معارف را گرفته اند و آن ها را لوث کرده اند .

عارف حقیقی را فقط عند الله می شود پیدا کرد و این همان کلام امیر المومنین علیه السلام است که عارف فقط عند الله است ، نه در بهشت و نه در رضوان ، چون نظر عارف حقیقی ، مسلما بهشت آفرین ، شیرین تر از خود بهشت است ! (1)

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص21

مرحوم کلینی روایتی را از ابو بصیر نقل کرده است که امام صادق علیه السلام فرمود:

روزی رسول خدا علیه السلام از حارثه بن مالک بن نعمان انصاری پرسید :

چگونه ای ، ای حارثه بن مالک؟

حارثه عرض کرد: مومنی واقعی ، ای رسول خدا صلی اله علیه و آله !

حضرت صلی اله علیه و آله فرمود: هر چیزی را حقیقت و نشانه ای است ؛ حال ، حقیقت و نشانه قول تو چیست؟

گفت : ای رسول خدا ! نفس خویش را از دنیا دور ساخته ام ،

1- - در محضر استاد حسن زاده آملی، ص49.

و شبم را به بیداری می گذرانم ، و روزم را به تشنگی سپری می نمایم . گویی عرض خدای را می بینم که محاسبه و حساب مردم بر پا شده است . بهشتیان را می نگرم که به زیارت یکدیگر می روند ، و فریاد و ناله دوزخیان را می شنوم که در آتشند .

(چون سخن او بدین جا رسید) پیامبر صلی اله علیه و آله فرمود:

تو ، بنده ای هستی که خداوند قلبش را نورانی گردانیده ؛ پس حال که بصیر و بینا گشته ای ، بر آن ثابت و استوار باش !

حارثه گفت : ای رسول خدا ! برای من دعا نمایید تا در رکاب شما به شهادت رسم !

پس حضرت نیز چنین کرد و فرمود :

خداوندا ! شهادت را روزی اش گردان !

چند روز بعد ، حارثه ، به فرمان رسول خدا صلی اله علیه و آله در جنگی شرکت جست . جنگ شروع شد و او نفر هشتم و یا نهمی بود که به فیض شهادت نایل آمد .

در روایتی دیگر که کلینی از ابوبصیر نقل می کند، حارثه دهمین نفری است که بعد از جعفر بن ابی طالب علیه السلام به شهادت می رسد . (1)

چشمان بصیرت بین

داستان -525

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص8

از جمله مقامات آخوند ملا عبدالله یزدی، صاحب حاشیه این است که:

یک وقتی وارد اصفهان شد، چون قدری از شب گذشته آخوند به توجّه باطن نظری به شهر اصفهان نمود، پس به ملازمانش فرمود:

حرکت کنید که از این شهر با

1- - لقاءالله، ص173 و 174.

عجله بیرون رویم ، زیرا که چندین هزار بساط شراب می بینم که در این شهر چیده شده .

پس حرکت کردند، هنوز بیرون شهر نرسیده بودند که وقت سحر رسید، آخوند دوباره توجه به شهر اصفهان کرد پس به ملازمان فرمود:

برگردید زیرا چندین هزار سجّاده را می بینم که پهن شده و نماز شب می خوانند واین جبران آن معاصی را می نماید.(1)

چگونگی سخن با خدا

داستان - 73

منبع: داسان ها و حکایت های حج، ص26

محمد بن ابی حمزه از پدرش نقل کرد که علی بن الحسین علیه السلام را دیدم که در کنار خانه کعبه نیمه شب نماز می خواند. نماز خود را بسیار ادامه داد، به طوری که گاهی به پای راست و گاهی به پای چپ تکیه می کرد. بعد شنیدم که می گفت: خدایا! مرا عذاب می کنی با این که محبتت در دل من است. به عزتت قسم! اگر این کار را بکنی مرا همنشین با گروهی کرده ای که سال های سال با آنان به واسطه تو دشمن بودم.(2)

چه رابطه ی زیبایی

داستان - 171

منبع: تشرف یافتگان

عابد زاهد آقای حاج سید محمد کسائی نقل کرد:

روزی مرحوم عارف وارسته، صحابی خاص امام عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف حضرت آقای سید کریم کفاش رو به من کرده و فرمود: با حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف بر سر قبر عالم ربانی و فقیه متدین و خالص دوران میرزای شیرازی بزرگ، مرحوم آیه الله آقای عبدالکریم لاهیجی رفتیم. مرحوم لاهیجی از قبر به احترام حضرت بیرون آمده:

پس از تعارفات اولیه و طلب استغفار حضرت علیه السلام از برای وی، او با توجه به این

ص: 474

1- - قصص العلماء ، احوالات آخوند ملا عبدالله یزدی.
2- - بحار الانوار، ج11، ص74.

که می دانست که من از اصحاب حضرت شیخ مرتضی زاهد هستم، به اعتراض - در مقابل حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف - رو به من کرده و فرمود: چرا آقا شیخ مرتضی بر سر قبرم نمی آید؟!

در این هنگام حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف خود پاسخی چنین فرمودند: آقا شیخ مرتضی مریض است، من به جای او خواهم آمد! آنگاه حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف در جهت تقدیر از مرحوم لاهیجی چنین اضافه فرمود: آقا سید عبدالکریم هیچ وقت دل مرا نرنجانید!

چه مبارک میزبان و مهمانی

داستان - 208

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

آقای سید مرتضی حسینی، معروف به ساعت ساز قمی که از اشخاص با حقیقت و متدیّن قم و در نیکی و پارسایی مشهور و معروف است، حکایت می کند:

یک شب پنج شنبه در فصل زمستان که هوا بسیار سرد بود و برف زیادی در حدود نیم متر روی زمین را پوشانده بود، توی اتاق نشسته بودم. ناگاه یادم آمد که امشب شیخ محمّد تقی بافقی (رحمه الله) به مسجد جمکران مشرف می شود، امّا با خود گفتم که شاید ایشان به واسطه این هوای سرد و برف زیاد، برنامه امشب جمکران را تعطیل کرده باشند، ولی دلم طاقت نیاورد و به طرف منزل شیخ راه افتادم. او در منزل نبود؛ در مدرسه هم نبود. به هر کس که می رسیدم، سراغ ایشان را می گرفتم تا این که به «میدان میر» که سر راه جمکران است، رسیدم. در آن جا به نانوایی رفتم که نانوا از من پرسید: چرا مضطربی؟

گفتم:

در فکر حاج شیخ محمّد تقی بافقی (رحمه الله) هستم که مبادا در این هوای سرد و برف زیاد که بیابان پر از جانور است؛ به مسجد رفته باشد. آمدم تا او را ببینم و مانع رفتن او شوم.

نانوا گفت: معطل نشو! چون حاج شیخ با چند نفر از روحانی ها به طرف جمکران رفتند.

با عجله به راه افتادم. نانوا پرسید: کجا می روی؟ گفتم: شاید به آنها برسم و بتوانم آنها را برگردانم یا شاید چند نفری را با وسیله دنبال آنها بفرستم.

نانوا گفت: این کار را نکن! چون قطعاً به آنها نمی رسی و اگر به خطری برخورد نکرده باشند، الان نزدیک مسجد هستند.

بسیار پریشان بودم. زیرا می ترسیدم که با آن همه برف و کولاک، مبادا برایشان پیش آمدی شود. چاره ای نداشتم. به منزل برگشتم. به قدری ناراحت بودم که اهل خانه هم از پریشانی من مضطرب شدند. خواب به چشمانم نمی آمد. مشغول دعا شدم تا این که نزدیک سحر چشمم گرم شد و در خواب، حضرت مهدی (علیه السلام) را دیدم که وارد منزل ما شد و به من فرمود: «سید مرتضی چرا مضطربی؟»

گفتم: ای مولای من! به خاطر حاج شیخ محمّد تقی بافقی است که امشب به مسجد رفته و نمی دانم بر سر او چه آمده است؟

فرمود: سید مرتضی! گمان می کنی که من از حاج شیخ دور هستم؟ وسایل استراحت او و یارانش را فراهم کرده ام.

بسیار خوشحال شدم. از خواب برخاستم و به اهل منزل که از من پریشان تر بودند، مژده دادم

و صبح زود رفتم تا بدانم آیا خوابم درست بود یا نه؟ به یکی از یاران حاج شیخ رسیدم، گفتم: دلم می خواهد جریان دیشب خود را در جمکران برایم تعریف کنی.

گفت: دیشب ما و حاج شیخ به سمت مسجد جمکران حرکت کردیم. در آن هوای سردو برفی وقتی از شهر خارج شدیم، یک حرارت و شوق دیگری داشتیم که در روی برف از زمین خشک و روز آفتابی سریع تر می رفتیم. در اندک زمانی به مسجد رسیدیم و متحیر بودیم که شب را در آن سرما چگونه به صبح برسانیم. ناگهان دیدیم که جوان سیدی که به نظر 12 ساله می نمود، وارد شد و به حاج شیخ گفت: می خواهید برایتان کرسی، لحاف و آتش حاضر کنم؟

حاج شیخ گفت: اختیار با شماست.

سید جوان از مسجد بیرون رفت. چند دقیقه بیش تر طول نکشید که برگشت و با خود کرسی، لحاف و منقلی پر از زغال و آتش آورد و در یکی از اطاق ها گذاشت. جوان وقتی خواست برود از حاج شیخ سئوال کرد: آیا چیز دیگری هم احتیاج دارید؟

- خیر. یکی از ما گفت: ما صبح زود می رویم. این وسائل را به چه کسی تحویل دهیم؟

فرمود: هر کس آورد، خودش خواهد برد. و بعد از اتاق ما خارج شد.

ما تعجب کرده بودیم که این سید چه کسی بود و اثاثیه را از کجا آورده بود. الان هم از این فکر بیرون نرفته ایم. لبخند زدم و به او گفتم: من می دانم که آن سید جوان چه کسی بود. بعد

سرگذشت اضطراب و خواب خود و فرمایش حضرت را به او گفتم و یادآور شدم: من از منزل بیرون نیامدم، مگر این که راست بودن خواب خود را ببینم و الحمدللّه که فهمیدم و دیدم که مولایم امام زمان (علیه السلام) از حاج آقا شیخ محمّد تقی بافقی و سایر نماز گزاران مسجد خود غافل نیست.

چهارده معجزه نبوی صلی الله علیه و آله وسلم

داستان - 128

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص50

صبح آن روز که آن حضرت متولّد شد، هر بتی که در هر جای عالم بود بر رو افتاده بود، و ایوان کسری یعنی پادشاه عجم بلرزید، و چهارده کنگره آن افتاد، و دریاچه ساوه که سالها آن را می پرستیدند فرو رفت و خشک شد(1) و وادی سماوه(2)

که سالها بود کسی آب در آن ندیده بود آب در آن جاری شد، و آتشکده فارس که هزار سال خاموش نشده بود در آن شب خاموش شد، و داناترین علمای مجوس در آن شب در خواب دید که شتر صعبی چند، اسبان عربی را می کشند و از دجله گذشتند و داخل بلاد ایشان شدند، و طاق کسری از میانش شکست و دو حصّه شد، و آب دجله شکافته شد و در قصر او جاری گردید.

و نوری در آن شب از طرف حجاز ظاهر شد و در عالم منتشر گردید و پرواز کرد تا به مشرق رسید و تخت هر پادشاهی در آن صبح سرنگون شده بود، و جمیع پادشاهان در آن روز لال بودند و سخن نمی توانستند گفت، و علم کاهنان بر طرف شد و سحر ساحران باطل شد و هر کاهنی که بود میان او و

1- - همان است که نمک شده است و نزدیک کاشان است.
2- - محلی بین کوفه و شام.

همزادی که داشت که خبرها به او می گفت جدایی افتاد، و قریش در میان عرب بزرگ شدند، و ایشان را آل اللّه گفتند زیرا که ایشان در خانه خدا بودند.

چهل نشینی مقدمه شفاء

داستان - 213

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

اهل نوشهر مازندران هستم که در حال حاضر ساکن تهران و کارمند اداره آموزش و پرورش می باشم. سال 1374 فرزند 21 ساله ام از ناحیه پا احساس درد شدیدی کرد. دکترها می گفتند که چیز خطرناکی نیست، بلکه نوعی احساس عضلانی است.

خرداد همان سال، دردِ پا به همه اعضایش سرایت کرد و با سردرد شدیدی همراه شد که در نهایت منجر به فلج شدن تمام بدنش گردید.

سرانجام بعد از آزمایش ها و معاینه های متعدد و سی.تی.اسکن که در بیمارستان «امام حسین (علیه السلام)» انجام شد، گفتند که داخل بدن فرزندم ضایعاتی مشاهده شده است که باید بستری شود.

مدتی در آن جا بستری بود، ولی باتوجه به شدّت و سرعت بیماری با مشورت پزشکان معالج، او را به بیمارستان «شهدای تجریش» و سپس به بیمارستان «مدرّس» منتقل کردیم. بعد از انجام آزمایش های تخصصی اعلام کردند که او سرطان مغز و استخوان دارد و بیش تر از شش ماه زنده نخواهد ماند.

نمی دانم چرا و چطور، امّا به دلم افتاد که جگر گوشه ام را به مسجد جمکران بیاورم و آوردم و برای شفای او به آقا امام زمان (علیه السلام) متوسّل شدم. شانزده روز در مسجد بودیم. طی این مدّت خواب دیدم که باید فرزندم را به بیمارستان برگردانم؛ حتی خودش هم خواب دیده بود که امام زمان

(علیه السلام) یک قرآن به او داده و فرموده بود: «آن را بخوان و ختم کن !»

او را به بیمارستان برگرداندم. دکتر موسوی، فوق تخصص جراحی عمومی با آزمایش های مجدد تشخیص داد که غدّه ای در قسمت لگن وجود دارد که باید عمل شود. همان موقع نذر کردم که چهل هفته، شب های چهارشنبه به مسجد مقدّس جمکران بروم؛ به این امید که فرزند جوانم بهبود یابد.

عمل جراحی انجام شد، ولی با وجودی که پزشکان می گفتند عارضه با عمل جراحی برطرف شده است، امّا فرزندم همچنان فلج باقی مانده بود !

بعد از چند روز، پزشک جراح اعلام کرد که وضعیت غدّه به گونه ای است که برایشان مثل یک معمّا شده است؛ غدّه به صورت توده ای فشرده درآمده بود که این مسأله از نظر آنها غیر قابل تصوّر بود. او را به قصد توسّل به امام هشتم، علی بن موسی الرضا (علیه السلام) به مشهد مقدّس بردم. مدّت یک ماه که در جوار پاک آن حضرت بودیم، آمدن به مسجد مقدّس جمکران را در شب های چهارشنبه ترک نکردم و هر هفته از مشهد به قم می آمدم.

بعد از مدتی به تهران برگشتیم و طبق توصیه پزشک ها شیمی درمانی را شروع کردیم که این کار هم نتیجه ای نداد، امّا با عنایتی که در خواب به فرزندم شده بود، همچنان به معجزه ای از طرف حضرت ولی عصر (علیه السلام) امیدوار بودیم و شب های چهارشنبه به مسجد مقدّس جمکران می آمدم که با تمام شدن چهل هفته، نتیجه گرفتم و فرزندم شفا گرفت ! در

حالی که پزشکان

از ادامه حیات فرزندم مأیوس شده بودند، ولی به لطف خدا و عنایت حضرت ولی عصر (علیه السلام) فرزندم بعد از گذشت چند سال در صحت و سلامت زندگی می کند.(1)

دکتر محسن توانانیا، پزشک دارالشفای حضرت مهدی (علیه السلام)، درباره شفای ط.م اظهار می دارد:

«بیمار مورد نظر در تاریخ 14/7/1375 در سن 21 سالگی به علّت درد شدید در ناحیه لگن و پا به بیمارستانی در تهران مراجعه کرده است. بیمار سر درد پیشرونده ای هم داشت؛ طوری که به سختی راه می رفت و مجبور به استفاده از عصا شده بود. در بررسی های انجام شده از طریق سی.تی.اسکن، توده هایی در داخل لگن مشخص شده بود که با بررسی بیش تر ثابت شد که دردهای شدید بیمار ناشی از انتشار بدخیمی از استخوان ها در سایر قسمت های بدن بوده است.

بعد از انجام جراحی نتیجه به تومور بدخیم و درگیری استخوان ها منتهی گردید که معمولا در این موارد پیشرفت بیماری چنان سریع است که حتی با بهترین اقداماتِ درمانی، طول عمر بیمار کوتاه خواهد بود؛ در حالی که در بررسی های به عمل آمده از بیمار مورد نظر که دو سال بعد، به وسیله سی.تی.اسکن انجام شد، هیچ اثری از بیماری در هیچ نقطه ای از بدن او مشاهده نشده است

دکتر ادیبی :

همان طور که خدمتتان عرض کردم، وقتی این پرونده را مطالعه می کردم با توجه به این که در تشخیص بیماری هیچ تردیدی نبود و توسط پاتولوژیست بررسی شده بود، بنابراین فکر نمی کنم هیچ تردیدی در تشخیص این بیماری

1- - دفتر ثبت کرامات مسجد مقدس حمکران، شماره 172، مورخه 15/4/1378.

وجود داشته باشد. لذا با توجه به این که آزمایش ها نشان می دهد مراکزی از قسمت های مختلف بدن بیمار باهم درگیر بوده اند، یقیناً مسأله درمانش یک پدیده طبیعی نبوده است. در مورد ایشان شفا تحقق یافته است.

چهل نشینی مؤثر

داستان - 204

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

یکی از برادران روستای جمکران می گوید:

«سال ها پیش که به مسجد جمکران مشرف می شدم از حاجی خلیل قهوه چی که در آن زمان خادم مسجد جمکران بود، شنیده بودم که فردی به نام حسین آقا، مهندس برنامه و بودجه با هدایت آقای حاج خلج قزوینی به مسجد جمکران مشرّف شده و شفا گرفته است. سال ها منتظر فرصت بودم که از نزدیک حاج خلج قزوینی را ببینم و جریان شفای آن مهندس که ضایعه نخاع کمر داشت و شفا گرفته بود را بپرسم تا این که به عنوان معلم به قریه جمکران آمدم و ظهرها برای خواندن نماز به مسجد می رفتم. یکی از روزها شنیدم که حاج خلج به مسجد تشریف آورده است. خدمت رسیدم و از ایشان خواستم که جریان را تعریف کند که گفت:

روزی جلو قهوه خانه حاجی خلیل در روستای جمکران نشسته بودم. قبلا شنیده بودم که شخصی به نام حسین آقا از قسمت نخاع دچار ضایعه شده و برای معالجه حتی به خارج هم رفته بود، ولی همه او را جواب کرده بودند. آن روز او را دیدم و از او خواستم که چند روزی با هم باشیم و به مسجد جمکران مشرف شویم، امّا حسین آقا گفت:

فایده ای ندارد. من به بهترین دکترها مراجعه

کرده و جواب نشنیده ام.

من اصرار زیادی کردم. او پذیرفت. مدّت چهل روز با هم بودیم و به مسجد جمکران مشرف می شدیم. روز چهلم به حسین آقا گفتم:

مواظب باش که امروز، روز چهلم است. با هم به صحرا رفتیم. مدتی قدم زدیم و دوباره به مسجد برگشتیم. وارد مسجد که شدیم به حسین آقا گفتم: خسته ام می روم اطاق بغل مسجد تا کمی بخوابم.

حسین آقا گفت: من هم می روم نماز بخوانم.

مدتی در اتاق خوابیدم. ناگهان سر و صدای زیادی در مسجد پیچید و من از خواب بیدار شدم. بیرون آمدم و دیدم حسین آقا که قبلا کمرش ناراحت بود، سنگ بزرگی از لب چاه برداشت و پرتاب کرد و هیچ دردی در کمر احساس نکرد. به او گفتم: چه شده؟

گفت: در مسجد نماز امام زمان (علیه السلام) را می خواندم. وقتی نمازم تمام شد، نشستم و آقا سیدی را پهلوی خود احساس کردم. ایشان دست خود را به پشت من کشید و فرمود:

دردی در پشت تو نیست. و بعد فرمود: وقتی نماز امام زمان (علیه السلام) را خواندی، صلوات هم فرستادی؟

گفتم: خیر.

فرمود: بفرست.

من پیشانی به مهر گذاشتم و صلوات می فرستادم. ناگهان به فکرم رسید که او مرا از کجا می شناخت و ناراحتیم را از کجا می دانست. سرم را از مهر برداشتم، امّا کسی را ندیدم و احساس کردم که هیچ ناراحتی ندارم».

ح

حاجت دهی خود خدا

داستان -360

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص15

(آیت الله سید هادی حسینی خراسانی) در کتاب (معجزات و کرامات) نوشته

ص: 483

است :

خبر داد مرا سید سند آقا (سید عبد الله کد خدای قزوینی) ، گفت :

خواندم در پشت کتاب مطبوع از مؤ لفات عالم ربانی (شیخ طالقانی) صاحب تاءلیفات . همان شیخ عبدالحسین تهرانی در طهران مدرسه خان مروی سکنی داشت امر معیشت بر وی سخت می گذشت کارش به جائی رسیده بود که پوست خربزه خشک می کرد و می کوبید و می خورد .

شبی فکر کرد که عریضه ای به شاه بنویسد و حال خود را بیان کند از طرفی فکر کرد که وسیله ای ندارد که عریضه را به شاه برساند دوباره به این فکر افتاد که عریضه به حضرت امیر المؤ منین علیه السلام بنویسد ولی دید آن هم باید کسی را پیدا کند و به وسیله او به نجف اشرف فرستد و زحمت دارد وطول می کشد بالاخره فکرش به این جا رسید که عریضه را مستقیم به خود خدا بنویسد.

پس عریضه ای نوشت و خواسته های خود را در آن بیان کرد ، خانه عالی ، زن خوب و زیبا و یک قطعه ملک که در آمد آن بقدر کافی باشد و همه لوازم زندگی دنیا را خواسته بود . در آخر نامه امضا و آدرس مدرسه خان مروی حجره چندمی را نوشت و در پاکت گذاشت و روی پاکت نوشت : (حق سبحانه و تعالی) .

صبح زود نامه را به مسجد شاه برد ولای دیواری گذاشت و رفت .

اتفاقاً همان روز (ناصر الدین) شاه بقصد شکار بیرون رفت در وسط بیابان گرد بادی سخت از سمت

طهران رو به جانب شاه آمد و پاکتی را بر روی زانوی شاه انداخت شاه فهمید که در این سرّی هست ، فوراً امر به نزول کرد ، چون قرار گرفتند شاه سر پاکت را باز کرد و دید عریضه ای است که به خدا نوشته اند ، شاه برخاست و دستور مراجعت داد و در بین راه به ماءمورین دستور داد به این نام و نشانی آن شیخ را پیدا کرده بنزد شاه بیاورند شاه به منزل امین الدوله وارد شد و دستور داد ارکان دولت همه حاضر شدند و کاغذ را به همه نشان داد .

از آن طرف ماءمورین شیخ را پیدا کرده و با احترام به نزد شاه آوردند ، شاه از نام و نشان وی پرسید و جواب را مطابق آدرس پاکت شنید و چون شیخ را کاملا شناخت که نویسنده عریضه است و خواسته های او را فهمید و از حقیقت حال او مطلع شد و رو به حاضرین کرده گفت :

خواسته های شیخ را تهیه نمائید .

(امین الدوله) یک باغچه و سر طویله واسب داد و اعضاء دولت هر کدام چیزی دادند و یک قطعه ملک برای معاش او تهیه کردند و بالاخره دختر یکی از رجال دولتی که در نهایت حسن و جمال بود به وی تزویج کردند و چیزی نگذشت که صاحب زن و بچه و مال وخدم و حشم و جلال و جمال گردید . (1)

حافظان حریم اسلام

داستان -540

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص18

حضرت حجت الاسلام والمسلمین آقای صابری همدانی فرمودند:

موقعی که من برای اولین بار به

ص: 485

1- - معجزات و کرامات، ص15 و 16.

ترکیه رفتم و در استانبول امامت جمعه وجماعت ومسئولیت مسجد ایرانیان و امور دینی آن ها را داشتم پس از دو ماه متوجه مشکلات ماندن شدم. با مراقبت های شدید مأموران رژیم طاغوتی در ارتباط با تبعید امام (رحمه الله علیه) و سختی های دیگر که دامن گیر ما بود تصمیم گرفتیم پس از دو ماه برگردم و این سنگر را رها کنم .

نامه ای از استانبول به محضر استاد بزرگوارم آیت الله العظمی گلپایگانی نوشتم که ماندن مشکل است و تا دو ماه دیگر بر می گردم.

پس از ارسال نامه کم کم آماده برگشتن شدم که ناگهان نامه رسان نامه ای از طرف استاد بزرگوارم (رحمه الله علیه) به دستم داد. نامه را باز کردم و خواندم دیدم در سطر سوم این جمله قدری درشت تر نوشته شده است:

«صابری، جای خدمت به اسلام است استقامت کن»

نامه را تا به آخر خواندم و بر روی میز کتابخانه نهادم. بار دوم نامه را خواندم همان جمله را در همان سطر دیدم. ظهر شد به مسجد رفتم پس از نماز ظهر به کتابخانه برگشتم نامه را برداشتم به خانه برگردم باز نامه را خواندم ولی آن جمله در آن سطر نبود دقت بیشتری کردم دیگر آن پیام نور را ندیدم.

چنان در مغز و جانم این موضوع تحولی ایجاد کرد که تصمیم گرفتم تا آن جائی که در توان دارم بمانم و ماندم . وچون آیت الله العظمی گلپایگانی اجازه نمی داد در حال حیات ایشان این قضیه ذکر شود تا امروز از ذکر این داستان خودداری شد

. (1)

حال بی قال

داستان - 25

منبع: کرامات الرضویه، ص 28

شب جمعه 23 رجب 1337 زائری از نواحی سلطان آباد عراق بنام شکرالله فرمود:

چون فهمیدم جماعتی از اهل سلطان آباد (که این زمان آنجا را اراک می گویند) قصد زیارت امام هشتم علی ابن موسی

الرضا (ع) را دارند من نیز اراده تشرف بدربار آن بزرگوار نموده و عازم شدم و با ایشان پیاده روبراه نهادم و چون لال بودم باشاره بین راه مقاصد خود را بهمراهان می فهمانیدم تا شب چهارشنبه 21 رجب وارد ارض اقدس شده و به حرم مطهر مشرف گردیدم .

چون شب جمعه رسید من بی خبر از همراهان بقصد بیتوته در حرم شریف ماندم و پیش روی مبارک امام (ع) گردن خود را بآنچه بکمرم بسته بودم بضریح بستم و با اشاره عرض کردم ای امام غریب زبان مرا باز و گوشم را شنوا فرما سپس گریه زیادی کردم و سرم را بضریح مقدس گذاشته خوابم ربود.

خیلی نگذشت کسی انگشت سبابه به پیشانی من گذارد و سرم را از ضریح بلند نمود. نگاه کردم سید بزرگواری را دیدم با قامتی معتدل و روئی نورانی و محاسنی مُدوّر و بر سر مبارکش عمامه سبزی بود و تحت الحنک انداخته و بر کمر شال سبزی داشت پس با تمام انگشتان خود بر پهلوی من زد و فرمود شکرالله برخیز خواستم برخیزم با خود گفتم اول باید گره های شال گردنم را باز کنم آنگاه برخیزم چون نگاه کردم دیدم تمام گره ها باز شده است .

چون برخواستم و متوجه آن حضرت شدم دیگر

1- - روزنامه رسالت (به مناسبت اولین سالگرد رحلت آیت الله گلپایگانی)، ش2578 .

آن بزرگوار را ندیدم لکن صدای سینه زدن و نوحه زائرین را در حرم مطهر می شنیدم . آنوقت دانستم که امام رضا (ع) به من شفا مرحمت فرموده است .

حال و قال سعادتمندانه

داستان -360

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص15

(آیت الله سید هادی حسینی خراسانی) در کتاب (معجزات و کرامات) نوشته است :

خبر داد مرا سید سند آقا (سید عبد الله کد خدای قزوینی) ، گفت :

خواندم در پشت کتاب مطبوع از مؤ لفات عالم ربانی (شیخ طالقانی) صاحب تاءلیفات . همان شیخ عبدالحسین تهرانی در طهران مدرسه خان مروی سکنی داشت امر معیشت بر وی سخت می گذشت کارش به جائی رسیده بود که پوست خربزه خشک می کرد و می کوبید و می خورد .

شبی فکر کرد که عریضه ای به شاه بنویسد و حال خود را بیان کند از طرفی فکر کرد که وسیله ای ندارد که عریضه را به شاه برساند دوباره به این فکر افتاد که عریضه به حضرت امیر المؤ منین علیه السلام بنویسد ولی دید آن هم باید کسی را پیدا کند و به وسیله او به نجف اشرف فرستد و زحمت دارد وطول می کشد بالاخره فکرش به این جا رسید که عریضه را مستقیم به خود خدا بنویسد.

پس عریضه ای نوشت و خواسته های خود را در آن بیان کرد ، خانه عالی ، زن خوب و زیبا و یک قطعه ملک که در آمد آن بقدر کافی باشد و همه لوازم زندگی دنیا را خواسته بود . در آخر نامه امضا و آدرس مدرسه

خان مروی حجره چندمی را نوشت و در پاکت گذاشت و روی پاکت نوشت : (حق سبحانه و تعالی) .

صبح زود نامه را به مسجد شاه برد ولای دیواری گذاشت و رفت .

اتفاقاً همان روز (ناصر الدین) شاه بقصد شکار بیرون رفت در وسط بیابان گرد بادی سخت از سمت طهران رو به جانب شاه آمد و پاکتی را بر روی زانوی شاه انداخت شاه فهمید که در این سرّی هست ، فوراً امر به نزول کرد ، چون قرار گرفتند شاه سر پاکت را باز کرد و دید عریضه ای است که به خدا نوشته اند ، شاه برخاست و دستور مراجعت داد و در بین راه به ماءمورین دستور داد به این نام و نشانی آن شیخ را پیدا کرده بنزد شاه بیاورند شاه به منزل امین الدوله وارد شد و دستور داد ارکان دولت همه حاضر شدند و کاغذ را به همه نشان داد .

از آن طرف ماءمورین شیخ را پیدا کرده و با احترام به نزد شاه آوردند ، شاه از نام و نشان وی پرسید و جواب را مطابق آدرس پاکت شنید و چون شیخ را کاملا شناخت که نویسنده عریضه است و خواسته های او را فهمید و از حقیقت حال او مطلع شد و رو به حاضرین کرده گفت :

خواسته های شیخ را تهیه نمائید .

(امین الدوله) یک باغچه و سر طویله واسب داد و اعضاء دولت هر کدام چیزی دادند و یک قطعه ملک برای معاش او تهیه کردند و بالاخره دختر یکی از رجال دولتی که در

نهایت حسن و جمال بود به وی تزویج کردند و چیزی نگذشت که صاحب زن و بچه و مال وخدم و حشم و جلال و جمال گردید . (1)

حُب خدا و رسولش صلی الله علیه و آله وسلم و بغض دنیا و تبعاتش

داستان -506

منبع: سجاده عشق ، ص17

مردی از امام سجاد علیه السلام سوال کرد که کدام عمل نزد خداوند بهتر است؟

آن حضرت فرمودند: هیچ عملی بعد از معرفت و شناختن خدا و رسولش ، بهتر از بغض و دشمنی دنیا نیست و برای شعبه های بسیار از گناهان و نافرمانی های خداست:

اول - تکبر ، و نافرمان شیطان بود زمانی که مخالفت و گردن فرازی نمود و از کافران گردید .

دوم - حرص است، که نافرمان آدم و حوا بود زمانی که خداوند آن ها را در بهشت آزاد قرار داد لیکن فرمود به این درخت نزدیک نشوید که از ستمکاران می گردید . پس آدم و حوا چیزی را گرفتند که بدان محتاج نبودند . سپس این خصلت تا روز قیامت در اولاد آدمرخنه کرد .

سوم - حسد است ، که نافرمان پسر آدم ، قابیل ، بود زمانی که به برادرش هابیل حسد برد و او را کشت و سپس از این نافرمانی و گناه ، دوستی زنان و دوستی دنیا و دوستی ریاست و دوستی سخن چینی و دوستی مقام و ثروت (از راه حرام) منشعب و جدا گردید .

و این هفت خصلت در دوستی دنیا جمعند . از این رو پیغمبران و معصومین صلی الله علیه و آله وسلم و جانشینان آنان ، علما و دانشمندان دینی فرمودند دوستی دنیا سر

1- - معجزات و کرامات، ص15 و 16.

منشا هر خطا و گناه است و سپس دنیا بر دو گونه است:

دنیای رساننده و دنیای ملعون یعنی دنیایی که آدمی را به طاعت و بندگی خدا می رساند به قدر کفاف ، که آن ممدوح و پسندیده است و دنیایی که بیش از مقدار کفاف و زیادتر از احتیاج است و آن مایه لعنت و دوری از رحمت خداوند است . (1)

حُب دنیا

داستان - 42

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص628.

مردی به حضور امیرمؤ منان علی (علیه السلام) رسید و عرض کرد: ای امیرمؤ منان راهی از راههای نیکی را به من سفارش کن که با عمل به آن نجات یابم؟

امیرمؤ منان (علیه السلام) فرمود: ای سؤ ال کننده! گوش کن، سپس بفهم، سپس یقین و باور کن و سپس آن را عمل کن، بدان که انسانها بر سه دسته اند:

1- زاهد پارسا 2- صابر و مقاوم 3- راغب و فریفته دنیا.

اما زاهد، کسی است که اندوهها و شادی ها از دلش خارج شده نه به چیزی از امور دنیا که به داده شده شاد است و نه از آنچه از دنیا از دستش رفته افسوس می خورد پس چنین کسی آسوده خاطر است.

اما صابر، کسی است که قلبا آرزوی امور دنیا می کند ولی وقتی که به آن رسید

هوسهای نفسانی خود را کنترل می نماید تا سرانجام ناخوش و آثار بد آن دامنگیرش نگردد او به گونه ای است که اگر بر دلش آگاه شوی از خویشتن داری و تواضع و دور اندیشی او تعجب

1- - اصول کافی، کتاب ایمان و کفر.

کنی.

و اما راغب دنیا؛ کسی است که: هیچ باکی ندارد که از کجا امور دنیا به او می رسد آیا از راه حلال یا حرام، و باکی ندارد که امور دنیا موجب چرکین شدن آبروش گردد خود را هلاک کند و جوانمردی خود را از بین ببرد فردی در گنداب دنیا پریشان و سرگردان است.(1)

حبیبان الهی

داستان -518

منبع: سجاده عشق ، ص26

امام صادق علیه السلام فرمود:

مردی رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم را دعوت به مهمانی کرد . پیامبر پذیرفت و به خانه او رفت ، در خانه او مرغی را دید که روی دیوار تخم گذارد ، و سپس آن تخم مرغ غلطید و افتاد روی میخی که در دیوار کوبیده شده بود ، و روی آن میخ قرار گرفت ، نه به زمین افتاد و نه شکست. پیامبر از این حادثه تعجب کرد !

میزبان گفت: ای رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم از این تخم مرغ تعجب می کنی؟ سوگند به خدایی که تو را به حق مبعوث کرد ، من هرگز بلایی ندیده ام .

رسول اکرم برخواست و غذای او را نخورد و فرمود:

کسی که بلایی نبیند خدا به او نیازی (لطف و توجهی) ندارد . و نیز فرمود:

خداوند به کسی که از مال و بدنش برای او بهره ای نیست نیازی ندارد . یعنی کسی که زیان مالی و بدنی نبیند خداوند به او توجهی ندارد ، زیرا این بلاها علاوه بر اینکه بزرگترین امتحان الهی و موجب رشد انسان هستند ، انسان را آبدیده و

1- - اصول کافی ، ج2 ، ص455.

صبور می سازند ، البته در صورتی که انسان مقاومت کند و تسلیم رضای الهی باشد. (1)

داستان -530

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص10

سید مهدی قزوینی چنان بود که احتیاط می کرد که کسی دستش را ببوسد ومردم منتظر بودند که به حرم بیاید، چون به حرم مشرّف می شد اگر دستش رامی بوسیدند، ملتفت نمی شد.

و نیز شیخ مرحوم در مستدرک نقل فرموده از جناب آقا سید مهدی که یک وقتی با جماعتی از صلحاء و علماء در سفینه ای بودند که ناگاه باد سختی وزیدن گرفت که کشتی به تلاطم درآمد ومردم ترسان وهراسان شدند .

مردی زیاد وحشت می کرد ومتوسل به ائمه می شد وگریه می کرد ولی جناب سیّد مانند کوهی نشسته بود چون اضطراب آن مرد را دید فرمود: از چه می ترسی؟ ! همانا باد ورعد وبرق تمامی مطیع امر الهی می باشد پس گوشه عبای خود را جمع کرد واشاره به سوی باد کرد مثل آن که مگس را دور کند.

فرمود: ای باد ساکن باش !

پس باد ساکن شد وکشتی قرار گرفت .(2)

داستان -536

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص16

فاضل عراقی در دارالسلام از عالم جلیل القدر شیخ طه نجف از یکی از همسایه های خود که در محله خویش از محله های نجف سکونت داشت نقل کرده گفت:

روزی شخصی از آشنایان نزد من آمد و از سختی روزگار وتنگی معاش سخن گفت و گفت:

اگر با من همراهی کنی در این باب فکری نموده ام.

گفتم : بگو تا اگر

ص: 493

1- - داستان ها و پندها، ج 7 ، ح 60 .
2- - فوائد الرضویۀ ، ص 402.

صلاحی باشد تو را یاری کنم .

گفت : در این روزها پول زیادی نزد شیخ مرتضی انصاری آورده اند می خواهم شبانه به خانه او رفته وآن ها را آورده با هم قسمت کنیم من او را از این کار منع کردم او قبول نکرد. بالاخره با اصرار زیاد مرا با خود برد به این شرط که من در بیرون خانه بایستم و او برود و بیاورد ومن مباشر کاری نباشم.

چون پاسی از شب گذشت به سراغ من آمد و به جانب منزل شیخ روانه شدیم و با تدبیری وارد دهلیز خانه شدیم ، ولی من دیگر نرفتم او از پله های بیرونی بالا رفت تا از پشت بام به بام اندرونی درآید و از آن جا داخل خانه شود.

مدتی نگذشته بود که با حالتی پریشان و شگفت آور نزد من آمد وگفت:

چیزی را مشاهده کردم که تا خودت نبینی تصدیق من نمی کنی.

گفتم مگر چه دیده ای؟

گفت: چون از پله ها بالا رفتم، دیدم شیری مهیب بر کنار بام اندرونی ایستاده است ، قدری تأمل کردم تا بلکه علاجی پیدا کنم، ممکن نشد ناچار برگشتم .

من پیش خود فکر کردم که این مرد از این عمل پشیمان شده این عذر را می آورده، به او گفتم:

شاید ترس به تو چنین وانمود کرده خیالاتی شده ای.

گفت: خود از پله ها بالا برو تا ببینی، من بالا رفتم نزدیک به بام اندرونی شیر عجیبی دیدم که نعره کشید و به سوی پشت بام بیرونی شد چون این را

دیدم به کرامات آن مرد بزرگ حمل کردیم نادم وپشیمان بذگشتیم . (1)

داستان -536

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص16

فاضل عراقی در دارالسلام از عالم جلیل القدر شیخ طه نجف از یکی از همسایه های خود که در محله خویش از محله های نجف سکونت داشت نقل کرده گفت:

روزی شخصی از آشنایان نزد من آمد و از سختی روزگار وتنگی معاش سخن گفت و گفت:

اگر با من همراهی کنی در این باب فکری نموده ام.

گفتم : بگو تا اگر صلاحی باشد تو را یاری کنم .

گفت : در این روزها پول زیادی نزد شیخ مرتضی انصاری آورده اند می خواهم شبانه به خانه او رفته وآن ها را آورده با هم قسمت کنیم من او را از این کار منع کردم او قبول نکرد. بالاخره با اصرار زیاد مرا با خود برد به این شرط که من در بیرون خانه بایستم و او برود و بیاورد ومن مباشر کاری نباشم.

چون پاسی از شب گذشت به سراغ من آمد و به جانب منزل شیخ روانه شدیم و با تدبیری وارد دهلیز خانه شدیم ، ولی من دیگر نرفتم او از پله های بیرونی بالا رفت تا از پشت بام به بام اندرونی درآید و از آن جا داخل خانه شود.

مدتی نگذشته بود که با حالتی پریشان و شگفت آور نزد من آمد وگفت:

چیزی را مشاهده کردم که تا خودت نبینی تصدیق من نمی کنی.

گفتم مگر چه دیده ای؟

گفت: چون از پله ها بالا رفتم، دیدم

1- - زندگانی شیخ مرتضی انصاری، ص 91 .

شیری مهیب بر کنار بام اندرونی ایستاده است ، قدری تأمل کردم تا بلکه علاجی پیدا کنم، ممکن نشد ناچار برگشتم .

من پیش خود فکر کردم که این مرد از این عمل پشیمان شده این عذر را می آورده، به او گفتم:

شاید ترس به تو چنین وانمود کرده خیالاتی شده ای.

گفت: خود از پله ها بالا برو تا ببینی، من بالا رفتم نزدیک به بام اندرونی شیر عجیبی دیدم که نعره کشید و به سوی پشت بام بیرونی شد چون این را دیدم به کرامات آن مرد بزرگ حمل کردیم نادم وپشیمان بذگشتیم . (1)

داستان -539

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص18

آیت الله سید عبدالله حسینی جد مرحوم آیت الله العظمی سید محمود شاهرودی که یکی از علمای بزرگ و مشهور در علم و تقوی بود و مضیف خانه داشت و از واردین و غُربا پذیرائی می کرد.

یک روز عده ای مهمان وارد شدند؛ او طبق معمول در حضور مهمان ها نشسته مشغول صحبت وگفت وگو بودند که ناگاه همسرش از اندرون خانه صدا زد گفت:

آقا شما نشسته اید با مهمان ها سرگرم صحبت هستید و هیچ فکر نمی کنید که در خانه ذره ای روغن نیست و برای تهیه شام روغن لازم است. برخیز فکری کن .

سید از شنیدن این سخن ناراحت شد با این که نمی خواست مهمان ها تنها بمانند ناچار برخاست که به ده مجاور برود و از آن جا روغن تهیه کند.

در این هنگام یکی از اهل خانه به آشپزخانه رفت وفوری برگشت

1- - زندگانی شیخ مرتضی انصاری، ص 91 .

و به خانم گفت:

یک بستو در آشپزخانه پر از روغن است.

خانم گفت: من چندین مرتبه است که آن بستو را دیده ام هیچ روغن ندارد. برخواست آمد دید بستو پر از روغن است مثل

این که تازه پر کرده اند . (1)

حج با معرفت

داستان - 67

منبع: داسان ها و حکایت های حج، ص21

سفیان بن عیینه گوید:

حضرت علی بن الحسین علیه السلام حج گزارد و چون خواست احرام ببندد، راحله اش ایستاد و رنگش زرد شد و لرزه ای بر او عارض شد و شروع کرد به لرزیدن و نتوانست لبیک گوید.

عرض کردم: چرا تلبیه نمی گویید؟ فرمودند: می ترسم در جوابم گفته شود: «لا لبیک ولا سعدیک». پس پیوسته این حالت او را عارض می شد تا از حج فارغ گردید.(2)

حج بیاد ماندنی

داستان - 216

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

عنایتی را که حضرت ولی عصر (علیه السلام) در سفر پر برکت حج به آیه اللّه سیّد محمّد مهدی لنگرودی و همسفرانشان نموده است خود ایشان در مصاحبه ای با واحد ارشاد امور فرهنگی مسجد مقدّس جمکران چنین نقل می کند:

اوّلین سفری که حدود سی سال پیش به خانه خدا مشرّف شدم، توأم با اتّفاقات و گرفتاری های زیادی بود. قبل از این که قصد رفتن به حج را

داشته باشم، خواب دیدم که در مکّه هستم؛ تمام صحنه ها و جاهایی را که بعداً در بیداری زیارت کردم، در عالم رؤیا دیدم. در پی این رؤیا اقدامات لازم را انجام و مدارک خود را در تهران به اداره مربوط تحویل دادم. بعد از مدّتی به تهران رفتم در آن جا به من

1- - اعلام امامیه، ج 3، ص 20 .
2- - منتهی الآمال، ج 2، ص587.

گفتند: عکس هایتان مفقود شده و مدارک شما ناقص است. بنابر این امسال نمی توانید به حج بروید چون مهلت مقرر تمام شده است.

پرسیدم: من در نگهداری مدارک کوتاهی کرده ام یا شما؟ !

گفتند: کوتاهی از هر طرف که باشد، شما نمی توانید امسال به مکّه بروید.

از آن جایی که خواب دیده بودم، سعی کردم هر طور شده آنها را راضی کنم تا پرونده مجددی برایم تشکیل دهند. لذا به واسطه هایی که می شناختم و دارای نفوذ بودند، مراجعه کردم؛ از جمله مرحوم آقای فلسفی و امیرالحاج آن سال که فردی بود به نام نجفی شهرستانی، ولی همه در جواب می گفتند که امسال دیگر نمی شود و باید سال آینده مشرف شوید. از جواب ها و راهنمایی ها متقاعد نمی شدم و می گفتم: کوتاهی از خود آنها بوده است. باید خودشان هم جبران کنند.

به همین دلیل هرچند روز یک بار به همان اداره ای که تقاضا داده بودم، می رفتم و اصرار می کردم که حتماً باید امسال به حج بروم، ولی جواب همچنان منفی بود. آن قدر رفتم و آمدم تا این که یک روز شخصی که متصدی کار ما بود و گویا سرهنگ هم بود، عصبانی شد و گفت: سیّد ! این قدر نیا این جا، و گرنه دستور می دهم بیرونت کنند.

گفتم: لازم نیست ! خودم می روم، امّا این را بدانید که شما مقصّر هستید و من عکس ها را گم نکرده ام. کوتاهی از شما بود و خودتان هم باید درستش کنید.

دست بردار نبودم؛ هرچند روز یک بار به

آن جا می رفتم و مرتّب بین تهران و قم در رفت و آمد بودم تا این که در یکی از روزها که به آن اداره مراجعه کرده بودم، سرهنگ خیلی عصبانی شد و دستور داد تا دو - سه نفر از مأموران بیایند و مرا بیرون کنند. در حالی که اشک در چشمانم حلقه زده بود و بغض راه گلویم را گرفته بود، اتاق را ترک کردم و گفتم: امیدوارم که خیر نبینی!

سرهنگ گفت: من خیر نبینم؟

گفتم: بله! حالا خواهی دید.

خسته و ناراحت به قم برگشتم و آن شب نخوابیدم. در حال سجده، گریه و زاری می کردم و می گفتم: خدایا! تو خودت می دانی که تقصیر از من نبوده است. هر طوری که شده به این ها بفهمان!

صبح شد. داشتم خودم را برای رفتن به تهران آماده می کردم که مادرم گفت: نرو جانم، بی فایده است. خودت را اذیّت نکن!

گفتم: مادر! به دلم برات شده است که خدا امروز نظری به من می کند.

وقتی به تهران رسیدم و به اداره مربوط مراجعه کردم، یکی از کارمندها به من گفت: شما آقا سیّدی هستید که دیروز آمده بودید و جناب سرهنگ به شما جسارت کرد؟

گفتم: بله، خودم هستم. چه شده است؟

گفت: سرهنگ از اوّل صبح منتظر شما است و گفته است که هر وقت آمدید، شما را پیش او ببریم.

با خودم گفتم: خدایا! با من چه کار دارد؟

وقتی سرهنگ مرا دید، گفت: سیّد! آخر کار خودت را کردی؟

من بین خوف و رجاء،

فکری کردم که چه خواهد شد؟ که او تعارف کرد و گفت: بنشین ! الآن می گویم عکاس بیاید و پرونده ات را تکمیل می کنم. ان شاءاللّه کار شما درست می شود.

گفتم: حالا که می گویی درست می کنی، من دیگر نمی خواهم.

پرسید: چرا نمی خواهی؟

در جواب گفتم: تاعلّتش را نگویی، حاضر نمی شوم. باید بگویی چطور شد که برخورد امروز شما مثل روزهای گذشته نیست؟ تا حالا می گفتی نمی شود، هرچه اصرار می کردم قبول نمی کردی و حتّی دستور دادی مرا بیرون کنند، امّا حالا چه شده است که نظرتان عوض شده است؟ !

- سیّد ! حالا ما قبول کردیم.

- نخیر، تا دلیلش را نگویی، قبول نمی کنم.

سرهنگ وقتی اصرار مرا دید، گفت: قضیّه از این قرار است که وقتی دیروز آن رفتار را با شما کردم و شما با چشمان اشک آلود از این جا رفتید، نیمه های شب مبتلا به دل درد شدم. هرچه نبات داغ و نعناع داغ آوردند، اثر نکرد. هر لحظه دردم شدیدتر می شد. عاقبت دکتر آوردند، حتی در چند نوبت، چند دکتر بالای سرم آمد. هرچه آمپول مسکّن تزریق کردند، سودی نداشت.

بالاخره همسرم گفت: این درد یک درد عادی نیست. تو حتماً کسی را اذیّت کردی و باعث ناراحتی کسی شده ای.

در حالی که می نالیدم، گفتم: نخیر. من کاری نکرده ام، آخر چرا باید کسی را اذیت کنم. امّا ناگهان به یاد شما افتادم و قضیّه را تعریف کردم. همسرم گفت: هرچه هست، همان است. حالا قصد کن و با

خدا عهد ببند که هر طور شده کار او را درست کنی. و ادامه داد: از صمیم قلب تصمیم بگیر، ببین چه می شود!

سرهنگ گفت که من همان وقت قصد کردم کار شما را درست کنم. همین که نیّت کردم، مثل این که روی آتش آب ریخته باشند؛ بلافاصله دل دردم خوب شد. فهمیدم هرچه هست از طرف شماست. بعد از کمی مکث پرسید: حالا بگو ببینم، مگر تو چه کار کرده بودی؟

گفتم: بعد از این که با آن حال از شما جدا شدم، به خانه رفتم و آن شب وقتی شما خواب بودید، تا صبح، ناله می کردم.

گفت: نه سیّد جان! ما هم خواب نبودیم. تا ساعت یک نیمه شب ناله می کردیم.

گفتم: امّا شما به خاطر یک چیز و من به خاطر چیزی دیگر!

سرهنگ دستور داد عکس مرا گرفتند و پرونده ام را کامل کردند.

خودم را آماده می کردم تا موسم حج فرا برسد و طبق نوبت مشخص شده مشرّف شوم. وقتی برای پرواز به فرودگاه تهران رفتیم، متوجه شدیم هواپیمایی که قرار بود ما را ببرد، چهار موتور دارد که دو موتور آن از اول خراب بود و دو موتور دیگرش هم، همان روز نقص فنّی پیدا کرده است. اعلام کردند که به علّت نقص فنّی، سفرمان به فردا موکول شده است.

روز بعد که آمدیم، هواپیما هنوز در دست تعمیر بود. سفرمان دو - سه روز به تأخیر افتاد. روز چهارم یا پنجم که می خواستیم به فرودگاه برویم، پدر همسرم، مرحوم آیه اللّه شهرستانی گفت:

این بار که

می روی، دیگر نباید برگردی. من هم سفارش می کنم که نهارتان را بیاورند فرودگاه که ان شاءاللّه رفتنی باشید!

نهار را داخل فرودگاه خوردیم. ساعت یک بعد از ظهر بود که هواپیما درست شد و ما سوار شدیم. من کنار شیشه نشسته بودم. وقتی هواپیما پرواز کرد، کمی که بالا رفت و اوج گرفت، احساس کردیم که یک مرتبه به طرف پائین کشیده می شویم.

گفتند که چیزی نیست؛ چاه هوایی است، ولی بعد متوجه شدیم که همین طور داریم به طرف پایین می رویم. وحشت کردیم. مردم سراسیمه فریاد می زدند. ما داشتیم سقوط می کردیم.

وقتی از شیشه بیرون را نگاه می کردم، می دیدم که لحظه به لحظه فاصله ما با زمین کمتر می شود و مناظری که از بالا به هیچ وجه دیده نمی شد، کاملا قابل رؤیت بود. حتّی خانه ها به صورت واضح دیده می شد.

تنها روحانی هواپیما من بودم. مسافرین رو به من کردند و گفتند: سیّد چه کنیم؟

گفتم: به ولی اللّه الاعظم، حضرت حجه ابن الحسن العسکری توجه کنید! اگر بنا باشد ما نجات پیدا کنیم، آقا ما را نجات می دهد و اگر هم مصلحت نباشد، شهادتین را بگویید و ان شاءاللّه شهید هستیم!

گفتند: چطور متوسل شویم و چه بگوییم؟

- بگویید یا أبا صالح المهدی ادرکنی!

همه مسافرین یک صدا ناله زدند «یا ابا صالح المهدی ادرکنی»؛ به طوری که صدای مهیبی فضا را پر کرد. همین که ناله ها بلند شد، مهماندار هواپیما که روسی حرف می زد از کابین مخصوص بیرون

آمد و اشاره کرد که چه خبر است؟

زمان به سرعت می گذشت و فاصله ما با زمین کمتر می شد. یک دفعه دیدیم در حالی که چند متر بیش تر نمانده بود تا با زمین برخورد کنیم، هواپیما آرام آرام به طرف بالا رفت و حالت عادی پیدا کرد. وقتی هواپیما به سلامت در فرودگاه جده نشست، همان فرد روسی که از صدای «یا أبا صالح المهدی ادرکنی» تعجب کرده بود، جلو آمد و باز هم شروع کرد با ما به زبان روسی حرف زدن. از جمعیت حاضر پرسیدم: کسی هست که زبان روسی بداند؟

شخصی که دکتر بود، آمد و با او شروع به حرف زدن کرد. دکتر گفت: او می گوید که شما چه کسی راصدا می زدید؟ خدا راصدا زدید یا پسر خدا را؟

گفتم: به او بگو نه خدا را صدا زدیم و نه پسر خدا را، بلکه ما امام خودمان را خواستیم که به قدرت پروردگار خیلی کارها می کند.

پرسیدم: مگر حالا چه شده است؟

دکتر گفت: او می گوید لحظه ای که هواپیما در حال سقوط بود با ناامیدی کامل دستمان را به طرف دکمه مربوط به جلیقه های نجات بردیم تا شاید مسافرین آنها را بپوشند و نجات پیدا کنند، امّا آن کلید هم قفل شده بود و کار نمی کرد. دیگر آماده مرگ می شدیم که ناگاه متوجه شدیم هواپیما سیر صعودی گرفته و بالا می رود. تعجب و حیرت سر تا سر وجودمان را گرفته بود. بعد هم وقتی که مهندسین را با بی سیم مطلع کردیم و آنها خودشان

را با هواپیمای دیگری به این جا رساندند، انگشت حیرت به دهان گرفتند و گفتند که چه کسی بین زمین و آسمان در یک فاصله بسیار کوتاه، قطعاتی را از دو موتوری که خراب بود، برداشت و حتی بعضی از پیچ ها که به هم نمی خورد را ساییده و جابه جا کرده و اِشکال را بر طرف نموده است؟ (1)

حج واقعی

داستان - 86

منبع: پنجاه و سه داستان از کرامات حضرت رضا علیه السلام ، ص87

عبدالرحمن بن سیابه(2) نقل می کند: وقتی پدرم از دنیا رفت دوستش به خانه ی ما آمد؛ پس از تسلیت گویی، پرسید: پدرت برای زندگی شما چیزی به ارث گذاشته است؟ گفتم: نه.

سپس کیسه ای که هزار درهم در آن بود به من داده، گفت: با این سرمایه داد و ستد کرده، از سودش استفاده کن.

ماجری را برای مادرم تعریف کردم و به راهنمائی او، نزد یکی از دوستان پدرم رفتم.

او مقداری جنس پارچه برایم خریده، در دکانی به کار مشغول شدم. خداوند تعالی بدینوسیله روزی ما را رسانید تا هنگام حج رسید. به من الهام شدم که به مکه بروم. نزد مادر رفتم و تصمیم خود را با او در میان گذارم بمحض اینکه مادر از

تصمیم من آگاه شد، گفت: پسرم ! اول پول فلان کس را بپرداز، بعد از آن برو.

پیش آن مرد رفتم و پولش را پرداختم؛ او مثل اینکه گفت: شاید مقدارش کم است، اگر برای کارت می خواهی بیشتر بدهم. گفتم: نه. قصد حج دارم. می خواهم پول شما را برگردانم.

بالأخره به مکه رفتم و پس از انجام مناسک و اعمال

1- - دفتر ثبت کرامات، شماره 262، مورخه 16/11/1377.
2- - با تشدید (باء) نوشته شده است (سیابه).

حج به مدینه رفته، با گروهی از دوستان به خدمت امام صادق علیه السلام رسیدم. من که جوانی کم سن و سال بودم و در آخر جماعت حاضر، در مجلس امام علیه السلام نشستم.

هر یک از حاضران سؤالی کرده جواب می شنیدند و می رفتند. همینکه جمعیت کم شد، امام علیه السلام به من اشاره کرده، مرا نزد خود طلبید. نزد او رفتم؛ فرمود: با من کاری داشتی؟ گفتم: فدایت شوم. من عبدالرحمن بن سیابه ام. از حال پدرم پرسید. گفتم: او از دنیا رفت. بمحض شنیدن، آزرده خاطر شد و برایش طلب آمرزش و رحمت کرد.

سپس پرسید، چیزی برای شما به ارث گذاشته است؟ گفتم: نه.

فرمود: پس چگونه به حج آمده ای؟ داستان آن مرد را شرح دادم؛ اما، امام علیه السلام هنوز کلامم تمام نشده، پرسید: هزار درهم را چه کردی؟ گفتم، به او پرداختم. «فقال لی: قد احسنت».

فرمود: خوب کاری کردی؛ پس از آن فرمود: می خواهی ترا سفارش دستوری دهم؟ گفتم: آری، فدایت شوم.

فرمود: علیک بصدق الحدیث و اداء الأمانه تشرک الناس فی اموالهم هکذا و جمع بین اصابعه.

فرمود: همیشه راستگو باش و امانت را به صاحبش بازگردان تا بدین گونه در اموال مردم شریک باشی؛ بعد انگشتان دستش را جمع کرد. من دستور امام علیه السلام را به کار بستم و صاحب سیصد هزار درهم شدم.(1)

حجتی قاطع

داستان - 419

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص21

روزی علی بن میثم که به دو واسطه نسبت به میثم تمّار دارد و مردی بسیار دانشمند و با فضیلت است وارد مجلس حسن بن سهل وزیر ماءمون گردید. مشاهده کرد مردی دهری و

1- - سفينه البحار، لفظ «عبدالرحمن بن سيابه».

طبیعی در صدر مجلس نشسته و حسن ، نسبت به او احترامی شایان می کند و تمام اعیان و دانشمندان در مقامی پست تر از او نشسته اند و آن مرد با کمال جراءت در مسلک و مرام خود گستاخانه سخن می گوید و دیگران گوش فرا داده اند.

این وضع علی بن میثم را آشفته نمود و پیش رفته گفت:

ای وزیر امروز در خارج منزل شما چیز بسیار عجیبی دیدم . حسن بن سهل جریان را سؤ ال نمود. گفت:

در کنار دجله دیدم یک کشتی بدون ملاح و ناخدا مردم را رسوا کرده از این طرف رود به طرف دیگر می برد و از آن طرف به همین طریق به جانب ما می آورد.

مرد طبیعی از موقعیت به خیال خود استفاده کرده گفت:

ای وزیر گویا این شخص در عقلش نقصی پیدا شده که سخن دیوانگان را میگوید و چنین ادعای محال و غیرقابل وقوعی را می کند.

علی بن میثم رو به طبیعی کرده گفت:

ممکن نیست یک کشتی بدون ناخدا مسافرینی را از رودی بگذراند.

مرد مادی فاتحانه و با تمسخر گفت: هرگز نمی شود.

علی بن میثم گفت: پس چگونه در این دریای نامتناهی وجود این موجودات بی شمار در جو لایتناهی این کرات درخشان و اختران فروزان و ماه و ستارگان هر یک در مدار و مسیر معینی بدون خدا و خالقی به سیر و گردش خود ادامه

میدهند ای مرد مرد تو برای حرکت یک کشتی از رودی به طرف دیگر ناخدائی را لازم میدانی آیا برای

سیر موجودات گوناگون در دریای آفرینش خدائی لازم نمی بینی اکنون تاءمل کن و فکر نما بین کدامیک از ما ادعای محال می کنیم.

مرد دهری دیگر جواب نتوانست بگوید و شرمنده سر بزیر افکند و دانست علی بن میثم داستان کشتی را وسیله ای قرار داده از برای مجاب کردن و مغلوب نمودن او، حسن بن سهل از این مناظره شیرین بسیار خرسند گردید. (1)

حدود اطاعت از والدین

داستان -520

منبع: سجاده عشق ، ص28

در روایات است که:

مردی مشغول طواف خانه خدا بود، مادرش را نیز بر دوش گرفته و طواف می داد، در همان حال پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم را دیده از آن حضرت پرسید:

آیا با این کار ، حق مادرم را انجام داده ام ؟ !

حضرت فرمودند: خیر تو حقی با این کارت جبران یکی از نامه های او را(به هنگام وضع حمل) هم نکرده ای. (2)

حدیث سلسله الذهب

داستان - 115

منبع: بدرقه ی یار، ص40

النعیم حبنا أهل البیت و موالاتنا یسئل الله عباده عنه بعد التوحید و النبوه. (3)

نعیم [در لتسئلن یومئذ عن النعیم] محبت و ولایت ما اهل بیت است که خداوند بعد از توحید و نبوت از آن سؤال می کند.

«امام رضا علیه السلام»

هنگام حرکت کاروان از نیشابور، شیعیان و مشتاقان اهل بیت رسول خدا صلی الله علیه و آله از آنجمله ابوزرعه و رازی و محمد بن اسلم طوسی، با چشمان گریان، دل سوزان و سینه زنان و با بوسه بر جای پای حضرت رضا علیه السلام، از محبوب خویش تقاضا نمودند که با ذکر سخنی نورانی، دل شیفته شان را آرامش

1- - روضات الجنات، ص566 و نامه دانشوران، ج3،ص377، در چاپ جدید، این حکایت را از نظر استفاده کمی توضیح داده ایم .
2- - تفسیر نمونه ، ج 12 ص 78
3- - عیون اخبار الرضا علیه السلام ، ج2،ص129.

بخشد؛ از اینرو امام رضا علیه السلام سر مبارک خویش را از کجاوه بیرون آورد و با ذکر حدیثی از پدر و اجداد بزرگوارش علیهم السلام مبنی بر اینکه رسول اکرم صلی الله علیه و آله از حضرت جبرئیل علیه السلام و او از خداوند متعال نقل فرمود:

«لا اله إلاّ الله حصنی فمن دخل حصنی أمن من عذابی.»(1)

لا إله إلا الله دژ من است؛ پس هر کسی داخل دژ من شود، از عذاب من در امان است.

خواسته ی ایشان را اجابت و به دنبال این با صدایی بلند فرمود:

«بشروطها و أنا من شروطها.»(2)

آن با شرطهایی تحقق می یابد که من از آن شرطها می باشم.

حدیثی گُهربار

داستان - 293

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص20

از رحلت پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم چند روزی نگذشته بود شخصی به خانه فاطمه سلام الله علیها آمد و پس از شرفیابی به حضور آن بانوی گرامی عرض کرد : (آیا رسول خدا ، صلی الله علیه و آله وسلم چیزی نزد شما یادگار گذاشته تا مرا از آن بهره مند سازی ؟)

فاطمه سلام الله علیها به یاد حدیثی از پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم افتاد و به کنیز خود فرمود :

هات تلک الجریده -(آن سفحه نوشته شده را به این جا بیاور).

کنیز به جستجو پرداخت و آن را نیافت ، و بازگشت و به فاطمه سلام الله علیها گفت :

(آن را نیافتم) فاطمه سلام الله علیها به او فرمود : و یحک اطلبیها فانها تعدل عندی حسنا

1- - این حدیث شریف به تعابیر مختلف که در ذیل می آوریم، نقل شده است: الف) عیون اخبار الرضا، ج2، ص136: انی انا الله لا اله الا انا فاعبدونی. من جاء منکم بشهاده ان لا اله الا الله بالاخلاص دخل فی حصنی و من حصنی و من دخل فی حصنی امن من عذابی. لا اله الا الله حصنی فمن دخله امن من عذابی. انی انا الله لا اله الا انا فمن أقر لی بالتوحید دخل حصنی و من دخل حصنی امن من عذابی. لا اله الا الله اسمی من قاله مخلصا من قلبه دخل حصنی و من دخل حصنی امن عذابی. کلمه لا اله الا الله حصنی فمن قالها دخل حصنی و من دخل حصنی امن من عذابی. صدق الله سبحانه و صدق جبرئیل و صدق رسوله و صدق الائمه علیهم السلام. در روایت خاصی از امام رضا علیه السلام «ولایه علی بن ابیطالب» بر وزان حصن الهی معرفی گردیده است که می فرماید: ولایه علی بن ابیطالب حصنی فمن دخل حصنی امن من عذابی. ب) در بحار الانوار ج 49، ص129 و کشف الغمه، ج3، ص145 از استاد ابو القاسم و قشیری رحمه الله نقل کرده اند که یکی از امرای سامانیان این حدیث را با سندش با طلا نوشت و وصیت کرد که با او دفن کنند. وقتی از دنیا رفت. او را در خوواب دیدند و از عالم پس از مرگ از او پرسیدند. و او گفت: «از آن جا که شهادتین را با اخلاص بیان کردم، خداوند متعال مرا آمرزید و به جهت بزرگداشت و احترام، این حدیث را با طلا نوشتم» ج) در کتاب الحیاه السیاسیه للامام الرضا علیه السلام ، ص145 از کتاب های « الصواعق المحرقه و نزهه المجالس» نقل می کند که احمد بن حنبل، رئیس مذهب حنبلی، آن روایت را با سندش بر مصروع (غشی) خواند و سلامتش را باز یافت و این گفته ی اوست: لو قرأت هذا الاسناد علی مجنون لبرئ من جنته - اگر این سند روایت را بر دیوانه می خواندم، شفا می یافت.
2- - عیون اخبار الرضا علیه السلام ، ج2، ص134-137 - توحید صدوق 25 و 24 - کشف الغمه، ج3، ص144- 145 - الفصول المهمه، ص240 - بحار الانوار، ج49، ص123- 126- 127.

وحسینا - (وای بر تو ، برو آن را پیدا کن ، که ارزش آن در نزد من همطراز ارزش حسن و حسین علیه السلام است) کنیز رفت و به جستجوی دقیق پرداخت . و سرانجام آن صفحه نوشته شده را در میان خاشاک یافت ، آن را پاک کرد و به حضور فاطمه سلام الله علیها آورد ، فاطمه سلام الله علیها نوشته آن را برای آن شخص خواند ، در آن چنین نوشته شده بود :

لیس من المؤمنین من لم یاءمن جاره بوائقه . . . - (از مؤمنان نیست آن کسی که همسایه اش از آزار او در امان نیست و کسی که ایمان به خدا و روز جزا دارد ، به همسایه اش آسیب نمی رساند و کسی که به خدا و روز قیامت اعتقاد دارد ، سخن نیک می گوید و یا سکوت می کند ، خداوند ، انسان خیرخواه ، بردبار و پاکدامن را دوست دارد و انسان بدزبان و کینه توز و بسیار سؤ ال کننده (1) را دشمن دارد ، بدان که حیاء ، از ایمان است و ایمان موجب ورود به بهشت می شود و ناسزاگویی از بی شرمی است و بی شرمی موجب ورود به (آتش دوزخ است) . (2)

حرمت طالب علم

داستان - 465

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص13

از کثیر بن قیس روایت شده که گفت:

با (ابی درداء) در مسجد دمشق نشسته بودیم مردی نزدش آمد و گفت:

ای ابی درداء من از مدینه (مدینۀ الرسول) نزد تو آمده ام برای حدیثی که به من رسیده

1- - منظور درخواست کمک مالی از این آن کردن است.
2- - دلائل الامامه طبری، ص1 - سفینه البحار،ج1، ص231.

است؛ تو آن را از پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم نقل کرده ای.

گفت: برای تجارت به اینجا آمده ای؟

گفت: نه .

گفت: انگیزه دیگری غیر از این نداشتی؟

گفت: نه.

گفت: شنیدم رسولخدا صلی الله علیه و آله می فرمود:

کسی که در راهی قدم بردارد که در آن راه دانشی بدست آورد خداوند راهی به بهشت برایش معین کند و ملائکه از روی رضا و رغبت بال های خود را برای دانشجو می گسترانند و برای عالم طلب آمرزش کنند آن چه در آسمان ها و زمین است حتی ماهی های در آب . و (برتری عالم بر عابد مانند برتری ماه بر سایر ستارگان است . به درستی که علما وارث انبیا می باشند و انبیا درهم و دیناری به ارث نمی گذارن بلکه علم را به ارث می گذارند.) هر کس آن را به دست آورد بهره زیادی به دست آورده است .

گفت: بلی . بعضی از علماء به ابی یحیی بن زکریا بن یحیی بن الساجی نسبت داده اند که گفت:

در بازار بصره با شتاب به در خانه بعضی از محدثین رفتیم و با ما مرد بی حیایی بود از روی مسخره گفت:

پاهای خود را از روی بال های ملائکه بردارید تا این حرف را زد از مکانش تکان نخورد تا هر دو پایش خشک شد .

ونیز به ابی داوود سجستانی نسبت داده اند که گفت:

در اصحاب حدیث مرد مخلوعی بود چون حدیث پیغمبر را شنید که فرمود:

ملائکه بال

های خود را برای طالب علم می گسترانند در کف پاهایش دو میخ آهنین قرار داد و گفت:

بر روی بال های ملائکه راه می روم پس دردی در پاهایش پیدا شد وابو عبداللّه محمد بن اسماعیل التمیمی این حکایت را در شرح حال مسلم ذکر کرده و گفته پاهایش و سایر اعضایش خشک شد . (1)

حزن حضرت آدم علیه السلام

داستان -645

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص10

وقتی که انوار خمسه طاهره در انگشتان حضرت آدم اشراق نمود ، نور جناب امام حسین علیه السلام در ابهام قرار گرفت. و هر وقت چشم حضرت آدم علیه السلام به انگشت ابهامش می افتاد مهموم و محزون می شد .

و این اثر تا حال باقی است؛ که هر کس خنده بر او غالب شود، وقتی که به انگشت ابهام نگاه کند، حزن بر او غالب می شود . (2)

حُزن علی علیه السلام

داستان - 198

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص37

در سال سی و هشتم هجری معاویه، عمرو عاص را عامل مصر کرده به جانب مصر فرستاد و با او بود: معاویه بن خدیج، و ابو الاعور سلمی، و چهار هزار تن از لشکر. و از آنطرف امیر المؤمنین علیه السّلام محمّد بن ابی بکر را عامل مصر فرموده و به مصر روانه داشت.

این دو عامل چون به جانب مصر حرکت کردند در موضع معروف به «منشاه» با هم تلاقی نمودند و محاربه کردند، لشکر محمّد دست از یاری او برداشتند و محمّد را تنها گذاشتند، لاجرم محمّد هزیمت کرده در موضعی از شهر مصر مختفی گشت، لشکر عمرو عاص مکان

1- - کتاب العلم ، فیض مترجم، دکتر اسداللّه ناصحی، ص18
2- - ترجمه خصائص حسینیه، ص94، به نقل از بحار الانوار، ج11، ص150 و 151.

او را پیدا کرده و دور آن خانه را احاطه کردند، محمّد با بقیه اصحاب خود از خانه بیرون شد، معاویه بن خدیج و عمرو عاص محمّد را بگرفتند و در موضع معروف به «کوم شریک» او را در پوست حماری(1) کردند و آتش زدند و بسوختند. (2)

چون خبر شهادت محمّد و اصحابش به معاویه رسید اظهار فرح و شادی نمود، و چون این خبر به امیر المؤمنین علیه السّلام رسید بسیار غمنده گشت و فرمود: جزع و حزن ما بر محمّد بن ابی بکر به قدر سرور معاویه است. و فرمود: از زمانی که من داخل در این حرب شدم (یعنی حرب با معاویه) از برای هیچ کشته این قدر محزون نشدم که برای محمّد محزون شدم، همانا محمّد ربیب من بود و من او را به جای اولاد گرفته بودم و با من برّ و نیکویی کرده بود.(3)

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، 38

ضعف او از حکومت مصر ظاهر شد، امیر المؤمنین علیه السّلام اشتر نخعی را با جمعی از لشکر به جانب مصر فرستاد، چون این خبر گوشزد معاویه شد پیغام داد برای دهقان «عریش» که: اشتر را مسموم کن تا من خراج بیست سال از تو نگیرم.

چون اشتر به «عریش» رسید دهقان آنجا پرسید که:

از طعام و شراب چه چیزی محبوب تر است نزد اشتر؟

گفتند: عسل را بسی دوست می دارد؛ پس آن مرد دهقان مقداری از عسل مسموم برای اشتر هدیه آورد و برخی از اوصاف و فوائد آن عسل بیان کرد، اشتر شربتی از آن عسل زهرآلود میل فرمود و آن روز

1- - الاغ.
2- - مرآه الجنان، ذیل حوادث سال ۳۸؛ مروج الذهب، ج ۲، ص ۴۲۰.
3- - مروج الذهب، ج 2، ص 420

را هم روزه بود هنوز عسل در جوفش مستقر نشده بود که از دنیا رحلت فرمود. «رضوان اللّه علیه» .

و بعضی گفته اند که شهادت او در «قلزم» واقع شد، و نافع غلام عثمان او را مسموم کرد.

چون خبر شهادت اشتر به معاویه رسید، چندان خوشحال شد که در پوست خود نمی گنجید و دنیای وسیع از خوشحالی بر او تنگ گردید و گفت: همانا از برای خداوند جندی است از عسل.(1)

و چون خبر شهادت اشتر به حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام رسید به موت او بسی تأسف خورد و زیاده اندوهناک و کوفته خاطر شد، و کلماتی در مدح اشتر گفت، از جمله فرمود:

لقد کان لی کما کنت لرسول اللّه صلّی اللّه علیه و آله و سلّم.(2)

یعنی: اشتر از برای من چنان بود که من از برای رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلّم بودم، و هم فرمود:

رحم اللّه مالکا و ما مالک؟ ، لو کان صخرا لکان صلدا، و لو کان جبلا لکان فندا و کأنّه قد منی قدا.

حزن نوح علیه السلام

داستان -646

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص10

حضرت جبرئیل علیه السلام به نام آن حسین علیه السلام میخی به کشتی حضرت نوح علیه السلام کوبید .

از موضع میخ نوری درخشید و رطوبتی مانند خون از آن ظاهر شد که موجب حزن و اندوه حضرت علیه السلام و نوحه او گردید . (3)

حزن و سرور فطرس

داستان -660

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص17

وقتی که حضرت سیدالشهداء علیه السلام متولد شد ، خداوند

ص: 513

1- - مروج الذهب، ج ۲، ص ۴۲۱.
2- - نهج البلاغه، کلمات قصار، کلمهٔ ۴۴۳؛ قاموس الرجال، ج ۷، ص 464.
3- - ترجمه خصائص حسینیه، ص95، به نقل از بحار الانوار، ج44، ص230.

تبارک و تعالی حضرت جبرئیل علیه السلام را با هزار ملک بر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم نازل

فرمود که به پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم تهنیت گوید .

همین طوری که حضرت جبرئیل علیه السلام بر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم نازل می شد گذرش به جزیزه ای که فطرس - یکی از ملک مقرب که از حاملان عرش الهی بود که بر اثر اشتباهی که از او سرزده بود - در آن جزیزه زندان شده بود و بالش شکسته بود و به عذاب گرفتار بود و در بعضی روایات به مژه های چشمش معلق و آویزان بود و از زیر او دود بد بویی می آمد افتاد .

فطرس وقتی که جبرئیل علیه السلام را با ملائکه ها دید ، گفت : ای جبرئیل با این همه ملک کجا می روی ؟ ! آیا خبری شده ؟

حضرت جبرئیل علیه السلام فرمود : خداوند متعال به حضرت محمد صلی الله علیه و آله وسلم نعمتی کرامت فرمود . و مرا فرستاده که از جانب خودش به او

مبارک باد بگویم .

فطرس گفت : ای جبرئیل اگر می شود مرا هم با خود ببرید شاید حضرت محمد صلی الله علیه و آله وسلم برای من دعا کند و من از این گرفتاری نجات پیدا کنم .

حضرت جبرئیل علیه السلام - بقول ما دلش سوخت و - فطرس را با خودش به محضر مقدس حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم آورد .

وقتی که خدمت حضرت

رسید از طرف حق تعالی تنهیت گفت در ضمن سفارش حال فطرس را هم خدمت آن بزرگوار کرد .

حضرت فرمود : ای فطرس خودت را به این مولود مبارک بمال که انشاء الله حالت خوب می شود .

فطرس ، می گریست و خود را به قنداقه حضرت اباعبدالله علیه السلام مالید ، به محض مالیدن متوجه شد پرشکسته اش خوب شد و خدا بخاطر حضرت امام حسین علیه السلام توبه اش را قبول کرد .

خلاصه بالا رفت و چون به آسمان رسید گریه می کرد و صدا می زد : ای ملائکه ها من آزاد شده حسینم . کیست کسی مثل من که آزاد کرده حسین باشد ، بعد برگشت ، و گفت : ای رسول خدا به همین نزدیکی های می آید که این مولود را خواهند کشت و روضه کربلا را برای پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم تعریف کرد ، هم خودش و هم پیغمبر و هم تمام ملائکه ها گریه کردند و بعد گفت : یا رسول

الله در مقابل این حقی که این مولود گردن من دارد من ضامن می شوم که هر کس بزیارت این شهید غریب برود یا اشکی برای او بریزد چه از راه دور و نزدیک آن سلام و گریه را به حضرتش ابلاغ کنم . . . (1)

حزن یر کربلائیان

داستان -652

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص13

حضرت موسی علیه السلام در مناجات خود از پروردگار متعال برای یک نفر از بنی اسرائیل در خواست آمرزش نمود .

خداوند تبارک و تعالی

1- - جلاء العیون، ج2، ص433 - ترجمه کامل الزیارات، ص204.

فرمود : ای موسی هر کس از من در خواست آمرزش و بخشش کند من او را می بخشم و مورد عفو خود قرار میدهم ، مگر قاتلین حسین علیه السلام .

حضرت موسی علیه السلام عرض کرد : پروردگارا این حسین کیست ؟ !

خداوند متعال فرمود : همان کسی است که در کوه طور ذکری از او شنیدی .

عرض کرد : قاتلین او چه کسانی هستند ؟ !

خداوند متعال فرمود : گروهی از طاغیان و ظالمان امت جدش در زمین کربلا او را می کشند و اسب او ناله می کند و فریاد می زند «الظلیمۀ الظلیمۀ من امۀ قتلت ابن بنت نبیها» (فریاد ، فریاد ، از امتی که پسر دختر پیامبرشان را کشتند .) پس بدن او بدون غسل کفن برروی ریگ ها می گذارند و اموال او را بغارت میبرند و اهل و عیال او را به اسیری می برند و یار و یاورانش را می کشند و سرمقدسش را با سر یاورانش بر روی نیزه می گذارند و می گردانند . ای موسی ؛ اطفال کوچکش از تشنگی می میرند و پوست بدن بزرگانشان از تشنه گی جمع می شود ، هر چه استغاثه و امان می خواهند کسی آن ها را یاری نمی کند و امان نمی دهد .

حضرت موسی علیه السلام گریه کرد و عرض کرد؛ ای پروردگارا چه عذابی برای قاتلین او هست ؟

خداوند متعال فرمود : عذابی که اهل آتش از شدت آن عذاب بآتش پناه می برند رحمت من و شفاعت جدش به آن

ها نخواه رسید و اگر برای کرامت و بزرگواری آن حضرت نبود من همه آن ها را به زمین فرو می بردم .

حضرت موسی علیه السلام فرمود ؛ پروردگارا از آن ها و کسانی که راضی بکار آن ها باشند بی زارم .

خداوند متعال فرمود : من برای تابعین آن حضرت رحمت قرار دادم . و بدان هرکس که بر او گریه کند و یا دیگری را بگریاند یا خود را مانند گریه کنندگان در آورد ، بدن او را بر آتش حرام می گردانم . (1)

حَصری جاهلانه

داستان - 464

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص12

بهترین شاهد درباره ممنوعیت تحصیل و قدغن بودن طلب علم و درس خواندن در ایران پیش از اسلام، واقعه ای است دردناک که حکیم ابوالقاسم فردوسی در شاهنامه نقل کرده است.

و آن این است که : خسرو انوشیروان (خسرو اولی ساسانی ، 531 - 579 م) در یکی از جنگهای خود بارومیان دچار کمبود هزینه می شود و وضع مالی و خزانه دولت برای تجهیز سپاه کفایت نمی کند. (موبد) نزد خسرو می آید و او را از کمبود هزینه آگاه می کند خسرو غمگین و گرفته خاطر می شود و (بوذر جمهر) (بزرگمهر) را می خواهد و بدو می گوید:

هم اکنون ساربان را بخواه و شتران بختی (قوی هیکل دو کوهانه سرخ رنگ) را به راه انداز تا بروند و صد گنج از مازندران آورند.

گفت: راه بسیار است و سپاه اکنون تهی دست و بی خوار بار است ،

1- - بحار الانوار: ج44، ص308.

خوب است در این شهرهای نزدیک کسانی مایه دار از بازرگانان و مالکان بجوئیم و از آنان وام بخواهیم .

خسرو راءی مرد دانا ، بوذر جمهر را می پسندد. بوذر جمهر مرد دانا و خردمند و خوب چهری را می جوید و می گوید:

با شتاب برو و کسی از نامداران که به ما وام بدهد بیاب و بگو که خواسته ووام او را از گنج دولتی پس خواهیم داد.

فرستاده می آید و مردم را گرد می آورد و وامی را که خواسته یاد می کند . در این میان کفش گری موزه فروش گوش تیز

می کند و به سخنان ماءمور خوب گوش می دهد، وچون چگونگی را در می یابد و آرزوی دیرینه خویش را نزدیک به برآورده شدن می پندارد ، از مبلغ مورد نیاز می پرسد.

به او پاسخ می دهند، او می پذیرد که آن هزینه را بپردازد آنگاه قپان و سنگ می آورند و آن (چهل هزار) درم را می کشد و میدهد.

سپس تقاضا می کند که در برابر این مبلغ بوذر جمهر نزد خسرو و پایمردی و شفاعت کند.

فرستاده خواسته او را می پذیرد و به هنگام بازگشت چون آن هزینه سنگین را نزد بوذر جمهر می برد خواهش وام دهنده را یاد می کند.

بوذر جمهر به خسرو می گوید: خسرو بر می آشوبد و به حکیم می گوید:

دیو خرد چشم ترا کور کرده است ، برو آن شتران را باز گردان و آن وام را باز پس بده.

آری در چنین شرایطی

سخت و نیاز مبرم آن وام را به جرم این که وام دهند ه از طبقه پایین و صنعت گر است نه دبیرزاده و موبدزاده و نه از خاندان های بزرگ ، اجازه درس خواندن برای فرزند خود خواسته است باز می گردانند و دوباره به اندیشه

وام خواهی از دیگران می افتند و بدین گونه دل مردی را که آرزو داشت فرزندش درس بخواند پر از درد و غم می کنند و مرد کفش گر با آن همت و فداکاری و لا به و التماس آروزی درس خواندن فرزند خویش را به خاک می برد.

این داستان را فردوسی در (شاهنامه) به نظر کشیده و می گوید:

از اندازه لشکر شهریار کم آمد درم تنگ سیصد هزار دژم کرد شاه اندر آن کار چهر بفرمود تا رفت بوذر جمهر

تا آن که می گوید:

یکی کفشگر بود و موزه فروش بگفتار او تیز می کرد گوش بدو کفش گر گفت من این درهم سپاسی زگنجور برسر نهم . . . که اندر زمانه مرا کودکی است که بازار او بر دلم خوار نیست

بگوئی مگر شهریار جهان مرا شاد گرداند اندر نهان که او را سپارد بفرهنگیان که دارد سرمایه و هنگ آن. (1)

حضور قلب سجادی علیه السلام

داستان -515

منبع: سجاده عشق ، ص23

امام سجاد علیه السلام در حال نماز بود که فرزندش در چاه افتاد . مردم متوجه شدند و سرو صدا بلند کردند و با سعی و تلاش بچه را از چاه بیرون آوردند امام علیه السلام هم چنان در حال نماز بود .

وقتی نماز حضرت به پایان

ص: 519

1- - شاهنامه فردوسی ، چاپ شوروی(1975)، ج 8 ، ص296 -300 ، به نوشته دانش مسلمین ، محمد رضا حکیمی ، ص 42 .

رسید به او گفته شد:

چرا با افتادن بچه در چاه نماز را تمام نکردید و به نجات فرزندتان نشتافتید .

حضرت فرمود : من متوجه نشدم زیرا با پروردگار بزرگم مشغول مناجات بودم .

حفاظت الهی

داستان -536

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص16

فاضل عراقی در دارالسلام از عالم جلیل القدر شیخ طه نجف از یکی از همسایه های خود که در محله خویش از محله های نجف سکونت داشت نقل کرده گفت:

روزی شخصی از آشنایان نزد من آمد و از سختی روزگار وتنگی معاش سخن گفت و گفت:

اگر با من همراهی کنی در این باب فکری نموده ام.

گفتم : بگو تا اگر صلاحی باشد تو را یاری کنم .

گفت : در این روزها پول زیادی نزد شیخ مرتضی انصاری آورده اند می خواهم شبانه به خانه او رفته وآن ها را آورده با هم قسمت کنیم من او را از این کار منع کردم او قبول نکرد. بالاخره با اصرار زیاد مرا با خود برد به این شرط که من در بیرون خانه بایستم و او برود و بیاورد ومن مباشر کاری نباشم.

چون پاسی از شب گذشت به سراغ من آمد و به جانب منزل شیخ روانه شدیم و با تدبیری وارد دهلیز خانه شدیم ، ولی من دیگر نرفتم او از پله های بیرونی بالا رفت تا از پشت بام به بام اندرونی درآید و از آن جا داخل خانه شود.

مدتی نگذشته بود که با حالتی پریشان و شگفت آور نزد من آمد وگفت:

چیزی را مشاهده

ص: 520

کردم که تا خودت نبینی تصدیق من نمی کنی.

گفتم مگر چه دیده ای؟

گفت: چون از پله ها بالا رفتم، دیدم شیری مهیب بر کنار بام اندرونی ایستاده است ، قدری تأمل کردم تا بلکه علاجی پیدا کنم، ممکن نشد ناچار برگشتم .

من پیش خود فکر کردم که این مرد از این عمل پشیمان شده این عذر را می آورده، به او گفتم:

شاید ترس به تو چنین وانمود کرده خیالاتی شده ای.

گفت: خود از پله ها بالا برو تا ببینی، من بالا رفتم نزدیک به بام اندرونی شیر عجیبی دیدم که نعره کشید و به سوی پشت بام بیرونی شد چون این را دیدم به کرامات آن مرد بزرگ حمل کردیم نادم وپشیمان بذگشتیم . (1)

حفاظت الهی از آباء نبوی صلی الله علیه و آله وسلم

داستان - 121

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص26

عدنان(2)

پسر ادد است، و نام مادرش بلهاء(3)

است.

در ایّام کودکی آثار رشد و شهامت از جبین مبارکش مطالعه می شد و کاهنین عهد و منجّمین ایّام می گفتند که از نسل وی شخصی پدید آید که جنّ و انس مطیع او شوند و از این روی جنابش را دشمنان فراوان بود (4) چنان که وقتی در بیابان شام هشتاد سوار دلیر او را تنها یافتند به قصد وی شتافتند، عدنان یک تنه با ایشان جنگ کرد چندان که اسبش کشته شد، پس پیاده با آن جماعت به طعن و ضرب مشغول بود تا خود را به دامان کوهی

کشید و دشمنان از دنبال وی همی حمله می بردند و اسب می تاختند، ناگاه دستی از کوه به در شده گریبان عدنان را بگرفت

1- - زندگانی شیخ مرتضی انصاری، ص 91 .
2- - بیست و یکمین از آباء پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله وسلم .
3- - نک: الاشتقاق، ص 43 و 5.
4- - اثبات الوصیه، ص 83، به نقل از سلسله آباء النّبی صلی الله علیه و آله وسلم .

و بر تیغ کوه کشید و بانگی مهیب از قلّه کوه به زیر آمد که دشمنان عدنان از بیم جان بدادند. و این نیز از معجزات پیغمبر آخر الزّمان صلّی اللّه علیه و آله و سلم بود.

حق انعام

داستان - 72

منبع: داسان ها و حکایت های حج، ص26

یونس بن یعقوب از حضرت صادق علیه السلام نقل کرد که فرمود: علی بن الحسین هنگام وفات به فرزندش امام باقر علیه السلام فرمود: با این شتر بیست مرتبه به مکه رفته ام و یک شلاق به او نزده ام، هر وقت مرد او را دفن کن که گوشتش را درندگان نخورند؛ زیرا پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: هر شتری که هفت مرتبه در موقف عرفات حاضر باشد، خداوند او را از چهارپایان بهشت قرار می دهد و او را مبارک می کند. وقتی شتر مرد، حضرت باقر علیه السلام گودالی حفر نمود و او را دفن کرد.(1)

حق پذیری

داستان - 17

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 229

رسول اکرم صلی اللَّه علیه و آله طبق معمول در مجلس خود نشسته بود. یاران گرداگرد حضرتش حلقه زده او را مانند نگین انگشتر در میان گرفته بودند. در این بین یکی از مسلمانان- که مرد فقیر ژنده پوشی بود- از در رسید و طبق سنت اسلامی- که هرکس در هر مقامی هست، همینکه وارد مجلسی می شود باید ببیند هر کجا جای خالی هست همان جا بنشیند و یک نقطه مخصوص را به عنوان اینکه شأن من چنین اقتضا می کند در نظر نگیرد- آن مرد به اطراف متوجه شد، در نقطه ای جایی خالی یافت، رفت و آنجا نشست. از قضا پهلوی مرد متعین و ثروتمندی قرار گرفت.

1- - بحار الانوار، ج11، ص53.

مرد ثروتمند جامه های خود را جمع کرد و خودش را به کناری کشید. رسول اکرم که مراقب رفتار او بود به او رو کرد و گفت:

«ترسیدی که چیزی از فقر او به تو بچسبد؟ !».

- نه یا رسول اللَّه !.

- ترسیدی که چیزی از ثروت تو به او سرایت کند؟.

- نه یا رسول اللَّه !.

- ترسیدی که جامه هایت کثیف و آلوده شود؟.

- نه یا رسول اللَّه !

- پس چرا پهلو تهی کردی و خودت را به کناری کشیدی؟.

- اعتراف می کنم که اشتباهی مرتکب شدم و خطا کردم. اکنون به جبران این خطا و به کفاره این گناه حاضرم نیمی از دارایی خودم را به این برادر مسلمان خود که درباره اش مرتکب اشتباهی شدم ببخشم.

مرد ژنده پوش: «ولی من حاضر نیستم بپذیرم.».

جمعیت: چرا؟.

- چون می ترسم روزی مرا هم غرور بگیرد و با یک برادر مسلمان خود آنچنان رفتاری بکنم که امروز این شخص با من کرد.

حق کارگر

داستان - 107

منبع: بدرقه ی یار، ص 25

الامام یذب عن دین الله(1)

امام از دین خدا دفاع می کند.

«امام رضا علیه السلام»

روزی امام رضا علیه السلام سلیمان بن جعفر را به منزل دعوت و بعد از ورود به خانه، کارگری را مشغول به کار دید؛ از اینرو از اهل منزل پرسید: «آیا اجرت او را طی کرده اید؟»

ایشان گفتند: «نه؛ هر چه پرداخت کنیم، راضی می شود.»

حضرت رضا علیه السلام به شدت ناراحت شد، سلیمان بن جعفر از علت خشم حضرت پرسید و امام علیه السلام فرمود:

«به ایشان گفته ام که اجرت شخصی

1- - تحف العقول، ص 462.

را که به کار می گیرید، مشخص کنید. اگر بدون تعیین دستمزد و مشغول کار شود، گمان می کند مبلغ پرداختی اندک است و لیکن با تعیین اجرت، اگر همان مبلغ را بپردازی، او می فهمد که آنچه را می گویی عمل می کنی و چنان چه اندکی بیشتر بپردازی،آن را از بزرگواری تو می شمارد.»(1)

حق مُسَلَّم

داستان - 297

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص21

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم هرگاه به مسافرت می رفت ، هنگام بازگشت ، نخست نزد فاطمه سلام الله علیها می آمد ، و چند ساعت در آن جا بود ، بعد به خانه خود می رفت.

یک بار پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم به مسافرت رفت ، فاطمه سلام الله علیها در غیاب رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم چهار چیز بر زندگی خود افزوده بود :

1- دو دستبند نقره ای 2- یک گردنبند 3- دو گوشواره 4- و یک عدد پرده در خانه و این امور یکنوع آمادگی بود تا شوهر و پدرش از سفر باز گردند .

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم از سفر بازگشت ، و طبق معمول ، اول به خانه فاطمه سلام الله علیها بزودی از خانه بیرون می آید و یا مانند قبل ، توقف پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم در خانه فاطمه به طول می انجامید . اما دیدند که پیامبر در حالی که خشمگین بود ، زود از خانه بیرون آمد و به مسجد رفت و در کنار منبر نشست . فاطمه سلام الله علیها دریافت که این برخورد پیامبر

1- - بحار الانوار، ج 49، ص 106 و فروغ کافی، ج 5، ص 288.

صلی الله علیه و آله وسلم به خاطر آن پرده و دستبند و گردنبند و گوشواره است ، بی درنگ آن ها را برای پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم فرستاد ، و به پیام رسان گفت ، به رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم سلام مرا برسان و بگو :

این چهار متاع را ، در راه خدا به مصرف برسان .

هنگامی که آن شخص ، آن ها را نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم آورد ، و پیام فاطمه سلام الله علیها را به آن حضرت رسانید ، پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم سه بار فرمود :

فاطمه سلام الله علیها وظیفه خود را انجام داد ، پدرش فدایش گردد.

(سپس فرمود :)

دنیا برای محمد صلی الله علیه و آله وسلم و آل محمد صلی الله علیه و آله وسلم قرار داده نشده است ، اگر دنیا در پیشگاه خدا به اندازه پر پشه ای ارزش داشت ، کافرانی در دنیا ، یک شربت آب نمی نوشیدند) آنگاه پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم برخاست و به خانه فاطمه سلام الله علیها آمد . (1)

به این ترتیب پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم درس مخالفت با تجمل را تعلیم دادند ، و حضرت زهرا سلام الله علیها بی درنگ اطاعت خود را از رهبر ، آشکار ساخت.

حق همسفر

داستان - 3

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 201

همین که رسول اکرم و اصحاب و یاران از مرکبها فرود آمدند و بارها را بر زمین نهادند، تصمیم جمعیت

1- - امالی صدوق رحمه الله ، بحار ، ج43، ص2.

بر این شد که برای غذا گوسفندی را ذبح و آماده کنند.

یکی از اصحاب گفت: سر بریدن گوسفند با من.

دیگری: کندن پوست آن با من.

سومی: پختن گوشت آن با من.

چهارمی: ...

رسول اکرم: «جمع کردن هیزم از صحرا با من.».

جمعیت: یا رسولَ اللَّه شما زحمت نکشید و راحت بنشینید، ما خودمان با کمال افتخار همه این کارها را می کنیم.

رسول اکرم: «می دانم که شما می کنید، ولی خداوند دوست نمی دارد بنده اش را در میان یارانش با وضعی متمایز ببیند که برای خود نسبت به دیگران امتیازی قائل شده باشد.»(1)

سپس به طرف صحرا رفت و مقدار لازم خار و خاشاک از صحرا جمع کرد و آورد.(2)

داستان - 4

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 202

قافله ای از مسلمانان که آهنگ مکه داشت، همینکه به مدینه رسید چند روزی توقف و استراحت کرد و بعد، از مدینه به مقصد مکه به راه افتاد.

در بین راه مکه و مدینه، در یکی از منازل، اهل قافله با مردی مصادف شدند که با آنها آشنا بود. آن مرد در ضمن صحبت با آنها متوجه شخصی در میان آنها شد که سیمای صالحین داشت و با چابکی و نشاط مشغول خدمت و رسیدگی به کارها و حوائج اهل قافله بود. در لحظه اول او را شناخت. با کمال تعجب از اهل قافله پرسید:

این شخصی را که مشغول خدمت و انجام کارهای شماست می شناسید؟.

- نه، او را نمی شناسیم. این مرد در مدینه به قافله ما ملحق شد. مردی صالح و متقی و پرهیزگار است. ما از او تقاضا نکرده ایم

1- - انّ اللَّه یکره من عبده ان یراه متمیّزاً بین اصحابه.
2- - کحل البصر، صفحه 68.

که برای ما کاری انجام دهد، ولی او خودش مایل است که در کارهای دیگران شرکت کند و به آنها کمک بدهد.

- معلوم است که نمی شناسید، اگر می شناختید این طور گستاخ نبودید، هرگز حاضر نمی شدید مانند یک خادم به کارهای شما رسیدگی کند.

- مگر این شخص کیست؟.

- این، علی بن الحسین زین العابدین است.

جمعیت، آشفته بپاخاستند و خواستند برای معذرت دست و پای امام را ببوسند.

آنگاه به عنوان گله گفتند: «این چه کاری بود که شما با ما کردید؟! ممکن بود خدای ناخواسته ما جسارتی نسبت به شما بکنیم و مرتکب گناهی بزرگ بشویم.».

امام: «من عمدا شما را که مرا نمی شناختید برای همسفری انتخاب کردم، زیرا گاهی با کسانی که مرا می شناسند مسافرت می کنم، آنها به خاطر رسول خدا زیاد به من عطوفت و مهربانی می کنند، نمی گذارند که من عهده دار کار و خدمتی بشوم، از این رو مایلم همسفرانی انتخاب کنم که مرا نمی شناسند و از معرفی خودم هم خودداری می کنم تا بتوانم به سعادت خدمت رفقا نائل شوم.»(1)

داستان - 5

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 204

در آن ایام، شهر کوفه مرکز ثقل حکومت اسلامی بود. در تمام قلمرو کشور وسیع اسلامی آن روز، به استثناء قسمت شامات، چشمها به آن شهر دوخته بود که، چه فرمانی صادر می کند و چه تصمیمی می گیرد.

در خارج این شهر دو نفر، یکی مسلمان و دیگری کتابی (یهودی یا مسیحی یا زردشتی)، روزی در راه به هم برخورد کردند. مقصد یکدیگر را پرسیدند. معلوم شد که مسلمان به کوفه می رود و آن مرد کتابی در همان نزدیکی،

1- - بحار، جلد 11، چاپ کمپانی، صفحه 21، و در صفحه 27 بحار جمله هایی هست که امام می فرماید: «اکره ان آخذ برسول اللّه ما لا اعطی مثله». و در روایتی هست که فرمود: «ما اکلت بقرابتی من رسول اللّه قطّ.»

جای دیگری را در نظر دارد که برود. توافق کردند که چون در مقداری از مسافت راهشان یکی است با هم باشند و با یکدیگر مصاحبت کنند.

راه مشترک، با صمیمیت، در ضمن صحبتها و مذاکرات مختلف طی شد. به سر دوراهی رسیدند. مرد کتابی با کمال تعجب مشاهده کرد که رفیق مسلمانش از آن طرف که راه کوفه بود نرفت و از این طرف که او می رفت آمد.

پرسید: مگر تو نگفتی من می خواهم به کوفه بروم؟.

- چرا.

- پس چرا از این طرف می آیی؟ راه کوفه که آن یکی است.

- می دانم، می خواهم مقداری تو را مشایعت کنم. پیغمبر ما فرمود: «هرگاه دو نفر

در یک راه با یکدیگر مصاحبت کنند حقی بر یکدیگر پیدا می کنند.» اکنون تو حقی بر من پیدا کردی. من به خاطر این حق که به گردن من داری می خواهم چند قدمی تو را مشایعت کنم، و البته بعد به راه خودم خواهم رفت.

- اوه، پیغمبر شما که اینچنین نفوذ و قدرتی در میان مردم پیدا کرد و به این سرعت دینش در جهان رایج شد، حتما به واسطه همین اخلاق کریمه اش بوده.

تعجب و تحسین مرد کتابی در این هنگام به منتها درجه رسید که برایش معلوم شد این رفیق مسلمانش خلیفه وقت علی بن ابی طالب علیه السلام بوده. طولی نکشید که همین مرد مسلمان شد و در شمار افراد مؤمن و فداکار اصحاب علی علیه السلام قرار گرفت.(1)

داستان - 13

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 200

مردی از سفر حج برگشته سرگذشت مسافرت خودش و همراهانش را برای امام

1- - اصول کافی، ج 2، باب «حسن الصحابه و حق الصاحب فی السفر»، صفحه 670.

صادق تعریف می کرد، مخصوصا یکی از همسفران خویش را بسیار می ستود که، چه مرد بزرگواری بود، ما به معیت همچو مرد شریفی مفتخر بودیم، یکسره مشغول طاعت و عبادت بود، همینکه در منزلی فرود می آمدیم او فورا به گوشه ای می رفت و سجاده خویش را پهن می کرد و به طاعت و عبادت خویش مشغول می شد.

امام: «پس چه کسی کارهای او را انجام می داد؟ و که حیوان او را تیمار می کرد؟».

- البته افتخار این کارها با ما بود. او فقط به کارهای مقدس خویش مشغول بود و کاری به این کارها نداشت.

- بنابراین همه شما از او برتر بوده اید.

حقیقت عجیب

داستان -538

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص17

یکی از دوستان مرحوم قاضی رحمه الله در مدرسه هندی بخارائی (مدرسه ای معروف در نجف) حجره داشت می گفت:

مرحوم قاضی همه روزها نزدیک مغرب می آمدند در آن حجره ورفقای ایشان می آمدند و نماز جماعتی بر پا می کردند.

مجموع شاگردان، هفت تا ده نفر بودند و بعد از نماز تا دو ساعت از شب گذشته می نشستند و مذاکراتی می شد و شاگردان سئوالاتی می نمودند، واستفاده می کردند .

یک روز داخل حجره نشسته بودیم، مرحوم قاضی شروع کردند در صحبت کردن درباره توحید افعالی، ایشان گرم سخن گفتن بودند که در این اثناء مثل این که سقف حجره آمد پائین، یک طرف اتاق را بخاری گرفت . از آن جا با صدائی شروع کرد به ریختن و سر و صدا و گرد و غبار فضای حجره را گرفت .

جماعت شاگردان

ص: 529

وآقایان همه برخاستند، من هم برخاستم ورفتیم تا دم درِ حجره که رسیدیم، دیدم شاگردان دم در ازدحام کرده وبرای بیرون رفتن همدیگر را عقب می زدند . در این حال معلوم شد که این جورها نیست وسقف خراب نشده است، همه برگشتیم سر جای خود نشستیم.

مرحوم آقای قاضی هم، هیچ حرکتی نکرد و سرجای خود نشسته بودند، اتفاقاً آن خرابی از بالای سر ایشان هم شروع شد . ما آمدیم دوباره نشستیم .

آقا فرمود : بیائید ای موحدین توحید افعالی.

بلی همه شاگردان منفعل شدند ومعطل ماندند که چه جوابی گویند ، مدتی نشستیم ، ایشان نیز دنبال فرمایشاتشان را درباره همان توحید افعالی به پایان رساندند . (1)

داستان -540

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص18

حضرت حجت الاسلام والمسلمین آقای صابری همدانی فرمودند:

موقعی که من برای اولین بار به ترکیه رفتم و در استانبول امامت جمعه وجماعت ومسئولیت مسجد ایرانیان و امور دینی آن ها را داشتم پس از دو ماه متوجه مشکلات ماندن شدم. با مراقبت های شدید مأموران رژیم طاغوتی در ارتباط با تبعید امام (رحمه الله علیه) و سختی های دیگر که دامن گیر ما بود تصمیم گرفتیم پس از دو ماه برگردم و این سنگر را رها کنم .

نامه ای از استانبول به محضر استاد بزرگوارم آیت الله العظمی گلپایگانی نوشتم که ماندن مشکل است و تا دو ماه دیگر بر می گردم.

پس از ارسال نامه کم کم آماده برگشتن شدم که ناگهان نامه رسان نامه ای از طرف استاد بزرگوارم (رحمه الله علیه) به دستم

1- - مهر تابان، ص137 و 138، بخش دوم .

داد. نامه را باز کردم و خواندم دیدم در سطر سوم این جمله قدری درشت تر نوشته شده است:

«صابری، جای خدمت به اسلام است استقامت کن»

نامه را تا به آخر خواندم و بر روی میز کتابخانه نهادم. بار دوم نامه را خواندم همان جمله را در همان سطر دیدم. ظهر شد به مسجد رفتم پس از نماز ظهر به کتابخانه برگشتم نامه را برداشتم به خانه برگردم باز نامه را خواندم ولی آن جمله در آن سطر نبود دقت بیشتری کردم دیگر آن پیام نور را ندیدم.

چنان در مغز و جانم این موضوع تحولی ایجاد کرد که تصمیم گرفتم تا آن جائی که در توان دارم بمانم و ماندم . وچون آیت الله العظمی گلپایگانی اجازه نمی داد در حال حیات ایشان این قضیه ذکر شود تا امروز از ذکر این داستان خودداری شد . (1)

حِلم

داستان - 7

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 207

امام باقر، محمدبن علی بن الحسین علیه السلام، لقبش «باقر» است. باقر یعنی شکافنده. به آن حضرت «باقرالعلوم» می گفتند، یعنی شکافنده دانشها.

مردی مسیحی، به صورت سخریه و استهزاء، کلمه «باقر» را تصحیف کرد به کلمه «بقر» یعنی گاو، به آن حضرت گفت: «انت بقر» یعنی تو گاوی.

امام بدون آنکه از خود ناراحتی نشان بدهد و اظهار عصبانیت کند، با کمال سادگی گفت: «نه، من بقر نیستم، من باقرم.».

مسیحی: تو پسر زنی هستی که آشپز بود.

- شغلش این بود، عار و ننگی محسوب نمی شود.

- مادرت سیاه و بی شرم و بدزبان بود.

- اگر این نسبتها که به مادرم

ص: 531

1- - روزنامه رسالت (به مناسبت اولین سالگرد رحلت آیت الله گلپایگانی)، ش2578 .

می دهی راست است خداوند او را بیامرزد و از گناهش بگذرد، و اگر دروغ است از گناه تو بگذرد که دروغ و افترا بستی.

مشاهده اینهمه حلم از مردی که قادر بود همه گونه موجبات آزار یک مرد خارج از دین اسلام را فراهم آورد، کافی بود که انقلابی در روحیه مرد مسیحی ایجاد نماید و او را به سوی اسلام بکشاند.

مرد مسیحی بعداً مسلمان شد.(1)

داستان - 9

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 211

شخصی از اهل شام به قصد حج یا مقصد دیگر به مدینه آمد. چشمش افتاد به مردی که در کناری نشسته بود. توجهش جلب شد. پرسید: این مرد کیست؟ گفته شد:

«حسین بن علی بن ابی طالب است.» سوابق تبلیغاتی عجیبی (2) که در روحش رسوخ کرده بود موجب شد که دیگ خشمش به جوش آید و قربه الی اللّه آنچه می تواند سبّ و دشنام نثار حسین بن علی بنماید. همینکه هرچه خواست گفت و عقده دل خود را گشود، امام حسین بدون آنکه خشم بگیرد و اظهار ناراحتی کند، نگاهی پر از مهر و عطوفت به او کرد و پس از آنکه چند آیه از قرآن- مبنی بر حسن خلق و عفو و اغماض- قرائت کرد به او فرمود: «ما برای هر نوع خدمت و کمک به تو آماده ایم.»

آنگاه از او پرسید: «آیا از اهل شامی؟» جواب داد: آری. فرمود: «من با این خلق و خوی سابقه دارم و سرچشمه آن را می دانم.».

پس از آن فرمود: «تو در شهر ما غریبی، اگر احتیاجی داری حاضریم به تو کمک دهیم، حاضریم در خانه خود از تو پذیرایی

1- - بحارالانوار، جلد 11، حالات امام باقر، صفحه 83.
2- - شام در زمان خلافت عمر فتح شد. اول کسی که امارت و حکومت شام را در اسلام به او دادند یزیدبن ابی سفیان بود. یزید دو سال حکومت

کرد و مرد. بعد از او حکومت این استان پرنعمت به برادر یزید، معاویه بن ابی سفیان واگذار شد. معاویه بیست سال تمام در آنجا با کمال نفوذ و اقتدار حکومت کرد. حتی در زمان عمر که زود به زود حکام عزل و نصب می شدند و به کسی اجازه داده نمی شد که چند سال حکومت یک نقطه را در دست داشته باشد و جای خود را گرم کند، معاویه در مقر حکومت خویش ثابت ماند و کسی مزاحمش نشد. به قدری جای خود را محکم کرد که بعدها به خیال خلافت افتاد. پس از بیست سال حکومت- بعد از صحنه های خونینی که به وجود آورد- به آرزوی خود رسید و بیست سال دیگر به عنوان خلیفه مسلمین بر شام و سایر قسمتهای قلمرو کشور وسیع اسلامی آن روز حکومت کرد. به این جهات، مردم شام از اولین روزی که چشم به جهان اسلامی گشودند، در زیر دست امویان بزرگ شدند، و همچنانکه می دانیم امویها از قدیم با هاشمیان خصومت داشتند. در دوران اسلام و با ظهور اسلام خصومت امویان با هاشمیان شدیدتر و قویتر شد و در آل علی تمرکز پیدا کرد. بنابراین مردم شام از اول که نام اسلام را شنیدند و به دل سپردند، دشمنی آل علی را نیز به دل سپردند و روی تبلیغات سوء امویها دشمنی آل علی را از ارکان دین می شمردند. این بود که این خلق و خوی از آنها معروف بود.

کنیم، حاضریم تو را بپوشانیم، حاضریم به تو پول بدهیم.».

مرد شامی که منتظر بود با عکس العمل شدیدی برخورد کند و هرگز گمان نمی کرد با یک همچو گذشت و اغماضی روبرو شود، چنان منقلب شد که گفت:

«آرزو داشتم در آن وقت زمین شکافته می شد و من به زمین فرو می رفتم و اینچنین نشناخته و نسنجیده گستاخی نمی کردم. تا آن ساعت برای من در همه روی زمین کسی از حسین و پدرش مبغوضتر نبود، و از آن ساعت برعکس، کسی نزد من از او و پدرش محبوبتر نیست.»(1)

حلم سجادی علیه السلام

داستان - 410

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص18

امام سجاد علیه السلام با جمعی از دوستان گرد هم نشسته بودند. مردی از بستگان آن حضرت آمد در کنار جمعیت ایستاد و با

صدای بلند، زبان به ستم و بدگوئی امام گشود و سپس از مجلس خارج شد.

حضرت زین العابدین علیه السلام حضورا به او حرفی نزد و پس از آن که رفت ، به حضار محضر فرمود:

شما سخنان این مرد را شنیدید، میل دارم با من بیائید و پاسخ مرا نیز بشنوید.

همه موافقت کردند. اما گفتند:

دوست داشتیم که فی المجلس به او جواب می دادید و ما هم با شما همصدا می شدیم . آنگاه از جا برخاستند و راه منزل آن مرد جسور را در پیش گرفتند. بین راه متوجه شدند که حضرت سجاد(ع) آیه (والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین) را می خواند، از فرونشاندن آتش خشم سخن می گوید و از عفو و اغماض نام می برد.

1- - نفثه المصدور محدث قمی، صفحه 4.

انستند که آن حضرت در فکر مجازات وی نیست و کلام تندی نخواهد گفت .

چون به در خانه اش رسیدند، امام با صدای بلند او را خواند و به همراهان خویش فرمود:

بگوئید این که تو را می خواهد علی بن الحسین است . مرد از خانه بیرون آمد و خود را برای مواجه با شرّ و بدی آماده کرده بود. زیرا با سابقه امر و مشاهده اوضاع و احوال ، تردید نداشت که امام سجاد برای کیفر او آمده است . ولی برخلاف انتظارش به وی فرمود:

برادر تو رودرروی من ایستادی و بدون مقدمه سخنان ناروائی را آغاز نمودی و پی درپی گفتی و گفتی . اگر آن چه به من نسبت دادی در من هست، از پیشگاه الهی برای خویش طلب آمرزش می کنم و اگر نیست از خدا می خواهم که تو را بیامرزد. (1)

حلیمه سعدیه سعیده شد

داستان - 133

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص55

ابن شهر آشوب و قطب راوندی و دیگران روایت کرده اند از حلیمه بنت ابی ذؤیب، که نام او عبد اللّه بن الحارث بود از قبیله مضر، و حلیمه زوجه حارث بن عبد العزّی بود، حلیمه گفت که: در سال ولادت رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلم خشک سالی و قحط در بلاد ما به هم رسید و با جمعی از زنان بنی سعد بن بکر به سوی مکّه آمدیم که اطفال از اهل مکّه بگیریم و شیر بدهیم، و من بر ماده الاغی سوار بودم کم راه، و شتر ماده ای همراه داشتیم که یک قطره شیر از

1- - ارشاد مفید، ص240.

پستان او جاری نمی شد و فرزندی همراه داشتم که در پستان من آن قدر شیر نمی یافت که قناعت به آن تواند کرد و شبها از گرسنگی دیده اش آشنای خواب نمی شد و چون به مکّه رسیدیم هیچ یک از زنان، محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلم را نگرفتند برای آن که آن حضرت یتیم بود و امید احسان از پدران می باشد.(1)

پس ناگاه من مردی را با عظمت یافتم که ندا همی کرد و فرمود: ای گروه مرضعات! هیچ کس هست از شما که طفلی نیافته باشد؟ پرسیدم که: این مرد کیست؟ گفتند: عبد المطّلب بن هاشم سیّد مکّه است، پس من پیش تاختم و گفتم:آن منم.

فرمود: تو کیستی؟

گفتم: زنی از بنی سعدم و حلیمه نام دارم.

عبد المطّلب تبسّم کرد و فرمود: بخّ بخّ خصلتان جیّدتان سعد و حلم، فیهما عزّ الدّهر و عزّ الأبد.(2)

به به دو خصلت نیکوست: سعادت و حلم، که در آن ها است عزت دهر و عزّ ابدی.

آنگاه فرمود: ای حلیمه! نزد من کودکی است یتیم که محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلم نام دارد و زنان بنی سعد او را نپذیرفتند و گفتند: او یتیم است و تمتّع از یتیم متصوّر نمی شود و تو بدین کار چونی؟ چون من طفل دیگر نیافته بودم آن حضرت را قبول نمودم، پس با آن جناب به خانه آمنه شدم، چون نگاهم به آن حضرت افتاد شیفته جمال مبارکش شدم پس آن درّ یتیم را گرفتم و چون در دامن گذاشتم و نظر به سوی من افکند نوری از دیده های او ساطع شد و آن قرّه

1- - بعضی از بزرگان نخستین بخش این گزارش تاریخی را ساختگی می دانند
2- - سیره حلبی، ج 1، ص 106

العین اصحاب یمین به پستان راست من رغبت نمود و ساعتی تناول کرد و پستان چپ را قبول نکرد و برای فرزند من گذاشت و از برکت آن حضرت هر دو پستان من پر از شیر شد که هر دو را کافی بود و چون به نزد شوهر خود بردم آن حضرت را شیر از پستان شتر ما جاری شد. آن قدر که ما را و اطفال ما را کافی بود.

پس شوهرم گفت: ما فرزند مبارکی گرفتیم که از برکت او نعمت رو به ما آورد، و چون صبح شد آن حضرت را بر درازگوش گوش خود سوار کردم رو به کعبه آورد و به اعجاز آن حضرت سه مرتبه سجده کرد و به سخن آمد و گفت: از بیماری خود شفا یافتم، و از ماندگی بیرون آمدم، از برکت آن که سید مرسلان و خاتم پیغمبران و بهترین گذشتگان و آیندگان بر من سوار شد، و با

آن ضعف که داشت چنان رهوار شد که هیچ یک از چهار پایان رفیقان ما به آن نمی توانستند رسید، و جمیع رفقا از تغییر احوال ما و چهار پایان ما تعجّب می کردند، و هر روز فراوانی و برکت در میان ما زیاده می شد و گوسفندان و شتران قبیله از چراگاه گرسنه بر می گشتند. و حیوانات ما سیر و پرشیر می آمدند.

در اثنای راه به غاری رسیدیم و از آن غار مردی بیرون آمد که نور از جبینش به سوی آسمان ساطع بود و سلام کرد بر آن حضرت و گفت: حقّ تعالی مرا موکّل گردانیده است به رعایت او، و گلّه آهوئی از برابر

ما پیدا شدند و به زبان فصیح گفتند: ای حلیمه! نمی دانی که، که را تربیت می نمایی! او پاکترین پاکان و پاکیزه ترین پاکیزگان است، و به هر کوه و دشت که گذشتم بر آن حضرت سلام کردند، پس برکت و زیادتی در معیشت و اموال خود یافتیم و توانگر شدیم و حیوانات ما بسیار شدند از برکت آن حضرت و هرگز در جامه های خود حدث نکرد (بلکه هیچ گاه مدفوعی از آن جناب دیده نگشت چه آن که در زمین فرو می شد) و نگذاشت هرگز عورتش را که گشوده شود، و پیوسته جوانی را با او می دیدم که جامه های او را بر عورتش می افکند و محافظت او می نمود.

پس پنج سال و دو روز آن حضرت را تربیت کردم، پس روزی با من گفت که هر روز برادران من به کجا می روند؟

گفتم: به چرانیدن گوسفندان می روند.

گفت: امروز من نیز با ایشان موافقت می کنم.

چون با ایشان رفت گروهی از ملائکه او را گرفتند و بر قلّه کوهی بردند و او را شست و شو کردند، پس فرزند من به سوی ما دوید و گفت: محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلم را دریابید که او را بردند و چون به نزد او آمدم، دیدم که نوری از او به سوی آسمان ساطع می گردد، پس او را در بر گرفتم و بوسیدم و گفتم: چه شد تو را؟ گفت: ای مادر! مترس خدا با من است، و بویی از او ساطع بود از مشک نیکوتر و کاهنی روزی او را دید و نعره زد و گفت: این است که پادشاهان را

مقهور خواهد گردانید و عرب را

متفرّق سازد.(1)

حلیمه و نبوت طفلش

داستان - 133

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص55

ابن شهر آشوب و قطب راوندی و دیگران روایت کرده اند از حلیمه بنت ابی ذؤیب، که نام او عبد اللّه بن الحارث بود از قبیله مضر، و حلیمه زوجه حارث بن عبد العزّی بود، حلیمه گفت که: در سال ولادت رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلم خشک سالی و قحط در بلاد ما به هم رسید و با جمعی از زنان بنی سعد بن بکر به سوی مکّه آمدیم که اطفال از اهل مکّه بگیریم و شیر بدهیم، و من بر ماده الاغی سوار بودم کم راه، و شتر ماده ای همراه داشتیم که یک قطره شیر از پستان او جاری نمی شد و فرزندی همراه داشتم که در پستان من آن قدر شیر نمی یافت که قناعت به آن تواند کرد و شبها از گرسنگی دیده اش آشنای خواب نمی شد و چون به مکّه رسیدیم هیچ یک از زنان، محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلم را نگرفتند برای آن که آن حضرت یتیم بود و امید احسان از پدران می باشد.(2)

پس ناگاه من مردی را با عظمت یافتم که ندا همی کرد و فرمود: ای گروه مرضعات! هیچ کس هست از شما که طفلی نیافته باشد؟ پرسیدم که: این مرد کیست؟ گفتند: عبد المطّلب بن هاشم سیّد مکّه است، پس من پیش تاختم و گفتم:آن منم.

فرمود: تو کیستی؟

گفتم: زنی از بنی سعدم و حلیمه نام دارم.

عبد المطّلب تبسّم کرد و فرمود: بخّ بخّ خصلتان جیّدتان سعد و

1- - مناقب ابن شهر آشوب، ج 1، ص 59؛ الخرائج و الجرائح، ج 1، ص 81.
2- - بعضی از بزرگان نخستین بخش این گزارش تاریخی را ساختگی می دانند

حلم، فیهما عزّ الدّهر و عزّ الأبد.(1)

به به دو خصلت نیکوست: سعادت و حلم، که در آن ها است عزت دهر و عزّ ابدی.

آنگاه فرمود: ای حلیمه! نزد من کودکی است یتیم که محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلم نام دارد و زنان بنی سعد او را نپذیرفتند و گفتند: او یتیم است و تمتّع از یتیم متصوّر نمی شود و تو بدین کار چونی؟ چون من طفل دیگر نیافته بودم آن حضرت را قبول نمودم، پس با آن جناب به خانه آمنه شدم، چون نگاهم به آن حضرت افتاد شیفته جمال مبارکش شدم پس آن درّ یتیم را گرفتم و چون در دامن گذاشتم و نظر به سوی من افکند نوری از دیده های او ساطع شد و آن قرّه العین اصحاب یمین به پستان راست من رغبت نمود و ساعتی تناول کرد و پستان چپ را قبول نکرد و برای فرزند من گذاشت و از برکت آن حضرت هر دو پستان من پر از شیر شد که هر دو را کافی بود و چون به نزد شوهر خود بردم آن حضرت را شیر از پستان شتر ما جاری شد. آن قدر که ما را و اطفال ما را کافی بود.

پس شوهرم گفت: ما فرزند مبارکی گرفتیم که از برکت او نعمت رو به ما آورد، و چون صبح شد آن حضرت را بر درازگوش گوش خود سوار کردم رو به کعبه آورد و به اعجاز آن حضرت سه مرتبه سجده کرد و به سخن آمد و گفت: از بیماری خود شفا یافتم، و از ماندگی بیرون آمدم، از برکت آن که

1- - سیره حلبی، ج 1، ص 106

سید مرسلان و خاتم پیغمبران و بهترین گذشتگان و آیندگان بر من سوار شد، و با

آن ضعف که داشت چنان رهوار شد که هیچ یک از چهار پایان رفیقان ما به آن نمی توانستند رسید، و جمیع رفقا از تغییر احوال ما و چهار پایان ما تعجّب می کردند، و هر روز فراوانی و برکت در میان ما زیاده می شد و گوسفندان و شتران قبیله از چراگاه گرسنه بر می گشتند. و حیوانات ما سیر و پرشیر می آمدند.

در اثنای راه به غاری رسیدیم و از آن غار مردی بیرون آمد که نور از جبینش به سوی آسمان ساطع بود و سلام کرد بر آن حضرت و گفت: حقّ تعالی مرا موکّل گردانیده است به رعایت او، و گلّه آهوئی از برابر ما پیدا شدند و به زبان فصیح گفتند: ای حلیمه! نمی دانی که، که را تربیت می نمایی! او پاکترین پاکان و پاکیزه ترین پاکیزگان است، و به هر کوه و دشت که گذشتم بر آن حضرت سلام کردند، پس برکت و زیادتی در معیشت و اموال خود یافتیم و توانگر شدیم و حیوانات ما بسیار شدند از برکت آن حضرت و هرگز در جامه های خود حدث نکرد (بلکه هیچ گاه مدفوعی از آن جناب دیده نگشت چه آن که در زمین فرو می شد) و نگذاشت هرگز عورتش را که گشوده شود، و پیوسته جوانی را با او می دیدم که جامه های او را بر عورتش می افکند و محافظت او می نمود.

پس پنج سال و دو روز آن حضرت را تربیت کردم، پس روزی با من گفت که هر روز برادران من به کجا می روند؟

گفتم: به

چرانیدن گوسفندان می روند.

گفت: امروز من نیز با ایشان موافقت می کنم.

چون با ایشان رفت گروهی از ملائکه او را گرفتند و بر قلّه کوهی بردند و او را شست و شو کردند، پس فرزند من به سوی ما دوید و گفت: محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلم را دریابید که او را بردند و چون به نزد او آمدم، دیدم که نوری از او به سوی آسمان ساطع می گردد، پس او را در بر گرفتم و بوسیدم و گفتم: چه شد تو را؟ گفت: ای مادر! مترس خدا با من است، و بویی از او ساطع بود از مشک نیکوتر و کاهنی روزی او را دید و نعره زد و گفت: این است که پادشاهان را مقهور خواهد گردانید و عرب را

متفرّق سازد.(1)

حلیمه، دلباخته محمد صلی الله علیه و آله وسلم

داستان - 282

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص14

پیامبر اکرم (ص) هنگامی که به دنیا آمد ، پدرش از دنیا رفته بود ، و جدش عبدالمطلب از او سرپرستی کرد ، وقتی که به شش سالگی رسید مادرش از دنیا رفت . و وقتی هشت ساله شد ، جدش عبدالمطلب نیز از دنیا رفت .

هنگامی که حضرت محمد (ص) متولد شد ، در آن زمان رسم بود که زن ها از اطراف مکه به مکه می آمدند تا کودک شیرخواری را پیدا کنند و با خود ببرند و به او شیر بدهند و در برابر آن از صاحب کودک مزدی دریافت نمایند و به این وسیله زندگی خود را تاءمین نمایند .

یکی از

1- - مناقب ابن شهر آشوب، ج 1، ص 59؛ الخرائج و الجرائح، ج 1، ص 81.

بانوان پاک و مهربان به نام حلیمه سعدیه که از خانواده بادیه نشین و دامدار بود ، به مکه برای همین کار آمده بود . ولی کودکی در مکه نیافت و ناامید به سوی خانه اش باز می گشت ، عبدالمطلب در راه او را دید و به او گفت : (فرزند نوزادی دارم به او شیر بده) .

حلیمه بر اساس قراردادی پیشنهاد عبدالمطلب را پذیرفت و محمد را از او گرفت و با خود به سوی بادیه اش برد . از آن پس محمد (ص) در بیابان در میان چادرنشینان بود ، و چهار سال تحت سرپرستی حلیمه سعدیه زندگی کرد . حلیمه در این مدت حوادث عجیبی از کودکی محمد (ص) دید از آن هنگام که محمد (ص) به آن جا رفته بود خیر و برکت همراهش بود زراعت ها و دام ها و نعمت ها ، آن چنان فراوان شدند که سابقه نداشت . در این مدت حلیمه محمد (ص) را دوبار یا سه بار به نزد مادرش آورد .

سرانجام حلیمه در سال پنجم با خود گفت : این کودک یک کودک فوق العاده و بی نظیر است می ترسم دشمنان به او آسیب برسانند از این رو تصمیم گرفت او را به مکه آورده به عبدالمطلب تحویل دهد.(1)

حلیمه محمد (ص) را با خود به سوی مکه آورد نخست کنار کعبه آمد تا از آن جا به خانه عبدالمطلب برود ، ناگهان از آسمان ندایی شنید که شخصی به حجرالاسود کعبه خطاب کرد و گفت

1- - کحل ابصر، ص20 - سیره حلبیه، ج1، ص81 و 106.

: (ای جایگاه قدس ! امروز صد هزاران نور خورشید به تو فروزان می گردد) . حلیمه که شیفته و دلباخته این صدا شده بود با شوق و ترس به هر سو نگاه می کرد تا صاحب را ببیند ولی او را نمی دید ، ناگهان متوجه شد که محمد (ص) در کنارش نیست . به هر طرف روی کرد او را ندید حیران و سرگردان شد . هیجان زده با اندوهی جانکاه دیوانه وار در کوچه های مکه می دوید و به هر در خانه ای سر می کشید و با ناله جانسوز ، سراغ محمد (ص) را می گرفت ، ولی مردم مکه اظهار بی اطلاعی می کردند .

آه ، چه پیش آمد ناگواری ! گویی حلیمه از بالای کوه به زمین افتاده بسیار ، پریشان و غمگین شد ، آنچنان می گریست که گویا

زمین و زمان می گریند . در این هنگام ، پیرمردی عصا زنان نزد حلیمه آمد ، و علت پریشانی او را پرسید ، و حلیمه ماجرا را گفت. پیرمرد ، او را دلداری داد و به او گفت : هیچ نگران مباش من کسی را (یعنی بتی را) می شناسم که اگر او لطف کند ، کودک تو پیدا می شود برویم نزد آن بت و از او التماس کنیم .

آن پیر عصا بدست حلیمه را نزد بت (عزی یا هبل) برد ، و به حلیمه گفت :

(ما وقتی چیزی گم می کنیم به حضور این بت می آییم ،

او ما را راهنمایی می کند) . آنگاه آن پیر ، آن بت را سجده کرد ، و از او خواهش نمود ، تا کودک گم شده را پیدا کند به قول مولوی در کتاب مثنوی به بت گفت :

این حلیمه سعدی از او فرزند طفلی گم شده است نام آن کودک ، محمد آمده است همین که نام مبارک محمد (ص) در آنجا به میان آمد ، آن بت و همه بتهای دیگر که در کنارش بودند ، لرزیدند و سرنگون شدند . پیرمرد با مشاهده آن حادثه عجیب، آنچنان ترسید که مانند برهنه ای در سرمای یخ بندان می لرزید .

حلیمه همچنان پریشان بود ، و بیاد محمد (ص) اشک می ریخت ، و فریاد می زد :

(ای کودک گم شده ام کجایی ؟)

پیر مرد ، حلیمه را دلداری می داد ، و می گفت :

این پیش آمد بی سابقه است ، دوران جدیدی پیش آمده ، و براستی عجیب است که با شنیدن نام محمد (ص) بتها واژگون شدند. در این میان ، عبدالمطلب از گم شدن محمد (ص) آگاه شد ، در حالی که بلند بلند گریه می کرد و بر سر و سینه می زد ، کنار کعبه آمد ، و دل بخدا سپرد و عرض کرد :

(خدایا ! من کوچکتر از آنم که با تو سخن بگویم ، سجده ها و اشکهایم ، ناچیزتر از آن است که از آن نام ببرم ، تو را

به آن عنایت خاصی که به این کودک داری ، ما را به حال و محل او آگاه کن !)

ناگهان از درون کعبه ندایی شنید : (آرام باش ، هم اکنون به زیارت رخسار آن کودک خواهی رسید) .

عبدالمطلب گفت : او اکنون کجاست ؟

هاتف مکانی را نشان داد ، عبدالمطلب به آن جا رفت ، قریشیان نیز همراه او حرکت کردند ، سرانجام عبدالمطلب به وصال یار رسید ، و آن. (کودک را در زیر درختی یافت او را به آغوش گرفت و به خانه خود آورد). (1)

حماقت حُمقاء

داستان - 465

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص13

از کثیر بن قیس روایت شده که گفت:

با (ابی درداء) در مسجد دمشق نشسته بودیم مردی نزدش آمد و گفت:

ای ابی درداء من از مدینه (مدینۀ الرسول) نزد تو آمده ام برای حدیثی که به من رسیده است؛ تو آن را از پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم نقل کرده ای.

گفت: برای تجارت به اینجا آمده ای؟

گفت: نه .

گفت: انگیزه دیگری غیر از این نداشتی؟

گفت: نه.

گفت: شنیدم رسولخدا صلی الله علیه و آله می فرمود:

کسی که در راهی قدم بردارد که در آن راه دانشی بدست آورد خداوند راهی به بهشت برایش معین کند و ملائکه از روی رضا و رغبت بال های خود را برای دانشجو می گسترانند و برای عالم طلب آمرزش کنند آن چه در آسمان ها و زمین است حتی ماهی های در آب . و (برتری عالم بر

1- -اقتباس از دیوان مثنوی مولوی، دفتر چهرم، ص347. - این مطلب با تفاوت در مجمع البیان، ج10، ص506 آمده است.

عابد مانند برتری ماه بر سایر ستارگان است . به درستی که علما وارث انبیا می باشند و انبیا درهم و دیناری به ارث نمی گذارن بلکه علم را به ارث می گذارند.) هر کس آن را به دست آورد بهره زیادی به دست آورده است .

گفت: بلی . بعضی از علماء به ابی یحیی بن زکریا بن یحیی بن الساجی نسبت داده اند که گفت:

در بازار بصره با شتاب به در خانه بعضی از محدثین رفتیم و با ما مرد بی حیایی بود از روی مسخره گفت:

پاهای خود را از روی بال های ملائکه بردارید تا این حرف را زد از مکانش تکان نخورد تا هر دو پایش خشک شد .

ونیز به ابی داوود سجستانی نسبت داده اند که گفت:

در اصحاب حدیث مرد مخلوعی بود چون حدیث پیغمبر را شنید که فرمود:

ملائکه بال های خود را برای طالب علم می گسترانند در کف پاهایش دو میخ آهنین قرار داد و گفت:

بر روی بال های ملائکه راه می روم پس دردی در پاهایش پیدا شد وابو عبداللّه محمد بن اسماعیل التمیمی این حکایت را در شرح حال مسلم ذکر کرده و گفته پاهایش و سایر اعضایش خشک شد . (1)

حماقت عایشه

داستان - 186

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص21

در بدو جنگ خندق از طلحه و زبیر شد که نکث بیعت کردند، و به عنوان عمره از مدینه بیرون شدند و به جانب مکّه شتافتند، و عایشه در آن وقت در مکّه بود.

عبد اللّه بن عامر که عامل عثمان بود

1- - کتاب العلم ، فیض مترجم، دکتر اسداللّه ناصحی، ص18

در بصره، او نیز پس از قتل عثمان و بیعت مردم با امیر المؤمنین و قرار دادن آن حضرت عثمان بن حنیف را عامل بصره، از بصره فرار کرد و به مکّه شتافت و مدد کرد طلحه و زبیر و عایشه را، و جمل عسکر نام را که در یمن به دویست دینار خریده شده بود برای عایشه آورد، و ایشان را به جانب بصره حرکت داد.

چون به «حوأب»(1) رسیدند سگهای «حوأب» نباح کردند و بر شتر عایشه حمله آوردند. عایشه اسم آن موضع را پرسید. سائق جمل او گفت: «حوأب» است، عایشه کلمه استرجاع گفت و یاد فرمایش رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلّم افتاد که از این مطلب خبر داده بود(2) و او را تحذیر فرموده بود. گفت: مرا به مدینه برگردانید، ابن زبیر و طلحه با پنجاه نفر شهادت دروغ دادند که اینجا «حوأب» نیست و این مرد غلط کرده در نام این موضع، و از آنجا حرکت کرده به بصره رفتند. (3)

و لقد أجاد الجاحظ فی حقّهم: جائت مع الأشقین فی هودج ترجی إلی البصره أجنادها کأنّها فی فعلها هرّه ترید أن تأکل أولادها و چون به بصره وارد شدند در یک شب به خانه عثمان بن حنیف عامل امیر المؤمنین علیه السّلام ریختند و او را اسیر کردند و بسیار زدند و ریش او را از جا کندند، پس قصد بیت المال کردند، خزّان و موکّلین مانع شدند، ایشان جمعی را مجروح و خسته کردند و هفتاد نفر از ایشان بکشتند که پنجاه تن از ایشان صبرا مقتول شدند.

و هم حکیم بن جبله عبدی

1- - موضعی است در حوالی بصره.
2- - فرمایش حضرت در منابع فراوانی آمده است از جمله نگاه کنید به مستدرک الصحیحین، ج ۳، ص ۱۱۹؛ الاحتجاج، ج ۱، ص 166؛ بحار الانوار، ج ۳۲، ص ۱۴۱؛ الصراط المستقیم، ج ۳، ص ۱۶۳؛ الغدیر، ج 5، ص ۳65.
3- - مروج الذهب، ج 2، ص 366-367. (تحقیق محمد محیی الدّین عبد الحمید) .

را که از سادات عبد القیس بود مظلوم بکشتند.(1)

حُمیرای نافرمان

داستان - 190

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص25

کعب بن سور قاضی در روز جنگ جمل، قرآنی حمایل کرده بود و با طائفه بنوضبّه دور شتر عایشه را گرفته بودند. و بنوضبه این رجز را می خواندند:

نحن بنو ضبّه أصحاب الجمل ننازل الموت إذا لموت نزل و الموت أحلی عندنا من العسل و هفتاد دست از بنو ضبّه در آن واقعه به جهت زمام جمل قطع شد. و هریک از ایشان که دستش بریده می گشت و زمام را رها می کرد دیگری مهار جمل را می گرفت، و هرچه آن شتر را پی می کردند باز به جای خود ایستاده بود تا آخر الامر اعضای او را قطعه قطعه کردند و شمشیرها بر او زدند تا از پا درآمد، آن وقت بصریان هزیمت کردند (2)و جنگ برطرف شد.

امیر المؤمنین علیه السّلام بیامد و قضیبی بر هودج(3) حمیرا زد و فرمود: یا حمیرا! پیغمبر تو را امر کرده بود که به جنگ من بیرون شوی؟ آیا تو را امر نفرمود که در خانه خود بنشینی و بیرون نشوی؟ به خدا سوگند که انصاف ندادند آنان که زنهای خود را پشت پرده مستور داشتند و تو را بیرون آوردند.

پس محمّد برادر عایشه خواهر را از هودج بیرون کشید، امیر المؤمنین علیه السّلام فرمود تا او را در خانه صفیه بنت الحارث بن ابی طلحه بردند.

و این واقعه در روز پنج شنبه دهم جمادی الآخره سال سی و ششم هجری بوده، و در موضع معروف به حربیه در بصره، و از لشکر امیر المؤمنین علیه السّلام پنج هزار، و

1- - مروج الذهب، ج ۲، ص ۳۶۷.
2- - مروج الذهب، ج ۲، ص ۳۷۵.

3- - نوعی کجاوه، کجاوه ای که زنان بر آن سوار شوند.

از بصریان و اصحاب جمل سیزده هزار نفر کشته شدند. و زید بن صوحان که از ابدال به شمار رفته نیز در جنگ جمل شهید شد، چون بر زمین افتاد امیر المؤمنین علیه السّلام بالای سرش آمد و فرمود:

رحمک اللّه یا زید، کنت خفیف المؤنه، عظیم المعونه.

یعنی: ای زید، خدا رحمت کند تو را که مؤنه و تعلقات دنیوی تو را اندک بود و معونه و امداد تو در دین بسیار بود.

و بالجمله حضرت امیر علیه السّلام بعد از جنگ پا در طریق عفو و صفح گذاشت، و امر فرمود عایشه را به طریق خوشی به مدینه برگردانند، و عبد اللّه بن زبیر و ولید بن عقبه و اولاد عثمان و سایر بنی امیّه را عفو فرمود و از ایشان درگذشت، و حسنین علیهما السّلام شفاعت از مروان حکم کردند، حضرت از او نیز درگذشت و ایشان را از کشتن ایمن فرمود.

حوریه ی کربلایی

داستان -658

منبع: دا659ستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص15

حضرت خاتم انبیاء محمد صلی الله علیه و آله وسلم فرمود : شب معراج حضرت جبرئیل علیه السلام دست مرا گرفت و داخل بهشت نمود و من مسرور بودم ، سپس دیدم درختی از نور در آن جاست که دو ملک زیر آن تا روز قیامت به درست کردن زیور و حلّه مشغولند .

سپس جلو رفتم ، دیدم یک سیب بزرگی که به بزرگی آن ندیده بودم آن جاست ، پس یک دانه از آن را گرفتم و شکافتم . ناگهان حوریه ای از آن ظاهر شد که مژگانش مانند اطراف سر

بال بود .

گفتم : تو مال کیستی ؟

حوریه گریه ای کرد و گفت : من از آن فرزند مظلوم تو حسین بن علی علیه السلام هستم . (1)

حوریه، سوگوار کربلائیان

داستان -658

منبع: دا659ستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص15

حضرت خاتم انبیاء محمد صلی الله علیه و آله وسلم فرمود : شب معراج حضرت جبرئیل علیه السلام دست مرا گرفت و داخل بهشت نمود و من مسرور بودم ، سپس دیدم درختی از نور در آن جاست که دو ملک زیر آن تا روز قیامت به درست کردن زیور و حلّه مشغولند .

سپس جلو رفتم ، دیدم یک سیب بزرگی که به بزرگی آن ندیده بودم آن جاست ، پس یک دانه از آن را گرفتم و شکافتم . ناگهان حوریه ای از آن ظاهر شد که مژگانش مانند اطراف سر بال بود .

گفتم : تو مال کیستی ؟

حوریه گریه ای کرد و گفت : من از آن فرزند مظلوم تو حسین بن علی علیه السلام هستم . (2)

حیرت مرید از کرامت مراد

داستان - 167

منبع: تشرف یافتگان

مرحوم آیه الله شیخ مرتضی حائری به نقل از صاحب کتاب کشف الغمه فرمود:

شقیق بلخی در مسیر تشرف به مکه معظمه خدمت حضرت امام کاظم علیه السلام رسیده و متوجه می شود که آن حضرت برای پذیرایی از

میهمانان خویش مقداری رمل را در ظرف آبی ریخته و با آن، همه مردمان را غذا می دهد !؟

شقیق نیز در کمال حیرت از حضرت تقاضای غذا می نماید، آن حضرت نیز پس از تناول از ظرف غذای درست

1- - بحار الانوار، ج 44، ص241 - ترجمه خصائص الحسینیه، ص216.
2- - بحار الانوار، ج 44، ص241 - ترجمه خصائص الحسینیه، ص216.

شده از آب و رمل ! مقداری از آن غذا را نیز به شقیق بلخی داده تا وی نیز از آن استفاده نماید. شقیق خود در این باره می گوید: چون از آن غذا تناول کردم، آن چنان سیر شدم که تا چندین روز میل به خوراک و آب نداشتم.(1)

حیله مأمون و تدبیر امام علیه السلام

داستان - 116

منبع: بدرقه ی یار، ص43

إنما یراد من الامام قسطه و عدله؛ إذا قال صدق و إذا حکم عدل و إذا وعد أنجز.(2)

جز این نیست که از امام قسط و عدلش را می خواهند؛ راستگو، دادگر و وفاکننده به وعده اش باشد.

«امام رضا علیه السلام».

مأمون جهت مقابله با بر افراشته شدن پرچم حکومت علوی، تدبیری اندیشید تا درخت تشیع را ریشه کن کند. در این راستا بهترین شیوه (نابودی خصم به دست خود) را که همان ولایتعهدی امام رضا علیه السلام بود، مد نظر قرار داد. او در این رابطه به مخالفان ولایتعهدی حضرت رضا علیه السلام گفت:

«او (امام رضا علیه السلام) در خفا و دور از چشم ما، مردم را سوی خود دعوت می کرد؛ ما با ولیعهدی او، تمام فعالیتهایش را به نفع خودمان قرار داده و اعتقاد پیروانش به او را تغییر می دهیم اگر او را به حال خود رها می کردیم، مشکلاتی که ما را نوان مقابله با آنها نبود، برای ما پدید می آورد. اکنون وجهه ی او را کم کم نزد مردم خدشه دار کرده (ترور شخصیت) و سپس او را می کشیم.»(3)

اگر مأمون این نبرد فرهنگی و سیاسی را که با برنامه ریزی دقیق و هوشیارانه آغاز کرده بود، به انجام می رساند، بطور یقین به هدف خود نائل می شد و لیکن امام

1- - آیا این واقعه و مشابهات آن، کویای این حقیت نیست که در این جهان علاوه بر جریان قوانین طبیعی عادی قابل محسوس و شناخت و بالاخره قابل تصرف، قوانین به آسانی می توانند جهان را به گونه ای دیگر تعریف و از آن برای هدایت و ارشاد بشر و یا خدمت به خلق خدا بهره گیرند. آری؛ اگر علم طبیعی و تجربی موجود، علیرغم بی نهایت بودن ابعاد آن، از بعد قوانین عادی و قابل شناخت و قابل تصرف است . پس علم طبیعی ی مافوقی نیز وجود دارد که، معلمین و قوانین مخصوص به خود زا دازاست به طوری که برای نشر عادی قابل شناخت و قابل تصرف نباشد.
2- - کشف الغمه، ج3، ص148.
3- - بحار الانوار، ج49، ص183.

رضا علیه السلام تمام بافته های او را از هم تافت و مأمون را در میدان نبردی که به وجود آورده بود، با شکست کامل مواجه ساخت.

مأمون که سفر و اقامت در خراسان را با اهرم فشار و زور در خفا و با اکرام و احترام در ظاهر به امام رضا علیه السلام تحمیل کرد، موجب شد که حضرت از مدینه به انحاء مختلف با گفتار و رفتار خویش مردم را روشن سازد که این سفر، سفر مبارزه و شهادت است.

امام رضا علیه السلام در وداع با رسول خدا صلی الله علیه و آله و خانواده اش، هنگام خروج از مدینه و در طواف کعبه با زبان دعا و اشک به همه ثابت کرد که مأمون با سوء نیت و قصد کشتن، او را به خراسان می برد.

بر سر قبر رسول خدا صلی الله علیه و آله گریه کنان فرمود: «از کنار جدم، رسول خدا صلی الله علیه و آله سوی شهادت در غربت و دفن در کنار هارون می روم.»(1)

و به خانواده ی خویش فرمود: «با صدای بلند برای من گریه کنید. من دیگر نزد خانواده ام بر نمی گردم.»(2)

وقتی امام رضا علیه السلام نزد مأمون رسید مأمون با اکرام و احترام گفت: «می خواهم خلافت را به تو واگذار کنم.»

امام رضا علیه السلام فرمود: «اگر خلافت را خداوند برای تو قرار داده است، جائز نیست آنرا از خود خلع کنی و به دیگری واگذاری؛ و اگر خلافت را برای تو قرار نداده است، چیزی را که برای تو نیست، چگونه به دیگری واگذار می کنی؟»

مأمون گفت: «چاره ای جز قبول آن نداری؟»

امام رضا علیه السلام

1- - بحار الانوار، ج49، ص117.
2- - همان

فرمود: «به هیچ وجه از روی اختیار آنرا نمی پذیرم.»

مأمون گفت: «اگر خلافت را نمی پذیری، ولی عهد من باش تا بعد از من خلافت از آن تو باشد.»

امام رضا علیه السلام فرمود: «قسم بخدا، پدرم از اجدادم و ایشان از رسول خدا صلی الله علیه و آله روایت کرده اند که بطور یقین من قبل از تو مظلومانه با سم کشته خواهم شد که فرشتگان آسمان و زمین بر من می گریند و در دیار غربت، کنار هارون دفن می شوم.»

مأمون گفت: «در حالیکه من زنده ام چه کسی توان کشتن بلکه اسائه ی ادب به شما را دارد؟ !»

امام رضا علیه السلام اظهار داشت: «اگر می خواستم و، نام قاتلم و را می گفتم.»

مأمون گفت: «ای فرزند رسول خدا ! جز این نیست که تو با این حرف ها می خواهی از پیشنهاد من سرباز زنی و تا مردم در دنیا ترا زاهد بدانند.»

امام رضا علیه السلام فرمود: «قسم به خدا، از ابتدای آفرینشم و دروغ نگفته و دنیا را برای دنیا نخواسته ام. بطور یقین و آنچه را اراده کرده ای، می دانم.»

بعد از سؤال مأمون از مقصود امام علیه السلام و امان خواستن حضرت، امام رضا علیه السلام فرمود:

«تو می خواهی برای مردم مرا راغب به دنیا که دنیا به کامش نیست، معرفی کنی و به ایشان بگویی: " آیا نمی بینید با چه حرص و طمعی ولایتعهدی را برای رسیدن به خلافت پذیرفت ".»

در اینحال مأمون را خشم و غضب فرا گرفت و پس از چندی با سخنان تهدید آمیز گفت:

«قسم به خدا، اگر ولایتعهدی را نپذیری، با زور و اجبار بر گردنت نهاده

و در غیر اینصورت گردنت را می زنم. عمر بن خطاب شورای شش نفری را که جد تو، علی بن ابیطالب امیرالمؤمنین، نیز در آن بود تشکیل داد و شرط کرد که مخالف نظر شورا را از بین خودشان، گردن بزنند.»

امام رضا علیه السلام فرمود: «خداوند متعال مرا از اینکه با دست خودم، خود را به هلاکت اندازم، نهی فرموده است؛ بنابراین آنرا به شرط اینکه در عزل و نصب افراد و تغییر آداب و رسوم دخالت نکرده و از دور مشاوری باشم، می پذیرم.

بار الها! تو می دانی که با اکراه و اجبار این را پذیرفتم؛ پس همچنانکه یوسف و دانیال، دو پیغمبرت، را که برای پذیرش مسئولیت در حکومت طاغوت زمانشان مؤاخذه ننمودی، مرا نیز مؤاخذه مفرما.»

مأمون با قبول شرایط امام رضا علیه السلام ولایتعهدی وی را اعلان نمود و با دعوت از مسئولان لشکری و کشوری جهت بیعت با حضرت، مجلسی را که همه باید لباس سیاه که شعار عباسیان بود از تن بدر کرده و با لباس در آن حضور می یافتند تشکیل داد و جز سه نفر (عیسی جلودی، علی بن عمران، ابویونس) که مأمون به جهت بیعت نکردن با ولایتعهدی امام رضا علیه السلام، دستور حبس آنها را صادر کرد، همه با حضرت بیعت نمودند. علاوه بر این مأمون دستور داد تا به نام حضرت سکه بزنند و دخترش، ام حبیب، را به ازدواج امام رضا علیه السلام و ام فضل را به ازدواج امام محمد تقی علیه السلام، فرزند بزرگوار امام رضا علیه السلام در آورد.(1)

حیله ی عمرو عاص در صفین

داستان - 196

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص32

در آن روز که جمعه بود نزدیک شد که

ص: 554

1- - بحار الانوار، ج49، ص129- 132 و عیون اخبار الرضا، ج2، ص139- 147 و ارشاد مفید، ج2، ص259- 263 و کشف الغمه، ج3، ص102 - 101.

امیر المؤمنین علیه السّلام فتح کند که مشایخ اهل شام فریاد کشیدند: شما را به خدا قسم ملاحظه زنان و دختران رانمایید که تمام بیوه و یتیم می شوند. و معاویه عمرو عاص را گفت: هرحیله که در نظر داری به کار بر که هلاک شدیم، و او را نوید ایالت مصر داد. و عمرو عاص که خمیرمایه خدیعت و مکیدت بود لشکر را ندا کرد که: ایّها النّاس! هرکه را قرآنی باشد بر سر نیزه کند. پس قریب به پانصد قرآن بالای نیزه ها رفت، و صیحه از لشکر معاویه بلند شد که کتاب خدا حاکم باشد مابین ما و شما.

نجاشی بن حارث در این واقعه گفته:

فأصبح أهل الشّام قد رفعوا القنا علیها کتاب اللّه خیر قرآن و نادوا علّیا: یابن عم محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلّم أما تتقّی أن تهلک الثقلان؟(1) لشکر امیر المؤمنین چون این مکیدت بدیدند بسیاری از ایشان فریب خوردند و خواهان موادعه شدند و با آن حضرت گفتند: یا علی! معاویه حق می گوید، تو را به کتاب خدا خوانده او را اجابت کن. و اشعث بن قیس از همه درین کار شدیدتر بود، امیر المؤمنین علیه السّلام فرمود: این کار از روی خدعه و مکر است.

گفتند: ما را ممکن نیست که به سوی قرآن خوانده شویم و اجابت نکنیم.

آن حضرت فرمود: وای بر شما، من با ایشان جنگ می کنم که به حکم قرآن متدین شوند و ایشان نافرمانی کردند و کتاب خدا را طرح کردند و بروید به جنگ دشمنان خودتان و فریب ایشان را مخورید، همانا معاویه و عمرو عاص

1- - مروج الذهب، ج ۲،۴۰۰.

و ابن ابی معیط و حبیب بن سلمه و بنی النابغه اصحاب دین و قرآن نیستند، و من ایشان را بهتر از شماها می شناسم.

و از این نوع کلمات بسیار گفته شد و هرچه امیر المؤمنین علیه السّلام آن بدبختان را نصیحت فرمود نپذیرفتند، و بالأخره اشعث و اصحاب او امیر المؤمنین علیه السّلام را تهدید کردند که با تو چنان می کنیم که مردم با عثمان کردند یعنی تو را به خواری تمام می کشیم، و مابین اشتر نخعی و ایشان نیز کلمات بسیاری ردوبدل شده و چاره ایشان نشد، لاجرم امیر المؤمنین علیه السّلام فرمود:

إنّی کنت أمس أمیرا فأصبحت الیوم مأمورا!.(1)

من پیش از امروز امیر بودم و لکن امروز مأمورم و کسی اطاعت امر من نمی کند!

پس اشعث به نزد معاویه رفت و گفت: چه اراده داری؟ معاویه گفت:

می خواهم با شما پیروی کتاب خدا کنیم، یک مردی را شما اختیار کنید و یک نفر را ما اختیار می کنیم، و از ایشان عهد و میثاق می گیریم که از روی قرآن عمل کنند و یک تن را برگزینند که امر امّت از برای او باشد. اشعث این مطلب را پسندید، پس بنای انتخاب شد، اهل شام عمرو عاص را برای تحکیم انتخاب کردند، اشعث و کسانی که رأی خوارج داشتند ابو موسی اشعری را انتخاب کردند.

امیر المؤمنین علیه السّلام فرمود: شما در اوّل امر نافرمانی من نمودید، الحال نافرمانی من ننمایید، من ابو موسی را برای این کار نمی پسندم.

اشعث و اصحاب او گفتند: ما هم جز او را نخواهیم.

حضرت فرمود: که او موثق نیست و

1- - همان.

از من مفارقت جست و بر طریق خذلان من رفت و چنین و چنان کرد، عبد اللّه بن عباس را اختیار کنید، اشعث و اصحابش قبول نکردند، فرمود: اگر ابن عباس را نمی پسندید اشتر را اختیار کنید. گفتند: ما جز ابو موسی کسی دیگر را نمی پسندیم.

لاجرم امیر المؤمنین علیه السّلام از روی لاعلاجی فرمود: هرچه خواهید بکنید، پس کس فرستادند به نزد ابو موسی و از برای تحکیم طلبیدند.(1)

و در سنهٔ ۳۸ در دومه الجندل(2) حکمین تلاقی کردند، و داستان حکمین و فریب دادن عمرو عاص ابو موسی را و خلع امیر المؤمنین علیه السّلام و نصب معاویه مشهور است .

خ

خادمین برتر

داستان - 13

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 200

مردی از سفر حج برگشته سرگذشت مسافرت خودش و همراهانش را برای امام صادق تعریف می کرد، مخصوصا یکی از همسفران خویش را بسیار می ستود که، چه مرد بزرگواری بود، ما به معیت همچو مرد شریفی مفتخر بودیم، یکسره مشغول طاعت و عبادت بود، همینکه در منزلی فرود می آمدیم او فورا به گوشه ای می رفت و سجاده خویش را پهن می کرد و به طاعت و عبادت خویش مشغول می شد.

امام: «پس چه کسی کارهای او را انجام می داد؟ و که حیوان او را تیمار می کرد؟».

- البته افتخار این کارها با ما بود. او فقط به کارهای مقدس خویش مشغول بود و کاری به این کارها نداشت.

- بنابراین همه شما از او برتر بوده اید.

خبر رضوی علیه السلام از عالم قبر

داستان - 101

منبع: بدرقه ی یار، ص13

بالإمام تمام الصلاه و الزکاه و الصیام و الحج و الجهاد(3).

نماز، زکات روزه، حج و جهاد با عقیده ی به امامت صحیح می باشند.

ص: 557

1- - مروج الذهب، ج ۲، ص ۱ ۴۰-۲ ۴۰.
2- - مکانی میان شام و مدینه، ولی مشهور در سرزمین «اذرح» (منطقهٔ مرزی میان شام و حجاز گرد آمدند) است.

3- - تحف العقول، ص426

امام رضا علیه السلام»

بعد از شهادت امام موسی کاظم علیه السلام، عده ای زنده بودن آن امام را مبنی بر اینکه او زنده و مهدی منتظر است و اکنون در غیبت به سر برده و روزی ظهور خواهد کرد، رواج دادند و امامت امام رضا علیه السلام را انکار کرده و به مذاهب واقفه مشهور شدند.(1)

یکی از وکلای امام موسی کاظم علیه السلام، علی بن ابی حمزه ی بطائنی بود که بعد از شهادت حضرت با اعتقاد به مذهب واقفه از دنیا رفت و در همان روز امام رضا علیه السلام به یکی از یاران خویش «حسن وشاء» فرمود:

امروز «علی بن أبی حمزه بطائنی» از دنیا رفت؛ وقتی او را در قبر گذاردند، دو فرشته درباره ی پروردگار، پیغمبر و امامش از او سؤال کردند و در جواب وقتی به نام موسی بن جعفر علیهماالسلام رسید، ساکت ماند و از او پرسیدند: " امام بعد از او کیست؟ " از آنجا که او با مذهب واقفه از دنیا رفت، نتوانست جوابی دهد و آندو فرشته گفتند: " آیا موسی بن جعفر این عقیده را به تو آموخت؟! " سپس ضربه ای آتشین که تا روز قیامت دامنگیرش خواهد بود، بر او فرود آوردند.»(2)

خدا شناسی

داستان - 46

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص621

یکی از دانشمندان یهودی به حضور امیرمؤ منان علی (علیه السلام) آمد و پرسید: ای امیرمؤ منان! پروردگارت از چه وقت بوده است؟

امام فرمود: وای بر تو، سؤ الی مانند از وقت بوده؟ را در مورد چیزی می گویند، که زمانی نبوده باشد ولی وجودی که همیشه بوده، چنین سؤالی درباره او

1- - یونس بن عبدالرحمن در تبیین پیدایش مذهب واقفه می گوید: با توجه به وجوهات زیادی که نزد وکلای حضرت بعد از شهادت، از جمله زیاد عبدی (خ ل قندی) با هفتاد هزار و علی بن ابی حمزه ی بطائنی با سی هزار دینار، باقیمانده بود، ایشان وجوهات را تصاحب نموده و اقدام به رواج این عقیده کردند که امام موسی کاظم علیه السلام زنده و او مهدی منتظر است . وقتی از دسیسه ی ایشان آگاه شدم،خواستند مرا با دادن پول گمراه سازند و لیکن با آگاهانیدن مردم، اقدام به نشر امامت رضا علیه السلام نمود و به ایشان گفتم: از امام باقر و امام صادق (علیهما السلام) روایت است که هنگام پیدایش بدعت در دین، بر آگاهان است که با عملشان مردم را آگاه سازند و گرنه نور ایمان از ایشان رخت بر می بندد.
تنقیح المقال، ج3، ص339 و در بخش دوم آن، ص 83
2- - بحار الانوار، ج 49، ص 58

غلط است پس خدا بدون آنکه قبلی داشته باشد پیش از هر چیزی است او بی آنکه نهایتی داشته باشد پایان پایانها است.

دانشمند یهودی گفت: آیا تو پیامبر هستی؟

امام علی (علیه السلام): مادرت به عزایت بنشیند «انما اناعبد من عبید رسول الله» - همانا من بنده ای از بندگان رسول خدا هستم.(1)

خدا روضه خوان حسین علیه السلام

داستان -648

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص11

وقتی که پرورگار متعال به حضرت ابراهیم علیه السلام دستور داد که به جای حضرت اسماعیل علیه السلام این گوسفند را ذبح کند . (خواست او

را امتحان کند که آیا به دستور پرورگارش فرزند دلبندش حضرت اسماعیل را ذبح می کند یا خیر . و راءفت پدر و فرزندی او را می گیرد و آن چیزی که در قلب هر پدری نسبت به فرزندش می باشد یا نه.).

حضرت ابراهیم علیه السلام محکم و استوار بر دستور خداوند ایستادگی نمود تا به آن ثواب عالی که به مصبیت دیده ها می دهند او هم استحقاق پیدا کند . که بالحمدلله هم خوب امتحان پس داد و به آن ثواب هم رسید و خداوند هم گوسفندی برای او فرستاد و فرمود :

این گوسفند را بجای اسماعیل ذبح کن و جهت ارتفاء درجه به حضرت ابراهیم علیه السلام وحی فرمود : ای ابراهیم ؛ محبوب ترین خلق نزد تو کیست ؟

عرض کرد : بار پروردگارا خلقی نیافردی که پیش من محبوب تر از حبیب تو محمد صلی الله علیه و آله وسلم باشد .

پروردگار عالم فرمود :

1- - اصول کافی، ج1.

آیا او را بیشتر دوست داری یا خودت را ؟

عرض کرد : او را بیشتر دوست دارم .

خطاب رسید : آیا فرزندت را بیشتر دوست داری یا فرزند او را ؟

عرض کرد : فرزند او محبوتر است .

خطاب رسید : آیا ذبح فرزند او به ظلم و ستم به دست دشمنان پیش تو درد آورتر است یا ذبح فرزندت به دست خودت به اطاعت من ؟ !

فرمود : خدایا ذبح او به دست دشمنان برای قلبم درد آورتر و محزون تر است.

در اینجا خداوند متعال برای حضرت ابراهیم علیه السلام روضه خوانی کرد و فرمود : ای ابراهیم گروهی که خود را از امت پیغمبر اسلام محمد صلی الله علیه و آله وسلم می پندارند ، فرزندش حسین علیه السلام را بعد از او به ظلم و ستم می کشند و به خاطر این کارشان سزاوار خشم و غضب من می گردند . . .

حضرت ابراهیم با شنیدن این مصائب ناله ای زد و دلش به درد آمد و صدای خود را به گریه بلند نمود .

خطاب رسید : ای ابراهیم ناله و فریاد و هَمَّت را که برای فرزندت اسماعیل که می خواستی بادست خودت به ناراحتی و ناله ذبح کنی ، بر حسین و کشته شدنش فدا کردم و به خاطر این گریه و ناله هایی که برای حسین کردی ، بالاترین درجات اهل ثواب بر مصیبت واجب کردم و فدیناه بذبح عظیم . (1)

خداشناسی پیر زن

داستان - 405

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص16

امیرالمؤ منین علیه السلام با

1- - بحار الانوار، ج44، ص225.

جمعی از پیروان در معبری عبور مینمود، پیرزنی را دید که با چرخ نخ ریسی خود مشغول رشتن پنبه

است.

پرسید: پیرزن (بماذا عرفت ربک) خدای را بچه چیز شناختی؟

پیرزن به جای جواب، دست از دسته چرخ برداشت.

طولی نکشید پس از چند مرتبه دور زدن چرخ از حرکت ایستاد. عجوزه گفت:

یا علی علیه السلام چرخی بدین کوچکی برای گردش احتیاج به چون منی دارد آیا ممکن است افلاک باین عظمت و کرات به این بزرگی بدون مدیری دانا و حکیم و صانعی توانا و علیم با نظم معینی به گردش افتند و از گردش خود باز نایستند؟

علی علیه السلام روی باصحاب خود نموده فرمود (علیکم بدین العجائز) مانند پیرزنان خدا را بشناسید.

خداشناسی کودکی ویژه -سوال کاوش گرانه

داستان - 404

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص16

چون هنگام آن رسید که آفتاب دولت ابراهیم خلیل علیه السلام از مشرق سعادت طلوع کند منجمان نمرود را اطلاع دادند که

امسال پسری بوجود خواهد آمد که ملت تو بر دست او زایل می شود.

نمرود دستور داد هر پسری که در عرصه ملک او بوجود آید او را بکشند تا موقع ولادت ابراهیم رسید. و ذات مبارک او از حرم رحم به فضای وجود خرامید.

مادر ابراهیم از بیم گماشتگان نمرود فرزند خود را قماطی پیچید و به غاری برده در آن جا نهاد و در غار را محکم کرده بازگشت روز دیگر فرصت

پیدا نموده به غار رفت تا حال فرزند خود را مطالعه کند. ابراهیم علیه السلام را در حال سلامتی یافت و دید انگشت سبابه را بر

عادت اطفال در دهن گرفته می مکد و به وسیله آن تغذی می نماید. او را شیر داد و بازگشت و هر وقت فرصت می یافت به غار رفته او را شیر می داد و از حالش اطلاع حاصل می نمود تا هفت سال بر این وضع گذشت آثار عقل و نشانه های فراست از پیشانی مبارک او ظاهر گشت.

روزی از مادر خود سؤ ال کرد آفریدگار من کیست؟

مادر جواب داد نمرود.

پرسید: که آفریدگار نمرود کیست؟

مادر از جواب او فرو ماند و دانست که این پسر همانست که به واسطه وجود مبارک او، بناء ملک نمرود خراب خواهد شد. (1)

خدای ارحم الراحمین

داستان - 288

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص18

روزی پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم به طرف آسمان نگاه می کردند و می خندیدند .

شخصی به آن حضرت عرض کرد : چرامی خندید ؟

پیامبر فرمود : آری به آسمان نگاه کردم ، دیدم دو فرشته به زمین آمدند ، تا پاداش عبادت شبانه روزی بنده با ایمانی را که هر روز

در محل نماز خود ، به عبادت و نماز مشغول می شد ، بنویسد . اما او را در محل نماز خود نیافتند ، بلکه در بستر بیماری یافتند ،

آن ها به سوی آسمان بالا رفتند ، و به خدا عرض کردند :

ما طبق معمول برای نوشتن پاداش عبادت آن بنده با ایمان ، به محل نماز او رفتیم ، ولی او را در محل نمازش نیافتیم بلکه او در بستر بیماری

1- - جوامع الحكايات عوفى.

آرمیده بود .

خداوند به آن فرشتگان فرمود : (تا او در بستر بیماری است ، همان پاداش را که هر روز برای او هنگامی که در محل نماز و عبادتش بود ، می نوشتید ، بنویسید ، و بر من است که پاداش. (اعمال نیک او را تا آن هنگام که در بستر بیماری است ، برای او بنویسم . (1)

خدمات عالِمی

داستان -361

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص8

در (مجالس المؤ منین) است که (بوهره) طایفه ای از مؤ منان پاکیزه سرشتند که در احمد آباد گجرات (در هندوستان) هستند .

تقریباً سی صد سال قبل به ارشاد وهدایت یک نفر عالم بنام (ملا علی) به اسلام گرویدند .

ایشان را پیری کهنه گبر بوده که به غایت معتقد و مرید او بوده اند . ملا علی چنین تدبیر کرد که اول آن پیر را مسلمان کند آنگاه به هدایت و اسلام دیگران بپردازد .

بنابر این ، چند سال در خدمت آن پیر روزگار گذرانید و زبان ایشان را یاد گرفته و کتب آن ها را مطالعه نمود و بر علوم ایشان استیلا یافت و به تدریج حقیقت دین اسلام و حقانیّت آن را به آن پیر روشن ضمیر ظاهر ساخت و او را مسلمان نمود و دیگران هم به متابعت او مسلمان شدند .

وزیر آن دیار نیز به خدمت آن عالم با تدبیر رسیده و اسلام اختیار کرد ، ولی مدّتی آن پیر واین وزیر اسلام خود را از شاه پنهان می کردند .

1- - فروعی کافی، ج1، ص31- بحار الانوار، ج22، ص82 .

بالاخره خبر اسلام وزیر به پادشاه رسید و پادشاه در مقام استعلام حال او برآمد ، تا آن که روزی بی خبر وارد خانه وزیر شد و در حالی که وزیر در حال رکوع نماز بود او را دید و بر او متغیر گردید .

چون وزیر موجب حضور پادشاه را دانست و تغیّر او را از دیدن خود به حال رکوع فهمید ، لطف خدا شامل حال او گشته فی الحال به تعلیم الهی گفت که:

من بسبب مشاهده ماری که در زاویه خانه ظاهر گشته بود افتان و خیزان بودم و در پی دفع آن بودم .

اتفاقاً تا پادشاه بزاویه خانه نظر انداخت باذن اللّه تعالی ماری به نظر او آمد عذر وزیر مقبول افتاد و سوءظنّ پادشاه رفع شد ولی در آخر پادشاه هم در اثر تبلیغ و هدایت آن عالم کامل مسلمان شد و بالا خره از برکت وجود آن مرد الهی همه اهالی آن ناحیه از شاه ووزیر و عالم و عامی بدین مقدّس اسلام گرویدند. (1)

خدمت حَبشیان به دین

داستان - 460

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص22

ابوالفتح رازی در تفسیر سوره حدید، ج 11 ، ص 58 به تصحیح و تعلیق حضرت استاد علامه شعرانی در ضمن آیه «کریمه یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله و امنوا برسوله یوتکم کفلین من رحمته» گوید:

سعید جبیر گفت:

سبب نزول آیه آن بود که چون رسول اکرم صلی اله علیه و آله ، جعفر بن ابی طالب را به حبشه فرستاد ، با هفتاد سوار ، به نزدیک نجاشی برفتند و دعوت کردند و ایشان اجابت کردند و ایمان

1- - خزینهٔ الجواهر ، ص 577.

آوردند ، چون بازگشتند ، چهل مرد از مردمان حبشه دستوری خواستند از نجاشی تا پیش رسول الله صلی اله علیه و آله آیند.

نجاشی دستوری داد ایشان را ، چون بیامدند ، رسول صلی اله علیه و آله را ، غزات احد در پیش بود و مسلمانان ضعیف حال بودند و محتاج ، چون آن بدیدند از رسول صلی اله علیه و آله دستوری خواستند.

گفتند: یا رسول الله ! ما را مال بسیار است ، دستوری ده تا برویم و مالی بیاوریم تا این غازیان بر خود و احوال خود صرف کنند . رسول صلی اله علیه و آله گفت:

روا باشد ، رفتند و مال بیاوردند و با مسلمانان به آن مواسات کردند . (1)

خدمت عالم وارسته

داستان -365

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص10

آخوند ملا محمد باقر مجلسی را بر اسلام ومسلمین حق بسیار است ، چه انتشار مذهب شیعه از برکت تألیفات آن بزرگوار است.

معروف است که چون کتاب «حق الیقین» او انتشار یافت ، تا به ولایت شام رسید در اطراف و توابع شامات هفتاد هزار نفر شیعه شدند.

ترجمه احادیث و اخبار و قصص و معجزات حضرات معصومین علیهم السّلام توسّط آن جناب باعث زیادتی و محکم شدن عقائد مسلمانان و شیعیان شد و قبل از او جماعت صوفیه در کثر و غلوّ بودند؛ تمامی اصول آن شجره را قلع و قمع نمود و در امر

به معروف و نهی از منکر وترویج علم و تدریس و تألیف یگانه اهل زمان بود و امام جمعه و جماعت اصفهان بود.

ص: 565

1- - هزار و یک کلمه، ج3، ص130.

شاه سلطان حسین، سلطانی بود بی نظم ولیکن آخوند ملا محمد باقر تا زنده بود به واسطه وجود شریف او مملکت برقرار و منظم بود و چون آخوند از دنیا رفت ولایت قندهار از دست سلطان بیرون رفت و رخنه در مملکت افتاد تا آن که از افغان به اصفهان آمدند و سلطان راکشتند .

تالیفات او از زمان ولادت تا زمان وفات ، روزی هزار سطر است که هر سطری پنجاه حرف باشد واین ممکن نمی شود مگر به تأیید خداوند.

یکی از تألیفات او کتاب گران قدر بحار الانوار است که مانندش نوشته نشده ، تاریخ ولادت آن بزرگوار را حساب کرده اند مطابق شده با جمله : (جامع کتاب بحار الا نوار) . (1)

خدمتی از روحانیت

داستان -379

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص18

یکی از علمای تهران با اتوبوس به یکی از شهرهای اطراف تهران مسافرت می کرد و تصادفاً با جوان ژیگول به ظاهر آراسته ای که در همان شهری که آن عالم به آن جا مسافرت می کرد ساکن بود و شغل او هم تجارت میوه بود؛ در یک صندلی نشسته بود ،

در بین راه آن جوان از آن عالم می پرسد که:

خدمات روحانیت به جامعه چیست ؟

آن عالم در پاسخ او مقداری صحبت می کند ، در اثنای صحبت باربند اتوبوس پاره می شود جعبه های زیادی که پر از میوه بودند و متعلق به آن جوان بود که از تهران خریده و برای فروش به محل خود می برد از بالای اتوبوس به روی زمین

1- - قصص العلماء، ص210.

افتادند - البته پیداست که تمام جعبه ها شکسته و میوه ها در وسط بیابان پراکنده شده است - اتوبوس توقف نمود آن جوان بیچاره که با دیدن این منظره خود را باخته بود و گویا تمام سرمایه کارش همان میوه ها بوده ، فوراً از ماشین پیاده شد تا میوه ها را جمع آوری کند ولی آن همه میوه که در آن بیابان پراکنده شده بود حداقل نصف روز وقت لازم دارد که تا یک نفر بتواند آن ها را جمع آوری کند اما در عین حال آن چه که آن جوان را شدیداً متأثر کرده بود این بود که دید مسافرین اتوبوس از زن ومرد برای خوردن آن میوه ها مثل ملخهای گرسنه هجوم آوردند و آن چه آن جوان بیچاره فریاد زد که بر من ترحم کنید این میوه ها تمام هستی و سرمایه من است ، ابداً در مسافرین اثر نکرد .

آن عالم و دانشمند با دیدن این منظره از ماشین پیاده شد و با عجله خود را به جلو جمعیت رسانید و با صدای رسا ، رو به مسافرینکرده فریاد زد؛ مردم شما مسلمانید خوردن این مال حرام است با خوردن این میوه ها این جوان را از هستی ساقط نکنید از خدا شرم نمایید و از روز حساب و قیامت بترسید .

خلاصه آن مرد عالم پس از آنکه مختصری آثار شوم خوردن مال حرام را از نظر دین مقدس اسلام بیان نمود مسافرین را از آن عمل منصرف کرد و همگی با کمال شرمندگی به عقب برگشتند ، آن مرد عالم فریاد زد مردم خدمت

به مسلمان نزد خداوند اجر و ثواب دارد ، که کمتر عمل مستحبی از نظر ارزش به پایه آن می رسد ، بیایید برای خداهمگی به این جوان کمک کنید و میوه های پراکنده او را از بیابان جمع آوری کنیم .

به دنبال این سخن تمام مسافرین با کمالمراقبت مشغول جمع آوری میوه های پراکنده شدند و پس از چند دقیقه تمام میوه ها جمع آوری گردید و در میان جعبه ها پر شد ودر جعبه ها را بستند و به روی اتوبوس قرار دادند سپس مسافرین هر کس روی صندلی خود قرار گرفته ماشین حرکت کرد . پس از مقداری راه پیمودن آن عالم روحانی به جوانی که صاحب میوه بود و در کنار همان عالم نشسته بود ، رو کرد و گفت :

رفیق یک قسمت از خدمات روحانیت به اجتماع از همین قبیل است که الان مشاهده کردی که نه تنها این جانب مسافرین را از خوردن میوه ها منصرف کردم بلکه آن ها را واداشتم تا در جمع آوری آن هم به شما کمک کنند.

آن جوان با شنیدن این سخن از سؤ ال و پرسش قبلی پشیمان شد واز عمل آن مرد عالم صمیمانه تشکر کرد . (1)

خُرما دوستی اهل البیت علیه السلام

داستان - 105

منبع: بدرقه ی یار، ص 21

شیعتنا یحبون التمر لأنهم خلقوا من طینتنا.(2)

شیعیان ما خرما را دوست دارند زیرا از طینت ما آفریده شده اند.

«امام رضا علیه السلام»

روزی سلیمان بن جعفر امام رضا علیه السلام را دید که با اشتها مشغول خوردن خرماست و او را نیز دعوت به تناول فرمود.

سلیمان ضمن اجابت دعوت

ص: 568

1- - دکتر و پیر، شهید هاشمی نژاد، ص42.
2- - بحار الانوار، ج 49، ص 103 و فروع کافی، ج6، ص 346

گفت:

«جانم فدایتان؛ می بینم خرما را با اشتها تناول می کنید.»

حضرت فرمود:

«بلی، من خرما را دوست دارم. رسول خدا صلی الله علیه و آله، علی امیرالمؤمنین علیه السلام حسن و حسین علیهماالسلام، سید العابدین علیه السلام، محمد باقر علیه السلام، ابوعبدالله (امام صادق) علیه السلام و پدرم خرما زیاد می خوردند.

و همانطور من و از آنجا که شیعیان ما از طینت ما آفریده شده اند، خرما را دوست دارند و لیکن دشمنان ما که آفریده از آتش اند، دوستدار شراب و دیگر مست کننده ها می باشند.»(1)

خُرما دوستی حضرت رضا علیه السلام

داستان - 105

منبع: بدرقه ی یار، ص 21

شیعتنا یحبون التمر لأنهم خلقوا من طینتنا.(2)

شیعیان ما خرما را دوست دارند زیرا از طینت ما آفریده شده اند.

«امام رضا علیه السلام»

روزی سلیمان بن جعفر امام رضا علیه السلام را دید که با اشتها مشغول خوردن خرماست و او را نیز دعوت به تناول فرمود.

سلیمان ضمن اجابت دعوت گفت:

«جانم فدایتان؛ می بینم خرما را با اشتها تناول می کنید.»

حضرت فرمود:

«بلی، من خرما را دوست دارم. رسول خدا صلی الله علیه و آله، علی امیرالمؤمنین علیه السلام حسن و حسین علیهماالسلام، سید العابدین علیه

السلام، محمد باقر علیه السلام، ابوعبدالله (امام صادق) علیه السلام و پدرم خرما زیاد می خوردند.

و همانطور من و از آنجا که شیعیان ما از طینت ما آفریده شده اند، خرما را دوست دارند و لیکن دشمنان ما که آفریده از آتش اند، دوستدار شراب و دیگر مست کننده ها می باشند.»(3)

خروج خوارج

داستان - 195

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص35

چهار هزار تن از خوارج بر امیر المؤمنین علیه السّلام خروج کردند، و با عبد اللّه بن وهب راسبی

ص: 569

1- - همان
2- - بحار الانوار، ج 49، ص 103 و فروع کافی، ج6، ص 346
3- - همان

بیعت کرده و به جانب مدائن رفتند، و عبد اللّه بن خباب عامل آن حضرت را بر مدائن شهید کردند، و زوجه او را که حامله بود شکم شکافتند، و دیگر از زنان را نیز بکشتند. و امیر المؤمنین در آن وقت با سی و پنج هزار نفر از کوفه بیرون شده بود، و از بصره عامل او ابن عباس نیز ده هزار تن برای یاری او روانه کرده بود که از جمله ایشان بودند: احنف بن قیس، و حارثه بن قدامه سعدی، و این در سال سی و هشتم هجری بود.

پس آن حضرت در انبار توقف فرمود تا لشکرش جمع شدند، پس بر ایشان خطبه خواند و تحریص بر قتال معاویه کرد لشکر آن حضرت از جنگ با معاویه امتناع کردند. و گفتند: ابتدا به جنگ خوارج باید کرد، لاجرم حضرت به جهت دفع خوارج به جانب نهروان حرکت کرد و از پیش رسولی به جانب ایشان فرستاد.

آن بدبختان پیک آن جناب را بکشتند و پیغام دادند که: اگر از این حکومت که قرار دادی توبه می کنی ما سر در اطاعت و بیعت تو درمی آوریم، و اگرنه از ما کناره یر تا برای خود امامی اختیار کنیم.

حضرت، پیغام فرستاد که: کشندگان برادران مرا به سوی من بفرستید تا از ایشان قصاص کنم، آن وقت من دست از جنگ شما برمی دارم تا از قتال اهل مغرب فارغ شوم، و شاید مقلّب القلوب هم شما را از این گمراهی برگرداند.

ایشان در جواب آن جناب پیغام دادند که ما جمیعا قتله اصحاب تو می باشیم و در قتل ایشان شرکت کرده ایم.

این

هنگام حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام اصحاب خود را فرمود: کوچ کنید به جنگ خوارج، به خدا قسم که از ایشان زیاده از ده نفر جان بیرون نبرد و از شما ده نفر کشته نشود. و به تواتر خدمت آن حضرت خبر رسید که خوارج از نهر عبور کردند، حضرت قبول نمی کرد و سوگند یاد می کرد که ایشان عبور نکردند و نمی کنند(1) و مقتل ایشان در رمیله پایین نهر خواهد بود.

پس حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام با لشکر خویش حرکت کردند تا به نهروان رسیدند، و چون آنجا وارد شدند دیدند که خوارج در رمیله پیش از نهر لشگرگاه کرده اند چنان که آن حضرت خبر می داد، پس آن جناب فرمود:

اللّه اکبر صدق رسول اللّه صلّی اللّه علیه و آله و سلّم.(2)

پس دو لشکر مقابل هم صف کشیدند، حضرت پیش ایستاد و خوارج را امر فرمود که توبه کنند و به سوی حضرتش رجوع کنند، ایشان امتناع نمودند و لشکر آن حضرت را تیرباران نمودند، اصحاب عرضه داشتند که: خوارج ما را تیرباران کردند. حضرت

فرمود: شما دست بازدارید. تا سه کرت این مطلب را اظهار داشتند و حضرت ایشان را امر می کرد که جنگ نکنند تا آخر الأمر مردی را آوردند که به تیر خوارج کشته شده بود.

حضرت فرمود: اللّه اکبر، الآن حلال است قتال با ایشان، پس فرمان جنگ داد و

فرمود: حمله کنید بر ایشان و از خوارج چند تنی عازم میدان حضرت امیر علیه السّلام شدند تا شاید آن حضرت را شهید کنند، و هریک که به میدان می آمدند رجز می خواندند و آن حضرت را طلب می کردند،

1- - مجمع الزوائد، ج 6، ص ۲۴۱؛ مناقب ابن مغازلی، ص 6 ۴۰، ح ۴۶۰.
2- - مروج الذهب، ج ۲، ص 6 ۴۱.

حضرت مقابل ایشان شد و هریک را سیر درکات جحیم فرمود. و ابو ایوب انصاری بر زید بن حصین حمله کرد و او را بکشت، و عبد اللّه بن وهب و حرقوص بن زهیر سعدی که از وجوه خوارج بودند نیز کشته شدند.

و بالجمله، آن چه از لشکر امیر المؤمنین علیه السّلام کشته شد نه نفر بود و از خوارج جز ده تن بیشتر جان به سلامت بیرون نبرد، چون جنگ برطرف شد، حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام فرمود که: در میان کشتگان خوارج عبور کنید ببینید که «مخدج ذی الثدیه» کشته شده یا نه؟ هرچه یافتند او را نیافتند، حضرت نزدیک قتلی آمد و فرمود که: جسدهای ایشان را از هم تفریق کردند در میان آنها «ذو الثدیّه» را پیدا نمود آن گاه فرمود:

اللّه اکبر، ما کذبت علی محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلّم.

پس پا از رکاب بیرون کرد و فرود آمد و سجدهٔ شکر به جای آورد. (1)

خضر علیه السلام سوگوار حسین علیه السلام

داستان -653

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص13

حضرت موسی علیه السلام به حضرت حضر نبی علیه السلام رسید.

بعد از احوال پرسی ، حضرت موسی علیه السلام برای حضرت خضر علیه السلام از فضائل و مناقب آل محمد صلی الله علیه و آله وسلم فرمود .

بعد از مصائب و ابتلائات آن ها نقل کرد تا به قضیه حسین علیه السلام رسید، صدای آن ها به ناله و گریه بلند شد . (2)

خضر علیه السلام عزادار کربلائیان

داستان -653

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص13

حضرت موسی علیه

1- - تاریخ بغداد، ج ۷، ص ۲۳۷؛ مسند احمد، ج ۱، ص ۱۲۱ و ۱۹۳؛ الکامل از ابن اثیر، ج ۳، ص ۳47؛ مروج الذهب، ج ۲، ص ۴۱۷.
2- - بحارالانوار، ج73، ص301.

السلام به حضرت حضر نبی علیه السلام رسید.

بعد از احوال پرسی ، حضرت موسی علیه السلام برای حضرت خضر علیه السلام از فضائل و مناقب آل محمد صلی الله علیه و آله وسلم فرمود .

بعد از مصائب و ابتلائات آن ها نقل کرد تا به قضیه حسین علیه السلام رسید، صدای آن ها به ناله و گریه بلند شد . (1)

خضر علیه السلام کربلایی

داستان -653

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص13

حضرت موسی علیه السلام به حضرت حضر نبی علیه السلام رسید.

بعد از احوال پرسی ، حضرت موسی علیه السلام برای حضرت خضر علیه السلام از فضائل و مناقب آل محمد صلی الله علیه و آله وسلم فرمود .

بعد از مصائب و ابتلائات آن ها نقل کرد تا به قضیه حسین علیه السلام رسید، صدای آن ها به ناله و گریه بلند شد . (2)

خلوص شیخ عباس قمی

داستان -364

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص10

از ویژگیهای (محدّث قمی) نفوذ کلمه بود که چون سخنان و گفتارش از دل بر می خواست و خود به آن ها معتقد بود و قبل از

دیگران به آن ها عمل می کرد؛ در شنوندگان و مخاطبین تاءثیری مخصوص داشت .

برخی از آنان که پای درسهای اخلاق و مواعظسودمند ایشان حاضر می شدند گفته اند:

سخنان آن مرحوم چنان بود که تا یک هفته انسان را از تمام سیّئات و پندارهای ناروا و گناهان باز می داشت و به خدا و عبادت متوجّه می کرد.

یکی دیگر از خصلت

ص: 573

1- - بحارالانوار، ج73، ص301.
2- - بحارالانوار، ج73، ص301.

های پسندیده آن مرحوم پای بندی به نماز شب و شب زنده داری و قرائت قرآن و تلاوت ادعیه واوراد و اذکار ماءثوره از ائمه معصومین علیهم السلام بود و در این رابطه فرزند بزرگش می گوید:

تا آن جا که من خاطر دارم بیداری آخر شب از آن مرحوم فوت نشد حتی در سفرها .

خصیصه دیگر ایشان این بود که در عمل به این دستور پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم که فرمود: « اکرموا اولادی... - فرزندانم را اکرام و احترام کنید... » بی اختیار بود و آنان (سادات) را اکرام می کرد و بزرگ می داشت . (1)

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله وسلم فرمود: اعمال تان را خالص واسلام را عزیز نمائید.

عرض کردند چگونه اسلام را عزیز کنیم؟

فرمود: با حضور در نزد علما برای یادگرفتن علم کسی که دانش بیاموزد وجواب اهل هوا را بدهد در بحث با آن ها برای رضای خدا ، برای او است ثواب عبادت ثقلین و جن و انس .

عرض کردند یارسول اللّه ریاکار هم از عملش بهره ای دارد؟

فرمود: کسی که فقط خالصاً لوجه اللّه برای عزت اسلام کار می کند برای اوست ثواب اهل مکه از وقتی خلق شده اند ولی اگر قصدش فقط برای خدا نباشد (با این حال) خدا آتش جهنم را بر او حرام کرده است .

خنثی شدن توطئه

داستان - 284

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص16

پیامبر (ص) قبل از اینکه به پیامبری برسد ، از نظر صداقت

‌‌

1- - مجلّه نور علم . دوره دوّم شماره 2.

و امانت و راستی ، مورد اعتماد همگان بود و همه افراد مکه و اطراف او را دوست می داشتند ، ولی وقتی که در سن چهل سالگی به مقام پیامبری رسید و با بت پرستی و خرافات مبارزه کرد و مردم را به آیین یکتاپرستی دعوت نمود ، با او دشمن شدند ، و با انواع آزارها او را ناراحت می کردند ، تا آن جا که تصمیم گرفتند او را به قتل برسانند . ولی بنی هاشم با این که همه آن ها - جز چند نفر- کافر بودند ، راضی نبودند تا او کشته شود ، از جمله ابولهب عموی پیامبر (ص) از دشمنان سرسخت آن حضرت بود ، ولی حاضر نبود که برادرزاده اش را بکشند .

سران قریش تصمیم گرفتند تا آن حضرت را در غیاب ابولهب بکشند ، در این مورد به گفتگو پرداختند ام جمیل همسر ابولهب به آن ها گفت : (من با اجرای برنامه ای ، شوهر ابولهب را ، فلان روز - مثلا روز شنبه - در خانه سرگرم عیش و نوش می کنم و از همه جا بی خبر می سازم ، شما همان روز ، در غیاب ابولهب محمد ص را بکشید) .

روز شنبه فرا رسید ، ام جمیل دروازه خانه را محکم بست ، و با شوهرش ابولهب در اطاقی ، نشست و از خوراکی ها و آشامیدنی ها نزد او گذاشت ، و از هر دری با او سخن گفت و کاملا او را از بیرون خانه ، بی خبر نگه داشت ابوطالب پدر

بزرگوار علی (ع) از توطئه باخبر شد ، بی درنگ پسرش علی (ع) را (که در آن روز حدود 11 یا 12 سال داشت) خواست و گفت : پسرم ! به خانه عمویت ابولهب برو ، و در را بزن ، اگر باز کردند که وارد خانه شو ، و اگر باز نکردند ، در را بشکن و خود را نزد عمویت برسان و به او بگو ، پدرم گفت :

ان امرء عینه فی القوم فلیس بذلیل - (همانا مردی که عمویش (مثل ابولهب) رئیس قوم باشد ، آن مرد ، ذلیل نخواهد شد).

علی (ع) با شتاب به خانه ابولهب آمد ، دید در بسته است ، در زد ، ولی در را باز نکردند ، در را فشار داد و آن را شکست و وارد خانه شد و خود را نزد ابولهب رسانید . ابولهب گفت :

(برادرزاده ، چه شده ؟)

علی (ع) فرمود : پدرم گفت : (کسی که عمویش رئیس قوم باشد ، ذلیل نمی شود)

ابولهب گفت : پدرت راست می گوید ، مگر چه شده ؟

علی (ع) فرمود : (برادرزاده ات در بیرون خانه کشته می شود و تو مشغول عیش و نوش هستی)

احساسات ابولهب به جوش آمد ، برجهید و شمشیر خود را بدست گرفت تا از خانه بیرون بیاید ، هماندم ام جمیل ، سر راه او را گرفت ، ابولهب که عصبانی شده

بود سیلی محکمی به صورت ام جمیل زد که چشم او لوچ شد ، و کنار رفت ، و در همان حال ابولهب از خانه بیرون دوید ، وقتی که قریشیان او را شمشیر به دست با چهره خشمگین دیدند ، پرسیدند : (ای ابولهب ! چه شده ؟)

ابولهب گفت : (من با شما پیمان بستم که برادرزاده ام محمد را هر گونه می خواهید آزار برسانید ، ولی شما پا را فراتر نهاده می خواهید او را بکشید ، سوگند به دو بت لات و عزی ، تصمیم گرفته ام مسلمان گردم ، آنگاه خواهید فهمید که با شما چه خواهم کرد).

قریشیان دیدند توطئه بر باد رفت (و اگر ابولهب مسلمان گردد ، خیلی گران تمام می شود) به دست و پای ابولهب افتادند و از او عذر خواهی کردند ، او نیز از تصمیم خود برگشت.(1)

به این ترتیب توطئه آنها خنثی گردید ، آری (عدو شود سبب خیر ،گر خدا خواهد).

خنده پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم

داستان - 288

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص18

روزی پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم به طرف آسمان نگاه می کردند و می خندیدند .

شخصی به آن حضرت عرض کرد : چرامی خندید ؟

پیامبر فرمود : آری به آسمان نگاه کردم ، دیدم دو فرشته به زمین آمدند ، تا پاداش عبادت شبانه روزی بنده با ایمانی را که هر روز

در محل نماز خود ، به عبادت و نماز مشغول می شد ، بنویسد . اما او را در محل

1- - روضه الکافی، ص276 و 277.

نماز خود نیافتند ، بلکه در بستر بیماری یافتند ،

آن ها به سوی آسمان بالا رفتند ، و به خدا عرض کردند :

ما طبق معمول برای نوشتن پاداش عبادت آن بنده با ایمان ، به محل نماز او رفتیم ، ولی او را در محل نمازش نیافتیم بلکه او در بستر بیماری آرمیده بود .

خداوند به آن فرشتگان فرمود : (تا او در بستر بیماری است ، همان پاداش را که هر روز برای او هنگامی که در محل نماز و عبادتش بود ، می نوشتید ، بنویسید ، و بر من است که پاداش. (اعمال نیک او را تا آن هنگام که در بستر بیماری است ، برای او بنویسم . (1)

خنده و گریه فاطمه سلام الله علیها

داستان - 296

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص21

یکی از همسران پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم می گوید: در میان مردم هیچکس را ندیدم که شباهتش به پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم مانند فاطمه سلام الله علیها باشد ، هنگامی که فاطمه سلام الله علیها به حضور پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم می آمد ، پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم با آغوشی باز از او استقبال می کرد و دستهای فاطمه سلام الله علیها را می بوسید ، و در مجلس خود می نشاند ، و هرگاه پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم بر فاطمه سلام الله علیها وارد می شد ، فاطمه سلام الله علیها برمی خاست و دست های پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم را می بوسید

1- - فروعی کافی، ج1، ص31- بحار الانوار، ج22، ص82 .

.

در آن هنگام که پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم در بستر رحلت آرمیده بود ، پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم او را نزدیک خود خواند ، و به طور خصوصی و آهسته با او سخن گفت ، این بار دیدم فاطمه سلام الله علیها خندید ، با خود گفتم: این نیز یکی از برتری های فاطمه سلام الله علیها بر دیگران است .

که هنگامی که گریه می کرد ، خندید علت را از فاطمه سلام الله علیها پرسیدم ، فرمود:

(در این صورت اسرار را فاش ساخته ام و فاش کردن اسرار ناپسند است).

پس از آن که رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم از دنیا رفت و به فاطمه سلام الله علیها عرض کردم : علت گریه و سپس خنده تو در آن روز چه بود؟

در پاسخ فرمود: آن روز ، پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم نخست به من خبر داد که از دنیا می رود ، گریه کردم ، سپس به من فرمود:

تو نخستین کسی هستی که از اهل بیتم به من می پیوندی ، شاد شدم و خندیدم . (1)

خوابی سعادتمندانه

داستان -321

منبع: چهل داستان و چهل حدیث از امام زین العابدین علیه السلام

در احادیث و روایات مختلف آمده است:

هنگامی که لشکر اسلام بر شهرهای فارس هجوم آورد و پیروز شد غنیمت های بسیاری از آن جمله، دختر یزدگرد را به دست آورد و آن ها را به شهر مدینه طیبّه آوردند.

همین که آن غنائم جنگی را داخل مسجد بردند، جمعیّت

1- - بحار الانوار، ج43، ص25.

انبوهی گرد آمده بود؛ و در این میان زیبائی دختر یزدگرد توجّه همگان را به خود جلب کرده بود.

پس چون چشم این دختر به عمر بن خطّاب افتاد صورت خود را از او پوشاند و گفت: ای کاش چنین روزی برای هرمز نمی بود، که دخترش این چنین در نوجوانی اسیر شود.

سپس از طرف امام علیّ علیه السّلام به او پیشنهاد داده شد که هر یک از مردان و جوانان حاضر را که مایل است برای ازدواج انتخاب کند، و مهریه و صداق او از بیت المال تأمین و پرداخت گردد.

دختر که خود را جهان شاه معرّفی کرده بود و امام علیّ امیرالمؤ منین علیه السّلام او را شهربانو نامید، نگاهی به اطراف خود کرد و پس از آن که افراد حاضر را مورد نظر قرار داد؛ از بین تمامی آنان، حضرت ابا عبداللّه الحسین علیه السّلام را برگزید؛ و سپس جلو آمد و دست خود را بر شانه آن حضرت نهاد.

در همین حال مولای متّقیان علیّ علیه السّلام جلو آمد و حسین علیه السّلام را مورد خطاب قرار داد و فرمود:

از او محافظت کن و به او نیکی نما، که به همین زودی بهترین خلق خدا بعد از تو، از این دختر به دنیا می آید.

و چون از وی سؤ ال کردند که به چه علّت، امام حسین علیه السّلام را به عنوان همسر خویش انتخاب نمود؟

در پاسخ گفت:

پیش از آن که لشکر اسلام بر ما هجوم آورد، من حضرت محمّد، رسول اللّه صلّی اللّه علیه و آله را

در خواب دیدم که به همراه فرزندش حسین علیه السّلام وارد منزل ما شد و مرا به ازدواج حسین علیه السّلام درآورد.

وقتی از خواب بیدار شدم، عشق و علاقه به او تمام وجودم را فرا گرفته بود و به غیر از او به چیز دیگری نمی اندیشیدم.

و چون شب دوّم فرا رسید، در خواب دیدم که حضرت فاطمه زهراء علیهاالسّلام، به منزل ما آمد و دین اسلام را بر من عرضه نمود و من نیز اسلام را پذیرفتم و در عالم خواب توسّط حضرت زهراء مسلمان شدم.

سپس حضرت زهراء علیهاالسّلام به من فرمود:

به همین زودی لشکر اسلام بر فارس غالب و پیروز خواهد شد و تو را به عنوان اسیر می برند؛ و پس از آن به وصال فرزندم حسین خواهی رسید و کسی نمی تواند نسبت به تو تجاوز و قصد سوئی کند.

مادر امام سجّاد زین العابدین علیه السّلام افزود:

سخن و پیش گوئی حضرت فاطمه زهراء علیهاالسّلام به واقعیّت پیوست و من صحیح و سالم به وصال خود رسیدم و به همسری و ازدواج امام حسین علیه السّلام درآمدم.

و پس از گذشت مدّتی سیّد السّاجدین، امام زین العابدین سلام اللّه علیه در شهر مدینه منوّره دیده به جهان گشود و جهانی را به نور وجود مقدّس خود روشنائی بخشید.

و آن حضرت همانند دیگر ائمّه اطهار صلوات اللّه علیهم اجمعین در حالتی به دنیا قدم نهاد که پاک و پاکیزه و ختنه شده بود؛ و پس از تولّد، شهادت بر یگانگی خداوند و رسالت جدّش رسول خدا و امامت و خلافت

امیرالمؤ منین علیّ و دیگر اوصیاء صلوات اللّه علیهم اجمعین داد.

و حضرت رسول صلّی اللّه علیه و آله نسبت به این نوزاد فرمود:

«ابن الخِیرتَین» یعنی؛ پدر این نوزاد، امام حسین علیه السّلام بهترین خلق خدا و مادرش، شهربانو بهترین زن از زنان عجم می باشد .(1)

خواستگاری حضرت رضا علیه السلام

داستان - 34

منبع: کرامات الرضویه، ص 60

مرحوم میرزا علی نقی قزوینی فرمود:

روز عید نوروزی هنگام تحویل سال من در حرم مطهر حضرت رضا (ع) مشرف بودم و معلوم است که هر سال برای وقت تحویل سال بنحوی در حرم مطهر از کثرت جمعیت جای بر مردم تنگ می شود که خوف تلف شدن است .

من در آنروز در حال سختی و تنگی مکان در پهلوی خود جوانی را دیدم که بزحمت نشسته و به من گفت هر چه می خواهی از این بزرگوار بخواه .

من چون او را جوان متجددی دیدم خیال کردم از روی استهزاء این سخن را می گوید. گویا خیال مرا فهمید، و گفت خیال نکنی که من از روی بی اعتقادی گفتم بلکه حقیقت امر چنین است زیرا که من از این بزرگوار معجزه بزرگی دیده ام .

من اصلا اهل کاشمرم و در آنجا که بودم پدرم به من کم مرحمتی می نمود لذا من بی اجازه او پای پیاده بقصد زیارت این بزرگوار به مشهد مقدس آمدم .

جائی را نمی دانستم و کسی را نمی شناختم یکسره مشرف بحرم مطهر شدم و زیارت نمودم . ناگاه در بین زیارت چشمم بدختری افتاد که با مادر خود بزیارت آمده بود.

1- - با تلخیص از اصول کافی، ج1، ص366- عیون اخبار الرضا علیه السلام ، ج2، ص128- ارشاد مفید، ص160- بحار الانوار، ج36، ص8 و 13.

چون چشمم بآن دختر افتاد منقلب و فریفته او شدم و عشق او در دلم جاگیر شد بقسمی که پریشان حال شدم سپس نزد ضریح آمدم و شروع بگریه کردم و عرض کردم ای آقا حال که من گرفتار این دختر شده ام همین دختر را از شما می خواهم .

گریه و تضرع زیادی نمودم بقسمی که بیحال شدم و چون بخود آمدم دیدم چراغهای حرم روشن شده و وقت نماز مغرب است لذا نماز خواندم و با همان پریشانی حال باز نزد ضریح مطهر آمدم و شروع بگریه و زاری کردم . و عرض کردم :

ای آقای من دست از شما بر نمی دارم تا به مطلب برسم و به همین حال گریه و زاری بودم تا وقت خلوت کردن حرم رسید و صدای جار بلند شد که ایّهاالمؤمنون (فی امان اللّه)

منهم چون دیدم حرم شریف خلوت شده و مردم رفته اند ناچار بیرون آمدم . چون به کفشداری رسیدم که کفش خود را بگیرم دیدم یک نفر در آنجا نشسته است و به غیر از کفش من کفش دیگری هم نیست .

آن نفر مرا که دید گفت نصرالله کاشمری توئی ؟

گفتم بلی !!

گفت بیا برویم که ترا خواسته اند. من با او روانه شدم ولی خیال کردم که چون من از کاشمر بدون اذن پدر خود آمده ام شاید پدرم به یک نفر از دوستان خود نوشته است که مرا پیدا کند و به کاشمر برگرداند.

بالجمله مرا بیک خانه بسیار خوبی برد. پس از ورود مرا دلالت

بحجره ای کرد. وقتی که وارد حجره شدم . شخص محترمی را در آنجا دیدم نشسته است .

مرا که دید احترام کرد و من نشستم آنگاه به من گفت میرزا نصرالله کاشمری توئی ؟ گفتم بلی .

گفت : بسیار خوب ، آنگاه به نوکر گفت : برو برادر زن مرا بگو بیاید که باو کاری دارم چون او رفت و قدری گذشت برادرزنش آمد و نشست .

سپس آن مرد به برادرزن خود گفت حقیقت مطلب این است که من امروز بعدازظهر خوابیده بودم و همشیره تو با دخترش بحرم برای زیارت رفته بودند، ناگاه در عالم خواب دیدم یک نفری درب منزل آمد و فرمود حضرت رضا (ع) تو را می خواهد.

من فورا برخواسته و رفتم و تا میان ایوان طلا رسیدم ، دیدم آن بزرگوار در ایوان روی یک قالیچه ای نشسته چون مرا دید صورت مبارک خود را بطرف من نمود و فرمود این میرزا نصرالله دختر تو را دیده و او را از من می خواهد.

حال تو دخترت را باو ترویج کن (و کسی را روانه کن که در فلان وقت شب در فلان کفشداری او بیاورد) از خواب بیدار شدم و آدم خود را فرستادم درب کفشداری تا او را پیدا کند و بیاورد و حال او را پیدا کرده و آورده اینک اینجا نشسته و اکنون تو را طلبیدم که در این باب چه رأی داری ؟

گفت جائی که امام فرموده است من چه بگویم .

آن جوان گفت من چون این سخنان را شنیدم شروع به

گریه کردم الحاصل دختر را به من تزویج کردند و من به مرحمت حضرت رضا (ع) بحاجب خود که وصل آن دختر بود رسیدم و خیالم راحت شد این است که می گویم هرچه می خواهی از این بزرگوار بخواه که حاجات از در خانه او برآورده می شود.(1)

خودکامگی

داستان - 464

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص12

بهترین شاهد درباره ممنوعیت تحصیل و قدغن بودن طلب علم و درس خواندن در ایران پیش از اسلام، واقعه ای است دردناک که حکیم ابوالقاسم فردوسی در شاهنامه نقل کرده است.

و آن این است که : خسرو انوشیروان (خسرو اولی ساسانی ، 531 - 579 م) در یکی از جنگهای خود باورمیان دچار کمبود هزینه می شود و وضع مالی و خزانه دولت برای تجهیز سپاه کفایت نمی کند. (موبد) نزد خسرو می آید و او را از کمبود هزینه آگاه می کند خسرو غمگین و گرفته خاطر می شود و (بوذر جمهر) (بزرگمهر) را می خواهد و بدو می گوید:

هم اکنون ساربان را بخواه و شتران بختی (قوی هیکل دو کوهانه سرخ رنگ) را به راه انداز تا بروند و صد گنج از مازندران آورند.

گفت: راه بسیار است و سپاه اکنون تهی دست و بی خوار بار است ، خوب است در این شهرهای نزدیک کسانی مایه دار از بازرگانان و مالکان بجوئیم و از آنان وام بخواهیم .

خسرو راءی مرد دانا ، بوذر جمهر را می پسندد. بوذر جمهر مرد دانا و خردمند و خوب چهری را

1- - کرامات الرضویه

می جوید و می گوید:

با شتاب برو و کسی از نامداران که به ما وام بدهد بیاب و بگو که خواسته ووام او را از گنج دولتی پس خواهیم داد.

فرستاده می آید و مردم را گرد می آورد و وامی را که خواسته یاد می کند . در این میان کفش گری موزه فروش گوش تیز

می کند و به سخنان ماءمور خوب گوش می دهد، وچون چگونگی را در می یابد و آرزوی دیرینه خویش را نزدیک به برآورده شدن می پندارد ، از مبلغ مورد نیاز می پرسد.

به او پاسخ می دهند، او می پذیرد که آن هزینه را بپردازد آنگاه قپان و سنگ می آورند و آن (چهل هزار) درم را می کشد و میدهد.

سپس تقاضا می کند که در برابر این مبلغ بوذر جمهر نزد خسرو و پایمردی و شفاعت کند.

فرستاده خواسته او را می پذیرد و به هنگام بازگشت چون آن هزینه سنگین را نزد بوذر جمهر می برد خواهش وام دهنده را یاد می کند.

بوذر جمهر به خسرو می گوید: خسرو بر می آشوبد و به حکیم می گوید:

دیو خرد چشم ترا کور کرده است ، برو آن شتران را باز گردان و آن وام را باز پس بده.

آری در چنین شرایطی سخت و نیاز مبرم آن وام را به جرم این که وام دهند ه از طبقه پایین و صنعت گر است نه دبیرزاده و موبدزاده و نه از خاندان های بزرگ ، اجازه درس خواندن برای فرزند خود خواسته است باز

می گردانند و دوباره به اندیشه

وام خواهی از دیگران می افتند و بدین گونه دل مردی را که آرزو داشت فرزندش درس بخواند پر از درد و غم می کنند و مرد کفش گر با آن همت و فداکاری و لا به و التماس آروزی درس خواندن فرزند خویش را به خاک می برد.

این داستان را فردوسی در (شاهنامه) به نظر کشیده و می گوید:

از اندازه لشکر شهریار کم آمد درم تنگ سیصد هزار دژم کرد شاه اندر آن کار چهر بفرمود تا رفت بوذر جمهر

تا آن که می گوید:

یکی کفشگر بود و موزه فروش بگفتار او تیز می کرد گوش بدو کفش گر گفت من این درهم سپاسی زگنجور برسر نهم . . . که اندر زمانه مرا کودکی است که بازار او بر دلم خوار نیست

بگوئی مگر شهریار جهان مرا شاد گرداند اندر نهان که او را سپارد بفرهنگیان که دارد سرمایه و هنگ آن. (1)

خوش بحال اسماعیل

داستان - 104

منبع: بدرقه ی یار، ص 19

نحن أهل الذکر الذین قال الله فی محکم کتابه: «فاسئلوا أهل الذکر إن کنتم لا تعلمون».(2)

اهل ذکری که خداوند در قرآن فرموده است " اگر چیزی را نمی دانید از اهل ذکر بپرسید " ما هستیم.

«امام رضا علیه السلام»

از آنجا که «اسماعیل سندی» شنیده بود که حجت خدا در سرزمین اعراب است، به دنبال پیدا کردن و گمشده ی خویش از سند(3) به راه افتاد و با

پرس و جو توانست امام رضا علیه السلام را یافته و به خدمتش شرفیاب شود.

از آنجا که او به زبان

1- - شاهنامه فردوسی ، چاپ شوروی(1975)، ج 8 ، ص296 -300 ، به نوشته دانش مسلمین ، محمد رضا حکیمی ، ص 42 .
2- - تحف العقول، ص 459
3- - اکنون سند متعلق به پاکستان است

عربی آشنایی نداشت، به زبان سندی سلام و حضرت به همان زبان جواب سلامش را داد و اسماعیل پرسید:

«من در سند شنیدم که حجت الهی در سرزمین اعراب زندگی می کند؛ از اینرو جهت یافتن او به راه افتادم.»

امام رضا علیه السلام به زبان سندی فرمود: " کسی که به دنبالش می گردی و من هستم؛ آنچه می خواهی بپرس.»

بعد از پرسیدن سؤال ها، وقتی او خواست و خداحافظی کند، گفت: «من عربی بلد نیستم؛ از خدا بخواه که آنرا به من الهام فرماید تا عربی صحبت کنم.»

در اینحال امام رضا علیه السلام دست مبارک خویش را به لب های او کشید و از همان لحظه، اسماعیل عربی را چون زبان مادری صحبت کرد. (1)

خوش بحالش

داستان - 112

منبع: بدرقه ی دریا، ص34

من مات لا یعرفهم و لا یتولاهم بأسمائهم و أسماء آبائهم مات میته جاهلیه. (2)

کسی که در حال عدم شناخت و پذیرش ولایت ایشان (امام معصوم علیهم السلام) از دنیا برود، به مرگ جاهلیت می میرد.

«امام رضا علیه السلام»

روزی امام رضا علیه السلام به عیادت یکی از یاران خود که در بستر بیماری بود رفت. وقتی حضرت حالش را پرسید، او شروع به بیان شدت درد و ناراحتی اش مبنی بر اینکه با مرگ دست و پنجه نرم می کند، نمود.

حضرت رضا علیه السلام فرمود:

«این درد و ناراحتی مقدمه ی مرگ است و نه خود مرگ؛ جز این نیست که برخی با مرگ به آسایش رسیده و بعضی راحتی را از دست می دهند؛ ایمان به خدا و ولایت را مجددا اقرار کن تا از آسایش یافتگان باشی.»

بعد از عمل به فرمایش امام

ص: 588

1- - بحار الانوار، ج 49، ص 50 و کشف الغمه، ج3، ص 139
2- - تحف العقول، ص439.

علیه السلام، او گفت:

«ای فرزند رسول خدا! فرشتگان الهی را می بینم که با تحیت و هدایا در محضر شما ایستاده و سلام می کنند؛ اجازه ده تا بنشینند.»

بعد از رخصت، حضرت به او فرمود:

«از آنها بپرس که آیا به ایشان دستور قیام نزد من، داده اند؟»

آن مرد گفت: «می گویند: " اگر همگی نزد شما آیند، تا رخصت جلوس نفرمایید، در حال قیام خواهند بود ".»

سپس او چشمانش را بست و گفت:

«سلام بر تو ای فرزند رسول خدا! اکنون شما و رسول اکرم صلی الله علیه و آله و همه ی امامان، برای من تمثل یافتید.» و جان به جان آفرین تقدیم کرد.(1)

داستان - 114

منبع: بدرقه ی دریا، ص38

شیعه علی هم الفائزون یوم القیمه . (2)

تنها کسانی که روز قیامت به فوز الهی نائل می شوند، شیعیان علی علیه السلام می باشند. «امام رضا علیه السلام»

امام رضا علیه السلام از نزدیکی طوس عبور می کرد که صدای شیون و زاری شنید و با یکی از یارانش، موسی بن سیار، آنجا رفته و جنازه ای را مشاهده کردند؛ از اینرو حضرت رضا علیه السلام از اسب پیاده و نزدیک جنازه رفت و او را بلند کرده و به سینه ی خود چسباند و به موسی بن سیار فرمود:

«ای موسی! هر کس جنازه ی دوستی از دوستان ما را تشییع کند، گناهانش آمرزیده و چون روز تولدش پاک و مطهر می شود.»

وقتی جنازه را تشییع و نزدیک قبر روی زمین گذاشتند، امام رضا علیه السلام از بین مردم خود را به او رسانده و دست مبارک خود را به سینه ی او نهاد و فرمود:

ص: 589

1- - بحار النوار، ج49، ص72.
2- - عیون اخبار الرضا علیه السلام ، ج2، ص52.

«ای فلان پسر فلان! بهشت و را برای تو بشارت می دهم. بعد از این لحظه، وحشت و ترسی بر تو نیست.»

موسی بن سیار پرسید: «جانم فدای شما؛ آیا او را می شناختید؟ شما که تاکنون به این دیار نیامده بودید؟ !»

امام رضا علیه السلام فرمود:

«ای موسی! آیا نمی دانی که اعمال شیعیان ما هر صبح و شما برای ما عرضه می شود؟ اگر کار نیک یا گناهی از ایشان سر زند، از خداوند متعال برای آنها پاداش یا آمرزش می خواهیم.» .(1)

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص64

در خبر است که جوانی نزد پیغمبر صلّی اللّه علیه و آله و سلم آمد و گفت:

تواند شد که مرا رخصت فرمایی تا زنا کنم؟

اصحاب بانگ بر وی زدند.

پیغمبر صلّی اللّه علیه و آله و سلم فرمود: نزدیک من آی.

آن جوان پیش شد.

حضرت فرمود: هیچ دوست می داری که کس به مادر تو زنا کند یا با دختر و خواهر تو و هم چنان با عمّات و خالات و خویشان خود این کار روا داری؟

عرض کرد: رضا ندهم.

فرمود: همه بندگان خدای چنین باشند، آنگاه دست مبارک بر سینه او فرود آورد و گفت:

اللّهمّ اغفر ذنبه، و طهّر قلبه، و حصّن فرجه.

دیگر از آن پس به جانب هیچ زن بیگانه دیده نشد.(2)

داستان - 164

منبع: تشرف یافتگان

مرحوم آیه الله شیخ مرتضی حائری فرمود:

یکی از زنان مجلس رژیم پهلوی، پیشنهادی داده بود که قسمتهایی از آن مخالف با قوانین اسلام بود، پس،

1- - بحار الانوار، ج49، ص98.
2- - ناسخ التواریخ، (حالات حضرت رسول صلّی اللّه علیه و آله و سلم)، ج 5، ص109.

بر خود وظیفه دیدم بطور علنی در مخالفت با پیشنهاد فوق در میان مردم سخن بگویم. اتفاقا در آن ایام، مجلس فاتحه مرحوم حاج احمد آقای روحانی - فرزند مرحوم آقا سید صادق معروف - بود. به مجلس فاتحه وی حاضر شده و پس از آن به محل استقرار قاریان رفته، بلندگو را از قاریان گرفته و بطور مستدل در میان تعجب و حیرت حضار، به نقد قانون فوق از نظر اسلام و مصالح اجتماعی پرداختم.

اتقاقا پس از صحبت تند فوق، پیشنهاد مذکور در مجلس شورای ملی آن دوران دنبال نشد. همان شب در عالم رؤ یا خود را در مسجد الحرام یافتم که در مطاف هستم، ناگهان به من اجازه تشرف به خدمت حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف داده شد. حدود حجر الاسود در حالتی حضرت را ملاقات کردم که آن حضرت از طرف حجر الاسود و من نیز رو به سوی ایشان می رفتم، به همراه حضرت نیز یکی دو نفر دیگر بودند. وقتی به نزدش رسیدم، او چیزی نفرمود، من نیز چیزی نگفتم فقط لبخند شیرین و محبت آمیزی به من زد، آنگاه اجازه داد تا دستشان را ببوسم !

داستان - 185

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، 20

در سنهٔ ۳۳ مقداد بن اسود کندی - رضوان اللّه علیه - در جرف - یک فرسخی مدینه - وفات کرد، پس جنازهٔ او را حمل کردند و در بقیع دفن نمودند و قبری که در شهروان به وی نسبت دهند واقعی ندارد، بلی محتمل است که قبر فاضل مقداد سیوری یا قبر یکی از مشایخ عرب باشد.

ص: 591

مقداد بن اسود یکی از ارکان اربعه است که رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلّم فرموده که:

خداوند امر فرموده مرا به محبت ایشان،(1) و یکی از آن چهار نفر است که بهشت مشتاق ایشان است.

و ضباعه بنت زبیر بن عبد المطلب زوجه او بوده و در جمیع غزوات در خدمت حضرت رسول صلّی اللّه علیه و آله و سلّم مجاهده نموده. و اخبار در فضیلت او بسیار است، و کافی است در این باب آن حدیثی که شیخ کشی از حضرت امام محمّد باقر علیه السّلام نقل کرده که فرمود:

ارتدّ النّاس الاّ ثلاث نفر: سلمان و ابو ذر و المقداد. قال الرّاوی: فقلت: عمّار؟ قال:

کان حاص(2) حیصه ثمّ رجع. ثمّ قال علیه السّلام: ان اردت الّذی لم یشک و لم یدخله شیء فالمقداد.(3)

و وفات مقداد پیش از وفات جناب سلمان بوده به سه سال، چه آن جناب در سال سی و ششم در مدائن وفات یافت چنانچه قاضی نور اللّه در مجالس المؤمنین فرموده.(4)

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

آقای «خ»، یکی از خدمتگزاران مسجد مقدّس جمکران می نویسد:

«اغلب شب ها به اقتضای کار روابط عمومی تا صبح بیدار می ماندم، ولی آن شب به خاطر خستگی زیاد برای استراحت رفتم که خوابم نبرد. بی اختیار به روابط عمومی مسجد برگشتم تا به اوضاع سرکشی کنم. به مسجد مردانه که بنّایی می کردند، رفتم. یکی گفت: می گویند در مسجد زنانه زیر زمین کسی شفا گرفته است.

گفتم: اطلاع ندارم. و از روابط عمومی با مسئول مسجد زنانه تماس گرفتم که

1- - الاستيعاب.
2- - بالمهملتين، و حكى بالمعجمتين أيضا، أى: جال جوله يطلب الفرار. (مؤلّف رحمه اللّه) .
3- - رجال كشى، ج ۱، ص 47(ش ۲4) ؛ مجالس المؤمنين، ج ۱، ص ۳ ۲۰.
4- - مجالس المؤمنين، ج ۱، ص ۳ ۲۰- 5 ۲۰

تأیید کرد.

گفتم که به هر وضعیّتی که هست ایشان را برای مصاحبه به روابط عمومی راهنمایی کنند. چند دقیقه بعد، خانم شفا یافته در معیّت چندین زن که او را محافظت می کردند تا از هجوم جمعیت در امان باشد به مرکز روابط عمومی آمد. زن شفا یافته به شدّت خسته به نظر می رسید. چون جمعیت زیادی از خانم ها برای تبرّک به او هجوم آورده بودند. با این که درهای روابط عمومی بسته بود، زائرین از دریچه کوچک، مرتب اشیای مختلفی را برای تبرک شدن به داخل پرتاب می کردند.

به ایشان گفتم که خودش را معرفی کند. گفت: «ط - ج» فرزند عبدالحسین، شماره شناسنامه 29، ساکن مشهد مقدّس هستم و در خیابان خواجه ربیع خانه داریم. انگشتان هر دو دستم فلج بود؛ سه انگشت دست راست و انگشتان دست چپم به هم چسبیده بود که قادر به انجام هیچ کاری نبودم. علت بیماری ام این بود که وقتی پانزده سال قبل، خبر مرگ برادرم را به من دادند به حالت غش افتادم. وقتی به هوش آمدم، متوجه شدم که دست هایم فلج مانده است. شوهرم که فرد ملاّکی بود، پس از این واقعه با زن دیگری ازدواج کرد و بچه هایم را هم از من گرفت. این اوضاع به وضع جسمی و روحی من لطمه شدیدی وارد آورد. در طول این پانزده سال به دکترهای زیادی مراجعه کردم؛ از جمله دکتر مصباحی که مطب او در خیابان عشرت آباداست و دکتر حیرتی که مطب او نیز در خیابان عشرت آباد است و دکتر رحیمی که در بیمارستان بنت

الهدی کار می کند.

همچنین در تهران هم برای فیزیوتراپی در بیمارستان شفا یحیائیان نوبت گرفته بودم که به علت کمبود بودجه نتوانستم بروم. قبل از آمدن به قم، پیش دکتر برزین نرواز رفتم و چند بار دستم را زیر برق گذاشتم، ولی سودی نداشت و دردی نیز همراه بی حسی توی دستم بود که همیشه قرص مسکن می خوردم.

چند روز قبل به اتفاق سه نفر از خانم ها از مشهد عازم زیارت حضرت عبدالعظیم (علیه السلام) شدیم. سپس برای زیارت به طرف قم و مسجد جمکران راه افتادیم و به منزل دامادم که اهل شیروان و ساکن قم است، رفتیم تا به مسجد جمکران آمدیم و پس از به جا آوردن آداب مسجد در مجلس جشنی که به مناسبت «عیدالزهرا» بود، شرکت کردم. مجلس با شادی و سرور توأم بود و معنویت خاصی داشت و پس از اجرای برنامه و خواندن دعای توسل منقلب شدم و بی اختیار عرض کردم: آقا، امام زمان! من شفا می خواهم.

حالت عجیبی داشتم. ناگاه احساس کردم نورهایی عجیب را از دور و نزدیک می بینم. متوجه شدم که انگار دارند انگشتان و دست هایم را می کشند. دستم صدا می کرد. فهمیدم شفا گرفته ام».

یکی از خانم هایی که همراه آن زن آمده بود، گفت:

«من بغل دست این خانم بودم که متوجه شدم ایشان سه مرتبه گفت: یا صاحب الزمان! و دست هایش را در هوا تکان داد و صورتش کاملا برافروخته شد».

موضوع را از خانم «ز - ک»، فرزند رضا که از همراهان ایشان و در خیابان

خواجه ربیع سکونت دارد، جویا شدیم که گفت:

«من ایشان را کاملا می شناسم و پانزده سال است که دست هایش فلج است».

داستان - 217

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

سال 1367 (ه-.ش) ازدواج کردیم. مثل همه زن و شوهرهای جوان منتظر هدیه ای از طرف خداوند بودیم تا زندگی مان گرمایی دو چندان بگیرد، ولی بعد از هفت سال انتظار و رفتن پیش دکترهای مختلف، سال گذشته ناامید شدیم و دیگر به دکتر مراجعه نکردیم. به همسرم گفتم: حالا که دکترها جوابمان کرده اند، بیا به مسجد جمکران برویم و به امام زمان (علیه السلام) متوسّل شویم.

از همان روز، هر هفته، شب های چهارشنبه به مسجد جمکران می رفتیم و به آقا حجه ابن الحسن (علیه السلام) متوسّل می شدیم و حاجتمان را می خواستیم.

یک هفته قبل از تولد حضرت زهرا (علیها السلام) خواب دیدم که شوهرم آمد، صدایم کرد و گفت: آقا سیّدی با شما کار دارند.

بیرون رفتم و سیّدی را دیدم که به من فرمودند:

«این قدر گریه و زاری نکن! صبر کن، حاجتت را می دهیم».

گفتم: آخر جواب این و آن را چه بدهم؟ سید سه بار فرمودند:

«حاجتت را می دهیم».

شب بعد به جمکران رفتیم؛ خیلی گریه کردم. نزدیکی های سحر خواب دیدم که امام زمان (علیه السلام) پارچه سبزی در دامن من گذاشت. عرض کردم: این پارچه چیست؟

فرمود: بازش کن!

پارچه را باز کردم. بچه ای زیبا داخل پارچه بود. بچه را به صورتم چسباندم و با ولع می بوسیدم.

از خواب که

ص: 595

بیدار شدم، فهمیدم که حضرت حتماً حاجتم را خواهد داد.

پس از آن با این که باردار بودم و همه توصیه می کردند به مسجد نروم، ولی من مرتب به جمکران می رفتم؛ هفته چهلم، مصادف با شب عید نوروز بود که به آن مکان مقدّس مشرّف شدم.

وقت زایمان هم، آقا را در خواب زیارت کردم.(1)

دکتر غلامرضا باهر و دکتر محسن توانانیا از اعضای هیأت پزشکی دار الشفای حضرت مهدی (علیه السلام) در رابطه با عنایت مذکور می گویند:

بررسی های پزشکی «آقای ص» و «خانم ع» که تا هفت سال بعد از ازدواج صاحب فرزندی نشده بودند، نشان داد که مشکل، مربوط به «آقای ص» بوده است. معمولا در مواردی این چنین جواب درمان مشکل تر است. به همین دلیل ظاهراً درمان قطع شده بود و بعد از مدتی، به طور خود به خود و با عنایت حضرت حقّ، بارداری اتفاق افتاده است».

خوش بحالش

داستان - 192

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص29

روز نهم دیگرباره حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام به مبارزت بیرون شد و جنگ سختی شد، و در آن روز عمّار یاسر داد مردی و مردانگی می داد و می فرمود:

إنّی لأری وجوه قوم لا یزالون، یقاتلون حتی یرتاب المبطلون، و اللّه لوهزمونا حتی یبلغوا بنا سعفات الهجر لکنّا علی الحق و هم علی الباطل.(2)

پس حمله کرد و جنگ نمایانی نمود و برگشت به موضع خود و طلب آبی نمود، زنی از بنی شیبان کاسه لبنی برای او آورد، عمار چون کاسه لبن را دید گفت:

«اللّه اکبر» امروز روزی است که شهید شوم و دوستان

1- - دفتر ثبت کرامات مسجد مقدس جمکران، شماره 313، سال 1377.
2- - مروج الذهب، ج ۲، ص ۳۹۱.

خود را در آن سرا ملاقات نمایم، پس رجز خواند و مقاتله کرد تا آن که ابو الهاویه (ابو العادیه-خ ل) عاملی و ابو حواء سکسکی در آخر روز او را شهید کردند، و در آن وقت از سنین عمر شریفش نود و سه سال گذشته بود. شهادتش بر امیر المؤمنین علیه السّلام خیلی اثر کرد و آن حضرت بر او نماز گزاشت و در صفین مدفون شد، رضوان اللّه علیه.

و در مجالس المؤمنین است که چون عمار شهد شهادت نوشید، امیر المؤمنین علیه السّلام بر بالین او آمد و سر او را بر زانوی مبارک نهاده، فرمود:

ألا أیّها الموت الّذی لست تارکی(1) أرحنی فقد أفنیت کل خلیل أراک بصیرا بالّذین احبّهم کأنّک تنحو نحوهم بدلیل پس زبان به کلمهٔ «إِنّا لِلّهِ وَ إِنّا إِلَیْهِ راجِعُونَ» گشود، و فرمود که: هرکه از وفات عمار دلتنگ نشود او را از مسلمانی نصیب نباشد، خدای تعالی بر عمار رحمت کناد در آن ساعت که او را از نیک و بد سؤال کنند، هرگاه که در خدمت رسول صلّی اللّه علیه و آله و سلّم سه کس دیدم چهارم ایشان عمار بوده و اگر چهار کس دیدم عمار پنجم ایشان بوده، نه یک بار عمار را بهشت واجب شده، بلکه بارها استحقاق آن پیدا کرده که جنات عدن او را مهیّا و مهنّا بود که او را بکشتند، و حق با او بود و او یار حق بود، چنان که رسول صلّی اللّه علیه و آله و سلّم در شأن او فرمود: «یدور مع عمّار حیث دار» .(2)

و بعد از آن علی علیه السّلام گفت که:

1- - در مجالس المؤمنین: ألا أیّها الموت الذی هو قاصدی.
2- - طبقات ابن سعد، ج ۳، ص ۱۸۷.

کشندهٔ عمار و دشنام دهنده و رباینده سلاح او به آتش دوزخ معذب خواهد شد، آن گاه قدم مبارک پیش نهاده بر عمار نماز گزارد، و با دست همایون خویش او را در خاک نهاد. «رحمه اللّه و رضوانه علیه و طوبی له و حسن مآب.(1)

خوش رفتاری در سفر

داستان - 3

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 201

همین که رسول اکرم و اصحاب و یاران از مرکبها فرود آمدند و بارها را بر زمین نهادند، تصمیم جمعیت بر این شد که برای غذا گوسفندی را ذبح و آماده کنند.

یکی از اصحاب گفت: سر بریدن گوسفند با من.

دیگری: کندن پوست آن با من.

سومی: پختن گوشت آن با من.

چهارمی: ...

رسول اکرم: «جمع کردن هیزم از صحرا با من.».

جمعیت: یا رسولَ اللَّه شما زحمت نکشید و راحت بنشینید، ما خودمان با کمال افتخار همه این کارها را می کنیم.

رسول اکرم: «می دانم که شما می کنید، ولی خداوند دوست نمی دارد بنده اش را در میان یارانش با وضعی متمایز ببیند که برای خود نسبت به دیگران امتیازی قائل شده باشد.»(2)

سپس به طرف صحرا رفت و مقدار لازم خار و خاشاک از صحرا جمع کرد و آورد.(3)

داستان - 4

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 202

قافله ای از مسلمانان که آهنگ مکه داشت، همینکه به مدینه رسید چند روزی توقف و استراحت کرد و بعد، از مدینه به مقصد مکه به راه افتاد.

در بین راه مکه و مدینه، در یکی از منازل، اهل قافله با مردی مصادف شدند که با آنها آشنا بود. آن مرد در ضمن صحبت با آنها متوجه شخصی در میان آنها شد که سیمای

1- - مجالس المؤمنین، ج ۱، ص 4 ۲۱-5 ۲۱.
2- - انّ اللّه یکره من عبده ان یراه متمیّزاً بین اصحابه.
3- - کحل البصر، صفحه 68.

صالحین داشت و با چابکی و نشاط مشغول خدمت و رسیدگی به کارها و حوائج اهل قافله بود. در لحظه اول او را شناخت. با کمال تعجب از اهل قافله پرسید:

این شخصی را که مشغول خدمت و انجام کارهای شماست می شناسید؟.

- نه، او را نمی شناسیم. این مرد در مدینه به قافله ما ملحق شد. مردی صالح و متقی و پرهیزگار است. ما از او تقاضا نکرده ایم که برای ما کاری انجام دهد، ولی او خودش مایل است که در کارهای دیگران شرکت کند و به آنها کمک بدهد.

- معلوم است که نمی شناسید، اگر می شناختید این طور گستاخ نبودید، هرگز حاضر نمی شدید مانند یک خادم به کارهای شما رسیدگی کند.

- مگر این شخص کیست؟.

- این، علی بن الحسین زین العابدین است.

جمعیت، آشفته بپاخاستند و خواستند برای معذرت دست و پای امام را ببوسند.

آنگاه به عنوان گله گفتند: «این چه کاری بود که شما با ما کردید؟ ! ممکن بود خدای ناخواسته ما جسارتی نسبت به شما بکنیم و مرتکب گناهی بزرگ بشویم.».

امام: «من عمدا شما را که مرا نمی شناختید برای همسفری انتخاب کردم، زیرا گاهی با کسانی که مرا می شناسند مسافرت می کنم، آنها به خاطر رسول خدا زیاد به من عطوفت و مهربانی می کنند، نمی گذارند که من عهده دار کار و خدمتی بشوم، از این رو مایلم همسفرانی انتخاب کنم که مرا نمی شناسند و از معرفی خودم هم خودداری می کنم تا بتوانم به سعادت خدمت رفقا نائل شوم.»(1)

داستان - 5

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 204

در آن ایام، شهر کوفه مرکز ثقل حکومت اسلامی

1- - بحار، جلد 11، چاپ کمپانی، صفحه 21، و در صفحه 27 بحار جمله هایی هست که امام می فرماید: «اکره ان آخذ برسول اللّه ما لا اعطی مثله». و در روایتی هست که فرمود: «ما اکلت بقرابتی من رسول اللّه قطّ.»

بود. در تمام قلمرو کشور وسیع اسلامی آن روز، به استثناء قسمت شامات، چشمها به آن شهر دوخته بود که، چه فرمانی صادر می کند و چه تصمیمی می گیرد.

در خارج این شهر دو نفر، یکی مسلمان و دیگری کتابی (یهودی یا مسیحی یا زردشتی)، روزی در راه به هم برخورد کردند. مقصد یکدیگر را پرسیدند. معلوم شد که مسلمان به کوفه می رود و آن مرد کتابی در همان نزدیکی، جای دیگری را در نظر دارد که برود. توافق کردند که چون در مقداری از مسافت راهشان یکی است با هم باشند و با یکدیگر مصاحبت کنند.

راه مشترک، با صمیمیت، در ضمن صحبتها و مذاکرات مختلف طی شد. به سر دوراهی رسیدند. مرد کتابی با کمال تعجب مشاهده کرد که رفیق مسلمانش از آن طرف که راه کوفه بود نرفت و از این طرف که او می رفت آمد.

پرسید: مگر تو نگفتی من می خواهم به کوفه بروم؟.

- چرا.

- پس چرا از این طرف می آیی؟ راه کوفه که آن یکی است.

- می دانم، می خواهم مقداری تو را مشایعت کنم. پیغمبر ما فرمود: «هرگاه دو نفر

در یک راه با یکدیگر مصاحبت کنند حقی بر یکدیگر پیدا می کنند.» اکنون تو حقی بر من پیدا کردی. من به خاطر این حق که به گردن من داری می خواهم چند قدمی تو را مشایعت کنم، و البته بعد به راه خودم خواهم رفت.

- اوه، پیغمبر شما که اینچنین نفوذ و قدرتی در میان مردم پیدا کرد و به این سرعت دینش در جهان رایج شد، حتما به واسطه همین اخلاق

کریمه اش بوده.

تعجب و تحسین مرد کتابی در این هنگام به منتها درجه رسید که برایش معلوم شد این رفیق مسلمانش خلیفه وقت علی بن ابی طالب علیه السلام بوده. طولی نکشید که همین مرد مسلمان شد و در شمار افراد مؤمن و فداکار اصحاب علی علیه السلام قرار گرفت.(1)

خوش رفتاری،وجه تمایز

داستان - 286

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص17

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم در دوران شیرخوارگی ، نزد حلیمه سعدیه بود ، حلیمه به او شیر می داد ، حلیمه دارای چند پسر و دختر بود ، در نتیجه آن ها برادران و خواهران رضاعی (یعنی همشیر و همشیره) پیامبر بودند .

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم پس از آن که به مقام پیامبری رسید روزی (گویا در مدینه) خواهر رضاعیش نزد او آمد ، بسیار خوشحال شد ،

روپوش خود را برای او در زمین گسترد ، و او را روی آن نشانید ، سپس با رویی خوش با او به سخن پرداخت و احوال بستگان او

را پرسید ، و تا هنگامی که او نشسته بود ، با چهره ای خندان ، با او صحبت کرد ، تا این که او برخاست و رفت . سپس برادر رضاعی پیامبر (ص) آمد ، پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم از او نیز احترام کرد ، و مدتی با هم سخن گفتند ! ولی آن خوش رفتاری که پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم با خواهر رضاعیش کرد ، با برادرش رضاعیش نکرد .

1- - اصول کافی، ج 2، باب «حسن الصحابه و حق الصاحب فی السفر»، صفحه 670.

شخصی به پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم عرض کرد : (با اینکه برادر رضاعی شما ، مرد بود ، به او مانند خواهر رضاعیت خوشرفتاری نکردی؟) پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم در پاسخ فرمود : لانها کانت ابر بوالدیها منه (زیرا آن خواهر به پدر و مادرش ، خوشرفتارتر بود) . (1)

آری پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم این گونه به ارزشها (مانند احترام به پدر و مادر) توجه داشت و احترام می کرد .

خوشی کاذب

داستان - 420

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص22

حضرت هود علیه السلام در زمان پادشاهی شداد بود و پیوسته او را دعوت به ایمان می کرد.

روزی شداد گفت: اگر من ایمان بیاورم خداوند به من چه خواهد داد؟

هود گفت: جایگاه تو را در بهشت برین قرار می دهد و زندگانی جاوید بتو خواهد داد.

شداد اوصاف بهشت را از هود پرسید آن حضرت شمه ای از خصوصیات بهشت برایش بیان نمود.

شداد گفت: این که چیزی نیست من خود میتوانم بهشتی بهتر از آن چه تو گفتی تهیه نمایم . از اینرو در صدد ساختمان شهری برآمد که شبیه بهشت برین باشد.

یک نفر پیش ضحاک تازی که خواهرزاده او بود فرستاد و در آن زمان ضحاک بر مملکت جمشید (ایران) حکومت می کرد و از او خواست هر چه طلا و نقره می تواند فراهم سازد ضحاک بنا به دستور شداد هر چه توانست زر و زیور تهیه نمود و به

شام فرستاد شداد به اطراف مملکت خویش نیز

1- - اصول کافی، ج2، ص161.

اشخاصی فرستاد و در تهیه طلا و نقره و جواهر و مشک و عنبر جدیت فراوان نمود و استادان و مهندسین ماهر برای ساختمان شهر بهشتی آماده کرد و در اطراف شام محلی را که از نظر آب و هوا بی مانند بود انتخاب نمود دیوار آن شهر را دستور داد با

بهترین اسلوب بسازند و در میان آن قصری از طلا و نقره بوجود آوردند و دیوارهای آن را به جواهر و گوهرهای گران قیمت بیارایند و

در کف جوی های روان آن شهر به جای ریگ و سنگ ریزه جواهر بریزند و درخت هائی از طلا ساختند که بر شاخه های آن ها مشک و

عنبر آویخته بود و هر وقت باد میوزید بوی خوشی از آن درخت ها منتشر میشد.

گفته اند: دوازده هزار کنگره از طلا که به یاقوت و گوهرهای آراسته بود بر گرد قصر او ساختند و پانصد سرهنگ داشت که برای هر یک فراخور مقامش در اطراف قصر کوشک بلند مناسب با آن قصر تهیه نمودند در بهشت مصنوعی خود جای داد و از هر نظر وسائل استراحت و عیش را فراهم کرد.

در مدت پانصد سال هر چه سیم و زر و قدرت بود برای ایجاد آن شهر بکار برده شد تا این که به شداد خبر دادند آن بهشت که دستور داده بودید آماده گردید.

شداد در حضر موت بسر می برد پس از اطلاع با لشگری فراوان برای دیدن آن شهر حرکت کرد چون بیک منزلی شهر رسید آهوئی به چشمش خورد که پاهایش از نقره و شاخهایش از طلا

بود از دیدن چنین آهوئی در شگفت شد و اسب از پی او به تاخت تا از لشگر خود جدا گردید.

ناگاه در میان بیابان سواری مهیب و وحشت آور پیش او آمد و گفت:

ای شداد خیال کردی با این عمارت که ساختی از مرگ محفوظ میمانی؟

از این سخن لرزه بر تن شداد افتاد.

گفت: تو کیستی؟

جواب داد: من ملک الموتم.

پرسید: به من چه کار داری؟ و در این بیابان چرا مزاحم من شده ای؟

عزرائیل گفت: برای گرفتن جان تو آمده ام.

شداد التماس کرد که مهلت بده یک بار باغ و بستان خود را به بینم آنگاه هر چه می خواهی بکن عزرائیل گفت:

به من این اجازه را نداده اند.

و در آن حال شداد از اسب در غلطید و روحش از قالب تن جدا شد و تمام لشگر او با بلائی آسمانی از میان رفتند و آرزوی

دیدار بهشت را به گورستان برد.

و نیز نقل شده که از عزرائیل پرسیدند:

این قدر که تا کنون قبض روح مردم را کرده ای آیا تو را بر کسی ترحم و شفقت حاصل شده است جواب داد آری یکی بر بچه ای که در میان یک کشتی متولد شد و دریا طوفانی گردید و من ماءمور قبض روح مادر آن بچه شدم و آن نوزاد بر تخته پاره ای مانده و به جزیره ای افتاد.

دیگری ترحّم بر شداد کردم که بهشتی با آن زحمت در سالیان دراز ساخت و او را اجازه ندادند که یک

ص: 604

مرتبه بهشت خود را ببیند.

در این موقع بعزرائیل خطاب شد:

آن نوزادی که در کشتی متولد شد و در جزیره افتاد همان شداد بود که در کنف حمایت خود بدون مادر او را پروریدیم و آن همه نعمت و قدرت باو عنایت کردیم ولی او از راه دشمنی ما درآمد و با ما در راه ضدیت قیام نمود. (1) اینک نتیجه دشمنی و کفر

خود را فعلا در این دنیا دید تا چه رسد به عالم آخرت .

خون ابراهیم علیه السلام و خون حسین علیه السلام

داستان -647

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص10

حضرت ابراهیم علیه السلام سوار براسب بود که گذرش به سرزمین کربلا افتاد تا به محل شهادت حضرت ابی عبدالله علیه السلام رسید ، اسب

حضرت بزمین خورد و حضرت ابراهیم علیه السلام از اسب بزمین افتاد و سرش شکست و خونش جاری گشت و اشکش آمد و مخزون

گردید .

در آن حال، شروع باستغفار کرد و فرمود : خدایا مگر چیزی از من سرزده که دچار این بلا شدم ؟

حضرت جبرئیل علیه السلام نازل شد و فرمود : ای ابراهیم ؛ گناهی از تو سر نزد لیکن در این جا نوه دختر پیغمبر خاتم انبیاء صلی الله علیه و آله وسلم و پسر خاتم اوصیا کشته می شود و این خونی که از تو جاری شد با خون او موافقت کرد .

حضرت ابراهیم علیه السلام با حالت حزن و اندوه فرمود : ای جبرئیل چه کسی او را می کشد ؟

جبرئیل فرمود : آن کسی که اهل آسمان و زمین

1- - روضه الصفا.

او را لعنت کرده اند و قلم بدون اذن بر لوح به لعن او جاری شده است. و خداوند وحی فرمود

به قلم که تو مستحق ستایش و مدح و ثنا هستی ، به خاطر این که این لعن را نوشتی .

حضرت ابراهیم علیه السلام محزون و گریان دستهایش را بلند کرد و یزید را زیاد لعن کرد و اسبش با زبان فصیح آمین گفت .

حضرت ابراهیم علیه السلام به اسبش فرمود : از نفرین من چه چیزی را متوجه شدی که آمین گفتی ؟

گفت : ابراهیم یکی از افتخارات من این است که تو سوار بر من شوی و وقتی که به زمین خوردم و شما از پشت من افتادی خیلی خجالت کشیدم ، و مسببش هم یزید لعنتی بوده . (1)

خون آدم علیه السلام و خون حسین علیه السلام

داستان -642

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص9

وقتی که حضرت آدم علیه السلام به زمین آمد ، حضرت حوا سلام الله علیها را ندید ، ناراحت شد و به دنبال او رفت و اطراف زمین را گشت که مرورش بکربلا افتاد ، وقتی که به زمین کربلا رسید ، مریض احوال شد و سینه اش تنگ و بی جهت به زمین افتاد.

اتفاقا آن جایی که زمین خورد قتگاه حضرت سیدالشهدا علیه السلام بود و از پای حضرت آدم خون آمد . حضرت ناراحت سرش را به آسمان بلند کرد و عرض کرد :

ای خدای من مگر چه گناهی از من سرزده که این جور به بلاء گرفتار شدم ، در حالی که تمام زمین را

1- - متخب طریحی، ص49.

گشتم این طور بلایی به من نرسید ولی تا پایم را به این سرزمین گذاشتم ، به این بلاها گرفتار شدم مگر این زمین چه زمینی است ؟ !

خطاب رسید : ای آدم هیچ گناهی از تو سر نزده ، لیکن این جا سرزمین کربلاست سرزمینی است که فرزندت حسین را بدون هیچ گناهی می کشند ، و این خونی که از پای تو جاری شد به خاطر این است که با خون حسین موافقت کند و با او هم پیمان گردی .

حضرت آدم علیه السلام عرض کرد : آیا حسین پیغمبر است ؟

خطاب رسید : خیر ، ولیکن نوه پیغمبر اسلام حضرت محمد صلی الله علیه و آله وسلم است .

عرض کرد : قاتل و کشنده او کیست ؟

فرمود : قاتلش یزید است و او را لعن کن . حضرت آدم چهار مرتبه او را لعن کرد و چند قدمی که رفت به کوه عرفات رسید و حوا را پیدا کرد . (1)

خون موسی علیه السلام و خون حسین علیه السلام

داستان -650

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص12

روزی حضرت موسی علیه السلام با حضرت یوشع بن نون علیه السلام در اطراف زمین سیر می کردند که به سرزمین کربلا رسیدند ، اتفاقا کفش حضرت موسی علیه السلام پاره و کف آن جدا شد و خاری به پای حضرتش اثابت کرد و پایش خونی شد و درد کشید ، ناراحت و محزون سر به طرف آسمان بلند کرد و عرض کرد : خدا چه بدی از من سرزده بود که دچار این بلیه شدم .

1- - اسرار الشهاده، ص82 - منتخب طریحی، ص48 - ناسخ، ج 1، ص270.

خداوند متعال به او وحی ، و روضه کربلا را فرمود : این جا حسینم را شهید می کنند ، این جا خونش را می ریزند ، این جا حسین را محزون و نالان می کنند و من می خواستم خون و حزن تو با او موافق باشد .

حضرت موسی علیه السلام فرمود : خدایا حسین کیست ؟ !

وحی رسید : او سبط محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم و پسر حضرت علی مرتضی علیه السلام است .

موسی ناراحت و گریان شد و فرمود : قاتل او کیست ؟

خطاب رسید : او نفرین شده ماهی دریا و وحشی های بیابان و پرندگان هواست .

حضرت موسی نالان و گریان دست ها را بالا برد و یزید را لعنت و نفرین کرد و حضرت یوشع بن نون علیه السلام هم گریان به دعای حضرت موسی علیه السلام آمین گفت و بعد رفتند . (1)

خیر خواهی حتی برای جُهّال

داستان - 18

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 231

مردی درشت استخوان و بلندقامت که اندامی ورزیده و چهره ای آفتاب خورده داشت و زد و خوردهای میدان جنگ یادگاری بر چهره اش گذاشته و گوشه چشمش را دریده بود، با قدمهای مطمئن و محکم از بازار کوفه می گذشت. از طرف دیگر مردی بازاری در دکانش نشسته بود. او برای آنکه موجب خنده رفقا را فراهم کند، مشتی زباله به طرف آن مرد پرت کرد. مرد عابر بدون اینکه خم به ابرو بیاورد و التفاتی بکند، همان طور با قدمهای محکم و مطمئن به راه خود ادامه داد. همینکه دور شد یکی از رفقای مرد بازاری

1- - بحار الانوار، ج44، ص244- ناسخ، ج1، ص284.

به او گفت: «هیچ شناختی که این مرد عابر که تو به او اهانت کردی که بود؟ !».

- نه، نشناختم ! عابری بود مثل هزارها عابر دیگر که هر روز از جلو چشم ما عبور می کنند، مگر این شخص که بود؟.

- عجب ! نشناختی؟ ! این عابر همان فرمانده و سپهسالار معروف، مالک اشتر نخعی بود.

- عجب ! این مرد مالک اشتر بود؟ ! همین مالکی که دل شیر از بیمش آب می شود و نامش لرزه بر اندام دشمنان می اندازد؟.

- بلی مالک خودش بود.

- ای وای به حال من ! این چه کاری بود که کردم ! الآن دستور خواهد داد که مرا سخت تنبیه و مجازات کنند. همین حالا می دوم و دامنش را می گیرم و التماس می کنم تا مگر از تقصیر من صرف نظر کند.

به دنبال مالک اشتر روان شد. دید او راه خود را به طرف مسجد کج کرد. به دنبالش به مسجد رفت، دید به نماز ایستاد. منتظر شد تا نمازش را سلام داد. رفت و با تضرع و لابه خود را معرفی کرد و گفت: «من همان کسی هستم که نادانی کردم و به تو جسارت نمودم.».

مالک: «ولی من به خدا قسم به مسجد نیامدم مگر به خاطر تو، زیرا فهمیدم تو خیلی نادان و جاهل و گمراهی، بی جهت به مردم آزار می رسانی. دلم به حالت سوخت. آمدم درباره تو دعا کنم و از خداوند هدایت تو را به راه راست بخواهم. نه، من آن طور قصدی که تو گمان کرده ای درباره تو نداشتم.»(1)

خیر در تکریم استاد

داستان - 450

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص19

وقتی جناب آقای الهی

1- - سفینه البحار، ماده «شتر»، نقل از مجموعه ورام.

قدس سره لطف فرمودند و تدریس حکمت منظومه را پذیرفتند ، من به بسیاری از کسانی که انتظار این درس را می کشیدند خبر دادم ، در هفته اول تعداد زیادی که متجاوز از پنجاه نفر بودند در مجلس درس حاضر شدند ولی در هفته دوم فقط من ماندم و من .

از سخنان سامی شان در حق من بشارتی بود که شبی بعد از درس به من داد ، فرمود :

تو در راه علم خیر می بینی .

تا این بشارت را از او شنیدم آمین گفته پرسیدم :

به چه دلیل مرا بشارت به خیر می دهی ؟

فرمود : به دلیل ادب و احترامی که نسبت به اساتیدت به کار می بری و تواضعی که پیششان می نمایی . (1)

خیر وسیع

داستان - 413

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص19

پیراهن پیغمبر(ص) کهنه شده بود. شخصی دوازده درهم به ایشان هدیه کرد، آن جناب پول را به علی علیه السلام دادند تا از بازار

پیراهنی بخرد، امیرالمؤ منین علیه السلام جامه ای به همان مبلغ خرید وقتی که خدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم آورد، فرمودند:

این جامه پر بهاست پیراهنی پست تر از این مرا بهتر است ، آیا گمان داری که صاحب جامه پس بگیرد؟

عرض کرد نمیدانم.

فرمود: به او رجوع کن شاید راضی شود.

علی علیه السلام پیش آن مرد رفت و گفت: پیغمبر(ص) میفرماید:

این پیراهن برای من پربها است و جامه ای ارزان تر از این می خواهم ، صاحب جامه راضی

ص: 610

1- - در آسمان معرفت، ص326.

شد و دوازده درهم را رد کرد. فرمود:

وقتی پول را آوردم حضرت با من ببازار آمد تا پیراهنی بگیرد. در بین راه به کنیزی برخورد که در گوشه ای نشسته بود و گریه می کرد، جلو رفته و سبب گریه اش را پرسید.

گفت: یا رسول الله، مرا برای خریداری به بازار فرستادند و چهار درهم همراه داشتم ، آن پول را گم کرده ام .

پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم چهار درهم از پول جامه را به او داد و پیراهنی نیز به چهار درهم خریداری کرد در بازگشت مرد مستمندی از ایشان تقاضای لباس کرد همان پیراهن را باو دادند، باز ببازار برگشته و با چهار درهم باقیمانده پیراهن دیگری خریدند وقتی که بحمل کنیز رسید او را هنوز گریان مشاهده کرد، پیش رفته فرمود:

دیگر برای چه گریه می کنی؟

گفت: دیر شده می ترسم مرا بیازارند.

فرمود: تو جلو برو ما را به خانه راهنمائی کن. همین که به در خانه رسیدند. به صاحب خانه سلام کردند، ولی آن ها تا مرتبه سوم جواب ندادند.

پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم از جواب ندادن سؤ ال نمود

صاحب خانه عرضکرد: خواستیم سلام شما بر ما زیاد شود تا باعث زیادی نعمت و سلامتی گردد.

حضرت داستان کنیز را شرح داده و تقاضای بخشش او را کردند. صاحب کنیز گفت:

چون شما تشریف آوردید او را آزاد کردم آنگاه پیغمبر(ص) فرمود دوازده درهمی ندیدم که این قدر خیر و برکت داشته باشد دو نفر برهنه را پوشانید و

کنیزی را آزاد کرد. (1)

د

دادرسی مظلومان

داستان -512

منبع: سجاده عشق ، ص21

سعد بن قیس همدانی گوید:

در زمان خلافت امیرالمومنین علیه السلام روزی او را در کنار دیواری دیدم . عرض کردم:

ای امیرالمومنین چرا در این هنگام که هوا گرم و زمان استراحت است . بیرون آمدی؟

حضرت فرمود: بیرون نیامدم مگر این که مظلومی را یاری دهم یا به فریاد دادخواهی رسیدگی کنم.

در این هنگام بود که زنی به سوی او آمد که ترس و وحشت او را فرا گرفته بود نمی دانست به کجا مراجعه کند . نزد امام ایستاد و گفت:

ای امیرالمومنین همسرم به من ستم و تعدی کرده و قسم یاد کرده است که مرا کتک زند . شما با من بیا و ما را صلح بده .

حضرت سرش را پایین انداخت و پس از لحظه ای سر بلند کرد و فرمود:

والله می روم تا اینک ه مظلوم حقش را راحت و با قطعیت بگیرد . منزلت کجاست؟

آن زن گفت : فلان جاست .

امام علیه السلام با او حرکت کرد تا به منزلش رسیدند .

زن گفت : این جا خانه ماست .

حضرت کنار درب منزل ایستاد و بر اهل خانه سلام کرد در این هنگام جوانی که پیراهن بلند و رنگارنگ پوشیده بود از خانه بیرون آمد .

امام علیه السلام به او فرمود : از خدا بترس و تقوی پیشه کن ، تو همسرت خودت را ترسانده ای؟

جوان گفت: مسائل خانوادگی ما چه ربطی به شما دارد؟

ص: 612

1- - حیوه القلوب ، ج 2، ص 116.

به خدا قسم او را به خاطر سخن تو به آتش می کشم .

امام علیه السلام همواره شمشیر خود را به همراه داشت . در این هنگام که جوان گستاخی کرد ضربه شمشیر حضرت را احساس کرد . آنگاه به او فرمود:

من به تو امر بعمروف و نهی از منکر می کنم و تو رد می کنی؟ همین الان توبه کن و گر نه تو را خواهم کشت .

مردم به خدمت حضرت رسیدند و اطراف او جمع شدند .

جوان جسور که طرف خود را شناخته بود و وحشت زده شده بود . عرض کرد:

یا امیرالمومنین مرا ببخش خداوند تو را مورد بخشش خود قرار دهد . به خدا قسم فرش زمین خواهم شد تا همسرم پا بر روی من گذارد.

در این جا بود که امام (علیه السلام) به همسرش فرمود:

به منزل وارد شود و شوهرداری کند و با خود این آیه را تلاوت می فرمود:

لا خیر فی کثیر من نجویهم الا من امر بصدفه او معروف او اصلاح بین الناس - خیری در سخنان آنان نیست مگر کسی که امر به صدقه یا کار خیر کند یا بین مردم را اصلاح نماید. (1) حمد خدایی را که به وسیله من بین زن و مردی را اصلاح کرد. (2)

داستان ترور علی علیه السلام

داستان - 200

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، 39

گروهی از خوارج در مکّه با یکدیگر جمع شدند و مذاکرهٔ نهروان نمودند و بر کشتگان نهروان بگریستند، و سه نفر با هم معاهده کردند که در یک شب امیر المؤمنین علیه السّلام و

1- - نساء - 114
2- - سفينه البحار، ج 2، ص 321.

معاویه و عمرو عاص را بکشند. عبد الرحمن بن ملجم کشتن امیر المؤمنین علیه السّلام را بر ذمت نهاد، و «برک» قتل معاویه را، و «زاذویه» قتل عمرو عاص را، و وعده در شب نوزدهم ماه رمضان شد.

پس ابن ملجم به جانب کوفه شد و آن دو نفر دیگر به جانب شام و مصر رفتند، چون ابن ملجم وارد کوفه شد راز خود را با کسی اظهار نکرد، روزی به خانه مردی از تیم الرباب رفت و قطام بنت اخضر تمیمیه را ملاقات کرد، و قطام زنی بود که امیر المؤمنین پدر و برادر او را در نهروان کشته بود و در نهایت حسن و جمال بود.

ابن ملجم خواستگار او شد، قطام گفت: مهر من سه هزار درهم است با غلامی و کنیزی و کشتن علی بن ابی طالب!

ابن ملجم گفت: آن چه گفتی قبول است به جز کشتن علی که مرا ممکن نخواهد شد.

قطام گفت: وقتی که علی مشغول به امری باشد و از تو غافل باشد ناگهان بر او شمشیر میزنی و غیله او را می کشی، پس اگر او را کشتی قلب مرا شفا دادی و عیش خود را با من مهنا ساختی، و اگر تو کشته شوی، پس آن چه در آخرت به تو می رسد از ثوابها بهتر است از دنیا.

ابن ملجم گفت: به خدا سوگند که من به این شهر نیامده ام جز برای کشتن علی.

پس قطام، وردان بن مجالد را که از قبیله او بود به جهت یاری ابن ملجم ملعون طلبید، و ابن ملجم نیز شبیب بن بحیرۀ خارجی را همدست

خویش نموده و مترصد شب نوزدهم بودند، تا آن شب رسید و آن سه ملعون به این عزیمت به مسجد کوفه درآمدند، و قطام خیمه در مسجد زده بود و مشغول اعتکاف بود، و در آن شب آن سه نفر در خیمه قطام بودند، و آن ملعونه بافتهٔ چند از حریر بر سینه های ایشان بست، و شمشیرهای زهر آب داده به دست ایشان داد تا حمایل کردند، و بیامدند نزدیک آن دری که امیر المؤمنین علیه السّلام از آن در به مسجد داخل می شد نشستند، و پیشتر راز خود را با اشعث بن قیس خارجی گفته بودند و او نیز با ایشان در این امر متفق شده بود و به یاری ایشان به مسجد آمده بود.

و در آن شب حجر بن عدی رحمه اللّه در مسجد بیتوته کرده بود، ناگاه شنید که اشعث می گوید: یابن ملجم زود باش، زود باش، و حاجت خود را برآور که صبح نزدیک شد و رسوا خواهی شد. چون حجر این سخن بشنید مطلب ایشان را فهمید، به اشعث گفت: ای اعور ملعون! ارادهٔ کشتن علی علیه السّلام را داری، این بگفت و به تعجیل تمام به جانب خانه امیر المؤمنین علیه السّلام رفت که آن حضرت را خبر کند تا در حذر باشد، از قضا آن حضرت از راه دیگر به مسجد رفته بود، چون حجر برگشت دید که کار گذشته و مردم می گویند:

قُتل امیر المؤمنین علیه السّلام.

و از آن طرف امیر المؤمنین علیه السّلام چون داخل مسجد شد و صدای نازنینش بلند شد به: «یا ایّها النّاس، الصّلاه» که ابن ملجم و همراهانش

شمشیر کشیدند و بر آن حضرت حمله کردند و گفتند:

الحکم للّه، لالک یا علیّ.

پس شمشیر شبیب خطا کرد و بر در مسجد یا به سقف گرفت، و شمشیر ابن ملجم بر فرق همایون آن حضرت جا کرد و فرقش شکافته شد و محاسن شریفش به خون سرش خضاب شد.

و این واقعه در صبح چهارشنبه نوزدهم ماه رمضان سال چهلم هجری بوده و شهادتش در شب جمعه بیست و یکم آن ماه واقع شد.(1)

داستان شهادت عمار

داستان - 192

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص29

روز نهم دیگرباره حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام به مبارزت بیرون شد و جنگ سختی شد، و در آن روز عمّار یاسر داد مردی و مردانگی می داد و می فرمود:

إنّی لأری وجوه قوم لا یزالون، یقاتلون حتی یرتاب المبطلون، و اللّه لوهزمونا حتی یبلغوا بنا سعفات الهجر لکنّا علی الحق و هم علی الباطل.(2)

پس حمله کرد و جنگ نمایانی نمود و برگشت به موضع خود و طلب آبی نمود، زنی از بنی شیبان کاسه لبنی برای او آورد، عمار چون کاسه لبن را دید گفت:

«اللّه اکبر» امروز روزی است که شهید شوم و دوستان خود را در آن سرا ملاقات نمایم، پس رجز خواند و مقاتله کرد تا آن که ابو الهاویه (ابو العادیه-خ ل) عاملی و ابو حواء سکسکی در آخر روز او را شهید کردند، و در آن وقت از سنین عمر شریفش نود و سه سال گذشته بود. شهادتش بر امیر المؤمنین علیه السّلام خیلی اثر کرد و آن حضرت بر او نماز گزاشت و در صفین مدفون شد، رضوان اللّه

1- - مرآه الجنان، ج ۱، ص ۸۹؛ مروج الذهب، ج ۲، ص 426.
2- - مروج الذهب، ج ۲، ص ۳۹۱.

علیه.

و در مجالس المؤمنین است که چون عمار شهد شهادت نوشید، امیر المؤمنین علیه السّلام بر بالین او آمد و سر او را بر زانوی مبارک نهاده، فرمود:

ألا أیّها الموت الّذی لست تارکی(1) أرحنی فقد أفنیت کل خلیل أراک بصیرا بالّذین احبّهم کأنّک تنحو نحوهم بدلیل پس زبان به کلمهٔ «إِنّا لِلّهِ وَ إِنّا إِلَیْهِ راجِعُونَ» گشود، و فرمود که: هرکه از وفات عمار دلتنگ نشود او را از مسلمانی نصیب نباشد، خدای تعالی بر عمار رحمت کناد در آن ساعت که او را از نیک و بد سؤال کنند، هرگاه که در خدمت رسول صلّی اللّه علیه و آله و سلّم سه کس دیدم چهارم ایشان عمار بوده و اگر چهار کس دیدم عمار پنجم ایشان بوده، نه یک بار عمار را بهشت واجب شده، بلکه بارها استحقاق آن پیدا کرده که جنات عدن او را مهیّا و مهنّا بود که او را بکشتند، و حق با او بود و او یار حق بود، چنان که رسول صلّی اللّه علیه و آله و سلّم در شأن او فرمود: «یدور مع عمّار حیث دار» .(2)

و بعد از آن علی علیه السّلام گفت که: کشندهٔ عمار و دشنام دهنده و رباینده سلاح او به آتش دوزخ معذب خواهد شد، آن گاه قدم مبارک پیش نهاده بر عمار نماز گزارد، و با دست همایون خویش او را در خاک نهاد. «رحمه اللّه و رضوانه علیه و طوبی له و حسن مآب.(3)

داستان گم شدن محمد صلی الله علیه و آله وسلم

داستان - 282

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص14

پیامبر اکرم (ص) هنگامی که به دنیا آمد ، پدرش از

1- - در مجالس المؤمنین: ألا أیّها الموت الذی هو قاصدی.
2- - طبقات ابن سعد، ج ۳، ص ۱۸۷.
3- - مجالس المؤمنین، ج ۱، ص 4 ۲۱-5 ۲۱.

دنیا رفته بود ، و جدش عبدالمطلب از او سرپرستی کرد ، وقتی که به شش سالگی رسید مادرش از دنیا رفت . و وقتی هشت ساله شد ، جدش عبدالمطلب نیز از دنیا رفت .

هنگامی که حضرت محمد (ص) متولد شد ، در آن زمان رسم بود که زن ها از اطراف مکه به مکه می آمدند تا کودک شیرخواری را پیدا کنند و با خود ببرند و به او شیر بدهند و در برابر آن از صاحب کودک مزدی دریافت نمایند و به این وسیله زندگی خود را تاءمین نمایند .

یکی از بانوان پاک و مهربان به نام حلیمه سعدیه که از خانواده بادیه نشین و دامدار بود ، به مکه برای همین کار آمده بود . ولی کودکی در مکه نیافت و ناامید به سوی خانه اش باز می گشت ، عبدالمطلب در راه او را دید و به او گفت : (فرزند نوزادی دارم به او شیر بده) .

حلیمه بر اساس قراردادی پیشنهاد عبدالمطلب را پذیرفت و محمد را از او گرفت و با خود به سوی بادیه اش برد . از آن پس محمد (ص) در بیابان در میان چادرنشینان بود ، و چهار سال تحت سرپرستی حلیمه سعدیه زندگی کرد . حلیمه در این مدت حوادث عجیبی از کودکی محمد (ص) دید از آن هنگام که محمد (ص) به آن جا رفته بود خیر و برکت همراهش بود زراعت ها و دام ها و نعمت ها ، آن چنان فراوان شدند که سابقه

نداشت . در این مدت حلیمه محمد (ص) را دوبار یا سه بار به نزد مادرش آورد .

سرانجام حلیمه در سال پنجم با خود گفت : این کودک یک کودک فوق العاده و بی نظیر است می ترسم دشمنان به او آسیب برسانند از این رو تصمیم گرفت او را به مکه آورده به عبدالمطلب تحویل دهد.(1)

حلیمه محمد (ص) را با خود به سوی مکه آورد نخست کنار کعبه آمد تا از آن جا به خانه عبدالمطلب برود ، ناگهان از آسمان ندایی شنید که شخصی به حجرالاسود کعبه خطاب کرد و گفت : (ای جایگاه قدس ! امروز صد هزاران نور خورشید به تو فروزان می گردد) . حلیمه که شیفته و دلباخته این صدا شده بود با شوق و ترس به هر سو نگاه می کرد تا صاحب را ببیند ولی او را نمی دید ، ناگهان متوجه شد که محمد (ص) در کنارش نیست . به هر طرف روی کرد او را ندید حیران و سرگردان شد . هیجان زده با اندوهی جانکاه دیوانه وار در کوچه های مکه می دوید و به هر در خانه ای سر می کشید و با ناله جانسوز ، سراغ محمد (ص) را می گرفت ، ولی مردم مکه اظهار بی اطلاعی می کردند .

آه ، چه پیش آمد ناگواری ! گویی حلیمه از بالای کوه به زمین افتاده بسیار ، پریشان و غمگین شد ، آنچنان می گریست که گویا

زمین و زمان می گریند . در این هنگام

1- - کحل ابصر، ص20 - سیره حلبیه، ج1، ص81 و 106.

، پیرمردی عصا زنان نزد حلیمه آمد ، و علت پریشانی او را پرسید ، و حلیمه ماجرا را گفت. پیرمرد ، او را دلداری داد و به او گفت : هیچ نگران مباش من کسی را (یعنی بتی را) می شناسم که اگر او لطف کند ، کودک تو پیدا می شود برویم نزد آن بت و از او التماس کنیم .

آن پیر عصا بدست حلیمه را نزد بت (عزی یا هبل) برد ، و به حلیمه گفت :

(ما وقتی چیزی گم می کنیم به حضور این بت می آییم ، او ما را راهنمایی می کند) . آنگاه آن پیر ، آن بت را سجده کرد ، و از او خواهش نمود ، تا کودک گم شده را پیدا کند به قول مولوی در کتاب مثنوی به بت گفت :

این حلیمه سعدی از او فرزند طفلی گم شده است نام آن کودک ، محمد آمده است همین که نام مبارک محمد (ص) در آنجا به میان آمد ، آن بت و همه بتهای دیگر که در کنارش بودند ، لرزیدند و سرنگون شدند . پیرمرد با مشاهده آن حادثه عجیب، آنچنان ترسید که مانند برهنه ای در سرمای یخ بندان می لرزید .

حلیمه همچنان پریشان بود ، و بیاد محمد (ص) اشک می ریخت ، و فریاد می زد :

(ای کودک گم شده ام کجایی ؟)

پیر مرد ، حلیمه را دلداری می داد ، و می گفت :

این

پیش آمد بی سابقه است ، دوران جدیدی پیش آمده ، و براستی عجیب است که با شنیدن نام محمد (ص) بتها واژگون شدند. در این میان ، عبدالمطلب از گم شدن محمد (ص) آگاه شد ، در حالی که بلند بلند گریه می کرد و بر سر و سینه می زد ، کنار کعبه آمد ، و دل بخدا سپرد و عرض کرد :

(خدایا ! من کوچکتر از آنم که با تو سخن بگویم ، سجده ها و اشکهایم ، ناچیزتر از آن است که از آن نام ببرم ، تو را به آن عنایت خاصی که به این کودک داری ، ما را به حال و محل او آگاه کن !)

ناگهان از درون کعبه ندایی شنید : (آرام باش ، هم اکنون به زیارت رخسار آن کودک خواهی رسید) .

عبدالمطلب گفت : او اکنون کجاست ؟

هاتف مکانی را نشان داد ، عبدالمطلب به آن جا رفت ، قریشیان نیز همراه او حرکت کردند ، سرانجام عبدالمطلب به وصال یار رسید ، و آن. (کودک را در زیر درختی یافت او را به آغوش گرفت و به خانه خود آورد). (1)

داستان نرجس خاتون

داستان -321

منبع: چهل داستان و چهل حدیث از امام زین العابدین علیه السلام

در احادیث و روایات مختلف آمده است:

هنگامی که لشکر اسلام بر شهرهای فارس هجوم آورد و پیروز شد غنیمت های بسیاری از آن جمله، دختر یزدگرد را به دست آورد و آن ها را به شهر مدینه طیبّه آوردند.

همین که آن غنائم

1- -اقتباس از دیوان مثنوی مولوی، دفتر چهرم، ص347. - این مطلب با تفاوت در مجمع البیان، ج10، ص506 آمده است.

جنگی را داخل مسجد بردند، جمعیّت انبوهی گرد آمده بود؛ و در این میان زیبائی دختر یزدگرد توجّه همگان را به خود جلب کرده بود.

پس چون چشم این دختر به عمر بن خطّاب افتاد صورت خود را از او پوشاند و گفت: ای کاش چنین روزی برای هرمز نمی بود، که دخترش این چنین در نوجوانی اسیر شود.

سپس از طرف امام علیّ علیه السّلام به او پیشنهاد داده شد که هر یک از مردان و جوانان حاضر را که مایل است برای ازدواج انتخاب کند، و مهریه و صداق او از بیت المال تأمین و پرداخت گردد.

دختر که خود را جهان شاه معرّفی کرده بود و امام علیّ امیرالمؤ منین علیه السّلام او را شهربانو نامید، نگاهی به اطراف خود کرد و پس از آن که افراد حاضر را مورد نظر قرار داد؛ از بین تمامی آنان، حضرت ابا عبداللّه الحسین علیه السّلام را برگزید؛ و سپس جلو آمد و دست خود را بر شانه آن حضرت نهاد.

در همین حال مولای متّقیان علیّ علیه السّلام جلو آمد و حسین علیه السّلام را مورد خطاب قرار داد و فرمود:

از او محافظت کن و به او نیکی نما، که به همین زودی بهترین خلق خدا بعد از تو، از این دختر به دنیا می آید.

و چون از وی سؤ ال کردند که به چه علّت، امام حسین علیه السّلام را به عنوان همسر خویش انتخاب نمود؟

در پاسخ گفت:

پیش از آن که لشکر اسلام بر ما هجوم آورد، من حضرت محمّد، رسول اللّه

صلّی اللّه علیه و آله را در خواب دیدم که به همراه فرزندش حسین علیه السّلام وارد منزل ما شد و مرا به ازدواج حسین علیه السّلام درآورد.

وقتی از خواب بیدار شدم، عشق و علاقه به او تمام وجودم را فرا گرفته بود و به غیر از او به چیز دیگری نمی اندیشیدم.

و چون شب دوّم فرا رسید، در خواب دیدم که حضرت فاطمه زهراء علیهاالسّلام، به منزل ما آمد و دین اسلام را بر من عرضه نمود و من نیز اسلام را پذیرفتم و در عالم خواب توسّط حضرت زهراء مسلمان شدم.

سپس حضرت زهراء علیهاالسّلام به من فرمود:

به همین زودی لشکر اسلام بر فارس غالب و پیروز خواهد شد و تو را به عنوان اسیر می برند؛ و پس از آن به وصال فرزندم حسین خواهی رسید و کسی نمی تواند نسبت به تو تجاوز و قصد سوئی کند.

مادر امام سجّاد زین العابدین علیه السّلام افزود:

سخن و پیش گوئی حضرت فاطمه زهراء علیهاالسّلام به واقعیّت پیوست و من صحیح و سالم به وصال خود رسیدم و به همسری و ازدواج امام حسین علیه السّلام درآمدم.

و پس از گذشت مدّتی سیّد السّاجدین، امام زین العابدین سلام اللّه علیه در شهر مدینه منوّره دیده به جهان گشود و جهانی را به نور وجود مقدّس خود روشنائی بخشید.

و آن حضرت همانند دیگر ائمّه اطهار صلوات اللّه علیهم اجمعین در حالتی به دنیا قدم نهاد که پاک و پاکیزه و ختنه شده بود؛ و پس از تولّد، شهادت بر یگانگی خداوند و رسالت جدّش

رسول خدا و امامت و خلافت امیرالمؤ منین علیّ و دیگر اوصیاء صلوات اللّه علیهم اجمعین داد.

و حضرت رسول صلّی اللّه علیه و آله نسبت به این نوزاد فرمود:

«ابن الخِیرتَین» یعنی؛ پدر این نوزاد، امام حسین علیه السّلام بهترین خلق خدا و مادرش، شهربانو بهترین زن از زنان عجم می باشد .(1)

داستانی شگفت

داستان -504

منبع: سجاده عشق ، ص15

پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله وسلم فرمود:

ای جابر! آنان جانشین و اوصیاء من و امام مسلمین می باشند که اول آن ها امیرالمومنین علی بن ابی طالب (ع) است و سپس نام ائمه را یکایک فرمود تا به پنجمین امام ، حضرت باقر علیه السلام رسید و فرمود:

در تورات هم معروف به باقر است و او را درک خواهی کرد . وقتی ملاقات نمودی سلام مرا به وی برسان ، آنگاه یکایک ائمه را

نام بردند تا به امام دوازدهم رسید . سپس فرمود:

هم نام و هم کنیه من است و حجت خدا در زمین و جانشین حق است بر بندگان و . . .

لیکن در پایان حدیث جابر گوید: بر امام چهارم حضرت زین العابدین علیه السلام شرفیاب شدم و سرگرم صحبت بودیم ناگهان طفلی وارد شد . نظرم را به خود جلب فرمود و بدنم لرزید .

گفتم: به خدای کعبه قسم که این طفل دارای شمائل پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم است .

جلو رفتم و پرسیدم نامت چیست؟

فرمود: محمد .

عرض کردم فرزند چه کسی؟

فرمود: علی بن الحسین

ص: 624

1- - با تلخیص از اصول کافی، ج1، ص366- عیون اخبار الرضا علیه السلام ، ج2، ص128- ارشاد مفید، ص160- بحار الانوار، ج36، ص8 و 13.

.

گفتم جانم فدایت باد پس شمائید باقرالعلوم؟

فرمود: آری . پیام پیغمبر (ص) را برسان !

سپس سلام حضرت را رساندم .

امام باقر علیه السلام فرمود : مادام که آسمان و زمین بر جا می باشد بر پیامبر (ص) و بر تو ای جابر سلام باد (1)

داستانی والا در کلام رضوی علیه السلام

داستان - 119

منبع: بدرقه ی یار، ص58

الامام السحاب الماطر و الغیث الهاطل و السماء الظلیله و الارض البسیطه و العین الغریزه.(2)

امام ابری بارنده، بارانی تند، آسمانی سایه بخش، زمینی هموار و چشمه ای جوشان است. «امام رضا علیه السلام»

پس از ولایتعهدی امام رضا علیه السلام مدت مدیدی باران نبارید؛ از اینرو برخی از اطرافیان مأمون که دل خوشی از حضرت رضا علیه السلام نداشتند، اظهار نمودند: «از وقتی علی بن موسی الرضا ولیعهد شد، خداوند باران رحمتش را از ما قطع کرد.»

مأمون وقتی این سخنان را شنید، نزد امام رضا علیه السلام آمد و تقاضا نمود که حضرت جهت نزول باران به بارگاه الهی دعا کند. در اینحال امام رضا علیه السلام فرمود:

«دیشب رسول خدا صلی الله علیه و آله کنار امیرمؤمنان، علی علیه السلام، در عالم رؤیا به من فرمود: " ای فرزندم! دوشنبه و به صحرا برو و برای ایشان از خداوند باران بطلب و آنچه را خداوند به تو نشان می دهد به ایشان بازگو تا بیش از پیش از مقام و منزلت تو نزد خداوند متعال آگاه شوند ".»

دوشنبه امام رضا علیه السلام رو به صحرا گذارد و مردم به دنبال حضرت راه افتادند. وقتی امام علیه السلام به جایی مناسب رسید، ایستاد و بر منبر

1- - کمال الدین، شیخ صدوق، به نقل از جابر بن عبدالله انصاری.
2- - تحف العقول، ص463.

رفت و فرمود:

«خدایا! ای پروردگار من! تو حق ما اهل بیت را والا قرار دادی. همانگونه که فرموده ای ایشان به ما توسل نموده و امید به فضل و رحمت و احسان تو دارند. از اینرو برای ایشان بارانی سودمند و فراگیر بعد از رسیدنشان به منازل خود، نازل فرما.»

چند لحظه ای نگذشته بود که باد وزیدن گرفت و بعد از رسیدن یک سری ابر و رعد و برق، مردم به دنبال جایی شدند تا از باران در امان بمانند. در اینحال امام رضا علیه السلام فرمود: «این ابرها برای شما نیست؛ متعلق به فلان جاست.»

بعد از گذر آن ابرها، ده بار شبیه آن ابرهای باران زا آمده و رعد و برق براه انداختند و حضرت همان فرمایش را تکرار فرمود و سر انجام وقتی ابری نزدیک آن منطقه شد، حضرت فرمود: «ای مردم! این ابر را خداوند برای شما فرستاده است؛ از اینرو خداوند را جهت فضل و رحمتش شکر کنید و به منازل خود روید؛ تا به خانه هایتان نرسید، ابر نخواهد بارید.»

وقتی مردم به منازل خودشان رسیدند، باران شروع شد و پس از باران، مردم این کرامت الهی را به امام رضا علیه السلام تبریک و تهنیت گفتند.

به دنبال این، حضرت رضا علیه السلام فرمود: «ای مردم! در رابطه با استفاده ی صحیح و از نعمت های الهی، تقوای خدا را پیشه ی خود سازید. با ارتکاب گناه، نعمت های الهی را از خود دور نکنید بلکه با اطاعت از پروردگار متعال نعمت هایش را برای خودتان استمرار بخشید. اینرا بدانید که بعد از ایمان به خدا و اعتراف به حقوق اولیاء الهی

از خاندان رسول اکرم صلی الله علیه و آله، به چیزی که خوشایند شما باشد چون کمک و یاری برادر و خواهران مؤمن در کارهای دنیوی شان که گذرگاه ایشان به سوی بهشت است، شکر خداوند را بجا نمی آورید. هر کسی این کار را انجام دهد، از برگزیدگان و خواص درگاه الهی می باشد.»

امام رضا علیه السلام در ادامه فرمود: «رسول خدا صلی الله علیه و آله در رابطه با مردی از گنهکاران که مردم می پنداشتند از اهل جهنم است، فرمود: " او بدون اینکه اظهار کند، عیب و عورت مؤمنی را پوشاند و بعد از اطلاع، آن مؤمن در حقش دعا نمود و خداوند با اجابت دعای او آن مرد را عاقبت به خیر گرداند و از اینرو به مقام عظمای شهادت نائل گشت ".»(1)

دانایان و زاهدان حلال مشکلات

داستان - 16

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 227

علی علیه السلام بعد از خاتمه جنگ جمل(2) وارد شهر بصره شد. در خلال ایامی که در بصره بود، روزی به عیادت یکی از یارانش به نام «علاء بن زیاد حارثی» رفت. این مرد خانه مجلل و وسیعی داشت. علی همینکه آن خانه را با آن عظمت و وسعت دید، به او گفت: «این خانه به این وسعت به چه کار تو در دنیا می خورد، در صورتی که به خانه وسیعی در آخرت محتاجتری؟ ! ولی اگر بخواهی می توانی که همین خانه وسیع دنیا را وسیله ای برای رسیدن به خانه وسیع آخرت قرار دهی؛ به اینکه در این خانه از مهمان پذیرایی کنی، صله رحم نمایی، حقوق مسلمانان را در این خانه ظاهر و آشکارا کنی، این خانه را وسیله زنده ساختن و آشکار نمودن حقوق

1- - بحار الانوار، ج49، ص181- 182 و عیون اخبار الرضا، ج2، ص168.
2- - جنگ جمل در نزدیکی بصره بین امیرالمؤمنین علی علیه السلام از یک طرف و عایشه و طلحه و زبیر از طرف دیگر واقع شد. به این مناسبت «جنگ جمل» نامیده شد که عایشه در حالی که سوار بر شتر بود سپاه را رهبری می کرد (جمل در عربی یعنی شتر). این جنگ را عایشه و طلحه و زبیر بلافاصله بعد از استقرار خلافت بر علی علیه السلام و دیدن سیرت

عادلانه آن حضرت که امتیازی برای طبقات اشراف قائل نمی شد بپا کردند، و پیروزی با سپاه علی علیه السلام شد.

قرار دهی و از انحصار مطامع شخصی و استفاده فردی خارج نمایی.»

علاء: «یا امیرَالمؤمنین ! من از برادرم عاصم پیش تو شکایت دارم.»(1)

- چه شکایتی داری؟.

- تارک دنیا شده، جامه کهنه پوشیده، گوشه گیر و منزوی شده، همه چیز و همه کس را رها کرده.

- او را حاضر کنید !.

عاصم را احضار کردند و آوردند. علی علیه السلام به او رو کرد و فرمود: «ای دشمن جان خود، شیطان عقل تو را ربوده است، چرا به زن و فرزند خویش رحم نکردی؟ آیا تو خیال می کنی که خدایی که نعمتهای پاکیزه دنیا را برای تو حلال و روا ساخته ناراضی می شود از اینکه تو از آنها بهره ببری؟ تو در نزد خدا کوچکتر از این هستی.».

عاصم: «یا امیرالمؤمنین، تو خودت هم که مثل من هستی، تو هم که به خود سختی می دهی و در زندگی بر خود سخت می گیری، تو هم که جامه نرم نمی پوشی و غذای لذیذ نمی خوری، بنابراین من همان کار را می کنم که تو می کنی و از همان راه می روم که تو می روی.».

- اشتباه می کنی. من با تو فرق دارم. من سمتی دارم که تو نداری. من در لباس پیشوایی و حکومتم. وظیفه حاکم و پیشوا وظیفه دیگری است. خداوند بر پیشوایان عادل فرض کرده که ضعیف ترین طبقات ملت خود را مقیاس زندگی شخصی خود قرار دهند و آن طوری زندگی کنند که تهیدست ترین مردم زندگی می کنند، تا سختی فقر و تهیدستی به آن طبقه اثر نکند. بنابراین من وظیفه ای دارم و تو وظیفه ای.(2)

دانایی برتر از دانایی

داستان - 44

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی

ص: 628

1- - این داستان را ابن ابی الحدید در شرح نهج البلاغه، جلد 3، صفحه 19 (چاپ بیروت) نقل می کند، ولی به نام ربیع بن زیاد نه علاء بن زیاد؛ و ربیع را معرفی می کند در مواطنی و بعد می گوید: «واماالعلاء بن زیاد الذی ذکره الرضی فلا اعرفه و لعل غیری یعرفه.»
2- - نهج البلاغه، خطبه 207.

حضرت علی علیه السلام ، ص620

روزی امام باقر (علیه السلام) برای شاگردان خود سخن می گفت و فرمود: مردم رطوبت را می مکند ولی نهر بزرگ را رها می کنند شخصی پرسید: نهر بزرگ چیست؟

امام باقر (علیه السلام) فرمود: آن نهر بزرگ رسول خدا ص و علمی است که خدا به او عنایت فرموده است، همانا خداوند سنتهای همه پیامبران از حضرت آدم تا حضرت محمد ص را برای پیامبر اسلام ص جمع کرده است.

شاگردی پرسید: آن سنتها چه بوده؟ امام (علیه السلام) فرمود: همه علم پیامبران و علم رسول خدا ص؛ که همه آن علم را رسول خدا ص به علی (علیه السلام) تحویل داد.

یکی از شاگردان پرسید: ای پسر پیامبر! امیرمؤ منان علی (علیه السلام) اعلم و آگاهتر است یا بعضی از پیامبران؟ !

امام باقر(علیه السلام) (خطاب به حاضران) فرمود: بنگرید به این شخص که چه سؤالی می کند خداوند گوشهای هر که را می خواهد می گشاید، من به او می گویم خداوند علم تمام پیامبران را در وجود محمد ص گرد آورد و آن حضرت همه آن علم ها را به علی (علیه السلام) تحویل داد، در عین حال از من می پرسد، علی اعلم است یا پیامبران؟ (1)

دانش اندوزی مدبرانه

داستان -341

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص7

(حاج میرزا مهدی نراقی) صاحب (معراج السّعاده) وکتب دیگر در ایّام تحصیل بی نهایت فقیر و تهی دست بود به حدّی که برای

مطالعه قادر به تهیّه چراغ روشنائی نبود و می رفت از چراغ هائی که در جاهای دیگر مدرسه بود استفاده

ص: 629

1- - اصول کافی ، ج1.

می کرد و هیچ کس از حال او با خبر نبود . با این سختی و تنگی معاش در تحصیل علوم بقدری جدّی و کوشا بود که هر چه از موطنش به او نامه

می رسید سرنامه را باز نمی کرد ونمی خواند و از ترس این که مبادا حرفی و مطلبی نوشته باشند که باعث تفرقه حواس ومانع از درس باشد همه نامه ها را به طور در بسته در زیر فرش می گذاشت .

پدر او به نام (ابوذر) از عاملین حکّام و پاکان بوده تصادفاً او را کشتند ، خبر قتل پدرش را به او نوشتند ، آن مرحوم طبق معمول نامه را نخوانده به زیر فرش گذاشت ، چون بستگان او از او ماءیوس شدند ، کاغذ به استادش نوشتند که واقعه را به او خبر بدهند و او را برای اصلاح ترکه و ورثه پدرش بفرستند به قریه نراق .

چون مرحوم نراقی به درس حاضر شد، استاد را گرفته خاطر دید .

عرض کرد : چرا مهموم وغصّه دار هستید؟

استاد جواب داد : شما باید به نراق بروید .

عرض کرد : برای چه ؟

گفت : پدرت مریض است .

مرحوم نراقی گفت : خداوند او را حفظ می فرماید ، شما درس را شروع کنید.

استاد به کشته شدن پدر او تصریح کرد وامر کرد که حتماً باید به نراق حرکت نماید پس آن مرحوم به نراق رفت و فقط سه روز

در آن جا بود ودوباره برگشت و به این ترتیب تحصیل کرد تا رسید بآن پایه

از علم و فضل خارج از وصف. (1)

دانش، زوال ناپذیر

داستان - 461

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص8

از بوذر جمهر حکیم پرسیدند: علم بهتر است یا مال؟

گفت: علم.

گفتند: پس چرا علما به سراغ اغنیا می روند ولی اغنیا به سراغعلما نمی روند؟

بوذر جمهر گفت: این بدان جهت است که علما فضیلت و ارزش مال را می دانند و آثار و فواید آن را درک می کنند ولی اغنیا فضیلت علم را نمی دانند و از آثار و فوائد و برکات علم و عالم آگاهی ندارند، لذا به سراغ علم وعالم نمی روند؛ وهمین دلیل بر فضیلت و برتری علم وعالم است بر ثروت و ثروتمندان .

دانش گنج بزرگی است که فانی نشود. (2)

داوری نوعی بیماری روانی

داستان -505

منبع: سجاده عشق ، ص 16

مردی به حضور پیامبر (ص) شرفیاب شد و عرض کرد:

من ثروتمند بودم ، فقیر شدم و سالم بودم ، بیمار شدم . نزد مردم محبوب بودم اکنون مورد خشم آنان هستم ، بر دل آن ها سبک بودم اکنون سنگینم ، خوش حال بودم و اکنون اندوه و غم ، زندگی مرا فرا گرفته است ، زمین با آن همه وسعت بر من تنگ شده ، در تمام روز دنبال رزق و روزی تلاش می کنم ، چیزی که با آن رفع گرسنگی خود نمی یابم ، گویی نام من در دفتر ارزاق ، محو شده است؟ !

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود: ای شخص ، تو گویا (میراث غمها) (3)

را انجام می دهی ؟ او پرسید : میراث غمها چیست

ص: 631

1- - فوائد الرضویّه ص 670.
2- - غرر الحکم، ص700 .
3- - آنچه ثمره و نتیجه اش غم و اندوه است .

؟ پیامبر (ص) فرمود : گویی تو

نشسته عمامه خود را می بندی یا ایستاده شلوار می پوشی ، یا با دندانت ناخن خود را می گیری ، یا صورت خود را با لباست پاک

(می کنی ، یا در آب راکد (غیر جاری) ادرار می کنی ، یادمرو بر صورت می خوابی ؟ ! (1)

دختری معصوم و شافی رئوف

داستان - 27

منبع: کرامات الرضویه، ص 35

حاج غلامحسین جابوزی دختری به نام کوکب که دست راستش شل شده بود داشت که در آخر روز نهم ماه شوال سنه 1343 شفا یافت که والده دختر نقل نمود.

شبی در خانه واقعه هولناکی روی داد و این دختر از هول و اندوه آن واقعه دست راستش بدرد آمد تا سه چهار روز بدرد گرفتار بود. آنگاه دستش از حس و حرکت افتاد لذا از جهت علاج از قریه خود به ترشیز (کاشمر فعلی) آمده و نزد طبیب رفته به معالجه مشغول شدیم و اثری حاصل نشد.

پس بسوی مشهد مقدس حرکت کردیم و مشرف به حریم رضوی شدیم ظاهرا برای معالجه و باطنا به جهت استشفاء از دربار حضرت رضا (ع) پس چند روز نزد طبیبان ایرانی رفته فایده ای ندیدیم . آنگاه به دکتر آلمانی رجوع کرده و او برای معاینه دختر را برهنه کرد و من چون دختر خود را نزد آن اجنبی کافر برهنه دیدم بر من سخت و گران آمد آرزوی مرگ کردم که کاش مرده بودم و ناموس خود را پیش اجنبی کافر برهنه نمی دیدم .

دکتر امر کرد چشمهای دختر را بستند و باو

1- - داستانها و پندها، ج 8، ح 55 .

گفت به هر عضوی که دست می گذارم بگو آنگاه دست به هر عضو که می گذاشت دختر می گفت فلان عضو است تا وقتی که دست بدست راست او نهاد و دختر هیچ نگفت . پس سوزنی مکرر بآندست فرو کرد و دختر ابدا اظهار تألم نکرد. چون معلوم شد که احساس درد نمی کند لباس او را پوشیده و چشم های او را باز کرد و گفت این دست علاج ندارد و سه مرتبه گفت دست مرده است و روح ندارد. ببرید او را نزد امام خودتان مگر پیغمبر یا امام علاج کند.

از این سخن یقین نمودم که چاره ای نیست بجز پناه بردن به طبیب حقیقی حضرت علی ابن موسی الرضا (ع).

لذا او را به حمام فرستاده تا پاکیزه شود و غسل نماید. بالجمله قریب بغروب بود که تشرف بحرم حقیقی و کعبه واقعی حاصل شد و دختر در پیش روی مبارک نزد ضریح نشست و عرض کرد یا امام رضا یا شفا یا مرگ ، من نیز این سخنش را بساحت قدس امام (ع) پسندیده و همین معنی را خواهش کردم و هر دو گریه بسیار نمودیم آنگاه یادم آمد که نماز ظهر و عصر را نخوانده ایم

به دختر گفتم برخیز که نماز نخوانده ایم دختر برخواست به مسجد زنانه ایکه در حرم شریف است رفت برای نماز من نیز در جلوی مسجد مشغول نماز شدم نماز من تمام نشده بود. دیدم دختر بسرعت تمام از مسجد زنان بیرون آمد و از نزد من گذشت .

من از نماز فارغ شدم بجستجوی

او برآمدم که اگر رو به منزل رفته است او را ببینم زیرا که راه منزل را نمی داند و سرگردان می شود.

پس متوجه شدم دیدم نزد ضریح مطهر نشسته و اظهار حاجت می کند که یا شفاء یا مرگ.

گفتم: کوکب برخیز به منزل رفته تجدید وضو نموده برگردیم . گفت تو می خواهی برو لکن من برنمی خیزم تا مرگ یا شفای خود را بگیرم از انقلاب حال او منقلب شده گریه کردم و از حرم بیرون آمده به منزل خود که در سرای معروف به گندم آباد بود رفتم دیدم همسفران چای مهیا کرده اند نزد ایشان نشسته مشغول صرف چای بودم ناگاه دیدم دختر با عجله آمد.

تعجب کرده گفتم: تو که گفتی تا مرگ یا شفای خود را نگیرم برنمی خیزم حال باین زودی و عجله آمده ای ؟

گفت: ای پدر حضرت مرا شفا داد !!

گفتم: از کجا می گوئی گفت نگاه کن ببین دست شل شده خود را بلند کرد و فرود آورد بطوریکه هیچ اثری از فلج در آن نبود. آنگاه گفت: من همی خدمت آن حضرت عرض می کردم یا مرگ یا شفا یکمرتبه حالتی مانند خواب بمن روی داد سرم را روی زانو گذاردم . سید بزرگواری را میان ضریح دیدم که صورت او در نهایت نورانیت بود پس دیدم دست شل شده مرا میان ضریح کشید و از طرف شانه تا سر انگشتانم دست مالید و فرمود:

دست تو عیبی ندارد ناگاه انگشت پایم بدرد آمد چشم باز کردم دیدم یک نفر از خدمت گزاران حرم برای روشن

نمودن چراغ های بالای ضریح کرسی گذارده و اتفاقا یک پایه آن روی انگشت پای من قرار گرفته پس برخواستم و فهمیدم به نظر مرحمت امام هشتم شفا یافته ام لذا بزودی خود را بخانه رسانیدم که تو را بشارت دهم .

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص55

ابن شهر آشوب و قطب راوندی و دیگران روایت کرده اند از حلیمه بنت ابی ذؤیب، که نام او عبد اللّه بن الحارث بود از قبیله مضر، و حلیمه زوجه حارث بن عبد العزّی بود، حلیمه گفت که: در سال ولادت رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلم خشک سالی و قحط در بلاد ما به هم رسید و با جمعی از زنان بنی سعد بن بکر به سوی مکّه آمدیم که اطفال از اهل مکّه بگیریم و شیر بدهیم، و من بر ماده الاغی سوار بودم کم راه، و شتر ماده ای همراه داشتیم که یک قطره شیر از پستان او جاری نمی شد و فرزندی همراه داشتم که در پستان من آن قدر شیر نمی یافت که قناعت به آن تواند کرد و شبها از گرسنگی دیده اش آشنای خواب نمی شد و چون به مکّه رسیدیم هیچ یک از زنان، محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلم را نگرفتند برای آن که آن حضرت یتیم بود و امید احسان از پدران می باشد.(1)

پس ناگاه من مردی را با عظمت یافتم که ندا همی کرد و فرمود: ای گروه مرضعات! هیچ کس هست از شما که طفلی نیافته باشد؟ پرسیدم که: این مرد کیست؟ گفتند: عبد المطّلب بن هاشم سیّد مکّه است، پس

1- - بعضی از بزرگان نخستین بخش این گزارش تاریخی را ساختگی می دانند

من پیش تاختم و گفتم:آن منم.

فرمود: تو کیستی؟

گفتم: زنی از بنی سعدم و حلیمه نام دارم.

عبد المطّلب تبسّم کرد و فرمود: بخّ بخّ خصلتان جیّدتان سعد و حلم، فیهما عزّ الدّهر و عزّ الأبد.(1)

به به دو خصلت نیکوست: سعادت و حلم، که در آن ها است عزت دهر و عزّ ابدی.

آنگاه فرمود: ای حلیمه! نزد من کودکی است یتیم که محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلم نام دارد و زنان بنی سعد او را نپذیرفتند و گفتند: او یتیم است و تمتّع از یتیم متصوّر نمی شود و تو بدین کار چونی؟ چون من طفل دیگر نیافته بودم آن حضرت را قبول نمودم، پس با آن جناب به خانه آمنه شدم، چون نگاهم به آن حضرت افتاد شیفته جمال مبارکش شدم پس آن درّ یتیم را گرفتم و چون در دامن گذاشتم و نظر به سوی من افکند نوری از دیده های او ساطع شد و آن قرّه العین اصحاب یمین به پستان راست من رغبت نمود و ساعتی تناول کرد و پستان چپ را قبول نکرد و برای فرزند من گذاشت و از برکت آن حضرت هر دو پستان من پر از شیر شد که هر دو را کافی بود و چون به نزد شوهر خود بردم آن حضرت را شیر از پستان شتر ما جاری شد. آن قدر که ما را و اطفال ما را کافی بود.

پس شوهرم گفت: ما فرزند مبارکی گرفتیم که از برکت او نعمت رو به ما آورد، و چون صبح شد آن حضرت را بر درازگوش گوش خود سوار کردم

1- - سیره حلبی، ج 1، ص 106

رو به کعبه آورد و به اعجاز آن حضرت سه مرتبه سجده کرد و به سخن آمد و گفت: از بیماری خود شفا یافتم، و از ماندگی بیرون آمدم، از برکت آن که سید مرسلان و خاتم پیغمبران و بهترین گذشتگان و آیندگان بر من سوار شد، و با

آن ضعف که داشت چنان رهوار شد که هیچ یک از چهار پایان رفیقان ما به آن نمی توانستند رسید، و جمیع رفقا از تغییر احوال ما و چهار پایان ما تعجّب می کردند، و هر روز فراوانی و برکت در میان ما زیاده می شد و گوسفندان و شتران قبیله از چراگاه گرسنه بر می گشتند. و حیوانات ما سیر و پرشیر می آمدند.

در اثنای راه به غاری رسیدیم و از آن غار مردی بیرون آمد که نور از جبینش به سوی آسمان ساطع بود و سلام کرد بر آن حضرت و گفت: حقّ تعالی مرا موکّل گردانیده است به رعایت او، و گلّه آهوئی از برابر ما پیدا شدند و به زبان فصیح گفتند: ای حلیمه! نمی دانی که، که را تربیت می نمایی! او پاکترین پاکان و پاکیزه ترین پاکیزگان است، و به هر کوه و دشت که گذشتم بر آن حضرت سلام کردند، پس برکت و زیادتی در معیشت و اموال خود یافتیم و توانگر شدیم و حیوانات ما بسیار شدند از برکت آن حضرت و هرگز در جامه های خود حدث نکرد (بلکه هیچ گاه مدفوعی از آن جناب دیده نگشت چه آن که در زمین فرو می شد) و نگذاشت هرگز عورتش را که گشوده شود، و پیوسته جوانی را با او می دیدم که جامه های او را بر عورتش

می افکند و محافظت او می نمود.

پس پنج سال و دو روز آن حضرت را تربیت کردم، پس روزی با من گفت که هر روز برادران من به کجا می روند؟

گفتم: به چرانیدن گوسفندان می روند.

گفت: امروز من نیز با ایشان موافقت می کنم.

چون با ایشان رفت گروهی از ملائکه او را گرفتند و بر قلّه کوهی بردند و او را شست و شو کردند، پس فرزند من به سوی ما دوید و گفت: محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلم را دریابید که او را بردند و چون به نزد او آمدم، دیدم که نوری از او به سوی آسمان ساطع می گردد، پس او را در بر گرفتم و بوسیدم و گفتم: چه شد تو را؟ گفت: ای مادر! مترس خدا با من است، و بویی از او ساطع بود از مشک نیکوتر و کاهنی روزی او را دید و نعره زد و گفت: این است که پادشاهان را مقهور خواهد گردانید و عرب را

متفرّق سازد.(1)

دَراهم مبارک

داستان -372

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص14

«منصور بن عمار» از معروفین وعاظ بود. روزی در منبر بود؛ شخصی از حاضرین برخواست و گفت:

برای رضای خدای متعال مرا چهار درهم احسان کنید .

واعظ مزبور گفت: هر کس چهار درهم به این فقیر بدهد من چهار دعا برایش می کنم.

شخصی که غلام یهودی بود جلو آمد و چهار درهم را داد به واعظ و گفت:

چهار دعا برای من بکن؛ اول: آن که خدا مرا آزاد کند. دوم: آن که مرا غنی کند.

ص: 638

1- - مناقب ابن شهر آشوب، ج 1، ص 59؛ الخرائج و الجرائح، ج 1، ص 81.

سوم: آن که مرا بیامرزد. چهارم: آن که اسلام را به آقای من روزی فرماید.

و آن عالم دعای چهارگانه را در حق او به جای آورد ، وقتی غلام به نزد آقایش آمد پرسید:

چرا دیر کردی؟

گفت : در مجلس وعظ منصور بن عمار بودم چهار درهم در آن مجلس تصدق دادم و چهار دعا خواستم .

اول آزادی خودم را.

یهودی گفت: انت حر ، تو آزادی .

دعای دوم : بی نیازی.

یهودی گفت: چهار هزار درهم به تو می دهم.

گفت : دعای سوم: اسلام تو را خواستم.

یهودی گفت: اشهد ان لا اله الا اللّه واشهد ان محمد رسول اللّه.

غلام گفت: دعای چهارم آمرزش تو را و خودم را خواستم .

یهودی گفت: این در قدرت من نیست .

شب در خواب دید، گوینده ای گفت: انت فعلت ما فی قدرتک و انا افعل ما فی قدرتی قد غفرت لک و للعبد وللواعظ و

للحاضرین اجمعین.

تو آن چه را که در قدرتت بود انجام دادی ومن هم آن چه در قدرتم هست انجام می دهم و من و تو و غلامت

و واعظ و همه حاضرین را بخشیدم . (1)

درایت حکیمانه

داستان - 457

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص21

بنده حدود سی سال پیش صحبتی با یک ریاضیدان داشتم تا این که کلام کشید به شکل هندسی قطاع .

من از او به خاطر غرض الهی که در نظر داشته سوال کردم:

عزیز من ! از این شکل چند حکم هندسی می توان استفاده

ص: 639

1- - مردان علم در میدان عمل.

کرد؟

گفت : شاید هفت تا ده حکم.

گفتم : مثلا بیست تا چطور؟

گفت : شاید ممکن باشد .

گفتم : دویست تا و دو هزار تا چطور؟

همین طور به من نگاه می کرد .

گفتم : دویست هزار چطور؟

خیال می کرد که من سر مطایبه و شوخی دارم و به مجاز حرف می زنم . بعد به او گفتم:

آقا ! خواجه نصیر الدین طوسی از این شکل ، چهار صد و نود و هفت هزار و ششصد و شصت و چهار حکم هندسی استنباط کرد . پس چه جای تعجب است قرآن را که هر حرف آن دارای هفتاد هزار معنا و بیش از آن باشد و همان طور که خداوند سبحان غیر متناهی است ، قرآن هم که کتاب اوست غیر متناهی است و مانند بحر و دریایی است که پایان ندارد و انسان می تواند به هر اندازه

ای بخواهد در قرآن غواصی نماید و به درجاتش عروج کند .

درایت شریح قاضی

داستان - 448

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص18

شخصی نزد شریح ادعا کرد که فلان زیر فلان درخت پولی از من گرفته نمی دهد .

طرف منکر واقعه شد .

شریح به مدعی گفت :

برو ده برگ از آن درخت بچین و بیاور تا شهادت دهد ، و مشغول مرافعات دیگر شد .

بعد از مدتی روی به منکر کرده گفت :

فلانی به پای آن درخت رسیده ؟

گفت : نه.

حکم موافق مدعی داد.

چون منکر گفته بود من

ص: 640

چنین درختی نمی دانم ! (1)

درخواست خالصانه و اجابت مهربانانه

داستان - 22

منبع: کرامات الرضویه، ص 18

خانمی علویه (سیده) که از اهل زهد و تقوی بود و مواظبت باوقات نمازهای خود و سایر عبادات داشت و بواسطه تنگدستی و پریشانی دوازده تومان قرض دار شده بود و چون تمکن از ادای قرض خود نداشت در شب جمعه پنجم ربیع الثانی 1331 توسل بامام هشتم حضرت ابی الحسن الرضا (ع) جسته و الحاح بسیار کرده که مرا از قرض آسوده فرما. پس خوابش ربوده .

در خواب باو گفته شد که شب جمعه دیگر بیا تا قرضت را ادا کنیم . لذا در این شب جمعه بحرم مطهر تشرف پیدا کرده و انتظار مرحمتی آن حضرت را داشت .

تا قریب به ساعت هشت از شب ، بعد از خواندن دعای شریف کمیل چون حرم مطهر بالنسبه خلوت شده بود، آمد در پیش روی مبارک حضرت نشست در انتظار که آیا امام (ع) چگونه قرض او را می دهد.

چون خبری نشد عرض کرد مگر شما نفرمودید شب جمعه دیگر قرض تو را می دهم و امشب شب موعد است و وعده شما خلف ندارد.

ناگهان از بالای سر او قندیلهای طلا که بهم اتصال داشت بهم خورده و یکی از آنها از بالای سر آن زن فرود آمده و منحرف شده و برابر زانوی آن زن به زمین رسید و عجب این است که چون گوی بلند شده و در دامن علویه قرار گرفت .

حاضرین از این امر تعجب نموده و بر سر آن علویه هجوم آوردند به نحوی که

1- - هزار و یک نکته، ص772.

نزدیک بود صدمه ای باو برسد، پس خبر به تولیت وقت که مرتضی قلی خان طباطبائی بود دادند، آن علویه را طلبید و وجهی بوی داد و قندیل را گرفت لکن آن علویه محترمه با ورع بیشتر از دوازده تومان برنداشت و گفت من این مبلغ را به جهت قرض خود خواسته ام و بیش از این احتیاج ندارم .

درد و درمان علوی

داستان - 48

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص622

روزی سلمان فارسی زکام کرده بود و سرخود را بسته بود و در آن حال خدمت امیرالمؤ منین علی (علیه السلام) رسید حضرت به سلمان فرمود: سلمان حالت چطور است؟ سلمان عرض کرد: یا ابالحسن سرم درد می کند امیرالمؤ منین (حاصل روایت منقوله) فرمود: شش رگ در بدن است که هر گاه تحرکی پیدا کنند خداوند با شش چیز جلو تحرک آنها را می گیرد، اگر در کسی جنون پیدا شود خدا هم سرما خوردگی را به او می دهد، اگر برای کسی زمینه کوری پیدا شود به چشم درد مبتلا می شود (تا چرک و آلودگی ها بدینوسیله از چشم خارج شود) هر گاه زمینه برص پیدا شود مبتلا به دمل (کورک) می شود هر گاه کسی به مرض سل می خواهد مبتلا شود سرفه عارض او می شود تا خلطهای سینه اش پاک شود... .(1)

درد ودرمان از خدا

داستان - 63

منبع: داستان ها و حکایت های حج، ص16

یک سال امام حسن مجتبی علیه السلام با پای پیاده به سوی مکه حرکت کرد. در بین راه پاهای مبارکش ورم نمود. یکی از همراهان گفت: مقداری از راه را سوار شوید تا این ورم خوب

1- - تفسیر سوره حدید

شود. حضرت فرمود: هرگز سوار نمی شوم، ولی وقتی به اولین منزل رسیدیم، شخص سیاه پوستی را که روغنی به همراه دارد می بینی. آن روغن را از او خریداری کن تا ورم پایم را با آن معالجه کنم. او گفت: ما در پیش روی خود محلی را که چنین روغنی در آن جا به فروش برسد سراغ نداریم !؟ حضرت فرمود: همان است که گفتم.

مقداری که راه را رفتند شخص سیاهی پیدا شد، امام به آن همراه گفت:

آن که می گفتم، آن جاست، برو و روغن را بخر و پول آن را پرداخت کن. او رفت تا روغن را بخرد. شخص سیاه پوست پرسید: این روغن را برای چه کسی می خواهی؟ گفت: برای امام حسن بن علی علیه السلام. سیاه پوست گفت:

مرا نزد او ببر، وقتی نزد امام آمد، گفت: فدای شما شوم، من نمی دانستم که شما به این روغن احتیاج دارید، پولی هم بابت آن از شما نمی گیرم و خود من هم غلام شما هستم. فقط از شما تقاضا دارم، دعا کنید خدا فرزند سالمی که دوست دار شما اهل بیت باشد به من مرحمت کند.

حضرت فرمود: به خانه ات باز گرد که خدا فرزند سالمی که شیعه و پیرو ما خواهد بود، به تو عنایت می فرماید.(1)

درس مدبرانه

داستان - 410

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص18

امام سجاد علیه السلام با جمعی از دوستان گرد هم نشسته بودند. مردی از بستگان آن حضرت آمد در کنار جمعیت ایستاد و با

صدای بلند، زبان به ستم و بدگوئی امام گشود و سپس از مجلس خارج شد.

حضرت زین العابدین علیه

1- - محجه البیضاء، ج 4، ص 220؛ شنیدنیهای تاریخ، ص 139 و 140.

السلام حضورا به او حرفی نزد و پس از آن که رفت ، به حضار محضر فرمود:

شما سخنان این مرد را شنیدید، میل دارم با من بیائید و پاسخ مرا نیز بشنوید.

همه موافقت کردند. اما گفتند:

دوست داشتیم که فی المجلس به او جواب می دادید و ما هم با شما همصدا می شدیم . آنگاه از جا برخاستند و راه منزل آن مرد جسور را در پیش گرفتند. بین راه متوجه شدند که حضرت سجاد(ع) آیه (والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین) را می خواند، از فرونشاندن آتش خشم سخن می گوید و از عفو و اغماض نام می برد.

دانستند که آن حضرت در فکر مجازات وی نیست و کلام تندی نخواهد گفت .

چون به در خانه اش رسیدند، امام با صدای بلند او را خواند و به همراهان خویش فرمود:

بگوئید این که تو را می خواهد علی بن الحسین است . مرد از خانه بیرون آمد و خود را برای مواجه با شرّ و بدی آماده کرده بود. زیرا با سابقه امر و مشاهده اوضاع و احوال ، تردید نداشت که امام سجاد برای کیفر او آمده است . ولی برخلاف انتظارش به وی فرمود:

برادر تو رودرروی من ایستادی و بدون مقدمه سخنان ناروائی را آغاز نمودی و پی درپی گفتی و گفتی . اگر آن چه به من نسبت دادی در من هست، از پیشگاه الهی برای خویش طلب آمرزش می کنم و اگر نیست از خدا می خواهم که تو را بیامرزد. (1)

درسی از امام صادق علیه السلام

داستان - 401

منبع:

ص: 644

1- - ارشاد مفید، ص240.

داستان ها و پندها، ج1، ص15

عبدالرحمن بن سیابه گفت:

هنگامیکه پدرم از دنیا رفت یکی از دوستان او بدر خانه ما آمد پس از تسلیت گفتن پرسید:

آیا پدرت از مال و ثروت چیزی گذاشته ؟

گفتم نه.

کیسه ای که در آن هزار درهم بود بمن داد؛ و گفت:

این پول را بگیر و در خرید و فروش سرمایه خود قرار ده برسم امانت در دست تو باشد سود آن را به مصرف احتیاجات زندگی برسان و اصل پول را بمن برمی گردانی .

بسیار خرسند شدم ، پیش مادرم آمده و جریان را شرح دادم ، شبانگاه نزد کس دیگری از دوستان پدرم رفتم ، او سرمایه مرا پارچه های مخصوصی خرید و دکانی برایم تهیه کرد، در آن جا به کسب مشغول شدم .

اتفاقا خداوند بهره زیادی از این کار مرا روزی فرمود؛ تا این که ایام و موسم حج رسید، در دلم افتاد که امسال بزیارت خانه خدا بروم پیش مادرم رفتم و قصد خود را با او صحبت کردم ؛ گفت:

اگر چنین خیالی داری اول امانت آن مرد را رد کن و پول او را بده بعد برو من هزار درهم را فراهم نموده پیش او بردم؛ گفت:

شاید آن چه من دادم ، کم بوده اگر مایلی زیادتر بدهم؟

گفتم: نه ، خیال دارم به مکه مسافرت کنم مایل بودم امانت شما مسترد شود.

پس از آن به مکه رفتم ، در بازگشت با عده ای خدمت حضرت صادق (ع) در مدینه رسیدم ،

چون من جوان و کم سن بودم در

آخر مجلس نشستم . هر یک از مردم سؤ الی می کردند و ایشان جواب می داد. همین که مجلس خلوت شد مرا پیش خواند، جلو

رفتم فرمود: کاری داشتی ؟

عرض کردم: فدایت شوم من عبدالرحمن پسر سیابه هستم.

از پدرم پرسید.

گفتم: او از دنیا رفت.

حضرت افسرده شد و برایش طلب آمرزش نمود آنگاه پرسید:

آیا ثروت و مالی گذاشته است؟

گفتم: چیزی بجای نگذاشته است.

سؤ ال فرمود: پس چگونه بحج رفتی؟

من داستان رفیق پدرم و هزار درهمی که داده بود بعرض ایشان رساندم ولی آن جناب نگذاشت همه آن را بگویم ، در بین پرسید آیا هزار درهم او را دادی؟

گفتم: بلی به صاحبش رد کردم .

فرمود احسنت خوب کردی اینک تو را وصیتی بکنم .

عرض کردم: بفرمائید.

فرمود: (قال علیک بصدق الحدیث و اداء الامانۀ تشرک الناس فی اموالهم هکذا و جمع بین اصابعه) بر تو باد به راستی و درستی و رد امانت که اگر حفظ این سفارش را بکنی در اموال مردم شریک خواهی شد این سخن را که گفت و انگشتان

مبارک خویش را در هم داخل کرد و فرمود این چنین شریک آن ها می شوی.

من دستور آن جناب را مراعات نموده و عمل کرده ، وضع مالیم به جائی رسید که زکوه یک سالم یکصد هزار درهم شد. (1)

درک حقیت آیات قرآن

داستان - 61

منبع: داستان ها و حکایت های حج، ص15

حسن بصری گفت: شبی وقت سحر به مسجد

ص: 646

1- - سفینهٔ البحار لفظ عبدالرحمن.

الحرام رفتم تا طواف کنم، جوانی را دیدم روی بر خاک نهاده می گفت:

یا ذا المعالی علیک معتمدی طوبی لعبد تکون مولاه

طوبی لمن کان خائفاً وجلًا یشکوا إلی ذی الجلال بلواه

فما به علهٌ ولا سقم أکثر من حبّه لمولاه

ناگهان هاتفی آواز داد که:

لبیک لبیک أنت فی کنفی فکل ما قلت قد سمعناه

صوتک تشتاقه ملائکتی عذرک اللیل قد قبلناه

از خوشی این کلمات بی هوش شدم. چون صبح شد، به هوش آمدم.

نگاه کردم، دیدم آن جوان جگر گوشه مصطفی صلی الله علیه و آله نوردیده علی مرتضی علیه السلام، حسین علیه السلام بود.

دانستم که این چنین کرامت جز چنین بزرگواری را نبود، گفتم: یابن رسول اللّه ! با شفاعت جدت، این خوف و تضرّع چیست؟

فرمود: تا این آیه را خوانده ام فإذا نفخ فی الصور فلا أنساب بینهم ... که در قیامت از نسب نخواهند پرسید، صبر و قرار از من رفته است.(1)

درود بر این مراد و مریدان

داستان - 171

منبع: تشرف یافتگان

عابد زاهد آقای حاج سید محمد کسائی نقل کرد:

روزی مرحوم عارف وارسته، صحابی خاص امام عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف حضرت آقای سید کریم کفاش رو به من کرده و فرمود: با حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف بر سر قبر عالم ربانی و فقیه متدین و خالص دوران میرزای شیرازی بزرگ، مرحوم آیه الله آقای

عبدالکریم لاهیجی رفتیم. مرحوم لاهیجی از قبر به احترام حضرت بیرون آمده:

پس از تعارفات اولیه و طلب استغفار حضرت علیه السلام از برای وی، او با توجه به این که می دانست

1- - مصابیح القلوب، ص392 و 393.

که من از اصحاب حضرت شیخ مرتضی زاهد هستم، به اعتراض - در مقابل حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف - رو به من کرده و فرمود: چرا آقا شیخ مرتضی بر سر قبرم نمی آید؟ !

در این هنگام حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف خود پاسخی چنین فرمودند: آقا شیخ مرتضی مریض است، من به جای او خواهم آمد ! آنگاه حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف در جهت تقدیر از مرحوم لاهیجی چنین اضافه فرمود: آقا سید عبدالکریم هیچ وقت دل مرا نرنجانید !

دروغ کلید گناهان

داستان - 402

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص15

مردی خدمت حضرت رسول (ص) آمد و عرض کرد:

مرا راهنمائی کن به نافع ترین کارها.

حضرت فرمود: اصدق و لا تکذب و اذنب من المعاصی ما شئت راستگوئی را پیشه کن و از دروغ بپرهیز هر گناه دیگری می خواهی انجام ده .

از این سخن مرد در شگفت شد و فرمایش آن جناب را پذیرفته و مرخص گردید. با خود گفت پیغمبر(ص) مرا از غیر دروغگوئی نهی نکرده پس اکنون به خانه فلان زن زیبا می روم و با او زنا می کنم همین که به طرف خانه او رفت فکر کرد اگر این عمل را انجام دهد و کسی از او بپرسد از کجا میآئی نمی توانم دروغ بگوید و بر فرض راست گفتن به کیفر شدید و بدبختی بزرگی مبتلا می شود. لذا منصرف شد. باز فکر کرد گناه دیگری انجام دهد همین اندیشه و خیال را نمود در نتیجه از همه گناهان به واسطه ترک و

دروغ دوری جست . (1)

دروغ منشاء گناهان

داستان - 402

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص15

مردی خدمت حضرت رسول (ص) آمد و عرض کرد:

مرا راهنمائی کن به نافع ترین کارها.

حضرت فرمود: اصدق و لا تکذب و اذنب من المعاصی ما شئت راستگوئی را پیشه کن و از دروغ بپرهیز هر گناه دیگری می خواهی انجام ده .

از این سخن مرد در شگفت شد و فرمایش آن جناب را پذیرفته و مرخص گردید. با خود گفت پیغمبر(ص) مرا از غیر دروغگوئی نهی نکرده پس اکنون به خانه فلان زن زیبا می روم و با او زنا می کنم همین که به طرف خانه او رفت فکر کرد اگر این عمل را انجام دهد و کسی از او بپرسد از کجا میآئی نمی توانم دروغ بگوید و بر فرض راست گفتن به کیفر شدید و بدبختی بزرگی مبتلا می شود. لذا منصرف شد. باز فکر کرد گناه دیگری انجام دهد همین اندیشه و خیال را نمود در نتیجه از همه گناهان به واسطه ترک و دروغ دوری جست . (2)

دروغ، گناهی عظیم

داستان - 403

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص15

روزی رسول اکرم (ص) فرمود:

دیشب در خواب دیدم که مردی نزد من آمد و گفت: برخیز برخاستم . دو مرد را دیدم که یکی ایستاده و در دست خود چیزی شبیه به عصای آهنین دارد و آن را بر گوشه دهان مرد دیگری که نشسته است فرو می برد به اندازه ای فشار می دهد تا میان دو شانه اش می رسد آنگاه بیرون آورد و در طرف دیگر دهان

1- - انوار نعمانیه ، ص 274.
2- - انوار نعمانیه ، ص 274.

او داخل می کند، طرف اول خوب می شود این قسمت دیگر را هم مانند قبلی پاره می کند به آن شخص که مرا حرکت داد گفتم:

این چه کسی است و برای چه اینطور عذاب می کشد، گفت این مرد دروغگو است که در قبر او را تا روز قیامت اینطور کیفر

می دهد. (1)

درهم های ویزه

داستان - 413

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص19

پیراهن پیغمبر(ص) کهنه شده بود. شخصی دوازده درهم به ایشان هدیه کرد، آن جناب پول را به علی علیه السلام دادند تا از بازار

پیراهنی بخرد، امیرالمؤ منین علیه السلام جامه ای به همان مبلغ خرید وقتی که خدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم آورد، فرمودند:

این جامه پر بهاست پیراهنی پست تر از این مرا بهتر است ، آیا گمان داری که صاحب جامه پس بگیرد؟

عرض کرد نمیدانم.

فرمود: به او رجوع کن شاید راضی شود.

علی علیه السلام پیش آن مرد رفت و گفت: پیغمبر(ص) میفرماید:

این پیراهن برای من پربها است و جامه ای ارزان تر از این می خواهم ، صاحب جامه راضی شد و دوازده درهم را رد کرد. فرمود:

وقتی پول را آوردم حضرت با من ببازار آمد تا پیراهنی بگیرد. در بین راه به کنیزی برخورد که در گوشه ای نشسته بود و گریه می کرد، جلو رفته و سبب گریه اش را پرسید.

گفت: یا رسول الله، مرا برای خریداری به بازار فرستادند و چهار درهم همراه داشتم ، آن پول را گم کرده ام .

پیغمبر

ص: 650

1- - منتهی ، ج 1، ص328.

صلی الله علیه و آله وسلم چهار درهم از پول جامه را به او داد و پیراهنی نیز به چهار درهم خریداری کرد در بازگشت مرد مستمندی از ایشان تقاضای لباس کرد همان پیراهن را باو دادند، باز ببازار برگشته و با چهار درهم باقیمانده پیراهن دیگری خریدند وقتی که بحمل کنیز رسید او را هنوز گریان مشاهده کرد، پیش رفته فرمود:

دیگر برای چه گریه می کنی؟

گفت: دیر شده می ترسم مرا بیازارند.

فرمود: تو جلو برو ما را به خانه راهنمائی کن. همین که به در خانه رسیدند. به صاحب خانه سلام کردند، ولی آن ها تا مرتبه سوم جواب ندادند.

پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم از جواب ندادن سؤ ال نمود

صاحب خانه عرضکرد: خواستیم سلام شما بر ما زیاد شود تا باعث زیادی نعمت و سلامتی گردد.

حضرت داستان کنیز را شرح داده و تقاضای بخشش او را کردند. صاحب کنیز گفت:

چون شما تشریف آوردید او را آزاد کردم آنگاه پیغمبر(ص) فرمود دوازده درهمی ندیدم که این قدر خیر و برکت داشته باشد دو نفر برهنه را پوشانید و کنیزی را آزاد کرد. (1)

دریافتگان ارزش علم

داستان - 478

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص19

دانشمند مشهور و نامی (ابوریحان بیرونی) در بستر بیماری افتاده بود و ساعات آخر عمر را می گذرانید، فقیه ابوالحسن علی بن

عیسی به بالینش آمد.

در آن حال ابوریحان از فقیه پرسید: حساب جدّات فاسده را که موقعی برای من گفتی اینک بازگوی که چگونه بود؟

فقیه گفت: با این شدّت بیماری اکنون

1- - حیوه القلوب ، ج 2، ص 116.

چه جای این سؤ ال است؟

ابوریحان گفت: ای مرد بمن بگو کدام یک از این دو بهتر است، این مسئله را بدانم و بمیرم، یا نادانسته و جاهل در گذرم؟

فقیه می گوید: مسئله را گفتم و او فرا گرفت ، از نزد وی باز گشتم هنوز قسمتی از راه را نپیموده بودم که صدای شیون مرگ از خانه ابوریحان بلند شد . (1)

داستان - 479

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص18

استاد فاضل (موحّدی) از والدشان نقل کردند که:

روزی همراه (آیۀ الله بروجردی) برای درس می رفتیم از بازارخان که خارج شدیم آقا دید یکی از طلاب به طرف دیگری غیر از سمت درس حرکت می کند، با تعجّب فرمود:

این آقا در این موقع درس به کجا می رود و چه کاری دارد که از درس مهمتر است که درس را ترک می کند؟

آن آقا مرحوم شهید مطهری بود. که به اوقضیه آقای بروجردی را گفته بودند.

ایشان جواب داده بود که: من آن روز یک کار ضروری داشتم به دنبال آن می رفتم و من نمی دانستم که آقا این قدر حرکات مرا زیر نظر داشته و تا این حّد به تحصیل علم و درس خواندن توجّه و دقّت دارند . (2)

دست خدا برترین دست ها

داستان -511

منبع: سجاده عشق ، ص20

عبدالله بن زیاد استاندار عراق ، و عامل یزید در کشتار خونین عاشورا ، در سال شهادت امام حسین علیه السلام 33 سال داشت و در سن 39

سالگی در روز عاشورای سال 67 هجری قمری بدست ابراهیم فرزند رشید مالک اشتر ، در جنگ مختار با

ص: 652

1- - لغت نامه دهخدا، (ابوریحان)
2- - مردان علم در میدان عمل، ص 72/1 .

دشمنان به جهنم واصل شد . مختار سر نحس او را به مدینه برای امام سجاد علیه السلام فرستاد .

وقتی سر ابن زیاد را به حضور امام سجاد علیه السلام آوردند ، آن حضرت مشغول غذا خوردن بود ، سجده شکر به جا آورد فرمود:

روزی که ما را به صورت بر ابن زیاد وارد کردند او غذا می خورد . من از خداوند درخواست کردم که از دنیا نروم تا سر او را در مجلس غذای خود مشاهده کنم ، همان گونه که سر پدر بزرگوارم مقابل او بود و غذا می خورد . خداوند به مختار پاداش خیر دهد که از ما خون خواهی نمود .

سپس به اصحاب فرمود: شکر خدا کنید .

و بعضی نقل کرده اند: شخصی پرسید امروز در غذای ما حلوا نیست؟

امام سجاد علیه السلام فرمود : امروز زبان ما شاد بودند و چه حلوایی شیرین تر از نظر کردن به سر دشمنان ما. (1)

دست گیری فقراء

داستان -537

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص17

عالم بزرگوار سید احمد ارجزینی پیرمردی بود متقی که مرحوم شیخ مرتضی انصاری را درک نموده فرمود:

مادامی که شیخ انصاری زنده بود متکفل مخارج من بودند. پس از رحلت آن بزرگوار امر معیشت بر من سخت شد. روزی از خانه بیرون رفتم و درصدد تهیه برای اهل وعیال شدم. چیزی گیرم نیامد، تا آن که روز نزدیک به پایان رسید ایام تابستان و هوا در نهایت گرما بود . درب حرم مطهر را هم بستند وآشنائی را هم پیدا نکردم.

با کمال یأس و

1- - تتمه المنتهى، ص 62 .

ناامیدی از اسباب ظاهری به مقبره شیخ انصاری آمدم وبه ایشان عرض کردم حضرت شیخ، شما از حاتم طائی کمتر نیستی، «جمعی بر سر مقبره حاتم وارد شدند وطلب ضیافت کردند چیزی نگذشت که عده ای از خویشان حاتم به تعجیل آمدند و شتری نحر کرده مهمانی نیکو به ایشان نمودند، گفتند: حاتم به خواب ما آمد وگفت: میهمانهای مرا دریابید.» من هم الساعۀ میهمان شما هستم، مشغول خواندن فاتحه شدم.

زمانی نگذشت دیدم میرزای شیرازی (اعلی الله مقامه) با کمال سرعت می آید و از شدت حرارت هوا غرق عرق شده ، رسید نزدیک مقبره دست از شباک پنجره داخل نموده و به طرف من دراز کرد و به سرعت وجهی به من داد و فوری برگشت ، از شدت گرما فاتحه هم نخواند و هرگز کسی گمان نداشت که در آن وقت از خانه بیرون بیاید.

من با آن پول هر چه لازم داشتم خریدم و به منزل بردم و از پذیرائی شیخ متشکر شدم . (1)

دست های شفا یافته

داستان - 211

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

آقای «خ»، یکی از خدمتگزاران مسجد مقدّس جمکران می نویسد:

«اغلب شب ها به اقتضای کار روابط عمومی تا صبح بیدار می ماندم، ولی آن شب به خاطر خستگی زیاد برای استراحت رفتم که خوابم نبرد. بی اختیار به روابط عمومی مسجد برگشتم تا به اوضاع سرکشی کنم. به مسجد مردانه که بنّایی می کردند، رفتم. یکی گفت: می گویند در مسجد زنانه زیر زمین کسی شفا گرفته است.

گفتم: اطلاع ندارم. و از روابط عمومی با مسئول مسجد زنانه تماس گرفتم که تأیید کرد.

1- - معجزات وکرامات، آیت الله سید میرزا هادی حسینی خراسانی، ص 2
.

گفتم که به هر وضعیّتی که هست ایشان را برای مصاحبه به روابط عمومی راهنمایی کنند. چند دقیقه بعد، خانم شفا یافته در معیّت چندین زن که او را محافظت می کردند تا از هجوم جمعیت در امان باشد به مرکز روابط عمومی آمد. زن شفا یافته به شدّت خسته به نظر می رسید. چون جمعیت زیادی از خانم ها برای تبرّک به او هجوم آورده بودند. با این که درهای روابط عمومی بسته بود، زائرین از دریچه کوچک، مرتب اشیای مختلفی را برای تبرک شدن به داخل پرتاب می کردند.

به ایشان گفتم که خودش را معرفی کند. گفت: «ط - ج» فرزند عبدالحسین، شماره شناسنامه 29، ساکن مشهد مقدّس هستم و در خیابان خواجه ربیع خانه داریم. انگشتان هر دو دستم فلج بود؛ سه انگشت دست راست و انگشتان دست چپم به هم چسبیده بود که قادر به انجام هیچ کاری نبودم. علت بیماری ام این بود که وقتی پانزده سال قبل، خبر مرگ برادرم را به من دادند به حالت غش افتادم. وقتی به هوش آمدم، متوجه شدم که دست هایم فلج مانده است. شوهرم که فرد ملاّکی بود، پس از این واقعه با زن دیگری ازدواج کرد و بچه هایم را هم از من گرفت. این اوضاع به وضع جسمی و روحی من لطمه شدیدی وارد آورد. در طول این پانزده سال به دکترهای زیادی مراجعه کردم؛ از جمله دکتر مصباحی که مطب او در خیابان عشرت آباداست و دکتر حیرتی که مطب او نیز در خیابان عشرت آباد است و دکتر رحیمی که در بیمارستان بنت الهدی کار

می کند.

همچنین در تهران هم برای فیزیوتراپی در بیمارستان شفا یحیائیان نوبت گرفته بودم که به علت کمبود بودجه نتوانستم بروم. قبل از آمدن به قم، پیش دکتر برزین نرواز رفتم و چند بار دستم را زیر برق گذاشتم، ولی سودی نداشت و دردی نیز همراه بی حسی توی دستم بود که همیشه قرص مسکن می خوردم.

چند روز قبل به اتفاق سه نفر از خانم ها از مشهد عازم زیارت حضرت عبدالعظیم (علیه السلام) شدیم. سپس برای زیارت به طرف قم و مسجد جمکران راه افتادیم و به منزل دامادم که اهل شیروان و ساکن قم است، رفتیم تا به مسجد جمکران آمدیم و پس از به جا آوردن آداب مسجد در مجلس جشنی که به مناسبت «عیدالزهرا» بود، شرکت کردم. مجلس با شادی و سرور توأم بود و معنویت خاصی داشت و پس از اجرای برنامه و خواندن دعای توسل منقلب شدم و بی اختیار عرض کردم: آقا، امام زمان! من شفا می خواهم.

حالت عجیبی داشتم. ناگاه احساس کردم نورهایی عجیب را از دور و نزدیک می بینم. متوجه شدم که انگار دارند انگشتان و دست هایم را می کشند. دستم صدا می کرد. فهمیدم شفا گرفته ام».

یکی از خانم هایی که همراه آن زن آمده بود، گفت:

«من بغل دست این خانم بودم که متوجه شدم ایشان سه مرتبه گفت: یا صاحب الزمان! و دست هایش را در هوا تکان داد و صورتش کاملا برافروخته شد».

موضوع را از خانم «ز - ک»، فرزند رضا که از همراهان ایشان و در خیابان خواجه ربیع

سکونت دارد، جویا شدیم که گفت:

«من ایشان را کاملا می شناسم و پانزده سال است که دست هایش فلج است».

دستور حکیمانه از علی علیه السلام

داستان - 416

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص20

عثمان بن حنیف انصاری در حکومت علی علیه السلام فرماندار بصره بود. یکی از خانواده های محترم شهر، او را به مجلس عروسی دعوت نمود، فرماندار آن را پذیرفت و در مجلس ولیمه شرکت کرد.

مدعوین همه از ثروتمندان و متمکنین شهر بودند، و از محرومین و تهیدستان کسی در آن مجلس دعوت نداشت . سفره رنگینی گسترده شد و فرماندار و سایر مهمان ها در کنار آن نشستند و صاحب خانه با غذاهای فراوان و رنگارنگ از فرماندار بگرمی پذیرائی کرد.

خبر این مجلس مجلل ، به علی علیه السلام رسید. نامه تندی به فرماندار نوشت و عمل او را این چنین مورد انتقاد قرار داد:

وم ظننت انک تجیب االی طعام قوم عائلهم مجفو و غنیهم مدعو. (1) - من گمان نمی کردم که دعوت مردمی را برای صرف طعام اجابت می کنی که فقیر و محرومشان را میرانند و غنی و توانگرشان را می خوانند.

دستور مهدوی علیه السلام

داستان - 447

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص18

در اول کمال الدین در سبب تالیف آن بیانی به تفصیل دارد که اجمال آن این است :

پس از مراجعت از زیارت ثامن الائمه علیه السلام مدتی در نیشابور برای رفع حیرت مردم آن در غیبت و رفع شبهت آنان در امر قائم علیه السلام

اقامت کردم .

شبی از دوری اهل و ولد و اخوات و نعمت به جا گذاشته ام فکر می

ص: 657

1- - نهج البلاغه، نامه ی 45.

کردم و در اثنای فکرت خوابم در ربود ، در عالم خواب دیدم که در مکه مکرمه ام و طواف بیت می کنم و به حضور امام قائم تشرف یافتم ، آن جناب در عالم خواب به من فرمود :

چرا کتابی در غیبت تصنیف نمی کنی؟ باید اکنون کتابی در غیبت تصنیف کنی .

این بگفت و برفت و من از خواب بیدار شدم و تا طلوع فجر به دعا و گریه و بی تابی به سر بردم و در صباح همان روز به تالیف این کتاب آغاز کردم . (1)

دستور نفیس نبوی صلی الله علیه و آله وسلم

داستان - 446

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص18

شیخ بهایی (ره) در کتاب نفیسش موسوم به اربعین، حدیثی از امام باقر علیه السلام نقل کرده که شخصی به نام شیبه هذلی نزد پیغمبر صلی اله علیه و آله آمد و گفت :

ای رسول خدا ! من پیر شده ام و سن من بالا رفته است و مرا توانایی به عمل نماز و روزه و حج و جهاد که خود را به آن ها عادت داده ام نمانده است. پس ای رسول الله ! دستور سبک یادم ده تا خدای مرا از آن بهره رساند.

پیغمبر فرمود: گفتارت را دوباره بگو کن .

شیبه سه بار سخنش را بازگو کرد .

رسول خدا گفت : در گرداگرد تو درخت و کلوخی نیست مگر این که از رحمت تو به گریه افتاد . چون نماز صبح را گزاردی ده بار بگو : «سبحان الله العظیم و بحمده و لا حول و لا قوه الا بالله العلی العظیم» که

1- - نهج الولایه، ص87.

البته خدای عزوجل تو را به گفتن آن از کوری و دیوانگی و بیماری خوره و تنگدستی و ناداری و رنج پیری نگاه می دارد .

شیبه گفت : ای رسول خدا ! این از برای دنیای من است ، از برای آخرت چه باید کرد ؟

رسول خدا صلی اله علیه و آله فرمود: بعد از هر نماز می گویی :

اللهم اهدنی من عندک ، و افض علی من فضلک ، و انشر علی من رحمتک و انزل علی من برکاتک .

شیبه این کلمات را بگرفت و برفت .

پس رسول الله فرمود : اگر بدین دستور عمل کند و به عمد آن را ترک نگوید درهای هشت گانه بهشت به رویش گشوده شود از هر کدام که خواهد داخل بهشت شود . (1)

دشمن علی علیه السلام قرین شیاطین

داستان - 53

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص624

شیخ صدوق روایت کرده از ابن عباس از حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم که آن حضرت فرمود: شک کننده در فضل علی بن ابیطالب (علیه السلام) در روز قیامت در حالی از قبر خود برانگیخته می شود که در گردن او حلقهای از آتش باشد و در آن حلقه سیصد شعبه وجود دارد که بر هر شعبه ای از آن شیطانی وجود دارد که در روی او آب دهن می افکند.(2)

لذا در روایات متعدد بر اعتقاد افضلیت علی (علیه السلام) تصریح شده است و در روایتی پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم می فرماید: علی خیر البشر و من ابا

1- - نامه ها و برنامه ها، ص49 و 50.

2- - بحار الانوار، ج 7، ص 211.

فقد کفر

دشمن قُلدُر

داستان - 287

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص17

در برابر محمد صلی الله علیه و آله وسلم یکی از سران کفر و شرک که بسیار قلدر و خودپسند بود ، (ابی بن خلف) نام داشت.

او اسب چالاکی داشت به او علف می داد و در پرورش آن اسب ؛ کوشش می کرد ، به این منظور که روزی بر آن سوار شود و محمد صلی الله علیه و آله وسلم را بکشد ، حتی روزی با پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم روبرو شد و با کمال گستاخی گفت :

(من اسبی دارم که او را هر روز علف می خورانم ، تا چاق و چالاک شود ، و سرانجام سوار بر آن شوم و ترا بکشم) .

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم به او فرمود : (بلکه به خواست خدا ، من تو را می کشم) .

از این جریان مدتی گذشت ! تا جنگ احد (در سال سوم هجرت) در کنار کوههای نزدیک به مدینه رخ داد . ابی بن خلف در این جنگ ، از سرداران لشگر دشمن بود ، هنگامی که جنگ شروع شد ، او فریاد می زد :

(محمد صلی الله علیه و آله وسلم کجاست ؟ ای محمد ! اگر تو نجات یابی من نجات نیابم !)

در این میان ، پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم را در صحنه جنگ دید؛ برای کشتن آن حضرت به سوی او جهید ،

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم به طور سریع ، نیزه یکی از یارانش به نام (حارث بن صمه) را گرفت و به ابی بن خلف حمله کرد و نیزه را بر گردن او فرود آورد . خراشی در گردن او پدید آمد ، او از وحشت از پشت اسب بر زمین افتاد ، و مانند صدای گاو ، نعره می کشید ، و می گفت :

(محمد صلی الله علیه و آله وسلم مراکشت) یارانش او را از محل درگیری بیرون بردند ، و او را دلداری می دادند که وحشت نکن ، چیزی نشده ، گردنت خراش مختصری پیدا کرده است ، چرا بی تابی می کنی ؟

او می گفت : (این ضربتی که محمد صلی الله علیه و آله وسلم بر من وارد ساخت ، اگر بر دو طایفه پر جمعیت ربیعه و مضر ، وارد می ساخت ، همه را می کشت ، شما خبر ندارید ، محمد صلی الله علیه و آله وسلم روزی به من گفت :

(من تو را خواهم کشت) او اگر بعد ازاین سخن آب دهانش را به من می رسانید ، همان مرا می کشت

(آری او دروغ نمی گوید) ابی بن خلف بعد از این ضربت یک. روز بیشتر زنده نماند ، و سپس به هلاکت رسید . (1)

دشمنِ مسبب خیر

داستان - 284

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص16

پیامبر (ص) قبل از اینکه به پیامبری برسد ، از نظر صداقت و امانت و راستی ،

1- - بحار الانوار، ج20، ص27.

مورد اعتماد همگان بود و همه افراد مکه و اطراف او را دوست می داشتند ، ولی وقتی که در سن چهل سالگی به مقام پیامبری رسید و با بت پرستی و خرافات مبارزه کرد و مردم را به آیین یکتاپرستی دعوت نمود ، با او دشمن شدند ، و با انواع آزارها او را ناراحت می کردند ، تا آن جا که تصمیم گرفتند او را به قتل برسانند . ولی بنی هاشم با این که همه آن ها - جز چند نفر- کافر بودند ، راضی نبودند تا او کشته شود ، از جمله ابولهب عموی پیامبر (ص) از دشمنان سرسخت آن حضرت بود ، ولی حاضر نبود که برادرزاده اش را بکشند .

سران قریش تصمیم گرفتند تا آن حضرت را در غیاب ابولهب بکشند ، در این مورد به گفتگو پرداختند ام جمیل همسر ابولهب به آن ها گفت : (من با اجرای برنامه ای ، شوهر ابولهب را ، فلان روز - مثلا روز شنبه - در خانه سرگرم عیش و نوش می کنم و از همه جا بی خبر می سازم ، شما همان روز ، در غیاب ابولهب محمد ص را بکشید) .

روز شنبه فرا رسید ، ام جمیل دروازه خانه را محکم بست ، و با شوهرش ابولهب در اطاقی ، نشست و از خوراکی ها و آشامیدنی ها نزد او گذاشت ، و از هر دری با او سخن گفت و کاملا او را از بیرون خانه ، بی خبر نگه داشت ابوطالب پدر بزرگوار علی (ع)

از توطئه باخبر شد ، بی درنگ پسرش علی (ع) را (که در آن روز حدود 11 یا 12 سال داشت) خواست و گفت : پسرم ! به خانه عمویت ابولهب برو ، و در را بزن ، اگر باز کردند که وارد خانه شو ، و اگر باز نکردند ، در را بشکن و خود را نزد عمویت برسان و به او بگو ، پدرم گفت :

ان امرء عینه فی القوم فلیس بذلیل - (همانا مردی که عمویش (مثل ابولهب) رئیس قوم باشد ، آن مرد ، ذلیل نخواهد شد).

علی (ع) با شتاب به خانه ابولهب آمد ، دید در بسته است ، در زد ، ولی در را باز نکردند ، در را فشار داد و آن را شکست و وارد خانه شد و خود را نزد ابولهب رسانید . ابولهب گفت :

(برادرزاده ، چه شده ؟)

علی (ع) فرمود : پدرم گفت : (کسی که عمویش رئیس قوم باشد ، ذلیل نمی شود)

ابولهب گفت : پدرت راست می گوید ، مگر چه شده ؟

علی (ع) فرمود : (برادرزاده ات در بیرون خانه کشته می شود و تو مشغول عیش و نوش هستی)

احساسات ابولهب به جوش آمد ، برجهید و شمشیر خود را بدست گرفت تا از خانه بیرون بیاید ، هماندم ام جمیل ، سر راه او را گرفت ، ابولهب که عصبانی شده بود سیلی محکمی به صورت

ام جمیل زد که چشم او لوچ شد ، و کنار رفت ، و در همان حال ابولهب از خانه بیرون دوید ، وقتی که قریشیان او را شمشیر به دست با چهره خشمگین دیدند ، پرسیدند : (ای ابولهب !چه شده ؟)

ابولهب گفت : (من با شما پیمان بستم که برادرزاده ام محمد را هر گونه می خواهید آزار برسانید ، ولی شما پا را فراتر نهاده می خواهید او را بکشید ، سوگند به دو بت لات و عزی ، تصمیم گرفته ام مسلمان گردم ، آنگاه خواهید فهمید که با شما چه خواهم کرد).

قریشیان دیدند توطئه بر باد رفت (و اگر ابولهب مسلمان گردد ، خیلی گران تمام می شود) به دست و پای ابولهب افتادند و از او عذر خواهی کردند ، او نیز از تصمیم خود برگشت.(1)

به این ترتیب توطئه آنها خنثی گردید ، آری (عدو شود سبب خیر ،گر خدا خواهد).

دعا در حق جُهَّال

داستان - 18

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 231

مردی درشت استخوان و بلندقامت که اندامی ورزیده و چهره ای آفتاب خورده داشت و زد و خوردهای میدان جنگ یادگاری بر چهره اش گذاشته و گوشه چشمش را دریده بود، با قدمهای مطمئن و محکم از بازار کوفه می گذشت. از طرف دیگر مردی بازاری در دکانش نشسته بود. او برای آنکه موجب خنده رفقا را فراهم کند، مشتی زباله به طرف آن مرد پرت کرد. مرد عابر بدون اینکه خم به ابرو بیاورد و التفاتی بکند، همان طور با قدمهای محکم و مطمئن به راه خود ادامه داد. همینکه دور شد یکی

1- - روضه الکافی، ص276 و 277.

از رفقای مرد بازاری به او گفت: «هیچ شناختی که این مرد عابر که تو به او اهانت کردی که بود؟ !».

- نه، نشناختم ! عابری بود مثل هزارها عابر دیگر که هر روز از جلو چشم ما عبور می کنند، مگر این شخص که بود؟.

- عجب ! نشناختی؟ ! این عابر همان فرمانده و سپهسالار معروف، مالک اشتر نخعی بود.

- عجب ! این مرد مالک اشتر بود؟ ! همین مالکی که دل شیر از بیمش آب می شود و نامش لرزه بر اندام دشمنان می اندازد؟.

- بلی مالک خودش بود.

- ای وای به حال من ! این چه کاری بود که کردم ! الآن دستور خواهد داد که مرا سخت تنبیه و مجازات کنند. همین حالا می دوم و دامنش را می گیرم و التماس می کنم تا مگر از تقصیر من صرف نظر کند.

به دنبال مالک اشتر روان شد. دید او راه خود را به طرف مسجد کج کرد. به دنبالش به مسجد رفت، دید به نماز ایستاد. منتظر شد تا نمازش را سلام داد. رفت و با تضرع و لابه خود را معرفی کرد و گفت: «من همان کسی هستم که نادانی کردم و به تو جسارت نمودم.».

مالک: «ولی من به خدا قسم به مسجد نیامدم مگر به خاطر تو، زیرا فهمیدم تو خیلی نادان و جاهل و گمراهی، بی جهت به مردم آزار می رسانی. دلم به حالت سوخت. آمدم درباره تو دعا کنم و از خداوند هدایت تو را به راه راست بخواهم. نه، من آن طور قصدی که تو گمان کرده ای درباره تو نداشتم.»(1)

دعا در مسجد

داستان - 18

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 231

مردی

1- - سفینه البحار، ماده «شتر»، نقل از مجموعه ورام.

درشت استخوان و بلندقامت که اندامی ورزیده و چهره ای آفتاب خورده داشت و زد و خوردهای میدان جنگ یادگاری بر چهره اش گذاشته و گوشه چشمش را دریده بود، با قدمهای مطمئن و محکم از بازار کوفه می گذشت. از طرف دیگر مردی بازاری در دکانش نشسته بود. او برای آنکه موجب خنده رفقا را فراهم کند، مشتی زباله به طرف آن مرد پرت کرد. مرد عابر بدون اینکه خم به ابرو بیاورد و التفاتی بکند، همان طور با قدمهای محکم و مطمئن به راه خود ادامه داد. همینکه دور شد یکی از رفقای مرد بازاری به او گفت: «هیچ شناختی که این مرد عابر که تو به او اهانت کردی که بود؟ !».

- نه، نشناختم ! عابری بود مثل هزارها عابر دیگر که هر روز از جلو چشم ما عبور می کنند، مگر این شخص که بود؟.

- عجب ! نشناختی؟ ! این عابر همان فرمانده و سپهسالار معروف، مالک اشتر نخعی بود.

- عجب ! این مرد مالک اشتر بود؟ ! همین مالکی که دل شیر از بیمش آب می شود و نامش لرزه بر اندام دشمنان می اندازد؟.

- بلی مالک خودش بود.

- ای وای به حال من ! این چه کاری بود که کردم ! الآن دستور خواهد داد که مرا سخت تنبیه و مجازات کنند. همین حالا می دوم و دامنش را می گیرم و التماس می کنم تا مگر از تقصیر من صرف نظر کند.

به دنبال مالک اشتر روان شد. دید او راه خود را به طرف مسجد کج کرد. به دنبالش به مسجد رفت، دید به نماز ایستاد. منتظر شد تا نمازش را سلام داد. رفت

و با تضرع و لابه خود را معرفی کرد و گفت: «من همان کسی هستم که نادانی کردم و به تو جسارت نمودم.».

مالک: «ولی من به خدا قسم به مسجد نیامدم مگر به خاطر تو، زیرا فهمیدم تو خیلی نادان و جاهل و گمراهی، بی جهت به مردم آزار می رسانی. دلم به حالت سوخت. آمدم درباره تو دعا کنم و از خداوند هدایت تو را به راه راست بخواهم. نه، من آن طور قصدی که تو گمان کرده ای درباره تو نداشتم.»(1)

دعای بی سعی و تلاش

داستان - 12

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 197

شخصی با هیجان و اضطراب به حضور امام صادق علیه السلام آمد و گفت:

«درباره من دعایی بفرمایید تا خداوند به من وسعت رزقی بدهد، که خیلی فقیر و تنگدستم.».

امام: «هرگز دعا نمی کنم.».

- چرا دعا نمی کنید؟ !

«برای اینکه خداوند راهی برای این کار معین کرده است. خداوند امر کرده که روزی را پی جویی کنید و طلب نمایید. اما تو می خواهی در خانه خود بنشینی و با دعا روزی را به خانه خود بکشانی !»(2)

دعای دفع ابلیس

داستان - 59

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص628

روزی علی علیه السلام به کمیل بن زیاد چنین سفارش و وصیت کرد؛ فرمود: ای کمیل ! شیطان با کید و مکر لطیفش بسوی تو می آید و تو را به طاعتی امر می کند که می داند با آن الفت و انس داری و آن را فرو نمی

گذاری پس تو گمان می بری که او فرشته ای بخشنده است، در حالیکه بدون تردید او شیطان رانده شده است.

سپس وقتی به

1- - سفینه البحار، ماده «شتر»، نقل از مجموعه ورام.
2- - وسائل، چاپ امیربهادر، ج 2/ ص 529.

او انس گرفتی و اطمینان یافتی، تو را به اتخاذ تصمیماتی هلاک کننده که نجات در آن نیست وا می دارد.

ای کمیل ! وقتی که شیطان در سینه ات وسوسه کرد بگو: اعوذ بالله القوی من الشیطان الغوی و اعوذ بمحد الرضی من شرما قدر و قضی و اعوذ بالله الناس من شر الجنه و الناس اجمعین و صلی الله علی محمد و آله و سلم و سلم

این پناه جستن به حق تو را از زحمت و اذیت ابلیس و شیاطین همراه او، اگر چه تماما مثل او ابلیس باشند، کفایت کرد.(1)

دعای رضوی علیه السلام

داستان - 104

منبع: بدرقه ی یار، ص 19

نحن أهل الذکر الذین قال الله فی محکم کتابه: «فاسئلوا أهل الذکر إن کنتم لا تعلمون».(2)

اهل ذکری که خداوند در قرآن فرموده است " اگر چیزی را نمی دانید از اهل ذکر بپرسید " ما هستیم.

«امام رضا علیه السلام»

از آنجا که «اسماعیل سندی» شنیده بود که حجت خدا در سرزمین اعراب است، به دنبال پیدا کردن و گمشده ی خویش از سند(3) به راه افتاد و با پرس و جو توانست امام رضا علیه السلام را یافته و به خدمتش شرفیاب شود.

از آنجا که او به زبان عربی آشنایی نداشت، به زبان سندی سلام و حضرت به همان زبان جواب سلامش را داد و اسماعیل پرسید:

«من در سند شنیدم که حجت الهی در سرزمین اعراب زندگی می کند؛ از اینرو جهت یافتن او به راه افتادم.»

امام رضا علیه السلام به زبان سندی فرمود: " کسی که به دنبالش می گردی و من هستم؛ آنچه می خواهی بپرس.»

بعد از پرسیدن

ص: 668

1- - نشان از بی نشان ها.
2- - تحف العقول، ص 459
3- - اکنون سند متعلق به پاکستان است

سؤال ها، وقتی او خواست و خداحافظی کند، گفت: «من عربی بلد نیستم؛ از خدا بخواه که آنرا به من الهام فرماید تا عربی صحبت کنم.»

در اینحال امام رضا علیه السلام دست مبارک خویش را به لب های او کشید و از همان لحظه، اسماعیل عربی را چون زبان مادری صحبت کرد. (1)

دعای مسیحایی عالمی

داستان -372

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص14

«منصور بن عمار» از معروفین وعاظ بود. روزی در منبر بود؛ شخصی از حاضرین برخواست و گفت:

برای رضای خدای متعال مرا چهار درهم احسان کنید .

واعظ مزبور گفت: هر کس چهار درهم به این فقیر بدهد من چهار دعا برایش می کنم.

شخصی که غلام یهودی بود جلو آمد و چهار درهم را داد به واعظ و گفت:

چهار دعا برای من بکن؛ اول: آن که خدا مرا آزاد کند. دوم: آن که مرا غنی کند. سوم: آن که مرا بیامرزد. چهارم: آن که اسلام را به آقای من روزی فرماید.

و آن عالم دعای چهارگانه را در حق او به جای آورد ، وقتی غلام به نزد آقایش آمد پرسید:

چرا دیر کردی؟

گفت : در مجلس وعظ منصور بن عمار بودم چهار درهم در آن مجلس تصدق دادم و چهار دعا خواستم .

اول آزادی خودم را.

یهودی گفت: انت حر ، تو آزادی .

دعای دوم : بی نیازی.

یهودی گفت: چهار هزار درهم به تو می دهم.

گفت : دعای سوم: اسلام تو را خواستم.

یهودی گفت: اشهد ان لا اله الا اللّه واشهد ان

1- - بحار الانوار، ج 49، ص 50 و کشف الغمه، ج3، ص 139

محمد رسول اللّه.

غلام گفت: دعای چهارم آمرزش تو را و خودم را خواستم .

یهودی گفت: این در قدرت من نیست .

شب در خواب دید، گوینده ای گفت: انت فعلت ما فی قدرتک و انا افعل ما فی قدرتی قد غفرت لک و للعبد وللواعظ و

للحاضرین اجمعین.

تو آن چه را که در قدرتت بود انجام دادی ومن هم آن چه در قدرتم هست انجام می دهم و من و تو و غلامت

و واعظ و همه حاضرین را بخشیدم . (1)

دعایی از صِدق دل

داستان - 201

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

یکی از اعضای هیئت امنای مسجد مقدّس جمکران، که بیش از بیست سال است که توفیق خدمت به این مسجد را دارد، چنین نقل می کند:

«دقیقاً خاطرم نیست که سال 51 بود یا 52. شب جمعه ای بود و من طبق معمول به مسجد مشرف شده بودم. جلوی ایوان مسجد قدیمی، کنار مرحوم حاج ابوالقاسم - کارمند مسجد که داخل دکه مخصوص جمع آوری هدایا بود - نشسته بودم. نماز مغرب و عشا تمام شده بود و جمعیت کم و بیش مشرف می شدند. ناگهان خانمی جلو آمد در حالی که دست دختر 12 ساله اش را گرفته بود و پسر بچه 9 ساله ای را هم در بغل داشت. نگاهی کردم و گفتم: بفرمایید! امری داشتید؟

زن سلام کرد و بدون هیچ مقدمه ای گفت: من نذر کرده ام که اگر امام زمان (علیه السلام) امشب بچه ام را شفا دهد، پنج هزار تومان بدهم. حالا اول می خواهم هزار تومان بدهم.

پرسیدم:

ص: 670

1- - مردان علم در میدان عمل.

آمدی که امتحان کنی؟

گفت: پس چه کنم؟

بلافاصله گفتم: نقدی معامله کن؛ با قاطعیت بگو این پنج هزار تومان را می دهم و شفای بچه ام را می خواهم!

کمی فکر کرد و گفت: خیلی خب، قبوله. و بعد پنج هزار تومان را داد؛ قبض را گرفت و رفت.

آخر شب بود و من قضیه را به کلّی فراموش کرده بودم. خانمی را دیدم که دست پسر بچه و دخترش را گرفته بود و به طرف دکّه می آمد. به نظرم رسید که قبلا دختر بچه را دیده ام، ولی چیزی یادم نیامد. زن شروع به دعا کردن نمود و تکرار می کرد و می گفت: حاج آقا! خدا به شما طول عمر بدهد! خدا ان شاءاللّه به شما توفیق بدهد!

پرسیدم: چی شده خانم؟

گفت: این بچه همان بچه ای است که وقتی اول شب خدمتتان آمدم بغلم بود. و بعد پاهای کودک را نشان داد. کاملا خوب شده بود و آثاری از ضعف یا فلج در پسرک نبود.

زن سفارش کرد که شما را به خدا کسی نفهمد. گفتم: خانم! این اتفاقات برای ما غیر منتظره نیست. تقریباً همیشه از این جور معجزه ها را می بینیم.

گفت: هفته دیگر ان شاءاللّه با پدرش می آییم و گوسفندی هم می آوریم. هفته بعد که آمدند، گوسفندی را ذبح کردند و خیلی اظهار تشکر نمودند. بچه را که دیدم، او را بغل کردم و بوسیدم.

دعایی لطیف

داستان -508

منبع: سجاده عشق ، ص18

امام سجاد علیه السلام خدمت کار خود را دو مرتبه صدا زد و او جواب

ص: 671

نداد. در مرتبه سوم حضرت فرمودند:

فرزندم آیا صدا مرا نشنیدی ؟ !

گفت: شنیدم .

فرمود : پس چرا جواب ندادی؟

گفت: چون ترسی نداشتم و احساس امنیت کردم .

امام سجاد علیه السلام فرمود : سپاس خدایی را که مملوک و خدمت کار مرا این گونه قرار داده که از من در امان است و در دل خود نسبت به من هراسی ندارد . (1)

دعوت به اسلام

داستان - 300

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص23

مقید بودن فاطمه (س) به آداب اسلام از مستحبات نماز آن است که انسان بوی خوش به بدن و لباسش بزند و با لباس پاکیزه

نماز بخواند و با احترام و وقار برای عبادت خدا مشغول شود .

لحظات آخر عمر حضرت زهرا (س) بود چند لحظه ای به اذان مغرب باقی مانده بود نزدیک بود که وقت نماز فرا رسد ، فاطمه (

س) به اسماء بنت عمیس فرمود (عطر مرا بیاور) سپس وضو گرفت ، و در این هنگام که می خواست نماز بخواند ، حالش منقلب شد ، سرش را به زمین نهاد ، به اسماء گفت : (کنار سرم بنشین ، هنگامی که وقت نماز فرا رسید ، مرا بلند کن تا نمازم را بخوانم ،

اگر برخاستم که چیزی نیست و اگر برنخاستم شخصی را نزد علی (ع) بفرست تا خبر فوت مرا به او بدهد . اسماء میگوید : وقت

نماز فرا رسید ، گفتم : الصلاه یا بنت رسول

1- - بحارالانوار، ج46 ، ص 56

الله : (ای دختر رسول خدا وقت نماز است) جوابی نشنیدم ، ناگاه متوجه شدم که حضرت زهرا (س) از دنیا رفته است .(1) براستی باید از زهرای اطهر (س) درس پاکیزگی و مقید بودن به آداب اسلام را آموخت در آن حال ، لباس نمازش را پوشید و بوی خوش استعمال کرد تا نماز بخواند و قبل از وقت خود را آماده نماز کند

دفع اعتراضات نابجا

داستان - 15

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 217

سفیان ثوری(2) که در مدینه می زیست بر امام صادق وارد شد. امام را دید جامه ای سپید و بسیار لطیف- مانند پرده نازکی که میان سفیده تخم مرغ و پوست آن است و آندو را از هم جدا می سازد- پوشیده است. به عنوان اعتراض گفت: «این جامه سزاوار تو نیست. تو نمی بایست خود را به زیورهای دنیا آلوده سازی. از تو انتظار می رود که زهد بورزی و تقوا داشته باشی و خود را از دنیا دور نگه داری.».

امام: «می خواهم سخنی به تو بگویم، خوب گوش کن که از برای دنیا و آخرت تو مفید است. اگر راستی اشتباه کرده ای و حقیقت نظر دین اسلام را درباره این موضوع نمی دانی، سخن من برای تو بسیار سودمند خواهد بود. اما اگر منظورت این است که در اسلام بدعتی بگذاری و حقایق را منحرف و وارونه سازی، مطلب دیگری است و این سخنان به تو سودی نخواهد داد. ممکن است تو وضع ساده و فقیرانه رسول خدا و صحابه آن حضرت را در آن زمان، پیش خود مجسم سازی و فکر کنی که یک نوع تکلیف و وظیفه ای برای همه مسلمین تا

1- - کشف الغمه ، ج2 ، ص62 .
2- - در حدود اوایل قرن دوم هجری، دسته ای در میان مسلمین به وجود آمدند که خود را زاهد و صوفی می نامیدند. این دسته روش خاصی در زندگی داشتند و دیگران را هم به همان روش دعوت می کردند و چنین وانمود می کردند که راه دین هم همین است. مدعی بودند که از نعمتهای دنیا باید دوری جست، آدم مؤمن نباید جامه خوب بپوشد، یا غذای مطبوع

بخورد، یا در مسکن عالی بنشیند. اینها دیگران را که می دیدند احیانا این مواهب را مورد استفاده قرار می دهند، سخت تحقیر و ملامت می کردند و آنان را اهل دنیا و دور از خدا می خواندند. ایراد سفیان بر امام صادق روی همین طرز تفکر بود. این روش و مسلک در جهان سابقه داشت. در یونان و در هند، بلکه در همه جای دنیا این مسلک کم و بیش وجود داشته، در میان مسلمین هم پیدا شد و به آن رنگ دینی دادند. این روش و این مسلک در نسلهای بعد ادامه یافت و نفوذ عجیبی پیدا کرد، و می توان گفت مکتب مخصوصی در میان مسلمین به وجود آمد که اثر مستقیمش محترم نشمردن اصول زندگی و لاقیدی در کارها بود و ثمره اش انحطاط و تأخر کشورهای اسلامی شد. نفوذ این مکتب و این فلسفه، تنها در میان طبقاتی که رسما به نام صوفی نامیده شده اند نبوده، شیوع این طرز تفکر مخصوص- به نام زهد و تقوا و ترک دنیا- در میان سایر طبقات و گروههای مذهبی اسلامی که احیانا خود را ضدصوفی قلمداد کرده و می کنند کمتر از صوفیه نبوده است. و هم می توان گفت تمام کسانی که صوفی نامیده شده اند دارای این طرز تفکر نبوده اند. شک نیست که این طرز تفکر را باید یک نوع بیماری اجتماعی تلقی کرد، یک بیماری خطرناک که موجب فلج روحی اجتماع می گردد. و باید با این بیماری مبارزه کرد و این طرز تفکر را از بین برد. متأسفانه مبارزه هایی که به این نام شده و می شود، هیچ یک مبارزه با این بیماری یعنی با این طرز تفکر نیست، مبارزه با اسماء و الفاظ و افراد و اشخاص است و احیانا مبارزه برای ربودن مناصب دنیوی، و بسا هست که مبارزه کنندگان با تصوف، خودشان به آن بیماری بیشتر مبتلا هستند و عامل شیوع آن بیماری می باشند. یا آنکه به علت جهل و قصور درک مبارزه کنندگان، یک سلسله افکار عالی و لطیف که شاهکار انسانیت است و دست کمتر کسی به آنها می رسد مورد حمله قرار می گیرد. مبارزه با تصوف باید به صورت مبارزه با آن بیماری و آن طرز تفکر باشد که در حدیث متن، در ضمن بیان امام صادق علیه السلام آمده. باید با آن مبارزه شود، در هر جا که باشد و از طرف هر جمعیت که ابراز شود، به هر نام که خوانده شود. به هر حال، بیان امام در این داستان جامعترین بیانی است در رد این طرز تفکر، که متأسفانه شیوع عظیمی پیدا کرده، و خوشبختانه این بیان جامع، در کتب حدیث محفوظ و مضبوط مانده است.

روز قیامت هست که عین آن وضع را نمونه قرار دهند و همیشه فقیرانه زندگی کنند. اما من به تو بگویم که رسول خدا در زمانی و محیطی بود که فقر و سختی و تنگدستی بر آن مستولی بود. عموم مردم از داشتن لوازم اولیه زندگی محروم بودند. وضع خاص زندگی رسول اکرم و صحابه آن حضرت مربوط به وضع عمومی آن روزگار بود. ولی اگر در عصری و روزگاری وسائل زندگی فراهم شد و شرایط بهره برداری از موهبتهای الهی موجود گشت، سزاوارترین مردم برای بهره بردن از آن نعمتها نیکان و صالحانند، نه فاسقان و بدکاران، مسلمانانند نه کافران.

«تو چه چیز را در من عیب شمردی؟! به خدا قسم من در عین اینکه می بینی که از نعمتها و موهبتهای الهی استفاده می کنم، از زمانی که به حد رشد و بلوغ رسیده ام، شب و روزی بر من نمی گذرد مگر آنکه مراقب هستم که اگر حقی در مالم پیدا شود فوراً آن را به موردش برسانم.».

سفیان نتوانست جواب منطق امام را بدهد، سرافکنده و شکست خورده بیرون رفت و به یاران و هم مسلکان خود پیوست و ماجرا را گفت. آنها تصمیم گرفتند که دسته جمعی بیایند و با امام مباحثه کنند.

جمعی به اتفاق آمدند و گفتند: «رفیق ما نتوانست خوب دلائل خودش را ذکر کند، اکنون ما آمده ایم با دلائل روشن خود تو را محکوم سازیم.».

امام: «دلیلهای شما چیست؟ بیان کنید.».

جمعیت: «دلیلهای ما از قرآن است.».

امام: «چه دلیلی بهتر از قرآن؟ بیان کنید، آماده شنیدنم.».

جمعیت: «ما دو آیه از قرآن را

دلیل بر مدعای خودمان و درستی مسلکی که اتخاذ کرده ایم می آوریم و همین ما را کافی است. خداوند در قرآن کریم یک جا گروهی از صحابه را این طور ستایش می کند: «در عین اینکه خودشان در تنگدستی

و زحمتند، دیگران را بر خویش مقدم می دارند. کسانی که از صفت بخل محفوظ بمانند، آنهایند رستگاران.»(1) در جای دیگر قرآن می گوید: «در عین اینکه به غذا احتیاج و علاقه دارند، آن را به فقیر و یتیم و اسیر می خورانند.»(2)

همینکه سخنشان به اینجا رسید، یک نفر که در حاشیه مجلس نشسته بود و به سخنان آنها گوش می داد گفت: «آنچه من تاکنون فهمیده ام این است که شما خودتان هم به سخنان خود عقیده ندارید، شما این حرفها را وسیله قرار داده اید تا مردم را به مال خودشان بی علاقه کنید تا به شما بدهند و شما عوض آنها بهره مند شوید، لهذا عملا دیده نشده که شما از غذاهای خوب احتراز و پرهیز داشته باشید.».

امام: «عجالتاً این حرفها را رها کنید، اینها فایده ندارد.» بعد رو به جمعیت کرد و فرمود: «اول بگویید آیا شما که به قرآن استدلال می کنید، محکم و متشابه و ناسخ و منسوخ قرآن را تمیز می دهید یا نه؟! هرکس از این امت که گمراه شد از همین راه گمراه شد که بدون اینکه اطلاع صحیحی از قرآن داشته باشد به آن تمسک کرد.».

جمعیت: «البته فی الجمله اطلاعاتی در این زمینه داریم ولی کاملا نه.».

امام: «بدبختی شما هم از همین است. احادیث پیغمبر هم مثل آیات قرآن است، اطلاع و شناسایی کامل لازم دارد.».

«اما آیاتی که از قرآن خواندید: این

1- - «وَالَّذینَ تَبَوَّءُ و الدّارَ وَالْایمانَ مِنْ قَبْلِهِمْ یُحِبّونَ مَنْ هاجَرَ الَیْهِمْ وَ لا یَجِدونَ فی صُدورِهِمْ حاجَةً مِمّا اوتوا وَ یُؤْثِرونَ عَلی أنْفُسِهِمْ وَ لَوْکانَ بِهِمْ خَصاصَهٌ وَ مَنْ یوقَ شُحَّ نَفْسِهِ فَاوُلئِکَ هُمُ الْمُفْلِحونَ» (سوره حشر، آیه 9).

2- - «وَ يُطْعِمونَ الطّعامَ عَلى حُبِّهِ مِسْكيناً وَ يَتيماً وَ أَسيراً» (سوره دهر، آیه 8).

آیات بر حرمت استفاده از نعمتهای الهی دلالت ندارد. این آیات مربوط به گذشت و بخشش و ایثار است. قومی را ستایش می کند که در وقت معینی دیگران را بر خودشان مقدم داشتند و مالی را که بر خودشان حلال بود به دیگران دادند، و اگر هم نمی دادند گناهی و خلافی مرتکب نشده بودند. خداوند به آنان امر نکرده بود که باید چنین کنند، و البته در آن وقت نهی هم نکرده بود که نکنند؛ آنان به حکم عاطفه و احسان، خود را در تنگدستی و مضیقه گذاشتند و به دیگران دادند. خداوند به آنان پاداش خواهد داد. پس این آیات با مدعای شما تطبیق نمی کند، زیرا شما مردم را منع می کنید و ملامت می نمایید بر اینکه مال خودشان و نعمتهایی که خداوند به آنها ارزانی داشته استفاده کنند.

«آنها آن روز آن طور بذل و بخشش کردند، ولی بعد در این زمینه دستور کامل و جامعی از طرف خداوند رسید، حدود این کار را معین کرد. و البته این دستور که بعد رسید ناسخ عمل آنهاست، ما باید تابع این دستور باشیم نه تابع آن عمل.

«خداوند برای اصلاح حال مؤمنین و به واسطه رحمت خاص خویش، نهی کرد که شخص، خود و عائله خود را در مضیقه بگذارد و آنچه در کف دارد به دیگران بخشد، زیرا در میان عائله شخص، ضعیفان و خردسالان و پیران فرتوت پیدا می شوند که طاقت تحمل ندارند. اگر بنا شود که من گرده نانی که در اختیار دارم انفاق کنم، عائله من که عهده دار آنها هستم تلف خواهند شد. لهذا رسول اکرم صلی اللّه علیه وآله فرمود:

«کسی که چند دانه خرما یا چند قرص نان یا چند دینار دارد و قصد انفاق آنها را دارد، در درجه اول بر پدر و مادر خود باید انفاق

کند، و در درجه دوم خودش و زن و فرزندش، و در درجه سوم خویشاوندان و برادران مؤمنش، و در درجه چهارم خیرات و مبرّات.» این چهارمی بعد از همه آنهاست.

رسول خدا وقتی که شنید مردی از انصار مرده و کودکان صغیری از او باقی مانده و او دارایی مختصر خود را در راه خدا داده است فرمود: «اگر قبلا به من اطلاع داده بودید، نمی گذاشتم او را در قبرستان مسلمین دفن کنند. او کودکانی باقی می گذارد که دستشان پیش مردم دراز باشد!!»

«پدرم امام باقر برای من نقل کرد که رسول خدا فرموده است: «همیشه در انفاقات خود از عائله خود شروع کنید، به ترتیب نزدیکی، که هر که نزدیکتر است مقدمتر است.».

«علاوه بر همه اینها، در نص قرآن مجید از روش و مسلک شما نهی می کند، آنجا که می فرماید:

«متقین کسانی هستند که در مقام انفاق و بخشش نه تندروی می کنند و نه کندروی، راه اعتدل و میانه را پیش می گیرند.»(1)

«در آیات زیادی از قرآن نهی می کند از اسراف و تندروی در بذل و بخشش، همان طور که از بخل و خسّت نهی می کند. قرآن برای این کار حد وسط و میانه روی را تعیین کرده است، نه اینکه انسان هرچه دارد به دیگران بخشد و خودش تهیدست بماند، آنگاه دست به دعا بردارد که خدایا به من روزی بده. خداوند اینچنین دعایی را هرگز مستجاب نمی کند، زیرا

1- - «الَّذینَ اذا أنْفَقوا لَمْ یُسْرِفوا وَلَمْ یَقْتُروا وَ کانَ بَیْنَ ذلِکَ قَواماً» (سوره فرقان، آیه 67).

پیغمبر اکرم فرمود: «خداوند دعای چند دسته را مستجاب نمی کند:

الف. کسی که از خداوند بدی برای پدر و مادر خود بخواهد.

ب. کسی که مالش را به قرض داده، از طرف، شاهد و گواه و سندی نگرفته باشد و او مال را خورده است. حالا این شخص دست به دعا برداشته از خداوند چاره می خواهد. البته دعای این آدم مستجاب نمی شود، زیرا او به دست خودش راه چاره را از بین برده و مال خویش را بدون سند و گواه به او داده است.

ج. کسی که از خداوند دفع شر زنش را بخواهد، زیرا چاره این کار در دست خود شخص است، او می تواند اگر واقعا از دست این زن ناراحت است عقد ازدواج را با طلاق فسخ کند.

د. آدمی که در خانه خود نشسته و دست روی دست گذاشته و از خداوند روزی می خواهد. خداوند در جواب این بنده طمعکار جاهل می گوید:

«بنده ی من! مگر نه این است که من راه حرکت و جنبش را برای تو باز کرده ام؟! مگر نه این است که من اعضا و جوارح صحیح به تو داده ام؟! به تو دست و پا و چشم و گوش و عقل داده ام که ببینی و بشنوی و فکر کنی و حرکت نمایی و دست بلند کنی. در خلقت همه اینها هدف و مقصودی در کار بوده. شکر این نعمتها به این است که تو اینها را به کار واداری. بنابراین من بین تو و خودم حجت را تمام کرده ام که در راه طلب گام برداری و دستور مرا راجع به سعی و جنبش اطاعت

کنی و بار دوش دیگران نباشی. البته اگر با مشیت کلی من سازگار بود به تو روزی وافر خواهم داد، و اگر هم به علل و مصالحی زندگی تو توسعه پیدا نکرد، البته تو سعی خود را کرده وظیفه خویش را انجام داده ای و معذور خواهی بود.».

ه. کسی که خداوند به او مال و ثروت فراوان داده و او با بذل و بخششهای زیاد آنها را از بین برده است و بعد دست به دعا برداشته که خدایا به من روزی بده.

خداوند در جواب او می گوید:

«مگر من به تو روزی فراوان ندادم؟ چرا میانه روی نکردی؟ !.

«مگر من دستور نداده بودم که در بخشش باید میانه روی کرد؟ !.

«مگر من از بذل و بخششهای بی حساب نهی نکرده بودم؟».

و. کسی که درباره قطع رحم دعا کند و از خداوند چیزی بخواهد که مستلزم قطع رحم است (یا کسی که قطع رحم کرده بخواهد درباره موضوعی دعا کند).».

«خداوند در قرآن کریم مخصوصا به پیغمبر خویش طرز و روش بخشش را آموخت، زیرا داستانی واقع شد که مبلغی طلا پیش پیغمبر بود و او می خواست آنها را به مصرف فقرا برساند و میل نداشت حتی یک شب آن پول در خانه اش بماند، لهذا در یک روز تمام طلاها را به این و آن داد. بامداد دیگر سائلی پیدا شد و با اصرار از پیغمبر کمک می خواست، پیغمبر هم چیزی در دست نداشت که به سائل بدهد، از این رو خیلی ناراحت و غمناک شد. اینجا بود که آیه قرآن نازل شد و دستور کار را داد، آیه

آمد که: «نه دستهای خود را به گردن خود ببند و نه تمام گشاده داشته باش که بعد تهیدست بمانی و مورد ملامت فقرا واقع شوی.»(1)

«اینهاست احادیثی که از پیغمبر رسیده. آیات قرآن هم مضمون این احادیث را تأیید می کند، و البته کسانی که اهل قرآن و مؤمن به قرآنند به مضمون آیات قرآن ایمان دارند.

«به ابوبکر هنگام مرگ گفته شد راجع به مالت وصیتی بکن، گفت یک پنجم مالم انفاق شود و باقی متعلق به ورثه باشد. و یک پنجم کم نیست. ابوبکر به یک پنجم مال خویش وصیت کرد و حال آنکه مریض حق دارد در مرض موت تا یک سوم هم وصیت کند، و اگر می دانست بهتر این است از تمام حق خود استفاده کند، به یک سوم وصیت می کرد.

«سلمان و ابوذر را که شما به فضل و تقوا و زهد می شناسید، سیره و روش آنها هم همین طور بود که گفتم.

«سلمان وقتی که نصیب سالانه خویش را از بیت المال می گرفت، به اندازه یک سال مخارج خود- که او را به سال دیگر برساند- ذخیره می کرد. به او گفتند: «تو با اینهمه زهد و تقوا در فکر ذخیره سال هستی؟ شاید همین امروز یا فردا بمیری و به آخر سال نرسی؟» او در جواب گفت: «شاید هم نمردم، چرا شما فقط فرض مردن را صحیح می دانید. یک فرض دیگر هم وجود دارد و آن اینکه زنده بمانم، و اگر زنده بمانم خرج دارم و حوائجی دارم. ای نادانها! شما از این نکته غافلید که نفس انسان اگر به مقدار کافی وسیله زندگی نداشته باشد در

1- - «وَ لا تَجْعَلْ یَدَکَ مَغْلولَةً الی عُنُقِکَ وَلا تَبْسُطْها کُلَّ الْبَسْطِ فَتَقْعُدَ مَلوماً مَحْسوراً» (سوره اسراء، آیه 29).

اطاعت حق کندی و کوتاهی می کند و نشاط و نیروی خود را در راه حق از دست می دهد، و همین قدر که به قدر کافی وسیله فراهم شد آرام می گیرد.».

«و اما ابوذر، وی چند شتر و چند گوسفند داشت که از شیر آنها استفاده می کرد و احیانا اگر میلی در خود به خوردن گوشت می دید یا مهمانی برایش می رسید یا دیگران را محتاج می دید، از گوشت آنها استفاده می کرد و اگر می خواست به دیگران بدهد، برای خودش نیز برابر دیگران سهمی منظور می کرد.

«چه کسی از اینها زاهدتر بود؟ پیغمبر درباره آنان چیزها گفت که همه می دانید.

هیچ گاه این اشخاص تمام دارایی خود را به نام زهد و تقوا از دست ندادند و از این راهی که شما امروز پیشنهاد می کنید که مردم از هرچه دارند صرف نظر کنند و خود و عائله خود را در سختی بگذارند نرفتند.

«من به شما رسما این حدیث را که پدرم از پدر و اجدادش از رسول خدا نقل کرده اند اخطار می کنم، رسول خدا فرمود:

«عجیب ترین چیزها حالی است که مؤمن پیدا می کند، که اگر بدنش با مقراض قطعه قطعه بشود برایش خیر و سعادت خواهد بود، و اگر هم مُلک شرق و غرب به او داده شود باز برایش خیر و سعادت است.»

«خیرِ مؤمن در گرو این نیست که حتما فقیر و تهیدست باشد؛ خیر مؤمن ناشی از روح ایمان و عقیده اوست، زیرا در هر حالی از فقر و تهیدستی یا ثروت و بی نیازی واقع شود، می داند در این حال وظیفه ای دارد و آن وظیفه را به خوبی

انجام می دهد. این است که عجیب ترین چیزها حالتی است که مؤمن به خود می گیرد، که همه پیشامدها و سختی و سستی ها برایش خیر و سعادت می شود.

«نمی دانم همین مقدار که امروز برای شما گفتم کافی است یا بر آن بیفزایم؟.

«هیچ می دانید که در صدر اسلام، آن هنگام که عده مسلمانان کم بود، قانون جهاد این بود که یک نفر مسلمان در برابر ده نفر کافر ایستادگی کند، و اگر ایستادگی نمی کرد گناه و جرم و تخلف محسوب می شد، ولی بعد که امکانات بیشتری پیدا شد، خداوند به لطف و رحمت خود تخفیف بزرگی داد و این قانون را به این نحو تغییر داد که هر فرد مسلمان موظف است که فقط در برابر دو کافر ایستادگی کند نه بیشتر.

«از شما مطلبی راجع به قانون قضا و محاکم قضائی اسلامی سؤال می کنم: فرض کنید یکی از شما در محکمه هست و موضوع نفقه زن او در بین است، و قاضی حکم می کند که نفقه زنت را باید بدهی. در اینجا چه می کند؟ آیا عذر می آورد که بنده زاهد هستم و از متاع دنیا اعراض کرده ام؟ ! آیا این عذر موجه است؟ ! آیا به عقیده شما حکم قاضی به اینکه باید خرج زنت را بدهی، مطابق حق و عدالت است یا آنکه ظلم و جور است؟ اگر بگویید این حکم ظلم و ناحق است، یک دروغ واضح گفته اید و به همه اهل اسلام با این تهمت ناروا جور و ستم کرده اید، و اگر بگویید حکم قاضی صحیح است، پس عذر شما باطل است و قبول دارید که طریقه و روش شما باطل است.

مطلب دیگر: مواردی هست که مسلمان در آن موارد یک سلسله انفاقهای واجب یا غیرواجب انجام می دهد، مثلا زکات یا کفّاره می دهد. حالا اگر فرض کنیم معنای زهد اعراض از زندگی و مایحتاجهای زندگی است، و فرض کنیم همه مردم مطابق دلخواه شما «زاهد» شدند و از زندگی و مایحتاج آن روگرداندند، پس تکلیف کفّارات و صدقات واجبه چه می شود؟ تکلیف زکاتهای واجب- که به طلا و نقره و گوسفند و شتر و گاو و خرما و کشمش و غیره تعلق گیرد- چه می شود؟ مگر نه این است که این صدقات فرض شده که تهیدستان زندگی بهتری پیدا کنند و از مواهب زندگی بهره مند شوند! این خود می رساند که هدف دین و مقصود از این مقررات رسیدن به مواهب زندگی و بهره مند شدن از آن است. و اگر مقصود و هدف دین فقیر بودن بود و حد اعلای تربیت دینی این بود که بشر از متاع این جهان اعراض کند و در فقر و مسکنت و بیچارگی زندگی کند، پس فقرا به آن هدف عالی رسیده اند و نمی بایست به آنان چیزی داد تا از حال خوش و سعادتمندانه خود خارج نشوند و آنان نیز چون غرق در سعادتند نباید بپذیرند.

«اساسا اگر حقیقت این است که شما می گویید، شایسته نیست که کسی مالی را در کف نگاه دارد، باید هرچه به دستش می رسد همه را ببخشد، و دیگر محلی برای زکات باقی نمی ماند.

«پس معلوم شد که شما بسیار طریقه زشت و خطرناکی را پیش گرفته اید و به سوی بد مسلکی مردم را دعوت می کنید. راهی که می روید و مردم دیگر را هم

به آن می خوانید، ناشی از جهالت به قرآن و اطلاع نداشتن از قرآن و از سنت پیغمبر و از احادیث پیغمبر است. اینها احادیثی نیست که قابل تشکیک باشد، احادیثی است که قرآن به صحت آنها گواهی می دهد. ولی شما احادیث معتبر پیغمبر را اگر با روش شما درست در نیاید رد می کنید، و این خود نادانی دیگری است. شما در معانی آیات قرآن و نکته های لطیف و شگفت انگیزی که از آن استفاده می شود تدبر نمی کنید. فرق بین ناسخ و منسوخ و محکم و متشابه را نمی دانید، امر و نهی را تشخیص نمی دهید.

«جواب مرا راجع به قصه سلیمان بن داود بدهید که، از خداوند مُلکی را مسألت کرد که برای کسی بالاتر از آن میسر نباشد.(1) خداوند هم چنان ملکی به او داد. البته سلیمان جز حق نمی خواست. نه خداوند در قرآن و نه هیچ فرد مؤمنی این را بر سلیمان عیب نگرفت که چرا چنین ملکی را در دنیا خواسته. همچنین است داود پیغمبر که قبل از سلیمان بود. و همچنین است داستان یوسف که به پادشاه رسما می گوید: «خزانه داری را به من بده که من، هم امینم و هم دانای کار.»(2) بعد کارش به جایی رسید که امور کشورداری مصر تا حدود یمن به او سپرده شد، و از اطراف و اکناف- در اثر قحطی که پیش آمد- می آمدند و آذوقه می خریدند و برمی گشتند. و البته نه یوسف میل به عمل ناحق کرد و نه خداوند در قرآن این کار را بر یوسف عیب گرفت. همچنین است قصه ذوالقرنین که بنده ای بود که خدا را دوست می داشت و خدا نیز او را

1- - «وَ هَبْ لی مُلْکاً لایَنْبَغی لِاحَدٍ مِنْ بَعْدی» (سوره ص، آیه 35).
2- - «قالَ اجْعَلْنی عَلی خَزائِنِ الْأَرْضِ انّی حَفیظٌ عَلیمٌ» (سوره یوسف، آیه 55).

دوست می داشت. اسباب جهان دراختیارش قرار گرفت و مالک مشرق و مغرب جهان شد.

«ای گروه! از این راه ناصواب دست بردارید و خود را به آداب واقعی اسلام متأدب کنید. از آنچه خدا امر و نهی کرده تجاوز نکنید و از پیش خود دستور نتراشید. در مسائلی که نمی دانید مداخله نکنید. علم آن مسائل را از اهلش بخواهید. در صدد باشید که ناسخ را از منسوخ و محکم را از متشابه و حلال را از حرام بازشناسید. این برای شما بهتر و آسانتر و از نادانی دورتر است. جهالت را رها کنید که طرفدار جهالت زیاد است، به خلاف دانش که طرفداران کمی دارد. خداوند فرمود بالاتر از هر صاحب دانشی دانشمندی است.»(1)

دقت نظر امام علیه السلام

داستان - 90

منبع: پنجاه و سه داستان از کرامات حضرت رضا علیه السلام ، ص100

حسین بن ابی علاء گوید: ما بیست و چند همسفر بودیم که به مکه می رفتیم.

من در هر منزل، گوسفندی برای رفقایم می کشتم. وقتی به خدمت امام ششم علیه السلام رسیدم، قال: «یا حسین تذل المؤمنین». حسین! مؤمنین را خوار می کنی؟ - گفتم: از چنین کاری به خدا پناه می برم. فرمود:

- مگر نمی دانی؟ در میان همسفران کسانی هستند که آرزو دارند، مانند تو در هر منزل گوسفندی بکشند؛ اما قدرت مالی ندارند و در خود احساس خواری و ذلت می کنند. و خود را در برابر همسفران، خوار و حقیر می بینند. گفتم:

«استغفر الله لا اعود.» از خدا طلب آمرزش می کنم. و دیگر چنین کاری نمی کنم.(2)

دقت نظر عالمان

داستان - 479

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص18

استاد فاضل (موحّدی) از والدشان نقل کردند که:

روزی همراه

ص: 685

1- - تحف العقول، صفحه 348- 354، و کافی، جلد 5، باب المعیشه، صفحه 65- 71.
2- - وسایل، ج5، ص304.

(آیة الله بروجردی) برای درس می رفتیم از بازارخان که خارج شدیم آقا دید یکی از طلاب به طرف دیگری غیر از سمت درس حرکت می کند، با تعجّب فرمود:

این آقا در این موقع درس به کجا می رود و چه کاری دارد که از درس مهمتر است که درس را ترک می کند؟

آن آقا مرحوم شهید مطهری بود. که به اوقضیه آقای بروجردی را گفته بودند.

ایشان جواب داده بود که: من آن روز یک کار ضروری داشتم به دنبال آن می رفتم و من نمی دانستم که آقا این قدر حرکات مرا زیر نظر داشته و تا این حّد به تحصیل علم و درس خواندن توجّه و دقّت دارند . (1)

دل بریده ی دلبند شده

داستان - 211

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

آقای «خ»، یکی از خدمتگزاران مسجد مقدّس جمکران می نویسد:

«اغلب شب ها به اقتضای کار روابط عمومی تا صبح بیدار می ماندم، ولی آن شب به خاطر خستگی زیاد برای استراحت رفتم که خوابم نبرد. بی اختیار به روابط عمومی مسجد برگشتم تا به اوضاع سرکشی کنم. به مسجد مردانه که بنّایی می کردند، رفتم. یکی گفت: می گویند در مسجد زنانه زیر زمین کسی شفا گرفته است.

گفتم: اطلاع ندارم. و از روابط عمومی با مسئول مسجد زنانه تماس گرفتم که تأیید کرد.

گفتم که به هر وضعیّتی که هست ایشان را برای مصاحبه به روابط عمومی راهنمایی کنند. چند دقیقه بعد، خانم شفا یافته در معیّت چندین زن که او را محافظت می کردند تا از هجوم جمعیت در امان باشد به مرکز روابط عمومی آمد.

1- - مردان علم در میدان عمل، ص 72/1 .

زن شفا یافته به شدّت خسته به نظر می رسید. چون جمعیت زیادی از خانم ها برای تبرّک به او هجوم آورده بودند. با این که درهای روابط عمومی بسته بود، زائرین از دریچه کوچک، مرتب اشیای مختلفی را برای تبرک شدن به داخل پرتاب می کردند.

به ایشان گفتم که خودش را معرفی کند. گفت: «ط - ج» فرزند عبدالحسین، شماره شناسنامه 29، ساکن مشهد مقدّس هستم و در خیابان خواجه ربیع خانه داریم. انگشتان هر دو دستم فلج بود؛ سه انگشت دست راست و انگشتان دست چپم به هم چسبیده بود که قادر به انجام هیچ کاری نبودم. علت بیماری ام این بود که وقتی پانزده سال قبل، خبر مرگ برادرم را به من دادند به حالت غش افتادم. وقتی به هوش آمدم، متوجه شدم که دست هایم فلج مانده است. شوهرم که فرد ملاّکی بود، پس از این واقعه با زن دیگری ازدواج کرد و بچه هایم را هم از من گرفت. این اوضاع به وضع جسمی و روحی من لطمه شدیدی وارد آورد. در طول این پانزده سال به دکترهای زیادی مراجعه کردم؛ از جمله دکتر مصباحی که مطب او در خیابان عشرت آباداست و دکتر حیرتی که مطب او نیز در خیابان عشرت آباد است و دکتر رحیمی که در بیمارستان بنت الهدی کار می کند.

همچنین در تهران هم برای فیزیوتراپی در بیمارستان شفا یحیائیان نوبت گرفته بودم که به علت کمبود بودجه نتوانستم بروم. قبل از آمدن به قم، پیش دکتر برزین نرواز رفتم و چند بار دستم را زیر برق گذاشتم، ولی سودی نداشت و

دردی نیز همراه بی حسی توی دستم بود که همیشه قرص مسکن می خوردم.

چند روز قبل به اتفاق سه نفر از خانم ها از مشهد عازم زیارت حضرت عبدالعظیم (علیه السلام) شدیم. سپس برای زیارت به طرف قم و مسجد جمکران راه افتادیم و به منزل دامادم که اهل شیروان و ساکن قم است، رفتیم تا به مسجد جمکران آمدیم و پس از به جا آوردن آداب مسجد در مجلس جشنی که به مناسبت «عیدالزهرا» بود، شرکت کردم. مجلس با شادی و سرور توأم بود و معنویت خاصی داشت و پس از اجرای برنامه و خواندن دعای توسل منقلب شدم و بی اختیار عرض کردم: آقا، امام زمان! من شفا می خواهم.

حالت عجیبی داشتم. ناگاه احساس کردم نورهایی عجیب را از دور و نزدیک می بینم. متوجه شدم که انگار دارند انگشتان و دست هایم را می کشند. دستم صدا می کرد. فهمیدم شفا گرفته ام».

یکی از خانم هایی که همراه آن زن آمده بود، گفت:

«من بغل دست این خانم بودم که متوجه شدم ایشان سه مرتبه گفت: یا صاحب الزمان! و دست هایش را در هوا تکان داد و صورتش کاملا برافروخته شد».

موضوع را از خانم «ز - ک»، فرزند رضا که از همراهان ایشان و در خیابان خواجه ربیع سکونت دارد، جویا شدیم که گفت:

«من ایشان را کاملا می شناسم و پانزده سال است که دست هایش فلج است».

دل شکسته شفاء یابد

داستان - 29

منبع: کرامات الرضویه، ص 45

شب جمعه چهاردهم ماه شوال سنه 1343 هجری قمری خانمی بنام فاطمه دختر فرج الله خان زوجه

ص: 688

حاج غلامعلی جوینی ساکن سبزوار شفاء یافت چنانچه شوهرش نقل کرده :

زوجه ام بعد از وضع حمل بیمار شد تا گرفتار تب دائم گردید و تب او به 37 الی چهل درجه می رسد و هرچه دکتران سبزوار در معالجه او سعی کردند فائده نبخشید بلکه بمرضهای دیگر دچار گردید.

یکی از اطباء گفت خوب است او را به جهت تغییر آب و هوا بخارج شهر ببری . مریضه چون این سخن را شنید به من گفت حال که دکتر چنین گفته است بیا و منّتی بر من گذار باینکه مرا بزیارت حضرت رضا (ع) ببر تا شفای خود را از آن حضرت درخواست کنم یا در آنجا بمیرم .

من رأی او را پسندیدم و حرکت نموده تا به مشهد مشرف شدیم و چهار روز نزد طبیبی که او را مؤیدالاطباء می گفتند برای معالجه رجوع کردیم لکن اثر بهبودی ظاهر نشد.

آنگاه به دکتر آلمانی رجوع نمودیم و او پس از معاینه گفت بایستی یکسال لااقل معالجه شود. پس بیست روز مشغول معالجه گردید. لکن عوض بهبودی مرض شدت کرد بنحویکه زمین گیر شد و نتوانست حرکت کند.

لذا من خودم نزد دکتر می رفتم و دستور می گرفتم تا روز سه شنبه یازدهم شوال وقتی که رفتم دیدم حاج غلامحسین جابوزی با جماعتی نزد دکتر آمدند و حاجی مذکور به دکتر گفت دیروز حضرت رضا (ع) دختر مرا شفاء مرحمت فرموده و اینک او را آورده ام تا معاینه کنی همان قسمی که دیروز معاینه نمودی پس دکتر دست دختر را سوزن زد و

فریاد او از سوزش بلند شد.

دکتر دانست که دستش صحت یافته خوش وقت شد و گفت : من تو را باین کار دلالت کردم . آنگاه بدیلماج خود گفت بنویس که من دیروز کوکب مشلوله را معاینه کردم و علاجی برای او نیافتم مگر به نظر پیغمبر یا وصی او. و امروز او را سلامت دیدم و شکی در شفای او ندارم .

حاج غلامحسین می گوید: بدیلماج گفتم به دکتر بگو چرا مرا به توسل بامام راهنمائی نکردی ؟ جواب داد که او مردی بود بیابانی و محتاج بدلالت بود لکن تو مردی باشی تاجر و با معرفت احتیاج بدلالت نداشتی .

پس من اجازه حمام برای او خواستم اذن نداد. گفتم برای بردن بحرم و توسل بامام چاره ای نیست از اینکه حمام رود و پاکیزه شود گفت پس بحمام معتدل الحراره رود. بالجمله نزد مریضه خود آمدم و حکایت شفای کوکب را بوی گفتم و او بگریه در آمد من باو گفتم تو نیز شب جمعه شفای خود را از امام هشتم (ع) بگیر پس روز پنجشنبه بهمراهی زنی بحمام رفته و عصری بحرم مطهر تشرف حاصل کرده و شفای خودش را از حضرت گرفت . و اما خود آن زن گفته است چون خبر شفا یافتن کوکب را شنیدم دلم شکست با خود گفتم من بامید شفا به مشهد آمده ام لکن چه کنم که بمقصود نرسیدم تا اینکه پیش از ظهر روز چهارشنبه خوابیده بودم .

در عالم رؤیا سید بزرگواری را دیدم که عمامه سیاه بر سر و قرص نانی بزیر بغل داشت

آن نان را بیک طرفی گذارد و بآن علویه که پرستار من بود فرمود این نان را بردار این سخن را فرمود از نظر غائب شد چون بیدار شدم قدرت برخواستن و نشستن در خود یافتم و حال آنکه پیش از خواب حالت حرکت در من نبود.

پس فهمیدم که تب قطع شده و ساعت بساعت حالم بهتر می شد تا شب جمعه که بحرم مطهر رفته توسل جستم و بامام اظهار درد دل می نمودم که از سبزوار بامیدی بدربارت آمده ام نه بامید طبیب، حال یا مرگ یا شفاء می خواهم .

اتفاقا در حرم پهلوی زوجه حاج احمد بودم که شفاء یافت . من همین قدر دیدم نوری ظاهر شد که دلم روشن گردید. مانند شخص کوری که یکمرتبه چشمانش بینا گردد و در آنحال هیچ دردی و کسالتی در خود نیافتم به نظر مرحمت امام هشتم (ع) و شوهرش حاج غلامحسین گفت : بعد از سه روز او را نزد دکترش بردم دکتر پرسید: در این چند روز گذشته کجا بودی .

گفتم به جهت اینکه امام ما، مریضه مرا شفا داده و او را آورده ام که مشاهده نمایی . سپس دکتر آلمانی او را معاینه کرد و گفت او را هیچ مرضی نیست . آنگاه گفتم خواهش دارم که در این خصوص چیزی بنویسی که برای ما حجتی باشد.

دکتر مضایقه نکرد و بدیلماج گفت بنویس فاطمه زوجه حاج غلامعلی سبزواری مدت یکماه در تحت معالجه من بود و علاج نشد و امروز او را معاینه کردم و سلامت دیدم .(1)

دلدادگی سید حِمیَری

داستان - 55

منبع: هزار و یک

ص: 691

1- - آیات الرضویه

داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص625

سید حمیری شاعر بزرگ اهل بیت روزی سوار بر اسب در کنار کوفه ایستاد و خطاب به مردم گفت: هر کسی که یک فضیلتی از علی (علیه السلام) نقل کند که من درباره آن فضیلت شعری نگفته باشم این اسب را به آنچه با من است به او پاداش می دهم.

سپس هر یک از حاضرین شروع کردند به نقل فضایل امیرالمؤ منین (علیه السلام) و سید حمیری نیز اشعار خود را که متضمن آن فضیلت بود انشاء می کرد.

تا اینکه به ناگه مردی از ابوالوعل مرادی نقل کرد و گفت: من در خدمت علی (علیه السلام) بودم که او مشغول تطهیر و وضو شد برای نماز، لذا کفش خود را از پای بیرون آورد ناگاه ماری داخل کفش آن حضرت شد پس زمانی که حضرت می خواست کفش خود را بپوشد کلاغی به سرعت از هوا فرود آمد و کفش آن حضرت را ربود و بالا برد؛ آنگاه آن را از بالا انداخت تا آن مار از کفش خارج شد.

سید حمیری تا این فضیلت را شنید آنچه را که وعده کرده بود به وی عطا کرد، آنگاه درباره آن فضیلت شعری را به نظم آورد و گفت:

الا یا قوم للعجب العجاب

لخف ابی الحسین و للحجاب

عدو من عداه الجن عبد

بعید فی المراره من صواب

کریه اللون اسود ذوبصیص

حدید الناب ازرق ذولعاب.(1)

دلهای بیدار ، داغدار حسین علیه السلام

داستان -659

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص16

مرحوم آیۀ الله آقا

ص: 692

1- - بحار الانوار، ج243، ص41، اغانی، ج7، ص15.

شیخ جعفر شوشتری رحمه الله در کتاب خصائص الحسینه در ارتباط با گریه پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله وسلم قبل از تولد امام حسین علیه السلام می فرماید : مسجد پیغمبر و در این جا مرثیه خوان گاهی جبرئیل علیه السلام بود.

و گاهی پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم و گاهی ملک قطر (1) زمین ، و گاهی دوازده ملک که بصورت مختلف آمدند و مرثیه حضرت را گفتند.

و گاهی همه ملائکه چنان که در خبر است که هیچ ملکی باقی نماند ، مگر این که آمد و تعزیت آن حضرت را به فرزندش حسین علیه السلام گفت .

و این مجالس در تحت ضبط و حصر نیامده ، و هر چه بخواهم به عدد در بیاورم این مجالس نبویّه را از حیثیت احوال ، امکنه و ازمنه و غیر آن ، می بینم ممکن نیست .زیرا که از تتبع اخبار چنین ظاهر می شود که از اول ولادت حسین علیه السلام بلکه از اوّل حملش تمام مجالس پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم به مجلس مرثیه آن سرور بود . در شب و روز ، در مسجد و خانه ، و بساتین و کوچه و بازار ، و سفر و حضر ، در خواب و بیداری.

گاهی خود بیان می فرمود از برای اصحاب.

و گاهی از ملائکه استماع می نمود.

و گاهی به خاطر می آورد ، پس آه می کشید.

و گاهی تصور حالات او را می نمود .

پس گاهی می فرمود : گویا می بینم او را که

1- - ملک باران بر زمین

استغاثه می کند و کسی یاریش نمی کند.

و گاهی می فرمود : گویا می بینم اسیران را که بر شتران سوارند.

و گاهی می فرمود : گویا می بینم که سر او را هدیه از برای یزید میبرند.

پس هر کس نظر کند به آن سر و فرحناک شود ، در میان زبان و قلبش خدا مخالفت اندازد.

گاهی می فرمود : صبرکن ای باعبدالله . (1)

دم مسیحایی

داستان -362

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص8

در اوائل حال (آخوند ملّا محمد تقی مجلسی) که هنوز شهرتی نداشت مردی که به آخوند ارادت داشت بآن جناب عرض نمود:

مرا همسایه ای است که از دست او به تنگ آمده ام شب ها فسّاق و اشرار را به خانه خودش جمع می نماید تا مشغول عیش و عشرت و شراب خواری و ساز و رقص بشوند آیا می شود در این باب راه علاجی پیدا کرد ؟

شیخ فرمود: امشب ایشان را به مهمانی دعوت کن من هم در آن مهمانی حاضر می شوم .

پس آن مرد آنها را برای شام دعوت کرد .

رئیس اشرار گفت : چه طور شد که تو هم به جرگه ما در آمدی؟

گفت: چنین اتفاق افتاد .

اشرار همه خوش حال شدند که یک نفر دیگر به افرادشان اضافه شده است .

شب ، آخوند قبل از همه وارد منزل شد و در گوشه ای نشست . ناگاه رئیس اشرار با دار و دسته اش از در وارد شدند و نشستند ،

ص: 694

1- - ترجمه خصائص الحسینیه، ص224.

چون آخوند را در مجلس دیدند برایشان ناگوار آمد ، برای آن که آخوند از غیر جنس آن ها بود و بسبب وجود او عیش ایشان منغض میشد .

پس رئیس ایشان خواست که آخوند را از میدان بیرون کرده باشد روی به آخوند کرده وگفت:

شیوه ای که شما در دست دارید بهتر است یا شیوه ای که ما داریم ؟

آخوند گفت: هر یک خواص و لوازم کار خود را بیان کنیم آن وقت ببینیم کدام بهتر است؟

رئیس گفت : این سخن منصفانه است .

آن وقت گفت: یکی از اوصاف ما این است که چون نمک کسی را خوردیم به او خیانت نمی کنیم .

آخوند گفت : این حرف شما را من قبول ندارم .

رئیس گفت: این در میان همه ما مسلّم است .

آخوند گفت: من می دانم شما نمک کسی را خورده اید و نمکدانش را شکسته اید .

رئیس گفت : نمک چه کسی را خورده ام و نمکدانش را شکسته ام؟

آخوند گفت : آیا هرگز شما نمک خداوند عالم را نخورده اید؟ !

چون رئیس این سخن را شنید تاءمّلی کرده یک مرتبه از جای خود حرکت کرده و رفت و تابعان او همه رفتند .

صاحب خانه به آخوند گفت: کار بدتر شد چون ایشان به قهر و غضب رفتند .

آخوند گفت : اکنون کار به این جا انجامید، تا ببینیم بعدها چه خواهد شد .

چون صبح شد رئیس دزدها به در خانه آخوند آمده عرض کرد :

ص: 695

کلام دیشب شما بر من اثر کرد اکنون توبه کرده غسل نموده ام که مسائل دین بمن تعلیم نمائی .

پس بسبب تاءثیر نفس آخوند ملّامحمد تقی مجلسی آن شخص از هدایت یافتگان شد. (1)

دم مسیحایی عالم مخلص

داستان -366

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص11

حاجی ابراهیم بن محمد حسن خراسانی کلباسی اصفهانی از شاگردان مرحوم سید بحر العلوم وشیخ جعفر کبیر وسید علی صاحب

ریاض بود .

گویند که: وقتی حاکم اصفهان با جناب حاجی کم اخلاصی کرد، حاجی دعا فرمود در اندک زمانی آن حاکم معزول

شد.

جناب حاجی به او نوشت: دیدی که خون ناحق پروانه، شمع را چندان امان نداد که شب را سحر کند. (2)

دنیا دوستیِ بی پایان

داستان - 420

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص22

حضرت هود علیه السلام در زمان پادشاهی شداد بود و پیوسته او را دعوت به ایمان می کرد.

روزی شداد گفت: اگر من ایمان بیاورم خداوند به من چه خواهد داد؟

هود گفت: جایگاه تو را در بهشت برین قرار می دهد و زندگانی جاوید بتو خواهد داد.

شداد اوصاف بهشت را از هود پرسید آن حضرت شمه ای از خصوصیات بهشت برایش بیان نمود.

شداد گفت: این که چیزی نیست من خود میتوانم بهشتی بهتر از آن چه تو گفتی تهیه نمایم . از اینرو در صدد ساختمان شهری برآمد که شبیه بهشت برین باشد.

یک نفر پیش ضحاک تازی که خواهرزاده او بود فرستاد و در آن زمان ضحاک بر مملکت جمشید (ایران) حکومت می کرد و از او خواست هر چه طلا

1- - قصص العاماء، ص2.
2- - فوائد الرضویه، ص12.

و نقره می تواند فراهم سازد ضحاک بنا به دستور شداد هر چه توانست زر و زیور تهیه نمود و به

شام فرستاد شداد به اطراف مملکت خویش نیز اشخاصی فرستاد و در تهیه طلا و نقره و جواهر و مشک و عنبر جدیت فراوان نمود و استادان و مهندسین ماهر برای ساختمان شهر بهشتی آماده کرد و در اطراف شام محلی را که از نظر آب و هوا بی مانند بود انتخاب نمود دیوار آن شهر را دستور داد با

بهترین اسلوب بسازند و در میان آن قصری از طلا و نقره بوجود آوردند و دیوارهای آن را به جواهر و گوهرهای گران قیمت بیارایند و

در کف جوی های روان آن شهر به جای ریگ و سنگ ریزه جواهر بریزند و درخت هائی از طلا ساختند که بر شاخه های آن ها مشک و

عنبر آویخته بود و هر وقت باد میوزید بوی خوشی از آن درخت ها منتشر میشد.

گفته اند: دوازده هزار کنگره از طلا که به یاقوت و گوهرهای آراسته بود بر گرد قصر او ساختند و پانصد سرهنگ داشت که برای هر یک فراخور مقامش در اطراف قصر کوشک بلند مناسب با آن قصر تهیه نمودند در بهشت مصنوعی خود جای داد و از هر نظر وسائل استراحت و عیش را فراهم کرد.

در مدت پانصد سال هر چه سیم و زر و قدرت بود برای ایجاد آن شهر بکار برده شد تا این که به شداد خبر دادند آن بهشت که دستور داده بودید آماده گردید.

شداد در حضر موت بسر می

برد پس از اطلاع با لشگری فراوان برای دیدن آن شهر حرکت کرد چون بیک منزلی شهر رسید آهوئی به چشمش خورد که پاهایش از نقره و شاخهایش از طلا بود از دیدن چنین آهوئی در شگفت شد و اسب از پی او به تاخت تا از لشگر خود جدا گردید.

ناگاه در میان بیابان سواری مهیب و وحشت آور پیش او آمد و گفت:

ای شداد خیال کردی با این عمارت که ساختی از مرگ محفوظ میمانی؟

از این سخن لرزه بر تن شداد افتاد.

گفت: تو کیستی؟

جواب داد: من ملک الموتم.

پرسید: به من چه کار داری؟ و در این بیابان چرا مزاحم من شده ای؟

عزرائیل گفت: برای گرفتن جان تو آمده ام.

شداد التماس کرد که مهلت بده یک بار باغ و بستان خود را به بینم آنگاه هر چه می خواهی بکن عزرائیل گفت:

به من این اجازه را نداده اند.

و در آن حال شداد از اسب در غلطید و روحش از قالب تن جدا شد و تمام لشگر او با بلائی آسمانی از میان رفتند و آرزوی

دیدار بهشت را به گورستان برد.

و نیز نقل شده که از عزرائیل پرسیدند:

این قدر که تا کنون قبض روح مردم را کرده ای آیا تو را بر کسی ترحم و شفقت حاصل شده است جواب داد آری یکی بر بچه ای که در میان یک کشتی متولد شد و دریا طوفانی گردید و من ماءمور قبض روح مادر آن بچه شدم و آن نوزاد بر تخته

پاره ای مانده و به جزیره ای افتاد.

دیگری ترحّم بر شداد کردم که بهشتی با آن زحمت در سالیان دراز ساخت و او را اجازه ندادند که یک مرتبه بهشت خود را ببیند.

در این موقع بعزرائیل خطاب شد:

آن نوزادی که در کشتی متولد شد و در جزیره افتاد همان شداد بود که در کنف حمایت خود بدون مادر او را پروریدیم و آن همه نعمت و قدرت باو عنایت کردیم ولی او از راه دشمنی ما درآمد و با ما در راه ضدیت قیام نمود. (1) اینک نتیجه دشمنی و کفر

خود را فعلا در این دنیا دید تا چه رسد به عالم آخرت .

دنیا، ابلیس، انبیاء

داستان -503

منبع: سجاده عشق ، ص14

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم که در شب معراج به همراه جبرئیل به سوی آسمان ها سیر می کردند ، در راه پیری را دیدند ، از جبرئیل پرسیدند:

این کیست؟

جبرئیل عرض کرد: ای محمد به سیر خود ادامه بده .

در ادامه سیر ، پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم دید در کنار راه شخصی او را به سوی خود دعوت می کند و می گوید:

بیا به سوی من ای محمد .

پیامبر به راه ادامه داد ، تا این که دید جماعتی به پیش آمدند و گفتند:

سلام بر تو ای نخستین و ای آخرین (انسان بزرگ) .

جبرئیل به پیامبر عرض کرد: جواب سلام آن ها را بده .

سپس جبرئیل گفت: آن پیر دنیا است ، و دلیل آن است که جز

1- - روضه الصفا.

وقت اندکی از دنیا نمانده است ، اگر به او توجه می کردی ، امت

تو دنیا را می گزیدند (و آخرت را فراموش می نمودند .) و آن دعوت کننده ابلیس بود ، که تو را به سوی خود می خواند . و آن جماعت که سلام کردند ، ابراهیم و موسی و عیسی (علیهم السلام) بودند. (1)

دو بردار با دو دُرّیه ی پر حادثه

داستان - 123

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص36

چون نور محمّدی صلّی اللّه علیه و آله و سلم از قصیّ (2)به عبد مناف(3) انتقال یافت. و عبد مناف را نام مغیره بود و از غایت جمال «قمر البطحاء» لقب داشت، و کنیتش «ابو عبد الشّمس» است. و او عاتکه دختر مرّه بن هلال سلمیّه را تزویج کرد، و از وی دو پسر توأمان متولّد شدند چنان که پیشانی ایشان به هم پیوستگی داشت، پس با شمشیر ایشان را از هم جدا ساختند یکی را «عمرو» نام نهادند که هاشم لقب یافت و دیگری را عبد الشّمس.

یکی از عقلای عرب چون این بدانست گفت: در میان فرزندان این دو پسر جز با شمشیر هیچ کار فیصل نخواهد یافت.(4) و چنان شد که او گفت، زیرا که عبد الشّمس پدر امیّه بود و اولاد او همیشه با فرزندان هاشم از در خصمی بودند و شمشیر آخته داشتند. (5)

دوری از پنج کس

داستان - 89

منبع: پنجاه و سه داستان از کرامات حضرت رضا علیه السلام ، ص98

امام صادق علیه السلام از پدر خود حضرت باقر نقل کرده که فرموده است: پدرم، امام زین العابدین علیه السلام به من فرمود:

پسرم ! با پنج نفر نه مصاحبت کن

1- - داستان ها و پندها، ج 6 ، ح 1 .
2- - پنجمین از آباء پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله وسلم .
3- - چهارمین از آباء پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله وسلم .
4- - ن.ک: تاریخ الیعقوبی، ج 1، ص 242؛ تاریخ الطبری، ج 2، ص16.
5- - مناهل الضّرب فی انساب العرب، ص 23. در پانوشت یکی از آثار مؤلف (توتیای دیدگان، ص 57) این سخن مقریزی در النزاع و التخاصم، ص 18 نقد شده و گوید: این سخن ظاهرا اسطوره ای است که دست جنایتکار سیاست در دوران بنی امیّه وضع کرد تا عذری باشد برای خصومت و دشمنی واقع بین بنی هاشم و بنی امیه ... برای اطلاع بیشتر ر ک: ردّ علی رد السقیفه 140؛ تفسیر لوامع التنزیل، ج 15، ص 211؛ نهج البلاغه، ترجمه فیض الاسلام، 866 و ترجمه میرزا حبیب اللّه خوئی، 686؛ و هاشم و امیه فی التاریخ.

و نه در سفر با آنها مسافرت. عرض کردم: پدرجان آنان کیانند؟

فرمود: «ایاک و مصاحبه الکذاب» از مصاحبت با دروغگو بپرهیز؛ زیرا او مانند «سراب و آب نماست» که دور را به تو نزدیک نشان دهد و نزدیک را دور «و ایاک و مصاحبه الفاسق» از همنشینی با فاسق و بدکار بپرهیز؛ زیرا او تو را به لقمه یا به کمتر از لقمه ای می فروشد.

«و ایاک و مصاحبه البخیل» از همنشینی با بخیل بپرهیز؛ زیرا او تو را در حساسترین زمان نیاز. واگذارد و خوار و بیمقدارت کند.

«و ایاک و مصاحبه الاحمق» از مصاحبت با نادان بپرهیز؛ زیرا که نمی تواند تو را به کار خیری دلالت کند (چون عقلش نمی رسد) چه بسا که بخواهد نفعی به تو رساند ولی برعکس ضرر برساند.

«و ایاک و مصاحبه القاطع لرحمه» از کسی که رشته ی خویشاوندی را بریده

است و با آنان رفت وآمد ندارد. بپرهیز.

زیرا من در سه جای قرآن مجید دیده ام که ایشان مورد لعن خدا قرار گرفته اند.

اول - در سوره ی «محمد» علیه السلام آیه 24:

فهل عسیتم ان تولیتم ان تفسد وافی الارض و تقطعوا ارحامکم. اولئک الذین لعنهم الله.

دوم - آیه 25 سوره ی «رعد»

الذین ینقضون عهد الله من بعد میثاقه و یقطعون ما امر الله به ان یوصل و یفسدون فی الارض اولئک لهم اللعنه و لهم سوء الدار.

سوم - سوره ی «بقره» آیه 25.

الذین ینقضون عهد الله من بعد میثاقه و یقطعون ما امر الله به ان یوصل و یفسدون فی الارض اولئک هم الخاسرون.(1)

دوری از طمع

داستان - 22

منبع:

ص: 701

1- - بحار، ج74، ص196.

کرامات الرضویه، ص 18

خانمی علویه (سیده) که از اهل زهد و تقوی بود و مواظبت باوقات نمازهای خود و سایر عبادات داشت و بواسطه تنگدستی و پریشانی دوازده تومان قرض دار شده بود و چون تمکن از ادای قرض خود نداشت در شب جمعه پنجم ربیع الثانی 1331 توسل بامام هشتم حضرت ابی الحسن الرضا (ع) جسته و الحاح بسیار کرده که مرا از قرض آسوده فرما. پس خوابش ربوده .

در خواب باو گفته شد که شب جمعه دیگر بیا تا قرضت را ادا کنیم . لذا در این شب جمعه بحرم مطهر تشرف پیدا کرده و انتظار مرحمتی آن حضرت را داشت .

تا قریب به ساعت هشت از شب ، بعد از خواندن دعای شریف کمیل چون حرم مطهر بالنسبه خلوت شده بود، آمد در پیش روی مبارک حضرت نشست در انتظار که آیا امام (ع) چگونه قرض او را می دهد.

چون خبری نشد عرض کرد مگر شما نفرمودید شب جمعه دیگر قرض تو را می دهم و امشب شب موعد است و وعده شما خلف ندارد.

ناگهان از بالای سر او قندیلهای طلا که بهم اتصال داشت بهم خورده و یکی از آنها از بالای سر آن زن فرود آمده و منحرف شده و برابر زانوی آن زن به زمین رسید و عجب این است که چون گوی بلند شده و در دامن علویه قرار گرفت .

حاضرین از این امر تعجب نموده و بر سر آن علویه هجوم آوردند به نحوی که نزدیک بود صدمه ای باو برسد، پس

خبر به تولیت وقت که مرتضی قلی خان طباطبائی بود دادند، آن علویه را طلبید و وجهی بوی داد و قندیل را گرفت لکن آن علویه محترمه با ورع بیشتر از دوازده تومان برنداشت و گفت من این مبلغ را به جهت قرض خود خواسته ام و بیش از این احتیاج ندارم .

دوری از مرفهین

داستان - 416

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص20

عثمان بن حنیف انصاری در حکومت علی علیه السلام فرماندار بصره بود. یکی از خانواده های محترم شهر، او را به مجلس عروسی دعوت نمود، فرماندار آن را پذیرفت و در مجلس ولیمه شرکت کرد.

مدعوین همه از ثروتمندان و متمکنین شهر بودند، و از محرومین و تهیدستان کسی در آن مجلس دعوت نداشت . سفره رنگینی گسترده شد و فرماندار و سایر مهمان ها در کنار آن نشستند و صاحب خانه با غذاهای فراوان و رنگارنگ از فرماندار بگرمی پذیرائی کرد.

خبر این مجلس مجلل ، به علی علیه السلام رسید. نامه تندی به فرماندار نوشت و عمل او را این چنین مورد انتقاد قرار داد:

وم ظننت انک تجیب االی طعام قوم عائلهم مجفو و غنیهم مدعو. (1) - من گمان نمی کردم که دعوت مردمی را برای صرف طعام اجابت می کنی که فقیر و محرومشان را میرانند و غنی و توانگرشان را می خوانند.

دوست حقیقی

داستان - 86

منبع: پنجاه و سه داستان از کرامات حضرت رضا علیه السلام ، ص87

عبدالرحمن بن سیابه(2) نقل می کند: وقتی پدرم از دنیا رفت دوستش به خانه ی ما آمد؛ پس از تسلیت گویی، پرسید: پدرت برای زندگی شما چیزی به ارث گذاشته است؟ گفتم:

1- - نهج البلاغه، نامه ی 45.
2- - با تشدید (باء) نوشته شده است (سیابه).

نه.

سپس کیسه ای که هزار درهم در آن بود به من داده، گفت: با این سرمایه داد و ستد کرده، از سودش استفاده کن.

ماجری را برای مادرم تعریف کردم و به راهنمائی او، نزد یکی از دوستان پدرم رفتم.

او مقداری جنس پارچه برایم خریده، در دکانی به کار مشغول شدم. خداوند تعالی بدینوسیله روزی ما را رسانید تا هنگام حج رسید. به من الهام شدم که به مکه بروم. نزد مادر رفتم و تصمیم خود را با او در میان گذارم بمحض اینکه مادر از

تصمیم من آگاه شد، گفت: پسرم! اول پول فلان کس را بپرداز، بعد از آن برو.

پیش آن مرد رفتم و پولش را پرداختم؛ او مثل اینکه گفت: شاید مقدارش کم است، اگر برای کارت می خواهی بیشتر بدهم. گفتم: نه. قصد حج دارم. می خواهم پول شما را برگردانم.

بالأخره به مکه رفتم و پس از انجام مناسک و اعمال حج به مدینه رفته، با گروهی از دوستان به خدمت امام صادق علیه السلام رسیدم. من که جوانی کم سن و سال بودم و در آخر جماعت حاضر، در مجلس امام علیه السلام نشستم.

هر یک از حاضران سؤالی کرده جواب می شنیدند و می رفتند. همینکه جمعیت کم شد، امام علیه السلام به من اشاره کرده، مرا نزد خود طلبید. نزد او رفتم؛ فرمود: با من کاری داشتی؟ گفتم: فدایت شوم. من عبدالرحمن بن سیابه ام. از حال پدرم پرسید. گفتم: او از دنیا رفت. بمحض شنیدن، آزرده خاطر شد و برایش طلب آمرزش و رحمت کرد.

سپس پرسید، چیزی برای شما به ارث گذاشته است؟

گفتم: نه.

فرمود: پس چگونه به حج آمده ای؟ داستان آن مرد را شرح دادم؛ اما، امام علیه السلام هنوز کلامم تمام نشده، پرسید: هزار درهم را چه کردی؟ گفتم، به او پرداختم. «فقال لی: قد احسنت».

فرمود: خوب کاری کردی؛ پس از آن فرمود: می خواهی ترا سفارش دستوری دهم؟ گفتم: آری، فدایت شوم.

فرمود: علیک بصدق الحدیث و اداء الأمانه تشرک الناس فی اموالهم هکذا و جمع بین اصابعه.

فرمود: همیشه راستگو باش و امانت را به صاحبش بازگردان تا بدین گونه در اموال مردم شریک باشی؛ بعد انگشتان دستش را جمع کرد. من دستور امام علیه السلام را به کار بستم و صاحب سیصد هزار درهم شدم.(1)

دوست شفیق

داستان - 401

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص15

عبدالرحمن بن سیابه گفت:

هنگامیکه پدرم از دنیا رفت یکی از دوستان او بدر خانه ما آمد پس از تسلیت گفتن پرسید:

آیا پدرت از مال و ثروت چیزی گذاشته ؟

گفتم نه.

کیسه ای که در آن هزار درهم بود بمن داد؛ و گفت:

این پول را بگیر و در خرید و فروش سرمایه خود قرار ده برسم امانت در دست تو باشد سود آن را به مصرف احتیاجات زندگی برسان و اصل پول را بمن برمی گردانی .

بسیار خرسند شدم ، پیش مادرم آمده و جریان را شرح دادم ، شبانگاه نزد کس دیگری از دوستان پدرم رفتم ، او سرمایه مرا پارچه های مخصوصی خرید و دکانی برایم تهیه کرد، در آن جا به کسب مشغول شدم .

اتفاقا خداوند بهره زیادی از این کار مرا روزی

1- - سفینه البحار، لفظ «عبدالرحمن بن سیابه».

فرمود؛ تا این که ایام و موسم حج رسید، در دلم افتاد که امسال بزیارت خانه خدا بروم پیش مادرم رفتم و قصد خود را با او صحبت کردم ؛ گفت:

اگر چنین خیالی داری اول امانت آن مرد را رد کن و پول او را بده بعد برو من هزار درهم را فراهم نموده پیش او بردم؛ گفت:

شاید آن چه من دادم ، کم بوده اگر مایلی زیادتر بدهم؟

گفتم: نه ، خیال دارم به مکه مسافرت کنم مایل بودم امانت شما مسترد شود.

پس از آن به مکه رفتم ، در بازگشت با عده ای خدمت حضرت صادق (ع) در مدینه رسیدم ، چون من جوان و کم سن بودم در

آخر مجلس نشستم . هر یک از مردم سؤ الی می کردند و ایشان جواب می داد. همین که مجلس خلوت شد مرا پیش خواند، جلو

رفتم فرمود: کاری داشتی ؟

عرض کردم: فدایت شوم من عبدالرحمن پسر سیابه هستم.

از پدرم پرسید.

گفتم: او از دنیا رفت.

حضرت افسرده شد و برایش طلب آمرزش نمود آنگاه پرسید:

آیا ثروت و مالی گذاشته است؟

گفتم: چیزی بجای نگذاشته است.

سؤ ال فرمود: پس چگونه بحج رفتی؟

من داستان رفیق پدرم و هزار درهمی که داده بود بعرض ایشان رساندم ولی آن جناب نگذاشت همه آن را بگویم ، در بین پرسید آیا هزار درهم او را دادی؟

گفتم: بلی به صاحبش رد کردم .

فرمود احسنت خوب کردی اینک تو را وصیتی بکنم .

ص: 706

رض کردم: بفرمائید.

فرمود: (قال علیک بصدق الحدیث و اداء الامانۀ تشرک الناس فی اموالهم هکذا و جمع بین اصابعه) بر تو باد به راستی و درستی و رد امانت که اگر حفظ این سفارش را بکنی در اموال مردم شریک خواهی شد این سخن را که گفت و انگشتان

مبارک خویش را در هم داخل کرد و فرمود این چنین شریک آن ها می شوی.

من دستور آن جناب را مراعات نموده و عمل کرده ، وضع مالیم به جائی رسید که زکوه یک سالم یکصد هزار درهم شد. (1)

دوستان نادان و دشمنان دانا

داستان - 196

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص32

در آن روز که جمعه بود نزدیک شد که امیر المؤمنین علیه السّلام فتح کند که مشایخ اهل شام فریاد کشیدند: شما را به خدا قسم ملاحظه زنان و دختران رانمایید که تمام بیوه و یتیم می شوند. و معاویه عمرو عاص را گفت: هرحیله که در نظر داری به کار بر که هلاک شدیم، و او را نوید ایالت مصر داد. و عمرو عاص که خمیرمایه خدیعت و مکیدت بود لشکر را ندا کرد که: ایّها النّاس! هرکه را قرآنی باشد بر سر نیزه کند. پس قریب به پانصد قرآن بالای نیزه ها رفت، و صیحه از لشکر معاویه بلند شد که کتاب خدا حاکم باشد مابین ما و شما.

نجاشی بن حارث در این واقعه گفته:

فأصبح أهل الشّام قد رفعوا القنا علیها کتاب اللّه خیر قرآن و نادوا علّیا: یابن عم محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلّم أما تتقّی أن تهلک الثقلان؟(2) لشکر امیر المؤمنین چون این مکیدت

1- - سفينة البحار لفظ عبدالرحمن.
2- - مروج الذهب، ج ٠ ٢،4.

بدیدند بسیاری از ایشان فریب خوردند و خواهان موادعه شدند و با آن حضرت گفتند: یا علی! معاویه حق می گوید، تو را به کتاب خدا خوانده او را اجابت کن. و اشعث بن قیس از همه درین کار شدیدتر بود، امیر المؤمنین علیه السّلام فرمود: این کار از روی خدعه و مکر است.

گفتند: ما را ممکن نیست که به سوی قرآن خوانده شویم و اجابت نکنیم.

آن حضرت فرمود: وای بر شما، من با ایشان جنگ می کنم که به حکم قرآن متدین شوند و ایشان نافرمانی کردند و کتاب خدا را طرح کردند و بروید به جنگ دشمنان خودتان و فریب ایشان را مخورید، همانا معاویه و عمرو عاص و ابن ابی معیط و حبیب بن سلمه و بنی النابغه اصحاب دین و قرآن نیستند، و من ایشان را بهتر از شماها می شناسم.

و از این نوع کلمات بسیار گفته شد و هرچه امیر المؤمنین علیه السّلام آن بدبختان را نصیحت فرمود نپذیرفتند، و بالأخره اشعث و اصحاب او امیر المؤمنین علیه السّلام را تهدید کردند که با تو چنان می کنیم که مردم با عثمان کردند یعنی تو را به خواری تمام می کشیم، و مابین اشتر نخعی و ایشان نیز کلمات بسیاری ردوبدل شده و چاره ایشان نشد، لاجرم امیر المؤمنین علیه السّلام فرمود:

إنّی کنت أمس أمیرا فأصبحت الیوم مأمورا!.(1)

من پیش از امروز امیر بودم و لکن امروز مأمورم و کسی اطاعت امر من نمی کند!

پس اشعث به نزد معاویه رفت و گفت: چه اراده داری؟ معاویه گفت:

می خواهم با شما پیروی کتاب خدا کنیم، یک مردی

1- - همان.

را شما اختیار کنید و یک نفر را ما اختیار می کنیم، و از ایشان عهد و میثاق می گیریم که از روی قرآن عمل کنند و یک تن را برگزینند که امر امّت از برای او باشد. اشعث این مطلب را پسندید، پس بنای انتخاب شد، اهل شام عمرو عاص را برای تحکیم انتخاب کردند، اشعث و کسانی که رأی خوارج داشتند ابو موسی اشعری را انتخاب کردند.

امیر المؤمنین علیه السّلام فرمود: شما در اوّل امر نافرمانی من نمودید، الحال نافرمانی من ننمایید، من ابو موسی را برای این کار نمی پسندم.

اشعث و اصحاب او گفتند: ما هم جز او را نخواهیم.

حضرت فرمود: که او موثق نیست و از من مفارقت جست و بر طریق خذلان من رفت و چنین و چنان کرد، عبد اللّه بن عباس را اختیار کنید، اشعث و اصحابش قبول نکردند، فرمود: اگر ابن عباس را نمی پسندید اشتر را اختیار کنید. گفتند: ما جز ابو موسی کسی دیگر را نمی پسندیم.

لاجرم امیر المؤمنین علیه السّلام از روی لاعلاجی فرمود: هرچه خواهید بکنید، پس کس فرستادند به نزد ابو موسی و از برای تحکیم طلبیدند.(1)

و در سنهٔ ۳۸ در دومه الجندل(2) حکمین تلاقی کردند، و داستان حکمین و فریب دادن عمرو عاص ابو موسی را و خلع امیر المؤمنین علیه السّلام و نصب معاویه مشهور است .

دَه وَجه بَرتری

داستان -651

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص12

حضرت موسی علیه السلام در مناجات خود عرض کرد : خدایا به چه جهتی امت پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و آله وسلم را بر

1- - مروج الذهب، ج ۲، ص ۱ ۰4-۲ ۰4.

2- - مکانی میان شام و مدینه، ولی مشهور در سرزمین «اذرح» (منطقهٔ مرزی میان شام و حجاز گرد آمدند) است.

سائر امت ها فضیلت و شرافت دادی ؟ !

خداوند متعال فرمود : بواسطه ده صفت خوبی که دارند .

عرض کرد : آن ده خصلت و خوبی کدامند که بنی اسرائیل را به آن امر کنم که انجام دهند ؟ !

پروردگار متعال فرمود : نماز و زکوه و روزه و حج و جهاد و جمعه و جماعت و قرآن و علم و عاشوراء .

حضرت موسی علیه السلام فرمود : خدایا عاشورا چیست ؟ !

خطاب رسید : گریه و عزاداری و مرثیه خوانی در مصیبت فرزند مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم است ؛ ای موسی هر کس از بندگانم که در آن زمان گریه و عزاداری کند و بر فرزند مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم مهموم و مغموم گردد ، بهشت را برای او جاودان قرار دهم و هر بنده ای که مال خود را در محبت فرزند پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم صرف نماید از هر چه باشد از طعام و . . . . من به او برکت دهم و در برابر هر درهمی که خرج کرده هفتاد برابر به او عنایت کنم . و او را عافیت دهم و او را از گناهانش می آمرزم تا وارد بهشت شود . قسم به عزت و جلالم هر کس که در روز عاشورا یا در غیر آن یک قطره اشک برای حسینم بریزد ، ثواب صد شهید را برای او می نویسم . (1)

دین پیر زنان

داستان - 405

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص16

امیرالمؤ منین علیه السلام با جمعی از پیروان

1- - مجمع البحرین، ذیل لغت « عشر ».

در معبری عبور مینمود، پیرزنی را دید که با چرخ نخ ریسی خود مشغول رشتن پنبه

است.

پرسید: پیرزن (بماذا عرفت ربک) خدای را بچه چیز شناختی؟

پیرزن به جای جواب، دست از دسته چرخ برداشت.

طولی نکشید پس از چند مرتبه دور زدن چرخ از حرکت ایستاد. عجوزه گفت:

یا علی علیه السلام چرخی بدین کوچکی برای گردش احتیاج به چون منی دارد آیا ممکن است افلاک باین عظمت و کرات به این بزرگی بدون مدیری دانا و حکیم و صانعی توانا و علیم با نظم معینی به گردش افتند و از گردش خود باز نایستند؟

علی علیه السلام روی باصحاب خود نموده فرمود (علیکم بدین العجائز) مانند پیرزنان خدا را بشناسید.

دیندار واقعی

داستان -346

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص9

آمده است :

یکی از دوستانم گفت :

از شادروان (استاد جلال همائی) شنیدم که در مصاحبه رادیوئی می گفت :

من با مرحوم (آیۀ الله حاج شیخ هاشم قزوینی) که از اساتید حوزه علمیه مشهد بود در دوران جوانی در اصفهان هم درس بودیم، روزی در اثنای مباحثه ناگهان حال ایشان منقلب شد و بیهوش بر زمین افتاد .

ما با وحشت و اضطراب طبیبی از اطبّای آن روز اصفهان را به بالین او آوردیم ، طبیب پس از معاینه لازم دستور داد ، به او شربت قند دادیم .

خوشبختانه مفید واقع شد بیمار چشمان خود را باز کرد، بلا فاصله کتاب را برداشت وپرسید: از کجا ماند؟!

جالب تر آن که طبیب چون از حجره بیرون رفت

ص: 711

مرا با اشاره بنزد خویش طلبید و محرمانه به من گفت :

بی هوشی شیخ از گرسنگی است هر چه زودتر غذائی باو برسانید .

وچون ما تحقیق کردیم معلوم شد ایشان دو روز غذا نخورده بوده . (1)

دیوانه ی تحصیل

داستان - 468

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص14

ابوبکر محمد بن قاسم نحوی (معروف به ابن انباری) سی صد هزار بیت شاهد برای قرآن در حفظ داشته و به او می گفتند:

مردم در باب حافظه تو بسیار سخن گفتند، بگو چقدر در حفظ داری؟

می گفت: سیزده صندوق حفظ دارم .

و گفته شده که صد و بیست تفسیر قرآن در حفظ داشت و به جهت حفظ قوه حافظه بسیاری از غذاهای لذیذه را که ضرر به قوه حافظه داشت ترک کرد ، رطب را می گرفت و می گفت:

تو طیبی لیکن اطیب از تو حفظ کردن آن چیزی است که خدا بخشیده به من از علم .

گویند: روزی در بازار می گذشت جاریه خوش رویی را دید طالب او شد. این خبر به (راضی باللّه) خلیفه عباسی رسید ، امر کرد او را خریدند و برای ابن انباری بردند. ابن انباری جاریه را امر به صبر برای استبراء نمود .

می گوید: من در طلب حل یک مسأله علمی بودم در این وقت ناگهان قلبم متوجه جاریه شد و از فکر در آن مسأله بازماندم آن وقت به خادم گفتم:

این جاریه را ببر من نمی خواهم و نمی ارزد به خاطر این جاریه از طلب علم بازمانم .

1- - تعليم تعلم، ص76.

غلام خواست او را ببرد جاریه گفت: تو مردی عالم و عاقل و صاحب مقامی باید بدانی که اگر مرا بیرون کنی و گناه مرا معین نکنی مردم گمان بد در حق من می برند .

گفتم که: از برای تو هیچ تقصیری نیست جز این که دیدم با وجود تو از علمم می مانم

گفت: این سهل است.

چون خبر به (راضی) رسید گفت: سزاوار نیست که علم در قلب احدی شیرین تر باشد از علمی که در قلب این مرد است .

ذ

ذکر معجزه گر

داستان - 446

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص18

شیخ بهایی (ره) در کتاب نفیسش موسوم به اربعین، حدیثی از امام باقر علیه السلام نقل کرده که شخصی به نام شیبه هذلی نزد پیغمبر صلی اله علیه و آله آمد و گفت :

ای رسول خدا ! من پیر شده ام و سن من بالا رفته است و مرا توانایی به عمل نماز و روزه و حج و جهاد که خود را به آن ها عادت داده ام نمانده است. پس ای رسول الله ! دستور سبک یادم ده تا خدای مرا از آن بهره رساند.

پیغمبر فرمود: گفتارت را دوباره بگو کن .

شیبه سه بار سخنش را بازگو کرد .

رسول خدا گفت : در گرداگرد تو درخت و کلوخی نیست مگر این که از رحمت تو به گریه افتاد . چون نماز صبح را گزاردی ده بار بگو : «سبحان الله العظیم و بحمده و لا حول و لا قوه الا بالله العلی العظیم» که البته خدای عزوجل تو را به

گفتن آن از کوری و دیوانگی و بیماری خوره و تنگدستی و ناداری و رنج پیری نگاه می دارد .

شیبه گفت : ای رسول خدا ! این از برای دنیای من است ، از برای آخرت چه باید کرد ؟

رسول خدا صلی اله علیه و آله فرمود: بعد از هر نماز می گویی :

اللهم اهدنی من عندک ، و افض علی من فضلک ، و انشر علی من رحمتک و انزل علی من برکاتک .

شیبه این کلمات را بگرفت و برفت .

پس رسول الله فرمود : اگر بدین دستور عمل کند و به عمد آن را ترک نگوید درهای هشت گانه بهشت به رویش گشوده شود از هر کدام که خواهد داخل بهشت شود . (1)

ذکریا علیه السلام سوگوار کربلائیان

داستان -657

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص15

حضرت زکریا علیه السلام از پروردگار متعال خواست که اسماء خسمه پنج تن آل عبا (علیهم السلام) را به او بیاموزد .

جبرئیل بر آن حضرت نازل شد و اسم پنج تن (علیهم السلام) را به او یاد داد .

وقتی که حضرت زکریا علیه السلام اسم حضرت محمد صلی الله علیه و آله وسلم و فاطمه سلام الله علیها و حسن علیه السلام را می فرمود ، هم و غم او برداشته می شد و اندوهش بر طرف می گشت ، ولی وقتی که اسم حضرت حسین علیه السلام را فرمود ، گریه گلوگیر او می شد و پشت سر هم نفس می زد.

روزی عرض کرد : خداوندا چرا من وقتی

1- - نامه ها و برنامه ها، ص49 و 50.

اسم آن چهار حضرت را می برم با نام آن ها غم و غصه ام بر طرف می شود ولی تا اسم حسین را می برم اشک از چشمانم سرازیر می شود . و نفسم منقطع و هیجانی می شود ؟ !

خداوند تبارک و تعالی ، حضرت زکریا را از قصه امام حسین علیه السلام با خبر کرد و روضه کربلا را برای آن حضرت تعریف کرد . و به او فرمود : «کهیعص . کاف» اسم کربلا ، «هاء » هلاک عترت طاهره ، « یاء » یزید قاتل - ظلم کننده بر حسین علیه السلام - « عین » عطش حسین علیه السلام ، « صاد » صبر حسین علیه السلام بر مصائب است .

وقتی که حضرت زکریا علیه السلام این کلمات را شنید، سه روز درب مسجد را بست و از رفت و آمد مردم به مسجد ممانعت نمود و مشغول گریه وزاری و مرثیه خوانی شد . (1)

ذکریا علیه السلام مصیبت زده کربلا

داستان -657

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص15

حضرت زکریا علیه السلام از پروردگار متعال خواست که اسماء خسمه پنج تن آل عبا (علیهم السلام) را به او بیاموزد .

جبرئیل بر آن حضرت نازل شد و اسم پنج تن (علیهم السلام) را به او یاد داد .

وقتی که حضرت زکریا علیه السلام اسم حضرت محمد صلی الله علیه و آله وسلم و فاطمه سلام الله علیها و حسن علیه السلام را می فرمود ، هم و غم او برداشته می شد و اندوهش بر طرف می گشت ، ولی

1- - بحار الانوار، ج 44، ص223.

وقتی که اسم حضرت حسین علیه السلام را فرمود ، گریه گلوگیر او می شد و پشت سر هم نفس می زد.

روزی عرض کرد : خداوندا چرا من وقتی اسم آن چهار حضرت را می برم با نام آن ها غم و غصه ام بر طرف می شود ولی تا اسم حسین را می برم اشک از چشمانم سرازیر می شود . و نفسم منقطع و هیجانی می شود ؟ !

خداوند تبارک و تعالی ، حضرت زکریا را از قصه امام حسین علیه السلام با خبر کرد و روضه کربلا را برای آن حضرت تعریف کرد . و به او فرمود : «کهیعص . کاف» اسم کربلا ، «هاء » هلاک عترت طاهره ، « یاء » یزید قاتل - ظلم کننده بر حسین علیه السلام - « عین » عطش حسین علیه السلام ، « صاد » صبر حسین علیه السلام بر مصائب است .

وقتی که حضرت زکریا علیه السلام این کلمات را شنید، سه روز درب مسجد را بست و از رفت و آمد مردم به مسجد ممانعت نمود و مشغول گریه وزاری و مرثیه خوانی شد . (1)

ذکریای علیه السلام کربلایی

داستان -657

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص15

حضرت زکریا علیه السلام از پروردگار متعال خواست که اسماء خسمه پنج تن آل عبا (علیهم السلام) را به او بیاموزد .

جبرئیل بر آن حضرت نازل شد و اسم پنج تن (علیهم السلام) را به او یاد داد .

وقتی که حضرت زکریا علیه السلام اسم حضرت محمد صلی الله علیه و

1- - بحار الانوار، ج 44، ص223.

آله وسلم و فاطمه سلام الله علیها و حسن علیه السلام را می فرمود ، هم و غم او برداشته می شد و اندوهش بر طرف می گشت ، ولی وقتی که اسم حضرت حسین علیه السلام را فرمود ، گریه گلوگیر او می شد و پشت سر هم نفس می زد.

روزی عرض کرد : خداوندا چرا من وقتی اسم آن چهار حضرت را می برم با نام آن ها غم و غصه ام بر طرف می شود ولی تا اسم حسین را می برم اشک از چشمانم سرازیر می شود . و نفسم منقطع و هیجانی می شود ؟ !

خداوند تبارک و تعالی ، حضرت زکریا را از قصه امام حسین علیه السلام با خبر کرد و روضه کربلا را برای آن حضرت تعریف کرد . و به او فرمود : «کهیعص . کاف» اسم کربلا ، «هاء » هلاک عترت طاهره ، « یاء » یزید قاتل - ظلم کننده بر حسین علیه السلام - « عین » عطش حسین علیه السلام ، « صاد » صبر حسین علیه السلام بر مصائب است .

وقتی که حضرت زکریا علیه السلام این کلمات را شنید، سه روز درب مسجد را بست و از رفت و آمد مردم به مسجد ممانعت نمود و مشغول گریه وزاری و مرثیه خوانی شد . (1)

ذلالت عمرو عاص

داستان - 194

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص31

چون عمّار و مرقال و دیگران از وجوه لشکر امیر المؤمنان علیه السّلام شهید شدند، آن حضرت مردم را تحریص به جنگ نمود، و به طائفۀ ربیعه فرمود: «أنتم درعی

1- - بحار الانوار، ج 44، ص223.

و رمحی» ، شما به منزلۀ خفتان و نیزه من می باشید، آماده جنگ باشید، پس ده هزار نفر یا بیشتر جان خود را در معرض شهادت درآوردند، امیر المؤمنین علیه السّلام سوار بر استری بود و مقدّم ایشان می رفت و می فرمود:

من أیّ یومیّ من الموت أفرّ أیوم لم یقدر أو یوم قدر پس حضرت حمله کرد و آن جماعت نیز یک دفعه حمله کردند، پس باقی نماند صفی از لشکر معاویه مگر آن که بر هم ریخت، و امیر المؤمنین علیه السّلام به هرکه می گذشت او را ضربتی می زد و هلاک می کرد، و بدین طریق جنگ کردند تا به قبۀ معاویه رسیدند.

امیر المؤمنین علیه السّلام ندا درداد که: ای معاویه! برای چه مردم را به کشتن می دهی؟ به مبارزت من بیرون شو تا با هم رزم کنیم، هرکدام از ما دو تن که کشته شود امر مر دیگری را باشد.

عمرو عاص با معاویه گفت که:

علی با تو به انصاف تکلم کرد.

معاویه گفت: لکن تو انصاف ندادی در این مشورت، چه آن که تو می دانی که علی آن کس است که هرکس به مصاف او بیرون شود روی سلامت دیگر نبیند.

از این گونه کلمات مابین ایشان گفتگو شد، و در پایان کار معاویه عمرو را قسم داد که به جنگ علی علیه السّلام بیرون شود، لاجرم عمرو عاص با کراهتی تمام به مصاف آن حضرت آمد، همین که امیر المؤمنین علیه السّلام او را بشناخت شمشیر بلند کرد تا او را ضربتی زند.

عمرو حیله کرد و عورت خود را مکشوف ساخت، آن جناب رو از آن بی حیا برگردانید، عمرو فرصتی

به دست آورده به تعجیل تمام خود را به مصاف خویش رسانید و از شمشیر امیر المؤمنین به سلامت جست. (1)

ذم رد احسان

داستان - 41

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص618

روزی دو نفر مرد به حضور امیرمؤ منان علی (علیه السلام) آمدند آن حضرت برای هر کدام از آنها تشکی انداخت یکی از آنها روی آن نشست ولی دیگری از نشستن بر روی تشک خودداری کرد امام علی (علیه السلام) به آن مرد فرمود: بر آن بنشین؛ فانه لا یابی الکرامه الاحمار: خودداری از احترام نمی کند مگر جز الاغ

سپس گفت: رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: هر گاه شخصیت مورد احترام نزد شما آمد او را احترام کنید.(2)

ر

را بطه ی عاشق و معشوق

داستان - 73

منبع: داسان ها و حکایت های حج، ص26

محمد بن ابی حمزه از پدرش نقل کرد که علی بن الحسین علیه السلام را دیدم که در کنار خانه کعبه نیمه شب نماز می خواند. نماز خود را بسیار ادامه داد، به طوری که گاهی به پای راست و گاهی به پای چپ تکیه می کرد. بعد شنیدم که می گفت: خدایا! مرا عذاب می کنی با این که محبتت در دل من است. به عزتت قسم! اگر این کار را بکنی مرا همنشین با گروهی کرده ای که سال های سال با آنان به واسطه تو دشمن بودم.(3)

رابطه ی عاشق و معشوق

داستان - 70

منبع: داسان ها و حکایت های حج، ص24

ثابت یمانی گوید:

در سالی با جماعتی ازبصره مثل ایوب سجستانی، صالح مری، عتبه الغلام، حبیب فارسی و مالک بن دینار به عزم حج حرکت کردیم.

چون به مکّه معظمه رسیدیم، آب در

1- - مروج الذهب، ج ۲، ص ۳۹۶-۳۹۷.
2- - اصول کافی ، ج2.
3- - بحار الانوار، ج11، ص74.

آنجا سخت کمیاب بود و کمی باران و آب، جگر جمله یاران را تشنه و تفتیده بود. مردم از این حالت به ما شکایت کردند و جزع و فزع نمودند تا مگر ما دعای باران بخوانیم.

همگی به کعبه رفتیم و طواف کردیم و با خشوع و خضوع، نزول رحمت را از درگاه حضرت احدیت در خواست کردیم، ولی آثار اجابت مشاهده نشد.

در این حال جوانی را دیدیم که به سوی ما آمد و فرمود: یا مالک بن دینار و یا ثابت الیمانی و ... ! ما گفتیم: لبیک و سعدیک. فرمود: «أما فیکم أحد یحبه الرحمان»؛ «آیا در میان شما یک نفر نبود که خدایش او را دوست بدارد.» عرض کردیم: ای جوان ! از ما دعا کردن است و از خدا اجابت فرمودن.

فرمود: دور شوید از کعبه، چه اگر در میان شما یک تن بود که او را خداوند دوست می داشت، دعایش را به اجابت می رساند.

آن گاه خود به کعبه درآمد و به حالت سجده بر زمین افتاد. شنیدم در حال سجده می گفت: «سیدی بحبک الی الاسقیتهم الغیث»؛ «ای سید من ! سوگند می دهم تو را به دوستی ات با من که این گروه را از آب باران سیراب فرمایی».

هنوز سخن آن جوان تمام نشده بود که ابری ظاهر شد و بارانی آمد چنان که از دهانه مشک ها ریزان گشت.

گفتم: ای جوان ! از کجا دانستی که خدای تو را دوست می دارد؟ فرمود:

«پس چون مرا به زیارت خود طلبیده، دانستم که مرا دوست می دارد. پس از او به حبّش مرا مسألت کردم و او در خواست

مرا اجابت فرمود». و از این کلام شاید خواسته باشد، اشاره فرماید که نه آن است که هر کس به آن آستان مبارک در آمد، در زمره زائرین و محبوب خدای تعالی باشد.

راوی گوید: پس از این کلمات روی از آن بر تافت، من پرسیدم: ای مردم مکه! این جوان کیست؟ گفتند: وی علی بن الحسین علیهما السلام است. (1)

رابطه ی عبد و مولا

داستان - 79

منبع: داسان ها و حکایت های حج، ص29

شقیق بلخی گوید:

سالی به حج می رفتم، چون یک منزل راه رفتم، جوانی را دیدم که گلیمی بر خود پیچیده و به کناری رفته است، گفتم: این جوان با زاد و توشه مردمان به حج خواهد رفت، بروم و او را سرزنش کنم. روی به وی نهادم، وقتی به او رسیدم، به من نگریست و گفت: «یا شقیق! إن بعض الظن إثم»؛ «بعض از گمان ها، گناه است». باز گشتم و گفتم: این جوان آنچه در دل من بود دانست. چوم در منزل دیگری فرود آمدیم، گفتم: بروم و از وی حلالی بخواهم. وقتی رفتم، نماز می گزارد. چون نماز را تمام کرد، گفت: «یا شقیق! إنی لغفار لمن تاب». گفتم: این مرد از ابدال است، دو نوبت آنچه در دل من بود، دانست.

در منزل دیگری که فرود آمدیم او را دیدیم که مشکی در دست به سر چاه آمد تا آب بکشد: مشک از دستش رها شده و در چاه افتاد. رو به سوی آسمان کرد و گفت: اگر می خواهی برایم آب نباشد، گو مباش. سیراب کننده من تویی، اما این مشک در چاه مگذار.

من دیدم که آب در جوش آمد و

1- - منتهی الآمال، ج2 ص616؛ مصابیح القلوب، ص177.

مشک را بر سر چاه آورد، وی دست دراز کرد و مشک را گرفت و پر آب کرد. پاره ای ریگ در آن ریخت، و بجنبانید و بیاشامید. با خود گفتم: حق تعالی آن را از برایش طعامی گردانیده است. از وی در خواستم و او مشک را پیش من گذاشت. از آن آشامیدم و طعامی یافتم که هرگز مثل آن را ندیده بودم. دیگر او را ندیدم تا به مکه رسیدم. او را در مسجد الحرام دیدم که جمعیت بسیاری در گرد او جمع شده بودند و از وی مسائل حلال و حرام و شرایع و احکام می پرسیدند. پرسیدم: این کیست؟ گفتند: موسی بن جعفر علیه السلام است، گفتم:

این است علم و بیان و زهد و توکل. «اللَّه اعلم حیث یجعل رسالته».(1)

راضی بنام "امیر المومنین" مستحق دوزخ

داستان - 49

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص623

شخصی از امام صادق (علیه السلام) پرسید آیا رواست که به امام قائم عجله الله تعالی فرجه الشریف به عنوان سلام بر تو ای امیرمؤ منان سال کرد؟

امام صادق فرمود: نه روا نیست خداوند تنها علی (علیه السلام) را به این اسم نامید.

قبل از علی (علیه السلام) کسی بر این نام نامیده نشده و بعد از او هم جز کافر کسی آن نام را بر خود نبندد.(2)

راه آسان سعادت

داستان - 446

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص18

شیخ بهایی (ره) در کتاب نفیسش موسوم به اربعین، حدیثی از امام باقر علیه السلام نقل کرده که شخصی به نام شیبه هذلی نزد پیغمبر صلی اله علیه و آله آمد و گفت :

ای رسول خدا !

1- - مصابیح القلوب، ص72- 73؛ بحار الانوار، ج11، ص250.
2- - اصول کافی، ج1، ص411.

من پیر شده ام و سن من بالا رفته است و مرا توانایی به عمل نماز و روزه و حج و جهاد که خود را به آن ها عادت داده ام نمانده است. پس ای رسول الله ! دستور سبک یادم ده تا خدای مرا از آن بهره رساند.

پیغمبر فرمود: گفتارت را دوباره بگو کن .

شیبه سه بار سخنش را بازگو کرد .

رسول خدا گفت : در گرداگرد تو درخت و کلوخی نیست مگر این که از رحمت تو به گریه افتاد . چون نماز صبح را گزاردی ده بار بگو : «سبحان الله العظیم و بحمده و لا حول و لا قوه الا بالله العلی العظیم» که البته خدای عزوجل تو را به گفتن آن از کوری و دیوانگی و بیماری خوره و تنگدستی و ناداری و رنج پیری نگاه می دارد .

شیبه گفت : ای رسول خدا ! این از برای دنیای من است ، از برای آخرت چه باید کرد ؟

رسول خدا صلی اله علیه و آله فرمود: بعد از هر نماز می گویی :

اللهم اهدنی من عندک ، و افض علی من فضلک ، و انشر علی من رحمتک و انزل علی من برکاتک .

شیبه این کلمات را بگرفت و برفت .

پس رسول الله فرمود : اگر بدین دستور عمل کند و به عمد آن را ترک نگوید درهای هشت گانه بهشت به رویش گشوده شود از هر کدام که خواهد داخل بهشت شود . (1)

راه حلّی عجیب

داستان - 125

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم

ص: 723

1- - نامه ها و برنامه ها، ص49 و 50.

السلام(فارسی)، ج1، ص44

چون عبد اللّه متولّد شد نور نبوی صلّی اللّه علیه و آله و سلم که از دیدار هر یک از اجداد پیغمبر لامع بود از جبین او ساطع گشت و روز تا روز همی بالید تا رفتن و سخن گفتن توانست، آنگاه آثار غریبه و علامات عجیبه مشاهده می فرمود چنان که روزی به خدمت پدر عرض کرد که: هرگاه من به جانب بطحاء کوه ثبیر سیر می کنم، نوری از پشت من ساطع شده دو نیمه می شود یک نیمه به جانب مشرق، و نیمی به سوی مغرب کشیده می شود آنگاه سر به هم گذاشته دایره گردد، پس از آن مانند ابر پاره ای بر سر من سایه گسترد و از پس آن درهای آسمان گشوده شود و آن نور به فلک در رود و بازشده در پشت من جای کند و وقتگاه باشد که چون در سایه درخت خشکی جای کنم آن درخت سبز و خرّم شود و چون بگذرم باز خشک شود و بسا باشد که چون بر زمین نشینم بانگی به گوش من رسد که ای حامل نور محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلم! بر تو سلام باد.

عبد المطّلب فرمود: ای فرزند، بشارت باد تو را، مرا امید آن است که پیغمبر آخر الزمان از صلب تو پدیدار شود و در این وقت عبد المطلب خواست تا نذر خود را ادا کند، چه آن زمان که حفر زمزم می فرمود(1) و قریش با او بر طریق منازعت می رفتند با خدای خود عهد کرد که چون او را ده پسر آید تا در چنین کارهایش پشتوانی کنند یک تن را در

1- - همانا معلوم باشد که عمرو بن الحارث الجرهمی که رئیس جرهمیان بود در مکّه در عهد قصیّ، جلیل بن حبسیّه از قبیله خزاعه با ایشان جنگ کرد و بر ایشان غلبه جست و امر کرد که از مکّه کوچ کنند. لاجرم عمرو تصمیم عزم داد که از مکّه بیرون شود و آن چند روز که مهلت داشت کار سفر راست می کرد، از غایت خشم حجر الأسود را از رکن انتزاع نمود، و دو آهو بره از طلا که اسفندیار بن گشتاسب به رسم هدیه به مکّه فرستاده بود با چند زره و چند تیغ که از اشیاء مکّه بود برگرفت و در چاه زمزم افکنده آن چاه را با خاک انباشته کرد، پس مردم خود را برداشته به سوی یمن گریخت. و این بود تا زمان عبد المطّلب که آن بزرگوار با فرزندش حارث زمزم را حفر کرد، و اشیاء مذکوره را از چاه در آورد. منتهی الآمال (فارسی)، ج 1، ص41

راه حقّ قربانی کند در این وقت که او را ده پسر بود تصمیم عزم داد تا وفا به عهد کنم.

پس فرزندان را جمع آورد، و ایشان را از عزیمت خود آگهی داد، همگی گردن نهادند، پس بر آن شد که قرعه زنند به نام هر که بر آید قربانی کند، پس قرعه زدند به نام عبد اللّه بر آمد،(1) عبد المطّلب دست عبد اللّه را گرفت و آورد میان إساف و نائله که جای نحر بود(2) و کارد بر گرفت تا او را قربانی کند، برادران عبد اللّه و جماعت قریش و مغیره بن عبد اللّه بن عمرو بن مخزوم مانع شدند و گفتند: چندان که جای عذر باقی است نخواهیم گذاشت عبد اللّه ذبح شود، ناچار عبد المطّلب را بر آن داشتند که در مدینه زنی است کاهنه و عرّافه نزد او شوند تا او در این کار حکومت کند و چاره اندیشد، چون به نزد آن زن شدند گفت: در میان شما دیت مرد بر چه می نهند؟

گفتند: بر ده شتر.

گفت: هم اکنون به مکّه برگردید و عبد اللّه را با ده شتر قرعه زنید اگر به نام شتران بر آمد فدای عبد اللّه خواهد بود، و اگر به نام عبد اللّه بر آمد فدیه را افزون کنید و بدین

گونه همی بر عدد شتر بیفزایید تا قرعه به نام شتر بر آید و عبد اللّه به سلامت بماند و خدای نیز راضی باشد.

پس عبد اللّه با قریش به جانب مکّه مراجعت کردند و عبد اللّه را با ده شتر قرعه زدند. قرعه به نام عبد اللّه

1- - عیون اخبار الرضا علیه السّلام، ج 1، باب 18.
2- - ن.ک: معجم البلدان، ج 1، ص 170.

بر آمد، پس ده شتر دیگر افزودند، هم چنان قرعه به نام عبد اللّه بر آمد، بدین گونه همی ده شتر افزودند، و قرعه زدند تا شماره به صد شتر رسید، در این هنگام قرعه به نام شتر بر آمد، قریش آغاز شادمانی کردند و گفتند:

خدای راضی شد عبد المطّلب فرمود: لا و ربّ البیت بدین قدر نتوان از پای نشست.

بالجمله دو نوبت دیگر قرعه افکندند و به نام شتران بر آمد، عبد المطّلب را استوار افتاد و آن صد شتر را به فدیه عبد اللّه قربانی کرد. و این بود که در اسلام دیه مرد بر صد شتر مقرّر گشت و از اینجا بود که پیغمبر صلّی اللّه علیه و آله و سلم فرمود: انا ابن الذّبیحین(1) و از دو ذبیح، جدّ خود حضرت اسماعیل ذبیح اللّه و پدر خود عبد اللّه اراده فرمود.

راه صد ساله در یک شب

داستان - 165

منبع: تشرف یافتگان

جناب حجه الاسلام شاه آبادی نقل کرد:

روزی به همراه استاد محمد رضا حکیمی به محضر یکی از بزرگان موثق تهران، رفته بودیم. آن عالم بزرگ به نقل از مرحوم استادشان، عابد زاهد و عارف ربانی شیخ حسنعلی نخودکی و او نیز از استادش نقل کرد که:

در ایام جوانی در نجف اشرف به درس و بحث مشغول بودم. روزی جوانی ساده ای به نزدم آمد و از من، تدریس جامع المقدمات را خواست. من با این که وقتی اندک داشتم، بر اثر اصرارهای مکرر او، تدریس برای وی را پذیرفتم، ولی با گذشت چند روز متوجه شدم که استعداد و توانایی فهم شاگرد بسیار اندک است و او علیرغم تلاش

1- - من فرزند دو قربانی ام. نک: السیره النبویه از ابن هشام، ج 1، ص 160؛ النفحات العنبریه، ص 37.

مخلصانه اش، توانایی فهم مطلب را ندارد؟ !

من در عین حال چون دیدم او برای نوکری امام عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف به سراغ طلبگی آمده است، شرم کرده و چیزی به روی خود نمی آوردم، تا مبادا شاگردی از شاگردان آن حضرت را آزرده خاطر کنم.

ایامی بدین منوال گذشت، تا آن که روزی او برای تحصیل نیامد و از آن روز به بعد نیز نیامد که نیامد.

سالها از این ماجرا گذشت، تا آن که او را در بازار نجف در حالی دیدم که معمم شده و لباس پوشیده است !؟

پس از سلام، حالش را پرسیدم، پاسخهایی که بسیار پرمعنا بود. زود متوجه شدم که این پاسخها و حالات رفتاری وی کاملا غیر عادی است. پس از او برای صرف نهار به حجره ام دعوت کرده و او نیز پذیرفت.

پس از آمدن شاگردم به حجره و پذیرایی اولیه، از درس و بحثش پرسیدم. او ابتدا نمی خواست تاریخچه زندگی اش را بگوید، ولی پس از اصرارم و بخصوص توجه دادنش به این که بر او حق استادی دارم، او به ناچار لب به سخن گشود و گفت:

حتما یادتان هست که شما هر چه درس می دادید و توضیح می فرمودید، کمتر می فهمیدم. پس متوجه شدم که استعداد درس خواندن ندارم. مانده بودم که در کسوت روحانیت، چه کنم؟ پس از فکر زیاد پیرامون وظایف یک طلبه، فهمیدم که نه تنها نمی توانم مسأله بگویم - که خود کاری سخت و دشوار است - بلکه توانایی گفتار احادیث برای عامیان مردم را نیز ندارم؛

زیرا که مفاهیم و قواعد عربی روائی را یاد ندارم، تا بتوانم آن روایات را برای مردم عادی بیان و تفسیر نمایم. پس تصمیم گرفتم که فقط قرآن بخوانم و با قرآن انس داشته باشم. پس روزها به بیابان رفته و از صبحگاهان تا غروب در آن بیابان برهوت می نشستم و به قرائت قرآن می پرداختم.

پس از چندی، به گونه ای در تلاوت قرآن محو شدم، که حتی متوجه عبور گله های گوسفند نیز نمی شدم.

ماهها با خوشی فراوان بر من گذشت! تا آن که روزی متوجه شدم مردی در کنارم ایستاده و همراه با من به تلاوت مشغول است. آنچنان از دنیا و همه چیزش بریده بودم، که لحظه ای بر آن فرد توجه نکرده و همچنان به قرائت خویش ادامه دادم.

از آن روز به بعد آن مرد نیز به کنارم می آمد و سمت راست پشت سرم می نشست و با من به تلاوت قرآن می پرداخت. ولی باز به او توجه نمی کردم. چندی بعد متوجه شدم فرد دیگری در سمت چپ من قرار گرفته و او نیز مانند فرد اول، که در سمت راست من قرآن می خواند، به تلاوت و همخوانی با من مشغول شده است. به این یکی نیز توجه نکردم و همچنان به تلاوتم ادامه می دادم!

چند روزی گذشت، تا آن که روزی یکی از آن دو مرد مرا به اسم صدا زده و چنین به من خطاب کردند: چه آرزویی داری؟

بدون اعتنا گفتم: هیچ.

باز اصرار کردند که آرزویی را برایشان بگویم، با تندی تکرار کردم

که آرزویی ندارم.

یکی دیگر از آنان گفت: آیا آرزوی دیدن امام زمانت را داری؟

ناگهان بر خود لرزیده و گفتم: کیستم که آرزوی دیدار او را داشته باشم؟ علمای بزرگ و دانشمندان باید به خدمت او در آیند، نه من بی سواد!

آنان با لبخند گفتند: بیا تا تو را به خدمت امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف ببریم!

سراپای وجودم را ترس و عشق فرا گرفته بود، ولی بالاخره توانستم بر خود مسلط شده و با ناباوری و به دنبال شان به راه افتادم.

پس از طی مسافتی، کاملا متوجه شدم که نحوه حرکت ما به صورت طی الارض است و همین نیز مرا تسکین می بخشید. پس از لحظاتی به تپه ای رسیدم که در بلندای آن، خانه ای وجود داشت.آنان پای تپه ایستادند و گفتند: شما به آن خانه بروید، امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف آنجاست.

خوشحالی و ترس تمام وجودم را فرا گرفته بودم، ولی به هر حال به سوی آن خانه روان شدم، ولی آنان همچنان ایستاده بودند و...

استاد مرحوم نخودکی گفت: سخن که به اینجا رسید، آن شاگرد سکوت کرد و دیگر ادامه نداد. به او اصرار کردم که چه شد؟

باز سکوت کرد.

به او گفتم: من بر تو حق استادی دارم، به حق آن حق، بقیه اش را بگو! او باز به سکوت خویش ادامه داد.

با ناراحتی و غضب از جا بلند شده در حجره را قفل کردم، آنگاه گفتم: نمی گذارم از اینجا بروی، باید بقیه اش را نیز بگویی.

حجره ام در طبقه دوم مدرسه علمیه بود، پنجره هایی از کف اتاق به بیرون داشت، او پس از شنیدن سخنان تند من، به آرامی از جای برخاست، اشاره ای به پنجره های بسته حجره کرد، ناگهان پنجره ها باز شده، آنگاه پای در هوا گذارد و چنان در وسط زمین و آسمان قدم می زد، که گویی بر روی آسمان راه می رود، آنگاه سرعت گرفت و رفت بطوری که لحظه ای بعد در آسمان، اثری از او نبود. آری او آنچنان رفت که دیگر از او خبری نشد.

راه گشایی قرآن

داستان - 165

منبع: تشرف یافتگان

جناب حجه الاسلام شاه آبادی نقل کرد:

روزی به همراه استاد محمد رضا حکیمی به محضر یکی از بزرگان موثق تهران، رفته بودیم. آن عالم بزرگ به نقل از مرحوم استادشان، عابد زاهد و عارف ربانی شیخ حسنعلی نخودکی و او نیز از استادش نقل کرد که:

در ایام جوانی در نجف اشرف به درس و بحث مشغول بودم. روزی جوانی ساده ای به نزدم آمد و از من، تدریس جامع المقدمات را خواست. من با این که وقتی اندک داشتم، بر اثر اصرارهای مکرر او، تدریس برای وی را پذیرفتم، ولی با گذشت چند روز متوجه شدم که استعداد و توانایی فهم شاگرد بسیار اندک است و او علیرغم تلاش مخلصانه اش، توانایی فهم مطلب را ندارد؟!

من در عین حال چون دیدم او برای نوکری امام عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف به سراغ طلبگی آمده است، شرم کرده و چیزی به روی خود نمی آوردم، تا مبادا شاگردی از شاگردان آن حضرت را آزرده

خاطر کنم.

ایامی بدین منوال گذشت، تا آن که روزی او برای تحصیل نیامد و از آن روز به بعد نیز نیامد که نیامد.

سالها از این ماجرا گذشت، تا آن که او را در بازار نجف در حالی دیدم که معمم شده و لباس پوشیده است !؟

پس از سلام، حالش را پرسیدم، پاسخهایی که بسیار پرمعنا بود. زود متوجه شدم که این پاسخها و حالات رفتاری وی کاملا غیر عادی است. پس از او برای صرف نهار به حجره ام دعوت کرده و او نیز پذیرفت.

پس از آمدن شاگردم به حجره و پذیرایی اولیه، از درس و بحثش پرسیدم. او ابتدا نمی خواست تاریخچه زندگی اش را بگوید، ولی پس از اصرارم و بخصوص توجه دادنش به این که بر او حق استادی دارم، او به ناچار لب به سخن گشود و گفت:

حتما یادتان هست که شما هر چه درس می دادید و توضیح می فرمودید، کمتر می فهمیدم. پس متوجه شدم که استعداد درس خواندن ندارم. مانده بودم که در کسوت روحانیت، چه کنم؟ پس از فکر زیاد پیرامون وظایف یک طلبه، فهمیدم که نه تنها نمی توانم مسأله بگویم - که خود کاری سخت و دشوار است - بلکه توانایی گفتار احادیث برای عامیان مردم را نیز ندارم؛ زیرا که مفاهیم و قواعد عربی روائی را یاد ندارم، تا بتوانم آن روایات را برای مردم عادی بیان و تفسیر نمایم. پس تصمیم گرفتم که فقط قرآن بخوانم و با قرآن انس داشته باشم. پس روزها به بیابان رفته و از صبحگاهان تا غروب در آن

بیابان برهوت می نشستم و به قرائت قرآن می پرداختم.

پس از چندی، به گونه ای در تلاوت قرآن محو شدم، که حتی متوجه عبور گله های گوسفند نیز نمی شدم.

ماهها با خوشی فراوان بر من گذشت! تا آن که روزی متوجه شدم مردی در کنارم ایستاده و همراه با من به تلاوت مشغول است. آنچنان از دنیا و همه چیزش بریده بودم، که لحظه ای بر آن فرد توجه نکرده و همچنان به قرائت خویش ادامه دادم.

از آن روز به بعد آن مرد نیز به کنارم می آمد و سمت راست پشت سرم می نشست و با من به تلاوت قرآن می پرداخت. ولی باز به او توجه نمی کردم. چندی بعد متوجه شدم فرد دیگری در سمت چپ من قرار گرفته و او نیز مانند فرد اول، که در سمت راست من قرآن می خواند، به تلاوت و همخوانی با من مشغول شده است. به این یکی نیز توجه نکردم و همچنان به تلاوتم ادامه می دادم!

چند روزی گذشت، تا آن که روزی یکی از آن دو مرد مرا به اسم صدا زده و چنین به من خطاب کردند: چه آرزویی داری؟

بدون اعتنا گفتم: هیچ.

باز اصرار کردند که آرزویی را برایشان بگویم، با تندی تکرار کردم که آرزویی ندارم.

یکی دیگر از آنان گفت: آیا آرزوی دیدن امام زمانت را داری؟

ناگهان بر خود لرزیده و گفتم: کیستم که آرزوی دیدار او را داشته باشم؟ علمای بزرگ و دانشمندان باید به خدمت او در آیند، نه من بی سواد!

آنان

با لبخند گفتند: بیا تا تو را به خدمت امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف ببریم!

سراپای وجودم را ترس و عشق فرا گرفته بود، ولی بالاخره توانستم بر خود مسلط شده و با ناباوری و به دنبال شان به راه افتادم.

پس از طی مسافتی، کاملا متوجه شدم که نحوه حرکت ما به صورت طی الارض است و همین نیز مرا تسکین می بخشید. پس از لحظاتی به تپه ای رسیدم که در بلندای آن، خانه ای وجود داشت.آنان پای تپه ایستادند و گفتند: شما به آن خانه بروید، امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف آنجاست.

خوشحالی و ترس تمام وجودم را فرا گرفته بودم، ولی به هر حال به سوی آن خانه روان شدم، ولی آنان همچنان ایستاده بودند و...

استاد مرحوم نخودکی گفت: سخن که به اینجا رسید، آن شاگرد سکوت کرد و دیگر ادامه نداد. به او اصرار کردم که چه شد؟

باز سکوت کرد.

به او گفتم: من بر تو حق استادی دارم، به حق آن حق، بقیه اش را بگو! او باز به سکوت خویش ادامه داد.

با ناراحتی و غضب از جا بلند شده در حجره را قفل کردم، آنگاه گفتم: نمی گذارم از اینجا بروی، باید بقیه اش را نیز بگویی.

حجره ام در طبقه دوم مدرسه علمیه بود، پنجره هایی از کف اتاق به بیرون داشت، او پس از شنیدن سخنان تند من، به آرامی از جای برخاست، اشاره ای به پنجره های بسته حجره کرد، ناگهان پنجره ها باز شده، آنگاه پای در هوا گذارد

و چنان در وسط زمین و آسمان قدم می زد، که گویی بر روی آسمان راه می رود، آنگاه سرعت گرفت و رفت بطوری که لحظه ای بعد در آسمان، اثری از او نبود. آری او آنچنان رفت که دیگر از او خبری نشد.

راهزن آگاه و عالِم ناآگاه

داستان - 19

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 233

غزالی، دانشمند شهیر اسلامی، اهل طوس بود (طوس قریه ای است در نزدیکی مشهد). در آن وقت، یعنی در حدود قرن پنجم هجری، نیشابور مرکز و سواد اعظم آن ناحیه بود و دارالعلم محسوب می شد. طلاب علم در آن نواحی برای تحصیل و درس خواندن به نیشابور می آمدند. غزالی نیز طبق معمول به نیشابور و گرگان آمد و سالها از محضر اساتید و فضلا با حرص و ولع زیاد کسب فضل نمود. و برای آنکه معلوماتش فراموش نشود و خوشه هایی که چیده از دستش نرود، آنها را مرتب می نوشت و جزوه می کرد. آن جزوه ها را که محصول سالها زحمتش بود مثل جان شیرین دوست می داشت.

بعد از سالها عازم بازگشت به وطن شد. جزوه ها را مرتب کرده در توبره ای پیچید و با قافله به طرف وطن روانه شد.

از قضا قافله با یک عده دزد و راهزن برخورد. دزدان جلو قافله را گرفتند و آنچه مال و خواسته یافت می شد یکی یکی جمع کردند.

نوبت به غزالی و اثاث غزالی رسید. همینکه دست دزدان به طرف آن توبره رفت، غزالی شروع به التماس و زاری کرد و گفت: «غیر از این، هرچه دارم ببرید و این یکی را به من واگذارید.»

دزدها خیال کردند که حتما در داخل این بسته متاع گران قیمتی

است. بسته را باز کردند، جز مشتی کاغذ سیاه شده چیزی ندیدند.

گفتند: «اینها چیست و به چه درد می خورد؟».

غزالی گفت: «هرچه هست به درد شما نمی خورد، ولی به درد من می خورد.».

- به چه درد تو می خورد؟.

- اینها ثمره چند سال تحصیل من است. اگر اینها را از من بگیرید، معلوماتم تباه می شود و سالها زحمتم در راه تحصیل علم به هدر می رود.

- راستی معلومات تو همین است که در اینجاست؟.

- بلی.

- علمی که جایش توی بقچه و قابل دزدیدن باشد، آن علم نیست، برو فکری به حال خود بکن.

این گفته ساده عامیانه، تکانی به روحیه مستعد و هوشیار غزالی داد. او که تا آن روز فقط فکر می کرد که طوطی وار از استاد بشنود و در دفاتر ضبط کند، بعد از آن در فکر افتاد که کوشش کند تا مغز و دماغ خود را با تفکر پرورش دهد و بیشتر فکر کند و تحقیق نماید و مطالب مفید را در دفتر ذهن خود بسپارد.

غزالی می گوید: «من بهترین پندها را، که راهنمای زندگی فکری من شد، از زبان یک دزد راهزن شنیدم.»(1)

رجال الغیب

داستان - 174

منبع: تشرف یافتگان

جناب حجه الاسلام حسن فتح الله پور به نقل از عارف وارسته و او نیز به نقل موثق از اساتید سابقش فرمود:

مرحوم حجه الاسلام شفتی عالم مجاهد بزرگ، روزی قصد عزیمت برای دیدار از خانه خدا نمود، عده ای از خویشان و اصحابشان نیز به همراه وی به راه افتاده، تا به حج تشرف یابند. طبق مرسوم آن دوران، مسیر کاروانیان از

1- - غزالی نامه، صفحه 116.

ایران به نجف و کربلا و از آنجا به سوی مکه و مدینه بود. پس به زیارت عتبات عالیه شتافته و چند روزی را در آن شهر اقامت می نمایند.برخی از خویشان او از این که پولی به همراه داشته، نگران بودند. از این جهت به امانت پولهایشان را در کیسه ای نهادند و به مرحوم شفتی دادند، با در مواقع نیاز از آن استفاده نمایند.

مرحوم شفتی نیز کیسه فوق را در گوشه ای از اتاقش مخفی، از گزند حوادث سالم بماند!

بالاخره روز حرکت فرا می رسد، او برای وداع به زیارت حضرت امیر علیه السلام رفته، پس از بازگشت به خانه و جمع آوری و دسته بندی اثاثیه اش متوجه می شود که از کیسه پول خبری نیست؟!

پس در کمال اضطراب و نگرانی از اتاق بیرون آمده و استغاثه جویان به حضرت ولی الله اعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف به مسجد سهله می شتابد.

او خود در مورد آن حادثه چنین می گوید:

در آن حالت اضطرار و استغاثه، لحظاتی نگذشت که اسب سواری را از دور دیدم، با خود گفتم نکند که مهاجمی باشد که قصد بر جانم نماید، پس با وحشت تمام به انتظار ایستادم. با نزدیک شدن آن اسب سوار، در کمال تعجب از دور صدایی بلند شد که: آقای شفتی نگران نباش!

پس از شنیدن این جملات، آرامش خود را بازیافتم، وقتی اسب سوار به من رسید، فرمود: آقای شفتی! چه مشکلی داری، من امام زمان توام!؟

ناباورانه گفتم: اگر شما امام زمان هستید، خود مشکل مرا بهتر می

دانید !؟

حضرت دیگر چیزی نفرمود، صورتشان را به سمت شهر اصفهان برگردانیدند و فریاد زدند: هالو... هالو... هالو !؟

من ناگهان متوجه شدم یکی از حمال های بازار اصفهان - که مشهور به هالو !؟ بود - در نزد حضرت در کمال احترام حاضر شد. حضرت به او فرمود: مشکل آقای شفتی را حل کن.

آنگاه در حالی که بشارت حل شدن مشکلم را می فرمود، خداحافظی کرده و تشریف برد، پس از رفتن حضرت عجل الله تعالی فرجه الشریف به خود آمده و با حیرت تمام رو به هالو کرده و گفتم:

شما همان هالوی خودمان هستی؟ !

با لبخند آن را تأیید کرد، پس کنجکاوانه از او پرسیدم: شما صدای حضرت را در شهر اصفهان شنیدی؟ گفت: بله شنیدم.

پرسیدم: پس چرا حضرت سه بار صدایت زدند تا خودت را به کوفه رساندی؟ !

او گفت:

بار دوم و سوم به هنگام طی الارض در مسیر راه صدای حضرت را شنیدم.

دیگر چیزی نگفتم، هالو مرا در یک لحظه به نجف رساند و به من نیز توصیه اکیدا کرد که کوچکترین سخنی از وی و حادثه مسجد سهله به کسی نگویم. آنگاه دستور داد که بقیه اثاثیه ام را جمع کرده، تا به هنگام حرکت، او بازگشته تا کیسه پول را بدهد.

او رفت و من با خوشحالی پس از جمع کردن وسایل و آماده شدن برای حرکت، دوباره او را به همراه کیسه های پول در نزد خویش یافتم، پول ها را به من داد و فرمود: در عرفات خودم به دیدارت آمده و خیمه های حضرت

علیه السلام را نشانت خواهم داد، منتظر بمان!

آنگاه از نظرم ناپدید شد و رفت و من به انتظار حسرت دیدارش باقی ماندم:

از آن روز به بعد انتظار سختی می کشیدم، هر یک از روزها به اندازه یک ماه بر من می گذشت، تا آن که همراه کاروانیان به مکه تشرف یافتم، در عصر روز عرفات او به دیدارم آمد و مرا به سوی خیمه های حضرت در کنار جبل الرحمه برد، ولی از دور خیمه ها را نشانم داد، هر چه اصرار کردم که مرا به درون خیمه ها ببرد، گفت اجازه ندارد، پس با افسوس خیمه ها را تماشا کردم، آنگاه به من امر فرمود که بازگردم، شاید در منی تو را نیز ببینم، که اتفاقا نیز نیامد!

پس از انجام مراسم حج به اصفهان بازگشتم، مردمان بسیار به دیدارم آمدند، ناگهان دیدم همان هالو نیز به دیدارم آمد، تا خواستم که عکس العمل متناسب با شخصیت او نشان دهم، اشاره ای کرد که آرام بگیرم، پس به ناچار چنین کردم، ولی از آن روز به بعد رابطه عجیبی میان من و او برقرار شد:

روزگاری چند گذشت، تا آن که نیمه شبی هالو به سراغم آمد و گفت: امشب وقت سیر من به سوی خداوند است، زمان ما گذشت، من امشب از دنیا می روم، لطف کن مرا کفن و در فلان منطقه از قبرستان تخت فولاد اصفهان دفن بنما!

از او به اصرار خواستم حقایق ناگفته را بیان کند، او در جمله ای ظریف گفت:

یکی دو ساعت بیشتر باقی نمانده است، دنیا همین است

که می بینی !؟

پس خداحافظی کرد و رفت، در وقت مقرر به دیدارش شتافتم، او را مرده یافته، مردمان را خبر کردم و به کفن و دفنش پرداختم. از آن پس به زیارت همیشگی قبرش همت گماشتم و از او نیز حاجتهای فراوان گرفتم.

داستان - 175

منبع: تشرف یافتگان

مرحوم آیه الله شیخ مرتضی حائری فرمود:

مردی به نام شیخ عبدالله از اهالی دیار بختیاری را می شناسم که علیرغم نداشتن سواد نسبت به علوم متداول، سیری عجیب در عالم معنویات دارد، در ابتدا او محیط بختیاری ها را با تمام علائق اش، ترک و به نجف اشرف رفت و در کفشداری حرم مشغول خدمت به زائران حضرت علی علیه السلام شد. هر سال نیز پیاده از نجف و کربلا جهت زیارت حضرت رضا علیه السلام به مشهد آمده و پس از چند روزی زیارت به کربلا باز می گشت. پس از حکومت بعثی ها، وی به ایران هجرت و اینک در قم در منزل آقای حاج سید صادق حسین یزدی، اتاقی را به اجاره گرفته و زندگی می کند.

او خود می گفت: به هنگام پیاده روی به سوی یکی از عتبات مقدسه، ناگهان خود را در بیابان کویری یافتم، هوا بسیار گرم بود. چیزی نگذشت که تشنگی و گرسنگی مزید بر علت شد. در عین حال چاره ای جز عبور از آن کویر نداشتم، پس به زحمت هر چه تمام تر به راه ادامه دادم، چیزی نگذشت که از دور شبهی استوانه ای یافتم. ابتدا تصورم بر این بود که درختی در وسط کویر روییده است، ابتدا با خود گفتم در

کویر درخت نمی روید. نزدیکتر رفته، به ناگاه متوجه مردی شدم که لباس پشمینه اش! را بر روی زمین نهاده و به انتظار ایستاده است، پس از سلام و تعارفات اولیه، بدون معطلی گفت: شما تشنه ای؟

گفتم: بلی.

او بلافاصله از زیر آن لباس پشمینه کوزه ای خنک و پر از آب شیرین بیرون آورده و به دستم داد، تا از آن سیراب شوم!

دوباره پرسید: شما گرسنه ای؟

گفتم: آری.

پس دوباره از زیر همان لباس پشمینه، نانی گرم و تازه از تنور در آمده به دستم داد! سپس از مشک خشکی که در زیر همان لباس بود، کره ای بسیار عالی در آورده و در مقابلم نهاد، تا با نان و کره رفع گرسنگی کنم. لحظاتی پس از سیر شدن، به من گفت: خربزه می خواهی؟

با خوشحالی گفتم: بله می خواهم!

او بلافاصله از زیر همان لباس پشمی، خربزه ای را در آورد که به نظر می رسید تازه از بوته چیده شده است. پس از آن نیز میل کردم.

دقایقی بعد دوباره پرسید: چای می خواهی؟

گفتم: نمی خواهم!

آنگاه از یکدیگر خداحافظی کرده و جدا شدیم. بعدا پشیمان شدم که چرا برای نوشیدن چای به وی جواب مثبت ندادم، تا ببینم چای را که محتاج به قوری، کتری و سماور است، از کجای آن لباس پشمینه در می آورد؟!

داستان - 176

منبع: تشرف یافتگان

جناب حجه الاسلام شیخ مهدی کرمی به نقل از جناب حجه الاسلام سید صادق شمس فرمود:

در یکی از دفعاتی که به حج به عنوان روحانی

ص: 740

کاروان تشرف یافتم پس از اعمال حج تمتع و سایر حاجیان و ناگهان در آخرین ساعات حضورمان در مکه متوجه شدم چند نفر از حاجیان پیرمرد، اعمالشان را درست انجام نداده اند پس با خستگی فراوان آنان را به مسجد الحرام بازگردانده تا تحت سرپرستی خودم، آنان اعمالشان را انجام دهند. وقتی وارد مسجد الحرام شدیم و من آن جمعیت انبوه را دیدم واقعا نگران شدم ولی چاره ای نبود باید به هر قیمتی که شده اعمال آن پیران مجددا انجام می شد وقتی با آنان کنار مقام ابراهیم آمدم، همچنان حیران بودم که چه کنم؟ ناگهان جوانی به نزدم آمد و فرمود: من اینها را به طواف می برم !؟ با تردید و شک پرسیدم شما اعمال را بلد هستید؟

آن مرد برای اطمینانش اعمال حج تمتع را توضیح داد وقتی متوجه درستی دانسته هایش شدم آن پیرمردان را به او سپردم تا آنان را طواف دهد در عین حال به خاطر دغدغه خیال، با نگاهم آن جوان و پیرمردان را در طی حوادث اشواط طواف دنبال می کردم به حیرت افتاده بودم که چرا آنها اینقدر راحت طواف را انجام می دهند؟ پس از پایان اشواط طواف، خود آن جوان کنار مقام ابراهیم آمد، فضایی را باز کرد تا آنان نماز طوافشان را به آسانی بخوانند. آنگاه رو به من، کرده و فرمود:

اعمال این ها قبول است. و ناگهان ناپدید شد.

داستان - 177

منبع: تشرف یافتگان

مرحوم آیه الله شیخ مرتضی حائری به نقل از عالم جلیل القدر آیه الله حاج اسماعیل چاپلقی فرمود:

در سال 1342 به قصد زیارت مشهد

ص: 741

مقدس به همراه کاروانی با الاغ، طی ده روز از چاپلق به تهران آمدیم پس از عبور از تهران به سوی مشهد راه افتاده، تا به شهرستان شاهرود رسیدیم. کاروان برای استراحت زائران دو روز جهت نظافت و استراحت در شاهرود توقف داشت. روز اول لباسهای پدرم را شسته و او را به حمام بردم، آنگاه در روز دوم لباس خود را شسته و خود برای نظافت به حمام رفتم. بنابراین زمانی برای استراحت باقی نماند، در حالی که سخت احساس خستگی می کردم.

شب هنگام دومین روز اقامت در شهرستان شاهرود، کاروان به راه افتاد، مقداری که راه پیمودیم، با خود گفتم: یک ساعت کنار جاده می خوابم، تا رفع خستگی کرده، سپس خود را به کاروان می رسانم.

پس از کاروان کناره گرفتم، از الاغ پیاده شدم و کنار جاده به خواب عمیقی فرو رفتم، به جای یک ساعت، ساعاتی گذشت تا آنگاه از گرمای آفتاب از خواب بیدار و متوجه شدم عرق بدنم را فرا گرفته و در عین حال خستگی از بدنم رخت بربسته است! بشدت نگران شدم پس به سرعت آماده حرکت شده و به راه افتادم، تا شاید خود را به کاروان برسانم.

چیزی راه نرفته بودم که ناگهان با دو نفری که به مقصد شاهرود در حرکت بودند، برخورد کردم. لباس یکی از آنان از نیم تنه، هندی بود، یکی از آن دو نفر رو به من کرده و با اشاره دست به جهتی از مسیر، فرمود: کربلائی! راه از این طرف است.

من نیز بدون توجه خاص به آنان به سوی همان جهت راه افتادم،

چند قدمی نرفته بودم که با قهوه خانه ای بسیار با صفا که از استخری پر از آب و درختان انبوه بید بلند بهره داشت، مواجه شدم. به سوی آن رفته و وارد آن جا شدم. قهوه چی، چائی برایم آورد، در آن زمان قیمت هر دو تا چای، سه شاهی بود و من دو شاهی بیشتر همراه نداشتم، پس با میل هر چه زیادتر آن چای داغ را نوشیدم. قهوه چی چای دوم را آورد، ابتدا از پذیرش آن به خاطر کم بودن پولم امتناع کردم، او گفت: همان دو شاهی را بده، کافی است.

پس از نوشیدن دو چائی، از قهوه خانه بیرون آمدم و عازم حرکت شدم. در بیرون قهوه خانه مردی ایستاده بود که الاغ اجاره می داد، را با او معامله ام نشد. پس خود به سوی همان جهتی که آن آقا فرموده بود، حرکت کردم.ناگهان خود را در منزل دلخواه بین راه یافتم. پدرم با قافله تازه به آن منزل رسیده بود، با این که شب را تا به تا نزدیک ظهر راه آمده بودند! پدرم را در حالی که به دیوار آن منزل تکیه داده بود، یافتم. و داستان عجیب خویش را برای او گفتم، او بدون معطلی گفت: آن مرد حضرت ولی الله اعظم امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف بوده است، که با چنین تصرفاتی، تو را کمک کرده است.

مرحوم حائری اضافه می کند: برای بار دوم از مرحوم چاپلقی داستان فوق را از ایشان پرسیدم و چنین پرسیدم: آیا کسی از وجود استخر، آب، قهوه خانه و درختها در آن حوالی اطلاعی

داشت؟

او با قاطعیت هر چه تمام تر گفت ابدا.

رَجَز گُهربار علوی علیه السلام

داستان - 194

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص31

چون عمّار و مرقال و دیگران از وجوه لشکر امیر المؤمنان علیه السّلام شهید شدند، آن حضرت مردم را تحریص به جنگ نمود، و به طائفۀ ربیعه فرمود: «أنتم درعی و رمحی» ، شما به منزلۀ خفتان و نیزه من می باشید، آماده جنگ باشید، پس ده هزار نفر یا بیشتر جان خود را در معرض شهادت درآوردند، امیر المؤمنین علیه السّلام سوار بر استری بود و مقدّم ایشان می رفت و می فرمود:

من أیّ یومیّ من الموت أفرّ أیوم لم یقدر أو یوم قدر پس حضرت حمله کرد و آن جماعت نیز یک دفعه حمله کردند، پس باقی نماند صفی از لشکر معاویه مگر آن که بر هم ریخت، و امیر المؤمنین علیه السّلام به هرکه می گذشت او را ضربتی می زد و هلاک می کرد، و بدین طریق جنگ کردند تا به قبۀ معاویه رسیدند.

امیر المؤمنین علیه السّلام ندا درداد که: ای معاویه! برای چه مردم را به کشتن می دهی؟ به مبارزت من بیرون شو تا با هم رزم کنیم، هرکدام از ما دو تن که کشته شود امر مر دیگری را باشد.

عمرو عاص با معاویه گفت که:

علی با تو به انصاف تکلم کرد.

معاویه گفت: لکن تو انصاف ندادی در این مشورت، چه آن که تو می دانی که علی آن کس است که هرکس به مصاف او بیرون شود روی سلامت دیگر نبیند.

از این گونه کلمات مابین ایشان گفتگو شد، و در پایان کار معاویه عمرو را قسم داد که به جنگ

علی علیه السّلام بیرون شود، لاجرم عمرو عاص با کراهتی تمام به مصاف آن حضرت آمد، همین که امیر المؤمنین علیه السّلام او را بشناخت شمشیر بلند کرد تا او را ضربتی زند.

عمرو حیله کرد و عورت خود را مکشوف ساخت، آن جناب رو از آن بی حیا برگردانید، عمرو فرصتی به دست آورده به تعجیل تمام خود را به مصاف خویش رسانید و از شمشیر امیر المؤمنین به سلامت جست. (1)

رحلت عبدالله علیه السلام

داستان - 126

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص47

چون حضرت آمنه صدف آن درّ ثمین گشت، جمله کهنه عرب آن بدانستند و یکدیگر را خبر دادند و چند سال بود که عرب به بلای قحط گرفتار بودند و بعد از انتقال آن نور به آمنه باران بارید و مردم در خصب و فراوانی نعمت شدند، تا به جایی که آن سال را «سنه الفتح» نام نهادند.

در همان سال عبد المطّلب عبد اللّه را به رسم بازرگانان، به جانب شام فرستاد، و عبد اللّه هنگام مراجعت از شام چون به مدینه رسید مزاج مبارکش از صحّت بگشت و همراهان او را بگذاشتند و به مکّه شدند، و از پس ایشان عبد اللّه در آن بیماری وفات یافت، جسد مبارکش را در دار النّابغه(2) به خاک سپردند.

امّا از آن سوی چون خبر بیماری فرزند به عبد المطّلب رسید، حارث را که بزرگ ترین برادران او بود به مدینه فرستاد تا جنابش را به مکّه کوچ دهد، وقتی رسید که آن حضرت وداع جهان گفته بود و مدّت زندگانی آن جناب به بیست و پنج سال بود، و هنگام وفات

1- - مروج الذهب، ج ۲، ص ۳۹۶-۳۹۷.
2- - نابغه جعدی که حضرت عبد اللّه در منزل او مدفون شد از ادبا و شعرای نامی است که با سروده های خود به حمایت از اسلام پرداخته

است؛ نک: اسد الغابه، ج 5، ص 2؛ امالی مرتضی، ج 1، ص 214؛ اعیان الشیعه، ج 10، ص 199، معالم العلماء، 150.

او هنوز آمنه علیهما السّلام حمل خویش نگذاشته بود، و به روایتی دو ماه و به قولی هفت ماه از عمر شریف آن حضرت گذشته بود.(1)

در روایات وارد شده است که شبی حضرت رسول صلّی اللّه علیه و آله و سلم به نزد قبر عبد اللّه پدر خود آمد و دو رکعت نماز کرد و او را ندا کرد، ناگاه قبر شکافته شد و عبد اللّه در قبر نشسته بود می گفت:

اشهد ان لا اله الّا اللّه و انّک نبیّ اللّه و رسوله.

آن حضرت پرسید که ولیّ تو کیست ای پدر؟

پرسید که: ولیّ تو کیست ای فرزند؟

گفت: اینک علیّ ولیّ تو است.

گفت: شهادت می دهم که علیّ ولیّ من است، پس فرمود که: برگرد به سوی باغستان خود که در آن بودی.

پس به نزد قبر مادر خود آمد و همان نحو که با قبر پدر فرمود در آنجا نیز به عمل آورد.

علامه مجلسی رحمه الله (2) فرموده که از این روایت ظاهر می شود که ایشان ایمان به شهادتین داشتند، و برگردانیدن ایشان برای آن بود که ایمانشان کامل تر گردد به اقرار به امامت علیّ بن ابی طالب علیه السّلام.(3)

رد امانت

داستان - 86

منبع: پنجاه و سه داستان از کرامات حضرت رضا علیه السلام ، ص87

عبدالرحمن بن سیابه(4) نقل می کند: وقتی پدرم از دنیا رفت دوستش به خانه ی ما آمد؛ پس از تسلیت گویی، پرسید: پدرت برای زندگی شما چیزی به ارث گذاشته است؟ گفتم: نه.

سپس کیسه ای که هزار درهم در آن بود به من داده، گفت: با این سرمایه داد و ستد کرده، از

1- - بحار الأنوار، ج 15، ص 125.
2- - محمد باقر بن محمد تقی مجلسی (م: 1111) از بزرگان علما و فقهای شیعه و صاحب آثار ارزنده فراوان است از جمله بحار الأنوار؛ مرآت العقول؛ شرح تهذیب؛ جلاء العیون و ..
3- - بحار الأنوار، ج 15، ص 109؛ حیاه القلوب، ج 2، ص 91؛ علل الشرائع، 176؛ معانی الاخبار، ص 178.
4- - با تشدید (باء) نوشته شده است (سیابه).

سودش استفاده کن.

ماجری را برای مادرم تعریف کردم و به راهنمائی او، نزد یکی از دوستان پدرم رفتم.

او مقداری جنس پارچه برایم خریده، در دکانی به کار مشغول شدم. خداوند تعالی بدینوسیله روزی ما را رسانید تا هنگام حج رسید. به من الهام شدم که به مکه بروم. نزد مادر رفتم و تصمیم خود را با او در میان گذارم بمحض اینکه مادر از

تصمیم من آگاه شد، گفت: پسرم! اول پول فلان کس را بپرداز، بعد از آن برو.

پیش آن مرد رفتم و پولش را پرداختم؛ او مثل اینکه گفت: شاید مقدارش کم است، اگر برای کارت می خواهی بیشتر بدهم. گفتم: نه. قصد حج دارم. می خواهم پول شما را برگردانم.

بالأخره به مکه رفتم و پس از انجام مناسک و اعمال حج به مدینه رفته، با گروهی از دوستان به خدمت امام صادق علیه السلام رسیدم. من که جوانی کم سن و سال بودم و در آخر جماعت حاضر، در مجلس امام علیه السلام نشستم.

هر یک از حاضران سؤالی کرده جواب می شنیدند و می رفتند. همینکه جمعیت کم شد، امام علیه السلام به من اشاره کرده، مرا نزد خود طلبید. نزد او رفتم؛ فرمود: با من کاری داشتی؟ گفتم: فدایت شوم. من عبدالرحمن بن سیابه ام. از حال پدرم پرسید. گفتم: او از دنیا رفت. بمحض شنیدن، آزرده خاطر شد و برایش طلب آمرزش و رحمت کرد.

سپس پرسید، چیزی برای شما به ارث گذاشته است؟ گفتم: نه.

فرمود: پس چگونه به حج آمده ای؟ داستان آن مرد را شرح دادم؛ اما، امام علیه السلام هنوز کلامم تمام نشده،

پرسید: هزار درهم را چه کردی؟ گفتم، به او پرداختم. «فقال لی: قد احسنت».

فرمود: خوب کاری کردی؛ پس از آن فرمود: می خواهی ترا سفارش دستوری دهم؟ گفتم: آری، فدایت شوم.

فرمود: علیک بصدق الحدیث و اداء الأمانه تشرک الناس فی اموالهم هکذا و جمع بین اصابعه.

فرمود: همیشه راستگو باش و امانت را به صاحبش بازگردان تا بدین گونه در اموال مردم شریک باشی؛ بعد انگشتان دستش را جمع کرد. من دستور امام علیه السلام را به کار بستم و صاحب سیصد هزار درهم شدم.(1)

رسم پاکان

داستان - 84

منبع: پنجاه و سه داستان از کرامات حضرت رضا علیه السلام ، ص86

درباره ی شخصیت صفوان بن یحی نقل کرده اند که او روزی صد و پنجاه و سه رکعت نماز می خواند به خاطر اینکه روزی در بیت الله الحرام با دو برادر مذهبی خود «عبدالله بن جندب» و «علی بن نعمان» تعهد کرده بود که پس از انجام مراسم هر کدام از آنان که زنده ماندند نمازهای برادران خود را بخوانند؛ چون او زنده مانده بود، به خاطر وفای به عهد و پیمانی که بسته بود، روزی صد و پنجاه و سه رکعت نماز می خواند.

صفوان، روزی در یکی از سفرها شتر کسی را به کرایه گرفت یکی از

دوستان، دو دینار به رسم امانت به او داد تا به خانواده اش برساند ولی تا از مکاری(2)

اجازه نگرفت، آن را در میان بار ننهاد.

رضا علیه السلام شافی رستم

داستان - 24

منبع: کرامات الرضویه ، ص 24

مشهدی رستم پسر علی اکبر سیستانی فرمود:

من دوازده سال قبل از این تاریخ (سیزدهم ماه ربیع الثانی سنه 1335) از سیستان به مشهد

1- - سفینه البحار، لفظ «عبدالرحمن بن سیابه».
2- - کرایه دهنده.

مقدس مشرف و مقیم شدم پس از دو سال زوجه ام از دنیا رفت و بعد از آن درد شدیدی به پای راست و کمرم عارض شد. به نحوی که از درد بی تاب شده و قوه برخواستن نداشتم و به جهت ناداری و پریشانی نتوانستم به طبیبهای ایرانی رجوع کنم .

لذا به حمالی گفتم: تا مرا بر پشت نموده و به بیمارستان انگلیسی برد و دکتر انگلیسی در آنجا چهل روز باقسام مختلفه و دواهای بسیار در مقام علاج برآمد. هیچ اثر بهبودی ظاهر نشد. بلکه پای راستم که درد می کرد روح از آن رفت و خشک شد به نحوی که ابدا احساس حرارت و برودت نمی کردم . لذا از درد پا راحت شده لکن کمرم مختصری درد می کرد و به جهت بی حس شدن پا نمی توانستم حتی با عصا بایستم . دکتر هم چون از علاج من نامید شد به حمّالی گفت تا مرا از مریضخانه بیرون آورده پهلوی کوچه ای که نزدیک ارک دولتی بود گذاشت و من قریب ده سال در آن کوچه و نزدیکی آن تکدّی می کردم و بذلت تمام روزگار را می گذراندم تا در این اواخر بدرد بواسیر مبتلا شدم .

چون درد شدّت گرفت بسیار متاذی شدم و خود را به طبیب رساندم و او جای بواسیر مرا قطع کرد و بیرون آمدم از اثر قطع بواسیر بیضتینم ورم کرد و مانند کوزه بزرگی شد و با این حال درد کمرم نیز شدت کرد. و در عذاب بودم .

روزی یک نفر ارمنی از آن کوچه می گذشت

و شنید که من از درد ناله می کنم از راه شماتت گفت: شما مسلمانها می گوئید هرکس به کنیسه ما پناه برد دردش بدرمان می رسد پس تو چرا پناه نمی بری که شفا بیابی (مقصود او از کنیسه حرم مطهر حضرت ثامن الائمه (ع) بود.

شماتت آن ارمنی خیلی بر من اثر کرد بطوریکه درد خود فراموش کردم گویا بی اختیار شدم و باو گفتم که پدرسگ تو را با کنیسه ما چکار است .

ارمنی نیز متغیّر شده به من بد گفت و چوبی هم بر سر من زد و رفت .

من با نهایت خلق تنگی و پریشانی قصد آستان قدس امام هشتم حضرت رضا (ع) نمودم و چون قدرت راه رفتن نداشتم با سر زانوی چپ ، خود را کم کم کشانیدم تا به حرم مطهر رسیدم و بالای سر مطهر خود را بریسمانی بضریح بستم و عرض کردم آقا جان من از در خانه ات بجائی نمی روم تا مرا مرگ یا شفا دهی و مرگ برای من بهتر است زیرا که طاقت شماتت ندارم .

پس دو روز در آستان آن حضرت بودم روز سوم درد کمر و بواسیر شدت گرفت و یکی از خدام در حرم مرا اذیّت می کرد که برخیز و از حرم بیرون شو.

می گفتم آخر من شلم و دردمندم و به کسی کاری ندارم و از مولای خود شفا یا مرگ می خواهم پس با دل شکسته بقدری عرض کردم یا مرگ یا شفا و مرگ برای من بهتر است تا خوابم برد.

در

عالم خواب دیدم دو انگشت از ضریح مطهر بیرون آمد و بر سینه ام خورد و صدائی شنیدم که فرمود برخیز!! من خیال کردم همان خادم است که مرا اذیت می کرد. گفتم: اذیت مکن بار دیگر دو انگشت از ضریح بیرون آمد و بر سینه ام رسید و فرمود برخیز.

گفتم: نه پا دارم و نه کمر: فرمود کمرت راست شد! در این حال چشمم را باز کردم ، میان ضریح مطهر آقائی دیدم که قبای سبز در بر و فقط عرق چینی بر سر داشت و از روی مبارکش ضریح پر از نور شده بود.

فرمود: برخیز که هیچ دردی نداری .

تا این سخن را فرمود فورا برخاستم و به سرعت دست دراز کردم که دامن آن بزرگوار را بگیرم و حاجت دیگر بخواهم از نظرم غائب شد.

ملتفت خودم شدم که خواب هستم یا بیدار و دیدم صحیح و سالم ایستاده ام و از درد کمر و از مرض بواسیر و ورم بیضتین اثری نیست .

رضا علیه السلام شفای رضا

داستان - 23

منبع: کرامات الرضویه، ص 21

کربلائی رضا پسر حاج ملک تبریزی الاصل و کربلائی المسکن فرمود:

من از کربلا به عزم زیارت حضرت علی ابن موسی الرضا (ع) براه افتادم (در روز هشتم ماه جمادی الاولی سنه 1334) تا رسیدم بایوان کیف و آن اسم منزل اول بود.

از تهران به جانب مشهد رضوی پس در آن منزل مبتلا به تب و لرز گردیدم و چون خوابیدم و بیدار شدم پای چپ خود را خشک یافتم از این جهت در همان ایوان کیف دو ماه توقف نمودم که

شاید بهبودی حاصل شود و نشد و هرچه از نقد و غیره داشتم تمام شد و از علاج نیز مأیوس شدم .

پس با همان حالتی که داشتم برخواستم و دو عدد چوبی را که برای زیر بغلهای خود فراهم کرده بودم و بدان وسیله حرکت می کردم زیر بغلهای خود گرفته و براه افتادم .

گاهی بعضی از مسافرین که می دیدند من با آن حال به زیارت امام هشتم (ع) می روم ترحم نموده مقداری از راه مرا سوار می کردند تا پس از شش ماه روز هفتم جمادی الاولی قریب بغروب وارد مشهد مقدس شدم و شب را در بالاخیابان بسر بردم . روزش با همان چوبهای زیربغل رو به آستان قدس رضوی نهادم و نزدیک بست امام بحمام رفتم و عمله جات حمام مهربانی کرده و مواظبت از حالم نمودند تا غسل نموده و بیرون آمده روانه شدم تا بصحن عتیق رسیدم و در کفشداری چوب زیر بغلم لرزید و بزمین افتادم .

پس با دل سوزان و چشم گریان نالیدم و عرض کردم ای امام رضا مرادم را بده آنگاه بزحمت برخواسته چوبها را در کفشداری گذاردم و خود را بر زمین کشیدم تا بحرم مطهر مشرف گردیدم و طرف بالا سر شریف ، گردن خود را با شال خود بضریح مقدس بسته و نالیدم که ای امام رضا مرادم را بده .

پس بقدری ناله کردم که بی حال شدم خوابم ربود در خواب فهمیدم کسی سه مرتبه دست به پای خشکیده من کشید نگاه کردم سید بزرگواری را دیدم که نزد سر من

ایستاده است و می فرماید برخیز کربلائی رضا پایت را شفا دادیم .

من اعتنائی نکردم مثل اینکه من سخن تو را نشنیدم . دیدم آن شخص رفت و برگشت و باز فرمود: برخیز کربلائی رضا که پای تو را شفا دادیم ، عرض کردم چرا مرا اذیت می کنی مرا بحال خود بگذار و پی کار خود برو.

پس تشریف برد بار سوم آمد و فرمود: برخیز کربلائی رضا که پای تو را شفا دادیم ، در این مرتبه عرض کردم تو را بحق خدا و بحق پیغمبر و بحق موسی بن جعفر کیستی .

فرمود: منم امام رضا تا این سخن را فرمود من دست را دراز کردم تا دامن آن حضرت را بگیرم بیدار شدم در حالتی که قدرت بر تکلم نداشتم با خود گفتم صلوات بفرست تا زبانت باز شود. پس شروع کردم به صلوات فرستادن و ملتفت شدم که پای خشکیده ام شفا داده شده و از هنگام ورود بحرم تا آنوقت تقریبا نیم ساعت بیش نگذشته بود.

رضا علیه السلام دِژ الهی

داستان - 115

منبع: بدرقه ی یار، ص40

النعیم حبنا أهل البیت و موالاتنا یسئل الله عباده عنه بعد التوحید و النبوه. (1)

نعیم [در لتسئلن یومئذ عن النعیم] محبت و ولایت ما اهل بیت است که خداوند بعد از توحید و نبوت از آن سؤال می کند.

«امام رضا علیه السلام»

هنگام حرکت کاروان از نیشابور، شیعیان و مشتاقان اهل بیت رسول خدا صلی الله علیه و آله از آنجمله ابوزرعه و رازی و محمد بن اسلم طوسی، با چشمان گریان، دل سوزان و سینه زنان و با بوسه بر

1- - عیون اخبار الرضا علیه السلام ، ج2،ص129.

جای پای حضرت رضا علیه السلام، از محبوب خویش تقاضا نمودند که با ذکر سخنی نورانی، دل شیفته شان را آرامش بخشد؛ از اینرو امام رضا علیه السلام سر مبارک خویش را از کجاوه بیرون آورد و با ذکر حدیثی از پدر و اجداد بزرگوارش علیهم السلام مبنی بر اینکه رسول اکرم صلی الله علیه و آله از حضرت جبرئیل علیه السلام و او از خداوند متعال نقل فرمود:

«لا اله إلاّ الله حصنی فمن دخل حصنی أمن من عذابی.»(1)

لا إله إلا الله دژ من است؛ پس هر کسی داخل دژ من شود، از عذاب من در امان است.

خواسته ی ایشان را اجابت و به دنبال این با صدایی بلند فرمود:

«بشروطها و أنا من شروطها.»(2)

آن با شرطهایی تحقق می یابد که من از آن شرطها می باشم.

رضای علیه السلام قریب نواز

داستان - 38

منبع: کرامات الرضویه، ص 74

من از کودکی مسیحی بودم و پیروی از حضرت عیسی (ع) می نمودم و حال مسلمانم و اسلام را اختیار نمودم و اسمم را مشهدی احد گذارده ام . و شرح حالم از کودکی چنین است .

دوماهه بودم پدرم دست از مادرم برداشت و زن دیگری اختیار کرد و من بواسطه بی مادری با رنج بسر می بردم تا اینکه چون دوساله شدم پدرم مرد و بی پدر و مادر نزد خویشان خود بسر می بردم تا جنگ بلشویک پیش آمد و نیکلا پادشاه روس کشته شد و تخت و بختش بهم خورد و من از شهر روس بطوس آمدم در حالتی که شانزده ساله بودم و چون چند ماهی در مشهد مقدس رضوی (ع) بسر بردم مریض شدم

1- - این حدیث شریف به تعابیر مختلف که در ذیل می آوریم، نقل شده است: الف) عیون اخبار الرضا، ج2، ص136: انی انا الله لا اله الا انا فاعبدونی. من جاء منکم بشهاده ان لا اله الا الله بالاخلاص دخل فی حصنی و من حصنی و من دخل فی حصنی امن من عذابی. لا اله الا الله حصنی فمن دخله امن من عذابی. انی انا الله لا اله الا انا فمن أقر لی بالتوحید دخل حصنی و من دخل حصنی امن من عذابی. لا اله الا الله اسمی من قاله مخلصا من قلبه دخل حصنی و من دخل حصنی امن عذابی. کلمه لا اله الا الله حصنی فمن قالها دخل حصنی و من دخل حصنی امن من عذابی. صدق الله سبحانه و صدق جبرئیل و صدق رسوله و صدق الائمه علیهم السلام. در روایت خاصی از امام رضا علیه السلام «ولایه علی بن ابیطالب» بر وزان حصن الهی معرفی گردیده است که می فرماید: ولایه علی بن ابیطالب حصنی فمن دخل حصنی امن من عذابی. ب) در بحار الانوار ج 49، ص129 و کشف الغمه، ج3، ص145 از استاد ابو القاسم و قشیری رحمه الله نقل کرده اند که یکی از امرای سامانیان این حدیث را با سندش با طلا نوشت و وصیت کرد که با او دفن کنند. وقتی از دنیا رفت. او را در خوواب دیدند و از عالم پس از مرگ از او پرسیدند. و او گفت: «از آن جا که شهادتین را با اخلاص بیان کردم، خداوند متعال مرا آمرزید و به جهت بزرگداشت و احترام، این حدیث را با طلا نوشتم» ج) در کتاب الحیاه السیاسیه للامام الرضا علیه السلام ، ص145 از کتاب های « الصواعق المحرقه و نزهه المجالس» نقل می کند که احمد بن حنبل، رئیس مذهب حنبلی، آن روایت را با سندش بر مصروع (غشی) خواند و سلامتش را باز یافت و این گفته ی اوست: لو قرأت هذا الاسناد علی مجنون لبرئ من جنته - اگر این سند روایت را بر دیوانه می خواندم، شفا می یافت.
2- - عیون اخبار الرضا علیه السلام ، ج2، ص134-137 - توحید صدوق 25 و 24 - کشف الغمه، ج3، ص144- 145 - الفصول المهمه، ص240 - بحار الانوار، ج49، ص123- 126- 127.

و بدرد بیماری و غربت و بی کسی و ناتوانی گرفتار گردیدم تا اینکه مرض من بسیار شدت کرد.

شبی با دل شکسته و حال پریشان بدرگاه پروردگار چاره ساز براز و نیاز مشغول شدم و گفتم الهی بحق پیغمبرت عیسی بر جوانی من رحم کن خدایا بحق مادرش مریم بر غربت و بی کسی من ترحم فرما پروردگارا بحرمت انجیل عیسی و بحق موسی و توراتش و بحق این غریب زمین طوس که مسلمانها با عقیده تمام به پابوسش مشرف می شوند که مرا شفا مرحمت فرما و از غم و رنج راحتم نما.

با دل شکسته بخواب رفتم در عالم خواب خود را در حرم مطهر حضرت رضا (ع) دیدم در حالتی که هیچکس در حرم نبود. چون خود را در آنجا دیدم مرا وحشت فرا گرفت که اگر بپرسند تو که مسیحی هستی در اینجا چه می کنی ؟ چه بگویم ؟

ناگاه دیدم از ضریح نوری ظاهر گردید که نمی توانم وصف کنم و سعادت با بخت من دمساز شد و دیدم در جواهر ضریح باز شد و وجود مقدس صاحب قبر حضرت رضا (ع) بیرون آمد درحالی که عمامه سبزی چون تاج بر سر و شال سبزی بر کمر داشت و نور از سر تا پای آن بزرگوار جلوه گر بود به من فرمود:

ای جوان تو برای چه در اینجا آمده ای ؟ عرض کردم غریبم بی کسم از وطن آواره ام و هم بیمارم برای شفا آمده ام بقربان رخ نیکویت شوم من دست از دامنت برندارم تا بمن شفا مرحمت نمائی

.

شاه گفتا شو مسلمان ای جوان

تا شفا بدهد خداوند جهان

بر رخ زردم کشید آن لحظه دست

جمله امراض از جسمم برست

چون شدم بیدار از خواب آن زمان

بر سر گلدسته می گفتند اذان

پس از بیداری چون خودرا صحیح و سالم دیدم صبح به بعضی از همسایگان محل سکونت خود خوابم را گفتم ایشان مرا آوردند محضر مبارک آیه الله حاج آقا حسین قمی دام ظله و چون خواب خود را به عرض رسانیدم مرا تحسین فرمود.

پس حضور عده ای از مسلمین

من مسلمان گشتم از صدق و یقین

نور ایمان در دلم افروختند

مذهب جعفر مرا آموختند

چون اسلام اختیار کردم و مسلمان شدم از جهت اینکه جوان بودم بفکر زن اختیار کردن افتادم و از مشهد حرکت نموده بروسیه رفتم برای اینکه مشغول کاری بشوم .

از آنجائیکه تحصیلاتم کافی بود در آنجا رئیس کارخانه کش بافی و سرپرست چهارصد کارگر شدم و در میان کارگران دختری با عفت یافتم کم کم از احوال خود باو اظهار نمودم و گفتم تو هم اگر اسلام قبول کنی من تو را بزوجیت خود قبول می کنم .

آنگاه با یکدیگر بایران می رویم آن دختر این پیشنهاد مرا قبول کرد و در پنهانی مسلمان شد لکن بجهت اینکه کسان او نفهمند به قانون خودشان آن دختر را برای من عقد نمودند وبعد از آن من او را به قانون قرآن و اسلام برای خود عقد کردم و آنگاه او را برداشته به ایران آوردم و به مشهد آمده

و پناهنده بحضرت ثامن الائمه (ع) شدیم و خداوند علی اعلا از آن زن دو دختر به من مرحمت فرمود و چون بزرگ شدند ایشان را بدو سید که با یکدیگر برادرند تزویج نمودم یکی به نام سید عباس و دیگری سید مصطفی کمالی و هر دو در آستان قدس رضوی شغلشان زیارت خوانی است برای زائرین و من خودم بکفش دوزی برای مسلمین افتخار می نمایم . (1)

رضایت مراد در رضایت مرید

داستان - 87

منبع: پنجاه و سه داستان از کرامات حضرت رضا علیه السلام ، ص90

ابراهیم ساربان(2) برای انجام کاری به در خانه ی علی بن یقطین وزیر هارون رفت اما علی بن یقطین اجازه ی ورود به او نداد.

اتفاقا در همان سال علی بن یقطین برای انجام مراسم حج به مکه رفت و پس از مراجعت در مدینه به خانه ی موسی بن جعفر علیه السلام رفته اجازه ی شرفیابی خواست؛ ولی امام علیه السلام اجازه ی ورود به او نداد.

روز بعد علی بن یقطین در بین راه به آن حضرت برخورده عرض کرد:

آقای من ! چه خطایی از من سر زده؟

فرمود: تو را اجازه ندادم برای اینکه ابراهیم ساربان را اجازه ندادی.

خدای تعالی هم سعی حج تو را نمی پذیرد مگر اینکه ابراهیم از تو خشنود شود.

گفت: مولای من ! چگونه می توانم ابراهیم را از خود راضی کنم حال آنکه او در کوفه است و من در مدینه.

فرمود: شامگاه تنها و بدون همراهان به بقیع برو ! در آنجا مرکبی هست بر آن سوار شو بر در خانه ی ابراهیم فرود آی.

علی چنان کرد. سوار بر آن مرکب شد سپس خود

1- - کرامات الرضویه
2- - بحارالانوار (چاپ قدیم)، ص245.

را در خانه ابراهیم دید، در را کوبید؛ ابراهیم گفت: کیست؟

گفت: علی بن یقطینم.

ساربان گفت: علی بن یقطین در خانه ی من چه می کند؟

علی گفت: بیا ! که کار مهمی پیش آمده است.

علی، ابراهیم را قسم داد تا اجازه ی ورود به او دهد، اجازه داد.

وقتی وارد شد. گفت: تا تو مرا نبخشی مولایم موسی بن جعفر علیه السلام اجازه ی ورودم نمی دهد. ابراهیم گفت: خدا تو را ببخشد. علی، ابراهیم را قسم داد که روی گونه ی من باید قدم بگذاری، او نپذیرفت؛ بار دیگر قسمش داد تا قبول کرد.

چندین بار پای بر گونه ی علی گذاشت. او در زیر قدم ابراهیم می گفت: خدایا ! تو شاهد باش؛ پس از آن از جای حرکت کرد. و بر آن مرکب سوار شد و در خانه ی موسی بن جعفر علیه السلام پیاده گشت؛ سپس آن حضرت به او اجازه ی ورود داد و از او گذشت.

رعایت حال فقراء

داستان - 90

منبع: پنجاه و سه داستان از کرامات حضرت رضا علیه السلام ، ص100

حسین بن ابی علاء گوید: ما بیست و چند همسفر بودیم که به مکه می رفتیم.

من در هر منزل، گوسفندی برای رفقایم می کشتم. وقتی به خدمت امام ششم علیه السلام رسیدم، قال: «یا حسین تذل المؤمنین». حسین ! مؤمنین را خوار می کنی؟ - گفتم: از چنین کاری به خدا پناه می برم. فرمود:

- مگر نمی دانی؟ در میان همسفران کسانی هستند که آرزو دارند، مانند تو در هر منزل گوسفندی بکشند؛ اما قدرت مالی ندارند و در خود احساس

خواری و ذلت می کنند. و خود را در برابر همسفران، خوار و حقیر می بینند. گفتم:

ص: 758

استغفر الله لا اعود.» از خدا طلب آمرزش می کنم. و دیگر چنین کاری نمی کنم.(1)

رفاقتی الهی علیه السلام

داستان - 174

منبع: تشرف یافتگان

جناب حجه الاسلام حسن فتح الله پور به نقل از عارف وارسته و او نیز به نقل موثق از اساتید سابقش فرمود:

مرحوم حجه الاسلام شفتی عالم مجاهد بزرگ، روزی قصد عزیمت برای دیدار از خانه خدا نمود، عده ای از خویشان و اصحابشان نیز به همراه وی به راه افتاده، تا به حج تشرف یابند. طبق مرسوم آن دوران، مسیر کاروانیان از ایران به نجف و کربلا و از آنجا به سوی مکه و مدینه بود. پس به زیارت عتبات عالیه شتافته و چند روزی را در آن شهر اقامت می نمایند.برخی از خویشان او از این که پولی به همراه داشته، نگران بودند. از این جهت به امانت پولهایشان را در کیسه ای نهادند و به مرحوم شفتی دادند، با در مواقع نیاز از آن استفاده نمایند.

مرحوم شفتی نیز کیسه فوق را در گوشه ای از اتاقش مخفی، از گزند حوادث سالم بماند!

بالاخره روز حرکت فرا می رسد، او برای وداع به زیارت حضرت امیر علیه السلام رفته، پس از بازگشت به خانه و جمع آوری و دسته بندی اثاثیه اش متوجه می شود که از کیسه پول خبری نیست؟!

پس در کمال اضطراب و نگرانی از اتاق بیرون آمده و استغاثه جویان به حضرت ولی الله اعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف به مسجد سهله می شتابد.

او خود در مورد آن حادثه چنین می گوید:

در آن حالت اضطرار و استغاثه، لحظاتی نگذشت که اسب

1- - وسایل، ج5، ص304.

سواری را از دور دیدم، با خود گفتم نکند که مهاجمی باشد که قصد بر جانم نماید، پس با وحشت تمام به انتظار ایستادم. با نزدیک شدن آن اسب سوار، در کمال تعجب از دور صدایی بلند شد که: آقای شفتی نگران نباش!

پس از شنیدن این جملات، آرامش خود را بازیافتم، وقتی اسب سوار به من رسید، فرمود: آقای شفتی! چه مشکلی داری، من امام زمان توام!؟

ناباورانه گفتم: اگر شما امام زمان هستید، خود مشکل مرا بهتر می دانید!؟

حضرت دیگر چیزی نفرمود، صورتشان را به سمت شهر اصفهان برگردانیدند و فریاد زدند: هالو... هالو... هالو!؟

من ناگهان متوجه شدم یکی از حمال های بازار اصفهان - که مشهور به هالو!؟ بود - در نزد حضرت در کمال احترام حاضر شد. حضرت به او فرمود: مشکل آقای شفتی را حل کن.

آنگاه در حالی که بشارت حل شدن مشکلم را می فرمود، خداحافظی کرده و تشریف برد، پس از رفتن حضرت عجل الله تعالی فرجه الشریف به خود آمده و با حیرت تمام رو به هالو کرده و گفتم:

شما همان هالوی خودمان هستی؟!

با لبخند آن را تأیید کرد، پس کنجکاوانه از او پرسیدم: شما صدای حضرت را در شهر اصفهان شنیدی؟ گفت: بله شنیدم.

پرسیدم: پس چرا حضرت سه بار صدایت زدند تا خودت را به کوفه رساندی؟!

او گفت:

بار دوم و سوم به هنگام طی الارض در مسیر راه صدای حضرت را شنیدم.

دیگر چیزی نگفتم، هالو مرا در یک لحظه به نجف رساند و به من نیز توصیه

اکیدا کرد که کوچکترین سخنی از وی و حادثه مسجد سهله به کسی نگویم. آنگاه دستور داد که بقیه اثاثیه ام را جمع کرده، تا به هنگام حرکت، او بازگشته تا کیسه پول را بدهد.

او رفت و من با خوشحالی پس از جمع کردن وسایل و آماده شدن برای حرکت، دوباره او را به همراه کیسه های پول در نزد خویش یافتم، پول ها را به من داد و فرمود: در عرفات خودم به دیدارت آمده و خیمه های حضرت علیه السلام را نشانت خواهم داد، منتظر بمان!

آنگاه از نظرم ناپدید شد و رفت و من به انتظار حسرت دیدارش باقی ماندم:

از آن روز به بعد انتظار سختی می کشیدم، هر یک از روزها به اندازه یک ماه بر من می گذشت، تا آن که همراه کاروانیان به مکه تشرف یافتم، در عصر روز عرفات او به دیدارم آمد و مرا به سوی خیمه های حضرت در کنار جبل الرحمه برد، ولی از دور خیمه ها را نشانم داد، هر چه اصرار کردم که مرا به درون خیمه ها ببرد، گفت اجازه ندارد، پس با افسوس خیمه ها را تماشا کردم، آنگاه به من امر فرمود که بازگردم، شاید در منی تو را نیز ببینم، که اتفاقا نیز نیامد!

پس از انجام مراسم حج به اصفهان بازگشتم، مردمان بسیار به دیدارم آمدند، ناگهان دیدم همان هالو نیز به دیدارم آمد، تا خواستم که عکس العمل متناسب با شخصیت او نشان دهم، اشاره ای کرد که آرام بگیرم، پس به ناچار چنین کردم، ولی از آن روز به بعد رابطه

عجیبی میان من و او برقرار شد:

روزگاری چند گذشت، تا آن که نیمه شبی هالو به سراغم آمد و گفت: امشب وقت سیر من به سوی خداوند است، زمان ما گذشت، من امشب از دنیا می روم، لطف کن مرا کفن و در فلان منطقه از قبرستان تخت فولاد اصفهان دفن بنما!

از او به اصرار خواستم حقایق ناگفته را بیان کند، او در جمله ای ظریف گفت:

یکی دو ساعت بیشتر باقی نمانده است، دنیا همین است که می بینی!؟

پس خداحافظی کرد و رفت، در وقت مقرر به دیدارش شتافتم، او را مرده یافته، مردمان را خبر کردم و به کفن و دفنش پرداختم. از آن پس به زیارت همیشگی قبرش همت گماشتم و از او نیز حاجتهای فراوان گرفتم.

رفاقتی پُر بَهاء

داستان - 178

منبع: تشرف یافتگان

فاضل متدین جناب حجه الاسلام و المسلمین حسن فتح الله پور این چنین پیرامون چگونگی تشرف یکی از عارفان وارسته به محضر مقدس حضرت ولی الله اعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف از خود وی نقل فرمود که:

در ایام جوانی روزی پای منبر واعظی نشسته بودم، او سخن را به مسأله انتظار و ملاقات حضرت کشانید و در آن گفتار معنوی به نحو گلایه چنین اشارت کرد که مردم برای یافتن مرغ شان دنبال او رفته و بالاخره او را می یابند، برای یافتن امام حاضر خویش، تلاشی نمی کنند!؟

این سخنان سخت مرا تکان داد، تا جایی که تصمیم گرفتم خود - بنابر برخی شنیده ها - ریاضت نباتی را آغاز کنم تا شاید تشرفی برایم حاصل آید، از آن

روز به بعد به پرهیز از خوردن هر گونه گوشت و محصولات لبنی پرداختم و آنگاه به حوزه ای در تهران رفته و در آنجا مشغول درس علوم دینی نیز شدم.

با توجه به شرایط آن روز حاکم بر تهران قدیم که حساسیت فوق العاده ای نسبت به ریاضت های عرفانی و معنوی وجود داشت، برخی بر من حساس شده و مرا به اموری متهم ساختند، که ناچار شدم برای فرار از اتهامات آنان، در سحر گاهان روزی، به سوی قم مهاجرت کرده، تا شاید در شلوغی حوزه علمیه قم، با آرامش خاطر درس خوانده و به امور معنوی خود نیز مشغول باشم.

در آن ایام هنوز ازدواج نکرده بودم، پس وقتی به قم رسیدم، از رفتن به حجره های مدرسه فیضیه و یا سایر مدارس اجتناب کرده، تصمیم بر آن گرفتم که اتاقی اجاره کنم، تا مبادا باز معروفیت! بیابم. پس به دنبال این بودم که اتاقی اجاره کنم. بنابراین از صبح تا نزدیک غروب آفتاب از این کوچه به آن کوچه رفته، تا شاید خانه و یا اتاقی دلخواه به دست آورم، ولی موفق نشدم. در آخرین ساعات روز که بسیار خسته و ناامید شده بودم، گذرم به یکی از کوچه های منطقه سیدان قم - واقع در خیابان چهارمردان - افتاد، از مغازه بقالی پرسیدم: آقا یک اتاق اجاره ای سراغ ندارید؟

پیرمرد نگاهی به من انداخت و گفت: چرا یک خانه است که بسیار قدیمی است، صاحب آن اینجا نیست، ولی این خانه به گونه ای است که هر کس داخل آن شده است، صبح سالم از آن

بیرون نیامده است !؟

من که از فرط خستگی از حال رفته بودم، با خود گفتم این حرفها افسانه است و نباید به این افسانه ها اعتنایی کرد. از این جهت با خوشحالی گفتم: قبول دارم.

پیرمرد کلید بزرگی را از داخل میز برداشته و برای رساندن من به خانه و تحویل اتاق جلو افتاده و من نیز به دنبال او روان شدم. چیزی نگذشت که به خانه ای بسیار قدیمی که دارای دو اتاق دم دری بود، رسیدم. آن دو اتاق قابل استفاده بود، در حالی که سایر اتاقهای انتهایی آن خانه که در آن طرف حیاط قرار داشت، به خاطر فرو ریختن سقفشان قابل استفاده نبود.

پیرمرد کلید خانه را به من داده آنگاه پس از تعیین اجاره آن خداحافظی کرده و رفت. من نیز با اثاث مختصری که داشتم، به همان اتاق دم درب خانه وارد شده و پس از ساعتی نظافت، به نماز ایستادم. پس از اتمام نماز، برای استراحت آماده می شدم که ناگهان متوجه شدم کسی لای درب اتاق را باز کرده و می گوید:

ننه، ننه، کسی اینجا نیست؟ !

و بعد نیز بدون معطلی وارد اتاق شده و زنی پیر و خمیده را دیدم که چنین به من خطاب کرد و گفت:

ننه جان تنهایی؟ غذا داری که بخوری؟ !

گفتم: بله، تنهایم و غذا هم الان ندارم.

زن گفت: به خانه ام رفته و برایت غذا می آورم !

لحظه ای بعد آن پیر زن با یک بشقاب عدس پلو بسیار خشک و خالی بازگشت و آن را جلوی من گذارده و رفت.

من نیز پس از مصرف شام، روی زیلوی مندرس اتاق دراز کشیده و به خواب عمیقی فرو رفتم.

نمی دانم چقدر از شب گذشته بود که ناگاه اتاق لرزید و از خواب پریدم، به زودی در آن تاریکی شب دو پرتو نورانی - شبیه چراغ قوه های پر نور - از گوشه آن اتاقهای خرابه را دیدم که آرام آرام به سوی من حرکت می کند، پس وقتی نزدیک و نزدیک تر شد، آن دو نور تند را پرتو چشمان حیوانی دم دراز و شبیه به انسان یافتم، که خرناسه کنان به پنجره اتاق نزدیک می شد، پس از رسیدن به اتاق، لحظه ای مکث کرده و مستقیم بر من نگریست.

با این که جوانی با دل و جرأت بوده و قدرت روحی فراوانی داشتم، از مشاهده آن حیوان دارای این شکل و قیافه سخت به لرزه افتادم، لحظاتی بعد آن حیوان نزدیک تر آمده و روی درگاه اتاق نشست و باز به مشاهده من پرداخت.

در این هنگام، تنها راه چاره را دفع شر او از راه اذکار مأثوره یافتم. پس به آن اذکار مشغول شده، تا آن که ناگهان دیدم که او از درگاهی پایین پریده و رفت!

از همان لحظه به بعد تب و لرز شدیدی بر من عارض شد. آن شب بر من بسیار سخت گذشت، تا آن که صبح شد، دوباره پیرزن آمد و صدا زد:

ننه جان ننه جان! زنده ای یا مرده؟

گفتم: نخیر! زنده ام!

او وارد اتاق شد و از رنگ و روی من اوضاع نابسامان روحی و بدنی

مرا فهمید و دیگر چیزی نگفت. چند روزی بدین منوال گذشت، تا آن که روزی او چنین گفت: جوانی به زیبایی تو؟ نباید تنها باشد و باید زن بگیرد!

گفتم: زن نمی خواهم، زن داری مسؤ ولیت آور است و چون من قصد ماندن دائم را در قم ندارم و باید در آغاز تابستان به تهران بازگردم، پس نمی توانم ازدواج کنم.

پیرزن اصرار کنان گفت: من زن بیوه مستمندی را سراغ دارم، که حاضر است با شما، ولو به صورت موقت ازدواج نماید، اگر شما با او ازدواج کنید، او نیز به پول مورد نیازش برای گذران زندگی دست یافته و شما نیز در این شهر تنها نیستید!

من هر چه انکار می کردم، او بیشتر اصرار می کرد! تا آن که پس از اصرارهای بسیار وی، به ناچار پذیرفتم. پیرزن با خوشحالی بیرون رفت و ساعتی بعد با زنی بازگشت!

پس از تعارفات اولیه، به آن زن بیوه، رو کرده و در کمال صراحت گفتم: من واقعا قصد ازدواج ندارم، این پیرزن بسیار اصرار می کند و می گوید که شما حاضرید بطور موقت ازدواج کنید، آیا چنین است؟

زن جوان با اشاره سر، موافقت خود را اعلام نمود.

مطمئن نبودم، پس دوباره گفتم: من تا اول تابستان بیشتر در قم نیستم و پس از آن نیز از شما جدا می شوم، مانعی ندارد؟

آن زن با اشاره سرش با این شرط نیز موافقت کرد، پس به ناچار صیغه عقد را جاری ساختم.

پس از خواندن عقد، زن چادرش را برداشت، با اولین نگاه در کمال تعجب

او را دختری بسیار زیبا و جوان یافته و یقین کردم که او دختر است، نه زن بیوه. با ناراحتی به او گفتم: شما قبلا ازدواج کرده اید؟

زن سرش را به زمین انداخت و چیزی نگفت.

سکوت او مرا سخت عصبانی کرد، پس با تندی به او گفتم: دختر باید با اجازه پدرش ازدواج نماید، پدر شما که چنین اجازه ای نداده است.

آن دختر به التماس گفت: به خدا سوگند پدرم راضی است!

گفتم: ادعای شما را نمی پذیرم، گذشته از این که شما باید شوهر دائم کنید، نه شوهر موقت، زیرا زندگی آینده شما تباه می شود!

دختر گفت: نه، تو را به خدا سوگند می دهم که از من طلاق نگیرید! چند روز

است که پدر، مادر، خواهر و برادرانم گرسنه اند و تنها چاره رفعگرسنگی آنها این است که من شوهر کنم و از پول آن اعضای خانواده ام را از گرسنگی نجات دهم!

تازه متوجه جریان شده، پس بدون معطلی به او گفتم: چادرت را سر کن من به خانه تان می آیم.

او ابتدا سخت به وحشت افتاده و با التماس از من می خواست که چنین نکنم! ولی وقتی دید که التماسهایش فایده ای ندارد، به ناچار چادرش را سر کرده و به راه افتاد. از یکی دو کوچه که گذشتیم، نزدیک خانه ای ایستاد، در خانه را به صدا در آورد و پس از لحظاتی در حالی وارد خانه فوق شدم که به وضوح درستی کلام دختر را از چهره های زرد رنگ بچه ها و سایر اعضای

خانواده می دیدم.

بدون معطلی به پدر خانواده گفتم: آنچه پول دارم - که چند برابر مبلغ مهر صیغه عقد بود - را با شما تقسیم می کنم، دخترتان را نیز طلاق داده، ان شاء الله شوهر خوبی بطور دائم برایش پیدا می کنم !

پدر و مادر آن دختر که از رفتار من سخت حیران شده بودند، ابتدا نمی پذیرفتند، ولی پس از اصرار زیاد من نصف کل مبلغی که به همراه داشتم به آنان دادم و از آن خانه بیرون آمدم.

در طول یک هفته، هر روز به حضرت معصومه سلام الله علیها و حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف متوسل می شدم، تا شاید شوهر خوبی برای آن دختر پیدا شود و زندگی او و خانواده اش نجات یابد.

هفته ای دیگر برای سرکشی به آن خانه رفتم، در کمال تعجب متوجه شدم که آن دختر با بنایی ازدواج کرده است و از آن روز به بعد نیز زندگی آن دختر سر و سامانی گرفت و اینک نیز او دارای فرزندان چند است که هر یک زندگی نسبتا مرفهی دارند.

باری ! آن داستان گذشت، ایام تابستان فرا رسید، تصمیم گرفتم به مشهد مهاجرت کنم و در آنجا نیز به ریاضت های نباتی و درس خواندن خویش ادامه دهم. پس بدون آن که پول زیادی در بساطم باشد، به سوی مشهد روانه شدم.

پس از رسیدن به مشهد، وارد مدرسه علمیه ای شدم و حجره ای در طبقه بالای آن گرفتم. چند روزی را با باقیمانده پولها گذراندم، ولی بالاخره پولها نیز تمام شد، رویی نداشتم تا

به نزد بزرگان مشهد رفته و از آنان تقاضای کمک کنم. پس تصمیم گرفتم از خود حضرت رضا علیه السلام بخواهم تا ایشان لطفی کنند! چندین بار در طی یکی دو روز به حرم رفته و تقاضا کردم، ولی اثری ندیدم، تا آن که از شدت گرسنگی و ضعف در حجره افتادم، شب شد، به زحمت نمازم را نشسته خواندم و پس از لحظاتی نیز به خواب رفتم.

نمی دانم چند ساعت گذشت که ناگاه دیدم در حجره ام را می زنند. از خواب پریدم و بلند شدم! دو نفر روحانی سید وارد اتاق شدند و نفر جلو خود چراغ را روشن کرد و فرمود:

میهمان نمی خواهی !؟

با خود گفتم در این شرایط بی پولی و بی غذایی میهمان برایم رسید، پس به ناچار به خاطر احترام روحانی، آن هم سادات، با خوشرویی از آنان استقبال کرده و در کمال احترام عرض کردم: بفرمایید!

آن دو وارد اتاق شدند و در گوشه ای از اتاق نشستند. لحظاتی بعد یکی از آن دو نفر رو به دیگری کرد و فرمود: برو و از بیرون کبابی تهیه کن و بیاور و در ضمن مقداری خرما نیز تهیه کن!

آنگاه به من فرمود: چای را نیز دم کن.

من بدون آن که متوجه باشم که چندین روز است که در حجره چیزی یافت نمی شود، به گوشه حجره - که سماور و وسایل چایی در آنجا قرار داشت - رفته و دیدم که زغالی عالی، چای معطر و قندی بسیار خوب دارم، پس چای را دم کرده و بازگشتم، ناگهان دیدم

که آن دو نفر دیگر با کباب و مقداری خرما وارد اتاق شد، پس سفره را انداختم و غذا را در وسط آن گذاشتم. آن آقا رو به من کرده و فرمود: قبل از آن که کباب را بخوری، مقداری خرما بخور!

پس چند خرما را خوردم، حالم بسیار مساعد شد، آنگاه شکمی از عزا در آورده و غذایم را نیز خوردم. سپس آن آقا رو به من کرده و فرمود: بیا این مبلغ پول را بگیر. به تهران بازگرد و درس را نیز رها کرده و به کاری که می گویم بپرداز. ضمنا ریاضت نباتی را نیز کنار بگذار.

آنگاه خداحافظی فرمود و از در حجره بیرون رفت.

با خود گفتم، خادم مدرسه آدم بسیار بد اخلاقی است، شاید به این آقایان که در این وقت شب از مدرسه خارج می شوند اهانتی روا دارد، که چرا در این ساعت مزاحم او شده اند، پس از پله های مدرسه به سرعت پایین آمده، هر چه گشتم کسی را نیافتم، به سوی درب مدرسه رفتم، در کمال حیرت متوجه شدم که در مدرسه قفل است، بعد از خادم مدرسه از دو نفر سید پرسیدم، او گفت: کسی را ندیده است. پس فهمیدم که او باید وجود مقدس حضرت ولی الله اعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف باشد.

از آن روز به بعد هر چه از آن پول بر می داشتم، کم نمی شد. مرحوم آقای حاج شیخ حسنعلی اصفهانی نیز از آن پول، یک قران گرفت، من نیز به دستور حضرت بقیه الله اعظم علیه السلام که امرشان این بود که استعداد

و وظیفه من طلبه شدن نیست، بلکه راه اندازی و مدرسه ای خصوصی بود، تا شاگردانی محب اهل البیت علیه السلام تربیت کنم، به تهران بازگشته و آن ریاضتهای نباتی را نیز کنار گذاردم.

روزها گذشت تا آن که شبی مرحوم آقا سید کریم - که تشرفاتش خدمت امام عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف در عصر حاضر برای همگان مسلم است - مرا به مجلس روضه ای در خانه اش دعوت فرمود، که تعداد افراد بسیار اندکی از جمله مرحوم آقا شیخ مرتضی زاهد در آنجا حضور داشتند. پس از پایان روضه، آنان رفتند، من دقایقی چند ماندم، وقتی خواستم از مرحوم آقا سید کریم کفاش خداحافظی کنم، ایشان فرمود: شما بمانید! امشب از نیمه گذشته حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف به اینجا تشریف می آورند.

سرور و شادمانی تمام وجودم را احاطه کرد، پس با بی صبری به انتظار ایستادم، تا آن که شب از نیمه گذشت، ناگهان آن حضرت تشریف آوردند و در اولین نگاه متوجه شدم که این مرد بزرگ همان آقایی است که در مشهد به فریادم رسید و مرا به آن دستورات امر فرمود!.

رفع اشکال در خواب

داستان -534

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص16

آیت الله آقای سید مهدی لاجوردی فرمودند:

زمانی که به خواندن رسائل مرحوم شیخ مرتضی انصاری اشتغال داشتم در یک مطلبی که نسبتاً مشکل بود هر چه مطالعه وفکر کردم نتوانستم حلش کنم.

در همان حال به خواب رفتم . در عالم رؤ یا مرحوم آیت الله العظمی آقای بروجردی را دیدم که در صحن مدرسه فیضیه وضو می

گرفتند. جلو رفته تقاضا کردم که این عبارت را برایم معنی کنند. با توجه به این که من هنوز به خدمت ایشان نرسیده بودم ولی اوصاف وفضائلشان را از بزرگان حوزه شنیده بودم .

پس آقا از روی عبارت کتاب مطلب را برای من توضیح دادند که کاملاً مطلب برای من روشن شد و چون بیدار شدم فرمایش آن بزرگوار را یادداشت کردم تا این که پس از چند سال آیت الله بروجردی به قم تشریف آوردند و چون به خدمت ایشان رسیدم دیدم همان آقائی است که در خواب دیده بودم.

عجیب تر آن که ایشان در درس خارج اصول، مبحث قطع (در مسجد بالای سر حضرت معصومه - س - می فرمودند)، عبارت شیخ را همان طوری که در عالم رؤ یا به من فرموده بودند بیان کردند . (1)(26

رفع حجاب

داستان - 458

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص21

مرحوم کلینی روایتی را از ابو بصیر نقل کرده است که امام صادق علیه السلام فرمود:

روزی رسول خدا علیه السلام از حارثه بن مالک بن نعمان انصاری پرسید :

چگونه ای ، ای حارثه بن مالک؟

حارثه عرض کرد: مومنی واقعی ، ای رسول خدا صلی اله علیه و آله !

حضرت صلی اله علیه و آله فرمود: هر چیزی را حقیقت و نشانه ای است ؛ حال ، حقیقت و نشانه قول تو چیست؟

گفت : ای رسول خدا ! نفس خویش را از دنیا دور ساخته ام ، و شبم را به بیداری می گذرانم ، و روزم را به تشنگی سپری می نمایم . گویی

1- - مجله حوزه ، ش 44 .

عرض خدای را می بینم که محاسبه و حساب مردم بر پا شده است . بهشتیان را می نگرم که به زیارت یکدیگر می روند ، و فریاد و ناله دوزخیان را می شنوم که در آتشند .

(چون سخن او بدین جا رسید) پیامبر صلی اله علیه و آله فرمود:

تو ، بنده ای هستی که خداوند قلبش را نورانی گردانیده ؛ پس حال که بصیر و بینا گشته ای ، بر آن ثابت و استوار باش !

حارثه گفت : ای رسول خدا! برای من دعا نمایید تا در رکاب شما به شهادت رسم !

پس حضرت نیز چنین کرد و فرمود :

خداوندا ! شهادت را روزی اش گردان !

چند روز بعد ، حارثه ، به فرمان رسول خدا صلی اله علیه و آله در جنگی شرکت جست . جنگ شروع شد و او نفر هشتم و یا نهمی بود که به فیض شهادت نایل آمد .

در روایتی دیگر که کلینی از ابوبصیر نقل می کند، حارثه دهمین نفری است که بعد از جعفر بن ابی طالب علیه السلام به شهادت می رسد . (1)

داستان -503

منبع: سجاده عشق ، ص14

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم که در شب معراج به همراه جبرئیل به سوی آسمان ها سیر می کردند ، در راه پیری را دیدند ، از جبرئیل پرسیدند:

این کیست؟

جبرئیل عرض کرد: ای محمد به سیر خود ادامه بده .

در ادامه سیر ، پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم دید در کنار راه شخصی او را

1- - لقاءالله، ص173 و 174.

به سوی خود دعوت می کند و می گوید:

بیا به سوی من ای محمد .

پیامبر به راه ادامه داد ، تا این که دید جماعتی به پیش آمدند و گفتند:

سلام بر تو ای نخستین و ای آخرین (انسان بزرگ) .

جبرئیل به پیامبر عرض کرد: جواب سلام آن ها را بده .

سپس جبرئیل گفت: آن پیر دنیا است ، و دلیل آن است که جز وقت اندکی از دنیا نمانده است ، اگر به او توجه می کردی ، امت

تو دنیا را می گزیدند (و آخرت را فراموش می نمودند .) و آن دعوت کننده ابلیس بود ، که تو را به سوی خود می خواند . و آن جماعت که سلام کردند ، ابراهیم و موسی و عیسی (علیهم السلام) بودند. (1)

رفعت سجادی علیه السلام

داستان - 410

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص18

امام سجاد علیه السلام با جمعی از دوستان گرد هم نشسته بودند. مردی از بستگان آن حضرت آمد در کنار جمعیت ایستاد و با

صدای بلند، زبان به ستم و بدگوئی امام گشود و سپس از مجلس خارج شد.

حضرت زین العابدین علیه السلام حضورا به او حرفی نزد و پس از آن که رفت ، به حضار محضر فرمود:

شما سخنان این مرد را شنیدید، میل دارم با من بیائید و پاسخ مرا نیز بشنوید.

همه موافقت کردند. اما گفتند:

دوست داشتیم که فی المجلس به او جواب می دادید و ما هم با شما همصدا می شدیم . آنگاه از جا برخاستند و راه

ص: 774

1- - داستان ها و پندها، ج 6 ، ح 1 .

منزل آن مرد جسور را در پیش گرفتند. بین راه متوجه شدند که حضرت سجاد(ع) آیه (والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین) را می خواند، از فرونشاندن آتش خشم سخن می گوید و از عفو و اغماض نام می برد.

دانستند که آن حضرت در فکر مجازات وی نیست و کلام تندی نخواهد گفت .

چون به در خانه اش رسیدند، امام با صدای بلند او را خواند و به همراهان خویش فرمود:

بگوئید این که تو را می خواهد علی بن الحسین است . مرد از خانه بیرون آمد و خود را برای مواجه با شرّ و بدی آماده کرده بود. زیرا با سابقه امر و مشاهده اوضاع و احوال ، تردید نداشت که امام سجاد برای کیفر او آمده است . ولی برخلاف انتظارش به وی فرمود:

برادر تو رودرروی من ایستادی و بدون مقدمه سخنان ناروائی را آغاز نمودی و پی درپی گفتی و گفتی . اگر آن چه به من نسبت دادی در من هست، از پیشگاه الهی برای خویش طلب آمرزش می کنم و اگر نیست از خدا می خواهم که تو را بیامرزد. (1)

رفیق شفیق

داستان - 442

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص16

رسول الله صلی اله علیه و آله فرمود :

قرآن را فرا بگیرید که قرآن در روز قیامت نزد صاحبش ، یعنی کسی که آن را یاد گرفته و بدان کار بسته ، در چهره جوانی نیکو روی رنگ برگشته می آید ، پس بدو می گوید :

من بودم آن که شبت را بیدار می داشتم ،

ص: 775

1- - ارشاد مفید، ص240.

و روزهایت را تشنه می داشتم ، و آب دهانت را خشک می داشتم ، و اشکت را روان می داشتم ، هر کجا باشی من با توام ، هر بازرگانی در پی بازرگانی خود است ، و من امروز برای تو در پی بازرگانی و سودا گری ام . مژده دریاب که کرامتی از خدای عزوجل برایت خواهد بود .

پس تاجی آورند و بر سرش نهند ، و امان به دست راست او عطا شود و جاودانی در بهشت ها به دست چپ او ، و به دو حله خلعت پوشانده شود؛ سپس بدو گفته شود:

بخوان قرآن را و بالا برو؛ پس هر بار که آیتی را قرائت کرد درجه ای بالا رود؛ و پدر و مادرش اگر مومن باشند به دو حله خلعت پوشانده شوند . پس از آن بدانان گویند : این پاداش شماست که به فرزند خود تعلیم داده اید. (1)

رمز دعا

داستان -502

منبع: سجاده عشق ، ص12

شیخ جلیل محمد بن یعقوب کلینی از نوفلی نقل کرده که:

علی بن الحسین ، امام سجاد علیه السلام فرمود : حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم در بیابان به شتربانی گذشتند و مقداری شیر از او تقاضا کردند . در پاسخ گفت:

آن چه در سینه شتران است اختصاص به صبحانه اهل قبیله دارد و آن چه در ظرف دوشیده ام شامگاه از آن استفاده می کنند . پیامبر اکرم (ص) دعا کردند: خداوندا ! مال و فرزندان این مرد را زیاد کن .

از او گذشته؛ در راه به ساربان دیگری برخوردند

1- - انسان و قرآن، ص81 و 82.

. از او هم خواست مقداری شیر بدهد .

ساربان سینه شتران را دوشیده ، محتوی ظرف های خود را در میان ظرف های پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم ریخت و یک گوسفند نیز اضافه بر شیر تقدیم نموده ، عرض کرد:

فعلا همین مقدار شیر پیش من بود چنان چه اجازه دهید بیش از این تهیه و تقدیم کنم .

پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم دست خویش را بلند کرده و گفتند :

خداوندا ! به اندازه کفایت به این ساربان عنایت کن .

همراهان عرض کردند : یا رسول خدا ، آن که درخواست شما را رد می کند، برایش دعایی کردی که ما همه آن دعا را دوست داریم ولی برای کسی که حاجت شما را برآورد از خداوند چیزی خواستید که ما دوست نداریم .

فرمودند : ما قل و کفی خیر مما کثر و الهی - مقدار کمی که کافی باشد در زندگی بهتر از ثروت زیادی است که انسان را به خود مشغول کند .

و فرمود : اللهم ارزق محمدا و آل محمد الکفاف - خدایا ! به محمد و آل او به مقدار کفایت لطف فرما. (1)

رنج تحصیل

داستان -341

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص7

(حاج میرزا مهدی نراقی) صاحب (معراج السّعاده) وکتب دیگر در ایّام تحصیل بی نهایت فقیر و تهی دست بود به حدّی که برای

مطالعه قادر به تهیّه چراغ روشنائی نبود و می رفت از چراغ هائی که در جاهای دیگر مدرسه بود استفاده می کرد و هیچ کس

1- - انوار نعمانیه ، ص 342 .

از حال او با خبر نبود . با این سختی و تنگی معاش در تحصیل علوم بقدری جدّی و کوشا بود که هر چه از موطنش به او نامه

می رسید سرنامه را باز نمی کرد ونمی خواند و از ترس این که مبادا حرفی و مطلبی نوشته باشند که باعث تفرقه حواس ومانع از درس باشد همه نامه ها را به طور در بسته در زیر فرش می گذاشت .

پدر او به نام (ابوذر) از عاملین حکّام و پاکان بوده تصادفاً او را کشتند ، خبر قتل پدرش را به او نوشتند ، آن مرحوم طبق معمول نامه را نخوانده به زیر فرش گذاشت ، چون بستگان او از او ماءیوس شدند ، کاغذ به استادش نوشتند که واقعه را به او خبر بدهند و او را برای اصلاح ترکه و ورثه پدرش بفرستند به قریه نراق .

چون مرحوم نراقی به درس حاضر شد، استاد را گرفته خاطر دید .

عرض کرد : چرا مهموم وغصّه دار هستید؟

استاد جواب داد : شما باید به نراق بروید .

عرض کرد : برای چه ؟

گفت : پدرت مریض است .

مرحوم نراقی گفت : خداوند او را حفظ می فرماید ، شما درس را شروع کنید.

استاد به کشته شدن پدر او تصریح کرد وامر کرد که حتماً باید به نراق حرکت نماید پس آن مرحوم به نراق رفت و فقط سه روز

در آن جا بود ودوباره برگشت و به این ترتیب تحصیل کرد تا رسید بآن پایه از علم و فضل خارج

از وصف. (1)

داستان -342

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص8

مرحوم (آقا حسین خوانساری) میفرماید :

در ایّام تحصیل زمستان سخت وسردی بر من گذشت که من هیچ گونه وسیله گرم کن نداشتم فقط یک عدد لحاف کهنه داشتم که آن را بر بدن خود می پوشانیدم ودر حجره حرکت می کردم و راه می رفتم که بلکه مقداری گرم شوم و از سرما مصون باشم .

با این زحمت واستقامت به تحصیل ادامه داد تا آن که در مدّت اندکی به مقام والا و مرتبه عظمی رسید. (2)

داستان -343

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص8

درباره عسرت آخوند (ملّامحمد کاظم خراسانی - صاحب کفایه) در زمانی که تحصیل می کرده نوشته و ضمن بر شمردن وضع سخت او از لحاظ خوراک و پوشاک از قول او می گوید:

در عرض آن مدّت تنها خوراک من فکر بود و با این زندگانی قانع بودم و هیچ گاه نشد سخنی یاد کنم که گمان کنند از زندگانی خود ناراضی هستم ... طلّاب هیچ اعتنائی بمن نمی کردند ، مگر معدودی که مانند خود من یا فقیرتر از من بودند ، خواب من از شش ساعت بیشتر نبود و چون با شکم خالی خواب آدم عمیق نمیشود شب ها را بیدار بودم و با ستارگان آسمان مصاحبت و مساهرت داشتم ودر این احوال به خاطرم می گذشت که امیرالمؤمنین علی علیه السلام نیز بیش تر شب ها را بر این منوال می گذارند .

من با همه تنگدستی و بیچارگی احساس می کردم که فکر من بعالمی

1- - فوائد الرضويّه ص 670.
2- - روضات الجنّات، ج 2، ص 351.

بلندتر پرواز می کند و قوّه ای است که روح مرا به خود جلب میکند. (1)

این سختی ها در موقعی به اوج خود رسید که مرحوم آخوند فرزند و همسر جوانش را هم از دست داد . تنهائی ، بی کسی و تنگدستی هر یک می تواند آدمی را از پای درآورد ویا او را بسوی یار و دیار دیگری سوق دهد ، امّا این عوامل در روح نیرومند و قلب عارف مرحوم آخوند نمی توانستند کوچک ترین تزلزلی ایجاد کنند واو را از پیشروی در راهی که برگزیده بود باز دارند .

داستان -344

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص8

(خلیل بن احمد عروضی - از مشایخ اهل فضل و ادب ومؤ سس علم عروض) زندگی و معیشت در بصره آن قدر بر او سخت شد

که به قصد خراسان حرکت کرد و سه هزار تن از مردم بصره که اغلب آن ها از فضلاء وادباء ومحدّثین بودند او را مشایعت نمودند.

وچون در خارج شهر به محلّی که به نام (مِربد) مشهور است رسیدند ، خلیل روی به مردم کرده گفت:

ای مردم بصره سوگند به خداوند که مفارقت و جدائی شما برای من بسیار سخت است ، ولی چاره ای ندارم. اگر در این شهر، روزی به اندازه مقدار ضروری خوراک با قلا داشتم هرگز از این شهر بیرون نمیرفتم .

پس خلیل از مردم جدا شد و راه خراسان را پیش گرفت و کسی از آن مردم آن مقدار از باقلا را به عهده خود نگرفت .

داستان -345

منبع: داستان هایی از فقرایی که

ص: 780

1- - مرگی در نور (زندگانی آخوند خراسانی)، ص53.

عالم شدند، ص8

(مرحوم امین) در شرح احوال خود در دوران تحصیل و تدریس در نجف اشرف حکایت کرده است:

در عراق سه سال قحطی و گرانی به وجود آمد و هم زمان با آن در لبنان (جبل عامل) هم قحطی شده بود و در سال فقط پنج لیره عثمانی برای ما که آن موقع هفت سر عائله بودیم می آمد و به جائی نمی رسید .

از هیچ جای دیگری هم چیزی به ما نمی رسید و من خودم را به متوسّل شدن به این و آن عادت نداده بودم .

پس در سال اول قسمتی از لوازم منزل را که می شد از آن دست کشیده فروختم و در مخارج قناعت به کم و اکتفاء به اغذیه نا مناسب را در پیش گرفتیم .

سال اوّل با قحطی و گرانی روز افزون در عراق و لبنان گذشت و ما هم چنان به درس و بحث مشغول بودیم و از مراجعه واستمداد از این و آن روی گردان بودیم و به گرانی و کمبود اعتنائی نمی کردیم . مثل این که وضع عادّی است .

در سال دوّم ، قسمتی از کتاب هائی را که ممکن بود بفروشیم فروختیم وآن سال را گذراندیم .

در سال سوّم ، زیور آلات خانواده را فروختیم.

سال چهارم آمد در حالی که ما هیچ چیز برای فروختن و امرار معاش نداشتیم و قحطی و گرانی نیز هم چنان ادامه داشت ما هم بدون اعتناء به آن وضع به مطالعات و درس و بحث خود مشغول بودیم .

خدا

ص: 781

نیز ما را به حال خودمان رها نکرد و به فضل جاری و همیشگی اش ما را متنعّم ساخت ، یک روز عصر که در منزل مشغول

مطالعه بودم با صدای در برخاستم و در را باز کردم ، دیدم (شیخ عبداللطیف العاملی الحداثی) رحمهُ الله است، نامه ای به من داد .

آن نامه از مردی بنام (شیخ محمد سلامه عاملی) بود . در آن نامه نوشته بود که:

(حاج حسین مقدار ده لیره یا بیشتر ، لیره طلای عثمانی به من داده است تا آن را برای شما بفرستم..) ومن نه حاج حسین را می شناختم و نه تا آن وقت از شیخ محمد سلامه چنین سابقه ای دیده بودم . دانستم که این قضیه کار خدا است ... (1)

داستان -346

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص9

آمده است :

یکی از دوستانم گفت :

از شادروان (استاد جلال همائی) شنیدم که در مصاحبه رادیوئی می گفت :

من با مرحوم (آیۀ الله حاج شیخ هاشم قزوینی) که از اساتید حوزه علمیه مشهد بود در دوران جوانی در اصفهان هم درس بودیم، روزی در اثنای مباحثه ناگهان حال ایشان منقلب شد و بیهوش بر زمین افتاد .

ما با وحشت و اضطراب طبیبی از اطبّای آن روز اصفهان را به بالین او آوردیم ، طبیب پس از معاینه لازم دستور داد ، به او شربت قند دادیم .

خوشبختانه مفید واقع شد بیمار چشمان خود را باز کرد، بلا فاصله کتاب را برداشت وپرسید: از کجا ماند؟ !

جالب تر آن که

1- - اعیان الشیعه، ج10، ص357.

طبیب چون از حجره بیرون رفت مرا با اشاره بنزد خویش طلبید و محرمانه به من گفت :

بی هوشی شیخ از گرسنگی است هر چه زودتر غذائی باو برسانید .

وچون ما تحقیق کردیم معلوم شد ایشان دو روز غذا نخورده بوده . (1)

داستان -348

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص10

مرحوم (ملا محمد صالح مازندرانی) چندان فقیر و تهی دست بود که از شدّت کهنگی لباس خجالت می کشید که در مجلس

درس شرکت کند ، بلکه می آمد در بیرون در مَدْرَس می نشست و به درس استاد گوش می داد و آن چه تحقیق می کرد بر برگ

چنار می نوشت .

طلاب گمان می کردند که او برای گدائی آمده که چیزی بگیرد ، تا آن که در یکی از ایّام مساءله ای بر استاد که (ملامحمد تقی مجلسی) رحمه الله علیه بود مشکل شد ، حل آن را به روز دیگر حواله کرد ، روز دیگر هم آن مشکل حل نشد به روز سوّم حواله شد ، در این اثناء ، یکی از شاگردان گذرش به مدرسه افتاد ، دید که ملا صالح عبا را بسر خود پیچیده و برگ درخت چنار زیادی مسوّده وسیاه کرده و در پیش روی ریخته ، این شخص بر او وارد شد ، ملا محمد صالح برای این که زیر جامه

نداشت برای او تواضع نکرد ، پس آن شخص دو سه برگ چنار را برداشته دید در آن ها حلّ مساءله معضله نوشته شده است ، روز

سوّم به مجلس درس رفته

ص: 783

1- - تعلیم تعلم، ص76.

مساءله مطرح شد ولی کسی نتوانست حل کند ، پس آن شاگرد شروع کرد به بیان کردن حلّ مساءله ،

ملا محمد تقی تعجّب کرد و با اصرار گفت :

این جواب از تو نیست و از کسی دیگر یاد گرفته ای آخر الامر آن طلبه قضیّه ملا صالح را نقل کرد .

آخوند چون از کیفیت حال ملا محمد صالح آگاه شد و دید در بیرون در مدرس نشسته فوری فرستاد لباسی برای او حاضر ساخته و او را به داخل مدرس خواست و تحقیق این اشکال را شفاهاً از او شنید پس آخوند برای او مقرری و ماهانه تعیین کرد. (1)

داستان -350

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص10

پدر ملا محمد صالح مازندرانی گرفتار فقر و فاقه بود، روزی به ملّا صالح فرمود که:

من دیگر نمی توانم مخارج تو را تحمّل نمایم، تو خودت برای معاش فکری کن.

ملا صالح ناچار به شهر (اصفهان) مهاجرت کرد و در یکی از مدرسه های آن شهر ساکن شد ، آن مدرسه موقوفه ای داشت که به هر نفر در روز دو غاز (2) می رسید که کفایت زندگی روزانه نمی کرد مدتی مدید در روشنائی چراغ بیت الخلاء مطالعه می کرد با این گرفتاری و سختی استقامت کرد و به تحصیل خود ادامه داد تا به حدّی از فضل و علم رسید که توانست به درس ملا محمد تقی مجلسی شرکت کند که پس از مدتی یکی از شاگردان مبرّز و فوق العاده فاضل گردید و در جرح و تعدیل مسائل چنان مهارت پیدا کرد که در

1- - قصص العلماء، ص445.
2- - واحد پول آن زمان.

نزد استاد مورد اعتماد گشته و مرتبت و منزلت بزرگی بدست آورد . (1)

رنج صِیقل

داستان - 31

منبع: کرامات الرضویه، ص 51

هنگام فجر جمعه بیست و سوم ذی الحجه سنه 1345 قمری کربلائی غلامحسین شفا یافت و چون از حال او جماعتی از مردم با خبر بودند شفای او مانند آفتاب روشن شد که سید مذکور (جناب صدیق محترم و ثقه معظم حاج سید اسماعیل معروف به حمیری که این یازده تا داستان را از کتاب آیات الرضویه این مرحوم نوشته) این قصه را از زبان ایشان می گوید:

اصلیت من از بجنورد است ولی در نیشابور ساکن بودم تا دردی بپای چپم عارض شد و لَمس گردید پس من خود را به پابوس حضرت ثامن الائمه (ع) رساندم و در کاروانسرائی منزل کرده و مریض شدم و چون فقیر و پریشان بودم سرای دار مرا بصحن عتیق آورد و من بیست روز در گوشه صحن امام بحالت مرض افتاده بودم تا دربانان امام (ع) مرا به دارالشفای حضرتی بردند و سه ماه مرا در آنجا معالجه می نمودند و فایده ای نبخشید. بلکه آن مرض تمام بدنم را فرا گرفت که بجز سر و گردن عضو دیگر را نمی توانستم حرکت دهم لذا باز مرا در صحن آورده گذاردند. پس از پانزده روز دربانان مرا بمسجد کوچکی که در کوچه مدرسه معروف به دودر بود بردند.

پس از یکماه محله بواسطه کثافت مرا بمحل دیگری بردند و بعد از دو ماه اهل آنجا مرا بمسجد اولی حمل کردند و بعد از یکماه تقریبا باز بصحن عتیق گذاردند و پس از

1- - فوائد الرضویه، ص544.

چهار پنج روز بدارالشفاء بردند و بعد از بیست روز مرا بیرون آورده در خیابان نهادند و از آنجا ثالثا به مسجد اولی که در کوچه مدرسه معروف به دودر بود بردند.

کار اینقدر بر من سخت شد که مقداری تریاک تحصیل کرده خوردم تا بمیرم و مردم از شرّ و زحمت من راحت شوند اتّفاقا بعضی فهمیدند و در مقام علاج برآمدند. و مرا از مردن نجات دادند.

من پیوسته متوسل بحضرت رضا (ع) بودم خصوصا در این شب جمعه که از اول شب بهمان نحوه که افتاده بودم حالی داشتم و تا نزدیک صبح درد دل بآنحضرت می نمودم .

ناگاه دیدم سید بزرگواری پائی بمن زد که برخیز عرض کردم آقای من منکه از سینه تا بقدم شل می باشم و قدرت برخاستن ندارم .

فرمود برخیز که شفا یافتی آیا مرا می شناسی ؟ همین سخن را فرمود و از نظر غائب شد و من بوی خوشی استشمام کردم و با خود گفتم : خود را امتحان کنم که آیا می توانم برخیزم یا نه ؟!

برخاستم و ملتفت شدم که تمامی اعضای من به فرمان من است و از نظر مرحمت امام هشتم (ع) روح تازه ای بهمه جوارحم دمیده شده پس بجانب چپ و راست نگاه می کردم و چشمهای خود را می مالیدم که من بیدارم یا خواب و شروع کردم براه رفتن آنگاه بدویدن آنوقت یقین کردم که حضرت رضا (ع) مرا شفاء بخشیده .

بدر خانه تاجری که در آن نزدیکی بود رفتم و ترحما کفالت از

من می کرد خبر دادم که امام هشتم (ع) مرا شفا داده و من اینک بحمام می روم تا خود را تطهیر و غسل زیارت کنم . شما برای من لباس بیاورید.

وقتی که بحمام رفتم حمامی تعجب کرد و گفت چگونه آمده ای ؟ گفتم بپای خود آمده ام زیرا حضرت رضا (ع) مرا شفا داده است .(1)

روح استغناء

داستان - 451

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص19

مرحوم استاد آیت الله الهی قمشه ای در حالی که یکی از افراد شاخص در علم و فرهنگ و ادب بودند مع ذلک زندگی ساده و بی

آلایشی داشتند .

مرحوم استاد الهی قمشه ای با آن که می توانست زندگی مرفهی فراهم آورد لیکن همواره سعی داشت از ظواهر دنیوی چشم بپوشد .

یکی از شاگردانش در این باره گفته است :

به ظواهر دنیا بسیار بی علاقه بود مثلا علاقه ای نداشت در منزلش تلویزیون و یا رادیو باشد تا مبادا وقت فرزندانش هدر رود .

کلا یک روحیه بی نیازی و استغنا و دوری از تعلقات مادی در ایشان وجود داشت که انسان هر وقت به منزلش وارد می شد تمام تعلقات دنیوی را فراموش می کرد . (2)

روشنگری

داستان - 15

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 217

سفیان ثوری(3) که در مدینه می زیست بر امام صادق وارد شد. امام را دید جامه ای سپید و بسیار لطیف- مانند پرده نازکی که میان سفیده تخم مرغ و پوست آن است و آندو را از هم جدا می سازد- پوشیده است. به

عنوان اعتراض گفت: «این جامه سزاوار تو نیست. تو نمی بایست خود را به

1- - آیات الرضویه
2- - در آسمان معرفت، ص233.
3- - در حدود اوایل قرن دوم هجری، دسته ای در میان مسلمین به وجود آمدند که خود را زاهد و صوفی می نامیدند. این دسته روش خاصی در زندگی داشتند و دیگران را هم به همان روش دعوت می کردند و چنین وانمود می کردند که راه دین هم همین است. مدعی بودند که از نعمتهای دنیا باید دوری جست، آدم مؤمن نباید جامه خوب بپوشد، یا غذای مطبوع بخورد، یا در مسکن عالی بنشیند. اینها دیگران را که می دیدند احیانا این مواهب را مورد استفاده قرار می دهند، سخت تحقیر و ملامت می کردند و آنان را اهل دنیا و دور از خدا می خواندند. ایراد سفیان بر امام صادق روی همین طرز تفکر بود. این روش و مسلک در جهان سابقه داشت. در یونان و در هند، بلکه در همه جای دنیا این مسلک کم و بیش وجود داشته، در میان مسلمین هم پیدا شد و به آن رنگ دینی دادند. این روش و این مسلک در نسلهای بعد ادامه یافت و نفوذ عجیبی پیدا کرد، و می توان گفت مکتب مخصوصی در میان مسلمین به وجود آمد که اثر مستقیمش محترم نشمردن اصول زندگی و لاقیدی در کارها بود و ثمره اش انحطاط و تأخر کشورهای اسلامی شد. نفوذ این مکتب و این فلسفه، تنها در میان طبقاتی که رسما به نام صوفی نامیده شده اند نبوده، شیوع این طرز تفکر مخصوص- به نام زهد و تقوا و ترک دنیا- در میان سایر طبقات و گروههای مذهبی اسلامی که احیانا خود را ضدصوفی قلمداد کرده و می کنند کمتر از صوفیه نبوده است. و هم می توان گفت تمام کسانی که صوفی نامیده شده اند دارای این طرز تفکر نبوده اند. شک نیست که این طرز تفکر را باید یک نوع بیماری اجتماعی تلقی کرد، یک بیماری خطرناک که موجب فلج روحی اجتماع می گردد. و باید با این بیماری مبارزه کرد و این طرز تفکر را از بین برد. متأسفانه مبارزه هایی که به این نام شده و می شود، هیچ یک مبارزه با این بیماری یعنی با این طرز تفکر نیست، مبارزه با اسماء و الفاظ و افراد و اشخاص است و احیانا مبارزه برای ربودن مناصب دنیوی، و بسا هست که مبارزه کنندگان با تصوف، خودشان به آن بیماری بیشتر مبتلا هستند و عامل شیوع آن بیماری می باشند. یا آنکه به علت جهل و قصور درک مبارزه کنندگان، یک سلسله افکار عالی و لطیف که شاهکار

انسانیت است و دست کمتر کسی به آنها می رسد مورد حمله قرار می گیرد. مبارزه با تصوف باید به صورت مبارزه با آن بیماری و آن طرز تفکر باشد که در حدیث متن، در ضمن بیان امام صادق علیه السلام آمده. باید با آن مبارزه شود، در هر جا که باشد و از طرف هر جمعیت که ابراز شود، به هر نام که خوانده شود. به هر حال، بیان امام در این داستان جامعترین بیانی است در رد این طرز تفکر، که متأسفانه شیوع عظیمی پیدا کرده، و خوشبختانه این بیان جامع، در کتب حدیث محفوظ و مضبوط مانده است.

زیورهای دنیا آلوده سازی. از تو انتظار می رود که زهد بورزی و تقوا داشته باشی و خود را از دنیا دور نگه داری.».

امام: «می خواهم سخنی به تو بگویم، خوب گوش کن که از برای دنیا و آخرت تو مفید است. اگر راستی اشتباه کرده ای و حقیقت نظر دین اسلام را درباره این موضوع نمی دانی، سخن من برای تو بسیار سودمند خواهد بود. اما اگر منظورت این است که در اسلام بدعتی بگذاری و حقایق را منحرف و وارونه سازی، مطلب دیگری است و این سخنان به تو سودی نخواهد داد. ممکن است تو وضع ساده و فقیرانه رسول خدا و صحابه آن حضرت را در آن زمان، پیش خود مجسم سازی و فکر کنی که یک نوع تکلیف و وظیفه ای برای همه مسلمین تا روز قیامت هست که عین آن وضع را نمونه قرار دهند و همیشه فقیرانه زندگی کنند. اما من به تو بگویم که رسول خدا در زمانی و محیطی بود که فقر و سختی و تنگدستی بر آن مستولی بود. عموم مردم از داشتن لوازم اولیه زندگی محروم بودند. وضع خاص زندگی رسول اکرم و صحابه آن حضرت مربوط به وضع عمومی آن روزگار بود. ولی اگر در عصری و روزگاری وسائل زندگی فراهم شد و شرایط بهره برداری از موهبتهای الهی موجود گشت، سزاوارترین مردم برای بهره بردن از آن نعمتها نیکان و صالحانند، نه فاسقان و بدکاران، مسلمانانند نه کافران.

«تو چه چیز را در من عیب شمردی؟! به خدا قسم من در عین اینکه می بینی که از نعمتها و موهبتهای الهی استفاده می کنم، از زمانی که

به حد رشد و بلوغ رسیده ام، شب و روزی بر من نمی گذرد مگر آنکه مراقب هستم که اگر حقی در مالم پیدا شود فوراً آن را به موردش برسانم.».

سفیان نتوانست جواب منطق امام را بدهد، سرافکنده و شکست خورده بیرون رفت و به یاران و هم مسلکان خود پیوست و ماجرا را گفت. آنها تصمیم گرفتند که دسته جمعی بیایند و با امام مباحثه کنند.

جمعی به اتفاق آمدند و گفتند: «رفیق ما نتوانست خوب دلائل خودش را ذکر کند، اکنون ما آمده ایم با دلائل روشن خود تو را محکوم سازیم.».

امام: «دلیلهای شما چیست؟ بیان کنید.».

جمعیت: «دلیلهای ما از قرآن است.».

امام: «چه دلیلی بهتر از قرآن؟ بیان کنید، آماده شنیدنم.».

جمعیت: «ما دو آیه از قرآن را دلیل بر مدعای خودمان و درستی مسلکی که اتخاذ کرده ایم می آوریم و همین ما را کافی است. خداوند در قرآن کریم یک جا گروهی از صحابه را این طور ستایش می کند: «در عین اینکه خودشان در تنگدستی

و زحمتند، دیگران را بر خویش مقدم می دارند. کسانی که از صفت بخل محفوظ بمانند، آنهایند رستگاران.»(1) در جای دیگر قرآن می گوید: «در عین اینکه به غذا احتیاج و علاقه دارند، آن را به فقیر و یتیم و اسیر می خورانند.»(2)

همینکه سخنشان به اینجا رسید، یک نفر که در حاشیه مجلس نشسته بود و به سخنان آنها گوش می داد گفت: «آنچه من تاکنون فهمیده ام این است که شما خودتان هم به سخنان خود عقیده ندارید، شما این حرفها را وسیله قرار داده اید تا مردم را به مال خودشان بی علاقه کنید تا به شما بدهند و

1- - «وَالَّذینَ تَبَوَّءُ و الدّارَ وَالْایمانَ مِنْ قَبْلِهِمْ یُحِبّونَ مَنْ هاجَرَ الَیْهِمْ وَ لا یَجِدونَ فی صُدورِهِمْ حاجَةً مِمّا اوتوا وَ یُؤْثِرونَ عَلی أنْفُسِهِمْ وَ لَوْکانَ بِهِمْ

خَصاصَةٌ وَ مَنْ يوقَ شُحَّ نَفْسِهِ فَاوُلئِکَ هُمُ الْمُفْلِحونَ» (سوره حشر، آیه 9).
2- - «وَ يُطْعِمونَ الطَّعامَ عَلى حُبِّهِ مِسْكيناً وَ يَتيماً وَ أسيراً» (سوره دهر، آیه 8).

شما عوض آنها بهره مند شوید، لهذا عملا دیده نشده که شما از غذاهای خوب احتراز و پرهیز داشته باشید.».

امام: «عجالتاً این حرفها را رها کنید، اینها فایده ندارد.» بعد رو به جمعیت کرد و فرمود: «اول بگویید آیا شما که به قرآن استدلال می کنید، محکم و متشابه و ناسخ و منسوخ قرآن را تمیز می دهید یا نه؟! هرکس از این امت که گمراه شد از همین راه گمراه شد که بدون اینکه اطلاع صحیحی از قرآن داشته باشد به آن تمسک کرد.».

جمعیت: «البته فی الجمله اطلاعاتی در این زمینه داریم ولی کاملا نه.».

امام: «بدبختی شما هم از همین است. احادیث پیغمبر هم مثل آیات قرآن است، اطلاع و شناسایی کامل لازم دارد.».

«اما آیاتی که از قرآن خواندید: این آیات بر حرمت استفاده از نعمتهای الهی دلالت ندارد. این آیات مربوط به گذشت و بخشش و ایثار است. قومی را ستایش می کند که در وقت معینی دیگران را بر خودشان مقدم داشتند و مالی را که بر خودشان حلال بود به دیگران دادند، و اگر هم نمی دادند گناهی و خلافی مرتکب نشده بودند. خداوند به آنان امر نکرده بود که باید چنین کنند، و البته در آن وقت نهی هم نکرده بود که نکنند؛ آنان به حکم عاطفه و احسان، خود را در تنگدستی و مضیقه گذاشتند و به دیگران دادند. خداوند به آنان پاداش خواهد داد. پس این آیات با مدعای شما تطبیق نمی کند، زیرا شما مردم را منع می کنید و ملامت می نمایید بر اینکه مال خودشان و نعمتهایی که خداوند به آنها ارزانی داشته استفاده کنند.

آنها آن روز آن طور بذل و بخشش کردند، ولی بعد در این زمینه دستور کامل و جامعی از طرف خداوند رسید، حدود این کار را معین کرد. و البته این دستور که بعد رسید ناسخ عمل آنهاست، ما باید تابع این دستور باشیم نه تابع آن عمل.

«خداوند برای اصلاح حال مؤمنین و به واسطه رحمت خاص خویش، نهی کرد که شخص، خود و عائله خود را در مضیقه بگذارد و آنچه در کف دارد به دیگران بخشد، زیرا در میان عائله شخص، ضعیفان و خردسالان و پیران فرتوت پیدا می شوند که طاقت تحمل ندارند. اگر بنا شود که من گرده نانی که در اختیار دارم انفاق کنم، عائله من که عهده دار آنها هستم تلف خواهند شد. لهذا رسول اکرم صلی اللّه علیه وآله فرمود: «کسی که چند دانه خرما یا چند قرص نان یا چند دینار دارد و قصد انفاق آنها را دارد، در درجه اول بر پدر و مادر خود باید انفاق

کند، و در درجه دوم خودش و زن و فرزندش، و در درجه سوم خویشاوندان و برادران مؤمنش، و در درجه چهارم خیرات و مبرّات.» این چهارمی بعد از همه آنهاست.

رسول خدا وقتی که شنید مردی از انصار مرده و کودکان صغیری از او باقی مانده و او دارایی مختصر خود را در راه خدا داده است فرمود: «اگر قبلا به من اطلاع داده بودید، نمی گذاشتم او را در قبرستان مسلمین دفن کنند. او کودکانی باقی می گذارد که دستشان پیش مردم دراز باشد!!»

«پدرم امام باقر برای من نقل کرد که رسول خدا فرموده است: «همیشه در

انفاقات خود از عائله خود شروع کنید، به ترتیب نزدیکی، که هر که نزدیکتر است مقدمتر است.».

«علاوه بر همه اینها، در نص قرآن مجید از روش و مسلک شما نهی می کند، آنجا که می فرماید:

«متقین کسانی هستند که در مقام انفاق و بخشش نه تندروی می کنند و نه کندروی، راه اعتدل و میانه را پیش می گیرند.»(1)

«در آیات زیادی از قرآن نهی می کند از اسراف و تندروی در بذل و بخشش، همان طور که از بخل و خسّت نهی می کند. قرآن برای این کار حد وسط و میانه روی را تعیین کرده است، نه اینکه انسان هرچه دارد به دیگران بخشد و خودش تهیدست بماند، آنگاه دست به دعا بردارد که خدایا به من روزی بده. خداوند اینچنین دعایی را هرگز مستجاب نمی کند، زیرا پیغمبر اکرم فرمود: «خداوند دعای چند دسته را مستجاب نمی کند:

الف. کسی که از خداوند بدی برای پدر و مادر خود بخواهد.

ب. کسی که مالش را به قرض داده، از طرف، شاهد و گواه و سندی نگرفته باشد و او مال را خورده است. حالا این شخص دست به دعا برداشته از خداوند چاره می خواهد. البته دعای این آدم مستجاب نمی شود، زیرا او به دست خودش راه چاره را از بین برده و مال خویش را بدون سند و گواه به او داده است.

ج. کسی که از خداوند دفع شر زنش را بخواهد، زیرا چاره این کار در دست خود شخص است، او می تواند اگر واقعا از دست این زن ناراحت است عقد ازدواج را با طلاق فسخ کند.

د. آدمی که در

1- - «الَّذینَ اذا أنْفَقوا لَمْ یُسْرِفوا وَلَمْ یَقْتُروا وَ کانَ بَیْنَ ذلِکَ قَواماً» (سوره فرقان، آیه 67).

خانه خود نشسته و دست روی دست گذاشته و از خداوند روزی می خواهد. خداوند در جواب این بنده طمعکار جاهل می گوید:

«بنده ی من! مگر نه این است که من راه حرکت و جنبش را برای تو باز کرده ام؟! مگر نه این است که من اعضا و جوارح صحیح به تو داده ام؟! به تو دست و پا و چشم و گوش و عقل داده ام که ببینی و بشنوی و فکر کنی و حرکت نمایی و دست بلند کنی. در خلقت همه اینها هدف و مقصودی در کار بوده. شکر این نعمتها به این است که تو اینها را به کار واداری. بنابراین من بین تو و خودم حجت را تمام کرده ام که در راه طلب گام برداری و دستور مرا راجع به سعی و جنبش اطاعت کنی و بار دوش دیگران نباشی. البته اگر با مشیت کلی من سازگار بود به تو روزی وافر خواهم داد، و اگر هم به علل و مصالحی زندگی تو توسعه پیدا نکرد، البته تو سعی خود را کرده وظیفه خویش را انجام داده ای و معذور خواهی بود.».

ه. کسی که خداوند به او مال و ثروت فراوان داده و او با بذل و بخششهای زیاد آنها را از بین برده است و بعد دست به دعا برداشته که خدایا به من روزی بده.

خداوند در جواب او می گوید:

«مگر من به تو روزی فراوان ندادم؟ چرا میانه روی نکردی؟!.

«مگر من دستور نداده بودم که در بخشش باید میانه روی کرد؟!.

«مگر من از بذل و بخششهای بی حساب نهی نکرده بودم؟».

و. کسی که

درباره قطع رحم دعا کند و از خداوند چیزی بخواهد که مستلزم قطع رحم است (یا کسی که قطع رحم کرده بخواهد درباره موضوعی دعا کند).».

«خداوند در قرآن کریم مخصوصا به پیغمبر خویش طرز و روش بخشش را آموخت، زیرا داستانی واقع شد که مبلغی طلا پیش پیغمبر بود و او می خواست آنها را به مصرف فقرا برساند و میل نداشت حتی یک شب آن پول در خانه اش بماند، لهذا در یک روز تمام طلاها را به این و آن داد. بامداد دیگر سائلی پیدا شد و با اصرار از پیغمبر کمک می خواست، پیغمبر هم چیزی در دست نداشت که به سائل بدهد، از این رو خیلی ناراحت و غمناک شد. اینجا بود که آیه قرآن نازل شد و دستور کار را داد، آیه آمد که: «نه دستهای خود را به گردن خود ببند و نه تمام گشاده داشته باش که بعد تهیدست بمانی و مورد ملامت فقرا واقع شوی.»(1)

«اینهاست احادیثی که از پیغمبر رسیده. آیات قرآن هم مضمون این احادیث را تأیید می کند، و البته کسانی که اهل قرآن و مؤمن به قرآنند به مضمون آیات قرآن ایمان دارند.

«به ابوبکر هنگام مرگ گفته شد راجع به مالت وصیتی بکن، گفت یک پنجم مالم انفاق شود و باقی متعلق به ورثه باشد. و یک پنجم کم نیست. ابوبکر به یک پنجم مال خویش وصیت کرد و حال آنکه مریض حق دارد در مرض موت تا یک سوم هم وصیت کند، و اگر می دانست بهتر این است از تمام حق خود استفاده کند، به یک سوم وصیت می کرد.

«سلمان و

1- - «وَ لا تَجْعَلْ یَدَکَ مَغْلولَةً الی عُنُقِکَ وَلا تَبْسُطْها کُلَّ الْبَسْطِ فَتَقْعُدَ مَلوماً مَحْسوراً» (سوره اسراء، آیه 29).

ابوذر را که شما به فضل و تقوا و زهد می شناسید، سیره و روش آنها هم همین طور بود که گفتم.

«سلمان وقتی که نصیب سالانه خویش را از بیت المال می گرفت، به اندازه یک سال مخارج خود- که او را به سال دیگر برساند- ذخیره می کرد. به او گفتند: «تو با اینهمه زهد و تقوا در فکر ذخیره سال هستی؟ شاید همین امروز یا فردا بمیری و به آخر سال نرسی؟» او در جواب گفت: «شاید هم نمردم، چرا شما فقط فرض مردن را صحیح می دانید. یک فرض دیگر هم وجود دارد و آن اینکه زنده بمانم، و اگر زنده بمانم خرج دارم و حوائجی دارم. ای نادانها! شما از این نکته غافلید که نفس انسان اگر به مقدار کافی وسیله زندگی نداشته باشد در اطاعت حق کندی و کوتاهی می کند و نشاط و نیروی خود را در راه حق از دست می دهد، و همین قدر که به قدر کافی وسیله فراهم شد آرام می گیرد.».

«و اما ابوذر، وی چند شتر و چند گوسفند داشت که از شیر آنها استفاده می کرد و احیانا اگر میلی در خود به خوردن گوشت می دید یا مهمانی برایش می رسید یا دیگران را محتاج می دید، از گوشت آنها استفاده می کرد و اگر می خواست به دیگران بدهد، برای خودش نیز برابر دیگران سهمی منظور می کرد.

«چه کسی از اینها زاهدتر بود؟ پیغمبر درباره آنان چیزها گفت که همه می دانید.

هیچ گاه این اشخاص تمام دارایی خود را به نام زهد و تقوا از دست ندادند و از این راهی که شما امروز پیشنهاد می کنید که مردم از هرچه

دارند صرف نظر کنند و خود و عائله خود را در سختی بگذارند نرفتند.

«من به شما رسما این حدیث را که پدرم از پدر و اجدادش از رسول خدا نقل کرده اند اخطار می کنم، رسول خدا فرمود:

«عجیب ترین چیزها حالی است که مؤمن پیدا می کند، که اگر بدنش با مقراض قطعه قطعه بشود برایش خیر و سعادت خواهد بود، و اگر هم مُلک شرق و غرب به او داده شود باز برایش خیر و سعادت است.»

«خیرِ مؤمن در گرو این نیست که حتما فقیر و تهیدست باشد؛ خیر مؤمن ناشی از روح ایمان و عقیده اوست، زیرا در هر حالی از فقر و تهیدستی یا ثروت و بی نیازی واقع شود، می داند در این حال وظیفه ای دارد و آن وظیفه را به خوبی انجام می دهد. این است که عجیب ترین چیزها حالتی است که مؤمن به خود می گیرد، که همه پیشامدها و سختی و سستی ها برایش خیر و سعادت می شود.

«نمی دانم همین مقدار که امروز برای شما گفتم کافی است یا بر آن بیفزایم؟.

«هیچ می دانید که در صدر اسلام، آن هنگام که عده مسلمانان کم بود، قانون جهاد این بود که یک نفرِ مسلمان در برابر ده نفر کافر ایستادگی کند، و اگر ایستادگی نمی کرد گناه و جرم و تخلف محسوب می شد، ولی بعد که امکانات بیشتری پیدا شد، خداوند به لطف و رحمت خود تخفیف بزرگی داد و این قانون را به این نحو تغییر داد که هر فرد مسلمان موظف است که فقط در برابر دو کافر ایستادگی کند نه بیشتر.

«از شما مطلبی راجع به قانون قضا

و محاکم قضائی اسلامی سؤال می کنم: فرض کنید یکی از شما در محکمه هست و موضوع نفقه زن او در بین است، و قاضی حکم می کند که نفقه زنت را باید بدهی. در اینجا چه می کند؟ آیا عذر می آورد که بنده زاهد هستم و از متاع دنیا اعراض کرده ام؟! آیا این عذر موجه است؟! آیا به عقیده شما حکم قاضی به اینکه باید خرج زنت را بدهی، مطابق حق و عدالت است یا آنکه ظلم و جور است؟ اگر بگویید این حکم ظلم و ناحق است، یک دروغ واضح گفته اید و به همه اهل اسلام با این تهمت ناروا جور و ستم کرده اید، و اگر بگویید حکم قاضی صحیح است، پس عذر شما باطل است و قبول دارید که طریقه و روش شما باطل است.

«مطلب دیگر: مواردی هست که مسلمان در آن موارد یک سلسله انفاقهای واجب یا غیرواجب انجام می دهد، مثلا زکات یا کفّاره می دهد. حالا اگر فرض کنیم معنای زهد اعراض از زندگی و مایحتاجهای زندگی است، و فرض کنیم همه مردم مطابق دلخواه شما «زاهد» شدند و از زندگی و مایحتاج آن روگرداندند، پس تکلیف کفّارات و صدقات واجبه چه می شود؟ تکلیف زکاتهای واجب- که به طلا و نقره و گوسفند و شتر و گاو و خرما و کشمش و غیره تعلق گیرد- چه می شود؟ مگر نه این است که این صدقات فرض شده که تهیدستان زندگی بهتری پیدا کنند و از مواهب زندگی بهره مند شوند! این خود می رساند که هدف دین و مقصود از این مقررات رسیدن به مواهب زندگی و بهره مند شدن از آن است. و اگر مقصود

و هدف دین فقیر بودن بود و حد اعلای تربیت دینی این بود که بشر از متاع این جهان اعراض کند و در فقر و مسکنت و بیچارگی زندگی کند، پس فقرا به آن هدف عالی رسیده اند و نمی بایست به آنان چیزی داد تا از حال خوش و سعادتمندانه خود خارج نشوند و آنان نیز چون غرق در سعادتند نباید بپذیرند.

«اساسا اگر حقیقت این است که شما می گویید، شایسته نیست که کسی مالی را در کف نگاه دارد، باید هرچه به دستش می رسد همه را ببخشد، و دیگر محلی برای زکات باقی نمی ماند.

«پس معلوم شد که شما بسیار طریقه زشت و خطرناکی را پیش گرفته اید و به سوی بد مسلکی مردم را دعوت می کنید. راهی که می روید و مردم دیگر را هم به آن می خوانید، ناشی از جهالت به قرآن و اطلاع نداشتن از قرآن و از سنت پیغمبر و از احادیث پیغمبر است. اینها احادیثی نیست که قابل تشکیک باشد، احادیثی است که قرآن به صحت آنها گواهی می دهد. ولی شما احادیث معتبر پیغمبر را اگر با روش شما درست در نیاید رد می کنید، و این خود نادانی دیگری است. شما در معانی آیات قرآن و نکته های لطیف و شگفت انگیزی که از آن استفاده می شود تدبر نمی کنید. فرق بین ناسخ و منسوخ و محکم و متشابه را نمی دانید، امر و نهی را تشخیص نمی دهید.

«جواب مرا راجع به قصه سلیمان بن داود بدهید که، از خداوند مُلکی را مسألت کرد که برای کسی بالاتر از آن میسر نباشد.(1) خداوند هم چنان ملکی به او داد. البته سلیمان جز حق نمی خواست.

1- - «وَ هَبْ لی مُلْکاً لایَنْبَغی لِاحَدٍ مِنْ بَعْدی» (سوره ص، آیه 35).

نه خداوند در قرآن و نه هیچ فرد مؤمنی این را بر سلیمان عیب نگرفت که چرا چنین ملکی را در دنیا خواسته. همچنین است داود پیغمبر که قبل از سلیمان بود. و همچنین است داستان یوسف که به پادشاه رسما می گوید: «خزانه داری را به من بده که من، هم امینم و هم دانای کار.»(1) بعد کارش به جایی رسید که امور کشورداری مصر تا حدود یمن به او سپرده شد، و از اطراف و اکناف- در اثر قحطی که پیش آمد- می آمدند و آذوقه می خریدند و برمی گشتند. و البته نه یوسف میل به عمل ناحق کرد و نه خداوند در قرآن این کار را بر یوسف عیب گرفت. همچنین است قصه ذوالقرنین که بنده ای بود که خدا را دوست می داشت و خدا نیز او را دوست می داشت. اسباب جهان دراختیارش قرار گرفت و مالک مشرق و مغرب جهان شد.

«ای گروه! از این راه ناصواب دست بردارید و خود را به آداب واقعی اسلام متأدب کنید. از آنچه خدا امر و نهی کرده تجاوز نکنید و از پیش خود دستور نتراشید. در مسائلی که نمی دانید مداخله نکنید. علم آن مسائل را از اهلش بخواهید. در صدد باشید که ناسخ را از منسوخ و محکم را از متشابه و حلال را از حرام بازشناسید. این برای شما بهتر و آسانتر و از نادانی دورتر است. جهالت را رها کنید که طرفدار جهالت زیاد است، به خلاف دانش که طرفداران کمی دارد. خداوند فرمود بالاتر از هر صاحب دانشی دانشمندی است.»(2)

رهایی از ید ظالمان

داستان - 210

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

مرحوم آیه اللّه حاج شیخ مرتضی حائری می

ص: 799

1- - «قالَ اجْعَلْنی عَلی خَزائِنِ الْأَرْضِ انّی حَفیظٌ عَلیمٌ» (سوره یوسف، آیه 55).
2- - تحف العقول، صفحه 348- 354، و کافی، جلد 5، باب المعیشه، صفحه 65- 71.

نویسد:

آقای حاج شیخ عبداللّه مهرجردی از وعاظ مشهور خراسان است و من متجاوز از چهل سال است که ایشان را خوب می شناسم؛ انسان فاضل و با محبتی است. او گفت: در زمان رضا شاه پهلوی در اواخر سلطنت او که خیلی بر اهل علم سخت گرفته بود، خصوصاً نسبت به مشهد مقدّس و تقریباً معافیت طلبگی نیز منسوخ شده بود، حتی خود نگارنده پس از فوت مرحوم والد، مشمول بودم و بیم احضار به نظام وظیفه بود، روی این جهت آقای حاج شیخ سابق الذکر به مرحوم آقای شیخ حسن علی اصفهانی مراجعه می کند که ایشان حاج شیخ معظم را راهنمایی معنوی نمایند. چون مرحوم حاج شیخ حسن علی اصفهانی مشهور به دستگیری معنوی بود. خلاصه، ایشان به آقای اصفهانی معظم له مراجعه می نمایند. حاج شیخ حسن علی اصفهانی پس از اِعمال قدرت خاص، می گویند:

حل کار شما از لحاظ این که به نظام وظیفه نروی و معاف شوی، منوط به این است که به قم و به مسجد جمکران بروی و به حضرت صاحب الامر (علیه السلام) متوسل شوی.

آقای حاج شیخ عبداللّه مهرجردی به قم می آیند و به مسجد جمکران می روند و متوسل می شوند. در نتیجه، خواب می بینند که در مسجد یا حیاط آن هستند و علی الظاهر خادمه ای به ایشان می گوید که حضرت حجت (علیه السلام) در همین مجاور مسجد تشریف دارند و حاج شیخ مزبور را خدمت امام (علیه السلام) راهنمایی می نماید. می گفت: در آن حال سیگار هم نکشیدم که خدمتشان رسیدم و عرض ادب

و سلام کردم و در ضمن، اطراف مسئله شرب تتن که اصولیین و اخباریین در حرمت و حلیّت آن اختلاف دارند، خدمتش صحبت کردم. البته مقصود من اظهار فضل بود که مثلا آقا بداند که من اهل فضل و تحصیل هستم. مثل این که آقا خیلی این اصلِ مثبت را تحویل نگرفت. یادم نیست خود آقا، یا من، صحبت معافیت از نظام را پیش کشیدیم که فرمود: ما آن را تقریباً درست کردیم. از خواب بیدار شدم. از سابق یک معافیت یک ساله به عنوان مرض یا عذر دیگر که یادم نیست، داشتم. هر موقع که نیاز به نشان دادن می افتاد، همان برگ موقت که مدت ها وقتِ آن تمام شده بود را نشان می دادم و رفع گرفتاری می شد. تا چند سال این طور بود تا آن که مشمول بخشودگی گردید. چون رسم این بود که مثلا بعد از ده سال، متولدین ده سال قبل را که به عللی موقّت از قبیل مرض یا کفالت به نظام نیامده بودند، معاف می کردند و این اعجاز است. برای آن که اولا برگ دولتی که بی تاریخ نیست و با یک نظر معلوم می شود که وقت آن گذشته است و اگر بر فرض محال هم بی تاریخ باشد، مأمور می گوید که این برگ اعتبار ندارد. گذشته از آن، پرونده در اداره مربوطه بود و باید هر سال اسم ایشان بیرون بیاید و ایشان را احضار نمایند. این قصه را ایشان چند سال قبل برای من نقل کرد. پس از آن گفتم: وجود امام زمان (علیه السلام) نزد من مانند روز روشن است.

رهایی دو جان

داستان -378

نبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص17

«احمد بن داوود» در علم فقه و کلام و ادبیات، سرآمد دانایان وعلماء عصر خود بود. چون در سال 204 ه ق «مأمون» به بغداد آمد ، به «یحیی بن اکثم» قاضی گفت:

چند تن از فضلای معاصر را در نظر بگیر و انتخاب کن که مصاحب و همنشینمن باشند ، یحیی بیست تن را در نظر گرفت ؛ که ابن ابی داود هم از آن ها بود .

مأمون گفت: این عده زیاد است.

یحیی ده تن از آن ها را انتخاب کرد.

مأمون گفت: پنج تن را انتخاب کن.

یحیی ده تن از آن ها را انتخاب کرد که ابن داود از آن ها بود. خلیفه پس از آن که به مراتب عقل و فضل و علم احمد پی برد ، به برادرش «معتصم» وصیت کرد که:

پس از من احمد را از دست مده و ازرأی او در کارهای ظاهر و باطن خود سر مپیچ.

بنابراین معتصم در زمان خود او را قاضی القضات و یحیی را معزول نمود .

احمد بن ابی داود به اندازه ای در وجود معتصم نفوذ داشت و دخیل کارهای او و محرم بود که بارها از روی خوش نفسی و قانون شناسی از اجرای اوامر و احکام ناروای معتصم جلوگیری کرد .

ابن خلکان می گوید: مردی را پیش معتصم آوردند نخست او را عتاب کرد سپس امر کرد سفره خون « نطع» را گسترده تا سر او را ببرند احمد بن ابی داود گفت:

یا امیر ! حجت برای کشتن این مرد تمام نیست در کشتن او شتاب مکن ؛ زیرا که مظلوم است .

معتصم تأمل کرد .

ابن ابی داود می گوید: در آن حال من از نگاهداری بول در زحمت و فشار بودم ، لیکن دیدم اگر آنی غفلت کنم و غیبت نمایم آن بیچاره را خواهند کشت . ناچار حرکت نکردم ولی لباس های خود را زیر پا جمع کردم و خود را از آن زحمت و رنج خلاص دادم و آن مرد از خطر مرگ رهایی یافت و سفره را برچیدند .

برخواستم که بروم خلیفه گفت: مگر به روی آب نشسته بودی چرا لباس هایت تر شده ؟ !

ماجرا را گفتم معتصم خندیده گفت : احسنت بارک اللّه علیک.

سپس خلعتی با صد هزار درهم به من انعام کرد. (1)

رؤیای صادقانه

داستان - 113

منبع: بدرقه ی یار، ص36

صل رحمک و لو بشربه من ماء و أفضل ما توصل به الرحم کف الأذی عنها. (2)

صله ی ارحام کنید گرچه به یک جرعه آب؛ بهترین مورد صله ی رحم باز داشتن آزار و اذیت از ارحام است.

«امام رضا علیه السلام»

ابوحبیب نباجی در عالم رؤیا ظرفی پر از خرمای صیحانی، نزد رسول اکرم صلی الله علیه و آله در مسجدی که هر سال حاجیان و از آن استفاده می کردند دید که حضرت یک مشت از آن خرما به او داد.

وقتی ابوحبیب خرماها را شمرد و دید که هیجده دانه است، با خود گفت: «عمر من بعد از هیجده سال به پایان می رسد.»

بعد از بیست روز در حالیکه

1- - احمد در سال 240 فوت کرد (مرات الاعتبار ، ص 69 ، محمد علی صفوت تبریزی) . شعبی پیش عمرو بن هبیره امیر عراقین از چند تن محبوس شفاعت کرد لیکن امیر شفاعت او را قبول نکرد . شعبی گفت : ای امیر ! اگر این زندانیان بی گناه زندانی شدند ، حق و حقیقت آنها را رهایی می بخشد و اگر گرفتاریشان بجا و بحق بوده ، کار ناشایست آنها در مقابل عفو شایسته تو ناچیز می باشد . عمرو به حسن بیان او ماءخوذ شد و زندانیان را خلاص کرد (مرات الاعتبار ، ص9) .
2- - تحف العقول، ص469.

در مزرعه مشغول کار بود، خبر آوردند که امام رضا علیه السلام از مدینه آمده و در همان مسجدی که در خواب دیده بود منزل نموده و مردم دسته دسته به زیارت حضرت می روند. از اینرو او نیز حرکت کرد و وقتی به مسجد رسید، امام رضا علیه السلام را همان جایی که رسول خدا صلی الله علیه و آله نشسته بود دید که کنارش مثل همان خرمای صیحانی می باشد.

بعد از سلام و احوالپرسی حضرت رضا علیه السلام وی را نزد خواند و مشتی از آن خرما به او داد.

ابوحبیب بعد از شمارش دید، اینها نیز هیجده دانه است و از حضرت خواست تا خرمای زیادتری دهد و لیکن امام رضا علیه السلام فرمود: «اگر رسول خدا صلی الله علیه و آله خرمای بیشتر می داد، من نیز همان کار را انجام می دادم.».(1)

رؤیای صادقه

داستان -321

منبع: چهل داستان و چهل حدیث از امام زین العابدین علیه السلام

در احادیث و روایات مختلف آمده است:

هنگامی که لشکر اسلام بر شهرهای فارس هجوم آورد و پیروز شد غنیمت های بسیاری از آن جمله، دختر یزدگرد را به دست آورد و آن ها را به شهر مدینه طیبّه آوردند.

همین که آن غنائم جنگی را داخل مسجد بردند، جمعیّت انبوهی گرد آمده بود؛ و در این میان زیبائی دختر یزدگرد توجّه همگان را به خود جلب کرده بود.

پس چون چشم این دختر به عمر بن خطّاب افتاد صورت خود را از او پوشاند و گفت: ای کاش چنین روزی برای هرمز نمی بود، که دخترش این چنین در نوجوانی اسیر شود.

سپس از طرف

1- - بحار الانوار، ج49، ص35 و ص119 - عيون اخبار الرضا عليه السلام ، ص2، ص210 - منتهى الآمال، ج2، ص298 - كشف الغمه، ج3، ص152

امام علیّ علیه السّلام به او پیشنهاد داده شد که هر یک از مردان و جوانان حاضر را که مایل است برای ازدواج انتخاب کند، و مهریه و صداق او از بیت المال تأمین و پرداخت گردد.

دختر که خود را جهان شاه معرّفی کرده بود و امام علیّ امیرالمؤ منین علیه السّلام او را شهربانو نامید، نگاهی به اطراف خود کرد و پس از آن که افراد حاضر را مورد نظر قرار داد؛ از بین تمامی آنان، حضرت ابا عبداللّه الحسین علیه السّلام را برگزید؛ و سپس جلو آمد و دست خود را بر شانه آن حضرت نهاد.

در همین حال مولای متّقیان علیّ علیه السّلام جلو آمد و حسین علیه السّلام را مورد خطاب قرار داد و فرمود:

از او محافظت کن و به او نیکی نما، که به همین زودی بهترین خلق خدا بعد از تو، از این دختر به دنیا می آید.

و چون از وی سؤ ال کردند که به چه علّت، امام حسین علیه السّلام را به عنوان همسر خویش انتخاب نمود؟

در پاسخ گفت:

پیش از آن که لشکر اسلام بر ما هجوم آورد، من حضرت محمّد، رسول اللّه صلّی اللّه علیه و آله را در خواب دیدم که به همراه فرزندش حسین علیه السّلام وارد منزل ما شد و مرا به ازدواج حسین علیه السّلام درآورد.

وقتی از خواب بیدار شدم، عشق و علاقه به او تمام وجودم را فرا گرفته بود و به غیر از او به چیز دیگری نمی اندیشیدم.

و چون شب دوّم فرا رسید، در خواب دیدم

که حضرت فاطمه زهراء علیهاالسّلام، به منزل ما آمد و دین اسلام را بر من عرضه نمود و من نیز اسلام را پذیرفتم و در عالم خواب توسّط حضرت زهراء مسلمان شدم.

سپس حضرت زهراء علیهاالسّلام به من فرمود:

به همین زودی لشکر اسلام بر فارس غالب و پیروز خواهد شد و تو را به عنوان اسیر می برند؛ و پس از آن به وصال فرزندم حسین خواهی رسید و کسی نمی تواند نسبت به تو تجاوز و قصد سوئی کند.

مادر امام سجّاد زین العابدین علیه السّلام افزود:

سخن و پیش گوئی حضرت فاطمه زهراء علیهاالسّلام به واقعیّت پیوست و من صحیح و سالم به وصال خود رسیدم و به همسری و ازدواج امام حسین علیه السّلام درآمدم.

و پس از گذشت مدّتی سیّد السّاجدین، امام زین العابدین سلام اللّه علیه در شهر مدینه منوّره دیده به جهان گشود و جهانی را به نور وجود مقدّس خود روشنائی بخشید.

و آن حضرت همانند دیگر ائمّه اطهار صلوات اللّه علیهم اجمعین در حالتی به دنیا قدم نهاد که پاک و پاکیزه و ختنه شده بود؛ و پس از تولّد، شهادت بر یگانگی خداوند و رسالت جدّش رسول خدا و امامت و خلافت امیرالمؤ منین علیّ و دیگر اوصیاء صلوات اللّه علیهم اجمعین داد.

و حضرت رسول صلّی اللّه علیه و آله نسبت به این نوزاد فرمود:

«ابن الخِیرتَین» یعنی؛ پدر این نوزاد، امام حسین علیه السّلام بهترین خلق خدا و مادرش، شهربانو بهترین زن از زنان عجم می باشد .(1)

رؤیایی الهی

داستان - 52

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت

1- - با تلخیص از اصول کافی، ج1، ص366- عیون اخبار الرضا علیه السلام ، ج2، ص128- ارشاد مفید، ص160- بحار الانوار، ج36، ص8 و 13.

علی علیه السلام ، ص624

بی حضرت امیرالمؤ منین علی (علیه السلام) حضرت خضر (علیه السلام) را در خواب خود دید آن حضرت از خضر در خواست نصیحتی کرد حضرت خضر کف دست خود را به آن حضرت نشان داد حضرت علی (علیه السلام) دید به خط سبزی در کف دست خضر نوشته شده:

قد کنت میتا عضرت حیا

و عن قلیل عود میتا

فابن لدار البقاء بیتا

و ودع لدار الفناء بیتا

یعنی؛ مرده بودی زنده شدی و طولی نخواهد کشید که باز مرده خواهی شد؛ برای خانه بقاء خود، خانه ای بناکن و برای خانه فنا و نیستی خانه ای واگذار.(1)

ز

زاهد واقعی

داستان - 84

منبع: پنجاه و سه داستان از کرامات حضرت رضا علیه السلام ، ص86

درباره ی شخصیت صفوان بن یحی نقل کرده اند که او روزی صد و پنجاه و سه رکعت نماز می خواند به خاطر اینکه روزی در بیت الله الحرام با دو برادر مذهبی خود «عبدالله بن جندب» و «علی بن نعمان» تعهد کرده بود که پس از انجام مراسم هر کدام از آنان که زنده ماندند نمازهای برادران خود را بخوانند؛ چون او زنده مانده بود، به خاطر وفای به عهد و پیمانی که بسته بود، روزی صد و پنجاه و سه رکعت نماز می خواند.

صفوان، روزی در یکی از سفرها شتر کسی را به کرایه گرفت یکی از

دوستان، دو دینار به رسم امانت به او داد تا به خانواده اش برساند ولی تا از مکاری(2)

اجازه نگرفت، آن را در میان بار ننهاد.

داستان - 85

منبع: پنجاه و سه داستان از کرامات حضرت رضا علیه السلام

ص: 807

1- - امالی مفید نیشابوری، سفینه البحار، ج 1، ص 391.
2- - کرایه دهنده.

، ص87

مولی احمد اردبیلی نیز با همه زهد و تقوایی که داشت - در سفری که یک مال سواری به کرایه گرفته بود . شخصی پاکتی به او داد که در نجف اشرف، به کسی دهد؛ آن بزرگوار - چون صاحب مال سواری حضور نداشت تا از او، حمل آن را اجازه بگیرد، تمام راه را پیاده پیمود. و سوار بر آن مرکب نشد و با این عمل، درخواست برادر دینی خود را رد نکرد و حقوق دیگران را هم رعایت نمود.

زاهدان واقعی

داستان -352

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص11

روزی یکی از زمین داران معروف قمشه نزد مدرس آمد و خواست قطعه زمینی باو بدهد ، مدرّس با آن که در نهایت فقر و تنگدستی به سر می برد به شخص زمین دار گفت :

مگر شما در خانواده و فامیل خود فقیر و محتاج ندارید؟

آن شخص گفت: چرا داریم اما می خواهم این قطعه زمین را به شما ببخشم .

مدرّس فرمود : بهتر است که این زمین ها را به خویشاوندان فقیر و تهی دست خودت ببخشی . (1)

زائر غافل

داستان - 170

منبع: تشرف یافتگان

جناب حجه الاسلام علی مرعشی به نقل از جناب حاج جواد خلیفه و ایشان نیز از پدرش شیخ صادق و او به نقل از حاج محمد دایی شان فرمود: روزی در کنار شط کوفه پس از گرفتن وضو، آماده نماز بودم، ناگهان شخصی به نزدم آمده و از من به اصرار خواست تا با او به مسجد سهله برویم، وقتی با او به مسجد سهله آمدیم، در بسته بود!

آن

ص: 808

1- - مدرس شهید، ص260.

مرد ناگهان چنین صدا زد: خضر خضر!

کسی از داخل مسجد چنین پاسخ داد: بلی مولا!

آنگاه همان مرد در بزرگ مسجد سهله را با آن کلون بزرگ باز کرد و ما به اتفاق یکدیگر وارد مسجد شده و نماز گذاردیم. آن شب را تا به به صبح در مسجد ماندم، خسته شدم، پس با آن مرد خداحافظی کرده و از جایم برخاستم تا به خانه باز گردم.

وقتی به در مسجد رسیدم، با حیرت آن را بسته یافتم، با ناراحتی به سراغ خادم رفته و اعتراض کنان از علت بسته بودن در پرسیدم، او با تعجب گفت: من از اول شب در مسجد سهله را بسته بودم و دیگر آن را باز نکرده بودم. شما در مسجد چه می کردید و چگونه وارد شدید؟

آن وقت بود که فهمیدم آن شب را خدمت حضرت بقیه الله اعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف گذرانده ام و حضرت خضر علیه السلام را نیز دیده ام

زحمات عالمان واقعی

داستان -377

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص17

یکی از تجار آفریقا که اکنون مردی دانشمند است به نام«محمد شریف دیوجی» برنامه اش این است که هر سال دهه عاشورا به طور رایگان برای تبلیغ و برگزاری مراسم عزاداران امام حسین علیه السلام به یکی از قریه های آفریقا می رود.

او برای من سید محمد شیرازی تعریف کرد: وقتی در آفریقا به یکی از قریه ها وارد شدم که واعظ و خطیب نداشت من آمادگی خود را برای سخنرانی اعلام کردم ، اهل قریه هم خیلی خوشحال شدند .

وقت نماز

ص: 809

رسید اما هر چه گوش دادم صدای اذان نشنیدم بعد به خانه ای که سیاه پوش بود و جمعیت زیادی برای عزاداران موج می زد وارد شدم و به یکی از افراد مجلس گفتم:

چرا در محل شما صدای اذان شنیده نمی شود؟

جواب داد اذان چیست؟

گفتم: اذان برای نماز.

گفت: نماز چیست؟

گفتم: شما چه مذهبی دارید؟

جواب داد ما بودائی هستیم .

گفتم: پس چرا برای امام حسین عزاداری می کنید؟

گفتند: ما از گذشتگان خود پیروی می کنیم چون آن ها همیشه عزاداری امام حسین را بر پا می کردند .

پس من بالای منبر رفتم و گفتم: ای مردم ! امام حسین به قریه شما آمده ولی جد حسین و پدر حسین و دین حیسن به قریه شما نیامده است ، پس بیایید حسین علیه السلام را واسطه قرار بدهیم تا دین و جدّ او هم بیایند از آن روز مشغول بیان احکام و عقاید حقه اسلام و هدف مقدس حسین علیه السلام شدم واسلام را به آنها معرفی کردم ، هنوز دهه عاشورا تمام نشده بود که همه اهل قریه از کوچک و بزرگ و فقیر و غنی مسلمان و شیعه شدند . (1)

زحمات عالِمی

داستان -361

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص8

در (مجالس المؤ منین) است که (بوهره) طایفه ای از مؤ منان پاکیزه سرشتند که در احمد آباد گجرات (در هندوستان) هستند .

تقریباً سی صد سال قبل به ارشاد وهدایت یک نفر عالم بنام (ملا علی) به

ص: 810

1- - درسی از مکتب حسین ، سید محمد شیرازی.

اسلام گرویدند .

ایشان را پیری کهنه گبر بوده که به غایت معتقد و مرید او بوده اند . ملا علی چنین تدبیر کرد که اول آن پیر را مسلمان کند آنگاه به هدایت و اسلام دیگران بپردازد .

بنابر این ، چند سال در خدمت آن پیر روزگار گذرانید و زبان ایشان را یاد گرفته و کتب آن ها را مطالعه نمود و بر علوم ایشان استیلا یافت و به تدریج حقیقت دین اسلام و حقانیّت آن را به آن پیر روشن ضمیر ظاهر ساخت و او را مسلمان نمود و دیگران هم به متابعت او مسلمان شدند .

وزیر آن دیار نیز به خدمت آن عالم با تدبیر رسیده و اسلام اختیار کرد ، ولی مدّتی آن پیر واین وزیر اسلام خود را از شاه پنهان می کردند . بالاخره خبر اسلام وزیر به پادشاه رسید و پادشاه در مقام استعلام حال او برآمد ، تا آن که روزی بی خبر وارد خانه وزیر شد و در حالی که وزیر در حال رکوع نماز بود او را دید و بر او متغیر گردید .

چون وزیر موجب حضور پادشاه را دانست و تغیّر او را از دیدن خود به حال رکوع فهمید ، لطف خدا شامل حال او گشته فی الحال به تعلیم الهی گفت که:

من بسبب مشاهده ماری که در زاویه خانه ظاهر گشته بود افتان و خیزان بودم و در پی دفع آن بودم .

اتفاقاً تا پادشاه بزاویه خانه نظر انداخت باذن اللّه تعالی ماری به نظر او آمد عذر وزیر مقبول افتاد و

سوءظنّ پادشاه رفع شد ولی در آخر پادشاه هم در اثر تبلیغ و هدایت آن عالم کامل مسلمان شد و بالا خره از برکت وجود آن مرد الهی همه اهالی آن ناحیه از شاه ووزیر و عالم و عامی بدین مقدّس اسلام گرویدند. (1)

زستی قرض گرفتن

داستان - 455

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص20

این را از سفرنامه رسول الله که روایت معراجیه آن حضرت است به اختصار و اجمال نقل می کنیم .

شخصی را دیدم که پشته ای را می خواهد به دوش بگیرد ، نمی تواند .

باز به این سو و آن سو می رود و چیزهایی فراهم می کند ، و بر روی پشته می نهد ، و باز می خواهد آن را حمل کند قادر نیست ، و هکذا .

گفتم : این چه کسی است ؟

گفت : کسی که مال از مردم قرض گرفته ، هنوز آن را تادیه نکرده از دیگری باز مالی قرض می کند .

زنانی ناتوان و حجتی پر توان

داستان - 405

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص16

امیرالمؤ منین علیه السلام با جمعی از پیروان در معبری عبور مینمود، پیرزنی را دید که با چرخ نخ ریسی خود مشغول رشتن پنبه

است.

پرسید: پیرزن (بماذا عرفت ربک) خدای را بچه چیز شناختی؟

پیرزن به جای جواب، دست از دسته چرخ برداشت.

طولی نکشید پس از چند مرتبه دور زدن چرخ از حرکت ایستاد. عجوزه گفت:

یا علی علیه السلام چرخی بدین کوچکی برای گردش احتیاج به چون منی دارد آیا ممکن است افلاک باین عظمت و کرات به این بزرگی بدون مدیری

1- - خزینهٔ الجواهر ، ص 577.

دانا و حکیم و صانعی توانا و علیم با نظم معینی به گردش افتند و از گردش خود باز نایستند؟

علی علیه السلام روی باصحاب خود نموده فرمود (علیکم بدین العجائز) مانند پیرزنان خدا را بشناسید.

زندگی مطابق با زمانه

داستان - 15

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 217

سفیان ثوری(1) که در مدینه می زیست بر امام صادق وارد شد. امام را دید جامه ای سپید و بسیار لطیف- مانند پرده نازکی که میان سفیده تخم مرغ و پوست آن است و آندو را از هم جدا می سازد- پوشیده است. به عنوان اعتراض گفت: «این جامه سزاوار تو نیست. تو نمی بایست خود را به زیورهای دنیا آلوده سازی. از تو انتظار می رود که زهد بورزی و تقوا داشته باشی و خود را از دنیا دور نگه داری.».

امام: «می خواهم سخنی به تو بگویم، خوب گوش کن که از برای دنیا و آخرت تو مفید است. اگر راستی اشتباه کرده ای و حقیقت نظر دین اسلام را درباره این موضوع نمی دانی، سخن من برای تو بسیار سودمند خواهد بود. اما اگر منظورت این است که در اسلام بدعتی بگذاری و حقایق را منحرف و وارونه سازی، مطلب دیگری است و این سخنان به تو سودی نخواهد داد. ممکن است تو وضع ساده و فقیرانه رسول خدا و صحابه آن حضرت را در آن زمان، پیش خود مجسم سازی و فکر کنی که یک نوع تکلیف و وظیفه ای برای همه مسلمین تا روز قیامت هست که عین آن وضع را نمونه قرار دهند و همیشه فقیرانه زندگی کنند. اما من به تو بگویم که رسول خدا در زمانی و محیطی بود که فقر و سختی

1- - در حدود اوایل قرن دوم هجری، دسته ای در میان مسلمین به وجود آمدند که خود را زاهد و صوفی می نامیدند. این دسته روش خاصی در زندگی داشتند و دیگران را هم به همان روش دعوت می کردند و چنین وانمود می کردند که راه دین هم همین است. مدعی بودند که از نعمتهای

دنیا باید دوری جست، آدم مؤمن نباید جامه خوب بپوشد، یا غذای مطبوع بخورد، یا در مسکن عالی بنشیند. اینها دیگران را که می دیدند احیانا این مواهب را مورد استفاده قرار می دهند، سخت تحقیر و ملامت می کردند و آنان را اهل دنیا و دور از خدا می خواندند. ایراد سفیان بر امام صادق روی همین طرز تفکر بود. این روش و مسلک در جهان سابقه داشت. در یونان و در هند، بلکه در همه جای دنیا این مسلک کم و بیش وجود داشته، در میان مسلمین هم پیدا شد و به آن رنگ دینی دادند. این روش و این مسلک در نسلهای بعد ادامه یافت و نفوذ عجیبی پیدا کرد، و می توان گفت مکتب مخصوصی در میان مسلمین به وجود آمد که اثر مستقیمش محترم نشمردن اصول زندگی و لاقیدی در کارها بود و ثمره اش انحطاط و تأخر کشورهای اسلامی شد. نفوذ این مکتب و این فلسفه، تنها در میان طبقاتی که رسما به نام صوفی نامیده شده اند نبوده، شیوع این طرز تفکر مخصوص- به نام زهد و تقوا و ترک دنیا- در میان سایر طبقات و گروههای مذهبی اسلامی که احیانا خود را ضدصوفی قلمداد کرده و می کنند کمتر از صوفیه نبوده است. و هم می توان گفت تمام کسانی که صوفی نامیده شده اند دارای این طرز تفکر نبوده اند. شک نیست که این طرز تفکر را باید یک نوع بیماری اجتماعی تلقی کرد، یک بیماری خطرناک که موجب فلج روحی اجتماع می گردد. و باید با این بیماری مبارزه کرد و این طرز تفکر را از بین برد. متأسفانه مبارزه هایی که به این نام شده و می شود، هیچ یک مبارزه با این بیماری یعنی با این طرز تفکر نیست، مبارزه با اسماء و الفاظ و افراد و اشخاص است و احیانا مبارزه برای ربودن مناصب دنیوی، و بسا هست که مبارزه کنندگان با تصوف، خودشان به آن بیماری بیشتر مبتلا هستند و عامل شیوع آن بیماری می باشند. یا آنکه به علت جهل و قصور درک مبارزه کنندگان، یک سلسله افکار عالی و لطیف که شاهکار انسانیت است و دست کمتر کسی به آنها می رسد مورد حمله قرار می گیرد. مبارزه با تصوف باید به صورت مبارزه با آن بیماری و آن طرز تفکر باشد که در حدیث متن، در ضمن بیان امام صادق علیه السلام آمده. باید با آن مبارزه شود، در هر جا که باشد و از طرف هر جمعیت که ابراز شود، به هر نام که خوانده شود. به هر حال، بیان امام در این داستان جامعترین بیانی است در رد این طرز تفکر، که متأسفانه شیوع عظیمی پیدا کرده، و خوشبختانه این بیان جامع، در کتب حدیث محفوظ و مضبوط مانده است.

و تنگدستی بر آن مستولی بود. عموم مردم از داشتن لوازم اولیه زندگی محروم بودند. وضع خاص زندگی رسول اکرم و صحابه آن حضرت مربوط به وضع عمومی آن روزگار بود. ولی اگر در عصری و روزگاری وسائل زندگی فراهم شد و شرایط بهره برداری از موهبتهای الهی موجود گشت، سزاوارترین مردم برای بهره بردن از آن نعمتها نیکان و صالحانند، نه فاسقان و بدکاران، مسلمانانند نه کافران.

«تو چه چیز را در من عیب شمردی؟! به خدا قسم من در عین اینکه می بینی که از نعمتها و موهبتهای الهی استفاده می کنم، از زمانی که به حد رشد و بلوغ رسیده ام، شب و روزی بر من نمی گذرد مگر آنکه مراقب هستم که اگر حقی در مالم پیدا شود فوراً آن را به موردش برسانم.».

سفیان نتوانست جواب منطق امام را بدهد، سرافکنده و شکست خورده بیرون رفت و به یاران و هم مسلکان خود پیوست و ماجرا را گفت. آنها تصمیم گرفتند که دسته جمعی بیایند و با امام مباحثه کنند.

جمعی به اتفاق آمدند و گفتند: «رفیق ما نتوانست خوب دلائل خودش را ذکر کند، اکنون ما آمده ایم با دلائل روشن خود تو را محکوم سازیم.».

امام: «دلیلهای شما چیست؟ بیان کنید.».

جمعیت: «دلیلهای ما از قرآن است.».

امام: «چه دلیلی بهتر از قرآن؟ بیان کنید، آماده شنیدنم.».

جمعیت: «ما دو آیه از قرآن را دلیل بر مدعای خودمان و درستی مسلکی که اتخاذ کرده ایم می آوریم و همین ما را کافی است. خداوند در قرآن کریم یک جا گروهی از صحابه را این طور ستایش می کند: «در عین اینکه

و زحمتند، دیگران را بر خویش مقدم می دارند. کسانی که از صفت بخل محفوظ بمانند، آنهایند رستگاران.»(1) در جای دیگر قرآن می گوید: «در عین اینکه به غذا احتیاج و علاقه دارند، آن را به فقیر و یتیم و اسیر می خورانند.»(2)

همینکه سخنشان به اینجا رسید، یک نفر که در حاشیه مجلس نشسته بود و به سخنان آنها گوش می داد گفت: «آنچه من تاکنون فهمیده ام این است که شما خودتان هم به سخنان خود عقیده ندارید، شما این حرفها را وسیله قرار داده اید تا مردم را به مال خودشان بی علاقه کنید تا به شما بدهند و شما عوض آنها بهره مند شوید، لهذا عملا دیده نشده که شما از غذاهای خوب احتراز و پرهیز داشته باشید.».

امام: «عجالتاً این حرفها را رها کنید، اینها فایده ندارد.» بعد رو به جمعیت کرد و فرمود: «اول بگویید آیا شما که به قرآن استدلال می کنید، محکم و متشابه و ناسخ و منسوخ قرآن را تمیز می دهید یا نه؟! هرکس از این امت که گمراه شد از همین راه گمراه شد که بدون اینکه اطلاع صحیحی از قرآن داشته باشد به آن تمسک کرد.».

جمعیت: «البته فی الجمله اطلاعاتی در این زمینه داریم ولی کاملا نه.».

امام: «بدبختی شما هم از همین است. احادیث پیغمبر هم مثل آیات قرآن است، اطلاع و شناسایی کامل لازم دارد.».

«اما آیاتی که از قرآن خواندید: این آیات بر حرمت استفاده از نعمتهای الهی دلالت ندارد. این آیات مربوط به گذشت و بخشش و ایثار است. قومی را ستایش می کند که در وقت معینی دیگران را بر خودشان مقدم داشتند

1- - «وَالَّذینَ تَبَوَّءُ و الدّارَ وَالْایمانَ مِنْ قَبْلِهِمْ یُحِبّونَ مَنْ هاجَرَ الَیْهِمْ وَ لا یَجِدونَ فی صُدورِهِمْ حاجَةً مِمّا اوتوا وَ یُؤْثِرونَ عَلی أنْفُسِهِمْ وَ لَوْکانَ بِهِمْ خَصاصَهٌ وَ مَنْ یوقَ شُحَّ نَفْسِهِ فَاوُلئِکَ هُمُ الْمُفْلِحونَ» (سوره حشر، آیه 9).

2- - «وَ يُطْعِمونَ الطّعامَ عَلى حُبِّهِ مِسْكيناً وَ يَتيماً وَ أَسيراً» (سوره دهر، آیه 8).

و مالی را که بر خودشان حلال بود به دیگران دادند، و اگر هم نمی دادند گناهی و خلافی مرتکب نشده بودند. خداوند به آنان امر نکرده بود که باید چنین کنند، و البته در آن وقت نهی هم نکرده بود که نکنند؛ آنان به حکم عاطفه و احسان، خود را در تنگدستی و مضیقه گذاشتند و به دیگران دادند. خداوند به آنان پاداش خواهد داد. پس این آیات با مدعای شما تطبیق نمی کند، زیرا شما مردم را منع می کنید و ملامت می نمایید بر اینکه مال خودشان و نعمتهایی که خداوند به آنها ارزانی داشته استفاده کنند.

«آنها آن روز آن طور بذل و بخشش کردند، ولی بعد در این زمینه دستور کامل و جامعی از طرف خداوند رسید، حدود این کار را معین کرد. و البته این دستور که بعد رسید ناسخ عمل آنهاست، ما باید تابع این دستور باشیم نه تابع آن عمل.

«خداوند برای اصلاح حال مؤمنین و به واسطه رحمت خاص خویش، نهی کرد که شخص، خود و عائله خود را در مضیقه بگذارد و آنچه در کف دارد به دیگران بخشد، زیرا در میان عائله شخص، ضعیفان و خردسالان و پیران فرتوت پیدا می شوند که طاقت تحمل ندارند. اگر بنا شود که من گرده نانی که در اختیار دارم انفاق کنم، عائله من که عهده دار آنها هستم تلف خواهند شد. لهذا رسول اکرم صلی اللّه علیه وآله فرمود: «کسی که چند دانه خرما یا چند قرص نان یا چند دینار دارد و قصد انفاق آنها را دارد، در درجه اول بر پدر و مادر خود باید انفاق

کند، و در درجه

دوم خودش و زن و فرزندش، و در درجه سوم خویشاوندان و برادران مؤمنش، و در درجه چهارم خیرات و مبرّات.» این چهارمی بعد از همه آنهاست.

رسول خدا وقتی که شنید مردی از انصار مرده و کودکان صغیری از او باقی مانده و او دارایی مختصر خود را در راه خدا داده است فرمود: «اگر قبلا به من اطلاع داده بودید، نمی گذاشتم او را در قبرستان مسلمین دفن کنند. او کودکانی باقی می گذارد که دستشان پیش مردم دراز باشد!!»

«پدرم امام باقر برای من نقل کرد که رسول خدا فرموده است: «همیشه در انفاقات خود از عائله خود شروع کنید، به ترتیب نزدیکی، که هر که نزدیکتر است مقدمتر است.».

«علاوه بر همه اینها، در نص قرآن مجید از روش و مسلک شما نهی می کند، آنجا که می فرماید:

«متقین کسانی هستند که در مقام انفاق و بخشش نه تندروی می کنند و نه کندروی، راه اعتدل و میانه را پیش می گیرند.»(1)

«در آیات زیادی از قرآن نهی می کند از اسراف و تندروی در بذل و بخشش، همان طور که از بخل و خسّت نهی می کند. قرآن برای این کار حد وسط و میانه روی را تعیین کرده است، نه اینکه انسان هرچه دارد به دیگران بخشد و خودش تهیدست بماند، آنگاه دست به دعا بردارد که خدایا به من روزی بده. خداوند اینچنین دعایی را هرگز مستجاب نمی کند، زیرا پیغمبر اکرم فرمود: «خداوند دعای چند دسته را مستجاب نمی کند:

الف. کسی که از خداوند بدی برای پدر و مادر خود بخواهد.

ب. کسی که مالش را به قرض داده، از

1- - «الَّذینَ اذا أنْفَقوا لَمْ یُسْرِفوا وَلَمْ یَقْتُروا وَ کانَ بَیْنَ ذلِکَ قَواماً» (سوره فرقان، آیه 67).

طرف، شاهد و گواه و سندی نگرفته باشد و او مال را خورده است. حالا این شخص دست به دعا برداشته از خداوند چاره می خواهد. البته دعای این آدم مستجاب نمی شود، زیرا او به دست خودش راه چاره را از بین برده و مال خویش را بدون سند و گواه به او داده است.

ج. کسی که از خداوند دفع شر زنش را بخواهد، زیرا چاره این کار در دست خود شخص است، او می تواند اگر واقعا از دست این زن ناراحت است عقد ازدواج را با طلاق فسخ کند.

د. آدمی که در خانه خود نشسته و دست روی دست گذاشته و از خداوند روزی می خواهد. خداوند در جواب این بنده طمعکار جاهل می گوید:

«بنده ی من! مگر نه این است که من راه حرکت و جنبش را برای تو باز کرده ام؟! مگر نه این است که من اعضا و جوارح صحیح به تو داده ام؟! به تو دست و پا و چشم و گوش و عقل داده ام که ببینی و بشنوی و فکر کنی و حرکت نمایی و دست بلند کنی. در خلقت همه اینها هدف و مقصودی در کار بوده. شکر این نعمتها به این است که تو اینها را به کار واداری. بنابراین من بین تو و خودم حجت را تمام کرده ام که در راه طلب گام برداری و دستور مرا راجع به سعی و جنبش اطاعت کنی و بار دوش دیگران نباشی. البته اگر با مشیت کلی من سازگار بود به تو روزی وافر خواهم داد، و اگر هم به علل و مصالحی زندگی تو توسعه پیدا نکرد، البته

تو سعی خود را کرده وظیفه خویش را انجام داده ای و معذور خواهی بود.».

ه. کسی که خداوند به او مال و ثروت فراوان داده و او با بذل و بخششهای زیاد آنها را از بین برده است و بعد دست به دعا برداشته که خدایا به من روزی بده.

خداوند در جواب او می گوید:

«مگر من به تو روزی فراوان ندادم؟ چرا میانه روی نکردی؟ !.

«مگر من دستور نداده بودم که در بخشش باید میانه روی کرد؟ !.

«مگر من از بذل و بخششهای بی حساب نهی نکرده بودم؟».

و. کسی که درباره قطع رحم دعا کند و از خداوند چیزی بخواهد که مستلزم قطع رحم است (یا کسی که قطع رحم کرده بخواهد درباره موضوعی دعا کند).».

«خداوند در قرآن کریم مخصوصا به پیغمبر خویش طرز و روش بخشش را آموخت، زیرا داستانی واقع شد که مبلغی طلا پیش پیغمبر بود و او می خواست آنها را به مصرف فقرا برساند و میل نداشت حتی یک شب آن پول در خانه اش بماند، لهذا در یک روز تمام طلاها را به این و آن داد. بامداد دیگر سائلی پیدا شد و با اصرار از پیغمبر کمک می خواست، پیغمبر هم چیزی در دست نداشت که به سائل بدهد، از این رو خیلی ناراحت و غمناک شد. اینجا بود که آیه قرآن نازل شد و دستور کار را داد، آیه آمد که: «نه دستهای خود را به گردن خود ببند و نه تمام گشاده داشته باش که بعد تهیدست بمانی و مورد ملامت فقرا واقع شوی.»(1)

«اینهاست احادیثی که از پیغمبر رسیده. آیات

1- - «وَ لا تَجْعَلْ یَدَکَ مَغْلولَةً الی عُنُقِکَ وَلا تَبْسُطْها کُلَّ الْبَسْطِ فَتَقْعُدَ مَلوماً مَحْسوراً» (سوره اسراء، آیه 29).

قرآن هم مضمون این احادیث را تأیید می کند، و البته کسانی که اهل قرآن و مؤمن به قرآنند به مضمون آیات قرآن ایمان دارند.

«به ابوبکر هنگام مرگ گفته شد راجع به مالت وصیتی بکن، گفت یک پنجم مالم انفاق شود و باقی متعلق به ورثه باشد. و یک پنجم کم نیست. ابوبکر به یک پنجم مال خویش وصیت کرد و حال آنکه مریض حق دارد در مرض موت تا یک سوم هم وصیت کند، و اگر می دانست بهتر این است از تمام حق خود استفاده کند، به یک سوم وصیت می کرد.

«سلمان و ابوذر را که شما به فضل و تقوا و زهد می شناسید، سیره و روش آنها هم همین طور بود که گفتم.

«سلمان وقتی که نصیب سالانه خویش را از بیت المال می گرفت، به اندازه یک سال مخارج خود- که او را به سال دیگر برساند- ذخیره می کرد. به او گفتند: «تو با اینهمه زهد و تقوا در فکر ذخیره سال هستی؟ شاید همین امروز یا فردا بمیری و به آخر سال نرسی؟» او در جواب گفت: «شاید هم نمردم، چرا شما فقط فرض مردن را صحیح می دانید. یک فرض دیگر هم وجود دارد و آن اینکه زنده بمانم، و اگر زنده بمانم خرج دارم و حوائجی دارم. ای نادانها! شما از این نکته غافلید که نفس انسان اگر به مقدار کافی وسیله زندگی نداشته باشد در اطاعت حق کندی و کوتاهی می کند و نشاط و نیروی خود را در راه حق از دست می دهد، و همین قدر که به قدر کافی وسیله فراهم شد آرام می گیرد.».

«و اما

ابوذر، وی چند شتر و چند گوسفند داشت که از شیر آنها استفاده می کرد و احیانا اگر میلی در خود به خوردن گوشت می دید یا مهمانی برایش می رسید یا دیگران را محتاج می دید، از گوشت آنها استفاده می کرد و اگر می خواست به دیگران بدهد، برای خودش نیز برابر دیگران سهمی منظور می کرد.

«چه کسی از اینها زاهدتر بود؟ پیغمبر درباره آنان چیزها گفت که همه می دانید.

هیچ گاه این اشخاص تمام دارایی خود را به نام زهد و تقوا از دست ندادند و از این راهی که شما امروز پیشنهاد می کنید که مردم از هرچه دارند صرف نظر کنند و خود و عائله خود را در سختی بگذارند نرفتند.

«من به شما رسما این حدیث را که پدرم از پدر و اجدادش از رسول خدا نقل کرده اند اخطار می کنم، رسول خدا فرمود:

«عجیب ترین چیزها حالی است که مؤمن پیدا می کند، که اگر بدنش با مقراض قطعه قطعه بشود برایش خیر و سعادت خواهد بود، و اگر هم مُلک شرق و غرب به او داده شود باز برایش خیر و سعادت است.»

«خیرِ مؤمن در گرو این نیست که حتما فقیر و تهیدست باشد؛ خیر مؤمن ناشی از روح ایمان و عقیده اوست، زیرا در هر حالی از فقر و تهیدستی یا ثروت و بی نیازی واقع شود، می داند در این حال وظیفه ای دارد و آن وظیفه را به خوبی انجام می دهد. این است که عجیب ترین چیزها حالتی است که مؤمن به خود می گیرد، که همه پیشامدها و سختی و سستی ها برایش خیر و سعادت می شود.

«نمی دانم همین مقدار که امروز برای

شما گفتم کافی است یا بر آن بیفزایم؟.

«هیچ می دانید که در صدر اسلام، آن هنگام که عده مسلمانان کم بود، قانون جهاد این بود که یک نفر مسلمان در برابر ده نفر کافر ایستادگی کند، و اگر ایستادگی نمی کرد گناه و جرم و تخلف محسوب می شد، ولی بعد که امکانات بیشتری پیدا شد، خداوند به لطف و رحمت خود تخفیف بزرگی داد و این قانون را به این نحو تغییر داد که هر فرد مسلمان موظف است که فقط در برابر دو کافر ایستادگی کند نه بیشتر.

«از شما مطلبی راجع به قانون قضا و محاکم قضائی اسلامی سؤال می کنم: فرض کنید یکی از شما در محکمه هست و موضوع نفقه زن او در بین است، و قاضی حکم می کند که نفقه زنت را باید بدهی. در اینجا چه می کند؟ آیا عذر می آورد که بنده زاهد هستم و از متاع دنیا اعراض کرده ام؟ ! آیا این عذر موجه است؟ ! آیا به عقیده شما حکم قاضی به اینکه باید خرج زنت را بدهی، مطابق حق و عدالت است یا آنکه ظلم و جور است؟ اگر بگویید این حکم ظلم و ناحق است، یک دروغ واضح گفته اید و به همه اهل اسلام با این تهمت ناروا جور و ستم کرده اید، و اگر بگویید حکم قاضی صحیح است، پس عذر شما باطل است و قبول دارید که طریقه و روش شما باطل است.

«مطلب دیگر: مواردی هست که مسلمان در آن موارد یک سلسله انفاقهای واجب یا غیرواجب انجام می دهد، مثلا زکات یا کفّاره می دهد. حالا اگر فرض کنیم معنای زهد اعراض از زندگی و مایحتاجهای

زندگی است، و فرض کنیم همه مردم مطابق دلخواه شما «زاهد» شدند و از زندگی و مایحتاج آن روگرداندند، پس تکلیف کفّارات و صدقات واجبه چه می شود؟ تکلیف زکاتهای واجب- که به طلا و نقره و گوسفند و شتر و گاو و خرما و کشمش و غیره تعلق گیرد- چه می شود؟ مگر نه این است که این صدقات فرض شده که تهیدستان زندگی بهتری پیدا کنند و از مواهب زندگی بهره مند شوند! این خود می رساند که هدف دین و مقصود از این مقررات رسیدن به مواهب زندگی و بهره مند شدن از آن است. و اگر مقصود و هدف دین فقیر بودن بود و حد اعلای تربیت دینی این بود که بشر از متاع این جهان اعراض کند و در فقر و مسکنت و بیچارگی زندگی کند، پس فقرا به آن هدف عالی رسیده اند و نمی بایست به آنان چیزی داد تا از حال خوش و سعادتمندانه خود خارج نشوند و آنان نیز چون غرق در سعادتند نباید بپذیرند.

«اساسا اگر حقیقت این است که شما می گویید، شایسته نیست که کسی مالی را در کف نگاه دارد، باید هرچه به دستش می رسد همه را ببخشد، و دیگر محلی برای زکات باقی نمی ماند.

«پس معلوم شد که شما بسیار طریقه زشت و خطرناکی را پیش گرفته اید و به سوی بد مسلکی مردم را دعوت می کنید. راهی که می روید و مردم دیگر را هم به آن می خوانید، ناشی از جهالت به قرآن و اطلاع نداشتن از قرآن و از سنت پیغمبر و از احادیث پیغمبر است. اینها احادیثی نیست که قابل تشکیک باشد، احادیثی است که قرآن

به صحت آنها گواهی می دهد. ولی شما احادیث معتبر پیغمبر را اگر با روش شما درست در نیاید رد می کنید، و این خود نادانی دیگری است. شما در معانی آیات قرآن و نکته های لطیف و شگفت انگیزی که از آن استفاده می شود تدبر نمی کنید. فرق بین ناسخ و منسوخ و محکم و متشابه را نمی دانید، امر و نهی را تشخیص نمی دهید.

«جواب مرا راجع به قصه سلیمان بن داود بدهید که، از خداوند مُلکی را مسألت کرد که برای کسی بالاتر از آن میسر نباشد.(1) خداوند هم چنان ملکی به او داد. البته سلیمان جز حق نمی خواست. نه خداوند در قرآن و نه هیچ فرد مؤمنی این را بر سلیمان عیب نگرفت که چرا چنین ملکی را در دنیا خواسته. همچنین است داود پیغمبر که قبل از سلیمان بود. و همچنین است داستان یوسف که به پادشاه رسما می گوید: «خزانه داری را به من بده که من، هم امینم و هم دانای کار.»(2) بعد کارش به جایی رسید که امور کشورداری مصر تا حدود یمن به او سپرده شد، و از اطراف و اکناف- در اثر قحطی که پیش آمد- می آمدند و آذوقه می خریدند و برمی گشتند. و البته نه یوسف میل به عمل ناحق کرد و نه خداوند در قرآن این کار را بر یوسف عیب گرفت. همچنین است قصه ذوالقرنین که بنده ای بود که خدا را دوست می داشت و خدا نیز او را دوست می داشت. اسباب جهان دراختیارش قرار گرفت و مالک مشرق و مغرب جهان شد.

«ای گروه! از این راه ناصواب دست بردارید و خود را به آداب واقعی اسلام متأدب کنید. از آنچه

1- - «وَ هَبْ لی مُلْکاً لایَنْبَغی لِاحَدٍ مِنْ بَعْدی» (سوره ص، آیه 35).
2- - «قالَ اجْعَلْنی عَلی خَزائِنِ الْأَرْضِ انّی حَفیظٌ عَلیمٌ» (سوره یوسف، آیه 55).

خدا امر و نهی کرده تجاوز نکنید و از پیش خود دستور نتراشید. در مسائلی که نمی دانید مداخله نکنید. علم آن مسائل را از اهلش بخواهید. در صدد باشید که ناسخ را از منسوخ و محکم را از متشابه و حلال را از حرام بازشناسید. این برای شما بهتر و آسانتر و از نادانی دورتر است. جهالت را رها کنید که طرفدار جهالت زیاد است، به خلاف دانش که طرفداران کمی دارد. خداوند فرمود بالاتر از هر صاحب دانشی دانشمندی است.»(1)

زنده شدن دختر سه ساله

داستان - 203

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

اهل عربستان سعودی است و به مسجد جمکران آمده است. می گوید:

ما سنّی بودیم. اهل تسنن اسم حضرت فاطمه و زینب (علیهما السلام) را برای بچه ها خوب نمی دانند و عقیده دارند که هر بچه ای به این نام باشد به زودی می میرد، امّا من همسری داشتم که فاطمه نام داشت و در اولین زایمان هم دختری به دنیا آورد. خانواده من اسم «حفصه» را برای او انتخاب کردند، ولی من زیر بار نرفتم و اسم فرزندم را هم فاطمه گذاشتم. بعد از سه سال فاطمه مریض شد. دخترم را خدمت قبر رسول اکرم (صلی الله علیه وآله وسلم) بردم و از ایشان شفا خواستم که الحمدللّه شفا دادند. بعد از برگشتن از نزد قبر حضرت رسول، دخترم خوابید. خوابش طولانی شد. هر چه صدایش کردیم، بیدار نشد. او را پیش دکتر بردیم که گفت: بچه مرده است. وقتی به دکتر دیگری مراجعه کردیم، او هم همان جمله را گفت.

دخترم را به غسالخانه بردیم. بعد از چند دقیقه دیدم که او

1- - تحف العقول، صفحه 348- 354، و کافی، جلد 5، باب المعیشه، صفحه 65- 71.

حرکت کرد و از من آب خواست. برایش آب آوردم. وقتی او را بغل کردم، گفت:

بابا! توی خواب دیدم که مردی پیش من ایستاده و دو رکعت نماز خواند. بعد از نماز دست مبارک خود را بر سر من کشید و گفت: بلند شو، شما زنده می مانید و فعلا نمی میرید! و گفت که به بابایت بگو تا شیعه شوید.

آری! این مسئله باعث شیعه شدن من شده است. حالا، برای تشکر و قدردانی از آقا امام زمان (علیه السلام) عازم ایران شدم و به مسجد جمکران آمد.

زنی بصیر

داستان - 290

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص18

روزی بانویی بی پروا عبور می کرد ، پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم با چند نفر از بردگان ، روی خاک زمین نشسته ، و غذا می خورد ، با تعجب گفت : (ای محمد ! سوگند به خدا ، تو همانند بندگان می نشینی و غذا می خوری).

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود : و یحک ای عبد اعبد منی : (وای بر تو ، کدام بنده ای از من بنده تر است).

زن گفت : (لقمه ای از غذای خود را به من بده)

پیامبر (ص) لقمه ای به او داد.

زن گفت : نه به خدا ، بلکه باید لقمه ای که در دهانت است (به عنوان تبرک) به من بدهی بخورم .

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم لقمه ای از دهانش بیرون آورد و به او

داد ، آن بانو ، آن لقمه غذا را خورد و از آن پس تا آخر عمر هرگز بیمار نشد. (1)

زوار نوازی مهدوی علیه السلام

داستان - 208

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

آقای سید مرتضی حسینی، معروف به ساعت ساز قمی که از اشخاص با حقیقت و متدیّن قم و در نیکی و پارسایی مشهور و معروف است، حکایت می کند:

یک شب پنج شنبه در فصل زمستان که هوا بسیار سرد بود و برف زیادی در حدود نیم متر روی زمین را پوشانده بود، توی اتاق نشسته بودم. ناگاه یادم آمد که امشب شیخ محمّد تقی بافقی (رحمه الله) به مسجد جمکران مشرف می شود، امّا با خود گفتم که شاید ایشان به واسطه این هوای سرد و برف زیاد، برنامه امشب جمکران را تعطیل کرده باشند، ولی دلم طاقت نیاورد و به طرف منزل شیخ راه افتادم. او در منزل نبود؛ در مدرسه هم نبود. به هر کس که می رسیدم، سراغ ایشان را می گرفتم تا این که به «میدان میر» که سر راه جمکران است، رسیدم. در آن جا به نانوایی رفتم که نانوا از من پرسید: چرا مضطربی؟

گفتم: در فکر حاج شیخ محمّد تقی بافقی (رحمه الله) هستم که مبادا در این هوای سرد و برف زیاد که بیابان پر از جانور است؛ به مسجد رفته باشد. آمدم تا او را ببینم و مانع رفتن او شوم.

نانوا گفت: معطل نشو! چون حاج شیخ با چند نفر از روحانی ها به طرف جمکران رفتند.

با عجله به راه افتادم. نانوا پرسید: کجا می روی؟ گفتم: شاید به آنها برسم

1- - کحل البصر، ص101.

و بتوانم آنها را برگردانم یا شاید چند نفری را با وسیله دنبال آنها بفرستم.

نانوا گفت: این کار را نکن! چون قطعاً به آنها نمی رسی و اگر به خطری برخورد نکرده باشند، الان نزدیک مسجد هستند.

بسیار پریشان بودم. زیرا می ترسیدم که با آن همه برف و کولاک، مبادا برایشان پیش آمدی شود. چاره ای نداشتم. به منزل برگشتم. به قدری ناراحت بودم که اهل خانه هم از پریشانی من مضطرب شدند. خواب به چشمانم نمی آمد. مشغول دعا شدم تا این که نزدیک سحر چشمم گرم شد و در خواب، حضرت مهدی (علیه السلام) را دیدم که وارد منزل ما شد و به من فرمود: «سید مرتضی چرا مضطربی؟»

گفتم: ای مولای من! به خاطر حاج شیخ محمّد تقی بافقی است که امشب به مسجد رفته و نمی دانم بر سر او چه آمده است؟

فرمود: سید مرتضی! گمان می کنی که من از حاج شیخ دور هستم؟ وسایل استراحت او و یارانش را فراهم کرده ام.

بسیار خوشحال شدم. از خواب برخاستم و به اهل منزل که از من پریشان تر بودند، مژده دادم و صبح زود رفتم تا بدانم آیا خوابم درست بود یا نه؟ به یکی از یاران حاج شیخ رسیدم، گفتم: دلم می خواهد جریان دیشب خود را در جمکران برایم تعریف کنی.

گفت: دیشب ما و حاج شیخ به سمت مسجد جمکران حرکت کردیم. در آن هوای سردو برفی وقتی از شهر خارج شدیم، یک حرارت و شوق دیگری داشتیم که در روی برف از زمین خشک و روز آفتابی سریع تر

می رفتیم. در اندک زمانی به مسجد رسیدیم و متحیر بودیم که شب را در آن سرما چگونه به صبح برسانیم. ناگهان دیدیم که جوان سیدی که به نظر 12 ساله می نمود، وارد شد و به حاج شیخ گفت: می خواهید برایتان کرسی، لحاف و آتش حاضر کنم؟

حاج شیخ گفت: اختیار با شماست.

سید جوان از مسجد بیرون رفت. چند دقیقه بیش تر طول نکشید که برگشت و با خود کرسی، لحاف و منقلی پر از زغال و آتش آورد و در یکی از اطاق ها گذاشت. جوان وقتی خواست برود از حاج شیخ سئوال کرد: آیا چیز دیگری هم احتیاج دارید؟

- خیر. یکی از ما گفت: ما صبح زود می رویم. این وسائل را به چه کسی تحویل دهیم؟

فرمود: هر کس آورد، خودش خواهد برد. و بعد از اتاق ما خارج شد.

ما تعجب کرده بودیم که این سید چه کسی بود و اثاثیه را از کجا آورده بود. الان هم از این فکر بیرون نرفته ایم. لبخند زدم و به او گفتم: من می دانم که آن سید جوان چه کسی بود. بعد سرگذشت اضطراب و خواب خود و فرمایش حضرت را به او گفتم و یادآور شدم: من از منزل بیرون نیامدم، مگر این که راست بودن خواب خود را ببینم و الحمدللّه که فهمیدم و دیدم که مولایم امام زمان (علیه السلام) از حاج آقا شیخ محمّد تقی بافقی و سایر نماز گزاران مسجد خود غافل نیست.

زُهد

داستان - 42

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص628.

مردی به حضور

ص: 829

امیرمؤ منان علی (علیه السلام) رسید و عرض کرد: ای امیرمؤ منان راهی از راههای نیکی را به من سفارش کن که با عمل به آن نجات یابم؟

امیرمؤ منان (علیه السلام) فرمود: ای سؤ ال کننده! گوش کن، سپس بفهم، سپس یقین و باور کن و سپس آن را عمل کن، بدان که انسانها بر سه دسته اند:

1- زاهد پارسا 2- صابر و مقاوم 3- راغب و فریفته دنیا.

اما زاهد، کسی است که اندوهها و شادی ها از دلش خارج شده نه به چیزی از امور دنیا که به داده شده شاد است و نه از آنچه از دنیا از دستش رفته افسوس می خورد پس چنین کسی آسوده خاطر است.

اما صابر، کسی است که قلبا آرزوی امور دنیا می کند ولی وقتی که به آن رسید

هوسهای نفسانی خود را کنترل می نماید تا سرانجام ناخوش و آثار بد آن دامنگیرش نگردد او به گونه ای است که اگر بر دلش آگاه شوی از خویشتن داری و تواضع و دور اندیشی او تعجب کنی.

و اما راغب دنیا؛ کسی است که: هیچ باکی ندارد که از کجا امور دنیا به او می رسد آیا از راه حلال یا حرام، و باکی ندارد که امور دنیا موجب چرکین شدن آبروش گردد خود را هلاک کند و جوانمردی خود را از بین ببرد فردی در گنداب دنیا پریشان و سرگردان است.(1)

زُهد پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم و علی علیه السلام

داستان - 413

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص19

پیراهن پیغمبر(ص) کهنه شده بود. شخصی دوازده درهم به ایشان هدیه کرد، آن جناب پول را به

1- - اصول کافی ، ج2 ، ص455.

علی علیه السلام دادند تا از بازار

پیراهنی بخرد، امیرالمؤ منین علیه السلام جامه ای به همان مبلغ خرید وقتی که خدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم آورد، فرمودند:

این جامه پر بهاست پیراهنی پست تر از این مرا بهتر است ، آیا گمان داری که صاحب جامه پس بگیرد؟

عرض کرد نمیدانم.

فرمود: به او رجوع کن شاید راضی شود.

علی علیه السلام پیش آن مرد رفت و گفت: پیغمبر(ص) میفرماید:

این پیراهن برای من پربها است و جامه ای ارزان تر از این می خواهم ، صاحب جامه راضی شد و دوازده درهم را رد کرد. فرمود:

وقتی پول را آوردم حضرت با من ببازار آمد تا پیراهنی بگیرد. در بین راه به کنیزی برخورد که در گوشه ای نشسته بود و گریه می کرد، جلو رفته و سبب گریه اش را پرسید.

گفت: یا رسول الله، مرا برای خریداری به بازار فرستادند و چهار درهم همراه داشتم ، آن پول را گم کرده ام .

پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم چهار درهم از پول جامه را به او داد و پیراهنی نیز به چهار درهم خریداری کرد در بازگشت مرد مستمندی از ایشان تقاضای لباس کرد همان پیراهن را باو دادند، باز ببازار برگشته و با چهار درهم باقیمانده پیراهن دیگری خریدند وقتی که بحمل کنیز رسید او را هنوز گریان مشاهده کرد، پیش رفته فرمود:

دیگر برای چه گریه می کنی؟

گفت: دیر شده می ترسم مرا بیازارند.

فرمود: تو جلو برو ما را

به خانه راهنمائی کن. همین که به در خانه رسیدند. به صاحب خانه سلام کردند، ولی آن ها تا مرتبه سوم جواب ندادند.

پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم از جواب ندادن سؤ ال نمود

صاحب خانه عرضکرد: خواستیم سلام شما بر ما زیاد شود تا باعث زیادی نعمت و سلامتی گردد.

حضرت داستان کنیز را شرح داده و تقاضای بخشش او را کردند. صاحب کنیز گفت:

چون شما تشریف آوردید او را آزاد کردم آنگاه پیغمبر(ص) فرمود دوازده درهمی ندیدم که این قدر خیر و برکت داشته باشد دو نفر برهنه را پوشانید و کنیزی را آزاد کرد. (1)

زهد صادقی

داستان - 417

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص20

معتب که عهده دار خدمات منزل امام صادق علیه السلام بود میگوید:

بر اثر کمیابی مواد غذائی در بازار مدینه قیمت اجناس بالا رفت . امام علیه السلام بمن فرمود:

در منزل چه مقدار خواربار داریم؟

گفتم: بقدر مصارف چندین ماه.

فرمود: همه آن ها را در بازار برای فروش عرضه کن.

معتب از سخن امام به شگفت آمد؛ عرض کردم:

این چه دستوری است که میفرمائید؟

حضرت سخن خود را دوباره تکرار کرد و با تاءکید فرمود:

تمام خواربار موجود منزل را ببر و در بازار بفروش برسان.

معتب گفت: فلما بعته قال اشتر مع الناس یوما بیوم. و قال : یا معتب اجعل قوت عیالی نصفا شعیرا و نصفا حنطة . (2)

پس از آن که امر حضرت را اجراء نمودم و خواربار موجود منزل را فروختم بمن فرمود:

اینک وظیفه

1- - حیوه القلوب ، ج 2، ص 116.
2- - بحار الانوار، ج11، ص121.

داری احتیاجات غذائی منزل مرا، مانند اکثریت متوسط مردم ، روز به روز خریداری کنی به علاوه فرمود:

قوت خانواده ام باید از مخلوطی تهیه شود که نیمش جو و نیمش گندم باشد.

زهد صحیح

داستان - 15

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 217

سفیان ثوری(1) که در مدینه می زیست بر امام صادق وارد شد. امام را دید جامه ای سپید و بسیار لطیف- مانند پرده نازکی که میان سفیده تخم مرغ و پوست آن است و آندو را از هم جدا می سازد- پوشیده است. به عنوان اعتراض گفت: «این جامه سزاوار تو نیست. تو نمی بایست خود را به زیورهای دنیا آلوده سازی. از تو انتظار می رود که زهد بورزی و تقوا داشته باشی و خود را از دنیا دور نگه داری.».

امام: «می خواهم سخنی به تو بگویم، خوب گوش کن که از برای دنیا و آخرت تو مفید است. اگر راستی اشتباه کرده ای و حقیقت نظر دین اسلام را درباره این موضوع نمی دانی، سخن من برای تو بسیار سودمند خواهد بود. اما اگر منظورت این است که در اسلام بدعتی بگذاری و حقایق را منحرف و وارونه سازی، مطلب دیگری است و این سخنان به تو سودی نخواهد داد. ممکن است تو وضع ساده و فقیرانه رسول خدا و صحابه آن حضرت را در آن زمان، پیش خود مجسم سازی و فکر کنی که یک نوع تکلیف و وظیفه ای برای همه مسلمین تا روز قیامت هست که عین آن وضع را نمونه قرار دهند و همیشه فقیرانه زندگی کنند. اما من به تو بگویم که رسول خدا در زمانی و محیطی بود که فقر و سختی و تنگدستی بر

1- - در حدود اوایل قرن دوم هجری، دسته ای در میان مسلمین به وجود آمدند که خود را زاهد و صوفی می نامیدند. این دسته روش خاصی در زندگی داشتند و دیگران را هم به همان روش دعوت می کردند و چنین وانمود می کردند که راه دین هم همین است. مدعی بودند که از نعمتهای

دنیا باید دوری جست، آدم مؤمن نباید جامه خوب بپوشد، یا غذای مطبوع بخورد، یا در مسکن عالی بنشیند. اینها دیگران را که می دیدند احیانا این مواهب را مورد استفاده قرار می دهند، سخت تحقیر و ملامت می کردند و آنان را اهل دنیا و دور از خدا می خواندند. ایراد سفیان بر امام صادق روی همین طرز تفکر بود. این روش و مسلک در جهان سابقه داشت. در یونان و در هند، بلکه در همه جای دنیا این مسلک کم و بیش وجود داشته، در میان مسلمین هم پیدا شد و به آن رنگ دینی دادند. این روش و این مسلک در نسلهای بعد ادامه یافت و نفوذ عجیبی پیدا کرد، و می توان گفت مکتب مخصوصی در میان مسلمین به وجود آمد که اثر مستقیمش محترم نشمردن اصول زندگی و لاقیدی در کارها بود و ثمره اش انحطاط و تأخر کشورهای اسلامی شد. نفوذ این مکتب و این فلسفه، تنها در میان طبقاتی که رسما به نام صوفی نامیده شده اند نبوده، شیوع این طرز تفکر مخصوص- به نام زهد و تقوا و ترک دنیا- در میان سایر طبقات و گروههای مذهبی اسلامی که احیانا خود را ضدصوفی قلمداد کرده و می کنند کمتر از صوفیه نبوده است. و هم می توان گفت تمام کسانی که صوفی نامیده شده اند دارای این طرز تفکر نبوده اند. شک نیست که این طرز تفکر را باید یک نوع بیماری اجتماعی تلقی کرد، یک بیماری خطرناک که موجب فلج روحی اجتماع می گردد. و باید با این بیماری مبارزه کرد و این طرز تفکر را از بین برد. متأسفانه مبارزه هایی که به این نام شده و می شود، هیچ یک مبارزه با این بیماری یعنی با این طرز تفکر نیست، مبارزه با اسماء و الفاظ و افراد و اشخاص است و احیانا مبارزه برای ربودن مناصب دنیوی، و بسا هست که مبارزه کنندگان با تصوف، خودشان به آن بیماری بیشتر مبتلا هستند و عامل شیوع آن بیماری می باشند. یا آنکه به علت جهل و قصور درک مبارزه کنندگان، یک سلسله افکار عالی و لطیف که شاهکار انسانیت است و دست کمتر کسی به آنها می رسد مورد حمله قرار می گیرد. مبارزه با تصوف باید به صورت مبارزه با آن بیماری و آن طرز تفکر باشد که در حدیث متن، در ضمن بیان امام صادق علیه السلام آمده. باید با آن مبارزه شود، در هر جا که باشد و از طرف هر جمعیت که ابراز شود، به هر نام که خوانده شود. به هر حال، بیان امام در این داستان جامعترین بیانی است در رد این طرز تفکر، که متأسفانه شیوع عظیمی پیدا کرده، و خوشبختانه این بیان جامع، در کتب حدیث محفوظ و مضبوط مانده است.

آن مستولی بود. عموم مردم از داشتن لوازم اولیه زندگی محروم بودند. وضع خاص زندگی رسول اکرم و صحابه آن حضرت مربوط به وضع عمومی آن روزگار بود. ولی اگر در عصری و روزگاری وسائل زندگی فراهم شد و شرایط بهره برداری از موهبتهای الهی موجود گشت، سزاوارترین مردم برای بهره بردن از آن نعمتها نیکان و صالحانند، نه فاسقان و بدکاران، مسلمانانند نه کافران.

«تو چه چیز را در من عیب شمردی؟! به خدا قسم من در عین اینکه می بینی که از نعمتها و موهبتهای الهی استفاده می کنم، از زمانی که به حد رشد و بلوغ رسیده ام، شب و روزی بر من نمی گذرد مگر آنکه مراقب هستم که اگر حقی در مالم پیدا شود فوراً آن را به موردش برسانم.».

سفیان نتوانست جواب منطق امام را بدهد، سرافکنده و شکست خورده بیرون رفت و به یاران و هم مسلکان خود پیوست و ماجرا را گفت. آنها تصمیم گرفتند که دسته جمعی بیایند و با امام مباحثه کنند.

جمعی به اتفاق آمدند و گفتند: «رفیق ما نتوانست خوب دلائل خودش را ذکر کند، اکنون ما آمده ایم با دلائل روشن خود تو را محکوم سازیم.».

امام: «دلیلهای شما چیست؟ بیان کنید.».

جمعیت: «دلیلهای ما از قرآن است.».

امام: «چه دلیلی بهتر از قرآن؟ بیان کنید، آماده شنیدنم.».

جمعیت: «ما دو آیه از قرآن را دلیل بر مدعای خودمان و درستی مسلکی که اتخاذ کرده ایم می آوریم و همین ما را کافی است. خداوند در قرآن کریم یک جا گروهی از صحابه را این طور ستایش می کند: «در عین اینکه خودشان در تنگدستی

و زحمتند، دیگران را بر خویش مقدم می دارند. کسانی که از صفت بخل محفوظ بمانند، آنهایند رستگاران.»(1) در جای دیگر قرآن می گوید: «در عین اینکه به غذا احتیاج و علاقه دارند، آن را به فقیر و یتیم و اسیر می خورانند.»(2)

همینکه سخنشان به اینجا رسید، یک نفر که در حاشیه مجلس نشسته بود و به سخنان آنها گوش می داد گفت: «آنچه من تاکنون فهمیده ام این است که شما خودتان هم به سخنان خود عقیده ندارید، شما این حرفها را وسیله قرار داده اید تا مردم را به مال خودشان بی علاقه کنید تا به شما بدهند و شما عوض آنها بهره مند شوید، لهذا عملا دیده نشده که شما از غذاهای خوب احتراز و پرهیز داشته باشید.».

امام: «عجالتاً این حرفها را رها کنید، اینها فایده ندارد.» بعد رو به جمعیت کرد و فرمود: «اول بگویید آیا شما که به قرآن استدلال می کنید، محکم و متشابه و ناسخ و منسوخ قرآن را تمیز می دهید یا نه؟! هرکس از این امت که گمراه شد از همین راه گمراه شد که بدون اینکه اطلاع صحیحی از قرآن داشته باشد به آن تمسک کرد.».

جمعیت: «البته فی الجمله اطلاعاتی در این زمینه داریم ولی کاملا نه.».

امام: «بدبختی شما هم از همین است. احادیث پیغمبر هم مثل آیات قرآن است، اطلاع و شناسایی کامل لازم دارد.».

«اما آیاتی که از قرآن خواندید: این آیات بر حرمت استفاده از نعمتهای الهی دلالت ندارد. این آیات مربوط به گذشت و بخشش و ایثار است. قومی را ستایش می کند که در وقت معینی دیگران را بر خودشان مقدم داشتند و مالی را

1- - «وَالَّذینَ تَبَوَّءُ و الدّارَ وَالْایمانَ مِنْ قَبْلِهِمْ یُحِبّونَ مَنْ هاجَرَ الَیْهِمْ وَ لا یَجِدونَ فی صُدورِهِمْ حاجَةً مِمّا اوتوا وَ یُؤْثِرونَ عَلی أنْفُسِهِمْ وَ لَوْکانَ بِهِمْ خَصاصَهٌ وَ مَنْ یوقَ شُحَّ نَفْسِهِ فَاوُلئِکَ هُمُ الْمُفْلِحونَ» (سوره حشر، آیه 9).
2- - «وَ یُطْعِمونَ الطَّعامَ عَلی حُبِّهِ مِسْکیناً وَ یَتیماً وَ أسیراً» (سوره دهر، آیه 8).

که بر خودشان حلال بود به دیگران دادند، و اگر هم نمی دادند گناهی و خلافی مرتکب نشده بودند. خداوند به آنان امر نکرده بود که باید چنین کنند، و البته در آن وقت نهی هم نکرده بود که نکنند؛ آنان به حکم عاطفه و احسان، خود را در تنگدستی و مضیقه گذاشتند و به دیگران دادند. خداوند به آنان پاداش خواهد داد. پس این آیات با مدعای شما تطبیق نمی کند، زیرا شما مردم را منع می کنید و ملامت می نمایید بر اینکه مال خودشان و نعمتهایی که خداوند به آنها ارزانی داشته استفاده کنند.

«آنها آن روز آن طور بذل و بخشش کردند، ولی بعد در این زمینه دستور کامل و جامعی از طرف خداوند رسید، حدود این کار را معین کرد. و البته این دستور که بعد رسید ناسخ عمل آنهاست، ما باید تابع این دستور باشیم نه تابع آن عمل.

«خداوند برای اصلاح حال مؤمنین و به واسطه رحمت خاص خویش، نهی کرد که شخص، خود و عائله خود را در مضیقه بگذارد و آنچه در کف دارد به دیگران بخشد، زیرا در میان عائله شخص، ضعیفان و خردسالان و پیران فرتوت پیدا می شوند که طاقت تحمل ندارند. اگر بنا شود که من گرده نانی که در اختیار دارم انفاق کنم، عائله من که عهده دار آنها هستم تلف خواهند شد. لهذا رسول اکرم صلی اللّه علیه وآله فرمود: «کسی که چند دانه خرما یا چند قرص نان یا چند دینار دارد و قصد انفاق آنها را دارد، در درجه اول بر پدر و مادر خود باید انفاق

کند، و در درجه دوم خودش و

زن و فرزندش، و در درجه سوم خویشاوندان و برادران مؤمنش، و در درجه چهارم خیرات و مبرّات.» این چهارمی بعد از همه آنهاست.

رسول خدا وقتی که شنید مردی از انصار مرده و کودکان صغیری از او باقی مانده و او دارایی مختصر خود را در راه خدا داده است فرمود: «اگر قبلا به من اطلاع داده بودید، نمی گذاشتم او را در قبرستان مسلمین دفن کنند. او کودکانی باقی می گذارد که دستشان پیش مردم دراز باشد!!»

«پدرم امام باقر برای من نقل کرد که رسول خدا فرموده است: «همیشه در انفاقات خود از عائله خود شروع کنید، به ترتیب نزدیکی، که هر که نزدیکتر است مقدمتر است.».

«علاوه بر همه اینها، در نص قرآن مجید از روش و مسلک شما نهی می کند، آنجا که می فرماید:

«متقین کسانی هستند که در مقام انفاق و بخشش نه تندروی می کنند و نه کندروی، راه اعتدل و میانه را پیش می گیرند.»(1)

«در آیات زیادی از قرآن نهی می کند از اسراف و تندروی در بذل و بخشش، همان طور که از بخل و خسّت نهی می کند. قرآن برای این کار حد وسط و میانه روی را تعیین کرده است، نه اینکه انسان هرچه دارد به دیگران بخشد و خودش تهیدست بماند، آنگاه دست به دعا بردارد که خدایا به من روزی بده. خداوند اینچنین دعایی را هرگز مستجاب نمی کند، زیرا پیغمبر اکرم فرمود: «خداوند دعای چند دسته را مستجاب نمی کند:

الف. کسی که از خداوند بدی برای پدر و مادر خود بخواهد.

ب. کسی که مالش را به قرض داده، از طرف، شاهد و

1- - «الَّذینَ اذا أنْفَقوا لَمْ یُسْرِفوا وَلَمْ یَقْتُروا وَ کانَ بَیْنَ ذلِکَ قَواماً» (سوره فرقان، آیه 67).

گواه و سندی نگرفته باشد و او مال را خورده است. حالا این شخص دست به دعا برداشته از خداوند چاره می خواهد. البته دعای این آدم مستجاب نمی شود، زیرا او به دست خودش راه چاره را از بین برده و مال خویش را بدون سند و گواه به او داده است.

ج. کسی که از خداوند دفع شر زنش را بخواهد، زیرا چاره این کار در دست خود شخص است، او می تواند اگر واقعا از دست این زن ناراحت است عقد ازدواج را با طلاق فسخ کند.

د. آدمی که در خانه خود نشسته و دست روی دست گذاشته و از خداوند روزی می خواهد. خداوند در جواب این بنده طمعکار جاهل می گوید:

«بنده ی من! مگر نه این است که من راه حرکت و جنبش را برای تو باز کرده ام؟! مگر نه این است که من اعضا و جوارح صحیح به تو داده ام؟! به تو دست و پا و چشم و گوش و عقل داده ام که ببینی و بشنوی و فکر کنی و حرکت نمایی و دست بلند کنی. در خلقت همه اینها هدف و مقصودی در کار بوده. شکر این نعمتها به این است که تو اینها را به کار واداری. بنابراین من بین تو و خودم حجت را تمام کرده ام که در راه طلب گام برداری و دستور مرا راجع به سعی و جنبش اطاعت کنی و بار دوش دیگران نباشی. البته اگر با مشیت کلی من سازگار بود به تو روزی وافر خواهم داد، و اگر هم به علل و مصالحی زندگی تو توسعه پیدا نکرد، البته تو سعی خود

را کرده وظیفه خویش را انجام داده ای و معذور خواهی بود.».

ه. کسی که خداوند به او مال و ثروت فراوان داده و او با بذل و بخششهای زیاد آنها را از بین برده است و بعد دست به دعا برداشته که خدایا به من روزی بده.

خداوند در جواب او می گوید:

«مگر من به تو روزی فراوان ندادم؟ چرا میانه روی نکردی؟ !.

«مگر من دستور نداده بودم که در بخشش باید میانه روی کرد؟ !.

«مگر من از بذل و بخششهای بی حساب نهی نکرده بودم؟».

و. کسی که درباره قطع رحم دعا کند و از خداوند چیزی بخواهد که مستلزم قطع رحم است (یا کسی که قطع رحم کرده بخواهد درباره موضوعی دعا کند).».

«خداوند در قرآن کریم مخصوصا به پیغمبر خویش طرز و روش بخشش را آموخت، زیرا داستانی واقع شد که مبلغی طلا پیش پیغمبر بود و او می خواست آنها را به مصرف فقرا برساند و میل نداشت حتی یک شب آن پول در خانه اش بماند، لهذا در یک روز تمام طلاها را به این و آن داد. بامداد دیگر سائلی پیدا شد و با اصرار از پیغمبر کمک می خواست، پیغمبر هم چیزی در دست نداشت که به سائل بدهد، از این رو خیلی ناراحت و غمناک شد. اینجا بود که آیه قرآن نازل شد و دستور کار را داد، آیه آمد که: «نه دستهای خود را به گردن خود ببند و نه تمام گشاده داشته باش که بعد تهیدست بمانی و مورد ملامت فقرا واقع شوی.»(1)

«اینهاست احادیثی که از پیغمبر رسیده. آیات قرآن هم مضمون

1- - «وَ لا تَجْعَلْ یَدَکَ مَغْلولَةً الی عُنُقِکَ وَلا تَبْسُطْها کُلَّ الْبَسْطِ فَتَقْعُدَ مَلوماً مَحْسوراً» (سوره اسراء، آیه 29).

این احادیث را تأیید می کند، و البته کسانی که اهل قرآن و مؤمن به قرآنند به مضمون آیات قرآن ایمان دارند.

«به ابوبکر هنگام مرگ گفته شد راجع به مالت وصیتی بکن، گفت یک پنجم مالم انفاق شود و باقی متعلق به ورثه باشد. و یک پنجم کم نیست. ابوبکر به یک پنجم مال خویش وصیت کرد و حال آنکه مریض حق دارد در مرض موت تا یک سوم هم وصیت کند، و اگر می دانست بهتر این است از تمام حق خود استفاده کند، به یک سوم وصیت می کرد.

«سلمان و ابوذر را که شما به فضل و تقوا و زهد می شناسید، سیره و روش آنها هم همین طور بود که گفتم.

«سلمان وقتی که نصیب سالانه خویش را از بیت المال می گرفت، به اندازه یک سال مخارج خود- که او را به سال دیگر برساند- ذخیره می کرد. به او گفتند: «تو با اینهمه زهد و تقوا در فکر ذخیره سال هستی؟ شاید همین امروز یا فردا بمیری و به آخر سال نرسی؟» او در جواب گفت: «شاید هم نمردم، چرا شما فقط فرض مردن را صحیح می دانید. یک فرض دیگر هم وجود دارد و آن اینکه زنده بمانم، و اگر زنده بمانم خرج دارم و حوائجی دارم. ای نادانها! شما از این نکته غافلید که نفس انسان اگر به مقدار کافی وسیله زندگی نداشته باشد در اطاعت حق کندی و کوتاهی می کند و نشاط و نیروی خود را در راه حق از دست می دهد، و همین قدر که به قدر کافی وسیله فراهم شد آرام می گیرد.».

«و اما ابوذر، وی چند

شتر و چند گوسفند داشت که از شیر آنها استفاده می کرد و احیانا اگر میلی در خود به خوردن گوشت می دید یا مهمانی برایش می رسید یا دیگران را محتاج می دید، از گوشت آنها استفاده می کرد و اگر می خواست به دیگران بدهد، برای خودش نیز برابر دیگران سهمی منظور می کرد.

«چه کسی از اینها زاهدتر بود؟ پیغمبر درباره آنان چیزها گفت که همه می دانید.

هیچ گاه این اشخاص تمام دارایی خود را به نام زهد و تقوا از دست ندادند و از این راهی که شما امروز پیشنهاد می کنید که مردم از هرچه دارند صرف نظر کنند و خود و عائله خود را در سختی بگذارند نرفتند.

«من به شما رسما این حدیث را که پدرم از پدر و اجدادش از رسول خدا نقل کرده اند اخطار می کنم، رسول خدا فرمود:

«عجیب ترین چیزها حالی است که مؤمن پیدا می کند، که اگر بدنش با مقراض قطعه قطعه بشود برایش خیر و سعادت خواهد بود، و اگر هم مُلک شرق و غرب به او داده شود باز برایش خیر و سعادت است.»

«خیرِ مؤمن در گرو این نیست که حتما فقیر و تهیدست باشد؛ خیر مؤمن ناشی از روح ایمان و عقیده اوست، زیرا در هر حالی از فقر و تهیدستی یا ثروت و بی نیازی واقع شود، می داند در این حال وظیفه ای دارد و آن وظیفه را به خوبی انجام می دهد. این است که عجیب ترین چیزها حالتی است که مؤمن به خود می گیرد، که همه پیشامدها و سختی و سستی ها برایش خیر و سعادت می شود.

«نمی دانم همین مقدار که امروز برای شما گفتم کافی

است یا بر آن بیفزایم؟.

«هیچ می دانید که در صدر اسلام، آن هنگام که عده مسلمانان کم بود، قانون جهاد این بود که یک نفر مسلمان در برابر ده نفر کافر ایستادگی کند، و اگر ایستادگی نمی کرد گناه و جرم و تخلف محسوب می شد، ولی بعد که امکانات بیشتری پیدا شد، خداوند به لطف و رحمت خود تخفیف بزرگی داد و این قانون را به این نحو تغییر داد که هر فرد مسلمان موظف است که فقط در برابر دو کافر ایستادگی کند نه بیشتر.

«از شما مطلبی راجع به قانون قضا و محاکم قضائی اسلامی سؤال می کنم: فرض کنید یکی از شما در محکمه هست و موضوع نفقه زن او در بین است، و قاضی حکم می کند که نفقه زنت را باید بدهی. در اینجا چه می کند؟ آیا عذر می آورد که بنده زاهد هستم و از متاع دنیا اعراض کرده ام؟ ! آیا این عذر موجه است؟ ! آیا به عقیده شما حکم قاضی به اینکه باید خرج زنت را بدهی، مطابق حق و عدالت است یا آنکه ظلم و جور است؟ اگر بگویید این حکم ظلم و ناحق است، یک دروغ واضح گفته اید و به همه اهل اسلام با این تهمت ناروا جور و ستم کرده اید، و اگر بگویید حکم قاضی صحیح است، پس عذر شما باطل است و قبول دارید که طریقه و روش شما باطل است.

«مطلب دیگر: مواردی هست که مسلمان در آن موارد یک سلسله انفاقهای واجب یا غیرواجب انجام می دهد، مثلا زکات یا کفّاره می دهد. حالا اگر فرض کنیم معنای زهد اعراض از زندگی و مایحتاجهای زندگی است، و

فرض کنیم همه مردم مطابق دلخواه شما «زاهد» شدند و از زندگی و مایحتاج آن روگرداندند، پس تکلیف کفّارات و صدقات واجبه چه می شود؟ تکلیف زکاتهای واجب- که به طلا و نقره و گوسفند و شتر و گاو و خرما و کشمش و غیره تعلق گیرد- چه می شود؟ مگر نه این است که این صدقات فرض شده که تهیدستان زندگی بهتری پیدا کنند و از مواهب زندگی بهره مند شوند! این خود می رساند که هدف دین و مقصود از این مقررات رسیدن به مواهب زندگی و بهره مند شدن از آن است. و اگر مقصود و هدف دین فقیر بودن بود و حد اعلای تربیت دینی این بود که بشر از متاع این جهان اعراض کند و در فقر و مسکنت و بیچارگی زندگی کند، پس فقرا به آن هدف عالی رسیده اند و نمی بایست به آنان چیزی داد تا از حال خوش و سعادتمندانه خود خارج نشوند و آنان نیز چون غرق در سعادتند نباید بپذیرند.

«اساسا اگر حقیقت این است که شما می گویید، شایسته نیست که کسی مالی را در کف نگاه دارد، باید هرچه به دستش می رسد همه را ببخشد، و دیگر محلی برای زکات باقی نمی ماند.

«پس معلوم شد که شما بسیار طریقه زشت و خطرناکی را پیش گرفته اید و به سوی بد مسلکی مردم را دعوت می کنید. راهی که می روید و مردم دیگر را هم به آن می خوانید، ناشی از جهالت به قرآن و اطلاع نداشتن از قرآن و از سنت پیغمبر و از احادیث پیغمبر است. اینها احادیثی نیست که قابل تشکیک باشد، احادیثی است که قرآن به صحت آنها

گواهی می دهد. ولی شما احادیث معتبر پیغمبر را اگر با روش شما درست در نیاید رد می کنید، و این خود نادانی دیگری است. شما در معانی آیات قرآن و نکته های لطیف و شگفت انگیزی که از آن استفاده می شود تدبر نمی کنید. فرق بین ناسخ و منسوخ و محکم و متشابه را نمی دانید، امر و نهی را تشخیص نمی دهید.

«جواب مرا راجع به قصه سلیمان بن داود بدهید که، از خداوند مُلکی را مسألت کرد که برای کسی بالاتر از آن میسر نباشد.(1) خداوند هم چنان ملکی به او داد. البته سلیمان جز حق نمی خواست. نه خداوند در قرآن و نه هیچ فرد مؤمنی این را بر سلیمان عیب نگرفت که چرا چنین ملکی را در دنیا خواسته. همچنین است داود پیغمبر که قبل از سلیمان بود. و همچنین است داستان یوسف که به پادشاه رسما می گوید: «خزانه داری را به من بده که من، هم امینم و هم دانای کار.»(2) بعد کارش به جایی رسید که امور کشورداری مصر تا حدود یمن به او سپرده شد، و از اطراف و اکناف- در اثر قحطی که پیش آمد- می آمدند و آذوقه می خریدند و برمی گشتند. و البته نه یوسف میل به عمل ناحق کرد و نه خداوند در قرآن این کار را بر یوسف عیب گرفت. همچنین است قصه ذوالقرنین که بنده ای بود که خدا را دوست می داشت و خدا نیز او را دوست می داشت. اسباب جهان دراختیارش قرار گرفت و مالک مشرق و مغرب جهان شد.

«ای گروه! از این راه ناصواب دست بردارید و خود را به آداب واقعی اسلام متأدب کنید. از آنچه خدا امر و

1- - «وَ هَبْ لی مُلْکاً لایَنْبَغی لِاحَدٍ مِنْ بَعْدی» (سوره ص، آیه 35).
2- - «قالَ اجْعَلْنی عَلی خَزائِنِ الْأَرْضِ انّی حَفیظٌ عَلیمٌ» (سوره یوسف، آیه 55).

نهی کرده تجاوز نکنید و از پیش خود دستور نتراشید. در مسائلی که نمی دانید مداخله نکنید. علم آن مسائل را از اهلش بخواهید. در صدد باشید که ناسخ را از منسوخ و محکم را از متشابه و حلال را از حرام بازشناسید. این برای شما بهتر و آسانتر و از نادانی دورتر است. جهالت را رها کنید که طرفدار جهالت زیاد است، به خلاف دانش که طرفداران کمی دارد. خداوند فرمود بالاتر از هر صاحب دانشی دانشمندی است.»(1)

زُهد مرحوم شفتی

داستان -353

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص11

(میرزا محمد تنکابنی) صاحب (قصص العلماء) نقل می کند:

فقر وفاقه (حجۀ الاسلام شفتی) در ابتدای کار به نحوی بود که بتصوّر در نیاید . زمانی که در (نجف اشرف) در خدمت (بحرالعلوم) تلمّذ می نمود ، میان او و(حاجی محمد ابراهیم کلباسی) علاقه و مصادقه و مراورده بسیار بود .

روزی حاجی کلباسی به دیدن سیّد رفت دید که سیّد افتاده معلوم شد که از گرسنگی غش کرده ، پس حاجی فوراً به بازار رفته و غذای مناسبی برای او تهیه کرد و به او خورانید ، پس به حال آمد . و در اوایل حال در طهارت و نجاست زیاد احتیاط داشت و حوض آبی در بیرونی بحر العلوم بود و سید اغلب اوقات به خانه استادش بحر العلوم می رفت و از آب حوض تطهیر می کرد .

پس استادش بحر العلوم از فقرو فاقه سیّد اطلاع یافته به سیّد فرمود که :

تو باید در اوقات غذا به نزد من حاضر شوی و در این باب اصرار زیاد نمود

1- - تحف العقول، صفحه 348- 354، و کافی، جلد 5، باب المعیشه، صفحه 65- 71.

و سید در مقام انکار بود ، آخر الامر سیّد عرض کرد که اگر در این باب بار دیگر مرا تکلیف فرمائی از نجف بیرون خواهم رفت و اگر می خواهید که در نجف باشم و در خدمت شما تحصیل نمایم از این قبیل تکلیف دیگر نفرمائید . پس بحر العلوم سکوت کرد واز آن تکلیف در گذشت .

و در زمانی که حجّ ۀ الاسلام در نزد (آقا سید علی - صاحب ریاض) در کربلای معلّا درس می خواند ، حجۀ الاسلام بنحوی فقر داشته که نعلین پایش پاشنه نداشته و برای معاش یومیّه یکسر معطّل وفاقد و عادم بوده .

آقا سید علی شخصی را قرار داده بود که هر روز دو گرده نان ، یکی در وقت نهار و یکی در وقت شام جهت حجۀ الاسلام می برد و زمانی که در اصفهان وارد شد، جز یک دستمال که سفره نان خوری او بوده و کتاب مدارک چیزی دیگر نداشت و میان مرحوم والد ماجد آن جناب مصادقه و مؤ اخات بوده و والد نیز در آن زمین در نهایت فقر وفاقه بود .

والد می فرمود که: حجۀ الاسلام از من وعده خواست به منزل او رفتم . بعد از این که مدتی از شب رفته بود سفره نان خود را حاضر ساخت و در آن از پاره های نان خشک چند روز مانده بود پس من و او از قطعات نان خشک ، آن شب را تغذیه کردیم . در آخر اوقات فقر وفاقه اش روزی اندک تنخواهی گیرش آمد، به بازار رفت که برای خود و

عیال قوتی تهیّه نماید .

چون به بازار داخل شد با خود خیال کرد که جنس ارزان تری بخرد تا خود و عیال سدّ جوع نمایند ، لذا از قصّاب جگر بند گوسفند گرفت و روانه خانه شد، در بین راه خرابه ای دید که سگی گرگین ضعیف و نحیف ولاغر در آن خوابیده بود و بچه هایش دور او جمع و همه در نهایت نقاهت و ضعف بودند و در پستان مادرشان شیری نمانده بود ، وآن ها همه از مادر شیر می خواستند وهمه در حال فریاد بودند .

حجۀ الاسلام را بر آن سگ و بچه های او رحم آمد و گرسنگی آن ها را بر گرسنگی خود و عیال مقدّم داشته ، آن جگر بند را نزد آن ها انداخت . آن حیوانات یک باره هجوم آوردند و آن جگر بند را خوردند و سید ایستاده و نگاه می کرد پس بعد از انجام کار، آن سگ گرگین روی به آسمان کرده گویا دعا می کرد .

بلی آن جناب از سلاله همان کس بود که اسیر و فقیر و صغیر را برخود و عیال خود ترجیح می داد و به گرسنگی شب را به روز آوردند تا این که خلاق منّان سوره هل اتی در حق ایشان نازل کرد و در مدح ایشان «للّه للّه ویُؤْثُرونَ عَلی اَنْفُسِهِمْ وَلَوْ کانَ بِهِمْ خَصاصۀ للّه للّه للّه» فرو فرستاد . (1)

زهد منهی

داستان - 16

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 227

علی علیه السلام بعد از خاتمه جنگ جمل(2) وارد شهر بصره شد. در خلال ایامی که در بصره بود، روزی به عیادت یکی از

1- - قصص العلماء.
2- - جنگ جمل در نزدیکی بصره بین امیرالمؤمنین علی علیه السلام از یک طرف و عایشه و طلحه و زبیر از طرف دیگر واقع شد. به این مناسبت «جنگ جمل» نامیده شد که عایشه در حالی که سوار بر شتر بود سپاه را

رهبری می کرد (جمل در عربی یعنی شتر). این جنگ را عایشه و طلحه و زبیر بلافاصله بعد از استقرار خلافت بر علی علیه السلام و دیدن سیرت عادلانه آن حضرت که امتیازی برای طبقات اشراف قائل نمی شد بپا کردند، و پیروزی با سپاه علی علیه السلام شد.

یارانش به نام «علاء بن زیاد حارثی» رفت. این مرد خانه مجلل و وسیعی داشت. علی همینکه آن خانه را با آن عظمت و وسعت دید، به او گفت: «این خانه به این وسعت به چه کار تو در دنیا می خورد، در صورتی که به خانه وسیعی در آخرت محتاجتری؟! ولی اگر بخواهی می توانی که همین خانه وسیع دنیا را وسیله ای برای رسیدن به خانه وسیع آخرت قرار دهی؛ به اینکه در این خانه از مهمان پذیرایی کنی، صله رحم نمایی، حقوق مسلمانان را در این خانه ظاهر و آشکارا کنی، این خانه را وسیله زنده ساختن و آشکار نمودن حقوق قرار دهی و از انحصار مطامع شخصی و استفاده فردی خارج نمایی.»

علاء: «یا امیرَالمؤمنین! من از برادرم عاصم پیش تو شکایت دارم.»(1)

- چه شکایتی داری؟.

- تارک دنیا شده، جامه کهنه پوشیده، گوشه گیر و منزوی شده، همه چیز و همه کس را رها کرده.

- او را حاضر کنید!.

عاصم را احضار کردند و آوردند. علی علیه السلام به او رو کرد و فرمود: «ای دشمن جان خود، شیطان عقل تو را ربوده است، چرا به زن و فرزند خویش رحم نکردی؟ آیا تو خیال می کنی که خدایی که نعمتهای پاکیزه دنیا را برای تو حلال و روا ساخته ناراضی می شود از اینکه تو از آنها بهره ببری؟ تو در نزد خدا کوچکتر از این هستی.».

عاصم: «یا امیرالمؤمنین، تو خودت هم که مثل من هستی، تو هم که به خود سختی می دهی و در زندگی بر خود سخت می گیری، تو هم که جامه نرم نمی پوشی

1- - این داستان را ابن ابی الحدید در شرح نهج البلاغه، جلد 3، صفحه 19 (چاپ بیروت) نقل می کند، ولی به نام ربیع بن زیاد نه علاء بن زیاد؛ و ربیع را معرفی می کند در مواطنی و بعد می گوید: «واماالعلاء بن زیاد الذی ذکره الرضی فلا اعرفه و لعل غیری یعرفه.»

و غذای لذیذ نمی خوری، بنابراین من همان کار را می کنم که تو می کنی و از همان راه می روم که تو می روی.».

- اشتباه می کنی. من با تو فرق دارم. من سمتی دارم که تو نداری. من در لباس پیشوایی و حکومتم. وظیفه حاکم و پیشوا وظیفه دیگری است. خداوند بر پیشوایان عادل فرض کرده که ضعیف ترین طبقات ملت خود را مقیاس زندگی شخصی خود قرار دهند و آن طوری زندگی کنند که تهیدست ترین مردم زندگی می کنند، تا سختی فقر و تهیدستی به آن طبقه اثر نکند. بنابراین من وظیفه ای دارم و تو وظیفه ای.(1)

زهد نبوی صلی الله علیه و آله وسلم

داستان - 138

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص67

روایت شده که شب جمعه حضرت رسول صلّی اللّه علیه و آله و سلم در مسجد قبا اراده افطار نمود و فرمود که:

آیا آشامیدنی هست که به آن افطار نمایم؟

اوس بن خولی انصاری کاسه شیری آورد که عسل در آن ریخته بود، چون حضرت بر دهان گذاشت و طعم آن را یافت از دهان برداشت و فرمود که:

این دو آشامیدنی است که از یکی به دیگری اکتفا می توان نمود، من نمی خورم هر دو را و حرام نمی کنم بر مردم خوردن آن را و لیکن فروتنی می کنم برای خدا، و هر که فروتنی کند برای حقّ تعالی خدا او را بلند می گرداند، و هر که تکبّر کند خدا او را پست می گرداند.(2) و هر که در معیشت خود میانه رو باشد خدا او را روزی می دهد، و هر که اسراف کند خدا او را محروم می گرداند، و هر که مرگ را بسیار یاد کند

1- - نهج البلاغه، خطبه 207.

2- - مكارم الاخلاق ج 1، ص 79؛ محاسن ص 409 و بحار الأنوار، ج 16، ص247.

خدا او را دوست می دارد.

زُهد نبوی صلی الله علیه و آله وسلم

داستان - 140

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص70

شیخ طبرسی گفته است که: تواضع و فروتنی آن حضرت به مرتبه ای بود که در جنگ خیبر و بنی قریظه و بنی النّضیر بر درازگوشی سوار شده بود که لجامش و جلش از لیف خرما بود و بر اطفال و زنان سلام می کرد.

روزی شخصی با آن حضرت سخن می گفت و می لرزید، فرمود که: چرا از من می ترسی؟ من پادشاه نیستم.(1)

زُهدی ویژه

داستان - 172

منبع: تشرف یافتگان، در پاورقی

آیه الله خرازی پیرامون زندگی آیه الله سید عبدالکریم لاهیجی فرمود:

مرحوم لاهیجی از شاگردان مرحوم میرزای شیرازی بود] و در نجف اشرف سخت به تحصیل اشتغال داشت و پس از سالیانی دراز به مدارج عالی علمی و از جمله اجتهاد دست یافت. آنگاه قصد عزیمت به تهران می نماید تا شاید به تبلیغ مردمان بپردازد. میرزای شیرازی تلگرافی در معرفی مرحوم سید عبدالکریم لاهیجی به عالم بزرگ ایران آیه الله حاج ملا علی کنی فرستاد و از او می خواهد که از مرحوم لاهیجی پذیرایی و استفاده نماید. مرحوم لاهیجی پس از تحمل سختی های فراوان در حالی وارد شهر تهران می شود که بدون لباس روحانیت بوده و تنها با لباس مردم عادی زندگی میکرده است. پس برای گذران زندگی به مغازه ای مراجعه کرده و به عنوان شاگرد مشغول کار می شود.

از آن طرف تلاش جدی مرحوم آیه الله ملا علی کنی برای یافتن مرحوم لاهیجی که به زندگی تقریبا" مخفیانه ای می پرداخته است، به نتیجه نمی رسد. او به همه اطراف

1- - مناقب ابن شهر آشوب، ج1، ص145.

تهران و شهرهای حومه ی آن افرادی را جهت شناسایی می فرستد، ولی آنان دست خالی به تهران باز می گردند.

تا آن که روزی استادکلر مرحوم لاهیجی به ایشان می گوید: به نزد مرحوم حاج ملا علی کنی برو و استخاره ای بگیر.

ایشان نیز به نزد مرحوم حاج ملا علی کنی می رود و او را در حال تدریس می یابد. پس به ناچار در انتظار پایان درس روی همان درگاهی مَدرس می نشیند. تا پس از پایان درس استخاره ای برای استادکارش بگیرد.

در این هنگام مرحوم حاج ملا علی کنی مطلبی را می گوید که به نظر مرحوم لاهیجی نادرست می آید، پس بدون توجه و از روی غفلت، اشکالی را مطرح می کند. حاج ملا علی کنی با تعجب فراوان به اصل اشکال و بخصوص اشکال کننده توجه و عنایت خاصی می کند.

پس از بحث، دوباره به درس ادامه داده، باز مرحوم لاهیجی اشکال دیگری را مطرح می سازد. مرحوم لآیه الله ملا علی کنی که از اشکال مرحوم لاهیجی سخت به وجد آمده بود، نسبت به او عنایت خاصی پیدا می کند.

پس از پایان درس مرحوم لاهیجی به نزد حاح ملا علی کنی جهت گرفتن استخاره مراجعه می نماید. آیه الله حاج ملا علی کنی کنجکاوانه از نام وی سوال می کند، او نیز به سادگی می گوید: لاهیجی

مرحوم آیه الله حاج ملا علی کنی زود متوجه گمشده اش می شود - یعنی همان کسی که شش ماه به دنبالش بوده و اینک با پای خود به نزدش آمده است

- پس او را با محبت فراوان در آغوش گرفته و جهت معرفی وی به مردم تهران همان زمان او را وادار می کند که بر سر کرسی درس رفته و به ایراد بحثی علمی بپردازد.

استادکار مرحوم لاهیجی که از تإخیر او سخت ناراحت شده بود، به دنبالش روان تا ببیند این شاگرد تازه کار چه کار می کند. وقتی به مَدرس آیه الله حاج ملا علی کنی وارد می شود، در کمال تعجب او را بر مسند درس می یابد.

پس با عصبابیت به او اشاره می کند که، پایین بیاید.

آیه الله حاج ملا علی کنی متوجه شده و او را از این اشارت ها باز می دارد.

پس از پایان درس، حاج ملا علی کنی مرحوم لاهیجی را به استادکار معرفی می کند.

استادکار آنگاه که به هویت و شخصیت علمی مرحوم حاج سید عبدالکریم لاهیجی پی می برد، دستان شاگردش رابوسیده و پس از عُذر خواهی فراوان از رفتارهای از او به خاطر زحمات چند ماهه اش تشکر می کند.

زیارت بَصَری

داستان - 169

منبع: تشرف یافتگان

جناب حجه الاسلام سید محمد آل طه از مرحوم حاج میرزا علی محدث زاده [1] و او نیز به نقل از مرحوم حاج محقق چنین بیان فرمود که: روزی در ایام سفر به کربلا، به هنگام تشرف به حرم، ملتمسانه از آن حضرت فقط تقاضای دیدار امام زمان - عجل الله تعالی فرجه الشریف را نمودم. در همان لحظه، ناگهان متوجه شدم که به محازات قبر حضرت علی اکبر علیه السلام مردی بلند قامت، در حالی که چفیه ای عربی بر سر

دارد، نشسته است، در حالی که مردی دیگر با فاصله ای به اندازه نیم قدم به احترام در کنارش حضور دارد.

در اولین نگاه بر چهره زیبا و پر هیبت آن مرد، متوجه شدم که او کسی جز وجود مبارک امام زمان علیه السلام نیست، از این جهت برای بوسیدن و در آغوش انداختن خود، قصد کردم که که به جلو حرکت نمایم، ولی در کمال تعجب دیدم که قدرت کوچکترین حرکتی را ندارم. پس به ناچار دقایقی چند به دیدار حضرتش ایستادم.

در همان لحظه به دلیل رد شدن بسیاری از زائران حرم امام حسین علیه السلام از کنار آن حضرت، به ذهنم خطور کرد که آیا تنها من توفیق دیدن مهدی - عجل الله تعالی فرجه شریف - را دارم یا آن که دیگران نیز آن حضرت را دیده، ولی نمی شناسند؟ از این جهت از فردی که کنارم ایستاده بودم، پرسیدم:

آیا شما چنین آقایی را با این مشخصات در حرم می بینید؟

با نگاه متعجبانه و منفی آن مرد! دریافتم که این تنها منم که توفیق دیدارش را یافته ام، پس با عشق فراوان بر او حریصانه می نگریستم، تا شاید غم سالها دوری را با لحظاتی شیرین جبران نمایم.

پس از مدتی آن حضرت علیه السلام به همراهی یارشان از جای برخاسته و از حرم خارج شدند، در همان لحظه قدرت حرکت خویش را بازیافتم، پس به دنبالشان دویدم، ولی اثری از آنان نیافتم!

مرحوم محدث زاده اضافه می فرمود:

از آن روز به بعد مرحوم محقق حالات معنوی عجیبی داشت که ما

به حالات وی سخت غبطه می خوردیم.

زیارتی با فراغ بال

داستان - 81

منبع: پنجاه و سه داستان از کرامات حضرت رضا علیه السلام ، ص84

آورده اند که آقا شیخ عباس تربتی، پدر مرحوم راشد، روزی عازم مشهد مقدس بود، همسرش از او خواست که در بازگشت نعلینی برای او بیاورد. او رفت و روز دیگر نعلینی برای او آورد.

پرسید: آقای حاج شیخ! چرا زود برگشتید و چند روزی برای زیارت نماندید؟ جواب داد: رفته بودم نعلین بخرن نه برای کاری دیگر. اکنون به قصد زیارت می روم و چند روزی هم در آنجا خواهم ماند.

زیارتی شبانه

داستان - 170

منبع: تشرف یافتگان

جناب حجه الاسلام علی مرعشی به نقل از جناب حاج جواد خلیفه و ایشان نیز از پدرش شیخ صادق و او به نقل از حاج محمد دایی شان فرمود: روزی در کنار شط کوفه پس از گرفتن وضو، آماده نماز بودم، ناگهان شخصی به نزدم آمده و از من به اصرار خواست تا با او به مسجد سهله برویم، وقتی با او به مسجد سهله آمدیم، در بسته بود!

آن مرد ناگهان چنین صدا زد: خضر خضر!

کسی از داخل مسجد چنین پاسخ داد: بلی مولا!

آنگاه همان مرد در بزرگ مسجد سهله را با آن کلون بزرگ باز کرد و ما به اتفاق یکدیگر وارد مسجد شده و نماز گذاردیم. آن شب را تا به به صبح در مسجد ماندم، خسته شدم، پس با آن مرد خداحافظی کرده و از جایم برخاستم تا به خانه باز گردم.

وقتی به در مسجد رسیدم، با حیرت آن را بسته یافتم، با ناراحتی به سراغ خادم

ص: 854

رفته و اعتراض کنان از علت بسته بودن در پرسیدم، او با تعجب گفت: من از اول شب در مسجد سهله را بسته بودم و دیگر آن را باز نکرده بودم. شما در مسجد چه می کردید و چگونه وارد شدید؟

آن وقت بود که فهمیدم آن شب را خدمت حضرت بقیه الله اعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف گذرانده ام و حضرت خضر علیه السلام را نیز دیده ام

زیارتی ویژه

داستان - 169

منبع: تشرف یافتگان

جناب حجه الاسلام سید محمد آل طه از مرحوم حاج میرزا علی محدث زاده [1] و او نیز به نقل از مرحوم حاج محقق چنین بیان فرمود که: روزی در ایام سفر به کربلا، به هنگام تشرف به حرم، ملتمسانه از آن حضرت فقط تقاضای دیدار امام زمان - عجل الله تعالی فرجه الشریف را نمودم. در همان لحظه، ناگهان متوجه شدم که به محازات قبر حضرت علی اکبر علیه السلام مردی بلند قامت، در حالی که چفیه ای عربی بر سر دارد، نشسته است، در حالی که مردی دیگر با فاصله ای به اندازه نیم قدم به احترام در کنارش حضور دارد.

در اولین نگاه بر چهره زیبا و پر هیبت آن مرد، متوجه شدم که او کسی جز وجود مبارک امام زمان علیه السلام نیست، از این جهت برای بوسیدن و در آغوش انداختن خود، قصد کردم که که به جلو حرکت نمایم، ولی در کمال تعجب دیدم که قدرت کوچکترین حرکتی را ندارم. پس به ناچار دقایقی چند به دیدار حضرتش ایستادم.

در همان لحظه به دلیل رد شدن بسیاری از زائران حرم امام حسین

علیه السلام از کنار آن حضرت، به ذهنم خطور کرد که آیا تنها من توفیق دیدن مهدی - عجل الله تعالی فرجه شریف - را دارم یا آن که دیگران نیز آن حضرت را دیده، ولی نمی شناسند؟ از این جهت از فردی که کنارم ایستاده بودم، پرسیدم:

آیا شما چنین آقایی را با این مشخصات در حرم می بینید؟

با نگاه متعجبانه و منفی آن مرد! دریافتم که این تنها منم که توفیق دیدارش را یافته ام، پس با عشق فراوان بر او حریصانه می نگریستم، تا شاید غم سالها دوری را با لحظاتی شیرین جبران نمایم.

پس از مدتی آن حضرت علیه السلام به همراهی یارشان از جای برخاسته و از حرم خارج شدند، در همان لحظه قدرت حرکت خویش را بازیافتم، پس به دنبالشان دویدم، ولی اثری از آنان نیافتم!

مرحوم محدث زاده اضافه می فرمود:

از آن روز به بعد مرحوم محقق حالات معنوی عجیبی داشت که ما به حالات وی سخت غبطه می خوردیم.

س

سابقه ی منع آب

داستان - 191

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص27

معاویه با هشتاد و پنج هزار نفر آماده جنگ آن حضرت شده به جانب صفین آمد و پیش از آن که حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام به آنجا رسد پیش دستی کرد و شریعه فرات را بگرفت و ابو الاعور سلمی را با چهل هزار موکل شریعه کرد.

چون امیر المؤمنین علیه السّلام به صفین وارد شد از آب ممنوع شدند تشنگی بر اصحاب آن جناب غلبه کرد، عمرو عاص، معاویه را گفت که: بگذار علی و اصحابش آب ببرند و اگرنه اهل عراق

ص: 856

با شمشیرهای بران قصد ما خواهند نمود گفت: نه به خدا قسم تا از تشنگی بمیرند چنان که عثمان تشنه از دنیا رفت.

و چون تشنگی بر اصحاب امیر المؤمنین علیه السّلام زیاد اثر کرد اشعث با چهار هزار نفر قصد شریعه کرد، و اشتر نیز با چهار هزار نفر به دنبال اشعث شد، و امیر المؤمنین علیه السّلام با بقیهٔ جیش از عقب اشتر حرکت کردند.

اشعث بر لشکر معاویه هجوم آورد و بالأخره آنها را از طرف شریعه دور کرد و جماعت بسیاری از ایشان را نیز دستخوش هلاک و غرق کرد، و چون لشکر امیر المؤمنین علیه السّلام به جملگی جنبش کرده بودند معاویه را تاب استقامت نماند، از جای خویش حرکت کردند و لشکر امیر المؤمنین علیه السّلام به جای لشکر معاویه شدند و بر آب مستولی گشتند، معاویه خوف تشنگی کرد و خدمت آن حضرت فرستاد و اذن برداشتن آب خواست و حضرت مباح کرد بر ایشان آب را و فرمان داد کسی مانع ایشان نشود. (1)

سادگی بیمار و محبت شافی

داستان - 23

منبع: کرامات الرضویه، ص 21

کربلائی رضا پسر حاج ملک تبریزی الاصل و کربلائی المسکن فرمود:

من از کربلا به عزم زیارت حضرت علی ابن موسی الرضا (ع) براه افتادم (در روز هشتم ماه جمادی الاولی سنه 1334) تا رسیدم بایوان کیف و آن اسم منزل اول بود.

از تهران به جانب مشهد رضوی پس در آن منزل مبتلا به تب و لرز گردیدم و چون خوابیدم و بیدار شدم پای چپ خود را خشک یافتم از این جهت در همان ایوان کیف دو ماه توقف نمودم که شاید

1- - مروج الذهب، ج ۲، ص ۳۸۴-۳۸۵.

بهبودی حاصل شود و نشد و هرچه از نقد و غیره داشتم تمام شد و از علاج نیز مأیوس شدم .

پس با همان حالتی که داشتم برخواستم و دو عدد چوبی را که برای زیر بغلهای خود فراهم کرده بودم و بدان وسیله حرکت می کردم زیر بغلهای خود گرفته و براه افتادم .

گاهی بعضی از مسافرین که می دیدند من با آن حال به زیارت امام هشتم (ع) می روم ترحم نموده مقداری از راه مرا سوار می کردند تا پس از شش ماه روز هفتم جمادی الاولی قریب بغروب وارد مشهد مقدس شدم و شب را در بالاخیابان بسر بردم . روزش با همان چوبهای زیربغل رو به آستان قدس رضوی نهادم و نزدیک بست امام بحمام رفتم و عمله جات حمام مهربانی کرده و مواظبت از حالم نمودند تا غسل نموده و بیرون آمده روانه شدم تا بصحن عتیق رسیدم و در کفشداری چوب زیر بغلم لرزید و بزمین افتادم .

پس با دل سوزان و چشم گریان نالیدم و عرض کردم ای امام رضا مرادم را بده آنگاه بزحمت برخواسته چوبها را در کفشداری گذاردم و خود را بر زمین کشیدم تا بحرم مطهر مشرف گردیدم و طرف بالا سر شریف ، گردن خود را با شال خود بضریح مقدس بسته و نالیدم که ای امام رضا مرادم را بده .

پس بقدری ناله کردم که بی حال شدم خوابم ربود در خواب فهمیدم کسی سه مرتبه دست به پای خشکیده من کشید نگاه کردم سید بزرگواری را دیدم که نزد سر من ایستاده

است و می فرماید برخیز کربلائی رضا پایت را شفا دادیم .

من اعتنائی نکردم مثل اینکه من سخن تو را نشنیدم . دیدم آن شخص رفت و برگشت و باز فرمود: برخیز کربلائی رضا که پای تو را شفا دادیم ، عرض کردم چرا مرا اذیت می کنی مرا بحال خود بگذار و پی کار خود برو.

پس تشریف برد بار سوم آمد و فرمود: برخیز کربلائی رضا که پای تو را شفا دادیم ، در این مرتبه عرض کردم تو را بحق خدا و بحق پیغمبر و بحق موسی بن جعفر کیستی .

فرمود: منم امام رضا تا این سخن را فرمود من دست را دراز کردم تا دامن آن حضرت را بگیرم بیدار شدم در حالتی که قدرت بر تکلم نداشتم با خود گفتم صلوات بفرست تا زبانت باز شود. پس شروع کردم به صلوات فرستادن و ملتفت شدم که پای خشکیده ام شفا داده شده و از هنگام ورود بحرم تا آنوقت تقریبا نیم ساعت بیش نگذشته بود.

سادگی رمز اتصال

داستان - 217

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

سال 1367 (ه-.ش) ازدواج کردیم. مثل همه زن و شوهرهای جوان منتظر هدیه ای از طرف خداوند بودیم تا زندگی مان گرمایی دو چندان بگیرد، ولی بعد از هفت سال انتظار و رفتن پیش دکترهای مختلف، سال گذشته ناامید شدیم و دیگر به دکتر مراجعه نکردیم. به همسرم گفتم: حالا که دکترها جوابمان کرده اند، بیا به مسجد جمکران برویم و به امام زمان (علیه السلام) متوسّل شویم.

از همان روز، هر هفته، شب های چهارشنبه به مسجد جمکران می رفتیم و

به آقا حجه ابن الحسن (علیه السلام) متوسّل می شدیم و حاجتمان را می خواستیم.

یک هفته قبل از تولد حضرت زهرا (علیها السلام) خواب دیدم که شوهرم آمد، صدایم کرد و گفت: آقا سیّدی با شما کار دارند.

بیرون رفتم و سیّدی را دیدم که به من فرمودند:

«این قدر گریه و زاری نکن! صبر کن، حاجتت را می دهیم».

گفتم: آخر جواب این و آن را چه بدهم؟ سید سه بار فرمودند:

«حاجتت را می دهیم».

شب بعد به جمکران رفتیم؛ خیلی گریه کردم. نزدیکی های سحر خواب دیدم که امام زمان (علیه السلام) پارچه سبزی در دامن من گذاشت. عرض کردم: این پارچه چیست؟

فرمود: بازش کن!

پارچه را باز کردم. بچه ای زیبا داخل پارچه بود. بچه را به صورتم چسباندم و با ولع می بوسیدم.

از خواب که بیدار شدم، فهمیدم که حضرت حتماً حاجتم را خواهد داد.

پس از آن با این که باردار بودم و همه توصیه می کردند به مسجد نروم، ولی من مرتب به جمکران می رفتم؛ هفته چهلم، مصادف با شب عید نوروز بود که به آن مکان مقدّس مشرّف شدم.

وقت زایمان هم، آقا را در خواب زیارت کردم.(1)

دکتر غلامرضا باهر و دکتر محسن توانانیا از اعضای هیأت پزشکی دار الشفای حضرت مهدی (علیه السلام) در رابطه با عنایت مذکور می گویند:

بررسی های پزشکی «آقای ص» و «خانم ع» که تا هفت سال بعد از ازدواج صاحب فرزندی نشده بودند، نشان داد که مشکل، مربوط به «آقای ص» بوده است. معمولا در

1- - دفتر ثبت کرامات مسجد مقدس جمکران، شماره 313، سال 1377.

مواردی این چنین جواب درمان مشکل تر است. به همین دلیل ظاهراً درمان قطع شده بود و بعد از مدتی، به طور خود به خود و با عنایت حضرت حقّ، بارداری اتفاق افتاده است».

سادگی رمز شفاء

داستان - 214

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

شغل من رانندگی است و سی سال است که در این کار هستم. تمام این مدّت با ماشین سنگین در بیابان ها رفت و آمد می کردم.

یک روز صبح هرچه کردم، نتوانستم از رختخواب بلند شوم. اوّل فکر کردم که پاهایم خواب رفته است، امّا بعد متوجه شدم که زانوهایم مثل چوب خشک شده است. همان موقع اوّلین کسی را که صدا زدم، امام زمان (علیه السلام) بود. بدون هیچ اختیار و کنترلی توی رختخواب افتادم.

بچه ها اطرافم جمع شدند و مضطربانه علت را از من می پرسیدند، امّا من فقط می گفتم: «نمی دانم... نمی دانم».

حدود 18 روز در منزل بستری بودم و درد می کشیدم. پیش هر دکتری که به فکرمان می رسید، رفتیم. در نهایت وقتی از همه جا مأیوس شدیم به امام زمان و چهارده معصوم (علیهم السلام) متوسّل شدم. بالاخره بعد از مراجعه به یکی از دکترها قرار شد که پایم را عمل کنند. چند روز بعد که غروب شب نیمه شعبان بود، بی اختیار اشکم جاری شد و به همسرم گفتم: «امشب عید است، چراغ ها را روشن کن !»

کلیدهای ایوان را هم خودم روشن کردم و چهار دست و پا به رختخواب برگشتم. آن شب، شب عجیبی بود؛ حال خاصّی داشتم. اشک از حصار چشمانم رها می شد و روی سینه ام می

ریخت. تنها امیدم امام زمان (علیه السلام) بود. در خیالم کبوتر دل شکسته ام را به طرف جمکران پرواز دادم و پشت در سبز رنگ مسجد ایستادم و از بین شبکه های در به گنبد و گلدسته مسجد خیره شدم و با خودم زمزمه می کردم.

صبح، دخترم آمد و با حالتی بغض آلود گفت: «بابا! دیشب که تولّد امام زمان (علیه السلام) بود، خواب دیدم دکتری آمد و خواست پاهای تو را مالش دهد. یک مرتبه آقا سیّدی جلو آمد و گفت که بگذارید من پایش را بمالم» و همان طور که گریه می کرد، ادامه داد:

بابا! به دلم یقین شده است که باید به جمکران برویم. من نذر کرده ام برای حضرت آش بپزیم.

گفتم: «عزیزم! من خودم برای امام زاده سیّد علی نذر کرده ام.

سرانجام با اصرار دختر و دیگر بچه هایم راضی شدیم تا به مسجد مقدّس جمکران برویم و در آن جا نذرمان را ادا کنیم. وسایل لازم را تهیه کردیم. من در حالی که خوابیده بودم، کمی از سبزی ها را پاک می کردم

گفتم مرا به حمام ببرند. چون می خواستم با بدن پاک وارد مسجد شوم. صبح که می خواستم بلند شوم تا به طرف جمکران حرکت کنیم، درد پاهایم بیش تر شد؛ طوری که اصلاً نمی توانستم از جا بلند شوم. فریادی از درد کشیدم و گفتم:

یا صاحب الزمان! من می آیم، امّا اگر خوبم نکنی، بر نمی گردم.

وقتی از ماشین پیاده شدیم، همسرم تا وسط حیاط مسجد دستم را گرفت. به او گفتم: «مرا رها

کنید و بروید نذری را آماده کنید!

وارد مسجد شدم. جای خالی نبود. تمام مسجد مملوّ از نمازگزار بود. خودم را با هر سختی که بود کنار ستونی رساندم. همان جا روی زمین افتادم و از درد پا ناله می کردم. گفتم: «یا امام زمان! شفایم را از تو می خواهم.

از شدت خستگی و درد خوابیدم. در عالم رؤیا دیدم کسی تکانم می دهد و می گوید یک قرآن بردار و به سر و صورت و سینه ات بگذار. اطاعت کردم. بعد قرآن را زیر بغل گذاشتم. - کسانی که اطرافم بودند، می گفتند: آن موقع که در خواب بودی، پاهایت را به زمین می کوبیدی -.

ناگهان سراسیمه از خواب پریدم و شروع به دویدن کردم. درِ مسجد را گم کرده بودم. محکم به دیوار برخورد کردم. وقتی درِ خروجی را نشانم دادند، چنان با عجله حرکت می کردم که چند مرتبه زمین خوردم و بلند شدم. اصلا احساس درد نمی کردم. به حمد خدا و با عنایت امام زمان (علیه السلام) شفا گرفتم و الآن هیچ گونه مشکلی ندارم.(1)

دکتر توانانیا، پزشک دارالشفای حضرت مهدی (علیه السلام) درباره شفای برادر ح.ن با دکتر سعید اعتمادی تماس گرفت و نتیجه را چنین اعلام کرد:

در تاریخ 5/9/78 ساعت 25/1 با دکتر سعید اعتمادی تماس حاصل شد و وقوع معجزه و ابعاد پزشکی آن با ایشان در میان گذاشته شد. همچنین از ایشان خواستیم تا از نزدیک شخص مورد نظر را معاینه کند و نظریه کارشناسی خود را بیان نماید. ایشان هم این گونه ابراز داشت که بعد از معاینه بیمار

1- - دفتر ثبت کرامات مسجد مقدس جمکران، شماره 322، آذر ماه 1378.

و مشاهده «ام.ار.آی» و از بین رفتن همه نشانه های واضح دیسکوپاتی، نتیجه گرفته می شود که این مورد، یک معجزه کاملا واقعی و غیر قابل انکار است.

سالک واقعی

داستان - 161

منبع: تشرف یافتگان

جناب حجه الاسلام محمد علی شاه آبادی نقل کرد:

پس از درگذشت عابد مجاهد و عارف ربانی، مرحوم حاج آقا فخر تهرانی، مرحوم حجه الاسلام حاج شیخ حسن معزی فرمود:

عادت مرحوم حاج آقا فخر تهرانی این بود که وقتی به مجلس علماء وارد می شد، در کنار در ورودی نشسته و با احترام خاصی از هر گونه اظهار فضلی دوری می نمود!

روزی در اواخر عمر وی، در محفلی که حضرات علماء و از جمله آیه الله حسن زاده نیز شرکت داشتند، ناگاه مرحوم حاج آقا فخر تهرانی با لباسی نامرتب و عبایی که معلوم بود روی زمین کشیده شده، وارد مجلس شد و بر خلاف همیشه، در گوشه ای با حالتی بسیار مضطربانه نشست؛پس از پایان یافتن مجلس و رفتن حضار و حضرات آقایان، وقتی از حالت اضطراب و ناراحتی اش پرسیدم، او رو به من کرد و با افسوس فراوان گفت: یک عمر آرزوی دیدار حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف را داشتم، حال که نصیبم شد، اکنون از دوری وصالش آرامش ندارم.(1)

سایر

داستان - 91

منبع: پنجاه و سه داستان از کرامات حضرت رضا علیه السلام ، ص101

شیخ ابوالفتح رازی در تفسیر خود و طبرسی در مجمع البیان نقل کرده اند:

که جبیربن مطعم گفت: رسول اکرم صلی الله علیه و اله به من فرمود:

آیا میل داری که هر وقت به سفر می روی، از

ص: 864

1- - از جمله اوتاد بزرگ تاریخ معاصر شیعه، مرحوم حاج آقا فخر تهرانی بود که تمام مکنت و ثروت پدری را رها کرد و با پیشه ساختن خیاطی به زندگی عابدانه و فقیرانه رو آورد و از راه رعایت تقوا و زهد به اوج معرفت دینی رسید. خلوص او در گفتار کردارش حتی بسیازی از افاضل حوزه را تحت تأثیر قرار می داد. با دیدنش آدمی بیاد خدا می افتاد. حضرت آیه خرازی پیرامونش فرمود: چند ماه پیش از رحلت شان شبی رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم را در خواب به حال گریان دیدم وقتی علت را جویا شدم حضرت صلی الله علیه و آله وسلم فرمود: حاج آقا فخر از دنیا رفته است.

همه دوستان، موفقتر و روزی ات بیشتر باشد؟ گفتم، آری.

فرمود: در هنگام حرکت، پنج سوره ی زیر:

قل یا ایها الکافرون.

اذا جاء نصر الله،

قل هو الله احد

قل اعوذ برب الناس

قل اعوذ برب الفلق را ابتدا به بسم الله الرحمن الرحیم بخوان:

امام صادق علیه السلام فرمود:

تصدق و اخرج ای یوم شئت.

هر روزی خواستی، به سفر روی، صدقه بده و سفر را آغاز کن.

و همچنین فرمود: افتتح سفرک بالصدقه و اقرأ آیه الکرسی اذا بدالک. هر روزی مایلی به سفر روی، آیه الکرسی بخوان و صدقه بده و به سفر برو. (1)

داستان - 92

منبع: پنجاه و سه داستان از کرامات حضرت رضا علیه السلام ، ص103

محدث قمی در آداب زیارت امام حسین علیه السلام می نویسد:

علما در احوال اصحاب کهف نقل کرده اند که آنها از مخصوصین دقیانوس و به منزله ی وزرای او بودند؛ وقتی رحمت خدای تعالی شامل حال آنان شد، به فکر

خداپرستی و اصلاح کار خود برآمدند و صلاح خود را در این دیدند که از مردم کناره گیرند و در غاری مأوی گرفته و به عبادت خدا مشغول شوند.

سوار بر اسب شدند و از شهر بیرون رفتند همینکه سه میل راه پیمودند، تملیخا که یکی از آنها بود گفت: برادران! انزلوا عن خیولکم و امسوا علی ارجلکم.

از اسبهای خود پیاده شوید و پیاده راه بسپرید، شاید خدا بر شما ترحم کند و گشایشی در کارتان پدید آید، پیاده شدند و در آن روز، هفت فرسخ پیاده راه رفتند تا آنکه پاهایشان مجروح و

1- - وسایل، آداب سفر، ص273.

خون از آنها جاری شد.

داستان - 93

منبع: پنجاه و سه داستان از کرامات حضرت رضا علیه السلام ، ص104

سید بن طاووس رضوان الله علیه در امان الاخطار در مورد انگشتر می نویسد:

محمد بن قاسم بن علاء، از صافی خادم امام علی النقی علیه السلام نقل کرد و گفت: از حضرت امام علی النقی علیه السلام اجازه گرفتم تا به زیارت جدش، حضرت رضا علیه السلام، بروم.

فرمود: با خود انگشتری داشته باش که نگینش عقیق زرد باشد و نقش نگینش، ما شاء الله لا حول و لا قوه الا بالله استغفر الله و بر روی دیگر نگین، محمد

و علی، نقش کرده باشند چون این نگین را با خود داری، از شر دزدان و راهزنان، امان یابی و سالم بمانی و دینت را بهتر حفظ کند.

خادم گفت: آمدم و انگشتری که حضرت فرموده بود، تهیه کردم.

پس از آن برگشتم که وداع کنم؛ بعد از وداع، قدری که دور شدم، فرمود: صافی ! گفتم: لبیک سیدی !

فرمود: انگشتر فیروزه هم با خود باید داشته باشی، در بین راه توس و نیشابور شیری، به شما و قافله برخواهد خورد. و از حرکت قافله جلوگیری خواهد کرد تو پیش برو. و آن انگشتر را به شیر بنمای. و بگو، مولای من می گوید: از جلو راه دور شو. !

و باید که بر یک طرف نگین فیروزه (الملک لله) نقش کنی، و در طرف دیگرش «الملک لله الواحد القهار»؛ زیرا که نقش انگشتر امیرالمؤمنین علیه السلام (الله الملک) بود. چون خلافت به آن جناب رسید، الملک لله الواحد القهار، نقش کرد. و نگینش فیروزه بود.

و چنین نگینی انسان را از حیوانات درنده امان می بخشد و باعث ظفر و غلبه در جنگها می شود.

صافی می گوید: به سفر رفتم، به خدا سوگند، در همان مکان که حضرت فرموده بود، شیر بر سر راه آمد و آنچه فرموده بود، انجام دادم. شیر برگشت. وقتی از زیارت، برگشتم، جریان سفر را برای امام علیه السلام نقل کردم. فرمود:

یک چیز، ماند، که نگفتی. گفتم: آقای من ! شاید فراموش کرده باشم.

فرمود: شبی که در توس نزدیک قبر شریف به سر می بردی، گروهی از جنیان به زیارت قبر آن حضرت آمده بودند؛ آن نگین را در دست تو دیدند و نقش آن را خواندند و از دست تو بیرون آوردند؛ بیماری داشتند؛ آن انگشتر را در آب شسته، آن آب را به بیمار خود دادند و بیمارشان شفا یافت؛ بعدا انگشتر را

برگرداندند تو قبلا در دست راست کرده بودی؛ آنها در دست چپت کردند. از این مطلب تعجب کردی و علتش را نمی دانستی. نزدیک سر خود یاقوتی یافتی و برداشتی اینک همراه تو است. آن را به بازار ببر. و به هشتاد اشرفی خواهی فروخت؛ این یاقوت؛ هدیه ی آن جنیان است که برای تو آورده بودند.

صافی گفت: آن یاقوت را به بازار بردم و به هشتاد اشرفی فروختم. چنانکه سرورم فرموده بود.(1)

داستان - 94

منبع: پنجاه و سه داستان از کرامات حضرت رضا علیه السلام ، ص 106

آورده اند که شخصی در خانه ی خدا پشت به کعبه نماز می خواند وقتی علتش را پرسیدند، گفت: من درجهتی که قبله نمایم نشان می دهد، نماز می خوانم.

چند سال پیش با آقای دکتر

1- - نقل از مفاتیح الجنه، ص540.

بسیار متدین و وارسته ای - که حتی از سود حساب پس اندازش هم استفاده نمی کرد - همسفر بودم؛ در شهری که برای ادای فریضه ی نماز با هم بودیم در جهتی ایستاد که برخلاف قبله ی مساجد، بیش از سی درجه انحراف داشت؛ با وجود اینکه فقها قبله ی مسجد را کافی می دانند (مگر اینکه برخلاف آن علم داشته باشند).

وقتی علتش را پرسیدم، گفت: من از قبله نما استفاده می کنم.

وقتی قبله نما گذاشتیم، معلوم شد که ایشان به طرف قطب، نماز می خوانند نه به طرف قبله؛ زیرا عقربه ی قبله نماها در جهت قطب می ایستد که باید در هر مکانی زاویه ی انحراف قطب و قبله را تعیین نمود؛ بنابراین باید توجه داشت که از هر قبله نمایی، بدون در نظر گرفتن شرایط خاص آن، نمی توان استفاده کرد.

داستان - 95

منبع: پنجاه و سه داستان از کرامات حضرت رضا علیه السلام ، ص106

مرحوم حاجی اعتماد سرابی - که از وعاظ و علمای مشهد مقدس بود - می گفت: من در سفر عتبات، با مرحوم شیخ مهدی واعظ خراسانی و محدث جلیل القدر، شیخ عباس قمی همسفر بودم؛ با اینکه محدث قمی از هر جهت بر مابرتری داشت دائما در حمل و نقل اثاث بر ما سبقت می گرفت و حتی یک بار هم نشد که از اتومبیلی پیاده شویم که اثاث و چمدانهای خود را خودمان برداریم.(1)

داستان - 96

منبع: پنجاه و سه داستان از کرامات حضرت رضا علیه السلام ، ص109

ابوهارون روایت کرده است که من با جمعی در خدمت امام ششم علیه السلام بودم. آن حضرت فرمود: برای چه ما را خوار می کنید؟!

مردی خراسانی برخاسته، گفت: به خدا پناه

1- - راهنمای حرمین شریفین، ج2، ص84 .

می بریم از اینکه شما را خوار یا به اوامرتان بی اعتنائی کنیم.

فرمود: آری، تو خود، یکی از آنان هستی که مرا خوار کردی. آن مرد گفت: به خدا پناه می برم که این کار را مرتکب شده باشم.

فرمود: وای بر تو! آیا زمانی که در جحفه(1) بودی صدای فلان کس را

نشنیدی که به تو پیشنهاد کرد که از پیاده روی خسته شده ام؛ مرا به قدر یک میل سوار کن.

تو سرت را بلند نکردی و با بی اعتنایی از او دور و موجب خواری و ذلت سرشکستگی او شدی.

هر که مؤمنی را خوار کند ما را خوار نموده و حرمت خدا را ضایع کرده است.(2)

داستان - 97

منبع: پنجاه و سه داستان از کرامات حضرت رضا علیه السلام ، ص111

قافله چند ساعت راه پیموده بود؛ آثار خستگی در سواران و مرکبها پدیدار گشته بود؛ همینکه به منزلی رسیدند - که در آنجا آب بود - قافله فرود آمد.

رسول اکرم صلی الله علیه و اله - که همراه قافله بود - شتر را خوابانید؛ قبل از هر کاری، همه در فکر بودند که خود را به آب رسانند و مقدمات نماز را فراهم سازند رسول اکرم صلی الله علیه و اله بعد از آنکه پیاده شد، به طرفی که احتمال می داد، آب در آنجا هست روان شد؛ ولی بعد از پیمودن مقداری راه، بدون اینکه با کسی سخن بگوید، به طرف مرکب خود برگشت.

اصحاب و یاران با تعجب با خود گفتند: شاید اینجا را برای فرود آمدن مناسب ندیدند و می خواهند فرمان حرکت بدهند.

چشمها

1- - جحفه = روستای بزرگی است بر سر راه مکه و مدینه، ص102، راهنمای حرمین شریفین.
2- - راهنمای حرمین شریفین، ج2، ص86 ، به نقل از کافی.

مراقب و گوشها، منتظر فرمان بود.

وقتی به شتر خود رسید، زانوهای آن را بست؛ دو مرتبه به سوی مقصد خود در جستجوی آب رفت. فریاد اصحاب بلند شد که چرا به ما فرمان ندادید؟ تا این کار را انجام دهیم؛ فرمود: هرگز در کارهای خودتان از دیگران کمک نگیرید ولو یک قطعه چوب مسواک باشد.(1)

داستان - 98

منبع: پنجاه و سه داستان از کرامات حضرت رضا علیه السلام ، ص112

امام ششم علیه السلام از پدران خود نقل کرد که امیرالمؤمنین علیه السلام در سفری با مردی (کتابی)؛ یعنی، یهود یا نصرانی، همسفر بود.

ذمی به ایشان گفت: قصد کجا دارید؟ فرمود: به کوفه می روم. ذمی بر سر دو راهی کوفه، راه خود را در پیش گرفت؛

اما امیرالمؤمنین علیه السلام برخلاف انتظار او، از راه ذمی راه را ادامه داد. همسفر آن حضرت، با تعجب گفت: مگر نگفتی به کوفه می روم؟ فرمود: چرا. گفت: این راه کوفه نیست. فرمود: پیامبر، علیه السلام چنین دستور داده است که از کمال خوش رفاقتی در سفر، این است که رفیق همسفر خود را چند قدمی بدرقه کنی.

ذمی گفت: آمدن شما فقط برای این است؟ فرمود: آری.

ذمی گفت: البته هر که از آن حضرت پیروی کرده؛ به خاطر اخلاق کریمه او بوده و این یکی از آنهاست که او دستور داده. من تو را گواه می گیرم که به دین شما داخل شدم.(2)

داستان - 99

منبع: پنجاه و سه داستان از کرامات حضرت رضا علیه السلام ، ص115

محدث قمی در مفاتیح می نویسد،

از امام صادق علیه السلام نقل شده است که امیرالمؤمنین به اهل عراق

1- - راهنمای حرمین شریفین، ج2،ص88 .
2- - کافی، ص503، باب حق رفیق در سفر.

فرمود:

«یا اهل العراق نبئت ان نسائکم یوافین الرجال فی الطریق اما تستحیون»

ای اهل عراق! به من خبر رسیده است که زنان شما در کوچه و بازارها به مردان نامحرم برمی خورند؛ آیا شما حیا نمی کنید؟!

«و قال لعن الله من لا یغار»

خدا لعنت کند کسی را که غیرت به خرج نمی دهد!

داستان - 100

منبع: پنجاه و سه داستان از کرامات حضرت رضا علیه السلام ، ص116

امام صادق علیه السلام فرمود:

«اذا سافر احدکم فقدم من سفره فلیأت اهله بما تیسر ولو بالحجر»

هر گاه یکی از شما به مسافرت رفت، در موقع بازگشتن به قدر امکان، برای خانواده خود سوغات بیاورد ولو سنگی باشد.

زیرا ابراهیم خلیل علیه السلام هر گاه گرفتار تنگدستی می شد. پیش فامیل خود می رفت و مایحتاج خود را از آنان می گرفت زمانی دیگر دچار تنگدستی مخصوصی شد باز نزد آنان رفت و دید که آنان از خود او تنگدست ترند؛ با دستی خالی برگشت. وقتی نزدیک منزل خود رسید، از الاغ خود پیاده شد و خرجین خود را پر از سنگ کرد تا دل ساره نشکند و غصه نخورد که با دستی خالی برگشته است.

همینکه وارد منزل شد، خرجین را از روی الاغ برداشت و مشغول نماز شد؛ همسرش ساره خرجین را گشود؛ و دید، پر از آرد است؛ مقداری از آن را خمیر کرد و نان پخت و به حضرت ابراهیم گفت: نمازت را تمام کن و برای صرف غذا حاضر شو. حضرت ابراهیم گفت:

از کجا آرد تهیه کردی؟ گفت: از همان آردی که در خرجین بود.

«فرفع رأسه

ص: 871

الی السماء فقال اشهد انک الخلیل» سر به سوی آسمان کرده، گفت: خدایا گواهی می دهم که تو دوست و خلیل منی.

در کافی نقل شده است که (هدیه الحاج من نفقته الحج)

«بهای سوغات و هدایای حاجی از مخارج حج، حساب می شود.(1)

داستان - 295

سه روز گرسنگی نبوی صلی الله علیه و آله وسلم - مهر فاطمه سلام الله علیها - حَفر خندق

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص21

فاطمه سلام الله علیها در جبهه سال پنجم هجرت بود ، پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم برای جلوگیری از سپاه دشمن ، به مسلمانان دستور حفر خندق را داد، و خود نیز با آن ها آماده ساختن چنین سنگر بزرگی گردید.

در این هنگام به قدری شرائط سخت بود که گاهی مسلمانان ، از جمله شخص پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم چند روز گرسنه می ماندند .

روزی فاطمه سلام الله علیها پاره نانی تهیه کرد ، و خود را به جبهه رسانیده و نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم آمد و آن را به پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم داد .

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود :

(این پاره نان از کجا بدست آمده است؟)

فاطمه سلام الله علیها عرض کرد: (این پاره نان قسمتی از قرص نان است که آن را برای حسن و حسین ع پخته بودم ، که این قسمت را برای شما آوردم .)

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود: فاطمه جانم ! بدان

1- - نقل از راهنمای حرمین شریفین، ص92.

که این پاره نان نخستین لقمه ای است که پدرت پس از سه روز گرسنگی ، به دهانش می گذارد . (1)

سجده طولانی

داستان - 76

منبع: داسان ها و حکایت های حج، ص28

عبدالحمید بن ابی العلاء گوید: وارد مسجد الحرام شدم. چشمم به یکی از خدمتکاران امام صادق علیه السلام افتاد، پس راه خود را به سوی او کج کردم تا از حال امام صادق علیه السلام از او سؤال کنم، بناگاه چشمم به امام صادق علیه السلام افتاد که در سجده است. مدتی دراز انتظار کشیدم (که سر از سجده بردارد) دیدم سجده اش طول کشید. برخواستم و چند رکعت نماز خواندم، دیدم باز هم در سجده است. از آن خدمتکار پرسیدم: چه وقت به سجده رفته است؟ گفت: پیش از این که تو نزد ما آیی.

سجده ی حسینی

داستان - 61

منبع: داستان ها و حکایت های حج، ص15

حسن بصری گفت: شبی وقت سحر به مسجد الحرام رفتم تا طواف کنم، جوانی را دیدم روی بر خاک نهاده می گفت:

یا ذا المعالی علیک معتمدی طوبی لعبد تکون مولاه

طوبی لمن کان خائفاً وجلًا یشکوا إلی ذی الجلال بلواه

فما به علهٌ ولا سقم أکثر من حبّه لمولاه

ناگهان هاتفی آواز داد که:

لبیک لبیک أنت فی کنفی فکل ما قلت قد سمعناه

صوتک تشتاقه ملائکتی عذرک اللیل قد قبلناه

از خوشی این کلمات بی هوش شدم. چون صبح شد، به هوش آمدم.

نگاه کردم، دیدم آن جوان جگر گوشه مصطفی صلی الله علیه و آله نوردیده علی مرتضی علیه السلام، حسین علیه السلام بود.

دانستم که این چنین کرامت جز چنین

1- - مجمع البیان، ج9، ص252.

بزرگواری را نبود، گفتم: یابن رسول اللّه! با شفاعت جدت، این خوف و تضرّع چیست؟

فرمود: تا این آیه را خوانده ام فإذا نفخ فی الصور فلا أنساب بینهم ... که در قیامت از نسب نخواهند پرسید، صبر و قرار از من رفته است.(1)

سجده ی سجادی

داستان - 62

منبع: داستان ها و حکایت های حج، ص16

آمده است که:

حضرت امام حسین علیه السلام بعد از طواف بیت الحرام، به سوی مقام حضرت ابراهیم علیه السلام می رفت و نماز می خواند و سپس صورت خود را بر مقام می گذاشت و گریه می کرد و می گفت: «الهی عبیدک ببابک، خویدمک ببابک، سائلک ببابک، مسکینک ببابک».

یک روز این دعا را زیاد تکرار کرد و رفت. اتفاقاً گذار حضرت به جمعی از مساکین افتاد که مشغول خوردن نان بودند.

حضرت به آنان سلام داد. آنها از امام دعوت کردند که با آنها غذا بخورد. حضرت در جمع آنان نشست و فرمود: اگر این صدقه نبود، با شما می خوردم، سپس فرمود: برخیزید برویم به منزلم. وقتی که رفتند، حضرت به آنان غذل و لباس داد و دستور داد که به آنها قدری پول بدهند.(2)

سخن از روی یقین

داستان - 67

منبع: داسان ها و حکایت های حج، ص21

سفیان بن عیینه گوید:

حضرت علی بن الحسین علیه السلام حج گزارد و چون خواست احرام ببندد، راحله اش ایستاد و رنگش زرد شد و لرزه ای بر او عارض شد و شروع کرد به لرزیدن و نتوانست لبیک گوید.

عرض کردم: چرا تلبیه نمی گویید؟ فرمودند: می ترسم در جوابم گفته شود: «لا لبیک ولا سعدیک». پس پیوسته این حالت او را عارض می شد تا از حج فارغ گردید.(3)

سخن بی عمل

داستان -501

منبع:

ص: 874

1- - مصابیح القلوب، ص392 و 393.
2- - کشکول ممتاز، ص 41؛ احقاق الحق، ج11، ص154.
3- - منتهی الآمال، ج 2، ص587.

سجاده عشق ، ص11

روزی ابراهیم بن ادهم از بازارهای بصره عبور می کرد . مردم اطرافش را گرفته و گفتند:

ابراهیم ! خداوند در قرآن مجید فرموده :

«ادعونی استجب لکم - مرا بخوانید جواب شما را می دهم» ، ما او را می خوانیم ولی دعای ما مستجاب نمی شود .

ابراهیم گفت :

علتش آن است که دل های شما به واسطه ده چیز مرده است . (دعایتان صفایی ندارد و دل ها پاک و بی آلایش نیست).

پرسیدند: آن ده امر چیست؟

گفت:

اول - خدا را شناختید؛ ولی حقش را ادا ننمودید .

دوم - قرآن را تلاوت کردید؛ ولی به آن عمل نکردید .

سوم - ادعای محبت با پیامبر (ص) نمودید؛ ولی با اولادش دشمنی کردید.

چهارم - ادعا کردید با شیطان عداوت داریم؛ ولی در عمل با او موافقت نمودید .

پنجم - می گویید به بهشت علاقمندیم؛ اما برای وارد شدن در بهشت کاری انجام نمی دهید .

ششم - گفتم از آتش جهنم می ترسیم؛ ولی بدنهای خود را در آن افکندید .

هفتم - به عیب گویی مردم مشغول شدید و از عیوب خود غافل ماندید .

هشتم - گفتید دنیا را دوست نداریم و ادعای بغض آن را نمودید؛ ولی با حرص جمعش می کنید.

نهم - اقرار به مرگ دارید؛ ولی خویشتن را برای آن مهیا نمی کنید.

دهم - مردگان را دفن نمودید؛ اما از آن ها عبرت و پند نگرفتید .

این علل

ص: 875

ده گانه که باعث مستجاب نشدن دعای شما می شود. (1)

سخن سوسمار و اسلام پذیری

داستان - 289

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص18

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم همراه یارانش بود ، ناگهان یک نفر عرب بادیه نشین نزد آن حضرت آمد ، او سوسماری را صید کرده و در آستین خود پنهان کرده بود ، با کمال گستاخی ، با صدای بلند اشاره به پیامبر کرد و گفت :(این کیست ؟)

حاضران گفتند: (این پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم است)

او به پیامبر گفت : (سوگند به دو بت لات و عزی ، هیچکس در نزد من ، مبغوضتر از تو نیست ، اگر قبیله من ، مرا آدم عجول نمی خواندند ، هم اکنون شتاب کرده و تو را می کشتم)

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود : (چرا این گفتار خشن را می گویی ؟ به خدای بزرگ ایمان بیاور)

بادیه نشین گفت : (ایمان نمی آورم ، مگر این که این سوسمار به تو ایمان بیاورد ،) و همان دم سوسمار را به زمین انداخت . پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم صدا زد : یا ضب : (ای سوسمار !) سوسمار با زبان رسا ، که همه حاضران شنیدند ، گفت : لبیک و سعدیک : (بلی قربان ! امر بفرما)

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود : چه کسی را می پرستی ؟

سوسمار گفت : (آن کس را

1- - روضات الجنات ، ص149، لفظ «ابراهیم» - به نقل از تفسیر مجمع البیان .

که عرش او در آسمان ، و شکوه او در زمین ، و راه او در دریا ، و رحمت او در بهشت و عذاب او در دوزخ است)

حضرت فرمود : من کیستم ؟

سوسمار گفت : تو رسول پروردگار جهانیان ، خاتم پیامبران هستی ، آن کس که تو را تصدیق کرد ، رستگار شد ، و آن کس که تو را تکذیب کرد ، زیانکار گردید .

بادیه نشین آن چنان تحت تاءثیر قرار گرفت که به پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم رو کرد و گفت :

(من هنگامی که نزد تو آمدم ، تو مبغوضترین فرد نزد من بودی ، اکنون در سراسر زمین ، تو از همه انسان ها نزد من محبوبتر ، و از خودم و پدر و مادرم عزیزتر می باشی ، گواهی میدهم که خدا یکتا و بی همتا است و تو رسول خدا هستی .) و با ایمان کامل به سوی قبیله خود رفت و ماجرا را برای افراد خاندان خود تعریف کرد و آن (ها را به ایمان و اعتقاد به اسلام دعوت نمود هزار نفر از قبیله او مسلمان شدند) .(1)

سخنگویان بلا عمل

داستان - 449

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص18

از پیامبر اکرم صلی اله علیه و آله نقل است که فرمود :

همان طور که زندگی می کنید می میرید و همان گونه که می خوابید محشور می شوید .

و نیز می فرمود:

شب معراج مردمی را دیدم که لبانشان بریده شد و دوباره به شکل اول باز می گشت و

1- - خرائج راوندی، ص184- بحار الانوار، ج17، ص407 .

دوباره بریده می شد .

جبرییل مرا گفت :

اینان خطیبان امت تو هستند که لبان شان بریده می شود؛ چون به آن چه که می گویند عمل نمی کنند . (1)

سخنی مُحِّی دل

داستان - 52

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص624

بی حضرت امیرالمؤ منین علی (علیه السلام) حضرت خضر (علیه السلام) را در خواب خود دید آن حضرت از خضر در خواست نصیحتی کرد حضرت خضر کف دست خود را به آن حضرت نشان داد حضرت علی (علیه السلام) دید به خط سبزی در کف دست خضر نوشته شده:

قد کنت میتا عضرت حیا

و عن قلیل عود میتا

فابن لدار البقاء بیتا

و ودع لدار الفناء بیتا

یعنی؛ مرده بودی زنده شدی و طولی نخواهد کشید که باز مرده خواهی شد؛ برای خانه بقاء خود، خانه ای بناکن و برای خانه فنا و نیستی خانه ای واگذار.(2)

سر آغاز نزاع

داستان - 123

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص36

چون نور محمّدی صلّی اللّه علیه و آله و سلم از قصیّ (3)به عبد مناف(4) انتقال یافت. و عبد مناف را نام مغیره بود و از غایت جمال «قمر البطحاء» لقب داشت، و کنیتش «ابو عبد الشّمس» است. و او عاتکه دختر مرّه بن هلال سلمیّه را تزویج کرد، و از وی دو پسر توأمان متولّد شدند چنان که پیشانی ایشان به هم پیوستگی داشت، پس با شمشیر ایشان را از هم جدا ساختند یکی را «عمرو» نام نهادند که هاشم لقب یافت و دیگری را عبد الشّمس.

یکی از عقلای عرب

1- - غررالفوائد و دررالقلائد، چاپ مصر، مجلس اول، ج1، ص6.
2- - امالی مفید نیشابوری، سفینه البحار، ج 1، ص 391.
3- - پنجمین از آباء پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله وسلم .
4- - چهارمین از آباء پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله وسلم .

چون این بدانست گفت: در میان فرزندان این دو پسر جز با شمشیر هیچ کار فیصل نخواهد یافت.(1) و چنان شد که او گفت، زیرا که عبد الشّمس پدر امیّه بود و اولاد او همیشه با فرزندان هاشم از در خصمی بودند و شمشیر آخته داشتند. (2)

سِرّ دعا

داستان - 57

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص627

حضرت امام زین العابدین (علیه السلام) در حال نیایش خداوند متعال را سوگند به حضرت علی (علیه السلام) و افعال و اوصاف او می داد باین شکل که 55 بار اسم حضرت امیر (علیه السلام) را در فرازهای دعای خود جای می دهند.

الهی بصدق علی و صداقته، و رفق علی و رفاقته، و سلم علی و سلامته، و علم علی و امامته، و قوه علی و خلافته و حلم علی و صلابته و کرم علی و کرامته، و عز علی و شجاعته و صبر علی و طاعته و حکم علی و عدالته و زهد علی و عبادته و عصمه علی و طهارته و قرب علی و سیادته و هدی علی و هدایته و حب علی و ولایته...

و ذات علی و صفاته، ان تجعلنی فی الدین و الدنیا و لاخر عزیزا مهیبا فی اعین الخلائق و ان تقضی حوائجی و حوائج جمیع المؤ منین و المؤ منات و اعصمنی و کل هلکه و نجنی من کل بلیه و آفه و عاهه و اهانه و کربه و ضیق و ذله و عله و قله (الی آخر).(3)

سرنگونی بُتان بنام محمد صلی الله علیه و آله وسلم

داستان - 282

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص14

پیامبر اکرم (ص)

1- - ن.ک: تاریخ الیعقوبی، ج 1، ص 242؛ تاریخ الطبری، ج 2، ص16.
2- - مناهل الضّرب فی انساب العرب، ص 23. در پانوشت یکی از آثار مؤلف (توتیای دیدگان، ص 57) این سخن مقریزی در النزاع و التخاصم، ص 18 نقد شده و گوید: این سخن ظاهرا اسطوره ای است که دست جنایتکار سیاست در دوران بنی امیّه وضع کرد تا عذری باشد برای خصومت و دشمنی واقع بین بنی هاشم و بنی امیه ... برای اطلاع بیشتر ر ک: ردّ علی رد السقیفه 140؛ تفسیر لوامع التنزیل، ج 15، ص 211؛ نهج البلاغه، ترجمه فیض الاسلام، 866 و ترجمه میرزا حبیب اللّه خوئی، 686؛ و هاشم و امیه فی التاریخ.
3- - گوهر شب چراغ، نائینی.

هنگامی که به دنیا آمد ، پدرش از دنیا رفته بود ، و جدش عبدالمطلب از او سرپرستی کرد ، وقتی که به شش سالگی رسید مادرش از دنیا رفت . و وقتی هشت ساله شد ، جدش عبدالمطلب نیز از دنیا رفت .

هنگامی که حضرت محمد (ص) متولد شد ، در آن زمان رسم بود که زن ها از اطراف مکه به مکه می آمدند تا کودک شیرخواری را پیدا کنند و با خود ببرند و به او شیر بدهند و در برابر آن از صاحب کودک مزدی دریافت نمایند و به این وسیله زندگی خود را تاءمین نمایند .

یکی از بانوان پاک و مهربان به نام حلیمه سعدیه که از خانواده بادیه نشین و دامدار بود ، به مکه برای همین کار آمده بود . ولی کودکی در مکه نیافت و ناامید به سوی خانه اش باز می گشت ، عبدالمطلب در راه او را دید و به او گفت : (فرزند نوزادی دارم به او شیر بده) .

حلیمه بر اساس قراردادی پیشنهاد عبدالمطلب را پذیرفت و محمد را از او گرفت و با خود به سوی بادیه اش برد . از آن پس محمد (ص) در بیابان در میان چادرنشینان بود ، و چهار سال تحت سرپرستی حلیمه سعدیه زندگی کرد . حلیمه در این مدت حوادث عجیبی از کودکی محمد (ص) دید از آن هنگام که محمد (ص) به آن جا رفته بود خیر و برکت همراهش بود زراعت ها و دام ها و نعمت

ها ، آن چنان فراوان شدند که سابقه نداشت . در این مدت حلیمه محمد (ص) را دوبار یا سه بار به نزد مادرش آورد .

سرانجام حلیمه در سال پنجم با خود گفت : این کودک یک کودک فوق العاده و بی نظیر است می ترسم دشمنان به او آسیب برسانند از این رو تصمیم گرفت او را به مکه آورده به عبدالمطلب تحویل دهد.(1)

حلیمه محمد (ص) را با خود به سوی مکه آورد نخست کنار کعبه آمد تا از آن جا به خانه عبدالمطلب برود ، ناگهان از آسمان ندایی شنید که شخصی به حجرالاسود کعبه خطاب کرد و گفت : (ای جایگاه قدس ! امروز صد هزاران نور خورشید به تو فروزان می گردد) . حلیمه که شیفته و دلباخته این صدا شده بود با شوق و ترس به هر سو نگاه می کرد تا صاحب را ببیند ولی او را نمی دید ، ناگهان متوجه شد که محمد (ص) در کنارش نیست . به هر طرف روی کرد او را ندید حیران و سرگردان شد . هیجان زده با اندوهی جانکاه دیوانه وار در کوچه های مکه می دوید و به هر در خانه ای سر می کشید و با ناله جانسوز ، سراغ محمد (ص) را می گرفت ، ولی مردم مکه اظهار بی اطلاعی می کردند .

آه ، چه پیش آمد ناگواری ! گویی حلیمه از بالای کوه به زمین افتاده بسیار ، پریشان و غمگین شد ، آنچنان می گریست که گویا

زمین

1- - کحل ابصر، ص20 - سیره حلبیه، ج1، ص81 و 106.

و زمان می گریند . در این هنگام ، پیرمردی عصا زنان نزد حلیمه آمد ، و علت پریشانی او را پرسید ، و حلیمه ماجرا را گفت. پیرمرد ، او را دلداری داد و به او گفت : هیچ نگران مباش من کسی را (یعنی بتی را) می شناسم که اگر او لطف کند ، کودک تو پیدا می شود برویم نزد آن بت و از او التماس کنیم .

آن پیر عصا بدست حلیمه را نزد بت (عزی یا هبل) برد ، و به حلیمه گفت :

(ما وقتی چیزی گم می کنیم به حضور این بت می آییم ، او ما را راهنمایی می کند) . آنگاه آن پیر ، آن بت را سجده کرد ، و از او خواهش نمود ، تا کودک گم شده را پیدا کند به قول مولوی در کتاب مثنوی به بت گفت :

این حلیمه سعدی از او فرزند طفلی گم شده است نام آن کودک ، محمد آمده است همین که نام مبارک محمد (ص) در آنجا به میان آمد ، آن بت و همه بتهای دیگر که در کنارش بودند ، لرزیدند و سرنگون شدند . پیرمرد با مشاهده آن حادثه عجیب، آنچنان ترسید که مانند برهنه ای در سرمای یخ بندان می لرزید .

حلیمه همچنان پریشان بود ، و بیاد محمد (ص) اشک می ریخت ، و فریاد می زد :

(ای کودک گم شده ام کجایی ؟)

پیر مرد ، حلیمه را دلداری می

داد ، و می گفت :

این پیش آمد بی سابقه است ، دوران جدیدی پیش آمده ، و براستی عجیب است که با شنیدن نام محمد (ص) بتها واژگون شدند. در این میان ، عبدالمطلب از گم شدن محمد (ص) آگاه شد ، در حالی که بلند بلند گریه می کرد و بر سر و سینه می زد ، کنار کعبه آمد ، و دل بخدا سپرد و عرض کرد :

(خدایا ! من کوچکتر از آنم که با تو سخن بگویم ، سجده ها و اشکهایم ، ناچیزتر از آن است که از آن نام ببرم ، تو را به آن عنایت خاصی که به این کودک داری ، ما را به حال و محل او آگاه کن !)

ناگهان از درون کعبه ندایی شنید : (آرام باش ، هم اکنون به زیارت رخسار آن کودک خواهی رسید) .

عبدالمطلب گفت : او اکنون کجاست ؟

هاتف مکانی را نشان داد ، عبدالمطلب به آن جا رفت ، قریشیان نیز همراه او حرکت کردند ، سرانجام عبدالمطلب به وصال یار رسید ، و آن. (کودک را در زیر درختی یافت او را به آغوش گرفت و به خانه خود آورد). (1)

سرنوشت اموال نامشروع عثمان

داستان - 183

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص17

و نقل شده: آن روزی که عثمان از دنیا رفت، نزد خازن او از مالش صد و پنجاه هزار دینار و هزار هزار درهم بوده، و قیمت ضیاع او که در وادی القری و حنین بوده صد هزار دینار به شمار رفته، و

1- -اقتباس از دیوان مثنوی مولوی، دفتر چهرم، ص347. - این مطلب با تفاوت در مجمع البیان، ج10، ص506 آمده است.

اسب بسیار و شتر بی شمار از او باقی بماند.

و در ایام او جملهٔ از صحابه به سبب عطایای او مال دار شدند، مانند: زبیر بن العوام که خانه های قیمتی بنا کرد و بعد از وفاتش پنج هزار دینار و هزار اسب و هزار بنده و هزار کنیز و اشیاء دیگر از او به جای بود. و مانند: طلحه که دولتش به مرتبهٔ رسید که غلهٔ عراقش هرروزی هزار دینار می شده و بعضی بیشتر گفته اند. و دیگر عبد الرحمن بن عوف که صد اسب و هزار شتر و ده هزار گوسفند داشت، و بعد از فوتش ربع ثمن مالش هشتاد و چهار هزار بوده. و هکذا سعد بن ابی وقاص،

و زید بن ثابت، و غیر ایشان.

و هم عثمان به اقارب و خویشان خود از بنی امیّه مال بسیار بخش کرد. (1)

واقدی روایت کرده که: ابو موسی اشعری مال عظیمی از بصره به سوی عثمان فرستاد، عثمان تمام آن مال را میان اهل و اولاد خود به کاسه قسمت کرد که زیاد از نگریستن او بگریست.(2)

و هم نقل شده که: سیصد دینار به حکم بن ابی العاص و صد هزار درهم به سعید بن العاص بخشید که مردم او را ملامت و طعن کردند. و اشتران صدقه را به حارث بن الحکم بخشید. و حکایات عطایای او به مروان بن الحکم و دامادهای خود و غیر ایشان معروف است.

و از صاحب استیعاب نقل شده که: بعد از کشتن عثمان، سه زن و به قولی چهار زن از او بماند و از ثمن ترکهٔ عثمان هریک را هشتاد و

1- - ن.ک: شرح تجرید قوشچی، ص 484؛ تجرید الاعتقاد، ص 255؛ شرح نهج البلاغه، ج ۳، ص ۳۹.
2- - ن.ک: صواعق، ص 68؛ سیرهٔ حلبی، ج ۲، ص ۸۷

سه هزار دینار ارث رسید.

سعادت حلیمه

داستان - 133

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص55

ابن شهر آشوب و قطب راوندی و دیگران روایت کرده اند از حلیمه بنت ابی ذؤیب، که نام او عبد اللّه بن الحارث بود از قبیله مضر، و حلیمه زوجه حارث بن عبد العزّی بود، حلیمه گفت که: در سال ولادت رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلم خشک سالی و قحط در بلاد ما به هم رسید و با جمعی از زنان بنی سعد بن بکر به سوی مکّه آمدیم که اطفال از اهل مکّه بگیریم و شیر بدهیم، و من بر ماده الاغی سوار بودم کم راه، و شتر ماده ای همراه داشتیم که یک قطره شیر از پستان او جاری نمی شد و فرزندی همراه داشتم که در پستان من آن قدر شیر نمی یافت که قناعت به آن تواند کرد و شبها از گرسنگی دیده اش آشنای خواب نمی شد و چون به مکّه رسیدیم هیچ یک از زنان، محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلم را نگرفتند برای آن که آن حضرت یتیم بود و امید احسان از پدران می باشد.(1)

پس ناگاه من مردی را با عظمت یافتم که ندا همی کرد و فرمود: ای گروه مرضعات! هیچ کس هست از شما که طفلی نیافته باشد؟ پرسیدم که: این مرد کیست؟ گفتند: عبد المطّلب بن هاشم سیّد مکّه است، پس من پیش تاختم و گفتم:آن منم.

فرمود: تو کیستی؟

گفتم: زنی از بنی سعدم و حلیمه نام دارم.

عبد المطّلب تبسّم کرد و فرمود: بخّ بخّ خصلتان جیّدتان سعد و حلم، فیهما عزّ الدّهر

1- - بعضی از بزرگان نخستین بخش این گزارش تاریخی را ساختگی می دانند

و عزّ الأبد.(1)

به به دو خصلت نیکوست: سعادت و حلم، که در آن ها است عزت دهر و عزّ ابدی.

آنگاه فرمود: ای حلیمه! نزد من کودکی است یتیم که محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلم نام دارد و زنان بنی سعد او را نپذیرفتند و گفتند: او یتیم است و تمتّع از یتیم متصوّر نمی شود و تو بدین کار چونی؟ چون من طفل دیگر نیافته بودم آن حضرت را قبول نمودم، پس با آن جناب به خانه آمنه شدم، چون نگاهم به آن حضرت افتاد شیفته جمال مبارکش شدم پس آن درّ یتیم را گرفتم و چون در دامن گذاشتم و نظر به سوی من افکند نوری از دیده های او ساطع شد و آن قرّه العین اصحاب یمین به پستان راست من رغبت نمود و ساعتی تناول کرد و پستان چپ را قبول نکرد و برای فرزند من گذاشت و از برکت آن حضرت هر دو پستان من پر از شیر شد که هر دو را کافی بود و چون به نزد شوهر خود بردم آن حضرت را شیر از پستان شتر ما جاری شد. آن قدر که ما را و اطفال ما را کافی بود.

پس شوهرم گفت: ما فرزند مبارکی گرفتیم که از برکت او نعمت رو به ما آورد، و چون صبح شد آن حضرت را بر درازگوش گوش خود سوار کردم رو به کعبه آورد و به اعجاز آن حضرت سه مرتبه سجده کرد و به سخن آمد و گفت: از بیماری خود شفا یافتم، و از ماندگی بیرون آمدم، از برکت آن که سید مرسلان و خاتم

1- - سیره حلبی، ج 1، ص 106

پیغمبران و بهترین گذشتگان و آیندگان بر من سوار شد، و با

آن ضعف که داشت چنان رهوار شد که هیچ یک از چهار پایان رفیقان ما به آن نمی توانستند رسید، و جمیع رفقا از تغییر احوال ما و چهار پایان ما تعجّب می کردند، و هر روز فراوانی و برکت در میان ما زیاده می شد و گوسفندان و شتران قبیله از چراگاه گرسنه بر می گشتند. و حیوانات ما سیر و پرشیر می آمدند.

در اثنای راه به غاری رسیدیم و از آن غار مردی بیرون آمد که نور از جبینش به سوی آسمان ساطع بود و سلام کرد بر آن حضرت و گفت: حقّ تعالی مرا موکّل گردانیده است به رعایت او، و گلّه آهوئی از برابر ما پیدا شدند و به زبان فصیح گفتند: ای حلیمه! نمی دانی که، که را تربیت می نمایی! او پاکترین پاکان و پاکیزه ترین پاکیزگان است، و به هر کوه و دشت که گذشتم بر آن حضرت سلام کردند، پس برکت و زیادتی در معیشت و اموال خود یافتیم و توانگر شدیم و حیوانات ما بسیار شدند از برکت آن حضرت و هرگز در جامه های خود حدث نکرد (بلکه هیچ گاه مدفوعی از آن جناب دیده نگشت چه آن که در زمین فرو می شد) و نگذاشت هرگز عورتش را که گشوده شود، و پیوسته جوانی را با او می دیدم که جامه های او را بر عورتش می افکند و محافظت او می نمود.

پس پنج سال و دو روز آن حضرت را تربیت کردم، پس روزی با من گفت که هر روز برادران من به کجا می روند؟

گفتم: به چرانیدن گوسفندان می روند.

فت: امروز من نیز با ایشان موافقت می کنم.

چون با ایشان رفت گروهی از ملائکه او را گرفتند و بر قلّه کوهی بردند و او را شست و شو کردند، پس فرزند من به سوی ما دوید و گفت: محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلم را دریابید که او را بردند و چون به نزد او آمدم، دیدم که نوری از او به سوی آسمان ساطع می گردد، پس او را در بر گرفتم و بوسیدم و گفتم: چه شد تو را؟ گفت: ای مادر! مترس خدا با من است، و بویی از او ساطع بود از مشک نیکوتر و کاهنی روزی او را دید و نعره زد و گفت: این است که پادشاهان را مقهور خواهد گردانید و عرب را

متفرّق سازد.(1)

سعادت مختار رحمه الله

داستان -511

منبع: سجاده عشق ، ص20

عبدالله بن زیاد استاندار عراق ، و عامل یزید در کشتار خونین عاشورا ، در سال شهادت امام حسین علیه السلام 33 سال داشت و در سن 39 سالگی در روز عاشورای سال 67 هجری قمری بدست ابراهیم فرزند رشید مالک اشتر ، در جنگ مختار با دشمنان به جهنم واصل شد . مختار سر نحس او را به مدینه برای امام سجاد علیه السلام فرستاد .

وقتی سر ابن زیاد را به حضور امام سجاد علیه السلام آوردند ، آن حضرت مشغول غذا خوردن بود ، سجده شکر به جا آورد فرمود:

روزی که ما را به صورت بر ابن زیاد وارد کردند او غذا می خورد . من از خداوند درخواست کردم که از دنیا نروم تا سر او

1- - مناقب ابن شهر آشوب، ج 1، ص 59؛ الخرائج و الجرائح، ج 1، ص 81.

را در مجلس غذای خود مشاهده کنم ، همان گونه که سر پدر بزرگوارم مقابل او بود و غذا می خورد . خداوند به مختار پاداش خیر دهد که از ما خون خواهی نمود .

سپس به اصحاب فرمود: شکر خدا کنید .

و بعضی نقل کرده اند: شخصی پرسید امروز در غذای ما حلوا نیست؟

امام سجاد علیه السلام فرمود : امروز زبان ما شاد بودند و چه حلوایی شیرین تر از نظر کردن به سر دشمنان ما. (1)

سعادت مندان

داستان - 460

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص22

ابوالفتح رازی در تفسیر سوره حدید، ج 11 ، ص 58 به تصحیح و تعلیق حضرت استاد علامه شعرانی در ضمن آیه «کریمه یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله و امنوا برسوله یوتکم کفلین من رحمته» گوید:

سعید جبیر گفت:

سبب نزول آیه آن بود که چون رسول اکرم صلی اله علیه و آله ، جعفر بن ابی طالب را به حبشه فرستاد ، با هفتاد سوار ، به نزدیک نجاشی برفتند و دعوت کردند و ایشان اجابت کردند و ایمان آوردند ، چون بازگشتند ، چهل مرد از مردمان حبشه دستوری خواستند از نجاشی تا پیش رسول الله صلی اله علیه و آله آیند.

نجاشی دستوری داد ایشان را ، چون بیامدند ، رسول صلی اله علیه و آله را ، غزات احد در پیش بود و مسلمانان ضعیف حال بودند و محتاج ، چون آن بدیدند از رسول صلی اله علیه و آله دستوری خواستند.

گفتند: یا رسول الله ! ما را مال بسیار است ، دستوری ده تا

1- - تتمه المنتهى، ص 62 .

برویم و مالی بیاوریم تا این غازیان بر خود و احوال خود صرف کنند . رسول صلی اله علیه و آله گفت:

روا باشد ، رفتند و مال بیاوردند و با مسلمانان به آن مواسات کردند . (1)

سعادت، با حُرمت استاد

داستان - 450

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص19

وقتی جناب آقای الهی قدس سره لطف فرمودند و تدریس حکمت منظومه را پذیرفتند ، من به بسیاری از کسانی که انتظار این درس را می کشیدند خبر دادم ، در هفته اول تعداد زیادی که متجاوز از پنجاه نفر بودند در مجلس درس حاضر شدند ولی در هفته دوم فقط من ماندم و من .

از سخنان سامی شان در حق من بشارتی بود که شبی بعد از درس به من داد ، فرمود :

تو در راه علم خیر می بینی .

تا این بشارت را از او شنیدم آمین گفته پرسیدم :

به چه دلیل مرا بشارت به خیر می دهی ؟

فرمود : به دلیل ادب و احترامی که نسبت به اساتیدت به کار می بری و تواضعی که پیششان می نمایی . (2)

سعادتمند سه بُعدی

داستان - 37

منبع: کرامات الرضویه، ص 70

نام من عبدالحسین شهرت پاکزاد پدرم خان علی مادرم زهرا شماره شناسنامه ام چهارهزار و سیصد و سی و نه صادره از مشهد رتبه ام استواریکم از اهل رضائیه آذربایجانم .

در سال 1304 شمسی در جنگ ترکمن صحرا هر دو پا با دست چپم مورد اصابت گلوله واقع شد و مرا بعنوان اسیری به ترکمن صحرا بردند و در آنجا سه سال گرفتار بودم و آنگاه آزادم کردند

ص: 890

1- - هزار و یک کلمه، ج3، ص130.
2- - در آسمان معرفت، ص326.

و چون آزاد شدم مرا به مشهد آوردند.

از طریق بهداری لشکر، سه سال در مریضخانه بسر بردم و سه مرتبه اطباء رأی دادند دست چپم از شانه قطع شود و من در این مرتبه سوم از خود ناامید شدم و درخواست مرخصی نمودم .

برای تشرف بحرم مطهر حضرت رضا (ع) بتوسط دو نفر از پرستاران مرا به درشکه ای نشانیده آوردند تا بست آستان قدس و آنگاه دو نفر زیر بغلهای مرا گرفته تا ایوان طلا آوردند پس بایشان گفتم مرا واگذارید و بروید.

ایشان رفتند و من متوسل بحضرت رضا (ع) شدم و از گرد فرشهائی که از حرم برای تمیز کردن بیرون آورده بودند بر خود مالیدم پس از آن باز مرا بوسیله درشکه به مریضخانه مراجعت دادند و روی تخت خوابانیدند و فردای آن شب که قرار بود دست مرا قطع کنند، دکترها به توجه حضرت رضا (ع) از قطع دستم منصرف شدند و مرا بحال خود واگذاشتند و به معالجه پرداختند و در مدت شش ماه در حدود دوهزار سوزنهای آمپول و دواهای تلخ و شور بمن تزریق نموده و خورانیدند تا خودم و طبیبان خسته شدند و نتیجه ای حاصل نشد.

من در پرونده خود دیدم نوشته اند این شخص از دست و پا فلج است و قابل علاج نیست . پس در این روز خواستم باداره دژبان لشکر شرح حالم را گزارش دهم هنگامی که بیرون آمدم در میدان پستخانه بزمین افتادم و نفهمیدم چه شد.

پس از یکساعت و نیم بهوش آمدم خودم را در اطاق دژبان یافتم

و دیدم چند نفر دور مرا گرفته اند و می خواهند مرا ببهداری لشکر ببرند.

به سرهنگ گفتم مرا کجا می برید گفت باباجان حالت خراب است تو را می فرستیم به بهداری لشکر گفتم من سالهاست که از بهداری لشکر نتیجه نگرفته ام مرا اجازه بدهید خدمت حضرت رضا (ع) بروم .

خواهش مرا پذیرفتند و مرا آوردند تا خیابان طبرسی در آنجا نیز بزمین افتادم . پس مرا حرکت دادند و خواستند مرا ببرند بقهوه خانه ای که در آن نزدیکی بود من قبول نکردم و گفتم مرا بآستانه قدس ببرید.

مرا بآستانه مقدس مشرف ساختند و در پائین پای مبارک جای دادند و زیارت نامه خوانی شروع بزیارت خواندن نمود در ضمن زیارت خواندن چون به نام جناب حضرت ابی الفضل (ع) رسید حضرت را قسم دادم که شفاعت فرماید تا خدا مرا مرگ یا شفا دهد در حال گریه بودم نفهمیدم چه شد.

بوی خوشی به مشامم رسید و صدائی شنیدم چشم باز کردم سید جلیل القدری را بالای سرم ایستاده دیدم . به من فرمود: حرکت کن من فورا برخواستم و در خود هیچ آسیبی نیافتم و ملتفت شدم که تمام اعضاء بدنم صحیح و سالم است .

و این قضیه را در روزنامه خراسان شماره 1377 نوشته شده بود.(1)

سعادتمندان

داستان -366

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص11

حاجی ابراهیم بن محمد حسن خراسانی کلباسی اصفهانی از شاگردان مرحوم سید بحر العلوم وشیخ جعفر کبیر وسید علی صاحب

ریاض بود .

گویند که: وقتی حاکم اصفهان با جناب

1- - روزنامه خراسان، ش 1377

حاجی کم اخلاصی کرد، حاجی دعا فرمود در اندک زمانی آن حاکم معزول

شد.

جناب حاجی به او نوشت: دیدی که خون ناحق پروانه، شمع را چندان امان نداد که شب را سحر کند. (1)

داستان -509

منبع: سجاده عشق ، ص19

ابو حمزه ثمالی گوید:

از امام سجاد علیه السلام شنیدم فرمودند:

وقتی که روز قیامت می شود ، خداوند تمام انسان ها را از آغاز تا انجام در یک سرزمین جمع می کند، سپس منادی حق ندا می کند:

کجایند صاحبان فضلیت ، از شما جمعیتی از مردم بر می خیزند ، فرشتگان با آنان ملاقات می نمایند و به آن ها می گویند:

فضیلت شما چیست؟

آنان در پاسخ گویند: کنا نصل من قطنا ، و نعطی من حرمنا و نعفو عمن ظلمنا .

1 - ما در دنیا با آنان که قطع رابطه با ما می کردند ، رابطه بر قرار می نمودیم (یا صله رحم می کردیم) .

2 - و به آنان که ما را از نعمت ا محروم می ساختند، عطا می نمودیم .

3 - کسانی را که به ما ستم می نمودند می بخشیدیم (منظور ستم های جزیی بین افراد مومن است) .

در این هنگام منادی حق به آن ها می گوید:

راست گفتید . پس وارد بهشت شوید . (2)

داستان -521

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص7

حضرت آیت الله العظمی شیخ محمد علی اراکی از مرحوم عالم عامل آقا نورالدین عراقی نقل فرمود :

آقای حاج غلامعلی

ص: 893

1- - فوائد الرضویه، ص12.
2- - وسائل الشیعه ، جلد 8، ص 521

کریمی که از تجار و شخص معتمدی بود، برای من نقل کرد وگفت:

یکی از اوقاتی که آقا نورالدین به تکیه در بیرون شهر رفته بودند، تجار گفتند: برویم پیشش.

من هم جزء آنان بودم که رفتیم؛ دور تا دور اطاق تجّار نشسته بودند؛ نزدیک ظهر شد و منجر گشت که آقا نور الدین نهار بیاورد.

نهاری که تهیه کرده بودند، یک قابلمه دونفری بود که اندازه خودش وآقا سید باقر وشاید هم یک نفر دیگر . جمعیت دورتادور اطاق نشسته بودند .

آقا نور الدین به خدمتکارش گفت: نهار بیاور .

او خنده ای کرد وفهماند که قابلمه ما کفایت اینان را نمی کند .

خودش بلند شد ورفت سر قابلمه ، وگفت : تو بشقاب بیاور ، وهی بشقاب آوردند ، هی پر کرد، دور تا دور به همه داد .

از این غذای کم به همه داد و چه برکتی پیدا کرده بود ! (1)

داستان -522

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص7

حضرت آیۀ الله العظمی اراکی از مرحوم عالم ربانی آقا نور الدین عراقی نقل فرمود:

آقا سید محمد ملکی نژاد که عمه زاده مرحوم آقای فرید عراقی بود ، با من آشنایی دارد . خودش برای من نقل کرد وگفت که:

برای مرحوم آقا نور الدین خبر آوردند که حاج آقا صابر به زیادت کربلا رفته ودر همان جا فوت شده است .

حاج آقا صابر از معمرین وخودش هم پیش نماز و اهل منبر بود وخیلی آدم معتبری بود . مرحوم آقای حاج شیخ عبدالکریم هم خیلی

1- - مجله حوزه، ش 12.

به ایشان محبت داشت . وقتی خبر فوت حاج آقا صابر را به آقا نورالدین رساندند ، ایشان سرش را روی کرسی گذاشت ، قدری طول کشید وبعد سرش را بلند کرد وگفت : نه دروغ است .

گفتند: از کجا می گویید؟

فرمود: چون وقتی مؤ منی از دنیا می رود، هاتفی در میان آسمان و زمین ندا می کند که فلان مؤ من فوت شد ومن هرچه گوش دادم نشنیدم، پس دروغ است.

بعد هم همین طور شد ، ماجرای فوت دروغ بود.(1)

داستان -523

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص8

یکی از فرزندان مرحوم شیخ مرتضی انصاری به واسطه نقل می کند که:

مردی روی قبر شیخ افتاده بود وبا شدت گریه می کرد. وقتی علت گریه اش را پرسیدند، گفت:

جماعتی مرا وادار کردند به این که شیخ را به قتل برسانم. من شمشیرم را برداشته نیمه شب به منزل شیخ رفتم . وقتی وارد اتاق شیخ شدم، دیدم روی سجاده در حال نماز است، چون نشست من دستم را با شمشیر بلند کردم که بزنم در همان حال دستم

بی حرکت ماند وخودم هم قادر به حرکت نبودم به همان حال ماندم تا او از نماز فارغ شد بدون آن که

بطرف من برگردد گفت:

خداوند چه کرده ام که فلان کس را فرستاده اند که مرا بکشد (اسم مرا برد) . خدایا من آن ها را بخشیدم تو هم آن ها را ببخش .

آن وقت من التماس کردم ، عرض کردم: آقا مرا ببخشید.

فرمود :

1- - مجله حوزه، ش 12.

آهسته حرف بزن کسی نفهمد برو خانه ات صبح نزد من بیا .

من رفتم تا صبح شد همه اش در فکر بودم که بروم یا نروم واگر نروم چه خواهد شد بالاخره بخودم جراءت داده رفتم . دیدم مردم در مسجد دور او را گرفته اند ، رفتم جلو وسلام کردم ، مخفیانه کیسه پولی به من داد و فرمود:

برو با این پول کاسبی کن .

من آن پول را آورده سرمایه خود قرار دادم وکاسبی کردم که از برکت آن پول امروز یکی از تجار بازار شدم وهر چه دارم از برکت صاحب این قبر دارم .(1)

داستان -524

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص8

حاج شیخ عبدالنبی نوری که از بزرگان علماء ومراجع تقلید بودند نقل کردند:

در ایام جوانی در تهران به تحصیل علم مشغول بودم ودر هر فنی از جمله کیمیا رغبتی داشتم اما این سرّ پنهانی بود وکسی از آن اطلاع نداشت .

تا این که زمانی با جمعی از اهالی نور به زیارت ثامن الائمه حضرت رضا علیه السلام مشرف شدیم .

در سبزوار موفق شده تیّمُناً به زیارت حکیم عظیم الشأن حاج ملا هادی سبزواری مشرف شدیم پس از زیارت ودست بوسی خواستیم از خدمت آن عالم بزرگ مرخص شویم، مرا نگه داشت تا رفیقان بیرون رفتند .

آنگاه مرا نصیحت فرمود که: آن عمل خفی را که کسی از آن اطلاع ندارد ترک کنم .

حاج شیخ عبدالنبی این را از مقامات آن بزرگ وار می شمرد .(2)

داستان -525

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص8

ص: 896

1- - زندگانی شیخ مرتضی انصاری.
2- - نقل از مقدمه ی اسرارالحکیم سبزواری، به قلم حاج میرزا ابوالحسن شعرانی.

از جمله مقامات آخوند ملا عبدالله یزدی، صاحب حاشیه این است که:

یک وقتی وارد اصفهان شد، چون قدری از شب گذشته آخوند به توجّه باطن نظری به شهر اصفهان نمود، پس به ملازمانش فرمود:

حرکت کنید که از این شهر با عجله بیرون رویم ، زیرا که چندین هزار بساط شراب می بینم که در این شهر چیده شده .

پس حرکت کردند، هنوز بیرون شهر نرسیده بودند که وقت سحر رسید، آخوند دوباره توجه به شهر اصفهان کرد پس به ملازمان فرمود:

برگردید زیرا چندین هزار سجّاده را می بینم که پهن شده و نماز شب می خوانند واین جبران آن معاصی را می نماید.(1)

داستان -526

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص9

حضرت آیۀ الله شیخ محمد علی اراکی نقل فرمود:

پدرم نقل کرد که آخوند کبیر ملا محمد ، پدر مرحوم آقا ضیاء عراقی ارتزاقش از یک قطعه زمینی در همان اطراف سلطان آباد (اراک) بود . زراعت می کرد و نان سال خودش و عیالش از همان قطعه زمین بود .

یک وقت که حاصل زمین را در خرمنگاه جمع کرده بودند در اطرافش هم خرمن هائی بوده است ، کسی عمداً یا سهواً آتش روشن می کند . باد هم بوده وآتش افتاده بوده توی خرمن ها .

به محض افتادن آتش ، خرمن ها آتش می گیرد ، آتش همه خرمن ها را می گیرد .

کسی به آخوند می گوید: چرا نشسته ای؟! نزدیک است آتش خرمن شما را بگیرد .

آخوند تا این

1- - قصص العلماء ، احوالات آخوند ملا عبدالله یزدی.

را می شنود عبا وعمامه را بر می دارد و قرآن را به دست می گیرد و به بیابان می رود و رو به آتش می گوید:

ای آتش! این نان خانواده و اهل و عیال من است تو را به این قرآن قسم، به این خرمن متعرّض نشو !

پدرم می گفت: تمام آن قبّه ها (کپّه های خرمن ها) که در اطراف بود خاکستر شد واین یکی ماند . هر کس که می آمد ، انگشت به دهان می گرفت و متحیّر می شد که این چه جور سالم مانده !

ولی من از قضیه خبر داشتم . پدر مرحوم آقا ضیاء عراقی این طور شخصی بوده است رحمة الله علیه .(1)

داستان -532

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص11

جناب آقای سید عبدالله توسّلی نقل کرد که:

زائری از اهل خراسان دو الاغ خرید و با عیال و اطفالش به قصد تشرف به کربلای معلّی حرکت کرد . به یعقوبیّه که رسید ، یک الاغ با خورجینش را دزد برد، مخارج سفرش در میان آن خورجین بود، این بیچاره اطفال را سوار الاغ کرد و خودش با عیالش پیاده مشرّف شدند به سامراء .

بعد از زیارت عسکریین (علیهم السلام) به خدمت مرحوم آیت الله حاج میرزا حسن شیرازی (رحمه الله علیه) مشرّف شد.

درب منزل، آخوند ملا عبدالکریم، ملازم مرحوم میرزا به او گفت:

تو فلان کس خراسانی هستی که الاغت را دزد برده؟

گفت : بلی .

او را آورد خدمت میرزا در حالی که جمعیّت زیادی در

1- - مجله حوزه ، ش12- مصاحبه با آیۀ الله اراکی.

خدمت میرزا بودند. میرزا تا آن مرد را دید او را نزدیک طلبید وبیست و پنج قرآن به او داد و فرمود:

پسرت به مکّه مشرّف شده و شنیده که تو با عیال واطفال به کربلا مشرّف شده ای، جهت مخارج تو صد تومان بدست یک حاجی خراسانی داده به کربلای معلّی مشرف می شوی و در ایوان حضرت سیدالشهداء آن شخص خراسانی را ملاقات خواهی کرد و صد تومان را به تو خواهد داد و این بیست و پنج قران به جهت مخارجت از این جا تا کربلااست .

آن شخص خراسانی متعجبانه از خدمت مرحوم میرزا بیرون شد و به کربلا رفت، میان ایوان شخصی از اهل خراسان را دید، بعد از گفت وگو به او گفت:

الا ن میان حرم مطهّر یکی از حاجی های خراسانی که از مکه مراجعت نموده سراغ تو را می گیرد.

هنوز حرفش تمام نشده بود که آن حاجی از حرم بیرون آمد و در ایوان این شخص را دید و شناخت وصد تومان را که پسرش فرستاده بود به او داد. آن مرد خراسانی نزدیک بود که از کثرت تحیّر دیوانه شود.(1)

سفر حلال و حرام

داستان - 82

منبع: پنجاه و سه داستان از کرامات حضرت رضا علیه السلام ، ص85

چند تن از ری، به خدمت حضرت رضا علیه السلام به مرو رفتند در حالی که مبدأ و مقصد و ساعت حرکت آنان یکی بود. پرسیدند که نماز سفرشان قصر است یا تمام؟

آن حضرت در جواب فرمود: تو نمازت را باید شکسته بخوانی و دیگری نمازش را تمام و درست.

پرسیدند: چرا؟ فرمود:

1- - منتخب التواريخ، ص20.

و که برای زیارت من آمده ای، سفرت مشروع است و نمازت را باید شکسته بخوانی؛ اما او که برای دیدار مأمون آمده سفرش حرام است و نمازش را باید تمام بخواند.

سگ های حوأب

داستان - 186

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص21

در بدو جنگ خندق از طلحه و زبیر شد که نکث بیعت کردند، و به عنوان عمره از مدینه بیرون شدند و به جانب مکّه شتافتند، و عایشه در آن وقت در مکّه بود.

عبد اللّه بن عامر که عامل عثمان بود در بصره، او نیز پس از قتل عثمان و بیعت مردم با امیر المؤمنین و قرار دادن آن حضرت عثمان بن حنیف را عامل بصره، از بصره فرار کرد و به مکّه شتافت و مدد کرد طلحه و زبیر و عایشه را، و جمل عسکر نام را که در یمن به دویست دینار خریده شده بود برای عایشه آورد، و ایشان را به جانب بصره حرکت داد.

چون به «حوأب»(1) رسیدند سگهای «حوأب» نباح کردند و بر شتر عایشه حمله آوردند. عایشه اسم آن موضع را پرسید. سائق جمل او گفت: «حوأب» است، عایشه کلمه استرجاع گفت و یاد فرمایش رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلّم افتاد که از این مطلب خبر داده بود(2) و او را تحذیر فرموده بود. گفت: مرا به مدینه برگردانید، ابن زبیر و طلحه با پنجاه نفر شهادت دروغ دادند که اینجا «حوأب» نیست و این مرد غلط کرده در نام این موضع، و از آنجا حرکت کرده به بصره رفتند. (3)

و لقد أجاد الجاحظ فی حقّهم: جائت مع الأشقین فی هودج ترجی إلی

ص: 900

1- - موضعی است در حوالی بصره.
2- - فرمایش حضرت در منابع فراوانی آمده است از جمله نگاه کنید به مستدرک الصحیحین، ج ۳، ص ۱۱۹؛ الاحتجاج، ج ۱، ص 166؛ بحار الانوار، ج ۳۲، ص ۱41؛ الصراط المستقیم، ج ۳، ص ۱63؛ الغدیر، ج 5، ص ۳65.

3- - مروج الذهب، ج 2، ص 366-367. (تحقيق محمد محيى الدّين عبد الحميد) .

البصره أجنادها كأنّها فی فعلها هرّه ترید أن تأکل أولادها و چون به بصره وارد شدند در یک شب به خانه عثمان بن حنیف عامل امیر المؤمنین علیه السّلام ریختند و او را اسیر کردند و بسیار زدند و ریش او را از جا کندند، پس قصد بیت المال کردند، خزّان و موکّلین مانع شدند، ایشان جمعی را مجروح و خسته کردند و هفتاد نفر از ایشان بکشتند که پنجاه تن از ایشان صبرا مقتول شدند.

و هم حکیم بن جبله عبدی را که از سادات عبد القیس بود مظلوم بکشتند. (1)

سلام مبارک تاریخی

داستان -504

منبع: سجاده عشق ، ص15

پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله وسلم فرمود:

ای جابر! آنان جانشین و اوصیاء من و امام مسلمین می باشند که اول آن ها امیرالمومنین علی بن ابی طالب (ع) است و سپس نام ائمه را یکایک فرمود تا به پنجمین امام ، حضرت باقر علیه السلام رسید و فرمود:

در تورات هم معروف به باقر است و او را درک خواهی کرد . وقتی ملاقات نمودی سلام مرا به وی برسان ، آنگاه یکایک ائمه را

نام بردند تا به امام دوازدهم رسید . سپس فرمود:

هم نام و هم کنیه من است و حجت خدا در زمین و جانشین حق است بر بندگان و . . .

لیکن در پایان حدیث جابر گوید: بر امام چهارم حضرت زین العابدین علیه السلام شرفیاب شدم و سرگرم صحبت بودیم ناگهان طفلی وارد شد . نظرم را به خود جلب فرمود و بدنم لرزید .

گفتم: به خدای کعبه قسم

1- - مروج الذهب، ج ۲، ص ۳۶۷.

که این طفل دارای شمائل پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم است .

جلو رفتم و پرسیدم نامت چیست؟

فرمود: محمد .

عرض کردم فرزند چه کسی؟

فرمود: علی بن الحسین .

گفتم جانم فدایت باد پس شمائید باقرالعلوم؟

فرمود: آری . پیام پیغمبر (ص) را برسان !

سپس سلام حضرت را رساندم .

امام باقر علیه السلام فرمود : مادام که آسمان و زمین بر جا می باشد بر پیامبر (ص) و بر تو ای جابر سلام باد (1)

سلطان بنده نواز

داستان -357

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص14

در تاریخ آمده است که :

همیشه (سلطان محمود) (سبکتکین) مردد بود در حدیث نبوی (العلماء ورثة الانبیاء) و در حقیقت قیامت و صحت نطفه خود که آیا از سبکتکین است یا نه ؟

شبی از بازار می گذشت غلامش شمعدان طلایی در دست داشت جلو سلطان می برد ، سلطان دید طلبه ای درب مدرسه کتابی در دست دارد ، در وقت اشکال عبارتی می رفت در دکان بقالی و کتاب را باز می کرد و اشکالش را حل می کرد و بر می گشت به درب مدرسه ، سلطان دلش به حال وی سوخت ، شمع و شمعدان طلا را به وی

بخشید ، همان شب جمال مبارک پیغمبر صلی الله علیه و آله را در خواب دید که فرمود :

للّه للّه یابن سبکتکین اعزک الله فی الدارین کما اعززت وارثی للّه للّه للّه . (ای پسر سبکتکین ! خداوند تو را در دنیا و عقبی عزیز

1- - کمال الدین، شیخ صدوق، به نقل از جابر بن عبدالله انصاری.

گرداند چنان که وارث مرا عزیز گردانیدی . (1)

هر سه مشکل سلطان با این فرمایش پیغمبر حل شد .

سلطان حق پذیر

داستان -371

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص14

در «روضۀ الانوار» است به سلطان ملکشاه گفتند:

خواجه نظام الملک در هر سال از خزانه نهصد هزار خلعت به علما وزهاد و عابدان می دهد و از آن ها به شما نفعی نیست و به آن مبلغ ، لشکر جراری می توان فراهم نمود .

سلطان این سخن را به خواجه گفت: به این مبلغ می توان لشکری ترتیب داده که ایشان دشمنان را با شمشیر یک ذرعی و به تیری که رفتنش سیصد ذرع است، دفع کنند .

خواجه گفت: ولی من به این زر برای تو لشکری ترتیب دهم که از اول شب تا صبح دست ها را به دعا بلند کنند به درگاه خداوند که شمشیر همت به ابر برسانند و تیر دعا از هفت آسمان گذرانند و لشکر و من و تو در پناه ایشانیم.

سلطان گریه کرد و او را تحسین نمود . (2)

سلطان حق گو

داستان -373

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص14

یکی دیگر از خدمات مهم روحانیت به اجتماع حفظ استقلال کشور اسلامی وایجاد سد دفاعی است که در برابر اجانب و بیگانگان

ایجاد می نماید ؛ یعنی ، عملی که شاید یک ارتش مجهز از انجام آن عاجز باشد یک روحانی بزرگ و پیشوای دینی آن را به

بهترین وجه انجام می دهد به عنوان نمونه:

در یکی از سفرهای اروپا که ناصر الدین شاه به انگلستان رفته

ص: 903

1- - جواهر العددیه، میرزا حسن آل طه، ج سوم، ص 241.
2- - منتخب الدعاء، ص51.

بود ملکه آن روز «الیزابت» دستور داد تا ارتش انگلیس در روز معینی در حضور شاه ایران رژه بروند تا شاه ایران ارتش و نیروی نظامی دولت انگلیس را از نزدیک ببیند و پیش از پیش مرعوب آن واقع شود .

ارتش انگلستان در روزی که از طرف ملکه تعیین شده بود با تمام ساز و برگ نظامی در حضور ملکه انگلستان و ناصر الدین شاه رژه رفت پس از پایان رژه ملکه الیزابت برای آن که بداند قدرت ارتش انگلیس تا چه حد در روحیه شاه ایران مؤ ثر واقع شده از ناصرالدین شاه پرسید:

ارتش ما چگونه بود ناصر الدین شاه جواب داد بسیار نیرومند و مجهز بود .

سپس ملکه با پوزخندی از شاه ایران پرسید که: ارتش شما در ایران چگونه است و قوای نظامی شما در چه حدی است؟

اتابک اعظم که در حضور شاه ایران و ملکه الیزابت ایستاده بود ، می گوید:

من خود فکر کردم که شاه ایران در پاسخ ملکه انگلیس چه خواهد گفت ؛ زیرا اگر حقیقت امر را اظهار نماید آبروی ملت ایران می رود ودر برابر ملکه انگلیس و اطرافیانش به خطر خواهد افتاد ، چون ارتش ما در برابر ارتش انگلیس بسیار ناچیز است و اگر در پاسخ خلاف واقع سخن گفته و به دروغ لاف بزند آن ها از تمام تشکیلات کشور ما مطلع و آگاه هستند .

ولی ناگاه دیدم که ناصر الدین شاه پاسخ عجیبی داد که ملکه انگلستان واطرافیان او را به حیرت انداخت ؛ زیرا در جواب ملکه گفت :

ا در ایران یک عدد معینی نظامی و ارتش داریم که فقط به منظور حفظ انتظامات داخله کشور است ، اما اگر روزی مملکت ما مورد تهاجم و تجاوز یک دولت بیگانه واقع شود در آن روز پیشوای روحانی و مذهبی مسلمین دستور دفاع از مملکت را صادر می کند و اگر چنین دستوری از طرف او صادر گردد تمام افراد کشور از زن و مرد و بزرگ و کوچک سر باز و نظامی هستند و

برای دفاع از کشور بر می خیزند ، حتی در آن روز من که پادشاه کشورم مانند یکی از سربازان باید به حکم وظیفه مذهبی در جبهه جنگ به دفاع مشغول گردم .

این پاسخ ناصر الدین شاه آن چنان اثر عمیقی در ملکه انگلستان و اطرافیان او بخشید که ناچار آن ها را واداشت تا با تمام قوا برای درهم شکستن این نیروی عجیب مذهبی ؛ یعنی ، قدرت روحانیت مبارزه کرده و آن را نابود سازد؛ زیرا بدیهی است که با وجود چنین نیروی خارق العاده آن ها نمی توانند مقاصد شوم نیات پلید خود را با دست عمال خود درباره کشورهای اسلامی عملی کرده و تمام هستی و ثروتهای خداداد مردم مسلمان را به یغما ببرند ، مخصوصاً این موضوع را در مورد تحریم تنباکو به وسیله مرحوم

آیت اللّه شیرازی بزرگ امتحان کردند .

سلطانی شایسته

داستان -357

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص14

در تاریخ آمده است که :

همیشه (سلطان محمود) (سبکتکین) مردد بود در حدیث نبوی (العلماء ورثة الانبیاء) و در حقیقت قیامت و صحت نطفه خود که آیا از

ص: 905

سبکتکین است یا نه ؟

شبی از بازار می گذشت غلامش شمعدان طلایی در دست داشت جلو سلطان می برد ، سلطان دید طلبه ای درب مدرسه کتابی در دست دارد ، در وقت اشکال عبارتی می رفت در دکان بقالی و کتاب را باز می کرد و اشکالش را حل می کرد و بر می گشت به درب مدرسه ، سلطان دلش به حال وی سوخت ، شمع و شمعدان طلا را به وی

بخشید ، همان شب جمال مبارک پیغمبر صلی الله علیه و آله را در خواب دید که فرمود :

للّه للّه یابن سبکتکین اعزک الله فی الدارین کما اعززت وارثی للّه للّه للّه . (ای پسر سبکتکین ! خداوند تو را در دنیا و عقبی عزیز گرداند چنان که وارث مرا عزیز گردانیدی . (1)

هر سه مشکل سلطان با این فرمایش پیغمبر حل شد .

سلیمان علیه السلام سوگوار حسین علیه السلام

داستان -654

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص14

روزی حضرت سلیمان علیه السلام روی فرش و بساطش با لشکریان نشسته بود و در هوا سیر می کرد ، باد بساط آن حضرت را بسوی مقصد حرکت می داد .

در مسیر راه گذرش به سرزمین کربلا افتاد ، ناگاه بساط حضرت سه مرتبه دور خودش پیچید بطوری که حضرت و لشکریانش همه ترسیدند که سقوط کنند . بعد باد آرام گرفت و ساکت شد و بساط و فرش را در سرزمین کربلا فرود آورد .

حضرت سلیمان علیه السلام ناراحت شد و باد را توبیخ کرد و فرمود : چرا این جوری شدی و چرا

1- - جواهر العدديه، ميرزا حسن آل طه، ج سوم، ص 241.

این جا فرود آمدی ؟ !

باد به امر پروردگار متعال شروع به روضه خوانی و مرثیه خوانی و ذکر مصیبت حضرت سیدالشهداء نمود و گفت : ای سلیمان در همین جا حسین علیه السلام را بقتل رسانیدند . همین جا بود که نوه پیغمبر اسلام محمد مختار صلی الله علیه و آله وسلم و پسر علی کرار را شهید کردند .

حضرت سلیمان علیه السلام گریه کرد و بعد فرمود : چه کسی او را شهید می کند ؟ !

گفت : یزید پلید که نفرین شده تمام آسمان و زمین است .

حضرت سلیمان علیه السلام هر دو دستشان را بالا بردند . و یزید و اتباعش را نفرین کردند و تمام لشکریان از انس وجن . . . آمین گفتند .

سپس باد وزیدن گرفت و بساط و فرش را بحرکت در آورد . (1)

سلیمان علیه السلام کربلایی

داستان -654

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص14

روزی حضرت سلیمان علیه السلام روی فرش و بساطش با لشکریان نشسته بود و در هوا سیر می کرد ، باد بساط آن حضرت را بسوی مقصد حرکت می داد .

در مسیر راه گذرش به سرزمین کربلا افتاد ، ناگاه بساط حضرت سه مرتبه دور خودش پیچید بطوری که حضرت و لشکریانش همه ترسیدند که سقوط کنند . بعد باد آرام گرفت و ساکت شد و بساط و فرش را در سرزمین کربلا فرود آورد .

حضرت سلیمان علیه السلام ناراحت شد و باد را توبیخ کرد و فرمود : چرا این جوری شدی و

1- - بحارالانوار، ج44، ص244- منتخب طریحی، ص50 - ناسخ، ج1، ص274.

چرا این جا فرود آمدی ؟ !

باد به امر پروردگار متعال شروع به روضه خوانی و مرثیه خوانی و ذکر مصیبت حضرت سیدالشهداء نمود و گفت : ای سلیمان در همین جا حسین علیه السلام را بقتل رسانیدند . همین جا بود که نوه پیغمبر اسلام محمد مختار صلی الله علیه و آله وسلم و پسر علی کرار را شهید کردند .

حضرت سلیمان علیه السلام گریه کرد و بعد فرمود : چه کسی او را شهید می کند ؟ !

گفت : یزید پلید که نفرین شده تمام آسمان و زمین است .

حضرت سلیمان علیه السلام هر دو دستشان را بالا بردند . و یزید و اتباعش را نفرین کردند و تمام لشکریان از انس وجن . . . آمین گفتند .

سپس باد وزیدن گرفت و بساط و فرش را بحرکت در آورد . (1)

سلیمان علیه السلام ، مصیبت زده کربلا

داستان -654

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص14

روزی حضرت سلیمان علیه السلام روی فرش و بساطش با لشکریان نشسته بود و در هوا سیر می کرد ، باد بساط آن حضرت را بسوی مقصد حرکت می داد .

در مسیر راه گذرش به سرزمین کربلا افتاد ، ناگاه بساط حضرت سه مرتبه دور خودش پیچید بطوری که حضرت و لشکریانش همه ترسیدند که سقوط کنند . بعد باد آرام گرفت و ساکت شد و بساط و فرش را در سرزمین کربلا فرود آورد .

حضرت سلیمان علیه السلام ناراحت شد و باد را توبیخ کرد و فرمود : چرا این جوری شدی

1- - بحارالانوار، ج44، ص244- منتخب طریحی، ص50 - ناسخ، ج1، ص274.

و چرا این جا فرود آمدی ؟ !

باد به امر پروردگار متعال شروع به روضه خوانی و مرثیه خوانی و ذکر مصیبت حضرت سیدالشهداء نمود و گفت : ای سلیمان در همین جا حسین علیه السلام را بقتل رسانیدند . همین جا بود که نوه پیغمبر اسلام محمد مختار صلی الله علیه و آله وسلم و پسر علی کرار را شهید کردند .

حضرت سلیمان علیه السلام گریه کرد و بعد فرمود : چه کسی او را شهید می کند ؟ !

گفت : یزید پلید که نفرین شده تمام آسمان و زمین است .

حضرت سلیمان علیه السلام هر دو دستشان را بالا بردند . و یزید و اتباعش را نفرین کردند و تمام لشکریان از انس وجن . . . آمین گفتند .

سپس باد وزیدن گرفت و بساط و فرش را بحرکت در آورد . (1)

سوال ممنوعه و پاسخ مشروعه

داستان - 46

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص621

یکی از دانشمندان یهودی به حضور امیرمؤ منان علی (علیه السلام) آمد و پرسید: ای امیرمؤ منان ! پروردگارت از چه وقت بوده است؟

امام فرمود: وای بر تو، سؤ الی مانند از وقت بوده؟ را در مورد چیزی می گویند، که زمانی نبوده باشد ولی وجودی که همیشه بوده، چنین سؤالی درباره او غلط است پس خدا بدون آنکه قبلی داشته باشد پیش از هر چیزی است او بی آنکه نهایتی داشته باشد پایان پایانها است.

دانشمند یهودی گفت: آیا تو پیامبر هستی؟

امام علی (علیه السلام): مادرت به عزایت بنشیند «انما اناعبد

1- - بحارالانوار، ج44، ص244- منتخب طریحی، ص50 - ناسخ، ج1، ص274.

من عبید رسول الله» - همانا من بنده ای از بندگان رسول خدا هستم.(1)

سوال و کشف حقیقت

داستان - 404

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص16

چون هنگام آن رسید که آفتاب دولت ابراهیم خلیل علیه السلام از مشرق سعادت طلوع کند منجمان نمرود را اطلاع دادند که

امسال پسری بوجود خواهد آمد که ملت تو بر دست او زایل می شود.

نمرود دستور داد هر پسری که در عرصه ملک او بوجود آید او را بکشند تا موقع ولادت ابراهیم رسید. و ذات مبارک او از حرم رحم به فضای وجود خرامید.

مادر ابراهیم از بیم گماشتگان نمرود فرزند خود را قماطی پیچید و به غاری برده در آن جا نهاد و در غار را محکم کرده بازگشت روز دیگر فرصت پیدا نموده به غار رفت تا حال فرزند خود را مطالعه کند. ابراهیم علیه السلام را در حال سلامتی یافت و دید انگشت سبابه را بر عادت اطفال در دهن گرفته می مکد و به وسیله آن تغذی می نماید. او را شیر داد و بازگشت و هر وقت فرصت می یافت به غار رفته او را شیر می داد و از حالش اطلاع حاصل می نمود تا هفت سال بر این وضع گذشت آثار عقل و نشانه های فراست از پیشانی مبارک او ظاهر گشت.

روزی از مادر خود سؤ ال کرد آفریدگار من کیست؟

مادر جواب داد نمرود.

پرسید: که آفریدگار نمرود کیست؟

مادر از جواب او فرو ماند و دانست که این پسر همانست که به واسطه وجود مبارک او، بناء ملک نمرود خراب خواهد شد. (2)

سوگواری امام حسین علیه السلام بر مسلم

داستان - 412

1- - اصول کافی، ج1.
2- - جوامع الحکایات عوفی.

نبع: داستان ها و پندها، ج1، ص19

هنگامی که خبر شهادت مسلم بن عقیل به حضرت اباعبدالله علیه السلام رسید به خیمه مخصوص خود وارد شد و دختر مسلم را پیش خواند، او دختری سیزده ساله بود که همیشه با دختران سیدالشهداء علیه السلام مصاحبت میکرد و با آن ها میزیست .

وقتی آن دختر خدمت حضرت رسید او را نوازش فرمود و نسبت به او مهربانی اضافه بر آن چه معمولا میکرد نمود. دختر مسلم به فراست دریافت که ممکن است پیش آمدی شده باشد. از این رو گفت:

یابن رسول الله با من ملاطفت یتیمان و کسانی که پدر ندارند میکنی مگر پدرم را شهید کرده اند؟

اباعبدالله علیه السلام نیروی مقاومت از دست داد و شروع بگریه کرد. فرمود:

ای دخترک من اندوهگین مباش اگر مسلم نباشد من پدروار از تو پذیرائی می کنم. خواهرم مادر تو است و دختران و پسرانم برادر و خواهر تواند.

دختر مسلم از ته دل شروع بگریه کرد و های های گریست. پسران مسلم سر را برهنه کردند و بزاری پرداختند. اهل بیت علیهم السلام در این مصیبت با آن ها موافقت نموده و بسوگواری مشغول شدند سیدالشهداء علیه السلام از شهادت مسلم بسیار اندوهگین شد. (1)

سه تَن جهنّمی

داستان - 118

منبع: بدرقه ی یار، ص49

إن والی المسلمین مثل العمود فی وسط الفسطاط؛ من أراده، أخذه.(2)

بطور یقین حکمران مسلمانان چون عمود خیمه است؛ فاتح و خیمه، نخست حمله ی خود را برای فتح و آن معطوف می دارد.

«امام رضا علیه السلام»

روزی مأمون نزد امام رضا علیه السلام آمد و نوشته ای

1- - بحار الانوار، ج10 و منتهی الامال ، ج 1، ص 238.
2- - بحار الانوار، ج49، ص165.

را که حاکی فتوحات و پیروزی هایش بود، خواند؛ در اینحال حضرت فرمود:

«به فتح چند روستا دلخوش کرده ای؟ !»

مأمون گفت: «آیا این مسرت بخش نیست؟»

امام رضا علیه السلام فرمود: «امور مسلمانان را به کسانی که به حکم الهی عمل نمی کنند، و نموده و سرزمین وحی را رها کرده و مسلمانان مهاجر و انصار در حکومت تو مورد ظلم و ستم واقع و کسی را برای دادرسی نیافته و آه مظلومیتشان به تو نمی رسد. به مدینه، مرکز مهاجر و انصار، برو. آیا نمی دانی والی مسلمانان چون عمود خیمه است؛ فاتح خیمه نخست حمله ی خود را متوجه عمود آن می کند. به صلاح تست به دیار اجدادت رفته و با دقت، امور مسلمانان را رسیدگی و کارشان را به غیر خودت وامگذاری؛ خداوند متعال فردا درباره ی ایشان از تو سؤال می کند.»

به دنبال رهنمود امام رضا علیه السلام، وقتی مأمون دستور ارسال لوازم حکومتی را صادر کرد. فضل بن سهل(1) نزد مأمون آمد و گفت:

«روا نیست اینجا را رها کنی؛ با کشتن برادرت، خلافت را به دست گرفتی؛ همه مردم عراق، اعراب و خاندانت راه عداوت را با تو پیش گرفته و از آن طرف تو ابوالحسن (امام رضا علیه السلام) را ولیعهد خویش قرار داده و خلافت را از خاندان بنی عباس بیرون بردی؛ اکثر مردم و اندیشمندان از این کار تو خشنود نیستند؛ از اینرو بهتر همان است که در خراسان مانده و با جلب نظر مردم، کاری کنی که گذشته را فراموش کنند. در این رابطه می توانی با کسانی که در خدمت هارون الرشید بودند و صاحب نظر در این مسائل هستند،مشورت کنی؛ اگر

1- - فضل بن سهل را به جهت اینکه علاوه بر وزرات، ریاست قوای نظامی را نیز بر عهده داشت ذوالریاستین می گفتند.

رفتن را صلاح دیدند همانرا انجام ده.»

مأمون از او خواست تا چند تن از آنان را نام ببرد و او علی بن عمران، ابن مونس و جلودی را نام برد که به جهت بیعت نکردن با امام رضا علیه السلام در رابطه با ولایتعهدی، مأمون دستور حبس آنان را صادر کرده بود.

فردای آنروز مأمون در حضور امام رضا علیه السلام آن سه نفر را طلبید؛ از اینرو نخست علی بن عمران وارد شد و به حضرت رضا علیه السلام نگاهی کرد و به مأمون گفت:

«ترا به خدا امیرمؤمنان! این خلافت را که خداوند برای تو قرار داده، به دست دشمنانت و کسانی که پدران تو آنها را کشته و تبعیدشان می کردند، قرار مده.»

مأمون گفت: «ای زنا زاده! هنوز تو بر این عقیده ای؟ گردن او را بزنید.»

پس از کشتن او، ابن مونس را آوردند و او نیز امام رضا علیه السلام نگاهی کرد و به مأمون گفت:

«ای امیر مؤمنان! قسم به خدا، این شخص بتی است که عبادتش می کنند.»

مأمون چون علی بن عمران، او را خطاب کرد و دستور داد تا گردنش را بزنند و پس از کشتن ابن مونس، جلودی را آوردند. در اینحال حضرت رضا علیه السلام به مأمون فرمود: «این پیرمرد را به من ببخشید.»(1)

جلودی نگاهی به حضرت رضا علیه السلام نمود و گفت:

«ای امیرمؤمنان! سوگند به خدا و خدمتم به هارون، حرف او را درباره ام مپذیر.»

مأمون گفت: «ای اباالحسن! او خودش نخواست.»

سپس دستور داد تا گردنش را بزنند.

با کشته شدن آن سه، فضل بن سهل فهمید که مأمون در

1- - بحار الانوار، ج49، ص166: جلودی در زمان هارون مأمور به غارت خاندان ابی طالب شد. وقتی به خانه ی امام موسی الکاظم علیه السلام هجوم آورد، امام رضا علیه السلام به او نگاه کرد و بعد از ورود زنان به خانه، حضرت رضا علیه السلام بر در خانه ایستاد و جلودی گفت: بنا بر دستور امیرالمومنینریا، هارون، باید داخل خانه شوم و همه ی دارایی زنان و آنچه را در خانه است ، بردارم. امام رضا علیه السلام فرمود: قسم می خورم که آنچه در خانه و تمام زیور آلات زنان را تحویل دهم. از اینرو جلودی پذیرفت و حضرت رضا علیه السلام وارد خانه شد و تمام دارایی منزل و زیور آلات زنان را به او تحویل داد.

تصمیم خود استوار است.

مأمون فضل بن سهل را احضار کرد و گفت: «برای چه خانه نشین شده ای؟»

او پاسخ داد: «ای امیر مؤمنان! گناهم نزد مردم و خاندانتان بسی بزرگ است؛ مردم مرا به کشتن برادرتان و بیعت با رضا علیه السلام ملامت می کنند؛ از حسودان و یاغیان ترسناکم؛ رخصت فرما تا در خراسان بمانم.»

مأمون گفت: «ما بی نیاز از تو نیستیم؛ نزد ما تو شخص دلسوز و قابل اطمینانی هستی. آنگونه که دوست داری، جهت آرامش دلت، امان نامه ای بنویس.»

فضل متنی را نوشت و عالمان دربار را بر آن گواه گرفت و نزد مأمون آورد و مأمون بعد از خواندن، آنچه را او خواست و به وی عطا نمود.

فضل بن سهل گفت: «ای امیرمؤمنان! از آنجا که ابوالحسن ولیعهد شماست، او نیز باید آنرا امضاء کند.»

مأمون اظهار داشت: «می دانی که اباالحسن با ما شرط کرده است که در امور حکومتی دخالت نکند؛ از اینرو چیزی که وی را ناراحت کند از او درخواست نمی کنیم. اگر می خواهی، خودت خواسته ات را به وی بگو.»

فضل بن سهل نزد امام رضا علیه السلام آمد و گفت: «این متن را مأمون برای من نوشت؛ از آنجا که شما ولیعهد مسلمانان هستی، به بخششی چون عطای مأمون سزاوارترید.»

وقتی فضل متن را خواند، امام رضا علیه السلام فرمود:

«آنچه خواندی به نفع تو و ضرر ماست؛ تقوای الهی را مراعات نکردی.»

فضل از نزد امام علیه السلام بیرون رفت و پس از چند روز بر اثر محاسبات نجومی برادرش، حسن، برای رفع نحسی خواست به حمام رفته و حجامت

کند؛ از اینرو طی نامه ای از مأمون خواست که فردا با امام رضا علیه السلام به حمام رود.

وقتی مأمون آنرا به اطلاع حضرت رساند، امام علیه السلام در جواب نوشت:

«فردا من به حمام نمی روم؛ برای شما و فضل نیز روا نمی دانم.»

با دیدن این جواب، مأمون دوباره خواسته ی خود را تکرار کرد و حضرت رضا علیه السلام طی نامه ای اظهار داشت:

«دیشب رسول خدا صلی الله علیه و آله را خواب دیدم که مرا از حمام رفتن باز داشت. برای شما و فضل نیز روا نمی دانم.»

با دیدن این نامه، مأمون از رفتن به حمام منصرف شد و گفت: «فضل خود بهتر می داند چه انجام دهد.»

از شب تا بعد نماز صبح، امام رضا علیه السلام از افراد منزل خواست تا این ذکر را بگویند:

نعوذ بالله من شر ما ینزل فی هذه اللیله - از شر آنچه امشب اتفاق می افتد، به خداوند پناه می بریم.

و نزدیک طلوع فجر از خدمتکارش، یاسر، خواست تا پشت بام برود؛ یاسر از پشت بام صدای شیون و زاری شنید و ناگهان مأمون نزد امام رضا علیه السلام آمد و گفت: «ای ابالحسن! گروهی با شمشیر وارد حمام شده و فضل را کشتند.»

از آنجا که فضل علاوه بر منصب وزارت، فرماندهی لشکر را نیز به عهده داشت، قوای نظامی از رده های مختلف برای خونخواهی، اطراف دارالاماره ی جمع شدند؛ از اینرو مأمون را ترس فرا گرفت و عاجزانه از حضرت خواست تا آنها را پراکنده کند؛ امام رضا علیه السلام بیرون آمد و نظامیان که جهت سوزاندن در، آتش به دست بودند، به محض دیدن

امام علیه السلام آرام گرفته و با شنیدن فرمایش حضرت، بی درنگ پراکنده شدند.(1)

سیادت نبوی صلی الله علیه و آله وسلم در گهواره

داستان - 129

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص51

آمنه علیها السّلام مادر آن حضرت گفت: و اللّه که چون پسرم بر زمین رسید دستها را بر زمین گذاشت و سر به سوی آسمان بلند کرد و به اطراف نظر کرد، پس از او نوری ساطع شد که همه چیز را روشن کرد و به سبب آن نور قصرهای شام را دیدم، و در میان آن روشنی صدایی شنیدم که قائلی می گفت: که زاییدی بهترین مردم را، پس او را محمّد نام کن.

و چون آن حضرت را به نزد عبد المطّلب آوردند او را در دامن گذاشت و گفت:

الحمد للّه الّذی اعطانی / هذا الغلام الطّیّب الاردان / قد ساد فی المهد علی الغلمان

حمد می گویم و شکر می کنم خداوندی را که عطا کرد به من این پسر خوشبو را که در گهواره بر همه اطفال سیادت و بزرگی دارد.

پس او را تعویذ نمود به ارکان کعبه(2) و شعری چند در فضایل آن حضرت فرمود.

در آن وقت شیطان در میان اولاد خود فریاد کرد تا همه نزد او جمع شدند و گفتند: چه چیز تو را از جا بر آورده است ای سیّد ما!

سیدِ صادق

داستان - 35

منبع: کرامات الرضویه، ص 65

میرزا آقای سبزواری در اداره ژاندارمری توپچی بود. مأمور می شود با پنج نفر از توپچیان یک گاری فشنگ و باروت به شهر تربت ببرند و چون از مشهد خارج می شوند در بین راه یکی از آنها اتفاقا آتش سیگارش

1- - بحار الانوار، ج49، ص156- 170 و عیون اخبار الرضا، ج2، ص160- 165

2- - یعنی برای سلامت و صیانت او از شر دشمن ها و شیطان ها، بدن حضرت را به چهار گوشه کعبه مالید.

بصندوق باروت می رسد و فورا آتش می گیرد و بلاتأمل سه نفر از ایشان هلاک و سه نفر دیگر زخمی می شوند.

خود میرزاآقا می گفت من یکمرتبه ملتفت شدم دیدم قوه باروت مرا حرکت داده و ده زراع (5 متر) بخط مستقیم بالا برد و فرود آورد و گوشتهای رگهای پاهای من تا پاشنه پا تمامی سوخت . پس مرا به مشهد به مریضخانه لشکری بردند و حدود یکماه مشغول معالجه شدند.

سپس مرا از آنجا به مریضخانه حضرتی بردند و مدت هشتماه در آنجا تحت معالجه بودم تا اینکه جراحت و چرک التیام شد ولی ابدا قدرت حرکت نداشتم . زیرا که رگهای پا بکلی سوخته بود. تا شبی با حالت دل شکستگی گریه بسیاری کردم . آنگاه توجه بحضرت رضا علیه السلام نموده عرضه داشتم یابن رسول اللّه ، من که سیدم و از خانواده شما می باشم ، آخر نباید شما بداد من بیچاره برسید.

از گریه شدید خوابم برد در عالم خواب دیدم که سید بزرگواری نزد من است و می فرماید میرزاآقا حالت چطور است ؟

تا این اظهار مرحمت را نمود فورا دستش را گرفتم و گفتم شما کیستید که احوال مرا می پرسید؟ آیا از اهل سبزوارید یا از خویشاوندان من هستید؟ فرمود می خواهی چه کنی من هرکس هستم آمده ام احوال تو را بپرسم . عرض کردم : نمی شود، می خواهم بفهمم و شما را بشناسم . چرا که تاکنون هیچکس احوال مرا نپرسیده است .

فرمود: تو متوسل به که شدی ؟ عرض کردم بحضرت رضا علیه

السلام . فرمود: من همانم .

تا فرمود: من همانم . گفتم آخر می بینید که من به چه حالی افتاده ام و از هر دو پا شل شده ام و نمی توانم حرکت کنم . فرمود ببینم پایت را؟

سپس دست مبارک خود را از بالای یکپای من تا پاشنه پا کشید و بعد از آن پای دیگر را بهمین قسم مسح فرمود و من در خواب حس کردم که روح تازه ای بپای من آمد.

بیدار شدم و فهمیدم که شصت پای من حرکت می کند تعجب کردم با خود گفتم آیا می شود که همه پای من حرکت کند. پس پاهای خود را حرکت دادم حرکت کرد. دانستم که خواب من از رؤیاهای صادقه بوده و حضرت رضا (ع) مرا شفاء مرحمت نموده از شوق شروع به بلند گریه کردن نمودم بطوریکه بیماران آنجا از صدای گریه من بیدار شدند و گفتند ای سید در این وقت شب مگر دیوانه شده ای که گریه می کنی و نمی گذاری ما بخوابیم . گفتم شما نمی دانید: امشب امام هشتم (ع) به بالین من تشریف آورد و مرا شفا داد.

چون صبح شد با کمال صحت از مریضخانه بیرون آمدم و توبه کردم که دیگر به نوکری دولت اقدام نکنم و حال بعنوان دست فروشی مشغول کسب شده ام .(1)

سیدی سَیّد

داستان - 216

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

عنایتی را که حضرت ولی عصر (علیه السلام) در سفر پر برکت حج به آیه اللّه سیّد محمّد مهدی لنگرودی و همسفرانشان نموده است خود ایشان در مصاحبه ای با

1- - کرامات الرضویه

واحد ارشاد امور فرهنگی مسجد مقدّس جمکران چنین نقل می کند:

اوّلین سفری که حدود سی سال پیش به خانه خدا مشرّف شدم، توأم با اتّفاقات و گرفتاری های زیادی بود. قبل از این که قصد رفتن به حج را داشته باشم، خواب دیدم که در مکّه هستم؛ تمام صحنه ها و جاهایی را که بعداً در بیداری زیارت کردم، در عالم رؤیا دیدم. در پی این رؤیا اقدامات لازم را انجام و مدارک خود را در تهران به اداره مربوط تحویل دادم. بعد از مدّتی به تهران رفتم در آن جا به من گفتند: عکس هایتان مفقود شده و مدارک شما ناقص است. بنابر این امسال نمی توانید به حج بروید چون مهلت مقرر تمام شده است.

پرسیدم: من در نگهداری مدارک کوتاهی کرده ام یا شما؟ !

گفتند: کوتاهی از هر طرف که باشد، شما نمی توانید امسال به مکّه بروید.

از آن جایی که خواب دیده بودم، سعی کردم هر طور شده آنها را راضی کنم تا پرونده مجددی برایم تشکیل دهند. لذا به واسطه هایی که می شناختم و دارای نفوذ بودند، مراجعه کردم؛ از جمله مرحوم آقای فلسفی و امیرالحاج آن سال که فردی بود به نام نجفی شهرستانی، ولی همه در جواب می گفتند که امسال دیگر نمی شود و باید سال آینده مشرف شوید. از جواب ها و راهنمایی ها متقاعد نمی شدم و می گفتم: کوتاهی از خود آنها بوده است. باید خودشان هم جبران کنند.

به همین دلیل هرچند روز یک بار به همان اداره ای که تقاضا داده بودم، می رفتم و

اصرار می کردم که حتماً باید امسال به حج بروم، ولی جواب همچنان منفی بود. آن قدر رفتم و آمدم تا این که یک روز شخصی که متصدی کار ما بود و گویا سرهنگ هم بود، عصبانی شد و گفت: سیّد! این قدر نیا این جا، و گرنه دستور می دهم بیرونت کنند.

گفتم: لازم نیست! خودم می روم، امّا این را بدانید که شما مقصّر هستید و من عکس ها را گم نکرده ام. کوتاهی از شما بود و خودتان هم باید درستش کنید.

دست بردار نبودم؛ هرچند روز یک بار به آن جا می رفتم و مرتّب بین تهران و قم در رفت و آمد بودم تا این که در یکی از روزها که به آن اداره مراجعه کرده بودم، سرهنگ خیلی عصبانی شد و دستور داد تا دو - سه نفر از مأموران بیایند و مرا بیرون کنند. در حالی که اشک در چشمانم حلقه زده بود و بغض راه گلویم را گرفته بود، اتاق را ترک کردم و گفتم: امیدوارم که خیر نبینی!

سرهنگ گفت: من خیر نبینم؟

گفتم: بله! حالا خواهی دید.

خسته و ناراحت به قم برگشتم و آن شب نخوابیدم. در حال سجده، گریه و زاری می کردم و می گفتم: خدایا! تو خودت می دانی که تقصیر از من نبوده است. هر طوری که شده به این ها بفهمان!

صبح شد. داشتم خودم را برای رفتن به تهران آماده می کردم که مادرم گفت: نرو جانم، بی فایده است. خودت را اذیّت نکن!

گفتم: مادر! به دلم برات شده است که

خدا امروز نظری به من می کند.

وقتی به تهران رسیدم و به اداره مربوط مراجعه کردم، یکی از کارمندها به من گفت: شما آقا سیّدی هستید که دیروز آمده بودید و جناب سرهنگ به شما جسارت کرد؟

گفتم: بله، خودم هستم. چه شده است؟

گفت: سرهنگ از اوّل صبح منتظر شما است و گفته است که هر وقت آمدید، شما را پیش او ببریم.

با خودم گفتم: خدایا! با من چه کار دارد؟

وقتی سرهنگ مرا دید، گفت: سیّد! آخر کار خودت را کردی؟

من بین خوف و رجاء، فکری کردم که چه خواهد شد؟ که او تعارف کرد و گفت: بنشین! الآن می گویم عکاس بیاید و پرونده ات را تکمیل می کنم. ان شاءاللّه کار شما درست می شود.

گفتم: حالا که می گویی درست می کنی، من دیگر نمی خواهم.

پرسید: چرا نمی خواهی؟

در جواب گفتم: تاعلّتش را نگویی، حاضر نمی شوم. باید بگویی چطور شد که برخورد امروز شما مثل روزهای گذشته نیست؟ تا حالا می گفتی نمی شود، هرچه اصرار می کردم قبول نمی کردی و حتّی دستور دادی مرا بیرون کنند، امّا حالا چه شده است که نظرتان عوض شده است؟!

- سیّد! حالا ما قبول کردیم.

- نخیر، تا دلیلش را نگویی، قبول نمی کنم.

سرهنگ وقتی اصرار مرا دید، گفت: قضیّه از این قرار است که وقتی دیروز آن رفتار را با شما کردم و شما با چشمان اشک آلود از این جا رفتید، نیمه های شب مبتلا به دل درد شدم. هرچه نبات

داغ و نعناع داغ آوردند، اثر نکرد. هر لحظه دردم شدیدتر می شد. عاقبت دکتر آوردند، حتی در چند نوبت، چند دکتر بالای سرم آمد. هرچه آمپول مسکّن تزریق کردند، سودی نداشت.

بالاخره همسرم گفت: این درد یک درد عادی نیست. تو حتماً کسی را اذیّت کردی و باعث ناراحتی کسی شده ای.

در حالی که می نالیدم، گفتم: نخیر. من کاری نکرده ام، آخر چرا باید کسی را اذیت کنم. امّا ناگهان به یاد شما افتادم و قضیّه را تعریف کردم. همسرم گفت: هرچه هست، همان است. حالا قصد کن و با خدا عهد ببند که هر طور شده کار او را درست کنی. و ادامه داد: از صمیم قلب تصمیم بگیر، ببین چه می شود!

سرهنگ گفت که من همان وقت قصد کردم کار شما را درست کنم. همین که نیّت کردم، مثل این که روی آتش آب ریخته باشند؛ بلافاصله دل دردم خوب شد. فهمیدم هرچه هست از طرف شماست. بعد از کمی مکث پرسید: حالا بگو ببینم، مگر تو چه کار کرده بودی؟

گفتم: بعد از این که با آن حال از شما جدا شدم، به خانه رفتم و آن شب وقتی شما خواب بودید، تا صبح، ناله می کردم.

گفت: نه سیّد جان! ما هم خواب نبودیم. تا ساعت یک نیمه شب ناله می کردیم.

گفتم: امّا شما به خاطر یک چیز و من به خاطر چیزی دیگر!

سرهنگ دستور داد عکس مرا گرفتند و پرونده ام را کامل کردند.

خودم را آماده می کردم تا موسم حج فرا برسد و طبق نوبت مشخص

شده مشرّف شوم. وقتی برای پرواز به فرودگاه تهران رفتیم، متوجه شدیم هواپیمایی که قرار بود ما را ببرد، چهار موتور دارد که دو موتور آن از اول خراب بود و دو موتور دیگرش هم، همان روز نقص فنّی پیدا کرده است. اعلام کردند که به علّت نقص فنّی، سفرمان به فردا موکول شده است.

روز بعد که آمدیم، هواپیما هنوز در دست تعمیر بود. سفرمان دو - سه روز به تأخیر افتاد. روز چهارم یا پنجم که می خواستیم به فرودگاه برویم، پدر همسرم، مرحوم آیه اللّه شهرستانی گفت:

این بار که می روی، دیگر نباید برگردی. من هم سفارش می کنم که نهارتان را بیاورند فرودگاه که ان شاءاللّه رفتنی باشید!

نهار را داخل فرودگاه خوردیم. ساعت یک بعد از ظهر بود که هواپیما درست شد و ما سوار شدیم. من کنار شیشه نشسته بودم. وقتی هواپیما پرواز کرد، کمی که بالا رفت و اوج گرفت، احساس کردیم که یک مرتبه به طرف پائین کشیده می شویم.

گفتند که چیزی نیست؛ چاه هوایی است، ولی بعد متوجه شدیم که همین طور داریم به طرف پایین می رویم. وحشت کردیم. مردم سراسیمه فریاد می زدند. ما داشتیم سقوط می کردیم.

وقتی از شیشه بیرون را نگاه می کردم، می دیدم که لحظه به لحظه فاصله ما با زمین کمتر می شود و مناظری که از بالا به هیچ وجه دیده نمی شد، کاملا قابل رؤیت بود. حتّی خانه ها به صورت واضح دیده می شد.

تنها روحانی هواپیما من بودم. مسافرین رو به من کردند و گفتند: سیّد

چه کنیم؟

گفتم: به ولی اللّه الاعظم، حضرت حجه ابن الحسن العسکری توجه کنید! اگر بنا باشد ما نجات پیدا کنیم، آقا ما را نجات می دهد و اگر هم مصلحت نباشد، شهادتین را بگویید و ان شاءاللّه شهید هستیم!

گفتند: چطور متوسل شویم و چه بگوییم؟

- بگویید یا أبا صالح المهدی ادرکنی!

همه مسافرین یک صدا ناله زدند «یا ابا صالح المهدی ادرکنی»؛ به طوری که صدای مهیبی فضا را پر کرد. همین که ناله ها بلند شد، مهماندار هواپیما که روسی حرف می زد از کابین مخصوص بیرون آمد و اشاره کرد که چه خبر است؟

زمان به سرعت می گذشت و فاصله ما با زمین کمتر می شد. یک دفعه دیدیم در حالی که چند متر بیش تر نمانده بود تا با زمین برخورد کنیم، هواپیما آرام آرام به طرف بالا رفت و حالت عادی پیدا کرد. وقتی هواپیما به سلامت در فرودگاه جده نشست، همان فرد روسی که از صدای «یا أبا صالح المهدی ادرکنی» تعجب کرده بود، جلو آمد و باز هم شروع کرد با ما به زبان روسی حرف زدن. از جمعیت حاضر پرسیدم: کسی هست که زبان روسی بداند؟

شخصی که دکتر بود، آمد و با او شروع به حرف زدن کرد. دکتر گفت: او می گوید که شما چه کسی راصدا می زدید؟ خدا راصدا زدید یا پسر خدا را؟

گفتم: به او بگو نه خدا را صدا زدیم و نه پسر خدا را، بلکه ما امام خودمان را خواستیم که به قدرت پروردگار خیلی کارها می کند.

پرسیدم:

مگر حالا چه شده است؟

دکتر گفت: او می گوید لحظه ای که هواپیما در حال سقوط بود با ناامیدی کامل دستمان را به طرف دکمه مربوط به جلیقه های نجات بردیم تا شاید مسافرین آنها را بپوشند و نجات پیدا کنند، امّا آن کلید هم قفل شده بود و کار نمی کرد. دیگر آماده مرگ می شدیم که ناگاه متوجه شدیم هواپیما سیر صعودی گرفته و بالا می رود. تعجب و حیرت سر تا سر وجودمان را گرفته بود. بعد هم وقتی که مهندسین را با بی سیم مطلع کردیم و آنها خودشان را با هواپیمای دیگری به این جا رساندند، انگشت حیرت به دهان گرفتند و گفتند که چه کسی بین زمین و آسمان در یک فاصله بسیار کوتاه، قطعاتی را از دو موتوری که خراب بود، برداشت و حتی بعضی از پیچ ها که به هم نمی خورد را ساییده و جابه جا کرده و اِشکال را بر طرف نموده است؟(1)

سیره ی علوی علیه السلام

داستان - 416

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص20

عثمان بن حنیف انصاری در حکومت علی علیه السلام فرماندار بصره بود. یکی از خانواده های محترم شهر، او را به مجلس عروسی دعوت نمود، فرماندار آن را پذیرفت و در مجلس ولیمه شرکت کرد.

مدعوین همه از ثروتمندان و متمکنین شهر بودند، و از محرومین و تهیدستان کسی در آن مجلس دعوت نداشت . سفره رنگینی گسترده شد و فرماندار و سایر مهمان ها در کنار آن نشستند و صاحب خانه با غذاهای فراوان و رنگارنگ از فرماندار بگرمی پذیرائی کرد.

خبر این مجلس مجلل ، به علی علیه

ص: 925

1- - دفتر ثبت کرامات، شماره 262، مورخه 16/11/1377.

السلام رسید. نامه تندی به فرماندار نوشت و عمل او را این چنین مورد انتقاد قرار داد:

وم ظننت انک تجیب االی طعام قوم عائلهم مجفو و غنیهم مدعو. (1) - من گمان نمی کردم که دعوت مردمی را برای صرف طعام اجابت می کنی که فقیر و محرومشان را میرانند و غنی و توانگرشان را می خوانند.

ش

شادی کربلائیان

داستان -511

منبع: سجاده عشق ، ص20

عبدالله بن زیاد استاندار عراق ، و عامل یزید در کشتار خونین عاشورا ، در سال شهادت امام حسین علیه السلام 33 سال داشت و در سن 39 سالگی در روز عاشورای سال 67 هجری قمری بدست ابراهیم فرزند رشید مالک اشتر ، در جنگ مختار با دشمنان به جهنم واصل شد . مختار سر نحس او را به مدینه برای امام سجاد علیه السلام فرستاد .

وقتی سر ابن زیاد را به حضور امام سجاد علیه السلام آوردند ، آن حضرت مشغول غذا خوردن بود ، سجده شکر به جا آورد فرمود:

روزی که ما را به صورت بر ابن زیاد وارد کردند او غذا می خورد . من از خداوند درخواست کردم که از دنیا نروم تا سر او را در مجلس غذای خود مشاهده کنم ، همان گونه که سر پدر بزرگوارم مقابل او بود و غذا می خورد . خداوند به مختار پاداش خیر دهد که از ما خون خواهی نمود .

سپس به اصحاب فرمود: شکر خدا کنید .

و بعضی نقل کرده اند: شخصی پرسید امروز در غذای ما حلوا نیست؟

امام سجاد علیه السلام فرمود : امروز زبان

ص: 926

1- - نهج البلاغه، نامه ی 45.

ما شاد بودند و چه حلوایی شیرین تر از نظر کردن به سر دشمنان ما. (1)

شافی رضا علیه السلام و مُشَفَّی محمدِ رضا

داستان - 40

منبع: کرامات الرضویه، ص 79

حضرت آقای حاج شیخ علی اکبر مروج الاسلام نقل فرمود که شخصی به نام محمدرضا که خود حقیر و جماعت بسیاری مدتها او را بحال کوری دیده بودیم و چون بواسطه کوری شغلی نداشت و به فقر و ناداری گرفتار بود.

دختری داشت روزها دست پدر را می گرفت و راه می برد و بعضی اشخاص ترحّما چیزی باو می دادند و امرار معاش می نمود تا نظر لطف و مرحمت حضرت ابی الحسن الرضا (ع) شامل حالش شده شفا یافت و حال تقریبا ده سال می شود او را بینا می بینیم و خودش شرح حالش را نقل کرد:

وقتی بدرد چشم مبتلا شدم و به دکتر چشم مراجعه کردم بهبودی حاصل نشد تا اینکه کور شدم و چیزی را نمی دیدم و این کوری من هفت سال طول کشید و دخترم دستم را می گرفت و عبور می داد تا یکروز در بست بالا خیابان دخترم مرا می گذرانید مردی به من رسید و گفت هرگاه این دختر را بعنوان خدمتکاری به من بدهی من می خواهم جوابش را نگفته گذشتم لکن سخن او بسیار بر دل من اثر کرد. و محزون شدم همانجا توجه کردم به حضرت رضا (ع) و عرض کردم یا مرگ یا شفا زیرا زندگانی بر من خیلی ناگوار است .

پس همان قسمی که دخترم دستم را گرفته بود با دل شکسته به صحن عتیق وارد شدم . ناگاه ملتفت شدم

1- - تتمه المنتهی، ص 62 .

که اندکی گنبد مطهر را می بینم تعجب کردم آمدم بگوشه ای نشستم و شروع به گریه کردم و چون چند دقیقه گذشت ملتفت شدم که من همه چیز و همه جا را می بینم پس برخاستم دختر خواست دست مرا بگیرد گفتم من همه جا را می بینم و احتیاجی به دست گیری من نیست حضرت رضا (ع) مرا شفا داده دختر باور نکرد لذا شروع بدویدن کردم آنگاه با دختر از صحن مطهر بیرون آمدیم .(1)

شافی مُحَوِّل

داستان - 38

منبع: کرامات الرضویه، ص 74

من از کودکی مسیحی بودم و پیروی از حضرت عیسی (ع) می نمودم و حال مسلمانم و اسلام را اختیار نمودم و اسمم را مشهدی احد گذارده ام . و شرح حالم از کودکی چنین است .

دوماهه بودم پدرم دست از مادرم برداشت و زن دیگری اختیار کرد و من بواسطه بی مادری با رنج بسر می بردم تا اینکه چون دوساله شدم پدرم مرد و بی پدر و مادر نزد خویشان خود بسر می بردم تا جنگ بلشویک پیش آمد و نیکلا پادشاه روس کشته شد و تخت و بختش بهم خورد و من از شهر روس بطوس آمدم در حالتی که شانزده ساله بودم و چون چند ماهی در مشهد مقدس رضوی (ع) بسر بردم مریض شدم و بدرد بیماری و غربت و بی کسی و ناتوانی گرفتار گردیدم تا اینکه مرض من بسیار شدت کرد.

شبی با دل شکسته و حال پریشان بدرگاه پروردگار چاره ساز براز و نیاز مشغول شدم و گفتم الهی بحق پیغمبرت عیسی بر جوانی من رحم کن

1- - کرامات الرضویه

خدایا بحق مادرش مریم بر غربت و بی کسی من ترحم فرما پروردگارا بحرمت انجیل عیسی و بحق موسی و توراتش و بحق این غریب زمین طوس که مسلمانها با عقیده تمام به پابوسش مشرف می شوند که مرا شفا مرحمت فرما و از غم و رنج راحتم نما.

با دل شکسته بخواب رفتم در عالم خواب خود را در حرم مطهر حضرت رضا (ع) دیدم در حالتی که هیچکس در حرم نبود. چون خود را در آنجا دیدم مرا وحشت فرا گرفت که اگر بپرسند تو که مسیحی هستی در اینجا چه می کنی ؟ چه بگویم ؟

ناگاه دیدم از ضریح نوری ظاهر گردید که نمی توانم وصف کنم و سعادت با بخت من دمساز شد و دیدم در جواهر ضریح باز شد و وجود مقدس صاحب قبر حضرت رضا (ع) بیرون آمد درحالی که عمامه سبزی چون تاج بر سر و شال سبزی بر کمر داشت و نور از سر تا پای آن بزرگوار جلوه گر بود به من فرمود:

ای جوان تو برای چه در اینجا آمده ای ؟ عرض کردم غریبم بی کسم از وطن آواره ام و هم بیمارم برای شفا آمده ام بقربان رخ نیکویت شوم من دست از دامنت برندارم تا بمن شفا مرحمت نمائی .

شاه گفتا شو مسلمان ای جوان

تا شفا بدهد خداوند جهان

بر رخ زردم کشید آن لحظه دست

جمله امراض از جسمم برست

چون شدم بیدار از خواب آن زمان

بر سر گلدسته می گفتند اذان

پس از بیداری چون

خودرا صحیح و سالم دیدم صبح به بعضی از همسایگان محل سکونت خود خوابم را گفتم ایشان مرا آوردند محضر مبارک آیه الله حاج آقا حسین قمی دام ظله و چون خواب خود را به عرض رسانیدم مرا تحسین فرمود.

پس حضور عده ای از مسلمین

من مسلمان گشتم از صدق و یقین

نور ایمان در دلم افروختند

مذهب جعفر مرا آموختند

چون اسلام اختیار کردم و مسلمان شدم از جهت اینکه جوان بودم بفکر زن اختیار کردن افتادم و از مشهد حرکت نموده بروسیه رفتم برای اینکه مشغول کاری بشوم .

از آنجائیکه تحصیلاتم کافی بود در آنجا رئیس کارخانه کش بافی و سرپرست چهارصد کارگر شدم و در میان کارگران دختری با عفت یافتم کم کم از احوال خود باو اظهار نمودم و گفتم تو هم اگر اسلام قبول کنی من تو را بزوجیت خود قبول می کنم .

آنگاه با یکدیگر بایران می رویم آن دختر این پیشنهاد مرا قبول کرد و در پنهانی مسلمان شد لکن بجهت اینکه کسان او نفهمند به قانون خودشان آن دختر را برای من عقد نمودند وبعد از آن من او را به قانون قرآن و اسلام برای خود عقد کردم و آنگاه او را برداشته به ایران آوردم و به مشهد آمده و پناهنده بحضرت ثامن الائمه (ع) شدیم و خداوند علی اعلا از آن زن دو دختر به من مرحمت فرمود و چون بزرگ شدند ایشان را بدو سید که با یکدیگر برادرند تزویج نمودم یکی به نام سید عباس و دیگری سید مصطفی کمالی و هر

دو در آستان قدس رضوی شغلشان زیارت خوانی است برای زائرین و من خودم بکفش دوزی برای مسلمین افتخار می نمایم . (1)

شافی مهربان تر

داستان - 33

منبع: کرامات الرضویه، ص 57

مرحوم شیخ عبدالخالق بخارائی پیشنماز نقل فرمود که پسری نابینا از اهل بخارا در اول شب 29 رجب سنه 1358 شفا یافت که از حالات او مطلع بود فرمود:

پدر این پسر در بخارا وفات نمود مادرش او را برداشت از بخارا به مشهد آورد و بحضرت علی ابن موسی الرضا (ع) پناهنده گردید. چند وقتی نگذشت که مادرش هم از دنیا رفت و آن پسر بی کس و تنها ماند. و در حجره ای از سرای بخارائیها بتنهائی بسر می برد.

شبی در حجره تنها بود ترسی به او روی داد و در اثر آن ترس چشمهایش آب آورد و نابینا شد. چون کسی را نداشت من ترحما او را بردم نزد دکتر فاصل که در مشهد مقدس معروف بود به تخصص در معالجه چشم . چون دکتر چشم او را دید به بهانه ای گفت دو روز دیگر او را بیاورید. پس از دو روز دیگر خود پسر رفته بود. دکتر بهانه دیگر آورده بود که شیشه معاینه شکسته .

لذا پسر مأیوسانه بجای خود برمی گردد و در آن سرای بخارائیها یکنفر یهودی بوده از کسانیکه در مشهد معروفند به جدیدالاسلام . چون از بی کسی و نابینائی آن پسر خبر داشته گفته بود: که من حاضرم تا صد تومان برای معالجه چشم این پسر بدهم .

پسر این سخن را که شنید گفت من پول جدید را

1- - کرامات الرضویه

نمی خواهم بلکه شفای خود را از حضرت رضا (ع) می خواهم . سپس بقصد شفا گرفتن به دارالسیاده مبارکه رضویه می رود و پشت پنجره نقره متوسل بامام هشتم ارواحناه فداه می شود.

خودش گفت در آن وقت مرا خواب ربود، ناگاه دیدم سید بزرگواری از ضریح مطهر بیرون آمد لباس سفید در بر و شال سبزی بر کمر داشت و سر مقدسش برهنه بود بمن فرمود: چه می خواهی ؟ عرض کردم چشمهای خود را می خواهم !

حضرت یکدست پشت سر من گذاشت و دست دیگر را بچشمهای من کشید و من از خواب بیدار شدم در حالتیکه چشمهای خود را روشن و همه جا و همه چیز را می دیدم و می بینم . (1)

شاکریت و فزونی نعمت

داستان -370

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص13

مرحوم مجلسی از حضرت امام زین العابدین علیه السلام از حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم نقل می کند که:

آن حضرت فرمودند : حضرت یوسف علیه السلام در وقت رحلت خود به اهلبیت و شیعیان خویش تذکر داد که:

بعد از من شما مبتلا به ظلم خواهید گردید به نحوی که بچه های شما را سر می برند و زنان آبستن شما را شکم پاره می کنند وفَرَجِ شما به دست کسی است که گندم گون و بلند بالا واز اولاد « لاوی» پسر یعقوب است .

هنگامی که حضرت یوسف از دنیا رفت مردم بنی اسرائیل مبتلا به ظلم فرعون گشتند که بچه های آن ها را سر می برید و شکم زنان آبستن را

1- - کرامات الرضویه

پاره می کرد و آن ها به ظلم او صبر می کردند تا این که ظلم فرعون بر آن ها زیاد گردید به نحوی که دیگر نتوانستند تحمل کنند ، به خدمت عالمی که در کوه زندگی می کرد رسیدند و از ظلم فرعون شکایت نمودند .

آن عالم آن ها را امر به صبر می کرد تا این که آن ها بی اختیار صدا به گریه بلند نمودند و گفتند:

در حدود چهارصد سال است که ما مبتلا به ظلم و شکنجه می باشیم و هر وقت حضور تو شکایت نمودیم به غیر از امر به صبر و مژده آن که خداوند ما کسی را که ما را از ظلم نجات خواهد داد می رساند ، از تو چیزی نشنیده ایم آیا هنوز وقت آن نرسیده که خداوند به فضل خود ما را از ظلم نجات دهد و آن کسی را که به انتظار او به سر می بریم به ما برساند .

آن عالم هم به حال آن ها متأثر گردید و در حق آن ها دعا کرد و از خداوند برای آن ها فرج خواست؛ ناگاه صدایی به گوش آن عالم رسید که:

من چهل سال دیگر فرج را می رسانم.

آن عالم خبر وحی رسیده را به آن ها دادم آن ها حمد الهی را به جا آوردند و از خداوند تشکر نمودند.

به آن عالم وحی رسید که:

در اثر آن که بندگان من از شنیدن مژده فرج خوشنود شدند و حمد مرا به جای آوردند؛ من ده سال فرج آن ها را

جلو انداختم و سی سال دیگر ، از برای آن ها فرج می رسانم .

آن ها از این مژده زیادتر خدا را شکر کردند و حمد او را به جای آوردند .

خطاب شد : به آن ها بگو: من فرج را از برای شما بیست سال دیگر قرار دادم.

آن ها باز از این مژده حمد الهی را به جا آوردند .

خطاب شد: به آن ها بگو : من فرج شما را در ده سال دیگر مقرر داشتم.

آن ها باز از این مژده حمد الهی را زیادتر به جای آوردند.

خطاب رسید : به بندگان من بگو از جا برخیزید و از آن کسی که من فرج آن ها را بدست او قرار داده ام استقبال نمائید .

آن ها از این مژده بسیار خرسند گردیدند و حمد الهی را به جای آوردند واز جا برخاستند دیدند از دور کسی می آید و چون شب مهتاب بود دیدند آن کسی که می آید بر حماری سوار است و تمام صفات او مثل همان است که آن عالم از برای آن ها بیان نموده بود .

لذا به استقبال او دویدند و دست و پای او را بوسیدند و آن عالم از نام او سؤ ال کرد.

فرمودند: موسی پسرعمران ، تا این که اجداد خود را رسانید به « لاوی» پسر یعقوب .

آن عالم فرمود: ای مردم ! آن کسی که در پی او می گشتید و فر ج شما در دست او است این مرد می باشد .

پس

حضرت موسی در نزد آن ها پیاده شد و آن ها را امر به صبر کرد و فرمود:

من از طرف خدا ماءمور می باشم که به «مدین» بروم و پس از چهل سال دیگر در «مصر» شما را ملاقات خواهم کرد و فرج شما پس از این چهل سال خواهد بود .

آن ها عرض کردند در این چهل سال صبر خواهیم نمود و کاری که خلاف وظیفه ما باشد از ما صادر نخواهد گردید .

این مذاکرات در بین آن ها واقع گردید و حضرت موسی از نظر آن ها غائب گردید و پس از چهل سال از طرف خدا

مأمور به دعوت فرعون گردید تا این که آخر الامر او را در دریا غرق نمود و شیعیان خود را بر سریر تخت نشانید . (1)

شاگرد افضل

داستان -532

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص11

جناب آقای سید عبدالله توسّلی نقل کرد که:

زائری از اهل خراسان دو الاغ خرید و با عیال و اطفالش به قصد تشرف به کربلای معلّی حرکت کرد . به یعقوبیّه که رسید ، یک الاغ با خورجینش را دزد برد، مخارج سفرش در میان آن خورجین بود، این بیچاره اطفال را سوار الاغ کرد و خودش با عیالش پیاده مشرّف شدند به سامراء .

بعد از زیارت عسکریین (علیهم السلام) به خدمت مرحوم آیت الله حاج میرزا حسن شیرازی (رحمه الله علیه) مشرّف شد.

درب منزل، آخوند ملا عبدالکریم، ملازم مرحوم میرزا به او گفت:

تو فلان کس خراسانی هستی که الاغت را دزد برده؟

گفت : بلی

1- - سوغات سفر، علی قرنی، ص11.

.

او را آورد خدمت میرزا در حالی که جمعیّت زیادی در خدمت میرزا بودند. میرزا تا آن مرد را دید او را نزدیک طلبید وبیست و پنج قرآن به او داد و فرمود:

پسرت به مکّه مشرّف شده و شنیده که تو با عیال واطفال به کربلا مشرّف شده ای، جهت مخارج تو صد تومان بدست یک حاجی خراسانی داده به کربلای معلّی مشرف می شوی و در ایوان حضرت سیدالشهداء آن شخص خراسانی را ملاقات خواهی کرد و صد تومان را به تو خواهد داد و این بیست و پنج قران به جهت مخارجت از این جا تا کربلااست .

آن شخص خراسانی متعجبانه از خدمت مرحوم میرزا بیرون شد و به کربلا رفت، میان ایوان شخصی از اهل خراسان را دید، بعد از گفت وگو به او گفت:

الا ن میان حرم مطهّر یکی از حاجی های خراسانی که از مکه مراجعت نموده سراغ تو را می گیرد.

هنوز حرفش تمام نشده بود که آن حاجی از حرم بیرون آمد و در ایوان این شخص را دید و شناخت وصد تومان را که پسرش فرستاده بود به او داد. آن مرد خراسانی نزدیک بود که از کثرت تحیّر دیوانه شود.(1)

شأن پیدایش مَثلی

داستان - 443

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص17

حنین ، موزه دوزی یعنی کفش دوزی از اهل حیره بوده است ، مردی اعرابی خواست از او موزه ای بخرد ، در بهای آن چند بار حرف در میانشان رد و بدل شد ، سر انجام اعرابی با آن همه چانه زدن موزه را نخرید و حنین سخت در

1- - منتخب التواريخ، ص20.

غضب شد و بر سر آن شد که اعرابی را نیز به خشم آورد .

چون اعرابی رهسپار شد ، حنین از سوی دیگر رفته یک لنگه کفش را بر سر راه وی انداخت ، و پیش رفته لنگه دیگر را نیز بر سر راه وی نهاد ، و خود در کناری کمین کرده بنشست .

چون اعرابی به لنگه نخستین برخورد کرد؛گفت :

این لنگه کفش چه قدر شبیه به کفش حنین است ، اگر آن لنگه دیگر با این بود می گرفتمش ، چون پیش رفت و به لنگه دیگر رسید پشیمان شد که لنگه پیشین را ترک گفته است ، از شتر فرود آمد و زانویش را ببست و برای گرفتن موزه اول برگشت.

حنین فرصت کرده شتر را با آن چه بر او بود ربود .

چون اعرابی به خانه خود بازگشت ، کسانش پرسیدند:

از سفرت چه آورده ای ؟

گفت : دو لنگه موزه حنین را آورده ام .

پس این داستان مثل شده است برای هر کس که از سفر خود نا امید بازگردد. (1)

شأن نزول دیه ی انسانی

داستان - 125

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص44

چون عبد اللّه متولّد شد نور نبوی صلّی اللّه علیه و آله و سلم که از دیدار هر یک از اجداد پیغمبر لامع بود از جبین او ساطع گشت و روز تا روز همی بالید تا رفتن و سخن گفتن توانست، آنگاه آثار غریبه و علامات عجیبه مشاهده می فرمود چنان که روزی به خدمت پدر عرض کرد که: هرگاه من به جانب بطحاء

1- - هزار و یک کلمه، ج1، ص436.

کوه ثبیر سیر می کنم، نوری از پشت من ساطع شده دو نیمه می شود یک نیمه به جانب مشرق، و نیمی به سوی مغرب کشیده می شود آنگاه سر به هم گذاشته دایره گردد، پس از آن مانند ابر پاره ای بر سر من سایه گسترد و از پس آن درهای آسمان گشوده شود و آن نور به فلک در رود و بازشده در پشت من جای کند و وقتگاه باشد که چون در سایه درخت خشکی جای کنم آن درخت سبز و خرّم شود و چون بگذرم باز خشک شود و بسا باشد که چون بر زمین نشینم بانگی به گوش من رسد که ای حامل نور محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلم ! بر تو سلام باد.

عبد المطّلب فرمود: ای فرزند، بشارت باد تو را، مرا امید آن است که پیغمبر آخر الزمان از صلب تو پدیدار شود و در این وقت عبد المطلب خواست تا نذر خود را ادا کند، چه آن زمان که حفر زمزم می فرمود(1) و قریش با او بر طریق منازعت می رفتند با خدای خود عهد کرد که چون او را ده پسر آید تا در چنین کارهایش پشتوانی کنند یک تن را در راه حقّ قربانی کند در این وقت که او را ده پسر بود تصمیم عزم داد تا وفا به عهد کنم.

پس فرزندان را جمع آورد، و ایشان را از عزیمت خود آگهی داد، همگی گردن نهادند، پس بر آن شد که قرعه زنند به نام هر که بر آید قربانی کند، پس قرعه زدند به نام عبد اللّه بر آمد،(2) عبد المطّلب دست عبد اللّه

1- - همانا معلوم باشد که عمرو بن الحارث الجرهمی که رئیس جرهمیان بود در مکّه در عهد قصیّ، جلیل بن حبسیّه از قبیله خزاعه با ایشان جنگ کرد و بر ایشان غلبه جست و امر کرد که از مکّه کوچ کنند. لاجرم عمرو تصمیم عزم داد که از مکّه بیرون شود و آن چند روز که مهلت داشت کار سفر راست می کرد، از غایت خشم حجر الأسود را از رکن انتزاع نمود، و دو آهو بره از طلا که اسفندیار بن گشتاسب به رسم هدیه به مکّه فرستاده بود با چند زره و چند تیغ که از اشیاء مکّه بود برگرفت و در چاه زمزم افکنده آن چاه را با خاک انباشته کرد، پس مردم خود را برداشته به سوی یمن گریخت. و این بود تا زمان عبد المطّلب که آن بزرگوار با فرزندش حارث زمزم را حفر کرد، و اشیاء مذکوره را از چاه در آورد. منتهی الآمال (فارسی)، ج 1، ص41
2- - عیون اخبار الرضا علیه السّلام، ج 1، باب 18.

را گرفت و آورد میان إساف و نائله که جای نحر بود(1) و کارد بر گرفت تا او را قربانی کند، برادران عبد اللّه و جماعت قریش و مغیره بن عبد اللّه بن عمرو بن مخزوم مانع شدند و گفتند: چندان که جای عذر باقی است نخواهیم گذاشت عبد اللّه ذبح شود، ناچار عبد المطّلب را بر آن داشتند که در مدینه زنی است کاهنه و عرّافه نزد او شوند تا او در این کار حکومت کند و چاره اندیشد، چون به نزد آن زن شدند گفت: در میان شما دیت مرد بر چه می نهند؟

گفتند: بر ده شتر.

گفت: هم اکنون به مکّه برگردید و عبد اللّه را با ده شتر قرعه زنید اگر به نام شتران بر آمد فدای عبد اللّه خواهد بود، و اگر به نام عبد اللّه بر آمد فدیه را افزون کنید و بدین

گونه همی بر عدد شتر بیفزایید تا قرعه به نام شتر بر آید و عبد اللّه به سلامت بماند و خدای نیز راضی باشد.

پس عبد اللّه با قریش به جانب مکّه مراجعت کردند و عبد اللّه را با ده شتر قرعه زدند. قرعه به نام عبد اللّه بر آمد، پس ده شتر دیگر افزودند، هم چنان قرعه به نام عبد اللّه بر آمد، بدین گونه همی ده شتر افزودند، و قرعه زدند تا شماره به صد شتر رسید، در این هنگام قرعه به نام شتر بر آمد، قریش آغاز شادمانی کردند و گفتند:

خدای راضی شد عبد المطّلب فرمود: لا و ربّ البیت بدین قدر نتوان از پای نشست.

بالجمله دو

1- - ن.ک: معجم البلدان، ج 1، ص 170.

نوبت دیگر قرعه افکندند و به نام شتران بر آمد، عبد المطّلب را استوار افتاد و آن صد شتر را به فدیه عبد اللّه قربانی کرد. و این بود که در اسلام دیه مرد بر صد شتر مقرّر گشت و از اینجا بود که پیغمبر صلّی اللّه علیه و آله و سلم فرمود: انا ابن الذّبیحین(1) و از دو ذبیح، جدّ خود حضرت اسماعیل ذبیح اللّه و پدر خود عبد اللّه اراده فرمود.

شأن نزول روزه های مستحبی

داستان - 139

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص68

سند صحیح از حضرت صادق علیه السّلام منقول است که حضرت رسول صلّی اللّه علیه و آله و سلم در اوّل بعثت مدّتی آن قدر روزه پیاپی گرفت که گفتند دیگر ترک نخواهد کرد، پس از مدّتی ترک روزه کرد که گفتند نخواهد گرفت، پس مدّتی یک در میان روزه می گرفت به طریق حضرت داود علیه السّلام پس آن را ترک کرد، و در هر ماه ایّام البیض(2)

آن را روزه می داشت پس آن را ترک فرمود و سنّتش بر آن قرار گرفت که در هر ماه پنج شنبه اوّل ماه و پنج شنبه آخر ماه و چهار شنبه اوّل از دهه میان ماه را روزه می داشت و بر این طریق بود تا به جوار رحمت ایزدی پیوست.(3) و ماه شعبان را تمام روزه می داشت.

شاهد، دلیلی بر حقانیت

داستان - 14

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 215

در زمان خلافت علی علیه السلام در کوفه، زره آن حضرت گم شد. پس از چندی در نزد یک مرد مسیحی پیدا شد. علی او را به محضر قاضی برد و اقامه دعوی کرد که: «این زره از آن من

1- - من فرزند دو قربانی ام. نک: السیره النبویه از ابن هشام، ج 1، ص 160؛ النفحات العنبریه، ص 37.
2- - سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم هر ماه.
3- - وسائل الشیعه، ج 7، ص 305؛ قرب الاسناد، ص 90.

است، نه آن را فروخته ام و نه به کسی بخشیده ام و اکنون آن را در نزد این مرد یافته ام.» قاضی به مسیحی گفت: «خلیفه ادعای خود را اظهار کرد، تو چه می گویی؟» او گفت: «این زره مال خود من است، و در عین حال گفته مقام خلافت را تکذیب نمی کنم (ممکن است خلیفه اشتباه کرده باشد).».

قاضی رو کرد به علی و گفت: «تو مدعی هستی و این شخص منکر است، علیهذا بر تو است که شاهد بر مدعای خود بیاوری.».

علی خندید و فرمود: «قاضی راست می گوید، اکنون می بایست که من شاهد بیاورم، ولی من شاهد ندارم.».

قاضی روی این اصل که مدعی شاهد ندارد، به نفع مسیحی حکم کرد و او هم زره را برداشت و روان شد.

ولی مرد مسیحی که خود بهتر می دانست که زره مال کیست، پس از آنکه چند گامی پیمود وجدانش مرتعش شد و برگشت، گفت: «این طرز حکومت و رفتار از نوع رفتارهای بشر عادی نیست، از نوع حکومت انبیاست» و اقرار کرد که زره از علی است.

طولی نکشید او را دیدند مسلمان شده و با شوق و ایمان در زیر پرچم علی در جنگ نهروان می جنگد.(1)

شب خیزی

داستان -531

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص10

ثقه عدل جناب حاج محمد حسن ایمانی سلمه الله تعالی فرمودند:

زمانی امر تجارت پدرم مختل شد وگرفتار بدهکاری های زیاد و نبودن قدرت اداء آن ها شد .

در آن هنگام مرحوم حاج شیخ جواد بیدآبادی از اصفهان به قصد شیراز حرکت نمود و چون آن بزرگوار مورد علاقه شدید پدرم بود در

1- - الامام علی، صوت العداله الانسانیه، صفحه 63. نیز بحار، جلد 9، چاپ تبریز، صفحه 598 (با اختلافی).

شیراز به منزل ما وارد می شدند. به والد خبر رسید که آقا به قصد شیراز حرکت کرده اند و به آباده رسیده اند .

مرحوم پدرم گفتند: در این هنگام شدّت گرفتاری ما، آمدن ایشان مناسب نبود .

چون ایشان به زرقان می رسند پنج تومان به کرایه مرکب اضافه می نمایند ومرکب تندرویی کرایه می کنند که بلکه قبل از ظهر روز جمعه به شیراز برسند و غسل جمعه را قبل از ظهر بجا بیاورند که قضا نگردد. (چون آن بزرگوار سخت مواظب مستحبات بودند خصوصاً غسل جمعه که از سنن اکیده است) .

خلاصه پیش از ظهر جمعه وارد منزل شدند در حین ملاقات پدرم فرمودند: بی موقع و بی مناسب نیامده ام شما از امشب باتمام اهل خانه شروع کنید به خواندن سوره مبارکه انعام به این تفصیل که بین الطلوعین مشغول قرائت سوره شوید وآیه (وربک الْغَنّیَّ ذُوالرحمۀ) را تا آخر دویست و دو مرتبه تکرار کنید (به عدد اسماء مبارکه ربِّ ومحمّد صلّی الله علیه وآله وعلی علیه السلام) .

پس حمّام رفتند وغسل جمعه کردند و به منزل مراجعت فرمودند و ما از همان شب شروع کردیم به قرائت، پس از دو هفته فرج شد و از هر جهت رفع گرفتاری ها گردید و تا آخر عمر مرحوم پدرم در کمال رفاه بودند .(1)

شجاعت علوی علیه السلام

داستان - 189

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، 25

در جنگ جمل، علم لشگر امیر المؤمنین علیه السّلام با فرزندش محمّد بود، محمّد را فرمان داد که: حمله کن بر لشکر. چون مقابل محمّد بصریان تیر

1- - داستان های شگفت، داستان 18.

می انداختند محمّد توانایی کرد و منتظر بود که تیرها کمتر شود آن وقت حمله کند، حضرت به محمّد فرمود: «احمل بین الأسنّه؛ فإنّ للموت علیک جنّه» ، پس محمّد حمله کرد و مابین تیرها و نیزه ها توقف کرد، حضرت به نزد او آمد «فضربه بقائم سیفه و قال: أدرکک عرق من امّک» ، پس علم را از محمّد بگرفت و حمله سختی نمود، لشکر آن حضرت نیز حمله عظیمی نمودند و مثل باد عاصف که خاکستر را ببرد، لشکر بصره را از جلو می راندند.

شراط مقدس

داستان -347

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص9

مرحوم (مقدّس اردبیلی) رحمه الله علیه در حجره ای تنها زندگی می کرد .

یکی از طلاب مدرسه مایل شد که با مقدّس هم حجره باشد و در این باره با شیخ حرف زد ، شیخ قبول نکرد او زیاد اصرار و التماس نمود .

شیخ فرمود : قبول می کنم با این شرط که هر چه از حال من اطلاع پیدا کنی ، بکسی نگوئی و اظهار نکنی .

آن مرد قبول کرد ومدّتی با هم بودند تا آن که زمانی رسید که هر دو مبتلا به تنگی معاش شدند به حدّی که قوت لایموت هم نداشتند و به کسی هم اظهار نمی کردند ، تا آن که آثار ضعف و ناتوانی از چهره آن مرد نمودار شد .

در آن حال کسی از کنار آن مرد عبور می کرد حال او را دید و علّت ضعف و بی حالی او را پرسید ، او

چیزی نگفت ، ولی عابر زیاد اصرار ورزید والتماس نمود که

ص: 943

علّت را بگوید .

آن مرد قضیّه را فاش کرد که: ما دو نفر طلبه علم دین مدّت زیادی است که غذا نخورده ایم .

آن شخص تا مطلع شد رفت غذائی تهیّه کرده با مقداری وجه به آن طلبه داد و گفت :

نصف این غذا و پول ما تو و نصف دیگر را به رفیقت بده .

وقتی که مقدّس وارد حجره شد و آن ها را دید سؤ ال کرد که از کجا رسیده ، آن طلبه حکایت را نقل کرد .

مقدّس فرمود : دیگر هنگام جدائی ما شد ، پس آن غذا را خوردند ، اتفاقاً همان شب مقدّس محتلم شد ، پس زود بلند شد رفت به حمّام که به نماز شب برسد . در حمام بسته بود . حمامی در را قبل از وقت باز نکرد مقدّس به اجرت حمام افزود باز قبول نکرد آن قدر افزود که رسید به آن مقداری که از آن وجه سهمش شده بود حمامی در را باز کرد ، تمامی آن وجه را داده غسل کرد ، نماز شب را بجا آورد .

آری آن چه مقامات عالیه بدست آورد از برکت این گونه عبادت ها و مجاهدت ها و ریاضت ها بوده است . (1)

شرافت مرگ با عزت

داستان - 415

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص20

گزارشی به علی علیه السلام رسید که سپاهیان معاویه به شهر انبار هجوم آوردند، حسان بن حسان بکری فرماندار شهر را کشتند و

پاسداران شهر را پراکنده ساختند. بعضی از سربازان معاویه بمنزل زنان مسلمان و غیرمسلمان وارد شدند و خلخال

1- - لالى الاخبار،ج1، ص116.

، دست بند،

گردن بند، و گوشواره را از بَرشان بیرون آوردند و آنان برای دفاع از خود وسیله ای جز زاری و استرحام نداشتند.

سپس لشکریان معاویه با غنائم فراوان از شهر خارج شدند و در این جریان ، نه کسی از آنان زخم برداشت و نه خونی از آن ها به زمین ریخت.

این گزارش رنج آور و دردناک ، آن حضرت را به سختی ناراحت و متاءلم نمود و ضمن خطابه ای تند و مهیج شرح جریان را به اطلاع مردم رساند و در خلال سخنان خود فرمود:

فلو ان امرء مسلما مات من بعد هذا اسفا ما کان به ملوما بل کان به عندی جدیرا - اگر مرد مسلمانی بر اثر این قضیه ، از شدت اندوه و تاءسف بمیرد ملامت ندارد بلکه در نظر من چنین مرگی شایسته و سزاوار است .

شرمندگی از سخنی

داستان -359

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص14

مرحوم (آیت الله آقامیرزا زین العابدین) را قلمتراشی بود چهار سره که علاقه زیادی به آن داشت روزی فرزندش علت شدت علاقه را سؤ ال کرد؟

فرمود : این قلمتراش قصه ای دارد :

در ایام طلبگی و تشرفم در نجف اشرف من و آقای (شیخ العراقین) آقا (شیخ عبدالحسین تهرانی) و (آخوند ملا علی کنی) در مدرسه در یک حجره زندگی می کردیم و همگی در نهایت فقر و فاقه بودیم و افقر از همه مرحوم آخوند ملا علی کنی بود او هر هفته یک شب به مسجد سهله می رفت از گوشه و کنار مسجد بدون این که کسی بداند

نان خشک جمع می کرد و به مدرسه می آورد و گذران هفته را از آن ها می کرد .

در میان ما سه نفر ، یک قلم تراش یک تیغه ، مشترک بود که هر سه قلم های خود را با آن می تراشیدیم تا درس شیخ صاحب جواهر را بنویسیم .

شبی خواستم قلم نی خود را بتراشم ناگاه تیغه چاقو شکست و کارم معطل ماند و چون سایر امور زندگی هم لنگ بود شکستن قلم تراش بهانه ای شد دیوانگیم گل کرد و کاسه صبرم لبریز گردید از دریچه ای گوشه آسمان را نگاه می کردم با یک حالتی که مخصوص همان ساعت و دقیقه بود گفتم :

خدایا این چه زندگانی است ، مردن بهتر از این وضع است .

در دریای فکر فرو رفتم و هر آن منتظر آمدن سحر بودم ، می خواستم سحر شود برخیزم و به حرم مشرف شوم و هر چه خواهم و توانم با حضرت بگویم تا این که سحر شد با عجله و شتاب بی اذن دخول وارد رواق شدم قبل از این که وارد درب حرم محترم شوم و دهان به سخن باز کنم شخصی به من رسید و این قلم تراش چهار سره را به من داد و در میان دستم گذاشت . به مجرد مشاهده چاقوی آن انقلاب خاطر و تغییر حال از من زائل شد گوئی کاسه آب سردی بود که بر آتش سینه من ریخته شد و مرا از خیال عرض حال منصرف کرد .

آقا سید رضا گوید : به جناب والد گفتم

:

اگر به همان حال عرض احوال کرده بودید انجام همه امور دنیا و عقبی را داده بودید . (1)

شعورِ آتش

داستان -526

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص9

حضرت آیۀ الله شیخ محمد علی اراکی نقل فرمود:

پدرم نقل کرد که آخوند کبیر ملا محمد ، پدر مرحوم آقا ضیاء عراقی ارتزاقش از یک قطعه زمینی در همان اطراف سلطان آباد (اراک) بود . زراعت می کرد و نان سال خودش و عیالش از همان قطعه زمین بود .

یک وقت که حاصل زمین را در خرمنگاه جمع کرده بودند در اطرافش هم خرمن هائی بوده است ، کسی عمداً یا سهواً آتش روشن می کند . باد هم بوده وآتش افتاده بوده توی خرمن ها .

به محض افتادن آتش ، خرمن ها آتش می گیرد ، آتش همه خرمن ها را می گیرد .

کسی به آخوند می گوید: چرا نشسته ای؟! نزدیک است آتش خرمن شما را بگیرد .

آخوند تا این را می شنود عبا وعمامه را بر می دارد و قرآن را به دست می گیرد و به بیابان می رود و رو به آتش می گوید:

ای آتش! این نان خانواده و اهل و عیال من است تو را به این قرآن قسم، به این خرمن متعرّض نشو !

پدرم می گفت: تمام آن قبّه ها (کپّه های خرمن ها) که در اطراف بود خاکستر شد واین یکی ماند . هر کس که می آمد ، انگشت به دهان می گرفت و متحیّر می شد که

1- - معجزات و کرامات، ص16.

این چه جور سالم مانده !

ولی من از قضیه خبر داشتم . پدر مرحوم آقا ضیاء عراقی این طور شخصی بوده است رحمهٔ الله علیه .(1)

شفا با طی مقدمات

داستان - 209

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

مرحوم شیخ علی اکبر نهاوندی از کتاب «انوار المشعشعین» که در تاریخ قم است، نقل می نماید:

سید عبدالرحیم، خادم مسجد جمکران حکایت کرد که در سال 1322 مرض وبا شیوع پیدا کرد. بعد از گذشتن وَبا، روزی به مسجد جمکران رفتم. مرد غریبی را دیدم که در آن جا نشسته بود. از احوال او و این که چرا به این مکان آمده است، پرسیدم. او گفت: من ساکن تهران هستم و اسمم مشهدی علی اکبر است. مغازه ای داشتم و از قبیل دخانیات خرید و فروش می کردم. به خاطر این که به مردم نسیه داده بودم وعده زیادی از آنها هم به مرض وبا از دنیا رفتند، سرمایه ام از بین رفت و دستم خالی شد. حالا به قم آمدم. وقتی اوصاف این مسجد را شنیدم به این جا آمدم تا آن که شاید حضرت حجه (علیه السلام) نظری بفرماید و حاجاتم را برآورد.

مشهدی علی اکبر سه ماه در مسجد ماند و مشغول عبادت بود و ریاضت های بسیاری کشید؛ گرسنگی، عبادت و گریه زیاد. روزی به من گفت: مقداری از کارم اصلاح شده، ولکن هنوز به انجام نرسیده است و تصمیم دارم به کربلا بروم.

یک روز که از شهر به طرف مسجد جمکران می رفتم در بین راه او را دیدم که پیاده به کربلا می رود. سفر او مدّت شش ماه

1- - مجله حوزه ، ش12- مصاحبه با آیهٔ الله اراکی.

طول کشید. بعد از این مدّت روزی از مسجد جمکران به طرف شهر می رفتم. در همان مکانی که هنگام رفتن، او را دیده بودم، باز هم ملاقاتش نمودم که از کربلا بر می گشت. پس از احوال پرسی و تعارفات، گفت: در کربلا چنین معلوم شد که انجام مطلبم و برآورده شدن حاجتم در همین مسجد جمکران خواهد بود. به همین خاطر به مسجد می روم.

این بار نیز دو سه ماه در مسجد ماند و در یکی از حجرات منزل گرفت و مشغول ریاضت و عبادت بود. روز پنجم یا ششم ماه مبارک رمضان بود که از مسجد به شهر آمد تا به تهران برود. او را به منزل خود بردم و شب را میهمان من بود. پرسیدم: حاجتت چه شد؟

گفت: حاجتی که خواستم برآورده شد.

گفتم: چگونه و از چه راهی؟

گفت: چون تو خادم مسجد هستی برای تو نقل می کنم و برای احدی نقل نکرده ام.

در مدتی که در مسجد حجره گرفته بودم با شخصی از اهالی روستای جمکران قرارداد بستم که هر روز یک قرص نانِ جو به من بدهد تا بعداً که جمع شد، پولش را بدهم. یکی از روزها که پیش او رفتم از دادن نان خودداری کرد. برگشتم و به کسی ابراز نکردم. چهار روز برای خوردن چیزی نداشتم از علف های کنار جوی می خوردم تا آن که به اسهال مبتلا شده و بی حال افتادم و دیگر قوّت برخاستن نداشتم. فقط برای عباداتِ واجبم قدری به حال می آمدم. روز چهارم هم تمام شد و نصف شب فرا

رسید. دیدم که طرفِ کوه دوبرادران روشن شد و نوری می درخشد؛ به گونه ای که تمام بیابان روشن شده بود. ناگهان احساس کردم که شخصی پشت در حجره است و می خواهد در را باز کند. با حالت ضعف و ناتوانی برخاستم و در را باز کردم. سیدی را با شوکت

و جلالت مشاهده نمودم. سلام کردم که در این هنگام هیبت او مرا گرفت و نتوانستم سخن بگویم تا آن که جلو آمد و کنار من نشست و فرمود:

جدّه ام فاطمه (علیها السلام) در نزد پیامبر (صلی الله علیه وآله وسلم) شفیع شد که پیامبر حاجت تو را برآورد و جدّم نیز آن را به من واگذار نمود.

سپس فرمود: به وطن خود مراجعت کن که کارَت خوب خواهد شد. پیامبر فرمود که برخیز و برو. زیرا اهل و خانواده ات منتظرند و بر آنها سخت می گذرد.

در این هنگام به دلم افتاد که این بزرگوار حضرت حجه (علیه السلام) می باشد. عرض کردم: این سید عبدالرحیم، خادم مسجد، چشمش نابینا شده است. شما به او شفا دهید. فرمود: صلاح او همان است که به همین حالت باشد.

سپس فرمود: با من بیا تا به مسجد برویم و نماز بخوانیم.

برخاستم و با حضرت از حجره بیرون آمدیم تا نزدیک چاهی رسیدیم که در نزدیک درب مسجد می باشد. ناگهان شخصی از چاه بیرون آمد و حضرت با او سخنانی فرمود که من نفهمیدم. سپس در صحن مسجد مقداری قدم زدیم. در این هنگام مشاهده نمودم که شخصی از مسجد خارج شد و ظرفی آب در دست

داشت و به طرف ما آمد. ظرف آب را به حضرت داد تا آن بزرگوار وضو گرفت. پس از آن به من فرمود: از این آب وضو بگیر.

من هم وضو گرفتم و داخل مسجد شدیم. به آقا و مولایم عرض کردم: یابن رسول اللّه! چه وقت ظهور می کنید؟

حضرت از این سئوال خوشش نیامد و با تندی فرمود: این سؤال ها به تو نیامده است.

عرض کردم: می خواهم از یاوران شما باشم.

فرمود: هستی، ولی تو نباید از این مطالب سؤال کنی.

ناگهان از نظر غایب شد، ولی صدای آن بزرگوار را از میان ایوان مسجد می شنیدم که می فرمود: هر چه زودتر به وطن خود مراجعت کن که اهل و عیالت منتظر می باشند و عیالت هم عَلویّه است.

شفا پشت دل شکسته

داستان - 215

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

سیزده سال پیش که 36 ساله بودم به مرضی دچار شدم که آن موقع شناخته شده نبود. بعد از چند سال که دستگاه «ام.آر.آی» را به رفسنجان آوردند، متوجه شدیم بیماری من «M.S»، یعنی همان ناراحتی مغز واعصاب است.

یکی از پاهایم فلج شده بود و چند سالی در رنج و زحمت بودم. پزشک معالجم، دکتر عبّاس قربانی از تمام جزئیات بیماری من با خبر است.

پانزده روز پیش، سه شنبه و چهارشنبه به مشهد مقدّس رفتیم که مقارن با شهادت امام موسی کاظم (علیه السلام) بود. یک هفته بعد از آن که به اصفهان برگشتیم، مصادف با سوم شعبان، میلاد با سعادت حضرت امام حسین (علیه السلام) بود از آن جا به قم آمدیم و به جمکران

رفتیم.

برای اوّلین بار بود که همراه دوستان به آن مکان مقدّس می رفتم. با دلی شکسته و پر امید وارد مسجد شدم. به تنهایی قادر به حرکت نبودم و دوستان کمکم می کردند. وقتی وارد حرم حضرت معصومه (علیها السلام) شده بودیم، جوراب از پای چپم که فلج بود، روی زمین افتاد. وقتی هم که از حرم خارج می شدیم نیز همان اتفاق افتاد. داخل مسجد جمکران هم آن اتفاق تکرار شد.

این مسأله خیلی برایم تعجّب آور بود. وقتی نمازم را خواندم، پاهایم درد شدیدی گرفت که تا آن موقع چنان دردی را احساس نکرده بودم. دوستانم می گفتند که رنگم مثل گچ سفید شده است.

با کمک دوستان از مسجد بیرون آمدم. گفتم که دستم را رها کنند، ولی آنها مرا محکم گرفته بودند. ناگهان فریاد زدم: «پایم!... پایم!» و دستم را کشیدم و شروع به دویدن کردم.

دوستان هم دنبالم می دویدند. وقتی به من رسیدند، خودم را مقابل مسجد انداختم و زمین را می بوسیدم. همراهانم تازه متوجه شده بودند که حضرت مرا شفا داده است. آنها هم مثل من، خود را روی زمین انداختند و به محضر مبارک امام زمان (علیه السلام) اظهار ارادت می کردند.

به حمد خدا و باعنایت امام زمان (علیه السلام) مرضی که به هیچ عنوان قابل مداوا نبود، بهبود یافت؛ با این که شوهرم هر کار لازمی را انجام داده بود و حتّی پرونده پزشکی ام رابه کشورهای آمریکا، انگلیس، چین و ژاپن فرستاده بود و تصمیم داشت چنانچه درمان ممکن باشد همه زندگی مان را دراین راه خرج

کند، امّا در نهایت جواب منفی گرفته بودیم. الآن هم با لطف امام زمان (علیه السلام) در کمال صحّت و سلامت مشغول زندگی هستم

خانم م.ش این قضیّه را در سال 1377 برای دفتر ثبت کرامات مسجد مقدس جمکران نقل کرده است. بعد از دو سال، وقتی که از وضعیّت جسمانی ایشان جویا شدیم، اظهار داشت:

به حمدللّه اکنون از نظر جسمی در کمال صحّت و سلامت هستم و از نظر روحی نیز حالم بسیار عالی است و مشغول زندگی روزمرّه هستم. این عنایت باعث تحوّل در زندگی من و خانواده و اطرافیانم شده است. به شکرانه این عنایت هر هفته برای عرض ارادت به آقا امام زمان (علیه السلام)، به جمکران می آیم.

دکتر عسکری، متخصص اعصاب و روان در رابطه با شفای خانم م.ش می گوید:

با توجه به بیماری ایشان که «ام.آر.آی» تشخیص «M.S» را تأیید کرده است، بهبودی کامل بیماری حقیقتاً غیر طبیعی است و نامبرده مورد لطف خداوند قرار گرفته است.(1)

شفاء با دست مهدوی علیه السلام

داستان - 204

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

یکی از برادران روستای جمکران می گوید:

«سال ها پیش که به مسجد جمکران مشرف می شدم از حاجی خلیل قهوه چی که در آن زمان خادم مسجد جمکران بود، شنیده بودم که فردی به نام حسین آقا، مهندس برنامه و بودجه با هدایت آقای حاج خلج قزوینی به مسجد جمکران مشرّف شده و شفا گرفته است. سال ها منتظر فرصت بودم که از نزدیک حاج خلج قزوینی را ببینم و جریان شفای آن مهندس که ضایعه نخاع کمر داشت و شفا گرفته بود را بپرسم تا این که

1- -دفتر ثبت کرامات مسجد مقدس جمکران، شماره 110، سال 1377.

به عنوان معلم به قریه جمکران آمدم و ظهرها برای خواندن نماز به مسجد می رفتم. یکی از روزها شنیدم که حاج خلج به مسجد تشریف آورده است. خدمت رسیدم و از ایشان خواستم که جریان را تعریف کند که گفت:

روزی جلو قهوه خانه حاجی خلیل در روستای جمکران نشسته بودم. قبلا شنیده بودم که شخصی به نام حسین آقا از قسمت نخاع دچار ضایعه شده و برای معالجه حتی به خارج هم رفته بود، ولی همه او را جواب کرده بودند. آن روز او را دیدم و از او خواستم که چند روزی با هم باشیم و به مسجد جمکران مشرف شویم، امّا حسین آقا گفت:

فایده ای ندارد. من به بهترین دکترها مراجعه کرده و جواب نشنیده ام.

من اصرار زیادی کردم. او پذیرفت. مدّت چهل روز با هم بودیم و به مسجد جمکران مشرف می شدیم. روز چهلم به حسین آقا گفتم:

مواظب باش که امروز، روز چهلم است. با هم به صحرا رفتیم. مدتی قدم زدیم و دوباره به مسجد برگشتیم. وارد مسجد که شدیم به حسین آقا گفتم: خسته ام می روم اطاق بغل مسجد تا کمی بخوابم.

حسین آقا گفت: من هم می روم نماز بخوانم.

مدتی در اتاق خوابیدم. ناگهان سر و صدای زیادی در مسجد پیچید و من از خواب بیدار شدم. بیرون آمدم و دیدم حسین آقا که قبلا کمرش ناراحت بود، سنگ بزرگی از لب چاه برداشت و پرتاب کرد و هیچ دردی در کمر احساس نکرد. به او گفتم: چه شده؟

گفت: در مسجد نماز امام زمان (علیه

السلام) را می خواندم. وقتی نمازم تمام شد، نشستم و آقا سیدی را پهلوی خود احساس کردم. ایشان دست خود را به پشت من کشید و فرمود:

دردی در پشت تو نیست. و بعد فرمود: وقتی نماز امام زمان (علیه السلام) را خواندی، صلوات هم فرستادی؟

گفتم: خیر.

فرمود: بفرست.

من پیشانی به مهر گذاشتم و صلوات می فرستادم. ناگهان به فکرم رسید که او مرا از کجا می شناخت و ناراحتیم را از کجا می دانست. سرم را از مهر برداشتم، امّا کسی را ندیدم و احساس کردم که هیچ ناراحتی ندارم».

شفاء با سفارش

داستان - 202

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

یکی از خدمه جمکران می گوید:

«یک روز قبل از عاشورای حسینی در مسجد جمکران مشغول قدم زدن بودم. مسجد بسیار خلوت بود. ناگهان متوجه مردی شدم که بسیار هیجان زده بود و به هر یک از خدّام که می رسید، آنها را بغل می کرد و می بوسید.

. جلو رفتم تا جریان را جویا شوم، امّا همین که به او رسیدم مرا نیز در آغوش کشید؛ می بوسید و اشک می ریخت. وقتی جریان را از او پرسیدم، گفت:

چند وقت قبل با اتومبیل تصادف کردم و فلج شدم. پاهایم از کار افتاد. هر شب به خدا و ائمه معصومین (علیهم السلام) متوسل می شدم. امروز، همراه خانواده ام به مسجد آمدم. از ظهر به بعد حال خوشی داشتم؛ به آقا امام زمان (علیه السلام) متوسل بودم و از ایشان تقاضای شفا می کردم. نیم ساعت پیش، ناگهان متوجه شدم که مسجد، نوری عجیب و بوی خوشی

دارد. به اطراف نگاه کردم و دیدم که مولا امیرالمؤمنین، امام حسین، قمر بنی هاشم و امام زمان (علیهم السلام) در مسجد حضور دارند. با دیدن آنها دست و پای خود را گم کردم. و نمی دانستم چه کنم که امام زمان (علیه السلام) به من نگاه کرد و همان لحظه لطف ایشان شامل حالم شد و به من فرمود:

شما خوب شدید! بروید و به دیگران بگویید که برای فرج من دعا کنند که ظهور ان شاءاللّه نزدیک است. بعد ادامه داد: امشب عزاداری خوب و مفصلی در این جا برقرار می شود که ما هم حضور داریم».

خادم می گوید: «مردِ شفا گرفته یک انگشتری طلا به دفتر داد و با خوشحالی رفت. مسجد خلوت بود. آخر شب، هیأتی از تبریز به جمکران آمد و به عزاداری و نوحه خوانی پرداختند. مجلس بسیار با حال و سوزناک بود. من همان لحظه به یاد حرف آن مرد افتادم».

شفاء با مرحمتی

داستان - 28

منبع: کرامات الرضویه، ص 39

حاج احمد تبریزی قالی فروش (که در سرای محمدیه حجره تجارت دارد زنی به نام خدیجه فرزند مشهدی یوسف تبریزی خامنه ای که از امراض مهلکه شفا یافت نقل فرمود:

یکسال از ازدواج ما گذشته بود که خانمم دچار مرض شدیدی گردید هر چند اطباء در معالجه او کوشیدند اثری از بهبودی ظاهر نشد. بلکه ماه به ماه و سال بسال شدت می گرفت تا هفت هشت سال قبل (14 شوال 1350) که گرفتار مرض حمله شد پس اطباء در مقام علاج آن برآمدند باز بهبودی پیدا نشد بلکه شدت یافت .

تا چند روز قبل

ص: 956

از شفاء بنحوی مرض حمله او را گرفت که در شبانه روزی دو ساعت بیشتر بحال نبود و بقیه ساعات دچار حمله بود و از این جهت بقسمی قوای او به تحلیل رفته بود که قدرت برخواستن نداشت مگر با کمک دیگری و من از صحت او بکلی مأیوس بودم .

لکن چون در این روزها شنیدم حضرت علی ابن موسی الرضا (ع) باب مرحمت خاصه خود را بروی دردمندان باز فرموده و چند نفر دردمند را شفا داده به طمع افتادم و این زن را بهمراهی دو زن از خویشان بتوسط دُرشکه بحرم فرستادم که تا صبح بمانند شاید نظر مرحمتی بشود و خودم برای پرستاری اطفال در خانه بودم و اطفال به جهت نبودن مادر بی تابی می کردند.

حتی وقتی که غذا برای ایشان آوردم گریه می کردند که ما غذا نمی خوریم بلکه مادر خودمان را می خواهیم . بالاخره خودم نیز غذا نخوردم یک دختر را بهر قسمی بود خوابانیدم ولی پسربچه ام آرام نمی گرفت لذا او را دربرگرفته خواستم با او بخوابم که ناگاه شنیدم در خانه را بشدت می کوبند.

خیال کردم زوجه ام طاقت نیاورده است که در حرم بماند و آمده است . دل تنگ شدم که عجب مال قلبی است می گویند مال قلب بصاحبش برمی گردد. پس آمدم و در را باز کردم دیدم حاج ابراهیم قالی فروش و چند نفر از خدام حرم پای برهنه آمده اند و می گویند بیا خودت زوجه ات را از حرم بیاور که حضرت رضا (ع) او را شفا داده است

. من باور نکردم ، آنها قسم یاد کردند که شفا یافته لذا لباس پوشیده با آنها مشرف شدم و زوجه ام را سلامت یافتم . و آن وقت تقریبا چهار ساعت از شب گذشته بود و نیم ساعت یا سه ربع ساعت بیشتر زوجه ام در حرم شریف نبوده پس با نهایت شادی برگشتم و اطفال از دیدن مادر خوشحال شدند.

اما کیفیت شفای او، خودش گفته است :

وقتی که مرا بحرم مطهر بردند و به مسجد زنانه رسانیدند فورا مرض حمله مرا گرفت و بیهوش شدم ، چون بحال آمدم زنهائی که در آنجا بودند گفتند ما از این حال تو می ترسیم لذا مرا نزدیک ضریح مطهر پشت سر مقدس آوردند و من چارقد خود را بضریح بسته و با دل شکسته بزبان ترکی عرض کردم :

آقا می دانی برای چه حاجت آمده ام اگر مرا شفا ندهی به منزل نمی روم بلکه سر به بیابان می گذارم پس بی حال شدم در آن عالم بیحالی سید بزرگواری را دیدم که عمامه سبز برسر داشت گمان کردم که از خُدّام است .

به ترکی به من فرمود: (بوردان دور نیه اتورموسان بردا بالالارون ایوده اغلولار) چرا اینجا نشسته ای بچه های تو در خانه گریه می کنند.

به زبان ترکی عرض کردم آقا: از اینجا نمی روم چرا که آمده ام شفا بگیرم اگر شفا ندهید سر به بیابان می گذارم .

فرمود: (گِت گِنه بالالارون اوده اغلولار) برو بخانه که بچه ها گریه می کنند ! عرض کردم ناخوشم . فرمود: (ناخوش دیرسن)

یعنی مریض نیستی .

تا این فرمایش را فرمود، فهمیدم که هیچ دردی ندارم . آنوقت خیال کردم که آن شخص امام (ع) است . عرض کردم می خواهم به شهر خود نزد مادر و برادرم بروم و خرجی راه ندارم خجالت می کشم بشوهر خود بگویم خرجی به من بدهد یا مرا ببرد.

آن حضرت به زبان ترکی فرمود: بگیر نصف این را بمتولی بده و هزار تومان بگیر برای دنیای خود و نصف دیگر را ذخیره آخرت خود کن این را فرمود و چیزی در دست راست من نهاد و من انگشتهای خود را محکم روی آن نهاده و بحال آمدم و هیچ درد، در خود ندیدم و آن چیز شک ندارم که میان دست من بود.

پس از شوق برخاستم خواهرم و آن زن دیگر که با من بودند تا فهمیدند که امام مرا شفا داده فریاد کردند که مریض ما شفا داده شد مردم بر سر من هجوم آوردند و لباسهای مرا بعنوان تبرک پاره پاره کردند.

در این بین نفهمیدم که آیا دستم باز شد و آن چیز مفقود شد یا کسی از دستم برد شوهرش گفته است چند مرتبه مرا در آن شب و روزش فرستاد که شاید آن مرحمتی پیدا شود افسوس که پیدا نشد.(1)

شفاء با هدایت

داستان - 212

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

اسم من سعید است. 12 ساله هستم و حدود یک سال و هشت ماه به سرطان مبتلا بودم و دکترها جوابم کرده بودند. 15 روز قبل، شب چهارشنبه که به مسجد جمکران آمدم در خواب دیدم که نوری از پشت دیوار به

1- - آیات الرضویه

طرف من می آید. ابتدا ترسیدم، امّا بعد خودم را کنترل کردم. آن نور آمد و با بدن من تماس پیدا کرد و رفت. نور آن قدر زیاد بود که نتوانستم آن را کامل ببینم. بیدار شدم و دوباره خوابیدم. صبح که از خواب بیدار شدم، دیدم که می توانم بدون عصا راه بروم و متوجه شدم که حالم خیلی خوب است. تا شب جمعه در مسجد ماندیم. آن شب مادرم بالای سرم نشسته بود و قرآن می خواند. احساس کردم کسی بالای سر من آمد و جملاتی را فرمود که فهمیدم باید یک کاری را انجام دهم. سه مرتبه هم جملات را تکرار کرد.

به مادرم گفتم: مادر! شما به من چیزی گفتی؟

گفت: نه!

گفتم: پس چه کسی با من حرف زد؟

گفت: نمی دانم.

هر چه سعی کردم تا آن جملات را به یاد بیاورم، متأسفانه نشد و تا الآن هم یادم نیامده است.

اهل زاهدان هستم. از منطقه سنّی نشین ایران به مسجد مقدّس جمکران آمده ام تا مولایم مرا شفا دهد. دوست دارم زنده باشم. دوست دارم درس بخوانم. من کلاس پنجم ابتدایی هستم و در مدرسه «محمّد علی فایق» درس می خوانم. یک غده سرطانی در قسمت شانه، لگن و شکمم بود که روز به روز مرا ضعیف تر می کرد؛ نمی توانستم قدم از قدم بردارم. دکترها از درمان من مأیوس شده بودند؛ بعضی از دکترها هم به مادرم گفتند که باید پای مرا قطع کنند.

از سه ماه قبل که برای نمونه برداری مرا عمل کردند، نتوانستم از خانه بیرون

بیایم. توی رختخواب افتاده بودم و توانایی راه رفتن نداشتم.

وقتی از همه جا و همه کس مأیوس شدیم، مادرم مرا به جمکران آورد. او مطمئن بود که آقا امام زمان (علیه السلام) به ما جواب رد نمی دهد چون او پسر فاطمه (علیها السلام) است و او گداهای در خانه خود را دست خالی ردّ نمی کرد.

بله ! مادرم مطمئن بود که مریضی من در قم خوب می شود.

الآن هم که همه بیماری ام بر طرف شده است و امام زمان (علیه السلام) شفایم داده است، احساس واقعاً خوبی دارم. وقتی به دکترها مراجعه کردم، باور نکردند که بیماری من بهبود یافته باشد. یکی از دکترها به مادرم گفت که مرا پیش کدام دکتر برده است؟

مادرم گفت: ما دکتر دیگری داریم. پسرم را در قم به مسجد جمکران بردم و امام زمان (علیه السلام) او را شفا داد.

پزشک ها گفتند که حتماً به قم و به جمکران خواهند آمد.

مادر نوجوان سرطانی شفا یافته می گوید:

ببخشید ! من از یک جهت ناراحت و از یک جهت خوشحال هستم و لذا نمی توانم درست صحبت کنم. ناراحتی من این است که مجبورم از این جا بروم و خوشحالیم از آن جهت است که فرزندم شفا پیدا کرده است. پسرم یک سال و هشت ماه مریض بود. یک سال با درد ساخت و سوخت امّا چیزی به من نگفت تا ناراحتی اش خیلی شدید شد و دردش را اظهار کرد. او را پیش دکترهای زاهدان بردم. گفتند که باید این بچه را به تهران ببرید. او را به تهران

آوردم و نمونه برداری کردند و گفتند: غده سرطانی است. من بی اختیار شده و به سر و صورتم می زدم. از آن روز به بعد که مرض او را فهمیدم، خواب راحت نداشتم و نمی دانم شب های طولانی را چطور می گذراندم. خواب به چشمان من نمی آمد. آنچه بلد بودم این بود که اول به نام خدا درود می فرستادم و «الله اکبر» و «لا اله الا الله» می گفتم. چندین دوره تسبیح «لا اله الا الله» گفتم. بعد! به نام محمد (صلی الله علیه وآله وسلم) و بعد به نام حضرت مهدی (علیه السلام) و بقیه انبیای الهی صلوات فرستادم؛ وقتی خواب به چشمم نمی آمد، نمی خواستم بیکار باشم

مادر! دکترها چه گفتند؟

آنها می گفتند: الان که بچه را از بین بردی برای ما آوردی؟ بیماری پسرت سرطان است و علاجی ندارد.

گفتم: تقصیر من نیست. پسرم چیزی به من نگفت.

به پسرم گفتند: چرا چیزی نمی گفتی؟

گفت: من نمی دانستم که سرطان است.

به هر حال دکترها عصبانی شدند. چهار دکتر ما را جواب کردند. به بعضی از دکترها التماس کردم که گفتند: شیمی درمانی می کنیم تا چه پیش آید.

چند جلسه شیمی درمانی کردند و هنوز او را زیر برق نگذاشته بودند که سعید را به مسجد جمکران آوردم. وقتی به این جا آمدیم، روز سه شنبه بود. سعید، شب چهارشنبه، ساعت سه بعد از نصف شب که تنها بود و من توی مسجد بودم، خواب می بیند. وقتی من آمدم، دیدم که او بدون عصا راه می رود.

گفتم: سعید جان! زود برو چوب را بردار! چرا بدون عصا راه می روی؟

گفت: من دیگر می توانم با پای خودم راه بروم و احتیاجی به عصا ندارم. مگر من نیامدم این جا تا بدون چوب راه بروم؟

من و برادرش گفتیم که لابد شوخی می کند، امّا او گفت: من شفا گرفتم و بعد خوابش را تعریف کرد.

برادرش گفت: اگر راست می گویی، بنشین! سعید نشست.

گفت: بلند شو! سعید برخاست.

گفت: سینه خیز برو! رفت.

سعید کاملا خوب شده بود. الحمدللّه رب العالمین.

من به خاطر این که بچه را چشم نظر نکنند و اسباب ناراحتی او را فراهم نکنند، خواستم به کسی نگویم تا بعداً برای متصدّی مسجد نقل کنم. شکر. الحمدلِلّه. بچه را آوردم این جا، سالم شد و امید است که حضرت اجازه بدهد تا از خدمتش مرخص شویم

در نوار ویدئویی از این مادر سوال شد: چرا شما به مسجد جمکران آمدید؟

- وقتی در بیمارستان تهران بودم، خواب دیدم که مرا به این جا راهنمایی کردند و گفتند: شفای فرزند تو این جا است

سعید چند ماه مریض احوال و بستری بود؟

از شهریور تا آبان دیگر نتوانست راه برود. در زاهدان پدرش او را بغل می کرد و به این طرف و آن طرف و پیش دکترها می برد و در مسافرت هم برادرش که همراه ما است او را بغل می کرد. سعید بعد از نمونه برداری به کلی از پا افتاد. عکس ها و مدارک همه چیز را نشان می دهد

بعد از شفا هم

ا و را پیش دکترها بردید؟

بله ! آنها تعجب کردند و گفتند: چه کار کردی که این بچه خوب شد؟ گفتم: ما یک دکتر داریم که پیش او بردم. گفتند: کجاست؟ گفتم: قم، مسجد جمکران. و بعد چند تا از سکه های امام زمان (علیه السلام) را به آنها دادم. به خدا دکتر تعجب کرد، دکتر آدرس جمکران را هم گرفت.

در منطقه شما اکثراً اهل تسنن هستند؟

بله.

خودتان چطور؟

ما خودمان هم سنی و حنفی هستیم. پیرو دین، قرآن و اسلام هستیم

حالا که امام زمان (علیه السلام) بچه شما را شفا داد، شما شیعه نمی شوید؟

امام زمان (علیه السلام) برای هم هست و تنها برای شما نیست

در سفری که اخیراً به همراه آقای حاج سید جواد گلپایگانی جهت افتتاح مسجد سراوان به زاهدان داشتم و جویای حال این خانواده شدم به دو نکته آگاهی یافتم.

1- دیدار این نوجوان با مرحوم آیه الله العظمی گلپایگانی و سفارش ایشان به او که باید جزو شاگردان مکتب امام صادق (علیه السلام) و از سربازان امام عصر (علیه السلام) شود.

2- مژده دادند که افراد خانواده این نوجوان، همه شیعه اثنی عشری شده اند و این قصه در نزد مردم آن جا مشهور است.

شفاء برای مؤذنی

داستان - 32

منبع: کرامات الرضویه، ص 54

سید نبیل میرسید محمد اصفهانی نوه میرسید حسن معروف بمدرس نقل فرمود که میربابای تبریزی نقل کرد:

من در یکی از قرای تبریز پیش از اینکه شل شوم شوق زیادی باذان گفتن داشتم و اذان می گفتم .

چون بدنم از

کار افتاد و شل شدم دیگر قدرت بر اذان گفتن نداشتم . هر چند دکترها در مقام علاج برآمدند هیچ اثر بهبودی حاصل نشد تا اینکه خبردار شدم که چند نفر از محل ما قصد زیارت حضرت رضا (ارواحناالفدا) را دارند.

من به قصد زیارت و تشرف به آستان قدس رضوی با ایشان همراه شدم و ایشان مرا میان گاری انداختند و براه افتادند. میان گاری ما مردی از طایفه بابیه بود چون مرا به آن حالت شلی میان گاری دید به رفقای من گفت این شل را چرا با خود می برید؟ گفتند برای اینکه حضرت رضا (ع) او را شفا بدهد.

آن خبیث بر این سخن استهزاء و سخریّه کرد. لکن چون ما بسلامت وارد مشهد مقدس شدیم سه روز نزد حرم مطهر امام (ع) شال خود را بگردن و ضریح مبارک بستم و متوسل بآن بزرگوار شدم .

در روز مذکور پیش از غروب ملتفت خود شدم که آقای بزرگواری میان ضریح می بینم در حالتی که تمام جامه های او حتی عمامه اش سبز است بمن فرمود:

برخیز اذان بگو عرض کردم قادر نیستم . فرمود من می گویم اذان بگو.

بامر آن حضرت خواستم اذان بگویم ، فهمیدم که می توانم و توانائی بر اذان گفتن دارم . لذا برخواستم و فریاد کردم (الله اکبر. الله اکبر) در آنحال چون مردم صدای مرا شنیدند گفتند ای مرد هنوز وقت اذان نشده است . چرا اذان می گوئی .

من از آن شوقی که بر اذان گفتن داشتم اعتنائی بسخن ایشان ننمودم و

مشغول بودم تا جمعی بر گرد من جمع شدند و بعضی گفتند: این همان مرد شلی است که دو سه روز است اینجا متوسل بوده و قدرت برخواستن نداشت یکوقت جمعیت بر من هجوم آوردند تا جامه های مرا پاره پاره کنند من شال خود را از ضریح باز کرده و از حرم پا بفرار گذارده و سالم بیرون آمدم . (1)

شفاء در آخرین لحظات

داستان - 207

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

آقای «ع - الف» می گوید:

«مدّت سه سال بود که از بیماری «فیستول» رنج می بردم تا این که با گرفتن عکس رنگی و تشخیص دکتر تصمیم قطعی به بستری شدن در «بیمارستان نکویی قم» و عمل جراحی گرفتم. قبل از عمل و رفتن به بیمارستان، شب چهارشنبه، پنجم شعبان به مسجد جمکران مشرف شده و با انجام مستحبّات مسجد و توسل به حضرت مهدی (علیه السلام) روانه بیمارستان شدم. مقدمات عمل فراهم شد. از سینه ام عکس گرفتند. 24 ساعت قبل از عمل در بیمارستان بستری بودم. وقتی دکتر مرا در راهرو دید، گفت: برای عمل آمدی؟ و ادامه داد: چاقوی ما تیز است.

صبح پنجشنبه مرا روی تخت عمل جراحی خواباندند و سِرم وصل شد. من در همان حال به امام زمان (علیه السلام) متوسل بودم. همین که خواستند مرا بی هوش کنند، ناگهان آقای دکتر گفت: شما احتیاج به عمل ندارید. ناراحتی شما برطرف شده است».

شفاء در پس مقدمات

داستان - 31

منبع: کرامات الرضویه، ص 51

هنگام فجر جمعه بیست و سوم ذی الحجه سنه 1345 قمری کربلائی غلامحسین شفا یافت و چون از حال او جماعتی از مردم با خبر بودند شفای او

مانند آفتاب روشن شد که سید مذکور (جناب صدیق محترم و ثقه معظم حاج سید اسماعیل معروف به حمیری که این یازده تا داستان را از کتاب آیات الرضویه این مرحوم نوشته) این قصه را از زبان ایشان می گوید:

اصلیت من از بجنورد است ولی در نیشابور ساکن بودم تا دردی بپای چپم عارض شد و لمس گردید پس من خود را به پابوس حضرت ثامن الائمه (ع) رساندم و در کاروانسرائی منزل کرده و مریض شدم و چون فقیر و پریشان بودم سرای دار مرا بصحن عتیق آورد و من بیست روز در گوشه صحن امام بحالت مرض افتاده بودم تا دربانان امام (ع) مرا به دارالشفای حضرتی بردند و سه ماه مرا در آنجا معالجه می نمودند و فایده ای نبخشید. بلکه آن مرض تمام بدنم را فرا گرفت که بجز سر و گردن عضو دیگر را نمی توانستم حرکت دهم لذا باز مرا در صحن آورده گذاردند. پس از پانزده روز دربانان مرا بمسجد کوچکی که در کوچه مدرسه معروف به دودر بود بردند.

پس از یکماه محله بواسطه کثافت مرا بمحل دیگری بردند و بعد از دو ماه اهل آنجا مرا بمسجد اولی حمل کردند و بعد از یکماه تقریبا باز بصحن عتیق گذاردند و پس از چهار پنج روز بدارالشفاء بردند و بعد از بیست روز مرا بیرون آورده در خیابان نهادند و از آنجا ثالثا به مسجد اولی که در کوچه مدرسه معروف به دودر بود بردند.

کار اینقدر بر من سخت شد که مقداری تریاک تحصیل کرده خوردم تا بمیرم و

مردم از شرّ و زحمت من راحت شوند اتّفاقا بعضی فهمیدند و در مقام علاج برآمدند. و مرا از مردن نجات دادند.

من پیوسته متوسل بحضرت رضا (ع) بودم خصوصا در این شب جمعه که از اول شب بهمان نحوه که افتاده بودم حالی داشتم و تا نزدیک صبح درد دل بآنحضرت می نمودم .

ناگاه دیدم سید بزرگواری پائی بمن زد که برخیز عرض کردم آقای من منکه از سینه تا بقدم شل می باشم و قدرت برخاستن ندارم .

فرمود برخیز که شفا یافتی آیا مرا می شناسی ؟ همین سخن را فرمود و از نظر غائب شد و من بوی خوشی استشمام کردم و با خود گفتم : خود را امتحان کنم که آیا می توانم برخیزم یا نه ؟!

برخاستم و ملتفت شدم که تمامی اعضای من به فرمان من است و از نظر مرحمت امام هشتم (ع) روح تازه ای بهمه جوارحم دمیده شده پس بجانب چپ و راست نگاه می کردم و چشمهای خود را می مالیدم که من بیدارم یا خواب و شروع کردم براه رفتن آنگاه بدویدن آنوقت یقین کردم که حضرت رضا (ع) مرا شفاء بخشیده .

بدر خانه تاجری که در آن نزدیکی بود رفتم و ترحما کفالت از من می کرد خبر دادم که امام هشتم (ع) مرا شفا داده و من اینک بحمام می روم تا خود را تطهیر و غسل زیارت کنم . شما برای من لباس بیاورید.

وقتی که بحمام رفتم حمامی تعجب کرد و گفت چگونه آمده ای ؟ گفتم

بپای خود آمده ام زیرا حضرت رضا (ع) مرا شفا داده است .(1)

شفاء سبب کسبی حلال

داستان - 35

منبع: کرامات الرضویه، ص 65

میرزا آقای سبزواری در اداره ژاندارمری توپچی بود. مأمور می شود با پنج نفر از توپچیان یک گاری فشنگ و باروت به شهر تربت ببرند و چون از مشهد خارج می شوند در بین راه یکی از آنها اتفاقا آتش سیگارش بصندوق باروت می رسد و فورا آتش می گیرد و بلاتأمل سه نفر از ایشان هلاک و سه نفر دیگر زخمی می شوند.

خود میرزاآقا می گفت من یکمرتبه ملتفت شدم دیدم قوه باروت مرا حرکت داده و ده زراع (5 متر) بخط مستقیم بالا برد و فرود آورد و گوشتهای رگهای پاهای من تا پاشنه پا تمامی سوخت . پس مرا به مشهد به مریضخانه لشکری بردند و حدود یکماه مشغول معالجه شدند.

سپس مرا از آنجا به مریضخانه حضرتی بردند و مدت هشتماه در آنجا تحت معالجه بودم تا اینکه جراحت و چرک التیام شد ولی ابدا قدرت حرکت نداشتم . زیرا که رگهای پا بکلی سوخته بود. تا شبی با حالت دل شکستگی گریه بسیاری کردم . آنگاه توجه بحضرت رضا علیه السلام نموده عرضه داشتم یابن رسول اللّه ، من که سیدم و از خانواده شما می باشم ، آخر نباید شما بداد من بیچاره برسید.

از گریه شدید خوابم برد در عالم خواب دیدم که سید بزرگواری نزد من است و می فرماید میرزاآقا حالت چطور است ؟

تا این اظهار مرحمت را نمود فورا دستش را گرفتم و گفتم شما کیستید که احوال مرا

1- - آیات الرضویه

می پرسید؟ آیا از اهل سبزوارید یا از خویشاوندان من هستید؟ فرمود می خواهی چه کنی من هرکس هستم آمده ام احوال تو را بپرسم . عرض کردم : نمی شود، می خواهم بفهمم و شما را بشناسم . چرا که تاکنون هیچکس احوال مرا نپرسیده است .

فرمود: تو متوسل به که شدی ؟ عرض کردم بحضرت رضا علیه السلام . فرمود: من همانم .

تا فرمود: من همانم . گفتم آخر می بینید که من به چه حالی افتاده ام و از هر دو پا شل شده ام و نمی توانم حرکت کنم . فرمود ببینم پایت را؟

سپس دست مبارک خود را از بالای یکپای من تا پاشنه پا کشید و بعد از آن پای دیگر را بهمین قسم مسح فرمود و من در خواب حس کردم که روح تازه ای بپای من آمد.

بیدار شدم و فهمیدم که شصت پای من حرکت می کند تعجب کردم با خود گفتم آیا می شود که همه پای من حرکت کند. پس پاهای خود را حرکت دادم حرکت کرد. دانستم که خواب من از رؤیاهای صادقه بوده و حضرت رضا (ع) مرا شفاء مرحمت نموده از شوق شروع به بلند گریه کردن نمودم بطوریکه بیماران آنجا از صدای گریه من بیدار شدند و گفتند ای سید در این وقت شب مگر دیوانه شده ای که گریه می کنی و نمی گذاری ما بخوابیم . گفتم شما نمی دانید: امشب امام هشتم (ع) به بالین من تشریف آورد و مرا شفا داد.

چون صبح شد با کمال صحت

از مریضخانه بیرون آمدم و توبه کردم که دیگر به نوکری دولت اقدام نکنم و حال بعنوان دست فروشی مشغول کسب شده ام .(1)

شفاء و اسلام یکجا

داستان - 38

منبع: کرامات الرضویه، ص 74

من از کودکی مسیحی بودم و پیروی از حضرت عیسی (ع) می نمودم و حال مسلمانم و اسلام را اختیار نمودم و اسمم را مشهدی احد گذارده ام . و شرح حالم از کودکی چنین است .

دوماهه بودم پدرم دست از مادرم برداشت و زن دیگری اختیار کرد و من بواسطه بی مادری با رنج بسر می بردم تا اینکه چون دوساله شدم پدرم مرد و بی پدر و مادر نزد خویشان خود بسر می بردم تا جنگ بلشویک پیش آمد و نیکلا پادشاه روس کشته شد و تخت و بختش بهم خورد و من از شهر روس بطوس آمدم در حالتی که شانزده ساله بودم و چون چند ماهی در مشهد مقدس رضوی (ع) بسر بردم مریض شدم و بدرد بیماری و غربت و بی کسی و ناتوانی گرفتار گردیدم تا اینکه مرض من بسیار شدت کرد.

شبی با دل شکسته و حال پریشان بدرگاه پروردگار چاره ساز براز و نیاز مشغول شدم و گفتم الهی بحق پیغمبرت عیسی بر جوانی من رحم کن خدایا بحق مادرش مریم بر غربت و بی کسی من ترحم فرما پروردگارا بحرمت انجیل عیسی و بحق موسی و توراتش و بحق این غریب زمین طوس که مسلمانها با عقیده تمام به پابوسش مشرف می شوند که مرا شفا مرحمت فرما و از غم و رنج راحتم نما.

با دل شکسته بخواب رفتم

ص: 971

1- - کرامات الرضویه

در عالم خواب خود را در حرم مطهر حضرت رضا (ع) دیدم در حالتی که هیچکس در حرم نبود. چون خود را در آنجا دیدم مرا وحشت فرا گرفت که اگر بپرسند تو که مسیحی هستی در اینجا چه می کنی ؟ چه بگویم ؟

ناگاه دیدم از ضریح نوری ظاهر گردید که نمی توانم وصف کنم و سعادت با بخت من دمساز شد و دیدم در جواهر ضریح باز شد و وجود مقدس صاحب قبر حضرت رضا (ع) بیرون آمد درحالی که عمامه سبزی چون تاج بر سر و شال سبزی بر کمر داشت و نور از سر تا پای آن بزرگوار جلوه گر بود به من فرمود:

ای جوان تو برای چه در اینجا آمده ای ؟ عرض کردم غریبم بی کسم از وطن آواره ام و هم بیمارم برای شفا آمده ام بقربان رخ نیکویت شوم من دست از دامنت برندارم تا بمن شفا مرحمت نمائی .

شاه گفتا شو مسلمان ای جوان

تا شفا بدهد خداوند جهان

بر رخ زردم کشید آن لحظه دست

جمله امراض از جسمم برست

چون شدم بیدار از خواب آن زمان

بر سر گلدسته می گفتند اذان

پس از بیداری چون خودرا صحیح و سالم دیدم صبح به بعضی از همسایگان محل سکونت خود خوابم را گفتم ایشان مرا آوردند محضر مبارک آیه الله حاج آقا حسین قمی دام ظله و چون خواب خود را به عرض رسانیدم مرا تحسین فرمود.

پس حضور عده ای از مسلمین

من مسلمان گشتم از صدق و یقین

نور ایمان در دلم افروختند

مذهب جعفر مرا آموختند

چون اسلام اختیار کردم و مسلمان شدم از جهت اینکه جوان بودم بفکر زن اختیار کردن افتادم و از مشهد حرکت نموده بروسیه رفتم برای اینکه مشغول کاری بشوم .

از آنجائیکه تحصیلاتم کافی بود در آنجا رئیس کارخانه کش بافی و سرپرست چهارصد کارگر شدم و در میان کارگران دختری با عفت یافتم کم کم از احوال خود باو اظهار نمودم و گفتم تو هم اگر اسلام قبول کنی من تو را بزوجیت خود قبول می کنم .

آنگاه با یکدیگر بایران می رویم آن دختر این پیشنهاد مرا قبول کرد و در پنهانی مسلمان شد لکن بجهت اینکه کسان او نفهمند به قانون خودشان آن دختر را برای من عقد نمودند وبعد از آن من او را به قانون قرآن و اسلام برای خود عقد کردم و آنگاه او را برداشته به ایران آوردم و به مشهد آمده و پناهنده بحضرت ثامن الائمه (ع) شدیم و خداوند علی اعلا از آن زن دو دختر به من مرحمت فرمود و چون بزرگ شدند ایشان را بدو سید که با یکدیگر برادرند تزویج نمودم یکی به نام سید عباس و دیگری سید مصطفی کمالی و هر دو در آستان قدس رضوی شغلشان زیارت خوانی است برای زائرین و من خودم بکفش دوزی برای مسلمین افتخار می نمایم . (1)

شفاء همرا با شیعه شدن

داستان - 203

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

اهل عربستان سعودی است و به مسجد جمکران آمده است. می گوید:

ما سنّی بودیم. اهل تسنن اسم حضرت فاطمه و زینب (علیهما السلام)

1- - كرامات الرضويه

را برای بچه ها خوب نمی دانند و عقیده دارند که هر بچه ای به این نام باشد به زودی می میرد، امّا من همسری داشتم که فاطمه نام داشت و در اولین زایمان هم دختری به دنیا آورد. خانواده من اسم «حفصه» را برای او انتخاب کردند، ولی من زیر بار نرفتم و اسم فرزندم را هم فاطمه گذاشتم. بعد از سه سال فاطمه مریض شد. دخترم را خدمت قبر رسول اکرم (صلی الله علیه وآله وسلم) بردم و از ایشان شفا خواستم که الحمدللّه شفا دادند. بعد از برگشتن از نزد قبر حضرت رسول، دخترم خوابید. خوابش طولانی شد. هر چه صدایش کردیم، بیدار نشد. او را پیش دکتر بردیم که گفت: بچه مرده است. وقتی به دکتر دیگری مراجعه کردیم، او هم همان جمله را گفت.

دخترم را به غسالخانه بردیم. بعد از چند دقیقه دیدم که او حرکت کرد و از من آب خواست. برایش آب آوردم. وقتی او را بغل کردم، گفت:

بابا! توی خواب دیدم که مردی پیش من ایستاده و دو رکعت نماز خواند. بعد از نماز دست مبارک خود را بر سر من کشید و گفت: بلند شو، شما زنده می مانید و فعلا نمی میرید! و گفت که به بابایت بگو تا شیعه شوید.

آری! این مسئله باعث شیعه شدن من شده است. حالا، برای تشکر و قدردانی از آقا امام زمان (علیه السلام) عازم ایران شدم و به مسجد جمکران آمد.

شفای بیمار

داستان - 207

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

آقای «ع - الف» می گوید:

«مدّت سه سال بود که از بیماری «فیستول»

ص: 974

رنج می بردم تا این که با گرفتن عکس رنگی و تشخیص دکتر تصمیم قطعی به بستری شدن در «بیمارستان نکویی قم» و عمل جراحی گرفتم. قبل از عمل و رفتن به بیمارستان، شب چهارشنبه، پنجم شعبان به مسجد جمکران مشرف شده و با انجام مستحبّات مسجد و توسل به حضرت مهدی (علیه السلام) روانه بیمارستان شدم. مقدمات عمل فراهم شد. از سینه ام عکس گرفتند. 24 ساعت قبل از عمل در بیمارستان بستری بودم. وقتی دکتر مرا در راهرو دید، گفت: برای عمل آمدی؟ و ادامه داد: چاقوی ما تیز است.

صبح پنجشنبه مرا روی تخت عمل جراحی خواباندند و سِرم وصل شد. من در همان حال به امام زمان (علیه السلام) متوسل بودم. همین که خواستند مرا بی هوش کنند، ناگهان آقای دکتر گفت: شما احتیاج به عمل ندارید. ناراحتی شما برطرف شده است».

شفای پا

داستان - 23

منبع: کرامات الرضویه، ص 21

کربلائی رضا پسر حاج ملک تبریزی الاصل و کربلائی المسکن فرمود:

من از کربلا به عزم زیارت حضرت علی ابن موسی الرضا (ع) براه افتادم (در روز هشتم ماه جمادی الاولی سنه 1334) تا رسیدم بایوان کیف و آن اسم منزل اول بود.

از تهران به جانب مشهد رضوی پس در آن منزل مبتلا به تب و لرز گردیدم و چون خوابیدم و بیدار شدم پای چپ خود را خشک یافتم از این جهت در همان ایوان کیف دو ماه توقف نمودم که شاید بهبودی حاصل شود و نشد و هرچه از نقد و غیره داشتم تمام شد و از علاج نیز مأیوس شدم .

پس با همان

ص: 975

حالتی که داشتم برخواستم و دو عدد چوبی را که برای زیر بغلهای خود فراهم کرده بودم و بدان وسیله حرکت می کردم زیر بغلهای خود گرفته و براه افتادم .

گاهی بعضی از مسافرین که می دیدند من با آن حال به زیارت امام هشتم (ع) می روم ترحم نموده مقداری از راه مرا سوار می کردند تا پس از شش ماه روز هفتم جمادی الاولی قریب بغروب وارد مشهد مقدس شدم و شب را در بالاخیابان بسر بردم . روزش با همان چوبهای زیربغل رو به آستان قدس رضوی نهادم و نزدیک بست امام بحمام رفتم و عمله جات حمام مهربانی کرده و مواظبت از حالم نمودند تا غسل نموده و بیرون آمده روانه شدم تا بصحن عتیق رسیدم و در کفشداری چوب زیر بغلم لرزید و بزمین افتادم .

پس با دل سوزان و چشم گریان نالیدم و عرض کردم ای امام رضا مرادم را بده آنگاه بزحمت برخواسته چوبها را در کفشداری گذاردم و خود را بر زمین کشیدم تا بحرم مطهر مشرف گردیدم و طرف بالا سر شریف ، گردن خود را با شال خود بضریح مقدس بسته و نالیدم که ای امام رضا مرادم را بده .

پس بقدری ناله کردم که بی حال شدم خوابم ربود در خواب فهمیدم کسی سه مرتبه دست به پای خشکیده من کشید نگاه کردم سید بزرگواری را دیدم که نزد سر من ایستاده است و می فرماید برخیز کربلائی رضا پایت را شفا دادیم .

من اعتنائی نکردم مثل اینکه من سخن تو را نشنیدم . دیدم

آن شخص رفت و برگشت و باز فرمود: برخیز کربلائی رضا که پای تو را شفا دادیم ، عرض کردم چرا مرا اذیت می کنی مرا بحال خود بگذار و پی کار خود برو.

پس تشریف برد بار سوم آمد و فرمود: برخیز کربلائی رضا که پای تو را شفا دادیم ، در این مرتبه عرض کردم تو را بحق خدا و بحق پیغمبر و بحق موسی بن جعفر کیستی .

فرمود: منم امام رضا تا این سخن را فرمود من دست را دراز کردم تا دامن آن حضرت را بگیرم بیدار شدم در حالتی که قدرت بر تکلم نداشتم با خود گفتم صلوات بفرست تا زبانت باز شود. پس شروع کردم به صلوات فرستادن و ملتفت شدم که پای خشکیده ام شفا داده شده و از هنگام ورود بحرم تا آنوقت تقریبا نیم ساعت بیش نگذشته بود.

داستان - 30

منبع: کرامات الرضویه، ص 49

خانمی بنام سلطنت دختر محمد که در شب جمعه 21 ماه شوال سنه 1343 هجری قمری شفا یافته بود چنین نقل نمود:

هر دو پای من بشدت بدرد آمد خصوصا پای راستم که بیشتر درد داشت بطوریکه از راه رفتن بازماندم جز اینکه گاهی به عصا تکیه می کردم و با پای چپ حرکت می نمودم و هر قدر نزد اطباء و دکترهای آمریکائی رفتم هیچ بهبودی نیافتم بلکه درد سخت تر گردید و از جهت فقر و طول مدت که تقریبا بیست و دو ماه شد ترک معالجه کردم تا اینکه در این ماه شوال شنیدم حضرت علی ابن موسی الرضا (ع) چند نفر را از

مریضهای سخت شفا داده است .

لذا بقصد استشفاء ظهر روز دوشنبه بهمراهی و یاری مادرشوهر خود بزحمت بسیار تکیه به عصا نموده رو بحرم نهادیم و با اینکه از منزل ما تا حرم شریف راه زیادی نبود. مع ذلک از ظهر روبراه نهادیم .

نزدیک بغروب بحرم رسیدم و تا ساعت چهار از شب به تضرع و زاری و توسل بسر بردم و آثار بهبودی در خود نیافتم و چون خدام خواستند درب حرم را ببندند شوهرم مرا به پشت گرفته بخانه آورد و من انتظار شب جمعه را داشتم که در آن شب بروم و بهر نحوی باشد شفای خود را بگیرم .

شب جمعه رسید باز بهمراهی و کمک مادرشوهر خود تشرف حاصل نمودم و سه مرتبه عرض کردم : یا مرگ یا شفا تا اینکه پس از تضرع و زاری خوابم برد.

در خواب دیدم بخانه مراجعت کرده ام و برای شوهر خود شفای خودم را نقل می کنم و می گویم حرم امام هشتم (ع) پر از سادات بود و همه عمامه سبز برسر داشتند در این اثناء مادرشوهر خود را دیدم که بشدت به پشت گردنم می زند و می گوید اینجا برای شفا گرفتن آمده ای یا برای تماشا.

از خواب بیدار شدم مادرشوهر خود را ندیدم و شنیدم به یکدیگر می گویند صبح شده است برخیز تا نماز بخوانیم . من از جای خود برخواستم و از مرحمت امام هشتم (ع) هیچ دردی در پهلو و پاهای خود نیافتم و صبر نکردم که مادرشوهر خود را در آنجا پیدا کنم

فورا از حرم شریف بیرون آمدم و با نهایت شوق دوان دوان آمدم کسان خود را بشفا یافتن خود خبر دادم .(1)

شفای پسر بچه

داستان - 206

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

پسر بچه ای به نام «ع - ز» می گوید:

«من ناراحتی قلبی مادرزادی داشتم و بستگان من برای مداوا در تهران به پزشکان زیادی از جمله دکتر طباطبائی مراجعه کرده بودند؛ ایشان اظهار کرده بود: قلب او باید عمل شود و تا به سن 6 سالگی نرسد نمی توانیم او را عمل کنیم. در صورت عمل شدن هم تنها 50% احتمال خوب شدن وجود دارد.

یکی از اقوام ما هر چهارشنبه مردم را با هیأت و کاروان از تهران به مسجد جمکران می آورد. آن روز پدر من هم در مأموریت بود و به بیرجند مسافرت کرده بود. این آقا مرا هم با هیأت به مسجد جمکران آورد. من قادر به راه رفتن نبودم. لذا مرا بغل کرد و داخل مسجد برد و نشانی محل خود را به من گفت و رفت. من توی مسجد دراز کشیده بودم. قدری دعا کردم و به درگاه الهی تضرّع و توسل جستم. در اثر خستگی، خوابم برد. در خواب، آقا امام زمان (علیه السلام) را دیدم که با لباس و عمامه سبز و چهره ای نورانی نزدیک من آمد و فرمود: بلند شو، شفا گرفتی! بعد به سر و سینه ام دستی کشید و دوباره فرمود: بلند شو!

از خواب بیدار شدم و احساس کردم که حالم خوب است. من که اصلا قادر به راه رفتن نبودم، دویدم که محل راننده را پیدا کنم. همین

1- - آیات الرضویه

که او را دیدم خود را در بغلش انداختم».

شفای پسر بچه سُنی

داستان - 212

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

اسم من سعید است. 12 ساله هستم و حدود یک سال و هشت ماه به سرطان مبتلا بودم و دکترها جوابم کرده بودند. 15 روز قبل، شب چهارشنبه که به مسجد جمکران آمدم در خواب دیدم که نوری از پشت دیوار به طرف من می آید. ابتدا ترسیدم، امّا بعد خودم را کنترل کردم. آن نور آمد و با بدن من تماس پیدا کرد و رفت. نور آن قدر زیاد بود که نتوانستم آن را کامل ببینم. بیدار شدم و دوباره خوابیدم. صبح که از خواب بیدار شدم، دیدم که می توانم بدون عصا راه بروم و متوجه شدم که حالم خیلی خوب است. تا شب جمعه در مسجد ماندیم. آن شب مادرم بالای سرم نشسته بود و قرآن می خواند. احساس کردم کسی بالای سر من آمد و جملاتی را فرمود که فهمیدم باید یک کاری را انجام دهم. سه مرتبه هم جملات را تکرار کرد.

به مادرم گفتم: مادر! شما به من چیزی گفتی؟

گفت: نه!

گفتم: پس چه کسی با من حرف زد؟

گفت: نمی دانم.

هر چه سعی کردم تا آن جملات را به یاد بیاورم، متأسفانه نشد و تا الآن هم یادم نیامده است.

اهل زاهدان هستم. از منطقه سنّی نشین ایران به مسجد مقدّس جمکران آمده ام تا مولایم مرا شفا دهد. دوست دارم زنده باشم. دوست دارم درس بخوانم. من کلاس پنجم ابتدایی هستم و در مدرسه «محمّد علی فایق» درس می خوانم. یک غده سرطانی

در قسمت شانه، لگن و شکمم بود که روز به روز مرا ضعیف تر می کرد؛ نمی توانستم قدم از قدم بردارم. دکترها از درمان من مأیوس شده بودند؛ بعضی از دکترها هم به مادرم گفتند که باید پای مرا قطع کنند.

از سه ماه قبل که برای نمونه برداری مرا عمل کردند، نتوانستم از خانه بیرون بیایم. توی رختخواب افتاده بودم و توانایی راه رفتن نداشتم.

وقتی از همه جا و همه کس مأیوس شدیم، مادرم مرا به جمکران آورد. او مطمئن بود که آقا امام زمان (علیه السلام) به ما جواب رد نمی دهد چون او پسر فاطمه (علیها السلام) است و او گداهای در خانه خود را دست خالی ردّ نمی کرد.

بله ! مادرم مطمئن بود که مریضی من در قم خوب می شود.

الآن هم که همه بیماری ام بر طرف شده است و امام زمان (علیه السلام) شفایم داده است، احساس واقعاً خوبی دارم. وقتی به دکترها مراجعه کردم، باور نکردند که بیماری من بهبود یافته باشد. یکی از دکترها به مادرم گفت که مرا پیش کدام دکتر برده است؟

مادرم گفت: ما دکتر دیگری داریم. پسرم را در قم به مسجد جمکران بردم و امام زمان (علیه السلام) او را شفا داد.

پزشک ها گفتند که حتماً به قم و به جمکران خواهند آمد.

مادر نوجوان سرطانی شفا یافته می گوید:

ببخشید ! من از یک جهت ناراحت و از یک جهت خوشحال هستم و لذا نمی توانم درست صحبت کنم. ناراحتی من این است که مجبورم از این جا بروم و خوشحالیم از آن

جهت است که فرزندم شفا پیدا کرده است. پسرم یک سال و هشت ماه مریض بود. یک سال با درد ساخت و سوخت امّا چیزی به من نگفت تا ناراحتی اش خیلی شدید شد و دردش را اظهار کرد. او را پیش دکترهای زاهدان بردم. گفتند که باید این بچه را به تهران ببرید. او را به تهران آوردم و نمونه برداری کردند و گفتند: غده سرطانی است. من بی اختیار شده و به سر و صورتم می زدم. از آن روز به بعد که مرض او را فهمیدم، خواب راحت نداشتم و نمی دانم شب های طولانی را چطور می گذراندم. خواب به چشمان من نمی آمد. آنچه بلد بودم این بود که اول به نام خدا درود می فرستادم و «الله اکبر» و «لا اله الا الله» می گفتم. چندین دوره تسبیح «لا اله الا الله» گفتم. بعد! به نام محمد (صلی الله علیه وآله وسلم) و بعد به نام حضرت مهدی (علیه السلام) و بقیه انبیای الهی صلوات فرستادم؛ وقتی خواب به چشمم نمی آمد، نمی خواستم بیکار باشم

مادر! دکترها چه گفتند؟

آنها می گفتند: الان که بچه را از بین بردی برای ما آوردی؟ بیماری پسرت سرطان است و علاجی ندارد.

گفتم: تقصیر من نیست. پسرم چیزی به من نگفت.

به پسرم گفتند: چرا چیزی نمی گفتی؟

گفت: من نمی دانستم که سرطان است.

به هر حال دکترها عصبانی شدند. چهار دکتر ما را جواب کردند. به بعضی از دکترها التماس کردم که گفتند: شیمی درمانی می کنیم تا چه پیش آید.

چند جلسه

شیمی درمانی کردند و هنوز او را زیر برق نگذاشته بودند که سعید را به مسجد جمکران آوردم. وقتی به این جا آمدیم، روز سه شنبه بود. سعید، شب چهارشنبه، ساعت سه بعد از نصف شب که تنها بود و من توی مسجد بودم، خواب می بیند. وقتی من آمدم، دیدم که او بدون عصا راه می رود. گفتم: سعید جان! زود برو چوب را بردار! چرا بدون عصا راه می روی؟

گفت: من دیگر می توانم با پای خودم راه بروم و احتیاجی به عصا ندارم. مگر من نیامدم این جا تا بدون چوب راه بروم؟

من و برادرش گفتیم که لابد شوخی می کند، امّا او گفت: من شفا گرفتم و بعد خوابش را تعریف کرد.

برادرش گفت: اگر راست می گویی، بنشین! سعید نشست.

گفت: بلند شو! سعید برخاست.

گفت: سینه خیز برو! رفت.

سعید کاملا خوب شده بود. الحمدللّه رب العالمین.

من به خاطر این که بچه را چشم نظر نکنند و اسباب ناراحتی او را فراهم نکنند، خواستم به کسی نگویم تا بعداً برای متصدّی مسجد نقل کنم. شکر. الحمدلِلّه. بچه را آوردم این جا، سالم شد و امید است که حضرت اجازه بدهد تا از خدمتش مرخص شویم

در نوار ویدئویی از این مادر سوال شد: چرا شما به مسجد جمکران آمدید؟

- وقتی در بیمارستان تهران بودم، خواب دیدم که مرا به این جا راهنمایی کردند و گفتند: شفای فرزند تو این جا است

سعید چند ماه مریض احوال و بستری بود؟

از شهریور تا آبان دیگر نتوانست راه برود. در

زاهدان پدرش او را بغل می کرد و به این طرف و آن طرف و پیش دکترها می برد و در مسافرت هم برادرش که همراه ما است او را بغل می کرد. سعید بعد از نمونه برداری به کلی از پا افتاد. عکس ها و مدارک همه چیز را نشان می دهد

بعد از شفا هم ا و را پیش دکترها بردید؟

بله ! آنها تعجب کردند و گفتند: چه کار کردی که این بچه خوب شد؟ گفتم: ما یک دکتر داریم که پیش او بردم. گفتند: کجاست؟ گفتم: قم، مسجد جمکران. و بعد چند تا از سکه های امام زمان (علیه السلام) را به آنها دادم. به خدا دکتر تعجب کرد، دکتر آدرس جمکران را هم گرفت.

در منطقه شما اکثراً اهل تسنن هستند؟

بله.

خودتان چطور؟

ما خودمان هم سنی و حنفی هستیم. پیرو دین، قرآن و اسلام هستیم

حالا که امام زمان (علیه السلام) بچه شما را شفا داد، شما شیعه نمی شوید؟

امام زمان (علیه السلام) برای هم هست و تنها برای شما نیست

در سفری که اخیراً به همراه آقای حاج سید جواد گلپایگانی جهت افتتاح مسجد سراوان به زاهدان داشتم و جویای حال این خانواده شدم به دو نکته آگاهی یافتم.

1- دیدار این نوجوان با مرحوم آیه الله العظمی گلپایگانی و سفارش ایشان به او که باید جزو شاگردان مکتب امام صادق (علیه السلام) و از سربازان امام عصر (علیه السلام) شود.

2- مژده دادند که افراد خانواده این نوجوان، همه شیعه اثنی عشری شده اند و

این قصه در نزد مردم آن جا مشهور است.

شفای پسر بچه فلج

داستان - 201

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

یکی از اعضای هیئت امنای مسجد مقدّس جمکران، که بیش از بیست سال است که توفیق خدمت به این مسجد را دارد، چنین نقل می کند:

«دقیقاً خاطرم نیست که سال 51 بود یا 52. شب جمعه ای بود و من طبق معمول به مسجد مشرف شده بودم. جلوی ایوان مسجد قدیمی، کنار مرحوم حاج ابوالقاسم - کارمند مسجد که داخل دکه مخصوص جمع آوری هدایا بود - نشسته بودم. نماز مغرب و عشا تمام شده بود و جمعیت کم و بیش مشرف می شدند. ناگهان خانمی جلو آمد در حالی که دست دختر 12 ساله اش را گرفته بود و پسر بچه 9 ساله ای را هم در بغل داشت. نگاهی کردم و گفتم: بفرمایید! امری داشتید؟

زن سلام کرد و بدون هیچ مقدمه ای گفت: من نذر کرده ام که اگر امام زمان (علیه السلام) امشب بچه ام را شفا دهد، پنج هزار تومان بدهم. حالا اول می خواهم هزار تومان بدهم.

پرسیدم: آمدی که امتحان کنی؟

گفت: پس چه کنم؟

بلافاصله گفتم: نقدی معامله کن؛ با قاطعیت بگو این پنج هزار تومان را می دهم و شفای بچه ام را می خواهم!

کمی فکر کرد و گفت: خیلی خب، قبوله. و بعد پنج هزار تومان را داد؛ قبض را گرفت و رفت.

آخر شب بود و من قضیه را به کلّی فراموش کرده بودم. خانمی را دیدم که دست پسر بچه و دخترش را گرفته بود و به طرف

دکّه می آمد. به نظرم رسید که قبلا دختر بچه را دیده ام، ولی چیزی یادم نیامد. زن شروع به دعا کردن نمود و تکرار می کرد و می گفت: حاج آقا! خدا به شما طول عمر بدهد! خدا ان شاءاللّه به شما توفیق بدهد!

پرسیدم: چی شده خانم؟

گفت: این بچه همان بچه ای است که وقتی اول شب خدمتتان آمدم بغلم بود. و بعد پاهای کودک را نشان داد. کاملا خوب شده بود و آثاری از ضعف یا فلج در پسرک نبود.

زن سفارش کرد که شما را به خدا کسی نفهمد. گفتم: خانم! این اتفاقات برای ما غیر منتظره نیست. تقریباً همیشه از این جور معجزه ها را می بینیم.

گفت: هفته دیگر ان شاءاللّه با پدرش می آییم و گوسفندی هم می آوریم. هفته بعد که آمدند، گوسفندی را ذبح کردند و خیلی اظهار تشکر نمودند. بچه را که دیدم، او را بغل کردم و بوسیدم.

شفای دردها

داستان - 24

منبع: کرامات الرضویه ، ص 24

مشهدی رستم پسر علی اکبر سیستانی فرمود:

من دوازده سال قبل از این تاریخ (سیزدهم ماه ربیع الثانی سنه 1335) از سیستان به مشهد مقدس مشرف و مقیم شدم پس از دو سال زوجه ام از دنیا رفت و بعد از آن درد شدیدی به پای راست و کمرم عارض شد. به نحوی که از درد بی تاب شده و قوه برخواستن نداشتم و به جهت ناداری و پریشانی نتوانستم به طبیبهای ایرانی رجوع کنم .

لذا به حمالی گفتم: تا مرا بر پشت نموده و به بیمارستان انگلیسی برد و دکتر انگلیسی

در آنجا چهل روز باقسام مختلفه و دواهای بسیار در مقام علاج برآمد. هیچ اثر بهبودی ظاهر نشد. بلکه پای راستم که درد می کرد روح از آن رفت و خشک شد به نحوی که ابدا احساس حرارت و برودت نمی کردم . لذا از درد پا راحت شده لکن کمرم مختصری درد می کرد و به جهت بی حس شدن پا نمی توانستم حتی با عصا بایستم . دکتر هم چون از علاج من نامید شد به حمّالی گفت تا مرا از مریضخانه بیرون آورده پهلوی کوچه ای که نزدیک ارک دولتی بود گذاشت و من قریب ده سال در آن کوچه و نزدیکی آن تکدّی می کردم و بذلت تمام روزگار را می گذراندم تا در این اواخر بدرد بواسیر مبتلا شدم .

چون درد شدّت گرفت بسیار متاذی شدم و خود را به طبیب رساندم و او جای بواسیر مرا قطع کرد و بیرون آمدم از اثر قطع بواسیر بیضتینم ورم کرد و مانند کوزه بزرگی شد و با این حال درد کمرم نیز شدت کرد. و در عذاب بودم .

روزی یک نفر ارمنی از آن کوچه می گذشت و شنید که من از درد ناله می کنم از راه شماتت گفت: شما مسلمانها می گوئید هرکس به کنیسه ما پناه برد دردش بدرمان می رسد پس تو چرا پناه نمی بری که شفا بیابی (مقصود او از کنیسه حرم مطهر حضرت ثامن الائمه (ع) بود.

شماتت آن ارمنی خیلی بر من اثر کرد بطوریکه درد خود فراموش کردم گویا بی اختیار شدم و باو گفتم که

پدرسگ تو را با کنیسه ما چکار است .

ارمنی نیز متغیّر شده به من بد گفت و چوبی هم بر سر من زد و رفت .

من با نهایت خلق تنگی و پریشانی قصد آستان قدس امام هشتم حضرت رضا (ع) نمودم و چون قدرت راه رفتن نداشتم با سر زانوی چپ ، خود را کم کم کشانیدم تا به حرم مطهر رسیدم و بالای سر مطهر خود را بریسمانی بضریح بستم و عرض کردم آقا جان من از در خانه ات بجائی نمی روم تا مرا مرگ یا شفا دهی و مرگ برای من بهتر است زیرا که طاقت شماتت ندارم .

پس دو روز در آستان آن حضرت بودم روز سوم درد کمر و بواسیر شدت گرفت و یکی از خدام در حرم مرا اذیّت می کرد که برخیز و از حرم بیرون شو.

می گفتم آخر من شلم و دردمندم و به کسی کاری ندارم و از مولای خود شفا یا مرگ می خواهم پس با دل شکسته بقدری عرض کردم یا مرگ یا شفا و مرگ برای من بهتر است تا خوابم برد.

در عالم خواب دیدم دو انگشت از ضریح مطهر بیرون آمد و بر سینه ام خورد و صدائی شنیدم که فرمود برخیز!! من خیال کردم همان خادم است که مرا اذیت می کرد. گفتم: اذیت مکن بار دیگر دو انگشت از ضریح بیرون آمد و بر سینه ام رسید و فرمود برخیز.

گفتم: نه پا دارم و نه کمر: فرمود کمرت راست شد! در این حال چشمم را باز کردم

، میان ضریح مطهر آقائی دیدم که قبای سبز در بر و فقط عرق چینی بر سر داشت و از روی مبارکش ضریح پر از نور شده بود.

فرمود: برخیز که هیچ دردی نداری .

تا این سخن را فرمود فورا برخاستم و به سرعت دست دراز کردم که دامن آن بزرگوار را بگیرم و حاجت دیگر بخواهم از نظرم غائب شد.

ملتفت خودم شدم که خواب هستم یا بیدار و دیدم صحیح و سالم ایستاده ام و از درد کمر و از مرض بواسیر و ورم بیضتین اثری نیست .

شفای دست

داستان - 27

منبع: کرامات الرضویه، ص 35

حاج غلامحسین جابوزی دختری به نام کوکب که دست راستش شل شده بود داشت که در آخر روز نهم ماه شوال سنه 1343 شفا یافت که والده دختر نقل نمود.

شبی در خانه واقعه هولناکی روی داد و این دختر از هول و اندوه آن واقعه دست راستش بدرد آمد تا سه چهار روز بدرد گرفتار بود. آنگاه دستش از حس و حرکت افتاد لذا از جهت علاج از قریه خود به ترشیز (کاشمر فعلی) آمده و نزد طبیب رفته به معالجه مشغول شدیم و اثری حاصل نشد.

پس بسوی مشهد مقدس حرکت کردیم و مشرف به حریم رضوی شدیم ظاهرا برای معالجه و باطنا به جهت استشفاء از دربار حضرت رضا (ع) پس چند روز نزد طبیبان ایرانی رفته فایده ای ندیدیم . آنگاه به دکتر آلمانی رجوع کرده و او برای معاینه دختر را برهنه کرد و من چون دختر خود را نزد آن اجنبی کافر برهنه دیدم بر من

ص: 989

سخت و گران آمد آرزوی مرگ کردم که کاش مرده بودم و ناموس خود را پیش اجنبی کافر برهنه نمی دیدم .

دکتر امر کرد چشمهای دختر را بستند و باو گفت به هر عضوی که دست می گذارم بگو آنگاه دست به هر عضو که می گذاشت دختر می گفت فلان عضو است تا وقتی که دست بدست راست او نهاد و دختر هیچ نگفت . پس سوزنی مکرر بآندست فرو کرد و دختر ابدا اظهار تألم نکرد. چون معلوم شد که احساس درد نمی کند لباس او را پوشیده و چشم های او را باز کرد و گفت این دست علاج ندارد و سه مرتبه گفت دست مرده است و روح ندارد. ببرید او را نزد امام خودتان مگر پیغمبر یا امام علاج کند.

از این سخن یقین نمودم که چاره ای نیست بجز پناه بردن به طبیب حقیقی حضرت علی ابن موسی الرضا (ع).

لذا او را به حمام فرستاده تا پاکیزه شود و غسل نماید. بالجمله قریب بغروب بود که تشرف بحرم حقیقی و کعبه واقعی حاصل شد و دختر در پیش روی مبارک نزد ضریح نشست و عرض کرد یا امام رضا یا شفا یا مرگ ، من نیز این سخنش را بساحت قدس امام (ع) پسندیده و همین معنی را خواهش کردم و هر دو گریه بسیار نمودیم آنگاه یادم آمد که نماز ظهر و عصر را نخوانده ایم

به دختر گفتم برخیز که نماز نخوانده ایم دختر برخواست به مسجد زنانه ایکه در حرم شریف است رفت برای نماز من نیز در

جلوی مسجد مشغول نماز شدم نماز من تمام نشده بود. دیدم دختر بسرعت تمام از مسجد زنان بیرون آمد و از نزد من گذشت .

من از نماز فارغ شدم بجستجوی او برآمدم که اگر رو به منزل رفته است او را ببینم زیرا که راه منزل را نمی داند و سرگردان می شود.

پس متوجه شدم دیدم نزد ضریح مطهر نشسته و اظهار حاجت می کند که یا شفاء یا مرگ.

گفتم: کوکب برخیز به منزل رفته تجدید وضو نموده برگردیم . گفت تو می خواهی برو لکن من برنمی خیزم تا مرگ یا شفای خود را بگیرم از انقلاب حال او منقلب شده گریه کردم و از حرم بیرون آمده به منزل خود که در سرای معروف به گندم آباد بود رفتم دیدم همسفران چای مهیا کرده اند نزد ایشان نشسته مشغول صرف چای بودم ناگاه دیدم دختر با عجله آمد.

تعجب کرده گفتم: تو که گفتی تا مرگ یا شفای خود را نگیرم برنمی خیزم حال باین زودی و عجله آمده ای ؟

گفت: ای پدر حضرت مرا شفا داد !!

گفتم: از کجا می گوئی گفت نگاه کن ببین دست شل شده خود را بلند کرد و فرود آورد بطوریکه هیچ اثری از فلج در آن نبود. آنگاه گفت: من همی خدمت آن حضرت عرض می کردم یا مرگ یا شفا یکمرتبه حالتی مانند خواب بمن روی داد سرم را روی زانو گذاردم . سید بزرگواری را میان ضریح دیدم که صورت او در نهایت نورانیت بود پس دیدم دست شل شده مرا میان ضریح کشید

و از طرف شانه تا سر انگشتانم دست مالید و فرمود:

دست تو عیبی ندارد ناگاه انگشت پایم بدرد آمد چشم باز کردم دیدم یک نفر از خدمت گزاران حرم برای روشن نمودن چراغ های بالای ضریح کرسی گذارده و اتفاقا یک پایه آن روی انگشت پای من قرار گرفته پس برخواستم و فهمیدم به نظر مرحمت امام هشتم شفا یافته ام لذا بزودی خود را بخانه رسانیدم که تو را بشارت دهم .

شفای زن لاعلاج

داستان - 28

منبع: کرامات الرضویه، ص 39

حاج احمد تبریزی قالی فروش (که در سرای محمدیه حجره تجارت دارد زنی به نام خدیجه فرزند مشهدی یوسف تبریزی خامنه ای که از امراض مهلکه شفا یافت نقل فرمود:

یکسال از ازدواج ما گذشته بود که خانمم دچار مرض شدیدی گردید هر چند اطباء در معالجه او کوشیدند اثری از بهبودی ظاهر نشد. بلکه ماه به ماه و سال بسال شدت می گرفت تا هفت هشت سال قبل (14 شوال 1350) که گرفتار مرض حمله شد پس اطباء در مقام علاج آن برآمدند باز بهبودی پیدا نشد بلکه شدت یافت .

تا چند روز قبل از شفاء بنحوی مرض حمله او را گرفت که در شبانه روزی دو ساعت بیشتر بحال نبود و بقیه ساعات دچار حمله بود و از این جهت بقسمی قوای او به تحلیل رفته بود که قدرت برخواستن نداشت مگر با کمک دیگری و من از صحت او بکلی مأیوس بودم .

لکن چون در این روزها شنیدم حضرت علی ابن موسی الرضا (ع) باب مرحمت خاصه خود را بروی دردمندان باز فرموده و چند نفر

دردمند را شفا داده به طمع افتادم و این زن را بهمراهی دو زن از خویشان بتوسط دُرشکه بحرم فرستادم که تا صبح بمانند شاید نظر مرحمتی بشود و خودم برای پرستاری اطفال در خانه بودم و اطفال به جهت نبودن مادر بی تابی می کردند.

حتی وقتی که غذا برای ایشان آوردم گریه می کردند که ما غذا نمی خوریم بلکه مادر خودمان را می خواهیم . بالاخره خودم نیز غذا نخوردم یک دختر را بهر قسمی بود خوابانیدم ولی پسربچه ام آرام نمی گرفت لذا او را دربرگرفته خواستم با او بخوابم که ناگاه شنیدم در خانه را بشدت می کوبند.

خیال کردم زوجه ام طاقت نیاورده است که در حرم بماند و آمده است . دل تنگ شدم که عجب مال قلبی است می گویند مال قلب بصاحبش برمی گردد. پس آمدم و در را باز کردم دیدم حاج ابراهیم قالی فروش و چند نفر از خدام حرم پای برهنه آمده اند و می گویند بیا خودت زوجه ات را از حرم بیاور که حضرت رضا (ع) او را شفا داده است . من باور نکردم ، آنها قسم یاد کردند که شفا یافته لذا لباس پوشیده با آنها مشرف شدم و زوجه ام را سلامت یافتم . و آن وقت تقریبا چهار ساعت از شب گذشته بود و نیم ساعت یا سه ربع ساعت بیشتر زوجه ام در حرم شریف نبوده پس با نهایت شادی برگشتم و اطفال از دیدن مادر خوشحال شدند.

اما کیفیت شفای او، خودش گفته است :

وقتی که مرا بحرم مطهر

بردند و به مسجد زنانه رسانیدند فورا مرض حمله مرا گرفت و بیهوش شدم ، چون بحال آمدم زنهائی که در آنجا بودند گفتند ما از این حال تو می ترسیم لذا مرا نزدیک ضریح مطهر پشت سر مقدس آوردند و من چارقد خود را بضریح بسته و با دل شکسته بزبان ترکی عرض کردم :

آقا می دانی برای چه حاجت آمده ام اگر مرا شفا ندهی به منزل نمی روم بلکه سر به بیابان می گذارم پس بی حال شدم در آن عالم بیحالی سید بزرگواری را دیدم که عمامه سبز برسر داشت گمان کردم که از خُدّام است .

به ترکی به من فرمود: (بوردان دور نیه اتورموسان بردا بالالارون ایوده اغلولار) چرا اینجا نشسته ای بچه های تو در خانه گریه می کنند.

به زبان ترکی عرض کردم آقا: از اینجا نمی روم چرا که آمده ام شفا بگیرم اگر شفا ندهید سر به بیابان می گذارم .

فرمود: (گِت گِنه بالالارون اوده اغلولار) برو بخانه که بچه ها گریه می کنند! عرض کردم ناخوشم . فرمود: (ناخوش دیرسن) یعنی مریض نیستی .

تا این فرمایش را فرمود، فهمیدم که هیچ دردی ندارم . آنوقت خیال کردم که آن شخص امام (ع) است . عرض کردم می خواهم به شهر خود نزد مادر و برادرم بروم و خرجی راه ندارم خجالت می کشم بشوهر خود بگویم خرجی به من بدهد یا مرا ببرد.

آن حضرت به زبان ترکی فرمود: بگیر نصف این را بمتولی بده و هزار تومان بگیر برای دنیای خود و نصف

دیگر را ذخیره آخرت خود کن این را فرمود و چیزی در دست راست من نهاد و من انگشتهای خود را محکم روی آن نهاده و بحال آمدم و هیچ درد، در خود ندیدم و آن چیز شک ندارم که میان دست من بود.

پس از شوق برخاستم خواهرم و آن زن دیگر که با من بودند تا فهمیدند که امام مرا شفا داده فریاد کردند که مریض ما شفا داده شد مردم بر سر من هجوم آوردند و لباسهای مرا بعنوان تبرک پاره پاره کردند.

در این بین نفهمیدم که آیا دستم باز شد و آن چیز مفقود شد یا کسی از دستم برد شوهرش گفته است چند مرتبه مرا در آن شب و روزش فرستاد که شاید آن مرحمتی پیدا شود افسوس که پیدا نشد.(1)

شفای سریع

داستان - 28

منبع: کرامات الرضویه، ص 39

حاج احمد تبریزی قالی فروش (که در سرای محمدیه حجره تجارت دارد زنی به نام خدیجه فرزند مشهدی یوسف تبریزی خامنه ای که از امراض مهلکه شفا یافت نقل فرمود:

یکسال از ازدواج ما گذشته بود که خانمم دچار مرض شدیدی گردید هر چند اطباء در معالجه او کوشیدند اثری از بهبودی ظاهر نشد. بلکه ماه به ماه و سال بسال شدت می گرفت تا هفت هشت سال قبل (14 شوال 1350) که گرفتار مرض حمله شد پس اطباء در مقام علاج آن برآمدند باز بهبودی پیدا نشد بلکه شدت یافت .

تا چند روز قبل از شفاء بنحوی مرض حمله او را گرفت که در شبانه روزی دو ساعت بیشتر بحال نبود و بقیه ساعات دچار حمله

1- - آیات الرضویه

بود و از این جهت بقسمی قوای او به تحلیل رفته بود که قدرت برخواستن نداشت مگر با کمک دیگری و من از صحت او بکلی مأیوس بودم .

لکن چون در این روزها شنیدم حضرت علی ابن موسی الرضا (ع) باب مرحمت خاصه خود را بروی دردمندان باز فرموده و چند نفر دردمند را شفا داده به طمع افتادم و این زن را بهمراهی دو زن از خویشان بتوسط دُرشکه بحرم فرستادم که تا صبح بمانند شاید نظر مرحمتی بشود و خودم برای پرستاری اطفال در خانه بودم و اطفال به جهت نبودن مادر بی تابی می کردند.

حتی وقتی که غذا برای ایشان آوردم گریه می کردند که ما غذا نمی خوریم بلکه مادر خودمان را می خواهیم . بالاخره خودم نیز غذا نخوردم یک دختر را بهر قسمی بود خوابانیدم ولی پسربچه ام آرام نمی گرفت لذا او را دربرگرفته خواستم با او بخوابم که ناگاه شنیدم در خانه را بشدت می کوبند.

خیال کردم زوجه ام طاقت نیاورده است که در حرم بماند و آمده است . دل تنگ شدم که عجب مال قلبی است می گویند مال قلب بصاحبش برمی گردد. پس آمدم و در را باز کردم دیدم حاج ابراهیم قالی فروش و چند نفر از خدام حرم پای برهنه آمده اند و می گویند بیا خودت زوجه ات را از حرم بیاور که حضرت رضا (ع) او را شفا داده است . من باور نکردم ، آنها قسم یاد کردند که شفا یافته لذا لباس پوشیده با آنها مشرف شدم و زوجه ام

را سلامت یافتم . و آن وقت تقریبا چهار ساعت از شب گذشته بود و نیم ساعت یا سه ربع ساعت بیشتر زوجه ام در حرم شریف نبوده پس با نهایت شادی برگشتم و اطفال از دیدن مادر خوشحال شدند.

اما کیفیت شفای او، خودش گفته است :

وقتی که مرا بحرم مطهر بردند و به مسجد زنانه رسانیدند فورا مرض حمله مرا گرفت و بیهوش شدم ، چون بحال آمدم زنهائی که در آنجا بودند گفتند ما از این حال تو می ترسیم لذا مرا نزدیک ضریح مطهر پشت سر مقدس آوردند و من چارقد خود را بضریح بسته و با دل شکسته بزبان ترکی عرض کردم :

آقا می دانی برای چه حاجت آمده ام اگر مرا شفا ندهی به منزل نمی روم بلکه سر به بیابان می گذارم پس بی حال شدم در آن عالم بیحالی سید بزرگواری را دیدم که عمامه سبز برسر داشت گمان کردم که از خُدّام است .

به ترکی به من فرمود: (بوردان دور نیه اتورموسان بردا بالالارون ایوده اغلولار) چرا اینجا نشسته ای بچه های تو در خانه گریه می کنند.

به زبان ترکی عرض کردم آقا: از اینجا نمی روم چرا که آمده ام شفا بگیرم اگر شفا ندهید سر به بیابان می گذارم .

فرمود: (گِت گِنه بالالارون اوده اغلولار) برو بخانه که بچه ها گریه می کنند! عرض کردم ناخوشم . فرمود: (ناخوش دیرسن) یعنی مریض نیستی .

تا این فرمایش را فرمود، فهمیدم که هیچ دردی ندارم . آنوقت خیال کردم که آن شخص امام

(ع) است . عرض کردم می خواهم به شهر خود نزد مادر و برادرم بروم و خرجی راه ندارم خجالت می کشم بشوهر خود بگویم خرجی به من بدهد یا مرا ببرد.

آن حضرت به زبان ترکی فرمود: بگیر نصف این را بمتولی بده و هزار تومان بگیر برای دنیای خود و نصف دیگر را ذخیره آخرت خود کن این را فرمود و چیزی در دست راست من نهاد و من انگشتهای خود را محکم روی آن نهاده و بحال آمدم و هیچ درد، در خود ندیدم و آن چیز شک ندارم که میان دست من بود.

پس از شوق برخاستم خواهرم و آن زن دیگر که با من بودند تا فهمیدند که امام مرا شفا داده فریاد کردند که مریض ما شفا داده شد مردم بر سر من هجوم آوردند و لباسهای مرا بعنوان تبرک پاره پاره کردند.

در این بین نفهمیدم که آیا دستم باز شد و آن چیز مفقود شد یا کسی از دستم برد شوهرش گفته است چند مرتبه مرا در آن شب و روزش فرستاد که شاید آن مرحمتی پیدا شود افسوس که پیدا نشد.(1)

شفای علویه

داستان - 39

منبع: کرامات الرضویه، ص 79

در شب نیمه محرم 1354 سیده موسویه زوجه حاج سیدرضا موسوی ساکن گرگان که بیمار بود شفا یافت چنانکه خود سیدرضا شرحش را نقل می کند:

زوجه ام نه ماه دچار مرض مالاریا شد و دکترهای گرگان هرچه معالجه کردند بهبود حاصل نشد لذا به مشهد مقدس آمدیم و جویا شدیم که بهترین دکترها در اینجا دکتر غنی سبزواری است باو مراجعه نمودیم و

1- - آیات الرضویه

قریب چهل روز بدستور او عمل کرده روز بروز مرض شدت کرد این بود روزی به دکتر گفتم من که خسته شده ام حال اگر نظر شما بگرفتن حق نسخه است من حاضرم که حق نسخه دو ماه را تقدیم کنم و شما زودتر مریضه مرا علاج کنید و هرگاه در مشهد علاج نمی شود او را به تهران ببرم .

دکتر گفت چه کنم مرض او مزمن است و طول می کشد سپس نسخه داد و ما به منزل آمدیم و چون خواستم برای خریدن دوای نسخه بروم علویه گفت: من دیگر دوا نمی خواهم زیرا که مرض من خوب شدنی نیست و شروع کرد به گریه کردن.

من فهمیدم که چون از زبان دکتر لفظ مزمن را شنیده خیال کرده یعنی خوب شدنی نیست.

لذا گفتم: دکتر که گفته است این مرض مزمن است یعنی زود علاج نمی شود باید صبر کرد.

علویه سخن مرا باور نکرد و با حال گریه گفت: شما زودتر ماشین بگیرید تا به گرگان برویم.

من به سخن او اعتنائی نکردم رفتم دوا را خریده آوردم لکن دوا را نخورد و به فکر مردن بود و حال مرا پریشان کرده بود.

شب شد تبش شدت گرفت. من هنگام سحر برخاستم و رو بحرم مطهر گذاردم و دیوانه وار بی اذن دخول مشرف شدم و با بی ادبی ضریح را گرفتم و عرض کردم چهل روز است من مریضه خود را آورده ام و استدعای شفا نموده ام و شما توجهی نفرموده اید و می دانم اگر نظر مرحمتی می فرمودید مریضه من

خوب می شد.

پس از یکساعت گریه عرض کردم بحق جده ات زهرا اگر آقائی نفرمائی بجدم موسی بن جعفر (ع) شکایت می کنم چرا که اگر قابل نبودم مهمان حضرتت که بودم .

پس از حرم بیرون آمدم چون شب دیگر شد و علویه در شدت تب بود منهم خوابیده بودم نصف شب علویه مرا بیدار کرد که برخیز که آقایان تشریف آورده اند فورا من برخاستم لکن کسی را ندیدم خیال کردم علویه بواسطه شدت تب چنین می گوید لذا دوباره خوابیدم تا یکساعت به صبح مانده بیدار شدم دیدم مریضه ای که حالت از جا برخاستن نداشته برخاسته و رفته است در حجره دیگر تا چای تهیه کند.

تا چنین دیدم گفتم: چرا با این شدت تب و بی حالی خود برخاسته ای که چای تهیه کنی آخر خادمه ات را بیدار می کردی برای این کار.

گفت: خبر نداری جدّ محترم تو و من مرا شفا داد و الان از توجه حضرت رضا (ع) هیچ کسالتی ندارم و چون حالم خوب است نخواستم کسی را اذیت کنم و از خواب بیدار نمایم . گفتم مگر چه پیش آمد شده است .

گفت: نصف شب بود و من در حال شدت مرض بودم دیدم پنج نفر به بالین من آمدند یک نفر عمامه بر سر داشت و چهار نفر دیگر کلاه داشتند و تو هم پائین پای من نشسته بودی .

پس آن آقای معمّم بآن چهار نفر فرمود شما ملاحظه کنید که این مریضه چه مرض دارد پس هر یک از ایشان مرا

معاینه نمودند و هرکدام تشخیص مرضی را دادند.

آنگاه بآن آقای معمّم فرمودند شما هم توجهی بفرمائید که این علویه چه مرض دارد. آن حضرت دست مبارک خود را دراز کرد و نبض مرا گرفت و فرمود حالش خوب است و مرضی ندارد. چون چنین فرمود: دکترها اجازه مرخصی گرفته و رفتند پس آن بزرگوار رو به شما کرد فرمود:

سیدرضا مریضه شما خوب است شما چرا اینقدر جزع و فزع می کنید آنگاه از جا حرکت فرمود برود پس تو هم برخاستی و تا در منزل همراهی کرده و اظهار تشکّر نمودی و آن حضرت خداحافظی کرده و رفت.(1)

شفای کور چشم و بینا دل

داستان - 33

منبع: کرامات الرضویه، ص 57

مرحوم شیخ عبدالخالق بخارائی پیشنماز نقل فرمود که پسری نابینا از اهل بخارا در اول شب 29 رجب سنه 1358 شفا یافت که از حالات او مطلع بود فرمود:

پدر این پسر در بخارا وفات نمود مادرش او را برداشت از بخارا به مشهد آورد و بحضرت علی ابن موسی الرضا (ع) پناهنده گردید. چند وقتی نگذشت که مادرش هم از دنیا رفت و آن پسر بی کس و تنها ماند. و در حجره ای از سرای بخارائیها بتنهائی بسر می برد.

شبی در حجره تنها بود ترسی به او روی داد و در اثر آن ترس چشمهایش آب آورد و نابینا شد. چون کسی را نداشت من ترحما او را بردم نزد دکتر فاصل که در مشهد مقدس معروف بود به تخصص در معالجه چشم . چون دکتر چشم او را دید به بهانه ای گفت دو روز دیگر او را بیاورید. پس از

1- - کرامات الرضویه

دو روز دیگر خود پسر رفته بود. دکتر بهانه دیگر آورده بود که شیشه معاینه شکسته .

لذا پسر مأیوسانه بجای خود برمی گردد و در آن سرای بخارائیها یکنفر یهودی بوده از کسانیکه در مشهد معروفند به جدیدالاسلام . چون از بی کسی و نابینائی آن پسر خبر داشته گفته بود: که من حاضرم تا صد تومان برای معالجه چشم این پسر بدهم .

پسر این سخن را که شنید گفت من پول جدید را نمی خواهم بلکه شفای خود را از حضرت رضا (ع) می خواهم . سپس بقصد شفا گرفتن به دارالسیاده مبارکه رضویه می رود و پشت پنجره نقره متوسل بامام هشتم ارواحناه فداه می شود.

خودش گفت در آن وقت مرا خواب ربود، ناگاه دیدم سید بزرگواری از ضریح مطهر بیرون آمد لباس سفید در بر و شال سبزی بر کمر داشت و سر مقدسش برهنه بود بمن فرمود: چه می خواهی ؟ عرض کردم چشمهای خود را می خواهم !

حضرت یکدست پشت سر من گذاشت و دست دیگر را بچشمهای من کشید و من از خواب بیدار شدم در حالتیکه چشمهای خود را روشن و همه جا و همه چیز را می دیدم و می بینم . (1)

شفای لاعلاج

داستان - 26

منبع: کرامات الرضویه، ص 30

شب جمعه هفتم ماه شوال سنه 1343 زنی ربابه نام دختر حاج علی تبریزی ساکن مشهد مقدس که فلج شده بود شوهرش نقل می کند:

من این زن را تزویج نمودم چند روزی بیش نگذشته بود که به مرض معروف به «دامنه» مبتلا شد و پس از مراجعه

1- - كرامات الرضويه

به طبیب و نُه روز معالجه، بهبودی حاصل شد. لکن به جهت پرهیز نکردن مرض برگشت و پس از مراجعه به طبیب و استعمال دوا دست راست و هر دو پای او تا کمر شل شد و زمین گیر گردید.

قریب هفت ماه هر چند بعضی دکترها و اطباء در مقام علاج برآمدند فایده ای حاصل نشد ناچار به دکتر آلمانی مراجعه کردیم و او با آلات طبیبه او را معاینه نمود.

باعتقاد خود مرض را تشخیص داد و به معالجه پرداخت . لکن عوض بهبودی دندانهای او روی هم و دهان او بسته شد بطوریکه قدرت بر خوردن چیزی نداشت . از این جهت دکتر آلمانی گفت مرض این زن دیگر علاج پذیر نیست مگر توسّل به طبیب روحانی .

پس هشت روز گذشت که فقط غذائیکه باو می رسانیدیم آب گوشت بود آنهم بطریق حُقنه . پس از روی اضطرار باز به بعضی دکترها رجوع نموده و ایشان به مشورت یکدیگر رأی بآمپول دادند و بعد از تزریق آمپول دهانش باز شد که می توانست غذا بخورد لکن همانطور سابق دست و پای او شل و بگوشه ای افتاده بود و از جهت اینکه دکترها عاجز از علاج بودند رجوع به دکتر را ترک کردیم .

شب پنجشنبه 6 شوال آن زن مرا نزد خود طلبید و با حال ناتوان زبان به عذرخواهی گشود که خیلی تو برای من زحمت کشیده ای و خیری هم از من ندیده ای حال بیا و یک مِنّت دیگر بر من بگذار و فردا شب مرا بحرم مطهر حضرت رضا ثامن الائمه (ع

) برسان و آنجا مرا گذاشته خود برگرد و به خواب تا من شفا یا مرگ خود را از آن حضرت بگیرم و البته آن بزرگوار یکی از این دو مطلب را بمن مرحمت خواهد فرمود.

من خواهش او را قبول کرده و شب جمعه او را با مادرش بوسیله دُرُشکه تا نزدیک بست امام (ع) رسانیدم پس او را به پشت خود گرفته و بحرم مطهر برده و نزدیک ضریح مقدس گذاشتم و خود بخانه برگشته خوابیدم .

تا اینجا از زبان شوهر او بود اما خود او. گفت : چون شوهرم رفت . مادرم گفت تو اینجا نزد ضریح مقدس باش و من می روم مسجد زنانه قدری استراحت کنم چون او رفت من توسل بآنحضرت جسته عرض کردم : یا مرگ یا شفا می خواهم و گریه بسیاری کردم و بین خواب و بیداری بودم که دیدم ضریح مقدس شکافته شد و سید جلیلی ظاهر گردید که لباسهای سبز دربر داشت به زبان ترکی فرمود:

(در ایاقه) برخیز جواب نگفتم دفعه دیگر فرمود جواب ندادم مرتبه سوم که فرمود عرض کردم (آقا من الم ایاقم یخد) یعنی ای آقا من دست و پا ندارم فرمود (در ایاقه ، مسجد گوهرشاد دست نماز آل نماز قل انر) یعنی برخیز به مسجد گوهرشاد برو وضو بساز و نماز بخوان آنوقت بیا اینجا بنشین . در این بین زنی از زوار که در حرم پهلوی من بود فریاد زد. من از فریاد او سر از ضریح مطهر برداشتم در حالیکه هیچ دردی در خود احساس نمی کردم پس برخواستم با

خود گفتم اول بروم مادرم را بشارت دهم . سپس به مسجد زنانه رفتم مادرم را از خواب بیدار کردم .

گفتم برخیز که ضامن غریبان مرا شفا مرحمت کرد مادرم سرآسیمه از خواب برخاست و مرا که به سلامت دید به گریه درآمد و هر دو از شوق یکساعت گریه می کردیم تا کم کم مردم فهمیدند و بر سر من هجوم آوردند و بعضی خدام در همان ساعت عقب شوهر و پدرم رفتند و ایشان را خبر دادند و ایشان با نهایت خوشحالی آمده مرا سلامت دیدند.

شوهرم گفت حال برخیز تا برویم ، گفتم چگونه بیایم و حال آنکه حضرت به من فرموده است برخیز به مسجد گوهرشاد برو وضو ساخته نماز بخوان و بیا اینجا بنشین حال هنوز صبح نشده که مسجد بروم وضو ساخته نماز بخوانم لذا تا طلوع فجر در حرم مطهر بودم .

آنگاه به مسجد گوهرشاد رفته وضو ساختم و نماز خواندم و به حرم مطهر برگشتم تا طلوع آفتاب بودم بعد با شوهر خود به منزل آمدم .

ثقه معظم میرزاابوالقاسم خان فرمود: که حاج محمد برک فروش که صاحب خانه آن زن بود می گفت من آن شب در منزل خوابیده بودم و اهل خانه نیز همه خواب بودند در حدود ساعت شش و هفت از شب ناگاه ملتفت شدم که در خانه را می زنند. رفتم در را باز کردم دیدم چند نفر از خدام حرم مطهرند گفتم چه خبر است .

گفتن امشب کسی از منزل شما بحرم آمده است ؟ گفتم بلی زنی که هفت ماه است شل

شده با مادرش او را برای استشفا بحرم برده اند. حال مگر در حرم مرده است . گفتند نه بلکه آقا حضرت رضا (ع) او را شفا داده است .

ما برای تحقیق امر او آمده ایم .

این معجزه را در روزنامه مهر منیر درج کرده اند و دکتر لقمان الملک شهادت بر صحت این معجزه داده و صورت شهادت نامه او این است (در تاریخ هشتم ماه رجب بنده با دکتر سید مصطفی خان عیال مشهدی علی اکبر نجار را که تقریبا شانزده سال دارد معاینه نمودیم نصف بدن او با یک دستش و صورتش مفلوج و متشنج بود. یک هفته بود که امکان یک قاشق آب خوردن را نداشت بعد از چندین روز معالجه موفق به باز شدن دهان او شدیم که خودش می توانست غذا بخورد ولی سایر اعضاء به همان حال باقی بود و دو ماه بود که کسان مریضه مشارالیها از بهبودی او مأیوس و متروک گذاشته بودند.

بنده هم تقریبا مأیوس از معالجه بودم حال که شنیدم بعد از استشفای از دربار اقدس طبیب الهی و التجاء بخاک مطهر بقعه سنیه رضویه ارواح العالمین له الفداء در کمتر از لحظه ای بهبودی حاصل کرده حقیقتا به غیر از اعجاز چیزی به نظر نمی رسد و از قوه طبیعیه بشریه طبقات رعیت خارج است والله متم نوره و لو کره المشرکون (دکتر عبدالحسین لقمان الملک).

شفای لال

داستان - 21

منبع: کرامات الرضویه، ص 15

جناب صدیق محترم و ثقه معظم حاج سید اسماعیل معروف به حمیری نجل مرحوم سید محمد خراسانی که از اهل منبر ارض اقدس

ص: 1006

رضوی در کتاب آیات الرضویه نقل فرمود:

حاج سید جعفربن میرزامحمد عنبرانی گفت که من در محل خود قریه عنبران که تا شهر مشهد مقدس تقریبا چهار فرسخ است ، در فصل زمستان بآب سرد غسل کردم و در اثر غسل بآب سرد حال جنون در من پیدا شد به نحوی که چندی در کوهستان می گردیدم تا لطف الهی شامل حالم شده و از دیوانگی بهبودی یافتم ، لکن زبانم از حرکت و گفتار افتاد و هیچ نمی توانستم سخن بگویم تا پنج یا شش ماه گذشت که به همراهی مادرم از قریه عنبران به شهر آمدیم .

پس برای معالجه به مریضخانه انگلیسی رفته و حال خودم را به طبیب فهماندم او به من گفت بایستی با اسباب جراحی کاسه سر ترا برداشته و مغز سر ترا معاینه نمایم تا مرض تشخیص داده شود.

از این معنی بسیار متوحش شدم و از علاج مأیوس گردیدم و برگشتم والده ام بی خبر من بحرم مطهر حضرت امام رضا (ع) پناهنده شده بود و منهم بی اطلاع او به حمام رفته و برای تشرف به حرم غسل زیارت نمودم و قصدم این بود که مشرف شوم و توسل بامام هشتم (ع) بجویم و عرض کنم یا شفا یا مرگ وگرنه من به محل خود برنمی گردم و سر به صحرا می گذارم .

سپس براه افتاده بکفشداری صحن کهنه که پهلوی ایوان طلا بود رسیدم کفشدار مرا می شناخت و از لالی چند ماهه من با خبر بود پس کفش از پایم بیرون آوردم و چون قدم بایوان مبارک

نهادم حالتی در خود یافتم که نمی توانستم قدم از قدم بردارم یا اینکه خَم شوم یا اینکه بنشینم مثل اینکه مرا بریسمان بسته و نگاه داشته اند متحیر بودم .

ناگهان صدائی شنیدم که یکی می گوید بلند بگو بسم الله الرحمن الرحیم والده ام کجاست خواستم بگویم نتوانستم بار دیگر همین ندا را شنیدم باز خواستم بگویم نتوانستم دفعه سوم فریاد بلند شد بگو بسم الله الرحمن الرحیم والده کجاست در این مرتبه گویا آب سردی از فرق تا پایم ریخته شد و فریاد کشیدم بسم الله الرحمن الرحیم والده کجاست .

تا این فریاد را کشیدم دیدم والده ام میان ایوان پیش من است تا مرا دید و فهمید زبانم باز شده است از شوق بگریه درآمد و دست بگردنم در آورده و مرا بوسید !!

گفتم : مادر جان کجا بودی ؟

فرمود: پشت پنجره فولاد بودم شفای تو را از امام رضا ضامن غریبان (ع) می خواستم که ناگاه صدای تو را شنیدم که می گوئی بسم الله الرحمن الرحیم والده ام کجاست صدای تو را که شنیدم دانستم که حضرت امام رضا (ع) تو را شفا داده است لذا نزد تو آمدم .

سید می گوید آنگاه مردم گرد من جمع شده جامه های مرا پاره پاره کردند پس مرا نزد متولی آستان قدس رضوی (ع) بردند و او پنج تومان بمن داد و نیز مرا نزد حکومت وقت شاهزاده نیرالدوله بردند او هم پنج تومان به من داد.

داستان - 25

منبع: کرامات الرضویه، ص 28

شب جمعه 23 رجب 1337 زائری از

ص: 1008

نواحی سلطان آباد عراق بنام شکرالله فرمود:

چون فهمیدم جماعتی از اهل سلطان آباد (که این زمان آنجا را اراک می گویند) قصد زیارت امام هشتم علی ابن موسی

الرضا (ع) را دارند من نیز اراده تشرف بدربار آن بزرگوار نموده و عازم شدم و با ایشان پیاده روبراه نهادم و چون لال بودم باشاره بین راه مقاصد خود را بهمراهان می فهمانیدم تا شب چهارشنبه 21 رجب وارد ارض اقدس شده و به حرم مطهر مشرف گردیدم .

چون شب جمعه رسید من بی خبر از همراهان بقصد بیتوته در حرم شریف ماندم و پیش روی مبارک امام (ع) گردن خود را بآنچه بکمرم بسته بودم بضریح بستم و با اشاره عرض کردم ای امام غریب زبان مرا باز و گوشم را شنوا فرما سپس گریه زیادی کردم و سرم را بضریح مقدس گذاشته خوابم ربود.

خیلی نگذشت کسی انگشت سبابه به پیشانی من گذارد و سرم را از ضریح بلند نمود. نگاه کردم سید بزرگواری را دیدم با قامتی معتدل و روئی نورانی و محاسنی مُدوّر و بر سر مبارکش عمامه سبزی بود و تحت الحنک انداخته و بر کمر شال سبزی داشت پس با تمام انگشتان خود بر پهلوی من زد و فرمود شکرالله برخیز خواستم برخیزم با خود گفتم اول باید گره های شال گردنم را باز کنم آنگاه برخیزم چون نگاه کردم دیدم تمام گره ها باز شده است .

چون برخواستم و متوجه آن حضرت شدم دیگر آن بزرگوار را ندیدم لکن صدای سینه زدن و نوحه زائرین را در حرم مطهر

می شنیدم . آنوقت دانستم که امام رضا (ع) به من شفا مرحمت فرموده است .

شفای لال

داستان - 205

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

یکی از خدام حضرت رضا (علیه السلام) می گوید:

«برای کشیدن دندان، پیش دکتر رفتم. دکتر گفت: غده ای کنار زبان شما است که باید عمل شود. من موافقت کردم، امّا پس از عمل، لال شدم و قادر به حرف زدن نبودم. همه چیز را روی کاغذ می نوشتم و با دیگران به این وسیله ارتباط برقرار می کردم. هر چه به دکتر مراجعه کردم، فایده ای نبخشید. دکترها گفتند: رگ گویایی شما صدمه دیده است.

ناراحتی و بیماری به من فشار آورد. برای معالجه به تهران رفتم. روزی در تهران به حضور آقای علوی رسیدم که فرمود: راهنمایی من به تو این است که چهل شب چهارشنبه به مسجد جمکران بروید. چون اگر شفایی باشد در آن جا است.

تصمیم جدی گرفتم. هر هفته از مشهد بلیط هواپیما تهیه می کردم و شبهای سه شنبه به تهران می رفتم و شب چهارشنبه به مسجد جمکران مشرّف می شدم. در هفته سی و هشتم، بعد از خواندن نماز سر بر مهر گذاشتم و صلوات می فرستادم. ناگهان حالتی به من دست داد که دیدم همه جا روشن و نورانی شد و آقایی وارد شد که عده زیادی دنبال ایشان بودند و می گفتند که این آقا، حضرت حجه بن الحسن (علیه السلام) است. من ناراحت در گوشه ای ایستاده و با خود می اندیشیدم که نمی توانم به آقا سلام کند. آقا نزدیک من آمد و فرمود: سلام کن !

به زبانم اشاره کردم که لال هستم، وگرنه بی ادب نیستم که سلام نکنم. حضرت، بار دوم فرمود: سلام کن!

بلافاصله زبانم باز شد و سلام کردم. در این هنگام پرده ها کنار رفت و خود را در حال سجده و در حال صلوات فرستادن دیدم. این جریان را افرادی که قبلا سلامتی مرا دیده و بعد لال شدن مرا نیز مشاهده کرده بودند و حالا نیز سلامتی مرا می بینند، نزد حضرت آیه اللّه العظمی گلپایگانی (رحمه الله) شهادت داده اند».

شفای مسیحی

داستان - 38

منبع: کرامات الرضویه، ص 74

من از کودکی مسیحی بودم و پیروی از حضرت عیسی (ع) می نمودم و حال مسلمانم و اسلام را اختیار نمودم و اسمم را مشهدی احد گذارده ام . و شرح حالم از کودکی چنین است .

دوماهه بودم پدرم دست از مادرم برداشت و زن دیگری اختیار کرد و من بواسطه بی مادری با رنج بسر می بردم تا اینکه چون دوساله شدم پدرم مرد و بی پدر و مادر نزد خویشان خود بسر می بردم تا جنگ بلشویک پیش آمد و نیکلا پادشاه روس کشته شد و تخت و بختش بهم خورد و من از شهر روس بطوس آمدم در حالتی که شانزده ساله بودم و چون چند ماهی در مشهد مقدس رضوی (ع) بسر بردم مریض شدم و بدرد بیماری و غربت و بی کسی و ناتوانی گرفتار گردیدم تا اینکه مرض من بسیار شدت کرد.

شبی با دل شکسته و حال پریشان بدرگاه پروردگار چاره ساز براز و نیاز مشغول شدم و گفتم الهی بحق پیغمبرت عیسی

ص: 1011

بر جوانی من رحم کن خدایا بحق مادرش مریم بر غربت و بی کسی من ترحم فرما پروردگارا بحرمت انجیل عیسی و بحق موسی و توراتش و بحق این غریب زمین طوس که مسلمانها با عقیده تمام به پابوسش مشرف می شوند که مرا شفا مرحمت فرما و از غم و رنج راحتم نما.

با دل شکسته بخواب رفتم در عالم خواب خود را در حرم مطهر حضرت رضا (ع) دیدم در حالتی که هیچکس در حرم نبود. چون خود را در آنجا دیدم مرا وحشت فرا گرفت که اگر بپرسند تو که مسیحی هستی در اینجا چه می کنی ؟ چه بگویم ؟

ناگاه دیدم از ضریح نوری ظاهر گردید که نمی توانم وصف کنم و سعادت با بخت من دمساز شد و دیدم در جواهر ضریح باز شد و وجود مقدس صاحب قبر حضرت رضا (ع) بیرون آمد درحالی که عمامه سبزی چون تاج بر سر و شال سبزی بر کمر داشت و نور از سر تا پای آن بزرگوار جلوه گر بود به من فرمود:

ای جوان تو برای چه در اینجا آمده ای ؟ عرض کردم غریبم بی کسم از وطن آواره ام و هم بیمارم برای شفا آمده ام بقربان رخ نیکویت شوم من دست از دامنت برندارم تا بمن شفا مرحمت نمائی .

شاه گفتا شو مسلمان ای جوان

تا شفا بدهد خداوند جهان

بر رخ زردم کشید آن لحظه دست

جمله امراض از جسمم برست

چون شدم بیدار از خواب آن زمان

بر سر گلدسته می گفتند

اذان

پس از بیداری چون خودرا صحیح و سالم دیدم صبح به بعضی از همسایگان محل سکونت خود خوابم را گفتم ایشان مرا آوردند محضر مبارک آیه الله حاج آقا حسین قمی دام ظله و چون خواب خود را به عرض رسانیدم مرا تحسین فرمود.

پس حضور عده ای از مسلمین

من مسلمان گشتم از صدق و یقین

نور ایمان در دلم افروختند

مذهب جعفر مرا آموختند

چون اسلام اختیار کردم و مسلمان شدم از جهت اینکه جوان بودم بفکر زن اختیار کردن افتادم و از مشهد حرکت نموده بروسیه رفتم برای اینکه مشغول کاری بشوم .

از آنجائیکه تحصیلاتم کافی بود در آنجا رئیس کارخانه کش بافی و سرپرست چهارصد کارگر شدم و در میان کارگران دختری با عفت یافتم کم کم از احوال خود باو اظهار نمودم و گفتم تو هم اگر اسلام قبول کنی من تو را بزوجیت خود قبول می کنم .

آنگاه با یکدیگر بایران می رویم آن دختر این پیشنهاد مرا قبول کرد و در پنهانی مسلمان شد لکن بجهت اینکه کسان او نفهمند به قانون خودشان آن دختر را برای من عقد نمودند وبعد از آن من او را به قانون قرآن و اسلام برای خود عقد کردم و آنگاه او را برداشته به ایران آوردم و به مشهد آمده و پناهنده بحضرت ثامن الائمه (ع) شدیم و خداوند علی اعلا از آن زن دو دختر به من مرحمت فرمود و چون بزرگ شدند ایشان را بدو سید که با یکدیگر برادرند تزویج نمودم یکی به نام سید عباس و دیگری

سید مصطفی کمالی و هر دو در آستان قدس رضوی شغلشان زیارت خوانی است برای زائرین و من خودم بکفش دوزی برای مسلمین افتخار می نمایم . (1)

شفای مؤذن

داستان - 32

منبع: کرامات الرضویه، ص 54

سید نبیل میرسید محمد اصفهانی نوه میرسید حسن معروف بمدرس نقل فرمود که میربابای تبریزی نقل کرد:

من در یکی از قرای تبریز پیش از اینکه شل شوم شوق زیادی باذان گفتن داشتم و اذان می گفتم .

چون بدنم از کار افتاد و شل شدم دیگر قدرت بر اذان گفتن نداشتم . هر چند دکترها در مقام علاج برآمدند هیچ اثر بهبودی حاصل نشد تا اینکه خبردار شدم که چند نفر از محل ما قصد زیارت حضرت رضا (ارواحناالفدا) را دارند.

من به قصد زیارت و تشرف به آستان قدس رضوی با ایشان همراه شدم و ایشان مرا میان گاری انداختند و براه افتادند. میان گاری ما مردی از طایفه بابیه بود چون مرا به آن حالت شلی میان گاری دید به رفقای من گفت این شل را چرا با خود می برید؟ گفتند برای اینکه حضرت رضا (ع) او را شفا بدهد.

آن خبیث بر این سخن استهزاء و سخریّه کرد. لکن چون ما بسلامت وارد مشهد مقدس شدیم سه روز نزد حرم مطهر امام (ع) شال خود را بگردن و ضریح مبارک بستم و متوسل بآن بزرگوار شدم .

در روز مذکور پیش از غروب ملتفت خود شدم که آقای بزرگواری میان ضریح می بینم در حالتی که تمام جامه های او حتی عمامه اش سبز است بمن فرمود:

برخیز

1- - كرامات الرضويه

اذان بگو عرض کردم قادر نیستم . فرمود من می گویم اذان بگو.

بامر آن حضرت خواستم اذان بگویم ، فهمیدم که می توانم و توانائی بر اذان گفتن دارم . لذا برخواستم و فریاد کردم (الله اکبر. الله اکبر) در آنحال چون مردم صدای مرا شنیدند گفتند ای مرد هنوز وقت اذان نشده است . چرا اذان می گوئی .

من از آن شوقی که بر اذان گفتن داشتم اعتنائی بسخن ایشان ننمودم و مشغول بودم تا جمعی بر گرد من جمع شدند و بعضی گفتند: این همان مرد شلی است که دو سه روز است اینجا متوسل بوده و قدرت برخواستن نداشت یکوقت جمعیت بر من هجوم آوردند تا جامه های مرا پاره پاره کنند من شال خود را از ضریح باز کرده و از حرم پا بفرار گذارده و سالم بیرون آمدم . (1)

شفايِ نابينا يِ بينا دل

داستان - 33

منبع: کرامات الرضویه، ص 57

مرحوم شیخ عبدالخالق بخارائی پیشنماز نقل فرمود که پسری نابینا از اهل بخارا در اول شب 29 رجب سنه 1358 شفا یافت که از حالات او مطلع بود فرمود:

پدر این پسر در بخارا وفات نمود مادرش او را برداشت از بخارا به مشهد آورد و بحضرت علی ابن موسی الرضا (ع) پناهنده گردید. چند وقتی نگذشت که مادرش هم از دنیا رفت و آن پسر بی کس و تنها ماند. و در حجره ای از سرای بخارائیها بتنهائی بسر می برد.

شبی در حجره تنها بود ترسی به او روی داد و در اثر آن ترس چشمهایش آب آورد و نابینا شد. چون کسی را نداشت

1- - کرامات الرضویه

من ترحما او را بردم نزد دکتر فاصل که در مشهد مقدس معروف بود به تخصص در معالجه چشم . چون دکتر چشم او را دید به بهانه ای گفت دو روز دیگر او را بیاورید. پس از دو روز دیگر خود پسر رفته بود. دکتر بهانه دیگر آورده بود که شیشه معاینه شکسته .

لذا پسر مأیوسانه بجای خود برمی گردد و در آن سرای بخارائیها یکنفر یهودی بوده از کسانیکه در مشهد معروفند به جدیدالاسلام . چون از بی کسی و نابینائی آن پسر خبر داشته گفته بود: که من حاضرم تا صد تومان برای معالجه چشم این پسر بدهم .

پسر این سخن را که شنید گفت من پول جدید را نمی خواهم بلکه شفای خود را از حضرت رضا (ع) می خواهم . سپس بقصد شفا گرفتن به دارالسیاده مبارکه رضویه می رود و پشت پنجره نقره متوسل بامام هشتم ارواحناه فداه می شود.

خودش گفت در آن وقت مرا خواب ربود، ناگاه دیدم سید بزرگواری از ضریح مطهر بیرون آمد لباس سفید در بر و شال سبزی بر کمر داشت و سر مقدسش برهنه بود بمن فرمود: چه می خواهی ؟ عرض کردم چشمهای خود را می خواهم !

حضرت یکدست پشت سر من گذاشت و دست دیگر را بچشمهای من کشید و من از خواب بیدار شدم در حالتیکه چشمهای خود را روشن و همه جا و همه چیز را می دیدم و می بینم . (1)

شفای نابینای بینا دل

داستان - 40

منبع: کرامات الرضویه، ص 79

حضرت آقای حاج شیخ علی اکبر مروج الاسلام نقل فرمود که

ص: 1016

1- - کرامات الرضویه

شخصی به نام محمدرضا که خود حقیر و جماعت بسیاری مدتها او را بحال کوری دیده بودیم و چون بواسطه کوری شغلی نداشت و به فقر و ناداری گرفتار بود.

دختری داشت روزها دست پدر را می گرفت و راه می برد و بعضی اشخاص ترحّما چیزی باو می دادند و امرار معاش می نمود تا نظر لطف و مرحمت حضرت ابی الحسن الرضا (ع) شامل حالش شده شفا یافت و حال تقریبا ده سال می شود او را بینا می بینیم و خودش شرح حالش را نقل کرد:

وقتی بدرد چشم مبتلا شدم و به دکتر چشم مراجعه کردم بهبودی حاصل نشد تا اینکه کور شدم و چیزی را نمی دیدم و این کوری من هفت سال طول کشید و دخترم دستم را می گرفت و عبور می داد تا یکروز در بست بالا خیابان دخترم مرا می گذرانید مردی به من رسید و گفت هرگاه این دختر را بعنوان خدمتکاری به من بدهی من می خواهم جوابش را نگفته گذشتم لکن سخن او بسیار بر دل من اثر کرد. و محزون شدم همانجا توجه کردم به حضرت رضا (ع) و عرض کردم یا مرگ یا شفا زیرا زندگانی بر من خیلی ناگوار است .

پس همان قسمی که دخترم دستم را گرفته بود با دل شکسته به صحن عتیق وارد شدم . ناگاه ملتفت شدم که اندکی گنبد مطهر را می بینم تعجب کردم آمدم بگوشه ای نشستم و شروع به گریه کردم و چون چند دقیقه گذشت ملتفت شدم که من همه چیز و همه جا را

می بینم پس برخاستم دختر خواست دست مرا بگیرد گفتم من همه جا را می بینم و احتیاجی به دست گیری من نیست حضرت رضا (ع) مرا شفا داده دختر باور نکرد لذا شروع بدویدن کردم آنگاه با دختر از صحن مطهر بیرون آمدیم .(1)

شفایی یقینی

داستان - 218

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

در نیمه دوم سال 1376 خانمی 52 ساله به علّت ابتلا به دردهای شدید استخوان و احساس توده ای در ناحیه سینه به پزشک مراجعه می کند. بیمار، متأهل و مبتلا به بیماری قند وابسته به انسولین بود که با توجه به نوع عارضه و نتایج حاصل از معاینات به عمل آمده، تحت اقدامات تشخیص پزشکی قرار می گیرد.

در قدم اوّل، پزشک معالج در عکس رادیولوژی تنه، متوجه وجود توده هایی بر روی دنده ها و ستون فقرات کمری می شود. بیمار به علّت شدّت دردهای استخوانی قادر به راه رفتن نبود و جهت تسکین درد از مرفین استفاده می کرد.

پس از آن به سبب وجود توده ای در ناحیه سینه تحت آزمایش نمونه برداری «بیوپسی» از توده فوق قرار می گیرد. آقای دکتر پرویز دبیری که از اساتید مجرّب پاتولوژی کشور به شمار می رود، نتیجه بررسی های خود را این چنین گزارش می دهد:

نمونه ارسالی متعلّق به توده ای از نوع بدخیم و از گروه سرطان «کارسینوم ارتشاحی» می باشد.

بعدها با انجام سی.تی.اسکن متوجّه مهاجرت سلول های سرطانی از منشأ سینه به دیگر قسمت های بدن، از جمله ستون فقرات، دنده ها، لگن، استخوان ترقوه و حتّی استخوان جمجمه می شوند.

1- - كرامات الرضويه

کنون سرطان، بسیاری از قسمت های بدن را در سیاهی خود فرو برده است. استخوان های جمجمه نیز از این سیاهی در امان نمانده اند. دیگر امید بسیار اندکی برای نجات بیمار وجود دارد. اوّلین گام درمان، بریدن سینه «ماستکتونی» است. در این جا شدّت انتشار سلول های سرطانی به حدّی است که پزشکان معالج ضرورتی به انجام آن نمی بینند و قربانی در آخرین نفس ها تحت شیمی درمانی و پرتو درمانی قرار می گیرد. کورسویی از امید در دل ها روشن می شود. آیا این هر دو می توانند گرمی حیات را به جسم نیمه جان یک مادر باز گردانند؟

عِلم پاسخ می دهد که باتوجّه به شدّت آلوده شدن بدن به سلول های سرطانی، پاسخ منفی است؛ حتّی در صورتی که بیمار با دور بالای داروهای شیمی درمانی تحت معالجه قرار گیرد. در این میان عارضه اصلی شیمی درمانی، یعنی از بین رفتن سلول های مغز قرمز استخوان، به وسیله مغز استخوان مرتفع می گردد.

پاسخ به درمان معمولا بیش از شش ماه طول نمی کشد و پس از این مدّت مجدداً سرطان عود می کند. در این جا از شیمی درمانی و رادیوتراپی تنها برای به تعویق انداختن زمان مرگ استفاده شده است. چرا که اکنون سلول های سرطانی با ورود به خون و مجاری لنفاوی همه بدن را زیر سیطره خود در آورده اند و در هر صورت مرگ به سراغ بیمار خواهد آمد و بهبودی چیزی در حدّ غیر ممکن می باشد.

امّا... اکنون بعد از گذشت دو سال، او زنده است و با بدنی سالم

ص: 1019

و دور از چنگال های سرطان در بین ما و شاید بهتر از ما بر روی این کره خاکی زندگی می کند.

در بررسی هایی که مورخ 17/9/78 از او به عمل می آید، هیچ گونه علائم و شواهدی دال بر وجود سلول های سرطانی مشاهده نمی گردد. چه بسا انسان هایی که با دنیایی از غم و اندوه انتظار مرگ او را می کشیدند، امّا خود، اکنون در زیر خاک آرمیده اند. حضور جسمانی او روی زمین همه آنهایی را که حیات را در فیزیولژی سلولی می جویند به سخره می گیرد و چراغی است برای همه آنهایی که در جستجوی خاموشی اند!

دکتر حسین عزیزی

مسئول فنی درمانگاه مسجد مقدس جمکران

پزشک قانونی مرکز پزشکی قانونی استان قم

همسر فرد شفا یافته مختصری از چگونگی وقوع معجزه را چنین نقل می کند:

بعد از این که همسرم را در بیمارستان سیّد الشهدای اصفهان تحت معالجات شیمی درمانی و پرتو درمانی قرار دادند برای عمل به تهران نزد دکتر عبّاسیون و دکتر امیر جمشیدی رفتیم. سپس به اصفهان برگشتیم و او را در خانه بستری کردیم. هیچ نتیجه ای نگرفتیم حتّی همسرم قادر نبود کوچک ترین حرکتی بکند.

آن روزها مصادف با ایّام نیمه شعبان، شب تولّد آقا امام زمان (علیه السلام) بود که به حضرت متوسّل شدیم و طلب شفا کردیم.

آن شب، چند شاخه گل به خانه بردم و بالای سر همسرم گذاشتم. همان شب بعد از این که همسرم به حجه بن الحسن (علیه السلام) متوسّل می شود، به خواب می رود. وقتی از

خواب بیدار می شود، می فهمد که کسی دستش را به روبان سفید شاخه گل بسته است؛ آقا امام زمان (علیه السلام) او را شفا داده بود.

من هم بعد از توسّل به آقا، آن حضرت را در خواب دیدم که به من فرمود:

«عیال خود را به خانه من بیاور!»

یک هفته بعد باز هم حضرت را در عالم رؤیا زیارت نمودم و عرض کردم که عیالم هنوز بیمار است. حضرت فرمود:

«هر چیزی که برای خوردن به او می دهید، با نام من باشد».

به حمدللّه با شفاعت منجی عالم بشریّت، همسرم مصرف همه داروها را قطع کرد؛ کسی که حتّی نمی توانست راه برود و همه دکترها از درمان او قطع امید کرده بودند، شفای کامل پیدا کرد. او در حال حاضر کارهای روزمره خود را انجام می دهد.(1)

دکتر توانانیا درباره شفای خانم م. پ در فرم اظهار نظر پزشکی نوشته اند:

«... باتوجّه به همه شواهد و گزارش آزمایشگاه پاتولوژی و همچنین گزارش سی.تی.اسکن و شواهد دیگر، بیمار، به سرطان بدخیم مبتلا بوده است. لذا از نظر طبّی اگر ایشان تا این تاریخ (17/10/78) زنده باشد، هیچ توجیهی نمی تواند داشته باشد جز یک معجزه کامل.

شکر گذاری

داستان -660

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص17

وقتی که حضرت سیدالشهداء علیه السلام متولد شد ، خداوند تبارک و تعالی حضرت جبرئیل علیه السلام را با هزار ملک بر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم نازل

فرمود که به پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم تهنیت گوید .

1- - دفتر ثبت کرامات مسجد مقدس جمکران، شماره 323، مورخه 30/9/1378.

مین طوری که حضرت جبرئیل علیه السلام بر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم نازل می شد گذرش به جزیزه ای که فطرس - یکی از ملک مقرب که از حاملان عرش الهی بود که بر اثر اشتباهی که از او سرزده بود - در آن جزیزه زندان شده بود و بالش شکسته بود و به عذاب گرفتار بود و در بعضی روایات به مژه های چشمش معلق و آویزان بود و از زیر او دود بد بویی می آمد افتاد .

فطرس وقتی که جبرئیل علیه السلام را با ملائکه ها دید ، گفت : ای جبرئیل با این همه ملک کجا می روی ؟ ! آیا خبری شده ؟

حضرت جبرئیل علیه السلام فرمود : خداوند متعال به حضرت محمد صلی الله علیه و آله وسلم نعمتی کرامت فرمود . و مرا فرستاده که از جانب خودش به او

مبارک باد بگویم .

فطرس گفت : ای جبرئیل اگر می شود مرا هم با خود ببرید شاید حضرت محمد صلی الله علیه و آله وسلم برای من دعا کند و من از این گرفتاری نجات پیدا کنم .

حضرت جبرئیل علیه السلام - بقول ما دلش سوخت و - فطرس را با خودش به محضر مقدس حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم آورد .

وقتی که خدمت حضرت رسید از طرف حق تعالی تنهیت گفت در ضمن سفارش حال فطرس را هم خدمت آن بزرگوار کرد .

حضرت فرمود : ای فطرس خودت را به این مولود مبارک بمال که انشاء الله

حالت خوب می شود .

فطرس ، می گریست و خود را به قنداقه حضرت اباعبدالله علیه السلام مالید ، به محض مالیدن متوجه شد پرشکسته اش خوب شد و خدا بخاطر حضرت امام حسین علیه السلام توبه اش را قبول کرد .

خلاصه بالا رفت و چون به آسمان رسید گریه می کرد و صدا می زد : ای ملائکه ها من آزاد شده حسینم . کیست کسی مثل من که آزاد کرده حسین باشد ، بعد برگشت ، و گفت : ای رسول خدا به همین نزدیکی های می آید که این مولود را خواهند کشت و روضه کربلا را برای پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم تعریف کرد ، هم خودش و هم پیغمبر و هم تمام ملائکه ها گریه کردند و بعد گفت : یا رسول

الله در مقابل این حقی که این مولود گردن من دارد من ضامن می شوم که هر کس بزیارت این شهید غریب برود یا اشکی برای او بریزد چه از راه دور و نزدیک آن سلام و گریه را به حضرتش ابلاغ کنم . . . (1)

شکر گذاری علی علیه السلام

داستان - 195

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص35

چهار هزار تن از خوارج بر امیر المؤمنین علیه السّلام خروج کردند، و با عبد اللّه بن وهب راسبی بیعت کرده و به جانب مدائن رفتند، و عبد اللّه بن خباب عامل آن حضرت را بر مدائن شهید کردند، و زوجه او را که حامله بود شکم شکافتند، و دیگر از زنان را نیز بکشتند. و امیر المؤمنین در آن وقت با سی و پنج هزار

1- - جلاء العیون، ج2، ص433 - ترجمه کامل الزیارات، ص204.

نفر از کوفه بیرون شده بود، و از بصره عامل او ابن عباس نیز ده هزار تن برای یاری او روانه کرده بود که از جمله ایشان بودند: احنف بن قیس، و حارثه بن قدامه سعدی، و این در سال سی و هشتم هجری بود.

پس آن حضرت در انبار توقف فرمود تا لشکرش جمع شدند، پس بر ایشان خطبه خواند و تحریص بر قتال معاویه کرد لشکر آن حضرت از جنگ با معاویه امتناع کردند. و گفتند: ابتدا به جنگ خوارج باید کرد، لاجرم حضرت به جهت دفع خوارج به جانب نهروان حرکت کرد و از پیش رسولی به جانب ایشان فرستاد.

آن بدبختان پیک آن جناب را بکشتند و پیغام دادند که: اگر از این حکومت که قرار دادی توبه می کنی ما سر در اطاعت و بیعت تو درمی آوریم، و اگرنه از ما کناره یر تا برای خود امامی اختیار کنیم.

حضرت، پیغام فرستاد که: کشندگان برادران مرا به سوی من بفرستید تا از ایشان قصاص کنم، آن وقت من دست از جنگ شما برمی دارم تا از قتال اهل مغرب فارغ شوم، و شاید مقلّب القلوب هم شما را از این گمراهی برگرداند.

ایشان در جواب آن جناب پیغام دادند که ما جمیعا قتله اصحاب تو می باشیم و در قتل ایشان شرکت کرده ایم.

این هنگام حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام اصحاب خود را فرمود: کوچ کنید به جنگ خوارج، به خدا قسم که از ایشان زیاده از ده نفر جان بیرون نبرد و از شما ده نفر کشته نشود. و به تواتر خدمت آن حضرت خبر رسید که خوارج از نهر

عبور کردند، حضرت قبول نمی کرد و سوگند یاد می کرد که ایشان عبور نکردند و نمی کنند(1) و مقتل ایشان در رمیله پایین نهر خواهد بود.

پس حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام با لشکر خویش حرکت کردند تا به نهروان رسیدند، و چون آنجا وارد شدند دیدند که خوارج در رمیله پیش از نهر لشگرگاه کرده اند چنان که آن حضرت خبر می داد، پس آن جناب فرمود:

اللّه اکبر صدق رسول اللّه صلّی اللّه علیه و آله و سلّم.(2)

پس دو لشکر مقابل هم صف کشیدند، حضرت پیش ایستاد و خوارج را امر فرمود که توبه کنند و به سوی حضرتش رجوع کنند، ایشان امتناع نمودند و لشکر آن حضرت را تیرباران نمودند، اصحاب عرضه داشتند که: خوارج ما را تیرباران کردند. حضرت

فرمود: شما دست بازدارید. تا سه کرت این مطلب را اظهار داشتند و حضرت ایشان را امر می کرد که جنگ نکنند تا آخر الأمر مردی را آوردند که به تیر خوارج کشته شده بود.

حضرت فرمود: اللّه اکبر، الآن حلال است قتال با ایشان، پس فرمان جنگ داد و

فرمود: حمله کنید بر ایشان و از خوارج چند تنی عازم میدان حضرت امیر علیه السّلام شدند تا شاید آن حضرت را شهید کنند، و هریک که به میدان می آمدند رجز می خواندند و آن حضرت را طلب می کردند، حضرت مقابل ایشان شد و هریک را سیر درکات جحیم فرمود. و ابو ایوب انصاری بر زید بن حصین حمله کرد و او را بکشت، و عبد اللّه بن وهب و حرقوص بن زهیر سعدی که از وجوه خوارج بودند نیز کشته شدند.

و بالجمله، آن چه

1- - مجمع الزوائد، ج 6، ص ۲۴۱؛ مناقب ابن مغازلی، ص 6 ۴۰، ح ۴۶۰.
2- - مروج الذهب، ج ۲، ص 6 ۴۱.

از لشکر امیر المؤمنین علیه السّلام کشته شد نه نفر بود و از خوارج جز ده تن بیشتر جان به سلامت بیرون نبرد، چون جنگ برطرف شد، حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام فرمود که: در میان کشتگان خوارج عبور کنید ببینید که «مخدج ذی الثدیه» کشته شده یا نه؟ هرچه یافتند او را نیافتند، حضرت نزدیک قتلی آمد و فرمود که: جسدهای ایشان را از هم تفریق کردند در میان آنها «ذو الثدیّه» را پیدا نمود آن گاه فرمود:

اللّه اکبر، ما کذبت علی محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلّم.

پس پا از رکاب بیرون کرد و فرود آمد و سجدهٔ شکر به جای آورد. (1)

شمشیر اختلاف افکن

داستان - 123

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص36

چون نور محمّدی صلّی اللّه علیه و آله و سلم از قصیّ (2)به عبد مناف(3) انتقال یافت. و عبد مناف را نام مغیره بود و از غایت جمال «قمر البطحاء» لقب داشت، و کنیتش «ابو عبد الشّمس» است. و او عاتکه دختر مرّه بن هلال سلمیّه را تزویج کرد، و از وی دو پسر توأمان متولّد شدند چنان که پیشانی ایشان به هم پیوستگی داشت، پس با شمشیر ایشان را از هم جدا ساختند یکی را «عمرو» نام نهادند که هاشم لقب یافت و دیگری را عبد الشّمس.

یکی از عقلای عرب چون این بدانست گفت: در میان فرزندان این دو پسر جز با شمشیر هیچ کار فیصل نخواهد یافت.(4) و چنان شد که او گفت، زیرا که عبد الشّمس پدر امیّه بود و اولاد او همیشه با فرزندان هاشم از در خصمی بودند و

1- - تاریخ بغداد، ج ۷، ص ۲۳۷؛ مسند احمد، ج ۱، ص ۱۲۱ و ۱۹۳؛ الکامل از ابن اثیر، ج ۳، ص ۳۴۷؛ مروج الذهب، ج ۲، ص ۴۱۷.
2- - پنجمین از آباء پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله وسلم .

3- - چهارمین از آباء پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله وسلم .
4- - ن.ک: تاریخ الیعقوبی، ج 1، ص 242؛ تاریخ الطبری، ج 2، ص16.

شمشیر آخته داشتند. (1)

شمیم نبوت

داستان - 132

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص55

در نهج البلاغه از حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام منقول است که:

حقّ تعالی مقرون گردانیده با حضرت رسول صلّی اللّه علیه و آله و سلم بزرگتر ملکی از ملائکه خود را که در شب و روز آن حضرت را بر مکارم آداب و محاسن اخلاق وامی داشت و من پیوسته با آن حضرت بودم مانند طفلی که از پی مادر خود برود، و هر روز برای من علمی بلند می کرد از اخلاق خود، و امر می کرد مرا که پیروی او نمایم و هر سال مدّتی در کوه حراء مجاورت می نمود که من او را می دیدم و دیگری او را نمی دید، و چون مبعوث شد به غیر از من و خدیجه در ابتدای حال کسی به او ایمان نیاورد و می دیدم نور وحی و رسالت را و می بوییدم شمیم نبوّت را.(2)

شمیم یار

داستان - 168

منبع: تشرف یافتگان

جناب حجه الاسلام محقق قمی به نقل از حضرت حجه الاسلام و المسلمین الهی فرمود:

رفیقی داشتم که قبل از بازسازی مسجد جمکران به همراه تعدادی از دوستانش به آنجا تشرف یافته بود. پس از انجام اعمال، دیر وقت شده و به ناچار شب را در یکی از حجرات مسجد، بیتوته می کنند. نیمه شب وقتی آن دوست، برای تهجد به سوی مسجد روانه می شود، ناگاه متوجه نوری غیر عادی شده، پس با دستپاچگی به سوی دوستانش شتافته، تا آنان بر حضور مبارک امام عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف در مسجد بشارت دهد.

پس آنان را بیدار کرده و

1- - مناهل الضّرب فی انساب العرب، ص 23. در پانوشت یکی از آثار مؤلف (توتیای دیدگان، ص 57) این سخن مقریزی در النزاع و التخاصم، ص 18 نقد شده و گوید: این سخن ظاهرا اسطوره ای است که دست جنایتکار سیاست در دوران بنی امیّه وضع کرد تا عذری باشد برای خصومت و دشمنی واقع بین بنی هاشم و بنی امیه ... برای اطلاع بیشتر ر ک: ردّ علی رد السقیفه 140؛ تفسیر لوامع التنزیل، ج 15، ص 211؛ نهج البلاغه، ترجمه فیض الاسلام، 866 و ترجمه میرزا حبیب اللّه خوئی، 686؛ و هاشم و امیه فی التاریخ.
2- - نهج البلاغه، خ 192

وقتی همگی به مسجد هجوم می آورند، مسجد را در حالی خاموش می یابند که بوی عطری فضای آن را پر کرده بود. پس تصمیم می گیرند که فرشهای مسجد را ببویند، تا هر جا که منشاء بوی عطر است، به عنوان جایگاه نماز حضرت علیه السلام همانجا به نماز بایستند.

با بازرسی فضای عطر آگین مسجد، به وضوح در می یابند که مقابل محراب کوچک - که مقداری تو رفتگی داشت - بوی معطر مخصوص حضرت متصاعد است.

پس از آن روز به بعد، آنان خود را مقید ساخته اند که در همانجا نماز بگذارند.(1)

شوق تحصیل

داستان - 469

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص14

شیخ شهید در مجموعه خود نقل کرده است که در خدمت ابوجعفر طبری نقل کردند که:

نصر بن کثیر با سفیان ثوری خدمت حضرت صادق علیه السلام مشرف شده و عرض کرد که:

می خواهم به بیت الحرام مشرف شوم مرا چیزی تعلیم فرمایید که خدا را به آن بخوانم حضرت فرمود:

چون رسیدی به بیت الحرام بگذار دست خود را به دیوار خانه کعبه پس بگو:

«یا سابق الفوت و یا سامع الصوت و یا کاسی العظام لحماً بعد الفوت» پس بخوان خدا را بعد از آن به هر چه بخواهی .

وهمچنین تعلیم فرمود: سفیان راکه در وقتی که روآورد به چیزی محبوب ، بسیار حمد کند خدا را و هرگاه روکند به چیزی که مکروه است بسیار بگوید:

«لاحول ولا قوه الا با للّه» وهرگاه روزی او کم شد استغفار بسیار کند .

ابوجعفر طبری دوات و کاغذ طلبید

ص: 1028

1- - در صت استناد مسجد جمکران به حضرت حُجه علیه السلام همانند مسجد سهله نمی توان تردید کرد. حوادث عجیب در طول تاریخ گذشته بهترین صدق و گواه بر تعلق اختصاصی مسجد فوق به آن حضرت علیه السلام است.

و آن دعا و حدیث را نوشت و این قبل از مرگ او بود ساعتی بعد به او گفتند:

نوشتن این مطلب در این وقت برای تو چه فایده دارد؟

گفت :شایسته است برای هر انسان که ترک نکند اقتباس علم را تا بمیرد . (1)

شوق تدریس

داستان - 466

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص13

مرحوم شهید آیت اللّه اشرفی اصفهانی فرمودند:

مرحوم آیت اللّه سید محمد باقر درچه ای در اصفهان در مدرسه می خواستند شروع به درس نمایند، خبر آوردند که مادرشان در «درچه» فوت کرده است، آقا بدون این که درس را تعطیل نماید فرمودند:

شما بروید کارهای تجهیز و تکفینش را انجام بدهید.

عرض کردند: گویا وصیت کرده که نمازش را شما بخوانید.

آقا فرمود: شما سایر کارهایش را انجام دهید من بعد از درس برای نماز می آیم.

پس از درس تشریف بردند ما خیال می کردیم لابد چند روزی ایشان سوگوارند و برای درس تشریف نمی آورند، ولی صبح فردا دیدم تشریف آوردند و درس را شروع فرمودند و راضی به تعطیل درس نشدند . (2)

شهادت خزیمه

داستان - 193

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص30

روایت شده که چون عمار شهید شد خزیمه بن ثابت معروف به ذو الشهادتین(3) سلاح از تن باز کرد و داخل خیمه خود شد و غسل کرد، پس شمشیر کشید و گفت شنیدم رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلّم می فرمود: «عمّار تقتله الفئه الباغیه» .

پس قتال کرد تا شهید شد، رحمه اللّه.

شهادت درخت

داستان - 448

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص18

شخصی نزد شریح ادعا کرد

1- - پاورقی فوائد الرضویه ، ص 446
2- - سخنرانی شهید اشرفی اصفهانی از رادیو ، صبح جمعه ، سیمای فرزانگان
3- - وجه آن که او را ذو شهادتین می گفتند آن است که حضرت رسول صلّی اللّه علیه و آله و سلّم شهادت و گواهی او را به منزلهٔ دو گواه اعتبار فرموده بود. (مؤلف رحمه اللّه)

که فلان زیر فلان درخت پولی از من گرفته نمی دهد .

طرف منکر واقعه شد .

شریح به مدعی گفت :

برو ده برگ از آن درخت بچین و بیاور تا شهادت دهد ، و مشغول مرافعات دیگر شد .

بعد از مدتی روی به منکر کرده گفت :

فلانی به پای آن درخت رسیده ؟

گفت : نه.

حکم موافق مدعی داد.

چون منکر گفته بود من چنین درختی نمی دانم ! (1)

شهادتِ شاهدِ ملکوت

داستان - 458

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص21

مرحوم کلینی روایتی را از ابو بصیر نقل کرده است که امام صادق علیه السلام فرمود:

روزی رسول خدا علیه السلام از حارثه بن مالک بن نعمان انصاری پرسید :

چگونه ای ، ای حارثه بن مالک؟

حارثه عرض کرد: مومنی واقعی ، ای رسول خدا صلی اله علیه و آله !

حضرت صلی اله علیه و آله فرمود: هر چیزی را حقیقت و نشانه ای است ؛ حال ، حقیقت و نشانه قول تو چیست؟

گفت : ای رسول خدا ! نفس خویش را از دنیا دور ساخته ام ، و شبم را به بیداری می گذرانم ، و روزم را به تشنگی سپری می نمایم . گویی عرض خدای را می بینم که محاسبه و حساب مردم بر پا شده است . بهشتیان را می نگرم که به زیارت یکدیگر می روند ، و فریاد و ناله دوزخیان را می شنوم که در آتشند .

(چون سخن او بدین جا رسید) پیامبر صلی اله علیه و آله

ص: 1030

1- - هزار و یک نکته، ص772.

فرمود:

تو ، بنده ای هستی که خداوند قلبش را نورانی گردانیده ؛ پس حال که بصیر و بینا گشته ای ، بر آن ثابت و استوار باش !

حارثه گفت : ای رسول خدا ! برای من دعا نمایید تا در رکاب شما به شهادت رسم !

پس حضرت نیز چنین کرد و فرمود :

خداوندا ! شهادت را روزی اش گردان !

چند روز بعد ، حارثه ، به فرمان رسول خدا صلی اله علیه و آله در جنگی شرکت جست . جنگ شروع شد و او نفر هشتم و یا نهمی بود که به فیض شهادت نایل آمد .

در روایتی دیگر که کلینی از ابوبصیر نقل می کند، حارثه دهمین نفری است که بعد از جعفر بن ابی طالب علیه السلام به شهادت می رسد . (1)

شیر، معجزه نبوی صلی الله علیه و آله وسلم

داستان - 285

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص17

هنگامی که پیامبر (ص) ناگزیر شد و از مکه به سوی مدینه ، هجرت کرد ، در مسیر راه ، به چادری از چادرنشینان که صاحبش (ام معبد خزاعی) بود رسید ، خواست از او مقداری گوشت یا شیر خریداری کند ، ولی بر اثر خشکسالی نه گوشتی بود نه شیری)پیامبر (ص) به یک گوسفند نگاه کرد ، و از ام معبد اجازه خواست تا از شیران آن بهره مند شود .

ام معبد ، اجازه داد و گفت : اگر آن گوسفند شیر می داشت ، هم ما از آن بهره مند می شدیم و هم شما ، ولی متاءسفانه شیر

1- - لقاءالله، ص173 و 174.

ندارد.

پیامبر (ص) به پستان گوسفند دست کشید و دعا کرد که خداوند آن را پر از شیر کند ، ناگهان شیر از پستان آن گوسفند جاری شد ، به طوری که پیامبر(ص) و همه خانواده ام معبد از آن خوردند و سیر شدند ، سپس پیامبر (ص) از آن شیر دوشید و ظرف ها را پر کرد ، و به این ترتیب از پیامبر (ص) یک معجزه آشکار در آن جا سرزد و سپس آن حضرت از آن جا رفت ابومعبد (شوهر ام معبد) از بیابان آمد ، در ظرف ها شیر فراوان دید ، بسیار تعجب کرد و پرسید :

این همه شیر از کجا آمده ؟ با توجه به این که حتی یک قطره شیر برای پسرانش وجود نداشت .

ام معبد گفت : مردی شریف و مبارک و بلند مقام و زیبا چهره از اینجا عبور کرد و این برکات از او است.

ابومعبد گفت : این مرد ، حتما بزرگترین مرد قریش است ، و سوگند یاد کرد که اگر او را ببیند ، به او ایمان بیاورد ، و از پیروان

نزدیک او گردد. (1)

شیعه دوستدار خُرما

داستان - 105

منبع: بدرقه ی یار، ص 21

شیعتنا یحبون التمر لأنهم خلقوا من طینتنا.(2)

شیعیان ما خرما را دوست دارند زیرا از طینت ما آفریده شده اند.

«امام رضا علیه السلام»

روزی سلیمان بن جعفر امام رضا علیه السلام را دید که با اشتها مشغول خوردن خرماست و او را نیز دعوت به تناول فرمود.

سلیمان ضمن اجابت دعوت

1- - کحل البصر، چاپ بیروت، ص78.
2- - بحار الانوار، ج 49، ص 103 و فروع کافی، ج6، ص 346

گفت:

«جانم فدایتان؛ می بینم خرما را با اشتها تناول می کنید.»

حضرت فرمود:

«بلی، من خرما را دوست دارم. رسول خدا صلی الله علیه و آله، علی امیرالمؤمنین علیه السلام حسن و حسین علیهماالسلام، سید العابدین علیه السلام، محمد باقر علیه السلام، ابوعبدالله (امام صادق) علیه السلام و پدرم خرما زیاد می خوردند.

و همانطور من و از آنجا که شیعیان ما از طینت ما آفریده شده اند، خرما را دوست دارند و لیکن دشمنان ما که آفریده از آتش اند، دوستدار شراب و دیگر مست کننده ها می باشند.»(1)

شیعه شدن با کرامتی

داستان - 80

منبع: داسان ها و حکایت های حج، ص30

در بصائر الدرجات آمده است: علی بن خالد گفت: من در لشگرگاه محمد بن عبدالملک بودم که شنیدم شخصی ادعای نبوت کرده و در این جا محبوس است. به دیدن او رفتم و پولی به نگهبانان دادم تا اجازه ملاقات به من دادند. وقتی نزد او رفته و مقداری صحبت کردم، او را مردی عاقل و با فهم یافتم. از او پرسیدم: جریان تو چیست؟ گفت: من عابدی هستم که در مقام رأس الحسین علیه السلام در شام عبادت می کنم. شبی در آن جا مشغول عبادت بودم که شخصی نزد من آمد و گفت: برخیز. من برخاستم و با او حرکت کردم. چند قدمی بیشتر نرفته بودیم که به مسجد کوفه رسیدیم، او نماز خواند و من هم نماز خواندم و بعد حرکت کردیم و پس از پیمودن چند قدم به مسجد رسول خدا صلی الله علیه و آله در مدینه رسیدیم. سلام بر پیامبر صلی الله علیه و آله کرده، نمازی خواندیم و حرکت نمودیم. پس از مدت کوتاهی به مکه

1- - همان

رسیدیم، پس مناسک حج و عمره را با او به جا آوردم و همین که ایام حج تمام شد، بلافاصله به شام در محل عبادت خودم رسیدم و آن شخص ناپدید شد و من در حال تعجب باقی ماندم.

یک سال گذشت، باز آن شخص ظاهر شد و مانند سال قبل مرا به کوفه و مدینه و مکه برد و اعمال حج به جای آوردیم، سپس مرا باز گرداند.

چون خواست برود، او را قسم دادم که خود را معرفی کند. فرمود: من محمد بن علی بن موسی بن جعفر (امام جواد) هستم. من این جریان را برای دیگران نقل کردم، خبر دهان به دهان گشت تا به گوش محمد بن عبدالملک رسیده مأموران او آمدند و مرا دستگیر کرده و به زندان انداختند و تهمت ادعای پیامبری بر من بستند.

علی بن خالد گفت: من به او گفتم: حال و جریان خودت را بنویس تا من نزد محمد بن عبدالملک ببرم، شاید مفید باشد. او قصه خود را نوشت و من آن را به وسیله شخصی به نزد محمد بن عبدالملک فرستادم.

عبدالملک در پشت نامه او نوشت: آن کسی که او را به کوفه، مدینه و مکه برده است، بیاید و او را از زندان آزاد کند.

من خیلی ناراحت شدم، فردای آن روز برای دادن خبر به او و توصیه او به صبر و بردباری به زندان رفتم؛ اما دیدم مردم اجتماع کرده اند و نگهبانان این طرف و آن طرف می روند و مضطرب هستند. علت را پرسیدم، گفتند: این زندانی دیشب ناپدید شده و نمی دانیم پرنده ای شده و پرواز

کرده یا به زمین فرو رفته است.

علی بن خالد که زیدی مذهب بود با دیدن این جریان شیعه شد.(1)

شیعه شدن علت شفاء

داستان - 212

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

اسم من سعید است. 12 ساله هستم و حدود یک سال و هشت ماه به سرطان مبتلا بودم و دکترها جوابم کرده بودند. 15 روز قبل، شب چهارشنبه که به مسجد جمکران آمدم در خواب دیدم که نوری از پشت دیوار به طرف من می آید. ابتدا ترسیدم، امّا بعد خودم را کنترل کردم. آن نور آمد و با بدن من تماس پیدا کرد و رفت. نور آن قدر زیاد بود که نتوانستم آن را کامل ببینم. بیدار شدم و دوباره خوابیدم. صبح که از خواب بیدار شدم، دیدم که می توانم بدون عصا راه بروم و متوجه شدم که حالم خیلی خوب است. تا شب جمعه در مسجد ماندیم. آن شب مادرم بالای سرم نشسته بود و قرآن می خواند. احساس کردم کسی بالای سر من آمد و جملاتی را فرمود که فهمیدم باید یک کاری را انجام دهم. سه مرتبه هم جملات را تکرار کرد.

به مادرم گفتم: مادر! شما به من چیزی گفتی؟

گفت: نه!

گفتم: پس چه کسی با من حرف زد؟

گفت: نمی دانم.

هر چه سعی کردم تا آن جملات را به یاد بیاورم، متأسفانه نشد و تا الآن هم یادم نیامده است.

اهل زاهدان هستم. از منطقه سنّی نشین ایران به مسجد مقدّس جمکران آمده ام تا مولایم مرا شفا دهد. دوست دارم زنده باشم. دوست دارم درس بخوانم. من کلاس پنجم ابتدایی هستم

1- - محجه البیضاء، ج4 1، ص302.

و در مدرسه «محمّد علی فایق» درس می خوانم. یک غده سرطانی در قسمت شانه، لگن و شکمم بود که روز به روز مرا ضعیف تر می کرد؛ نمی توانستم قدم از قدم بردارم. دکترها از درمان من مأیوس شده بودند؛ بعضی از دکترها هم به مادرم گفتند که باید پای مرا قطع کنند.

از سه ماه قبل که برای نمونه برداری مرا عمل کردند، نتوانستم از خانه بیرون بیایم. توی رختخواب افتاده بودم و توانایی راه رفتن نداشتم.

وقتی از همه جا و همه کس مأیوس شدیم، مادرم مرا به جمکران آورد. او مطمئن بود که آقا امام زمان (علیه السلام) به ما جواب رد نمی دهد چون او پسر فاطمه (علیها السلام) است و او گداهای در خانه خود را دست خالی ردّ نمی کرد.

بله ! مادرم مطمئن بود که مریضی من در قم خوب می شود.

الآن هم که همه بیماری ام بر طرف شده است و امام زمان (علیه السلام) شفایم داده است، احساس واقعاً خوبی دارم. وقتی به دکترها مراجعه کردم، باور نکردند که بیماری من بهبود یافته باشد. یکی از دکترها به مادرم گفت که مرا پیش کدام دکتر برده است؟

مادرم گفت: ما دکتر دیگری داریم. پسرم را در قم به مسجد جمکران بردم و امام زمان (علیه السلام) او را شفا داد.

پزشک ها گفتند که حتماً به قم و به جمکران خواهند آمد.

مادر نوجوان سرطانی شفا یافته می گوید:

ببخشید ! من از یک جهت ناراحت و از یک جهت خوشحال هستم و لذا نمی توانم درست صحبت کنم. ناراحتی من

این است که مجبورم از این جا بروم و خوشحالیم از آن جهت است که فرزندم شفا پیدا کرده است. پسرم یک سال و هشت ماه مریض بود. یک سال با درد ساخت و سوخت امّا چیزی به من نگفت تا ناراحتی اش خیلی شدید شد و دردش را اظهار کرد. او را پیش دکترهای زاهدان بردم. گفتند که باید این بچه را به تهران ببرید. او را به تهران آوردم و نمونه برداری کردند و گفتند: غده سرطانی است. من بی اختیار شده و به سر و صورتم می زدم. از آن روز به بعد که مرض او را فهمیدم، خواب راحت نداشتم و نمی دانم شب های طولانی را چطور می گذراندم. خواب به چشمان من نمی آمد. آنچه بلد بودم این بود که اول به نام خدا درود می فرستادم و «الله اکبر» و «لا اله الا الله» می گفتم. چندین دوره تسبیح «لا اله الا الله» گفتم. بعد! به نام محمد (صلی الله علیه وآله وسلم) و بعد به نام حضرت مهدی (علیه السلام) و بقیه انبیای الهی صلوات فرستادم؛ وقتی خواب به چشمم نمی آمد، نمی خواستم بیکار باشم

مادر! دکترها چه گفتند؟

آنها می گفتند: الان که بچه را از بین بردی برای ما آوردی؟ بیماری پسرت سرطان است و علاجی ندارد.

گفتم: تقصیر من نیست. پسرم چیزی به من نگفت.

به پسرم گفتند: چرا چیزی نمی گفتی؟

گفت: من نمی دانستم که سرطان است.

به هر حال دکترها عصبانی شدند. چهار دکتر ما را جواب کردند. به بعضی از دکترها التماس کردم که

گفتند: شیمی درمانی می کنیم تا چه پیش آید.

چند جلسه شیمی درمانی کردند و هنوز او را زیر برق نگذاشته بودند که سعید را به مسجد جمکران آوردم. وقتی به این جا آمدیم، روز سه شنبه بود. سعید، شب چهارشنبه، ساعت سه بعد از نصف شب که تنها بود و من توی مسجد بودم، خواب می بیند. وقتی من آمدم، دیدم که او بدون عصا راه می رود. گفتم: سعید جان! زود برو چوب را بردار! چرا بدون عصا راه می روی؟

گفت: من دیگر می توانم با پای خودم راه بروم و احتیاجی به عصا ندارم. مگر من نیامدم این جا تا بدون چوب راه بروم؟

من و برادرش گفتیم که لابد شوخی می کند، امّا او گفت: من شفا گرفتم و بعد خوابش را تعریف کرد.

برادرش گفت: اگر راست می گویی، بنشین! سعید نشست.

گفت: بلند شو! سعید برخاست.

گفت: سینه خیز برو! رفت.

سعید کاملا خوب شده بود. الحمدللّه رب العالمین.

من به خاطر این که بچه را چشم نظر نکنند و اسباب ناراحتی او را فراهم نکنند، خواستم به کسی نگویم تا بعداً برای متصدّی مسجد نقل کنم. شکر. الحمدلِلّه. بچه را آوردم این جا، سالم شد و امید است که حضرت اجازه بدهد تا از خدمتش مرخص شویم

در نوار ویدئویی از این مادر سوال شد: چرا شما به مسجد جمکران آمدید؟

- وقتی در بیمارستان تهران بودم، خواب دیدم که مرا به این جا راهنمایی کردند و گفتند: شفای فرزند تو این جا است

سعید چند ماه مریض احوال و

بستری بود؟

از شهریور تا آبان دیگر نتوانست راه برود. در زاهدان پدرش او را بغل می کرد و به این طرف و آن طرف و پیش دکترها می برد و در مسافرت هم برادرش که همراه ما است او را بغل می کرد. سعید بعد از نمونه برداری به کلی از پا افتاد. عکس ها و مدارک همه چیز را نشان می دهد

بعد از شفا هم ا و را پیش دکترها بردید؟

بله ! آنها تعجب کردند و گفتند: چه کار کردی که این بچه خوب شد؟ گفتم: ما یک دکتر داریم که پیش او بردم. گفتند: کجاست؟ گفتم: قم، مسجد جمکران. و بعد چند تا از سکه های امام زمان (علیه السلام) را به آنها دادم. به خدا دکتر تعجب کرد، دکتر آدرس جمکران را هم گرفت.

در منطقه شما اکثراً اهل تسنن هستند؟

بله.

خودتان چطور؟

ما خودمان هم سنی و حنفی هستیم. پیرو دین، قرآن و اسلام هستیم

حالا که امام زمان (علیه السلام) بچه شما را شفا داد، شما شیعه نمی شوید؟

امام زمان (علیه السلام) برای هم هست و تنها برای شما نیست

در سفری که اخیراً به همراه آقای حاج سید جواد گلپایگانی جهت افتتاح مسجد سراوان به زاهدان داشتم و جویای حال این خانواده شدم به دو نکته آگاهی یافتم.

1- دیدار این نوجوان با مرحوم آیه الله العظمی گلپایگانی و سفارش ایشان به او که باید جزو شاگردان مکتب امام صادق (علیه السلام) و از سربازان امام عصر (علیه السلام) شود.

2- مژده دادند

ص: 1039

که افراد خانواده این نوجوان، همه شیعه اثنی عشری شده اند و این قصه در نزد مردم آن جا مشهور است.

شیوه متقین

داستان - 85

منبع: پنجاه و سه داستان از کرامات حضرت رضا علیه السلام ، ص87

مولی احمد اردبیلی نیز با همه زهد و تقوایی که داشت - در سفری که یک مال سواری به کرایه گرفته بود . شخصی پاکتی به او داد که در نجف اشرف، به کسی دهد؛ آن بزرگوار - چون صاحب مال سواری حضور نداشت تا از او، حمل آن را اجازه بگیرد، تمام راه را پیاده پیمود. و سوار بر آن مرکب نشد و با این عمل، درخواست برادر دینی خود را رد نکرد و حقوق دیگران را هم رعایت نمود.

شییخین، مغضوب فاطمه سلام الله علیها

داستان - 298

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص22

روستای آباد و حاصل خیز خیبر ، واقع در 140 کیلومتری مدینه بود که آب فراوان و نخلستان بسیار داشت و در دست یهود بود.

در سال هفتم هجرت ، مسلمانان به رهبری پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم پس از فتح خیبر ، متوجه شدند ، یهودیان بدون جنگ ، آن را در اختیار پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم گذاشتند.

از آن پس ، (فدک) ملک شخصی پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم گردید ، هنگامی که آیه 26 سوره اسراء نازل شد :

(و آت ذالقربی حقه - و حق نزدیکان را بپردازد) پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم فدک را به فاطمه (س) بخشید(1).

بعد از رحلت رسول خدا صلی الله علیه

1- - ميزان الاعتدال، ج2 ، ص288 - كنزالعمال ، ج2 ، ص5 .

و آله وسلم ابوبکر ، فدک را تصرف کرد و کارگزاران فاطمه سلام الله علیها را از آن جا اخراج کرد .

فاطمه سلام الله علیها برای دفاع از حق خود ، چند بار با ابوبکر در مورد استرداد فدک ، گفت وگو کرد ، دریکی از موارد ابوبکر به فاطمه سلام الله علیها گفت :

برای ادعای خود که فدک ملک شخصی توست شاهد بیاور .

فاطمه سلام الله علیها رفت و ام ایمن را به عنوان شاهد آورد ، ام ایمن بانوی مورد احترام و اعتبار بود ، و پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم او را به بهشت بشارت داده بود نزد ابوبکر آمد وگفت :

گواهی می دهم ، هنگامی که آیه 26 سوره اسراء نازل شد ، پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم فدک را به فاطمه سلام الله علیها بخشید .

سپس علی علیه السلام آمد و عین این گواهی را داد ، و برای ابوبکر ثابت شد و سند استرداد فدک را نوشت و به فاطمه سلام الله علیها داد .

وقتی که عمر از ماجرا با خبر شد ، به ابوبکر اعتراض کرد و نزد فاطمه سلام الله علیها رفت وسند رد فدک را گرفت و پاره کرد ، و گفت:

فدک مال همه مسلمانان است ، و پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود :

ما آن چه را ارث گذاشتیم مال عموم است و گواهی علی علیه السلام شوهر فاطمه سلام الله علیها چون به نفع خود است قبول نیست ، و تنها گواهی

ام ایمن کافی نیست.

فاطمه سلام الله علیها از برخورد خشن عمر سخت ناراحت شد در حالی که بسیار غمگین بود ، از نزد ابوبکر و عمر دور گردید. (1)

ص

صاحب منصب متواضع

داستان - 18

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 231

مردی درشت استخوان و بلندقامت که اندامی ورزیده و چهره ای آفتاب خورده داشت و زد و خوردهای میدان جنگ یادگاری بر چهره اش گذاشته و گوشه چشمش را دریده بود، با قدمهای مطمئن و محکم از بازار کوفه می گذشت. از طرف دیگر مردی بازاری در دکانش نشسته بود. او برای آنکه موجب خنده رفقا را فراهم کند، مشتی زباله به طرف آن مرد پرت کرد. مرد عابر بدون اینکه خم به ابرو بیاورد و التفاتی بکند، همان طور با قدمهای محکم و مطمئن به راه خود ادامه داد. همینکه دور شد یکی از رفقای مرد بازاری به او گفت: «هیچ شناختی که این مرد عابر که تو به او اهانت کردی که بود؟ !».

- نه، نشناختم ! عابری بود مثل هزارها عابر دیگر که هر روز از جلو چشم ما عبور می کنند، مگر این شخص که بود؟.

- عجب ! نشناختی؟ ! این عابر همان فرمانده و سپهسالار معروف، مالک اشتر نخعی بود.

- عجب ! این مرد مالک اشتر بود؟ ! همین مالکی که دل شیر از بیمش آب می شود و نامش لرزه بر اندام دشمنان می اندازد؟.

- بلی مالک خودش بود.

- ای وای به حال من ! این چه کاری بود که کردم ! الآن دستور خواهد داد که مرا سخت تنبیه و مجازات کنند. همین حالا می دوم و دامنش را می گیرم و التماس می کنم تا مگر از تقصیر

ص: 1042

1- - بیت الاحزان، ص172 و 173.

من صرف نظر کند.

به دنبال مالک اشتر روان شد. دید او راه خود را به طرف مسجد کج کرد. به دنبالش به مسجد رفت، دید به نماز ایستاد. منتظر شد تا نمازش را سلام داد. رفت و با تضرع و لابه خود را معرفی کرد و گفت: «من همان کسی هستم که نادانی کردم و به تو جسارت نمودم.».

مالک: «ولی من به خدا قسم به مسجد نیامدم مگر به خاطر تو، زیرا فهمیدم تو خیلی نادان و جاهل و گمراهی، بی جهت به مردم آزار می رسانی. دلم به حالت سوخت. آمدم درباره تو دعا کنم و از خداوند هدایت تو را به راه راست بخواهم. نه، من آن طور قصدی که تو گمان کرده ای درباره تو نداشتم.»(1)

صاحبان فضلیت

داستان -509

منبع: سجاده عشق ، ص19

ابو حمزه ثمالی گوید:

از امام سجاد علیه السلام شنیدم فرمودند:

وقتی که روز قیامت می شود ، خداوند تمام انسان ها را از آغاز تا انجام در یک سرزمین جمع می کند، سپس منادی حق ندا می کند:

کجایند صاحبان فضلیت ، از شما جمعیتی از مردم بر می خیزند ، فرشتگان با آنان ملاقات می نمایند و به آن ها می گویند:

فضیلت شما چیست؟

آنان در پاسخ گویند: کنا نصل من قطنا ، و نعطی من حرمنا و نعفو عمن ظلمنا .

1 - ما در دنیا با آنان که قطع رابطه با ما می کردند ، رابطه بر قرار می نمودیم (یا صله رحم می کردیم) .

2 - و به آنان که ما را از نعمت

ص: 1043

1- - سفینه البحار، ماده «شتر»، نقل از مجموعه ورام.

ا محروم می ساختند، عطا می نمودیم .

3 - کسانی را که به ما ستم می نمودند می بخشیدیم (منظور ستم های جزیی بین افراد مومن است) .

در این هنگام منادی حق به آن ها می گوید:

راست گفتید . پس وارد بهشت شوید . (1)

صافی دل رمز استجابت

داستان - 25

منبع: کرامات الرضویه، ص 28

شب جمعه 23 رجب 1337 زائری از نواحی سلطان آباد عراق بنام شکرالله فرمود:

چون فهمیدم جماعتی از اهل سلطان آباد (که این زمان آنجا را اراک می گویند) قصد زیارت امام هشتم علی ابن موسی

الرضا (ع) را دارند من نیز اراده تشرف بدربار آن بزرگوار نموده و عازم شدم و با ایشان پیاده روبراه نهادم و چون لال بودم باشاره بین راه مقاصد خود را بهمراهان می فهمانیدم تا شب چهارشنبه 21 رجب وارد ارض اقدس شده و به حرم مطهر مشرف گردیدم .

چون شب جمعه رسید من بی خبر از همراهان بقصد بیتوته در حرم شریف ماندم و پیش روی مبارک امام (ع) گردن خود را بآنچه بکمرم بسته بودم بضریح بستم و با اشاره عرض کردم ای امام غریب زبان مرا باز و گوشم را شنوا فرما سپس گریه زیادی کردم و سرم را بضریح مقدس گذاشته خوابم ربود.

خیلی نگذشت کسی انگشت سبابه به پیشانی من گذارد و سرم را از ضریح بلند نمود. نگاه کردم سید بزرگواری را دیدم با قامتی معتدل و روئی نورانی و محاسنی مُدوّر و بر سر مبارکش عمامه سبزی بود و تحت الحنک انداخته و بر کمر شال سبزی

1- - وسائل الشيعه ، جلد 8، ص 521

داشت پس با تمام انگشتان خود بر پهلوی من زد و فرمود شکرالله برخیز خواستم برخیزم با خود گفتم اول باید گره های شال گردنم را باز کنم آنگاه برخیزم چون نگاه کردم دیدم تمام گره ها باز شده است .

چون برخواستم و متوجه آن حضرت شدم دیگر آن بزرگوار را ندیدم لکن صدای سینه زدن و نوحه زائرین را در حرم مطهر می شنیدم . آنوقت دانستم که امام رضا (ع) به من شفا مرحمت فرموده است .

صالحان

داستان -530

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص10

سید مهدی قزوینی چنان بود که احتیاط می کرد که کسی دستش را ببوسد ومردم منتظر بودند که به حرم بیاید، چون به حرم مشرّف می شد اگر دستش رامی بوسیدند، ملتفت نمی شد.

و نیز شیخ مرحوم در مستدرک نقل فرموده از جناب آقا سید مهدی که یک وقتی با جماعتی از صلحاء و علماء در سفینه ای بودند که ناگاه باد سختی وزیدن گرفت که کشتی به تلاطم درآمد ومردم ترسان وهراسان شدند .

مردی زیاد وحشت می کرد ومتوسل به ائمه می شد وگریه می کرد ولی جناب سیّد مانند کوهی نشسته بود چون اضطراب آن مرد را دید فرمود: از چه می ترسی؟ ! همانا باد ورعد وبرق تمامی مطیع امر الهی می باشد پس گوشه عبای خود را جمع کرد واشاره به سوی باد کرد مثل آن که مگس را دور کند.

فرمود: ای باد ساکن باش !

پس باد ساکن شد وکشتی قرار گرفت .(1)

صالحیت میرزای شیرازی

داستان - 173

منبع: تشرف یافتگان

1- - فوائد الرضویۀ ، ص 402.

به نقل از مرد صالح و فقیه روشن ضمیر مرحوم آقای حاج حسین حائری فشارکی فرمود:

میرزای شیرازی قبل از صدور فتوای تاریخی اش، تعدادی از فضلاء و اصحاب فاضل خویش را جمع و با آنان پیرامون حکم تنباکو و لوازم و عوارض پیش بینی شده و نشده آن به بحث نشست. یکی از شاگردان مبرز وی، مأموریت داشت که خلاصه مطالب را تنظیم و به مرحوم میرزای شیرازی بدهد، تا او آن مباحث مطرح شده را در کمال آرامش و دقت مجددا بررسی کند. آن شاگرد مبرز هر روز چنین می کرد و ایشان نیز پس از بحث و مطالعه دقیق، بر آن مطالب حاشیه انتقادی و یا تأییدی می نگاشت.

از جمله مسائل مطرح شده پیرامون فتوای فوق، ترس از امکان وقوع خطر جانی برای مرحوم شیرازی آنهم پس از صدور حکم فتوا بود که او و سایر شاگردان می بایستی در صورت وقوع چنین خطری، پاسخی قوی از برای خداوند آماده می ساختند.

مرحوم آیه الله سید محمد فشارکی که بر این باور بود جان میرزای شیرازی در مقابل مصلحت دین ارزشی ندارد، خود را به اندرون خانه میرزای شیرازی رسانده و پس از انجام تعارفات در کمال صراحت چنین می گوید:

جنابعالی حق بزرگ استادی، تعلیم، تربیت و سایر حقوق بر من فراوان دارید، خواهش می کنم به اندازه چند دقیقه از حقوق خود صرف نظر کرده تا بتوانم با جنابعالی آزادانه صحبت کنم؟!

میرزای شیرازی که خود فوق العاده به رعایت آداب اصرار می ورزید، نیز با کمال احترام می گوید: بفرمایید.

مرحوم فشارکی

ص: 1046

با آزاد منشی هر چه تمام تر می گوید: سید! چرا می ترسی جانت به خطر افتد؟ چه بهتر که پس از عمری خدمت به اسلام و تربیت عده ای، به سعادت شهادت برسی که خود موجب سعادت شما و افتخار ماست:

میرزای بزرگ شیرازی می گوید: من نیز همین عقیده شما را داشتم، ولی با تأخیر در حکم، می خواستم افتاء مذکور به دست دیگری - حضرت ولی الله اعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف - نوشته شود! پس امروز به سرداب مطهر آن جناب - در سامرا - رفتم و آن حالت تشرف به من دست داد و من حکم تحریم تنباکو را از زمان آن حضرت نوشته و به ایران فرستادم.

صبر

داستان - 42

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص628.

مردی به حضور امیرمؤ منان علی (علیه السلام) رسید و عرض کرد: ای امیرمؤ منان راهی از راههای نیکی را به من سفارش کن که با عمل به آن نجات یابم؟

امیرمؤ منان (علیه السلام) فرمود: ای سؤ ال کننده! گوش کن، سپس بفهم، سپس یقین و باور کن و سپس آن را عمل کن، بدان که انسانها بر سه دسته اند:

1- زاهد پارسا 2- صابر و مقاوم 3- راغب و فریفته دنیا.

اما زاهد، کسی است که اندوهها و شادی ها از دلش خارج شده نه به چیزی از امور دنیا که به داده شده شاد است و نه از آنچه از دنیا از دستش رفته افسوس می خورد پس چنین کسی آسوده خاطر است.

اما صابر، کسی است که

قلبا آرزوی امور دنیا می کند ولی وقتی که به آن رسید

هوسهای نفسانی خود را کنترل می نماید تا سرانجام ناخوش و آثار بد آن دامنگیرش نگردد او به گونه ای است که اگر بر دلش آگاه شوی از خویشتن داری و تواضع و دور اندیشی او تعجب کنی.

و اما راغب دنیا؛ کسی است که: هیچ باکی ندارد که از کجا امور دنیا به او می رسد آیا از راه حلال یا حرام، و باکی ندارد که امور دنیا موجب چرکین شدن آبروش گردد خود را هلاک کند و جوانمردی خود را از بین ببرد فردی در گنداب دنیا پریشان و سرگردان است.(1)

صبر بر فقر

داستان - 1

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 195

به گذشته پرمشقت خویش می اندیشید، به یادش می افتاد که چه روزهای تلخ و پرمرارتی را پشت سر گذاشته، روزهایی که حتی قادر نبود قوت روزانه زن و کودکان معصومش را فراهم نماید. با خود فکر می کرد که چگونه یک جمله کوتاه- فقط یک جمله- که در سه نوبت پرده گوشش را نواخت، به روحش نیرو داد و مسیر زندگانی اش را عوض کرد و او و خانواده اش را از فقر و نکبتی که گرفتار آن بودند نجات داد.

او یکی از صحابه رسول اکرم بود. فقر و تنگدستی بر او چیره شده بود. در یک روز که حس کرد دیگر کارد به استخوانش رسیده، با مشورت و پیشنهاد زنش تصمیم گرفت برود و وضع خود را برای رسول اکرم شرح دهد و از آن حضرت استمداد مالی کند.

با همین نیت رفت، ولی قبل از آنکه حاجت خود را بگوید این جمله

1- - اصول کافی ، ج2 ، ص455.

از زبان رسول اکرم به گوشش خورد: «هرکس از ما کمکی بخواهد ما به او کمک می کنیم، ولی اگر کسی بی نیازی بورزد و دست حاجت پیش مخلوقی دراز نکند خداوند او را بی نیاز می کند.» آن روز چیزی نگفت و به خانه خویش برگشت. باز با هیولای مهیب فقر که همچنان بر خانه اش سایه افکنده بود روبرو شد. ناچار روز دیگر به همان نیت به مجلس رسول اکرم حاضر شد. آن روز هم همان جمله را از رسول اکرم شنید: «هر کس از ما کمکی بخواهد ما به او کمک می کنیم، ولی اگر کسی بی نیازی بورزد خداوند او را بی نیاز می کند.» این دفعه نیز بدون اینکه حاجت خود را بگوید به خانه خویش برگشت. و چون خود را همچنان در چنگال فقر ضعیف و بیچاره و ناتوان می دید، برای سومین بار به همان نیت به مجلس رسول اکرم رفت. باز هم لبهای رسول اکرم به حرکت آمد و با همان آهنگ- که به دل قوّت و به روح اطمینان می بخشید- همان جمله را تکرار کرد.

این بار که آن جمله را شنید، اطمینان بیشتری در قلب خود احساس کرد. حس کرد که کلید مشکل خویش را در همین جمله یافته است. وقتی که خارج شد با قدمهای مطمئنتری راه می رفت. با خود فکر می کرد که دیگر هرگز به دنبال کمک و مساعدت بندگان نخواهم رفت. به خدا تکیه می کنم و از نیرو و استعدادی که در وجود خودم به ودیعت گذاشته شده استفاده می کنم و از او می خواهم که مرا در کاری که پیش می گیرم موفق گرداند و مرا بی نیاز سازد.

با خودش فکر

کرد که از من چه کاری ساخته است؟ به نظرش رسید عجالتاً این قدر از او ساخته هست که برود به صحرا و هیزمی جمع کند و بیاورد و بفروشد.

رفت و تیشه ای عاریه کرد و به صحرا رفت، هیزمی جمع کرد و فروخت. لذت حاصل دسترنج خویش را چشید. روزهای دیگر به این کار ادامه داد، تا تدریجا توانست از همین پول برای خود تیشه و حیوان و سایر لوازم کار را بخرد. باز هم به کار خود ادامه داد تا صاحب سرمایه و غلامانی شد.

روزی رسول اکرم به او رسید و تبسم کنان فرمود: «نگفتم، هرکس از ما کمکی بخواهد ما به او کمک می دهیم، ولی اگر بی نیازی بورزد خداوند او را بی نیاز می کند.(1)

صبر بر مصائب

داستان -370

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص13

مرحوم مجلسی از حضرت امام زین العابدین علیه السلام از حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم نقل می کند که:

آن حضرت فرمودند : حضرت یوسف علیه السلام در وقت رحلت خود به اهلبیت و شیعیان خویش تذکر داد که:

بعد از من شما مبتلا به ظلم خواهید گردید به نحوی که بچه های شما را سر می برند و زنان آبستن شما را شکم پاره می کنند وفَرَجِ شما به دست کسی است که گندم گون و بلند بالا واز اولاد « لاوی» پسر یعقوب است .

هنگامی که حضرت یوسف از دنیا رفت مردم بنی اسرائیل مبتلا به ظلم فرعون گشتند که بچه های آن ها را سر می برید و شکم زنان آبستن را پاره می کرد

1- - اصول کافی، ج 2/ ص 139- «باب القناعه». و سفینه البحار، ماده «قنع».

و آن ها به ظلم او صبر می کردند تا این که ظلم فرعون بر آن ها زیاد گردید به نحوی که دیگر نتوانستند تحمل کنند ، به خدمت عالمی که در کوه زندگی می کرد رسیدند و از ظلم فرعون شکایت نمودند .

آن عالم آن ها را امر به صبر می کرد تا این که آن ها بی اختیار صدا به گریه بلند نمودند و گفتند:

در حدود چهارصد سال است که ما مبتلا به ظلم و شکنجه می باشیم و هر وقت حضور تو شکایت نمودیم به غیر از امر به صبر و مژده آن که خداوند ما کسی را که ما را از ظلم نجات خواهد داد می رساند ، از تو چیزی نشنیده ایم آیا هنوز وقت آن نرسیده که خداوند به فضل خود ما را از ظلم نجات دهد و آن کسی را که به انتظار او به سر می بریم به ما برساند .

آن عالم هم به حال آن ها متأثر گردید و در حق آن ها دعا کرد و از خداوند برای آن ها فرج خواست؛ ناگاه صدایی به گوش آن عالم رسید که:

من چهل سال دیگر فرج را می رسانم.

آن عالم خبر وحی رسیده را به آن ها دادم آن ها حمد الهی را به جا آوردند و از خداوند تشکر نمودند.

به آن عالم وحی رسید که:

در اثر آن که بندگان من از شنیدن مژده فرج خوشنود شدند و حمد مرا به جای آوردند؛ من ده سال فرج آن ها را جلو انداختم و

سی سال دیگر ، از برای آن ها فرج می رسانم .

آن ها از این مژده زیادتر خدا را شکر کردند و حمد او را به جای آوردند .

خطاب شد : به آن ها بگو: من فرج را از برای شما بیست سال دیگر قرار دادم.

آن ها باز از این مژده حمد الهی را به جا آوردند .

خطاب شد: به آن ها بگو : من فرج شما را در ده سال دیگر مقرر داشتم.

آن ها باز از این مژده حمد الهی را زیادتر به جای آوردند.

خطاب رسید : به بندگان من بگو از جا برخیزید و از آن کسی که من فرج آن ها را بدست او قرار داده ام استقبال نمائید .

آن ها از این مژده بسیار خرسند گردیدند و حمد الهی را به جای آوردند واز جا برخاستند دیدند از دور کسی می آید و چون شب مهتاب بود دیدند آن کسی که می آید بر حماری سوار است و تمام صفات او مثل همان است که آن عالم از برای آن ها بیان نموده بود .

لذا به استقبال او دویدند و دست و پای او را بوسیدند و آن عالم از نام او سؤ ال کرد.

فرمودند: موسی پسرعمران ، تا این که اجداد خود را رسانید به « لاوی» پسر یعقوب .

آن عالم فرمود: ای مردم ! آن کسی که در پی او می گشتید و فر ج شما در دست او است این مرد می باشد .

پس حضرت موسی در

نزد آن ها پیاده شد و آن ها را امر به صبر کرد و فرمود:

من از طرف خدا ماءمور می باشم که به «مدین» بروم و پس از چهل سال دیگر در «مصر» شما را ملاقات خواهم کرد و فرج شما پس از این چهل سال خواهد بود .

آن ها عرض کردند در این چهل سال صبر خواهیم نمود و کاری که خلاف وظیفه ما باشد از ما صادر نخواهد گردید .

این مذاکرات در بین آن ها واقع گردید و حضرت موسی از نظر آن ها غائب گردید و پس از چهل سال از طرف خدا

مأمور به دعوت فرعون گردید تا این که آخر الامر او را در دریا غرق نمود و شیعیان خود را بر سریر تخت نشانید . (1)

صبر در شنیدن

داستان - 7

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 207

امام باقر، محمدبن علی بن الحسین علیه السلام، لقبش «باقر» است. باقر یعنی شکافنده. به آن حضرت «باقرالعلوم» می گفتند، یعنی شکافنده دانشها.

مردی مسیحی، به صورت سخریه و استهزاء، کلمه «باقر» را تصحیف کرد به کلمه «بقر» یعنی گاو، به آن حضرت گفت: «انت بقر» یعنی تو گاوی.

امام بدون آنکه از خود ناراحتی نشان بدهد و اظهار عصبانیت کند، با کمال سادگی گفت: «نه، من بقر نیستم، من باقرم.».

مسیحی: تو پسر زنی هستی که آشپز بود.

- شغلش این بود، عار و ننگی محسوب نمی شود.

- مادرت سیاه و بی شرم و بدزبان بود.

- اگر این نسبتها که به مادرم می دهی راست است خداوند او را بیامرزد و از گناهش بگذرد، و اگر

1- - سوغات سفر، علی قرنی، ص11.

دروغ است از گناه تو بگذرد که دروغ و افترا بستی.

مشاهده اینهمه حلم از مردی که قادر بود همه گونه موجبات آزار یک مرد خارج از دین اسلام را فراهم آورد، کافی بود که انقلابی در روحیه مرد مسیحی ایجاد نماید و او را به سوی اسلام بکشاند.

مرد مسیحی بعداً مسلمان شد.(1)

داستان - 9

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 211

شخصی از اهل شام به قصد حج یا مقصد دیگر به مدینه آمد. چشمش افتاد به مردی که در کناری نشسته بود. توجهش جلب شد. پرسید: این مرد کیست؟ گفته شد:

«حسین بن علی بن ابی طالب است.» سوابق تبلیغاتی عجیبی (2) که در روحش رسوخ کرده بود موجب شد که دیگ خشمش به جوش آید و قربه الی اللّه آنچه می تواند سبّ و دشنام نثار حسین بن علی بنماید. همینکه هرچه خواست گفت و عقده دل خود را گشود، امام حسین بدون آنکه خشم بگیرد و اظهار ناراحتی کند، نگاهی پر از مهر و عطوفت به او کرد و پس از آنکه چند آیه از قرآن- مبنی بر حسن خلق و عفو و اغماض- قرائت کرد به او فرمود: «ما برای هر نوع خدمت و کمک به تو آماده ایم.»

آنگاه از او پرسید: «آیا از اهل شامی؟» جواب داد: آری. فرمود: «من با این خلق و خوی سابقه دارم و سرچشمه آن را می دانم.».

پس از آن فرمود: «تو در شهر ما غریبی، اگر احتیاجی داری حاضریم به تو کمک دهیم، حاضریم در خانه خود از تو پذیرایی کنیم، حاضریم تو را بپوشانیم، حاضریم به تو پول بدهیم.».

مرد شامی

ص: 1054

1- - بحارالانوار، جلد 11، حالات امام باقر، صفحه 83.

2- - شام در زمان خلافت عمر فتح شد. اول کسی که امارت و حکومت شام را در اسلام به او دادند یزیدبن ابی سفیان بود. یزید دو سال حکومت کرد و مرد. بعد از او حکومت این استان پرنعمت به برادر یزید، معاویه بن ابی سفیان واگذار شد. معاویه بیست سال تمام در آنجا با کمال نفوذ و اقتدار حکومت کرد. حتی در زمان عمر که زود به زود حکام عزل و نصب می شدند و به کسی اجازه داده نمی شد که چند سال حکومت یک نقطه را در دست داشته باشد و جای خود را گرم کند، معاویه در مقر حکومت خویش ثابت ماند و کسی مزاحمش نشد. به قدری جای خود را محکم کرد که بعدها به خیال خلافت افتاد. پس از بیست سال حکومت- بعد از صحنه های خونینی که به وجود آورد- به آرزوی خود رسید و بیست سال دیگر به عنوان خلیفه مسلمین بر شام و سایر قسمتهای قلمرو کشور وسیع اسلامی آن روز حکومت کرد. به این جهات، مردم شام از اولین روزی که چشم به جهان اسلامی گشودند، در زیر دست امویان بزرگ شدند، و همچنانکه می دانیم امویها از قدیم با هاشمیان خصومت داشتند. در دوران اسلام و با ظهور اسلام خصومت امویان با هاشمیان شدیدتر و قویتر شد و در آل علی تمرکز پیدا کرد. بنابراین مردم شام از اول که نام اسلام را شنیدند و به دل سپردند، دشمنی آل علی را نیز به دل سپردند و روی تبلیغات سوء امویها دشمنی آل علی را از ارکان دین می شمردند. این بود که این خلق و خوی از آنها معروف بود.

که منتظر بود با عکس العمل شدیدی برخورد کند و هرگز گمان نمی کرد با یک همچو گذشت و اغماضی روبرو شود، چنان منقلب شد که گفت:

«آرزو داشتم در آن وقت زمین شکافته می شد و من به زمین فرو می رفتم و اینچنین نشناخته و نسنجیده گستاخی نمی کردم. تا آن ساعت برای من در همه روی زمین کسی از حسین و پدرش مبغوضتر نبود، و از آن ساعت برعکس، کسی نزد من از او و پدرش محبوبتر نیست.»(1)

صحابه جلیل

داستان -380

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص18

روزی دو نفر برای طرح دعوا وحل اختلاف نزد «ابن ابی لیلی» قاضی معروف آمدند.

یکی از آن ها دیگری را نشان داده و گفت:

این مرد کنیزی به من فروخته است که پاهایش فاقد مو می باشد ومن گمان می کنم از روز اول بدن او مو نداشته است و این

موضوع مرا نگران کرده است . آیا این عیب است و من می توانم بخاطر آن معامله را فسخ کنم؟

ابن ابی لیلی که تا آن موقع با چنین مساءله ای روبرو نشده بود و حکم آن را نمی دانست بهانه ای پیش کشیده گفت:

مهم نیست مردم معمولا موهای بدن را برای پاکیزگی و نظافت می گیرند بنابراین عاملی برای ناراحتی شما وجود ندارد .

مدعی که احتمال می داد آقای قاضی از حکم اصلی مسأله بی خبر است و به همین جهت طفره می رود.گفت:

من کار با این حرفها ندارم بالاخره این موضوع عیب محسوبمی شود یا نه؟ و اگر عیب است ، بفرمائید

1- - نفثه المصدور محدث قمی، صفحه 4.

، وگرنه مرخص می شوم .

در این موقع قاضی دست خود را روی شکم گذارده گفت : فعلا دچار درد شدم اجازه بفرمائید لحظه ای دیگر بر می گردم .بلافاصله از جا حرکت نمود از در دیگری بیرون رفت و خود را به عالم بزرگوار «محمد بن مسلم» رساند و گفت:

راءی امام درباره چنین مساءله چیست؟

محمد بن مسلم گفت: عین این مساءله را نمی دانم ولی از امام باقر علیه السلام شنیدم که فرمود:

هر چیز طبیعی که کم یا زیاد شود عیب محسوب می شود .

ابن ابی لیلی گفت : همین بس است . و بی درنگ به محکمه برگشت وبه طرفین شکایت اعلام کرد که اگر مشتری مایل باشد می تواند معامله را به واسطه عیبی که در کنیز است فسخ نماید . (1)

محمد بن مسلم با توجه به شخصیت ارزنده علمی و معنوی که داشت ، فوق العاده مورد توجه و علاقه پیشوای ششم بود و همواره از حمایت و پشتیبانی کامل آن امام بزرگ برخوردار بود . روزی به امام صادق علیه السلام گزارش رسید که ابن ابی لیلی در یک جریان قضائی شهادت محمد بن مسلم را رد نموده است و گواهی او را نپذیرفته است .

این موضوع برای امام گران آمد و سخت ناراحت شد. ابوکهمش می گوید:

به محضر امام صادق علیه السلام شرفیاب شدم ، فرمود :

شنیده ام محمد ابن مسلم نزد ابن ابی لیلی شهادت داده واو شهادت محمد بن مسلم را رد کرده است؟

گفتم: بلی .

فرمود : وقتی

1- - وسائل الشيعه، ج12، ص410.

که به کوفه رفتی نزد ابن ابی لیلی برو و بگو:

سه مسأله از تو می پرسم پاسخ آن ها را از تو می خواهم ولی به شرط آن که جواب مسأله را با قیاس ویا نقل از قول فقها و محدثان ندهی .آنگاه سه مسأله زیر را از او بپرس . هنگامی ابن ابی لیلی از پاسخ مسائل عاجز ماند چنین بگو :

جعفر بن محمد می گوید: به چه علت شهادت شخصی را که به احکام خدا و روش و

دستور صلی الله علیه و آله وسلم از تو داناتر وعالم است رد کرده ای؟

ابوکهمش می گوید : وقتی وارد کوفه شدم پیش از آن که به خانه ام بروم نزد ابن ابی لیلیرفتم و گفت و گوی زیر بین من و او رد و بدل شد .

گفتم سه سؤ ال از تو دارم ولی خواهش می کنم پاسخ مرا با قیاس یا از زبان فقها و محدثانند ندهی بلکه رأی و نظر خود را بگو .

سؤ ال اول : بگو راءی شما درباره شخصی که در دو رکعت اول نماز واجب شک کرده است چیست؟

ابن ابی لیلی مدتی سر به پائین انداخت آنگاه سر بلند کرده گفت:

عقیده فقها در این باره ...

گفتم: از اول با تو شرط کردم که پاسخ مرا از قول دیگران نقل نکنی.

گفت : من خودم در این باره چیزی نمی دانم.

گفتم : خیلی خوب پاسخ سؤ ال دوم را بگو. کسی که بدن یا لباسش با بول نجس شده

، لباس و بدن خود را چگونه باید بشوید؟

وی مدتی به فکر فرو رفت و پس از مدتی سر برداشت و گفت: فقهای ما در این باره فرموده اند...

گفتم : من با شما شرط کردم قول دیگران را نقل نکنی نظر و رأی خود را بگویی .

گفت: من شخصاً در این باره چیزی نمی دانم.

گفتم : اشکالی ندارد، سؤ ال سوم را پاسخ بده ؛ شخصی هنگام «رمی جمره» به جای هفت سنگ شش سنگ زده و سنگ هفتم به هدف اصابت نکرده است تکلیف این شخص چیست؟

قاضی باز به فکر فرو رفت آنگاه سر برداشت و خواست بگوید فقهای ما...

گفتم : شرط خود را فراموش مکن .

گفت: متأسفانه در این باره چیزی نمی دانم .

من که منتظر چنین جوابی و اعترافی بودم گفتم : جعفر بن محمد علیه السلام به وسیله من به تو پیغام داده که شهادت شخصی را که به احکام خدا و روش و دستور پیامبر از تو داناتر و آگاه تر و عالم تر است چرا رد کرده ای؟

گفت: کدام شخص؟

گفتم: محمد بن مسلم .

گفت: شما را به خدا سوگند این سخنجعفر بن محمد است؟

گفتم: به خدا سوگند این عین سخن جعفر بن محمد علیه السلام است .

ابن ابی لیلی وقتی این سخن را شنید فردی را به سراغ محمد بن مسلم فرستاد واو را به دادگاه دعوت کرد و پس از ادای مجدد شهادت گواهی او را پذیرفت . (1)

صِدق دل

داستان - 34

منبع: کرامات الرضویه، ص 60

ص: 1058

1- - رجال کشی ، ص147- به نقل از کتاب پیشوا و رئیس مذهب، عقیقی بخشایشی، ص115.

مرحوم میرزا علی نقی قزوینی فرمود:

روز عید نوروزی هنگام تحویل سال من در حرم مطهر حضرت رضا (ع) مشرف بودم و معلوم است که هر سال برای وقت تحویل سال بنحوی در حرم مطهر از کثرت جمعیت جای بر مردم تنگ می شود که خوف تلف شدن است .

من در آنروز در حال سختی و تنگی مکان در پهلوی خود جوانی را دیدم که بزحمت نشسته و به من گفت هر چه می خواهی از این بزرگوار بخواه .

من چون او را جوان متجددی دیدم خیال کردم از روی استهزاء این سخن را می گوید. گویا خیال مرا فهمید، و گفت خیال نکنی که من از روی بی اعتقادی گفتم بلکه حقیقت امر چنین است زیرا که من از این بزرگوار معجزه بزرگی دیده ام .

من اصلا اهل کاشمرم و در آنجا که بودم پدرم به من کم مرحمتی می نمود لذا من بی اجازه او پای پیاده بقصد زیارت این بزرگوار به مشهد مقدس آمدم .

جائی را نمی دانستم و کسی را نمی شناختم یکسره مشرف بحرم مطهر شدم و زیارت نمودم . ناگاه در بین زیارت چشمم بدختری افتاد که با مادر خود بزیارت آمده بود.

چون چشمم بآن دختر افتاد منقلب و فریفته او شدم و عشق او در دلم جاگیر شد بقسمی که پریشان حال شدم سپس نزد ضریح آمدم و شروع بگریه کردم و عرض کردم ای آقا حال که من گرفتار این دختر شده ام همین دختر را از شما می خواهم .

گریه و

تضرع زیادی نمودم بقسمی که بیحال شدم و چون بخود آمدم دیدم چراغهای حرم روشن شده و وقت نماز مغرب است لذا نماز خواندم و با همان پریشانی حال باز نزد ضریح مطهر آمدم و شروع بگریه و زاری کردم . و عرض کردم :

ای آقای من دست از شما بر نمی دارم تا به مطلب برسم و به همین حال گریه و زاری بودم تا وقت خلوت کردن حرم رسید و صدای جار بلند شد که ایّهاالمؤمنون (فی امان اللّه)

منهم چون دیدم حرم شریف خلوت شده و مردم رفته اند ناچار بیرون آمدم . چون به کفشداری رسیدم که کفش خود را بگیرم دیدم یک نفر در آنجا نشسته است و به غیر از کفش من کفش دیگری هم نیست .

آن نفر مرا که دید گفت نصرالله کاشمری توئی ؟

گفتم بلی !!

گفت بیا برویم که ترا خواسته اند. من با او روانه شدم ولی خیال کردم که چون من از کاشمر بدون اذن پدر خود آمده ام شاید پدرم به یک نفر از دوستان خود نوشته است که مرا پیدا کند و به کاشمر برگرداند.

بالجمله مرا بیک خانه بسیار خوبی برد. پس از ورود مرا دلالت بحجره ای کرد. وقتی که وارد حجره شدم . شخص محترمی را در آنجا دیدم نشسته است .

مرا که دید احترام کرد و من نشستم آنگاه به من گفت میرزا نصرالله کاشمری توئی ؟ گفتم بلی .

گفت : بسیار خوب ، آنگاه به نوکر گفت : برو برادر زن مرا بگو

بیاید که باو کاری دارم چون او رفت و قدری گذشت برادرزنش آمد و نشست .

سپس آن مرد به برادرزن خود گفت حقیقت مطلب این است که من امروز بعدازظهر خوابیده بودم و همشیره تو با دخترش بحرم برای زیارت رفته بودند، ناگاه در عالم خواب دیدم یک نفری درب منزل آمد و فرمود حضرت رضا (ع) تو را می خواهد.

من فورا برخواسته و رفتم و تا میان ایوان طلا رسیدم ، دیدم آن بزرگوار در ایوان روی یک قالیچه ای نشسته چون مرا دید صورت مبارک خود را بطرف من نمود و فرمود این میرزا نصرالله دختر تو را دیده و او را از من می خواهد.

حال تو دخترت را باو ترویج کن (و کسی را روانه کن که در فلان وقت شب در فلان کفشداری او بیاورد) از خواب بیدار شدم و آدم خود را فرستادم درب کفشداری تا او را پیدا کند و بیاورد و حال او را پیدا کرده و آورده اینک اینجا نشسته و اکنون تو را طلبیدم که در این باب چه رأی داری ؟

گفت جائی که امام فرموده است من چه بگویم .

آن جوان گفت من چون این سخنان را شنیدم شروع به گریه کردم الحاصل دختر را به من تزویج کردند و من به مرحمت حضرت رضا (ع) بحاجب خود که وصل آن دختر بود رسیدم و خیالم راحت شد این است که می گویم هرچه می خواهی از این بزرگوار بخواه که حاجات از در خانه او برآورده می شود.(1)

صفا و سادگی متوسیلن

داستان - 214

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه

ص: 1061

1- - کرامات الرضویه

السلام

شغل من رانندگی است و سی سال است که در این کار هستم. تمام این مدّت با ماشین سنگین در بیابان ها رفت و آمد می کردم.

یک روز صبح هرچه کردم، نتوانستم از رختخواب بلند شوم. اوّل فکر کردم که پاهایم خواب رفته است، امّا بعد متوجه شدم که زانوهایم مثل چوب خشک شده است. همان موقع اوّلین کسی را که صدا زدم، امام زمان (علیه السلام) بود. بدون هیچ اختیار و کنترلی توی رختخواب افتادم.

بچه ها اطرافم جمع شدند و مضطربانه علت را از من می پرسیدند، امّا من فقط می گفتم: «نمی دانم... نمی دانم».

حدود 18 روز در منزل بستری بودم و درد می کشیدم. پیش هر دکتری که به فکرمان می رسید، رفتیم. در نهایت وقتی از همه جا مأیوس شدیم به امام زمان و چهارده معصوم (علیهم السلام) متوسّل شدم. بالاخره بعد از مراجعه به یکی از دکترها قرار شد که پایم را عمل کنند. چند روز بعد که غروب شب نیمه شعبان بود، بی اختیار اشکم جاری شد و به همسرم گفتم: «امشب عید است، چراغ ها را روشن کن !»

کلیدهای ایوان را هم خودم روشن کردم و چهار دست و پا به رختخواب برگشتم. آن شب، شب عجیبی بود؛ حال خاصّی داشتم. اشک از حصار چشمانم رها می شد و روی سینه ام می ریخت. تنها امیدم امام زمان (علیه السلام) بود. در خیالم کبوتر دل شکسته ام را به طرف جمکران پرواز دادم و پشت در سبز رنگ مسجد ایستادم و از بین شبکه های در به گنبد و گلدسته مسجد خیره

شدم و با خودم زمزمه می کردم.

صبح، دخترم آمد و با حالتی بغض آلود گفت: «بابا! دیشب که تولّد امام زمان (علیه السلام) بود، خواب دیدم دکتری آمد و خواست پاهای تو را مالش دهد. یک مرتبه آقا سیّدی جلو آمد و گفت که بگذارید من پایش را بمالم» و همان طور که گریه می کرد، ادامه داد:

بابا! به دلم یقین شده است که باید به جمکران برویم. من نذر کرده ام برای حضرت آش بپزیم.

گفتم: «عزیزم! من خودم برای امام زاده سیّد علی نذر کرده ام.

سرانجام با اصرار دختر و دیگر بچه هایم راضی شدیم تا به مسجد مقدّس جمکران برویم و در آن جا نذرمان را ادا کنیم. وسایل لازم را تهیه کردیم. من در حالی که خوابیده بودم، کمی از سبزی ها را پاک می کردم

گفتم مرا به حمام ببرند. چون می خواستم با بدن پاک وارد مسجد شوم. صبح که می خواستم بلند شوم تا به طرف جمکران حرکت کنیم، درد پاهایم بیش تر شد؛ طوری که اصلاً نمی توانستم از جا بلند شوم. فریادی از درد کشیدم و گفتم:

یا صاحب الزمان! من می آیم، امّا اگر خوبم نکنی، بر نمی گردم.

وقتی از ماشین پیاده شدیم، همسرم تا وسط حیاط مسجد دستم را گرفت. به او گفتم: «مرا رها کنید و بروید نذری را آماده کنید!

وارد مسجد شدم. جای خالی نبود. تمام مسجد مملوّ از نمازگزار بود. خودم را با هر سختی که بود کنار ستونی رساندم. همان جا روی زمین افتادم و از درد پا ناله

می کردم. گفتم: «یا امام زمان! شفایم را از تو می خواهم.

از شدت خستگی و درد خوابیدم. در عالم رؤیا دیدم کسی تکانم می دهد و می گوید یک قرآن بردار و به سر و صورت و سینه ات بگذار. اطاعت کردم. بعد قرآن را زیر بغل گذاشتم. - کسانی که اطرافم بودند، می گفتند: آن موقع که در خواب بودی، پاهایت را به زمین می کوبیدی -.

ناگهان سراسیمه از خواب پریدم و شروع به دویدن کردم. درِ مسجد را گم کرده بودم. محکم به دیوار برخورد کردم. وقتی درِ خروجی را نشانم دادند، چنان با عجله حرکت می کردم که چند مرتبه زمین خوردم و بلند شدم. اصلا احساس درد نمی کردم. به حمد خدا و با عنایت امام زمان (علیه السلام) شفا گرفتم و الآن هیچ گونه مشکلی ندارم.(1)

دکتر توانانیا، پزشک دارالشفای حضرت مهدی (علیه السلام) درباره شفای برادر ح.ن با دکتر سعید اعتمادی تماس گرفت و نتیجه را چنین اعلام کرد:

در تاریخ 5/9/78 ساعت 25/1 با دکتر سعید اعتمادی تماس حاصل شد و وقوع معجزه و ابعاد پزشکی آن با ایشان در میان گذاشته شد. همچنین از ایشان خواستیم تا از نزدیک شخص مورد نظر را معاینه کند و نظریه کارشناسی خود را بیان نماید. ایشان هم این گونه ابراز داشت که بعد از معاینه بیمار و مشاهده «ام.ار.آی» و از بین رفتن همه نشانه های واضح دیسکوپاتی، نتیجه گرفته می شود که این مورد، یک معجزه کاملا واقعی و غیر قابل انکار است.

صفای دل

داستان - 35

منبع: کرامات الرضویه، ص 65

میرزا آقای سبزواری در اداره

ص: 1064

1- - دفتر ثبت کرامات مسجد مقدس جمکران، شماره 322، آذر ماه 1378.

ژاندارمری توپچی بود. مأمور می شود با پنج نفر از توپچیان یک گاری فشنگ و باروت به شهر تربت ببرند و چون از مشهد خارج می شوند در بین راه یکی از آنها اتفاقا آتش سیگارش بصندوق باروت می رسد و فورا آتش می گیرد و بلاتأمل سه نفر از ایشان هلاک و سه نفر دیگر زخمی می شوند.

خود میرزاآقا می گفت من یکمرتبه ملتفت شدم دیدم قوه باروت مرا حرکت داده و ده زراع (5 متر) بخط مستقیم بالا برد و فرود آورد و گوشتهای رگهای پاهای من تا پاشنه پا تمامی سوخت . پس مرا به مشهد به مریضخانه لشکری بردند و حدود یکماه مشغول معالجه شدند.

سپس مرا از آنجا به مریضخانه حضرتی بردند و مدت هشتماه در آنجا تحت معالجه بودم تا اینکه جراحت و چرک التیام شد ولی ابدا قدرت حرکت نداشتم . زیرا که رگهای پا بکلی سوخته بود. تا شبی با حالت دل شکستگی گریه بسیاری کردم . آنگاه توجه بحضرت رضا علیه السلام نموده عرضه داشتم یابن رسول اللّه ، من که سیدم و از خانواده شما می باشم ، آخر نباید شما بداد من بیچاره برسید.

از گریه شدید خوابم برد در عالم خواب دیدم که سید بزرگواری نزد من است و می فرماید میرزاآقا حالت چطور است ؟

تا این اظهار مرحمت را نمود فورا دستش را گرفتم و گفتم شما کیستید که احوال مرا می پرسید؟ آیا از اهل سبزوارید یا از خویشاوندان من هستید؟ فرمود می خواهی چه کنی من هرکس هستم آمده ام احوال تو را بپرسم

. عرض کردم : نمی شود، می خواهم بفهمم و شما را بشناسم . چرا که تاکنون هیچکس احوال مرا نپرسیده است .

فرمود: تو متوسل به که شدی ؟ عرض کردم بحضرت رضا علیه السلام . فرمود: من همانم .

تا فرمود: من همانم . گفتم آخر می بینید که من به چه حالی افتاده ام و از هر دو پا شل شده ام و نمی توانم حرکت کنم . فرمود ببینم پایت را؟

سپس دست مبارک خود را از بالای یکپای من تا پاشنه پا کشید و بعد از آن پای دیگر را بهمین قسم مسح فرمود و من در خواب حس کردم که روح تازه ای بپای من آمد.

بیدار شدم و فهمیدم که شصت پای من حرکت می کند تعجب کردم با خود گفتم آیا می شود که همه پای من حرکت کند. پس پاهای خود را حرکت دادم حرکت کرد. دانستم که خواب من از رؤیاهای صادقه بوده و حضرت رضا (ع) مرا شفاء مرحمت نموده از شوق شروع به بلند گریه کردن نمودم بطوریکه بیماران آنجا از صدای گریه من بیدار شدند و گفتند ای سید در این وقت شب مگر دیوانه شده ای که گریه می کنی و نمی گذاری ما بخوابیم . گفتم شما نمی دانید: امشب امام هشتم (ع) به بالین من تشریف آورد و مرا شفا داد.

چون صبح شد با کمال صحت از مریضخانه بیرون آمدم و توبه کردم که دیگر به نوکری دولت اقدام نکنم و حال بعنوان دست فروشی مشغول کسب شده ام .(1)

صَلاح در عدم شفاء

داستان - 209

منبع:

ص: 1066

1- - کرامات الرضویه

کرامات حضرت مهدی علیه السلام

مرحوم شیخ علی اکبر نهاوندی از کتاب «انوار المشعشعین» که در تاریخ قم است، نقل می نماید:

سید عبدالرحیم، خادم مسجد جمکران حکایت کرد که در سال 1322 مرض وبا شیوع پیدا کرد. بعد از گذشتن وَبا، روزی به مسجد جمکران رفتم. مرد غریبی را دیدم که در آن جا نشسته بود. از احوال او و این که چرا به این مکان آمده است، پرسیدم. او گفت: من ساکن تهران هستم و اسمم مشهدی علی اکبر است. مغازه ای داشتم و از قبیل دخانیات خرید و فروش می کردم. به خاطر این که به مردم نسیه داده بودم وعده زیادی از آنها هم به مرض وبا از دنیا رفتند، سرمایه ام از بین رفت و دستم خالی شد. حالا به قم آمدم. وقتی اوصاف این مسجد را شنیدم به این جا آمدم تا آن که شاید حضرت حجه (علیه السلام) نظری بفرماید و حاجاتم را برآورد.

مشهدی علی اکبر سه ماه در مسجد ماند و مشغول عبادت بود و ریاضت های بسیاری کشید؛ گرسنگی، عبادت و گریه زیاد. روزی به من گفت: مقداری از کارم اصلاح شده، ولکن هنوز به انجام نرسیده است و تصمیم دارم به کربلا بروم.

یک روز که از شهر به طرف مسجد جمکران می رفتم در بین راه او را دیدم که پیاده به کربلا می رود. سفر او مدّت شش ماه طول کشید. بعد از این مدّت روزی از مسجد جمکران به طرف شهر می رفتم. در همان مکانی که هنگام رفتن، او را دیده بودم، باز هم ملاقاتش نمودم

که از کربلا بر می گشت. پس از احوال پرسی و تعارفات، گفت: در کربلا چنین معلوم شد که انجام مطلبم و برآورده شدن حاجتم در همین مسجد جمکران خواهد بود. به همین خاطر به مسجد می روم.

این بار نیز دو سه ماه در مسجد ماند و در یکی از حجرات منزل گرفت و مشغول ریاضت و عبادت بود. روز پنجم یا ششم ماه مبارک رمضان بود که از مسجد به شهر آمد تا به تهران برود. او را به منزل خود بردم و شب را میهمان من بود. پرسیدم: حاجتت چه شد؟

گفت: حاجتی که خواستم برآورده شد.

گفتم: چگونه و از چه راهی؟

گفت: چون تو خادم مسجد هستی برای تو نقل می کنم و برای احدی نقل نکرده ام.

در مدتی که در مسجد حجره گرفته بودم با شخصی از اهالی روستای جمکران قرارداد بستم که هر روز یک قرص نانِ جو به من بدهد تا بعداً که جمع شد، پولش را بدهم. یکی از روزها که پیش او رفتم از دادن نان خودداری کرد. برگشتم و به کسی ابراز نکردم. چهار روز برای خوردن چیزی نداشتم از علف های کنار جوی می خوردم تا آن که به اسهال مبتلا شده و بی حال افتادم و دیگر قوّت برخاستن نداشتم. فقط برای عباداتِ واجبم قدری به حال می آمدم. روز چهارم هم تمام شد و نصف شب فرا رسید. دیدم که طرفِ کوه دوبرادران روشن شد و نوری می درخشد؛ به گونه ای که تمام بیابان روشن شده بود. ناگهان احساس کردم که شخصی پشت در حجره

است و می خواهد در را باز کند. با حالت ضعف و ناتوانی برخاستم و در را باز کردم. سیدی را با شوکت

و جلالت مشاهده نمودم. سلام کردم که در این هنگام هیبت او مرا گرفت و نتوانستم سخن بگویم تا آن که جلو آمد و کنار من نشست و فرمود:

جدّه ام فاطمه (علیها السلام) در نزد پیامبر (صلی الله علیه وآله وسلم) شفیع شد که پیامبر حاجت تو را برآورد و جدّم نیز آن را به من واگذار نمود.

سپس فرمود: به وطن خود مراجعت کن که کارَت خوب خواهد شد. پیامبر فرمود که برخیز و برو. زیرا اهل و خانواده ات منتظرند و بر آنها سخت می گذرد.

در این هنگام به دلم افتاد که این بزرگوار حضرت حجه (علیه السلام) می باشد. عرض کردم: این سید عبدالرحیم، خادم مسجد، چشمش نابینا شده است. شما به او شفا دهید. فرمود: صلاح او همان است که به همین حالت باشد.

سپس فرمود: با من بیا تا به مسجد برویم و نماز بخوانیم.

برخاستم و با حضرت از حجره بیرون آمدیم تا نزدیک چاهی رسیدیم که در نزدیک درب مسجد می باشد. ناگهان شخصی از چاه بیرون آمد و حضرت با او سخنانی فرمود که من نفهمیدم. سپس در صحن مسجد مقداری قدم زدیم. در این هنگام مشاهده نمودم که شخصی از مسجد خارج شد و ظرفی آب در دست داشت و به طرف ما آمد. ظرف آب را به حضرت داد تا آن بزرگوار وضو گرفت. پس از آن به من فرمود: از این آب وضو بگیر.

ن هم وضو گرفتم و داخل مسجد شدیم. به آقا و مولایم عرض کردم: یابن رسول اللّه! چه وقت ظهور می کنید؟

حضرت از این سئوال خوشش نیامد و با تندی فرمود: این سؤال ها به تو نیامده است.

عرض کردم: می خواهم از یاوران شما باشم.

فرمود: هستی، ولی تو نباید از این مطالب سؤال کنی.

ناگهان از نظر غایب شد، ولی صدای آن بزرگوار را از میان ایوان مسجد می شنیدم که می فرمود: هر چه زودتر به وطن خود مراجعت کن که اهل و عیالت منتظر می باشند و عیالت هم عَلویّه است.

صلحِ بهتر از جنگ

داستان -367

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص11

(علامه حلّی) رضوان اللّه علیه از پدرش نقل می کند:

علت این که در فتنه مغول اهل کوفه و کربلا و نجف قتل عام نشدند و از هجوم سربازان « هلاکو » مصون ماندند این بود که وقتی هلاکو به خارج بغداد رسید و هنوز شهر را فتح نکرده بود ، بیشتر اهل حله از ترس خانه های خود را ترک گفتند و به « بطایح » گریختند و جمع قلیلی در شهر ماندند از آن جمله پدرم و « سید بن طاووس » و فقیه « ابن ابی العزّ » بودند .

این سه نفر تصمیم گرفتند به هلاکو نامه بنویسند و صریحاً اطاعت خود را نسبت به وی اعلام دارند. نامه نوشتند و به وسیله یک مرد غیر عرب فرستادند.

هلاکو پس از دریافت نامه فرمانی به نام آقایان صادر کرد. و به وسیله دو نفر فرستاد و

به آن دو سفارش کرد به آقایانی که نامه نوشته اند بگوئید اگر نامه را از صمیم قلب نوشته اید و دل های شما با نوشته شما مطابق است نزد ما بیائید .

فرستادگان هلاکو به حلّه آمدند و پیام هلاکو را به آقایان ابلاغ کردند . آقایان از ملاقات با هلاکو بیمناک بودند زیرا نمی دانستند پایان کار چه خواهد شد .

پدرم به آن دو نفر گفت: اگر من تنها بیایم کافی است؟

گفتند: آری.

او به معیّت آن دو نفر حرکت کرد . در آن موقع هنوز بغداد فتح نشده بود و خلیفه عباسی را نکشته بودند وقتی پدرم به حضور هلاکو رفت به او گفت:

چطور با من به مکاتبه پرداختید و چگونه به ملاقات من آمدی پیش از آن که بدانی کار من و خلیفه به کجا می کشد؟ از کجا اطمینان پیدا کردید که کار من وخلیفه به صلح نیانجامد و من از او در نمی گذرم؟

پدرم در جواب گفت : اقدام ما به نوشتن نامه و آمدن من به حضور شما بر اساس روایتی است که از حضرت امیرالمؤ منین علی بن ابیطالب علیه السلام به مارسیده است «قال فی خطبۀٍ : الزوراء و ما ادریک ما الزّوراء ارض ذات اثل یشتدّ فیه البیان و تکثر فیه السنّ کان . . . والویلُ والعَویلُ اهْلِ الزَّوْراءِ مِنْ سَطَواتِ التُّرْکِ وَهُمْ قَوْمٌ صِغارُ الْحَدَقِ وُجُوهُهُمْ کَالْمِجانِّ الْمُطوقِدِ لباسهم الحدید جرد مرد یقدمهم ملک یأتی من حیث بداء ملکهم جهوری الصّوت قوی الصّوله عالی الهمۀ لایمر بمدینۀ الافتحها ولا ترفع علیه رایۀ الانکسها

الویل لمن ناواه فلا یزال کذلک حتی یظفر - علی علیه السلام در خطبه زوراء فرموده است : چه میدانی زورا چیست؟ ! سرزمین وسیعی است که در آن بناهای محکم پایه گذاری می شود مردم بسیاری در آن مسکن می گزینند؛ رؤ سا و ثروت اندوزان در آن اقامت

می کنند؛ بنی عباس آن جا را مقرّ خود و جایگاه ثروت های خویش قرار می دهند. زوراء برای بنی العباس خانه بازی ولهواست . آن جا مرکز ستم ستمکاران و کانون ترس های دهشت زا است . جای پیشوایان گناهکار وامراء فاسق و فرمان روایان خائن است و جمعی از فرزندان فارس و روم آنان را خدمت می کنند ، در چنین محیط تیره و گناه آلوده و در آن شرائط ننگین و شرم آور ، اندوه عمومی و گریه های طولانی وشرور و بدبختی دامن گیر مردم زوراء می شود و گرفتار هجوم اجانب نیرومند می گردند اینان ملّتی هستند که حدقه چشمان آن ها کوچک است صورت های آنان مانند سپر طوق شده ولباس شان زره آهنین است . سیمای جوانی دارند و پیشاپیش آن ها فرمانروائی است که از سرزمین اصلی خود آماده است . او صدائی بلند وسطوتی نیرومند و همتی عالی دارد . به هیچ شهری نمی گذرد مگر پس از فتح آن و هیچ پرچمی در مقابلش بر افراشته نمی شود مگر آن که سرنگونش می سازد . بلا و عذاب بزرگ برای کسی است که به مخالفتش برخیزد . او همچنین صاحب قدرت و نیرو است تا پیروزی نهائی نصیبش گردد» .

پدر علامه پس از قرائت

ص: 1072

خطبه به هلاکو گفت:

امام علیه السلام ما اوصافی را در خطبه ذکر کرده که ما همه آن اوصاف را در شما می بینیم و به پیروزی شما اطمینان داریم ، به همین جهت نامه نوشتیم و من به حضور شما آمدم .

هلاکو اندیشه و فکر آنان را به حسن قبول تلقی کرد و فرمانی به نام پدر علامّه نوشت و در آن فرمان مردم حلّه را مورد عنایت مخصوص خود قرار داد .

طولی نکشید که هلاکو بغداد را فتح کرد و «معتصم» خلیفه عباسی را به قتل رسانید . به طوری که دائره المعارف بستانی نقل نموده در آن حادثه متجاوز از دو ملیون نفر هلاک شدند ، اموال فراوانی به غارت رفت و خانه های بسیار طعمه حریق شد ، و سرانجام آشکار گردید که آقایان علماء حلّه خطبه علی علیه السلام را بخوبی فهمیده و به درستی آن را با هلاکو لشکریانش تطبیق نموده بودند .

تشخیص صحیح واقدام بموقع ایشان جان مردم حله و کوفه و نجف و کربلا را از مرگ قطعی نجات داد و از کشتار دسته جمعی آنان جلوگیری نمود.

ضربتی الهی

داستان - 287

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص17

در برابر محمد صلی الله علیه و آله وسلم یکی از سران کفر و شرک که بسیار قلدر و خودپسند بود ، (ابی بن خلف) نام داشت.

او اسب چالاکی داشت به او علف می داد و در پرورش آن اسب ؛ کوشش می کرد ، به این منظور که روزی بر آن سوار شود و محمد

صلی الله علیه و آله وسلم را بکشد ، حتی روزی با پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم روبرو شد و با کمال گستاخی گفت :

(من اسبی دارم که او را هر روز علف می خورانم ، تا چاق و چالاک شود ، و سرانجام سوار بر آن شوم و ترا بکشم) .

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم به او فرمود : (بلکه به خواست خدا ، من تو را می کشم) .

از این جریان مدتی گذشت ! تا جنگ احد (در سال سوم هجرت) در کنار کوههای نزدیک به مدینه رخ داد . ابی بن خلف در این جنگ ، از سرداران لشگر دشمن بود ، هنگامی که جنگ شروع شد ، او فریاد می زد :

(محمد صلی الله علیه و آله وسلم کجاست ؟ ای محمد ! اگر تو نجات یابی من نجات نیابم !)

در این میان ، پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم را در صحنه جنگ دید؛ برای کشتن آن حضرت به سوی او جهید ، پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم به طور سریع ، نیزه یکی از یارانش به نام (حارث بن صمه) را گرفت و به ابی بن خلف حمله کرد و نیزه را بر گردن او فرود آورد . خراشی در گردن او پدید آمد ، او از وحشت از پشت اسب بر زمین افتاد ، و مانند صدای گاو ، نعره می کشید ، و می گفت :

(محمد صلی الله

علیه و آله وسلم مراکشت) یارانش او را از محل درگیری بیرون بردند ، و او را دلداری می دادند که وحشت نکن ، چیزی نشده ، گردنت خراش مختصری پیدا کرده است ، چرا بی تابی می کنی ؟

او می گفت : (این ضربتی که محمد صلی الله علیه و آله وسلم بر من وارد ساخت ، اگر بر دو طایفه پر جمعیت ربیعه و مضر ، وارد می ساخت ، همه را می کشت ، شما خبر ندارید ، محمد صلی الله علیه و آله وسلم روزی به من گفت :

(من تو را خواهم کشت) او اگر بعد ازاین سخن آب دهانش را به من می رسانید ، همان مرا می کشت

(آری او دروغ نمی گوید) ابی بن خلف بعد از این ضربت یک. روز بیشتر زنده نماند ، و سپس به هلاکت رسید . (1)

ضرورت دانش اندوزی

داستان - 462

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص10

مردی آمد نزد دانشمندی گفت:

دلم می خواهد علم یاد گیرم ولی می ترسم حق علم را ضایع کنم .

عالم در پاسخ گفت:

همین ترک علم خود تضییع آن است . (2)

ضعف محمد بن ابی بکر

داستان - 189

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، 25

در جنگ جمل، علم لشگر امیر المؤمنین علیه السّلام با فرزندش محمّد بود، محمّد را فرمان داد که: حمله کن بر لشکر. چون مقابل محمّد بصریان تیر می انداختند محمّد توانایی کرد و منتظر بود که تیرها کمتر شود آن وقت

حمله کند، حضرت به محمّد فرمود: «احمل بین الأسنّه؛ فإنّ للموت علیک جنّه»

ص: 1075

1- - بحار الانوار، ج20، ص27.
2- - نور الحقیقهٔ ، ص 70 .

، پس محمّد حمله کرد و مابین تیرها و نیزه ها توقف کرد، حضرت به نزد او آمد «فضربه بقائم سیفه و قال: أدرکک عرق من امّک» ، پس علم را از محمّد بگرفت و حمله سختی نمود، لشکر آن حضرت نیز حمله عظیمی نمودند و مثل باد عاصف که خاکستر را ببرد، لشکر بصره را از جلو می راندند.

طالب واقعی علم

داستان - 468

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص14

ابوبکر محمد بن قاسم نحوی (معروف به ابن انباری) سی صد هزار بیت شاهد برای قرآن در حفظ داشته و به او می گفتند:

مردم در باب حافظه تو بسیار سخن گفتند، بگو چقدر در حفظ داری؟

می گفت: سیزده صندوق حفظ دارم .

و گفته شده که صد و بیست تفسیر قرآن در حفظ داشت و به جهت حفظ قوه حافظه بسیاری از غذاهای لذیذه را که ضرر به قوه حافظه داشت ترک کرد ، رطب را می گرفت و می گفت:

تو طیبی لیکن اطیب از تو حفظ کردن آن چیزی است که خدا بخشیده به من از علم .

گویند: روزی در بازار می گذشت جاریه خوش رویی را دید طالب او شد. این خبر به (راضی باللّه) خلیفه عباسی رسید ، امر کرد او را خریدند و برای ابن انباری بردند. ابن انباری جاریه را امر به صبر برای استبراء نمود .

می گوید: من در طلب حل یک مسأله علمی بودم در این وقت ناگهان قلبم متوجه جاریه شد و از فکر در آن مسأله بازماندم آن وقت به خادم گفتم:

این جاریه

ص: 1076

را ببر من نمی خواهم و نمی ارزد به خاطر این جاریه از طلب علم بازمانم .

غلام خواست او را ببرد جاریه گفت: تو مردی عالم و عاقل و صاحب مقامی باید بدانی که اگر مرا بیرون کنی و گناه مرا معین نکنی مردم گمان بد در حق من می برند .

گفتم که: از برای تو هیچ تقصیری نیست جز این که دیدم با وجود تو از علمم می مانم

گفت: این سهل است.

چون خبر به (راضی) رسید گفت: سزاوار نیست که علم در قلب احدی شیرین تر باشد از علمی که در قلب این مرد است .

طالبان واقعی علم

داستان - 471

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص15

آیت اللّه سید محمد شیرازی رحمه الله علیه نوشته است:

مرحوم حاج آقا حسین قمی هر موقع می خواست به جائی مسافرت کند با کسانی که در بحث خصوصی او شرکت

می کردند مسافرت می نمود تا در سفر مشغول بحث شود . من کراراً او را به این کیفیت دیدم .

ایشان می فرمودند: چگونه من از سهم مبارک امام استفاده کنم در حالی که پول مخصوص طلبه ای است که مشغول به تحصیل باشد و من مباحثه و مدرسه را ترک کرده باشم ، هر چند در راه تحصیل هستم. (1)

و نیز فرموده اند: همراه مرحوم شیخ میرزا محمد تهرانی صاحب کتاب مستدرک البحار به خارج شهر می رفتیم، وی در تمام طول شب مشغول نوشتن مستدرک بود و من هر چه بیدار می شدم می دیدم او مشغول نوشتن است با این که پیر و

ص: 1077

1- - یکصد داستان ، ص 18

ناتوان و چشم هایش ضعیف شده بود. (1)

طاویان طریق حق

داستان - 85

منبع: پنجاه و سه داستان از کرامات حضرت رضا علیه السلام ، ص87

مولی احمد اردبیلی نیز با همه زهد و تقوایی که داشت - در سفری که یک مال سواری به کرایه گرفته بود . شخصی پاکتی به او داد که در نجف اشرف، به کسی دهد؛ آن بزرگوار - چون صاحب مال سواری حضور نداشت تا از او، حمل آن را اجازه بگیرد، تمام راه را پیاده پیمود. و سوار بر آن مرکب نشد و با این عمل، درخواست برادر دینی خود را رد نکرد و حقوق دیگران را هم رعایت نمود.

طبابت علی علیه السلام

داستان - 48

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص622

روزی سلمان فارسی زکام کرده بود و سرخود را بسته بود و در آن حال خدمت امیرالمؤ منین علی (علیه السلام) رسید حضرت به سلمان فرمود: سلمان حالت چطور است؟ سلمان عرض کرد: یا ابالحسن سرم درد می کند امیرالمؤ منین (حاصل روایت منقوله) فرمود: شش رگ در بدن است که هر گاه تحرکی پیدا کنند خداوند با شش چیز جلو تحرک آنها را می گیرد، اگر در کسی جنون پیدا شود خدا هم سرما خوردگی را به او می دهد، اگر برای کسی زمینه کوری پیدا شود به چشم درد مبتلا می شود (تا چرک و آلودگی ها بدینوسیله از چشم خارج شود) هر گاه زمینه برص پیدا شود مبتلا به دمل (کورک) می شود هر گاه کسی به مرض سل می خواهد مبتلا شود سرفه عارض او می شود تا خلطهای سینه اش پاک شود... .(2)

داستان - 50

1- - یکصد داستان ، ص 18

2- - تفسیر سوره حدید

نبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص623

سلطان روم نامه ای خدمت حضرت علی (علیه السلام) نوشت و از آن حضرت راه درمانی برای سر دردهای عجیبی که به آن مبتلا بود را خواست چرا که تا آن موقع کوشش اطبا مختلف به جایی نرسیده بود.

حضرت امیر (علیه السلام) در جواب نامه او، کلاهی را به قاصد نامه داد و فرمود: بگو به سلطان روم هر وقت سردرد گرفت آن را بر سر خود بگذارد.

سلطان هر بار که سردرد عارضش می شد کلاه را بر سر خود می گذاشت و درد آرام می گرفت روزی به فکر افتاد ببیند علی (علیه السلام) چه کرده است که این کلاه چنین اثر می کند.

دستور داد آن کلاه را شکافتند دید در میان آن کلاه نوشته شده است: بسم الله الرحمن الرحیم.(1)

طبیب بیگانه ی با معرفت

داستان - 29

منبع: کرامات الرضویه، ص 45

شب جمعه چهاردهم ماه شوال سنه 1343 هجری قمری خانمی بنام فاطمه دختر فرج الله خان زوجه حاج غلامعلی جوینی ساکن سبزوار شفاء یافت چنانچه شوهرش نقل کرده :

زوجه ام بعد از وضع حمل بیمار شد تا گرفتار تب دائم گردید و تب او به 37 الی چهل درجه می رسد و هرچه دکتران سبزوار در معالجه او سعی کردند فائده نبخشید بلکه بمرضهای دیگر دچار گردید.

یکی از اطباء گفت خوب است او را به جهت تغییر آب و هوا بخارج شهر ببری . مریضه چون این سخن را شنید به من گفت حال که دکتر چنین گفته است بیا و منّتی بر

1- - داستان های پراکنده، ج4

من گذار باینکه مرا بزیارت حضرت رضا (ع) ببر تا شفای خود را از آن حضرت درخواست کنم یا در آنجا بمیرم .

من رأی او را پسندیدم و حرکت نموده تا به مشهد مشرف شدیم و چهار روز نزد طبیبی که او را مؤیدالاطباء می گفتند برای معالجه رجوع کردیم لکن اثر بهبودی ظاهر نشد.

آنگاه به دکتر آلمانی رجوع نمودیم و او پس از معاینه گفت بایستی یکسال لااقل معالجه شود. پس بیست روز مشغول معالجه گردید. لکن عوض بهبودی مرض شدت کرد بنحویکه زمین گیر شد و نتوانست حرکت کند.

لذا من خودم نزد دکتر می رفتم و دستور می گرفتم تا روز سه شنبه یازدهم شوال وقتی که رفتم دیدم حاج غلامحسین جابوزی با جماعتی نزد دکتر آمدند و حاجی مذکور به دکتر گفت دیروز حضرت رضا (ع) دختر مرا شفاء مرحمت فرموده و اینک او را آورده ام تا معاینه کنی همان قسمی که دیروز معاینه نمودی پس دکتر دست دختر را سوزن زد و فریاد او از سوزش بلند شد.

دکتر دانست که دستش صحت یافته خوش وقت شد و گفت : من تو را باین کار دلالت کردم . آنگاه بدیلماج خود گفت بنویس که من دیروز کوکب مشلوله را معاینه کردم و علاجی برای او نیافتم مگر به نظر پیغمبر یا وصی او. و امروز او را سلامت دیدم و شکی در شفای او ندارم .

حاج غلامحسین می گوید: بدیلماج گفتم به دکتر بگو چرا مرا به توسل بامام راهنمائی نکردی ؟ جواب داد که او مردی بود بیابانی

و محتاج بدلالت بود لکن تو مردی باشی تاجر و با معرفت احتیاج بدلالت نداشتی .

پس من اجازه حمام برای او خواستم اذن نداد. گفتم برای بردن بحرم و توسل بامام چاره ای نیست از اینکه حمام رود و پاکیزه شود گفت پس بحمام معتدل الحراره رود. بالجمله نزد مریضه خود آمدم و حکایت شفای کوکب را بوی گفتم و او بگریه در آمد من باو گفتم تو نیز شب جمعه شفای خود را از امام هشتم (ع) بگیر پس روز پنجشنبه بهمراهی زنی بحمام رفته و عصری بحرم مطهر تشرف حاصل کرده و شفای خودش را از حضرت گرفت . و اما خود آن زن گفته است چون خبر شفا یافتن کوکب را شنیدم دلم شکست با خود گفتم من بامید شفا به مشهد آمده ام لکن چه کنم که بمقصود نرسیدم تا اینکه پیش از ظهر روز چهارشنبه خوابیده بودم .

در عالم رؤیا سید بزرگواری را دیدم که عمامه سیاه بر سر و قرص نانی بزیر بغل داشت آن نان را بیک طرفی گذارد و بآن علویه که پرستار من بود فرمود این نان را بردار این سخن را فرمود از نظر غائب شد چون بیدار شدم قدرت برخواستن و نشستن در خود یافتم و حال آنکه پیش از خواب حالت حرکت در من نبود.

پس فهمیدم که تب قطع شده و ساعت بساعت حالم بهتر می شد تا شب جمعه که بحرم مطهر رفته توسل جستم و بامام اظهار درد دل می نمودم که از سبزوار بامیدی بدربارت آمده ام نه بامید طبیب، حال یا مرگ

یا شفاء می خواهم .

اتفاقا در حرم پهلوی زوجه حاج احمد بودم که شفاء یافت . من همین قدر دیدم نوری ظاهر شد که دلم روشن گردید. مانند شخص کوری که یکمرتبه چشمانش بینا گردد و در آنحال هیچ دردی و کسالتی در خود نیافتم به نظر مرحمت امام هشتم (ع) و شوهرش حاج غلامحسین گفت : بعد از سه روز او را نزد دکترش بردم دکتر پرسید: در این چند روز گذشته کجا بودی .

گفتم به جهت اینکه امام ما، مریضه مرا شفا داده و او را آورده ام که مشاهده نمایی . سپس دکتر آلمانی او را معاینه کرد و گفت او را هیچ مرضی نیست . آنگاه گفتم خواهش دارم که در این خصوص چیزی بنویسی که برای ما حجتی باشد.

دکتر مضایقه نکرد و بدیلماج گفت بنویس فاطمه زوجه حاج غلامعلی سبزواری مدت یکماه در تحت معالجه من بود و علاج نشد و امروز او را معاینه کردم و سلامت دیدم .(1)

طبیبان الهی

داستان -531

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص10

ثقه عدل جناب حاج محمد حسن ایمانی سلمه الله تعالی فرمودند:

زمانی امر تجارت پدرم مختل شد وگرفتار بدهکاری های زیاد و نبودن قدرت اداء آن ها شد .

در آن هنگام مرحوم حاج شیخ جواد بیدآبادی از اصفهان به قصد شیراز حرکت نمود و چون آن بزرگوار مورد علاقه شدید پدرم بود در شیراز به منزل ما وارد می شدند. به والد خبر رسید که آقا به قصد شیراز حرکت کرده اند و به آباده رسیده اند .

مرحوم پدرم گفتند:

1- - آيات الرضويه

در این هنگام شدّت گرفتاری ما، آمدن ایشان مناسب نبود .

چون ایشان به زرقان می رسند پنج تومان به کرایه مرکب اضافه می نمایند ومرکب تندرویی کرایه می کنند که بلکه قبل از ظهر روز جمعه به شیراز برسند و غسل جمعه را قبل از ظهر بجا بیاورند که قضا نگردد. (چون آن بزرگوار سخت مواظب مستحبات بودند خصوصاً غسل جمعه که از سنن اکیده است) .

خلاصه پیش از ظهر جمعه وارد منزل شدند در حین ملاقات پدرم فرمودند: بی موقع و بی مناسب نیامده ام شما از امشب باتمام اهل خانه شروع کنید به خواندن سوره مبارکه انعام به این تفصیل که بین الطلوعین مشغول قرائت سوره شوید وآیه (وربک الْغَنّیَّ ذُوالرحمۀ) را تا آخر دویست و دو مرتبه تکرار کنید (به عدد اسماء مبارکه ربِّ ومحمّد صلّی الله علیه وآله وعلی علیه السلام) .

پس حمّام رفتند وغسل جمعه کردند و به منزل مراجعت فرمودند و ما از همان شب شروع کردیم به قرائت، پس از دو هفته فرج شد و از هر جهت رفع گرفتاری ها گردید و تا آخر عمر مرحوم پدرم در کمال رفاه بودند .(1)

طلب حق

داستان - 14

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 215

در زمان خلافت علی علیه السلام در کوفه، زره آن حضرت گم شد. پس از چندی در نزد یک مرد مسیحی پیدا شد. علی او را به محضر قاضی برد و اقامه دعوی کرد که: «این زره از آن من است، نه آن را فروخته ام و نه به کسی بخشیده ام و اکنون آن را در نزد این مرد یافته ام.»

ص: 1083

1- - داستان های شگفت، داستان 18.

قاضی به مسیحی گفت: «خلیفه ادعای خود را اظهار کرد، تو چه می گویی؟» او گفت: «این زره مال خود من است، و در عین حال گفته مقام خلافت را تکذیب نمی کنم (ممکن است خلیفه اشتباه کرده باشد).».

قاضی رو کرد به علی و گفت: «تو مدعی هستی و این شخص منکر است، علیهذا بر تو است که شاهد بر مدعای خود بیاوری.».

علی خندید و فرمود: «قاضی راست می گوید، اکنون می بایست که من شاهد بیاورم، ولی من شاهد ندارم.».

قاضی روی این اصل که مدعی شاهد ندارد، به نفع مسیحی حکم کرد و او هم زره را برداشت و روان شد.

ولی مرد مسیحی که خود بهتر می دانست که زره مال کیست، پس از آنکه چند گامی پیمود وجدانش مرتعش شد و برگشت، گفت: «این طرز حکومت و رفتار از نوع رفتارهای بشر عادی نیست، از نوع حکومت انبیاست» و اقرار کرد که زره از علی است.

طولی نکشید او را دیدند مسلمان شده و با شوق و ایمان در زیر پرچم علی در جنگ نهروان می جنگد.(1)

طلب علم تا دم مرگ

داستان - 478

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص19

دانشمند مشهور و نامی (ابوریحان بیرونی) در بستر بیماری افتاده بود و ساعات آخر عمر را می گذرانید، فقیه ابوالحسن علی بن

عیسی به بالینش آمد.

در آن حال ابوریحان از فقیه پرسید: حساب جدّات فاسده را که موقعی برای من گفتی اینک بازگوی که چگونه بود؟

فقیه گفت: با این شدّت بیماری اکنون چه جای این سؤ ال است؟

ابوریحان گفت: ای مرد بمن بگو کدام یک از این دو

ص: 1084

1- - الامام علی، صوت العداله الانسانیه، صفحه 63. نیز بحار، جلد 9، چاپ تبریز، صفحه 598 (با اختلافی).

بهتر است، این مسئله را بدانم و بمیرم، یا نادانسته و جاهل در گذرم؟

فقیه می گوید: مسئله را گفتم و او فرا گرفت ، از نزد وی باز گشتم هنوز قسمتی از راه را نپیموده بودم که صدای شیون مرگ از خانه ابوریحان بلند شد . (1)

طلبه ی واقعی

داستان - 471

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص15

آیت اللّه سید محمد شیرازی رحمه الله علیه نوشته است:

مرحوم حاج آقا حسین قمی هر موقع می خواست به جائی مسافرت کند با کسانی که در بحث خصوصی او شرکت

می کردند مسافرت می نمود تا در سفر مشغول بحث شود . من کراراً او را به این کیفیت دیدم .

ایشان می فرمودند: چگونه من از سهم مبارک امام استفاده کنم در حالی که پول مخصوص طلبه ای است که مشغول به تحصیل باشد و من مباحثه و مدرسه را ترک کرده باشم ، هر چند در راه تحصیل هستم. (2)

و نیز فرموده اند: همراه مرحوم شیخ میرزا محمد تهرانی صاحب کتاب مستدرک البحار به خارج شهر می رفتیم، وی در تمام طول شب مشغول نوشتن مستدرک بود و من هر چه بیدار می شدم می دیدم او مشغول نوشتن است با این که پیر و ناتوان و چشم هایش ضعیف شده بود. (3)

طمع شیطان لعین

داستان - 130

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص51

در آن وقت شیطان در میان اولاد خود فریاد کرد تا همه نزد او جمع شدند و گفتند: چه چیز تو را از جا بر آورده است ای سیّد ما!

گفت: وای بر شما!

ص: 1085

1- - لغت نامه دهخدا، (ابوریحان)
2- - یکصد داستان ، ص 18
3- - یکصد داستان ، ص 18

از اوّل شب تا حال احوال آسمان و زمین را متغیّر می یابم، و می باید که حادثه عظیمی در زمین واقع شده باشد که تا عیسی به آسمان رفته است مثل آن واقع نشده است، پس بروید و بگردید و تفحّص کنید که چه امر غریب حادث شده است؟ پس متفرّق شدند و گردیدند و برگشتند و گفتند: چیزی نیافتیم ! آن ملعون گفت که: استعلام این امر کار من است. پس فرو رفت در دنیا و جولان کرد در تمام دنیا تا به حرم رسید، دید که ملائک اطراف حرم را فرو گرفته اند، چون خواست که داخل شود ملائکه بانگ بر او زدند، برگشت پس کوچک شد مانند گنجشکی و از جانب کوه حرا داخل شد، جبرئیل گفت: برگرد ای ملعون ! گفت: ای جبرئیل ! یک حرف از تو سؤال می کنم، بگو امشب چه واقع شده است در زمین؟

جبرئیل گفت: محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلم که بهترین پیغمبران است امشب متولّد شده است.

پرسید که: آیا مرا در او بهره ای هست؟

گفت: نه.

پرسید که: آیا در امّت او بهره دارم؟

گفت: بلی.

ابلیس گفت: راضی شدم.(1)

ظ

ظهور اخلاص

داستان - 161

منبع: تشرف یافتگان

جناب حجه الاسلام محمد علی شاه آبادی نقل کرد:

پس از درگذشت عابد مجاهد و عارف ربانی، مرحوم حاج آقا فخر تهرانی، مرحوم حجه الاسلام حاج شیخ حسن معزی فرمود:

عادت مرحوم حاج آقا فخر تهرانی این بود که وقتی به مجلس علماء وارد می شد، در کنار در ورودی نشسته و با احترام خاصی از هر گونه اظهار فضلی دوری می نمود!

روزی

ص: 1086

1- - نک ایضا: بحار الأنوار، ج 15، ص 257؛ الخرائج و الجرائح، ج 1، ص 69- 71؛ کمال الدین، ج 1، ص 196؛ تفسیر قمی، 349؛ امالی صدوق، 235؛ جلاء العیون، ص 69، ص 71؛ روضه الواعظین، 65؛ حیاه القلوب، ج 3، ص 133.

در اواخر عمر وی، در محفلی که حضرات علماء و از جمله آیه الله حسن زاده نیز شرکت داشتند، ناگاه مرحوم حاج آقا فخر تهرانی با لباسی نامرتب و عبایی که معلوم بود روی زمین کشیده شده، وارد مجلس شد و بر خلاف همیشه، در گوشه ای با حالتی بسیار مضطربانه نشست؛پس از پایان یافتن مجلس و رفتن حضار و حضرات آقایان، وقتی از حالت اضطراب و ناراحتی اش پرسیدم، او رو به من کرد و با افسوس فراوان گفت: یک عمر آرزوی دیدار حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف را داشتم، حال که نصیبم شد، اکنون از دوری وصالش آرامش ندارم.(1)

ع

عارفی زاهد

داستان - 161

منبع: تشرف یافتگان

جناب حجه الاسلام محمد علی شاه آبادی نقل کرد:

پس از درگذشت عابد مجاهد و عارف ربانی، مرحوم حاج آقا فخر تهرانی، مرحوم حجه الاسلام حاج شیخ حسن معزی فرمود:

عادت مرحوم حاج آقا فخر تهرانی این بود که وقتی به مجلس علماء وارد می شد، در کنار در ورودی نشسته و با احترام خاصی از هر گونه اظهار فضلی دوری می نمود!

روزی در اواخر عمر وی، در محفلی که حضرات علماء و از جمله آیه الله حسن زاده نیز شرکت داشتند، ناگاه مرحوم حاج آقا فخر تهرانی با لباسی نامرتب و عبایی که معلوم بود روی زمین کشیده شده، وارد مجلس شد و بر خلاف همیشه، در گوشه ای با حالتی بسیار مضطربانه نشست؛پس از پایان یافتن مجلس و رفتن حضار و حضرات آقایان، وقتی از حالت اضطراب و ناراحتی اش پرسیدم، او رو به من کرد و با افسوس فراوان گفت: یک

1- - از جمله اوتاد بزرگ تاریخ معاصر شیعه، مرحوم حاج آقا فخر تهرانی بود که تمام مکنت و ثروت پدری را رها کرد و با پیشه ساختن خیاطی به زندگی عابدانه و فقیرانه رو آورد و از راه رعایت تقوا و زهد به اوج معرفت دینی رسید. خلوص او در گفتار کردارش حتی بسیازی از افاضل حوزه را تحت تأثیر قرار می داد. با دیدنش آدمی بیاد خدا می افتاد. حضرت آیه خرازی پیرامونش فرمود: چند ماه پیش از رحلت شان شبی رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم را در خواب به حال گریان دیدم وقتی علت را جویا شدم حضرت صلی الله علیه و آله وسلم فرمود: حاج آقا فخر از دنیا رفته است.

عمر آرزوی دیدار حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف را داشتم، حال که نصیبم شد، اکنون از دوری وصالش آرامش ندارم.(1)

عاشقان حقیقی علم

داستان - 477

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص17

مرحوم امین در اعیان الشیعه درباره جدّیت مرحوم سیّد جواد عاملی صاحب مفتاح الکرامه آورده است:

او در جدّیت در تحصیل علم بی نظیر بود. عمر خود را در درس و تدریس و بحث و مطالعه و تاءلیف و خدمت به دین تمام کرد و شب و روز خود را در این راه مستغرق ساخت، به گونه ای که هیچ امری از قبیل بیماری، ضعف یا اضطراب او را باز نمی داشت و حتی در شب های عید و شب های قدر و دیگر شب های ماه رمضان به بحوث علمی مشغول بود و تا سنین پیری این چنین بود و هم چنان به رغبت و نشاط او در این راه افزوده می شد و شب را جز اندکی نمی خوابید.

از او پرسیده شد: افضل اعمال در شب قدر چیست؟

فرمود: به اجماع علماء امامیّه اشتغال به طلب علم است.

در ایّام محاصره نجف توسط وهابی ها (بین سالهای 1221 و 1226 هجری) که علماء با مردم به دفاع از شهر پرداخته بودند، در عین حال که با علماء دیگر به امور مربوط به جهاد و محافظت از شهر و فراهم آوردن وسائل دفاع و سرکشی به مجاهدان و نگهبانان و تشویق آنان می پرداخت، از تاءلیف و تدریس سستی نمی کرد و حتی در همان اوان رساله ای در باره وجوب دفاع از نجف و این که نجف

1- - از جمله اوتاد بزرگ تاریخ معاصر شیعه، مرحوم حاج آقا فخر تهرانی بود که تمام مکنت و ثروت پدری را رها کرد و با پیشه ساختن خیاطی به زندگی عابدانه و فقیرانه رو آورد و از راه رعایت تقوا و زهد به اوج

معرفت دینی رسید. خلوص او در گفتار کردارش حتی بسیازی از افاضل حوزه را تحت تأثیر قرار می داد. با دیدنش آدمی بیاد خدا می افتاد. حضرت آیه خرازی پیرامونش فرمود: چند ماه پیش از رحلت شان شبی رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم را در خواب به حال گریان دیدم وقتی علت را جویا شدم حضرت صلی الله علیه و آله وسلم فرمود: حاج آقا فخر از دنیا رفته است.

کانون اسلام است نوشت و برخی از مجلّدات مفتاح الکرامه را در همان روزگار تاءلیف نمود، مانند مجلّد مربوط به ضمان و شفعه و وکالت و این در حالی بود که او در دهه هفتاد از عمر خود بود.

یکی از اموری که جّد و جهد شبانه روزی او را نشان می دهد این است که در پایان بسیاری از مجلّدات مفتاح الکرامه آورده است که در شب ، از نوشتن آن فارغ گشته است .

چنان چه ذکر کرده است که:

نوشتن مجلّد وقف را در نزدیکی های نیمه شب و جلد دوّم از طهارت را در ربع اخیر شب و جلد وکالت را بعد از نیمه شب و دو جلد شفعه و اقرار را در شب و بعض مجلّدات دیگر را در شب قدر یا شب عید فطر به پایان رسانیده است .

او در آخر مجلد اقرار از مفتاح الکرامه نوشته است: در ماه رمضان امسال هشت ، یا نه یا ده جزء با این تتّبع و گستردگی ابحاث نوشتم و این بدان سبب بوده است که من بسیاری از اعمالی را که دیگران در ماه رمضان انجام می دهند جز اندکی که چندان

مؤثر در تعطیل کتابت نبوده ، ترک کردم .

نواده آن مرحوم، سید جواد بن سید حسن نقل کرده است که دختر صاحب مفتاح الکرامه که بانوئی جلیل القدر و مشهور به تقوی و عیادت بوده است و تا بیش از نود و پنج سالگی با صحّت حواس و قدرت ادراک زندگی کرد گفت:

پدرم جز اندکی از شب را نمی خوابید و

من به یاد ندارم شبی از خواب برخاسته باشم و او را در خواب دیده باشم.

نوه او شیخ رضا بن زین العابدین عاملی مدّتی در خانه او بود و شب ها وقتی مطالعاتش تمام می شد می خوابید و جّدش هم چنان بیدار و مشغول به کار خود بود .

به نوه اش رو کرده گفته بود: این عشق به خواب چیست؟ ! مرا از خواب همین اندازه بس است و سپس سر را بین دوزانوی خود می گذاشت و می خوابید و پیش از آن که خواب سیری بکند بیدار می شد و به کارش بر می گشت.

گاهی نوه خود را برای نماز شب بیدار می کرد ولی خود بدون آن که نماز شب بخواند به کار خود ادامه می داد.

در میان علماء زمان خود ، تا روز مرگ معروف به دقّت و ضبط و صفاء ذات بود و علماء بزرگ زمانش برای حلّ مسائل مشکله به او رجوع می کردند و جواب دریافت می کردند یا تقاضا می کردند ، در آن باره تألیفی بنماید ، چرا که به اطلاعات سرشار و نکته بینی و ممارستش با کلمات فقها و خبره بودنش در علم رجال واقف بودند . و شاهد این مطلب این که بیشتر یا تمام کتاب هایش را به در خواست بزرگان از علماء نوشته است.

چنانچه (مفتاح الکرامه) و رساله (العصره) را به در خواست استادش شیخ جعفر و رساله (المواسعۀ) را به در خواست استاد دیگرش صاحب ریاض تألیف نموده است. (1)

عاشقی بی نشان

داستان - 172

منبع: تشرف یافتگان، در پاورقی

آیه الله خرازی

ص: 1090

1- - اعیان الشیعه، ج 4 ، ص290 .

پیرامون زندگی آیه الله سید عبدالکریم لاهیجی فرمود:

مرحوم لاهیجی از شاگردان مرحوم میرزای شیرازی بود] و در نجف اشرف سخت به تحصیل اشتغال داشت و پس از سالیانی دراز به مدارج عالی علمی و از جمله اجتهاد دست یافت. آنگاه قصد عزیمت به تهران می نماید تا شاید به تبلیغ مردمان بپردازد. میرزای شیرازی تلگرافی در معرفی مرحوم سید عبدالکریم لاهیجی به عالم بزرگ ایران آیه الله حاج ملا علی کنی فرستاد و از او می خواهد که از مرحوم لاهیجی پذیرایی و استفاده نماید. مرحوم لاهیجی پس از تحمل سختی های فراوان در حالی وارد شهر تهران می شود که بدون لباس روحانیت بوده و تنها با لباس مردم عادی زندگی میکرده است. پس برای گذران زندگی یه مغازه ای مراجعه کرده و به عنوان شاگرد مشغول کار می شود.

از آن طرف تلاش جدی مرحوم آیه الله ملا علی کنی برای یافتن مرحوم لاهیجی که به زندگی تقریبا" مخفیانه ای می پرداخته است، به نتیجه نمی رسد. او به همه اطراف تهران و شهرهای حومه ی آن افرادی را جهت شناسایی می فرستد، ولی آنان دست خالی به تهران باز می گردند.

تا آن که روزی استادکلر مرحوم لاهیجی به ایشان می گوید: به نزد مرحوم حاج ملا علی کنی برو و استخاره ای بگیر.

ایشان نیز به نزد مرحوم حاج ملا علی کنی می رود و او را در حال تدریس می یابد. پس به ناچار در انتظار پایان درس روی همان درگاهی مَدرس می نشیند. تا پس از پایان درس استخاره ای برای استادکارش بگیرد.

ص: 1091

ر این هنگام مرحوم حاج ملا علی کنی مطلبی را می گوید که به نظر مرحوم لاهیجی نادرست می آید، پس بدون توجه و از روی غفلت، اشکالی را مطرح می کند. حاج ملا علی کنی با تعجب فراوان به اصل اشکال و بخصوص اشکال کننده توجه و عنایت خاصی می کند.

پس از بحث، دوباره به درس ادامه داده، باز مرحوم لاهیجی اشکال دیگری را مطرح می سازد. مرحوم لآیه الله ملا علی کنی که از اشکال مرحوم لاهیجی سخت به وجد آمده بود، نسبت به او عنایت خاصی پیدا می کند.

پس از پایان درس مرحوم لاهیجی به نزد حاح ملا علی کنی جهت گرفتن استخاره مراجعه می نماید. آیه الله حاج ملا علی کنی کنجکاوانه از نام وی سوال می کند، او نیز به سادگی می گوید: لاهیجی

مرحوم آیه الله حاج ملا علی کنی زود متوجه گمشده اش می شود - یعنی همان کسی که شش ماه به دنبالش بوده و اینک با پای خود به نزدش آمده است - پس او را با محبت فراوان در آغوش گرفته و جهت معرفی وی به مردم تهران همان زمان او را وادار می کند که بر سر کرسی درس رفته و به ایراد بحثی علمی بپردازد.

استادکار مرحوم لاهیجی که از تإخیر او سخت ناراحت شده بود، به دنبالش روان تا ببیند این شاگرد تازه کار چه کار می کند. وقتی به مَدرس آیه الله حاج ملا علی کنی وارد می شود، در کمال تعجب او را بر مسند درس می یابد.

پس با عصبابیت به او اشاره

می کند که، پایین بیاید.

آیه الله حاج ملا علی کنی متوجه شده و او را از این اشارت ها باز می دارد.

پس از پایان درس، حاج ملا علی کنی مرحوم لاهیجی را به استادکار معرفی می کند.

استادکار آنگاه که به هویت و شخصیت علمی مرحوم حاج سید عبدالکریم لاهیجی پی می برد، دستان شاگردش رابوسیده و پس از عُذر خواهی فراوان از رفتارهای از او به خاطر زحمات چند ماهه اش تشکر می کند.

عاشقی در بی نشانی

داستان - 69

منبع: داسان ها و حکایت های حج، ص23

قافله ای از مسلمانان آهنگ مکه داشت؛ همین که به مدینه رسید چند روزی توقف و استراحت کرد و بعد از مدینه به مقصد مکه به راه افتاد.

در بین راه مکه و مدینه، در یکی از منازل، اهل قافله با مردی مصادف شدند که با آنان آشنا بود. آن مرد در ضمن صحبت با آنها، متوجه شخصی در میان آنان شد که سیمای صالحان داشت و با چابکی و نشاط مشغول خدمت و رسیدگی به کارها و حوایج اهل قافله بود. در لحظه اول او را شناخت. با کمال تعجب از اهل قافله پرسید: «این شخص را که مشغول خدمت و انجام کارهای شماست می شناسید؟»

گفتند: «نه، او را نمی شناسیم. این مرد در مدینه به قافله ما ملحق شد.

مردی صالح، متقی و پرهیزگار است. ما از او تقاضا نکرده ایم که برای ما کاری انجام دهد، ولی او خودش مایل است که در کارهای دیگران شرکت کند و به آنان کمک بدهد».

گفت: «معلوم است که نمی شناسید؛ اگرمی شناختید این طور گستاخ نبودید و هرگز حاضر

ص: 1093

نمی شدید مانند یک خادم به کارهای شما رسیدگی کند !»

گفتند: «مگر این شخص کیست؟»

گفت: «این، علی بن الحسین زین العابدین است».

جمعیت آشفته به پا خاستند و خواستند برای معذرت دست و پای امام را ببوسند. آنگاه به عنوان گله گفتند: «این چه کاری بود که شما با ما کردید؟ ! ممکن بود خدای ناخواسته ما جسارتی نسبت به شما بکنیم و مرتکب گناهی بزرگ بشویم !»

امام فرمودند: «من عمداً شما را که مرا نمی شناختید برای هم سفری انتخاب کردم؛ زیرا گاهی با کسانی که مرا می شناسند مسافرت می کنم، آنان به خاطر رسول خدا زیاد به من عطوفت و مهربانی می کنند و نمی گذارند که

من عهده دار کار و خدمتی بشوم. از این رو مایلم همسفرانی انتخاب کنم که مرا نمی شناسند و از معرفی خودم هم خود داری می کنم تا بتوانم به سعادت خدمت به رفقا نایل شوم».(1)

عاشقی در خواب

داستان -321

منبع: چهل داستان و چهل حدیث از امام زین العابدین علیه السلام

در احادیث و روایات مختلف آمده است:

هنگامی که لشکر اسلام بر شهرهای فارس هجوم آورد و پیروز شد غنیمت های بسیاری از آن جمله، دختر یزدگرد را به دست آورد و آن ها را به شهر مدینه طیبّه آوردند.

همین که آن غنائم جنگی را داخل مسجد بردند، جمعیّت انبوهی گرد آمده بود؛ و در این میان زیبائی دختر یزدگرد توجّه همگان را به خود جلب کرده بود.

‟

پس چون چشم این دختر به عمر بن خطّاب افتاد صورت خود را از او پوشاند و گفت: ای کاش چنین روزی برای هرمز نمی بود، که دخترش

1- - بحار الانوار، ج 11، ص 21؛ داستان راستان، ج 1، ص 36، 37

این چنین در نوجوانی اسیر شود.

سپس از طرف امام علیّ علیه السّلام به او پیشنهاد داده شد که هر یک از مردان و جوانان حاضر را که مایل است برای ازدواج انتخاب کند، و مهریه و صداق او از بیت المال تأمین و پرداخت گردد.

دختر که خود را جهان شاه معرّفی کرده بود و امام علیّ امیرالمؤ منین علیه السّلام او را شهربانو نامید، نگاهی به اطراف خود کرد و پس از آن که افراد حاضر را مورد نظر قرار داد؛ از بین تمامی آنان، حضرت ابا عبداللّه الحسین علیه السّلام را برگزید؛ و سپس جلو آمد و دست خود را بر شانه آن حضرت نهاد.

در همین حال مولای متّقیان علیّ علیه السّلام جلو آمد و حسین علیه السّلام را مورد خطاب قرار داد و فرمود:

از او محافظت کن و به او نیکی نما، که به همین زودی بهترین خلق خدا بعد از تو، از این دختر به دنیا می آید.

و چون از وی سؤ ال کردند که به چه علّت، امام حسین علیه السّلام را به عنوان همسر خویش انتخاب نمود؟

در پاسخ گفت:

پیش از آن که لشکر اسلام بر ما هجوم آورد، من حضرت محمّد، رسول اللّه صلّی اللّه علیه و آله را در خواب دیدم که به همراه فرزندش حسین علیه السّلام وارد منزل ما شد و مرا به ازدواج حسین علیه السّلام درآورد.

وقتی از خواب بیدار شدم، عشق و علاقه به او تمام وجودم را فرا گرفته بود و به غیر از او به چیز دیگری نمی

اندیشیدم.

و چون شب دوّم فرا رسید، در خواب دیدم که حضرت فاطمه زهراء علیهاالسّلام، به منزل ما آمد و دین اسلام را بر من عرضه نمود و من نیز اسلام را پذیرفتم و در عالم خواب توسّط حضرت زهراء مسلمان شدم.

سپس حضرت زهراء علیهاالسّلام به من فرمود:

به همین زودی لشکر اسلام بر فارس غالب و پیروز خواهد شد و تو را به عنوان اسیر می برند؛ و پس از آن به وصال فرزندم حسین خواهی رسید و کسی نمی تواند نسبت به تو تجاوز و قصد سوئی کند.

مادر امام سجّاد زین العابدین علیه السّلام افزود:

سخن و پیش گوئی حضرت فاطمه زهراء علیهاالسّلام به واقعیّت پیوست و من صحیح و سالم به وصال خود رسیدم و به همسری و ازدواج امام حسین علیه السّلام درآمدم.

و پس از گذشت مدّتی سیّد السّاجدین، امام زین العابدین سلام اللّه علیه در شهر مدینه منوّره دیده به جهان گشود و جهانی را به نور وجود مقدّس خود روشنائی بخشید.

و آن حضرت همانند دیگر ائمّه اطهار صلوات اللّه علیهم اجمعین در حالتی به دنیا قدم نهاد که پاک و پاکیزه و ختنه شده بود؛ و پس از تولّد، شهادت بر یگانگی خداوند و رسالت جدّش رسول خدا و امامت و خلافت امیرالمؤ منین علیّ و دیگر اوصیاء صلوات اللّه علیهم اجمعین داد.

و حضرت رسول صلّی اللّه علیه و آله نسبت به این نوزاد فرمود:

«ابن الخِیرتَین» یعنی؛ پدر این نوزاد، امام حسین علیه السّلام بهترین خلق خدا و مادرش، شهربانو بهترین زن از زنان عجم می

باشد .(1)

عاشورا وجه تفاضل

داستان -651

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص12

حضرت موسی علیه السلام در مناجات خود عرض کرد : خدایا به چه جهتی امت پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و آله وسلم را بر سائر امت ها فضیلت و شرافت دادی ؟ !

خداوند متعال فرمود : بواسطه ده صفت خوبی که دارند .

عرض کرد : آن ده خصلت و خوبی کدامند که بنی اسرائیل را به آن امر کنم که انجام دهند ؟ !

پروردگار متعال فرمود : نماز و زکوه و روزه و حج و جهاد و جمعه و جماعت و قرآن و علم و عاشوراء .

حضرت موسی علیه السلام فرمود : خدایا عاشورا چیست ؟ !

خطاب رسید : گریه و عزاداری و مرثیه خوانی در مصیبت فرزند مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم است ؛ ای موسی هر کس از بندگانم که در آن زمان گریه و عزاداری کند و بر فرزند مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم مهموم و مغموم گردد ، بهشت را برای او جاودان قرار دهم و هر بنده ای که مال خود را در محبت فرزند پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم صرف نماید از هر چه باشد از طعام و . . . . من به او برکت دهم و در برابر هر درهمی که خرج کرده هفتاد برابر به او عنایت کنم . و او را عافیت دهم و او را از گناهانش می آمرزم تا وارد بهشت شود . قسم به عزت و جلالم هر

1- - با تلخیص از اصول کافی، ج1، ص366- عیون اخبار الرضا علیه السلام ، ج2، ص128- ارشاد مفید، ص160- بحار الانوار، ج36، ص8 و 13.

کس که در روز عاشورا یا در غیر آن یک قطره اشک برای حسینم بریزد ، ثواب صد شهید را برای او می نویسم . (1)

عاشورا ی منحصر بفرد

داستان -651

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص12

حضرت موسی علیه السلام در مناجات خود عرض کرد : خدایا به چه جهتی امت پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و آله وسلم را بر سائر امت ها فضیلت و شرافت دادی ؟ !

خداوند متعال فرمود : بواسطه ده صفت خوبی که دارند .

عرض کرد : آن ده خصلت و خوبی کدامند که بنی اسرائیل را به آن امر کنم که انجام دهند ؟ !

پروردگار متعال فرمود : نماز و زکوه و روزه و حج و جهاد و جمعه و جماعت و قرآن و علم و عاشوراء .

حضرت موسی علیه السلام فرمود : خدایا عاشورا چیست ؟ !

خطاب رسید : گریه و عزاداری و مرثیه خوانی در مصیبت فرزند مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم است ؛ ای موسی هر کس از بندگانم که در آن زمان گریه و عزاداری کند و بر فرزند مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم مهموم و مغموم گردد ، بهشت را برای او جاودان قرار دهم و هر بنده ای که مال خود را در محبت فرزند پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم صرف نماید از هر چه باشد از طعام و . . . . من به او برکت دهم و در برابر هر درهمی که خرج کرده هفتاد برابر به او عنایت کنم

1- - مجمع البحرین، ذیل لغت « عشر ».

. و او را عافیت دهم و او را از گناهانش می آمرزم تا وارد بهشت شود . قسم به عزت و جلالم هر کس که در روز عاشورا یا در غیر آن یک قطره اشک برای حسینم بریزد ، ثواب صد شهید را برای او می نویسم . (1)

عاشورا، ممییز شیعیان

داستان -651

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص12

حضرت موسی علیه السلام در مناجات خود عرض کرد : خدایا به چه جهتی امت پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و آله وسلم را بر سائر امت ها فضیلت و شرافت دادی ؟ !

خداوند متعال فرمود : بواسطه ده صفت خوبی که دارند .

عرض کرد : آن ده خصلت و خوبی کدامند که بنی اسرائیل را به آن امر کنم که انجام دهند ؟ !

پروردگار متعال فرمود : نماز و زکوه و روزه و حج و جهاد و جمعه و جماعت و قرآن و علم و عاشوراء .

حضرت موسی علیه السلام فرمود : خدایا عاشورا چیست ؟ !

خطاب رسید : گریه و عزاداری و مرثیه خوانی در مصیبت فرزند مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم است ؛ ای موسی هر کس از بندگانم که در آن زمان گریه و عزاداری کند و بر فرزند مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم مهموم و مغموم گردد ، بهشت را برای او جاودان قرار دهم و هر بنده ای که مال خود را در محبت فرزند پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم صرف نماید از هر چه باشد از طعام

1- - مجمع البحرین، ذیل لغت « عشر ».

و . . . . من به او برکت دهم و در برابر هر درهمی که خرج کرده هفتاد برابر به او عنایت کنم . و او را عافیت دهم و او را از گناهانش می آمرزم تا وارد بهشت شود . قسم به عزت و جلالم هر کس که در روز عاشورا یا در غیر آن یک قطره اشک برای حسینم بریزد ، ثواب صد شهید را برای او می نویسم . (1)

عاقبت بخیران

داستان -509

منبع: سجاده عشق ، ص19

ابو حمزه ثمالی گوید:

از امام سجاد علیه السلام شنیدم فرمودند:

وقتی که روز قیامت می شود ، خداوند تمام انسان ها را از آغاز تا انجام در یک سرزمین جمع می کند، سپس منادی حق ندا می کند:

کجایند صاحبان فضلیت ، از شما جمعیتی از مردم بر می خیزند ، فرشتگان با آنان ملاقات می نمایند و به آن ها می گویند:

فضیلت شما چیست؟

آنان در پاسخ گویند: کنا نصل من قطنا ، و نعطی من حرمنا و نعفو عمن ظلمنا .

1 - ما در دنیا با آنان که قطع رابطه با ما می کردند ، رابطه بر قرار می نمودیم (یا صله رحم می کردیم) .

2 - و به آنان که ما را از نعمت ا محروم می ساختند، عطا می نمودیم .

3 - کسانی را که به ما ستم می نمودند می بخشیدیم (منظور ستم های جزیی بین افراد مومن است) .

در این هنگام منادی حق به آن ها می گوید:

راست گفتید .

1- - مجمع البحرين، ذيل لغت « عشر ».

پس وارد بهشت شوید . (1)

عاقبت دنیا طلبی عثمان

داستان - 183

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص17

و نقل شده: آن روزی که عثمان از دنیا رفت، نزد خازن او از مالش صد و پنجاه هزار دینار و هزار هزار درهم بوده، و قیمت ضیاع او که در وادی القری و حنین بوده صد هزار دینار به شمار رفته، و اسب بسیار و شتر بی شمار از او باقی بماند.

و در ایام او جملهٔ از صحابه به سبب عطایای او مال دار شدند، مانند: زبیر بن العوام که خانه های قیمتی بنا کرد و بعد از وفاتش پنج هزار دینار و هزار اسب و هزار بنده و هزار کنیز و اشیاء دیگر از او به جای بود. و مانند: طلحه که دولتش به مرتبهٔ رسید که غلهٔ عراقش هرروزی هزار دینار می شده و بعضی بیشتر گفته اند. و دیگر عبد الرحمن بن عوف که صد اسب و هزار شتر و ده هزار گوسفند داشت، و بعد از فوتش ربع ثمن مالش هشتاد و چهار هزار بوده. و هکذا سعد بن ابی وقاص،

و زید بن ثابت، و غیر ایشان.

و هم عثمان به اقارب و خویشان خود از بنی امیّه مال بسیار بخش کرد. (2)

واقدی روایت کرده که: ابو موسی اشعری مال عظیمی از بصره به سوی عثمان فرستاد، عثمان تمام آن مال را میان اهل و اولاد خود به کاسه قسمت کرد که زیاد از نگریستن او بگریست.(3)

و هم نقل شده که: سیصد دینار به حکم بن ابی العاص و صد هزار درهم به سعید بن العاص بخشید که مردم او را ملامت و طعن

1- - وسائل الشیعه ، جلد 8، ص 521

2- - ن.ک: شرح تجرید قوشچی، ص 484؛ تجرید الاعتقاد، ص 255؛ شرح نهج البلاغه، ج ۳، ص ۳۹.
3- - ن.ک: صواعق، ص 68؛ سیرۀ حلبی، ج ۲، ص ۸۷

کردند. و اشتران صدقه را به حارث بن الحکم بخشید. و حکایات عطایای او به مروان بن الحکم و دامادهای خود و غیر ایشان معروف است.

و از صاحب استیعاب نقل شده که: بعد از کشتن عثمان، سه زن و به قولی چهار زن از او بماند و از ثمن ترکهٔ عثمان هریک را هشتاد و سه هزار دینار ارث رسید.

عاقبت زنان گنه کار

داستان - 456

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص20

رسول خدا صلی اله علیه و آله فرمود:

شبی که مرا به آسمان بردند ، زنانی از امتم را در عذاب شدید دیدم. و زنی را دیدم که سرش سر خوک و بدنش بدن الاغ بود و بر آن هزار هزار رنگ عذاب بود و زنی را به صورت سگ دیدم و آتش از دبر وی داخلی شده و از دهانش خارج می گردید . و فرشتگان با پتک های آتشین بر سر و بدنش می کوبیدند ، تا این که فرمود:

و اما آن زنی که سرش سر خوک بود و بدنش بدن الاغ ، زنی سخن چین و دروغ گو بود ، و اما آن زنی که بر صورت سگ بود و آتش داخل دبر وی می شد و از دهانش بیرون می رفت خواننده ای نوحه گر و حسود بود. (1)

عاقبت سعایت از امام علیه السلام

داستان - 120

منبع: بدرقه ی یار، ص 5

من عرف حقنا وجب حقه و من لم یعرف حقنا فلا حق له.(2)

حق کسانی که حق ما را بشناسند، ثابت و گرنه دارای حقی نمی باشند. «امام رضا علیه السلام»

بعد از کرامت نزول باران، با نماز اِستسقای حضرت رضا علیه السلام برخی از

1- - عیون مسائل نفس و شرح آن، ج2، ص505.
2- - تحف العقول، ص471.

بدخواهان به مأمون گفتند:

«ای امیرمؤمنان! نسبت به نیل خاندان علی به خلافت هشدار می دهیم؛ شما با دست خودتان، خود را به هلاکت می برید؛ این خاندانِ جادوگر را که رو به خاموشی و افول بودند، مطرحشان نموده و بر سر زبان ها انداختی. دنیا را با دروغ و خرافات خودشان پر کرده و به این باران، اظهار وجود نمودند.، می ترسم. با سحر و جادویش خلافت را از خاندان بنی عباس به خود انتقال دهند؛ آیا کسی علیه خودش چون تو، چنین جنایتی را مرتکب می شود؟ !»

مأمون گفت: «او بطور پنهانی و بدور از چشم ما مردم را به خود می خواند؛ از اینرو او را ولیعهد خود قرار دادیم تا عملکرد و خواسته اش به نفع ما تمام شود. اگر او را به حال خود رها می کردیم، توان مقابله نداشتیم و لیکن اکنون او کاملا در اختیار ماست و به تدریج مقام و منزلت او را نزد مردم به گونه ای که بپندارند او شایسته ی خلافت نیست، خدشه دار کرده و سپس ریشه کن می کنیم.»

حمید بن مهران به مأمون گفت: «ای امیرمؤمنان! اجازه ده تا با او به بحث نشسته و رسوایش کنم.»

مأمون اظهار داشت: «نزد من چیزی بهتر از این نیست.»

حمید بن مهران مجلسی گرد آورد و در آن به امام رضا علیه السلام گفت: «از تو حکایاتی نقل می کنند که اگر بدانی، آنها را انکار می کنی؛ از آنجمله بارانی است که طبق عادت همیشگی می بارید و لیکن مردم آنرا معجزه و از نشانه های بی همتای تو دانستند و حال آنکه این امیرالمؤمنین (اشاره به مأمون) که او برتر از همه است، ترا در

جایگاهی که خود می دانی، قرار داد؛ از اینرو روا نیست که مسائل کذب و دروغ را علیه او و به نفع خودت شایع کنی.»

امام رضا علیه السلام فرمود: «من مانع صحبت مردم درباره ی نعمت های خدا دادیم نمی شوم اما در رابطه با مصاحب خودت که گفتی مرا بزرگ شمرده، اینرا بدان؛ پُست و مقامی را که به من واگذار نمود، چون قضیه ی یوسف صدیق و شاه مصر است که می دانی.»

او با خشم و غضب گفت: «ای فرزند موسی! از حد و منزلت خود پا را فراتر نهاده و بارانی را که خداوند مقدر کرده بود، آیت و وسیله و قدرت خود قرار دادی. گویا مثل معجزه ی ابراهیم خلیل علیه السلام را که جزیی از پرندگان را بر سر چند کوه گذارد و با صدا زدنش همه زنده شده و نزد او آمدند، انجام دادی. اگر راست می گویی، این دو شیر را زنده و بر من چیره گردان.»

در اینحال امام رضا علیه السلام به تصویر دو شیر بر مسند مأمون، ندایی زد و فرمود: «آن فاجر گنهکار را بگیرید.»

در اینحال آن دو شیر مصور زنده شده و بی درنگ او را دریده و اثری از وی باقی نگذاشتند. حاضران با تحیر و شگفتی ناظر صحنه بودند که آن دو شیر نزد حضرت رضا علیه السلام آمده و گفتند: «اگر رخصت دهی، با این (اشاره به مأمون) آن کنیم که با او کردیم.»

و لیکن امام رضا علیه السلام از آن دو شیر خواست که به حالت اولیه ی خویش باز گردند.

مأمون که از ترس بیهوش شده و با ریختن گلاب و بر رویش

به هوش آمد، اظهار داشت: سپاس خدا را که مرا از شر حمید بن مهران نجات داد.»

سپس رو به امام علیه السلام نمود و گفت: «ای فرزند رسول خدا! این خلافت از آن رسول خدا صلی الله علیه و آله و شماست. اگر بخواهی، از تخت پایین می آیم تا در اختیار شما باشد.»

امام رضا علیه السلام فرمود: «اگر می خواستم با شما به مناظره و گفتگو نمی پرداختم. بطور یقین خداوند متعال غیر از انسان های نادان، همه آفریده اش را چون تصویر این دو شیر فرمانبر ما قرار داده و پروردگار متعال را در رابطه با جهال و از بنی آدم تدبیری است؛ امر الهی است؛ که ترا به حال خود واگذارم و زیر دست تو بودن من به عنوان ولیعهد، چون دستور خداوند به یوسف است که زیر دست فرعون مصر باشد.»(1)

عاقبتِ شفاء

داستان - 31

منبع: کرامات الرضویه، ص 51

هنگام فجر جمعه بیست و سوم ذی الحجه سنه 1345 قمری کربلائی غلامحسین شفا یافت و چون از حال او جماعتی از مردم با خبر بودند شفای او مانند آفتاب روشن شد که سید مذکور (جناب صدیق محترم و ثقه معظم حاج سید اسماعیل معروف به حمیری که این یازده تا داستان را از کتاب آیات الرضویه این مرحوم نوشته) این قصه را از زبان ایشان می گوید:

اصلیت من از بجنورد است ولی در نیشابور ساکن بودم تا دردی بپای چپم عارض شد و لَمس گردید پس من خود را به پابوس حضرت ثامن الائمه (ع) رساندم و در کاروانسرائی منزل کرده و مریض شدم و چون فقیر و پریشان بودم سرای دار

1- - بحار الانوار، ج49، ص182- 185 و عیون اخبار الرضا، ج2 ص171.

مرا بصحن عتیق آورد و من بیست روز در گوشه صحن امام بحالت مرض افتاده بودم تا دربانان امام (ع) مرا به دارالشفای حضرتی بردند و سه ماه مرا در آنجا معالجه می نمودند و فایده ای نبخشید. بلکه آن مرض تمام بدنم را فرا گرفت که بجز سر و گردن عضو دیگر را نمی توانستم حرکت دهم لذا باز مرا در صحن آورده گذاردند. پس از پانزده روز دربانان مرا بمسجد کوچکی که در کوچه مدرسه معروف به دودر بود بردند.

پس از یکماه محله بواسطه کثافت مرا بمحل دیگری بردند و بعد از دو ماه اهل آنجا مرا بمسجد اولی حمل کردند و بعد از یکماه تقریبا باز بصحن عتیق گذاردند و پس از چهار پنج روز بدارالشفاء بردند و بعد از بیست روز مرا بیرون آورده در خیابان نهادند و از آنجا ثالثا به مسجد اولی که در کوچه مدرسه معروف به دودر بود بردند.

کار اینقدر بر من سخت شد که مقداری تریاک تحصیل کرده خوردم تا بمیرم و مردم از شرّ و زحمت من راحت شوند اتّفاقا بعضی فهمیدند و در مقام علاج برآمدند. و مرا از مردن نجات دادند.

من پیوسته متوسل بحضرت رضا (ع) بودم خصوصا در این شب جمعه که از اول شب بهمان نحوه که افتاده بودم حالی داشتم و تا نزدیک صبح درد دل بآنحضرت می نمودم .

ناگاه دیدم سید بزرگواری پائی بمن زد که برخیز عرض کردم آقای من منکه از سینه تا بقدم شل می باشم و قدرت برخاستن ندارم .

فرمود برخیز که شفا

یافتی آیا مرا می شناسی ؟ همین سخن را فرمود و از نظر غائب شد و من بوی خوشی استشمام کردم و با خود گفتم : خود را امتحان کنم که آیا می توانم برخیزم یا نه ؟!

برخاستم و ملتفت شدم که تمامی اعضای من به فرمان من است و از نظر مرحمت امام هشتم (ع) روح تازه ای بهمه جوارحم دمیده شده پس بجانب چپ و راست نگاه می کردم و چشمهای خود را می مالیدم که من بیدارم یا خواب و شروع کردم براه رفتن آنگاه بدویدن آنوقت یقین کردم که حضرت رضا (ع) مرا شفاء بخشیده .

بدر خانه تاجری که در آن نزدیکی بود رفتم و ترحما کفالت از من می کرد خبر دادم که امام هشتم (ع) مرا شفا داده و من اینک بحمام می روم تا خود را تطهیر و غسل زیارت کنم . شما برای من لباس بیاورید.

وقتی که بحمام رفتم حمامی تعجب کرد و گفت چگونه آمده ای ؟ گفتم بپای خود آمده ام زیرا حضرت رضا (ع) مرا شفا داده است .(1)

عاقبت نافرمانی

داستان - 196

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص32

در آن روز که جمعه بود نزدیک شد که امیر المؤمنین علیه السّلام فتح کند که مشایخ اهل شام فریاد کشیدند: شما را به خدا قسم ملاحظه زنان و دختران رانمایید که تمام بیوه و یتیم می شوند. و معاویه عمرو عاص را گفت: هرحیله که در نظر داری به کار بر که هلاک شدیم، و او را نوید ایالت مصر داد. و عمرو عاص که خمیرمایه

1- - آیات الرضویه

خدیعت و مکیدت بود لشکر را ندا کرد که: ایّها النّاس! هرکه را قرآنی باشد بر سر نیزه کند. پس قریب به پانصد قرآن بالای نیزه ها رفت، و صیحه از لشکر معاویه بلند شد که کتاب خدا حاکم باشد مابین ما و شما.

نجاشی بن حارث در این واقعه گفته:

فأصبح أهل الشّام قد رفعوا القنا علیها کتاب اللّه خیر قرآن و نادوا علّیا: یابن عم محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلّم أما تتقّی أن تهلک الثقلان؟(1) لشکر امیر المؤمنین چون این مکیدت بدیدند بسیاری از ایشان فریب خوردند و خواهان موادعه شدند و با آن حضرت گفتند: یا علی! معاویه حق می گوید، تو را به کتاب خدا خوانده او را اجابت کن. و اشعث بن قیس از همه درین کار شدیدتر بود، امیر المؤمنین علیه السّلام فرمود: این کار از روی خدعه و مکر است.

گفتند: ما را ممکن نیست که به سوی قرآن خوانده شویم و اجابت نکنیم.

آن حضرت فرمود: وای بر شما، من با ایشان جنگ می کنم که به حکم قرآن متدین شوند و ایشان نافرمانی کردند و کتاب خدا را طرح کردند و بروید به جنگ دشمنان خودتان و فریب ایشان را مخورید، همانا معاویه و عمرو عاص و ابن ابی معیط و حبیب بن سلمه و بنی النابغه اصحاب دین و قرآن نیستند، و من ایشان را بهتر از شماها می شناسم.

و از این نوع کلمات بسیار گفته شد و هرچه امیر المؤمنین علیه السّلام آن بدبختان را نصیحت فرمود نپذیرفتند، و بالأخره اشعث و اصحاب او امیر المؤمنین علیه السّلام را تهدید

1- - مروج الذهب، ج ۲،۴۰۰.

کردند که با تو چنان می کنیم که مردم با عثمان کردند یعنی تو را به خواری تمام می کشیم، و مابین اشتر نخعی و ایشان نیز کلمات بسیاری ردوبدل شده و چاره ایشان نشد، لاجرم امیر المؤمنین علیه السّلام فرمود:

إنّی کنت أمس أمیرا فأصبحت الیوم مأمورا!.(1)

من پیش از امروز امیر بودم و لکن امروز مأمورم و کسی اطاعت امر من نمی کند!

پس اشعث به نزد معاویه رفت و گفت: چه اراده داری؟ معاویه گفت:

می خواهم با شما پیروی کتاب خدا کنیم، یک مردی را شما اختیار کنید و یک نفر را ما اختیار می کنیم، و از ایشان عهد و میثاق می گیریم که از روی قرآن عمل کنند و یک تن را برگزینند که امر امّت از برای او باشد. اشعث این مطلب را پسندید، پس بنای انتخاب شد، اهل شام عمرو عاص را برای تحکیم انتخاب کردند، اشعث و کسانی که رأی خوارج داشتند ابو موسی اشعری را انتخاب کردند.

امیر المؤمنین علیه السّلام فرمود: شما در اوّل امر نافرمانی من نمودید، الحال نافرمانی من ننمایید، من ابو موسی را برای این کار نمی پسندم.

اشعث و اصحاب او گفتند: ما هم جز او را نخواهیم.

حضرت فرمود: که او موثق نیست و از من مفارقت جست و بر طریق خذلان من رفت و چنین و چنان کرد، عبد اللّه بن عباس را اختیار کنید، اشعث و اصحابش قبول نکردند، فرمود: اگر ابن عباس را نمی پسندید اشتر را اختیار کنید. گفتند: ما جز ابو موسی کسی دیگر را نمی پسندیم.

لاجرم امیر المؤمنین علیه السّلام از روی لاعلاجی فرمود: هرچه

1- - همان.

خواهید بکنید، پس کس فرستادند به نزد ابو موسی و از برای تحکیم طلبیدند.(1)

و در سنهٔ ۳۸ در دومه الجندل(2) حکمین تلاقی کردند، و داستان حکمین و فریب دادن عمرو عاص ابو موسی را و خلع امیر المؤمنین علیه السّلام و نصب معاویه مشهور است .

عاقبت واقفیه بودن

داستان - 101

منبع: بدرقه ی یار، ص13

بالإمام تمام الصلاه و الزکاه و الصیام و الحج و الجهاد(3).

نماز، زکات روزه، حج و جهاد با عقیده ی به امامت صحیح می باشند.

«امام رضا علیه السلام»

بعد از شهادت امام موسی کاظم علیه السلام، عده ای زنده بودن آن امام را مبنی بر اینکه او زنده و مهدی منتظر است و اکنون در غیبت به سر برده و روزی ظهور خواهد کرد، رواج دادند و امامت امام رضا علیه السلام را انکار کرده و به مذاهب واقفه مشهور شدند.(4)

یکی از وکلای امام موسی کاظم علیه السلام، علی بن ابی حمزه ی بطائنی بود که بعد از شهادت حضرت با اعتقاد به مذهب واقفه از دنیا رفت و در همان روز امام رضا علیه السلام به یکی از یاران خویش «حسن وشاء» فرمود:

امروز «علی بن أبی حمزه بطائنی» از دنیا رفت؛ وقتی او را در قبر گذاردند، دو فرشته درباره ی پروردگار، پیغمبر و امامش از او سؤال کردند و در جواب وقتی به نام موسی بن جعفر علیهماالسلام رسید، ساکت ماند و از او پرسیدند: " امام بعد از او کیست؟ " از آنجا که او با مذهب واقفه از دنیا رفت، نتوانست جوابی دهد و آندو فرشته گفتند: " آیا موسی بن جعفر این عقیده را به تو آموخت؟ ! " سپس ضربه ای آتشین که تا روز

1- - مروج الذهب، ج ۲، ص ۱۰۴-۲۰۴.
2- - مکانی میان شام و مدینه، ولی مشهور در سرزمین «اذرح» (منطقهٔ مرزی میان شام و حجاز گرد آمدند) است.
3- - تحف العقول، ص426
4- - یونس بن عبدالرحمن در تبیین پیدایش مذهب واقفه می گوید: با توجه به وجوهات زیادی که نزد وکلای حضرت بعد از شهادت، از جمله زیاد عبدی (خ ل قندی) با هفتاد هزار و علی بن ابی حمزه ی بطائنی با سی هزار دینار، باقیمانده بود، ایشان وجوهات را تصاحب نموده و اقدام به رواج این عقیده کردند که امام موسی کاظم علیه السلام زنده و او مهدی منتظر است . وقتی از دسیسه ی ایشان آگاه شدم،خواستند مرا با دادن پول گمراه سازند و لیکن با آگاهانیدن مردم، اقدام به نشر امامت رضا علیه السلام نمود و به ایشان گفتم: از امام باقر و امام صادق (علیهما السلام) روایت است که هنگام پیدایش بدعت در دین، بر آگاهان است که با عملشان مردم را آگاه سازند و گرنه نور ایمان از ایشان رخت بر می بندد. تنقیح المقال، ج3، ص339 و در بخش دوم آن، ص 83

قیامت دامنگیرش خواهد بود، بر او فرود آوردند.»(1)

عاقبت، گور منزل گاه ابدی

داستان - 420

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص22

حضرت هود علیه السلام در زمان پادشاهی شداد بود و پیوسته او را دعوت به ایمان می کرد.

روزی شداد گفت: اگر من ایمان بیاورم خداوند به من چه خواهد داد؟

هود گفت: جایگاه تو را در بهشت برین قرار می دهد و زندگانی جاوید بتو خواهد داد.

شداد اوصاف بهشت را از هود پرسید آن حضرت شمه ای از خصوصیات بهشت برایش بیان نمود.

شداد گفت: این که چیزی نیست من خود میتوانم بهشتی بهتر از آن چه تو گفتی تهیه نمایم . از اینرو در صدد ساختمان شهری برآمد که شبیه بهشت برین باشد.

یک نفر پیش ضحاک تازی که خواهرزاده او بود فرستاد و در آن زمان ضحاک بر مملکت جمشید (ایران) حکومت می کرد و از او خواست هر چه طلا و نقره می تواند فراهم سازد ضحاک بنا به دستور شداد هر چه توانست زر و زیور تهیه نمود و به

شام فرستاد شداد به اطراف مملکت خویش نیز اشخاصی فرستاد و در تهیه طلا و نقره و جواهر و مشک و عنبر جدیت فراوان نمود و استادان و مهندسین ماهر برای ساختمان شهر بهشتی آماده کرد و در اطراف شام محلی را که از نظر آب و هوا بی مانند بود انتخاب نمود دیوار آن شهر را دستور داد با

بهترین اسلوب بسازند و در میان آن قصری از طلا و نقره بوجود آوردند و دیوارهای آن را به جواهر و گوهرهای گران قیمت بیارایند و

1- - بحار الانوار، ج 49، ص 58

در کف جوی های روان آن شهر به جای ریگ و سنگ ریزه جواهر بریزند و درخت هائی از طلا ساختند که بر شاخه های آن ها مشک و

عنبر آویخته بود و هر وقت باد میوزید بوی خوشی از آن درخت ها منتشر میشد.

گفته اند: دوازده هزار کنگره از طلا که به یاقوت و گوهرهای آراسته بود بر گرد قصر او ساختند و پانصد سرهنگ داشت که برای هر یک فراخور مقامش در اطراف قصر کوشک بلند مناسب با آن قصر تهیه نمودند در بهشت مصنوعی خود جای داد و از هر نظر وسائل استراحت و عیش را فراهم کرد.

در مدت پانصد سال هر چه سیم و زر و قدرت بود برای ایجاد آن شهر بکار برده شد تا این که به شداد خبر دادند آن بهشت که دستور داده بودید آماده گردید.

شداد در حضر موت بسر می برد پس از اطلاع با لشگری فراوان برای دیدن آن شهر حرکت کرد چون بیک منزلی شهر رسید آهوئی به چشمش خورد که پاهایش از نقره و شاخهایش از طلا بود از دیدن چنین آهوئی در شگفت شد و اسب از پی او به تاخت تا از لشگر خود جدا گردید.

ناگاه در میان بیابان سواری مهیب و وحشت آور پیش او آمد و گفت:

ای شداد خیال کردی با این عمارت که ساختی از مرگ محفوظ میمانی؟

از این سخن لرزه بر تن شداد افتاد.

گفت: تو کیستی؟

جواب داد: من ملک الموتم.

پرسید: به من چه کار داری؟ و در این بیابان

چرا مزاحم من شده ای؟

عزرائیل گفت: برای گرفتن جان تو آمده ام.

شداد التماس کرد که مهلت بده یک بار باغ و بستان خود را به بینم آنگاه هر چه می خواهی بکن عزرائیل گفت:

به من این اجازه را نداده اند.

و در آن حال شداد از اسب در غلطید و روحش از قالب تن جدا شد و تمام لشگر او با بلائی آسمانی از میان رفتند و آرزوی

دیدار بهشت را به گورستان برد.

و نیز نقل شده که از عزرائیل پرسیدند:

این قدر که تا کنون قبض روح مردم را کرده ای آیا تو را بر کسی ترحم و شفقت حاصل شده است جواب داد آری یکی بر بچه ای که در میان یک کشتی متولد شد و دریا طوفانی گردید و من ماءمور قبض روح مادر آن بچه شدم و آن نوزاد بر تخته پاره ای مانده و به جزیره ای افتاد.

دیگری ترحّم بر شداد کردم که بهشتی با آن زحمت در سالیان دراز ساخت و او را اجازه ندادند که یک مرتبه بهشت خود را ببیند.

در این موقع بعزرائیل خطاب شد:

آن نوزادی که در کشتی متولد شد و در جزیره افتاد همان شداد بود که در کنف حمایت خود بدون مادر او را پروریدیم و آن همه نعمت و قدرت باو عنایت کردیم ولی او از راه دشمنی ما درآمد و با ما در راه ضدیت قیام نمود. (1) اینک نتیجه دشمنی و کفر

خود را فعلا در این دنیا دید تا چه رسد به عالم آخرت

1- - روضه الصفا.

.

عالم بی عمل

داستان -507

منبع: سجاده عشق ، ص18

مردی از امام سجاد علیه السلام سوال کرد که منافق کیست؟

امام فرمود: آن کسی است که از کاری نهی و جلوگیری نماید ، لیکن خودش آن کار زشت را انجام دهد و سپس فرمان دهد به آن چه خود نمی کند .

و چون به نماز ایستد اعتراض کند . ابو حمزه که این داستان را نقل می کند سوال کرد که اعتراض چیست؟

امام فرمود: صورت به راست و چپ گردانیدن است و چون رکوع نماید خود را مانند زمین خوردگان به زمین اندازد (یعنی پس از رکوع بدون توقف به همان حال به سجده رود) روزش را شب کند و اندوهی جز خوردن شام و غذا ندارد با این که روز هم روزه نبوده ، و چون بامداد نماید اندوهی جز خوابیدن ندارد با این که شب را بیدار نبوده ، و اگر حدیثی یا چیزی گوید دروغگو است ، و اگر نزدش چیزی به امانت گذارند خیانت نماید ، و اگر از نظرش پنهان باشی غیبت و بدگویی نماید و اگر وعده دهد وفا ننماید.(1)

عالِم جامع

داستان -365

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص10

آخوند ملا محمد باقر مجلسی را بر اسلام ومسلمین حق بسیار است ، چه انتشار مذهب شیعه از برکت تألیفات آن بزرگوار است.

معروف است که چون کتاب «حق الیقین» او انتشار یافت ، تا به ولایت شام رسید در اطراف و توابع شامات هفتاد هزار نفر شیعه شدند.

1- - اصول کافی باب صفت النفاق و المنافق .

باعث زیادتی و محکم شدن عقائد مسلمانان و شیعیان شد و قبل از او جماعت صوفیه در کثر و غلوّ بودند؛ تمامی اصول آن شجره را قلع و قمع نمود و در امر

به معروف و نهی از منکر وترویج علم و تدریس و تألیف یگانه اهل زمان بود و امام جمعه و جماعت اصفهان بود.

شاه سلطان حسین، سلطانی بود بی نظم ولیکن آخوند ملا محمد باقر تا زنده بود به واسطه وجود شریف او مملکت برقرار و منظم بود و چون آخوند از دنیا رفت ولایت قندهار از دست سلطان بیرون رفت و رخنه در مملکت افتاد تا آن که از افغان به اصفهان آمدند و سلطان راکشتند .

تالیفات او از زمان ولادت تا زمان وفات ، روزی هزار سطر است که هر سطری پنجاه حرف باشد واین ممکن نمی شود مگر به تأیید خداوند.

یکی از تألیفات او کتاب گران قدر بحار الانوار است که مانندش نوشته نشده ، تاریخ ولادت آن بزرگوار را حساب کرده اند مطابق شده با جمله : (جامع کتاب بحار الا نوار) . (1)

عالم شناسی امیرکبیر

داستان -355

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص12

مرحوم (شیخ عبدالحسین تهرانی) که مردی فقیه و دانشمند بود از عتبات عالیات به (تهران) بازگشت ، وضع او از نظر مالی هیچ

خوب نبود و لذا مجبور شد در محله فقیر نشین خانه ای اجاره کند؛ چون مدتی از ماندنش در آن جا گذشت فقیرتر گشت و مبلغی به بقال و عطار و دیگر پیشه وران بدهکار شد .

آقای اقبال یغمائی للّه

ص: 1115

1- - قصص العلماء، ص210.

للّه للّه للّه للّه در مورد وضع خانه شیخ عبدالحسین تهرانی می نویسد :

شیخ عبدالحسین که در عتبات عالیات علم دین آموخته بود به تهران بازگشت و چون تنگمایه و درویش بود در محلی مناسب حال خود اتاقی به اجاره گرفت و میان آن پرده ای کشید ، در قسمت جلو حصیری گسترد و به خود اختصاص داد و قسمت دیگر را در اختیار عیالش نهاد. (1)

یک روز شیخ عبدالحسین به راهنمایی یکی از دوستان به مجلس روضه خوانی یکی از علمای بزرگ رفت و در صف نعال نشست. . پس از پایان روضه میان علمای حاضر در مجلس بحث علمی و دینی در گرفت و چون در مساءله ای اختلاف نظر پدید آمد ، شیخ فرصت را غنیمت شمرده و با بیانی مستدل آن مساءله را چنان شرح داد که همه به دانش و قدرت بیانش اعتراف کردند و حجتش را پذیرفتند و در صدر مجلس جایش دادند .

چند ساعت بعد شیخ به خانه بازگشت دقایقی از ورود او به خانه نگذشته بود که به وی خبر دادند شخصی بر در منزل او را می طلبد؛ چون بر در خانه آمد یکی را در لباس خدمتکاران خاص دید.

آن شخص پس از ادای احترام به او گفت : صدر اعظم فردا به دیدار شما می آیند.

شیخ از شنیدن این سخن تعجب کرد و گفت : به گمان اشتباه کرده اید؛ زیرا من با امیر سابقه آشنایی ندارم.

فراش گفت : مگر شما شیخ عبدالحسین تهرانی نیستید؟

شیخ پاسخ داد : نام من همین است که

1- - طرفه ها، ص253.

می فرمایید ، اما احتمال می دهم که شما به دنبال شخص دیگری با همین نام باشید .

خدمت کار خاص پرسید : مگر شما همان کسی نیستید که امروز در مجلس روضه خوانی درباره مساءله ای سخن گفتید و همه به دلیل و حجت شمااعتراف کردند .

شیخ جواب داد : چرا.

فراش گفت : پس من اشتباه نکرده ام و درست آمده ام آری فردا صدر اعظم (امیر کبیر) به دیدار شما خواهد آمد .

شیخ با نگرانی گفت : مرا خانه ای نیست که مناسب ورود امیر باشد ، منزلم اتاقی محقر و تاریک است که نیمی برای من است و نیمی برای عیالم .

خدمتکار گفت : امیر به همین جا خواهد آمد .

مرد خداحافظی کرد و رفت. بعد از رفتن او شیخ به فکر فرو رفت و سعی کرد مختصری اسباب پذیرایی آماده کند . روز بعد (امیر کبیر) به خانه شیخ آمد .

امیر پس از احوال پرسی از شیخ ، گفت: از بحث و استدلال در آن مجلس آگاهی یافتم ، این مکان شایسته مقام علمی و اخلاقی شما نیست و خانه ای با اثاث در یوسف آباد برای شما آماده کرده ام تا به آن جا نقل مکان فرمایید .

امیر کبیر پس از آن مقداری پول در اختیار شیخ عبدالحسین قرار داد تا بتواند وام های خود را به طلب کاران بپردازد .

از آن روز به بعد شیخ عبدالحسین به سبب درست کاری و پارسایی مورد احترام خاص امیر کبیر و عالمان و بزرگان قرار گرفت

، اعتقاد و اعتماد امیر نسبت به او چنان بود که او را به رسیدگی امور شرعی گماشت و حتی او را وصی خود کرد.

پس از شهادت امیر کبیر شیخ مدرسه و مسجدی را از محل ثلث اموال امیر بنا کرد این مسجد و مدرسه بعدها به نام خود شیخ معروف شدند. (1)

عالِم صادق

داستان -361

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص8

در (مجالس المؤ منین) است که (بوهره) طایفه ای از مؤ منان پاکیزه سرشتند که در احمد آباد گجرات (در هندوستان) هستند .

تقریباً سی صد سال قبل به ارشاد وهدایت یک نفر عالم بنام (ملا علی) به اسلام گرویدند .

ایشان را پیری کهنه گبر بوده که به غایت معتقد و مرید او بوده اند . ملا علی چنین تدبیر کرد که اول آن پیر را مسلمان کند آنگاه به هدایت و اسلام دیگران بپردازد .

بنابر این ، چند سال در خدمت آن پیر روزگار گذرانید و زبان ایشان را یاد گرفته و کتب آن ها را مطالعه نمود و بر علوم ایشان استیلا یافت و به تدریج حقیقت دین اسلام و حقانیّت آن را به آن پیر روشن ضمیر ظاهر ساخت و او را مسلمان نمود و دیگران هم به متابعت او مسلمان شدند .

وزیر آن دیار نیز به خدمت آن عالم با تدبیر رسیده و اسلام اختیار کرد ، ولی مدّتی آن پیر واین وزیر اسلام خود را از شاه پنهان می کردند . بالاخره خبر اسلام وزیر به پادشاه رسید و پادشاه در

1- - داستان هایی از زندگانی امیر کبیر، محمود حکیمی ، ص 585.

مقام استعلام حال او برآمد ، تا آن که روزی بی خبر وارد خانه وزیر شد و در حالی که وزیر در حال رکوع نماز بود او را دید و بر او متغیر گردید .

چون وزیر موجب حضور پادشاه را دانست و تغیّر او را از دیدن خود به حال رکوع فهمید ، لطف خدا شامل حال او گشته فی الحال به تعلیم الهی گفت که:

من بسبب مشاهده ماری که در زاویه خانه ظاهر گشته بود افتان و خیزان بودم و در پی دفع آن بودم .

اتفاقاً تا پادشاه بزاویه خانه نظر انداخت باذن اللّه تعالی ماری به نظر او آمد عذر وزیر مقبول افتاد و سوءظنّ پادشاه رفع شد ولی در آخر پادشاه هم در اثر تبلیغ و هدایت آن عالم کامل مسلمان شد و بالا خره از برکت وجود آن مرد الهی همه اهالی آن ناحیه از شاه ووزیر و عالم و عامی بدین مقدّس اسلام گرویدند. (1)

عالم کربلایی

داستان -659

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص16

مرحوم آیۀ الله آقا شیخ جعفر شوشتری رحمه الله در کتاب خصائص الحسینه در ارتباط با گریه پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله وسلم قبل از تولد امام حسین علیه السلام می فرماید : مسجد پیغمبر و در این جا مرثیه خوان گاهی جبرئیل علیه السلام بود.

و گاهی پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم و گاهی ملک قطر (2) زمین ، و گاهی دوازده ملک که بصورت مختلف آمدند و مرثیه حضرت را گفتند.

و گاهی همه ملائکه چنان که در خبر

1- - خزینۀ الجواهر ، ص 577.
2- - ملک باران بر زمین

است که هیچ ملکی باقی نماند ، مگر این که آمد و تعزیت آن حضرت را به فرزندش حسین علیه السلام گفت .

و این مجالس در تحت ضبط و حصر نیامده ، و هر چه بخواهم به عدد در بیاورم این مجالس نبویّه را از حیثیت احوال ، امکنه و ازمنه و غیر آن ، می بینم ممکن نیست .زیرا که از تتبع اخبار چنین ظاهر می شود که از اول ولادت حسین علیه السلام بلکه از اوّل حملش تمام مجالس پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم به مجلس مرثیه آن سرور بود . در شب و روز ، در مسجد و خانه ، و بساتین و کوچه و بازار ، و سفر و حضر ، در خواب و بیداری.

گاهی خود بیان می فرمود از برای اصحاب.

و گاهی از ملائکه استماع می نمود.

و گاهی به خاطر می آورد ، پس آه می کشید.

و گاهی تصور حالات او را می نمود .

پس گاهی می فرمود : گویا می بینم او را که استغاثه می کند و کسی یاریش نمی کند.

و گاهی می فرمود : گویا می بینم اسیران را که بر شتران سوارند.

و گاهی می فرمود : گویا می بینم که سر او را هدیه از برای یزید میبرند.

پس هر کس نظر کند به آن سر و فرحناک شود ، در میان زبان و قلبش خدا مخالفت اندازد.

گاهی می فرمود : صبرکن ای باعبدالله . (1)

عالمان با ایمان

داستان -355

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص12

1- - ترجمه خصائص الحسينيه، ص224.

رحوم (شیخ عبدالحسین تهرانی) که مردی فقیه و دانشمند بود از عتبات عالیات به (تهران) بازگشت ، وضع او از نظر مالی هیچ

خوب نبود و لذا مجبور شد در محله فقیر نشین خانه ای اجاره کند؛ چون مدتی از ماندنش در آن جا گذشت فقیرتر گشت و مبلغی به بقال و عطار و دیگر پیشه وران بدهکار شد .

آقای اقبال یغمائی للّه للّه للّه للّه للّه در مورد وضع خانه شیخ عبدالحسین تهرانی می نویسد :

شیخ عبدالحسین که در عتبات عالیات علم دین آموخته بود به تهران بازگشت و چون تنگمایه و درویش بود در محلی مناسب حال خود اتاقی به اجاره گرفت و میان آن پرده ای کشید ، در قسمت جلو حصیری گسترد و به خود اختصاص داد و قسمت دیگر را در اختیار عیالش نهاد. (1)

یک روز شیخ عبدالحسین به راهنمایی یکی از دوستان به مجلس روضه خوانی یکی از علمای بزرگ رفت و در صف نعال نشست. . پس از پایان روضه میان علمای حاضر در مجلس بحث علمی و دینی در گرفت و چون در مساءله ای اختلاف نظر پدید آمد ، شیخ فرصت را غنیمت شمرده و با بیانی مستدل آن مساءله را چنان شرح داد که همه به دانش و قدرت بیانش اعتراف کردند و حجتش را پذیرفتند و در صدر مجلس جایش دادند .

چند ساعت بعد شیخ به خانه بازگشت دقایقی از ورود او به خانه نگذشته بود که به وی خبر دادند شخصی بر در منزل او را می طلبد؛ چون بر در خانه آمد یکی را در

1- - طرفه ها، ص253.

لباس خدمتکاران خاص دید.

آن شخص پس از ادای احترام به او گفت : صدر اعظم فردا به دیدار شما می آیند.

شیخ از شنیدن این سخن تعجب کرد و گفت : به گمان اشتباه کرده اید؛ زیرا من با امیر سابقه آشنایی ندارم.

فراش گفت : مگر شما شیخ عبدالحسین تهرانی نیستید؟

شیخ پاسخ داد : نام من همین است که می فرمایید ، اما احتمال می دهم که شما به دنبال شخص دیگری با همین نام باشید .

خدمت کار خاص پرسید : مگر شما همان کسی نیستید که امروز در مجلس روضه خوانی درباره مساءله ای سخن گفتید و همه به دلیل و حجت شمااعتراف کردند .

شیخ جواب داد : چرا.

فراش گفت : پس من اشتباه نکرده ام و درست آمده ام آری فردا صدر اعظم (امیر کبیر) به دیدار شما خواهد آمد .

شیخ با نگرانی گفت : مرا خانه ای نیست که مناسب ورود امیر باشد ، منزلم اتاقی محقر و تاریک است که نیمی برای من است و نیمی برای عیالم .

خدمتکار گفت : امیر به همین جا خواهد آمد .

مرد خداحافظی کرد و رفت. بعد از رفتن او شیخ به فکر فرو رفت و سعی کرد مختصری اسباب پذیرایی آماده کند . روز بعد (امیر کبیر) به خانه شیخ آمد .

امیر پس از احوال پرسی از شیخ ، گفت: از بحث و استدلال در آن مجلس آگاهی یافتم ، این مکان شایسته مقام علمی و اخلاقی شما نیست و خانه ای با اثاث

در یوسف آباد برای شما آماده کرده ام تا به آن جا نقل مکان فرمایید .

امیر کبیر پس از آن مقداری پول در اختیار شیخ عبدالحسین قرار داد تا بتواند وام های خود را به طلب کاران بپردازد .

از آن روز به بعد شیخ عبدالحسین به سبب درست کاری و پارسایی مورد احترام خاص امیر کبیر و عالمان و بزرگان قرار گرفت ، اعتقاد و اعتماد امیر نسبت به او چنان بود که او را به رسیدگی امور شرعی گماشت و حتی او را وصی خود کرد.

پس از شهادت امیر کبیر شیخ مدرسه و مسجدی را از محل ثلث اموال امیر بنا کرد این مسجد و مدرسه بعدها به نام خود شیخ معروف شدند. (1)

عالمان واقعی

داستان - 477

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص17

مرحوم امین در اعیان الشیعه درباره جدّیت مرحوم سیّد جواد عاملی صاحب مفتاح الکرامه آورده است:

او در جدّیت در تحصیل علم بی نظیر بود. عمر خود را در درس و تدریس و بحث و مطالعه و تاءلیف و خدمت به دین تمام کرد و شب و روز خود را در این راه مستغرق ساخت، به گونه ای که هیچ امری از قبیل بیماری، ضعف یا اضطراب او را باز نمی داشت و حتی در شب های عید و شب های قدر و دیگر شب های ماه رمضان به بحوث علمی مشغول بود و تا سنین پیری این چنین بود و هم چنان به رغبت و نشاط او در این راه افزوده می شد و شب را جز اندکی نمی خوابید.

از او پرسیده

1- - داستان هایی از زندگانی امیر کبیر، محمود حکیمی ، ص 585.

شد: افضل اعمال در شب قدر چیست؟

فرمود: به اجماع علماء امامیّه اشتغال به طلب علم است.

در ایّام محاصره نجف توسط وهابی ها (بین سالهای 1221 و 1226 هجری) که علماء با مردم به دفاع از شهر پرداخته بودند، در عین حال که با علماء دیگر به امور مربوط به جهاد و محافظت از شهر و فراهم آوردن وسائل دفاع و سرکشی به مجاهدان و نگهبانان و تشویق آنان می پرداخت، از تاءلیف و تدریس سستی نمی کرد و حتی در همان اوان رساله ای در باره وجوب دفاع از نجف و این که نجف کانون اسلام است نوشت و برخی از مجلّدات مفتاح الکرامه را در همان روزگار تاءلیف نمود، مانند مجلّد مربوط به ضمان و شفعه و وکالت و این در حالی بود که او در دهه هفتاد از عمر خود بود.

یکی از اموری که جّد و جهد شبانه روزی او را نشان می دهد این است که در پایان بسیاری از مجلّدات مفتاح الکرامه آورده است که در شب ، از نوشتن آن فارغ گشته است .

چنان چه ذکر کرده است که:

نوشتن مجلّد وقف را در نزدیکی های نیمه شب و جلد دوّم از طهارت را در ربع اخیر شب و جلد وکالت را بعد از نیمه شب و دو جلد شفعه و اقرار را در شب و بعض مجلّدات دیگر را در شب قدر یا شب عید فطر به پایان رسانیده است .

او در آخر مجلد اقرار از مفتاح الکرامه نوشته است: در ماه رمضان امسال هشت ، یا نه

یا ده جزء با این تتّبع و گستردگی ابحاث نوشتم و این بدان سبب بوده است که من بسیاری از اعمالی را که دیگران در ماه رمضان انجام می دهند جز اندکی که چندان

مؤثر در تعطیل کتابت نبوده ، ترک کردم .

نواده آن مرحوم، سید جواد بن سید حسن نقل کرده است که دختر صاحب مفتاح الکرامه که بانوئی جلیل القدر و مشهور به تقوی و عیادت بوده است و تا بیش از نود و پنج سالگی با صحّت حواس و قدرت ادراک زندگی کرد گفت:

پدرم جز اندکی از شب را نمی خوابید و من به یاد ندارم شبی از خواب برخاسته باشم و او را در خواب دیده باشم.

نوه او شیخ رضا بن زین العابدین عاملی مدّتی در خانه او بود و شب ها وقتی مطالعاتش تمام می شد می خوابید و جّدش هم چنان بیدار و مشغول به کار خود بود .

به نوه اش رو کرده گفته بود: این عشق به خواب چیست؟ ! مرا از خواب همین اندازه بس است و سپس سر را بین دوزانوی خود می گذاشت و می خوابید و پیش از آن که خواب سیری بکند بیدار می شد و به کارش بر می گشت.

گاهی نوه خود را برای نماز شب بیدار می کرد ولی خود بدون آن که نماز شب بخواند به کار خود ادامه می داد.

در میان علماء زمان خود ، تا روز مرگ معروف به دقّت و ضبط و صفاء ذات بود و علماء بزرگ زمانش برای حلّ مسائل مشکله به او رجوع می

کردند و جواب دریافت می کردند یا تقاضا می کردند ، در آن باره تألیفی بنماید ، چرا که به اطلاعات سرشار و نکته بینی و ممارستش با کلمات فقها و خبره بودنش در علم رجال واقف بودند . و شاهد این مطلب این که بیشتر یا تمام کتاب هایش را به در خواست بزرگان از علماء نوشته است.

چنانچه (مفتاح الکرامه) و رساله (العصره) را به در خواست استادش شیخ جعفر و رساله (المواسعهٔ) را به در خواست استاد دیگرش صاحب ریاض تألیف نموده است. (1)

داستان - 478

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص19

دانشمند مشهور و نامی (ابوریحان بیرونی) در بستر بیماری افتاده بود و ساعات آخر عمر را می گذرانید، فقیه ابوالحسن علی بن

عیسی به بالینش آمد.

در آن حال ابوریحان از فقیه پرسید: حساب جدّات فاسده را که موقعی برای من گفتی اینک بازگوی که چگونه بود؟

فقیه گفت: با این شدّت بیماری اکنون چه جای این سؤ ال است؟

ابوریحان گفت: ای مرد بمن بگو کدام یک از این دو بهتر است، این مسئله را بدانم و بمیرم، یا نادانسته و جاهل در گذرم؟

فقیه می گوید: مسئله را گفتم و او فرا گرفت ، از نزد وی باز گشتم هنوز قسمتی از راه را نپیموده بودم که صدای شیون مرگ از خانه ابوریحان بلند شد . (2)

داستان - 479

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص18

استاد فاضل (موحّدی) از والدشان نقل کردند که:

روزی همراه (آیۀ الله بروجردی) برای درس می رفتیم از بازارخان که خارج شدیم آقا دید

1- - اعیان الشیعه، ج 4 ، ص290 .
2- - لغت نامه دهخدا، (ابوریحان)

یکی از طلاب به طرف دیگری غیر از سمت درس حرکت می کند، با تعجّب فرمود:

این آقا در این موقع درس به کجا می رود و چه کاری دارد که از درس مهمتر است که درس را ترک می کند؟

آن آقا مرحوم شهید مطهری بود. که به اوقضیه آقای بروجردی را گفته بودند.

ایشان جواب داده بود که: من آن روز یک کار ضروری داشتم به دنبال آن می رفتم و من نمی دانستم که آقا این قدر حرکات مرا زیر نظر داشته و تا این حّد به تحصیل علم و درس خواندن توجّه و دقّت دارند . (1)

عالمان وقت شناس

داستان -367

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص11

(علامه حلّی) رضوان اللّه علیه از پدرش نقل می کند:

علت این که در فتنه مغول اهل کوفه و کربلا و نجف قتل عام نشدند و از هجوم سربازان « هلاکو » مصون ماندند این بود که وقتی هلاکو به خارج بغداد رسید و هنوز شهر را فتح نکرده بود ، بیشتر اهل حله از ترس خانه های خود را ترک گفتند و به « بطایح » گریختند و جمع قلیلی در شهر ماندند از آن جمله پدرم و « سید بن طاووس » و فقیه « ابن ابی العزّ » بودند .

این سه نفر تصمیم گرفتند به هلاکو نامه بنویسند و صریحاً اطاعت خود را نسبت به وی اعلام دارند. نامه نوشتند و به وسیله یک مرد غیر عرب فرستادند.

هلاکو پس از دریافت نامه فرمانی به نام آقایان صادر کرد. و به وسیله دو

1- - مردان علم در میدان عمل، ص 72/1 .

نفر فرستاد و به آن دو سفارش کرد به آقایانی که نامه نوشته اند بگوئید اگر نامه را از صمیم قلب نوشته اید و دل های شما با نوشته شما مطابق است نزد ما بیائید .

فرستادگان هلاکو به حلّه آمدند و پیام هلاکو را به آقایان ابلاغ کردند . آقایان از ملاقات با هلاکو بیمناک بودند زیرا نمی دانستند پایان کار چه خواهد شد .

پدرم به آن دو نفر گفت: اگر من تنها بیایم کافی است؟

گفتند: آری.

او به معیّت آن دو نفر حرکت کرد . در آن موقع هنوز بغداد فتح نشده بود و خلیفه عباسی را نکشته بودند وقتی پدرم به حضور هلاکو رفت به او گفت:

چطور با من به مکاتبه پرداختید و چگونه به ملاقات من آمدی پیش از آن که بدانی کار من و خلیفه به کجا می کشد؟ از کجا اطمینان پیدا کردید که کار من وخلیفه به صلح نیانجامد و من از او در نمی گذرم؟

پدرم در جواب گفت : اقدام ما به نوشتن نامه و آمدن من به حضور شما بر اساس روایتی است که از حضرت امیرالمؤ منین علی بن ابیطالب علیه السلام به مارسیده است «قال فی خطبۀٍ : الزوراء و ما ادریک ما الزّوراء ارض ذات اثل یشتدّ فیه البیان و تکثر فیه السنّ کان . . . والویلُ والعَویلُ اهْلِ الزَّوْراءِ مِنْ سَطَواتِ التُّرْکِ وَهُمْ قَوْمٌ صِغارُ الْحَدَقِ وُجُوهُهُمْ کَالْمِجانِّ الْمُطوقِدِ لباسهم الحدید جرد مرد یقدمهم ملک یأتی من حیث بداء ملکهم جهوری الصّوت قوی الصّوله عالی الهمۀ لایمر بمدینۀ الافتحها ولا ترفع

علیه رایهٔ الانکسها الویل لمن ناواه فلا یزال کذلک حتی یظفر - علی علیه السلام در خطبه زوراء فرموده است : چه میدانی زورا چیست؟ ! سرزمین وسیعی است که در آن بناهای محکم پایه گذاری می شود مردم بسیاری در آن مسکن می گزینند؛ رؤ سا و ثروت اندوزان در آن اقامت

می کنند؛ بنی عباس آن جا را مقرّ خود و جایگاه ثروت های خویش قرار می دهند. زوراء برای بنی العباس خانه بازی ولهواست . آن جا مرکز ستم ستمکاران و کانون ترس های دهشت زا است . جای پیشوایان گناهکار وامراء فاسق و فرمان روایان خائن است و جمعی از فرزندان فارس و روم آنان را خدمت می کنند ، در چنین محیط تیره و گناه آلوده و در آن شرائط ننگین و شرم آور ، اندوه عمومی و گریه های طولانی وشرور و بدبختی دامن گیر مردم زوراء می شود و گرفتار هجوم اجانب نیرومند می گردند اینان ملّتی هستند که حدقه چشمان آن ها کوچک است صورت های آنان مانند سپر طوق شده ولباس شان زره آهنین است . سیمای جوانی دارند و پیشاپیش آن ها فرمانروائی است که از سرزمین اصلی خود آماده است . او صدائی بلند وسطوتی نیرومند و همتی عالی دارد . به هیچ شهری نمی گذرد مگر پس از فتح آن و هیچ پرچمی در مقابلش بر افراشته نمی شود مگر آن که سرنگونش می سازد . بلا و عذاب بزرگ برای کسی است که به مخالفتش برخیزد . او همچنین صاحب قدرت و نیرو است تا پیروزی نهائی نصیبش گردد» .

پدر علامه

ص: 1129

پس از قرائت خطبه به هلاکو گفت:

امام علیه السلام ما اوصافی را در خطبه ذکر کرده که ما همه آن اوصاف را در شما می بینیم و به پیروزی شما اطمینان داریم ، به همین جهت نامه نوشتیم و من به حضور شما آمدم .

هلاکو اندیشه و فکر آنان را به حسن قبول تلقی کرد و فرمانی به نام پدر علامّه نوشت و در آن فرمان مردم حلّه را مورد عنایت مخصوص خود قرار داد .

طولی نکشید که هلاکو بغداد را فتح کرد و «معتصم» خلیفه عباسی را به قتل رسانید . به طوری که دائره المعارف بستانی نقل نموده در آن حادثه متجاوز از دو ملیون نفر هلاک شدند ، اموال فراوانی به غارت رفت و خانه های بسیار طعمه حریق شد ، و سرانجام آشکار گردید که آقایان علماء حلّه خطبه علی علیه السلام را بخوبی فهمیده و به درستی آن را با هلاکو لشکریانش تطبیق نموده بودند .

تشخیص صحیح واقدام بموقع ایشان جان مردم حله و کوفه و نجف و کربلا را از مرگ قطعی نجات داد و از کشتار دسته جمعی آنان جلوگیری نمود.

عامل اشک هر مؤمن

داستان - 56

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص626.

امام صادق (علیه السلام) می فرماید: روزی علی بن ابیطالب (علیه السلام) به امام حسین (علیه السلام) نگاه کرد و فرمود: یا عبره کل مؤ من - ای مایه اشک هر مؤ من

حضرت سیدالشهداء به پدر عرض کرد: انا یا ابتاه؟ - مرا می فرمائی ای پدر!

حضرت امیر (علیه السلام) فرمود:

نعم، یا بنی - آری ای فرزندم

لذا در روایاتی دیگر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم به دختر گرامی خود حضرت فاطمه زهرا علیهاالسلام می فرماید: ای فاطمه! هر دیده ای روز قیامت گریان است جز دیده ای که بر مصیبت حسین (علیه السلام) گریه کند که آن دیده خندان و مسرور است و به نعمتهای بهشتی او را بشارت باد.(1)

عامل جاهل

داستان - 197

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص37

حضرت علی علیه السلام ، معقل بن قیس ریاحی را به جنگ مارقین فرستاد، معقل در سیف البحر با ایشان جنگ کرد و آنها را بکشت، و عیال و ذراری ایشان را اسیر کرد و حرکت داد ایشان را تا به بعضی از بلاد اهواز رسید، و در آنجا مصقله بن هبیره شیبانی عامل امیر المؤمنین علیه السّلام بود، زنهای اسیر چون به آنجا رسیدند مصقله را ندا دردادند که:

بر ما منّت گذار و ما را از اسیری خلاص کن، مصقله ایشان را به سیصد هزار و موافق روایتی به پانصد هزار درهم خرید و آزاد کرد و از وجه آن دویست هزار بیشتر نداد، آن گاه فرار کرد و به معاویه ملحق شد، چون این خبر به امیر المؤمنین علیه السّلام رسید فرمود:

قبّح اللّه مصقله فعل فعل السّیّد، و فرّ فرار العبد.(2)

خداوند روی مصقله را زشت کند که مانند بزرگان عمل کرد و چون بردگان گریخت.

عامل درد، جهل و عامل شفاء، کرامت

داستان - 21

منبع: کرامات الرضویه، ص 15

جناب صدیق محترم و ثقه معظم حاج سید اسماعیل معروف به حمیری نجل مرحوم سید محمد خراسانی که از اهل منبر ارض اقدس

1- - بحار الانوار، ج43، ص293.
2- - نهج البلاغه، ک 44؛ مروج الذهب، ج ۲، ص ۴۱۹.

رضوی در کتاب آیات الرضویه نقل فرمود:

حاج سید جعفربن میرزامحمد عنبرانی گفت که من در محل خود قریه عنبران که تا شهر مشهد مقدس تقریبا چهار فرسخ است ، در فصل زمستان بآب سرد غسل کردم و در اثر غسل بآب سرد حال جنون در من پیدا شد به نحوی که چندی در کوهستان می گردیدم تا لطف الهی شامل حالم شده و از دیوانگی بهبودی یافتم ، لکن زبانم از حرکت و گفتار افتاد و هیچ نمی توانستم سخن بگویم تا پنج یا شش ماه گذشت که به همراهی مادرم از قریه عنبران به شهر آمدیم .

پس برای معالجه به مریضخانه انگلیسی رفته و حال خودم را به طبیب فهماندم او به من گفت بایستی با اسباب جراحی کاسه سر ترا برداشته و مغز سر ترا معاینه نمایم تا مرض تشخیص داده شود.

از این معنی بسیار متوحش شدم و از علاج مأیوس گردیدم و برگشتم والده ام بی خبر من بحرم مطهر حضرت امام رضا (ع) پناهنده شده بود و منهم بی اطلاع او به حمام رفته و برای تشرف به حرم غسل زیارت نمودم و قصدم این بود که مشرف شوم و توسل بامام هشتم (ع) بجویم و عرض کنم یا شفا یا مرگ وگرنه من به محل خود برنمی گردم و سر به صحرا می گذارم .

سپس براه افتاده بکفشداری صحن کهنه که پهلوی ایوان طلا بود رسیدم کفشدار مرا می شناخت و از لالی چند ماهه من با خبر بود پس کفش از پایم بیرون آوردم و چون قدم بایوان مبارک

نهادم حالتی در خود یافتم که نمی توانستم قدم از قدم بردارم یا اینکه خَم شوم یا اینکه بنشینم مثل اینکه مرا بریسمان بسته و نگاه داشته اند متحیر بودم .

ناگهان صدائی شنیدم که یکی می گوید بلند بگو بسم الله الرحمن الرحیم والده ام کجاست خواستم بگویم نتوانستم بار دیگر همین ندا را شنیدم باز خواستم بگویم نتوانستم دفعه سوم فریاد بلند شد بگو بسم الله الرحمن الرحیم والده کجاست در این مرتبه گویا آب سردی از فرق تا پایم ریخته شد و فریاد کشیدم بسم الله الرحمن الرحیم والده کجاست .

تا این فریاد را کشیدم دیدم والده ام میان ایوان پیش من است تا مرا دید و فهمید زبانم باز شده است از شوق بگریه درآمد و دست بگردنم در آورده و مرا بوسید !!

گفتم : مادر جان کجا بودی ؟

فرمود: پشت پنجره فولاد بودم شفای تو را از امام رضا ضامن غریبان (ع) می خواستم که ناگاه صدای تو را شنیدم که می گوئی بسم الله الرحمن الرحیم والده ام کجاست صدای تو را که شنیدم دانستم که حضرت امام رضا (ع) تو را شفا داده است لذا نزد تو آمدم .

سید می گوید آنگاه مردم گرد من جمع شده جامه های مرا پاره پاره کردند پس مرا نزد متولی آستان قدس رضوی (ع) بردند و او پنج تومان بمن داد و نیز مرا نزد حکومت وقت شاهزاده نیرالدوله بردند او هم پنج تومان به من داد.

عامل و راستگو

داستان - 107

منبع: بدرقه ی یار، ص 25

الامام یذب عن دین الله(1)

امام

ص: 1133

1- - تحف العقول، ص 462.

از دین خدا دفاع می کند.

«امام رضا علیه السلام»

روزی امام رضا علیه السلام سلیمان بن جعفر را به منزل دعوت و بعد از ورود به خانه، کارگری را مشغول به کار دید؛ از اینرو از اهل منزل پرسید: «آیا اجرت او را طی کرده اید؟»

ایشان گفتند: «نه؛ هر چه پرداخت کنیم، راضی می شود.»

حضرت رضا علیه السلام به شدت ناراحت شد، سلیمان بن جعفر از علت خشم حضرت پرسید و امام علیه السلام فرمود:

«به ایشان گفته ام که اجرت شخصی را که به کار می گیرید، مشخص کنید. اگر بدون تعیین دستمزد و مشغول کار شود، گمان می کند مبلغ پرداختی اندک است و لیکن با تعیین اجرت، اگر همان مبلغ را بپردازی، او می فهمد که آنچه را می گویی عمل می کنی و چنان چه اندکی بیشتر بپردازی،آن را از بزرگواری تو می شمارد.»(1)

عایشه عامل قطع هفتاد دست

داستان - 190

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص25

کعب بن سور قاضی در روز جنگ جمل، قرآنی حمایل کرده بود و با طائفه بنوضبّه دور شتر عایشه را گرفته بودند. و بنوضبه این رجز را می خواندند:

نحن بنو ضبّه أصحاب الجمل ننازل الموت إذا لموت نزل و الموت أحلی عندنا من العسل و هفتاد دست از بنو ضبّه در آن واقعه به جهت زمام جمل قطع شد. و هریک از ایشان که دستش بریده می گشت و زمام را رها می کرد دیگری مهار جمل را می گرفت، و هرچه آن شتر را پی می کردند باز به جای خود ایستاده بود تا آخر الامر اعضای او را قطعه قطعه کردند و شمشیرها بر او زدند تا از پا درآمد، آن وقت بصریان هزیمت کردند (2)و جنگ برطرف

1- - بحار الانوار، ج 49، ص 106 و فروغ کافی، ج 5، ص 288.
2- - مروج الذهب، ج ۲، ص ۳۷5.

شد.

امیر المؤمنین علیه السّلام بیامد و قضیبی بر هودج(1) حمیرا زد و فرمود: یا حمیرا! پیغمبر تو را امر کرده بود که به جنگ من بیرون شوی؟ آیا تو را امر نفرمود که در خانه خود بنشینی و بیرون نشوی؟ به خدا سوگند که انصاف ندادند آنان که زنهای خود را پشت پرده مستور داشتند و تو را بیرون آوردند.

پس محمّد برادر عایشه خواهر را از هودج بیرون کشید، امیر المؤمنین علیه السّلام فرمود تا او را در خانه صفیه بنت الحارث بن ابی طلحه بردند.

و این واقعه در روز پنج شنبه دهم جمادی الآخره سال سی و ششم هجری بوده، و در موضع معروف به حربیه در بصره، و از لشکر امیر المؤمنین علیه السّلام پنج هزار، و از بصریان و اصحاب جمل سیزده هزار نفر کشته شدند. و زید بن صوحان که از ابدال به شمار رفته نیز در جنگ جمل شهید شد، چون بر زمین افتاد امیر المؤمنین علیه السّلام بالای سرش آمد و فرمود:

رحمک اللّه یا زید، کنت خفیف المؤنه، عظیم المعونه.

یعنی: ای زید، خدا رحمت کند تو را که مؤنه و تعلقات دنیوی تو را اندک بود و معونه و امداد تو در دین بسیار بود.

و بالجمله حضرت امیر علیه السّلام بعد از جنگ پا در طریق عفو و صفح گذاشت، و امر فرمود عایشه را به طریق خوشی به مدینه برگردانند، و عبد اللّه بن زبیر و ولید بن عقبه و اولاد عثمان و سایر بنی امیّه را عفو فرمود و از ایشان درگذشت، و حسنین علیهما السّلام شفاعت از

1- - نوعی کجاوه، کجاوه ای که زنان بر آن سوار شوند.

مروان حکم کردند، حضرت از او نیز درگذشت و ایشان را از کشتن ایمن فرمود.

عجایب اعمال علی علیه السلام

داستان - 54

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص625

زور بازوی علی (علیه السلام) که در داستانهای متعدد بیان شده برگرفته از بنیه معنوی آن حضرت است که ما در اینجا به چند داستان اشاره می کنیم. ابن شهر آشوب مولف کتاب مناقب آل ابی طالب می نویسد:

دست هر کسی را که امیرالمؤ منین علی (علیه السلام) به قدرت می گرفت نفس او بند می آمد و اگر بیش از حد فشار وارد می نمود او را می کشت و قضیه آن حضرت با خالد بن ولید در باب قطب رحی که حضرت میله سنگ آسیا را طوق گردن خالد کرد و بر گردن او آویخت و هیچ کس نتوانست او را خلاص کند جز خود آن حضرت بر صخره جبل ثور در مکه و اثرات نیزه آن حضرت در کوهی از جبال بادیه و در سنگی در قلعه خیبر معروف می باشد و دیگر نرم شدن آهن زره، به دست آن حضرت است که خالد می گوید: دیدم آن حضرت حلقه های زره خود را با دست خود اصلاح می کند و به من فرمود: ای خالد، خداوند به سبب ما و به برکت وجود ما آهن را در دست داود نبی (علیه السلام) نرم ساخت.(1)

عجایب الهی

داستان -528

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص10

در احوال سید جلیل الشأن صاحب مقامات عدیده، محمد باقر بن احمد حسینی قزوینی در نجم الثاقب در حکایت نور و دوّم

نقل فرموده که:

ص: 1136

1- - مدينه المعاجز.

مام عصر ارواحنا له الفداه او را خبر داد به این که تو را علم توحید روزی خواهد بود .

بعد از این بشارت شبی در خواب دید دو ملک بر او نازل شدند ودر دست یکی از آن دو چند لوح است که در آن چیزی نوشته و در دست دیگری ترازوئی است پس در هر کفه ترازو لوحی را می گذاشتند وبا هم موازنه می کردند. آنگاه آن دو لوح متقابل را به من نشان می دادند ومن آن ها را می خواندم و تا در آخر الواح را دیدم.

ایشان عقیده هر یک از اصحاب پیغمبر و اصحاب ائمه (علیهم السلام) را با عقیده یکی از علماء امامیّه از سلمان وابوذر تا آخر نوّاب اربعه واز کلینی و صدوقین و شیخ مفید و سید مرتضی و شیخ طوسی تا دایی او علامه بحر العلوم و بعد از ایشان از علماء رضوان الله علیهم مقابله می کنند .

سید فرموده بود: پس در این خواب بر عقائد جمیع امامیّه از صحابه و اصحاب ائمه (علیهم السلام) و بقیه علماء امامیّهٔ ، مطلع شدم و بر اسراری از علوم که اگر عمر من عمر نوح بود و در پی این گونه معرفت می رفتم به عشر از اعشار آن مطلع نمی شدم احاطه نمودم .(1)

عجایب خلقت الهی

داستان - 408

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص17

سیّاحی از جنگلی میگذشت چشمش بگنجشکی افتاد که بر روی درختی نشسته و با وضعی که اضطراب و وحشت از آن آشکار بود صداهای پی درپی می داد.

آشفتگی گنجشک توجّه سیاح را به خود جلب نمود

ص: 1137

1- - فوائد الرضویهٔ ، ص402.

و دقت کرده دید در هر چند ثانیه آن حیوان حرکت می نماید و بر گرد درخت دیگری میپرد در این هنگام مشاهده کرد مار سیاهی از همان درخت در حال بالا رفتن است و در آن درخت لانه گنجشک است فهمید این مار قصد آشیانه و بچه های گنجشک را کرده در این بین دید گنجشک یک نوع برگ مخصوص با عجله تمام میچیند و بر گرد لانه خود قرار می دهد.

همین که اطراف آشیانه را پر از برگ نمود آنگاه بر روی شاخه ای نشسته منتظر نتیجه بود.

مار بالا آمد و به سوی آشیانه رسید وقتی که بوی برگ ها به مشامش خورد با شتاب زیاد بازگشت نموده از درخت به زیر آمد سیّاح دانست که آن برگ ها برای مار سم کشنده ای بوده و خداوند عزیز، گنجشک را برای حفظ از دشمن به آن ها راهنمائی کرده و مکتبی از ما فوق طبیعت متکفل آموزش و پرورش این جاندارنست. (1)

عجایب طفولیت محمد صلی الله علیه و آله وسلم

داستان - 282

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص14

پیامبر اکرم (ص) هنگامی که به دنیا آمد ، پدرش از دنیا رفته بود ، و جدش عبدالمطلب از او سرپرستی کرد ، وقتی که به شش سالگی رسید مادرش از دنیا رفت . و وقتی هشت ساله شد ، جدش عبدالمطلب نیز از دنیا رفت .

هنگامی که حضرت محمد (ص) متولد شد ، در آن زمان رسم بود که زن ها از اطراف مکه به مکه می آمدند تا کودک شیرخواری را پیدا کنند و با خود ببرند

1- - مدارج القرائه.

و به او شیر بدهند و در برابر آن از صاحب کودک مزدی دریافت نمایند و به این وسیله زندگی خود را تاءمین نمایند .

یکی از بانوان پاک و مهربان به نام حلیمه سعدیه که از خانواده بادیه نشین و دامدار بود ، به مکه برای همین کار آمده بود . ولی کودکی در مکه نیافت و ناامید به سوی خانه اش باز می گشت ، عبدالمطلب در راه او را دید و به او گفت : (فرزند نوزادی دارم به او شیر بده) .

حلیمه بر اساس قراردادی پیشنهاد عبدالمطلب را پذیرفت و محمد را از او گرفت و با خود به سوی بادیه اش برد . از آن پس محمد (ص) در بیابان در میان چادرنشینان بود ، و چهار سال تحت سرپرستی حلیمه سعدیه زندگی کرد . حلیمه در این مدت حوادث عجیبی از کودکی محمد (ص) دید از آن هنگام که محمد (ص) به آن جا رفته بود خیر و برکت همراهش بود زراعت ها و دام ها و نعمت ها ، آن چنان فراوان شدند که سابقه نداشت . در این مدت حلیمه محمد (ص) را دوبار یا سه بار به نزد مادرش آورد .

سرانجام حلیمه در سال پنجم با خود گفت : این کودک یک کودک فوق العاده و بی نظیر است می ترسم دشمنان به او آسیب برسانند از این رو تصمیم گرفت او را به مکه آورده به عبدالمطلب تحویل دهد.(1)

حلیمه محمد (ص) را با خود به سوی مکه

1- - کحل ابصر، ص20 - سیره حلبیه، ج1، ص81 و 106.

آورد نخست کنار کعبه آمد تا از آن جا به خانه عبدالمطلب برود ، ناگهان از آسمان ندایی شنید که شخصی به حجرالاسود کعبه خطاب کرد و گفت : (ای جایگاه قدس ! امروز صد هزاران نور خورشید به تو فروزان می گردد) . حلیمه که شیفته و دلباخته این صدا شده بود با شوق و ترس به هر سو نگاه می کرد تا صاحب را ببیند ولی او را نمی دید ، ناگهان متوجه شد که محمد (ص) در کنارش نیست . به هر طرف روی کرد او را ندید حیران و سرگردان شد . هیجان زده با اندوهی جانکاه دیوانه وار در کوچه های مکه می دوید و به هر در خانه ای سر می کشید و با ناله جانسوز ، سراغ محمد (ص) را می گرفت ، ولی مردم مکه اظهار بی اطلاعی می کردند .

آه ، چه پیش آمد ناگواری ! گویی حلیمه از بالای کوه به زمین افتاده بسیار ، پریشان و غمگین شد ، آنچنان می گریست که گویا

زمین و زمان می گریند . در این هنگام ، پیرمردی عصا زنان نزد حلیمه آمد ، و علت پریشانی او را پرسید ، و حلیمه ماجرا را گفت. پیرمرد ، او را دلداری داد و به او گفت : هیچ نگران مباش من کسی را (یعنی بتی را) می شناسم که اگر او لطف کند ، کودک تو پیدا می شود برویم نزد آن بت و از او التماس کنیم .

آن پیر عصا بدست حلیمه را

نزد بت (عزی یا هبل) برد ، و به حلیمه گفت :

(ما وقتی چیزی گم می کنیم به حضور این بت می آییم ، او ما را راهنمایی می کند) . آنگاه آن پیر ، آن بت را سجده کرد ، و از او خواهش نمود ، تا کودک گم شده را پیدا کند به قول مولوی در کتاب مثنوی به بت گفت :

این حلیمه سعدی از او فرزند طفلی گم شده است نام آن کودک ، محمد آمده است همین که نام مبارک محمد (ص) در آنجا به میان آمد ، آن بت و همه بتهای دیگر که در کنارش بودند ، لرزیدند و سرنگون شدند . پیرمرد با مشاهده آن حادثه عجیب، آنچنان ترسید که مانند برهنه ای در سرمای یخ بندان می لرزید .

حلیمه همچنان پریشان بود ، و بیاد محمد (ص) اشک می ریخت ، و فریاد می زد :

(ای کودک گم شده ام کجایی ؟)

پیر مرد ، حلیمه را دلداری می داد ، و می گفت :

این پیش آمد بی سابقه است ، دوران جدیدی پیش آمده ، و براستی عجیب است که با شنیدن نام محمد (ص) بتها واژگون شدند. در این میان ، عبدالمطلب از گم شدن محمد (ص) آگاه شد ، در حالی که بلند بلند گریه می کرد و بر سر و سینه می زد ، کنار کعبه آمد ، و دل بخدا سپرد و عرض کرد :

(خدایا

! من کوچکتر از آنم که با تو سخن بگویم ، سجده ها و اشکهایم ، ناچیزتر از آن است که از آن نام ببرم ، تو را به آن عنایت خاصی که به این کودک داری ، ما را به حال و محل او آگاه کن !)

ناگهان از درون کعبه ندایی شنید : (آرام باش ، هم اکنون به زیارت رخسار آن کودک خواهی رسید) .

عبدالمطلب گفت : او اکنون کجاست ؟

هاتف مکانی را نشان داد ، عبدالمطلب به آن جا رفت ، قریشیان نیز همراه او حرکت کردند ، سرانجام عبدالمطلب به وصال یار رسید ، و آن. (کودک را در زیر درختی یافت او را به آغوش گرفت و به خانه خود آورد). (1)

عجب زن فهمیده اید

داستان - 290

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص18

روزی بانویی بی پروا عبور می کرد ، پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم با چند نفر از بردگان ، روی خاک زمین نشسته ، و غذا می خورد ، با تعجب گفت : (ای محمد ! سوگند به خدا ، تو همانند بندگان می نشینی و غذا می خوری).

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود : و یحک ای عبد اعبد منی : (وای بر تو ، کدام بنده ای از من بنده تر است).

زن گفت : (لقمه ای از غذای خود را به من بده)

پیامبر (ص) لقمه ای به او داد.

زن گفت : نه به خدا ، بلکه باید

1- -اقتباس از دیوان مثنوی مولوی، دفتر چهرم، ص347. - این مطلب با تفاوت در مجمع البیان، ج10، ص506 آمده است.

لقمه ای که در دهانت است (به عنوان تبرک) به من بدهی بخورم .

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم لقمه ای از دهانش بیرون آورد و به او داد ، آن بانو ، آن لقمه غذا را خورد و از آن پس تا آخر عمر هرگز بیمار نشد. (1)

عجز علم پزشکی

داستان - 213

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

اهل نوشهر مازندران هستم که در حال حاضر ساکن تهران و کارمند اداره آموزش و پرورش می باشم. سال 1374 فرزند 21 ساله ام از ناحیه پا احساس درد شدیدی کرد. دکترها می گفتند که چیز خطرناکی نیست، بلکه نوعی احساس عضلانی است.

خرداد همان سال، دردِ پا به همه اعضایش سرایت کرد و با سردرد شدیدی همراه شد که در نهایت منجر به فلج شدن تمام بدنش گردید.

سرانجام بعد از آزمایش ها و معاینه های متعدد و سی.تی.اسکن که در بیمارستان «امام حسین (علیه السلام)» انجام شد، گفتند که داخل بدن فرزندم ضایعاتی مشاهده شده است که باید بستری شود.

مدتی در آن جا بستری بود، ولی باتوجه به شدّت و سرعت بیماری با مشورت پزشکان معالج، او را به بیمارستان «شهدای تجریش» و سپس به بیمارستان «مدرّس» منتقل کردیم. بعد از انجام آزمایش های تخصصی اعلام کردند که او سرطان مغز و استخوان دارد و بیش تر از شش ماه زنده نخواهد ماند.

نمی دانم چرا و چطور، امّا به دلم افتاد که جگر گوشه ام را به مسجد جمکران بیاورم و آوردم و برای شفای او به آقا امام زمان (علیه السلام) متوسّل شدم. شانزده روز

1- - كحل البصر، ص101.

در مسجد بودیم. طی این مدّت خواب دیدم که باید فرزندم را به بیمارستان برگردانم؛ حتی خودش هم خواب دیده بود که امام زمان (علیه السلام) یک قرآن به او داده و فرموده بود: «آن را بخوان و ختم کن!»

او را به بیمارستان برگرداندم. دکتر موسوی، فوق تخصص جراحی عمومی با آزمایش های مجدد تشخیص داد که غدّه ای در قسمت لگن وجود دارد که باید عمل شود. همان موقع نذر کردم که چهل هفته، شب های چهارشنبه به مسجد مقدّس جمکران بروم؛ به این امید که فرزند جوانم بهبود یابد.

عمل جراحی انجام شد، ولی با وجودی که پزشکان می گفتند عارضه با عمل جراحی برطرف شده است، امّا فرزندم همچنان فلج باقی مانده بود!

بعد از چند روز، پزشک جراح اعلام کرد که وضعیت غدّه به گونه ای است که برایشان مثل یک معمّا شده است؛ غدّه به صورت توده ای فشرده درآمده بود که این مسأله از نظر آنها غیر قابل تصوّر بود. او را به قصد توسّل به امام هشتم، علی بن موسی الرضا (علیه السلام) به مشهد مقدّس بردم. مدّت یک ماه که در جوار پاک آن حضرت بودیم، آمدن به مسجد مقدّس جمکران را در شب های چهارشنبه ترک نکردم و هر هفته از مشهد به قم می آمدم.

بعد از مدتی به تهران برگشتیم و طبق توصیه پزشک ها شیمی درمانی را شروع کردیم که این کار هم نتیجه ای نداد، امّا با عنایتی که در خواب به فرزندم شده بود، همچنان به معجزه ای از طرف حضرت ولی عصر (علیه السلام) امیدوار

بودیم و شب های چهارشنبه به مسجد مقدّس جمکران می آمدم که با تمام شدن چهل هفته، نتیجه گرفتم و فرزندم شفا گرفت! در حالی که پزشکان

از ادامه حیات فرزندم مأیوس شده بودند، ولی به لطف خدا و عنایت حضرت ولی عصر (علیه السلام) فرزندم بعد از گذشت چند سال در صحت و سلامت زندگی می کند.(1)

دکتر محسن توانانیا، پزشک دارالشفای حضرت مهدی (علیه السلام)، درباره شفای ط.م اظهار می دارد:

«بیمار مورد نظر در تاریخ 14/7/1375 در سن 21 سالگی به علّت درد شدید در ناحیه لگن و پا به بیمارستانی در تهران مراجعه کرده است. بیمار سر درد پیشرونده ای هم داشت؛ طوری که به سختی راه می رفت و مجبور به استفاده از عصا شده بود. در بررسی های انجام شده از طریق سی.تی.اسکن، توده هایی در داخل لگن مشخص شده بود که با بررسی بیش تر ثابت شد که دردهای شدید بیمار ناشی از انتشار بدخیمی از استخوان ها در سایر قسمت های بدن بوده است.

بعد از انجام جراحی نتیجه به تومور بدخیم و درگیری استخوان ها منتهی گردید که معمولا در این موارد پیشرفت بیماری چنان سریع است که حتی با بهترین اقداماتِ درمانی، طول عمر بیمار کوتاه خواهد بود؛ در حالی که در بررسی های به عمل آمده از بیمار مورد نظر که دو سال بعد، به وسیله سی.تی.اسکن انجام شد، هیچ اثری از بیماری در هیچ نقطه ای از بدن او مشاهده نشده است

دکتر ادیبی :

همان طور که خدمتتان عرض کردم، وقتی این پرونده را مطالعه می کردم با توجه به

1- - دفتر ثبت کرامات مسجد مقدس جمکران، شماره 172، مورخه 15/4/1378.

این که در تشخیص بیماری هیچ تردیدی نبود و توسط پاتولوژیست بررسی شده بود، بنابراین فکر نمی کنم هیچ تردیدی در تشخیص این بیماری وجود داشته باشد. لذا با توجه به این که آزمایش ها نشان می دهد مراکزی از قسمت های مختلف بدن بیمار باهم درگیر بوده اند، یقیناً مسأله درمانش یک پدیده طبیعی نبوده است. در مورد ایشان شفا تحقق یافته است.

عجز علوم تجربی

داستان - 167

منبع: تشرف یافتگان

مرحوم آیه الله شیخ مرتضی حائری به نقل از صاحب کتاب کشف الغمه فرمود:

شقیق بلخی در مسیر تشرف به مکه معظمه خدمت حضرت امام کاظم علیه السلام رسیده و متوجه می شود که آن حضرت برای پذیرایی از میهمانان خویش مقداری رمل را در ظرف آبی ریخته و با آن، همه مردمان را غذا می دهد !؟

شقیق نیز در کمال حیرت از حضرت تقاضای غذا می نماید، آن حضرت نیز پس از تناول از ظرف غذای درست شده از آب و رمل ! مقداری از آن غذا را نیز به شقیق بلخی داده تا وی نیز از آن استفاده نماید. شقیق خود در این باره می گوید: چون از آن غذا تناول کردم، آن چنان سیر شدم که تا چندین روز میل به خوراک و آب نداشتم.(1)

عجز عمر از کلام بلال

داستان - 182

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص16

روی أنّ بلالا أبی أن یبایع أبا بکر، و أنّ عمر أخذ بتلابیبه و قال له: یا بلال ! هذا جزاء أبی بکر منک أن اعتقک، فلا تجیىء تبایعه ! فقال: إن کان أبو بکر أعتقنی للّه فلیدعنی للّه، و إن کان أعتقنی لغیر ذلک فها أنا ذا، و أمّا بیعته، فما

1- - آیا این واقعه و مشابهات آن، کویای این حقیت نیست که در این جهان علاوه بر جریان قوانین طبیعی عادی قابل محسوس و شناخت و بالاخره قابل تصرف، قوانین به آسانی می توانند جهان را به گونه ای دیگر تعریف و از آن برای هدایت و ارشاد بشر و یا خدمت به خلق خدا بهره گیرند. آری؛ اگر علم طبیعی و تجربی موجود، علیرغم بی نهایت بودن ابعاد آن، از بعد قوانین عادی و قابل شناخت و قابل تصرف است . پس علم طبیعی ی مافوقی نیز وجود دارد که، معلمین و قوانین مخصوص به خود زا دازاست به طوری که برای نشر عادی قابل شناخت و قابل تصرف نباشد.

کنت ابایع من لم یستخلفه رسول اللّه صلّی اللّه علیه و آله و سلّم و الذی استخلفه بیعته فی أعناقنا إلی یوم القیامه. فقال له عمر: لا ابا لک لا تقم معنا. فارتحل الی اشام و توفی بدمشق بباب الصغیر.

روایت شده که بلال با ابی بکر بیعت نکرد و عمر - در زمان خلافتش - او را ببند کرد و گفت: ای بلال، این جزای تو است که ابی بکر - وقت بیعت - آزادت گذاشت و برای بیعت نیامدی.

پس بلال گفت: اگر ابی بکر مرا برای خدا آزاد گذاشت- پس مدعی آن خداست؛ و اگر آزاد گذاشت برای غیر آن پس مدعی آن غیر است. اما بیعت او ؛ پس بیعتی کسی است که مخالفت با رسول خدا نمی شود، و چنان چه تخلف شد بیعتش بر گردن ما است تا روز قیامت.

پس عمر گفت: بر تو تخلفی نیست. کلامت جواب ندارد.

پس بلال - رها شد - بسوی شام رفت و رحل اقامت در آن جا افکند و در باب صغیر وفات کرد.

عجز فقر از طالبان علم

داستان -349

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص10

عالم ربانی (شیخ شمس الدین بن جمال الدّین بهبهانی) یکی از علماء زاهدی که در فردوس التّواریخ (فاضل بسطامی) فرموده که:

من پیوسته در خدمت آن بزرگوار مشغول تعلّم بودم و زهدشان باندازه ای بود که جمیع لباس هایش پنج قران ارزش نداشت و اکثر

ایام به گرسنگی بسر می برد و گاهی که گرسنگی شان شدّت می کرد به طرف گنبد مطهّر سر بلند می کرد و می گفت:

ص: 1147

للّه للّه امّن یجیب المضطرّ اذا دعاه و یکشف السوء ، للّه للّه للّه - واشکش جاری می شد .

در این حال کسی هم یافت می شد استخاره می کرد بعد یک پول یا دو پول می داد همان را نان خالی خریده میل می فرمود و شکر الهی را به جای می آورد و باز مشغول تحریر می شد. (1)

داستان -353

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص11

(میرزا محمد تنکابنی) صاحب (قصص العلماء) نقل می کند:

فقر وفاقه (حجۀ الاسلام شفتی) در ابتدای کار به نحوی بود که بتصوّر در نیاید . زمانی که در (نجف اشرف) در خدمت (بحرالعلوم) تلمّذ می نمود ، میان او و(حاجی محمد ابراهیم کلباسی) علاقه و مصادقه و مراورده بسیار بود .

روزی حاجی کلباسی به دیدن سیّد رفت دید که سیّد افتاده معلوم شد که از گرسنگی غش کرده ، پس حاجی فوراً به بازار رفته و غذای مناسبی برای او تهیه کرد و به او خورانید ، پس به حال آمد . و در اوایل حال در طهارت و نجاست زیاد احتیاط داشت و حوض آبی در بیرونی بحر العلوم بود و سید اغلب اوقات به خانه استادش بحر العلوم می رفت و از آب حوض تطهیر می کرد .

پس استادش بحر العلوم از فقرو فاقه سیّد اطلاع یافته به سیّد فرمود که :

تو باید در اوقات غذا به نزد من حاضر شوی و در این باب اصرار زیاد نمود و سید در مقام انکار بود ، آخر الامر سیّد عرض کرد که اگر در

1- - منتخب التواریخ، ص618.

این باب بار دیگر مرا تکلیف فرمائی از نجف بیرون خواهم رفت و اگر می خواهید که در نجف باشم و در خدمت شما تحصیل نمایم از این قبیل تکلیف دیگر نفرمائید . پس بحر العلوم سکوت کرد واز آن تکلیف در گذشت .

و در زمانی که حجّ ة الاسلام در نزد (آقا سید علی - صاحب ریاض) در کربلای معلّا درس می خواند ، حجة الاسلام بنحوی فقر داشته که نعلین پایش پاشنه نداشته و برای معاش یومیّه یکسر معطّل وفاقد و عادم بوده .

آقا سید علی شخصی را قرار داده بود که هر روز دو گرده نان ، یکی در وقت نهار و یکی در وقت شام جهت حجة الاسلام می برد و زمانی که در اصفهان وارد شد، جز یک دستمال که سفره نان خوری او بوده و کتاب مدارک چیزی دیگر نداشت و میان مرحوم والد ماجد آن جناب مصادقه و مؤ اخات بوده و والد نیز در آن زمین در نهایت فقر وفاقه بود .

والد می فرمود که: حجة الاسلام از من وعده خواست به منزل او رفتم . بعد از این که مدتی از شب رفته بود سفره نان خود را حاضر ساخت و در آن از پاره های نان خشک چند روز مانده بود پس من و او از قطعات نان خشک ، آن شب را تغذیه کردیم . در آخر اوقات فقر وفاقه اش روزی اندک تنخواهی گیرش آمد، به بازار رفت که برای خود و عیال قوتی تهیّه نماید .

چون به بازار داخل شد با خود خیال کرد

که جنس ارزان تری بخرد تا خود و عیال سدّ جوع نمایند ، لذا از قصّاب جگر بند گوسفند گرفت و روانه خانه شد، در بین راه خرابه ای دید که سگی گرگین ضعیف و نحیف ولاغر در آن خوابیده بود و بچه هایش دور او جمع و همه در نهایت نقاهت و ضعف بودند و در پستان مادرشان شیری نمانده بود ، وآن ها همه از مادر شیر می خواستند وهمه در حال فریاد بودند .

حجۀ الاسلام را بر آن سگ و بچه های او رحم آمد و گرسنگی آن ها را بر گرسنگی خود و عیال مقدّم داشته ، آن جگر بند را نزد آن ها انداخت . آن حیوانات یک باره هجوم آوردند و آن جگر بند را خوردند و سید ایستاده و نگاه می کرد پس بعد از انجام کار، آن سگ گرگین روی به آسمان کرده گویا دعا می کرد .

بلی آن جناب از سلاله همان کس بود که اسیر و فقیر و صغیر را برخود و عیال خود ترجیح می داد و به گرسنگی شب را به روز آوردند تا این که خلاق منّان سوره هل اتی در حق ایشان نازل کرد و در مدح ایشان «للّه للّه ویُؤْثُرونَ عَلی اَنْفُسِهِمْ وَلَوْ کانَ بِهِمْ خَصاصۀ للّه للّه للّه» فرو فرستاد . (1)

عجز مأمون

داستان - 118

منبع: بدرقه ی یار، ص49

إن والی المسلمین مثل العمود فی وسط الفسطاط؛ من أراده، أخذه.(2)

بطور یقین حکمران مسلمانان چون عمود خیمه است؛ فاتح و خیمه، نخست حمله ی خود را برای فتح و آن معطوف می دارد.

«امام رضا علیه السلام»

ص: 1150

1- - قصص العلماء.
2- - بحار الانوار، ج49، ص165.

وزی مأمون نزد امام رضا علیه السلام آمد و نوشته ای را که حاکی فتوحات و پیروزی هایش بود، خواند؛ در اینحال حضرت فرمود:

«به فتح چند روستا دلخوش کرده ای؟ !»

مأمون گفت: «آیا این مسرت بخش نیست؟»

امام رضا علیه السلام فرمود: «امور مسلمانان را به کسانی که به حکم الهی عمل نمی کنند، و نموده و سرزمین وحی را رها کرده و مسلمانان مهاجر و انصار در حکومت تو مورد ظلم و ستم واقع و کسی را برای دادرسی نیافته و آه مظلومیتشان به تو نمی رسد. به مدینه، مرکز مهاجر و انصار، برو. آیا نمی دانی والی مسلمانان چون عمود خیمه است؛ فاتح خیمه نخست حمله ی خود را متوجه عمود آن می کند. به صلاح تست به دیار اجدادت رفته و با دقت، امور مسلمانان را رسیدگی و کارشان را به غیر خودت وامگذاری؛ خداوند متعال فردا درباره ی ایشان از تو سؤال می کند.»

به دنبال رهنمود امام رضا علیه السلام، وقتی مأمون دستور ارسال لوازم حکومتی را صادر کرد. فضل بن سهل(1) نزد مأمون آمد و گفت:

«روا نیست اینجا را رها کنی؛ با کشتن برادرت، خلافت را به دست گرفتی؛ همه مردم عراق، اعراب و خاندانت راه عداوت را با تو پیش گرفته و از آن طرف تو ابوالحسن (امام رضا علیه السلام) را ولیعهد خویش قرار داده و خلافت را از خاندان بنی عباس بیرون بردی؛ اکثر مردم و اندیشمندان از این کار تو خشنود نیستند؛ از اینرو بهتر همان است که در خراسان مانده و با جلب نظر مردم، کاری کنی که گذشته را فراموش کنند. در این رابطه می توانی با کسانی که در خدمت هارون الرشید بودند

1- - فضل بن سهل را به جهت اینکه علاوه بر وزرات، ریاست قوای نظامی را نیز بر عهده داشت ذوالریاستین می گفتند.

و صاحب نظر در این مسائل هستند،مشورت کنی؛ اگر رفتن را صلاح دیدند همانرا انجام ده.»

مأمون از او خواست تا چند تن از آنان را نام ببرد و او علی بن عمران، ابن مونس و جلودی را نام برد که به جهت بیعت نکردن با امام رضا علیه السلام در رابطه با ولایتعهدی، مأمون دستور حبس آنان را صادر کرده بود.

فردای آنروز مأمون در حضور امام رضا علیه السلام آن سه نفر را طلبید؛ از اینرو نخست علی بن عمران وارد شد و به حضرت رضا علیه السلام نگاهی کرد و به مأمون گفت:

«ترا به خدا امیرمؤمنان! این خلافت را که خداوند برای تو قرار داده، به دست دشمنانت و کسانی که پدران تو آنها را کشته و تبعیدشان می کردند، قرار مده.»

مأمون گفت: «ای زنا زاده! هنوز تو بر این عقیده ای؟ گردن او را بزنید.»

پس از کشتن او، ابن مونس را آوردند و او نیز امام رضا علیه السلام نگاهی کرد و به مأمون گفت:

«ای امیر مؤمنان! قسم به خدا، این شخص بتی است که عبادتش می کنند.»

مأمون چون علی بن عمران، او را خطاب کرد و دستور داد تا گردنش را بزنند و پس از کشتن ابن مونس، جلودی را آوردند. در اینحال حضرت رضا علیه السلام به مأمون فرمود: «این پیرمرد را به من ببخشید.»(1)

جلودی نگاهی به حضرت رضا علیه السلام نمود و گفت:

«ای امیرمؤمنان! سوگند به خدا و خدمتم به هارون، حرف او را درباره ام مپذیر.»

مأمون گفت: «ای اباالحسن! او خودش نخواست.»

سپس دستور داد تا گردنش را بزنند.

با کشته شدن

1- - بحار الانوار، ج49، ص166: جلودی در زمان هارون مأمور به غارت خاندان ابی طالب شد. وقتی به خانه ی امام موسی الکاظم علیه السلام هجوم آورد، امام رضا علیه السلام به او نگاه کرد و بعد از ورود زنان به خانه، حضرت رضا علیه السلام بر در خانه ایستاد و جلودی گفت: بنا بر دستور امیرالمومنینریا، هارون، باید داخل خانه شوم و همه ی دارایی زنان و آنچه را در خانه است ، بردارم. امام رضا علیه السلام فرمود: قسم می خورم که آنچه در خانه و تمام زیور آلات زنان را تحویل دهم. از اینرو جلودی پذیرفت و حضرت رضا علیه السلام وارد خانه شد و تمام دارایی منزل و زیور آلات زنان را به او تحویل داد.

آن سه، فضل بن سهل فهمید که مأمون در تصمیم خود استوار است.

مأمون فضل بن سهل را احضار کرد و گفت: «برای چه خانه نشین شده ای؟»

او پاسخ داد: «ای امیر مؤمنان! گناهم نزد مردم و خاندانتان بسی بزرگ است؛ مردم مرا به کشتن برادرتان و بیعت با رضا علیه السلام ملامت می کنند؛ از حسودان و یاغیان ترسناکم؛ رخصت فرما تا در خراسان بمانم.»

مأمون گفت: «ما بی نیاز از تو نیستیم؛ نزد ما تو شخص دلسوز و قابل اطمینانی هستی. آنگونه که دوست داری، جهت آرامش دلت، امان نامه ای بنویس.»

فضل متنی را نوشت و عالمان دربار را بر آن گواه گرفت و نزد مأمون آورد و مأمون بعد از خواندن، آنچه را او خواست و به وی عطا نمود.

فضل بن سهل گفت: «ای امیرمؤمنان! از آنجا که ابوالحسن ولیعهد شماست، او نیز باید آنرا امضاء کند.»

مأمون اظهار داشت: «می دانی که اباالحسن با ما شرط کرده است که در امور حکومتی دخالت نکند؛ از اینرو چیزی که وی را ناراحت کند از او درخواست نمی کنیم. اگر می خواهی، خودت خواسته ات را به وی بگو.»

فضل بن سهل نزد امام رضا علیه السلام آمد و گفت: «این متن را مأمون برای من نوشت؛ از آنجا که شما ولیعهد مسلمانان هستی، به بخششی چون عطای مأمون سزاوارترید.»

وقتی فضل متن را خواند، امام رضا علیه السلام فرمود:

«آنچه خواندی به نفع تو و ضرر ماست؛ تقوای الهی را مراعات نکردی.»

فضل از نزد امام علیه السلام بیرون رفت و پس از چند روز بر اثر محاسبات نجومی برادرش، حسن،

برای رفع نحسی خواست به حمام رفته و حجامت کند؛ از اینرو طی نامه ای از مأمون خواست که فردا با امام رضا علیه السلام به حمام رود.

وقتی مأمون آنرا به اطلاع حضرت رساند، امام علیه السلام در جواب نوشت:

«فردا من به حمام نمی روم؛ برای شما و فضل نیز روا نمی دانم.»

با دیدن این جواب، مأمون دوباره خواسته ی خود را تکرار کرد و حضرت رضا علیه السلام طی نامه ای اظهار داشت:

«دیشب رسول خدا صلی الله علیه و آله را خواب دیدم که مرا از حمام رفتن باز داشت. برای شما و فضل نیز روا نمی دانم.»

با دیدن این نامه، مأمون از رفتن به حمام منصرف شد و گفت: «فضل خود بهتر می داند چه انجام دهد.»

از شب تا بعد نماز صبح، امام رضا علیه السلام از افراد منزل خواست تا این ذکر را بگویند:

نعوذ بالله من شر ما ینزل فی هذه اللیله - از شر آنچه امشب اتفاق می افتد، به خداوند پناه می بریم.

و نزدیک طلوع فجر از خدمتکارش، یاسر، خواست تا پشت بام برود؛ یاسر از پشت بام صدای شیون و زاری شنید و ناگهان مأمون نزد امام رضا علیه السلام آمد و گفت: «ای ابالحسن! گروهی با شمشیر وارد حمام شده و فضل را کشتند.»

از آنجا که فضل علاوه بر منصب وزارت، فرماندهی لشکر را نیز به عهده داشت، قوای نظامی از رده های مختلف برای خونخواهی، اطراف دارالاماره ی جمع شدند؛ از اینرو مأمون را ترس فرا گرفت و عاجزانه از حضرت خواست تا آنها را پراکنده کند؛ امام رضا علیه السلام بیرون آمد و نظامیان که جهت

سوزاندن در، آتش به دست بودند، به محض دیدن امام علیه السلام آرام گرفته و با شنیدن فرمایش حضرت، بی درنگ پراکنده شدند.(1)

عدالتِ محمد صلی الله علیه و آله وسلم قبل ِنبوت

داستان - 283

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص15

پیامبر اسلام (ص) قبل از آن که به مقام پیامبری برسد ، مدتی چوپانی می کرد ، یکی از چوپانان در آن زمان (عمار یاسر) بود روزی پیامبر (ص) با عمار ، با هم قرار گذاشتند ، تا فردای آن روز ، گوسفندان خود را به بیابان فخ که علفزار بود ببرند .

پیامبر (ص) فردای آن روز گوسفندان خود را بسوی بیابان فخ روانه کرد ولی عمار دیرتر آمد .

عمار می گوید : وقتی گوسفندان مرا به بیابان فخ رساندم ، دیدم پیامبر (ص) جلوی گوسفندان خود ایستاده و آن ها را از چریدن در آن علفزار باز می دارد .

گفتم : چرا آنها را باز می داری ؟

فرمود : (من با تو وعده کردم که با هم گوسفندان را به این علفزار بیاوریم ، از این رو ، روا ندانستم که. (قبل از تو ، گوسفندانم در این علفزار بچرند).(2)

عدالت نبوی صلی الله علیه و آله وسلم در طفولیت

داستان - 133

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص55

ابن شهر آشوب و قطب راوندی و دیگران روایت کرده اند از حلیمه بنت ابی ذؤیب، که نام او عبد اللّه بن الحارث بود از قبیله مضر، و حلیمه زوجه حارث بن عبد العزّی بود، حلیمه گفت که: در سال ولادت رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و

1- - بحار الانوار، ج49، ص156- 170 و عيون اخبار الرضا، ج2، ص160-165
2- - كحل البصر، ص103.

سلم خشک سالی و قحط در بلاد ما به هم رسید و با جمعی از زنان بنی سعد بن بکر به سوی مکّه آمدیم که اطفال از اهل مکّه بگیریم و شیر بدهیم، و من بر ماده الاغی سوار بودم کم راه، و شتر ماده ای همراه داشتیم که یک قطره شیر از پستان او جاری نمی شد و فرزندی همراه داشتم که در پستان من آن قدر شیر نمی یافت که قناعت به آن تواند کرد و شبها از گرسنگی دیده اش آشنای خواب نمی شد و چون به مکّه رسیدیم هیچ یک از زنان، محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلم را نگرفتند برای آن که آن حضرت یتیم بود و امید احسان از پدران می باشد.(1)

پس ناگاه من مردی را با عظمت یافتم که ندا همی کرد و فرمود: ای گروه مرضعات! هیچ کس هست از شما که طفلی نیافته باشد؟ پرسیدم که: این مرد کیست؟ گفتند: عبد المطّلب بن هاشم سیّد مکّه است، پس من پیش تاختم و گفتم:آن منم.

فرمود: تو کیستی؟

گفتم: زنی از بنی سعدم و حلیمه نام دارم.

عبد المطّلب تبسّم کرد و فرمود: بخّ بخّ خصلتان جیّدتان سعد و حلم، فیهما عزّ الدّهر و عزّ الأبد.(2)

به به دو خصلت نیکوست: سعادت و حلم، که در آن ها است عزت دهر و عزّ ابدی.

آنگاه فرمود: ای حلیمه! نزد من کودکی است یتیم که محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلم نام دارد و زنان بنی سعد او را نپذیرفتند و گفتند: او یتیم است و تمتّع از یتیم متصوّر نمی شود و تو بدین کار چونی؟ چون من طفل دیگر

1- - بعضی از بزرگان نخستین بخش این گزارش تاریخی را ساختگی می دانند
2- - سیره حلبی، ج 1، ص 106

نیافته بودم آن حضرت را قبول نمودم، پس با آن جناب به خانه آمنه شدم، چون نگاهم به آن حضرت افتاد شیفته جمال مبارکش شدم پس آن درّ یتیم را گرفتم و چون در دامن گذاشتم و نظر به سوی من افکند نوری از دیده های او ساطع شد و آن قرّه العین اصحاب یمین به پستان راست من رغبت نمود و ساعتی تناول کرد و پستان چپ را قبول نکرد و برای فرزند من گذاشت و از برکت آن حضرت هر دو پستان من پر از شیر شد که هر دو را کافی بود و چون به نزد شوهر خود بردم آن حضرت را شیر از پستان شتر ما جاری شد. آن قدر که ما را و اطفال ما را کافی بود.

پس شوهرم گفت: ما فرزند مبارکی گرفتیم که از برکت او نعمت رو به ما آورد، و چون صبح شد آن حضرت را بر درازگوش گوش خود سوار کردم رو به کعبه آورد و به اعجاز آن حضرت سه مرتبه سجده کرد و به سخن آمد و گفت: از بیماری خود شفا یافتم، و از ماندگی بیرون آمدم، از برکت آن که سید مرسلان و خاتم پیغمبران و بهترین گذشتگان و آیندگان بر من سوار شد، و با

آن ضعف که داشت چنان رهوار شد که هیچ یک از چهار پایان رفیقان ما به آن نمی توانستند رسید، و جمیع رفقا از تغییر احوال ما و چهار پایان ما تعجّب می کردند، و هر روز فراوانی و برکت در میان ما زیاده می شد و گوسفندان و شتران قبیله از چراگاه گرسنه بر می گشتند. و

حیوانات ما سیر و پرشیر می آمدند.

در اثنای راه به غاری رسیدیم و از آن غار مردی بیرون آمد که نور از جبینش به سوی آسمان ساطع بود و سلام کرد بر آن حضرت و گفت: حقّ تعالی مرا موکّل گردانیده است به رعایت او، و گلّه آهوئی از برابر ما پیدا شدند و به زبان فصیح گفتند: ای حلیمه! نمی دانی که، که را تربیت می نمایی! او پاکترین پاکان و پاکیزه ترین پاکیزگان است، و به هر کوه و دشت که گذشتم بر آن حضرت سلام کردند، پس برکت و زیادتی در معیشت و اموال خود یافتیم و توانگر شدیم و حیوانات ما بسیار شدند از برکت آن حضرت و هرگز در جامه های خود حدث نکرد (بلکه هیچ گاه مدفوعی از آن جناب دیده نگشت چه آن که در زمین فرو می شد) و نگذاشت هرگز عورتش را که گشوده شود، و پیوسته جوانی را با او می دیدم که جامه های او را بر عورتش می افکند و محافظت او می نمود.

پس پنج سال و دو روز آن حضرت را تربیت کردم، پس روزی با من گفت که هر روز برادران من به کجا می روند؟

گفتم: به چرانیدن گوسفندان می روند.

گفت: امروز من نیز با ایشان موافقت می کنم.

چون با ایشان رفت گروهی از ملائکه او را گرفتند و بر قلّه کوهی بردند و او را شست و شو کردند، پس فرزند من به سوی ما دوید و گفت: محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلم را دریابید که او را بردند و چون به نزد او آمدم، دیدم که نوری از او به

سوی آسمان ساطع می گردد، پس او را در بر گرفتم و بوسیدم و گفتم: چه شد تو را؟ گفت: ای مادر! مترس خدا با من است، و بویی از او ساطع بود از مشک نیکوتر و کاهنی روزی او را دید و نعره زد و گفت: این است که پادشاهان را مقهور خواهد گردانید و عرب را

متفرّق سازد.(1)

عدم تساوی ایمان و فقر

داستان - 15

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 217

سفیان ثوری(2) که در مدینه می زیست بر امام صادق وارد شد. امام را دید جامه ای سپید و بسیار لطیف- مانند پرده نازکی که میان سفیده تخم مرغ و پوست آن است و آندو را از هم جدا می سازد- پوشیده است. به عنوان اعتراض گفت: «این جامه سزاوار تو نیست. تو نمی بایست خود را به زیورهای دنیا آلوده سازی. از تو انتظار می رود که زهد بورزی و تقوا داشته باشی و خود را از دنیا دور نگه داری.».

امام: «می خواهم سخنی به تو بگویم، خوب گوش کن که از برای دنیا و آخرت تو مفید است. اگر راستی اشتباه کرده ای و حقیقت نظر دین اسلام را درباره این موضوع نمی دانی، سخن من برای تو بسیار سودمند خواهد بود. اما اگر منظورت این است که در اسلام بدعتی بگذاری و حقایق را منحرف و وارونه سازی، مطلب دیگری است و این سخنان به تو سودی نخواهد داد. ممکن است تو وضع ساده و فقیرانه رسول خدا و صحابه آن حضرت را در آن زمان، پیش خود مجسم سازی و فکر کنی که یک نوع تکلیف و وظیفه ای برای همه مسلمین تا روز قیامت هست که عین آن وضع را نمونه قرار

1- - مناقب ابن شهر آشوب، ج 1، ص 59؛ الخرائج و الجرائح، ج 1، ص 81.
2- - در حدود اوایل قرن دوم هجری، دسته ای در میان مسلمین به وجود آمدند که خود را زاهد و صوفی می نامیدند. این دسته روش خاصی در

زندگی داشتند و دیگران را هم به همان روش دعوت می کردند و چنین وانمود می کردند که راه دین هم همین است. مدعی بودند که از نعمتهای دنیا باید دوری جست، آدم مؤمن نباید جامه خوب بپوشد، یا غذای مطبوع بخورد، یا در مسکن عالی بنشیند. اینها دیگران را که می دیدند احیانا این مواهب را مورد استفاده قرار می دهند، سخت تحقیر و ملامت می کردند و آنان را اهل دنیا و دور از خدا می خواندند. ایراد سفیان بر امام صادق روی همین طرز تفکر بود. این روش و مسلک در جهان سابقه داشت. در یونان و در هند، بلکه در همه جای دنیا این مسلک کم و بیش وجود داشته، در میان مسلمین هم پیدا شد و به آن رنگ دینی دادند. این روش و این مسلک در نسلهای بعد ادامه یافت و نفوذ عجیبی پیدا کرد، و می توان گفت مکتب مخصوصی در میان مسلمین به وجود آمد که اثر مستقیمش محترم نشمردن اصول زندگی و لاقیدی در کارها بود و ثمره اش انحطاط و تأخر کشورهای اسلامی شد. نفوذ این مکتب و این فلسفه، تنها در میان طبقاتی که رسما به نام صوفی نامیده شده اند نبوده، شیوع این طرز تفکر مخصوص- به نام زهد و تقوا و ترک دنیا- در میان سایر طبقات و گروههای مذهبی اسلامی که احیانا خود را ضدصوفی قلمداد کرده و می کنند کمتر از صوفیه نبوده است. و هم می توان گفت تمام کسانی که صوفی نامیده شده اند دارای این طرز تفکر نبوده اند. شک نیست که این طرز تفکر را باید یک نوع بیماری اجتماعی تلقی کرد، یک بیماری خطرناک که موجب فلج روحی اجتماع می گردد. و باید با این بیماری مبارزه کرد و این طرز تفکر را از بین برد. متأسفانه مبارزه هایی که به این نام شده و می شود، هیچ یک مبارزه با این بیماری یعنی با این طرز تفکر نیست، مبارزه با اسماء و الفاظ و افراد و اشخاص است و احیانا مبارزه برای ربودن مناصب دنیوی، و بسا هست که مبارزه کنندگان با تصوف، خودشان به آن بیماری بیشتر مبتلا هستند و عامل شیوع آن بیماری می باشند. یا آنکه به علت جهل و قصور درک مبارزه کنندگان، یک سلسله افکار عالی و لطیف که شاهکار انسانیت است و دست کمتر کسی به آنها می رسد مورد حمله قرار می گیرد. مبارزه با تصوف باید به صورت مبارزه با آن بیماری و آن طرز تفکر باشد که در حدیث متن، در ضمن بیان امام صادق علیه السلام آمده. باید با آن مبارزه شود، در هر جا که باشد و از طرف هر جمعیت که ابراز شود، به هر نام که خوانده شود. به هر حال، بیان امام در این داستان جامعترین بیانی است در رد این طرز تفکر، که متأسفانه شیوع عظیمی پیدا کرده، و خوشبختانه این بیان جامع، در کتب حدیث محفوظ و مضبوط مانده است.

دهند و همیشه فقیرانه زندگی کنند. اما من به تو بگویم که رسول خدا در زمانی و محیطی بود که فقر و سختی و تنگدستی بر آن مستولی بود. عموم مردم از داشتن لوازم اولیه زندگی محروم بودند. وضع خاص زندگی رسول اکرم و صحابه آن حضرت مربوط به وضع عمومی آن روزگار بود. ولی اگر در عصری و روزگاری وسائل زندگی فراهم شد و شرایط بهره برداری از موهبتهای الهی موجود گشت، سزاوارترین مردم برای بهره بردن از آن نعمتها نیکان و صالحانند، نه فاسقان و بدکاران، مسلمانانند نه کافران.

«تو چه چیز را در من عیب شمردی؟! به خدا قسم من در عین اینکه می بینی که از نعمتها و موهبتهای الهی استفاده می کنم، از زمانی که به حد رشد و بلوغ رسیده ام، شب و روزی بر من نمی گذرد مگر آنکه مراقب هستم که اگر حقی در مالم پیدا شود فوراً آن را به موردش برسانم.».

سفیان نتوانست جواب منطق امام را بدهد، سرافکنده و شکست خورده بیرون رفت و به یاران و هم مسلکان خود پیوست و ماجرا را گفت. آنها تصمیم گرفتند که دسته جمعی بیایند و با امام مباحثه کنند.

جمعی به اتفاق آمدند و گفتند: «رفیق ما نتوانست خوب دلائل خودش را ذکر کند، اکنون ما آمده ایم با دلائل روشن خود تو را محکوم سازیم.».

امام: «دلیلهای شما چیست؟ بیان کنید.».

جمعیت: «دلیلهای ما از قرآن است.».

امام: «چه دلیلی بهتر از قرآن؟ بیان کنید، آماده شنیدنم.».

جمعیت: «ما دو آیه از قرآن را دلیل بر مدعای خودمان و درستی مسلکی که اتخاذ کرده ایم

می آوریم و همین ما را کافی است. خداوند در قرآن کریم یک جا گروهی از صحابه را این طور ستایش می کند: «در عین اینکه خودشان در تنگدستی

و زحمتند، دیگران را بر خویش مقدم می دارند. کسانی که از صفت بخل محفوظ بمانند، آنهایند رستگاران.»(1) در جای دیگر قرآن می گوید: «در عین اینکه به غذا احتیاج و علاقه دارند، آن را به فقیر و یتیم و اسیر می خورانند.»(2)

همینکه سخنشان به اینجا رسید، یک نفر که در حاشیه مجلس نشسته بود و به سخنان آنها گوش می داد گفت: «آنچه من تاکنون فهمیده ام این است که شما خودتان هم به سخنان خود عقیده ندارید، شما این حرفها را وسیله قرار داده اید تا مردم را به مال خودشان بی علاقه کنید تا به شما بدهند و شما عوض آنها بهره مند شوید، لهذا عملا دیده نشده که شما از غذاهای خوب احتراز و پرهیز داشته باشید.».

امام: «عجالتاً این حرفها را رها کنید، اینها فایده ندارد.» بعد رو به جمعیت کرد و فرمود: «اول بگویید آیا شما که به قرآن استدلال می کنید، محکم و متشابه و ناسخ و منسوخ قرآن را تمیز می دهید یا نه؟! هرکس از این امت که گمراه شد از همین راه گمراه شد که بدون اینکه اطلاع صحیحی از قرآن داشته باشد به آن تمسک کرد.».

جمعیت: «البته فی الجمله اطلاعاتی در این زمینه داریم ولی کاملا نه.».

امام: «بدبختی شما هم از همین است. احادیث پیغمبر هم مثل آیات قرآن است، اطلاع و شناسایی کامل لازم دارد.».

«اما آیاتی که از قرآن خواندید: این آیات بر حرمت استفاده از نعمتهای الهی دلالت ندارد. این

1- - «وَالَّذینَ تَبَوَّءُ و الدّارَ وَالْایمانَ مِنْ قَبْلِهِمْ یُحِبّونَ مَنْ هاجَرَ الَیْهِمْ وَ لا یَجِدونَ فی صُدورِهِمْ حاجَةً مِمّا اوتوا وَ یُؤْثِرونَ عَلی أنْفُسِهِمْ وَ لَوْکانَ بِهِمْ خَصاصَهٌ وَ مَنْ یوقَ شُحَّ نَفْسِهِ فَاوُلئِکَ هُمُ الْمُفْلِحونَ» (سوره حشر، آیه 9).

2- - «وَ يُطْعِمونَ الطّعامَ عَلى حُبِّهِ مِسْكيناً وَ يَتيماً وَ أَسيراً» (سوره دهر، آیه 8).

آیات مربوط به گذشت و بخشش و ایثار است. قومی را ستایش می کند که در وقت معینی دیگران را بر خودشان مقدم داشتند و مالی را که بر خودشان حلال بود به دیگران دادند، و اگر هم نمی دادند گناهی و خلافی مرتکب نشده بودند. خداوند به آنان امر نکرده بود که باید چنین کنند، و البته در آن وقت نهی هم نکرده بود که نکنند؛ آنان به حکم عاطفه و احسان، خود را در تنگدستی و مضیقه گذاشتند و به دیگران دادند. خداوند به آنان پاداش خواهد داد. پس این آیات با مدعای شما تطبیق نمی کند، زیرا شما مردم را منع می کنید و ملامت می نمایید بر اینکه مال خودشان و نعمتهایی که خداوند به آنها ارزانی داشته استفاده کنند.

«آنها آن روز آن طور بذل و بخشش کردند، ولی بعد در این زمینه دستور کامل و جامعی از طرف خداوند رسید، حدود این کار را معین کرد. و البته این دستور که بعد رسید ناسخ عمل آنهاست، ما باید تابع این دستور باشیم نه تابع آن عمل.

«خداوند برای اصلاح حال مؤمنین و به واسطه رحمت خاص خویش، نهی کرد که شخص، خود و عائله خود را در مضیقه بگذارد و آنچه در کف دارد به دیگران بخشد، زیرا در میان عائله شخص، ضعیفان و خردسالان و پیران فرتوت پیدا می شوند که طاقت تحمل ندارند. اگر بنا شود که من گرده نانی که در اختیار دارم انفاق کنم، عائله من که عهده دار آنها هستم تلف خواهند شد. لهذا رسول اکرم صلی اللّه علیه وآله فرمود: «کسی که چند دانه خرما یا چند قرص نان یا

چند دینار دارد و قصد انفاق آنها را دارد، در درجه اول بر پدر و مادر خود باید انفاق

کند، و در درجه دوم خودش و زن و فرزندش، و در درجه سوم خویشاوندان و برادران مؤمنش، و در درجه چهارم خیرات و مبرّات.» این چهارمی بعد از همه آنهاست.

رسول خدا وقتی که شنید مردی از انصار مرده و کودکان صغیری از او باقی مانده و او دارایی مختصر خود را در راه خدا داده است فرمود: «اگر قبلا به من اطلاع داده بودید، نمی گذاشتم او را در قبرستان مسلمین دفن کنند. او کودکانی باقی می گذارد که دستشان پیش مردم دراز باشد!!»

«پدرم امام باقر برای من نقل کرد که رسول خدا فرموده است: «همیشه در انفاقات خود از عائله خود شروع کنید، به ترتیب نزدیکی، که هر که نزدیکتر است مقدمتر است.».

«علاوه بر همه اینها، در نص قرآن مجید از روش و مسلک شما نهی می کند، آنجا که می فرماید:

«متقین کسانی هستند که در مقام انفاق و بخشش نه تندروی می کنند و نه کندروی، راه اعتدل و میانه را پیش می گیرند.»(1)

«در آیات زیادی از قرآن نهی می کند از اسراف و تندروی در بذل و بخشش، همان طور که از بخل و خسّت نهی می کند. قرآن برای این کار حد وسط و میانه روی را تعیین کرده است، نه اینکه انسان هرچه دارد به دیگران بخشد و خودش تهیدست بماند، آنگاه دست به دعا بردارد که خدایا به من روزی بده. خداوند اینچنین دعایی را هرگز مستجاب نمی کند، زیرا پیغمبر اکرم فرمود: «خداوند دعای چند دسته را مستجاب نمی کند:

1- - «الَّذینَ اذا أنْفَقوا لَمْ یُسْرِفوا وَلَمْ یَقْتُروا وَ کانَ بَیْنَ ذلِکَ قَواماً» (سوره فرقان، آیه 67).

الف. کسی که از خداوند بدی برای پدر و مادر خود بخواهد.

ب. کسی که مالش را به قرض داده، از طرف، شاهد و گواه و سندی نگرفته باشد و او مال را خورده است. حالا این شخص دست به دعا برداشته از خداوند چاره می خواهد. البته دعای این آدم مستجاب نمی شود، زیرا او به دست خودش راه چاره را از بین برده و مال خویش را بدون سند و گواه به او داده است.

ج. کسی که از خداوند دفع شر زنش را بخواهد، زیرا چاره این کار در دست خود شخص است، او می تواند اگر واقعا از دست این زن ناراحت است عقد ازدواج را با طلاق فسخ کند.

د. آدمی که در خانه خود نشسته و دست روی دست گذاشته و از خداوند روزی می خواهد. خداوند در جواب این بنده طمعکار جاهل می گوید:

«بنده ی من! مگر نه این است که من راه حرکت و جنبش را برای تو باز کرده ام؟! مگر نه این است که من اعضا و جوارح صحیح به تو داده ام؟! به تو دست و پا و چشم و گوش و عقل داده ام که ببینی و بشنوی و فکر کنی و حرکت نمایی و دست بلند کنی. در خلقت همه اینها هدف و مقصودی در کار بوده. شکر این نعمتها به این است که تو اینها را به کار واداری. بنابراین من بین تو و خودم حجت را تمام کرده ام که در راه طلب گام برداری و دستور مرا راجع به سعی و جنبش اطاعت کنی و بار دوش دیگران نباشی. البته اگر با مشیت

کلی من سازگار بود به تو روزی وافر خواهم داد، و اگر هم به علل و مصالحی زندگی تو توسعه پیدا نکرد، البته تو سعی خود را کرده وظیفه خویش را انجام داده ای و معذور خواهی بود.».

ه. کسی که خداوند به او مال و ثروت فراوان داده و او با بذل و بخششهای زیاد آنها را از بین برده است و بعد دست به دعا برداشته که خدایا به من روزی بده.

خداوند در جواب او می گوید:

«مگر من به تو روزی فراوان ندادم؟ چرا میانه روی نکردی؟ !.

«مگر من دستور نداده بودم که در بخشش باید میانه روی کرد؟ !.

«مگر من از بذل و بخششهای بی حساب نهی نکرده بودم؟».

و. کسی که درباره قطع رحم دعا کند و از خداوند چیزی بخواهد که مستلزم قطع رحم است (یا کسی که قطع رحم کرده بخواهد درباره موضوعی دعا کند).».

«خداوند در قرآن کریم مخصوصا به پیغمبر خویش طرز و روش بخشش را آموخت، زیرا داستانی واقع شد که مبلغی طلا پیش پیغمبر بود و او می خواست آنها را به مصرف فقرا برساند و میل نداشت حتی یک شب آن پول در خانه اش بماند، لهذا در یک روز تمام طلاها را به این و آن داد. بامداد دیگر سائلی پیدا شد و با اصرار از پیغمبر کمک می خواست، پیغمبر هم چیزی در دست نداشت که به سائل بدهد، از این رو خیلی ناراحت و غمناک شد. اینجا بود که آیه قرآن نازل شد و دستور کار را داد، آیه آمد که: «نه دستهای خود را به گردن خود ببند

و نه تمام گشاده داشته باش که بعد تهیدست بمانی و مورد ملامت فقرا واقع شوی.»(1)

«اینهاست احادیثی که از پیغمبر رسیده. آیات قرآن هم مضمون این احادیث را تأیید می کند، و البته کسانی که اهل قرآن و مؤمن به قرآنند به مضمون آیات قرآن ایمان دارند.

«به ابوبکر هنگام مرگ گفته شد راجع به مالت وصیتی بکن، گفت یک پنجم مالم انفاق شود و باقی متعلق به ورثه باشد. و یک پنجم کم نیست. ابوبکر به یک پنجم مال خویش وصیت کرد و حال آنکه مریض حق دارد در مرض موت تا یک سوم هم وصیت کند، و اگر می دانست بهتر این است از تمام حق خود استفاده کند، به یک سوم وصیت می کرد.

«سلمان و ابوذر را که شما به فضل و تقوا و زهد می شناسید، سیره و روش آنها هم همین طور بود که گفتم.

«سلمان وقتی که نصیب سالانه خویش را از بیت المال می گرفت، به اندازه یک سال مخارج خود- که او را به سال دیگر برساند- ذخیره می کرد. به او گفتند: «تو با اینهمه زهد و تقوا در فکر ذخیره سال هستی؟ شاید همین امروز یا فردا بمیری و به آخر سال نرسی؟» او در جواب گفت: «شاید هم نمردم، چرا شما فقط فرض مردن را صحیح می دانید. یک فرض دیگر هم وجود دارد و آن اینکه زنده بمانم، و اگر زنده بمانم خرج دارم و حوائجی دارم. ای نادانها! شما از این نکته غافلید که نفس انسان اگر به مقدار کافی وسیله زندگی نداشته باشد در اطاعت حق کندی و کوتاهی می کند و نشاط و نیروی

1- - «وَ لا تَجْعَلْ یَدَکَ مَغْلولَةً الی عُنُقِکَ وَلا تَبْسُطْها کُلَّ الْبَسْطِ فَتَقْعُدَ مَلوماً مَحْسوراً» (سوره اسراء، آیه 29).

خود را در راه حق از دست می دهد، و همین قدر که به قدر کافی وسیله فراهم شد آرام می گیرد.».

«و اما ابوذر، وی چند شتر و چند گوسفند داشت که از شیر آنها استفاده می کرد و احیانا اگر میلی در خود به خوردن گوشت می دید یا مهمانی برایش می رسید یا دیگران را محتاج می دید، از گوشت آنها استفاده می کرد و اگر می خواست به دیگران بدهد، برای خودش نیز برابر دیگران سهمی منظور می کرد.

«چه کسی از اینها زاهدتر بود؟ پیغمبر درباره آنان چیزها گفت که همه می دانید.

هیچ گاه این اشخاص تمام دارایی خود را به نام زهد و تقوا از دست ندادند و از این راهی که شما امروز پیشنهاد می کنید که مردم از هرچه دارند صرف نظر کنند و خود و عائله خود را در سختی بگذارند نرفتند.

«من به شما رسما این حدیث را که پدرم از پدر و اجدادش از رسول خدا نقل کرده اند اخطار می کنم، رسول خدا فرمود:

«عجیب ترین چیزها حالی است که مؤمن پیدا می کند، که اگر بدنش با مقراض قطعه قطعه بشود برایش خیر و سعادت خواهد بود، و اگر هم مُلک شرق و غرب به او داده شود باز برایش خیر و سعادت است.»

«خیرِ مؤمن در گرو این نیست که حتما فقیر و تهیدست باشد؛ خیر مؤمن ناشی از روح ایمان و عقیده اوست، زیرا در هر حالی از فقر و تهیدستی یا ثروت و بی نیازی واقع شود، می داند در این حال وظیفه ای دارد و آن وظیفه را به خوبی انجام می دهد. این است که عجیب ترین چیزها حالتی است که

مؤمن به خود می گیرد، که همه پیشامدها و سختی و سستی ها برایش خیر و سعادت می شود.

«نمی دانم همین مقدار که امروز برای شما گفتم کافی است یا بر آن بیفزایم؟.

«هیچ می دانید که در صدر اسلام، آن هنگام که عده مسلمانان کم بود، قانون جهاد این بود که یک نفر مسلمان در برابر ده نفر کافر ایستادگی کند، و اگر ایستادگی نمی کرد گناه و جرم و تخلف محسوب می شد، ولی بعد که امکانات بیشتری پیدا شد، خداوند به لطف و رحمت خود تخفیف بزرگی داد و این قانون را به این نحو تغییر داد که هر فرد مسلمان موظف است که فقط در برابر دو کافر ایستادگی کند نه بیشتر.

«از شما مطلبی راجع به قانون قضا و محاکم قضائی اسلامی سؤال می کنم: فرض کنید یکی از شما در محکمه هست و موضوع نفقه زن او در بین است، و قاضی حکم می کند که نفقه زنت را باید بدهی. در اینجا چه می کند؟ آیا عذر می آورد که بنده زاهد هستم و از متاع دنیا اعراض کرده ام؟ ! آیا این عذر موجه است؟ ! آیا به عقیده شما حکم قاضی به اینکه باید خرج زنت را بدهی، مطابق حق و عدالت است یا آنکه ظلم و جور است؟ اگر بگویید این حکم ظلم و ناحق است، یک دروغ واضح گفته اید و به همه اهل اسلام با این تهمت ناروا جور و ستم کرده اید، و اگر بگویید حکم قاضی صحیح است، پس عذر شما باطل است و قبول دارید که طریقه و روش شما باطل است.

«مطلب دیگر: مواردی هست که مسلمان در آن موارد یک

سلسله انفاقهای واجب یا غیرواجب انجام می دهد، مثلا زکات یا کفّاره می دهد. حالا اگر فرض کنیم معنای زهد اعراض از زندگی و مایحتاجهای زندگی است، و فرض کنیم همه مردم مطابق دلخواه شما «زاهد» شدند و از زندگی و مایحتاج آن روگرداندند، پس تکلیف کفّارات و صدقات واجبه چه می شود؟ تکلیف زکاتهای واجب- که به طلا و نقره و گوسفند و شتر و گاو و خرما و کشمش و غیره تعلق گیرد- چه می شود؟ مگر نه این است که این صدقات فرض شده که تهیدستان زندگی بهتری پیدا کنند و از مواهب زندگی بهره مند شوند! این خود می رساند که هدف دین و مقصود از این مقررات رسیدن به مواهب زندگی و بهره مند شدن از آن است. و اگر مقصود و هدف دین فقیر بودن بود و حد اعلای تربیت دینی این بود که بشر از متاع این جهان اعراض کند و در فقر و مسکنت و بیچارگی زندگی کند، پس فقرا به آن هدف عالی رسیده اند و نمی بایست به آنان چیزی داد تا از حال خوش و سعادتمندانه خود خارج نشوند و آنان نیز چون غرق در سعادتند نباید بپذیرند.

«اساسا اگر حقیقت این است که شما می گویید، شایسته نیست که کسی مالی را در کف نگاه دارد، باید هرچه به دستش می رسد همه را ببخشد، و دیگر محلی برای زکات باقی نمی ماند.

«پس معلوم شد که شما بسیار طریقه زشت و خطرناکی را پیش گرفته اید و به سوی بد مسلکی مردم را دعوت می کنید. راهی که می روید و مردم دیگر را هم به آن می خوانید، ناشی از جهالت به قرآن و اطلاع

نداشتن از قرآن و از سنت پیغمبر و از احادیث پیغمبر است. اینها احادیثی نیست که قابل تشکیک باشد، احادیثی است که قرآن به صحت آنها گواهی می دهد. ولی شما احادیث معتبر پیغمبر را اگر با روش شما درست در نیاید رد می کنید، و این خود نادانی دیگری است. شما در معانی آیات قرآن و نکته های لطیف و شگفت انگیزی که از آن استفاده می شود تدبر نمی کنید. فرق بین ناسخ و منسوخ و محکم و متشابه را نمی دانید، امر و نهی را تشخیص نمی دهید.

«جواب مرا راجع به قصه سلیمان بن داود بدهید که، از خداوند مُلکی را مسألت کرد که برای کسی بالاتر از آن میسر نباشد.(1) خداوند هم چنان ملکی به او داد. البته سلیمان جز حق نمی خواست. نه خداوند در قرآن و نه هیچ فرد مؤمنی این را بر سلیمان عیب نگرفت که چرا چنین ملکی را در دنیا خواسته. همچنین است داود پیغمبر که قبل از سلیمان بود. و همچنین است داستان یوسف که به پادشاه رسما می گوید: «خزانه داری را به من بده که من، هم امینم و هم دانای کار.»(2) بعد کارش به جایی رسید که امور کشورداری مصر تا حدود یمن به او سپرده شد، و از اطراف و اکناف- در اثر قحطی که پیش آمد- می آمدند و آذوقه می خریدند و برمی گشتند. و البته نه یوسف میل به عمل ناحق کرد و نه خداوند در قرآن این کار را بر یوسف عیب گرفت. همچنین است قصه ذوالقرنین که بنده ای بود که خدا را دوست می داشت و خدا نیز او را دوست می داشت. اسباب جهان دراختیارش قرار گرفت و مالک مشرق

1- - «وَ هَبْ لی مُلْکاً لایَنْبَغی لِاحَدٍ مِنْ بَعْدی» (سوره ص، آیه 35).
2- - «قالَ اجْعَلْنی عَلی خَزائِنِ الْأَرْضِ انّی حَفیظٌ عَلیمٌ» (سوره یوسف، آیه 55).

و مغرب جهان شد.

«ای گروه! از این راه ناصواب دست بردارید و خود را به آداب واقعی اسلام متأدب کنید. از آنچه خدا امر و نهی کرده تجاوز نکنید و از پیش خود دستور نتراشید. در مسائلی که نمی دانید مداخله نکنید. علم آن مسائل را از اهلش بخواهید. در صدد باشید که ناسخ را از منسوخ و محکم را از متشابه و حلال را از حرام بازشناسید. این برای شما بهتر و آسانتر و از نادانی دورتر است. جهالت را رها کنید که طرفدار جهالت زیاد است، به خلاف دانش که طرفداران کمی دارد. خداوند فرمود بالاتر از هر صاحب دانشی دانشمندی است.»(1)

عذاب دروغ گو

داستان - 403

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص15

روزی رسول اکرم (ص) فرمود:

دیشب در خواب دیدم که مردی نزد من آمد و گفت: برخیز برخاستم . دو مرد را دیدم که یکی ایستاده و در دست خود چیزی شبیه به عصای آهنین دارد و آن را بر گوشه دهان مرد دیگری که نشسته است فرو می برد به اندازه ای فشار می دهد تا میان دو شانه اش می رسد آنگاه بیرون آورد و در طرف دیگر دهان او داخل می کند، طرف اول خوب می شود این قسمت دیگر را هم مانند قبلی پاره می کند به آن شخص که مرا حرکت داد گفتم:

این چه کسی است و برای چه اینطور عذاب می کشد، گفت این مرد دروغگو است که در قبر او را تا روز قیامت اینطور کیفر

می دهد. (2)

عرب بحرینی وامانده

داستان - 36

منبع: کرامات الرضویه، ص 68

سید جلیل آقای حاج میرزاطاهر بن

ص: 1171

1- - تحف العقول، صفحه 348- 354، و کافی، جلد 5، باب المعیشه، صفحه 65- 71.
2- - منتهی ، ج 1، ص328.

علی نقی حسینی دام عزه که از اهل منبر ارض اقدس و از خدام کشیک چهارم آستان قدس است و بسیاری از مردم شهر مشهد بوی ارادت دارند نقل فرمود:

شبی از شبهائی که نوبت خدمت من بود هنگام بستن درب حرم مطهر چون زائرین بیرون رفتند و حرم خلوت شد من با سایر خدام حرم مطهر را جاروب نمودیم .

آنگاه ملتفت شدیم که یک نفر زائر عرب از حرم بیرون نرفته و پشت سر مبارک نشسته و ضریح را گرفته و با امام (ع) مشغول سخن گفتن است . لکن چون بزبان او آشنا نبودیم نفهمیدیم چه عرض می کند.

ناگهان شنیدم صدای پول آمد مثل اینکه یک مشت دو قرانی نقره میان دستش ریخته شد این بود نزدیک رفتیم و گفتیم چه خبر است و این پول از کجاست بزبان خودش گفت که حضرت رضا (ع) به من مرحمت فرمود:

پس او را آوردیم در محل خدام که آنجا را کشیک خانه می گویند و به یک نفر که زبان عربی می دانست گفتیم تا کیفیت را پرسید.

او گفت : من اهل بحرینم و پولم تمام شده بود. عرض کردم ای آقای من می خواهم بروم و از خدمتت مرخص شوم و خرجی راه ندارم حال باید خرجی راه مرا بدهی تا بروم .

ناگهان دیدم این پولها میان دستم ریخته شد (سید ناقل گوید) چون آن پولها را شمردیم ده تومان و چهار قران دو قرانی چرخی رائج آن زمان بود.(1)

عرب غاضِب، مسلمان عاشق

داستان - 289

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص18

ص: 1172

1- - کرامات الرضویه

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم همراه یارانش بود ، ناگهان یک نفر عرب بادیه نشین نزد آن حضرت آمد ، او سوسماری را صید کرده و در آستین خود پنهان کرده بود ، با کمال گستاخی ، با صدای بلند اشاره به پیامبر کرد و گفت :(این کیست ؟)

حاضران گفتند: (این پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم است)

او به پیامبر گفت : (سوگند به دو بت لات و عزی ، هیچکس در نزد من ، مبغوضتر از تو نیست ، اگر قبیله من ، مرا آدم عجول نمی خواندند ، هم اکنون شتاب کرده و تو را می کشتم)

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود : (چرا این گفتار خشن را می گویی ؟ به خدای بزرگ ایمان بیاور)

بادیه نشین گفت : (ایمان نمی آورم ، مگر این که این سوسمار به تو ایمان بیاورد ،) و همان دم سوسمار را به زمین انداخت . پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم صدا زد : یا ضب : (ای سوسمار !) سوسمار با زبان رسا ، که همه حاضران شنیدند ، گفت : لبیک و سعدیک : (بلی قربان ! امر بفرما)

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود : چه کسی را می پرستی ؟

سوسمار گفت : (آن کس را که عرش او در آسمان ، و شکوه او در زمین ، و راه او در دریا ، و رحمت او در

بهشت و عذاب او در دوزخ است)

حضرت فرمود : من کیستم ؟

سوسمار گفت : تو رسول پروردگار جهانیان ، خاتم پیامبران هستی ، آن کس که تو را تصدیق کرد ، رستگار شد ، و آن کس که تو را تکذیب کرد ، زیانکار گردید .

بادیه نشین آن چنان تحت تاءثیر قرار گرفت که به پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم رو کرد و گفت :

(من هنگامی که نزد تو آمدم ، تو مبغوضترین فرد نزد من بودی ، اکنون در سراسر زمین ، تو از همه انسان ها نزد من محبوبتر ، و از خودم و پدر و مادرم عزیزتر می باشی ، گواهی میدهم که خدا یکتا و بی همتا است و تو رسول خدا هستی .) و با ایمان کامل به سوی قبیله خود رفت و ماجرا را برای افراد خاندان خود تعریف کرد و آن (ها را به ایمان و اعتقاد به اسلام دعوت نمود هزار نفر از قبیله او مسلمان شدند) .(1)

عریضه شیخ بخدا

داستان -360

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص15

(آیت الله سید هادی حسینی خراسانی) در کتاب (معجزات و کرامات) نوشته است :

خبر داد مرا سید سند آقا (سید عبد الله کد خدای قزوینی) ، گفت :

خواندم در پشت کتاب مطبوع از مؤ لفات عالم ربانی (شیخ طالقانی) صاحب تاءلیفات . همان شیخ عبدالحسین تهرانی در طهران مدرسه خان مروی سکنی داشت امر معیشت بر وی سخت می گذشت کارش به جائی رسیده بود که پوست خربزه خشک می کرد

1- - خرائج راوندی، ص184- بحار الانوار، ج17، ص407 .

و می کوبید و می خورد .

شبی فکر کرد که عریضه ای به شاه بنویسد و حال خود را بیان کند از طرفی فکر کرد که وسیله ای ندارد که عریضه را به شاه برساند دوباره به این فکر افتاد که عریضه به حضرت امیر المؤ منین علیه السلام بنویسد ولی دید آن هم باید کسی را پیدا کند و به وسیله او به نجف اشرف فرستد و زحمت دارد وطول می کشد بالاخره فکرش به این جا رسید که عریضه را مستقیم به خود خدا بنویسد.

پس عریضه ای نوشت و خواسته های خود را در آن بیان کرد ، خانه عالی ، زن خوب و زیبا و یک قطعه ملک که در آمد آن بقدر کافی باشد و همه لوازم زندگی دنیا را خواسته بود . در آخر نامه امضا و آدرس مدرسه خان مروی حجره چندمی را نوشت و در پاکت گذاشت و روی پاکت نوشت : (حق سبحانه و تعالی) .

صبح زود نامه را به مسجد شاه برد ولای دیواری گذاشت و رفت .

اتفاقاً همان روز (ناصر الدین) شاه بقصد شکار بیرون رفت در وسط بیابان گرد بادی سخت از سمت طهران رو به جانب شاه آمد و پاکتی را بر روی زانوی شاه انداخت شاه فهمید که در این سرّی هست ، فوراً امر به نزول کرد ، چون قرار گرفتند شاه سر پاکت را باز کرد و دید عریضه ای است که به خدا نوشته اند ، شاه برخاست و دستور مراجعت داد و در بین راه به ماءمورین دستور داد به

این نام و نشانی آن شیخ را پیدا کرده بنزد شاه بیاورند شاه به منزل امین الدوله وارد شد و دستور داد ارکان دولت همه حاضر شدند و کاغذ را به همه نشان داد .

از آن طرف ماءمورین شیخ را پیدا کرده و با احترام به نزد شاه آوردند ، شاه از نام و نشان وی پرسید و جواب را مطابق آدرس پاکت شنید و چون شیخ را کاملا شناخت که نویسنده عریضه است و خواسته های او را فهمید و از حقیقت حال او مطلع شد و رو به حاضرین کرده گفت :

خواسته های شیخ را تهیه نمائید .

(امین الدوله) یک باغچه و سر طویله واسب داد و اعضاء دولت هر کدام چیزی دادند و یک قطعه ملک برای معاش او تهیه کردند و بالاخره دختر یکی از رجال دولتی که در نهایت حسن و جمال بود به وی تزویج کردند و چیزی نگذشت که صاحب زن و بچه و مال وخدم و حشم و جلال و جمال گردید . (1)

عزت اسلام

داستان - 463

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص10

اسلام عزیز گردد پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله وسلم فرمود: اعمالتان را خالص واسلام را عزیز نمائید.

عرض کردند: چگونه اسلام را عزیز کنیم؟

فرمود: با حضور در نزد علما برای یادگرفتن علم، کسی که برای رضای خدا دانش بیاموزد و در بحث جواب اهل هوا را بدهد برای او ثواب عبادت ثقلین و جن و انس است.

عرض کردند: یارسول اللّه ریاکار هم از عملش بهره ای دارد؟

فرمود: کسی که فقط خالصاً

1- - معجزات و کرامات، ص15 و 16.

لوجه اللّه برای عزت اسلام کار کند برای اوست ثواب اهل مکه از وقتی خلق شده اند هست ولی اگر قصدش فقط برای خدا نباشد (با این حال) خدا آتش جهنم را بر او حرام کرده است .

عشق به تحصیل

داستان -346

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص9

آمده است :

یکی از دوستانم گفت :

از شادروان (استاد جلال همائی) شنیدم که در مصاحبه رادیوئی می گفت :

من با مرحوم (آیۀ الله حاج شیخ هاشم قزوینی) که از اساتید حوزه علمیه مشهد بود در دوران جوانی در اصفهان هم درس بودیم، روزی در اثنای مباحثه ناگهان حال ایشان منقلب شد و بیهوش بر زمین افتاد .

ما با وحشت و اضطراب طبیبی از اطبّای آن روز اصفهان را به بالین او آوردیم ، طبیب پس از معاینه لازم دستور داد ، به او شربت قند دادیم .

خوشبختانه مفید واقع شد بیمار چشمان خود را باز کرد، بلا فاصله کتاب را برداشت وپرسید: از کجا ماند؟ !

جالب تر آن که طبیب چون از حجره بیرون رفت مرا با اشاره بنزد خویش طلبید و محرمانه به من گفت :

بی هوشی شیخ از گرسنگی است هر چه زودتر غذائی باو برسانید .

وچون ما تحقیق کردیم معلوم شد ایشان دو روز غذا نخورده بوده . (1)

داستان -348

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص10

مرحوم (ملا محمد صالح مازندرانی) چندان فقیر و تهی دست بود که از شدّت کهنگی لباس خجالت می کشید که در مجلس

درس شرکت کند ، بلکه می آمد

ص: 1177

1- - تعلیم تعلم، ص76.

در بیرون در مَدْرَس می نشست و به درس استاد گوش می داد و آن چه تحقیق می کرد بر برگ

چنار می نوشت .

طلاب گمان می کردند که او برای گدائی آمده که چیزی بگیرد ، تا آن که در یکی از ایّام مساءله ای بر استاد که (ملامحمد تقی مجلسی) رحمه الله علیه بود مشکل شد ، حل آن را به روز دیگر حواله کرد ، روز دیگر هم آن مشکل حل نشد به روز سوّم حواله شد ، در این اثناء ، یکی از شاگردان گذرش به مدرسه افتاد ، دید که ملا صالح عبا را بسر خود پیچیده و برگ درخت چنار زیادی مسوّده وسیاه کرده و در پیش روی ریخته ، این شخص بر او وارد شد ، ملا محمد صالح برای این که زیر جامه

نداشت برای او تواضع نکرد ، پس آن شخص دو سه برگ چنار را برداشته دید در آن ها حلّ مساءله معضله نوشته شده است ، روز

سوّم به مجلس درس رفته مساءله مطرح شد ولی کسی نتوانست حل کند ، پس آن شاگرد شروع کرد به بیان کردن حلّ مساءله ،

ملا محمد تقی تعجّب کرد و با اصرار گفت :

این جواب از تو نیست و از کسی دیگر یاد گرفته ای آخر الامر آن طلبه قضیّه ملا صالح را نقل کرد .

آخوند چون از کیفیت حال ملا محمد صالح آگاه شد و دید در بیرون در مدرس نشسته فوری فرستاد لباسی برای او حاضر ساخته و او را به داخل مدرس خواست

و تحقیق این اشکال را شفاهاً از او شنید پس آخوند برای او مقرری و ماهانه تعیین کرد. (1)

داستان -349

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص10

عالم ربانی (شیخ شمس الدین بن جمال الدّین بهبهانی) یکی از علماء زاهدی که در فردوس التّواریخ (فاضل بسطامی) فرموده که:

من پیوسته در خدمت آن بزرگوار مشغول تعلّم بودم و زهدشان باندازه ای بود که جمیع لباس هایش پنج قران ارزش نداشت و اکثر

ایام به گرسنگی بسر می برد و گاهی که گرسنگی شان شدّت می کرد به طرف گنبد مطهّر سر بلند می کرد و می گفت:

للّه للّه امّن یجیب المضطرّ اذا دعاه و یکشف السوء ، للّه للّه للّه - واشکش جاری می شد .

در این حال کسی هم یافت می شد استخاره می کرد بعد یک پول یا دو پول می داد همان را نان خالی خریده میل می فرمود و شکر الهی را به جای می آورد و باز مشغول تحریر می شد. (2)

داستان -350

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص10

پدر ملا محمد صالح مازندرانی گرفتار فقر و فاقه بود، روزی به ملّا صالح فرمود که:

من دیگر نمی توانم مخارج تو را تحمّل نمایم، تو خودت برای معاش فکری کن.

ملا صالح ناچار به شهر (اصفهان) مهاجرت کرد و در یکی از مدرسه های آن شهر ساکن شد ، آن مدرسه موقوفه ای داشت که به هر نفر در روز دو غاز (3) می رسید که کفایت زندگی روزانه نمی کرد مدتی مدید در روشنائی چراغ بیت الخلاء

1- - قصص العلماء، ص445.
2- - منتخب التواريخ، ص618.
3- - واحد پول آن زمان.

مطالعه می کرد با این گرفتاری و سختی استقامت کرد و به تحصیل خود ادامه داد تا به حدّی از فضل و علم رسید که توانست به درس ملا محمد تقی مجلسی شرکت کند که پس از مدتی یکی از شاگردان مبرّز و فوق العاده فاضل گردید و در جرح و تعدیل مسائل چنان مهارت پیدا کرد که در نزد استاد مورد اعتماد گشته و مرتبت و منزلت بزرگی بدست آورد . (1)

عشق به علم

داستان -341

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص7

(حاج میرزا مهدی نراقی) صاحب (معراج السّعاده) وکتب دیگر در ایّام تحصیل بی نهایت فقیر و تهی دست بود به حدّی که برای

مطالعه قادر به تهیّه چراغ روشنائی نبود و می رفت از چراغ هائی که در جاهای دیگر مدرسه بود استفاده می کرد و هیچ کس از حال او با خبر نبود . با این سختی و تنگی معاش در تحصیل علوم بقدری جدّی و کوشا بود که هر چه از موطنش به او نامه

می رسید سرنامه را باز نمی کرد ونمی خواند و از ترس این که مبادا حرفی و مطلبی نوشته باشند که باعث تفرقه حواس ومانع از درس باشد همه نامه ها را به طور در بسته در زیر فرش می گذاشت .

پدر او به نام (ابوذر) از عاملین حکّام و پاکان بوده تصادفاً او را کشتند ، خبر قتل پدرش را به او نوشتند ، آن مرحوم طبق معمول نامه را نخوانده به زیر فرش گذاشت ، چون بستگان او از او ماءیوس شدند ، کاغذ به استادش نوشتند که واقعه را

1- - فوائد الرضویه، ص544.

به او خبر بدهند و او را برای اصلاح ترکه و ورثه پدرش بفرستند به قریه نراق .

چون مرحوم نراقی به درس حاضر شد، استاد را گرفته خاطر دید .

عرض کرد : چرا مهموم وغصّه دار هستید؟

استاد جواب داد : شما باید به نراق بروید .

عرض کرد : برای چه ؟

گفت : پدرت مریض است .

مرحوم نراقی گفت : خداوند او را حفظ می فرماید ، شما درس را شروع کنید.

استاد به کشته شدن پدر او تصریح کرد وامر کرد که حتماً باید به نراق حرکت نماید پس آن مرحوم به نراق رفت و فقط سه روز

در آن جا بود ودوباره برگشت و به این ترتیب تحصیل کرد تا رسید بآن پایه از علم و فضل خارج از وصف. (1)

داستان - 468

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص14

ابوبکر محمد بن قاسم نحوی (معروف به ابن انباری) سی صد هزار بیت شاهد برای قرآن در حفظ داشته و به او می گفتند:

مردم در باب حافظه تو بسیار سخن گفتند، بگو چقدر در حفظ داری؟

می گفت: سیزده صندوق حفظ دارم .

و گفته شده که صد و بیست تفسیر قرآن در حفظ داشت و به جهت حفظ قوه حافظه بسیاری از غذاهای لذیذه را که ضرر به قوه حافظه داشت ترک کرد ، رطب را می گرفت و می گفت:

تو طیبی لیکن اطیب از تو حفظ کردن آن چیزی است که خدا بخشیده به من از علم .

گویند: روزی در

ص: 1181

1- - فوائد الرضویّه ص 670.

بازار می گذشت جاریه خوش رویی را دید طالب او شد. این خبر به (راضی باللّه) خلیفه عباسی رسید ، امر کرد او را خریدند و برای ابن انباری بردند. ابن انباری جاریه را امر به صبر برای استبراء نمود .

می گوید: من در طلب حل یک مسأله علمی بودم در این وقت ناگهان قلبم متوجه جاریه شد و از فکر در آن مسأله بازماندم آن وقت به خادم گفتم:

این جاریه را ببر من نمی خواهم و نمی ارزد به خاطر این جاریه از طلب علم بازمانم .

غلام خواست او را ببرد جاریه گفت: تو مردی عالم و عاقل و صاحب مقامی باید بدانی که اگر مرا بیرون کنی و گناه مرا معین نکنی مردم گمان بد در حق من می برند .

گفتم که: از برای تو هیچ تقصیری نیست جز این که دیدم با وجود تو از علمم می مانم

گفت: این سهل است.

چون خبر به (راضی) رسید گفت: سزاوار نیست که علم در قلب احدی شیرین تر باشد از علمی که در قلب این مرد است .

عشق پدر و دختر

داستان - 291

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص19

از ازدواج حضرت زهرا سلام الله علیها با حضرت علی علیه السلام چندان نگذشته بود پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم به دیدار آن ها آمد به آن ها مبارکباد گفت و پس از ساعاتی علی علیه السلام برای کاری از خانه بیرون رفت .

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم به فاطمه (س) فرمود :

(حالت چطور است ؟ شوهرت را چگونه یافتی ؟)

فاطمه سلام الله علیها : پدر جان شوهرم را به بهترین شوهر یافتم ولی جمعی از زنان قریش نزد من آمدند و به من گفتند : رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم تو را همسر یک نفر مرد فقیر و تهیدست نموده است.

پیامبر : دخترم ! نه پدرت فقیر است ، و نه شوهرت ، خداوند گنجینه های طلا چو نقره تمام زمین را در اختیار من نهاده است ولی من از آن ها چشم پوشیدم ، و پاداشی را که در پیشگاه خدا است برگزیدم . دخترم ! اگر آن چه را که پدرت می داند ، می دانستی دنیا در نظرت ناچیز جلوه می کرد ، سوگند به خدا در نصیحت و آموزش تو کوتاهی نکردم . شوهر تو در تقدم به اسلام و در علم و حلم از همه مقدمتر و بهتر است ، دخترم وقتی که خداوند بر سراسر زمین نگاه کرد دو مرد را برگزید یکی از آن دو را پدر تو قرار داد و دیگری را شوهر تو . یا بنته نعم الزوج زوجک لاتعصی له امرا -(دختر عزیزم ! شوهر تو ، نیکو شوهری است همواره در همه امور ، از او اطاعت کن)

سپس پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم علی علیه السلام را به حضور طلبید و در شاءن و مقام فاطمه سلام الله علیها مطالبی گفت ، از جمله فرمود :

فاطمه سلام الله علیها پاره تن من است هر که او را برنجاند

مرا رنجانده و هر کس او را شاد کند مرا شاد کرده است .

امام علی علیه السلام در شاءن زهرا سلام الله علیها می گوید : (سوگند به خدا هیچ گونه فاطمه سلام الله علیها را خشمگین و مجبور به کاری نکردم تا آن زمان که خداوند روح او را به سوی خود قبض کرد ، و او نیز هیچ گاه مرا ناراحت نکرد و از من نافرمانی ننمود ، هر زمان به او نگاه می کردم همه اندوه ها و حزن ها و رنج هایم برطرف می شد . (1)

عشق حقیقی

داستان - 55

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص625

سید حمیری شاعر بزرگ اهل بیت روزی سوار بر اسب در کنار کوفه ایستاد و خطاب به مردم گفت: هر کسی که یک فضیلتی از علی (علیه السلام) نقل کند که من درباره آن فضیلت شعری نگفته باشم این اسب را به آنچه با من است به او پاداش می دهم.

سپس هر یک از حاضرین شروع کردند به نقل فضایل امیرالمؤ منین (علیه السلام) و سید حمیری نیز اشعار خود را که متضمن آن فضیلت بود انشاء می کرد.

تا اینکه به ناگه مردی از ابوالوعل مرادی نقل کرد و گفت: من در خدمت علی (علیه السلام) بودم که او مشغول تطهیر و وضو شد برای نماز، لذا کفش خود را از پای بیرون آورد ناگاه ماری داخل کفش آن حضرت شد پس زمانی که حضرت می خواست کفش خود را بپوشد کلاغی به سرعت از هوا فرود آمد و کفش آن حضرت را

1- - بیت الاحزان، ص62 و 63 .

ربود و بالا برد؛ آنگاه آن را از بالا انداخت تا آن مار از کفش خارج شد.

سید حمیری تا این فضیلت را شنید آنچه را که وعده کرده بود به وی عطا کرد، آنگاه درباره آن فضیلت شعری را به نظم آورد و گفت:

الا یا قوم للعجب العجاب

لخف ابی الحسین و للحجاب

عدو من عداه الجن عبد

بعید فی المراره من صواب

کریه اللون اسود ذوبصیص

حدید الناب ازرق ذولعاب.(1)

داستان - 64

منبع: داستان ها و حکایت های حج، ص17

ابن شهر آشوب به اسناد خود از طاووس فقیه آورده است:

علی بن الحسین علیه السلام را دیدیم از شامگاه تا سحر طواف و عبادت کرد.

چون اطراف خود را خالی دید به آسمان نگریست و گفت: خدایا! ستاره های آسمانت فرو رفتند و دیده های آفریدگانت خفتند. درهای تو به روی خواهندگان باز است. نزد تو آمدم تا مرا بیامرزی و بر من رحمت کنی، و در عرصات قیامت روی جدم محمد صلی الله علیه و آله را به من بنمایانی. سپس گریست و گفت: به عزت و جلالت سوگند! با معصیت خود قصد نافرمانی تو را نداشتم و در باره تو در تردید و به کیفر تو جاهل نبودم و عقوبت تو را نمی خواستم؛ اما نفس من مرا گمراه کرد و پرده ای که بر گناه من کشیدی مرا بر آن یاری داد. اکنون چه کسی مرا از عذاب تو می رهاند؟ و اگر رشته پیوند خود را با من ببری به رشته چه کسی دست زنم؟ چه فردای زشتی در پیش دارم که باید پیش روی تو

1- - بحار الانوار، ج243، ص41، اغانی، ج7، ص15.

بایستم!

روزی که به سبک باران می گویند: بگذرید و به سنگین باران می گویند:

فرود آیید، آیا با سبک باران خواهم گذشت، یا با سنگین باران فرود خواهم آمد؟ وای بر من! هر چه عمرم درازتر می شود، گناهانم بیشتر می گردد و توبه نمی کنم! آیا هنگام آن نرسیده است که از روزگارم شرم کنم؟ سپس گریست و گفت:

اتُحْرِقُنی بِالنَّار یا غایةَ المُنی فَأینَ رَجائی ثُمَّ أینَ مَحَبَّتی

أتَیتُ بأعمالٍ قِباح رَدیئهٍ وما فی الوَرَی خلقٌ جنی کجَنایتی

ای نهایت آرزوی من! آیا مرا به آتش می سوزانی؟ پس امید من چه؟ و محبت من کجاست؟ چه کارهای زشت و ناپسندی کردم. هیچ کس از آفریدگان جنایتی چون من نکرده است. پس گریست و گفت: پاک خدایا! تو را نافرمانی می کنند، چنان که گویی تو را نمی بینند و تو بردباری می کنی چنان که گویی تو را نافرمانی نکرده اند. با بندگانت چنان نکویی می کنی که گویی به آنان نیازمندی و تو ای سید من! از آنان بی نیازی. سپس آن حضرت

به مسجد رفت. من نزد او رفتم، سرش را بر زانوی خود نهادم و چندان گریستم که اشکم بر گونه هایش روان شد. برخاست و نشست و گفت: کیست که مرا از یاد پروردگار باز میدارد؟

گفتم: من طاووس هستم ای فرزند رسول خدا! این جزع و فزع چیست؟ بر ماست که چنین زاری کنیم لیکن به جای عبادت، جنایت و نافرمانی پیشه می سازیم. پدرت حسین بن علی است، مادرت، فاطمه زهراست، جدّت رسول خداست! به من نگریست و فرمود:

طاووس! هیهات هیهات، از پدر و مادرم مگو! خدا بهشت را برای فرمانبرداران و

نیکوکاران آفریده اگر چه بنده حبشی باشد و آتش را برای کسی که او را نافرمانی کند آفریده هر چند سید قریشی باشد؛ مگر کلام خدا نشنیده ای که می فرماید: «به خدا، فردا جز عمل صالح چیزی تو را سود ندارد.»(1)

داستان - 71

منبع: داسان ها و حکایت های حج، ص25

عبداللَّه بن مبارک گوید: سالی برای حج به مکه رفتم، ناگهان کودکی هفت یا هشت ساله را دیدم که در کنار کاروان ها بدون توشه و مرکب حرکت می کند. نزد او رفتم و سلام کردم و گفتم: با چه چیز این بیابان و راه طولانی را می پیمایی؟ گفت: با خدای پاداش دهنده. زاد و توشه ام تقواست و مرکبم دو پایم هست و قصد من مولایم خدا می باشد.

وقتی این گفتار را از این کودک شنیدم، به نظرم بسیار بزرگ آمد. گفتم:

از کدام طایفه هستی؟ گفت: هاشمی. گفتم: از کدام شاخه هاشمی؟ گفت:

علوی فاطمی. گفتم: ای سرور من! آیا چیزی از شعر برایم می گویی که بهره مند شوم؟ گفت: آری و اشعاری خواند که مضمونش چنین بود: ما در کنار حوض کوثر بهشت، نگهبان آن هستیم و آب آن را به واردان می آشامانیم و کسی که راه رستگاری را طالب است، این راه جز به وسیله ما تحقق نمی یابد. و کسی که توشه او دوستی ماست، هرگز زیان نکرده است ...

عبداللَّه بن مبارک گوید: آن کودک را ندیدم تا این که به مکه رسیدم و بعد از انجام مناسک حج به ابطح (محلی نزدیک به مکه) رفتم، عده ای را دیدم که دور شخصی حلقه زده اند. جلوتر رفتم که ببینم آن شخص کیست،

1- - مناقب ابن شهر آشوب، ج 4، ص 151؛ بحار الانوار، ج 46، ص 81-82؛ زندگانی علی بن حسین، ص 139- 141.

دیدم همان کودک است که در راه مکه مدتی همراه او بودم.

پرسیدم: این شخص کیست؟

گفتند: این شخص زین العابدین علی بن الحسین علیه السلام است.(1)

عشق علی علیه السلام به علی علیه السلام

داستان - 57

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص627

حضرت امام زین العابدین (علیه السلام) در حال نیایش خداوند متعال را سوگند به حضرت علی (علیه السلام) و افعال و اوصاف او می داد باین شکل که 55 بار اسم حضرت امیر (علیه السلام) را در فرازهای دعای خود جای می دهند.

الهی بصدق علی و صداقته، و رفق علی و رفاقته، و سلم علی و سلامته، و علم علی و امامته، و قوه علی و خلافته و حلم علی و صلابته و کرم علی و کرامته، و عز علی و شجاعته و صبر علی و طاعته و حکم علی و عدالته و زهد علی و عبادته و عصمه علی و طهارته و قرب علی و سیادته و هدی علی و هدایته و حب علی و ولایته...

و ذات علی و صفاته، ان تجعلنی فی الدین و الدنیا و لاخر عزیزا مهیبا فی اعین الخلائق و ان تقضی حوائجی و حوائج جمیع المؤ منین و المؤ منات و اعصمنی و کل هلکه و نجنی من کل بلیه و آفه و عاهه و اهانه و کربه و ضیق و ذله و علله و قله (الی آخر).(2)

عشق مرکب راه

داستان - 208

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

آقای سید مرتضی حسینی، معروف به ساعت ساز قمی که از اشخاص با حقیقت و متدیّن قم و در نیکی و پارسایی مشهور و معروف است، حکایت

1- - مناقب ابن شهر آشوب، ج4، ص155.
2- - گوهر شب چراغ، نائینی.

می کند:

یک شب پنج شنبه در فصل زمستان که هوا بسیار سرد بود و برف زیادی در حدود نیم متر روی زمین را پوشانده بود، توی اتاق نشسته بودم. ناگاه یادم آمد که امشب شیخ محمّد تقی بافقی (رحمه الله) به مسجد جمکران مشرف می شود، امّا با خود گفتم که شاید ایشان به واسطه این هوای سرد و برف زیاد، برنامه امشب جمکران را تعطیل کرده باشند، ولی دلم طاقت نیاورد و به طرف منزل شیخ راه افتادم. او در منزل نبود؛ در مدرسه هم نبود. به هر کس که می رسیدم، سراغ ایشان را می گرفتم تا این که به «میدان میر» که سر راه جمکران است، رسیدم. در آن جا به نانوایی رفتم که نانوا از من پرسید: چرا مضطربی؟

گفتم: در فکر حاج شیخ محمّد تقی بافقی (رحمه الله) هستم که مبادا در این هوای سرد و برف زیاد که بیابان پر از جانور است؛ به مسجد رفته باشد. آمدم تا او را ببینم و مانع رفتن او شوم.

نانوا گفت: معطل نشو! چون حاج شیخ با چند نفر از روحانی ها به طرف جمکران رفتند.

با عجله به راه افتادم. نانوا پرسید: کجا می روی؟ گفتم: شاید به آنها برسم و بتوانم آنها را برگردانم یا شاید چند نفری را با وسیله دنبال آنها بفرستم.

نانوا گفت: این کار را نکن! چون قطعاً به آنها نمی رسی و اگر به خطری برخورد نکرده باشند، الان نزدیک مسجد هستند.

بسیار پریشان بودم. زیرا می ترسیدم که با آن همه برف و کولاک، مبادا برایشان پیش

آمدی شود. چاره ای نداشتم. به منزل برگشتم. به قدری ناراحت بودم که اهل خانه هم از پریشانی من مضطرب شدند. خواب به چشمانم نمی آمد. مشغول دعا شدم تا این که نزدیک سحر چشمم گرم شد و در خواب، حضرت مهدی (علیه السلام) را دیدم که وارد منزل ما شد و به من فرمود: «سید مرتضی چرا مضطربی؟»

گفتم: ای مولای من! به خاطر حاج شیخ محمّد تقی بافقی است که امشب به مسجد رفته و نمی دانم بر سر او چه آمده است؟

فرمود: سید مرتضی! گمان می کنی که من از حاج شیخ دور هستم؟ وسایل استراحت او و یارانش را فراهم کرده ام.

بسیار خوشحال شدم. از خواب برخاستم و به اهل منزل که از من پریشان تر بودند، مژده دادم و صبح زود رفتم تا بدانم آیا خوابم درست بود یا نه؟ به یکی از یاران حاج شیخ رسیدم، گفتم: دلم می خواهد جریان دیشب خود را در جمکران برایم تعریف کنی.

گفت: دیشب ما و حاج شیخ به سمت مسجد جمکران حرکت کردیم. در آن هوای سردو برفی وقتی از شهر خارج شدیم، یک حرارت و شوق دیگری داشتیم که در روی برف از زمین خشک و روز آفتابی سریع تر می رفتیم. در اندک زمانی به مسجد رسیدیم و متحیر بودیم که شب را در آن سرما چگونه به صبح برسانیم. ناگهان دیدیم که جوان سیدی که به نظر 12 ساله می نمود، وارد شد و به حاج شیخ گفت: می خواهید برایتان کرسی، لحاف و آتش حاضر کنم؟

حاج شیخ گفت: اختیار با شماست.

ید جوان از مسجد بیرون رفت. چند دقیقه بیش تر طول نکشید که برگشت و با خود کرسی، لحاف و منقلی پر از زغال و آتش آورد و در یکی از اطاق ها گذاشت. جوان وقتی خواست برود از حاج شیخ سئوال کرد: آیا چیز دیگری هم احتیاج دارید؟

- خیر. یکی از ما گفت: ما صبح زود می رویم. این وسائل را به چه کسی تحویل دهیم؟

فرمود: هر کس آورد، خودش خواهد برد. و بعد از اتاق ما خارج شد.

ما تعجب کرده بودیم که این سید چه کسی بود و اثاثیه را از کجا آورده بود. الان هم از این فکر بیرون نرفته ایم. لبخند زدم و به او گفتم: من می دانم که آن سید جوان چه کسی بود. بعد سرگذشت اضطراب و خواب خود و فرمایش حضرت را به او گفتم و یادآور شدم: من از منزل بیرون نیامدم، مگر این که راست بودن خواب خود را ببینم و الحمدللّه که فهمیدم و دیدم که مولایم امام زمان (علیه السلام) از حاج آقا شیخ محمّد تقی بافقی و سایر نماز گزاران مسجد خود غافل نیست.

عشق یار

داستان - 179

منبع: تشرف یافتگان

تشرف هدایتگر

ناب حجه الاسلام محمد علی شاه آبادی از یکی از بزرگان حوزه نقل کرد:

در اواخر قرن پنجم هجری مردی از طایفه عامه به نام حسین عراقی در دمشق زندگی می کرد. او جوانی بسیار زیبا و سخت مورد توجه زنان بود و از این جهت روزگار را به بطالت می گذراند و در راه رفتارهای فاسدش، از هیچ کوششی فروگذاری نمی نمود. عادتش بر

این منوال بود که روزهای جمعه به همراه سایر دوستانش برای خوشگذرانی به بیرون از شهر دمشق رفته و تا پاسی از شب به فساد و تباهی مشغول بود.

در یکی از همان روزها، او به هنگام خروج از شهر، ناگهان از بطالت ایام و بی فایدگی رفتارهایش سخت احساس غم می کند. او خود می گفت: آنچنان در افکار خویش غوطه ور بودم، که در آن روز نه تنها از هر خوشگذرانی دروی کردم، بلکه حتی از جمع دوستانم نیز غافل و آنان را به فراموشی سپردم.فشار این حالت روانی و افکار مغشوش طاقت را از من ربود. پس به ناچار قبل از ظهر همان روز جمعه از دوستانم جدا و خود را به شهر رساندم، با خود فکر کردم که بهتر است برای اولین بار در نماز جمعه شهر حضور یابم، شاید تسکین یابم !

اتفاقا سخنان آن روز خطیب سنی مذهب نماز جمعه شهر دمشق پیرامون حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف بود. پس از پایان سخنانش، لحظه ای در ذهنم خطور کرد که: آیا می شود من نیز او را دیده و با او معاشرت کنم؟

برخود نهیب زدم که چگونه با این سوابق و خوشگذرانی ها، توقعی به این بزرگی دارم. در همین لحظه ناگاه دیدم مردی فوق العاده جذاب دستی بر شانه ام گذارده و فرمود: به سوی خانه بشتاب.

بدون اختیار از جای برخاسته و به راه افتادم. آن مرد ابتدا از پی من می آمد، ولی در نهایت، این من بودم که به دنبال او می دویدم ! پس از دقایقی به خانه ای رسیدیم.

او به محض ورود، به نماز ایستاد، من نیز به او اقتدا کرده و نماز گذاردم.

پس از اتمام نماز چنان با او محشور شدم، که حتی برای لحظه ای فراقش بر من سخت می گذشت. توسط او به مذاهب حق شیعه اثنی عشری گرویدم و پس از یکی دو روز دریافتم که او همان مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف است. او همچنان با من بود و من نیز بر گرداگرد وجودش پروانه وار می سوختم.

یک هفته در کنارش بودم، جمعه ای دیگر که فرا رسید، فرمود: من باید بروم!

با ناراحتی گفتم: من نیز با شما می آیم، من طاقت دوری شما را ندارم. فرمود: وظیفه ام این است که بروم، ولی شما نباید با من بیایید، از ابتدای دوران غیبت تاکنون، با هیچ کس به اندازه یک هفته همراه نبوده ام.

عِطر مهدوی علیه السلام

داستان - 168

منبع: تشرف یافتگان

جناب حجه الاسلام محقق قمی به نقل از حضرت حجه الاسلام و المسلمین الهی فرمود:

رفیقی داشتم که قبل از بازسازی مسجد جمکران به همراه تعدادی از دوستانش به آنجا تشرف یافته بود. پس از انجام اعمال، دیر وقت شده و به ناچار شب را در یکی از حجرات مسجد، بیتوته می کنند. نیمه شب وقتی آن دوست، برای تهجد به سوی مسجد روانه می شود، ناگاه متوجه نوری غیر عادی شده، پس با دستپاچگی به سوی دوستانش شتافته، تا آنان بر حضور مبارک امام عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف در مسجد بشارت دهد.

پس آنان را بیدار کرده و وقتی همگی به مسجد هجوم می آورند، مسجد را در

حالی خاموش می یابند که بوی عطری فضای آن را پر کرده بود. پس تصمیم می گیرند که فرشهای مسجد را ببویند، تا هر جا که منشاء بوی عطر است، به عنوان جایگاه نماز حضرت علیه السلام همانجا به نماز بایستند.

با بازرسی فضای عطر آگین مسجد، به وضوح در می یابند که مقابل محراب کوچک - که مقداری تو رفتگی داشت - بوی معطر مخصوص حضرت متصاعد است.

پس از آن روز به بعد، آنان خود را مقید ساخته اند که در همانجا نماز بگذراند.(1)

عظمت نبوی صلی الله علیه و آله وسلم در وقت ولادت

داستان - 129

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص51

آمنه علیها السّلام مادر آن حضرت گفت: و اللّه که چون پسرم بر زمین رسید دستها را بر زمین گذاشت و سر به سوی آسمان بلند کرد و به اطراف نظر کرد، پس از او نوری ساطع شد که همه چیز را روشن کرد و به سبب آن نور قصرهای شام را دیدم، و در میان آن روشنی صدایی شنیدم که قائلی می گفت: که زاییدی بهترین مردم را، پس او را محمّد نام کن.

و چون آن حضرت را به نزد عبد المطّلب آوردند او را در دامن گذاشت و گفت:

الحمد للّه الّذی اعطانی / هذا الغلام الطّیّب الاردان / قد ساد فی المهد علی الغلمان

حمد می گویم و شکر می کنم خداوندی را که عطا کرد به من این پسر خوشبو را که در گهواره بر همه اطفال سیادت و بزرگی دارد.

پس او را تعویذ نمود به ارکان کعبه(2) و شعری چند در فضایل آن حضرت فرمود.

در

ص: 1194

1- - در صت استناد مسجد جمکران به حضرت حُجه علیه السلام همانند مسجد سهله نمی توان تردید کرد. حوادث عجیب در طول تاریخ گذشته بهترین صدق و گواه بر تعلق اختصاصی مسجد فوق به آن حضرت علیه السلام است.
2- - یعنی برای سلامت و صیانت او از شر دشمن ها و شیطان ها، بدن حضرت را به چهار گوشه کعبه مالید.

آن وقت شیطان در میان اولاد خود فریاد کرد تا همه نزد او جمع شدند و گفتند: چه چیز تو را از جا بر آورده است ای سیّد ما!

عقائد باطله

داستان - 464

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص12

بهترین شاهد درباره ممنوعیت تحصیل و قدغن بودن طلب علم و درس خواندن در ایران پیش از اسلام، واقعه ای است دردناک که حکیم ابوالقاسم فردوسی در شاهنامه نقل کرده است.

و آن این است که : خسرو انوشیروان (خسرو اولی ساسانی ، 531 - 579 م) در یکی از جنگهای خود بارومیان دچار کمبود هزینه می شود و وضع مالی و خزانه دولت برای تجهیز سپاه کفایت نمی کند. (موبد) نزد خسرو می آید و او را از کمبود هزینه آگاه می کند خسرو غمگین و گرفته خاطر می شود و (بوذر جمهر) (بزرگمهر) را می خواهد و بدو می گوید:

هم اکنون ساربان را بخواه و شتران بختی (قوی هیکل دو کوهانه سرخ رنگ) را به راه انداز تا بروند و صد گنج از مازندران آورند.

گفت: راه بسیار است و سپاه اکنون تهی دست و بی خوار بار است ، خوب است در این شهرهای نزدیک کسانی مایه دار از بازرگانان و مالکان بجوئیم و از آنان وام بخواهیم .

خسرو راءی مرد دانا ، بوذر جمهر را می پسندد. بوذر جمهر مرد دانا و خردمند و خوب چهری را می جوید و می گوید:

با شتاب برو و کسی از نامداران که به ما وام بدهد بیاب و بگو

ص: 1195

که خواسته ووام او را از گنج دولتی پس خواهیم داد.

فرستاده می آید و مردم را گرد می آورد و وامی را که خواسته یاد می کند . در این میان کفش گری موزه فروش گوش تیز

می کند و به سخنان ماءمور خوب گوش می دهد، وچون چگونگی را در می یابد و آرزوی دیرینه خویش را نزدیک به برآورده شدن می پندارد ، از مبلغ مورد نیاز می پرسد.

به او پاسخ می دهند، او می پذیرد که آن هزینه را بپردازد آنگاه قپان و سنگ می آورند و آن (چهل هزار) درم را می کشد و میدهد.

سپس تقاضا می کند که در برابر این مبلغ بوذر جمهر نزد خسرو و پایمردی و شفاعت کند.

فرستاده خواسته او را می پذیرد و به هنگام بازگشت چون آن هزینه سنگین را نزد بوذر جمهر می برد خواهش وام دهنده را یاد می کند.

بوذر جمهر به خسرو می گوید: خسرو بر می آشوبد و به حکیم می گوید:

دیو خرد چشم ترا کور کرده است ، برو آن شتران را باز گردان و آن وام را باز پس بده.

آری در چنین شرایطی سخت و نیاز مبرم آن وام را به جرم این که وام دهند ه از طبقه پایین و صنعت گر است نه دبیرزاده و موبدزاده و نه از خاندان های بزرگ ، اجازه درس خواندن برای فرزند خود خواسته است باز می گردانند و دوباره به اندیشه

وام خواهی از دیگران می افتند و بدین گونه دل مردی را که آرزو داشت

فرزندش درس بخواند پر از درد و غم می کنند و مرد کفش گر با آن همت و فداکاری و لا به و التماس آروزی درس خواندن فرزند خویش را به خاک می برد.

این داستان را فردوسی در (شاهنامه) به نظر کشیده و می گوید:

از اندازه لشکر شهریار کم آمد درم تنگ سیصد هزار دژم کرد شاه اندر آن کار چهر بفرمود تا رفت بوذر جمهر

تا آن که می گوید:

یکی کفشگر بود و موزه فروش بگفتار او تیز می کرد گوش بدو کفش گر گفت من این درهم سپاسی زگنجور برسر نهم . . . که اندر زمانه مرا کودکی است که بازار او بر دلم خوار نیست

بگوئی مگر شهریار جهان مرا شاد گرداند اندر نهان که او را سپارد بفرهنگیان که دارد سرمایه و هنگ آن. (1)

عقوبت کذّاب

داستان - 403

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص15

روزی رسول اکرم (ص) فرمود:

دیشب در خواب دیدم که مردی نزد من آمد و گفت: برخیز برخاستم . دو مرد را دیدم که یکی ایستاده و در دست خود چیزی شبیه به عصای آهنین دارد و آن را بر گوشه دهان مرد دیگری که نشسته است فرو می برد به اندازه ای فشار می دهد تا میان دو شانه اش می رسد آنگاه بیرون آورد و در طرف دیگر دهان او داخل می کند، طرف اول خوب می شود این قسمت دیگر را هم مانند قبلی پاره می کند به آن شخص که مرا حرکت داد گفتم:

این چه کسی است و برای چه اینطور

1- - شاهنامه فردوسی ، چاپ شوروی(1975)، ج 8 ، ص296 -300 ، به نوشته دانش مسلمین ، محمد رضا حکیمی ، ص 42 .

عذاب می کشد، گفت این مرد دروغگو است که در قبر او را تا روز قیامت اینطور کیفر

می دهد. (1)

علامت شیعه

داستان - 60

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص628

جابر بن یزید جعفی می گوید: از امام صادق (علیه السلام) درباره معنی و تفسیر آیه شریفه و « ان من شیعته لابراهیم»(2) سوال کردم آن حضرت فرمود چون خداوند ابراهیم (علیه السلام) را خلق کرد پرده از برابر چشمان او برداشت و ابراهیم پیرامون عرش را نظر کرد و نورهای را دید عرض کرد: پروردگارا! این چه نوری است؟ خطاب رسید: این نور حبیب من، محمد صلی الله علیه و آله و سلم است آنگاه ابراهیم (علیه السلام) سؤ ال کرد خدایا نور دیگری در کنار آن نور بود؟ خداوند فرمود: این نور علی (علیه السلام) یاری کننده دین من است و این سه نور دیگر نور فاطمه علیهاالسلام و فرزندانش حسن و حسین علیهم السلام و آن نُه نور دیگر انوار فرزندان علی و فاطمه علیهم السلام از صلب حسین (علیه السلام) هستند. و اسامی تمام چهارده نور پاک را خداوند یک به یک برای حضرت ابراهیم (علیه السلام) بیان فرمود.

حضرت ابراهیم (علیه السلام) عرض کرد: نورهای بی شماری در اطراف این انوار مشاهده می کنم که تعداد آنها معلوم نیست، خطاب رسید، ای ابراهیم! این نورها، انوار شیعیان علی (علیه السلام) است؛ ابراهیم سؤال کرد خداوندا! شیعیان علی (علیه السلام) چگونه شناخته می شوند؟

خداوند فرمود: شیعیان علی (علیه السلام) در شبانه روز پنجاه و یک رکعت نماز واجب و مستحب می خوانند بسم

1- - منتهی ، ج 1، ص328.
2- - صافات 83.

الله الرحمن الرحیم را بلند می گویند و انگشتر خود را در دست راست می کنند و در نمازهای خود پیش از رکوع قنوت می خوانند.

آنگاه حضرت ابراهیم (علیه السلام) از خداوند تقاضا کرد که او را نیز از شیعیان علی (علیه السلام) قرار دهد که خداوند در این آیه می فرماید و ان من شیعته لابراهیم.(1)

علامت نبوی صلی الله علیه و آله وسلم

داستان - 281

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص14

در مکه هنگامی که پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم دیده به جهان گشود ، یکی از یهودیان آگاه ، در مکه نزد ، بزرگان قریش (که از سران مکه بودند) آمد، و با تعجب گفت:

آیا امشب ، در میان شما کودکی به دنیا آمده است؟

پاسخ دادند: نه .

یهودی گفت: پس او در فلسطین به دنیا آمده که نامش احمد است و از نشانه های او این که خالی به رنگ ابریشم خاکستری، در بین شانه هایش قرار دارد .

قریشیان متفرق شدند و به جستجو پرداختند . دریافتند کودکی در خانه عبدالله بن عبدالمطلب به دنیا آمده است ، جریان را به دانشمند یهودی گفتند ، یهودی خود را به آن کودک رسانید ، کودک را از مادرش آمنه گرفت ، سپس بین شانه اش را دید ، ناگاه بی هوش شد .

هنگامی که به هوش آمد ، حاضران از یهودی پرسیدند:

چرا حالت دگرگون شد ؟

او در پاسخ گفت: (مقام نبوت تا روز قیامت از بنی اسرائیل بیرون رفت ، سوگند به خدا ، این کودک همان پیامبر صلی الله

1- - تفسير جامع، ج5.

علیه و آله وسلم است. که بنی اسرائیل را به هلاکت می رساند.

(قریشیان از این مژده شادمان شدند. یهودی به آن ها گفت): سوگند به خدا ، این نوزاد ، آن چنان به شما عظمت و آبرو می بخشد ، که عظمت شما در همه جای دنیا ، به زبان مردم می افتد.

ابوسفیان که در آن جا بود ،گفت: او به طائفه مضر (که خودش از آن طایفه بود) عظمت بخشید.(1)

علامتی بر نزدیکی بعثت

داستان - 124

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص46

چون جناب عبدالله از مادر متولّد شد بیشتر از احبار یهود و قسّیسین نصاری و کهنه و سحره دانستند که پدر پیغمبر آخر الزّمان صلّی اللّه علیه و آله و سلم از مادر بزاد زیرا که گروهی از پیغمبران بنی اسرائیل مژده بعثت رسول صلّی اللّه علیه و آله و سلم را رسانیده بودند، و طایفه ای از یهود که در اراضی شام مسکن داشتند جامه خون آلودی از یحیی پیغمبر علیه السّلام در نزد ایشان بود و بزرگان دین علامت کرده بودند که چون خون این جامه تازه شود همانا پدر پیغمبر آخر الزّمان متولّد شده است، و شب ولادت آن حضرت از آن جامه (که صوف سفید بود) خون تازه بجوشید.

علت تألیف کتاب کمال الدین

داستان - 447

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص18

در اول کمال الدین در سبب تالیف آن بیانی به تفصیل دارد که اجمال آن این است :

پس از مراجعت از زیارت ثامن الائمه علیه السلام مدتی در نیشابور برای رفع حیرت مردم آن در غیبت و رفع شبهت آنان در امر قائم علیه السلام اقامت کردم

ص: 1200

1- - كحل ابصر، ص27.

.

شبی از دوری اهل و ولد و اخوات و نعمت به جا گذاشته ام فکر می کردم و در اثنای فکرت خوابم در ربود ، در عالم خواب دیدم که در مکه مکرمه ام و طواف بیت می کنم و به حضور امام قائم تشرف یافتم ، آن جناب در عالم خواب به من فرمود :

چرا کتابی در غیبت تصنیف نمی کنی؟ باید اکنون کتابی در غیبت تصنیف کنی .

این بگفت و برفت و من از خواب بیدار شدم و تا طلوع فجر به دعا و گریه و بی تابی به سر بردم و در صباح همان روز به تالیف این کتاب آغاز کردم . (1)

علم اندوزی

داستان - 480

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص18

در (روضات الجنات) می نویسد:

مقّدس اردبیلی در تحصیل علم آن قدر دقّت داشت که هر گاه از نجف اشرف به زیارت کربلا می رفت نمازش را احتیاطا جمع (یعنی هم نماز شکسته وهم نماز درست خواند) می خواند و می گفت:

تحصیل علم فریضه است و زیارت امام حسین علیه السلام سنّت است چه بسا بواسطه انجام امر مستحب که زیارت باشد فریضه ای ترک می شود بنابر این احتیاط در جمع خواندن است، با آن که آن بزرگوار در حال سفر هم مطالعه را ترک نمی کرد.

باز می نویسد: مقدس رحمه الله علیه با (مولی میرزاجان) هم درس بود.

مولی میرزاجان به مطالعه خیلی حریص بود از اول شب تا آخر شب مطالعه می کرد ولی مرحوم مقّدس ثلث آخر شب بیدار می شد نماز شب را می خواند

1- - نهج الولایه، ص87.

پس از اداء نماز در باره درس روز گذشته فکری می کرد و از مولی میرزا جان بهتر مطالب درس را درک می کرد . (1)

علم بهتر از مال

داستان - 475

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص17

آقا امیرالمؤ منین علی(ع) در فضیلت علم فرمود: به هفت جهت علم از مال برتر است.

اوّل: آن که علم میراث انبیاء است و مال میراث فراعنه وپادشاهان است .

دوّم: علم را هر چه انفاق و خرج کنی، کم نمی شود (بلکه زیاد هم می شود) ولی مال را هر قدر خرجکنی به همان اندازه کسر می شود .

سوم: مال نه تنها احتیاج به حافظ و نگهبان دارد بلکه صاحب مال باید در نگه داری او مراقبت کند، ولی علم نه تنها احتیاج به مراقبت و نگهداری ندارد ، بلکه صاحب خود را هم از خطرها و ضررها حفظ می نماید .

چهارم: علم در کفن و قبر تا آخر همراه انسان است . ولی مال بعد از مرگ همراه آدمی نیست .

پنجم: مال برای مؤ من و کافر حاصل می شود ولی علم فقط برای مؤ من حاصل می شود، (مراد علم شریعت و دین است) .

ششم: جمیع مردم در امور دینشان نیازمند به علمند ولی نیازمند به آدم مالدار نیستند .

هفتم: علم در موقع عبور از صراط صاحبش را یاری می کند ولی مال در عبور از صراط مانع و مزاحم صاحب مال می گردد . (2)

علم بیرونی و علم درونی

داستان - 19

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 233

غزالی، دانشمند شهیر اسلامی، اهل طوس بود (طوس قریه ای است در

ص: 1202

1- - روضات الجنات، ص 28/1 .
2- - مواعظ العددیه، ص 197 .

نزدیکی مشهد). در آن وقت، یعنی در حدود قرن پنجم هجری، نیشابور مرکز و سواد اعظم آن ناحیه بود و دارالعلم محسوب می شد. طلاب علم در آن نواحی برای تحصیل و درس خواندن به نیشابور می آمدند. غزالی نیز طبق معمول به نیشابور و گرگان آمد و سالها از محضر اساتید و فضلا با حرص و ولع زیاد کسب فضل نمود. و برای آنکه معلوماتش فراموش نشود و خوشه هایی که چیده از دستش نرود، آنها را مرتب می نوشت و جزوه می کرد. آن جزوه ها را که محصول سالها زحمتش بود مثل جان شیرین دوست می داشت.

بعد از سالها عازم بازگشت به وطن شد. جزوه ها را مرتب کرده در توبره ای پیچید و با قافله به طرف وطن روانه شد.

از قضا قافله با یک عده دزد و راهزن برخورد. دزدان جلو قافله را گرفتند و آنچه مال و خواسته یافت می شد یکی یکی جمع کردند.

نوبت به غزالی و اثاث غزالی رسید. همینکه دست دزدان به طرف آن توبره رفت، غزالی شروع به التماس و زاری کرد و گفت: «غیر از این، هرچه دارم ببرید و این یکی را به من واگذارید.»

دزدها خیال کردند که حتما در داخل این بسته متاع گران قیمتی است. بسته را باز کردند، جز مشتی کاغذ سیاه شده چیزی ندیدند.

گفتند: «اینها چیست و به چه درد می خورد؟».

غزالی گفت: «هرچه هست به درد شما نمی خورد، ولی به درد من می خورد.».

- به چه درد تو می خورد؟.

- اینها ثمره چند سال تحصیل من است. اگر اینها را از من بگیرید، معلوماتم تباه می شود و سالها

زحمتم در راه تحصیل علم به هدر می رود.

- راستی معلومات تو همین است که در اینجاست؟.

- بلی.

- علمی که جایش توی بقچه و قابل دزدیدن باشد، آن علم نیست، برو فکری به حال خود بکن.

این گفته ساده عامیانه، تکانی به روحیه مستعد و هوشیار غزالی داد. او که تا آن روز فقط فکر می کرد که طوطی وار از استاد بشنود و در دفاتر ضبط کند، بعد از آن در فکر افتاد که کوشش کند تا مغز و دماغ خود را با تفکر پرورش دهد و بیشتر فکر کند و تحقیق نماید و مطالب مفید را در دفتر ذهن خود بسپارد.

غزالی می گوید: «من بهترین پندها را، که راهنمای زندگی فکری من شد، از زبان یک دزد راهزن شنیدم.»(1)

علم گمشده مؤمن

داستان - 467

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص13

گویند که:

امیرکبیر در کودکی (هنگامی که) ناهار اولاد قائم مقام فراهانی را می آورد، در حجره معلم شان ایستاده برای بردن ظروف ، آن چه معلم به آن ها می آموخت او هم فرا می گرفت، تا روزی قائم مقام به آزمایش پسرانش آمده بود هر چه از آن ها پرسید ندانستند و امیر جواب داد .

قائم مقام از وی پرسید: تقی، تو کجا درس خوانده ای؟

عرض نمود: روزها که غذای آقازاده ها را می آوردم، ایستاده گوش می کردم .

قائم مقام انعامی به او داد . نگرفت و گریه کرد .

بدو گفت: چرا گریه می کنی چه می خواهی؟

عرض کرد: به معلم امر فرمائید درسی را که به

ص: 1204

1- - غزالی نامه، صفحه 116.

آقازاده ها می دهد به من بیاموزد.

قائم مقام دلش به حال او سوخت به معلم فرمود: تا به او نیز بیاموزد .

نامه ای که سال ها بعد قائم مقام به برادرزاده اش میرزا اسحاق نوشته حد مراقبت او را در تعلیم کربلایی تقی آن روز و امیرکبیر سال های بعد می رساند.

در حقیقت کربلایی تقی (امیرکبیر) را (امثال کامل شاگردی درس خوان آورده ، به پسران خود و برادرزاده اش سرکوفت می زد بخشی از این نامه چنین است:

دیروز از کربلایی تقی کاغذی رسید موجب حیرت حاضران گردید همه تحسین کردند و آفرین گفتند . الحق یکاد زیتها یضیء در حق قوه مدرکه اش صادق است. یکی از آن میان سر بیرون آورده تحسینات او را به شأن شما وارد کرد که در واقع ریشخندی به من بود.

گفت: درخت گردکان با این درشتی درخت خربزه اللّه اکبر، نوکر این طور چیز بنویسد آقا جای خود دارد . . . باری حقیقتاً من به کربلایی قربان (پدر امیرکبیر) حسد بردم و بر پسرش می ترسم . . . خلاصه این پسر خیلی ترقیات دارد . و قوانین بزرگ به روزگارم می گذارد . باش تا صبح دولتش بدمد .

میرزا تقی خان در حدود سال 1222 ه ق در(هزاوه فراهان) متولد شد . پدرش کربلایی محمد قربان آش پز میرزا عیسی قائم مقام اول بود و پس از او همین شغل را در دستگاه پسرش میرزا ابوالقاسم قائم مقام ثانی داشت . (1)

علم مکتوم و علم مکتوب

داستان - 19

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 233

غزالی، دانشمند شهیر اسلامی، اهل

ص: 1205

1- -داستان هایی از زندگانی امیرکبیر ، حکیمی ، ص36 .

طوس بود (طوس قریه ای است در نزدیکی مشهد). در آن وقت، یعنی در حدود قرن پنجم هجری، نیشابور مرکز و سواد اعظم آن ناحیه بود و دارالعلم محسوب می شد. طلاب علم در آن نواحی برای تحصیل و درس خواندن به نیشابور می آمدند. غزالی نیز طبق معمول به نیشابور و گرگان آمد و سالها از محضر اساتید و فضلا با حرص و ولع زیاد کسب فضل نمود. و برای آنکه معلوماتش فراموش نشود و خوشه هایی که چیده از دستش نرود، آنها را مرتب می نوشت و جزوه می کرد. آن جزوه ها را که محصول سالها زحمتش بود مثل جان شیرین دوست می داشت.

بعد از سالها عازم بازگشت به وطن شد. جزوه ها را مرتب کرده در توبره ای پیچید و با قافله به طرف وطن روانه شد.

از قضا قافله با یک عده دزد و راهزن برخورد. دزدان جلو قافله را گرفتند و آنچه مال و خواسته یافت می شد یکی یکی جمع کردند.

نوبت به غزالی و اثاث غزالی رسید. همینکه دست دزدان به طرف آن توبره رفت، غزالی شروع به التماس و زاری کرد و گفت: «غیر از این، هرچه دارم ببرید و این یکی را به من واگذارید.»

دزدها خیال کردند که حتما در داخل این بسته متاع گران قیمتی است. بسته را باز کردند، جز مشتی کاغذ سیاه شده چیزی ندیدند.

گفتند: «اینها چیست و به چه درد می خورد؟».

غزالی گفت: «هرچه هست به درد شما نمی خورد، ولی به درد من می خورد.».

- به چه درد تو می خورد؟.

- اینها ثمره چند سال تحصیل من است. اگر اینها را از من

بگیرید، معلوماتم تباه می شود و سالها زحمتم در راه تحصیل علم به هدر می رود.

- راستی معلومات تو همین است که در اینجاست؟.

- بلی.

- علمی که جایش توی بقچه و قابل دزدیدن باشد، آن علم نیست، برو فکری به حال خود بکن.

این گفته ساده عامیانه، تکانی به روحیه مستعد و هوشیار غزالی داد. او که تا آن روز فقط فکر می کرد که طوطی وار از استاد بشنود و در دفاتر ضبط کند، بعد از آن در فکر افتاد که کوشش کند تا مغز و دماغ خود را با تفکر پرورش دهد و بیشتر فکر کند و تحقیق نماید و مطالب مفید را در دفتر ذهن خود بسپارد.

غزالی می گوید: «من بهترین پندها را، که راهنمای زندگی فکری من شد، از زبان یک دزد راهزن شنیدم.»(1)

علم یا ثروث

داستان - 461

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص8

از بوذر جمهر حکیم پرسیدند: علم بهتر است یا مال؟

گفت: علم.

گفتند: پس چرا علما به سراغ اغنیا می روند ولی اغنیا به سراغعلما نمی روند؟

بوذر جمهر گفت: این بدان جهت است که علما فضیلت و ارزش مال را می دانند و آثار و فواید آن را درک می کنند ولی اغنیا فضیلت علم را نمی دانند و از آثار و فوائد و برکات علم و عالم آگاهی ندارند، لذا به سراغ علم وعالم نمی روند؛ وهمین دلیل بر فضیلت و برتری علم وعالم است بر ثروت و ثروتمندان .

دانش گنج بزرگی است که فانی نشود. (2)

علویه ی سفارش شده

داستان - 209

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

مرحوم شیخ علی اکبر

ص: 1207

1- - غزالی نامه، صفحه 116.
2- - غرر الحکم، ص700 .

نهاوندی از کتاب «انوار المشعشعین» که در تاریخ قم است، نقل می نماید:

سید عبدالرحیم، خادم مسجد جمکران حکایت کرد که در سال 1322 مرض وبا شیوع پیدا کرد. بعد از گذشتن وَبا، روزی به مسجد جمکران رفتم. مرد غریبی را دیدم که در آن جا نشسته بود. از احوال او و این که چرا به این مکان آمده است، پرسیدم. او گفت: من ساکن تهران هستم و اسمم مشهدی علی اکبر است. مغازه ای داشتم و از قبیل دخانیات خرید و فروش می کردم. به خاطر این که به مردم نسیه داده بودم وعده زیادی از آنها هم به مرض وبا از دنیا رفتند، سرمایه ام از بین رفت و دستم خالی شد. حالا به قم آمدم. وقتی اوصاف این مسجد را شنیدم به این جا آمدم تا آن که شاید حضرت حجه (علیه السلام) نظری بفرماید و حاجاتم را برآورد.

مشهدی علی اکبر سه ماه در مسجد ماند و مشغول عبادت بود و ریاضت های بسیاری کشید؛ گرسنگی، عبادت و گریه زیاد. روزی به من گفت: مقداری از کارم اصلاح شده، ولکن هنوز به انجام نرسیده است و تصمیم دارم به کربلا بروم.

یک روز که از شهر به طرف مسجد جمکران می رفتم در بین راه او را دیدم که پیاده به کربلا می رود. سفر او مدّت شش ماه طول کشید. بعد از این مدّت روزی از مسجد جمکران به طرف شهر می رفتم. در همان مکانی که هنگام رفتن، او را دیده بودم، باز هم ملاقاتش نمودم که از کربلا بر می گشت. پس از احوال پرسی

و تعارفات، گفت: در کربلا چنین معلوم شد که انجام مطلبم و برآورده شدن حاجتم در همین مسجد جمکران خواهد بود. به همین خاطر به مسجد می روم.

این بار نیز دو سه ماه در مسجد ماند و در یکی از حجرات منزل گرفت و مشغول ریاضت و عبادت بود. روز پنجم یا ششم ماه مبارک رمضان بود که از مسجد به شهر آمد تا به تهران برود. او را به منزل خود بردم و شب را میهمان من بود. پرسیدم: حاجتت چه شد؟

گفت: حاجتی که خواستم برآورده شد.

گفتم: چگونه و از چه راهی؟

گفت: چون تو خادم مسجد هستی برای تو نقل می کنم و برای احدی نقل نکرده ام.

در مدتی که در مسجد حجره گرفته بودم با شخصی از اهالی روستای جمکران قرارداد بستم که هر روز یک قرص نانِ جو به من بدهد تا بعداً که جمع شد، پولش را بدهم. یکی از روزها که پیش او رفتم از دادن نان خودداری کرد. برگشتم و به کسی ابراز نکردم. چهار روز برای خوردن چیزی نداشتم از علف های کنار جوی می خوردم تا آن که به اسهال مبتلا شده و بی حال افتادم و دیگر قوّت برخاستن نداشتم. فقط برای عباداتِ واجبم قدری به حال می آمدم. روز چهارم هم تمام شد و نصف شب فرا رسید. دیدم که طرفِ کوه دوبرادران روشن شد و نوری می درخشد؛ به گونه ای که تمام بیابان روشن شده بود. ناگهان احساس کردم که شخصی پشت در حجره است و می خواهد در را باز کند. با حالت

ضعف و ناتوانی برخاستم و در را باز کردم. سیدی را با شوکت

و جلالت مشاهده نمودم. سلام کردم که در این هنگام هیبت او مرا گرفت و نتوانستم سخن بگویم تا آن که جلو آمد و کنار من نشست و فرمود:

جدّه ام فاطمه (علیها السلام) در نزد پیامبر (صلی الله علیه وآله وسلم) شفیع شد که پیامبر حاجت تو را برآورد و جدّم نیز آن را به من واگذار نمود.

سپس فرمود: به وطن خود مراجعت کن که کارَت خوب خواهد شد. پیامبر فرمود که برخیز و برو. زیرا اهل و خانواده ات منتظرند و بر آنها سخت می گذرد.

در این هنگام به دلم افتاد که این بزرگوار حضرت حجه (علیه السلام) می باشد. عرض کردم: این سید عبدالرحیم، خادم مسجد، چشمش نابینا شده است. شما به او شفا دهید. فرمود: صلاح او همان است که به همین حالت باشد.

سپس فرمود: با من بیا تا به مسجد برویم و نماز بخوانیم.

برخاستم و با حضرت از حجره بیرون آمدیم تا نزدیک چاهی رسیدیم که در نزدیک درب مسجد می باشد. ناگهان شخصی از چاه بیرون آمد و حضرت با او سخنانی فرمود که من نفهمیدم. سپس در صحن مسجد مقداری قدم زدیم. در این هنگام مشاهده نمودم که شخصی از مسجد خارج شد و ظرفی آب در دست داشت و به طرف ما آمد. ظرف آب را به حضرت داد تا آن بزرگوار وضو گرفت. پس از آن به من فرمود: از این آب وضو بگیر.

من هم وضو گرفتم و داخل مسجد شدیم. به آقا

و مولایم عرض کردم: یابن رسول اللّه ! چه وقت ظهور می کنید؟

حضرت از این سئوال خوشش نیامد و با تندی فرمود: این سؤال ها به تو نیامده است.

عرض کردم: می خواهم از یاوران شما باشم.

فرمود: هستی، ولی تو نباید از این مطالب سؤال کنی.

ناگهان از نظر غایب شد، ولی صدای آن بزرگوار را از میان ایوان مسجد می شنیدم که می فرمود: هر چه زودتر به وطن خود مراجعت کن که اهل و عیالت منتظر می باشند و عیالت هم عَلویّه است.

علی علیه السلام و اخلاق الهیش

داستان - 47

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص622

روزی شخصی به علی (علیه السلام) دشنام داد حضرت خود را به تغافل زد و از او گذشت « و لقد امر علی الیئم یسبنی فمضیت ثمه لا ینینی» می فرماید: به گوش خودم شنیدم کسی را که به من دشنام می داد من به روی خود نیاوردم و با خود گفتم: لابد به علی دیگری بد می گفته است و این نحوه برخورد به روش اخلاقی قرآنی است که در آیه « و اذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاما» آمده است.

علی علیه السلام پیشتاز در اسلام

داستان - 300

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص23

مقید بودن فاطمه (س) به آداب اسلام از مستحبات نماز آن است که انسان بوی خوش به بدن و لباسش بزند و با لباس پاکیزه

نماز بخواند و با احترام و وقار برای عبادت خدا مشغول شود .

لحظات آخر عمر حضرت زهرا (س) بود چند لحظه ای به اذان مغرب باقی مانده

ص: 1211

بود نزدیک بود که وقت نماز فرا رسد ، فاطمه (

س) به اسماء بنت عمیس فرمود (عطر مرا بیاور) سپس وضو گرفت ، و در این هنگام که می خواست نماز بخواند ، حالش منقلب شد ، سرش را به زمین نهاد ، به اسماء گفت : (کنار سرم بنشین ، هنگامی که وقت نماز فرا رسید ، مرا بلند کن تا نمازم را بخوانم ،

اگر برخاستم که چیزی نیست و اگر برنخاستم شخصی را نزد علی (ع) بفرست تا خبر فوت مرا به او بدهد . اسماء میگوید : وقت

نماز فرا رسید ، گفتم : الصلاه یا بنت رسول الله : (ای دختر رسول خدا وقت نماز است) جوابی نشنیدم ، ناگاه متوجه شدم که حضرت زهرا (س) از دنیا رفته است .(1) براستی باید از زهرای اطهر (س) درس پاکیزگی و مقید بودن به آداب اسلام را آموخت در آن حال ، لباس نمازش را پوشید و بوی خوش استعمال کرد تا نماز بخواند و قبل از وقت خود را آماده نماز کند

علی علیه السلام و فاطمه سلام الله علیها برای هم

داستان - 291

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص19

از ازدواج حضرت زهرا سلام الله علیها با حضرت علی علیه السلام چندان نگذشته بود پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم به دیدار آن ها آمد به آن ها مبارکباد گفت و پس از ساعاتی علی علیه السلام برای کاری از خانه بیرون رفت .

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم به فاطمه (س) فرمود :

1- - کشف الغمه ، ج2 ، ص62 .

(حالت چطور است ؟ شوهرت را چگونه یافتی ؟)

فاطمه سلام الله علیها : پدر جان شوهرم را به بهترین شوهر یافتم ولی جمعی از زنان قریش نزد من آمدند و به من گفتند : رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم تو را همسر یک نفر مرد فقیر و تهیدست نموده است.

پیامبر : دخترم ! نه پدرت فقیر است ، و نه شوهرت ، خداوند گنجینه های طلا چو نقره تمام زمین را در اختیار من نهاده است ولی من از آن ها چشم پوشیدم ، و پاداشی را که در پیشگاه خدا است برگزیدم . دخترم ! اگر آن چه را که پدرت می داند ، می دانستی دنیا در نظرت ناچیز جلوه می کرد ، سوگند به خدا در نصیحت و آموزش تو کوتاهی نکردم . شوهر تو در تقدم به اسلام و در علم و حلم از همه مقدمتر و بهتر است ، دخترم وقتی که خداوند بر سراسر زمین نگاه کرد دو مرد را برگزید یکی از آن دو را پدر تو قرار داد و دیگری را شوهر تو . یا بنته نعم الزوج زوجک لاتعصی له امرا -(دختر عزیزم ! شوهر تو ، نیکو شوهری است همواره در همه امور ، از او اطاعت کن)

سپس پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم علی علیه السلام را به حضور طلبید و در شاءن و مقام فاطمه سلام الله علیها مطالبی گفت ، از جمله فرمود :

فاطمه سلام الله علیها پاره تن من است هر که او را برنجاند

مرا رنجانده و هر کس او را شاد کند مرا شاد کرده است .

امام علی علیه السلام در شاءن زهرا سلام الله علیها می گوید : (سوگند به خدا هیچ گونه فاطمه سلام الله علیها را خشمگین و مجبور به کاری نکردم تا آن زمان که خداوند روح او را به سوی خود قبض کرد ، و او نیز هیچ گاه مرا ناراحت نکرد و از من نافرمانی ننمود ، هر زمان به او نگاه می کردم همه اندوه ها و حزن ها و رنج هایم برطرف می شد . (1)

علی علیه السلام و مظلوم نوازی

داستان -512

منبع: سجاده عشق ، ص21

سعد بن قیس همدانی گوید:

در زمان خلافت امیرالمومنین علیه السلام روزی او را در کنار دیواری دیدم . عرض کردم:

ای امیرالمومنین چرا در این هنگام که هوا گرم و زمان استراحت است . بیرون آمدی؟

حضرت فرمود: بیرون نیامدم مگر این که مظلومی را یاری دهم یا به فریاد دادخواهی رسیدگی کنم.

در این هنگام بود که زنی به سوی او آمد که ترس و وحشت او را فرا گرفته بود نمی دانست به کجا مراجعه کند . نزد امام ایستاد و گفت:

ای امیرالمومنین همسرم به من ستم و تعدی کرده و قسم یاد کرده است که مرا کتک زند . شما با من بیا و ما را صلح بده .

حضرت سرش را پایین انداخت و پس از لحظه ای سر بلند کرد و فرمود:

والله می روم تا اینک ه مظلوم حقش را راحت و با قطعیت بگیرد . منزلت کجاست؟

آن

1- - بیت الاحزان، ص62 و 63 .

زن گفت : فلان جاست .

امام علیه السلام با او حرکت کرد تا به منزلش رسیدند .

زن گفت : این جا خانه ماست .

حضرت کنار درب منزل ایستاد و بر اهل خانه سلام کرد در این هنگام جوانی که پیراهن بلند و رنگارنگ پوشیده بود از خانه بیرون آمد .

امام علیه السلام به او فرمود : از خدا بترس و تقوی پیشه کن ، تو همسرت خودت را ترسانده ای؟

جوان گفت: مسائل خانوادگی ما چه ربطی به شما دارد؟ به خدا قسم او را به خاطر سخن تو به آتش می کشم .

امام علیه السلام همواره شمشیر خود را به همراه داشت . در این هنگام که جوان گستاخی کرد ضربه شمشیر حضرت را احساس کرد . آنگاه به او فرمود:

من به تو امر بعمروف و نهی از منکر می کنم و تو رد می کنی؟ همین الان توبه کن و گر نه تو را خواهم کشت .

مردم به خدمت حضرت رسیدند و اطراف او جمع شدند .

جوان جسور که طرف خود را شناخته بود و وحشت زده شده بود . عرض کرد:

یا امیرالمومنین مرا ببخش خداوند تو را مورد بخشش خود قرار دهد . به خدا قسم فرش زمین خواهم شد تا همسرم پا بر روی من گذارد.

در این جا بود که امام (علیه السلام) به همسرش فرمود:

به منزل وارد شود و شوهرداری کند و با خود این آیه را تلاوت می فرمود:

لا خیر فی کثیر من نجویهم الا

من امر بصدفه او معروف او اصلاح بين الناس - خيرى در سخنان آنان نيست مگر كسى كه امر به صدقه يا كار خير كند يا بين مردم را اصلاح نمايد. (1) حمد خدايى را كه به وسيله من بين زن و مردى را اصلاح كرد. (2)

عمار بهشتی

داستان - 192

منبع: تتمه المنتهى در تاريخ خلفاء ، ص29

روز نهم ديگرباره حضرت امير المؤمنين عليه السّلام به مبارزت بيرون شد و جنگ سختى شد، و در آن روز عمّار ياسر داد مردى و مردانگى مى داد و مى فرمود:

إنّى لأرى وجوه قوم لا يزالون، يقاتلون حتى يرتاب المبطلون، و اللّه لوهزمونا حتى يبلغوا بنا سعفات الهجر لكنّا على الحق و هم على الباطل. (3)

پس حمله كرد و جنگ نمايانى نمود و برگشت به موضع خود و طلب آبى نمود، زنى از بنى شيبان كاسه لبنى براى او آورد، عمار چون كاسه لبن را ديد گفت:

«اللّه اكبر» امروز روزى است كه شهيد شوم و دوستان خود را در آن سرا ملاقات نمايم، پس رجز خواند و مقاتله كرد تا آن كه ابو الهاويه (ابو العاديه-خ ل) عاملى و ابو حواء سكسكى در آخر روز او را شهيد كردند، و در آن وقت از سنين عمر شريفش نود و سه سال گذشته بود. شهادتش بر امير المؤمنين عليه السّلام خيلى اثر كرد و آن حضرت بر او نماز گزاشت و در صفين مدفون شد، رضوان اللّه عليه.

و در مجالس المؤمنين است كه چون عمار شهد شهادت نوشيد، امير المؤمنين عليه السّلام بر بالين او آمد و سر او را بر زانوى مبارک نهاده، فرمود:

ألا أيّها

1- - نساء - 114
2- - سفينه البحار، ج 2، ص 321.
3- - مروج الذهب، ج ۲، ص ۳۹۱.

الموت الّذی لست تارکی(1) أرحنی فقد أفنیت کل خلیل أراک بصیرا بالّذین احبّهم کأنّک تنحو نحوهم بدلیل پس زبان به کلمهٔ «إِنّا لِلّهِ وَ إِنّا إِلَیْهِ راجِعُونَ» گشود، و فرمود که: هرکه از وفات عمار دلتنگ نشود او را از مسلمانی نصیب نباشد، خدای تعالی بر عمار رحمت کناد در آن ساعت که او را از نیک و بد سؤال کنند، هرگاه که در خدمت رسول صلّی اللّه علیه و آله و سلّم سه کس دیدم چهارم ایشان عمار بوده و اگر چهار کس دیدم عمار پنجم ایشان بوده، نه یک بار عمار را بهشت واجب شده، بلکه بارها استحقاق آن پیدا کرده که جنات عدن او را مهیّا و مهنّا بود که او را بکشتند، و حق با او بود و او یار حق بود، چنان که رسول صلّی اللّه علیه و آله و سلّم در شأن او فرمود: «یدور مع عمّار حیث دار» .(2)

و بعد از آن علی علیه السّلام گفت که: کشندهٔ عمار و دشنام دهنده و رباینده سلاح او به آتش دوزخ معذب خواهد شد، آن گاه قدم مبارک پیش نهاده بر عمار نماز گزارد، و با دست همایون خویش او را در خاک نهاد. «رحمه اللّه و رضوانه علیه و طوبی له و حسن مآب.(3)

عمار سعادت مند

داستان - 192

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص29

روز نهم دیگرباره حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام به مبارزت بیرون شد و جنگ سختی شد، و در آن روز عمّار یاسر داد مردی و مردانگی می داد و می فرمود:

إنّی لأری وجوه قوم لا یزالون، یقاتلون حتی یرتاب المبطلون، و اللّه لوهزمونا حتی یبلغوا بنا سعفات الهجر لکنّا

1- - در مجالس المؤمنین: ألا أیّها الموت الذی هو قاصدی.
2- - طبقات ابن سعد، ج ۳، ص ۱۸۷.
3- - مجالس المؤمنین، ج ۱، ص 4 ۲۱-5 ۲۱.

على الحق و هم على الباطل.(1)

پس حمله کرد و جنگ نمایانی نمود و برگشت به موضع خود و طلب آبی نمود، زنی از بنی شیبان کاسه لبنی برای او آورد، عمار چون کاسه لبن را دید گفت:

«اللّه اکبر» امروز روزی است که شهید شوم و دوستان خود را در آن سرا ملاقات نمایم، پس رجز خواند و مقاتله کرد تا آن که ابو الهاویه (ابو العادیه-خ ل) عاملی و ابو حواء سکسکی در آخر روز او را شهید کردند، و در آن وقت از سنین عمر شریفش نود و سه سال گذشته بود. شهادتش بر امیر المؤمنین علیه السّلام خیلی اثر کرد و آن حضرت بر او نماز گزاشت و در صفین مدفون شد، رضوان اللّه علیه.

و در مجالس المؤمنین است که چون عمار شهد شهادت نوشید، امیر المؤمنین علیه السّلام بر بالین او آمد و سر او را بر زانوی مبارک نهاده، فرمود:

ألا أیّها الموت الّذی لست تارکی(2) أرحنی فقد أفنیت کل خلیل أراک بصیرا بالّذین احبّهم کأنّک تنحو نحوهم بدلیل پس زبان به کلمهٔ «إِنّا لِلّهِ وَ إِنّا إِلَیْهِ راجِعُونَ» گشود، و فرمود که: هرکه از وفات عمار دلتنگ نشود او را از مسلمانی نصیب نباشد، خدای تعالی بر عمار رحمت کناد در آن ساعت که او را از نیک و بد سؤال کنند، هرگاه که در خدمت رسول صلّی اللّه علیه و آله و سلّم سه کس دیدم چهارم ایشان عمار بوده و اگر چهار کس دیدم عمار پنجم ایشان بوده، نه یک بار عمار را بهشت واجب شده، بلکه بارها استحقاق آن پیدا کرده که جنات

1- - مروج الذهب، ج ۲، ص ۳۹۱.
2- - در مجالس المؤمنین: ألا أیّها الموت الذی هو قاصدی.

عدن او را مهیّا و مهنّا بود که او را بکشتند، و حق با او بود و او یار حق بود، چنان که رسول صلّی اللّه علیه و آله و سلّم در شأن او فرمود: «یدور مع عمّار حیث دار» .(1)

و بعد از آن علی علیه السّلام گفت که: کشندهٔ عمار و دشنام دهنده و رباینده سلاح او به آتش دوزخ معذب خواهد شد، آن گاه قدم مبارک پیش نهاده بر عمار نماز گزارد، و با دست همایون خویش او را در خاک نهاد. «رحمه اللّه و رضوانه علیه و طوبی له و حسن مآب.(2)

عُمّال فاسق تر

داستان - 184

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص18

از عثمان در ایام خلافتش چیزهایی ظاهر شد که بر مردم گران آمد، از آن جمله کردار او با عبد اللّه بن مسعود(3)، و عمار یاسر(4)، و بیرون کردن ابو ذر را از مدینه(5) و فرستادن او را به ربذه.

و از آن جمله آن که مصریان به مدینه آمدند و از عامل او عبد اللّه بن ابی سرح تشکّی و تظلّم کردند، عثمان، محمّد بن ابی بکر را والی مصر کرد و با مصریان او را به جانب مصر فرستاد، در بین راه قاصدی از عثمان دیدند که به مصر می رود، او را تفتیش کردند، نامه ای(6) نزد او یافتند که به عبد اللّه نوشته شده که: محمّد را بکش و جماعتش را سر و ریش بتراش و حبس کن و بعضی را بر دار بکش!

مصریان به مدینه برگشتند و با قبائل بنو زهره و هذیل و بنو مخزوم و غفار و احلاف ایشان که هواخواه ابن مسعود و عمار و ابو ذر بودند همدست

1- - طبقات ابن سعد، ج ۳، ص ۱۸۷.
2- - مجالس المؤمنین، ج ۱، ص 4 ۲۱-5 ۲۱.
3- - ن.ک: ملل و نحل شهرستانی، ج ۱، ص 59؛ الصراط المستقیم، ج ۳، ص ۳۲؛ الشافی، ج 4، ص ۲۷۹- ۲۸۲؛ شرح نهج البلاغه، ابن ابی الحدید، ج ۲، ص ۴۱-44.

4- -۲) -نگاه کنید به: تاریخ طبری، ج 4، ص ۲6؛ شرح نهج البلاغه، ج ۳، ص ۴۷-۴۹؛ الصراط المستقیم، ج ۳، ص ۳۳؛ الشافی، ج 4، ص ۲۸6؛ الامامه و السیاسه، ص ۵۱؛ تجرید الاعتقاد، ص ۲۵۷.
5- - شرح نهج البلاغه، ج ۳، ص ۵۲-۵۹؛ تجرید الاعتقاد، ص 256.
6- - یکی از علمای معاصر دربارۀ این نامه می نویسد: این نامه را اکابر اهل سنّت معترفند مثل طبری در تاریخ خود (ج 5، ص ۱۱۸) و ابن اثیر در کامل (ج ۳، ص ۷۰) ؛ شرح ابن ابی الحدید (ج. . . ص ۱66) ؛ الانساب (ج 5، ص ۲6 و 69 و 955) ؛ الامامه و السیاسه (ج ۱، ص ۳۳) المعارف لابن قتیبه (ص ۸4) ؛ العقد الفرید (ج ۲، ص ۲6۳) ؛ الریاض النضره (ج ۲، ص ۱۲۳) ؛ تاریخ ابن خلدون (ج ۲، ص ۳۹۷) ؛ تاریخ ابن کثیر (ج ۷، ص ۱۷۳ الی ۱۸۹) ؛ حیاه الحیوان (ج ۱، ص 5۳) ؛ الصواعق (ص 69) ؛ تاریخ الخلفاء للسیوطی (ص ۱۰6) ؛ السیره الحلبیه (ج ۲، ص ۸4 الی ۸۷) ؛ تاریخ الخمیس (ج ۲، ص ۲۵۹) .

شدند و دور خانه عثمان را محاصره کردند و آب را از او منع نمودند.

چون این خبر به امیر المؤمنین علیه السّلام رسید، سه مشک آب برای او روانه کرد. و چهل و نه روز مدت محاصره عثمان بود و آخر الامر محمّد بن ابی بکر با دو تن دیگر از بام خانه های انصار داخل خانه او شدند، محمّد ریشش را به دست گرفت و خواست او را ضربتی زند، اقدام نکرد و برگشت، و آن دو نفر بر عثمان آویختند و خونش بریختند، زوجه اش که چنان دید بالای بام رفت و فریاد کشید که: امیر المؤمنین کشته شد.

مردمان داخل خانه او شدند وقتی رسیدند که عثمان دنیا را وداع کرده بود، و این واقعه در سه روز به آخر ماه ذی حجه مانده بود در سنهٔ سی و پنج. و از کسانی که با او بودند مروان بود با هفده نفر دیگر. و تا سه روز بدنش بر روی زمین بود تا روز شنبه پیش از ظهر در مدینه در موضع معروف به «حش کوکب» او را دفن کردند. و در مدت عمر او اختلاف بسیار است از شصت و دو سال تا نود سال نقل شده.

عمر مغلوب بلال

داستان - 182

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص16

روی أنّ بلالا أبی أن یبایع أبا بکر، و أنّ عمر أخذ بتلابیبه و قال له: یا بلال! هذا جزاء أبی بکر منک أن اعتقک، فلا تجیىء تبایعه! فقال: إن کان أبو بکر أعتقنی للّه فلیدعنی للّه، و إن کان أعتقنی لغیر ذلک فها أنا ذا، و أمّا بیعته، فما کنت ابایع من لم یستخلفه

ص: 1220

رسول اللّه صلّی اللّه علیه و آله و سلّم و الذی استخلفه بیعته فی أعناقنا إلی یوم القیامه. فقال له عمر: لا ابا لک لا تقم معنا. فارتحل الی اشام و توفی بدمشق بباب الصغیر.

روایت شده که بلال با ابی بکر بیعت نکرد و عمر - در زمان خلافتش - او را ببند کرد و گفت: ای بلال، این جزای تو است که ابی بکر - وقت بیعت - آزادت گذاشت و برای بیعت نیامدی.

پس بلال گفت: اگر ابی بکر مرا برای خدا آزاد گذاشت- پس مدعی آن خداست؛ و اگر آزاد گذاشت برای غیر آن پس مدعی آن غیر است. اما بیعت او ؛ پس بیعتی کسی است که مخالفت با رسول خدا نمی شود، و چنان چه تخلف شد بیعتش بر گردن ما است تا روز قیامت.

پس عمر گفت: بر تو تخلفی نیست. کلامت جواب ندارد.

پس بلال - رها شد - بسوی شام رفت و رحل اقامت در آن جا افکند و در باب صغیر وفات کرد.

عمر واقعی

داستان - 474

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص16

وقتی اسکندر جهت فتح ممالک قطع مسالک می کرد در اقصای مغرب به شهری رسید که در آب و هوا و نعمت و صفا نظیر آن را ندیده بود فرمان داد تا در آن حوالی سراپرده بر پا نمایند .

ناگاه به قبرستانی رسیدند دید بر قبر یکی نوشته شده او یکسال عمر کرده و بر دیگری نوشته سه سال و بر دیگری پنج سال و خلاصه هیچ یک را عمر از پانزده سال و بیست سال بیش نبود

ص: 1221

در حیرتشد که چگونه در چنین آب و هوای خوب عمر اندک باشد.

فرستاد جمعی از اعیان شهر را حاضر کردند و همه را معمّر و کهن سال یافت.

از معمای عمر کم قبرها پرسید.

گفتند: اموات ما نیز مانند ما عمر زیاد کرده اند ولی روش ما این است که از ایام زندگی خود آن چه برای تحصیل علم و دانش و تکمیل نفس گذراندیم از عمر خود شماریم و بقیه را باطل و بیهوده دانیم پس هر که از ما

درگذرد آن مقدار زمان را حساب کنند و بر روی قبر او نویسند که با علم و دانش بوده است .

اسکندر را این سخن و عادت بسیار

پسندیده آمد وآنها را تحسین کرد .

عمق جهالت

داستان -369

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص12

مرحوم «میرزای بزرگ شیرازی رحمه الله» موقعی که شخصی از کشوری به حضورش می آمد از تمام جهات و خصوصیات آن

کشور سؤ ال می کرد .

روزی عده ای از یک کشور دوردست به حضور او آمدند آن مرحوم از اقتصاد آن کشور و آن شهر سؤ ال نمودند.

یکی از آن ها گفت : ما آن قدر فقیریم که ما سیزده نفریم و یک زن داریم !

میرزا گفت : چه گفتی؟ !

آن مرد باز کلامش را تکرار نمود که : ما سیزده نفریم و یک زن داریم ، که این زن هر شبی نزد یکی از ما می ماند .

مرحوم میرزا بسیار ناراحت شده فرمود: مگر نمی دانید زن حق

ص: 1222

ندارد ، بیش از یک شوهر داشته باشد؟

گفتند: نمی دانیم .

میرزا فرمود: مگر در شهر شما عالم نیست؟

گفتند: خیر .

میرزا دستور داد که بعضی از آن ها در شهر سامراء بمانند برای تحصیل علم و یادگرفتن احکام حلال و حرام . و فرمود: هر کدام آمادگی دارید که بمانید برای تحصیل علم، من زندگی او را تاءمین می کنم.

هم اکنون عده ای از اهل آن شهر در نجف و کربلا و قم مشغول به تحصیل می باشند . (1)

عمق گمراهی جاهلان

داستان - 454

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص20

در قصص العلماء ، آمده است که:

یکی از علما در کنار مرقد حضرت ابا عبد الله علیه السلام در کربلا ، به شخصی برخورد کرد که تسبیحی به دست گرفته بود و مرتب و پشت سر هم می گفت :

اللهم العن ارسطو . . . اللهم العن افلاطون ، اللهم العن سقراط و ... !!

این عالم سوال کرد که : چرا شما این ها را لعن می کنید؟

گفت: نمی دانی آقا ، این ها قائل به وحدت واجب الوجود بوده اند !!

عالم فرمود: این که اعتقاد باطلی نیست ، بنده هم قائل به وحدت واجب الوجود هستم !

آن مرد پرسید : اسمت چیست ؟

فرمود : ملا محراب !

بلافاصله شروع کرد : اللهم العن ملا محراب !!

خلاصه این حرف ها افتاده است توی دهان بعضی از نا اهلان و همین ها جلوی معارف را گرفته اند و آن ها را لوث کرده

ص: 1223

1- - پندهایی از رفتار علماء، سید محمد شیرازی، ص6 .

اند .

عارف حقیقی را فقط عند الله می شود پیدا کرد و این همان کلام امیر المومنین علیه السلام است که عارف فقط عند الله است ، نه در بهشت و نه در رضوان ، چون نظر عارف حقیقی ، مسلما بهشت آفرین ، شیرین تر از خود بهشت است ! (1)

عمل بظاهر صغیر و بباطن عظیم

داستان -510

منبع: سجاده عشق ، ص19

ابو حمزه ثمالی از حضرت امام سجاد (علیه السلام) نقل کرد که آن جناب فرمودند:

مردی با زن خود به کشتی نشست . کشتی در اثر امواج در هم شکسته شد . از مسافرین غیر همان زنی کسی نجات نیافت . خود را به تخته پاره ای چسباند تا به جزیره ای رسید . در آن جزیره مرد راهزنی بود که از هیچ معصیتی خودداری نداشت . اتفاقا با او مصادف گردید . چشم راهزن به زنی تنها و بی مانع افتاد ، هیچ احتمال نمی داد که در جزیره زنی ببیند .

با تعجب پرسید: تو از آدمیانی یا از جنیان ؟

جواب داد: از بنی آدمم .

راهزن به خیال خود وقت را غنیمت شمرده بدون این که کلمه ای از او پرسش کند، قصد دست درازی به او کرد . در این هنگام چشمش به آن زن افتاد . دید چنان لرزه اندامش را فرا گرفته که مانند درختان تکان می خورد .

پرسید از چه می ترسی؟

با سر اشاره به طرف آسمان نموده گفت: از خدا می ترسم .

سوال کردآیا تا کنون چنین پیشامدی برایت رخ داده که به عملی نامشروع

1- - در محضر استاد حسن زاده آملی، ص49.

تن دهی؟

گفت : به عزت پروردگارم سوگند هنوز چنین کاری نکرده ام .

صحبتهای زن و رنگ پریده اش ، اثری شایسته در آن راهزن نمود و گفت:

تو تا کنون چنین کاری را نکرده ای و این بار هم به اجبار من با نارضایتی تن در می دهی ، به همین دلیل این طور می ترسی . به خدا سوگند من از تو سزاوارترم به این گونه ترسیدن .

از جا حرکت کرده منصرف شد ، به سوی خانه و خانواده خود برگشت و از گناهان گذشته توبه نمود . در راه مصادف با راهبی شد . مقداری با هم راه پیمودند . حرارت آفتاب بر آن ها تابید .

راهب گفت : جوان ! خوبست دعا کنی خداوند ما را بوسیله ابری سایه اندازد که از حرارت خورشید آسوده شویم .

جوان با شرمندگی اظهار داشت: مرا در نزد خدا کار نیکی نیست که جرات تقاضا داشته باشم .

راهب گفت : پس من دعا می کنم ، تو آمین بگو !

جوان قبول کرد .

راهب دست نیاز دراز کرده و از خداوند خواست سایه ای از ابر بر آن ها بیاندازد ، جوان آمین می گفت ، چیزی نگذشت که مقداری از آسمان را ابر فرا گرفت . آن دو در سایه ابر به راه خود ادامه دادند . بیش از ساعتی راه نپیمودند ، تا بر سر دو راهی رسیدند و از هم جدا شدند . جوان از یک طرف و راهب از جاده دیگر ، یک مرتبه راهب توجه کرده

دید ابر به همراه جوان می رود .

به او گفت: اکنون معلوم شد تو از من بهتری.

آمین تو مستجاب شد نه دعای من . باید داستان خود را برایم شرح دهی .

جوان داستان زن را برایش مفصل بیان کرد .

فقال غفرلک مامضی حیث دخلک اخوف ، فانظر کیف تکون فیما تستقبل. (1)

خدا بواسطه همان ترسی که ترا فرا گرفت گناهان گذشته ات را آمرزید اینک متوجه باش در آینده خود را از خطا نگهداری .

عمل به سیره ی نبوی

داستان - 72

منبع: داسان ها و حکایت های حج، ص26

یونس بن یعقوب از حضرت صادق علیه السلام نقل کرد که فرمود: علی بن الحسین هنگام وفات به فرزندش امام باقر علیه السلام فرمود: با این شتر بیست مرتبه به مکه رفته ام و یک شلاق به او نزده ام، هر وقت مرد او را دفن کن که گوشتش را درندگان نخورند؛ زیرا پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: هر شتری که هفت مرتبه در موقف عرفات حاضر باشد، خداوند او را از چهارپایان بهشت قرار می دهد و او را مبارک می کند. وقتی شتر مرد، حضرت باقر علیه السلام گودالی حفر نمود و او را دفن کرد.(2)

عملِ صالحانه و هدایت روشنگرانه

داستان - 14

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 215

در زمان خلافت علی علیه السلام در کوفه، زره آن حضرت گم شد. پس از چندی در نزد یک مرد مسیحی پیدا شد. علی او را به محضر قاضی برد و اقامه دعوی کرد که: «این زره از آن من است، نه آن را فروخته ام و نه به

کسی بخشیده ام و اکنون آن را در نزد این مرد یافته ام.» قاضی به مسیحی

1- - اصول کافی ، ج 2 ص 70
2- - بحار الانوار، ج11، ص53.

گفت: «خلیفه ادعای خود را اظهار کرد، تو چه می گویی؟» او گفت: «این زره مال خود من است، و در عین حال گفته مقام خلافت را تکذیب نمی کنم (ممکن است خلیفه اشتباه کرده باشد).».

قاضی رو کرد به علی و گفت: «تو مدعی هستی و این شخص منکر است، علیهذا بر تو است که شاهد بر مدعای خود بیاوری.».

علی خندید و فرمود: «قاضی راست می گوید، اکنون می بایست که من شاهد بیاورم، ولی من شاهد ندارم.».

قاضی روی این اصل که مدعی شاهد ندارد، به نفع مسیحی حکم کرد و او هم زره را برداشت و روان شد.

ولی مرد مسیحی که خود بهتر می دانست که زره مال کیست، پس از آنکه چند گامی پیمود وجدانش مرتعش شد و برگشت، گفت: «این طرز حکومت و رفتار از نوع رفتارهای بشر عادی نیست، از نوع حکومت انبیاست» و اقرار کرد که زره از علی است.

طولی نکشید او را دیدند مسلمان شده و با شوق و ایمان در زیر پرچم علی در جنگ نهروان می جنگد.(1)

عنایت ویژه مهدوی علیه السلام به طلاب

داستان - 220

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

در زمان حاج شیخ عبدالکریم حائری (رحمه الله) وقتی شهریه طلاّب نرسیده بود، آنهایی که از نظر معیشتی وضعیت خوبی نداشتند، کم کم از حوزه متفرّق می شدند. این مسأله باعث ناراحتی و نگرانی همه شده بود.

لذا به حضرت حجّت «ارواحنا فداه» متوسّل شدم و از آن حضرت برای رفع این مشکل استمداد نمودم. در مدرسه فیضیه خوابیده بودم که در عالم رؤیا شخصی به من گفت: «قرار است شما در منزل فلان آقا، خدمت حضرت صاحب الزمان

1- - الامام علی، صوت العداله الانسانیه، صفحه 63. نیز بحار، جلد 9، چاپ تبریز، صفحه 598 (با اختلافی).

(علیه السلام) مشرّف شوید».

بعد، خبر آوردند که تشریف فرمایی حضرت به منزل آن فرد به تأخیر افتاده است، ولی صدایی را شنیدم که فرمود: «سید محمد رضا! به حاج میرزا مهدی(1)

بگو که به آقا شیخ عبدالکریم بگوید از گریه های امام زمان (علیه السلام)، وجوهات متوجّه قم شد».

وقتی از خواب بیدار شدم، پیش حاج میرزا مهدی رفتم و خوابم را برای ایشان تعریف کردم. نکته ای در این خواب برایم سؤال برانگیز بود که چرا به حاج شیخ عبدالکریم تعبیر به «آقا شیخ عبدالکریم» کرده بودند؛ با اینکه ایشان به مکّه مشرف شده بودند، ولی «حاج میرزا مهدی» را حاجی نامیدند؟!

وقتی خدمت حاج شیخ رسیدیم، فرمودند: رؤیای شما از رؤیاهای صادقه است. فردی از تجّار مشهد پیدا شده و قرار است هر ماه دو هزار تومان بفرستد، امّا این که حضرت به من تعبیر «آقا شیخ» کرده اند با این که به مکّه مشرّف شده ام، به خاطر این است که من حجّی را که انجام داده ام، نیابتی بوده است.(2)

عوامل بهشتی شدن

داستان - 418

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص21

انس می گوید:

روزی در محضر رسول اکرم (ص) نشسته بودیم ، حضرت به طرفی اشاره کرد و فرمود:

عنقریب مردی از این راه می آید که اهل بهشت است .

طولی نکشید که پیرمردی از آن راه رسید در حالی که آب وضوی خویش را با دست راست خشک می کرد و به انگشت دست چپش نعلین خویش را آویخته بود.

پیش آمد و سلام کرد. فردای آن روز و هم چنین پس فردا،

ص: 1228

1- - ابو الزوجه حضرت آیه الله العظمی گلپایگانی(رحمه الله).
2- - دفتر ثبت کرامات مسجد مقدس جمکران، شماره 242، مورخه 5/12/1377.

رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم همان جمله را تکرار کرد و هم چنین پیرمرد از راه آمد.

عبدالله بن عمرو بن عاص که هر سه روز در مجلس حضور داشت و سخن نبی گرامی را شنیده بود تصمیم گرفت با وی تماس بگیرد و از عبادات و اعمال خیرش آگاه گردد و بداند چه چیز او را بهشتی ساخته و باعث رفعت معنویش شده است .

از پی او راه افتاد و با وی گفت: من از پدرم قهر کرده ام و قسم یاد نموده ام که سه شبانه روز بملاقاتش نروم اگر موافقت میکنی به منزل شما بیایم و این مدت را نزد تو بگذرانم .

پیرمرد قبول کرد. پسر عمرو بن عاص به خانه او رفت و هر شب در آن جا بود.

عبدالله می گوید: در این سه شب ندیدم که پیرمرد برای عبادت برخیزد و اعمال مخصوص انجام دهد فقط موقعی که در بستر پهلو به پهلو میشد ذکر خدا می گفت.

او تمام شب را می آرمید و چون فجر طلوع می کرد برای نماز صبح بر می خاست ، اما در طول این مدت از او درباره کسی جز خیر و خوبی سخنی نشنیدم . سه شبانه روز منقضی شد و

اعمال پیرمرد آن قدر در نظرم ناچیز آمد که میرفت تحقیرش نمایم ولی خود را نگاهداشتم . موقع خداحافظی به او گفتم که بین من و پدرم تیرگی و کدورتی پدید نیامده بود برای این نزد تو آمدم که سه روز متوالی از نبی اکرم (ص) درباره ات

چنین و چنان

شنیده بودم ، خواستم تو را بشناسم و از عبادات و اعمالت آگاه گردم .

اکنون متوجه شدم عمل بسیاری نداری ، نمیدانم چه چیز مقام تو را آن قدر بالا برده که پیامبر گرامی درباره ات سخنانی آن چنانی گفته است .

پیرمرد پاسخ داد جز آن چه از من دیدی عملی ندارم . پسر عمرو بن عاص از وی جدا شد و چند قدمی بیشتر نرفته بود که پیرمرد او را صدا زد و گفت :

اعمال ظاهر من همان بود که دیدی اما در دلم نسبت به هیچ مسلمانی کینه و بدخواهی نیست و هرگز به کسیکه خداوند به او نعمتی عطا نموده است حسد نبرده ام .

پسر عمرو بن عاص گفت : همین حسن نیّت و خیرخواهی است که تو را مشمول عنایات و الطاف الهی ساخته و ما نمی توانیم این چنین پاکدل و دگر دوست باشیم . (1)

عوامل عدم استجابت دعا

داستان - 15

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 217

سفیان ثوری(2) که در مدینه می زیست بر امام صادق وارد شد. امام را دید جامه ای سپید و بسیار لطیف- مانند پرده نازکی که میان سفیده تخم مرغ و پوست آن است و آندو را از هم جدا می سازد- پوشیده است. به عنوان اعتراض گفت: «این جامه سزاوار تو نیست. تو نمی بایست خود را به زیورهای دنیا آلوده سازی. از تو انتظار می رود که زهد بورزی و تقوا داشته باشی و خود را از دنیا دور نگه داری.».

امام: «می خواهم سخنی به تو بگویم، خوب گوش کن که از برای دنیا و آخرت تو مفید است. اگر راستی

1- - مجموعه ی ورام، ج1، ص126.
2- - در حدود اوایل قرن دوم هجری، دسته ای در میان مسلمین به وجود آمدند که خود را زاهد و صوفی می نامیدند. این دسته روش خاصی در زندگی داشتند و دیگران را هم به همان روش دعوت می کردند و چنین وانمود می کردند که راه دین هم همین است. مدعی بودند که از نعمتهای دنیا باید دوری جست، آدم مؤمن نباید جامه خوب بپوشد، یا غذای مطبوع بخورد، یا در مسکن عالی بنشیند. اینها دیگران را که می دیدند احیانا این مواهب را مورد استفاده قرار می دهند، سخت تحقیر و ملامت می کردند و آنان را اهل دنیا و دور از خدا می خواندند. ایراد سفیان بر امام صادق روی همین طرز تفکر بود. این روش و مسلک در جهان سابقه داشت. در یونان و در هند، بلکه در همه جای دنیا این مسلک کم و بیش وجود داشته، در میان مسلمین هم پیدا شد و به آن رنگ دینی دادند. این روش و این مسلک در نسلهای بعد ادامه یافت و نفوذ عجیبی پیدا کرد، و می توان گفت مکتب مخصوصی در میان مسلمین به وجود آمد که اثر مستقیمش محترم نشمردن اصول زندگی و لاقیدی در کارها بود و ثمره اش انحطاط و تأخر کشورهای اسلامی شد. نفوذ این مکتب و این فلسفه، تنها در میان طبقاتی که رسما به نام صوفی نامیده شده اند نبوده، شیوع این طرز تفکر مخصوص- به نام زهد و تقوا و ترک دنیا- در میان سایر طبقات و گروههای مذهبی اسلامی که احیانا خود را ضدصوفی قلمداد کرده و می کنند کمتر از صوفیه نبوده است. و هم می توان گفت تمام کسانی که صوفی نامیده شده اند دارای این طرز تفکر نبوده اند. شک نیست که این طرز تفکر را باید یک نوع بیماری اجتماعی تلقی کرد، یک بیماری خطرناک که موجب فلج روحی اجتماع می گردد. و باید با این بیماری مبارزه کرد و این طرز تفکر را از بین برد. متأسفانه مبارزه هایی که به این نام شده و می شود، هیچ یک مبارزه با این بیماری یعنی با این طرز تفکر نیست، مبارزه با اسماء و الفاظ و افراد و اشخاص است و احیانا مبارزه برای ربودن مناصب دنیوی، و بسا هست که مبارزه کنندگان با تصوف، خودشان به آن بیماری بیشتر مبتلا هستند و عامل شیوع آن بیماری می باشند. یا آنکه به علت جهل و قصور درک مبارزه کنندگان، یک سلسله افکار عالی و لطیف که شاهکار انسانیت است و دست کمتر کسی به آنها می رسد مورد حمله قرار می گیرد. مبارزه با تصوف باید به صورت مبارزه با آن بیماری و آن طرز تفکر باشد که در حدیث متن، در ضمن بیان امام صادق علیه السلام آمده. باید با آن مبارزه شود، در هر جا که باشد و از طرف هر جمعیت که ابراز شود، به هر نام که خوانده شود. به هر حال، بیان امام در این داستان جامعترین بیانی است در رد این طرز تفکر، که متأسفانه شیوع عظیمی پیدا کرده، و خوشبختانه این بیان جامع، در کتب حدیث محفوظ و مضبوط مانده است.

اشتباه کرده ای و حقیقت نظر دین اسلام را درباره این موضوع نمی دانی، سخن من برای تو بسیار سودمند خواهد بود. اما اگر منظورت این است که در اسلام بدعتی بگذاری و حقایق را منحرف و وارونه سازی، مطلب دیگری است و این سخنان به تو سودی نخواهد داد. ممکن است تو وضع ساده و فقیرانه رسول خدا و صحابه آن حضرت را در آن زمان، پیش خود مجسم سازی و فکر کنی که یک نوع تکلیف و وظیفه ای برای همه مسلمین تا روز قیامت هست که عین آن وضع را نمونه قرار دهند و همیشه فقیرانه زندگی کنند. اما من به تو بگویم که رسول خدا در زمانی و محیطی بود که فقر و سختی و تنگدستی بر آن مستولی بود. عموم مردم از داشتن لوازم اولیه زندگی محروم بودند. وضع خاص زندگی رسول اکرم و صحابه آن حضرت مربوط به وضع عمومی آن روزگار بود. ولی اگر در عصری و روزگاری وسائل زندگی فراهم شد و شرایط بهره برداری از موهبتهای الهی موجود گشت، سزاوارترین مردم برای بهره بردن از آن نعمتها نیکان و صالحانند، نه فاسقان و بدکاران، مسلمانانند نه کافران.

«تو چه چیز را در من عیب شمردی؟! به خدا قسم من در عین اینکه می بینی که از نعمتها و موهبتهای الهی استفاده می کنم، از زمانی که به حد رشد و بلوغ رسیده ام، شب و روزی بر من نمی گذرد مگر آنکه مراقب هستم که اگر حقی در مالم پیدا شود فوراً آن را به موردش برسانم.».

سفیان نتوانست جواب منطق امام را بدهد، سرافکنده و شکست خورده بیرون رفت و به

یاران و هم مسلکان خود پیوست و ماجرا را گفت. آنها تصمیم گرفتند که دسته جمعی بیایند و با امام مباحثه کنند.

جمعی به اتفاق آمدند و گفتند: «رفیق ما نتوانست خوب دلائل خودش را ذکر کند، اکنون ما آمده ایم با دلائل روشن خود تو را محکوم سازیم.».

امام: «دلیلهای شما چیست؟ بیان کنید.».

جمعیت: «دلیلهای ما از قرآن است.».

امام: «چه دلیلی بهتر از قرآن؟ بیان کنید، آماده شنیدنم.».

جمعیت: «ما دو آیه از قرآن را دلیل بر مدعای خودمان و درستی مسلکی که اتخاذ کرده ایم می آوریم و همین ما را کافی است. خداوند در قرآن کریم یک جا گروهی از صحابه را این طور ستایش می کند: «در عین اینکه خودشان در تنگدستی

و زحمتند، دیگران را بر خویش مقدم می دارند. کسانی که از صفت بخل محفوظ بمانند، آنهایند رستگاران.»(1) در جای دیگر قرآن می گوید: «در عین اینکه به غذا احتیاج و علاقه دارند، آن را به فقیر و یتیم و اسیر می خورانند.»(2)

همینکه سخنشان به اینجا رسید، یک نفر که در حاشیه مجلس نشسته بود و به سخنان آنها گوش می داد گفت: «آنچه من تاکنون فهمیده ام این است که شما خودتان هم به سخنان خود عقیده ندارید، شما این حرفها را وسیله قرار داده اید تا مردم را به مال خودشان بی علاقه کنید تا به شما بدهند و شما عوض آنها بهره مند شوید، لهذا عملا دیده نشده که شما از غذاهای خوب احتراز و پرهیز داشته باشید.».

امام: «عجالتاً این حرفها را رها کنید، اینها فایده ندارد.» بعد رو به جمعیت کرد و فرمود: «اول بگویید آیا شما که به قرآن

1- - «وَالَّذینَ تَبَوَّءُ و الدّارَ وَالْایمانَ مِنْ قَبْلِهِمْ یُحِبّونَ مَنْ هاجَرَ الَیْهِمْ وَ لا یَجِدونَ فی صُدورِهِمْ حاجَةً مِمّا اوتوا وَ یُؤْثِرونَ عَلی أنْفُسِهِمْ وَ لَوْکانَ بِهِمْ

خَصاصَةٌ وَ مَنْ يوقَ شُحَّ نَفْسِهِ فَاوُلئِکَ هُمُ الْمُفْلِحونَ» (سوره حشر، آیه 9).
2- - «وَ يُطْعِمونَ الطَّعامَ عَلى حُبِّهِ مِسْكيناً وَ يَتيماً وَ أسيراً» (سوره دهر، آیه 8).

استدلال می کنید، محکم و متشابه و ناسخ و منسوخ قرآن را تمیز می دهید یا نه؟ ! هرکس از این امت که گمراه شد از همین راه گمراه شد که بدون اینکه اطلاع صحیحی از قرآن داشته باشد به آن تمسک کرد.».

جمعیت: «البته فی الجمله اطلاعاتی در این زمینه داریم ولی کاملا نه.».

امام: «بدبختی شما هم از همین است. احادیث پیغمبر هم مثل آیات قرآن است، اطلاع و شناسایی کامل لازم دارد.».

«اما آیاتی که از قرآن خواندید: این آیات بر حرمت استفاده از نعمتهای الهی دلالت ندارد. این آیات مربوط به گذشت و بخشش و ایثار است. قومی را ستایش می کند که در وقت معینی دیگران را بر خودشان مقدم داشتند و مالی را که بر خودشان حلال بود به دیگران دادند، و اگر هم نمی دادند گناهی و خلافی مرتکب نشده بودند. خداوند به آنان امر نکرده بود که باید چنین کنند، و البته در آن وقت نهی هم نکرده بود که نکنند؛ آنان به حکم عاطفه و احسان، خود را در تنگدستی و مضیقه گذاشتند و به دیگران دادند. خداوند به آنان پاداش خواهد داد. پس این آیات با مدعای شما تطبیق نمی کند، زیرا شما مردم را منع می کنید و ملامت می نمایید بر اینکه مال خودشان و نعمتهایی که خداوند به آنها ارزانی داشته استفاده کنند.

«آنها آن روز آن طور بذل و بخشش کردند، ولی بعد در این زمینه دستور کامل و جامعی از طرف خداوند رسید، حدود این کار را معین کرد. و البته این دستور که بعد رسید ناسخ عمل آنهاست، ما باید تابع این دستور باشیم نه

تابع آن عمل.

«خداوند برای اصلاح حال مؤمنین و به واسطه رحمت خاص خویش، نهی کرد که شخص، خود و عائله خود را در مضیقه بگذارد و آنچه در کف دارد به دیگران بخشد، زیرا در میان عائله شخص، ضعیفان و خردسالان و پیران فرتوت پیدا می شوند که طاقت تحمل ندارند. اگر بنا شود که من گرده نانی که در اختیار دارم انفاق کنم، عائله من که عهده دار آنها هستم تلف خواهند شد. لهذا رسول اکرم صلی اللّه علیه وآله فرمود: «کسی که چند دانه خرما یا چند قرص نان یا چند دینار دارد و قصد انفاق آنها را دارد، در درجه اول بر پدر و مادر خود باید انفاق

کند، و در درجه دوم خودش و زن و فرزندش، و در درجه سوم خویشاوندان و برادران مؤمنش، و در درجه چهارم خیرات و مبرّات.» این چهارمی بعد از همه آنهاست.

رسول خدا وقتی که شنید مردی از انصار مرده و کودکان صغیری از او باقی مانده و او دارایی مختصر خود را در راه خدا داده است فرمود: «اگر قبلا به من اطلاع داده بودید، نمی گذاشتم او را در قبرستان مسلمین دفن کنند. او کودکانی باقی می گذارد که دستشان پیش مردم دراز باشد!!»

«پدرم امام باقر برای من نقل کرد که رسول خدا فرموده است: «همیشه در انفاقات خود از عائله خود شروع کنید، به ترتیب نزدیکی، که هر که نزدیکتر است مقدمتر است.».

«علاوه بر همه اینها، در نص قرآن مجید از روش و مسلک شما نهی می کند، آنجا که می فرماید:

«متقین کسانی هستند که در مقام انفاق

و بخشش نه تندروی می کنند و نه کندروی، راه اعتدل و میانه را پیش می گیرند.»(1)

«در آیات زیادی از قرآن نهی می کند از اسراف و تندروی در بذل و بخشش، همان طور که از بخل و خسّت نهی می کند. قرآن برای این کار حد وسط و میانه روی را تعیین کرده است، نه اینکه انسان هرچه دارد به دیگران بخشد و خودش تهیدست بماند، آنگاه دست به دعا بردارد که خدایا به من روزی بده. خداوند اینچنین دعایی را هرگز مستجاب نمی کند، زیرا پیغمبر اکرم فرمود: «خداوند دعای چند دسته را مستجاب نمی کند:

الف. کسی که از خداوند بدی برای پدر و مادر خود بخواهد.

ب. کسی که مالش را به قرض داده، از طرف، شاهد و گواه و سندی نگرفته باشد و او مال را خورده است. حالا این شخص دست به دعا برداشته از خداوند چاره می خواهد. البته دعای این آدم مستجاب نمی شود، زیرا او به دست خودش راه چاره را از بین برده و مال خویش را بدون سند و گواه به او داده است.

ج. کسی که از خداوند دفع شر زنش را بخواهد، زیرا چاره این کار در دست خود شخص است، او می تواند اگر واقعا از دست این زن ناراحت است عقد ازدواج را با طلاق فسخ کند.

د. آدمی که در خانه خود نشسته و دست روی دست گذاشته و از خداوند روزی می خواهد. خداوند در جواب این بنده طمعکار جاهل می گوید:

«بنده ی من! مگر نه این است که من راه حرکت و جنبش را برای تو باز کرده ام؟! مگر نه این است که

1- - «الَّذینَ اذا أنْفَقوا لَمْ یُسْرِفوا وَلَمْ یَقْتُروا وَ کانَ بَیْنَ ذلِکَ قَواماً» (سوره فرقان، آیه 67).

من اعضا و جوارح صحیح به تو داده ام؟ ! به تو دست و پا و چشم و گوش و عقل داده ام که ببینی و بشنوی و فکر کنی و حرکت نمایی و دست بلند کنی. در خلقت همه اینها هدف و مقصودی در کار بوده. شکر این نعمتها به این است که تو اینها را به کار واداری. بنابراین من بین تو و خودم حجت را تمام کرده ام که در راه طلب گام برداری و دستور مرا راجع به سعی و جنبش اطاعت کنی و بار دوش دیگران نباشی. البته اگر با مشیت کلی من سازگار بود به تو روزی وافر خواهم داد، و اگر هم به علل و مصالحی زندگی تو توسعه پیدا نکرد، البته تو سعی خود را کرده وظیفه خویش را انجام داده ای و معذور خواهی بود.».

ه. کسی که خداوند به او مال و ثروت فراوان داده و او با بذل و بخششهای زیاد آنها را از بین برده است و بعد دست به دعا برداشته که خدایا به من روزی بده.

خداوند در جواب او می گوید:

«مگر من به تو روزی فراوان ندادم؟ چرا میانه روی نکردی؟ !.

«مگر من دستور نداده بودم که در بخشش باید میانه روی کرد؟ !.

«مگر من از بذل و بخششهای بی حساب نهی نکرده بودم؟».

و. کسی که درباره قطع رحم دعا کند و از خداوند چیزی بخواهد که مستلزم قطع رحم است (یا کسی که قطع رحم کرده بخواهد درباره موضوعی دعا کند).».

«خداوند در قرآن کریم مخصوصا به پیغمبر خویش طرز و روش بخشش را آموخت، زیرا داستانی واقع

شد که مبلغی طلا پیش پیغمبر بود و او می خواست آنها را به مصرف فقرا برساند و میل نداشت حتی یک شب آن پول در خانه اش بماند، لهذا در یک روز تمام طلاها را به این و آن داد. بامداد دیگر سائلی پیدا شد و با اصرار از پیغمبر کمک می خواست، پیغمبر هم چیزی در دست نداشت که به سائل بدهد، از این رو خیلی ناراحت و غمناک شد. اینجا بود که آیه قرآن نازل شد و دستور کار را داد، آیه آمد که: «نه دستهای خود را به گردن خود ببند و نه تمام گشاده داشته باش که بعد تهیدست بمانی و مورد ملامت فقرا واقع شوی.»(1)

«اینهاست احادیثی که از پیغمبر رسیده. آیات قرآن هم مضمون این احادیث را تأیید می کند، و البته کسانی که اهل قرآن و مؤمن به قرآنند به مضمون آیات قرآن ایمان دارند.

«به ابوبکر هنگام مرگ گفته شد راجع به مالت وصیتی بکن، گفت یک پنجم مالم انفاق شود و باقی متعلق به ورثه باشد. و یک پنجم کم نیست. ابوبکر به یک پنجم مال خویش وصیت کرد و حال آنکه مریض حق دارد در مرض موت تا یک سوم هم وصیت کند، و اگر می دانست بهتر این است از تمام حق خود استفاده کند، به یک سوم وصیت می کرد.

«سلمان و ابوذر را که شما به فضل و تقوا و زهد می شناسید، سیره و روش آنها هم همین طور بود که گفتم.

«سلمان وقتی که نصیب سالانه خویش را از بیت المال می گرفت، به اندازه یک سال مخارج خود- که او را به سال دیگر

1- - «وَ لا تَجْعَلْ یَدَکَ مَغْلولَةً الی عُنُقِکَ وَلا تَبْسُطْها کُلَّ الْبَسْطِ فَتَقْعُدَ مَلوماً مَحْسوراً» (سوره اسراء، آیه 29).

برساند- ذخیره می کرد. به او گفتند: «تو با اینهمه زهد و تقوا در فکر ذخیره سال هستی؟ شاید همین امروز یا فردا بمیری و به آخر سال نرسی؟» او در جواب گفت: «شاید هم نمردم، چرا شما فقط فرض مردن را صحیح می دانید. یک فرض دیگر هم وجود دارد و آن اینکه زنده بمانم، و اگر زنده بمانم خرج دارم و حوائجی دارم. ای نادانها! شما از این نکته غافلید که نفس انسان اگر به مقدار کافی وسیله زندگی نداشته باشد در اطاعت حق کندی و کوتاهی می کند و نشاط و نیروی خود را در راه حق از دست می دهد، و همین قدر که به قدر کافی وسیله فراهم شد آرام می گیرد.».

«و اما ابوذر، وی چند شتر و چند گوسفند داشت که از شیر آنها استفاده می کرد و احیانا اگر میلی در خود به خوردن گوشت می دید یا مهمانی برایش می رسید یا دیگران را محتاج می دید، از گوشت آنها استفاده می کرد و اگر می خواست به دیگران بدهد، برای خودش نیز برابر دیگران سهمی منظور می کرد.

«چه کسی از اینها زاهدتر بود؟ پیغمبر درباره آنان چیزها گفت که همه می دانید.

هیچ گاه این اشخاص تمام دارایی خود را به نام زهد و تقوا از دست ندادند و از این راهی که شما امروز پیشنهاد می کنید که مردم از هرچه دارند صرف نظر کنند و خود و عائله خود را در سختی بگذارند نرفتند.

«من به شما رسما این حدیث را که پدرم از پدر و اجدادش از رسول خدا نقل کرده اند اخطار می کنم، رسول خدا فرمود:

«عجیب ترین چیزها حالی است که

مؤمن پیدا می کند، که اگر بدنش با مقراض قطعه قطعه بشود برایش خیر و سعادت خواهد بود، و اگر هم مُلک شرق و غرب به او داده شود باز برایش خیر و سعادت است.»

«خیرِ مؤمن در گرو این نیست که حتما فقیر و تهیدست باشد؛ خیر مؤمن ناشی از روح ایمان و عقیده اوست، زیرا در هر حالی از فقر و تهیدستی یا ثروت و بی نیازی واقع شود، می داند در این حال وظیفه ای دارد و آن وظیفه را به خوبی انجام می دهد. این است که عجیب ترین چیزها حالتی است که مؤمن به خود می گیرد، که همه پیشامدها و سختی و سستی ها برایش خیر و سعادت می شود.

«نمی دانم همین مقدار که امروز برای شما گفتم کافی است یا بر آن بیفزایم؟.

«هیچ می دانید که در صدر اسلام، آن هنگام که عده مسلمانان کم بود، قانون جهاد این بود که یک نفرِ مسلمان در برابر ده نفر کافر ایستادگی کند، و اگر ایستادگی نمی کرد گناه و جرم و تخلف محسوب می شد، ولی بعد که امکانات بیشتری پیدا شد، خداوند به لطف و رحمت خود تخفیف بزرگی داد و این قانون را به این نحو تغییر داد که هر فرد مسلمان موظف است که فقط در برابر دو کافر ایستادگی کند نه بیشتر.

«از شما مطلبی راجع به قانون قضا و محاکم قضائی اسلامی سؤال می کنم: فرض کنید یکی از شما در محکمه هست و موضوع نفقه زن او در بین است، و قاضی حکم می کند که نفقه زنت را باید بدهی. در اینجا چه می کند؟ آیا عذر می آورد که بنده زاهد هستم و

از متاع دنیا اعراض کرده ام؟! آیا این عذر موجه است؟! آیا به عقیده شما حکم قاضی به اینکه باید خرج زنت را بدهی، مطابق حق و عدالت است یا آنکه ظلم و جور است؟ اگر بگویید این حکم ظلم و ناحق است، یک دروغ واضح گفته اید و به همه اهل اسلام با این تهمت ناروا جور و ستم کرده اید، و اگر بگویید حکم قاضی صحیح است، پس عذر شما باطل است و قبول دارید که طریقه و روش شما باطل است.

«مطلب دیگر: مواردی هست که مسلمان در آن موارد یک سلسله انفاقهای واجب یا غیرواجب انجام می دهد، مثلا زکات یا کفّاره می دهد. حالا اگر فرض کنیم معنای زهد اعراض از زندگی و مایحتاجهای زندگی است، و فرض کنیم همه مردم مطابق دلخواه شما «زاهد» شدند و از زندگی و مایحتاج آن روگرداندند، پس تکلیف کفّارات و صدقات واجبه چه می شود؟ تکلیف زکاتهای واجب- که به طلا و نقره و گوسفند و شتر و گاو و خرما و کشمش و غیره تعلق گیرد- چه می شود؟ مگر نه این است که این صدقات فرض شده که تهیدستان زندگی بهتری پیدا کنند و از مواهب زندگی بهره مند شوند! این خود می رساند که هدف دین و مقصود از این مقررات رسیدن به مواهب زندگی و بهره مند شدن از آن است. و اگر مقصود و هدف دین فقیر بودن بود و حد اعلای تربیت دینی این بود که بشر از متاع این جهان اعراض کند و در فقر و مسکنت و بیچارگی زندگی کند، پس فقرا به آن هدف عالی رسیده اند و نمی بایست به آنان چیزی داد تا

از حال خوش و سعادتمندانه خود خارج نشوند و آنان نیز چون غرق در سعادتند نباید بپذیرند.

«اساسا اگر حقیقت این است که شما می گویید، شایسته نیست که کسی مالی را در کف نگاه دارد، باید هرچه به دستش می رسد همه را ببخشد، و دیگر محلی برای زکات باقی نمی ماند.

«پس معلوم شد که شما بسیار طریقه زشت و خطرناکی را پیش گرفته اید و به سوی بد مسلکی مردم را دعوت می کنید. راهی که می روید و مردم دیگر را هم به آن می خوانید، ناشی از جهالت به قرآن و اطلاع نداشتن از قرآن و از سنت پیغمبر و از احادیث پیغمبر است. اینها احادیثی نیست که قابل تشکیک باشد، احادیثی است که قرآن به صحت آنها گواهی می دهد. ولی شما احادیث معتبر پیغمبر را اگر با روش شما درست در نیاید رد می کنید، و این خود نادانی دیگری است. شما در معانی آیات قرآن و نکته های لطیف و شگفت انگیزی که از آن استفاده می شود تدبر نمی کنید. فرق بین ناسخ و منسوخ و محکم و متشابه را نمی دانید، امر و نهی را تشخیص نمی دهید.

«جواب مرا راجع به قصه سلیمان بن داود بدهید که، از خداوند مُلکی را مسألت کرد که برای کسی بالاتر از آن میسر نباشد.(1) خداوند هم چنان ملکی به او داد. البته سلیمان جز حق نمی خواست. نه خداوند در قرآن و نه هیچ فرد مؤمنی این را بر سلیمان عیب نگرفت که چرا چنین ملکی را در دنیا خواسته. همچنین است داود پیغمبر که قبل از سلیمان بود. و همچنین است داستان یوسف که به پادشاه رسما می گوید: «خزانه داری

1- - «وَ هَبْ لی مُلْکاً لایَنْبَغی لِاحَدٍ مِنْ بَعْدی» (سوره ص، آیه 35).

را به من بده که من، هم امینم و هم دانای کار.»(1) بعد کارش به جایی رسید که امور کشورداری مصر تا حدود یمن به او سپرده شد، و از اطراف و اکناف- در اثر قحطی که پیش آمد- می آمدند و آذوقه می خریدند و برمی گشتند. و البته نه یوسف میل به عمل ناحق کرد و نه خداوند در قرآن این کار را بر یوسف عیب گرفت. همچنین است قصه ذوالقرنین که بنده ای بود که خدا را دوست می داشت و خدا نیز او را دوست می داشت. اسباب جهان دراختیارش قرار گرفت و مالک مشرق و مغرب جهان شد.

«ای گروه! از این راه ناصواب دست بردارید و خود را به آداب واقعی اسلام متأدب کنید. از آنچه خدا امر و نهی کرده تجاوز نکنید و از پیش خود دستور نتراشید. در مسائلی که نمی دانید مداخله نکنید. علم آن مسائل را از اهلش بخواهید. در صدد باشید که ناسخ را از منسوخ و محکم را از متشابه و حلال را از حرام بازشناسید. این برای شما بهتر و آسانتر و از نادانی دورتر است. جهالت را رها کنید که طرفدار جهالت زیاد است، به خلاف دانش که طرفداران کمی دارد. خداوند فرمود بالاتر از هر صاحب دانشی دانشمندی است.»(2)

عهد عالَم ذر

داستان - 51

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص623

ابن بابویه از یزید بن حسن روایت کرده که گفت: حضرت موسی بن جعفر ع به من فرمود: کسی که صلوات بر پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم می فرستد معنایش آن است که وفای به عهد و میثاقی که در عالم

1- - «قالَ اجْعَلْنی عَلی خَزائِنِ الْأَرْضِ انّی حَفیظٌ عَلیمٌ» (سوره یوسف، آیه 55).
2- - تحف العقول، صفحه 348- 354، و کافی، جلد 5، باب المعیشه، صفحه 65- 71.

ذَر پروردگار فرمود: « الست بربکم و محمد نبیکم و علی امامکم» بزبان آورده و قبولی آن را اعلام می نماید و تجدید عهد و میثاق بعمل می آورد. (1)

عهد فطرس با حسین علیه السلام

داستان -660

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص17

وقتی که حضرت سیدالشهداء علیه السلام متولد شد ، خداوند تبارک و تعالی حضرت جبرئیل علیه السلام را با هزار ملک بر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم نازل

فرمود که به پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم تهنیت گوید .

همین طوری که حضرت جبرئیل علیه السلام بر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم نازل می شد گذرش به جزیزه ای که فطرس - یکی از ملک مقرب که از حاملان عرش الهی بود که بر اثر اشتباهی که از او سرزده بود - در آن جزیزه زندان شده بود و بالش شکسته بود و به عذاب گرفتار بود و در بعضی روایات به مژه های چشمش معلق و آویزان بود و از زیر او دود بد بویی می آمد افتاد .

فطرس وقتی که جبرئیل علیه السلام را با ملائکه ها دید ، گفت : ای جبرئیل با این همه ملک کجا می روی ؟ ! آیا خبری شده ؟

حضرت جبرئیل علیه السلام فرمود : خداوند متعال به حضرت محمد صلی الله علیه و آله وسلم نعمتی کرامت فرمود . و مرا فرستاده که از جانب خودش به او

مبارک باد بگویم .

فطرس گفت : ای جبرئیل اگر می شود مرا هم با خود ببرید شاید حضرت محمد صلی

1- - تفسير جامع، ج5.

الله علیه و آله وسلم برای من دعا کند و من از این گرفتاری نجات پیدا کنم .

حضرت جبرئیل علیه السلام - بقول ما دلش سوخت و - فطرس را با خودش به محضر مقدس حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم آورد .

وقتی که خدمت حضرت رسید از طرف حق تعالی تنهیت گفت در ضمن سفارش حال فطرس را هم خدمت آن بزرگوار کرد .

حضرت فرمود : ای فطرس خودت را به این مولود مبارک بمال که انشاء الله حالت خوب می شود .

فطرس ، می گریست و خود را به قنداقه حضرت اباعبدالله علیه السلام مالید ، به محض مالیدن متوجه شد پرشکسته اش خوب شد و خدا بخاطر حضرت امام حسین علیه السلام توبه اش را قبول کرد .

خلاصه بالا رفت و چون به آسمان رسید گریه می کرد و صدا می زد : ای ملائکه ها من آزاد شده حسینم . کیست کسی مثل من که آزاد کرده حسین باشد ، بعد برگشت ، و گفت : ای رسول خدا به همین نزدیکی های می آید که این مولود را خواهند کشت و روضه کربلا را برای پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم تعریف کرد ، هم خودش و هم پیغمبر و هم تمام ملائکه ها گریه کردند و بعد گفت : یا رسول

الله در مقابل این حقی که این مولود گردن من دارد من ضامن می شوم که هر کس بزیارت این شهید غریب برود یا اشکی برای او بریزد چه از راه دور و نزدیک

آن سلام و گریه را به حضرتش ابلاغ کنم . . . (1)

عیسای علیه السلام کربلایی

داستان -655

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص14

حضرت عیسی علیه السلام با حواریون در بیابان سیاحت می کردند ، در اثناء راه مسیرشان به سرزمین کربلا افتاد . دیدند ، شیری دست های

خود را پهن کرده و راه را برآن ها گرفته .

حضرت عیسی علیه السلام جلوی شیر آمد و فرمود : چرا این جا نشسته ای و ما را رها نمی کنی که برویم ؟ !

شیر با زبان فصیح گفت : من به شما راه نمی دهم ، تا این که یزید قاتل امام حسین علیه السلام را لعن کنید .

حضرت عیسی علیه السلام فرمود : حسین کیست ؟

شیر گفت : او نوه دختری حضرت محمد امی صلی الله علیه و آله وسلم و پسر حضرت علی ولی علیه السلام است .

حضرت عیسی علیه السلام نالان و گریان فرمود : قاتلش کیست ؟ !

شیر گفت : او یزید است که نفرین شده همه وحشی ها و درندگان است ، خصوصا در ایام عاشورا . و روضه کربلا را خواند که حضرت عیسی علیه السلام و حواریون گریه زیادی نمودند . بعد حضرت عیسی علیه السلام دست هایش را بالا برد و با حال گریه یزید را لعن کرد و یارانش هم به دعای حضرت آمین گفتند . سپس شیر از آن جا دور شد . (2)

عیسی علیه السلام سوگوار حسین علیه السلام

داستان -655

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص14

1- - جلاء العیون، ج2، ص433 - ترجمه کامل الزیارات، ص204.
2- - منتخب طریحی، ص50 - ناسخ، ج1، ص275- بحار الانوار، ج44، ص244.

ضرت عیسی علیه السلام با حواریون در بیابان سیاحت می کردند ، در اثناء راه مسیرشان به سرزمین کربلا افتاد . دیدند ، شیری دست های

خود را پهن کرده و راه را برآن ها گرفته .

حضرت عیسی علیه السلام جلوی شیر آمد و فرمود : چرا این جا نشسته ای و ما را رها نمی کنی که برویم ؟ !

شیر با زبان فصیح گفت : من به شما راه نمی دهم ، تا این که یزید قاتل امام حسین علیه السلام را لعن کنید .

حضرت عیسی علیه السلام فرمود : حسین کیست ؟

شیر گفت : او نوه دختری حضرت محمد امی صلی الله علیه و آله وسلم و پسر حضرت علی ولی علیه السلام است .

حضرت عیسی علیه السلام نالان و گریان فرمود : قاتلش کیست ؟ !

شیر گفت : او یزید است که نفرین شده همه وحشی ها و درندگان است ، خصوصا در ایام عاشورا . و روضه کربلا را خواند که حضرت عیسی علیه السلام و حواریون گریه زیادی نمودند . بعد حضرت عیسی علیه السلام دست هایش را بالا برد و با حال گریه یزید را لعن کرد و یارانش هم به دعای حضرت آمین گفتند . سپس شیر از آن جا دور شد . (1)

عیسی علیه السلام و حواریون عزادار حسین علیه السلام

داستان -655

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص14

حضرت عیسی علیه السلام با حواریون در بیابان سیاحت می کردند ، در اثناء راه مسیرشان به سرزمین کربلا افتاد . دیدند ، شیری دست های

1- - منتخب طریحی، ص50 - ناسخ، ج1، ص275- بحار الانوار، ج44، ص244.

ود را پهن کرده و راه را برآن ها گرفته .

حضرت عیسی علیه السلام جلوی شیر آمد و فرمود : چرا این جا نشسته ای و ما را رها نمی کنی که برویم ؟ !

شیر با زبان فصیح گفت : من به شما راه نمی دهم ، تا این که یزید قاتل امام حسین علیه السلام را لعن کنید .

حضرت عیسی علیه السلام فرمود : حسین کیست ؟

شیر گفت : او نوه دختری حضرت محمد امی صلی الله علیه و آله وسلم و پسر حضرت علی ولی علیه السلام است .

حضرت عیسی علیه السلام نالان و گریان فرمود : قاتلش کیست ؟ !

شیر گفت : او یزید است که نفرین شده همه وحشی ها و درندگان است ، خصوصا در ایام عاشورا . و روضه کربلا را خواند که حضرت عیسی علیه السلام و حواریون گریه زیادی نمودند . بعد حضرت عیسی علیه السلام دست هایش را بالا برد و با حال گریه یزید را لعن کرد و یارانش هم به دعای حضرت آمین گفتند . سپس شیر از آن جا دور شد . (1)

عیسی علیه السلام ، مصیبت زده کربلا

داستان -655

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص14

حضرت عیسی علیه السلام با حواریون در بیابان سیاحت می کردند ، در اثناء راه مسیرشان به سرزمین کربلا افتاد . دیدند ، شیری دست های

خود را پهن کرده و راه را برآن ها گرفته .

حضرت عیسی علیه السلام جلوی شیر آمد و فرمود : چرا این جا نشسته ای

1- - منتخب طريحى، ص50 - ناسخ، ج1، ص275- بحار الانوار، ج44، ص244.

و ما را رها نمی کنی که برویم ؟ !

شیر با زبان فصیح گفت : من به شما راه نمی دهم ، تا این که یزید قاتل امام حسین علیه السلام را لعن کنید .

حضرت عیسی علیه السلام فرمود : حسین کیست ؟

شیر گفت : او نوه دختری حضرت محمد امی صلی الله علیه و آله وسلم و پسر حضرت علی ولی علیه السلام است .

حضرت عیسی علیه السلام نالان و گریان فرمود : قاتلش کیست ؟ !

شیر گفت : او یزید است که نفرین شده همه وحشی ها و درندگان است ، خصوصا در ایام عاشورا . و روضه کربلا را خواند که حضرت عیسی علیه السلام و حواریون گریه زیادی نمودند . بعد حضرت عیسی علیه السلام دست هایش را بالا برد و با حال گریه یزید را لعن کرد و یارانش هم به دعای حضرت آمین گفتند . سپس شیر از آن جا دور شد . (1)

غ

غارت گری عایشه و لشکر جمل

داستان - 186

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص21

در بدو جنگ خندق از طلحه و زبیر شد که نکث بیعت کردند، و به عنوان عمره از مدینه بیرون شدند و به جانب مکّه شتافتند، و عایشه در آن وقت در مکّه بود.

عبد اللّه بن عامر که عامل عثمان بود در بصره، او نیز پس از قتل عثمان و بیعت مردم با امیر المؤمنین و قرار دادن آن حضرت عثمان بن حنیف را عامل بصره، از بصره فرار کرد و به مکّه شتافت و مدد کرد طلحه و زبیر و عایشه را، و

1- - منتخب طریحی، ص50 - ناسخ، ج1، ص275- بحار الانوار، ج44، ص244.

جمل عسکر نام را که در یمن به دویست دینار خریده شده بود برای عایشه آورد، و ایشان را به جانب بصره حرکت داد.

چون به «حوأب»(1) رسیدند سگهای «حوأب» نباح کردند و بر شتر عایشه حمله آوردند. عایشه اسم آن موضع را پرسید. سائق جمل او گفت: «حوأب» است، عایشه کلمه استرجاع گفت و یاد فرمایش رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلّم افتاد که از این مطلب خبر داده بود(2) و او را تحذیر فرموده بود. گفت: مرا به مدینه برگردانید، ابن زبیر و طلحه با پنجاه نفر شهادت دروغ دادند که اینجا «حوأب» نیست و این مرد غلط کرده در نام این موضع، و از آنجا حرکت کرده به بصره رفتند. (3)

و لقد أجاد الجاحظ فی حقّهم: جائت مع الأشقین فی هودج ترجی إلی البصره أجنادها کأنّها فی فعلها هرّه ترید أن تأکل أولادها و چون به بصره وارد شدند در یک شب به خانه عثمان بن حنیف عامل امیر المؤمنین علیه السّلام ریختند و او را اسیر کردند و بسیار زدند و ریش او را از جا کندند، پس قصد بیت المال کردند، خزّان و موکّلین مانع شدند، ایشان جمعی را مجروح و خسته کردند و هفتاد نفر از ایشان بکشتند که پنجاه تن از ایشان صبرا مقتول شدند.

و هم حکیم بن جبله عبدی را که از سادات عبد القیس بود مظلوم بکشتند. (4)

غاصبان ابدی

داستان - 297

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص21

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم هرگاه به مسافرت می رفت ، هنگام بازگشت ، نخست نزد فاطمه سلام الله علیها

1- - موضعی است در حوالی بصره.
2- - فرمایش حضرت در منابع فراوانی آمده است از جمله نگاه کنید به مستدرک الصحیحین، ج ۳، ص ۱۱۹؛ الاحتجاج، ج ۱، ص 166؛ بحار الانوار، ج

٣٢، ص ١41؛ الصراط المستقيم، ج ٣، ص ١63؛ الغدير، ج 5، ص ٣65.
3- - مروج الذهب، ج 2، ص 366-367. (تحقيق محمد محيى الدّين عبد الحميد) .
4- - مروج الذهب، ج ٢، ص ٣67.

می آمد ، و چند ساعت در آن جا بود ، بعد به خانه خود می رفت.

یک بار پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم به مسافرت رفت ، فاطمه سلام الله علیها در غیاب رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم چهار چیز بر زندگی خود افزوده بود :

1- دو دستبند نقره ای 2- یک گردنبند 3- دو گوشواره 4- و یک عدد پرده در خانه و این امور یکنوع آمادگی بود تا شوهر و پدرش از سفر باز گردند .

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم از سفر بازگشت ، و طبق معمول ، اول به خانه فاطمه سلام الله علیها بزودی از خانه بیرون می آید و یا مانند قبل ، توقف پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم در خانه فاطمه به طول می انجامید . اما دیدند که پیامبر در حالی که خشمگین بود ، زود از خانه بیرون آمد و به مسجد رفت و در کنار منبر نشست . فاطمه سلام الله علیها دریافت که این برخورد پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم به خاطر آن پرده و دستبند و گردنبند و گوشواره است ، بی درنگ آن ها را برای پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم فرستاد ، و به پیام رسان گفت ، به رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم سلام مرا برسان و بگو :

این چهار متاع را ، در راه خدا به مصرف برسان .

هنگامی که آن شخص ، آن ها را نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله

وسلم آورد ، و پیام فاطمه سلام الله علیها را به آن حضرت رسانید ، پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم سه بار فرمود :

فاطمه سلام الله علیها وظیفه خود را انجام داد ، پدرش فدایش گردد.

(سپس فرمود :)

دنیا برای محمد صلی الله علیه و آله وسلم و آل محمد صلی الله علیه و آله وسلم قرار داده نشده است ، اگر دنیا در پیشگاه خدا به اندازه پر پشه ای ارزش داشت ، کافرانی در دنیا ، یک شربت آب نمی نوشیدند) آنگاه پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم برخاست و به خانه فاطمه سلام الله علیها آمد . (1)

به این ترتیب پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم درس مخالفت با تجمل را تعلیم دادند ، و حضرت زهرا سلام الله علیها بی درنگ اطاعت خود را از رهبر ، آشکار ساخت.

غاصِبیتِ شیخین

داستان - 298

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص22

روستای آباد و حاصل خیز خیبر ، واقع در 140 کیلومتری مدینه بود که آب فراوان و نخلستان بسیار داشت و در دست یهود بود.

در سال هفتم هجرت ، مسلمانان به رهبری پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم پس از فتح خیبر ، متوجه شدند ، یهودیان بدون جنگ ، آن را در اختیار پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم گذاشتند.

از آن پس ، (فدک) ملک شخصی پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم گردید ، هنگامی که آیه 26 سوره اسراء نازل شد :

(و آت ذالقربی حقه -

1- - امالی صدوق رحمه الله ، بحار ، ج43، ص2.

و حق نزدیکان را بپردازد) پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم فدک را به فاطمه (س) بخشید(1).

بعد از رحلت رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم ابوبکر ، فدک را تصرف کرد و کارگزاران فاطمه سلام الله علیها را از آن جا اخراج کرد .

فاطمه سلام الله علیها برای دفاع از حق خود ، چند بار با ابوبکر در مورد استرداد فدک ، گفت وگو کرد ، دریکی از موارد ابوبکر به فاطمه سلام الله علیها گفت :

برای ادعای خود که فدک ملک شخصی توست شاهد بیاور .

فاطمه سلام الله علیها رفت و ام ایمن را به عنوان شاهد آورد ، ام ایمن بانوی مورد احترام و اعتبار بود ، و پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم او را به بهشت بشارت داده بود نزد ابوبکر آمد وگفت :

گواهی می دهم ، هنگامی که آیه 26 سوره اسراء نازل شد ، پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم فدک را به فاطمه سلام الله علیها بخشید .

سپس علی علیه السلام آمد و عین این گواهی را داد ، و برای ابوبکر ثابت شد و سند استرداد فدک را نوشت و به فاطمه سلام الله علیها داد .

وقتی که عمر از ماجرا با خبر شد ، به ابوبکر اعتراض کرد و نزد فاطمه سلام الله علیها رفت وسند رد فدک را گرفت و پاره کرد ، و گفت:

فدک مال همه مسلمانان است ، و پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود :

ما

1- - میزان الاعتدال، ج2 ، ص288 - کنزالعمال ، ج2 ، ص5 .

آن چه را ارث گذاشتیم مال عموم است و گواهی علی علیه السلام شوهر فاطمه سلام الله علیها چون به نفع خود است قبول نیست ، و تنها گواهی ام ایمن کافی نیست.

فاطمه سلام الله علیها از برخورد خشن عمر سخت ناراحت شد در حالی که بسیار غمگین بود ، از نزد ابوبکر و عمر دور گردید. (1)

غذای با برکت

داستان -521

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص7

حضرت آیت الله العظمی شیخ محمد علی اراکی از مرحوم عالم عامل آقا نورالدین عراقی نقل فرمود :

آقای حاج غلامعلی کریمی که از تجار و شخص معتمدی بود، برای من نقل کرد وگفت:

یکی از اوقاتی که آقا نورالدین به تکیه در بیرون شهر رفته بودند، تجار گفتند: برویم پیشش.

من هم جزء آنان بودم که رفتیم؛ دور تا دور اطاق تجّار نشسته بودند؛ نزدیک ظهر شد و منجر گشت که آقا نور الدین نهار بیاورد.

نهاری که تهیه کرده بودند، یک قابلمه دونفری بود که اندازه خودش وآقا سید باقر وشاید هم یک نفر دیگر . جمعیت دورتادور اطاق نشسته بودند .

آقا نور الدین به خدمتکارش گفت: نهار بیاور .

او خنده ای کرد وفهماند که قابلمه ما کفایت اینان را نمی کند .

خودش بلند شد ورفت سر قابلمه ، وگفت : تو بشقاب بیاور ، وهی بشقاب آوردند ، هی پر کرد، دور تا دور به همه داد .

از این غذای کم به همه داد و چه برکتی پیدا کرده بود ! (2)

غذای شبهه ناک

داستان -347

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص9

ص: 1253

1- - بیت الاحزان، ص172 و 173.
2- - مجله حوزه، ش 12.

مرحوم (مقدّس اردبیلی) رحمه الله علیه در حجره ای تنها زندگی می کرد .

یکی از طلاب مدرسه مایل شد که با مقدّس هم حجره باشد و در این باره با شیخ حرف زد ، شیخ قبول نکرد او زیاد اصرار و التماس نمود .

شیخ فرمود : قبول می کنم با این شرط که هر چه از حال من اطلاع پیدا کنی ، بکسی نگوئی و اظهار نکنی .

آن مرد قبول کرد ومدّتی با هم بودند تا آن که زمانی رسید که هر دو مبتلا به تنگی معاش شدند به حدّی که قوت لایموت هم نداشتند و به کسی هم اظهار نمی کردند ، تا آن که آثار ضعف و ناتوانی از چهره آن مرد نمودار شد .

در آن حال کسی از کنار آن مرد عبور می کرد حال او را دید و علّت ضعف و بی حالی او را پرسید ، او

چیزی نگفت ، ولی عابر زیاد اصرار ورزید والتماس نمود که علّت را بگوید .

آن مرد قضیّه را فاش کرد که: ما دو نفر طلبه علم دین مدّت زیادی است که غذا نخورده ایم .

آن شخص تا مطلع شد رفت غذائی تهیّه کرده با مقداری وجه به آن طلبه داد و گفت :

نصف این غذا و پول ما تو و نصف دیگر را به رفیقت بده .

وقتی که مقدّس وارد حجره شد و آن ها را دید سؤ ال کرد که از کجا رسیده ، آن طلبه حکایت را نقل کرد .

مقدّس فرمود

: دیگر هنگام جدائی ما شد ، پس آن غذا را خوردند ، اتفاقاً همان شب مقدّس محتلم شد ، پس زود بلند شد رفت به حمّام که به نماز شب برسد . در حمام بسته بود . حمامی در را قبل از وقت باز نکرد مقدّس به اجرت حمام افزود باز قبول نکرد آن قدر افزود که رسید به آن مقداری که از آن وجه سهمش شده بود حمامی در را باز کرد ، تمامی آن وجه را داده غسل کرد ، نماز شب را بجا آورد .

آری آن چه مقامات عالیه بدست آورد از برکت این گونه عبادت ها و مجاهدت ها و ریاضت ها بوده است . (1)

غریبِ غریب نواز

داستان - 38

منبع: کرامات الرضویه، ص 74

من از کودکی مسیحی بودم و پیروی از حضرت عیسی (ع) می نمودم و حال مسلمانم و اسلام را اختیار نمودم و اسمم را مشهدی احد گذارده ام . و شرح حالم از کودکی چنین است .

دوماهه بودم پدرم دست از مادرم برداشت و زن دیگری اختیار کرد و من بواسطه بی مادری با رنج بسر می بردم تا اینکه چون دوساله شدم پدرم مرد و بی پدر و مادر نزد خویشان خود بسر می بردم تا جنگ بلشویک پیش آمد و نیکلا پادشاه روس کشته شد و تخت و بختش بهم خورد و من از شهر روس بطوس آمدم در حالتی که شانزده ساله بودم و چون چند ماهی در مشهد مقدس رضوی (ع) بسر بردم مریض شدم و بدرد بیماری و غربت و بی کسی و ناتوانی گرفتار گردیدم تا

1- - لالی الاخبار،ج1، ص116.

اینکه مرض من بسیار شدت کرد.

شبی با دل شکسته و حال پریشان بدرگاه پروردگار چاره ساز براز و نیاز مشغول شدم و گفتم الهی بحق پیغمبرت عیسی بر جوانی من رحم کن خدایا بحق مادرش مریم بر غربت و بی کسی من ترحم فرما پروردگارا بحرمت انجیل عیسی و بحق موسی و توراتش و بحق این غریب زمین طوس که مسلمانها با عقیده تمام به پابوسش مشرف می شوند که مرا شفا مرحمت فرما و از غم و رنج راحتم نما.

با دل شکسته بخواب رفتم در عالم خواب خود را در حرم مطهر حضرت رضا (ع) دیدم در حالتی که هیچکس در حرم نبود. چون خود را در آنجا دیدم مرا وحشت فرا گرفت که اگر بپرسند تو که مسیحی هستی در اینجا چه می کنی ؟ چه بگویم ؟

ناگاه دیدم از ضریح نوری ظاهر گردید که نمی توانم وصف کنم و سعادت با بخت من دمساز شد و دیدم در جواهر ضریح باز شد و وجود مقدس صاحب قبر حضرت رضا (ع) بیرون آمد درحالی که عمامه سبزی چون تاج بر سر و شال سبزی بر کمر داشت و نور از سر تا پای آن بزرگوار جلوه گر بود به من فرمود:

ای جوان تو برای چه در اینجا آمده ای ؟ عرض کردم غریبم بی کسم از وطن آواره ام و هم بیمارم برای شفا آمده ام بقربان رخ نیکویت شوم من دست از دامنت برندارم تا بمن شفا مرحمت نمائی .

شاه گفتا شو مسلمان ای جوان

تا شفا بدهد خداوند

ص: 1256

جهان

بر رخ زردم کشید آن لحظه دست

جمله امراض از جسمم برست

چون شدم بیدار از خواب آن زمان

بر سر گلدسته می گفتند اذان

پس از بیداری چون خودرا صحیح و سالم دیدم صبح به بعضی از همسایگان محل سکونت خود خوابم را گفتم ایشان مرا آوردند محضر مبارک آیه الله حاج آقا حسین قمی دام ظله و چون خواب خود را به عرض رسانیدم مرا تحسین فرمود.

پس حضور عده ای از مسلمین

من مسلمان گشتم از صدق و یقین

نور ایمان در دلم افروختند

مذهب جعفر مرا آموختند

چون اسلام اختیار کردم و مسلمان شدم از جهت اینکه جوان بودم بفکر زن اختیار کردن افتادم و از مشهد حرکت نموده بروسیه رفتم برای اینکه مشغول کاری بشوم .

از آنجائیکه تحصیلاتم کافی بود در آنجا رئیس کارخانه کش بافی و سرپرست چهارصد کارگر شدم و در میان کارگران دختری با عفت یافتم کم کم از احوال خود باو اظهار نمودم و گفتم تو هم اگر اسلام قبول کنی من تو را بزوجیت خود قبول می کنم .

آنگاه با یکدیگر بایران می رویم آن دختر این پیشنهاد مرا قبول کرد و در پنهانی مسلمان شد لکن بجهت اینکه کسان او نفهمند به قانون خودشان آن دختر را برای من عقد نمودند وبعد از آن من او را به قانون قرآن و اسلام برای خود عقد کردم و آنگاه او را برداشته به ایران آوردم و به مشهد آمده و پناهنده بحضرت ثامن الائمه (ع) شدیم و خداوند علی اعلا از

ص: 1257

آن زن دو دختر به من مرحمت فرمود و چون بزرگ شدند ایشان را بدو سید که با یکدیگر برادرند تزویج نمودم یکی به نام سید عباس و دیگری سید مصطفی کمالی و هر دو در آستان قدس رضوی شغلشان زیارت خوانی است برای زائرین و من خودم بکفش دوزی برای مسلمین افتخار می نمایم . (1)

غریبی پناهِ غریبی

داستان - 38

منبع: کرامات الرضویه، ص 74

من از کودکی مسیحی بودم و پیروی از حضرت عیسی (ع) می نمودم و حال مسلمانم و اسلام را اختیار نمودم و اسمم را مشهدی احد گذارده ام . و شرح حالم از کودکی چنین است .

دوماهه بودم پدرم دست از مادرم برداشت و زن دیگری اختیار کرد و من بواسطه بی مادری با رنج بسر می بردم تا اینکه چون دوساله شدم پدرم مرد و بی پدر و مادر نزد خویشان خود بسر می بردم تا جنگ بلشویک پیش آمد و نیکلا پادشاه روس کشته شد و تخت و بختش بهم خورد و من از شهر روس بطوس آمدم در حالتی که شانزده ساله بودم و چون چند ماهی در مشهد مقدس رضوی (ع) بسر بردم مریض شدم و بدرد بیماری و غربت و بی کسی و ناتوانی گرفتار گردیدم تا اینکه مرض من بسیار شدت کرد.

شبی با دل شکسته و حال پریشان بدرگاه پروردگار چاره ساز براز و نیاز مشغول شدم و گفتم الهی بحق پیغمبرت عیسی بر جوانی من رحم کن خدایا بحق مادرش مریم بر غربت و بی کسی من ترحم فرما پروردگارا بحرمت انجیل عیسی و بحق موسی و توراتش و

1- - کرامات الرضویه

بحق این غریب زمین طوس که مسلمانها با عقیده تمام به پابوسش مشرف می شوند که مرا شفا مرحمت فرما و از غم و رنج راحتم نما.

با دل شکسته بخواب رفتم در عالم خواب خود را در حرم مطهر حضرت رضا (ع) دیدم در حالتی که هیچکس در حرم نبود. چون خود را در آنجا دیدم مرا وحشت فرا گرفت که اگر بپرسند تو که مسیحی هستی در اینجا چه می کنی ؟ چه بگویم ؟

ناگاه دیدم از ضریح نوری ظاهر گردید که نمی توانم وصف کنم و سعادت با بخت من دمساز شد و دیدم در جواهر ضریح باز شد و وجود مقدس صاحب قبر حضرت رضا (ع) بیرون آمد درحالی که عمامه سبزی چون تاج بر سر و شال سبزی بر کمر داشت و نور از سر تا پای آن بزرگوار جلوه گر بود به من فرمود:

ای جوان تو برای چه در اینجا آمده ای ؟ عرض کردم غریبم بی کسم از وطن آواره ام و هم بیمارم برای شفا آمده ام بقربان رخ نیکویت شوم من دست از دامنت برندارم تا بمن شفا مرحمت نمائی .

شاه گفتا شو مسلمان ای جوان

تا شفا بدهد خداوند جهان

بر رخ زردم کشید آن لحظه دست

جمله امراض از جسمم برست

چون شدم بیدار از خواب آن زمان

بر سر گلدسته می گفتند اذان

پس از بیداری چون خودرا صحیح و سالم دیدم صبح به بعضی از همسایگان محل سکونت خود خوابم را گفتم ایشان مرا آوردند محضر مبارک آیه

الله حاج آقا حسین قمی دام ظله و چون خواب خود را به عرض رسانیدم مرا تحسین فرمود.

پس حضور عده ای از مسلمین

من مسلمان گشتم از صدق و یقین

نور ایمان در دلم افروختند

مذهب جعفر مرا آموختند

چون اسلام اختیار کردم و مسلمان شدم از جهت اینکه جوان بودم بفکر زن اختیار کردن افتادم و از مشهد حرکت نموده بروسیه رفتم برای اینکه مشغول کاری بشوم .

از آنجائیکه تحصیلاتم کافی بود در آنجا رئیس کارخانه کش بافی و سرپرست چهارصد کارگر شدم و در میان کارگران دختری با عفت یافتم کم کم از احوال خود باو اظهار نمودم و گفتم تو هم اگر اسلام قبول کنی من تو را بزوجیت خود قبول می کنم .

آنگاه با یکدیگر بایران می رویم آن دختر این پیشنهاد مرا قبول کرد و در پنهانی مسلمان شد لکن بجهت اینکه کسان او نفهمند به قانون خودشان آن دختر را برای من عقد نمودند وبعد از آن من او را به قانون قرآن و اسلام برای خود عقد کردم و آنگاه او را برداشته به ایران آوردم و به مشهد آمده و پناهنده بحضرت ثامن الائمه (ع) شدیم و خداوند علی اعلا از آن زن دو دختر به من مرحمت فرمود و چون بزرگ شدند ایشان را بدو سید که با یکدیگر برادرند تزویج نمودم یکی به نام سید عباس و دیگری سید مصطفی کمالی و هر دو در آستان قدس رضوی شغلشان زیارت خوانی است برای زائرین و من خودم بکفش دوزی برای مسلمین افتخار می نمایم . (1)

1- - کرامات الرضویه

غم درد حسین علیه السلام

داستان -656

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص14

در تفسیر آیه «واذکر من الکتاب اسماعیل انه کان صادق الوعد و کان رسولا» اسماعیل بن ابراهیم (علیهماالسلام) نبود ، بلکه مقصود

از آن پیامبری از پیامبران عظام بوده که حق تعالی وی را به طرف قومش مبعوث فرمود ، متاسفانه قومش او را گرفته و پوست سر و

صورتش را کندند .

خداوند متعال فرشته ای را نزدش فرستاد و عرضه داشت : خداوند متعال مرا به سوی تو فرستاده و امر کرده که به تو عرض کنم که هر چه می خواهی از او بخواه تا به تو عنایت شود .

حضرت اسماعیل با حال گریه فرمود : از خدا بخواه که آن چه از بلا و محنت به حسین علیه السلام می رسد، مرا پیرو آن حضرت کن و به من آن توجه را عنایت فرما .(1)

غنیمت شمردن فرصت

داستان - 66

منبع: داستان ها و حکایت های حج، ص20

طاووس گفته است:

شبی داخل حجر اسماعیل شدم. علی بن الحسین نیز به حجر آمد و به نماز ایستاد، چون به سجده رفت، با خود گفتم: مردی صالح از بهترین اهل بیت است. بشنوم چه می گوید و شنیدم که در سجده می گفت: «عبیدک بفنائک، مسکینک بفنائک، فقیرک بفنائک، سائلک بفنائک»؛ «بنده تو در آستانه تو است، مستمند تو در آستانه تو است، گدای تو در آستانه تو است، خواهنده از تو در آستانه تو است».

طاووس گوید: این دعا را در هیچ اندوهی نخواندم مگر آنکه بر طرف شد. (2)

غیبت امام زمان علیه السلام

داستان - 43

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت

ص: 1261

1- - ترجمه المیزان، ج14، ص86 - ترجمه مجمع البیان، ج15، ص180.
2- - ارشاد، ج2، ص144؛ کشف الغمّه، ج2، ص80؛ زندگانی علی بن الحسین، ص142.

علی علیه السلام ، ص619

اصبغ بن نباته می گوید: به حضور امیرمؤ منان علی (علیه السلام) آمدم دیدم آن حضرت غرق در فکر و اندیشه است و در روی زمین خط می کشد، پرسیدم:

ای امیرمؤ منان! چرا تو را این گونه در فکر و اندیشه می نگرم که به زمین می نگری و آن را خط می کشی؟ آیا به رهبری در زمین اشتیاق یافته ای؟

امام علی (علیه السلام) فرمود: نه به خدا سوگند هرگز حتی یک روز نبوده که من شیفته خلافت یا شیفته دنیا گردم بلکه درباره مولودی که یازدهمین فرزند من است (یعنی درباره حضرت مهدی (علیه السلام)) فکر می کردم، درباره همان مهدی (علیه السلام) که سراسر زمین را همانگونه که پر از ظلم و جور شده پر از عدل و داد می کند برای او غیبت و سرگردانی وجود دارد بعضی در این راستا، گمراه گردند و بعضی راه هدایت را شناخته و می پیمایند.

اصبغ بن نباته عرض کرد: ای امیرمؤ منان غایب بودن آن حضرت، و سرگردانی او تا چه اندازه است؟

حضرت علی (علیه السلام) فرمود: طول غیبت شش روز یا شش ماه یا شش سال است (واحد هر دوره، شش مرحله است، و خداوند پس از آن شش مرحله، آن حضرت را آشکار می کند)

اصبغ بن نباته عرض کرد: آیا این (غیبت و سرگردانی) واقع شدنی است؟

امام علی (علیه السلام) فرمود: آری این موضوع مسلم است و انجام شدنی است ولی ای اصبغ! تو کجا و این امر کجا؟ آنها (که غیبت را درک کرده

و در این راه استوارند)

نیکان این امت همراه نیکان این عترت هستند!

اصبغ بن نباته پرسید: بعد از آن ؟

حضرت فرمود: هر چه خدا بخواهد انجام می شود زیرا برای خدا مقدرات وارده ها و نتیجه ها و پایانها است.(1)

غیرت ذوالشهادتین

داستان - 193

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص30

روایت شده که چون عمار شهید شد خزیمه بن ثابت معروف به ذو الشهادتین(2) سلاح از تن باز کرد و داخل خیمه خود شد و غسل کرد، پس شمشیر کشید و گفت شنیدم رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلّم می فرمود: «عمّار تقتله الفئه الباغیه» .

پس قتال کرد تا شهید شد، رحمه اللّه.

غیرت عربی، بُطلان توطئه

داستان - 284

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص16

پیامبر (ص) قبل از اینکه به پیامبری برسد ، از نظر صداقت و امانت و راستی ، مورد اعتماد همگان بود و همه افراد مکه و اطراف او را دوست می داشتند ، ولی وقتی که در سن چهل سالگی به مقام پیامبری رسید و با بت پرستی و خرافات مبارزه کرد و مردم را به آیین یکتاپرستی دعوت نمود ، با او دشمن شدند ، و با انواع آزارها او را ناراحت می کردند ، تا آن جا که تصمیم گرفتند او را به قتل برسانند . ولی بنی هاشم با این که همه آن ها - جز چند نفر- کافر بودند ، راضی نبودند تا او کشته شود ، از جمله ابولهب عموی پیامبر (ص) از دشمنان سرسخت آن حضرت بود ، ولی حاضر نبود که برادرزاده اش

1- - اصول کافی ، ج1.
2- - وجه آن که او را ذو شهادتین می گفتند آن است که حضرت رسول صلّی اللّه علیه و آله و سلّم شهادت و گواهی او را به منزلهٔ دو گواه اعتبار فرموده بود. (مؤلف رحمه اللّه)

را بکشند .

سران قریش تصمیم گرفتند تا آن حضرت را در غیاب ابولهب بکشند ، در این مورد به گفتگو پرداختند ام جمیل همسر ابولهب به آن ها گفت : (من با اجرای برنامه ای ، شوهر ابولهب را ، فلان روز - مثلا روز شنبه - در خانه سرگرم عیش و نوش می کنم و از همه جا بی خبر می سازم ، شما همان روز ، در غیاب ابولهب محمد ص را بکشید) .

روز شنبه فرا رسید ، ام جمیل دروازه خانه را محکم بست ، و با شوهرش ابولهب در اطاقی ، نشست و از خوراکی ها و آشامیدنی ها نزد او گذاشت ، و از هر دری با او سخن گفت و کاملا او را از بیرون خانه ، بی خبر نگه داشت ابوطالب پدر بزرگوار علی (ع) از توطئه باخبر شد ، بی درنگ پسرش علی (ع) را (که در آن روز حدود 11 یا 12 سال داشت) خواست و گفت : پسرم ! به خانه عمویت ابولهب برو ، و در را بزن ، اگر باز کردند که وارد خانه شو ، و اگر باز نکردند ، در را بشکن و خود را نزد عمویت برسان و به او بگو ، پدرم گفت :

ان امرء عینه فی القوم فلیس بذلیل - (همانا مردی که عمویش (مثل ابولهب) رئیس قوم باشد ، آن مرد ، ذلیل نخواهد شد).

علی (ع) با شتاب به خانه ابولهب آمد ، دید در

بسته است ، در زد ، ولی در را باز نکردند ، در را فشار داد و آن را شکست و وارد خانه شد و خود را نزد ابولهب رسانید . ابولهب گفت :

(برادرزاده ، چه شده ؟)

علی (ع) فرمود : پدرم گفت : (کسی که عمویش رئیس قوم باشد ، ذلیل نمی شود)

ابولهب گفت : پدرت راست می گوید ، مگر چه شده ؟

علی (ع) فرمود : (برادرزاده ات در بیرون خانه کشته می شود و تو مشغول عیش و نوش هستی)

احساسات ابولهب به جوش آمد ، برجهید و شمشیر خود را بدست گرفت تا از خانه بیرون بیاید ، هماندم ام جمیل ، سر راه او را گرفت ، ابولهب که عصبانی شده بود سیلی محکمی به صورت ام جمیل زد که چشم او لوچ شد ، و کنار رفت ، و در همان حال ابولهب از خانه بیرون دوید ، وقتی که قریشیان او را شمشیر به دست با چهره خشمگین دیدند ، پرسیدند : (ای ابولهب ! چه شده ؟)

ابولهب گفت : (من با شما پیمان بستم که برادرزاده ام محمد را هر گونه می خواهید آزار برسانید ، ولی شما پا را فراتر نهاده می خواهید او را بکشید ، سوگند به دو بت لات و عزی ، تصمیم گرفته ام مسلمان گردم ، آنگاه خواهید فهمید که با شما چه خواهم کرد).

قریشیان دیدند توطئه بر باد رفت (و اگر ابولهب مسلمان گردد

، خیلی گران تمام می شود) به دست و پای ابولهب افتادند و از او عذر خواهی کردند ، او نیز از تصمیم خود برگشت.(1)

به این ترتیب توطئه آنها خنثی گردید ، آری (عدو شود سبب خیر ،گر خدا خواهد).

ف

فارقان از زمان

داستان -534

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص16

آیت الله آقای سید مهدی لاجوردی فرمودند:

زمانی که به خواندن رسائل مرحوم شیخ مرتضی انصاری اشتغال داشتم در یک مطلبی که نسبتاً مشکل بود هر چه مطالعه وفکر کردم نتوانستم حلش کنم.

در همان حال به خواب رفتم . در عالم رؤ یا مرحوم آیت الله العظمی آقای بروجردی را دیدم که در صحن مدرسه فیضیه وضو می گرفتند. جلو رفته تقاضا کردم که این عبارت را برایم معنی کنند. با توجه به این که من هنوز به خدمت ایشان نرسیده بودم ولی اوصاف وفضائلشان را از بزرگان حوزه شنیده بودم .

پس آقا از روی عبارت کتاب مطلب را برای من توضیح دادند که کاملاً مطلب برای من روشن شد و چون بیدار شدم فرمایش آن بزرگوار را یادداشت کردم تا این که پس از چند سال آیت الله بروجردی به قم تشریف آوردند و چون به خدمت ایشان رسیدم دیدم همان آقائی است که در خواب دیده بودم.

عجیب تر آن که ایشان در درس خارج اصول، مبحث قطع (در مسجد بالای سر حضرت معصومه - س - می فرمودند)، عبارت شیخ را همان طوری که در عالم رؤ یا به من فرموده بودند بیان کردند . (2)(26

فاطمه سلام الله علیها

داستان - 291

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم

ص: 1266

1- - روضه الکافی، ص276 و 277.
2- - مجله حوزه ، ش 44 .

علیه السلام ، ص19

از ازدواج حضرت زهرا سلام الله علیها با حضرت علی علیه السلام چندان نگذشته بود پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم به دیدار آن ها آمد به آن ها مبارکباد گفت و پس از ساعاتی علی علیه السلام برای کاری از خانه بیرون رفت .

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم به فاطمه (س) فرمود : (حالت چطور است ؟ شوهرت را چگونه یافتی ؟)

فاطمه سلام الله علیها : پدر جان شوهرم را به بهترین شوهر یافتم ولی جمعی از زنان قریش نزد من آمدند و به من گفتند : رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم تو را همسر یک نفر مرد فقیر و تهیدست نموده است.

پیامبر : دخترم ! نه پدرت فقیر است ، و نه شوهرت ، خداوند گنجینه های طلا چو نقره تمام زمین را در اختیار من نهاده است ولی من از آن ها چشم پوشیدم ، و پاداشی را که در پیشگاه خدا است برگزیدم . دخترم ! اگر آن چه را که پدرت می داند ، می دانستی دنیا در نظرت ناچیز جلوه می کرد ، سوگند به خدا در نصیحت و آموزش تو کوتاهی نکردم . شوهر تو در تقدم به اسلام و در علم و حلم از همه مقدمتر و بهتر است ، دخترم وقتی که خداوند بر سراسر زمین نگاه کرد دو مرد را برگزید یکی از آن دو را پدر تو قرار داد و دیگری را شوهر تو . یا بنته نعم الزوج زوجک لاتعصی له امرا

ص: 1267

-(دختر عزیزم ! شوهر تو ، نیکو شوهری است همواره در همه امور ، از او اطاعت کن)

سپس پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم علی علیه السلام را به حضور طلبید و در شاءن و مقام فاطمه سلام الله علیها مطالبی گفت ، از جمله فرمود :

فاطمه سلام الله علیها پاره تن من است هر که او را برنجاند مرا رنجانده و هر کس او را شاد کند مرا شاد کرده است .

امام علی علیه السلام در شاءن زهرا سلام الله علیها می گوید : (سوگند به خدا هیچ گونه فاطمه سلام الله علیها را خشمگین و مجبور به کاری نکردم تا آن زمان که خداوند روح او را به سوی خود قبض کرد ، و او نیز هیچ گاه مرا ناراحت نکرد و از من نافرمانی ننمود ، هر زمان به او نگاه می کردم همه اندوه ها و حزن ها و رنج هایم برطرف می شد . (1)

فاطمه سلام الله علیها مَحرم آسرار پدر صلی الله علیه و آله وسلم

داستان - 296

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص21

یکی از همسران پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم می گوید: در میان مردم هیچکس را ندیدم که شباهتش به پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم مانند فاطمه سلام الله علیها باشد ، هنگامی که فاطمه سلام الله علیها به حضور پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم می آمد ، پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم با آغوشی باز از او استقبال می کرد و دستهای فاطمه سلام الله علیها را می بوسید ، و در مجلس خود می

1- - بیت الاحزان، ص62 و 63 .

نشاند ، و هرگاه پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم بر فاطمه سلام الله علیها وارد می شد ، فاطمه سلام الله علیها برمی خاست و دست های پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم را می بوسید .

در آن هنگام که پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم در بستر رحلت آرمیده بود ، پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم او را نزدیک خود خواند ، و به طور خصوصی و آهسته با او سخن گفت ، این بار دیدم فاطمه سلام الله علیها خندید ، با خود گفتم: این نیز یکی از برتری های فاطمه سلام الله علیها بر دیگران است .

که هنگامی که گریه می کرد ، خندید علت را از فاطمه سلام الله علیها پرسیدم ، فرمود:

(در این صورت اسرار را فاش ساخته ام و فاش کردن اسرار ناپسند است).

پس از آن که رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم از دنیا رفت و به فاطمه سلام الله علیها عرض کردم : علت گریه و سپس خنده تو در آن روز چه بود؟

در پاسخ فرمود: آن روز ، پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم نخست به من خبر داد که از دنیا می رود ، گریه کردم ، سپس به من فرمود:

تو نخستین کسی هستی که از اهل بیتم به من می پیوندی ، شاد شدم و خندیدم . (1)

فاطمه سلام الله علیها محروم از حق

داستان - 297

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص21

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم هرگاه به مسافرت می رفت ، هنگام

ص: 1269

1- - بحار الانوار، ج43، ص25.

بازگشت ، نخست نزد فاطمه سلام الله علیها می آمد ، و چند ساعت در آن جا بود ، بعد به خانه خود می رفت.

یک بار پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم به مسافرت رفت ، فاطمه سلام الله علیها در غیاب رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم چهار چیز بر زندگی خود افزوده بود :

1- دو دستبند نقره ای 2- یک گردنبند 3- دو گوشواره 4- و یک عدد پرده در خانه و این امور یکنوع آمادگی بود تا شوهر و پدرش از سفر باز گردند .

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم از سفر بازگشت ، و طبق معمول ، اول به خانه فاطمه سلام الله علیها بزودی از خانه بیرون می آید و یا مانند قبل ، توقف پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم در خانه فاطمه به طول می انجامید . اما دیدند که پیامبر در حالی که خشمگین بود ، زود از خانه بیرون آمد و به مسجد رفت و در کنار منبر نشست . فاطمه سلام الله علیها دریافت که این برخورد پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم به خاطر آن پرده و دستبند و گردنبند و گوشواره است ، بی درنگ آن ها را برای پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم فرستاد ، و به پیام رسان گفت ، به رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم سلام مرا برسان و بگو :

این چهار متاع را ، در راه خدا به مصرف برسان .

هنگامی که آن شخص ، آن ها را

نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم آورد ، و پیام فاطمه سلام الله علیها را به آن حضرت رسانید ، پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم سه بار فرمود :

فاطمه سلام الله علیها وظیفه خود را انجام داد ، پدرش فدایش گردد.

(سپس فرمود :)

دنیا برای محمد صلی الله علیه و آله وسلم و آل محمد صلی الله علیه و آله وسلم قرار داده نشده است ، اگر دنیا در پیشگاه خدا به اندازه پر پشه ای ارزش داشت ، کافرانی در دنیا ، یک شربت آب نمی نوشیدند) آنگاه پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم برخاست و به خانه فاطمه سلام الله علیها آمد . (1)

به این ترتیب پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم درس مخالفت با تجمل را تعلیم دادند ، و حضرت زهرا سلام الله علیها بی درنگ اطاعت خود را از رهبر ، آشکار ساخت.

فاطمه سلام الله علیها و بهترین صفت زن

داستان - 292

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص19

امام علی علیه السلام می فرماید ، جمعی در حضور رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم بودند و من هم بودم پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم به ما رو کرد و فرمود :

اخبرونی ای شیی ء خیر للنساء - (به من خبر دهید بهترین چیز برای زنان چیست ؟)

همه ما از پاسخ صحیح این سؤال در مانده شدیم ، سپس حاضران متفرق شدند ، من به خانه آمدم و جریان سؤال پیامبر (ص) و عجز ما از جواب به

1- - امالی صدوق رحمه الله ، بحار ، ج43، ص2.

آن سؤ ال را برای حضرت زهرا سلام الله علیها تعریف کردم . فاطمه سلام الله علیها فرمود :

ولی من پاسخ سؤال را می دانم ، خیر للنساء ان لایرین الرجال و لا یراهن الرجال - (بهترین چیز برای زنان آن است که مردان نامحرم را نبینند و مردن نامحرم نیز آنها را نبینند)

در بعضی از عبارات آمده :

ان لاتری رجلا و لایراها رجل - به حضور رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم رفتم و عرض کردم پاسخ آن پرسش که از ما کردی این است :

(بهترین چیز برای زن آن است که نه مرد نامحرم او را بنگرد و نه او مرد نامحرم را بنگرد)

فرمود : (تو که نزد من بودی ، پاسخ این سؤ ال را ندادی ، اکنون بگو بدانم ، چه کسی این پاسخ را به تو آموخت ؟)

علی علیه السلام گفت : (فاطمه سلام الله علیها این جواب را داد)

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم از این پاسخ ، خرسند شد و فرمود :

ان فاطمۀ بضعۀ منی : همانا فاطمه سلام الله علیها پاره تن من است . (1)

فاطمه سلام الله علیها و فدک

داستان - 297

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص21

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم هرگاه به مسافرت می رفت ، هنگام بازگشت ، نخست نزد فاطمه سلام الله علیها می آمد ، و چند ساعت در آن جا بود ، بعد به خانه خود می رفت.

یک بار پیامبر

1- - کشف الغمه، ج2، ص23 و 24.

صلی الله علیه و آله وسلم به مسافرت رفت ، فاطمه سلام الله علیها در غیاب رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم چهار چیز بر زندگی خود افزوده بود :

1- دو دستبند نقره ای 2- یک گردنبند 3- دو گوشواره 4- و یک عدد پرده در خانه و این امور یکنوع آمادگی بود تا شوهر و پدرش از سفر باز گردند .

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم از سفر بازگشت ، و طبق معمول ، اول به خانه فاطمه سلام الله علیها بزودی از خانه بیرون می آید و یا مانند قبل ، توقف پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم در خانه فاطمه به طول می انجامید . اما دیدند که پیامبر در حالی که خشمگین بود ، زود از خانه بیرون آمد و به مسجد رفت و در کنار منبر نشست . فاطمه سلام الله علیها دریافت که این برخورد پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم به خاطر آن پرده و دستبند و گردنبند و گوشواره است ، بی درنگ آن ها را برای پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم فرستاد ، و به پیام رسان گفت ، به رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم سلام مرا برسان و بگو :

این چهار متاع را ، در راه خدا به مصرف برسان .

هنگامی که آن شخص ، آن ها را نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم آورد ، و پیام فاطمه سلام الله علیها را به آن حضرت رسانید ، پیامبر صلی الله علیه و آله

وسلم سه بار فرمود :

فاطمه سلام الله علیها وظیفه خود را انجام داد ، پدرش فدایش گردد.

(سپس فرمود :)

دنیا برای محمد صلی الله علیه و آله وسلم و آل محمد صلی الله علیه و آله وسلم قرار داده نشده است ، اگر دنیا در پیشگاه خدا به اندازه پر پشه ای ارزش داشت ، کافرانی در دنیا ، یک شربت آب نمی نوشیدند) آنگاه پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم برخاست و به خانه فاطمه سلام الله علیها آمد . (1)

به این ترتیب پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم درس مخالفت با تجمل را تعلیم دادند ، و حضرت زهرا سلام الله علیها بی درنگ اطاعت خود را از رهبر ، آشکار ساخت.

فخر بر فضل غیر

داستان - 106

منبع: بدرقه ی یار، ص 23

و الله ما ینال أحد ما عندالله إلاّ بطاعته.(2)

قسم بخدا، به جز اطاعت خداوند متعال کسی به آنچه نزد خداست، نائل نمی شود.

«امام رضا علیه السلام»

روزی زید بن موسی، برادر امام رضا علیه السلام، در مجلسی با حضور حضرت، با فخر ورزی نسبت به دودمان خود با مردم و اهل مجلس برخورد می کرد؛ از اینرو امام رضا علیه السلام فرمود:

«ای زید! این سخن که خداوند و آتش را بر ذریه ی فاطمه ی علیهاالسلام حرام نموده، ترا مغرور کرده است؟!

قسم بخدا، این فقط مربوط به حسن و حسین علیهاالسلام و دیگر فرزندان فاطمه علیهاالسلام است. اگر تو با انجام گناه و موسی بن جعفر علیهماالسلام با آن همه عبادت و شب زنده داری و روزه هایش وارد بهشت شوید، در آن صورت تو

1- - امالی صدوق رحمه الله ، بحار ، ج43، ص2.
2- - بحار الانوار، ج 49، ص 218

نزد خداوند گرامی تر از او خواهی بود.

زین العابدین علیه السلام می فرمود: " نیکوکار ما را پاداشی دو چندان و گهنکار ما را دو برابر عذاب خواهد بود. " قسم به خدا، کسی به آنچه نزد خداست جز به اطاعت پروردگار متعال نائل نمی شود؛ تو گمان می کنی و با انجام گناه به آن مراتب می رسی !»

سپس حضرت رضا علیه السلام به حسن و شاء فرمود:

«قرآن فرزند نوح را به جهت انجام گناه و معصیت، از خاندان نوح نمی داند؛ همانطور کسی از خاندان ما که اطاعت خدا نکند، از ما نیست؛ تو (حسن و شاء) با اطاعت پروردگار متعال از اهل بیت رسول خدا صلی الله علیه و آله خواهی بود.»(1)

فرجام خطیبان بی عمل

داستان - 449

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص18

از پیامبر اکرم صلی اله علیه و آله نقل است که فرمود :

همان طور که زندگی می کنید می میرید و همان گونه که می خوابید محشور می شوید .

و نیز می فرمود:

شب معراج مردمی را دیدم که لبانشان بریده شد و دوباره به شکل اول باز می گشت و دوباره بریده می شد .

جبرییل مرا گفت :

اینان خطیبان امت تو هستند که لبان شان بریده می شود؛ چون به آن چه که می گویند عمل نمی کنند . (2)

فرزندی از مهدی علیه السلام

داستان - 217

سال 1367 (ه-.ش) ازدواج کردیم. مثل همه زن و شوهرهای جوان منتظر هدیه ای از طرف خداوند بودیم تا زندگی مان گرمایی دو چندان بگیرد، ولی بعد از هفت سال انتظار و رفتن پیش دکترهای مختلف، سال گذشته ناامید شدیم

1- - بحار الانوار، ج 49، ص 218 و عیون اخبار الرضا علیه السلام ، ج 2، ص 232
2- - غررالفوائد و دررالقلائد، چاپ مصر، مجلس اول، ج1، ص6.

و دیگر به دکتر مراجعه نکردیم. به همسرم گفتم: حالا که دکترها جوابمان کرده اند، بیا به مسجد جمکران برویم و به امام زمان (علیه السلام) متوسّل شویم.

از همان روز، هر هفته، شب های چهارشنبه به مسجد جمکران می رفتیم و به آقا حجه ابن الحسن (علیه السلام) متوسّل می شدیم و حاجتمان را می خواستیم.

یک هفته قبل از تولد حضرت زهرا (علیها السلام) خواب دیدم که شوهرم آمد، صدایم کرد و گفت: آقا سیّدی با شما کار دارند.

بیرون رفتم و سیّدی را دیدم که به من فرمودند:

«این قدر گریه و زاری نکن ! صبر کن، حاجتت را می دهیم».

گفتم: آخر جواب این و آن را چه بدهم؟ سید سه بار فرمودند:

«حاجتت را می دهیم».

شب بعد به جمکران رفتیم؛ خیلی گریه کردم. نزدیکی های سحر خواب دیدم که امام زمان (علیه السلام) پارچه سبزی در دامن من گذاشت. عرض کردم: این پارچه چیست؟

فرمود: بازش کن !

پارچه را باز کردم. بچه ای زیبا داخل پارچه بود. بچه را به صورتم چسباندم و با ولع می بوسیدم.

از خواب که بیدار شدم، فهمیدم که حضرت حتماً حاجتم را خواهد داد.

پس از آن با این که باردار بودم و همه توصیه می کردند به مسجد نروم، ولی من مرتب به جمکران می رفتم؛ هفته چهلم، مصادف با شب عید نوروز بود که به آن مکان مقدّس مشرّف شدم.

وقت زایمان هم، آقا را در خواب زیارت کردم.(1)

دکتر غلامرضا باهر و دکتر محسن توانانیا از اعضای هیأت پزشکی دار

1- - دفتر ثبت کرامات مسجد مقدس جمکران، شماره 313، سال 1377.

الشفای حضرت مهدی (علیه السلام) در رابطه با عنایت مذکور می گویند:

بررسی های پزشکی «آقای ص» و «خانم ع» که تا هفت سال بعد از ازدواج صاحب فرزندی نشده بودند، نشان داد که مشکل، مربوط به «آقای ص» بوده است. معمولا در مواردی این چنین جواب درمان مشکل تر است. به همین دلیل ظاهراً درمان قطع شده بود و بعد از مدتی، به طور خود به خود و با عنایت حضرت حقّ، بارداری اتفاق افتاده است».

فرمان بُرداری تصویر شیر از امام علیه السلام

داستان - 120

منبع: بدرقه ی یار، ص 5

من عرف حقنا وجب حقه و من لم یعرف حقنا فلا حق له.(1)

حق کسانی که حق ما را بشناسند، ثابت و گرنه دارای حقی نمی باشند. «امام رضا علیه السلام»

بعد از کرامت نزول باران، با نماز اِستسقای حضرت رضا علیه السلام برخی از بدخواهان به مأمون گفتند:

«ای امیرمؤمنان! نسبت به نیل خاندان علی به خلافت هشدار می دهیم؛ شما با دست خودتان، خود را به هلاکت می برید؛ این خاندانِ جادوگر را که رو به خاموشی و افول بودند، مطرحشان نموده و بر سر زبان ها انداختی. دنیا را با دروغ و خرافات خودشان پر کرده و به این باران، اظهار وجود نمودند.، می ترسم. با سحر و جادویش خلافت را از خاندان بنی عباس به خود انتقال دهند؛ آیا کسی علیه خودش چون تو، چنین جنایتی را مرتکب می شود؟ !»

مأمون گفت: «او بطور پنهانی و بدور از چشم ما مردم را به خود می خواند؛ از اینرو او را ولیعهد خود قرار دادیم تا عملکرد و خواسته اش به نفع ما تمام شود. اگر او را به حال خود رها می کردیم، توان مقابله نداشتیم

1- - تحف العقول، ص471.

و لیکن اکنون او کاملا در اختیار ماست و به تدریج مقام و منزلت او را نزد مردم به گونه ای که بپندارند او شایسته ی خلافت نیست، خدشه دار کرده و سپس ریشه کن می کنیم.»

حمید بن مهران به مأمون گفت: «ای امیرمؤمنان! اجازه ده تا با او به بحث نشسته و رسوایش کنم.»

مأمون اظهار داشت: «نزد من چیزی بهتر از این نیست.»

حمید بن مهران مجلسی گرد آورد و در آن به امام رضا علیه السلام گفت: «از تو حکایاتی نقل می کنند که اگر بدانی، آنها را انکار می کنی؛ از آنجمله بارانی است که طبق عادت همیشگی می بارید و لیکن مردم آنرا معجزه و از نشانه های بی همتای تو دانستند و حال آنکه این امیرالمؤمنین (اشاره به مأمون) که او برتر از همه است، ترا در جایگاهی که خود می دانی، قرار داد؛ از اینرو روا نیست که مسائل کذب و دروغ را علیه او و به نفع خودت شایع کنی.»

امام رضا علیه السلام فرمود: «من مانع صحبت مردم درباره ی نعمت های خدا دادیم نمی شوم اما در رابطه با مصاحب خودت که گفتی مرا بزرگ شمرده، اینرا بدان؛ پُست و مقامی را که به من واگذار نمود، چون قضیه ی یوسف صدیق و شاه مصر است که می دانی.»

او با خشم و غضب گفت: «ای فرزند موسی! از حد و منزلت خود پا را فراتر نهاده و بارانی را که خداوند مقدر کرده بود، آیت و وسیله و قدرت خود قرار دادی. گویا مثل معجزه ی ابراهیم خلیل علیه السلام را که جزیی از پرندگان را بر سر چند کوه گذارد و با صدا زدنش همه زنده

شده و نزد او آمدند، انجام دادی. اگر راست می گویی، این دو شیر را زنده و بر من چیره گردان.»

در اینحال امام رضا علیه السلام به تصویر دو شیر بر مسند مأمون، ندایی زد و فرمود: «آن فاجر گنهکار را بگیرید.»

در اینحال آن دو شیر مصور زنده شده و بی درنگ او را دریده و اثری از وی باقی نگذاشتند. حاضران با تحیر و شگفتی ناظر صحنه بودند که آن دو شیر نزد حضرت رضا علیه السلام آمده و گفتند: «اگر رخصت دهی، با این (اشاره به مأمون) آن کنیم که با او کردیم.»

و لیکن امام رضا علیه السلام از آن دو شیر خواست که به حالت اولیه ی خویش باز گردند.

مأمون که از ترس بیهوش شده و با ریختن گلاب و بر رویش به هوش آمد، اظهار داشت: سپاس خدا را که مرا از شر حمید بن مهران نجات داد.»

سپس رو به امام علیه السلام نمود و گفت: «ای فرزند رسول خدا! این خلافت از آن رسول خدا صلی الله علیه و آله و شماست. اگر بخواهی، از تخت پایین می آیم تا در اختیار شما باشد.»

امام رضا علیه السلام فرمود: «اگر می خواستم با شما به مناظره و گفتگو نمی پرداختم. بطور یقین خداوند متعال غیر از انسان های نادان، همه آفریده اش را چون تصویر این دو شیر فرمانبر ما قرار داده و پروردگار متعال را در رابطه با جهال و از بنی آدم تدبیری است؛ امر الهی است؛ که ترا به حال خود واگذارم و زیر دست تو بودن من به عنوان ولیعهد، چون دستور خداوند به یوسف است که زیر

دست فرعون مصر باشد.»(1)

فریاد رسی رجال الغیب

داستان - 163

منبع: تشرف یافتگان

مرحوم آیه الله شیخ مرتضی حائری (2) [1] به نقل از مرحوم فاضل صالح آیه حاج حسن آقای فرید اراکی - فرزند مرحوم آیه الله حاج آقا محسن اراکی - و او از مرحوم آیه الله آقا شیخ محمد رضا قدریجانی فرمود:

مرحوم آیه الله سید محمد فشارکی در مسائل فقهی و نظری سخت تفکر کرده، آنگاه با مرحوم میرزای شیرزای دوم به بحث می نشست، تا واقعیت حکم خداوندی روشن شود. روزی پس از تفکر و بحث فراوان، از رسیدن به نتیجه مطلوب عاجز ماند. به همین دلیل، با توجه به نبود آرامش در خانه شخصی، چاره را آن می بیند که از شهر سامرا خارج و به بیابان ساکت و آرامی پناه ببرد، تا شاید بتواند مسأله را حل نماید.

پس او از شهر سامرا خارج و به سمت بیابان رفته، در گودالی که در اثر سیل ایجاد شده بود، استقرار می یابد، تا کسی او را ندیده و مزاحمتی از برای وی ایجاد نشود و او بتواند با خیالی آسوده به تفکر پرداخته و مسأله فقهی را حل نماید!

ساعتی بعد که او غرق تفکرات خویش بود و عاجزانه تلاش می کرد تا مسأله و حکم خداوندی را به دست آورد، ناگهان مردی را در چهره لباس اعراب در مقابل خود می یابد. به محض یافت حضور او، آن مرد عرب رو به او کرده و می گوید: به چه فکر می کنی؟

مرحوم سید که سخت از حضور مرد عرب ناراحت شده بود و او را مزاحمی برای تفکر علمی

1- - بحار الانوار، ج49، ص182- 185 و عیون اخبار الرضا، ج2 ص171.

2- - از جمله علمء بر جسته و پارسا، مرحوم آیه الله حاج شیخ مرتضی حائری فرزند مؤسس حوزه علمیه قم حضرت آیه الله حاج عبدالکریم حائری است. او در روز 14 ذیحجه سال 1334 در شهر اراک بدنیا آمد و پس از طفولیت، تحصیلات ابتدایی را نزد والدش آموخت و سپس در سن هجده سالگی به شهر کربلا مهاجرت کرد و سالها نزد مرحوم فاضل اردکانی تحصیل و تحقیق کرد. ایشان مردی فوق العاده خوش خو بود و بیش از پنجاه سال در حوزه قم تدریس سطوح مختلف کرد و شاگردانی تربیت کرد. و در پیش رفت حوزه نقش بسزای داشت و در مدت 72 سال عمر با برکت خویش 64 مرتبه به زیارت قبر مطهر رضوی علیه السلام نائل شد و بالاخره در 14 اسفند 1364 برابر با 23 جمادی الثانی 1406 قمری به دیدار حق شتافت

خویش می یافت، با تندی هر چه تمام تر می گوید: در فلان مسأله فکر می کنم !

عرب به آرامی می گوید: آیا پیرامون فلان مسأله فکر نمی کنی؟ آیا چنین اشکالی به ذهنت نمی رسد؟ و برای رد آن اشکال اکنون چنین جوابی را نداده ای؟ و پس از اشاره به تمام ابعاد بحث، به آخرین حلقه آن - که همان اشکال مرحوم سید فشارکی بوده - اشاره می فرماید: آنگاه با بیان ریشه مخفی اشکال سید، مسأله را حل می نماید. به محض حل شدن مسأله، مرحوم سید فشارکی متوجه ناپدید شدن آن مرد عرب می شود. پس با توجه به سختی مسأله فوق، در می یابد که آن فرد کسی جز خود حضرت ولی الله اعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف - و یا یکی از اصحاب خاص آن جناب - نبوده است.

داستان - 166

منبع: تشرف یافتگان

عاید متعبد و متقی صالح جناب حاج سید محمد کسائی فرمود:

در ایامی که به سفر حج رفته بودیم، در میانه راه مشعر به منی، کاروانم را در حالی گم کردم که هیچ ماشینی حاضر نبود مرا سوار کند. پس با زحمت فراوان و با پاهایی مجروح خود را به صحرای منی رساندم، در آن آفتاب گرم و سوزان که عطش سخت مرا آزار می داد، بزرگترین مشکل من، پیدا کردن خیمه کاروان مرحوم حاج مهدی مغازه ای بود. پس به ناچار با ناامیدی هر چه تمام تر تا بعد از اذان ظهر همان روز در میان خیمه های صحرای منی می گردیدم، تا شاید خیمه او را بیابم، ولی هر چه جستجویم بیشتر

می شد، از خیمه مذکور کمتر نشانه ای یافتم، پس با نگرانی شدید و اضطرار روحی رو به سوی قبر امام حسین علیه السلام سلامی دادم و از او نجات خویش را خواستم.

ناگاه دیدم مردی دست به شانه ام زده و فرمود: خیمه آقای حاج مهدی مغازه ای را می خواهی، دنبالم بیا!

من نیز بدون معطلی به دنبالش راه افتاده و چند قدمی بیشتر نرفته بودم که به خیمه مورد نظر رسیده، پس وارد خیمه شده، آنگاه بیرون آمدم، تا از آن مرد تشکر کنم، ولی هر چه خود و دوستانم جستجو کردیم، نشانه ای نیافتند. پس فهمیدم که آن مرد شخص حضرت بقیه الله عجل الله تعالی فرجه الشریف و یا یکی از صحابی وی بوده: که چنین به فریادم رسید.

فضلِ احتیاج بخدا

داستان - 136

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص66

حضرت امام رضا علیه السّلام فرمود که: ملکی به نزد رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلم آمد و گفت:

پروردگارت تو را سلام می رساند و می فرماید: که اگر می خواهی صحرای مکّه را همه از بهر تو طلا می کنیم، پس حضرت سر به سوی آسمان بلند کرد و گفت:

پروردگارا! می خواهم یک روز سیر باشم و تو را حمد کنم و یک روز گرسنه باشم و از تو سؤال کنم.

و فرمود: که آن حضرت سه روز از نان گندم سیر نشد تا به رحمت الهی و اصل شد.(1)

فضلیت

داستان - 475

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص17

آقا امیرالمؤ منین علی(ع) در فضیلت علم فرمود: به هفت جهت علم از

1- - بحار الأنوار، ج 16، ص 220؛ عیون اخبار الرضا علیه السّلام

مال برتر است.

اوّل: آن که علم میراث انبیاء است و مال میراث فراعنه وپادشاهان است .

دوّم: علم را هر چه انفاق و خرج کنی، کم نمی شود (بلکه زیاد هم می شود) ولی مال را هر قدر خرجکنی به همان اندازه کسر می شود .

سوم: مال نه تنها احتیاج به حافظ و نگهبان دارد بلکه صاحب مال باید در نگه داری او مراقبت کند، ولی علم نه تنها احتیاج به مراقبت و نگهداری ندارد ، بلکه صاحب خود را هم از خطرها و ضررها حفظ می نماید .

چهارم: علم در کفن و قبر تا آخر همراه انسان است . ولی مال بعد از مرگ همراه آدمی نیست .

پنجم: مال برای مؤ من و کافر حاصل می شود ولی علم فقط برای مؤ من حاصل می شود، (مراد علم شریعت و دین است) .

ششم: جمیع مردم در امور دینشان نیازمند به علمند ولی نیازمند به آدم مالدار نیستند .

هفتم: علم در موقع عبور از صراط صاحبش را یاری می کند ولی مال در عبور از صراط مانع و مزاحم صاحب مال می گردد . (1)

فضولی ابلیس

داستان - 130

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص51

در آن وقت شیطان در میان اولاد خود فریاد کرد تا همه نزد او جمع شدند و گفتند: چه چیز تو را از جا بر آورده است ای سیّد ما!

گفت: وای بر شما! از اوّل شب تا حال احوال آسمان و زمین را متغیّر می یابم، و می باید که حادثه عظیمی

1- - مواعظ العدديه، ص 197 .

در زمین واقع شده باشد که تا عیسی به آسمان رفته است مثل آن واقع نشده است، پس بروید و بگردید و تفحّص کنید که چه امر غریب حادث شده است؟ پس متفرّق شدند و گردیدند و برگشتند و گفتند: چیزی نیافتیم! آن ملعون گفت که: استعلام این امر کار من است. پس فرو رفت در دنیا و جولان کرد در تمام دنیا تا به حرم رسید، دید که ملائک اطراف حرم را فرو گرفته اند، چون خواست که داخل شود ملائکه بانگ بر او زدند، برگشت پس کوچک شد مانند گنجشکی و از جانب کوه حرا داخل شد، جبرئیل گفت: برگرد ای ملعون! گفت: ای جبرئیل! یک حرف از تو سؤال می کنم، بگو امشب چه واقع شده است در زمین؟

جبرئیل گفت: محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلم که بهترین پیغمبران است امشب متولّد شده است.

پرسید که: آیا مرا در او بهره ای هست؟

گفت: نه.

پرسید که: آیا در امّت او بهره دارم؟

گفت: بلی.

ابلیس گفت: راضی شدم.(1)

فضیلتی ویژه از علی علیه السلام

داستان - 55

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص625

سید حمیری شاعر بزرگ اهل بیت روزی سوار بر اسب در کنار کوفه ایستاد و خطاب به مردم گفت: هر کسی که یک فضیلتی از علی (علیه السلام) نقل کند که من درباره آن فضیلت شعری نگفته باشم این اسب را به آنچه با من است به او پاداش می دهم.

سپس هر یک از حاضرین شروع کردند به نقل فضایل امیرالمؤ منین (علیه السلام) و سید حمیری نیز اشعار خود را

1- - نک ایضا: بحار الأنوار، ج 15، ص 257؛ الخرائج و الجرائح، ج 1، ص 69- 71؛ کمال الدین، ج 1، ص 196؛ تفسیر قمی، 349؛ امالی صدوق، 235؛ جلاء العیون، ص 69، ص 71؛ روضه الواعظین، 65؛ حیاه القلوب، ج 3، ص 133.

که متضمن آن فضیلت بود انشاء می کرد.

تا اینکه به ناگه مردی از ابوالوعل مرادی نقل کرد و گفت: من در خدمت علی (علیه السلام) بودم که او مشغول تطهیر و وضو شد برای نماز، لذا کفش خود را از پای بیرون آورد ناگاه ماری داخل کفش آن حضرت شد پس زمانی که حضرت می خواست کفش خود را بپوشد کلاغی به سرعت از هوا فرود آمد و کفش آن حضرت را ربود و بالا برد؛ آنگاه آن را از بالا انداخت تا آن مار از کفش خارج شد.

سید حمیری تا این فضیلت را شنید آنچه را که وعده کرده بود به وی عطا کرد، آنگاه درباره آن فضیلت شعری را به نظم آورد و گفت:

الا یا قوم للعجب العجاب

لخف ابی الحسین و للحجاب

عدو من عداه الجن عبد

بعید فی المراره من صواب

کریه اللون اسود ذوبصیص

حدید الناب ازرق ذولعاب.(1)

فطرت خدا جو

داستان -375

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص15

علامه طباطبایی رحمه الله علیه می گوید:

یکی از دوستان چنین نقل کرد که در ماشین نشسته بودیم از ایران به سفر کربلای معلا حرکت می کردیم در نزدیکی صندلی من جوانی ریش تراشیده و فرنگی مآب نشسته بود به این جهت سخنی بین من و او رد و بدل نمی شد .

ناگهان صدای این جوان یک دفعه به زاری و گریه بلند شد .

بسیار تعجب کردم پرسیدم ؛ سبب گریه چیست ؟

گفت: اگر به شما نگویم به چه کسی بگویم من مهندس

1- - بحار الانوار، ج243، ص41، اغانی، ج7، ص15.

راه و ساختمان هستم از دوران کودکی تربیت من طوری بود که لامذهب بار آمده و طبیعی بودم و مبداء و معاد را قبول نداشتم فقط در دل خود محبتی به مردم دیندار احساس می کردم خواه مسلمان باشند یا مسیحی یا یهودی ، شبی در محفل دوستان که بسیاری از آن ها بهایی بودند حاضر شدم و تا ساعتی چند به لهو و لعب و رقص و مانند آن ها اشتغال داشتم پس از گذشت زمانی در خود احساس شرمندگی نمودم و از کارهای خودم خیلی نادم بودم و بدم آمد . ناچار از اطاق خارج شده به طبقه بالا رفتم و در آن جا مدتی گریه کردم و چنین گفتم :

ای آن که اگر خدایی هست، آن تو هستی ، مرا دریاب !

پس از لحظه ای پایین آمدم شب به پایان رسید و ما از هم جدا شدیم فردای آن شب اتفاقاً رئیس قطار و چند نفر از بزرگان برای مأموریت فنی خود عازم مسافرت به مقصدی بودیم ، ناگهان دیدم از دور سیدی نورانی نزدیک من آمده به من سلام کرد و فرمود: با شما کاری دارم؛ وعده کردم فردا بعد از ظهر با او دیدار کنم .

اتفاقاً پس از رفتن او بعضی گفتند: این بزرگوار است چرا با بی اعتنایی جواب سلام او را دادی؟

چون وقتی آن سید به من سلام کرد گمان کردم او احتیاجی دارد و برای این منظور این جا پیش من آمده است .

از روی تصادف رئیس قطار فرمان داد که فردا بعد از ظهر که کاملا

تطبیق با همان وقت معهود می کرد باید فلان مکان بوده و

دستوراتی داد که باید عمل کنم . من با خود گفتم بنابراین نمی توانم به دیدن این سید بروم فردا وقتی که زمان کار محوله رئیس

قطار نزدیک می شد در خود احساس کسالت کردم کم کم دچار تب شدیدی شدم به طوری که بستری شدم پزشک برای من

آوردند و طبعاً از رفتن به ماءموریت معذور گردیدم پس از آن که فرستاده رئیس قطار بیرون رفت دیدم تب فرو نشست و حالم

عادی شد خود را کاملاً خوب و سرحال دیدم ، دانستم باید در این میان سری باشد ازاین رو برخاسته به منزل آن سید رفتم به مجرد

آن که نزد او نشستم فوراً یک دوره اصول اعتقادی با دلیل و برهان برایم گفت ، به طوری که من ایمان آوردم ، سپس دستوراتی به

من داده فرمود: فردا نیز بیا.

چند روزی هم چنان نزد او رفتم . هنگامی که پیش روی او می نشستم هر حادثه ای که برای من رخ داده بود بدون ذره ای کم و بیش حکایت می کرد . و از افکار و نیت شخصی من که احدی جز من بر آن ها اطلاع نداشت بیان می نمود .

مدتی گذشت تا آن که شبی از روی ناچاری در مجلس دوستان شرکت کردم و مجبور شدم قمار بازی کنم؛ فردا هنگامی

که خدمت او رسیدم فوراً فرمود :

آیا حیا نکردی که این گناه کبیره را مرتکب شدی؟

اشک ندامت از دیدگان من سرازیر شده.

گفتم : غلط کردم ، توبه کردم .

فرمود : غسل کن و توبه کن دیگر چنین عملی را انجام مده .

سپس دستوراتی دیگر فرمود خلاصه، به طور کلی رشته کارم را عوض کرد و برنامه زندگی مرا تغییر داد؛ چون این قضیه در زنجان اتفاق افتاد وبعداً خواستم به تهران حرکت کنم . امر فرمود که بعضی از علما را در تهران زیارت کنم و بالاخره ماءمور شدم که برای زیارت اعتاب عالیات مسافرت کنم این سفر سفری است که به امر آن سید بزرگوار انجام می دهم .

دوست ما گفت: در نزدیکی های عراق دوباره دیدم ناگهان صدای او به گریه بلند شد ، سبب را پرسیدم؟

گفت: الان وارد خاک عراق شدیم ، چون حضرت ابا عبداللّه علیه السلام به من خیر مقدم فرمودند . (1)

منظور آن که اگر کسی واقعاً از روی صدق و صفا قدم در راه نهد واز صمیم دل هدایت خود را از خداوند طلب نماید موفق به هدایت خواهد شد اگر چه در امر توحید نیز شک داشته باشد .

فطرس ملک و حسین علیه السلام

داستان -660

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص17

وقتی که حضرت سیدالشهداء علیه السلام متولد شد ، خداوند تبارک و تعالی حضرت جبرئیل علیه السلام را با هزار ملک بر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم نازل

فرمود که به پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم تهنیت گوید .

همین طوری که حضرت جبرئیل علیه السلام بر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم نازل می شد گذرش به

1- - لب اللباب، ص92 - آن سید بزرگوار که این جوان را راهنمایی کرده مرحوم آیت اللّه سید (محمود زنجانی) امام جمعه آن زمان زنجان بوده است برای آگاهی بیشتر رک : به مهر تابان ، ص 141 به نقل از سیمای فرزانگان ، ص 95 . بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد.

جزیزه ای که فطرس - یکی از ملک مقرب که از حاملان عرش الهی بود که بر اثر اشتباهی که از او سرزده بود - در آن جزیزه زندان شده بود و بالش شکسته بود و به عذاب گرفتار بود و در بعضی روایات به مژه های چشمش معلق و آویزان بود و از زیر او دود بد بویی می آمد افتاد .

فطرس وقتی که جبرئیل علیه السلام را با ملائکه ها دید ، گفت : ای جبرئیل با این همه ملک کجا می روی ؟ ! آیا خبری شده ؟

حضرت جبرئیل علیه السلام فرمود : خداوند متعال به حضرت محمد صلی الله علیه و آله وسلم نعمتی کرامت فرمود . و مرا فرستاده که از جانب خودش به او

مبارک باد بگویم .

فطرس گفت : ای جبرئیل اگر می شود مرا هم با خود ببرید شاید حضرت محمد صلی الله علیه و آله وسلم برای من دعا کند و من از این گرفتاری نجات پیدا کنم .

حضرت جبرئیل علیه السلام - بقول ما دلش سوخت و - فطرس را با خودش به محضر مقدس حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم آورد .

وقتی که خدمت حضرت رسید از طرف حق تعالی تنهیت گفت در ضمن سفارش حال فطرس را هم خدمت آن بزرگوار کرد .

حضرت فرمود : ای فطرس خودت را به این مولود مبارک بمال که انشاء الله حالت خوب می شود .

فطرس ، می گریست و خود را به قنداقه حضرت اباعبدالله علیه السلام مالید

، به محض مالیدن متوجه شد پرشکسته اش خوب شد و خدا بخاطر حضرت امام حسین علیه السلام توبه اش را قبول کرد .

خلاصه بالا رفت و چون به آسمان رسید گریه می کرد و صدا می زد : ای ملائکه ها من آزاد شده حسینم . کیست کسی مثل من که آزاد کرده حسین باشد ، بعد برگشت ، و گفت : ای رسول خدا به همین نزدیکی های می آید که این مولود را خواهند کشت و روضه کربلا را برای پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم تعریف کرد ، هم خودش و هم پیغمبر و هم تمام ملائکه ها گریه کردند و بعد گفت : یا رسول

الله در مقابل این حقی که این مولود گردن من دارد من ضامن می شوم که هر کس بزیارت این شهید غریب برود یا اشکی برای او بریزد چه از راه دور و نزدیک آن سلام و گریه را به حضرتش ابلاغ کنم . . . (1)

فقر شدید صالح

داستان -348

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص10

مرحوم (ملا محمد صالح مازندرانی) چندان فقیر و تهی دست بود که از شدّت کهنگی لباس خجالت می کشید که در مجلس

درس شرکت کند ، بلکه می آمد در بیرون در مَدْرَس می نشست و به درس استاد گوش می داد و آن چه تحقیق می کرد بر برگ

چنار می نوشت .

طلاب گمان می کردند که او برای گدائی آمده که چیزی بگیرد ، تا آن که در یکی از ایّام مساءله ای بر استاد که (ملامحمد تقی مجلسی)

1- - جلاء العیون، ج2، ص433 - ترجمه کامل الزیارات، ص204.

رحمه الله علیه بود مشکل شد ، حل آن را به روز دیگر حواله کرد ، روز دیگر هم آن مشکل حل نشد به روز سوّم حواله شد ، در این اثناء ، یکی از شاگردان گذرش به مدرسه افتاد ، دید که ملا صالح عبا را بسر خود پیچیده و برگ درخت چنار زیادی مسوّده وسیاه کرده و در پیش روی ریخته ، این شخص بر او وارد شد ، ملا محمد صالح برای این که زیر جامه

نداشت برای او تواضع نکرد ، پس آن شخص دو سه برگ چنار را برداشته دید در آن ها حلّ مساءله معضله نوشته شده است ، روز

سوّم به مجلس درس رفته مساءله مطرح شد ولی کسی نتوانست حل کند ، پس آن شاگرد شروع کرد به بیان کردن حلّ مساءله ،

ملا محمد تقی تعجّب کرد و با اصرار گفت :

این جواب از تو نیست و از کسی دیگر یاد گرفته ای آخر الامر آن طلبه قضیّه ملا صالح را نقل کرد .

آخوند چون از کیفیت حال ملا محمد صالح آگاه شد و دید در بیرون در مدرس نشسته فوری فرستاد لباسی برای او حاضر ساخته و او را به داخل مدرس خواست و تحقیق این اشکال را شفاهاً از او شنید پس آخوند برای او مقرری و ماهانه تعیین کرد. (1)

فقیر با غیرت

داستان -352

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص11

روزی یکی از زمین داران معروف قمشه نزد مدرس آمد و خواست قطعه زمینی باو بدهد ، مدرّس با آن که در نهایت فقر و تنگدستی

1- - قصص العلماء، ص445.

به سر می برد به شخص زمین دار گفت :

مگر شما در خانواده و فامیل خود فقیر و محتاج ندارید؟

آن شخص گفت: چرا داریم اما می خواهم این قطعه زمین را به شما ببخشم .

مدرّس فرمود : بهتر است که این زمین ها را به خویشاوندان فقیر و تهی دست خودت ببخشی . (1)

فوت مؤمن

داستان -522

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص7

حضرت آیۀ الله العظمی اراکی از مرحوم عالم ربانی آقا نور الدین عراقی نقل فرمود:

آقا سید محمد ملکی نژاد که عمه زاده مرحوم آقای فرید عراقی بود ، با من آشنایی دارد . خودش برای من نقل کرد وگفت که:

برای مرحوم آقا نور الدین خبر آوردند که حاج آقا صابر به زیادت کربلا رفته ودر همان جا فوت شده است .

حاج آقا صابر از معمرین وخودش هم پیش نماز و اهل منبر بود وخیلی آدم معتبری بود . مرحوم آقای حاج شیخ عبدالکریم هم خیلی به ایشان محبت داشت . وقتی خبر فوت حاج آقا صابر را به آقا نورالدین رساندند ، ایشان سرش را روی کرسی گذاشت ، قدری طول کشید وبعد سرش را بلند کرد وگفت : نه دروغ است .

گفتند: از کجا می گویید؟

فرمود: چون وقتی مؤ منی از دنیا می رود، هاتفی در میان آسمان و زمین ندا می کند که فلان مؤ من فوت شد ومن هرچه گوش دادم نشنیدم، پس دروغ است.

بعد هم همین طور شد ، ماجرای فوت دروغ بود.(2)

ق

قبور متبرکه

داستان -537

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا،

ص: 1292

1- - مدرس شهید، ص260.
2- - مجله حوزه، ش 12.

ص17

عالم بزرگوار سید احمد ارجزینی پیرمردی بود متقی که مرحوم شیخ مرتضی انصاری را درک نموده فرمود:

مادامی که شیخ انصاری زنده بود متکفل مخارج من بودند. پس از رحلت آن بزرگوار امر معیشت بر من سخت شد. روزی از خانه بیرون رفتم و درصدد تهیه برای اهل وعیال شدم. چیزی گیرم نیامد، تا آن که روز نزدیک به پایان رسید ایام تابستان و هوا در نهایت گرما بود . درب حرم مطهر را هم بستند وآشنائی را هم پیدا نکردم.

با کمال یأس و ناامیدی از اسباب ظاهری به مقبره شیخ انصاری آمدم وبه ایشان عرض کردم حضرت شیخ، شما از حاتم طائی کمتر نیستی، «جمعی بر سر مقبره حاتم وارد شدند وطلب ضیافت کردند چیزی نگذشت که عده ای از خویشان حاتم به تعجیل آمدند و شتری نحر کرده مهمانی نیکو به ایشان نمودند، گفتند: حاتم به خواب ما آمد وگفت: میهمانهای مرا دریابید.» من هم الساعۀ میهمان شما هستم، مشغول خواندن فاتحه شدم.

زمانی نگذشت دیدم میرزای شیرازی (اعلی الله مقامه) با کمال سرعت می آید و از شدت حرارت هوا غرق عرق شده ، رسید نزدیک مقبره دست از شباک پنجره داخل نموده و به طرف من دراز کرد و به سرعت وجهی به من داد و فوری برگشت ، از شدت گرما فاتحه هم نخواند و هرگز کسی گمان نداشت که در آن وقت از خانه بیرون بیاید.

من با آن پول هر چه لازم داشتم خریدم و به منزل بردم و از پذیرائی شیخ متشکر شدم . (1)

قدر دانان علم و دانش

داستان - 474

منبع: داستان هایی از فضیلت

ص: 1293

1- - معجزات وکرامات، آیت الله سید میرزا هادی حسینی خراسانی، ص 2
.

علم، ص16

وقتی اسکندر جهت فتح ممالک قطع مسالک می کرد در اقصای مغرب به شهری رسید که در آب و هوا و نعمت و صفا نظیر آن را ندیده بود فرمان داد تا در آن حوالی سراپرده بر پا نمایند .

ناگاه به قبرستانی رسیدند دید بر قبر یکی نوشته شده او یکسال عمر کرده و بر دیگری نوشته سه سال و بر دیگری پنج سال و خلاصه هیچ یک را عمر از پانزده سال و بیست سال بیش نبود در حیرتشد که چگونه در چنین آب و هوای خوب عمر اندک باشد.

فرستاد جمعی از اعیان شهر را حاضر کردند و همه را معمّر و کهن سال یافت.

از معمای عمر کم قبرها پرسید.

گفتند: اموات ما نیز مانند ما عمر زیاد کرده اند ولی روش ما این است که از ایام زندگی خود آن چه برای تحصیل علم و دانش و تکمیل نفس گذراندیم از عمر خود شماریم و بقیه را باطل و بیهوده دانیم پس هر که از ما

درگذرد آن مقدار زمان را حساب کنند و بر روی قبر او نویسند که با علم و دانش بوده است .

اسکندر را این سخن و عادت بسیار

پسندیده آمد وآنها را تحسین کرد .

قدر شناسی

داستان - 472

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص15

خلیل بن احمد گوید:

روزی که با عالمی بالاتر و داناتر از خودم باشم آن روز، روز استفاده من است و اگر با کسی که در علم از من پائین تر است باشم آن روز روز افاده وفایده دادن من

ص: 1294

است و اگر با کسی باشم که با من در علم مساوی است آن روز ، روز مباحثه و مذاکره من است و اگر روزی هیچ کدام از این سه نباشد آن روز ، روز مصیبت من است .

حاج میرزا حسین سبزواری و محمد هاشم میرزای افسر حکایت کنند که:

مرحوم حاج ملا هادی سبزواری مراقبت زیاد در درس داشت و کمتر درس و بحث را ترک می کرد ، روزی به واسطه شدت سرما گفت:

فردا درس تعطیل است، فردای آن روز به مجلس درس حاضر شد .

طلبه ها علت را پرسیدند.

فرمود: دیدم گاوان برای زراعت می روند، روا ندیدم که من بحث را ترک گویم. (1)

علی علیه السلام فرموده است: لا یعدم الصبور الظفّر وان طال به الزمان - پیروزی نصیب بردباری و کوشش می گردد هر چند مدت محرومیتش زیاد باشد . (2)

قدرت معنوی علی علیه السلام

داستان - 54

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص625

زور بازوی علی (علیه السلام) که در داستانهای متعدد بیان شده برگرفته از بنیه معنوی آن حضرت است که ما در اینجا به چند داستان اشاره می کنیم. ابن شهر آشوب مولف کتاب مناقب آل ابی طالب می نویسد:

دست هر کسی را که امیرالمؤ منین علی (علیه السلام) به قدرت می گرفت نفس او بند می آمد و اگر بیش از حد فشار وارد می نمود او را می کشت و قضیه آن حضرت با خالد بن ولید در باب قطب رحی که حضرت میله سنگ آسیا را طوق گردن خالد کرد و بر

1- - مقدمه دیوان حکیم به قلم مرتضی مدرسی.
2- - ابن ابی الحدید، ج18 ، ص366 .

گردن او آویخت و هیچ کس نتوانست او را خلاص کند جز خود آن حضرت بر صخره جبل ثور در مکه و اثرات نیزه آن حضرت در کوهی از جبال بادیه و در سنگی در قلعه خیبر معروف می باشد و دیگر نرم شدن آهن زره، به دست آن حضرت است که خالد می گوید: دیدم آن حضرت حلقه های زره خود را با دست خود اصلاح می کند و به من فرمود: ای خالد، خداوند به سبب ما و به برکت وجود ما آهن را در دست داود نبی (علیه السلام) نرم ساخت.(1)

قرآن ناصر یارانش

داستان - 442

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص16

رسول الله صلی اله علیه و آله فرمود :

قرآن را فرا بگیرید که قرآن در روز قیامت نزد صاحبش ، یعنی کسی که آن را یاد گرفته و بدان کار بسته ، در چهره جوانی نیکو روی رنگ برگشته می آید ، پس بدو می گوید :

من بودم آن که شبت را بیدار می داشتم ، و روزهایت را تشنه می داشتم ، و آب دهانت را خشک می داشتم ، و اشکت را روان می داشتم ، هر کجا باشی من با توام ، هر بازرگانی در پی بازرگانی خود است ، و من امروز برای تو در پی بازرگانی و سودا گری ام . مژده دریاب که کرامتی از خدای عزوجل برایت خواهد بود .

پس تاجی آورند و بر سرش نهند ، و امان به دست راست او عطا شود و جاودانی در بهشت ها به دست چپ او ، و به دو حله خلعت پوشانده

1- - مدینه المعاجز.

شود؛ سپس بدو گفته شود:

بخوان قرآن را و بالا برو؛ پس هر بار که آیتی را قرائت کرد درجه ای بالا رود؛ و پدر و مادرش اگر مومن باشند به دو حله خلعت پوشانده شوند . پس از آن بدانان گویند : این پاداش شماست که به فرزند خود تعلیم داده اید. (1)

قرآن ناطق و قرآن سامت

داستان - 196

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص32

در آن روز که جمعه بود نزدیک شد که امیر المؤمنین علیه السّلام فتح کند که مشایخ اهل شام فریاد کشیدند: شما را به خدا قسم ملاحظه زنان و دختران رانمایید که تمام بیوه و یتیم می شوند. و معاویه عمرو عاص را گفت: هرحیله که در نظر داری به کار بر که هلاک شدیم، و او را نوید ایالت مصر داد. و عمرو عاص که خمیرمایه خدیعت و مکیدت بود لشکر را ندا کرد که: ایّها النّاس! هرکه را قرآنی باشد بر سر نیزه کند. پس قریب به پانصد قرآن بالای نیزه ها رفت، و صیحه از لشکر معاویه بلند شد که کتاب خدا حاکم باشد مابین ما و شما.

نجاشی بن حارث در این واقعه گفته:

فأصبح أهل الشّام قد رفعوا القنا علیها کتاب اللّه خیر قرآن و نادوا علّیا: یابن عم محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلّم أما تتقّی أن تهلک الثقلان؟(2) لشکر امیر المؤمنین چون این مکیدت بدیدند بسیاری از ایشان فریب خوردند و خواهان موادعه شدند و با آن حضرت گفتند: یا علی! معاویه حق می گوید، تو را به کتاب خدا خوانده او را اجابت کن. و اشعث بن قیس از همه درین کار شدیدتر

1- - انسان و قرآن، ص81 و 82.
2- - مروج الذهب، ج ۲،۴۰۰.

بود، امیر المؤمنین علیه السّلام فرمود: این کار از روی خدعه و مکر است.

گفتند: ما را ممکن نیست که به سوی قرآن خوانده شویم و اجابت نکنیم.

آن حضرت فرمود: وای بر شما، من با ایشان جنگ می کنم که به حکم قرآن متدین شوند و ایشان نافرمانی کردند و کتاب خدا را طرح کردند و بروید به جنگ دشمنان خودتان و فریب ایشان را مخورید، همانا معاویه و عمرو عاص و ابن ابی معیط و حبیب بن سلمه و بنی النابغه اصحاب دین و قرآن نیستند، و من ایشان را بهتر از شماها می شناسم.

و از این نوع کلمات بسیار گفته شد و هرچه امیر المؤمنین علیه السّلام آن بدبختان را نصیحت فرمود نپذیرفتند، و بالأخره اشعث و اصحاب او امیر المؤمنین علیه السّلام را تهدید کردند که با تو چنان می کنیم که مردم با عثمان کردند یعنی تو را به خواری تمام می کشیم، و مابین اشتر نخعی و ایشان نیز کلمات بسیاری ردوبدل شده و چاره ایشان نشد، لاجرم امیر المؤمنین علیه السّلام فرمود:

إنّی کنت أمس أمیرا فأصبحت الیوم مأمورا!.(1)

من پیش از امروز امیر بودم و لکن امروز مأمورم و کسی اطاعت امر من نمی کند!

پس اشعث به نزد معاویه رفت و گفت: چه اراده داری؟ معاویه گفت:

می خواهم با شما پیروی کتاب خدا کنیم، یک مردی را شما اختیار کنید و یک نفر را ما اختیار می کنیم، و از ایشان عهد و میثاق می گیریم که از روی قرآن عمل کنند و یک تن را برگزینند که امر امّت از برای او باشد. اشعث این مطلب

1- - همان.

را پسندید، پس بنای انتخاب شد، اهل شام عمرو عاص را برای تحکیم انتخاب کردند، اشعث و کسانی که رأی خوارج داشتند ابو موسی اشعری را انتخاب کردند.

امیر المؤمنین علیه السّلام فرمود: شما در اوّل امر نافرمانی من نمودید، الحال نافرمانی من ننمایید، من ابو موسی را برای این کار نمی پسندم.

اشعث و اصحاب او گفتند: ما هم جز او را نخواهیم.

حضرت فرمود: که او موثق نیست و از من مفارقت جست و بر طریق خذلان من رفت و چنین و چنان کرد، عبد اللّه بن عباس را اختیار کنید، اشعث و اصحابش قبول نکردند، فرمود: اگر ابن عباس را نمی پسندید اشتر را اختیار کنید. گفتند: ما جز ابو موسی کسی دیگر را نمی پسندیم.

لاجرم امیر المؤمنین علیه السّلام از روی لاعلاجی فرمود: هرچه خواهید بکنید، پس کس فرستادند به نزد ابو موسی و از برای تحکیم طلبیدند.(1)

و در سنهٔ ۳۸ در دومه الجندل(2) حکمین تلاقی کردند، و داستان حکمین و فریب دادن عمرو عاص ابو موسی را و خلع امیر المؤمنین علیه السّلام و نصب معاویه مشهور است .

قرض دین است

داستان - 455

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص20

این را از سفرنامه رسول الله که روایت معراجیه آن حضرت است به اختصار و اجمال نقل می کنیم .

شخصی را دیدم که پشته ای را می خواهد به دوش بگیرد ، نمی تواند .

باز به این سو و آن سو می رود و چیزهایی فراهم می کند ، و بر روی پشته می نهد ، و باز می خواهد آن را حمل کند قادر نیست ، و

1- - مروج الذهب، ج ۲، ص ۱۰۴-۲۰۴.
2- - مکانی میان شام و مدینه، ولی مشهور در سرزمین «اذرح» (منطقهٔ مرزی میان شام و حجاز گرد آمدند) است.

هکذا .

گفتم : این چه کسی است ؟

گفت : کسی که مال از مردم قرض گرفته ، هنوز آن را تادیه نکرده از دیگری باز مالی قرض می کند .

قضاوت زیرکانه

داستان - 448

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص18

شخصی نزد شریح ادعا کرد که فلان زیر فلان درخت پولی از من گرفته نمی دهد .

طرف منکر واقعه شد .

شریح به مدعی گفت :

برو ده برگ از آن درخت بچین و بیاور تا شهادت دهد ، و مشغول مرافعات دیگر شد .

بعد از مدتی روی به منکر کرده گفت :

فلانی به پای آن درخت رسیده ؟

گفت : نه.

حکم موافق مدعی داد.

چون منکر گفته بود من چنین درختی نمی دانم ! (1)

قضاوت عادلانه

داستان - 14

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 215

در زمان خلافت علی علیه السلام در کوفه، زره آن حضرت گم شد. پس از چندی در نزد یک مرد مسیحی پیدا شد. علی او را به محضر قاضی برد و اقامه دعوی کرد که: «این زره از آن من است، نه آن را فروخته ام و نه به کسی بخشیده ام و اکنون آن را در نزد این مرد یافته ام.» قاضی به مسیحی گفت: «خلیفه ادعای خود را اظهار کرد، تو چه می گویی؟» او گفت: «این زره مال خود من است، و در عین حال گفته مقام خلافت را تکذیب نمی کنم (ممکن است خلیفه اشتباه کرده باشد).».

قاضی رو کرد به علی و گفت: «تو مدعی هستی و این شخص منکر است، علیهذا بر تو است که شاهد بر مدعای

1- - هزار و یک نکته، ص772.

خود بیاوری.».

علی خندید و فرمود: «قاضی راست می گوید، اکنون می بایست که من شاهد بیاورم، ولی من شاهد ندارم.».

قاضی روی این اصل که مدعی شاهد ندارد، به نفع مسیحی حکم کرد و او هم زره را برداشت و روان شد.

ولی مرد مسیحی که خود بهتر می دانست که زره مال کیست، پس از آنکه چند گامی پیمود وجدانش مرتعش شد و برگشت، گفت: «این طرز حکومت و رفتار از نوع رفتارهای بشر عادی نیست، از نوع حکومت انبیاست» و اقرار کرد که زره از علی است.

طولی نکشید او را دیدند مسلمان شده و با شوق و ایمان در زیر پرچم علی در جنگ نهروان می جنگد.(1)

قضاوت عجولانه

داستان - 117

منبع: بدرقه ی یار، ص49

الإمام نظام الدین و عز المسلمین و غیظ المنافقین و بوار الکافرین.(2)

امام نظام بخش و دین و عزت و شوکت مسلمانان و موجب خشم منافقان و نابودی کفار است.

«امام رضا علیه السلام»

روزی مردی از خوارج با چاقویی آغشته به زهر در دست، به یارانش گفت: «قسم به خدا، نزد این کسی که می پندارد فرزند رسول خداست و وارد در دستگاه طاغوت زمان شده، می روم و از دلایل اینکارش می پرسم؛ اگر جواب قانع کننده ای ندهد، مردم را از وجودش راحت می کنم.»

وقتی نزد امام رضا علیه السلام رفت، حضرت فرمود: «به شرط اینکه بعد از پذیرفتن جواب، چاقویی را که در جیب گذارده ای شکسته و به کنار بیاندازی، و پاسخ سؤالت را می دهم.»

او از این بیان امام رضا علیه السلام شگفت زده شد و چاقو را در آورد و شکست و پرسید: «با اینکه دستگاه طاغوت زمان

1- - الامام علی، صوت العداله الانسانیه، صفحه 63. نیز بحار، جلد 9، چاپ تبریز، صفحه 598 (با اختلافی).
2- - تحف العقول، ص463.

نزد شما کافرند، چرا وارد دستگاه حکومتی ایشان شدی؟ تو پسر رسول خدا هستی.»

امام رضا علیه السلام فرمود: «نزد تو اینها کافرترند یا عزیز مصر و مردمش؟ به هر حال اینها به گمان خودشان یکتا پرست می باشند و لیکن آنها نه خداوند یکتا را پرستیده و نه او را می شناختند. یوسف که خود پیغمبر و فرزند نبی بود، به عزیز مصر که کافر بود فرمود: " از آنجا که من دانا به امور و امانتدار هستم، مرا سرپرست گنج ها و معادن بگردان. " یوسف همنشین فراعنه بود و حال آنکه من فرزندی از فرزندان رسول خدا هستم؛ مأمون با اجبار و زور مرا به اینجا کشاند. به نظر شما چکار می کردم؟»

آن مرد گفت: «من گواهی می دهم که تو فرزند رسول خدا و راستگو و درست کرداری.»(1)

قضاوت مشروع

داستان - 14

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 215

در زمان خلافت علی علیه السلام در کوفه، زره آن حضرت گم شد. پس از چندی در نزد یک مرد مسیحی پیدا شد. علی او را به محضر قاضی برد و اقامه دعوی کرد که: «این زره از آن من است، نه آن را فروخته ام و نه به کسی بخشیده ام و اکنون آن را در نزد این مرد یافته ام.» قاضی به مسیحی گفت: «خلیفه ادعای خود را اظهار کرد، تو چه می گویی؟» او گفت: «این زره مال خود من است، و در عین حال گفته مقام خلافت را تکذیب نمی کنم (ممکن است خلیفه اشتباه کرده باشد).».

قاضی رو کرد به علی و گفت: «تو مدعی هستی و این شخص منکر است، علیهذا بر تو است که شاهد بر مدعای

1- - بحارالانوار، ج49، ص56.

خود بیاوری.».

علی خندید و فرمود: «قاضی راست می گوید، اکنون می بایست که من شاهد بیاورم، ولی من شاهد ندارم.».

قاضی روی این اصل که مدعی شاهد ندارد، به نفع مسیحی حکم کرد و او هم زره را برداشت و روان شد.

ولی مرد مسیحی که خود بهتر می دانست که زره مال کیست، پس از آنکه چند گامی پیمود وجدانش مرتعش شد و برگشت، گفت: «این طرز حکومت و رفتار از نوع رفتارهای بشر عادی نیست، از نوع حکومت انبیاست» و اقرار کرد که زره از علی است.

طولی نکشید او را دیدند مسلمان شده و با شوق و ایمان در زیر پرچم علی در جنگ نهروان می جنگد.(1)

قطع امید اول اتصال

داستان - 214

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

شغل من رانندگی است و سی سال است که در این کار هستم. تمام این مدّت با ماشین سنگین در بیابان ها رفت و آمد می کردم.

یک روز صبح هرچه کردم، نتوانستم از رختخواب بلند شوم. اوّل فکر کردم که پاهایم خواب رفته است، امّا بعد متوجه شدم که زانوهایم مثل چوب خشک شده است. همان موقع اوّلین کسی را که صدا زدم، امام زمان (علیه السلام) بود. بدون هیچ اختیار و کنترلی توی رختخواب افتادم.

بچه ها اطرافم جمع شدند و مضطربانه علت را از من می پرسیدند، امّا من فقط می گفتم: «نمی دانم... نمی دانم».

حدود 18 روز در منزل بستری بودم و درد می کشیدم. پیش هر دکتری که به فکرمان می رسید، رفتیم. در نهایت وقتی از همه جا مأیوس شدیم به امام زمان و چهارده معصوم (علیهم السلام) متوسّل شدم.

1- - الامام علی، صوت العداله الانسانیه، صفحه 63. نیز بحار، جلد 9، چاپ تبریز، صفحه 598 (با اختلافی).

بالاخره بعد از مراجعه به یکی از دکترها قرار شد که پایم را عمل کنند. چند روز بعد که غروب شب نیمه شعبان بود، بی اختیار اشکم جاری شد و به همسرم گفتم: «امشب عید است، چراغ ها را روشن کن!»

کلیدهای ایوان را هم خودم روشن کردم و چهار دست و پا به رختخواب برگشتم. آن شب، شب عجیبی بود؛ حال خاصّی داشتم. اشک از حصار چشمانم رها می شد و روی سینه ام می ریخت. تنها امیدم امام زمان (علیه السلام) بود. در خیالم کبوتر دل شکسته ام را به طرف جمکران پرواز دادم و پشت در سبز رنگ مسجد ایستادم و از بین شبکه های در به گنبد و گلدسته مسجد خیره شدم و با خودم زمزمه می کردم.

صبح، دخترم آمد و با حالتی بغض آلود گفت: «بابا! دیشب که تولّد امام زمان (علیه السلام) بود، خواب دیدم دکتری آمد و خواست پاهای تو را مالش دهد. یک مرتبه آقا سیّدی جلو آمد و گفت که بگذارید من پایش را بمالم» و همان طور که گریه می کرد، ادامه داد:

بابا! به دلم یقین شده است که باید به جمکران برویم. من نذر کرده ام برای حضرت آش بپزیم.

گفتم: «عزیزم! من خودم برای امام زاده سیّد علی نذر کرده ام.

سرانجام با اصرار دختر و دیگر بچه هایم راضی شدیم تا به مسجد مقدّس جمکران برویم و در آن جا نذرمان را ادا کنیم. وسایل لازم را تهیه کردیم. من در حالی که خوابیده بودم، کمی از سبزی ها را پاک می کردم

گفتم مرا به

ص: 1304

حمام ببرند. چون می خواستم با بدن پاک وارد مسجد شوم. صبح که می خواستم بلند شوم تا به طرف جمکران حرکت کنیم، درد پاهایم بیش تر شد؛ طوری که اصلاً نمی توانستم از جا بلند شوم. فریادی از درد کشیدم و گفتم:

یا صاحب الزمان ! من می آیم، امّا اگر خوبم نکنی، بر نمی گردم.

وقتی از ماشین پیاده شدیم، همسرم تا وسط حیاط مسجد دستم را گرفت. به او گفتم: «مرا رها کنید و بروید نذری را آماده کنید !

وارد مسجد شدم. جای خالی نبود. تمام مسجد مملوّ از نمازگزار بود. خودم را با هر سختی که بود کنار ستونی رساندم. همان جا روی زمین افتادم و از درد پا ناله می کردم. گفتم: «یا امام زمان ! شفایم را از تو می خواهم.

از شدت خستگی و درد خوابیدم. در عالم رؤیا دیدم کسی تکانم می دهد و می گوید یک قرآن بردار و به سر و صورت و سینه ات بگذار. اطاعت کردم. بعد قرآن را زیر بغل گذاشتم. - کسانی که اطرافم بودند، می گفتند: آن موقع که در خواب بودی، پاهایت را به زمین می کوبیدی -.

ناگهان سراسیمه از خواب پریدم و شروع به دویدن کردم. درِ مسجد را گم کرده بودم. محکم به دیوار برخورد کردم. وقتی درِ خروجی را نشانم دادند، چنان با عجله حرکت می کردم که چند مرتبه زمین خوردم و بلند شدم. اصلا احساس درد نمی کردم. به حمد خدا و با عنایت امام زمان (علیه السلام) شفا گرفتم و الآن هیچ گونه مشکلی ندارم.(1)

دکتر توانانیا، پزشک دارالشفای حضرت

ص: 1305

1- - دفتر ثبت کرامات مسجد مقدس جمکران، شماره 322، آذر ماه 1378.

مهدی (علیه السلام) درباره شفای برادر ح.ن با دکتر سعید اعتمادی تماس گرفت و نتیجه را چنین اعلام کرد:

در تاریخ 5/9/78 ساعت 25/1 با دکتر سعید اعتمادی تماس حاصل شد و وقوع معجزه و ابعاد پزشکی آن با ایشان در میان گذاشته شد. همچنین از ایشان خواستیم تا از نزدیک شخص مورد نظر را معاینه کند و نظریه کارشناسی خود را بیان نماید. ایشان هم این گونه ابراز داشت که بعد از معاینه بیمار و مشاهده «ام.ار.آی» و از بین رفتن همه نشانه های واضح دیسکوپاتی، نتیجه گرفته می شود که این مورد، یک معجزه کاملا واقعی و غیر قابل انکار است.

قطع امید، آغاز وصل

داستان - 27

منبع: کرامات الرضویه، ص 35

حاج غلامحسین جابوزی دختری به نام کوکب که دست راستش شل شده بود داشت که در آخر روز نهم ماه شوال سنه 1343 شفا یافت که والده دختر نقل نمود.

شبی در خانه واقعه هولناکی روی داد و این دختر از هول و اندوه آن واقعه دست راستش بدرد آمد تا سه چهار روز بدرد گرفتار بود. آنگاه دستش از حس و حرکت افتاد لذا از جهت علاج از قریه خود به ترشیز (کاشمر فعلی) آمده و نزد طبیب رفته به معالجه مشغول شدیم و اثری حاصل نشد.

پس بسوی مشهد مقدس حرکت کردیم و مشرف به حریم رضوی شدیم ظاهرا برای معالجه و باطنا به جهت استشفاء از دربار حضرت رضا (ع) پس چند روز نزد طبیبان ایرانی رفته فایده ای ندیدیم . آنگاه به دکتر آلمانی رجوع کرده و او برای معاینه دختر را برهنه کرد و من چون

ص: 1306

دختر خود را نزد آن اجنبی کافر برهنه دیدم بر من سخت و گران آمد آرزوی مرگ کردم که کاش مرده بودم و ناموس خود را پیش اجنبی کافر برهنه نمی دیدم .

دکتر امر کرد چشمهای دختر را بستند و باو گفت به هر عضوی که دست می گذارم بگو آنگاه دست به هر عضو که می گذاشت دختر می گفت فلان عضو است تا وقتی که دست بدست راست او نهاد و دختر هیچ نگفت . پس سوزنی مکرر بآندست فرو کرد و دختر ابدا اظهار تألم نکرد. چون معلوم شد که احساس درد نمی کند لباس او را پوشیده و چشم های او را باز کرد و گفت این دست علاج ندارد و سه مرتبه گفت دست مرده است و روح ندارد. ببرید او را نزد امام خودتان مگر پیغمبر یا امام علاج کند.

از این سخن یقین نمودم که چاره ای نیست بجز پناه بردن به طبیب حقیقی حضرت علی ابن موسی الرضا (ع).

لذا او را به حمام فرستاده تا پاکیزه شود و غسل نماید. بالجمله قریب بغروب بود که تشرف بحرم حقیقی و کعبه واقعی حاصل شد و دختر در پیش روی مبارک نزد ضریح نشست و عرض کرد یا امام رضا یا شفا یا مرگ ، من نیز این سخنش را بساحت قدس امام (ع) پسندیده و همین معنی را خواهش کردم و هر دو گریه بسیار نمودیم آنگاه یادم آمد که نماز ظهر و عصر را نخوانده ایم

به دختر گفتم برخیز که نماز نخوانده ایم دختر برخواست به مسجد زنانه

ایکه در حرم شریف است رفت برای نماز من نیز در جلوی مسجد مشغول نماز شدم نماز من تمام نشده بود. دیدم دختر بسرعت تمام از مسجد زنان بیرون آمد و از نزد من گذشت .

من از نماز فارغ شدم بجستجوی او برآمدم که اگر رو به منزل رفته است او را ببینم زیرا که راه منزل را نمی داند و سرگردان می شود.

پس متوجه شدم دیدم نزد ضریح مطهر نشسته و اظهار حاجت می کند که یا شفاء یا مرگ.

گفتم: کوکب برخیز به منزل رفته تجدید وضو نموده برگردیم . گفت تو می خواهی برو لکن من برنمی خیزم تا مرگ یا شفای خود را بگیرم از انقلاب حال او منقلب شده گریه کردم و از حرم بیرون آمده به منزل خود که در سرای معروف به گندم آباد بود رفتم دیدم همسفران چای مهیا کرده اند نزد ایشان نشسته مشغول صرف چای بودم ناگاه دیدم دختر با عجله آمد.

تعجب کرده گفتم: تو که گفتی تا مرگ یا شفای خود را نگیرم برنمی خیزم حال باین زودی و عجله آمده ای ؟

گفت: ای پدر حضرت مرا شفا داد !!

گفتم: از کجا می گوئی گفت نگاه کن ببین دست شل شده خود را بلند کرد و فرود آورد بطوریکه هیچ اثری از فلج در آن نبود. آنگاه گفت: من همی خدمت آن حضرت عرض می کردم یا مرگ یا شفا یکمرتبه حالتی مانند خواب بمن روی داد سرم را روی زانو گذاردم . سید بزرگواری را میان ضریح دیدم که صورت او در نهایت

نورانیت بود پس دیدم دست شل شده مرا میان ضریح کشید و از طرف شانه تا سر انگشتانم دست مالید و فرمود:

دست تو عیبی ندارد ناگاه انگشت پایم بدرد آمد چشم باز کردم دیدم یک نفر از خدمت گزاران حرم برای روشن نمودن چراغ های بالای ضریح کرسی گذارده و اتفاقا یک پایه آن روی انگشت پای من قرار گرفته پس برخواستم و فهمیدم به نظر مرحمت امام هشتم شفا یافته ام لذا بزودی خود را بخانه رسانیدم که تو را بشارت دهم .

قطعه داستانی از جنگ جمل

داستان - 188

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص23

پس چون مصاف جنگ صفین آماده شد، حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام مسلم مجاشعی را با قرآنی فرستاد به میدان که بصریان را به حکم قرآن بخواند، بصریان مسلم را هدف تیر ساختند و شهیدش کردند، پس جنازه مسلم را به خدمت آن حضرت بردند، مادرش در آن واقعه حاضر بود و در مرثیه فرزند خود این اشعار بگفت:

یا ربّ إنّ مسلما أتاهم بمصحف أرسله مولاهم یتلوا کتاب اللّه لا یخشاهم و امّه قائمه تراهم فخضّبوا من دمه ظباهم(1)

امیر المؤمنین علیه السّلام فرمان داد که هیچ کس از شما ابتداء به قتال نکند و تیر و نیزه به کار نبرد، لاجرم اصحاب آن حضرت منتظر بودند تا چه شود، که ناگاه عبد اللّه بن بدیل بن ورقاء خزاعی از میمنه، جنازهٔ برادرش را آورد که بصریان او را کشته اند، و از میسره نیز مردی را آوردند که به تیر بصریان کشته شده بود، و هم عمار بن یاسر ما بین دو صف رفت و مردم را موعظتی کرد تا

1- - نگاه کنید به الجمل،۳۳۹- ۳۴۰؛ مناقب آل ابی طالب، ج ۳، ص ۱55؛ بحار الانوار، ج ۳۲، ص ۱۷4؛ الکامل، ج ۳، ص ۲61-۲62 و 529؛ مروج الذهب، ج ۲، ص ۳۷۰.

شاید از گمراهی روی برتابند، او را نیز تیرباران کردند، عمار برگشت و عرض کرد: یا علی، انتظار چه می برید این لشگر جز جنگ و مقاتلت چیز دیگر مقصدی ندارند.(1)

پس امیر المؤمنین علیه السّلام بدون سلاح از میان صف بیرون شد و در آن وقت بر استر رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلّم سوار بود، زبیر را ندا درداد، زبیر شاکی السّلاح به نزد آن حضرت آمد، عایشه از رفتن زبیر به نزد آن حضرت وحشتناک شد و گفت: اسماء خواهرم بیوه گشت، او را گفتند: مترس امیر المؤمنین علیه السّلام بی سلاح است. عایشه آن وقت مطمئن شد.

آن حضرت زبیر را فرمود: برای چه به جنگ من بیرون شدی؟

گفت: به جهت مطالبهٔ خون عثمان.

فرمود: خدا بکشد هرکدام یک از ما را که در خون عثمان مداخله کرده باشیم.

هان ای زبیر، یاد می آوری آن روزی را که رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلّم را ملاقات کردی و آن جناب سوار بر حماری بود، چون مرا دید تبسّم کرد و سلام بر من نمود، تو نیز خنده کردی و گفتی: یا رسول اللّه، علی دست از تکبر خویش برنمی دارد.

فرمود: علی تکبر ندارد، آیا دوست می داری او را؟

گفتی: به خدا قسم که او را دوست می دارم.

فرمود: و اللّه به جنگ او خواهی شد از روی ظلم.

زبیر چون این بشنید گفت: استغفر اللّه، من این حدیث را فراموش کرده بودم و اگر یاد می داشتم به جنگ تو بیرون نمی شدم، الحال چه کنم که کار گذشته و دو

1- - مروج الذهب، ج ۲،۳۷۰- ۳۷۱.

لشکر مقابل هم صف کشیده اند و بیرون رفتن من از جنگ عار است برای من.

فرمود: عار بهتر از نار است. (1)

پس زبیر برگشت و با پسر خود عبد اللّه گفت که: علی یاد من آورد مطلبی را که فراموش کرده بودم، لاجرم دست از جنگ او برداشتم.

پسر گفت: نه به خدا قسم از شمشیرهای بنی عبد المطلب ترسیدی و حق داری «فإنّها طوال حداد، تحملها فتیه أنجاد» .

گفت: چنین نیست به خدا قسم ترس مرا فرونگرفته، بلکه من عار را بر نار اختیار کردم. آن گاه گفت: ای پسر، مرا به ترس سرزنش می کنی! اینک ببین جلادت مرا. پس نیزه خود را حرکت داد و بر میمنه لشکر امیر المؤمنین علیه السّلام حمله کرد. حضرت فرمود که: زبیر را کاری نداشته باشید و از برای او کوچه دهید که بنایش بر جنگ نیست. پس زبیر چون از میمنه کرّت کرد به میسره تاخت، پس از آن بر قلب لشکر زد، آن گاه به سوی عبد اللّه برگشت و گفت: ای پسر، شخص ترسان می تواند چنین کاری کند که من کردم؟

پس در همان وقت روی از جنگ برتافت و به وادی السباع تاخت و در آن وادی احنف بن قیس با طایفه بنی تمیم اعتزال جسته بود، شخصی به او گفت که: این زبیر است. گفت: مرا با زبیر چه کار و حال آن که دو طائفه عظیمه را به هم انداخته و خود راه سلامت جسته، پس جمعی از بنی تمیم به زبیر ملحق شدند و عمرو بن جرموز بر ایشان پیشی گرفت به نزد زبیر رفت دید می خواهد

1- - مروج الذهب، ج ۲، ص ۳۷۱-۳۷۲؛ و نیز نگاه کنید به: مستدرک الصحیحین، ج ۳، ص 366؛ کنز العمال، ج 6، ص ۸۲؛ خصائص سیوطی، ج ۲، ص ۱۳۷؛ الصراط المستقیم، ج ۳، ص ۱۷۱-۱۷۲.

نماز بخواند، چون

زبیر مشغول نماز شد عمرو او را ضربتی زد و بکشت.(1) و به قولی در وقت خواب او را بکشت، آن گاه خاتم و شمشیر زبیر را برداشت و به قولی سر او را نیز حمل کرد و به نزد امیر المؤمنین علیه السّلام آورد. حضرت شمشیر او را بر دست گرفت و فرمود:

سیف طالما جلاّ الکرب عن وجه رسول اللّه صلّی اللّه علیه و آله و سلّم. (2)

این شمشیری است که غصه ها از روی پیغمبر صلّی اللّه علیه و آله و سلّم برطرف کرده، همانا زبیر شخصی ضعیف نبود «لکنّه الحین و مصارع السّوء، و قاتل ابن صفیّه فی النّار» ! عمرو بن جرموز چون بشارت نار بشنید این اشعار بگفت:

أتیت علیّا برأس الزّبیر و قد کنت أرجوبه الزّلفه فبشّر بالنّار قبل العیان و بئس بشاره ذی التّحفه لسیّان عندی قتل الزّبیر و ضرطه عنز بذی الجحفه و زبیر هنگام قتلش سنین عمرش به هفتاد و پنج رسیده بود و قبرش در وادی السّباع است.

قلب پاک و جسم ناپاک

داستان -375

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص15

علامه طباطبایی رحمه الله علیه می گوید:

یکی از دوستان چنین نقل کرد که در ماشین نشسته بودیم از ایران به سفر کربلای معلا حرکت می کردیم در نزدیکی صندلی من جوانی ریش تراشیده و فرنگی مآب نشسته بود به این جهت سخنی بین من و او رد و بدل نمی شد .

ناگهان صدای این جوان یک دفعه به زاری و گریه بلند شد .

بسیار تعجب کردم پرسیدم ؛ سبب گریه چیست ؟

گفت: اگر به شما

ص: 1312

1- - همان، ص ۳۷۲.
2- - همان، ص ۳۷۳.

نگویم به چه کسی بگویم من مهندس راه و ساختمان هستم از دوران کودکی تربیت من طوری بود که لامذهب بار آمده و طبیعی بودم و مبداء و معاد را قبول نداشتم فقط در دل خود محبتی به مردم دیندار احساس می کردم خواه مسلمان باشند یا مسیحی یا یهودی ، شبی در محفل دوستان که بسیاری از آن ها بهایی بودند حاضر شدم و تا ساعتی چند به لهو و لعب و رقص و مانند آن ها اشتغال داشتم پس از گذشت زمانی در خود احساس شرمندگی نمودم و از کارهای خودم خیلی نادم بودم و بدم آمد . ناچار از اطاق خارج شده به طبقه بالا رفتم و در آن جا مدتی گریه کردم و چنین گفتم :

ای آن که اگر خدایی هست، آن تو هستی ، مرا دریاب !

پس از لحظه ای پایین آمدم شب به پایان رسید و ما از هم جدا شدیم فردای آن شب اتفاقاً رئیس قطار و چند نفر از بزرگان برای مأموریت فنی خود عازم مسافرت به مقصدی بودیم ، ناگهان دیدم از دور سیدی نورانی نزدیک من آمده به من سلام کرد و فرمود: با شما کاری دارم؛ وعده کردم فردا بعد از ظهر با او دیدار کنم .

اتفاقاً پس از رفتن او بعضی گفتند: این بزرگوار است چرا با بی اعتنایی جواب سلام او را دادی؟

چون وقتی آن سید به من سلام کرد گمان کردم او احتیاجی دارد و برای این منظور این جا پیش من آمده است .

از روی تصادف رئیس قطار فرمان داد

ص: 1313

که فردا بعد از ظهر که کاملا تطبیق با همان وقت معهود می کرد باید فلان مکان بوده و

دستوراتی داد که باید عمل کنم . من با خود گفتم بنابراین نمی توانم به دیدن این سید بروم فردا وقتی که زمان کار محوله رئیس

قطار نزدیک می شد در خود احساس کسالت کردم کم کم دچار تب شدیدی شدم به طوری که بستری شدم پزشک برای من

آوردند و طبعاً از رفتن به ماءموریت معذور گردیدم پس از آن که فرستاده رئیس قطار بیرون رفت دیدم تب فرو نشست و حالم

عادی شد خود را کاملاً خوب و سرحال دیدم ، دانستم باید در این میان سری باشد ازاین رو برخاسته به منزل آن سید رفتم به مجرد

آن که نزد او نشستم فوراً یک دوره اصول اعتقادی با دلیل و برهان برایم گفت ، به طوری که من ایمان آوردم ، سپس دستوراتی به

من داده فرمود: فردا نیز بیا.

چند روزی هم چنان نزد او رفتم . هنگامی که پیش روی او می نشستم هر حادثه ای که برای من رخ داده بود بدون ذره ای کم و بیش حکایت می کرد . و از افکار و نیت شخصی من که احدی جز من بر آن ها اطلاع نداشت بیان می نمود .

مدتی گذشت تا آن که شبی از روی ناچاری در مجلس دوستان شرکت کردم و مجبور شدم قمار بازی کنم؛ فردا هنگامی

که خدمت او رسیدم فوراً فرمود :

آیا حیا نکردی که این گناه کبیره را مرتکب شدی؟

اشک ندامت از دیدگان من سرازیر شده.

گفتم : غلط کردم ، توبه کردم .

فرمود : غسل کن و توبه کن دیگر چنین عملی را انجام مده .

سپس دستوراتی دیگر فرمود خلاصه، به طور کلی رشته کارم را عوض کرد و برنامه زندگی مرا تغییر داد؛ چون این قضیه در زنجان اتفاق افتاد وبعداً خواستم به تهران حرکت کنم . امر فرمود که بعضی از علما را در تهران زیارت کنم و بالاخره ماءمور شدم که برای زیارت اعتاب عالیات مسافرت کنم این سفر سفری است که به امر آن سید بزرگوار انجام می دهم .

دوست ما گفت: در نزدیکی های عراق دوباره دیدم ناگهان صدای او به گریه بلند شد ، سبب را پرسیدم؟

گفت: الان وارد خاک عراق شدیم ، چون حضرت ابا عبداللّه علیه السلام به من خیر مقدم فرمودند . (1)

منظور آن که اگر کسی واقعاً از روی صدق و صفا قدم در راه نهد واز صمیم دل هدایت خود را از خداوند طلب نماید موفق به هدایت خواهد شد اگر چه در امر توحید نیز شک داشته باشد .

داستان -376

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص16

یکی از گویندگان مذهبی می گفت :

به همراه عده ای از وعاظ به سوی شهری می رفتیم یکی از وعاظ به راننده ماشین که جوانی بود پرخاش کرد ، اما راننده جوان هیچ گونه عکس العملی نشان نداد و به سکوت مؤ دبانه گذراند ، وقتی به مقصد رسیدیم من به جای دوست واعظم از راننده عذرخواهی کردم.

راننده

ص: 1315

1- - لب اللباب، ص92 - آن سید بزرگوار که این جوان را راهنمایی کرده مرحوم آیت اللّه سید (محمود زنجانی) امام جمعه آن زمان زنجان بوده است برای آگاهی بیشتر رک : به مهر تابان ، ص 141 به نقل از سیمای فرزانگان ، ص 95 . بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد.

گفت : من با خودم عهد کرده ام به آقایان علما مخصوصاً گویندگان مذهبی احترام کنم هر چند از ناحیه آن ها ناراحتی ببینم ، آنگاه سرگذشت خود را این طور تعریف کرد:

من یک نوازنده ومطرب بودم و مرتکب هر گونه گناه و آلودگی می شدم و اصلا با دین و نماز و روزه رابطه ای نداشتم تا این که ایام عاشورا و عزاداری امام حسین علیه السلام رسید شب تاسوعا خانواده من همه به مسجد رفتند من در خانه تنها بودم حوصله ام سر آمد بلند شدم بی اختیار به طرف مسجد آمدم ، واعظی در منبر موعظه می کرد نشستم در گوشه ای گوش دادم حرف های او مرا منقلب کرد مخصوصاً موقعی که به ذکر مصیبت حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام رسید آن شعر عربی را از زبان حضرت نقل کرد در موقعی که دست راست آن بزرگوار را قطع کردند فرمود : واللّه ان قطعتموا یمینی انی احامی ابداً عن دینی - به خداوند قسم اگر چه قطع کردید دست راست مرا من تا ابد از دین خودم حمایت می کنم و دست از یاری دینم بر نمی دارم .

این کلام مرا تکان داد و منقلب شدم و اندکی فکر کردم با خود گفتم: ابوالفضل علیه السلام از دین خود آن قدر حمایت کرد که شهید شد ، آیا من برای دین خود چه کرده ام ، در حالی که خود را علاقه مند به ابوالفضل می دانم ، اما دین خود را ویران کرده ام ! ؟ این جا بود که به خود آمده در همان

مجلس توبه کردم آمدم منزل تمامی وسائل و آلات و اسباب معصیت را هر چه داشتم خُرد کرده و بیرون ریختم و رفتم به دنبال رانندگی ، خداوند هم یاریم کرده وضع زندگیم بسیار خوب است اگر با آن شغل در میان مسلمانان احترامی و آبرویی نداشتم ولی اکنون در میان برادران و همسایگان دارای احترام و عزت بوده و به مسائل دینی سخت پایبندم و این از برکت ارشاد و هدایت و گفتار آن عالم است. من نوکر همه شما هستم . (1)

قِلَّت خواسته و وقت

داستان -359

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص14

مرحوم (آیت الله آقامیرزا زین العابدین) را قلمتراشی بود چهار سره که علاقه زیادی به آن داشت روزی فرزندش علت شدت علاقه را سؤ ال کرد؟

فرمود : این قلمتراش قصه ای دارد :

در ایام طلبگی و تشرفم در نجف اشرف من و آقای (شیخ العراقین) آقا (شیخ عبدالحسین تهرانی) و (آخوند ملا علی کنی) در مدرسه در یک حجره زندگی می کردیم و همگی در نهایت فقر و فاقه بودیم و افقر از همه مرحوم آخوند ملا علی کنی بود او هر هفته یک شب به مسجد سهله می رفت از گوشه و کنار مسجد بدون این که کسی بداند نان خشک جمع می کرد و به مدرسه می آورد و گذران هفته را از آن ها می کرد .

در میان ما سه نفر ، یک قلم تراش یک تیغه ، مشترک بود که هر سه قلم های خود را با آن می تراشیدیم تا درس شیخ صاحب جواهر را بنویسیم .

شبی خواستم

1- - مرحوم شرف الدین عاملی به نقل از درسی از مکتب حسین ، آیت اللّه سید محمد شیرازی.

قلم نی خود را بتراشم ناگاه تیغه چاقو شکست و کارم معطل ماند و چون سایر امور زندگی هم لنگ بود شکستن قلم تراش بهانه ای شد دیوانگیم گل کرد و کاسه صبرم لبریز گردید از دریچه ای گوشه آسمان را نگاه می کردم با یک حالتی که مخصوص همان ساعت و دقیقه بود گفتم :

خدایا این چه زندگانی است ، مردن بهتر از این وضع است .

در دریای فکر فرو رفتم و هر آن منتظر آمدن سحر بودم ، می خواستم سحر شود برخیزم و به حرم مشرف شوم و هر چه خواهم و توانم با حضرت بگویم تا این که سحر شد با عجله و شتاب بی اذن دخول وارد رواق شدم قبل از این که وارد درب حرم محترم شوم و دهان به سخن باز کنم شخصی به من رسید و این قلم تراش چهار سره را به من داد و در میان دستم گذاشت . به مجرد مشاهده چاقوی آن انقلاب خاطر و تغییر حال از من زائل شد گوئی کاسه آب سردی بود که بر آتش سینه من ریخته شد و مرا از خیال عرض حال منصرف کرد .

آقا سید رضا گوید : به جناب والد گفتم :

اگر به همان حال عرض احوال کرده بودید انجام همه امور دنیا و عقبی را داده بودید . (1)

قناعت

داستان - 1

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 195

به گذشته پرمشقت خویش می اندیشید، به یادش می افتاد که چه روزهای تلخ و پرمرارتی را پشت سر گذاشته، روزهایی که حتی قادر نبود قوت روزانه زن و کودکان معصومش را

1- - معجزات و کرامات، ص16.

فراهم نماید. با خود فکر می کرد که چگونه یک جمله کوتاه- فقط یک جمله- که در سه نوبت پرده گوشش را نواخت، به روحش نیرو داد و مسیر زندگانی اش را عوض کرد و او و خانواده اش را از فقر و نکبتی که گرفتار آن بودند نجات داد.

او یکی از صحابه رسول اکرم بود. فقر و تنگدستی بر او چیره شده بود. در یک روز که حس کرد دیگر کارد به استخوانش رسیده، با مشورت و پیشنهاد زنش تصمیم گرفت برود و وضع خود را برای رسول اکرم شرح دهد و از آن حضرت استمداد مالی کند.

با همین نیت رفت، ولی قبل از آنکه حاجت خود را بگوید این جمله از زبان رسول اکرم به گوشش خورد: «هرکس از ما کمکی بخواهد ما به او کمک می کنیم، ولی اگر کسی بی نیازی بورزد و دست حاجت پیش مخلوقی دراز نکند خداوند او را بی نیاز می کند.» آن روز چیزی نگفت و به خانه خویش برگشت. باز با هیولای مهیب فقر که همچنان بر خانه اش سایه افکنده بود روبرو شد. ناچار روز دیگر به همان نیت به مجلس رسول اکرم حاضر شد. آن روز هم همان جمله را از رسول اکرم شنید: «هر کس از ما کمکی بخواهد ما به او کمک می کنیم، ولی اگر کسی بی نیازی بورزد خداوند او را بی نیاز می کند.» این دفعه نیز بدون اینکه حاجت خود را بگوید به خانه خویش برگشت. و چون خود را همچنان در چنگال فقر ضعیف و بیچاره و ناتوان می دید، برای سومین بار به همان نیت به مجلس رسول اکرم رفت. باز هم لبهای رسول

اکرم به حرکت آمد و با همان آهنگ- که به دل قوّت و به روح اطمینان می بخشید- همان جمله را تکرار کرد.

این بار که آن جمله را شنید، اطمینان بیشتری در قلب خود احساس کرد. حس کرد که کلید مشکل خویش را در همین جمله یافته است. وقتی که خارج شد با قدمهای مطمئنتری راه می رفت. با خود فکر می کرد که دیگر هرگز به دنبال کمک و مساعدت بندگان نخواهم رفت. به خدا تکیه می کنم و از نیرو و استعدادی که در وجود خودم به ودیعت گذاشته شده استفاده می کنم و از او می خواهم که مرا در کاری که پیش می گیرم موفق گرداند و مرا بی نیاز سازد.

با خودش فکر کرد که از من چه کاری ساخته است؟ به نظرش رسید عجالتاً این قدر از او ساخته هست که برود به صحرا و هیزمی جمع کند و بیاورد و بفروشد.

رفت و تیشه ای عاریه کرد و به صحرا رفت، هیزمی جمع کرد و فروخت. لذت حاصل دسترنج خویش را چشید. روزهای دیگر به این کار ادامه داد، تا تدریجا توانست از همین پول برای خود تیشه و حیوان و سایر لوازم کار را بخرد. باز هم به کار خود ادامه داد تا صاحب سرمایه و غلامانی شد.

روزی رسول اکرم به او رسید و تبسم کنان فرمود: «نگفتم، هرکس از ما کمکی بخواهد ما به او کمک می دهیم، ولی اگر بی نیازی بورزد خداوند او را بی نیاز می کند.(1)

قنوع طبع

داستان -358

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص14

مرحوم استاد (شهید مطهری) درباره عالم وارسته (میرزا عسکری شهیدی) معروف به (آقا

ص: 1320

1- - اصول کافی، ج 2/ ص 139- «باب القناعه». و سفینه البحار، ماده «قنع».

بزرگ) می نویسد :

مرحوم آقا بزرگ با آن که در نهایت فقر می زیست از کسی چیزی قبول نمی کرد.

یکی از علمای مرکز که با او سابقه دوستی داشته است پس از اطلاع از فقر وی در تهران با مقامات بالا تماس می گیرد و ابلاغ مقرری قابل توجهی برای او صادر می شود.

آن ابلاغ همراه نامه آن عالم مرکزی به آقا بزرگ داده می شود ، مرحوم آقا بزرگ پس از اطلاع از محتوای نامه ضمن ناراحتی فراوان از این عمل دوست تهرانی اش در پشت پاکت می نویسد :

(ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم ...) و پاکت را با محتوایش پس می فرستد. (1)

قیمتی ترین چشم گریان

داستان - 56

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص626.

امام صادق (علیه السلام) می فرماید: روزی علی بن ابیطالب (علیه السلام) به امام حسین (علیه السلام) نگاه کرد و فرمود: یا عبره کل مؤ من - ای مایه اشک هر مؤ من

حضرت سیدالشهداء به پدر عرض کرد: انا یا ابتاه؟ - مرا می فرمائی ای پدر!

حضرت امیر (علیه السلام) فرمود: نعم، یا بنی - آری ای فرزندم

لذا در روایاتی دیگر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم به دختر گرامی خود حضرت فاطمه زهرا علیهاالسلام می فرماید: ای فاطمه! هر دیده ای روز قیامت گریان است جز دیده ای که بر مصیبت حسین (علیه السلام) گریه کند که آن دیده خندان و مسرور است و به نعمتهای بهشتی او را بشارت باد.(2)

ک

کار کردن طلبه

داستان -356

منبع: داستان هایی از فقرایی

ص: 1321

1- - خدمات متقابل اسلام و ایران، آیة الله شهید مطهری، ص 615.
2- - بحار الانوار، ج43، ص293.

که عالم شدند، ص13

مرحوم (آقا نجفی قوچانی) می فرماید :

(در ایامی که در مشهد مقدس تحصل می کردم) یک شب نان نداشتم و از کسی هم قرض فراهم نشد با خود گفتم :

با یک شب بی غذا ماندن آدمی نمی میرد و بلکه بیش از این را هم باید طلبه منتظر باشد رفتم به آسودگی که (و فی الیاءس راحۀ) کتاب ها را باز کردم و مشغول مطالعه شدم .

ساعت سه نصف شب آخوندی با یک نفر سرباز وارد حجره شدند آن آخوند گفت :

این شخص می خواهد متعه کند و من از طرف زن وکیلم و تو هم از طرف این مرد وکیل باش که صیغه را اجرا کنیم بعد از اجرای صیغه آن مرد یک قران و نیم نزد آخوند گذاشت و ایشان هم نیم قران را به ما دادند و رفتند من هم نیم قران را بردم نان و خورش گرفتم و آوردم ، به حضرت رضا علیه السلام عرض کردم که قربان غیرتت گردم که یک شب را هم نگذاشتی که در جوار تو گرسنه باشیم .

صبح رفیقم آمد و از بی پولی شکایت کرد .

گفتم : اگر طلبه ای وکلاش نیستی بیا کار طلاب قدیم را بکنیم .

گفت : چه کار بکنیم ؟

گفتم : برویم به عملگی و تریاک زنی و من خوب یاد دارم .

گفت من یاد ندارم .

گفتم : بیا برویم من با تو می سازم.

هر کدام سه قران قرض کردیم و کارد و

ص: 1322

تیغی گرفتیم به یک دهی در طرف (خواجه ربیع) رفتیم و با صاحبان تریاک آن چه کردیم که راضی شوند و شش یک و هفت یک از تریاک را برای ما مزد قرار بدهند راضی نشدند گفتند :

فقط ما روزی به هر کدام یک قران و نیم با مخارج می دهیم ما خواه ناخواه راضی شدیم؛غروب روز دوم دیدیم یکی از

طلاب هم ولایتی از صبح در جستجوی مابوده حسب الامر یکی از پیش نمازهای قوچانی که خسته و هلاک شده بعد از خطاب و

عتاب زیاد ، گفت :

من ماءمورم که شما را ببرم . این ننگ و عار است که طلبه فلگی کند .

گفتم : نخیر ننگ نیست ، بلکه بهتر از گرفتن پول مردم با تدلیس و حیله است . واین کار پیغمبران و پیشوایان و مایه سرفرازی و افتخار است .

(شهید) در (آداب المتعلمین) می گوید : (اگر ممکن است طلبه نصف روز را درس بخواند و نصف روز معاش یومیه خود را تحصیل کند و از زکات نگیرد .)

بالاخره شب را نزد ما ماند وصبح رفت ما هم به او قول دادیم که بعد از ظهر برویم . ما هر کدام سه قرآن داشتیم آمدیم به

شهر و آن آقای پیش نماز ما را خواست و چهار قرآن به ما داد و گفت :

بعد از این هر وقت بی پول شدید به من بگویید و به مزدوری نروید .

الحمد للّه آن طور بی پول نشدیم که کارد به استخوان برسد و بیرون رویم

و یا به آقا اظهار کنیم . (1)

کتمان الوجع

داستان -347

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص9

مرحوم (مقدّس اردبیلی) رحمه الله علیه در حجره ای تنها زندگی می کرد .

یکی از طلاب مدرسه مایل شد که با مقدّس هم حجره باشد و در این باره با شیخ حرف زد ، شیخ قبول نکرد او زیاد اصرار و التماس نمود .

شیخ فرمود : قبول می کنم با این شرط که هر چه از حال من اطلاع پیدا کنی ، بکسی نگوئی و اظهار نکنی .

آن مرد قبول کرد ومدّتی با هم بودند تا آن که زمانی رسید که هر دو مبتلا به تنگی معاش شدند به حدّی که قوت لایموت هم نداشتند و به کسی هم اظهار نمی کردند ، تا آن که آثار ضعف و ناتوانی از چهره آن مرد نمودار شد .

در آن حال کسی از کنار آن مرد عبور می کرد حال او را دید و علّت ضعف و بی حالی او را پرسید ، او

چیزی نگفت ، ولی عابر زیاد اصرار ورزید والتماس نمود که علّت را بگوید .

آن مرد قضیّه را فاش کرد که: ما دو نفر طلبه علم دین مدّت زیادی است که غذا نخورده ایم .

آن شخص تا مطلع شد رفت غذائی تهیّه کرده با مقداری وجه به آن طلبه داد و گفت :

نصف این غذا و پول ما تو و نصف دیگر را به رفیقت بده .

وقتی که مقدّس وارد حجره شد و آن ها را دید سؤ

1- - سیاحت شرق، آقا نجفی قوچانی، ص75.

ال کرد که از کجا رسیده ، آن طلبه حکایت را نقل کرد .

مقدّس فرمود : دیگر هنگام جدائی ما شد ، پس آن غذا را خوردند ، اتفاقاً همان شب مقدّس محتلم شد ، پس زود بلند شد رفت به حمّام که به نماز شب برسد . در حمام بسته بود . حمامی در را قبل از وقت باز نکرد مقدّس به اجرت حمام افزود باز قبول نکرد آن قدر افزود که رسید به آن مقداری که از آن وجه سهمش شده بود حمامی در را باز کرد ، تمامی آن وجه را داده غسل کرد ، نماز شب را بجا آورد .

آری آن چه مقامات عالیه بدست آورد از برکت این گونه عبادت ها و مجاهدت ها و ریاضت ها بوده است . (1)

داستان -356

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص13

مرحوم (آقا نجفی قوچانی) می فرماید :

(در ایامی که در مشهد مقدس تحصل می کردم) یک شب نان نداشتم و از کسی هم قرض فراهم نشد با خود گفتم :

با یک شب بی غذا ماندن آدمی نمی میرد و بلکه بیش از این را هم باید طلبه منتظر باشد رفتم به آسودگی که (و فی الیاءس راحۀ) کتاب ها را باز کردم و مشغول مطالعه شدم .

ساعت سه نصف شب آخوندی با یک نفر سرباز وارد حجره شدند آن آخوند گفت :

این شخص می خواهد متعه کند و من از طرف زن وکیلم و تو هم از طرف این مرد وکیل باش که صیغه را اجرا کنیم

1- - لالی الاخبار،ج1، ص116.

بعد از اجرای صیغه آن مرد یک قران و نیم نزد آخوند گذاشت و ایشان هم نیم قران را به ما دادند و رفتند من هم نیم قران را بردم نان و خورش گرفتم و آوردم ، به حضرت رضا علیه السلام عرض کردم که قربان غیرتت گردم که یک شب را هم نگذاشتی که در جوار تو گرسنه باشیم .

صبح رفیقم آمد و از بی پولی شکایت کرد .

گفتم : اگر طلبه ای وکلاش نیستی بیا کار طلاب قدیم را بکنیم .

گفت : چه کار بکنیم ؟

گفتم : برویم به عملگی و تریاک زنی و من خوب یاد دارم .

گفت من یاد ندارم .

گفتم : بیا برویم من با تو می سازم.

هر کدام سه قران قرض کردیم و کارد و تیغی گرفتیم به یک دهی در طرف (خواجه ربیع) رفتیم و با صاحبان تریاک آن چه کردیم که راضی شوند و شش یک و هفت یک از تریاک را برای ما مزد قرار بدهند راضی نشدند گفتند :

فقط ما روزی به هر کدام یک قران و نیم با مخارج می دهیم ما خواه ناخواه راضی شدیم؛غروب روز دوم دیدیم یکی از

طلاب هم ولایتی از صبح در جستجوی مابوده حسب الامر یکی از پیش نمازهای قوچانی که خسته و هلاک شده بعد از خطاب و

عتاب زیاد ، گفت :

من ماءمورم که شما را ببرم . این ننگ و عار است که طلبه فلگی کند .

گفتم : نخیر ننگ نیست ، بلکه

بهتر از گرفتن پول مردم با تدلیس و حیله است . واین کار پیغمبران و پیشوایان و مایه سرفرازی و افتخار است .

(شهید) در (آداب المتعلمین) می گوید : (اگر ممکن است طلبه نصف روز را درس بخواند و نصف روز معاش یومیه خود را تحصیل کند و از زکات نگیرد .)

بالاخره شب را نزد ما ماند وصبح رفت ما هم به او قول دادیم که بعد از ظهر برویم . ما هر کدام سه قرآن داشتیم آمدیم به

شهر و آن آقای پیش نماز ما را خواست و چهار قرآن به ما داد و گفت :

بعد از این هر وقت بی پول شدید به من بگویید و به مزدوری نروید .

الحمد للّه آن طور بی پول نشدیم که کارد به استخوان برسد و بیرون رویم و یا به آقا اظهار کنیم . (1)

کرامات رضویه

داستان - 21

منبع: کرامات الرضویه، ص 15

جناب صدیق محترم و ثقه معظم حاج سید اسماعیل معروف به حمیری نجل مرحوم سید محمد خراسانی که از اهل منبر ارض اقدس رضوی در کتاب آیات الرضویه نقل فرمود:

حاج سید جعفربن میرزامحمد عنبرانی گفت که من در محل خود قریه عنبران که تا شهر مشهد مقدس تقریبا چهار فرسخ است ، در فصل زمستان بآب سرد غسل کردم و در اثر غسل بآب سرد حال جنون در من پیدا شد به نحوی که چندی در کوهستان می گردیدم تا لطف الهی شامل حالم شده و از دیوانگی بهبودی یافتم ، لکن زبانم از حرکت و گفتار افتاد و هیچ نمی توانستم سخن بگویم

ص: 1327

1- - سیاحت شرق، آقا نجفی قوچانی، ص75.

تا پنج یا شش ماه گذشت که به همراهی مادرم از قریه عنبران به شهر آمدیم .

پس برای معالجه به مریضخانه انگلیسی رفته و حال خودم را به طبیب فهماندم او به من گفت بایستی با اسباب جراحی کاسه سر ترا برداشته و مغز سر ترا معاینه نمایم تا مرض تشخیص داده شود.

از این معنی بسیار متوحش شدم و از علاج مأیوس گردیدم و برگشتم والده ام بی خبر من بحرم مطهر حضرت امام رضا (ع) پناهنده شده بود و منهم بی اطلاع او به حمام رفته و برای تشرف به حرم غسل زیارت نمودم و قصدم این بود که مشرف شوم و توسل بامام هشتم (ع) بجویم و عرض کنم یا شفا یا مرگ وگرنه من به محل خود برنمی گردم و سر به صحرا می گذارم .

سپس براه افتاده بکفشداری صحن کهنه که پهلوی ایوان طلا بود رسیدم کفشدار مرا می شناخت و از لالی چند ماهه من با خبر بود پس کفش از پایم بیرون آوردم و چون قدم بایوان مبارک نهادم حالتی در خود یافتم که نمی توانستم قدم از قدم بردارم یا اینکه خَم شوم یا اینکه بنشینم مثل اینکه مرا بریسمان بسته و نگاه داشته اند متحیر بودم .

ناگهان صدائی شنیدم که یکی می گوید بلند بگو بسم الله الرحمن الرحیم والده ام کجاست خواستم بگویم نتوانستم بار دیگر همین ندا را شنیدم باز خواستم بگویم نتوانستم دفعه سوم فریاد بلند شد بگو بسم الله الرحمن الرحیم والده کجاست در این مرتبه گویا آب سردی از فرق تا پایم

ریخته شد و فریاد کشیدم بسم الله الرحمن الرحیم والده کجاست .

تا این فریاد را کشیدم دیدم والده ام میان ایوان پیش من است تا مرا دید و فهمید زبانم باز شده است از شوق بگریه درآمد و دست بگردنم در آورده و مرا بوسید !!

گفتم : مادر جان کجا بودی ؟

فرمود: پشت پنجره فولاد بودم شفای تو را از امام رضا ضامن غریبان (ع) می خواستم که ناگاه صدای تو را شنیدم که می گوئی بسم الله الرحمن الرحیم والده ام کجاست صدای تو را که شنیدم دانستم که حضرت امام رضا (ع) تو را شفا داده است لذا نزد تو آمدم .

سید می گوید آنگاه مردم گرد من جمع شده جامه های مرا پاره پاره کردند پس مرا نزد متولی آستان قدس رضوی (ع) بردند و او پنج تومان بمن داد و نیز مرا نزد حکومت وقت شاهزاده نیرالدوله بردند او هم پنج تومان به من داد.

کرامات کاظمی

داستان - 79

منبع: داسان ها و حکایت های حج، ص29

شقیق بلخی گوید:

سالی به حج می رفتم، چون یک منزل راه رفتم، جوانی را دیدم که گلیمی بر خود پیچیده و به کناری رفته است، گفتم: این جوان با زاد و توشه مردمان به حج خواهد رفت، بروم و او را سرزنش کنم. روی به وی نهادم، وقتی به او رسیدم، به من نگریست و گفت: «یا شقیق! إن بعض الظن إثم»؛ «بعض از گمان ها، گناه است». باز گشتم و گفتم: این جوان آنچه در دل من بود دانست. چوم در منزل دیگری فرود آمدیم، گفتم:

بروم و از وی حلالی بخواهم. وقتی رفتم، نماز می گزارد. چون نماز را تمام کرد، گفت: «یا شقیق! إنی لغفار لمن تاب». گفتم: این مرد از ابدال است، دو نوبت آنچه در دل من بود، دانست.

در منزل دیگری که فرود آمدیم او را دیدیم که مشکی در دست به سر چاه آمد تا آب بکشد: مشک از دستش رها شده و در چاه افتاد. رو به سوی آسمان کرد و گفت: اگر می خواهی برایم آب نباشد، گو مباش. سیراب کننده من تویی، اما این مشک در چاه مگذار.

من دیدم که آب در جوش آمد و مشک را بر سر چاه آورد، وی دست دراز کرد و مشک را گرفت و پر آب کرد. پاره ای ریگ در آن ریخت، و بجنبانید و بیاشامید. با خود گفتم: حق تعالی آن را از برایش طعامی گردانیده است. از وی در خواستم و او مشک را پیش من گذاشت. از آن آشامیدم و طعامی یافتم که هرگز مثل آن را ندیده بودم. دیگر او را ندیدم تا به مکه رسیدم. او را در مسجد الحرام دیدم که جمعیت بسیاری در گرد او جمع شده بودند و از وی مسائل حلال و حرام و شرایع و احکام می پرسیدند. پرسیدم: این کیست؟ گفتند: موسی بن جعفر علیه السلام است، گفتم:

این است علم و بیان و زهد و توکل. «اللَّه اعلم حیث یجعل رسالته».(1)

کرامت الهی

داستان -539

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص18

آیت الله سید عبدالله حسینی جد مرحوم آیت الله العظمی سید محمود شاهرودی که یکی از علمای بزرگ و مشهور در علم و تقوی

1- - مصابیح القلوب، ص72- 73؛ بحار الانوار، ج11، ص250.

بود و مضیف خانه داشت و از واردین و غُربا پذیرائی می کرد.

یک روز عده ای مهمان وارد شدند؛ او طبق معمول در حضور مهمان ها نشسته مشغول صحبت وگفت وگو بودند که ناگاه همسرش از اندرون خانه صدا زد گفت:

آقا شما نشسته اید با مهمان ها سرگرم صحبت هستید و هیچ فکر نمی کنید که در خانه ذره ای روغن نیست و برای تهیه شام روغن لازم است. برخیز فکری کن .

سید از شنیدن این سخن ناراحت شد با این که نمی خواست مهمان ها تنها بمانند ناچار برخاست که به ده مجاور برود و از آن جا روغن تهیه کند.

در این هنگام یکی از اهل خانه به آشپزخانه رفت وفوری برگشت و به خانم گفت:

یک بستو در آشپزخانه پر از روغن است.

خانم گفت: من چندین مرتبه است که آن بستو را دیده ام هیچ روغن ندارد. برخواست آمد دید بستو پر از روغن است مثل

این که تازه پر کرده اند . (1)

کرامت آمنه سلام الله علیها

داستان - 126

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص47

چون حضرت آمنه صدف آن درّ ثمین گشت، جمله کهنه عرب آن بدانستند و یکدیگر را خبر دادند و چند سال بود که عرب به بلای قحط گرفتار بودند و بعد از انتقال آن نور به آمنه باران بارید و مردم در خصب و فراوانی نعمت شدند، تا به جایی که آن سال را «سنه الفتح» نام نهادند.

در همان سال عبد المطّلب عبد اللّه را به رسم بازرگانان، به جانب شام فرستاد،

1- - اعلام اماميه، ج 3، ص 20 .

و عبد اللّه هنگام مراجعت از شام چون به مدینه رسید مزاج مبارکش از صحّت بگشت و همراهان او را بگذاشتند و به مکّه شدند، و از پس ایشان عبد اللّه در آن بیماری وفات یافت، جسد مبارکش را در دار النّابغه(1) به خاک سپردند.

امّا از آن سوی چون خبر بیماری فرزند به عبد المطّلب رسید، حارث را که بزرگ ترین برادران او بود به مدینه فرستاد تا جنابش را به مکّه کوچ دهد، وقتی رسید که آن حضرت وداع جهان گفته بود و مدّت زندگانی آن جناب به بیست و پنج سال بود، و هنگام وفات او هنوز آمنه علیهما السّلام حمل خویش نگذاشته بود، و به روایتی دو ماه و به قولی هفت ماه از عمر شریف آن حضرت گذشته بود.(2)

در روایات وارد شده است که شبی حضرت رسول صلّی اللّه علیه و آله و سلم به نزد قبر عبد اللّه پدر خود آمد و دو رکعت نماز کرد و او را ندا کرد، ناگاه قبر شکافته شد و عبد اللّه در قبر نشسته بود می گفت:

اشهد ان لا اله الّا اللّه و انّک نبیّ اللّه و رسوله.

آن حضرت پرسید که ولیّ تو کیست ای پدر؟

پرسید که: ولیّ تو کیست ای فرزند؟

گفت: اینک علیّ ولیّ تو است.

گفت: شهادت می دهم که علیّ ولیّ من است، پس فرمود که: برگرد به سوی باغستان خود که در آن بودی.

پس به نزد قبر مادر خود آمد و همان نحو که با قبر پدر فرمود در آنجا نیز به عمل آورد.

علامه مجلسی رحمه الله (3) فرموده

ص: 1332

1- - نابغه جعدی که حضرت عبد اللّه در منزل او مدفون شد از ادبا و شعرای نامی است که با سروده های خود به حمایت از اسلام پرداخته

است؛ نک: اسد الغابه، ج 5، ص 2؛ امالی مرتضی، ج 1، ص 214؛ اعیان الشیعه، ج 10، ص 199، معالم العلماء، 150.
2- - بحار الأنوار، ج 15، ص 125.
3- - محمد باقر بن محمد تقی مجلسی (م: 1111) از بزرگان علما و فقهای شیعه و صاحب آثار ارزنده فراوان است از جمله بحار الأنوار؛ مرآت العقول؛ شرح تهذیب؛ جلاء العیون و ..

که از این روایت ظاهر می شود که ایشان ایمان به شهادتین داشتند، و برگردانیدن ایشان برای آن بود که ایمانشان کامل تر گردد به اقرار به امامت علیّ بن ابی طالب علیه السّلام.(1)

کرامت پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم با حَصر ابلیس لعین

داستان - 127

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص50

حضرت صادق علیه السّلام روایت شده است که ابلیس به هفت آسمان بالا می رفت و گوش می داد و اخبار سماویّه را می شنید، پس چون حضرت عیسی علیه السّلام متولد شد او را از سه آسمان منع کردند و تا چهار آسمان بالا می رفت، و چون حضرت رسول صلّی اللّه علیه و آله و سلم متولد شد او را از همه آسمانها منع کردند، و شیاطین را به تیرهای شهاب از ابواب سماوات راندند.

کرامت جوادیه

داستان - 80

منبع: داسان ها و حکایت های حج، ص30

در بصائر الدرجات آمده است: علی بن خالد گفت: من در لشگرگاه محمد بن عبدالملک بودم که شنیدم شخصی ادعای نبوت کرده و در این جا محبوس است. به دیدن او رفتم و پولی به نگهبانان دادم تا اجازه ملاقات به من دادند. وقتی نزد او رفته و مقداری صحبت کردم، او را مردی عاقل و با فهم یافتم. از او پرسیدم: جریان تو چیست؟ گفت: من عابدی هستم که در مقام رأس الحسین علیه السلام در شام عبادت می کنم. شبی در آن جا مشغول عبادت بودم که شخصی نزد من آمد و گفت: برخیز. من برخاستم و با او حرکت کردم. چند قدمی بیشتر نرفته بودیم که به مسجد کوفه رسیدیم، او نماز خواند و من هم نماز خواندم و بعد حرکت کردیم و پس از پیمودن

1- - بحار الأنوار، ج 15، ص 109؛ حياه القلوب، ج 2، ص 91؛ علل الشرائع، 176؛ معانى الاخبار، ص 178.

چند قدم به مسجد رسول خدا صلی الله علیه و آله در مدینه رسیدیم. سلام بر پیامبر صلی الله علیه و آله کرده، نمازی خواندیم و حرکت نمودیم. پس از مدت کوتاهی به مکه رسیدیم، پس مناسک حج و عمره را با او به جا آوردم و همین که ایام حج تمام شد، بلافاصله به شام در محل عبادت خودم رسیدم و آن شخص ناپدید شد و من در حال تعجب باقی ماندم.

یک سال گذشت، باز آن شخص ظاهر شد و مانند سال قبل مرا به کوفه و مدینه و مکه برد و اعمال حج به جای آوردیم، سپس مرا باز گرداند.

چون خواست برود، او را قسم دادم که خود را معرفی کند. فرمود: من محمد بن علی بن موسی بن جعفر (امام جواد) هستم. من این جریان را برای دیگران نقل کردم، خبر دهان به دهان گشت تا به گوش محمد بن عبدالملک رسیده مأموران او آمدند و مرا دستگیر کرده و به زندان انداختند و تهمت ادعای پیامبری بر من بستند.

علی بن خالد گفت: من به او گفتم: حال و جریان خودت را بنویس تا من نزد محمد بن عبدالملک ببرم، شاید مفید باشد. او قصه خود را نوشت و من آن را به وسیله شخصی به نزد محمد بن عبدالملک فرستادم.

عبدالملک در پشت نامه او نوشت: آن کسی که او را به کوفه، مدینه و مکه برده است، بیاید و او را از زندان آزاد کند.

من خیلی ناراحت شدم، فردای آن روز برای دادن خبر به او و توصیه او به صبر و بردباری

به زندان رفتم؛ اما دیدم مردم اجتماع کرده اند و نگهبانان این طرف و آن طرف می روند و مضطرب هستند. علت را پرسیدم، گفتند: این زندانی دیشب ناپدید شده و نمی دانیم پرنده ای شده و پرواز کرده یا به زمین فرو رفته است.

علی بن خالد که زیدی مذهب بود با دیدن این جریان شیعه شد.(1)

کرامت حسینی

داستان - 61

منبع: داستان ها و حکایت های حج، ص15

حسن بصری گفت: شبی وقت سحر به مسجد الحرام رفتم تا طواف کنم، جوانی را دیدم روی بر خاک نهاده می گفت:

یا ذا المعالی علیک معتمدی طوبی لعبد تکون مولاه

طوبی لمن کان خائفاً وجلاً یشکوا إلی ذی الجلال بلواه

فما به علهٌ ولا سقم أکثر من حبّه لمولاه

ناگهان هاتفی آواز داد که:

لبیک لبیک أنت فی کنفی فکل ما قلت قد سمعناه

صوتک تشتاقه ملائکتی عذرک اللیل قد قبلناه

از خوشی این کلمات بی هوش شدم. چون صبح شد، به هوش آمدم.

نگاه کردم، دیدم آن جوان جگر گوشه مصطفی صلی الله علیه و آله نوردیده علی مرتضی علیه السلام، حسین علیه السلام بود.

دانستم که این چنین کرامت جز چنین بزرگواری را نبود، گفتم: یابن رسول اللّه ! با شفاعت جدت، این خوف و تضرّع چیست؟

فرمود: تا این آیه را خوانده ام فإذا نفخ فی الصور فلا أنساب بینهم ... که در قیامت از نسب نخواهند پرسید، صبر و قرار از من رفته است.(2)

داستان - 63

منبع: داستان ها و حکایت های حج، ص16

یک سال امام حسن مجتبی علیه السلام با پای پیاده به سوی مکه حرکت کرد. در بین راه پاهای مبارکش

ص: 1335

1- - محجه البیضاء، ج4 1، ص302.
2- - مصابیح القلوب، ص392 و 393.

ورم نمود. یکی از همراهان گفت: مقداری از راه را سوار شوید تا این ورم خوب شود. حضرت فرمود: هرگز سوار نمی شوم، ولی وقتی به اولین منزل رسیدیم، شخص سیاه پوستی را که روغنی به همراه دارد می بینی. آن روغن را از او خریداری کن تا ورم پایم را با آن معالجه کنم. او گفت: ما در پیش روی خود محلی را که چنین روغنی در آن جا به فروش برسد سراغ نداریم !؟ حضرت فرمود: همان است که گفتم.

مقداری که راه را رفتند شخص سیاهی پیدا شد، امام به آن همراه گفت:

آن که می گفتم، آن جاست، برو و روغن را بخر و پول آن را پرداخت کن. او رفت تا روغن را بخرد. شخص سیاه پوست پرسید: این روغن را برای چه کسی می خواهی؟ گفت: برای امام حسن بن علی علیه السلام. سیاه پوست گفت:

مرا نزد او ببر، وقتی نزد امام آمد، گفت: فدای شما شوم، من نمی دانستم که شما به این روغن احتیاج دارید، پولی هم بابت آن از شما نمی گیرم و خود من هم غلام شما هستم. فقط از شما تقاضا دارم، دعا کنید خدا فرزند سالمی که دوست دار شما اهل بیت باشد به من مرحمت کند.

حضرت فرمود: به خانه ات باز گرد که خدا فرزند سالمی که شیعه و پیرو ما خواهد بود، به تو عنایت می فرماید.(1)

کرامت رضوی علیه السلام

داستان - 103

منبع: بدرقه ی یار، ص 17

إن الصلاه أحسن صوره خلقها الله.(2)

بطور یقین نماز زیباترین آفریده ی خداوندست.

«امام رضا علیه السلام»

روزی ابراهیم بن موسی برای رفع مشکل زندگی اش نزد امام رضا علیه السلام رفت

1- - محجه البیضاء، ج 4، ص 220؛ شنیدنیهای تاریخ، ص 139 و 140.
2- - جامع الاحادیث الشیعه، ج49، ص50

و بعد از بیان حاجتش وقت نماز شد؛ از اینرو حضرت از او خواست تا اذان نماز را بگوید.

ابراهیم به حضرت پیشنهاد کرد تا آمدن نماز گزاران، نماز را به تأخیر بیاندازد و لیکن حضرت رضا علیه السلام فرمود:

«خداوند ترا بیامرزد؛ نماز را بی جهت از اول وقت به تأخیر میانداز.»

بعد از اذان و برپایی نماز، ابراهیم به امام علیه السلام گفت: «ای فرزند رسول خدا! مدتی است نزد شما هستم و اکنون کاری برایم

پیش آمده و شما سرتان شلوغ است و همیشه نمی توانم به خدمت شما برسم.»

در اینحال امام رضا علیه السلام خاک زمین را کنار و دست مبارکش را همانجا فرو برد و کیسه ی زری درآورد و فرمود:

«اینرا بگیر؛ خداوند این را برای تو مبارک گرداند؛ آنچه را دیدی به کسی بازگو مکن.»

ابراهیم با آن کیسه ی زر کالایی به قیمت هفتاد هزار دینار خرید و از ثروتمندان آن جا شد.(1)

داستان - 104

منبع: بدرقه ی یار، ص 19

نحن أهل الذکر الذین قال الله فی محکم کتابه: «فاسئلوا أهل الذکر إن کنتم لا تعلمون».(2)

اهل ذکری که خداوند در قرآن فرموده است " اگر چیزی را نمی دانید از اهل ذکر بپرسید " ما هستیم.

«امام رضا علیه السلام»

از آنجا که «اسماعیل سندی» شنیده بود که حجت خدا در سرزمین اعراب است، به دنبال پیدا کردن و گمشده ی خویش از سند(3) به راه افتاد و با

پرس و جو توانست امام رضا علیه السلام را یافته و به خدمتش شرفیاب شود.

از آنجا که او به زبان عربی آشنایی نداشت، به زبان سندی

1- - بحار الانوار، ج49، ص 49
2- - تحف العقول، ص 459
3- - اکنون سند متعلق به پاکستان است

سلام و حضرت به همان زبان جواب سلامش را داد و اسماعیل پرسید:

«من در سند شنیدم که حجت الهی در سرزمین اعراب زندگی می کند؛ از اینرو جهت یافتن او به راه افتادم.»

امام رضا علیه السلام به زبان سندی فرمود: " کسی که به دنبالش می گردی و من هستم؛ آنچه می خواهی بپرس.»

بعد از پرسیدن سؤال ها، وقتی او خواست و خداحافظی کند، گفت: «من عربی بلد نیستم؛ از خدا بخواه که آنرا به من الهام فرماید تا عربی صحبت کنم.»

در اینحال امام رضا علیه السلام دست مبارک خویش را به لب های او کشید و از همان لحظه، اسماعیل عربی را چون زبان مادری صحبت کرد. (1)

داستان - 117

منبع: بدرقه ی یار، ص49

الإمام نظام الدین و عز المسلمین و غیظ المنافقین و بوار الکافرین.(2)

امام نظام بخش و دین و عزت و شوکت مسلمانان و موجب خشم منافقان و نابودی کفار است.

«امام رضا علیه السلام»

روزی مردی از خوارج با چاقویی آغشته به زهر در دست، به یارانش گفت: «قسم به خدا، نزد این کسی که می پندارد فرزند رسول خداست و وارد در دستگاه طاغوت زمان شده، می روم و از دلایل اینکارش می پرسم؛ اگر جواب قانع کننده ای ندهد، مردم را از وجودش راحت می کنم.»

وقتی نزد امام رضا علیه السلام رفت، حضرت فرمود: «به شرط اینکه بعد از پذیرفتن جواب، چاقویی را که در جیب گذارده ای شکسته و به کنار بیاندازی، و پاسخ سؤالت را می دهم.»

او از این بیان امام رضا علیه السلام شگفت زده شد و چاقو را در آورد و شکست و پرسید: «با اینکه دستگاه طاغوت زمان نزد

1- - بحار الانوار، ج 49، ص 50 و کشف الغمه، ج3، ص 139
2- - تحف العقول، ص463.

شما کافرند، چرا وارد دستگاه حکومتی ایشان شدی؟ تو پسر رسول خدا هستی.»

امام رضا علیه السلام فرمود: «نزد تو اینها کافرترند یا عزیز مصر و مردمش؟ به هر حال اینها به گمان خودشان یکتا پرست می باشند و لیکن آنها نه خداوند یکتا را پرستیده و نه او را می شناختند. یوسف که خود پیغمبر و فرزند نبی بود، به عزیز مصر که کافر بود فرمود: " از آنجا که من دانا به امور و امانتدار هستم، مرا سرپرست گنج ها و معادن بگردان. " یوسف همنشین فراعنه بود و حال آنکه من فرزندی از فرزندان رسول خدا هستم؛ مأمون با اجبار و زور مرا به اینجا کشاند. به نظر شما چکار می کردم؟»

آن مرد گفت: «من گواهی می دهم که تو فرزند رسول خدا و راستگو و درست کرداری.»(1)

کرامت سجادی

داستان - 68

منبع: داسان ها و حکایت های حج، ص22

طاووس یمانی گوید:

سالی به حج رفتم، خواستم میان صفا و مروه حج کنم؛ چون به کوه صفا رسیدم، جوانی را با جامه ای کهنه دیدم که آثار صالحان را در روی او مشاهده می شد.

چون چشمش بر کعبه افتاد، رو به آسمان کرد و گفت: «أنا عریان، کما تری، أنا جائع کما تری، فیما تری یا من یَری ولا یُری». لرزه بر اعضای من افتاد، نگاه کردم، دو طبق دیدم که از آسمان فرود آمد که دو پارچه بر آن نهاده شده بود. طبق ها در پیش وی گذاشته شد. میوه هایی بر آن طبق ها دیدم که هرگز مثل آن ندیده بودم. وی بر من نگریست و گفت: یا طاووس!

گفتم: لبیک یا سیدی و تعجبم زیاد

ص: 1339

1- - بحارالانوار، ج49، ص56.

شد از آن که وی مرا شناخت. گفت:

تو را بدین حاجت هست؟ گفتم: به جامه حاجتم نیست؛ اما بدان چه که در طبق است آری. وی مشتی از آن به من داد، من آن را بر طرف جامه احرام بستم. آن گاه وی، یکی از آن پارچه ها را ردای خود ساخت و دیگری را ازار خود کرد و آن کهنه که داشت به صدقه داد و روی بر مروه نهاد و می گفت: «رب اغفر وارحم وتجاوز عما تعلم وإنک أنت الأعزّ الاکرم»، من در عقب وی رفتم. شلوغی انبوه خلق میان من و او جدایی افکند. یکی از صالحان را دیدم و از او پرسیدم که آن جوان کیست؟ گفت: یا طاووس! تو او را نمی شناسی، او راهب عرب است، او مولانا زین العابدین علی بن الحسین علیه السلام است.(1)

داستان - 70

منبع: داسان ها و حکایت های حج، ص24

ثابت یمانی گوید:

در سالی با جماعتی ازبصره مثل ایوب سجستانی، صالح مری، عتبه الغلام، حبیب فارسی و مالک بن دینار به عزم حج حرکت کردیم.

چون به مکّه معظمه رسیدیم، آب در آنجا سخت کمیاب بود و کمی باران و آب، جگر جمله یاران را تشنه و تفتیده بود. مردم از این حالت به ما شکایت کردند و جزع و فزع نمودند تا مگر ما دعای باران بخوانیم.

همگی به کعبه رفتیم و طواف کردیم و با خشوع و خضوع، نزول رحمت را از درگاه حضرت احدیت در خواست کردیم، ولی آثار اجابت مشاهده نشد.

در این حال جوانی را دیدیم که به سوی ما آمد و فرمود: یا مالک

ص: 1340

1- - مصابیح القلوب، ص 128 و 129.

بن دینار و یا ثابت الیمانی و ...! ما گفتیم: لبیک و سعدیک. فرمود: «أما فیکم أحد یحبه الرحمان»؛ «آیا در میان شما یک نفر نبود که خدایش او را دوست بدارد.» عرض کردیم: ای جوان! از ما دعا کردن است و از خدا اجابت فرمودن.

فرمود: دور شوید از کعبه، چه اگر در میان شما یک تن بود که او را خداوند دوست می داشت، دعایش را به اجابت می رساند.

آن گاه خود به کعبه درآمد و به حالت سجده بر زمین افتاد. شنیدم در حال سجده می گفت: «سیدی بحبک الی الاسقیتهم الغیث»؛ «ای سید من! سوگند می دهم تو را به دوستی ات با من که این گروه را از آب باران سیراب فرمایی».

هنوز سخن آن جوان تمام نشده بود که ابری ظاهر شد و بارانی آمد چنان که از دهانه مشک ها ریزان گشت.

گفتم: ای جوان! از کجا دانستی که خدای تو را دوست می دارد؟ فرمود:

«پس چون مرا به زیارت خود طلبیده، دانستم که مرا دوست می دارد. پس از او به حبّش مرا مسألت کردم و او در خواست مرا اجابت فرمود». و از این کلام شاید خواسته باشد، اشاره فرماید که نه آن است که هر کس به آن آستان مبارک در آمد، در زمره زائرین و محبوب خدای تعالی باشد.

راوی گوید: پس از این کلمات روی از آن بر تافت، من پرسیدم: ای مردم مکه! این جوان کیست؟ گفتند: وی علی بن الحسین علیهما السلام است. (1)

داستان - 71

منبع: داسان ها و حکایت های حج، ص25

عبداللَّه بن مبارک گوید: سالی برای حج به مکه رفتم، ناگهان

ص: 1341

1- - منتهی الآمال، ج2 ص616؛ مصابیح القلوب، ص177.

کودکی هفت یا هشت ساله را دیدم که در کنار کاروان ها بدون توشه و مرکب حرکت می کند. نزد او رفتم و سلام کردم و گفتم: با چه چیز این بیابان و راه طولانی را می پیمایی؟ گفت: با خدای پاداش دهنده. زاد و توشه ام تقواست و مرکبم دو پایم هست و قصد من مولایم خدا می باشد.

وقتی این گفتار را از این کودک شنیدم، به نظرم بسیار بزرگ آمد. گفتم:

از کدام طایفه هستی؟ گفت: هاشمی. گفتم: از کدام شاخه هاشمی؟ گفت:

علوی فاطمی. گفتم: ای سرور من! آیا چیزی از شعر برایم می گویی که بهره مند شوم؟ گفت: آری و اشعاری خواند که مضمونش چنین بود: ما در کنار حوض کوثر بهشت، نگهبان آن هستیم و آب آن را به واردان می آشامانیم و کسی که راه رستگاری را طالب است، این راه جز به وسیله ما تحقق نمی یابد. و کسی که توشه او دوستی ماست، هرگز زیان نکرده است ...

عبداللَّه بن مبارک گوید: آن کودک را ندیدم تا این که به مکه رسیدم و بعد از انجام مناسک حج به ابطح (محلی نزدیک به مکه) رفتم، عده ای را دیدم که دور شخصی حلقه زده اند. جلوتر رفتم که ببینم آن شخص کیست، دیدم همان کودک است که در راه مکه مدتی همراه او بودم.

پرسیدم: این شخص کیست؟

گفتند: این شخص زین العابدین علی بن الحسین علیه السلام است.(1)

کرامت صادقی علیه السلام

داستان - 167

منبع: تشرف یافتگان

مرحوم آیه الله شیخ مرتضی حائری به نقل از صاحب کتاب کشف الغمه فرمود:

شقیق بلخی در مسیر تشرف به مکه معظمه خدمت حضرت امام کاظم علیه

1- - مناقب ابن شهر آشوب، ج4، ص155.

السلام رسیده و متوجه می شود که آن حضرت برای پذیرایی از میهمانان خویش مقداری رمل را در ظرف آبی ریخته و با آن، همه مردمان را غذا می دهد !؟

شقیق نیز در کمال حیرت از حضرت تقاضای غذا می نماید، آن حضرت نیز پس از تناول از ظرف غذای درست شده از آب و رمل ! مقداری از آن غذا را نیز به شقیق بلخی داده تا وی نیز از آن استفاده نماید. شقیق خود در این باره می گوید: چون از آن غذا تناول کردم، آن چنان سیر شدم که تا چندین روز میل به خوراک و آب نداشتم.(1)

کرامت عالمان

داستان -537

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص17

عالم بزرگوار سید احمد ارجزینی پیرمردی بود متقی که مرحوم شیخ مرتضی انصاری را درک نموده فرمود:

مادامی که شیخ انصاری زنده بود متکفل مخارج من بودند. پس از رحلت آن بزرگوار امر معیشت بر من سخت شد. روزی از خانه بیرون رفتم و درصدد تهیه برای اهل وعیال شدم. چیزی گیرم نیامد، تا آن که روز نزدیک به پایان رسید ایام تابستان و هوا در نهایت گرما بود . درب حرم مطهر را هم بستند وآشنائی را هم پیدا نکردم.

با کمال یأس و ناامیدی از اسباب ظاهری به مقبره شیخ انصاری آمدم وبه ایشان عرض کردم حضرت شیخ، شما از حاتم طائی کمتر نیستی، «جمعی بر سر مقبره حاتم وارد شدند وطلب ضیافت کردند چیزی نگذشت که عده ای از خویشان حاتم به تعجیل آمدند و شتری نحر کرده مهمانی نیکو به ایشان نمودند، گفتند: حاتم به خواب ما آمد وگفت:

1- - آیا این واقعه و مشابهات آن، کویای این حقیت نیست که در این جهان علاوه بر جریان قوانین طبیعی عادی قابل محسوس و شناخت و بالاخره قابل تصرف، قوانین به آسانی می توانند جهان را به گونه ای دیگر تعریف

و از آن برای هدایت و ارشاد بشر و یا خدمت به خلق خدا بهره گیرند. آری؛ اگر علم طبیعی و تجربی موجود، علیرغم بی نهایت بودن ابعاد آن، از بعد قوانین عادی و قابل شناخت و قابل تصرف است . پس علم طبیعی ی مافوقی نیز وجود دارد که، معلمین و قوانین مخصوص به خود زا دازاست به طوری که برای نشر عادی قابل شناخت و قابل تصرف نباشد.

میهمانهای مرا دریابید.» من هم الساعۀ میهمان شما هستم، مشغول خواندن فاتحه شدم.

زمانی نگذشت دیدم میرزای شیرازی (اعلی الله مقامه) با کمال سرعت می آید و از شدت حرارت هوا غرق عرق شده ، رسید نزدیک مقبره دست از شباک پنجره داخل نموده و به طرف من دراز کرد و به سرعت وجهی به من داد و فوری برگشت ، از شدت گرما فاتحه هم نخواند و هرگز کسی گمان نداشت که در آن وقت از خانه بیرون بیاید.

من با آن پول هر چه لازم داشتم خریدم و به منزل بردم و از پذیرائی شیخ متشکر شدم . (1)

کرامت عالمی

داستان -535

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص16

علامه حاج شیخ عبدالحسین لاهیجی برایم نقل کرد:

در حدود سال 1370 حضرت آیه الله حاج شیخ علی اکبر الهیان تنکابنی قزوینی یک شب تابستان با عده ای از ارادتمندان شان در منزل ما بودند، آن شب در اتاق کک زیاد بود، به حدی که همه را ناراحت می کرد، یکی از دوستان ککی را با دست کُشت.

مرحوم الهیان متغیر شد و فرمود: چرا این حیوان را می کشید؟! بگوئید برود.

لحظاتی نگذشت که تمام کک ها از اتاق خارج گشتند و مدت ها در آن اتاق دیگر کک مشاهده نشد .(2)

کرامت عالِمی

داستان -521

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص7

حضرت آیت الله العظمی شیخ محمد علی اراکی از مرحوم عالم عامل آقا نورالدین عراقی نقل فرمود :

آقای حاج غلامعلی کریمی که از تجار و شخص معتمدی بود، برای من نقل کرد وگفت:

یکی از اوقاتی

ص: 1344

1- - معجزات وکرامات، آیت الله سید میرزا هادی حسینی خراسانی، ص 2 .

2- - مجله حوزه، ش 44.

که آقا نورالدین به تکیه در بیرون شهر رفته بودند، تجار گفتند: برویم پیشش.

من هم جزء آنان بودم که رفتیم؛ دور تا دور اطاق تجّار نشسته بودند؛ نزدیک ظهر شد و منجر گشت که آقا نور الدین نهار بیاورد.

نهاری که تهیه کرده بودند، یک قابلمه دونفری بود که اندازه خودش وآقا سید باقر وشاید هم یک نفر دیگر . جمعیت دورتادور اطاق نشسته بودند .

آقا نور الدین به خدمتکارش گفت: نهار بیاور .

او خنده ای کرد وفهماند که قابلمه ما کفایت اینان را نمی کند .

خودش بلند شد ورفت سر قابلمه ، وگفت : تو بشقاب بیاور ، وهی بشقاب آوردند ، هی پر کرد، دور تا دور به همه داد .

از این غذای کم به همه داد و چه برکتی پیدا کرده بود ! (1)

داستان -522

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص7

حضرت آیۀ الله العظمی اراکی از مرحوم عالم ربانی آقا نور الدین عراقی نقل فرمود:

آقا سید محمد ملکی نژاد که عمه زاده مرحوم آقای فرید عراقی بود ، با من آشنایی دارد . خودش برای من نقل کرد وگفت که:

برای مرحوم آقا نور الدین خبر آوردند که حاج آقا صابر به زیادت کربلا رفته ودر همان جا فوت شده است .

حاج آقا صابر از معمرین وخودش هم پیش نماز و اهل منبر بود وخیلی آدم معتبری بود . مرحوم آقای حاج شیخ عبدالکریم هم خیلی به ایشان محبت داشت . وقتی خبر فوت حاج آقا صابر را به آقا نورالدین رساندند ،

1- - مجله حوزه، ش 12.

ایشان سرش را روی کرسی گذاشت ، قدری طول کشید وبعد سرش را بلند کرد وگفت : نه دروغ است .

گفتند: از کجا می گویید؟

فرمود: چون وقتی مؤ منی از دنیا می رود، هاتفی در میان آسمان و زمین ندا می کند که فلان مؤ من فوت شد ومن هرچه گوش دادم نشنیدم، پس دروغ است.

بعد هم همین طور شد ، ماجرای فوت دروغ بود.(1)

داستان -523

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص8

یکی از فرزندان مرحوم شیخ مرتضی انصاری به واسطه نقل می کند که:

مردی روی قبر شیخ افتاده بود وبا شدت گریه می کرد. وقتی علت گریه اش را پرسیدند، گفت:

جماعتی مرا وادار کردند به این که شیخ را به قتل برسانم. من شمشیرم را برداشته نیمه شب به منزل شیخ رفتم . وقتی وارد اتاق شیخ شدم، دیدم روی سجاده در حال نماز است، چون نشست من دستم را با شمشیر بلند کردم که بزنم در همان حال دستم

بی حرکت ماند وخودم هم قادر به حرکت نبودم به همان حال ماندم تا او از نماز فارغ شد بدون آن که

بطرف من برگردد گفت:

خداوند چه کرده ام که فلان کس را فرستاده اند که مرا بکشد (اسم مرا برد) . خدایا من آن ها را بخشیدم تو هم آن ها را ببخش .

آن وقت من التماس کردم ، عرض کردم: آقا مرا ببخشید.

فرمود : آهسته حرف بزن کسی نفهمد برو خانه ات صبح نزد من بیا .

من رفتم تا

ص: 1346

1- - مجله حوزه، ش 12.

صبح شد همه اش در فکر بودم که بروم یا نروم واگر نروم چه خواهد شد بالاخره بخودم جراءت داده رفتم . دیدم مردم در مسجد دور او را گرفته اند ، رفتم جلو وسلام کردم ، مخفیانه کیسه پولی به من داد و فرمود:

برو با این پول کاسبی کن .

من آن پول را آورده سرمایه خود قرار دادم وکاسبی کردم که از برکت آن پول امروز یکی از تجار بازار شدم وهر چه دارم از برکت صاحب این قبر دارم .(1)

داستان -524

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص8

حاج شیخ عبدالنبی نوری که از بزرگان علماء ومراجع تقلید بودند نقل کردند:

در ایام جوانی در تهران به تحصیل علم مشغول بودم ودر هر فنی از جمله کیمیا رغبتی داشتم اما این سرّ پنهانی بود وکسی از آن اطلاع نداشت .

تا این که زمانی با جمعی از اهالی نور به زیارت ثامن الائمه حضرت رضا علیه السلام مشرف شدیم .

در سبزوار موفق شده تیّمُناً به زیارت حکیم عظیم الشأن حاج ملا هادی سبزواری مشرف شدیم پس از زیارت ودست بوسی خواستیم از خدمت آن عالم بزرگ مرخص شویم، مرا نگه داشت تا رفیقان بیرون رفتند .

آنگاه مرا نصیحت فرمود که: آن عمل خفی را که کسی از آن اطلاع ندارد ترک کنم .

حاج شیخ عبدالنبی این را از مقامات آن بزرگ وار می شمرد .(2)

داستان -525

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص8

از جمله مقامات آخوند ملا عبدالله یزدی، صاحب حاشیه این است که:

یک وقتی وارد

ص: 1347

1- - زندگانی شیخ مرتضی انصاری.
2- - نقل از مقدمه ی اسرارالحکیم سبزواری، به قلم حاج میرزا ابوالحسن شعرانی.

اصفهان شد، چون قدری از شب گذشته آخوند به توجّه باطن نظری به شهر اصفهان نمود، پس به ملازمانش فرمود:

حرکت کنید که از این شهر با عجله بیرون رویم ، زیرا که چندین هزار بساط شراب می بینم که در این شهر چیده شده .

پس حرکت کردند، هنوز بیرون شهر نرسیده بودند که وقت سحر رسید، آخوند دوباره توجه به شهر اصفهان کرد پس به ملازمان فرمود:

برگردید زیرا چندین هزار سجّاده را می بینم که پهن شده و نماز شب می خوانند واین جبران آن معاصی را می نماید.(1)

داستان -526

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص9

حضرت آیۀ الله شیخ محمد علی اراکی نقل فرمود:

پدرم نقل کرد که آخوند کبیر ملا محمد ، پدر مرحوم آقا ضیاء عراقی ارتزاقش از یک قطعه زمینی در همان اطراف سلطان آباد (اراک) بود . زراعت می کرد و نان سال خودش و عیالش از همان قطعه زمین بود .

یک وقت که حاصل زمین را در خرمنگاه جمع کرده بودند در اطرافش هم خرمن هائی بوده است ، کسی عمداً یا سهواً آتش روشن می کند . باد هم بوده وآتش افتاده بوده توی خرمن ها .

به محض افتادن آتش ، خرمن ها آتش می گیرد ، آتش همه خرمن ها را می گیرد .

کسی به آخوند می گوید: چرا نشسته ای؟! نزدیک است آتش خرمن شما را بگیرد .

آخوند تا این را می شنود عبا وعمامه را بر می دارد و قرآن را به دست می گیرد و

1- - قصص العلماء ، احوالات آخوند ملا عبدالله يزدى.

به بیابان می رود و رو به آتش می گوید:

ای آتش! این نان خانواده و اهل و عیال من است تو را به این قرآن قسم، به این خرمن متعرّض نشو !

پدرم می گفت: تمام آن قبّه ها (کپّه های خرمن ها) که در اطراف بود خاکستر شد واین یکی ماند . هر کس که می آمد ، انگشت به دهان می گرفت و متحیّر می شد که این چه جور سالم مانده !

ولی من از قضیه خبر داشتم . پدر مرحوم آقا ضیاء عراقی این طور شخصی بوده است رحمۀ الله علیه .(1)

داستان -527

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص9

مقامات بسیار ومکاشفات بی شمار از مرحوم حاج ملا هادی سبزواری نقل کرده اند . از آن جمله:

در سال 1284 قمری، ناصرالدین شاه به قصد خراسان نخست به سوی حضرت عبدالعظیم حرکت می کند . در عرض راه مردی را به حالت انتظار مشاهده می کند شاه قاجار از آن جا که بر جان خود بیمناک بوده به یک نفر از ملتزمین رکاب خود دستور می دهد که برود و ببیند آن شخص پیاده کیست وچه کار دارد.

پیشخدمت شاه خود را به او رسانیده ودر نزدیکش می ایستد می بیند مردی ژولیده موی و ژنده پوش است.

از او سبب توقّفش را کنار جاده سؤ ال می کند .

آن مرد می گوید: گویا شاه قصد خراسان را دارد پس به سبزوار هم خواهد رفت به ایشان عرض کنید در سبزوار وقتی با حاج ملا هادی ملاقات کردید

1- - مجله حوزه ، ش12- مصاحبه با آیۀ الله اراکی.

سلام مرا به او برسانید .

فرستاده شاه با تعجّب به او نگاهی کرده وسپس به سوی کالسکه می شتابد . شاه موضوع را از او سؤ ال می کند، پیشخدمت عرض می کند مردی مجنون بود که قصد رفتن به شهر را داشت .

ناصر الدین شاه بعد از فراغت از زیارت حضرت عبدالعظیم به سوی خراسان حرکت می کند . در سبزوار ، در کوشک با حاجی ملاقات می کند و سپس روز بعد به منزل او می رود.

مرد عارف تا اواسط بیرونی از شاه استقبال به عمل می آورد و سپس او را به اتاق مخصوص خود که با بوریا مفروش بوده راهنمائی می کند . در ضمن مذاکرات مختلف، شاه از حاجی می خواهد که دعای خیری در حقّش بنماید .

وی پاسخ می دهد من در تمام اوقات مؤ منین را دعا می کنم شاه می گوید:

دلم می خواهد در حق من دعائی مخصوص بفرمائید .

مرد عارف دست بسوی پروردگار خویش دراز کرده ومی گوید: خدایا پادشاه اسلام را رعیّت پرور کن .

در بین این مذاکرات آن پیشخدمت وارد اطاق می شود . صاحب اسرار با نظر رأفت توجهی به او نموده و می فرماید:

فرزند، اگر چه سلام آن مرد را که در بین راه تهران و حضرت عبدالعظیم ایستاده بود به من نرسانیدی؛ اما بدان که سلام او به من رسید .

شاه با کمال تعجّب جریان را از پیشخدمت سؤ ال می کند.

وقتی پس از ملاقات پیشخدمت صدق قضیّه را عرض می کند، ناصر

الدین شاه سخت متعجب می شود و بیش از پیش به این مرد بزرگ علاقه مند می گردد.(1)

داستان -528

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص10

در احوال سید جلیل الشأن صاحب مقامات عدیده، محمد باقر بن احمد حسینی قزوینی در نجم الثاقب در حکایت نور و دوّم

نقل فرموده که:

امام عصر ارواحنا له الفداه او را خبر داد به این که تو را علم توحید روزی خواهد بود .

بعد از این بشارت شبی در خواب دید دو ملک بر او نازل شدند ودر دست یکی از آن دو چند لوح است که در آن چیزی نوشته و در دست دیگری ترازوئی است پس در هر کفه ترازو لوحی را می گذاشتند وبا هم موازنه می کردند. آنگاه آن دو لوح متقابل را به من نشان می دادند ومن آن ها را می خواندم و تا در آخر الواح را دیدم.

ایشان عقیده هر یک از اصحاب پیغمبر و اصحاب ائمه (علیهم السلام) را با عقیده یکی از علماء امامیّه از سلمان وابوذر تا آخر نوّاب اربعه واز کلینی و صدوقین و شیخ مفید و سید مرتضی و شیخ طوسی تا دایی او علامه بحر العلوم و بعد از ایشان از علماء رضوان الله علیهم مقابله می کنند .

سید فرموده بود: پس در این خواب بر عقائد جمیع امامیّه از صحابه و اصحاب ائمه (علیهم السلام) و بقیه علماء امامیّهٔ ، مطلع شدم و بر اسراری از علوم که اگر عمر من عمر نوح بود و در پی این گونه معرفت می رفتم به عشر از

1- - مرگی در نور ، ص 30.

اعشار آن مطلع نمی شدم احاطه نمودم .(1)

داستان -529

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص10

جناب سید مهدی قزوینی نقل کرد:

برای من که دو سال قبل از آمدن طاعون در عراق و مشاهد مشرفه در سنه 1246 ه ق، ما را به آمدن مرض طاعون خبر داد و برای هر یک از ما که از نزدیکان وی بودیم دعا نوشت و می فرمود:

آخرین کسی که به مرض طاعون خواهد مُرد، من خواهم بود. و بعد از من مرض طاعون رفع خواهد شد .

چون حضرت امیر المؤ منین علیه السلام به او خبر داده بود و در خواب به او این کلام را فرموده: بِکَ یَخْتَمَ یا ولدی .

و در آن طاعون خدمتی به اسلام واسلامیان کرد که عقول متحیّر می ماند . ایشان متکفّل تجهیز و تکفین جمیع اموات شهر و خارج شهر بود که بیش از چهل هزار نفر بودند و بر همه نماز می خواند وبرای بیست ، سی نفر یک نماز می خواند یک روز بر هزار نفر یک نماز خواند . وبعد هم همان طور شد که ایشان فرموده بود، بعد از ایشان مرض طاعون برداشته شد .

داستان -530

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص10

سید مهدی قزوینی چنان بود که احتیاط می کرد که کسی دستش را ببوسد ومردم منتظر بودند که به حرم بیاید، چون به حرم مشرّف می شد اگر دستش رامی بوسیدند، ملتفت نمی شد.

و نیز شیخ مرحوم در مستدرک نقل فرموده از جناب آقا سید مهدی که یک وقتی با جماعتی از

1- - فوائد الرضوية ، ص402.

صلحاء و علماء در سفینه ای بودند که ناگاه باد سختی وزیدن گرفت که کشتی به تلاطم درآمد ومردم ترسان وهراسان شدند .

مردی زیاد وحشت می کرد ومتوسل به ائمه می شد وگریه می کرد ولی جناب سیّد مانند کوهی نشسته بود چون اضطراب آن مرد را دید فرمود: از چه می ترسی؟ ! همانا باد ورعد وبرق تمامی مطیع امر الهی می باشد پس گوشه عبای خود را جمع کرد واشاره به سوی باد کرد مثل آن که مگس را دور کند.

فرمود: ای باد ساکن باش !

پس باد ساکن شد وکشتی قرار گرفت .(1)

داستان -531

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص10

ثقه عدل جناب حاج محمد حسن ایمانی سلمه الله تعالی فرمودند:

زمانی امر تجارت پدرم مختل شد وگرفتار بدهکاری های زیاد و نبودن قدرت اداء آن ها شد .

در آن هنگام مرحوم حاج شیخ جواد بیدآبادی از اصفهان به قصد شیراز حرکت نمود و چون آن بزرگوار مورد علاقه شدید پدرم بود در شیراز به منزل ما وارد می شدند. به والد خبر رسید که آقا به قصد شیراز حرکت کرده اند و به آباده رسیده اند .

مرحوم پدرم گفتند: در این هنگام شدّت گرفتاری ما، آمدن ایشان مناسب نبود .

چون ایشان به زرقان می رسند پنج تومان به کرایه مرکب اضافه می نمایند ومرکب تندرویی کرایه می کنند که بلکه قبل از ظهر روز جمعه به شیراز برسند و غسل جمعه را قبل از ظهر بجا بیاورند که قضا نگردد. (چون آن بزرگوار سخت مواظب مستحبات بودند خصوصاً

1- - فوائد الرضوية ، ص 402.

غسل جمعه که از سنن اکیده است) .

خلاصه پیش از ظهر جمعه وارد منزل شدند در حین ملاقات پدرم فرمودند: بی موقع و بی مناسب نیامده ام شما از امشب باتمام اهل خانه شروع کنید به خواندن سوره مبارکه انعام به این تفصیل که بین الطلوعین مشغول قرائت سوره شوید وآیه (وربک الْغَنّیَّ ذُوالرحمۀ) را تا آخر دویست و دو مرتبه تکرار کنید (به عدد اسماء مبارکه ربِّ ومحمّد صلّی الله علیه وآله وعلی علیه السلام) .

پس حمّام رفتند وغسل جمعه کردند و به منزل مراجعت فرمودند و ما از همان شب شروع کردیم به قرائت، پس از دو هفته فرج شد و از هر جهت رفع گرفتاری ها گردید و تا آخر عمر مرحوم پدرم در کمال رفاه بودند .(1)

داستان -536

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص16

فاضل عراقی در دارالسلام از عالم جلیل القدر شیخ طه نجف از یکی از همسایه های خود که در محله خویش از محله های نجف سکونت داشت نقل کرده گفت:

روزی شخصی از آشنایان نزد من آمد و از سختی روزگار وتنگی معاش سخن گفت و گفت:

اگر با من همراهی کنی در این باب فکری نموده ام.

گفتم : بگو تا اگر صلاحی باشد تو را یاری کنم .

گفت : در این روزها پول زیادی نزد شیخ مرتضی انصاری آورده اند می خواهم شبانه به خانه او رفته وآن ها را آورده با هم قسمت کنیم من او را از این کار منع کردم او قبول نکرد. بالاخره با اصرار زیاد

1- - داستان های شگفت، داستان 18.

مرا با خود برد به این شرط که من در بیرون خانه بایستم و او برود و بیاورد ومن مباشر کاری نباشم.

چون پاسی از شب گذشت به سراغ من آمد و به جانب منزل شیخ روانه شدیم و با تدبیری وارد دهلیز خانه شدیم ، ولی من دیگر نرفتم او از پله های بیرونی بالا رفت تا از پشت بام به بام اندرونی درآید و از آن جا داخل خانه شود.

مدتی نگذشته بود که با حالتی پریشان و شگفت آور نزد من آمد وگفت:

چیزی را مشاهده کردم که تا خودت نبینی تصدیق من نمی کنی.

گفتم مگر چه دیده ای؟

گفت: چون از پله ها بالا رفتم، دیدم شیری مهیب بر کنار بام اندرونی ایستاده است ، قدری تأمل کردم تا بلکه علاجی پیدا کنم، ممکن نشد ناچار برگشتم .

من پیش خود فکر کردم که این مرد از این عمل پشیمان شده این عذر را می آورده، به او گفتم:

شاید ترس به تو چنین وانمود کرده خیالاتی شده ای.

گفت: خود از پله ها بالا برو تا ببینی، من بالا رفتم نزدیک به بام اندرونی شیر عجیبی دیدم که نعره کشید و به سوی پشت بام بیرونی شد چون این را دیدم به کرامات آن مرد بزرگ حمل کردیم نادم وپشیمان بذگشتیم . (1)

داستان -538

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص17

یکی از دوستان مرحوم قاضی رحمه الله در مدرسه هندی بخارائی (مدرسه ای معروف در نجف) حجره داشت می گفت:

مرحوم قاضی همه روزها نزدیک مغرب

ص: 1355

1- - زندگانی شیخ مرتضی انصاری، ص 91 .

می آمدند در آن حجره ورفقای ایشان می آمدند و نماز جماعتی بر پا می کردند.

مجموع شاگردان، هفت تا ده نفر بودند و بعد از نماز تا دو ساعت از شب گذشته می نشستند و مذاکراتی می شد و شاگردان سئوالاتی می نمودند، واستفاده می کردند .

یک روز داخل حجره نشسته بودیم، مرحوم قاضی شروع کردند در صحبت کردن درباره توحید افعالی، ایشان گرم سخن گفتن بودند که در این اثناء مثل این که سقف حجره آمد پائین، یک طرف اتاق را بخاری گرفت . از آن جا با صدائی شروع کرد به ریختن و سر و صدا و گرد و غبار فضای حجره را گرفت .

جماعت شاگردان وآقایان همه برخاستند، من هم برخاستم ورفتیم تا دم درِ حجره که رسیدیم، دیدم شاگردان دم در ازدحام کرده وبرای بیرون رفتن همدیگر را عقب می زدند . در این حال معلوم شد که این جورها نیست وسقف خراب نشده است، همه برگشتیم سر جای خود نشستیم.

مرحوم آقای قاضی هم، هیچ حرکتی نکرد و سرجای خود نشسته بودند، اتفاقاً آن خرابی از بالای سر ایشان هم شروع شد . ما آمدیم دوباره نشستیم .

آقا فرمود : بیائید ای موحدین توحید افعالی.

بلی همه شاگردان منفعل شدند ومعطل ماندند که چه جوابی گویند ، مدتی نشستیم ، ایشان نیز دنبال فرمایشاتشان را درباره همان توحید افعالی به پایان رساندند . (1)

داستان -540

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص18

حضرت حجت الاسلام والمسلمین آقای صابری همدانی فرمودند:

موقعی که من برای اولین بار به ترکیه

ص: 1356

1- - مهر تابان، ص137 و 138، بخش دوم .

رفتم و در استانبول امامت جمعه وجماعت ومسئولیت مسجد ایرانیان و امور دینی آن ها را داشتم پس از دو ماه متوجه مشکلات ماندن شدم. با مراقبت های شدید مأموران رژیم طاغوتی در ارتباط با تبعید امام (رحمه الله علیه) و سختی های دیگر که دامن گیر ما بود تصمیم گرفتیم پس از دو ماه برگردم و این سنگر را رها کنم .

نامه ای از استانبول به محضر استاد بزرگوارم آیت الله العظمی گلپایگانی نوشتم که ماندن مشکل است و تا دو ماه دیگر بر می گردم.

پس از ارسال نامه کم کم آماده برگشتن شدم که ناگهان نامه رسان نامه ای از طرف استاد بزرگوارم (رحمه الله علیه) به دستم داد. نامه را باز کردم و خواندم دیدم در سطر سوم این جمله قدری درشت تر نوشته شده است:

«صابری، جای خدمت به اسلام است استقامت کن»

نامه را تا به آخر خواندم و بر روی میز کتابخانه نهادم. بار دوم نامه را خواندم همان جمله را در همان سطر دیدم. ظهر شد به مسجد رفتم پس از نماز ظهر به کتابخانه برگشتم نامه را برداشتم به خانه برگردم باز نامه را خواندم ولی آن جمله در آن سطر نبود دقت بیشتری کردم دیگر آن پیام نور را ندیدم.

چنان در مغز و جانم این موضوع تحولی ایجاد کرد که تصمیم گرفتم تا آن جائی که در توان دارم بمانم و ماندم . وچون آیت الله العظمی گلپایگانی اجازه نمی داد در حال حیات ایشان این قضیه ذکر شود تا امروز از ذکر این داستان خودداری شد . (1)

1- - روزنامه رسالت (به مناسبت اولین سالگرد رحلت آیت الله گلپایگانی)، ش2578 .

کرامت عباسی علیه السلام

داستان -376

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص16

یکی از گویندگان مذهبی می گفت :

به همراه عده ای از وعاظ به سوی شهری می رفتیم یکی از وعاظ به راننده ماشین که جوانی بود پرخاش کرد ، اما راننده جوان هیچ گونه عکس العملی نشان نداد و به سکوت مؤ دبانه گذراند ، وقتی به مقصد رسیدیم من به جای دوست واعظم از راننده عذرخواهی کردم.

راننده گفت : من با خودم عهد کرده ام به آقایان علما مخصوصاً گویندگان مذهبی احترام کنم هر چند از ناحیه آن ها ناراحتی ببینم ، آنگاه سرگذشت خود را این طور تعریف کرد:

من یک نوازنده ومطرب بودم و مرتکب هر گونه گناه و آلودگی می شدم و اصلا با دین و نماز و روزه رابطه ای نداشتم تا این که ایام عاشورا و عزاداری امام حسین علیه السلام رسید شب تاسوعا خانواده من همه به مسجد رفتند من در خانه تنها بودم حوصله ام سر آمد بلند شدم بی اختیار به طرف مسجد آمدم ، واعظی در منبر موعظه می کرد نشستم در گوشه ای گوش دادم حرف های او مرا منقلب کرد مخصوصاً موقعی که به ذکر مصیبت حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام رسید آن شعر عربی را از زبان حضرت نقل کرد در موقعی که دست راست آن بزرگوار را قطع کردند فرمود : واللّه ان قطعتموا یمینی انی احامی ابداً عن دینی - به خداوند قسم اگر چه قطع کردید دست راست مرا من تا ابد از دین خودم حمایت می کنم و دست از یاری دینم بر

ص: 1358

نمی دارم .

این کلام مرا تکان داد و منقلب شدم و اندکی فکر کردم با خود گفتم: ابوالفضل علیه السلام از دین خود آن قدر حمایت کرد که شهید شد ، آیا من برای دین خود چه کرده ام ، در حالی که خود را علاقه مند به ابوالفضل می دانم ، اما دین خود را ویران کرده ام ! ؟ این جا بود که به خود آمده در همان مجلس توبه کردم آمدم منزل تمامی وسائل و آلات و اسباب معصیت را هر چه داشتم خُرد کرده و بیرون ریختم و رفتم به دنبال رانندگی ، خداوند هم یاریم کرده وضع زندگیم بسیار خوب است اگر با آن شغل در میان مسلمانان احترامی و آبرویی نداشتم ولی اکنون در میان برادران و همسایگان دارای احترام و عزت بوده و به مسائل دینی سخت پایبندم و این از برکت ارشاد و هدایت و گفتار آن عالم است. من نوکر همه شما هستم . (1)

کرامت عبدالله علیه السلام

داستان - 125

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص44

چون عبد اللّه متولّد شد نور نبوی صلّی اللّه علیه و آله و سلم که از دیدار هر یک از اجداد پیغمبر لامع بود از جبین او ساطع گشت و روز تا روز همی بالید تا رفتن و سخن گفتن توانست، آنگاه آثار غریبه و علامات عجیبه مشاهده می فرمود چنان که روزی به خدمت پدر عرض کرد که: هرگاه من به جانب بطحاء کوه ثبیر سیر می کنم، نوری از پشت من ساطع شده دو نیمه می شود یک نیمه به جانب مشرق، و نیمی به سوی مغرب کشیده

1- - مرحوم شرف الدین عاملی به نقل از درسی از مکتب حسین ، آیت اللّه سید محمد شیرازی.

می شود آنگاه سر به هم گذاشته دایره گردد، پس از آن مانند ابر پاره ای بر سر من سایه گسترد و از پس آن درهای آسمان گشوده شود و آن نور به فلک در رود و بازشده در پشت من جای کند و وقتگاه باشد که چون در سایه درخت خشکی جای کنم آن درخت سبز و خرّم شود و چون بگذرم باز خشک شود و بسا باشد که چون بر زمین نشینم بانگی به گوش من رسد که ای حامل نور محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلم ! بر تو سلام باد.

عبد المطّلب فرمود: ای فرزند، بشارت باد تو را، مرا امید آن است که پیغمبر آخر الزمان از صلب تو پدیدار شود و در این وقت عبد المطلب خواست تا نذر خود را ادا کند، چه آن زمان که حفر زمزم می فرمود(1) و قریش با او بر طریق منازعت می رفتند با خدای خود عهد کرد که چون او را ده پسر آید تا در چنین کارهایش پشتوانی کنند یک تن را در راه حقّ قربانی کند در این وقت که او را ده پسر بود تصمیم عزم داد تا وفا به عهد کنم.

پس فرزندان را جمع آورد، و ایشان را از عزیمت خود آگهی داد، همگی گردن نهادند، پس بر آن شد که قرعه زنند به نام هر که بر آید قربانی کند، پس قرعه زدند به نام عبد اللّه بر آمد،(2) عبد المطّلب دست عبد اللّه را گرفت و آورد میان إساف و نائله که جای نحر بود(3) و کارد بر گرفت تا او را قربانی کند، برادران عبد اللّه و

1- - همانا معلوم باشد که عمرو بن الحارث الجرهمی که رئیس جرهمیان بود در مکّه در عهد قصیّ، جلیل بن حبسیّه از قبیله خزاعه با ایشان جنگ کرد و بر ایشان غلبه جست و امر کرد که از مکّه کوچ کنند. لاجرم عمرو تصمیم عزم داد که از مکّه بیرون شود و آن چند روز که مهلت داشت کار سفر راست می کرد، از غایت خشم حجر الأسود را از رکن انتزاع نمود، و دو آهو بره از طلا که اسفندیار بن گشتاسب به رسم هدیه به مکّه فرستاده بود با چند زره و چند تیغ که از اشیاء مکّه بود برگرفت و در چاه زمزم افکنده آن چاه را با خاک انباشته کرد، پس مردم خود را برداشته به سوی یمن گریخت. و این بود تا زمان عبد المطّلب که آن بزرگوار با فرزندش حارث زمزم را حفر کرد، و اشیاء مذکوره را از چاه در آورد. منتهی الآمال (فارسی)، ج 1، ص41
2- - عیون اخبار الرضا علیه السّلام، ج 1، باب 18.

3- - ن.ک: معجم البلدان، ج 1، ص 170.

جماعت قریش و مغیره بن عبد اللّه بن عمرو بن مخزوم مانع شدند و گفتند: چندان که جای عذر باقی است نخواهیم گذاشت عبد اللّه ذبح شود، ناچار عبد المطّلب را بر آن داشتند که در مدینه زنی است کاهنه و عرّافه نزد او شوند تا او در این کار حکومت کند و چاره اندیشد، چون به نزد آن زن شدند گفت: در میان شما دیت مرد بر چه می نهند؟

گفتند: بر ده شتر.

گفت: هم اکنون به مکّه برگردید و عبد اللّه را با ده شتر قرعه زنید اگر به نام شتران بر آمد فدای عبد اللّه خواهد بود، و اگر به نام عبد اللّه بر آمد فدیه را افزون کنید و بدین

گونه همی بر عدد شتر بیفزایید تا قرعه به نام شتر بر آید و عبد اللّه به سلامت بماند و خدای نیز راضی باشد.

پس عبد اللّه با قریش به جانب مکّه مراجعت کردند و عبد اللّه را با ده شتر قرعه زدند. قرعه به نام عبد اللّه بر آمد، پس ده شتر دیگر افزودند، هم چنان قرعه به نام عبد اللّه بر آمد، بدین گونه همی ده شتر افزودند، و قرعه زدند تا شماره به صد شتر رسید، در این هنگام قرعه به نام شتر بر آمد، قریش آغاز شادمانی کردند و گفتند:

خدای راضی شد عبد المطّلب فرمود: لا و ربّ البیت بدین قدر نتوان از پای نشست.

بالجمله دو نوبت دیگر قرعه افکندند و به نام شتران بر آمد، عبد المطّلب را استوار افتاد و آن صد شتر را به فدیه عبد اللّه

قربانی کرد. و این بود که در اسلام دیه مرد بر صد شتر مقرّر گشت و از اینجا بود که پیغمبر صلّی اللّه علیه و آله و سلم فرمود: انا ابن الذّبیحین(1) و از دو ذبیح، جدّ خود حضرت اسماعیل ذبیح اللّه و پدر خود عبد اللّه اراده فرمود.

کرامت عجیب

داستان -374

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص15

مرحوم حاج میرزا جواد آقای ملکی تبریزی در یکی از نوشته هایش درباره استاد بزرگوارش مرحوم آخوند ملا حسینقلی همدانی که از اعجوبه های اهل معنی بوده ، می نویسد:

که یک آقایی آمد پیش مرحوم آخوند و مرحوم آخوند او را توبه داد. چهل و هشت ساعت بعد وقتی آمد ما او را نشناختیم ، آن چنان عوض شده بود ، از نظر چهره و قیافه که ما باور نمی کردیم که این همان آدم چهل و هشت ساعت پیش است . (2)

کرامت عَدنان

داستان - 121

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص26

عدنان(3)

پسر ادد است، و نام مادرش بلهاء(4)

است.

در ایّام کودکی آثار رشد و شهامت از جبین مبارکش مطالعه می شد و کاهنین عهد و منجّمین ایّام می گفتند که از نسل وی شخصی پدید آید که جنّ و انس مطیع او شوند و از این روی جنابش را دشمنان فراوان بود (5) چنان که وقتی در بیابان شام هشتاد سوار دلیر او را تنها یافتند به قصد وی شتافتند، عدنان یک تنه با ایشان جنگ کرد چندان که اسبش کشته شد، پس

پیاده با آن جماعت به طعن و ضرب مشغول بود تا خود را به دامان کوهی کشید و دشمنان از

1- - من فرزند دو قربانی ام. نک: السیره النبویه از ابن هشام، ج 1، ص 160؛ النفحات العنبریه، ص 37.
2- - فلسفه اخلاق، شهید مطهری، ص211.
3- - بیست و یکمین از آباء پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله وسلم .
4- - نک: الاشتقاق، ص 43 و 5.
5- - اثبات الوصیه، ص 83، به نقل از سلسله آباء النّبی صلی الله علیه و آله وسلم .

دنبال وی همی حمله می بردند و اسب می تاختند، ناگاه دستی از کوه به در شده گریبان عدنان را بگرفت و بر تیغ کوه کشید و بانگی مهیب از قلّه کوه به زیر آمد که دشمنان عدنان از بیم جان بدادند. و این نیز از معجزات پیغمبر آخر الزّمان صلّی اللّه علیه و آله و سلم بود.

کرامت علوی علیه السلام

داستان - 195

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص35

چهار هزار تن از خوارج بر امیر المؤمنین علیه السّلام خروج کردند، و با عبد اللّه بن وهب راسبی بیعت کرده و به جانب مدائن رفتند، و عبد اللّه بن خباب عامل آن حضرت را بر مدائن شهید کردند، و زوجه او را که حامله بود شکم شکافتند، و دیگر از زنان را نیز بکشتند. و امیر المؤمنین در آن وقت با سی و پنج هزار نفر از کوفه بیرون شده بود، و از بصره عامل او ابن عباس نیز ده هزار تن برای یاری او روانه کرده بود که از جمله ایشان بودند: احنف بن قیس، و حارثه بن قدامه سعدی، و این در سال سی و هشتم هجری بود.

پس آن حضرت در انبار توقف فرمود تا لشکرش جمع شدند، پس بر ایشان خطبه خواند و تحریص بر قتال معاویه کرد لشکر آن حضرت از جنگ با معاویه امتناع کردند. و گفتند: ابتدا به جنگ خوارج باید کرد، لاجرم حضرت به جهت دفع خوارج به جانب نهروان حرکت کرد و از پیش رسولی به جانب ایشان فرستاد.

آن بدبختان پیک آن جناب را بکشتند و پیغام دادند که: اگر از این حکومت که قرار دادی توبه می کنی

ما سر در اطاعت و بیعت تو درمی آوریم، و اگرنه از ما کناره یر تا برای خود امامی اختیار کنیم.

حضرت، پیغام فرستاد که: کشندگان برادران مرا به سوی من بفرستید تا از ایشان قصاص کنم، آن وقت من دست از جنگ شما برمی دارم تا از قتال اهل مغرب فارغ شوم، و شاید مقلّب القلوب هم شما را از این گمراهی برگرداند.

ایشان در جواب آن جناب پیغام دادند که ما جمیعا قتله اصحاب تو می باشیم و در قتل ایشان شرکت کرده ایم.

این هنگام حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام اصحاب خود را فرمود: کوچ کنید به جنگ خوارج، به خدا قسم که از ایشان زیاده از ده نفر جان بیرون نبرد و از شما ده نفر کشته نشود. و به تواتر خدمت آن حضرت خبر رسید که خوارج از نهر عبور کردند، حضرت قبول نمی کرد و سوگند یاد می کرد که ایشان عبور نکردند و نمی کنند(1) و مقتل ایشان در رمیله پایین نهر خواهد بود.

پس حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام با لشکر خویش حرکت کردند تا به نهروان رسیدند، و چون آنجا وارد شدند دیدند که خوارج در رمیله پیش از نهر لشگرگاه کرده اند چنان که آن حضرت خبر می داد، پس آن جناب فرمود:

اللّه اکبر صدق رسول اللّه صلّی اللّه علیه و آله و سلّم.(2)

پس دو لشکر مقابل هم صف کشیدند، حضرت پیش ایستاد و خوارج را امر فرمود که توبه کنند و به سوی حضرتش رجوع کنند، ایشان امتناع نمودند و لشکر آن حضرت را تیرباران نمودند، اصحاب عرضه داشتند که: خوارج ما را تیرباران کردند. حضرت

فرمود: شما دست بازدارید. تا

1- - مجمع الزوائد، ج 6، ص ۲۴۱؛ مناقب ابن مغازلی، ص 6 ۴۰، ح ۴۶۰.
2- - مروج الذهب، ج ۲، ص 6 ۴۱.

سه کرت این مطلب را اظهار داشتند و حضرت ایشان را امر می کرد که جنگ نکنند تا آخر الأمر مردی را آوردند که به تیر خوارج کشته شده بود.

حضرت فرمود: اللّه اکبر، الآن حلال است قتال با ایشان، پس فرمان جنگ داد و

فرمود: حمله کنید بر ایشان و از خوارج چند تنی عازم میدان حضرت امیر علیه السّلام شدند تا شاید آن حضرت را شهید کنند، و هریک که به میدان می آمدند رجز می خواندند و آن حضرت را طلب می کردند، حضرت مقابل ایشان شد و هریک را سیر درکات جحیم فرمود. و ابو ایوب انصاری بر زید بن حصین حمله کرد و او را بکشت، و عبد اللّه بن وهب و حرقوص بن زهیر سعدی که از وجوه خوارج بودند نیز کشته شدند.

و بالجمله، آن چه از لشکر امیر المؤمنین علیه السّلام کشته شد نه نفر بود و از خوارج جز ده تن بیشتر جان به سلامت بیرون نبرد، چون جنگ برطرف شد، حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام فرمود که: در میان کشتگان خوارج عبور کنید ببینید که «مخدج ذی الثدیه» کشته شده یا نه؟ هرچه یافتند او را نیافتند، حضرت نزدیک قتلی آمد و فرمود که: جسدهای ایشان را از هم تفریق کردند در میان آنها «ذو الثدیّه» را پیدا نمود آن گاه فرمود:

اللّه اکبر، ما کذبت علی محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلّم.

پس پا از رکاب بیرون کرد و فرود آمد و سجدهٔ شکر به جای آورد. (1)

کرامت کاظمی علیه السلام

داستان - 87

منبع: پنجاه و سه داستان از کرامات حضرت رضا علیه السلام ، ص90

ابراهیم ساربان(2)

ص: 1365

1- - تاریخ بغداد، ج ۷، ص ۲۳۷؛ مسند احمد، ج ۱، ص ۱۲۱ و ۱۹۳؛ الکامل از ابن اثیر، ج ۳، ص ۳۴۷؛ مروج الذهب، ج ۲، ص ۴۱۷.

2- - بحارالانوار (چاپ قدیم)، ص245.

برای انجام کاری به در خانه ی علی بن یقطین وزیر هارون رفت اما علی بن یقطین اجازه ی ورود به او نداد.

اتفاقا در همان سال علی بن یقطین برای انجام مراسم حج به مکه رفت و پس از مراجعت در مدینه به خانه ی موسی بن جعفر علیه السلام رفته اجازه ی شرفیابی خواست؛ ولی امام علیه السلام اجازه ی ورود به او نداد.

روز بعد علی بن یقطین در بین راه به آن حضرت برخورده عرض کرد:

آقای من ! چه خطایی از من سر زده؟

فرمود: تو را اجازه ندادم برای اینکه ابراهیم ساربان را اجازه ندادی.

خدای تعالی هم سعی حج تو را نمی پذیرد مگر اینکه ابراهیم از تو خشنود شود.

گفت: مولای من ! چگونه می توانم ابراهیم را از خود راضی کنم حال آنکه او در کوفه است و من در مدینه.

فرمود: شامگاه تنها و بدون همراهان به بقیع برو ! در آنجا مرکبی هست بر آن سوار شو بر در خانه ی ابراهیم فرود آی.

علی چنان کرد. سوار بر آن مرکب شد سپس خود را در خانه ابراهیم دید، در را کوبید؛ ابراهیم گفت: کیست؟

گفت: علی بن یقطینم.

ساربان گفت: علی بن یقطین در خانه ی من چه می کند؟

علی گفت: بیا ! که کار مهمی پیش آمده است.

علی، ابراهیم را قسم داد تا اجازه ی ورود به او دهد، اجازه داد.

وقتی وارد شد. گفت: تا تو مرا نبخشی مولایم موسی بن جعفر علیه السلام اجازه ی ورودم نمی دهد. ابراهیم گفت: خدا تو را ببخشد. علی، ابراهیم را قسم داد که روی گونه ی من باید قدم

ص: 1366

بگذاری، او نپذیرفت؛ بار دیگر قسمش داد تا قبول کرد.

چندین بار پای بر گونه ی علی گذاشت. او در زیر قدم ابراهیم می گفت: خدایا ! تو شاهد باش؛ پس از آن از جای حرکت کرد. و بر آن مرکب سوار شد و در خانه ی موسی بن جعفر علیه السلام پیاده گشت؛ سپس آن حضرت به او اجازه ی ورود داد و از او گذشت.

کرامت متقیان

داستان -362

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص8

در اوائل حال (آخوند ملّا محمد تقی مجلسی) که هنوز شهرتی نداشت مردی که به آخوند ارادت داشت بآن جناب عرض نمود:

مرا همسایه ای است که از دست او به تنگ آمده ام شب ها فسّاق و اشرار را به خانه خودش جمع می نماید تا مشغول عیش و عشرت و شراب خواری و ساز و رقص بشوند آیا می شود در این باب راه علاجی پیدا کرد ؟

شیخ فرمود: امشب ایشان را به مهمانی دعوت کن من هم در آن مهمانی حاضر می شوم .

پس آن مرد آنها را برای شام دعوت کرد .

رئیس اشرار گفت : چه طور شد که تو هم به جرگه ما در آمدی؟

گفت: چنین اتفاق افتاد .

اشرار همه خوش حال شدند که یک نفر دیگر به افرادشان اضافه شده است .

شب ، آخوند قبل از همه وارد منزل شد و در گوشه ای نشست . ناگاه رئیس اشرار با دار و دسته اش از در وارد شدند و نشستند ، چون آخوند را در مجلس دیدند برایشان ناگوار آمد ،

ص: 1367

برای آن که آخوند از غیر جنس آن ها بود و بسبب وجود او عیش ایشان منغض میشد .

پس رئیس ایشان خواست که آخوند را از میدان بیرون کرده باشد روی به آخوند کرده وگفت:

شیوه ای که شما در دست دارید بهتر است یا شیوه ای که ما داریم ؟

آخوند گفت: هر یک خواص و لوازم کار خود را بیان کنیم آن وقت ببینیم کدام بهتر است؟

رئیس گفت : این سخن منصفانه است .

آن وقت گفت: یکی از اوصاف ما این است که چون نمک کسی را خوردیم به او خیانت نمی کنیم .

آخوند گفت : این حرف شما را من قبول ندارم .

رئیس گفت: این در میان همه ما مسلّم است .

آخوند گفت: من می دانم شما نمک کسی را خورده اید و نمکدانش را شکسته اید .

رئیس گفت : نمک چه کسی را خورده ام و نمکدانش را شکسته ام؟

آخوند گفت : آیا هرگز شما نمک خداوند عالم را نخورده اید؟ !

چون رئیس این سخن را شنید تاءمّلی کرده یک مرتبه از جای خود حرکت کرده و رفت و تابعان او همه رفتند .

صاحب خانه به آخوند گفت: کار بدتر شد چون ایشان به قهر و غضب رفتند .

آخوند گفت : اکنون کار به این جا انجامید، تا ببینیم بعدها چه خواهد شد .

چون صبح شد رئیس دزدها به در خانه آخوند آمده عرض کرد :

کلام دیشب شما بر من اثر کرد اکنون توبه

ص: 1368

کرده غسل نموده ام که مسائل دین بمن تعلیم نمائی .

پس بسبب تاءثیر نفس آخوند ملّامحمد تقی مجلسی آن شخص از هدایت یافتگان شد. (1)

کرامت ملا حسین قلی همدانی

داستان -374

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص15

مرحوم حاج میرزا جواد آقای ملکی تبریزی در یکی از نوشته هایش درباره استاد بزرگوارش مرحوم آخوند ملا حسینقلی همدانی که از اعجوبه های اهل معنی بوده ، می نویسد:

که یک آقایی آمد پیش مرحوم آخوند و مرحوم آخوند او را توبه داد. چهل و هشت ساعت بعد وقتی آمد ما او را نشناختیم ، آن چنان عوض شده بود ، از نظر چهره و قیافه که ما باور نمی کردیم که این همان آدم چهل و هشت ساعت پیش است . (2)

کرامت نبوی صلی الله علیه و آله وسلم بر حلیمه سعدیه

داستان - 133

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص55

ابن شهر آشوب و قطب راوندی و دیگران روایت کرده اند از حلیمه بنت ابی ذؤیب، که نام او عبد اللّه بن الحارث بود از قبیله مضر، و حلیمه زوجه حارث بن عبد العزّی بود، حلیمه گفت که: در سال ولادت رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلم خشک سالی و قحط در بلاد ما به هم رسید و با جمعی از زنان بنی سعد بن بکر به سوی مکّه آمدیم که اطفال از اهل مکّه بگیریم و شیر بدهیم، و من بر ماده الاغی سوار بودم کم راه، و شتر ماده ای همراه داشتیم که یک قطره شیر از پستان او جاری نمی شد و فرزندی همراه داشتم که در پستان من آن قدر شیر نمی یافت که قناعت به آن

1- - قصص العاماء، ص2.
2- - فلسفه اخلاق، شهید مطهری، ص211.

تواند کرد و شبها از گرسنگی دیده اش آشنای خواب نمی شد و چون به مکّه رسیدیم هیچ یک از زنان، محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلم را نگرفتند برای آن که آن حضرت یتیم بود و امید احسان از پدران می باشد.(1)

پس ناگاه من مردی را با عظمت یافتم که ندا همی کرد و فرمود: ای گروه مرضعات! هیچ کس هست از شما که طفلی نیافته باشد؟ پرسیدم که: این مرد کیست؟ گفتند: عبد المطّلب بن هاشم سیّد مکّه است، پس من پیش تاختم و گفتم:آن منم.

فرمود: تو کیستی؟

گفتم: زنی از بنی سعدم و حلیمه نام دارم.

عبد المطّلب تبسّم کرد و فرمود: بخّ بخّ خصلتان جیّدتان سعد و حلم، فیهما عزّ الدّهر و عزّ الأبد.(2)

به به دو خصلت نیکوست: سعادت و حلم، که در آن ها است عزت دهر و عزّ ابدی.

آنگاه فرمود: ای حلیمه! نزد من کودکی است یتیم که محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلم نام دارد و زنان بنی سعد او را نپذیرفتند و گفتند: او یتیم است و تمتّع از یتیم متصوّر نمی شود و تو بدین کار چونی؟ چون من طفل دیگر نیافته بودم آن حضرت را قبول نمودم، پس با آن جناب به خانه آمنه شدم، چون نگاهم به آن حضرت افتاد شیفته جمال مبارکش شدم پس آن درّ یتیم را گرفتم و چون در دامن گذاشتم و نظر به سوی من افکند نوری از دیده های او ساطع شد و آن قرّه العین اصحاب یمین به پستان راست من رغبت نمود و ساعتی تناول کرد و پستان چپ را قبول نکرد و

1- - بعضی از بزرگان نخستین بخش این گزارش تاریخی را ساختگی می دانند
2- - سیره حلبی، ج 1، ص 106

برای فرزند من گذاشت و از برکت آن حضرت هر دو پستان من پر از شیر شد که هر دو را کافی بود و چون به نزد شوهر خود بردم آن حضرت را شیر از پستان شتر ما جاری شد. آن قدر که ما را و اطفال ما را کافی بود.

پس شوهرم گفت: ما فرزند مبارکی گرفتیم که از برکت او نعمت رو به ما آورد، و چون صبح شد آن حضرت را بر درازگوش گوش خود سوار کردم رو به کعبه آورد و به اعجاز آن حضرت سه مرتبه سجده کرد و به سخن آمد و گفت: از بیماری خود شفا یافتم، و از ماندگی بیرون آمدم، از برکت آن که سید مرسلان و خاتم پیغمبران و بهترین گذشتگان و آیندگان بر من سوار شد، و با

آن ضعف که داشت چنان رهوار شد که هیچ یک از چهار پایان رفیقان ما به آن نمی توانستند رسید، و جمیع رفقا از تغییر احوال ما و چهار پایان ما تعجّب می کردند، و هر روز فراوانی و برکت در میان ما زیاده می شد و گوسفندان و شتران قبیله از چراگاه گرسنه بر می گشتند. و حیوانات ما سیر و پرشیر می آمدند.

در اثنای راه به غاری رسیدیم و از آن غار مردی بیرون آمد که نور از جبینش به سوی آسمان ساطع بود و سلام کرد بر آن حضرت و گفت: حقّ تعالی مرا موکّل گردانیده است به رعایت او، و گلّه آهوئی از برابر ما پیدا شدند و به زبان فصیح گفتند: ای حلیمه! نمی دانی که، که را تربیت می نمایی! او پاکترین پاکان و

پاکیزه ترین پاکیزگان است، و به هر کوه و دشت که گذشتم بر آن حضرت سلام کردند، پس برکت و زیادتی در معیشت و اموال خود یافتیم و توانگر شدیم و حیوانات ما بسیار شدند از برکت آن حضرت و هرگز در جامه های خود حدث نکرد (بلکه هیچ گاه مدفوعی از آن جناب دیده نگشت چه آن که در زمین فرو می شد) و نگذاشت هرگز عورتش را که گشوده شود، و پیوسته جوانی را با او می دیدم که جامه های او را بر عورتش می افکند و محافظت او می نمود.

پس پنج سال و دو روز آن حضرت را تربیت کردم، پس روزی با من گفت که هر روز برادران من به کجا می روند؟

گفتم: به چرانیدن گوسفندان می روند.

گفت: امروز من نیز با ایشان موافقت می کنم.

چون با ایشان رفت گروهی از ملائکه او را گرفتند و بر قلّه کوهی بردند و او را شست و شو کردند، پس فرزند من به سوی ما دوید و گفت: محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلم را دریابید که او را بردند و چون به نزد او آمدم، دیدم که نوری از او به سوی آسمان ساطع می گردد، پس او را در بر گرفتم و بوسیدم و گفتم: چه شد تو را؟ گفت: ای مادر! مترس خدا با من است، و بویی از او ساطع بود از مشک نیکوتر و کاهنی روزی او را دید و نعره زد و گفت: این است که پادشاهان را مقهور خواهد گردانید و عرب را

متفرّق سازد.(1)

کرامت ویژه مهدوی علیه السلام

داستان - 210

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

مرحوم آیه اللّه حاج

ص: 1372

1- - مناقب ابن شهر آشوب، ج 1، ص 59؛ الخرائج و الجرائح، ج 1، ص 81.

شیخ مرتضی حائری می نویسد:

آقای حاج شیخ عبداللّه مهرجردی از وعاظ مشهور خراسان است و من متجاوز از چهل سال است که ایشان را خوب می شناسم؛ انسان فاضل و با محبتی است. او گفت: در زمان رضا شاه پهلوی در اواخر سلطنت او که خیلی بر اهل علم سخت گرفته بود، خصوصاً نسبت به مشهد مقدّس و تقریباً معافیت طلبگی نیز منسوخ شده بود، حتی خود نگارنده پس از فوت مرحوم والد، مشمول بودم و بیم احضار به نظام وظیفه بود، روی این جهت آقای حاج شیخ سابق الذکر به مرحوم آقای شیخ حسن علی اصفهانی مراجعه می کند که ایشان حاج شیخ معظم را راهنمایی معنوی نمایند. چون مرحوم حاج شیخ حسن علی اصفهانی مشهور به دستگیری معنوی بود. خلاصه، ایشان به آقای اصفهانی معظم له مراجعه می نمایند. حاج شیخ حسن علی اصفهانی پس از اِعمال قدرت خاص، می گویند:

حل کار شما از لحاظ این که به نظام وظیفه نروی و معاف شوی، منوط به این است که به قم و به مسجد جمکران بروی و به حضرت صاحب الامر (علیه السلام) متوسل شوی.

آقای حاج شیخ عبداللّه مهرجردی به قم می آیند و به مسجد جمکران می روند و متوسل می شوند. در نتیجه، خواب می بینند که در مسجد یا حیاط آن هستند و علی الظاهر خادمه ای به ایشان می گوید که حضرت حجت (علیه السلام) در همین مجاور مسجد تشریف دارند و حاج شیخ مزبور را خدمت امام (علیه السلام) راهنمایی می نماید. می گفت: در آن حال سیگار هم نکشیدم که خدمتشان

رسیدم و عرض ادب و سلام کردم و در ضمن، اطراف مسئله شرب تتن که اصولیین و اخباریین در حرمت و حلیّت آن اختلاف دارند، خدمتش صحبت کردم. البته مقصود من اظهار فضل بود که مثلا آقا بداند که من اهل فضل و تحصیل هستم. مثل این که آقا خیلی این اصلِ مثبت را تحویل نگرفت. یادم نیست خود آقا، یا من، صحبت معافیت از نظام را پیش کشیدیم که فرمود: ما آن را تقریباً درست کردیم. از خواب بیدار شدم. از سابق یک معافیت یک ساله به عنوان مرض یا عذر دیگر که یادم نیست، داشتم. هر موقع که نیاز به نشان دادن می افتاد، همان برگ موقت که مدت ها وقتِ آن تمام شده بود را نشان می دادم و رفع گرفتاری می شد. تا چند سال این طور بود تا آن که مشمول بخشودگی گردید. چون رسم این بود که مثلا بعد از ده سال، متولدین ده سال قبل را که به عللی موقّت از قبیل مرض یا کفالت به نظام نیامده بودند، معاف می کردند و این اعجاز است. برای آن که اولا برگ دولتی که بی تاریخ نیست و با یک نظر معلوم می شود که وقت آن گذشته است و اگر بر فرض محال هم بی تاریخ باشد، مأمور می گوید که این برگ اعتبار ندارد. گذشته از آن، پرونده در اداره مربوطه بود و باید هر سال اسم ایشان بیرون بیاید و ایشان را احضار نمایند. این قصه را ایشان چند سال قبل برای من نقل کرد. پس از آن گفتم: وجود امام زمان (علیه السلام) نزد من

مانند روز روشن است.

کرامت هایی عجیب

داستان - 175

منبع: تشرف یافتگان

مرحوم آیه الله شیخ مرتضی حائری فرمود:

مردی به نام شیخ عبدالله از اهالی دیار بختیاری را می شناسم که علیرغم نداشتن سواد نسبت به علوم متداول، سیری عجیب در عالم معنویات دارد، در ابتدا او محیط بختیاری ها را با تمام علائق اش، ترک و به نجف اشرف رفت و در کفشداری حرم مشغول خدمت به زائران حضرت علی علیه السلام شد. هر سال نیز پیاده از نجف و کربلا جهت زیارت حضرت رضا علیه السلام به مشهد آمده و پس از چند روزی زیارت به کربلا باز می گشت. پس از حکومت بعثی ها، وی به ایران هجرت و اینک در قم در منزل آقای حاج سید صادق حسین یزدی، اتاقی را به اجاره گرفته و زندگی می کند.

او خود می گفت: به هنگام پیاده روی به سوی یکی از عتبات مقدسه، ناگهان خود را در بیابان کویری یافتم، هوا بسیار گرم بود. چیزی نگذشت که تشنگی و گرسنگی مزید بر علت شد. در عین حال چاره ای جز عبور از آن کویر نداشتم، پس به زحمت هر چه تمام تر به راه ادامه دادم، چیزی نگذشت که از دور شبهی استوانه ای یافتم. ابتدا تصورم بر این بود که درختی در وسط کویر روییده است، ابتدا با خود گفتم در کویر درخت نمی روید. نزدیکتر رفته، به ناگاه متوجه مردی شدم که لباس پشمینه اش! را بر روی زمین نهاده و به انتظار ایستاده است، پس از سلام و تعارفات اولیه، بدون معطلی گفت: شما تشنه ای؟

گفتم: بلی.

ص: 1375

و بلافاصله از زیر آن لباس پشمینه کوزه ای خنک و پر از آب شیرین بیرون آورده و به دستم داد، تا از آن سیراب شوم!

دوباره پرسید: شما گرسنه ای؟

گفتم: آری.

پس دوباره از زیر همان لباس پشمینه، نانی گرم و تازه از تنور در آمده به دستم داد! سپس از مشک خشکی که در زیر همان لباس بود، کره ای بسیار عالی در آورده و در مقابلم نهاد، تا با نان و کره رفع گرسنگی کنم. لحظاتی پس از سیر شدن، به من گفت: خربزه می خواهی؟

با خوشحالی گفتم: بله می خواهم!

او بلافاصله از زیر همان لباس پشمی، خربزه ای را در آورد که به نظر می رسید تازه از بوته چیده شده است. پس از آن نیز میل کردم.

دقایقی بعد دوباره پرسید: چای می خواهی؟

گفتم: نمی خواهم!

آنگاه از یکدیگر خداحافظی کرده و جدا شدیم. بعدا پشیمان شدم که چرا برای نوشیدن چای به وی جواب مثبت ندادم، تا ببینم چای را که محتاج به قوری، کتری و سماور است، از کجای آن لباس پشمینه در می آورد؟!

کرامتی پس از کرامتی

داستان - 80

منبع: داسان ها و حکایت های حج، ص30

در بصائر الدرجات آمده است: علی بن خالد گفت: من در لشگرگاه محمد بن عبدالملک بودم که شنیدم شخصی ادعای نبوت کرده و در این جا محبوس است. به دیدن او رفتم و پولی به نگهبانان دادم تا اجازه ملاقات به من دادند. وقتی نزد او رفته و مقداری صحبت کردم، او را مردی عاقل و با فهم یافتم. از او پرسیدم: جریان

ص: 1376

تو چیست؟ گفت: من عابدی هستم که در مقام رأس الحسین علیه السلام در شام عبادت می کنم. شبی در آن جا مشغول عبادت بودم که شخصی نزد من آمد و گفت: برخیز. من برخاستم و با او حرکت کردم. چند قدمی بیشتر نرفته بودیم که به مسجد کوفه رسیدیم، او نماز خواند و من هم نماز خواندم و بعد حرکت کردیم و پس از پیمودن چند قدم به مسجد رسول خدا صلی الله علیه و آله در مدینه رسیدیم. سلام بر پیامبر صلی الله علیه و آله کرده، نمازی خواندیم و حرکت نمودیم. پس از مدت کوتاهی به مکه رسیدیم، پس مناسک حج و عمره را با او به جا آوردم و همین که ایام حج تمام شد، بلافاصله به شام در محل عبادت خودم رسیدم و آن شخص ناپدید شد و من در حال تعجب باقی ماندم.

یک سال گذشت، باز آن شخص ظاهر شد و مانند سال قبل مرا به کوفه و مدینه و مکه برد و اعمال حج به جای آوردیم، سپس مرا باز گرداند.

چون خواست برود، او را قسم دادم که خود را معرفی کند. فرمود: من محمد بن علی بن موسی بن جعفر (امام جواد) هستم. من این جریان را برای دیگران نقل کردم، خبر دهان به دهان گشت تا به گوش محمد بن عبدالملک رسیده مأموران او آمدند و مرا دستگیر کرده و به زندان انداختند و تهمت ادعای پیامبری بر من بستند.

علی بن خالد گفت: من به او گفتم: حال و جریان خودت را بنویس تا من نزد محمد بن عبدالملک ببرم، شاید

مفید باشد. او قصه خود را نوشت و من آن را به وسیله شخصی به نزد محمد بن عبدالملک فرستادم.

عبدالملک در پشت نامه او نوشت: آن کسی که او را به کوفه، مدینه و مکه برده است، بیاید و او را از زندان آزاد کند.

من خیلی ناراحت شدم، فردای آن روز برای دادن خبر به او و توصیه او به صبر و بردباری به زندان رفتم؛ اما دیدم مردم اجتماع کرده اند و نگهبانان این طرف و آن طرف می روند و مضطرب هستند. علت را پرسیدم، گفتند: این زندانی دیشب ناپدید شده و نمی دانیم پرنده ای شده و پرواز کرده یا به زمین فرو رفته است.

علی بن خالد که زیدی مذهب بود با دیدن این جریان شیعه شد.(1)

کَرَم الهی

داستان - 288

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص18

روزی پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم به طرف آسمان نگاه می کردند و می خندیدند .

شخصی به آن حضرت عرض کرد : چرامی خندید ؟

پیامبر فرمود : آری به آسمان نگاه کردم ، دیدم دو فرشته به زمین آمدند ، تا پاداش عبادت شبانه روزی بنده با ایمانی را که هر روز

در محل نماز خود ، به عبادت و نماز مشغول می شد ، بنویسد . اما او را در محل نماز خود نیافتند ، بلکه در بستر بیماری یافتند ،

آن ها به سوی آسمان بالا رفتند ، و به خدا عرض کردند :

ما طبق معمول برای نوشتن پاداش عبادت آن بنده با ایمان ، به محل نماز او رفتیم ،

1- - محجه البيضاء، ج4 1، ص302.

ولی او را در محل نمازش نیافتیم بلکه او در بستر بیماری آرمیده بود .

خداوند به آن فرشتگان فرمود : (تا او در بستر بیماری است ، همان پاداش را که هر روز برای او هنگامی که در محل نماز و عبادتش بود ، می نوشتید ، بنویسید ، و بر من است که پاداش. (اعمال نیک او را تا آن هنگام که در بستر بیماری است ، برای او بنویسم . (1)

کَرَمِ پاکان

داستان - 294

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص20

روزی پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم نماز جماعت را با مسلمانان به جماعت می خواند ، پس از نماز جمعی در محضر رسول خدا (ص) نشستند ، در این هنگام پیرمرد بینوایی نزد حضرت رسول خدا (ص) آمد و اظهار داشت:

(گرسنگی در جگرم اثر گذاشته ، و برهنه ام ، به من غذا و لباس بده که سخت تهیدست می باشم).

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم در آن هنگام چیزی نداشت ، به بلال حبشی فرمود :

این پیر را به خانه فاطمه سلام الله علیها برسان.

بلال او را به خانه فاطمه سلام الله علیها آورد و او جریان تهیدستی خود را به فاطمه (س) گفت .

مدت سه روز بود ، غذا نرسیده بود ، و فاطمه و علی (ع) گرسنه بودند ، در این بحران ، فاطمه (س) در فکر پیرمرد بود که جواب مثبت به او بدهد . . .

1- - فروعی کافی، ج1، ص31- بحار الانوار، ج22، ص82 .

فاطمه (س) یک عدد گردنبند نقره ای داشت که دختر عمویش (دختر حمزه سیدالشهداء) به او یادگاری داده بود ، آن را از گردنش درآورد و به پیرمرد داد ، و به او فرمود :

(آن را بفروش و پولش را در رفع نیازهای خود ، مصرف کن.)

پیرمرد با خوشحالی از خانه فاطمه سلام الله علیها بیرون آمد ، و به حضور پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم رسید و جریان را گفت.

پیامبر منقلب شد و اشک در چشمانش حلقه زد . . . پیرمرد آن گردنبند را در معرض فروش قرار داد . عمار به او فرمود آن را چند می فروشی ؟

پیرمرد گفت : (به اندازه یک وعده غذا که مرا سیر کند ، و یک لباس که با آن نماز بخوانم . و یک دینار پول که با آن مخارج سفر به خانه ام را تاءمین کنم) .

عمار ، از سهمیه غنیمت جنگ که به او رسیده بود و آن را فروخته بود ، مقداری پول داشت ، 20 دینار و 200 درهم به پیرمرد داد ، و یک دست لباس نیز به او داد ، و مرکب خود را نیز در اختیار او گذاشت و یک وعده غذای نان و گوشت نیز به او اعطا کرد . پیرمرد ، شاد شد و از عمار یاسر تشکر کرد و سپس چنین دعا کرد :

(خدایا به فاطمه سلام الله علیها آن قدر ببخش که نه چشم آن را دیده و نه گوش آنر

ا شنیده باشد).

پیامبر فرمود: آمین.

آنگاه پیرمرد رفت. عماریاسر ، آن گردنبند ، را با مشک ، خوشبو کرد ، و در میان یک لباس یمانی نهاد و به غلامش بنام (سهم) داد و گفت :

نزد فاطمه سلام الله علیها برو ، و این گردنبند را به او بده ، تو را نیز به فاطمه سلام الله علیها بخشیدم ، از این پس ، تو غلام فاطمه (س) هستی . (سهم) دستور عمار را انجام داد ، فاطمه سلام الله علیها گردنبند را گرفت و (سهم) را آزاد کرد . سهم) گفت: (برکت این گردنبند مرا به

خند آورد ، چرا که گرسنه ای را سیر کرد ، و برهنه ای را پوشانید ، و فقیری را بی نیاز نمود و برده ای را آزاد ساخت و سرانجام به صاحبش داده شد !. (1)

کَرَم داران

داستان - 88

منبع: پنجاه و سه داستان از کرامات حضرت رضا علیه السلام ، ص93

حاج میرزا خلیل کمره ای می نویسد:

تاریخ ثبت کرده است که بانوی اهل بیت، سکینه بنت الحسین علیه السلام برای تجلیل از مقام برادر والاگهرش، امام زین العابدین علیه السلام، در یکی از سفرهایش به سوی خانه ی خدا، سفره ای بست که هزار دینار خرج آن کرده بود؛ امام هم، تمام همسفرها را در منزل اول بر سر این سفره پذیرایی نمود و مازاد آن را در بین مسافران تقسیم کرد.

کَرَم غریب بر غریب

داستان - 108

منبع: بدرقه ی یار، ص 27

السخی قریب من الله؛ قریب من الجنه؛ قریب من الناس؛ بعید من النار. (2)

با سخاوت به خداوند متعال، بهشت و مردم نزدیک و از آتش بدور است.

ص: 1381

1- - بشاره المصطفی، ص167.
2- - عیون اخبار الرضا، ج 2، ص 12.

امام رضا علیه السلام»

امام رضا علیه السلام در مجلسی پرسش های مردم را در زمینه ی مسائل دینی پاسخ می داد که ناگهان مردی وارد شد و بعد از سلام، گفت: «ای فرزند رسول خدا! من از دوستداران شما و خاندانتان هستم؛ از سفر حج بر می گردم. به جهت از دست رفتن دارایی ام، هزینه ی رسیدن به منزل ندارم؛ اگر لطف شما شامل من شود، سوی خانواده ام رفته و به محض رسیدن، به همان مقدار از جانب شما صدقه می دهم.»

امام رضا علیه السلام ضمن دعوت او به نشستن، خواستار رحمت الهی برای او شد و سپس به پاسخ به سؤالهای مردم پرداخت. پس از جلسه ی پرسش و پاسخ، حضرت با کسب اجازه از چند نفر از یاران خویش که در مجلس باقی مانده بودند، وارد اتاقی شد و از پشت در، آن مرد را خواست و از بالای در دویست اشرفی به او عطا فرمود و از او خواست تا این پول را صرف زندگی اش کند و از صدقه دادن از طرف امام خودداری کرده و قبل از اینکه حضرت او را مشاهده کند، از آنجا بیرون رود.

سلیمان جعفری که ناظر جریان بود، از امام علیه السلام پرسید: «جانم فدای شما؛ با اینکه مبلغ زیادی هدیه دادید، چرا روی مبارک خود را از او پوشاندید؟!»

امام رضا علیه السلام فرمود:

«از آن ترسیدم که به جهت برآورده کردن نیازش، شرمنده شود و او را در آن حال ببینم؛ مگر رسول اکرم صلی الله علیه و آله نفرمود: " نیکی را در خفا و پنهانی انجام دادن برابر با به جا آوردن هفتاد حج است ".»(1)

1- - بحار الانوار، ج 49، ص 101 و منتهی الامال، ج 2، ص 291 و سفینه البحار، ج 1، ص 418.

نبع: پنجاه و سه داستان از کرامات حضرت رضا علیه السلام ، ص93

حاج میرزا خلیل کمره ای می نویسد:

تاریخ ثبت کرده است که بانوی اهل بیت، سکینه بنت الحسین علیه السلام برای تجلیل از مقام برادر والاگهرش، امام زین العابدین علیه السلام، در یکی از سفرهایش به سوی خانه ی خدا، سفره ای بست که هزار دینار خرج آن کرده بود؛ امام هم، تمام همسفرها را در منزل اول بر سر این سفره پذیرایی نمود و مازاد آن را در بین مسافران تقسیم کرد.

کریم زادگان

داستان - 122

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص37

چون هاشم(1) به کمال رشد رسید آثار فتوّت و مروّت از وی به ظهور رسید و مردم مکّه را در ظلّ حمایت خود همی داشت چنان که وقتی در مکّه بلای قحط و غلا پیش آمد و کار بر مردم صعب گشت هاشم در آن قحط سال همی به سوی شام سفر کردی و شتران خویش را طعام بار کرده به مکّه آوردی و هر صبح و هر شام یک شتر همی کشت و گوشتش را همی پخت آنگاه ندا در داده مردم مکّه را به مهمانی دعوت می فرمود و نان در آب گوشت ثرید(2) کرده بدیشان می خورانید از این روی او را «هاشم» لقب دادند چه «هشم» به معنی شکستن باشد.

یکی از شاعران عرب در مدح او گوید:

عمرو العلی هشم الثّرید لقومه قوم بمکّه مسنتین عجاف(3)

نسبت الیه الرّحلتان کلاهما سیر الشّتاء و رحله الاصیاف

کریمی برازنده رضا علیه السلام

داستان - 36

منبع: کرامات الرضویه، ص 68

سید جلیل آقای حاج میرزاطاهر بن علی نقی حسینی دام عزه که از اهل منبر ارض اقدس و از خدام کشیک چهارم آستان

ص: 1383

1- - الف) سومین از آباء پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله وسلم . ب) سیادت سادات از جناب هاشم بن عبد مناف شروع می شود.
2- - فارسی آن ترید است.
3- - در خصائص الائمه علیهما السّلام، ص 68 و رجال مکه مسنتون عجاف. این بیت از عبد اللّه بن زبعری قیس سهمی شاعر قریش در جاهلیت است. نک: الطبقات الکبری، ج1، ص76 و الشعر و الشعراء، 132.

قدس است و بسیاری از مردم شهر مشهد بوی ارادت دارند نقل فرمود:

شبی از شبهائی که نوبت خدمت من بود هنگام بستن درب حرم مطهر چون زائرین بیرون رفتند و حرم خلوت شد من با سایر خدام حرم مطهر را جاروب نمودیم .

آنگاه ملتفت شدیم که یک نفر زائر عرب از حرم بیرون نرفته و پشت سر مبارک نشسته و ضریح را گرفته و با امام (ع) مشغول سخن گفتن است . لکن چون بزبان او آشنا نبودیم نفهمیدیم چه عرض می کند.

ناگهان شنیدم صدای پول آمد مثل اینکه یک مشت دو قرانی نقره میان دستش ریخته شد این بود نزدیک رفتیم و گفتیم چه خبر است و این پول از کجاست بزبان خودش گفت که حضرت رضا (ع) به من مرحمت فرمود:

پس او را آوردیم در محل خدام که آنجا را کشیک خانه می گویند و به یک نفر که زبان عربی می دانست گفتیم تا کیفیت را پرسید.

او گفت : من اهل بحرینم و پولم تمام شده بود. عرض کردم ای آقای من می خواهم بروم و از خدمتت مرخص شوم و خرجی راه ندارم حال باید خرجی راه مرا بدهی تا بروم .

ناگهان دیدم این پولها میان دستم ریخته شد (سید ناقل گوید) چون آن پولها را شمردیم ده تومان و چهار قران دو قرانی چرخی رائج آن زمان بود.(1)

کشتی نوح، عزادار حسین علیه السلام

داستان -646

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص10

حضرت جبرئیل علیه السلام به نام آن حسین علیه السلام میخی به کشتی حضرت

ص: 1384

1- - کرامات الرضویه

نوح علیه السلام کوبید .

از موضع میخ نوری درخشید و رطوبتی مانند خون از آن ظاهر شد که موجب حزن و اندوه حضرت علیه السلام و نوحه او گردید . (1)

کشف حقیقت

داستان - 444

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص17

روزی که ابراهیم فرزند رسول خدا صلی اله علیه و آله وفات کرده بود سه سنت جاری شده است.

یکی این که آفتاب منکسف شد ، مردم گفتند:

چون فرزند رسول خدا وفات کرده است آفتاب منکسف شده است .

رسول خدا به منبر رفت و پس از حمد وثنای الهی فرمود:

ای مردم ! آفتاب و ماه دو آیت الهی اند که به امر خداوند سیر می کنند و مطیع فرمان اویند ، به ممات و حیات کسی منکسف نمی شوند . پس هر گاه انکساف ماه یا آفتاب روی داد نماز بخوانید ، سپس از منبر فرود آمد و با مردم صلات کسوف به جای آورد. (2)

داستان -503

منبع: سجاده عشق ، ص14

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم که در شب معراج به همراه جبرئیل به سوی آسمان ها سیر می کردند ، در راه پیری را دیدند ، از جبرئیل پرسیدند:

این کیست؟

جبرئیل عرض کرد: ای محمد به سیر خود ادامه بده .

در ادامه سیر ، پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم دید در کنار راه شخصی او را به سوی خود دعوت می کند و می گوید:

بیا به سوی من ای محمد .

پیامبر به راه ادامه داد ، تا این که دید جماعتی به پیش

1- - ترجمه خصائص حسینیه، ص95، به نقل از بحار الانوار، ج44، ص230.
2- - ده رساله ی فارسی، ص99 و 98.

آمدند و گفتند:

سلام بر تو ای نخستین و ای آخرین (انسان بزرگ) .

جبرئیل به پیامبر عرض کرد: جواب سلام آن ها را بده .

سپس جبرئیل گفت: آن پیر دنیا است ، و دلیل آن است که جز وقت اندکی از دنیا نمانده است ، اگر به او توجه می کردی ، امت

تو دنیا را می گزیدند (و آخرت را فراموش می نمودند .) و آن دعوت کننده ابلیس بود ، که تو را به سوی خود می خواند . و آن جماعت که سلام کردند ، ابراهیم و موسی و عیسی (علیهم السلام) بودند. (1)

کشف سِرّی از علی علیه السلام

داستان - 57

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص627

حضرت امام زین العابدین (علیه السلام) در حال نیایش خداوند متعال را سوگند به حضرت علی (علیه السلام) و افعال و اوصاف او می داد باین شکل که 55 بار اسم حضرت امیر (علیه السلام) را در فرازهای دعای خود جای می دهند.

الهی بصدق علی و صداقته، و رفق علی و رفاقته، و سلم علی و سلامته، و علم علی و امامته، و قوه علی و خلافته و حلم علی و صلابته و کرم علی و کرامته، و عز علی و شجاعته و صبر علی و طاعته و حکم علی و عدالته و زهد علی و عبادته و عصمه علی و طهارته و قرب علی و سیادته و هدی علی و هدایته و حب علی و ولایته...

و ذات علی و صفاته، ان تجعلنی فی الدین و الدنیا و لاخر عزیزا مهیبا فی

1- - داستان ها و پندها، ج 6 ، ح 1 .

اعین الخلائق و ان تقضی حوائجی و حوائج جمیع المؤ منین و المؤ منات و اعصمنی و کل هلکه و نجنی من کل بلیه و آفه و عاهه و اهانه و کربه و ضیق و ذله و عله و قله (الی آخر).(1)

کَظم غِیظ

داستان - 10

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 213

مردی از بادیه به مدینه آمد و به حضور رسول اکرم رسید. از آن حضرت پندی و نصیحتی تقاضا کرد. رسول اکرم به او فرمود: «خشم مگیر» و بیش از این چیزی نفرمود.

آن مرد به قبیله خویش برگشت. اتفاقا وقتی که به میان قبیله خود رسید، اطلاع یافت که در نبودن او حادثه مهمی پیش آمده، از این قرار که جوانان قوم او دستبردی به مال قبیله ای دیگر زده اند و آنها نیز معامله به مثل کرده اند و تدریجا کار به جاهای باریک رسیده و دو قبیله در مقابل یکدیگر صف آرایی کرده اند و آماده جنگ و کارزارند. شنیدن این خبر هیجان آور خشم او را برانگیخت. فوراً سلاح خویش را خواست و پوشید و به صف قوم خود ملحق و آماده همکاری شد.

در این بین گذشته به فکرش افتاد، به یادش آمد که به مدینه رفته و چه چیزها دیده و شنیده، به یادش آمد که از رسول خدا پندی تقاضا کرده است و آن حضرت به او فرموده جلو خشم خود را بگیر.

در اندیشه فرو رفت که چرا من تهییج شدم و به چه موجبی من سلاح پوشیدم و اکنون خود را مهیای کشتن و کشته شدن کرده ام؟ چرا بی جهت من برافروخته و خشمناک شده ام؟ ! با خود فکر کرد الآن وقت

1- - گوهر شب چراغ، نائینی.

آن است که آن جمله کوتاه را به کار بندم.

جلو آمد و زعمای صف مخالف را پیش خواند و گفت: «این ستیزه برای چیست؟

اگر منظور غرامت آن تجاوزی است که جوانان نادان ما کرده اند، من حاضرم از مال شخصی خودم ادا کنم. علت ندارد که ما برای همچو چیزی به جان یکدیگر بیفتیم و خون یکدیگر را بریزیم.».

طرف مقابل که سخنان عاقلانه و مقرون به گذشت این مرد را شنیدند، غیرت و مردانگی شان تحریک شد و گفتند: «ما هم از تو کمتر نیستیم. حالا که چنین است ما از اصل ادعای خود صرف نظر می کنیم.».

هر دو صف به میان قبیله خود بازگشتند.(1)

کلام ابوبکر وقت احتضار

داستان - 181

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص13

مورخ امین و معتمد عند الفریقین علی بن الحسین مسعودی در سبب موت او گفته که:

یهود زهری در طعام داخل کردند. ابو بکر و حارث بن کلده از آن بخوردند، حارث از اثر زهر کور شد، و در ابو بکر اثر کرد تا آن که مریض شد و پانزده روز به حالت مرض بود تا وفات کرد، و در حالت احتضار گفت:

سه کار در دنیا کردم که کاش به جا نیاورده بودم، تا آن که می گوید:

یکی از آن سه چیز آن بود که:

کاش تفتیش خانه فاطمه علیها السّلام نمی کردم.(2)

کلام الهی

داستان -371

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص14

در «روضۀ الانوار» است به سلطان ملکشاه گفتند:

خواجه نظام الملک در هر سال از خزانه نهصد هزار خلعت به علما وزهاد و عابدان می دهد و از آن

ص: 1388

1- - اصول کافی، ج 2/ ص 404.
2- - مروج الذهب، ج ۲، ص ۳۲۹- ۳۳۰.

ها به شما نفعی نیست و به آن مبلغ ، لشکر جراری می توان فراهم نمود .

سلطان این سخن را به خواجه گفت: به این مبلغ می توان لشکری ترتیب داده که ایشان دشمنان را با شمشیر یک ذرعی و به تیری که رفتنش سیصد ذرع است، دفع کنند .

خواجه گفت: ولی من به این زر برای تو لشکری ترتیب دهم که از اول شب تا صبح دست ها را به دعا بلند کنند به درگاه خداوند که شمشیر همت به ابر برسانند و تیر دعا از هفت آسمان گذرانند و لشکر و من و تو در پناه ایشانیم.

سلطان گریه کرد و او را تحسین نمود . (1)

داستان -531

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص10

ثقه عدل جناب حاج محمد حسن ایمانی سلمه الله تعالی فرمودند:

زمانی امر تجارت پدرم مختل شد وگرفتار بدهکاری های زیاد و نبودن قدرت اداء آن ها شد .

در آن هنگام مرحوم حاج شیخ جواد بیدآبادی از اصفهان به قصد شیراز حرکت نمود و چون آن بزرگوار مورد علاقه شدید پدرم بود در شیراز به منزل ما وارد می شدند. به والد خبر رسید که آقا به قصد شیراز حرکت کرده اند و به آباده رسیده اند .

مرحوم پدرم گفتند: در این هنگام شدّت گرفتاری ما، آمدن ایشان مناسب نبود .

چون ایشان به زرقان می رسند پنج تومان به کرایه مرکب اضافه می نمایند ومرکب تندرویی کرایه می کنند که بلکه قبل از ظهر روز جمعه به شیراز برسند و غسل جمعه را قبل از

1- - منتخب الدعاء، ص51.

ظهر بجا بیاورند که قضا نگردد. (چون آن بزرگوار سخت مواظب مستحبات بودند خصوصاً غسل جمعه که از سنن اکیده است) .

خلاصه پیش از ظهر جمعه وارد منزل شدند در حین ملاقات پدرم فرمودند: بی موقع و بی مناسب نیامده ام شما از امشب باتمام اهل خانه شروع کنید به خواندن سوره مبارکه انعام به این تفصیل که بین الطلوعین مشغول قرائت سوره شوید وآیه (وربک الْغَنّیَّ ذُوالرحمۀ) را تا آخر دویست و دو مرتبه تکرار کنید (به عدد اسماء مبارکه ربِّ ومحمّد صلّی الله علیه وآله وعلی علیه السلام) .

پس حمّام رفتند وغسل جمعه کردند و به منزل مراجعت فرمودند و ما از همان شب شروع کردیم به قرائت، پس از دو هفته فرج شد و از هر جهت رفع گرفتاری ها گردید و تا آخر عمر مرحوم پدرم در کمال رفاه بودند .(1)

داستان -535

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص16

علامه حاج شیخ عبدالحسین لاهیجی برایم نقل کرد:

در حدود سال 1370 حضرت آیه الله حاج شیخ علی اکبر الهیان تنکابنی قزوینی یک شب تابستان با عده ای از ارادتمندان شان در منزل ما بودند، آن شب در اتاق کک زیاد بود، به حدی که همه را ناراحت می کرد، یکی از دوستان ککی را با دست کُشت.

مرحوم الهیان متغیر شد و فرمود: چرا این حیوان را می کشید؟! بگوئید برود.

لحظاتی نگذشت که تمام کک ها از اتاق خارج گشتند و مدت ها در آن اتاق دیگر کک مشاهده نشد .(2)

کلام بر حق

داستان -371

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء

ص: 1390

1- - داستان های شگفت، داستان 18.
2- - مجله حوزه، ش 44.

، ص14

در «روضۀ الانوار» است به سلطان ملکشاه گفتند:

خواجه نظام الملک در هر سال از خزانه نهصد هزار خلعت به علما وزهاد و عابدان می دهد و از آن ها به شما نفعی نیست و به آن مبلغ ، لشکر جراری می توان فراهم نمود .

سلطان این سخن را به خواجه گفت: به این مبلغ می توان لشکری ترتیب داده که ایشان دشمنان را با شمشیر یک ذرعی و به تیری که رفتنش سیصد ذرع است، دفع کنند .

خواجه گفت: ولی من به این زر برای تو لشکری ترتیب دهم که از اول شب تا صبح دست ها را به دعا بلند کنند به درگاه خداوند که شمشیر همت به ابر برسانند و تیر دعا از هفت آسمان گذرانند و لشکر و من و تو در پناه ایشانیم.

سلطان گریه کرد و او را تحسین نمود . (1)

کلام حضرت خضر علیه السلام

داستان - 52

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص624

بی حضرت امیرالمؤ منین علی (علیه السلام) حضرت خضر (علیه السلام) را در خواب خود دید آن حضرت از خضر در خواست نصیحتی کرد حضرت خضر کف دست خود را به آن حضرت نشان داد حضرت علی (علیه السلام) دید به خط سبزی در کف دست خضر نوشته شده:

قد کنت میتا عضرت حیا

و عن قلیل عود میتا

فابن لدار البقاء بیتا

و ودع لدار الفناء بیتا

یعنی؛ مرده بودی زنده شدی و طولی نخواهد کشید که باز مرده خواهی شد؛ برای خانه بقاء خود، خانه ای بناکن

ص: 1391

1- - منتخب الدعاء، ص51.

و برای خانه فنا و نیستی خانه ای واگذار.(1)

کلام عالِم، رافع ظلم ظالم

داستان -363

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص9

مرحوم (ملا آقا دربندی) در کتاب (سعادت ناصریّه) نقل کرده که:

(عمر پاشا) حاکم بغداد در حدود حکمرانی خود تعدّی و ظلم می کرد در آن زمان (یعقوب افندی) حاکم (هندیه) بود ، او که در باطن از امامیّه بود از آخوند در بندی خواهش کرد که حاکم بغداد را موعظه و نصیحت کند که از ستم و اذیّت زوّار دست بردارد .

آخوند می گوید: من دیر رسیدم وقتی رفتم حاکم خودش نبود و دفتردار افندی را نایب خود قرار داده بود ، من به ملاقات او رفتم و باو گفت : خواستم تحف و هدایائی که از همه هدایا بهتر و اشرف باشد نزد شما بیاورم .

گفت: آن هدایا چیست؟

گفتم از فضائل (آل محمّد صلی الله علیه و آله خصوصاً (سیّدالموحّ دین امیرالمؤ منین علیه السلام) . آن وقت گفتم اشرف کتب اخبار در نزد شما کدام است؟

گفت: جامعه صحیحه امام بخاری .

پس من از احوال بخاری و کیفیّت اطلاع او از بعضی از علوم در سن ده سالگی و مسافرت او به مکّه و مدینه و حجاز و یمن و بلاد مغرب و شامات برای اخذ حدیث واین که هفت صد هزار حدیث حفظ بود و کیفیّت تدریس او در بغداد گفتم ، و چند

حدیث از کتاب صحیح او در فضیلت (علی علیه السلام) بیان کردم . دفتر دار

ص: 1392

1- - امالی مفید نیشابوری، سفینه البحار، ج 1، ص 391.

با ادب تمام نشست و خود را بفکر فرو برد .

پس گفتم قدری از (فضائل امام حسین علیه السلام) را نیز بشنو.

گفت : بیان کن.

گفتم : اولاً این حدیث که (رسول خدا صلی الله علیه و آله) فرمود : «ضَرْبَةُ عَلِی یَوْمَ الْخَنْدَقِ اَفْضَ لُ مِنْ عِبادَهِ الثَقَلَیْن - ضربت علی در روز خندق که به (عمرو بن عبدود) زد فضیلت و ثوابش افضل از عبادت جنّ وانس است» آیا از علماء اهل سنّت کسی منکر این حدث هست؟

گفت: نه .

گفتم : پس عبادت جمیع انبیاء داخل در عبادت ثقلین است و این یک ضربت از عبادت جمیع انبیاء جز (خاتم الانبیاء) صلّی اللّه علیه و آله افضل است . چه به این درجه بودن این ضربت به واسطه اطاعت امر پیغمبر و شریعت اوست .

پس گفتم : آیا پیغمبر هرگز اغراق و دروغ میگوید ؟

گفت : نه ، بجهت آن که : وَما یَنْطَقُ عَنِ الْهَوی اِنْ هُوَ اِلاّ وَحْیٌ یُوحی .

گفتم : آیا ثواب یک حج پیغمبر صلّی اللّه علیه و آله بالاتر است یا ثواب ضربت علی علیه السلام در خندق؟

دفتردار سکوت کرد .

گفتم : جای سکوت نیست بلکه حج پیغمبر صلی الله علیه و آله افضل است ، به دلیل آن که قبلاً ذکر شد .

آن وقت گفتم: در صحیح بخاری نوشته یک روز حسین در نوبت عایشه به نزد پیغمبر صلی الله علیه و آله آمد و آهسته

آهسته راه می رفت پیغمبر او را در آغوش کشید و بسیار بوسید و بوئید .

عایشه گفت : یا رسول اللّه چقدر این پسرت را دوست داری؟

فرمود: مگر تو نمیدانی که این پاره جگر من است؟

پس آن حضرت بسیار گریست .

عایشه از علّت گریه سؤ ال کرد.

فرمود: جای شمشیرها و نیزه هاست که می بوسم.

عایشه عرض کرد : مگر او را می کشند؟

فرمود: بلی بالب تشنه.

پس فرمود : خوشا به حال آن کسی که بعد از شهادت او را زیارت کند که خداوند یک حج مرا به آن کس می دهد.

عایشه با تعجّب سؤ ال کرد : به قدر ثواب یک حج تو؟

فرمود : بلکه ثواب دو حج من .

پرسید : دو حج تو؟

فرمود: چهار حج .

پس عایشه هر چه تعجب کرد و سؤ ال نمود حضرت بالاترش را فرمود ، تا آن که فرمود : بلکه به قدر ثواب نود حج

وعمره من خداوند اجر وثواب به زائر حسین من میدهد .

عایشه سکوت نمود .

پس آن دفتر دار گفت : مولای من ، این جا من اشکالی دارم و آن این که پیغمبر اغراق و کذب نمی گوید پس این جواب های گوناگون در برابر سؤ

ال عایشه چیست ؟ چرا اول یک حج را فرمود و بعد بتدریج حرفش را عوض کرد و بالاتر گفت تا به نود حج رسید ؟

من گفتم: این اشکال جوابش این است که مراتب زائرین از

ص: 1394

حیث معرفت به امام و قرب و بعد مسافت زائرین و کثرت و قلّت حمت و در نتیجه ، ثواب زیارت فرق می کند.

دفتر دار بسیار مسرور شد و گفت: خداوند به تو جزای خیر بدهد و گریه شدیدی کرد و خود را بپای من انداخته ومکرّراً بوسید .

سپس گفتم: واللّه مؤ اخذه خواهید شد .

پس رنگش متغیّر شد و گفت: چرا ؟

گفتم: به زوّار امام حسین علیه السلام اذیت می کنند و مزاحم می شوند واموالشان را می گیرند و می برند کسی بدادشان نمی رسد. دفتر دار گفت : حکم می کنم که از این پس دیگر اذیّت نکنند . (1)

کلام گُهر بار مهدوی علیه السلام

داستان - 209

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

مرحوم شیخ علی اکبر نهاوندی از کتاب «انوار المشعشعین» که در تاریخ قم است، نقل می نماید:

سید عبدالرحیم، خادم مسجد جمکران حکایت کرد که در سال 1322 مرض وبا شیوع پیدا کرد. بعد از گذشتن وَبا، روزی به مسجد جمکران رفتم. مرد غریبی را دیدم که در آن جا نشسته بود. از احوال او و این که چرا به این مکان آمده است، پرسیدم. او گفت: من ساکن تهران هستم و اسمم مشهدی علی اکبر است. مغازه ای داشتم و از قبیل دخانیات خرید و فروش می کردم. به خاطر این که به مردم نسیه داده بودم وعده زیادی از آنها هم به مرض وبا از دنیا رفتند، سرمایه ام از بین رفت و دستم خالی شد. حالا به قم آمدم. وقتی اوصاف این مسجد را شنیدم به این جا آمدم تا آن که شاید حضرت

1- - قصص العلماء، ص111، با مختصر تلخیص.

حجه (علیه السلام) نظری بفرماید و حاجاتم را برآورد.

مشهدی علی اکبر سه ماه در مسجد ماند و مشغول عبادت بود و ریاضت های بسیاری کشید؛ گرسنگی، عبادت و گریه زیاد. روزی به من گفت: مقداری از کارم اصلاح شده، ولکن هنوز به انجام نرسیده است و تصمیم دارم به کربلا بروم.

یک روز که از شهر به طرف مسجد جمکران می رفتم در بین راه او را دیدم که پیاده به کربلا می رود. سفر او مدّت شش ماه طول کشید. بعد از این مدّت روزی از مسجد جمکران به طرف شهر می رفتم. در همان مکانی که هنگام رفتن، او را دیده بودم، باز هم ملاقاتش نمودم که از کربلا بر می گشت. پس از احوال پرسی و تعارفات، گفت: در کربلا چنین معلوم شد که انجام مطلبم و برآورده شدن حاجتم در همین مسجد جمکران خواهد بود. به همین خاطر به مسجد می روم.

این بار نیز دو سه ماه در مسجد ماند و در یکی از حجرات منزل گرفت و مشغول ریاضت و عبادت بود. روز پنجم یا ششم ماه مبارک رمضان بود که از مسجد به شهر آمد تا به تهران برود. او را به منزل خود بردم و شب را میهمان من بود. پرسیدم: حاجتت چه شد؟

گفت: حاجتی که خواستم برآورده شد.

گفتم: چگونه و از چه راهی؟

گفت: چون تو خادم مسجد هستی برای تو نقل می کنم و برای احدی نقل نکرده ام.

در مدتی که در مسجد حجره گرفته بودم با شخصی از اهالی روستای جمکران قرارداد بستم که

هر روز یک قرص نانِ جو به من بدهد تا بعداً که جمع شد، پولش را بدهم. یکی از روزها که پیش او رفتم از دادن نان خودداری کرد. برگشتم و به کسی ابراز نکردم. چهار روز برای خوردن چیزی نداشتم از علف های کنار جوی می خوردم تا آن که به اسهال مبتلا شده و بی حال افتادم و دیگر قوّت برخاستن نداشتم. فقط برای عباداتِ واجبم قدری به حال می آمدم. روز چهارم هم تمام شد و نصف شب فرا رسید. دیدم که طرفِ کوه دوبرادران روشن شد و نوری می درخشد؛ به گونه ای که تمام بیابان روشن شده بود. ناگهان احساس کردم که شخصی پشت در حجره است و می خواهد در را باز کند. با حالت ضعف و ناتوانی برخاستم و در را باز کردم. سیدی را با شوکت

و جلالت مشاهده نمودم. سلام کردم که در این هنگام هیبت او مرا گرفت و نتوانستم سخن بگویم تا آن که جلو آمد و کنار من نشست و فرمود:

جدّه ام فاطمه (علیها السلام) در نزد پیامبر (صلی الله علیه وآله وسلم) شفیع شد که پیامبر حاجت تو را برآورد و جدّم نیز آن را به من واگذار نمود.

سپس فرمود: به وطن خود مراجعت کن که کارَت خوب خواهد شد. پیامبر فرمود که برخیز و برو. زیرا اهل و خانواده ات منتظرند و بر آنها سخت می گذرد.

در این هنگام به دلم افتاد که این بزرگوار حضرت حجه (علیه السلام) می باشد. عرض کردم: این سید عبدالرحیم، خادم مسجد، چشمش نابینا شده است. شما به او

شفا دهید. فرمود: صلاح او همان است که به همین حالت باشد.

سپس فرمود: با من بیا تا به مسجد برویم و نماز بخوانیم.

برخاستم و با حضرت از حجره بیرون آمدیم تا نزدیک چاهی رسیدیم که در نزدیک درب مسجد می باشد. ناگهان شخصی از چاه بیرون آمد و حضرت با او سخنانی فرمود که من نفهمیدم. سپس در صحن مسجد مقداری قدم زدیم. در این هنگام مشاهده نمودم که شخصی از مسجد خارج شد و ظرفی آب در دست داشت و به طرف ما آمد. ظرف آب را به حضرت داد تا آن بزرگوار وضو گرفت. پس از آن به من فرمود: از این آب وضو بگیر.

من هم وضو گرفتم و داخل مسجد شدیم. به آقا و مولایم عرض کردم: یابن رسول اللّه! چه وقت ظهور می کنید؟

حضرت از این سئوال خوشش نیامد و با تندی فرمود: این سؤال ها به تو نیامده است.

عرض کردم: می خواهم از یاوران شما باشم.

فرمود: هستی، ولی تو نباید از این مطالب سؤال کنی.

ناگهان از نظر غایب شد، ولی صدای آن بزرگوار را از میان ایوان مسجد می شنیدم که می فرمود: هر چه زودتر به وطن خود مراجعت کن که اهل و عیالت منتظر می باشند و عیالت هم عَلویّه است.

کلام گهربار سجادی علیه السلام

داستان -516

منبع: سجاده عشق ، ص24

بعد از واقعه کربلا و به شهادت رسیدن امام حسین علیه السلام و یارانش آن هایی که زنده ماندند به عنوان اسیر به کوفه آورده شدند که بعد از سخنان حضرت زینب سلام الله علیها و سخنان فاطمه صغری

ص: 1398

سلام الله علیها (1) دختر بزرگ امام حسین و ام کلثوم سلام الله علیها خواهر امام حسین ، امام سجاد علیه السلام لب به سخن گشود و چنین فرمود:

ای مردم ! هر کس که مرا شناخته پس شناخته است ، و هر کس نشناخته اکنون بشناسد که من فرزند حسین علیه السلام هستم ، حسینی که او را در کنار شط فرات سر بریدند بدون این که کسی از او خون طلب داشته باشد . آری من پسر کسی هستم که حرمتش را هتک کردید و اهل بیتش را به اسیری گرفتید . آری من پسر کسی هستم که در حال صبر و سکوت به قتل رسید و همین فخر مرا کافی است . هان ای مردم ! من شما را به خدا قسم می دهم آیا می دانید که چه نامه هایی به پدرم نوشتید؟ و چگونه به او قول و اطمینان دادید و عهد و میثاق بستید و بیعت نمودید و بعد او را به قتل رسانیدید پس مرگ باد بر شما و بر آن چه که نفوستان برای شما از پیش فرستاده و زشت باد بر آراء و اندیشه های شما . آه شما دیگر با چه رویی به صورت رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم نظر خواهید کرد وقتی که به شما بگوید اولاد مرا کشتید و حرمت مرا هتک کردید پس دیگر امت من نیستید .

در لحظاتی که این خطبه ها القاء می گردید و طنین آن در فضا می پیچید نگاهها ثابت مانده و حیرت مرگ بار چهره ها را افسرده بود . زنان

1- - فاطمه صغری بزرگترین اولاد امام حسین علیه السلام بود و بنا به گفته ابن حجر در کتاب تهذیب التهذیب در سال 30 هجری متولد شده است و از این قرار، وی در روز عاشورا تقریبا سی سال داشته است و یافعی در کتاب مرات الجنان ج 1، ص 234 فوت او را به سال 110 هجری و در نود سالگی نوشته است .

و پیرمردان چون باران اشک می ریختند و جوانان دستخوش ندامت گردیده و در اندوهی دردناک فرو رفته بودند و مات و مبهوت به صورت یکدیگر نگاه می کردند و مخصوصا خطبه حضرت زینب سلام الله علیها و جملاتی انقلابی و تکان دهنده آن ، که با فصاحتی بسیار اداء گردید ، آن چنان تاثیری در حاضرین نمود ، که همه را به سختی منقلب کرد .

پیرمردی در حالی که اشک در دیده می گردانید از میان جمع فریاد کشید:

پدر و مادرم فدای شما باد - پیرانشان بهترین پیران و جوانانشان بهترین جوانان و زنان شان بهترین زنان و نژادشان کریم و فضیلت شان فضیلتی عظیم می باشد .

جماعتی خطاب به حضرت سجاد علیه السلام فریاد بر آوردند:

ما همگان در اطاعت تو هستیم و فرمانت را از دل و جان می پذیریم و هرگز از تو روی بر نتابیم و هر امری دهی فرمان بریم . خدای تو را رحمت آورد ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم . اینک ما دشمن دشمنان تو ، و دوست دوستان تو هستیم . پس به ما فرمان بده تا انتقام خود را از کسانی که بر تو و بر ما ستم روا داشته اند باز ستانیم .

ولی حضرت سجاد علیه السلام فرمود: هیهات ، هیهات ای حیله گران نیرنگ باز ! میان شما و خواسته هایتان بسیار است. آیا می خواهید به من روا دارید آن چه را که به پدران من روا داشتید؟ به خدای زمین و آسمان سوگند ، هنوز جراحاتی که از قتل

پدرم در درون سینه ام بوجود آمده التیام نپذیرفته ، و همین دیروز بود که پدرم با همه کسانش کشته شدند و هنوز مصائب جدم و پدرم و اولاد پدرم از یاد نرفته و بلکه هم چنان سینه ام را می فشرد و در راه گلویم تنگی می کند پس تنها خواسته من از شما این است که نه با ما باشید و نه بر ما . (1)

کلام گهربار صادقی علیه السلام

داستان -518

منبع: سجاده عشق ، ص26

امام صادق علیه السلام فرمود:

مردی رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم را دعوت به مهمانی کرد . پیامبر پذیرفت و به خانه او رفت ، در خانه او مرغی را دید که روی دیوار تخم گذارد ، و سپس آن تخم مرغ غلطید و افتاد روی میخی که در دیوار کوبیده شده بود ، و روی آن میخ قرار گرفت ، نه به زمین افتاد و نه شکست. پیامبر از این حادثه تعجب کرد !

میزبان گفت: ای رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم از این تخم مرغ تعجب می کنی؟ سوگند به خدایی که تو را به حق مبعوث کرد ، من هرگز بلایی ندیده ام .

رسول اکرم برخواست و غذای او را نخورد و فرمود:

کسی که بلایی نبیند خدا به او نیازی (لطف و توجهی) ندارد . و نیز فرمود:

خداوند به کسی که از مال و بدنش برای او بهره ای نیست نیازی ندارد . یعنی کسی که زیان مالی و بدنی نبیند خداوند به او توجهی ندارد ، زیرا این بلاها علاوه بر اینکه بزرگترین

1- - العیون العبری، ص229 و 224 .

امتحان الهی و موجب رشد انسان هستند ، انسان را آبدیده و صبور می سازند ، البته در صورتی که انسان مقاومت کند و تسلیم رضای الهی باشد. (1)

کلام گُهربار علوی

داستان - 59

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص628

روزی علی علیه السلام به کمیل بن زیاد چنین سفارش و وصیت کرد؛ فرمود: ای کمیل ! شیطان با کید و مکر لطیفش بسوی تو می آید و تو را به طاعتی امر می کند که می داند با آن الفت و انس داری و آن را فرو نمی گذاری پس تو گمان می بری که او فرشته ای بخشنده است، در حالیکه بدون تردید او شیطان رانده شده است.

سپس وقتی به او انس گرفتی و اطمینان یافتی، تو را به اتخاذ تصمیماتی هلاک کننده که نجات در آن نیست وا می دارد.

ای کمیل ! وقتی که شیطان در سینه ات وسوسه کرد بگو: اعوذ بالله القوی من الشیطان الغوی و اعوذ بمحد الرضی من شرما قدر و قضی و اعوذ بالله الناس من شر الجنه و الناس اجمعین و صلی الله علی محمد و آله و سلم و سلم

این پناه جستن به حق تو را از زحمت و اذیت ابلیس و شیاطین همراه او، اگر چه تماما مثل او ابلیس باشند، کفایت کرد.(2)

کلام گهربار علوی علیه السلام

داستان - 199

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، 38

ضعف او از حکومت مصر ظاهر شد، امیر المؤمنین علیه السّلام اشتر نخعی را با جمعی از لشکر به جانب مصر فرستاد، چون این خبر گوشزد معاویه شد پیغام داد برای دهقان «عریش» که: اشتر

ص: 1402

1- - داستان ها و پندها، ج 7 ، ح 60 .
2- - نشان از بی نشان ها.

را مسموم کن تا من خراج بیست سال از تو نگیرم.

چون اشتر به «عریش» رسید دهقان آنجا پرسید که:

از طعام و شراب چه چیزی محبوب تر است نزد اشتر؟

گفتند: عسل را بسی دوست می دارد؛ پس آن مرد دهقان مقداری از عسل مسموم برای اشتر هدیه آورد و برخی از اوصاف و فوائد آن عسل بیان کرد، اشتر شربتی از آن عسل زهرآلود میل فرمود و آن روز را هم روزه بود هنوز عسل در جوفش مستقر نشده بود که از دنیا رحلت فرمود. «رضوان اللّه علیه» .

و بعضی گفته اند که شهادت او در «قلزم» واقع شد، و نافع غلام عثمان او را مسموم کرد.

چون خبر شهادت اشتر به معاویه رسید، چندان خوشحال شد که در پوست خود نمی گنجید و دنیای وسیع از خوشحالی بر او تنگ گردید و گفت: همانا از برای خداوند جندی است از عسل.(1)

و چون خبر شهادت اشتر به حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام رسید به موت او بسی تأسف خورد و زیاده اندوهناک و کوفته خاطر شد، و کلماتی در مدح اشتر گفت، از جمله فرمود:

لقد کان لی کما کنت لرسول اللّه صلّی اللّه علیه و آله و سلّم.(2)

یعنی: اشتر از برای من چنان بود که من از برای رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلّم بودم، و هم فرمود:

رحم اللّه مالکا و ما مالک؟ ، لو کان صخرا لکان صلدا، و لو کان جبلا لکان فندا و کأنّه قد منی قدا.

کلام گُهربار علوی علیه السلام

داستان - 197

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص37

حضرت على عليه السلام

ص: 1403

1- - مروج الذهب، ج ۲، ص ۴۲۱.
2- - نهج البلاغه، كلمات قصار، كلمهٔ ۴۴۳؛ قاموس الرجال، ج ۷، ص 464.

، معقل بن قیس ریاحی را به جنگ مارقین فرستاد، معقل در سیف البحر با ایشان جنگ کرد و آنها را بکشت، و عیال و ذراری ایشان را اسیر کرد و حرکت داد ایشان را تا به بعضی از بلاد اهواز رسید، و در آنجا مصقله بن هبیره شیبانی عامل امیر المؤمنین علیه السّلام بود، زنهای اسیر چون به آنجا رسیدند مصقله را ندا دردادند که:

بر ما منّت گذار و ما را از اسیری خلاص کن، مصقله ایشان را به سیصد هزار و موافق روایتی به پانصد هزار درهم خرید و آزاد کرد و از وجه آن دویست هزار بیشتر نداد، آن گاه فرار کرد و به معاویه ملحق شد، چون این خبر به امیر المؤمنین علیه السّلام رسید فرمود:

قبّح اللّه مصقله فعل فعل السّیّد، و فرّ فرار العبد.(1)

خداوند روی مصقله را زشت کند که مانند بزرگان عمل کرد و چون بردگان گریخت.

کلام لطیف سجادی علیه السلام

داستان -507

منبع: سجاده عشق ، ص18

مردی از امام سجاد علیه السلام سوال کرد که منافق کیست؟

امام فرمود: آن کسی است که از کاری نهی و جلوگیری نماید ، لیکن خودش آن کار زشت را انجام دهد و سپس فرمان دهد به آن چه خود نمی کند .

و چون به نماز ایستد اعتراض کند . ابو حمزه که این داستان را نقل می کند سوال کرد که اعتراض چیست؟

امام فرمود: صورت به راست و چپ گردانیدن است و چون رکوع نماید خود را مانند زمین خوردگان به زمین اندازد (یعنی پس از رکوع بدون توقف به همان حال به سجده رود) روزش

ص: 1404

1- - نهج البلاغه، ک 44؛ مروج الذهب، ج ۲، ص ۴۱۹.

را شب کند و اندوهی جز خوردن شام و غذا ندارد با این که روز هم روزه نبوده ، و چون بامداد نماید اندوهی جز خوابیدن ندارد با این که شب را بیدار نبوده ، و اگر حدیثی یا چیزی گوید دروغگو است ، و اگر نزدش چیزی به امانت گذارند خیانت نماید ، و اگر از نظرش پنهان باشی غیبت و بدگویی نماید و اگر وعده دهد وفا ننماید.(1)

کلام مملوک و دعای مالک

داستان -508

منبع: سجاده عشق ، ص18

امام سجاد علیه السلام خدمت کار خود را دو مرتبه صدا زد و او جواب نداد. در مرتبه سوم حضرت فرمودند:

فرزندم آیا صدا مرا نشنیدی ؟ !

گفت: شنیدم .

فرمود : پس چرا جواب ندادی؟

گفت: چون ترسی نداشتم و احساس امنیت کردم .

امام سجاد علیه السلام فرمود : سپاس خدایی را که مملوک و خدمت کار مرا این گونه قرار داده که از من در امان است و در دل خود نسبت به من هراسی ندارد . (2)

کلام ناحق و جواب حق

داستان -519

منبع: سجاده عشق ، ص27

در ماجرای اسارت امام سجاد علیه السلام با بازماندگان شهدای کربلا آمده :

هنگامی که آن ها را به شام بردند؛ وقتی که یزید، امام سجاد علیه السلام را دید این آیه را خواند و بر آن حضرت تطبیق کرد:

و ما اصابکم من مصیبهٔ فبما کسبت ایدیکم و یعفوا عن کثیر . (3)

آن چه از مصائب دامنگیر شما می شود بخاطر اعمالی است که انجام داده اید و خداوند بسیاری از آن ها را می بخشد .

امام سجاد علیه السلام فرمود :

1- - اصول کافی باب صفت النفاق و المنافق .
2- - بحارالانوار، ج46 ، ص 56
3- - سوره شوری، آیه 30.

آیه ما این است که در مورد ما نازل شده است:

ما اصاب من مصیبۀ فی الارض و لا فی انفسکم الا فی کتاب من قبل ان نبراها ان ذلک علی الله یسیر لکیلا تاسوا علی ما فاتکم و لا تفرحوا بمااتاکم . (1)

هیچ گرفتاری در زمین و در آسمان و در وجود خودتان نرسد مگر این که قبلا در لوح محفوظ قبل از آن که زمین را بیافرینیم نوشته شده و این برای خدای آسان است تا بر آن چه از دست داده اید غمگین نشوید و به آن چه خدا به شما داد شاد نگردید .

ما از کسانی هستیم که از آن چه از ما در گذشته و در مورد دنیا از دست رفته ، ناراحت نیستیم ، و به آنچه به ما داده شده شاد نمی باشیم .

کلام هدایتگر حق

داستان -368

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص12

درباره لقب «مفید» ، «ابن شهر آشوب» رحمت اللّه علیه در «معالم العلماء» در ترجمه شیخ مفید گفته:

این لقب را « صاحب الامر علیه السلام » به شیخ مفید داد چنان چه «محدث قمی» در «فوائد الرضویه» فرموده : در توقیع شریف «حضرت بقیۀ اللّه علیه السلام» مرقوم است:

»للشیخ السّدید والمولی الرشید الشیخ المفید» .

اما بنابرآن چه در میان مردم مشهور است و چنان چه در کتاب های

« سرائر» و «مجالس المؤ منین» ودیگران نوشته اند « قاضی عبدالجبار معتزلی» در بغداد در مجلس درس نشسته بود و ائمه فریقین شیعه و سنی همه حاضر بودند .

شیخ مفید که مجتهد شیعه بود

1- - سوره حدید، آیات 23 و 22.

و قاضی نام او را شنیده بود ولی او را ندیده بود در مجلس درس حاضر شد و در محلّ کفش کن مجلس نشست و بعد از لحظه ای خطاب به قاضی کرده گفت:

اگر اجازه بدهید از علماء سؤ الی دارم .

قاضی گفت: بپرسید .

گفت : آن خبر که طایفه شیعه روایت می کنند که پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله در روز غدیر درباره علی علیه السلام فرموده : « من کنت مولاه فعلی مولاه » صحیح است یا شیعه آن را ساخته است؟

قاضی گفت : خبر صحیح است .

شیخ گفت : پس این خلاف ها وخصومت ها چیست؟

قاضی گفت : ای برادر این خبر روایت است ولی خلافت ابابکر درایت است .

آدم عاقل درایت را برای روایت ترک نمی کند .

شیخ دوباره پرسید: چه می گوئید درباره خبری که از پیغمبر است که فرمود : « یا علی حربک حربی و سلمک سلمی- یا علی جنگ با تو جنگ با من است و صلح با تو صلح با من است» آیا این خبر صحیح است؟

قاضی گفت: ای برادر آن ها که با علی جنگیدند بعداً توبه کردند .

شیخ فرمود : ای قاضی جنگ با علی علیه السلام درایت است ولی توبه کردن آنان روایت است . و به قول شما روایت در مقابل درایت اعتبار ندارد . قاضی نتوانست جواب بدهد مدتی سر به زیر انداخت.

بعد گفت: تو که هستی؟

شیخ گفت: من محمد بن محمد بن نعمان حارثی هستم

.

قاضی برخواست و دست شیخ را گرفت و در جای خود نشاند و گفت: انت المفید حقّاً

علماء را خوش نیامد . قاضی گفت: این مرد مرا الزام کرد ، اگر شما جواب او را میدانید بگوئید . همه ساکت ماندند . (1)

کلامی با حقیقت

داستان - 75

منبع: داسان ها و حکایت های حج، ص27

مالک بن انس، فقیه معروف مدینه سالی در سفر حج همراه امام صادق علیه السلام بود. آنان با هم به میقات رسیدند. هنگام پوشیدن لباس احرام و تلبیه گفتن؛ یعنی، ذکر معروف «لبیک اللهم لبیک» رسید. دیگران طبق معمول این ذکر را به زبان آوردند و گفتند. مالک بن انس متوجه امام صادق شد، دید حال امام منقلب است؛ همین که می خواهد این ذکر را بر زبان آورد، هیجانی به امام دست می دهد و صدا در گلویش می شکند و چنان کنترل اعصاب خویش را از دست می دهد که می خواهد بی اختیار از مرکب به زمین بیفتد. مالک جلو آمد و گفت: «یابن رسول اللّه! چاره ای نیست، هر طور هست این ذکر را بگویید.»

امام فرمود: «ای پسر ابی عامر! چگونه جسارت بورزم و به خود جرئت بدهم که لبیک بگویم؟ لبیک گفتن به معنای این است که خدایا تو مرا به آنچه می خوانی، با کمال سرعت اجابت می کنم و همواره آماده به خدمتم، با چه اطمینانی با خدای خود این طور گستاخی کنم و خود را بنده آماده به خدمت معرفی کنم؟ اگر جوابم گفته شود: «لا لبیک» آن وقت چه کار کنم؟»(2)

کلامی حق از مردی ناحق

داستان - 191

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص27

معاویه با هشتاد و پنج هزار نفر آماده

1- - فوائد الرضويه، ص2.
2- - بحار الانوار، ج11، ص109؛ داستان راستان، ج1، ص136- 138.

جنگ آن حضرت شده به جانب صفین آمد و پیش از آن که حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام به آنجا رسد پیش دستی کرد و شریعه فرات را بگرفت و ابو الاعور سلمی را با چهل هزار موکل شریعه کرد.

چون امیر المؤمنین علیه السّلام به صفین وارد شد از آب ممنوع شدند تشنگی بر اصحاب آن جناب غلبه کرد، عمرو عاص، معاویه را گفت که: بگذار علی و اصحابش آب ببرند و اگرنه اهل عراق با شمشیرهای بران قصد ما خواهند نمود گفت: نه به خدا قسم تا از تشنگی بمیرند چنان که عثمان تشنه از دنیا رفت.

و چون تشنگی بر اصحاب امیر المؤمنین علیه السّلام زیاد اثر کرد اشعث با چهار هزار نفر قصد شریعه کرد، و اشتر نیز با چهار هزار نفر به دنبال اشعث شد، و امیر المؤمنین علیه السّلام با بقیهٔ جیش از عقب اشتر حرکت کردند.

اشعث بر لشکر معاویه هجوم آورد و بالأخره آنها را از طرف شریعه دور کرد و جماعت بسیاری از ایشان را نیز دستخوش هلاک و غرق کرد، و چون لشکر امیر المؤمنین علیه السّلام به جملگی جنبش کرده بودند معاویه را تاب استقامت نماند، از جای خویش حرکت کردند و لشکر امیر المؤمنین علیه السّلام به جای لشکر معاویه شدند و بر آب مستولی گشتند، معاویه خوف تشنگی کرد و خدمت آن حضرت فرستاد و اذن برداشتن آب خواست و حضرت مباح کرد بر ایشان آب را و فرمان داد کسی مانع ایشان نشود. (1)

داستان - 194

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص31

چون عمّار و مرقال و دیگران از وجوه لشکر امیر

ص: 1409

1- - مروج الذهب، ج ۲، ص ۳۸۴-۳۸۵.

المؤمنان علیه السّلام شهید شدند، آن حضرت مردم را تحریص به جنگ نمود، و به طائفهٔ ربیعه فرمود: «أنتم درعی و رمحی» ، شما به منزلهٔ خفتان و نیزه من می باشید، آماده جنگ باشید، پس ده هزار نفر یا بیشتر جان خود را در معرض شهادت درآوردند، امیر المؤمنین علیه السّلام سوار بر استری بود و مقدّم ایشان می رفت و می فرمود:

من أیّ یومیّ من الموت أفرّ أیوم لم یقدر أو یوم قدر پس حضرت حمله کرد و آن جماعت نیز یک دفعه حمله کردند، پس باقی نماند صفی از لشکر معاویه مگر آن که بر هم ریخت، و امیر المؤمنین علیه السّلام به هرکه می گذشت او را ضربتی می زد و هلاک می کرد، و بدین طریق جنگ کردند تا به قبهٔ معاویه رسیدند.

امیر المؤمنین علیه السّلام ندا درداد که: ای معاویه! برای چه مردم را به کشتن می دهی؟ به مبارزت من بیرون شو تا با هم رزم کنیم، هرکدام از ما دو تن که کشته شود امر مر دیگری را باشد.

عمرو عاص با معاویه گفت که:

علی با تو به انصاف تکلم کرد.

معاویه گفت: لکن تو انصاف ندادی در این مشورت، چه آن که تو می دانی که علی آن کس است که هرکس به مصاف او بیرون شود روی سلامت دیگر نبیند.

از این گونه کلمات مابین ایشان گفتگو شد، و در پایان کار معاویه عمرو را قسم داد که به جنگ علی علیه السّلام بیرون شود، لاجرم عمرو عاص با کراهتی تمام به مصاف آن حضرت آمد، همین که امیر المؤمنین علیه السّلام او را بشناخت شمشیر بلند کرد تا او را

ضربتی زند.

عمرو حیله کرد و عورت خود را مکشوف ساخت، آن جناب رو از آن بی حیا برگردانید، عمرو فرصتی به دست آورده به تعجیل تمام خود را به مصاف خویش رسانید و از شمشیر امیر المؤمنین به سلامت جست. (1)

کلاه شفا بخش

داستان - 50

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص623

سلطان روم نامه ای خدمت حضرت علی (علیه السلام) نوشت و از آن حضرت راه درمانی برای سر دردهای عجیبی که به آن مبتلا بود را خواست چرا که تا آن موقع کوشش اطبا مختلف به جایی نرسیده بود.

حضرت امیر (علیه السلام) در جواب نامه او، کلاهی را به قاصد نامه داد و فرمود: بگو به سلطان روم هر وقت سردرد گرفت آن را بر سر خود بگذارد.

سلطان هر بار که سردرد عارضش می شد کلاه را بر سر خود می گذاشت و درد آرام می گرفت روزی به فکر افتاد ببیند علی (علیه السلام) چه کرده است که این کلاه چنین اثر می کند.

دستور داد آن کلاه را شکافتند دید در میان آن کلاه نوشته شده است: بسم الله الرحمن الرحیم.(2)

کلاه گهربار علوی علیه السلام

داستان - 198

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص37

در سال سی و هشتم هجری معاویه، عمرو عاص را عامل مصر کرده به جانب مصر فرستاد و با او بود: معاویه بن خدیج، و ابو الاعور سلمی، و چهار هزار تن از لشکر. و از آنطرف امیر المؤمنین علیه السّلام محمّد بن ابی بکر را عامل مصر فرموده و به مصر روانه داشت.

این دو عامل چون به جانب مصر حرکت

ص: 1411

1- - مروج الذهب، ج ۲، ص ۳۹۶-۳۹۷.
2- - داستان های پراکنده، ج4

کردند در موضع معروف به «منشاه» با هم تلاقی نمودند و محاربه کردند، لشکر محمّد دست از یاری او برداشتند و محمّد را تنها گذاشتند، لاجرم محمّد هزیمت کرده در موضعی از شهر مصر مختفی گشت، لشکر عمرو عاص مکان او را پیدا کرده و دور آن خانه را احاطه کردند، محمّد با بقیه اصحاب خود از خانه بیرون شد، معاویه بن خدیج و عمرو عاص محمّد را بگرفتند و در موضع معروف به «کوم شریک» او را در پوست حماری(1) کردند و آتش زدند و بسوختند. (2)

چون خبر شهادت محمّد و اصحابش به معاویه رسید اظهار فرح و شادی نمود، و چون این خبر به امیر المؤمنین علیه السّلام رسید بسیار غمنده گشت و فرمود: جزع و حزن ما بر محمّد بن ابی بکر به قدر سرور معاویه است. و فرمود: از زمانی که من داخل در این حرب شدم (یعنی حرب با معاویه) از برای هیچ کشته این قدر محزون نشدم که برای محمّد محزون شدم، همانا محمّد ربیب من بود و من او را به جای اولاد گرفته بودم و با من برّ و نیکویی کرده بود.(3)

کلمات گهربار رضوی علیه السلام

داستان - 120

منبع: بدرقه ی یار، ص 5

من عرف حقنا وجب حقه و من لم یعرف حقنا فلا حق له.(4)

حق کسانی که حق ما را بشناسند، ثابت و گرنه دارای حقی نمی باشند. «امام رضا علیه السلام»

بعد از کرامت نزول باران، با نماز اِستسقای حضرت رضا علیه السلام برخی از بدخواهان به مأمون گفتند:

«ای امیرمؤمنان! نسبت به نیل خاندان علی به خلافت هشدار می دهیم؛ شما با دست خودتان، خود را به هلاکت می برید؛ این

1- - الاغ.

2- - مرآه الجنان، ذیل حوادث سال ۳۸؛ مروج الذهب، ج ۲، ص ۴۲۰.
3- - مروج الذهب، ج 2، ص 420
4- - تحف العقول، ص471.

خاندانِ جادوگر را که رو به خاموشی و افول بودند، مطرحشان نموده و بر سر زبان ها انداختی. دنیا را با دروغ و خرافات خودشان پر کرده و به این باران، اظهار وجود نمودند.، می ترسم. با سحر و جادویش خلافت را از خاندان بنی عباس به خود انتقال دهند؛ آیا کسی علیه خودش چون تو، چنین جنایتی را مرتکب می شود؟ !»

مأمون گفت: «او بطور پنهانی و بدور از چشم ما مردم را به خود می خواند؛ از اینرو او را ولیعهد خود قرار دادیم تا عملکرد و خواسته اش به نفع ما تمام شود. اگر او را به حال خود رها می کردیم، توان مقابله نداشتیم و لیکن اکنون او کاملا در اختیار ماست و به تدریج مقام و منزلت او را نزد مردم به گونه ای که بپندارند او شایسته ی خلافت نیست، خدشه دار کرده و سپس ریشه کن می کنیم.»

حمید بن مهران به مأمون گفت: «ای امیرمؤمنان ! اجازه ده تا با او به بحث نشسته و رسوایش کنم.»

مأمون اظهار داشت: «نزد من چیزی بهتر از این نیست.»

حمید بن مهران مجلسی گرد آورد و در آن به امام رضا علیه السلام گفت: «از تو حکایاتی نقل می کنند که اگر بدانی، آنها را انکار می کنی؛ از آنجمله بارانی است که طبق عادت همیشگی می بارید و لیکن مردم آنرا معجزه و از نشانه های بی همتای تو دانستند و حال آنکه این امیرالمؤمنین (اشاره به مأمون) که او برتر از همه است، ترا در جایگاهی که خود می دانی، قرار داد؛ از اینرو روا نیست که مسائل کذب و دروغ را علیه او و به نفع خودت شایع کنی.»

امام

ص: 1413

رضا علیه السلام فرمود: «من مانع صحبت مردم درباره ی نعمت های خدا دادیم نمی شوم اما در رابطه با مصاحب خودت که گفتی مرا بزرگ شمرده، اینرا بدان؛ پُست و مقامی را که به من واگذار نمود، چون قضیه ی یوسف صدیق و شاه مصر است که می دانی.»

او با خشم و غضب گفت: «ای فرزند موسی! از حد و منزلت خود پا را فراتر نهاده و بارانی را که خداوند مقدر کرده بود، آیت و وسیله و قدرت خود قرار دادی. گویا مثل معجزه ی ابراهیم خلیل علیه السلام را که جزیی از پرندگان را بر سر چند کوه گذارد و با صدا زدنش همه زنده شده و نزد او آمدند، انجام دادی. اگر راست می گویی، این دو شیر را زنده و بر من چیره گردان.»

در اینحال امام رضا علیه السلام به تصویر دو شیر بر مسند مأمون، ندایی زد و فرمود: «آن فاجر گنهکار را بگیرید.»

در اینحال آن دو شیر مصور زنده شده و بی درنگ او را دریده و اثری از وی باقی نگذاشتند. حاضران با تحیر و شگفتی ناظر صحنه بودند که آن دو شیر نزد حضرت رضا علیه السلام آمده و گفتند: «اگر رخصت دهی، با این (اشاره به مأمون) آن کنیم که با او کردیم.»

و لیکن امام رضا علیه السلام از آن دو شیر خواست که به حالت اولیه ی خویش باز گردند.

مأمون که از ترس بیهوش شده و با ریختن گلاب و بر رویش به هوش آمد، اظهار داشت: سپاس خدا را که مرا از شر حمید بن مهران نجات داد.»

سپس رو به امام علیه السلام نمود و گفت:

«ای فرزند رسول خدا! این خلافت از آن رسول خدا صلی الله علیه و آله و شماست. اگر بخواهی، از تخت پایین می آیم تا در اختیار شما باشد.»

امام رضا علیه السلام فرمود: «اگر می خواستم با شما به مناظره و گفتگو نمی پرداختم. بطور یقین خداوند متعال غیر از انسان های نادان، همه آفریده اش را چون تصویر این دو شیر فرمانبر ما قرار داده و پروردگار متعال را در رابطه با جهال و از بنی آدم تدبیری است؛ امر الهی است؛ که ترا به حال خود واگذارم و زیر دست تو بودن من به عنوان ولیعهد، چون دستور خداوند به یوسف است که زیر دست فرعون مصر باشد.»(1)

کلید نجات

داستان - 402

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص15

مردی خدمت حضرت رسول (ص) آمد و عرض کرد:

مرا راهنمائی کن به نافع ترین کارها.

حضرت فرمود: اصدق و لا تکذب و اذنب من المعاصی ما شئت راستگوئی را پیشه کن و از دروغ بپرهیز هر گناه دیگری می خواهی انجام ده .

از این سخن مرد در شگفت شد و فرمایش آن جناب را پذیرفته و مرخص گردید. با خود گفت پیغمبر(ص) مرا از غیر دروغگوئی نهی نکرده پس اکنون به خانه فلان زن زیبا می روم و با او زنا می کنم همین که به طرف خانه او رفت فکر کرد اگر این عمل را انجام دهد و کسی از او بپرسد از کجا میآئی نمی توانم دروغ بگوید و بر فرض راست گفتن به کیفر شدید و بدبختی بزرگی مبتلا می شود. لذا منصرف شد. باز فکر کرد گناه دیگری انجام دهد

1- - بحار الانوار، ج49، ص182- 185 و عیون اخبار الرضا، ج2 ص171.

همین اندیشه و خیال را نمود در نتیجه از همه گناهان به واسطه ترک و دروغ دوری جست . (1)

کم و کیف دعا

داستان -502

منبع: سجاده عشق ، ص12

شیخ جلیل محمد بن یعقوب کلینی از نوفلی نقل کرده که:

علی بن الحسین ، امام سجاد علیه السلام فرمود : حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم در بیابان به شتربانی گذشتند و مقداری شیر از او تقاضا کردند . در پاسخ گفت:

آن چه در سینه شتران است اختصاص به صبحانه اهل قبیله دارد و آن چه در ظرف دوشیده ام شامگاه از آن استفاده می کنند . پیامبر اکرم (ص) دعا کردند: خداوندا ! مال و فرزندان این مرد را زیاد کن .

از او گذشته؛ در راه به ساربان دیگری برخوردند . از او هم خواست مقداری شیر بدهد .

ساربان سینه شتران را دوشیده ، محتوی ظرف های خود را در میان ظرف های پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم ریخت و یک گوسفند نیز اضافه بر شیر تقدیم نموده ، عرض کرد:

فعلا همین مقدار شیر پیش من بود چنان چه اجازه دهید بیش از این تهیه و تقدیم کنم .

پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم دست خویش را بلند کرده و گفتند :

خداوندا ! به اندازه کفایت به این ساربان عنایت کن .

همراهان عرض کردند : یا رسول خدا ، آن که درخواست شما را رد می کند، برایش دعایی کردی که ما همه آن دعا را دوست داریم ولی برای کسی که حاجت شما را برآورد

1- - انوار نعمانیه ، ص 274.

از خداوند چیزی خواستید که ما دوست نداریم .

فرمودند : ما قل و کفی خیر مما کثر و الهی - مقدار کمی که کافی باشد در زندگی بهتر از ثروت زیادی است که انسان را به خود مشغول کند .

و فرمود : اللهم ارزق محمدا و آل محمد الکفاف - خدایا ! به محمد و آل او به مقدار کفایت لطف فرما. (1)

کمال ادب

داستان - 88

منبع: پنجاه و سه داستان از کرامات حضرت رضا علیه السلام ، ص93

حاج میرزا خلیل کمره ای می نویسد:

تاریخ ثبت کرده است که بانوی اهل بیت، سکینه بنت الحسین علیه السلام برای تجلیل از مقام برادر والاگهرش، امام زین العابدین علیه السلام، در یکی از سفرهایش به سوی خانه ی خدا، سفره ای بست که هزار دینار خرج آن کرده بود؛ امام هم، تمام همسفرها را در منزل اول بر سر این سفره پذیرایی نمود و مازاد آن را در بین مسافران تقسیم کرد.

داستان - 476

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص17

استاد حسین مظاهری فرمودند:

استاد بزرگوار ما آیة الله العظمی بروجردی رحمة الله علیه از استادشان مرحوم آقا میرزا عبدالمعالی اصفهانی نقل می کرد که:

ایشان می فرمود:

اگر در اطاقی قلمی باشد که با آن قلم فقه شیعه نوشته شده باش ، من در آن اطاق نمی خوابم و اگر بخواهم در آن جا بخوابم اول قلم را بیرون می برم و بعد می خوابم.

وقتی یک عالم شیعه این طور بگوید ، معلوم می شود که احترام کردن به کتابهای فقهی و روائی و مخصوصا احترام به قرآن شریف فوق العاده مهّم است. (2)

کمال ادب نزد مادر

داستان - 452

ص: 1417

1- - انوار نعمانیه ، ص 342 .
2- - جهاد با نفس .

نبع: داستان های عارفانه، ج2، ص19

حضرت زین العابدین ، نسبت به مادرش بسیار نیکو کار بود؛ به طوری که به او گفتند:

تو نسبت به مادر ، از همه کس نیکوکارتری ، ولی نمی بینیم که با او در یک ظرف غذا بخوری !

امام در جواب فرمود :

چون ترسم که دستم را به سوی چیزی برم که مادرم قصد خوردن آن را داشته است و او را ناراحت کنم . (1)

کمال عدالت

داستان - 283

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص15

پیامبر اسلام (ص) قبل از آن که به مقام پیامبری برسد ، مدتی چوپانی می کرد ، یکی از چوپانان در آن زمان (عمار یاسر) بود روزی پیامبر (ص) با عمار ، با هم قرار گذاشتند ، تا فردای آن روز ، گوسفندان خود را به بیابان فخ که علفزار بود ببرند .

پیامبر (ص) فردای آن روز گوسفندان خود را بسوی بیابان فخ روانه کرد ولی عمار دیرتر آمد .

عمار می گوید : وقتی گوسفندان مرا به بیابان فخ رساندم ، دیدم پیامبر (ص) جلوی گوسفندان خود ایستاده و آن ها را از چریدن در آن علفزار باز می دارد .

گفتم : چرا آنها را باز می داری ؟

فرمود : (من با تو وعده کردم که با هم گوسفندان را به این علفزار بیاوریم ، از این رو ، روا ندانستم که. (قبل از تو ، گوسفندانم در این علفزار بچرند).(2)

کودکی ظاهری و بزرگی حقیقی

منبع: داسان ها و حکایت

ص: 1418

1- - رساله ی امامت، ص168.
2- - کحل البصر، ص103.

های حج، ص25

عبداللَّه بن مبارک گوید: سالی برای حج به مکه رفتم، ناگهان کودکی هفت یا هشت ساله را دیدم که در کنار کاروان ها بدون توشه و مرکب حرکت می کند. نزد او رفتم و سلام کردم و گفتم: با چه چیز این بیابان و راه طولانی را می پیمایی؟ گفت: با خدای پاداش دهنده. زاد و توشه ام تقواست و مرکبم دو پایم هست و قصد من مولایم خدا می باشد.

وقتی این گفتار را از این کودک شنیدم، به نظرم بسیار بزرگ آمد. گفتم:

از کدام طایفه هستی؟ گفت: هاشمی. گفتم: از کدام شاخه هاشمی؟ گفت:

علوی فاطمی. گفتم: ای سرور من! آیا چیزی از شعر برایم می گویی که بهره مند شوم؟ گفت: آری و اشعاری خواند که مضمونش چنین بود: ما در کنار حوض کوثر بهشت، نگهبان آن هستیم و آب آن را به واردان می آشامانیم و کسی که راه رستگاری را طالب است، این راه جز به وسیله ما تحقق نمی یابد. و کسی که توشه او دوستی ماست، هرگز زیان نکرده است ...

عبداللَّه بن مبارک گوید: آن کودک را ندیدم تا این که به مکه رسیدم و بعد از انجام مناسک حج به ابطح (محلی نزدیک به مکه) رفتم، عده ای را دیدم که دور شخصی حلقه زده اند. جلوتر رفتم که ببینم آن شخص کیست، دیدم همان کودک است که در راه مکه مدتی همراه او بودم.

پرسیدم: این شخص کیست؟

گفتند: این شخص زین العابدین علی بن الحسین علیه السلام است.(1)

کیفیت انفاق و تعادل در آن

داستان - 15

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 217

سفیان ثوری(2) که در مدینه می زیست بر امام صادق وارد شد.

1- - مناقب ابن شهر آشوب، ج4، ص155.
2- - در حدود اوایل قرن دوم هجری، دسته ای در میان مسلمین به وجود آمدند که خود را زاهد و صوفی می نامیدند. این دسته روش خاصی در زندگی داشتند و دیگران را هم به همان روش دعوت می کردند و چنین وانمود می کردند که راه دین هم همین است. مدعی بودند که از نعمتهای دنیا باید دوری جست، آدم مؤمن نباید جامه خوب بپوشد، یا غذای مطبوع بخورد، یا در مسکن عالی بنشیند. اینها دیگران را که می دیدند احیانا این مواهب را مورد استفاده قرار می دهند، سخت تحقیر و ملامت می کردند و آنان را اهل دنیا و دور از خدا می خواندند. ایراد سفیان بر امام صادق روی همین طرز تفکر بود. این روش و مسلک در جهان سابقه داشت. در یونان و در هند، بلکه در همه جای دنیا این مسلک کم و بیش وجود داشته، در میان مسلمین هم پیدا شد و به آن رنگ دینی دادند. این روش و این مسلک در نسلهای بعد ادامه یافت و نفوذ عجیبی پیدا کرد، و می توان گفت مکتب مخصوصی در میان مسلمین به وجود آمد که اثر مستقیمش محترم نشمردن اصول زندگی و لاقیدی در کارها بود و ثمره اش انحطاط و تأخر کشورهای اسلامی شد. نفوذ این مکتب و این فلسفه، تنها در میان طبقاتی که رسما به نام صوفی نامیده شده اند نبوده، شیوع این طرز تفکر مخصوص- به نام زهد و تقوا و ترک دنیا- در میان سایر طبقات و گروههای مذهبی اسلامی که احیانا خود را ضدصوفی قلمداد کرده و می کنند کمتر از صوفیه نبوده است. و هم می توان گفت تمام کسانی که صوفی نامیده شده اند دارای این طرز تفکر نبوده اند. شک نیست که این طرز تفکر را باید یک نوع بیماری اجتماعی تلقی کرد، یک بیماری خطرناک که موجب فلج روحی اجتماع می گردد. و باید با این بیماری مبارزه کرد و این طرز تفکر را از بین برد. متأسفانه مبارزه هایی که به این نام شده و می شود، هیچ یک مبارزه با این بیماری یعنی با این طرز تفکر نیست، مبارزه با اسماء و الفاظ و افراد و اشخاص است و احیانا مبارزه برای ربودن مناصب دنیوی، و بسا هست که مبارزه کنندگان با تصوف، خودشان به آن بیماری بیشتر مبتلا هستند و عامل شیوع آن بیماری می باشند. یا آنکه به علت جهل و قصور درک مبارزه کنندگان، یک سلسله افکار عالی و لطیف که شاهکار انسانیت است و دست کمتر کسی به آنها می رسد مورد حمله قرار می گیرد. مبارزه با تصوف باید به صورت مبارزه با آن بیماری و آن طرز تفکر باشد که در حدیث متن، در ضمن بیان امام صادق علیه السلام آمده. باید با آن مبارزه شود، در هر جا که باشد و از طرف هر جمعیت که ابراز شود، به

هر نام که خوانده شود. به هر حال، بیان امام در این داستان جامعترین بیانی است در رد این طرز تفکر، که متأسفانه شیوع عظیمی پیدا کرده، و خوشبختانه این بیان جامع، در کتب حدیث محفوظ و مضبوط مانده است.

امام را دید جامه ای سپید و بسیار لطیف- مانند پرده نازکی که میان سفیده تخم مرغ و پوست آن است و آندو را از هم جدا می سازد- پوشیده است. به عنوان اعتراض گفت: «این جامه سزاوار تو نیست. تو نمی بایست خود را به زیورهای دنیا آلوده سازی. از تو انتظار می رود که زهد بورزی و تقوا داشته باشی و خود را از دنیا دور نگه داری.».

امام: «می خواهم سخنی به تو بگویم، خوب گوش کن که از برای دنیا و آخرت تو مفید است. اگر راستی اشتباه کرده ای و حقیقت نظر دین اسلام را درباره این موضوع نمی دانی، سخن من برای تو بسیار سودمند خواهد بود. اما اگر منظورت این است که در اسلام بدعتی بگذاری و حقایق را منحرف و وارونه سازی، مطلب دیگری است و این سخنان به تو سودی نخواهد داد. ممکن است تو وضع ساده و فقیرانه رسول خدا و صحابه آن حضرت را در آن زمان، پیش خود مجسم سازی و فکر کنی که یک نوع تکلیف و وظیفه ای برای همه مسلمین تا روز قیامت هست که عین آن وضع را نمونه قرار دهند و همیشه فقیرانه زندگی کنند. اما من به تو بگویم که رسول خدا در زمانی و محیطی بود که فقر و سختی و تنگدستی بر آن مستولی بود. عموم مردم از داشتن لوازم اولیه زندگی محروم بودند. وضع خاص زندگی رسول اکرم و صحابه آن حضرت مربوط به وضع عمومی آن روزگار بود. ولی اگر در عصری و روزگاری وسائل زندگی فراهم شد و شرایط بهره برداری از موهبتهای الهی موجود گشت، سزاوارترین مردم برای

بهره بردن از آن نعمتها نیکان و صالحانند، نه فاسقان و بدکاران، مسلمانانند نه کافران.

«تو چه چیز را در من عیب شمردی؟! به خدا قسم من در عین اینکه می بینی که از نعمتها و موهبتهای الهی استفاده می کنم، از زمانی که به حد رشد و بلوغ رسیده ام، شب و روزی بر من نمی گذرد مگر آنکه مراقب هستم که اگر حقی در مالم پیدا شود فوراً آن را به موردش برسانم.».

سفیان نتوانست جواب منطق امام را بدهد، سرافکنده و شکست خورده بیرون رفت و به یاران و هم مسلکان خود پیوست و ماجرا را گفت. آنها تصمیم گرفتند که دسته جمعی بیایند و با امام مباحثه کنند.

جمعی به اتفاق آمدند و گفتند: «رفیق ما نتوانست خوب دلائل خودش را ذکر کند، اکنون ما آمده ایم با دلائل روشن خود تو را محکوم سازیم.».

امام: «دلیلهای شما چیست؟ بیان کنید.».

جمعیت: «دلیلهای ما از قرآن است.».

امام: «چه دلیلی بهتر از قرآن؟ بیان کنید، آماده شنیدنم.».

جمعیت: «ما دو آیه از قرآن را دلیل بر مدعای خودمان و درستی مسلکی که اتخاذ کرده ایم می آوریم و همین ما را کافی است. خداوند در قرآن کریم یک جا گروهی از صحابه را این طور ستایش می کند: «در عین اینکه خودشان در تنگدستی

و زحمتند، دیگران را بر خویش مقدم می دارند. کسانی که از صفت بخل محفوظ بمانند، آنهایند رستگاران.»(1) در جای دیگر قرآن می گوید: «در عین اینکه به غذا احتیاج و علاقه دارند، آن را به فقیر و یتیم و اسیر می خورانند.»(2)

همینکه سخنشان به اینجا رسید، یک نفر که در حاشیه مجلس نشسته

1- - «وَالّذينَ تَبَوَّءُ و الدّارَ وَالّايمانَ مِنْ قَبْلِهِمْ يُحِبّونَ مَنْ هاجَرَ الَيْهِمْ وَ لا يَجِدونَ فى صُدورِهِمْ حاجَةً مِمّا اوتوا وَ يُؤْثِرونَ عَلى أنْفُسِهِمْ وَ لَوْكانَ بِهِمْ خَصاصَةٌ وَ مَنْ يوقَ شُحَّ نَفْسِهِ فَاوُلئِکَ هُمُ الْمُفْلِحونَ» (سوره حشر، آیه 9).
2- - «وَ يُطْعِمونَ الطَّعامَ عَلى حُبِّهِ مِسْكيناً وَ يَتيماً وَ أسيراً» (سوره دهر، آیه 8).

بود و به سخنان آنها گوش می داد گفت: «آنچه من تاکنون فهمیده ام این است که شما خودتان هم به سخنان خود عقیده ندارید، شما این حرفها را وسیله قرار داده اید تا مردم را به مال خودشان بی علاقه کنید تا به شما بدهند و شما عوض آنها بهره مند شوید، لهذا عملا دیده نشده که شما از غذاهای خوب احتراز و پرهیز داشته باشید.».

امام: «عجالتاً این حرفها را رها کنید، اینها فایده ندارد.» بعد رو به جمعیت کرد و فرمود: «اول بگویید آیا شما که به قرآن استدلال می کنید، محکم و متشابه و ناسخ و منسوخ قرآن را تمیز می دهید یا نه؟! هرکس از این امت که گمراه شد از همین راه گمراه شد که بدون اینکه اطلاع صحیحی از قرآن داشته باشد به آن تمسک کرد.».

جمعیت: «البته فی الجمله اطلاعاتی در این زمینه داریم ولی کاملا نه.».

امام: «بدبختی شما هم از همین است. احادیث پیغمبر هم مثل آیات قرآن است، اطلاع و شناسایی کامل لازم دارد.».

«اما آیاتی که از قرآن خواندید: این آیات بر حرمت استفاده از نعمتهای الهی دلالت ندارد. این آیات مربوط به گذشت و بخشش و ایثار است. قومی را ستایش می کند که در وقت معینی دیگران را بر خودشان مقدم داشتند و مالی را که بر خودشان حلال بود به دیگران دادند، و اگر هم نمی دادند گناهی و خلافی مرتکب نشده بودند. خداوند به آنان امر نکرده بود که باید چنین کنند، و البته در آن وقت نهی هم نکرده بود که نکنند؛ آنان به حکم عاطفه و احسان، خود را در تنگدستی و

مضیقه گذاشتند و به دیگران دادند. خداوند به آنان پاداش خواهد داد. پس این آیات با مدعای شما تطبیق نمی کند، زیرا شما مردم را منع می کنید و ملامت می نمایید بر اینکه مال خودشان و نعمتهایی که خداوند به آنها ارزانی داشته استفاده کنند.

«آنها آن روز آن طور بذل و بخشش کردند، ولی بعد در این زمینه دستور کامل و جامعی از طرف خداوند رسید، حدود این کار را معین کرد. و البته این دستور که بعد رسید ناسخ عمل آنهاست، ما باید تابع این دستور باشیم نه تابع آن عمل.

«خداوند برای اصلاح حال مؤمنین و به واسطه رحمت خاص خویش، نهی کرد که شخص، خود و عائله خود را در مضیقه بگذارد و آنچه در کف دارد به دیگران بخشد، زیرا در میان عائله شخص، ضعیفان و خردسالان و پیران فرتوت پیدا می شوند که طاقت تحمل ندارند. اگر بنا شود که من گرده نانی که در اختیار دارم انفاق کنم، عائله من که عهده دار آنها هستم تلف خواهند شد. لهذا رسول اکرم صلی اللّه علیه وآله فرمود: «کسی که چند دانه خرما یا چند قرص نان یا چند دینار دارد و قصد انفاق آنها را دارد، در درجه اول بر پدر و مادر خود باید انفاق

کند، و در درجه دوم خودش و زن و فرزندش، و در درجه سوم خویشاوندان و برادران مؤمنش، و در درجه چهارم خیرات و مبرّات.» این چهارمی بعد از همه آنهاست.

رسول خدا وقتی که شنید مردی از انصار مرده و کودکان صغیری از او باقی مانده و او دارایی مختصر خود را در راه خدا

داده است فرمود: «اگر قبلا به من اطلاع داده بودید، نمی گذاشتم او را در قبرستان مسلمین دفن کنند. او کودکانی باقی می گذارد که دستشان پیش مردم دراز باشد!!»

«پدرم امام باقر برای من نقل کرد که رسول خدا فرموده است: «همیشه در انفاقات خود از عائله خود شروع کنید، به ترتیب نزدیکی، که هر که نزدیکتر است مقدمتر است.».

«علاوه بر همه اینها، در نص قرآن مجید از روش و مسلک شما نهی می کند، آنجا که می فرماید:

«متقین کسانی هستند که در مقام انفاق و بخشش نه تندروی می کنند و نه کندروی، راه اعتدل و میانه را پیش می گیرند.»(1)

«در آیات زیادی از قرآن نهی می کند از اسراف و تندروی در بذل و بخشش، همان طور که از بخل و خسّت نهی می کند. قرآن برای این کار حد وسط و میانه روی را تعیین کرده است، نه اینکه انسان هرچه دارد به دیگران بخشد و خودش تهیدست بماند، آنگاه دست به دعا بردارد که خدایا به من روزی بده. خداوند اینچنین دعایی را هرگز مستجاب نمی کند، زیرا پیغمبر اکرم فرمود: «خداوند دعای چند دسته را مستجاب نمی کند:

الف. کسی که از خداوند بدی برای پدر و مادر خود بخواهد.

ب. کسی که مالش را به قرض داده، از طرف، شاهد و گواه و سندی نگرفته باشد و او مال را خورده است. حالا این شخص دست به دعا برداشته از خداوند چاره می خواهد. البته دعای این آدم مستجاب نمی شود، زیرا او به دست خودش راه چاره را از بین برده و مال خویش را بدون سند و گواه به او داده

1- - «الَّذینَ اذا أنْفَقوا لَمْ یُسْرِفوا وَلَمْ یَقْتُروا وَ کانَ بَیْنَ ذلِکَ قَواماً» (سوره فرقان، آیه 67).

است.

ج. کسی که از خداوند دفع شر زنش را بخواهد، زیرا چاره این کار در دست خود شخص است، او می تواند اگر واقعا از دست این زن ناراحت است عقد ازدواج را با طلاق فسخ کند.

د. آدمی که در خانه خود نشسته و دست روی دست گذاشته و از خداوند روزی می خواهد. خداوند در جواب این بنده طمعکار جاهل می گوید:

«بنده ی من! مگر نه این است که من راه حرکت و جنبش را برای تو باز کرده ام؟! مگر نه این است که من اعضا و جوارح صحیح به تو داده ام؟! به تو دست و پا و چشم و گوش و عقل داده ام که ببینی و بشنوی و فکر کنی و حرکت نمایی و دست بلند کنی. در خلقت همه اینها هدف و مقصودی در کار بوده. شکر این نعمتها به این است که تو اینها را به کار واداری. بنابراین من بین تو و خودم حجت را تمام کرده ام که در راه طلب گام برداری و دستور مرا راجع به سعی و جنبش اطاعت کنی و بار دوش دیگران نباشی. البته اگر با مشیت کلی من سازگار بود به تو روزی وافر خواهم داد، و اگر هم به علل و مصالحی زندگی تو توسعه پیدا نکرد، البته تو سعی خود را کرده وظیفه خویش را انجام داده ای و معذور خواهی بود.».

ه. کسی که خداوند به او مال و ثروت فراوان داده و او با بذل و بخششهای زیاد آنها را از بین برده است و بعد دست به دعا برداشته که خدایا به من روزی بده.

خداوند

ص: 1425

در جواب او می گوید:

«مگر من به تو روزی فراوان ندادم؟ چرا میانه روی نکردی؟ !.

«مگر من دستور نداده بودم که در بخشش باید میانه روی کرد؟ !.

«مگر من از بذل و بخششهای بی حساب نهی نکرده بودم؟».

و. کسی که درباره قطع رحم دعا کند و از خداوند چیزی بخواهد که مستلزم قطع رحم است (یا کسی که قطع رحم کرده بخواهد درباره موضوعی دعا کند).».

«خداوند در قرآن کریم مخصوصا به پیغمبر خویش طرز و روش بخشش را آموخت، زیرا داستانی واقع شد که مبلغی طلا پیش پیغمبر بود و او می خواست آنها را به مصرف فقرا برساند و میل نداشت حتی یک شب آن پول در خانه اش بماند، لهذا در یک روز تمام طلاها را به این و آن داد. بامداد دیگر سائلی پیدا شد و با اصرار از پیغمبر کمک می خواست، پیغمبر هم چیزی در دست نداشت که به سائل بدهد، از این رو خیلی ناراحت و غمناک شد. اینجا بود که آیه قرآن نازل شد و دستور کار را داد، آیه آمد که: «نه دستهای خود را به گردن خود ببند و نه تمام گشاده داشته باش که بعد تهیدست بمانی و مورد ملامت فقرا واقع شوی.»(1)

«اینهاست احادیثی که از پیغمبر رسیده. آیات قرآن هم مضمون این احادیث را تأیید می کند، و البته کسانی که اهل قرآن و مؤمن به قرآنند به مضمون آیات قرآن ایمان دارند.

«به ابوبکر هنگام مرگ گفته شد راجع به مالت وصیتی بکن، گفت یک پنجم مالم انفاق شود و باقی متعلق به ورثه باشد. و یک پنجم کم نیست.

1- - «وَ لا تَجْعَلْ یَدَکَ مَغْلولَةً الی عُنُقِکَ وَلا تَبْسُطْها کُلَّ الْبَسْطِ فَتَقْعُدَ مَلوماً مَحْسوراً» (سوره اسراء، آیه 29).

ابوبکر به یک پنجم مال خویش وصیت کرد و حال آنکه مریض حق دارد در مرض موت تا یک سوم هم وصیت کند، و اگر می دانست بهتر این است از تمام حق خود استفاده کند، به یک سوم وصیت می کرد.

«سلمان و ابوذر را که شما به فضل و تقوا و زهد می شناسید، سیره و روش آنها هم همین طور بود که گفتم.

«سلمان وقتی که نصیب سالانه خویش را از بیت المال می گرفت، به اندازه یک سال مخارج خود- که او را به سال دیگر برساند- ذخیره می کرد. به او گفتند: «تو با اینهمه زهد و تقوا در فکر ذخیره سال هستی؟ شاید همین امروز یا فردا بمیری و به آخر سال نرسی؟» او در جواب گفت: «شاید هم نمردم، چرا شما فقط فرض مردن را صحیح می دانید. یک فرض دیگر هم وجود دارد و آن اینکه زنده بمانم، و اگر زنده بمانم خرج دارم و حوائجی دارم. ای نادانها! شما از این نکته غافلید که نفس انسان اگر به مقدار کافی وسیله زندگی نداشته باشد در اطاعت حق کندی و کوتاهی می کند و نشاط و نیروی خود را در راه حق از دست می دهد، و همین قدر که به قدر کافی وسیله فراهم شد آرام می گیرد.».

«و اما ابوذر، وی چند شتر و چند گوسفند داشت که از شیر آنها استفاده می کرد و احیانا اگر میلی در خود به خوردن گوشت می دید یا مهمانی برایش می رسید یا دیگران را محتاج می دید، از گوشت آنها استفاده می کرد و اگر می خواست به دیگران بدهد، برای خودش نیز برابر دیگران سهمی منظور می کرد.

«چه

کسی از اینها زاهدتر بود؟ پیغمبر درباره آنان چیزها گفت که همه می دانید.

هیچ گاه این اشخاص تمام دارایی خود را به نام زهد و تقوا از دست ندادند و از این راهی که شما امروز پیشنهاد می کنید که مردم از هرچه دارند صرف نظر کنند و خود و عائله خود را در سختی بگذارند نرفتند.

«من به شما رسما این حدیث را که پدرم از پدر و اجدادش از رسول خدا نقل کرده اند اخطار می کنم، رسول خدا فرمود:

«عجیب ترین چیزها حالی است که مؤمن پیدا می کند، که اگر بدنش با مقراض قطعه قطعه بشود برایش خیر و سعادت خواهد بود، و اگر هم مُلک شرق و غرب به او داده شود باز برایش خیر و سعادت است.»

«خیرِ مؤمن در گرو این نیست که حتما فقیر و تهیدست باشد؛ خیر مؤمن ناشی از روح ایمان و عقیده اوست، زیرا در هر حالی از فقر و تهیدستی یا ثروت و بی نیازی واقع شود، می داند در این حال وظیفه ای دارد و آن وظیفه را به خوبی انجام می دهد. این است که عجیب ترین چیزها حالتی است که مؤمن به خود می گیرد، که همه پیشامدها و سختی و سستی ها برایش خیر و سعادت می شود.

«نمی دانم همین مقدار که امروز برای شما گفتم کافی است یا بر آن بیفزایم؟.

«هیچ می دانید که در صدر اسلام، آن هنگام که عده مسلمانان کم بود، قانون جهاد این بود که یک نفر مسلمان در برابر ده نفر کافر ایستادگی کند، و اگر ایستادگی نمی کرد گناه و جرم و تخلف محسوب می شد، ولی بعد که امکانات بیشتری پیدا

شد، خداوند به لطف و رحمت خود تخفیف بزرگی داد و این قانون را به این نحو تغییر داد که هر فرد مسلمان موظف است که فقط در برابر دو کافر ایستادگی کند نه بیشتر.

«از شما مطلبی راجع به قانون قضا و محاکم قضائی اسلامی سؤال می کنم: فرض کنید یکی از شما در محکمه هست و موضوع نفقه زن او در بین است، و قاضی حکم می کند که نفقه زنت را باید بدهی. در اینجا چه می کند؟ آیا عذر می آورد که بنده زاهد هستم و از متاع دنیا اعراض کرده ام؟ ! آیا این عذر موجه است؟ ! آیا به عقیده شما حکم قاضی به اینکه باید خرج زنت را بدهی، مطابق حق و عدالت است یا آنکه ظلم و جور است؟ اگر بگویید این حکم ظلم و ناحق است، یک دروغ واضح گفته اید و به همه اهل اسلام با این تهمت ناروا جور و ستم کرده اید، و اگر بگویید حکم قاضی صحیح است، پس عذر شما باطل است و قبول دارید که طریقه و روش شما باطل است.

«مطلب دیگر: مواردی هست که مسلمان در آن موارد یک سلسله انفاقهای واجب یا غیرواجب انجام می دهد، مثلا زکات یا کفّاره می دهد. حالا اگر فرض کنیم معنای زهد اعراض از زندگی و مایحتاجهای زندگی است، و فرض کنیم همه مردم مطابق دلخواه شما «زاهد» شدند و از زندگی و مایحتاج آن روگرداندند، پس تکلیف کفّارات و صدقات واجبه چه می شود؟ تکلیف زکاتهای واجب- که به طلا و نقره و گوسفند و شتر و گاو و خرما و کشمش و غیره تعلق گیرد- چه می شود؟ مگر نه

این است که این صدقات فرض شده که تهیدستان زندگی بهتری پیدا کنند و از مواهب زندگی بهره مند شوند! این خود می رساند که هدف دین و مقصود از این مقررات رسیدن به مواهب زندگی و بهره مند شدن از آن است. و اگر مقصود و هدف دین فقیر بودن بود و حد اعلای تربیت دینی این بود که بشر از متاع این جهان اعراض کند و در فقر و مسکنت و بیچارگی زندگی کند، پس فقرا به آن هدف عالی رسیده اند و نمی بایست به آنان چیزی داد تا از حال خوش و سعادتمندانه خود خارج نشوند و آنان نیز چون غرق در سعادتند نباید بپذیرند.

«اساسا اگر حقیقت این است که شما می گویید، شایسته نیست که کسی مالی را در کف نگاه دارد، باید هرچه به دستش می رسد همه را ببخشد، و دیگر محلی برای زکات باقی نمی ماند.

«پس معلوم شد که شما بسیار طریقه زشت و خطرناکی را پیش گرفته اید و به سوی بد مسلکی مردم را دعوت می کنید. راهی که می روید و مردم دیگر را هم به آن می خوانید، ناشی از جهالت به قرآن و اطلاع نداشتن از قرآن و از سنت پیغمبر و از احادیث پیغمبر است. اینها احادیثی نیست که قابل تشکیک باشد، احادیثی است که قرآن به صحت آنها گواهی می دهد. ولی شما احادیث معتبر پیغمبر را اگر با روش شما درست در نیاید رد می کنید، و این خود نادانی دیگری است. شما در معانی آیات قرآن و نکته های لطیف و شگفت انگیزی که از آن استفاده می شود تدبر نمی کنید. فرق بین ناسخ و منسوخ و محکم و متشابه را

نمی دانید، امر و نهی را تشخیص نمی دهید.

«جواب مرا راجع به قصه سلیمان بن داود بدهید که، از خداوند مُلکی را مسألت کرد که برای کسی بالاتر از آن میسر نباشد.(1) خداوند هم چنان ملکی به او داد. البته سلیمان جز حق نمی خواست. نه خداوند در قرآن و نه هیچ فرد مؤمنی این را بر سلیمان عیب نگرفت که چرا چنین ملکی را در دنیا خواسته. همچنین است داود پیغمبر که قبل از سلیمان بود. و همچنین است داستان یوسف که به پادشاه رسما می گوید: «خزانه داری را به من بده که من، هم امینم و هم دانای کار.»(2) بعد کارش به جایی رسید که امور کشورداری مصر تا حدود یمن به او سپرده شد، و از اطراف و اکناف- در اثر قحطی که پیش آمد- می آمدند و آذوقه می خریدند و برمی گشتند. و البته نه یوسف میل به عمل ناحق کرد و نه خداوند در قرآن این کار را بر یوسف عیب گرفت. همچنین است قصه ذوالقرنین که بنده ای بود که خدا را دوست می داشت و خدا نیز او را دوست می داشت. اسباب جهان دراختیارش قرار گرفت و مالک مشرق و مغرب جهان شد.

«ای گروه! از این راه ناصواب دست بردارید و خود را به آداب واقعی اسلام متأدب کنید. از آنچه خدا امر و نهی کرده تجاوز نکنید و از پیش خود دستور نتراشید. در مسائلی که نمی دانید مداخله نکنید. علم آن مسائل را از اهلش بخواهید. در صدد باشید که ناسخ را از منسوخ و محکم را از متشابه و حلال را از حرام بازشناسید. این برای شما بهتر و آسانتر و از

1- - «وَ هَبْ لی مُلْکاً لایَنْبَغی لِاحَدٍ مِنْ بَعْدی» (سوره ص، آیه 35).
2- - «قالَ اجْعَلْنی عَلی خَزائِنِ الْأَرْضِ انّی حَفیظٌ عَلیمٌ» (سوره یوسف، آیه 55).

نادانی دورتر است. جهالت را رها کنید که طرفدار جهالت زیاد است، به خلاف دانش که طرفداران کمی دارد. خداوند فرمود بالاتر از هر صاحب دانشی دانشمندی است.»(1)

کیفیت حکومت داری در بیان رضوی علیه السلام

داستان - 118

منبع: بدرقه ی یار، ص49

إن والی المسلمین مثل العمود فی وسط الفسطاط؛ من أراده، أخذه.(2)

بطور یقین حکمران مسلمانان چون عمود خیمه است؛ فاتح و خیمه، نخست حمله ی خود را برای فتح و آن معطوف می دارد.

«امام رضا علیه السلام»

روزی مأمون نزد امام رضا علیه السلام آمد و نوشته ای را که حاکی فتوحات و پیروزی هایش بود، خواند؛ در اینحال حضرت فرمود:

«به فتح چند روستا دلخوش کرده ای؟ !»

مأمون گفت: «آیا این مسرت بخش نیست؟»

امام رضا علیه السلام فرمود: «امور مسلمانان را به کسانی که به حکم الهی عمل نمی کنند، و نموده و سرزمین وحی را رها کرده و مسلمانان مهاجر و انصار در حکومت تو مورد ظلم و ستم واقع و کسی را برای دادرسی نیافته و آه مظلومیتشان به تو نمی رسد. به مدینه، مرکز مهاجر و انصار، برو. آیا نمی دانی والی مسلمانان چون عمود خیمه است؛ فاتح خیمه نخست حمله ی خود را متوجه عمود آن می کند. به صلاح تست به دیار اجدادت رفته و با دقت، امور مسلمانان را رسیدگی و کارشان را به غیر خودت وامگذاری؛ خداوند متعال فردا درباره ی ایشان از تو سؤال می کند.»

به دنبال رهنمود امام رضا علیه السلام، وقتی مأمون دستور ارسال لوازم حکومتی را صادر کرد. فضل بن سهل(3) نزد مأمون آمد و گفت:

«روا نیست اینجا را رها کنی؛ با کشتن برادرت، خلافت را به دست گرفتی؛ همه مردم عراق، اعراب و

1- - تحف العقول، صفحه 348- 354، و کافی، جلد 5، باب المعیشه، صفحه 65- 71.
2- - بحار الانوار، ج49، ص165.
3- - فضل بن سهل را به جهت اینکه علاوه بر وزرات، ریاست قوای نظامی را نیز بر عهده داشت ذوالریاستین می گفتند.

خاندانت راه عداوت را با تو پیش گرفته و از آن طرف تو ابوالحسن (امام رضا علیه السلام) را ولیعهد خویش قرار داده و خلافت را از خاندان بنی عباس بیرون بردی؛ اکثر مردم و اندیشمندان از این کار تو خشنود نیستند؛ از اینرو بهتر همان است که در خراسان مانده و با جلب نظر مردم، کاری کنی که گذشته را فراموش کنند. در این رابطه می توانی با کسانی که در خدمت هارون الرشید بودند و صاحب نظر در این مسائل هستند،مشورت کنی؛ اگر رفتن را صلاح دیدند همانرا انجام ده.»

مأمون از او خواست تا چند تن از آنان را نام ببرد و او علی بن عمران، ابن مونس و جلودی را نام برد که به جهت بیعت نکردن با امام رضا علیه السلام در رابطه با ولایتعهدی، مأمون دستور حبس آنان را صادر کرده بود.

فردای آنروز مأمون در حضور امام رضا علیه السلام آن سه نفر را طلبید؛ از اینرو نخست علی بن عمران وارد شد و به حضرت رضا علیه السلام نگاهی کرد و به مأمون گفت:

«ترا به خدا امیرمؤمنان! این خلافت را که خداوند برای تو قرار داده، به دست دشمنانت و کسانی که پدران تو آنها را کشته و تبعیدشان می کردند، قرار مده.»

مأمون گفت: «ای زنا زاده! هنوز تو بر این عقیده ای؟ گردن او را بزنید.»

پس از کشتن او، ابن مونس را آوردند و او نیز امام رضا علیه السلام نگاهی کرد و به مأمون گفت:

«ای امیر مؤمنان! قسم به خدا، این شخص بتی است که عبادتش می کنند.»

مأمون چون علی بن عمران، او را خطاب کرد و

دستور داد تا گردنش را بزنند و پس از کشتن ابن مونس، جلودی را آوردند. در اینحال حضرت رضا علیه السلام به مأمون فرمود: «این پیرمرد را به من ببخشید.»(1)

جلودی نگاهی به حضرت رضا علیه السلام نمود و گفت:

«ای امیرمؤمنان! سوگند به خدا و خدمتم به هارون، حرف او را درباره ام مپذیر.»

مأمون گفت: «ای اباالحسن! او خودش نخواست.»

سپس دستور داد تا گردنش را بزنند.

با کشته شدن آن سه، فضل بن سهل فهمید که مأمون در تصمیم خود استوار است.

مأمون فضل بن سهل را احضار کرد و گفت: «برای چه خانه نشین شده ای؟»

او پاسخ داد: «ای امیر مؤمنان! گناهم نزد مردم و خاندانتان بسی بزرگ است؛ مردم مرا به کشتن برادرتان و بیعت با رضا علیه السلام ملامت می کنند؛ از حسودان و یاغیان ترسناکم؛ رخصت فرما تا در خراسان بمانم.»

مأمون گفت: «ما بی نیاز از تو نیستیم؛ نزد ما تو شخص دلسوز و قابل اطمینانی هستی. آنگونه که دوست داری، جهت آرامش دلت، امان نامه ای بنویس.»

فضل متنی را نوشت و عالمان دربار را بر آن گواه گرفت و نزد مأمون آورد و مأمون بعد از خواندن، آنچه را او خواست و به وی عطا نمود.

فضل بن سهل گفت: «ای امیرمؤمنان! از آنجا که ابوالحسن ولیعهد شماست، او نیز باید آنرا امضاء کند.»

مأمون اظهار داشت: «می دانی که اباالحسن با ما شرط کرده است که در امور حکومتی دخالت نکند؛ از اینرو چیزی که وی را ناراحت کند از او درخواست نمی کنیم. اگر می خواهی، خودت خواسته ات را به وی بگو.»

1- - بحار الانوار، ج49، ص166: جلودی در زمان هارون مأمور به غارت خاندان ابی طالب شد. وقتی به خانه ی امام موسی الکاظم علیه السلام هجوم آورد، امام رضا علیه السلام به او نگاه کرد و بعد از ورود زنان به خانه، حضرت رضا علیه السلام بر در خانه ایستاد و جلودی گفت: بنا بر دستور امیرالمومنینریا، هارون، باید داخل خانه شوم و همه ی دارایی زنان و آنچه را در خانه است ، بردارم. امام رضا علیه السلام فرمود: قسم می خورم که آنچه در خانه و تمام زیور آلات زنان را تحویل دهم. از اینرو جلودی پذیرفت و حضرت رضا علیه السلام وارد خانه شد و تمام دارایی منزل و زیور آلات زنان را به او تحویل داد.

بن سهل نزد امام رضا علیه السلام آمد و گفت: «این متن را مأمون برای من نوشت؛ از آنجا که شما ولیعهد مسلمانان هستی، به بخششی چون عطای مأمون سزاوارترید.»

وقتی فضل متن را خواند، امام رضا علیه السلام فرمود:

«آنچه خواندی به نفع تو و ضرر ماست؛ تقوای الهی را مراعات نکردی.»

فضل از نزد امام علیه السلام بیرون رفت و پس از چند روز بر اثر محاسبات نجومی برادرش، حسن، برای رفع نحسی خواست به حمام رفته و حجامت کند؛ از اینرو طی نامه ای از مأمون خواست که فردا با امام رضا علیه السلام به حمام رود.

وقتی مأمون آنرا به اطلاع حضرت رساند، امام علیه السلام در جواب نوشت:

«فردا من به حمام نمی روم؛ برای شما و فضل نیز روا نمی دانم.»

با دیدن این جواب، مأمون دوباره خواسته ی خود را تکرار کرد و حضرت رضا علیه السلام طی نامه ای اظهار داشت:

«دیشب رسول خدا صلی الله علیه و آله را خواب دیدم که مرا از حمام رفتن باز داشت. برای شما و فضل نیز روا نمی دانم.»

با دیدن این نامه، مأمون از رفتن به حمام منصرف شد و گفت: «فضل خود بهتر می داند چه انجام دهد.»

از شب تا بعد نماز صبح، امام رضا علیه السلام از افراد منزل خواست تا این ذکر را بگویند:

نعوذ بالله من شر ما ینزل فی هذه اللیله - از شر آنچه امشب اتفاق می افتد، به خداوند پناه می بریم.

و نزدیک طلوع فجر از خدمتکارش، یاسر، خواست تا پشت بام برود؛ یاسر از پشت بام صدای شیون و زاری شنید و ناگهان مأمون

نزد امام رضا علیه السلام آمد و گفت: «ای ابالحسن! گروهی با شمشیر وارد حمام شده و فضل را کشتند.»

از آنجا که فضل علاوه بر منصب وزارت، فرماندهی لشکر را نیز به عهده داشت، قوای نظامی از رده های مختلف برای خونخواهی، اطراف دارالاماره ی جمع شدند؛ از اینرو مأمون را ترس فرا گرفت و عاجزانه از حضرت خواست تا آنها را پراکنده کند؛ امام رضا علیه السلام بیرون آمد و نظامیان که جهت سوزاندن در، آتش به دست بودند، به محض دیدن امام علیه السلام آرام گرفته و با شنیدن فرمایش حضرت، بی درنگ پراکنده شدند.(1)

کیفیت شهادت حضرت امیر علیه السلام

داستان - 200

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، 39

گروهی از خوارج در مکّه با یکدیگر جمع شدند و مذاکرهٔ نهروان نمودند و بر کشتگان نهروان بگریستند، و سه نفر با هم معاهده کردند که در یک شب امیر المؤمنین علیه السّلام و معاویه و عمرو عاص را بکشند. عبد الرحمن بن ملجم کشتن امیر المؤمنین علیه السّلام را بر ذمت نهاد، و «برک» قتل معاویه را، و «زاذویه» قتل عمرو عاص را، و وعده در شب نوزدهم ماه رمضان شد.

پس ابن ملجم به جانب کوفه شد و آن دو نفر دیگر به جانب شام و مصر رفتند، چون ابن ملجم وارد کوفه شد راز خود را با کسی اظهار نکرد، روزی به خانه مردی از تیم الرباب رفت و قطام بنت اخضر تمیمیه را ملاقات کرد، و قطام زنی بود که امیر المؤمنین پدر و برادر او را در نهروان کشته بود و در نهایت حسن و جمال بود.

ابن ملجم خواستگار او شد، قطام گفت: مهر من

1- - بحار الانوار، ج49، ص156- 170 و عیون اخبار الرضا، ج2، ص160-165

سه هزار درهم است با غلامی و کنیزی و کشتن علی بن ابی طالب!

ابن ملجم گفت: آن چه گفتی قبول است به جز کشتن علی که مرا ممکن نخواهد شد.

قطام گفت: وقتی که علی مشغول به امری باشد و از تو غافل باشد ناگهان بر او شمشیر میزنی و غیله او را می کشی، پس اگر او را کشتی قلب مرا شفا دادی و عیش خود را با من مهنا ساختی، و اگر تو کشته شوی، پس آن چه در آخرت به تو می رسد از ثوابها بهتر است از دنیا.

ابن ملجم گفت: به خدا سوگند که من به این شهر نیامده ام جز برای کشتن علی.

پس قطام، وردان بن مجالد را که از قبیله او بود به جهت یاری ابن ملجم ملعون طلبید، و ابن ملجم نیز شبیب بن بحیرۀ خارجی را همدست خویش نموده و مترصد شب نوزدهم بودند، تا آن شب رسید و آن سه ملعون به این عزیمت به مسجد کوفه درآمدند، و قطام خیمه در مسجد زده بود و مشغول اعتکاف بود، و در آن شب آن سه نفر در خیمه قطام بودند، و آن ملعونه بافتۀ چند از حریر بر سینه های ایشان بست، و شمشیرهای زهر آب داده به دست ایشان داد تا حمایل کردند، و بیامدند نزدیک آن دری که امیر المؤمنین علیه السّلام از آن در به مسجد داخل می شد نشستند، و پیشتر راز خود را با اشعث بن قیس خارجی گفته بودند و او نیز با ایشان در این امر متفق شده بود و به یاری ایشان به مسجد آمده بود.

و در

آن شب حجر بن عدی رحمه اللّه در مسجد بیتوته کرده بود، ناگاه شنید که اشعث می گوید: یابن ملجم زود باش، زود باش، و حاجت خود را برآور که صبح نزدیک شد و رسوا خواهی شد. چون حجر این سخن بشنید مطلب ایشان را فهمید، به اشعث گفت: ای اعور ملعون! ارادهٔ کشتن علی علیه السّلام را داری، این بگفت و به تعجیل تمام به جانب خانه امیر المؤمنین علیه السّلام رفت که آن حضرت را خبر کند تا در حذر باشد، از قضا آن حضرت از راه دیگر به مسجد رفته بود، چون حجر برگشت دید که کار گذشته و مردم می گویند:

قُتل امیر المؤمنین علیه السّلام.

و از آن طرف امیر المؤمنین علیه السّلام چون داخل مسجد شد و صدای نازنینش بلند شد به: «یا ایّها النّاس، الصّلاه» که ابن ملجم و همراهانش شمشیر کشیدند و بر آن حضرت حمله کردند و گفتند:

الحکم للّه، لالک یا علیّ.

پس شمشیر شبیب خطا کرد و بر در مسجد یا به سقف گرفت، و شمشیر ابن ملجم بر فرق همایون آن حضرت جا کرد و فرقش شکافته شد و محاسن شریفش به خون سرش خضاب شد.

و این واقعه در صبح چهارشنبه نوزدهم ماه رمضان سال چهلم هجری بوده و شهادتش در شب جمعه بیست و یکم آن ماه واقع شد.(1)

کیفیت شهادت مالک اشتر

داستان - 199

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، 38

ضعف او از حکومت مصر ظاهر شد، امیر المؤمنین علیه السّلام اشتر نخعی را با جمعی از لشکر به جانب مصر فرستاد، چون این خبر گوشزد معاویه شد پیغام داد برای

1- - مرآه الجنان، ج ۱، ص ۸۹؛ مروج الذهب، ج ۲، ص 426.

دهقان «عریش» که: اشتر را مسموم کن تا من خراج بیست سال از تو نگیرم.

چون اشتر به «عریش» رسید دهقان آنجا پرسید که:

از طعام و شراب چه چیزی محبوب تر است نزد اشتر؟

گفتند: عسل را بسی دوست می دارد؛ پس آن مرد دهقان مقداری از عسل مسموم برای اشتر هدیه آورد و برخی از اوصاف و فوائد آن عسل بیان کرد، اشتر شربتی از آن عسل زهرآلود میل فرمود و آن روز را هم روزه بود هنوز عسل در جوفش مستقر نشده بود که از دنیا رحلت فرمود. «رضوان اللّه علیه» .

و بعضی گفته اند که شهادت او در «قلزم» واقع شد، و نافع غلام عثمان او را مسموم کرد.

چون خبر شهادت اشتر به معاویه رسید، چندان خوشحال شد که در پوست خود نمی گنجید و دنیای وسیع از خوشحالی بر او تنگ گردید و گفت: همانا از برای خداوند جندی است از عسل.(1)

و چون خبر شهادت اشتر به حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام رسید به موت او بسی تأسف خورد و زیاده اندوهناک و کوفته خاطر شد، و کلماتی در مدح اشتر گفت، از جمله فرمود:

لقد کان لی کما کنت لرسول اللّه صلّی اللّه علیه و آله و سلّم.(2)

یعنی: اشتر از برای من چنان بود که من از برای رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلّم بودم، و هم فرمود:

رحم اللّه مالکا و ما مالک؟ ، لو کان صخرا لکان صلدا، و لو کان جبلا لکان فندا و کأنّه قد منی قدا.

کیفیت شهادت محمد بن ابی بکر

داستان - 198

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص37

1- - مروج الذهب، ج ۲، ص ۴۲۱.
2- - نهج البلاغه، کلمات قصار، کلمهٔ ۴۴۳؛ قاموس الرجال، ج ۷، ص 464.

ر سال سی و هشتم هجری معاویه، عمرو عاص را عامل مصر کرده به جانب مصر فرستاد و با او بود: معاویه بن خدیج، و ابو الاعور سلمی، و چهار هزار تن از لشکر. و از آنطرف امیر المؤمنین علیه السّلام محمّد بن ابی بکر را عامل مصر فرموده و به مصر روانه داشت.

این دو عامل چون به جانب مصر حرکت کردند در موضع معروف به «منشاه» با هم تلاقی نمودند و محاربه کردند، لشکر محمّد دست از یاری او برداشتند و محمّد را تنها گذاشتند، لاجرم محمّد هزیمت کرده در موضعی از شهر مصر مختفی گشت، لشکر عمرو عاص مکان او را پیدا کرده و دور آن خانه را احاطه کردند، محمّد با بقیه اصحاب خود از خانه بیرون شد، معاویه بن خدیج و عمرو عاص محمّد را بگرفتند و در موضع معروف به «کوم شریک» او را در پوست حماری(1) کردند و آتش زدند و بسوختند.(2)

چون خبر شهادت محمّد و اصحابش به معاویه رسید اظهار فرح و شادی نمود، و چون این خبر به امیر المؤمنین علیه السّلام رسید بسیار غمنده گشت و فرمود: جزع و حزن ما بر محمّد بن ابی بکر به قدر سرور معاویه است. و فرمود: از زمانی که من داخل در این حرب شدم (یعنی حرب با معاویه) از برای هیچ کشته این قدر محزون نشدم که برای محمّد محزون شدم، همانا محمّد ربیب من بود و من او را به جای اولاد گرفته بودم و با من برّ و نیکویی کرده بود.(3)

کیفیت قتل فضل بن سهل

داستان - 118

منبع: بدرقه ی یار، ص49

إن والی المسلمین مثل العمود فی وسط

ص: 1440

1- - الاغ.
2- - مرآه الجنان، ذیل حوادث سال ۳۸؛ مروج الذهب، ج ۲، ص ۴۲۰.
3- - مروج الذهب، ج 2، ص 420

الفسطاط؛ من أراده، أخذه.(1)

بطور یقین حکمران مسلمانان چون عمود خیمه است؛ فاتح و خیمه، نخست حمله ی خود را برای فتح و آن معطوف می دارد.

«امام رضا علیه السلام»

روزی مأمون نزد امام رضا علیه السلام آمد و نوشته ای را که حاکی فتوحات و پیروزی هایش بود، خواند؛ در اینحال حضرت فرمود:

«به فتح چند روستا دلخوش کرده ای؟ !»

مأمون گفت: «آیا این مسرت بخش نیست؟»

امام رضا علیه السلام فرمود: «امور مسلمانان را به کسانی که به حکم الهی عمل نمی کنند، و نموده و سرزمین وحی را رها کرده و مسلمانان مهاجر و انصار در حکومت تو مورد ظلم و ستم واقع و کسی را برای دادرسی نیافته و آه مظلومیتشان به تو نمی رسد. به مدینه، مرکز مهاجر و انصار، برو. آیا نمی دانی والی مسلمانان چون عمود خیمه است؛ فاتح خیمه نخست حمله ی خود را متوجه عمود آن می کند. به صلاح تست به دیار اجدادت رفته و با دقت، امور مسلمانان را رسیدگی و کارشان را به غیر خودت وامگذاری؛ خداوند متعال فردا درباره ی ایشان از تو سؤال می کند.»

به دنبال رهنمود امام رضا علیه السلام، وقتی مأمون دستور ارسال لوازم حکومتی را صادر کرد. فضل بن سهل(2) نزد مأمون آمد و گفت:

«روا نیست اینجا را رها کنی؛ با کشتن برادرت، خلافت را به دست گرفتی؛ همه مردم عراق، اعراب و خاندانت راه عداوت را با تو پیش گرفته و از آن طرف تو ابوالحسن (امام رضا علیه السلام) را ولیعهد خویش قرار داده و خلافت را از خاندان بنی عباس بیرون بردی؛ اکثر مردم و اندیشمندان از این کار تو خشنود نیستند؛ از

1- - بحار الانوار، ج49، ص165.

2- - فضل بن سهل را به جهت اینکه علاوه بر وزرات، ریاست قوای نظامی را نیز بر عهده داشت ذوالریاستین می گفتند.

اینرو بهتر همان است که در خراسان مانده و با جلب نظر مردم، کاری کنی که گذشته را فراموش کنند. در این رابطه می توانی با کسانی که در خدمت هارون الرشید بودند و صاحب نظر در این مسائل هستند،مشورت کنی؛ اگر رفتن را صلاح دیدند همانرا انجام ده.»

مأمون از او خواست تا چند تن از آنان را نام ببرد و او علی بن عمران، ابن مونس و جلودی را نام برد که به جهت بیعت نکردن با امام رضا علیه السلام در رابطه با ولایتعهدی، مأمون دستور حبس آنان را صادر کرده بود.

فردای آنروز مأمون در حضور امام رضا علیه السلام آن سه نفر را طلبید؛ از اینرو نخست علی بن عمران وارد شد و به حضرت رضا علیه السلام نگاهی کرد و به مأمون گفت:

«ترا به خدا امیرمؤمنان! این خلافت را که خداوند برای تو قرار داده، به دست دشمنانت و کسانی که پدران تو آنها را کشته و تبعیدشان می کردند، قرار مده.»

مأمون گفت: «ای زنا زاده! هنوز تو بر این عقیده ای؟ گردن او را بزنید.»

پس از کشتن او، ابن مونس را آوردند و او نیز امام رضا علیه السلام نگاهی کرد و به مأمون گفت:

«ای امیر مؤمنان! قسم به خدا، این شخص بتی است که عبادتش می کنند.»

مأمون چون علی بن عمران، او را خطاب کرد و دستور داد تا گردنش را بزنند و پس از کشتن ابن مونس، جلودی را آوردند. در اینحال حضرت رضا علیه السلام به مأمون فرمود: «این پیرمرد را به من ببخشید.»(1)

جلودی نگاهی به حضرت رضا علیه السلام نمود و گفت:

«ای امیرمؤمنان! سوگند

1- - بحار الانوار، ج49، ص166: جلودی در زمان هارون مأمور به غارت خاندان ابی طالب شد. وقتی به خانه ی امام موسی الکاظم علیه السلام هجوم آورد، امام رضا علیه السلام به او نگاه کرد و بعد از ورود زنان به خانه، حضرت رضا علیه السلام بر در خانه ایستاد و جلودی گفت: بنا بر دستور امیرالمومنینریا، هارون، باید داخل خانه شوم و همه ی دارایی زنان و آنچه را در خانه است ، بردارم. امام رضا علیه السلام فرمود: قسم می خورم که آنچه در خانه و تمام زیور آلات زنان را تحویل دهم. از اینرو جلودی پذیرفت و حضرت رضا علیه السلام وارد خانه شد و تمام دارایی منزل و زیور آلات زنان را به او تحویل داد.

به خدا و خدمتم به هارون، حرف او را درباره ام مپذیر.»

مأمون گفت: «ای اباالحسن! او خودش نخواست.»

سپس دستور داد تا گردنش را بزنند.

با کشته شدن آن سه، فضل بن سهل فهمید که مأمون در تصمیم خود استوار است.

مأمون فضل بن سهل را احضار کرد و گفت: «برای چه خانه نشین شده ای؟»

او پاسخ داد: «ای امیر مؤمنان! گناهم نزد مردم و خاندانتان بسی بزرگ است؛ مردم مرا به کشتن برادرتان و بیعت با رضا علیه السلام ملامت می کنند؛ از حسودان و یاغیان ترسناکم؛ رخصت فرما تا در خراسان بمانم.»

مأمون گفت: «ما بی نیاز از تو نیستیم؛ نزد ما تو شخص دلسوز و قابل اطمینانی هستی. آنگونه که دوست داری، جهت آرامش دلت، امان نامه ای بنویس.»

فضل متنی را نوشت و عالمان دربار را بر آن گواه گرفت و نزد مأمون آورد و مأمون بعد از خواندن، آنچه را او خواست و به وی عطا نمود.

فضل بن سهل گفت: «ای امیرمؤمنان! از آنجا که ابوالحسن ولیعهد شماست، او نیز باید آنرا امضاء کند.»

مأمون اظهار داشت: «می دانی که اباالحسن با ما شرط کرده است که در امور حکومتی دخالت نکند؛ از اینرو چیزی که وی را ناراحت کند از او درخواست نمی کنیم. اگر می خواهی، خودت خواسته ات را به وی بگو.»

فضل بن سهل نزد امام رضا علیه السلام آمد و گفت: «این متن را مأمون برای من نوشت؛ از آنجا که شما ولیعهد مسلمانان هستی، به بخششی چون عطای مأمون سزاوارترید.»

وقتی فضل متن را خواند، امام رضا علیه السلام فرمود:

«آنچه

ص: 1443

خواندی به نفع تو و ضرر ماست؛ تقوای الهی را مراعات نکردی.»

فضل از نزد امام علیه السلام بیرون رفت و پس از چند روز بر اثر محاسبات نجومی برادرش، حسن، برای رفع نحسی خواست به حمام رفته و حجامت کند؛ از اینرو طی نامه ای از مأمون خواست که فردا با امام رضا علیه السلام به حمام رود.

وقتی مأمون آنرا به اطلاع حضرت رساند، امام علیه السلام در جواب نوشت:

«فردا من به حمام نمی روم؛ برای شما و فضل نیز روا نمی دانم.»

با دیدن این جواب، مأمون دوباره خواسته ی خود را تکرار کرد و حضرت رضا علیه السلام طی نامه ای اظهار داشت:

«دیشب رسول خدا صلی الله علیه و آله را خواب دیدم که مرا از حمام رفتن باز داشت. برای شما و فضل نیز روا نمی دانم.»

با دیدن این نامه، مأمون از رفتن به حمام منصرف شد و گفت: «فضل خود بهتر می داند چه انجام دهد.»

از شب تا بعد نماز صبح، امام رضا علیه السلام از افراد منزل خواست تا این ذکر را بگویند:

نعوذ بالله من شر ما ینزل فی هذه اللیله - از شر آنچه امشب اتفاق می افتد، به خداوند پناه می بریم.

و نزدیک طلوع فجر از خدمتکارش، یاسر، خواست تا پشت بام برود؛ یاسر از پشت بام صدای شیون و زاری شنید و ناگهان مأمون نزد امام رضا علیه السلام آمد و گفت: «ای ابالحسن! گروهی با شمشیر وارد حمام شده و فضل را کشتند.»

از آنجا که فضل علاوه بر منصب وزارت، فرماندهی لشکر را نیز به عهده داشت، قوای نظامی از رده های مختلف برای

خونخواهی، اطراف دارالاماره ی جمع شدند؛ از اینرو مأمون را ترس فرا گرفت و عاجزانه از حضرت خواست تا آنها را پراکنده کند؛ امام رضا علیه السلام بیرون آمد و نظامیان که جهت سوزاندن در، آتش به دست بودند، به محض دیدن امام علیه السلام آرام گرفته و با شنیدن فرمایش حضرت، بی درنگ پراکنده شدند.(1)

گ

گذشت با کرامت

داستان - 7

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 207

امام باقر، محمدبن علی بن الحسین علیه السلام، لقبش «باقر» است. باقر یعنی شکافنده. به آن حضرت «باقرالعلوم» می گفتند، یعنی شکافنده دانشها.

مردی مسیحی، به صورت سخریه و استهزاء، کلمه «باقر» را تصحیف کرد به کلمه «بقر» یعنی گاو، به آن حضرت گفت: «انت بقر» یعنی تو گاوی.

امام بدون آنکه از خود ناراحتی نشان بدهد و اظهار عصبانیت کند، با کمال سادگی گفت: «نه، من بقر نیستم، من باقرم.».

مسیحی: تو پسر زنی هستی که آشپز بود.

- شغلش این بود، عار و ننگی محسوب نمی شود.

- مادرت سیاه و بی شرم و بدزبان بود.

- اگر این نسبتها که به مادرم می دهی راست است خداوند او را بیامرزد و از گناهش بگذرد، و اگر دروغ است از گناه تو بگذرد که دروغ و افترا بستی.

مشاهده اینهمه حلم از مردی که قادر بود همه گونه موجبات آزار یک مرد خارج از دین اسلام را فراهم آورد، کافی بود که انقلابی در روحیه مرد مسیحی ایجاد نماید و او را به سوی اسلام بکشاند.

مرد مسیحی بعداً مسلمان شد.(2)

گذشت سجادی علیه السلام

داستان -514

منبع: سجاده عشق ، ص22

شخصی پیش امام زین العابدین علیه السلام آمد و هر چه به دهنش آمد به

1- - بحار الانوار، ج49، ص156- 170 و عیون اخبار الرضا، ج2، ص160- 165
2- - بحارالانوار، جلد 11، حالات امام باقر، صفحه 83.

آن بزرگوار ناسزا گفت. ولی آن حضرت در جوابش

چیزی نفرمود موقعی که آن شخص رفت ، امام سجاد علیه السلام متوجه اهل مجلس شد و فرمود:

شنیدید که این مرد به من چه گفت؛ اکنون من دوست دارم که همه با هم نزد او رویم و من جواب ناسزاهای او را بگویم .

حضار مجلس جواب دادند: مانعی ندارد ، ما هم مایل بودیم که شما جواب او را می دادید.

امام سجاد علیه السلام نعلین های خود را پوشید و حرکت کرده و در حال حرکت این آیه شریفه را تلاوت می فرمود:

و الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس و الله یحب المحسنین (1)- مرمان با تقوا آن افرادی هستند که غیظ و غضب خود را فرو می برند (و نسبت به خطای مردم) عفو و بخشش می کنند و خدا نیکوکاران را دوست می دارد .

وقتی آن حضرت این آیه را تلاوت فرمود ، همراهان حضرت می گویند:

ما فهمیدیم که آن بزرگوار به آن شخص بدگویی نخواهد کرد .

همین که نزدیک منزل آن مرد رسیدیم ، امام وی را صدا زد و فرمود:

بگویید علی بن الحسین آمده است.

وقتی آن شخص دریافت که حضرت زین العابدین علیه السلام آمده گمان کرد آن بزرگوار در صدد انتقام است لذا خود را برای دفاع آماده نمود ! موقعی که چشم امام علیه السلام به وی افتاد، امام علیه السلام فرمود:

ای برادر تو نزد من آمدی و چنین گفتی ، اگر آن چه به من گفتی درباره من

1- - آل عمران - 134.

صدق می کند ، از خدا می خواهم مرا بیامرزد ! اگر آن چه به من نسبت دادی در وجود من نباشد ، خدا تو را بیامرزد !

همین که آن شخص این سخنان را از امام (علیه السلام) شنید ، دیدگان آن بزرگوار را بوسید و گفت:

آن چه که من درباره شما گفتم در وجود تو نیست ، بلکه من خودم به گفته هایم سزاوارترم. (1)

گرامی داشتن معلم و متعلم

داستان - 11

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 193

رسول اکرم صلّی اللَّه علیه و آله وارد مسجد (مسجد مدینه(2)) شد، چشمش به دو اجتماع افتاد که از دو دسته تشکیل شده بود و هر دسته ای حلقه ای تشکیل داده سرگرم کاری بودند. یک دسته مشغول عبادت و ذکر و دسته دیگر به تعلیم و تعلم و یاد دادن و یاد گرفتن سرگرم بودند. هر دو دسته را از نظر گذرانید و از دیدن آنها مسرور و خرسند شد. به کسانی که همراهش بودند رو کرد و فرمود: «این هر دو دسته کار نیک می کنند و بر خیر و سعادتند.» آنگاه جمله ای اضافه کرد: «لکن من برای تعلیم و دانا کردن فرستاده شده ام.» پس خودش به طرف همان دسته که به کار تعلیم و تعلم اشتغال داشتند رفت و در حلقه آنها نشست.(3)

گردن بندِ الهی

داستان - 294

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص20

روزی پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم نماز جماعت را با مسلمانان به جماعت می خواند ، پس از نماز جمعی در محضر رسول خدا (ص) نشستند ، در این هنگام پیرمرد بینوایی نزد حضرت رسول خدا (ص) آمد

1- - ستارگان درخشان، ج6 ، ص27- بحارالانوار، ج46، ص55.
2- - مسجد مدینه در صدر اسلام تنها برای ادای فریضه نماز نبود، بلکه مرکز جنب وجوش و فعالیتهای دینی و اجتماعی مسلمانان همان مسجد بود. هروقت لازم می شد اجتماعی صورت بگیرد مردم را به حضور در مسجد دعوت می کردند، و مردم از هر خبر مهمی در آنجا آگاه می شدند و هر تصمیم جدیدی گرفته می شد در آنجا به مردم اعلام می شد. مسلمانان تا در مکه بودند از هرگونه آزادی و فعالیت اجتماعی محروم بودند، نه می توانستند اعمال و فرائض مذهبی خود را آزادانه انجام دهند و نه می توانستند تعلیمات دینی خود را آزادانه فرا گیرند. این وضع ادامه داشت تا وقتی که اسلام در نقطه حساس دیگری از عربستان نفوذ کرد که نامش «یثرب» بود و بعدها به نام «مدینه النبی» یعنی شهر پیغمبر معروف شد. پیغمبر اکرم بنا به پیشنهاد مردم آن شهر و طبق عهد و پیمانی که آنها با آن حضرت بستند، به این شهر هجرت فرمود. سایر مسلمانان نیز تدریجا به این شهر هجرت کردند. آزادی فعالیت مسلمانان نیز از این وقت آغاز شد. اولین کاری که رسول اکرم بعد از مهاجرت به این شهر کرد، این بود که زمینی را درنظر گرفت و با کمک یاران و اصحاب این مسجد را در آنجا ساخت.
3- - منیه المرید، چاپ بمبئی، صفحه 10.

و اظهار داشت:

(گرسنگی در جگرم اثر گذاشته ، و برهنه ام ، به من غذا و لباس بده که سخت تهیدست می باشم).

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم در آن هنگام چیزی نداشت ، به بلال حبشی فرمود :

این پیر را به خانه فاطمه سلام الله علیها برسان.

بلال او را به خانه فاطمه سلام الله علیها آورد و او جریان تهیدستی خود را به فاطمه (س) گفت .

مدت سه روز بود ، غذا نرسیده بود ، و فاطمه و علی (ع) گرسنه بودند ، در این بحران ، فاطمه (س) در فکر پیرمرد بود که جواب مثبت به او بدهد . . . فاطمه (س) یک عدد گردنبند نقره ای داشت که دختر عمویش (دختر حمزه سیدالشهداء) به او یادگاری داده بود ، آن را از گردنش درآورد و به پیرمرد داد ، و به او فرمود :

(آن را بفروش و پولش را در رفع نیازهای خود ، مصرف کن.)

پیرمرد با خوشحالی از خانه فاطمه سلام الله علیها بیرون آمد ، و به حضور پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم رسید و جریان را گفت.

پیامبر منقلب شد و اشک در چشمانش حلقه زد . . . پیرمرد آن گردنبند را در معرض فروش قرار داد . عمار به او فرمود آن را چند می فروشی ؟

پیرمرد گفت : (به اندازه یک وعده غذا که مرا سیر کند ، و یک لباس

که با آن نماز بخوانم . و یک دینار پول که با آن مخارج سفر به خانه ام را تاءمین کنم) .

عمار ، از سهمیه غنیمت جنگ که به او رسیده بود و آن را فروخته بود ، مقداری پول داشت ، 20 دینار و 200 درهم به پیرمرد داد ، و یک دست لباس نیز به او داد ، و مرکب خود را نیز در اختیار او گذاشت و یک وعده غذای نان و گوشت نیز به او اعطا کرد . پیرمرد ، شاد شد و از عمار یاسر تشکر کرد و سپس چنین دعا کرد :

(خدایا به فاطمه سلام الله علیها آن قدر ببخش که نه چشم آن را دیده و نه گوش آنر ا شنیده باشد).

پیامبر فرمود: آمین.

آنگاه پیرمرد رفت. عماریاسر ، آن گردنبند ، را با مشک ، خوشبو کرد ، و در میان یک لباس یمانی نهاد و به غلامش بنام (سهم) داد و گفت :

نزد فاطمه سلام الله علیها برو ، و این گردنبند را به او بده ، تو را نیز به فاطمه سلام الله علیها بخشیدم ، از این پس ، تو غلام فاطمه (س) هستی . (سهم) دستور عمار را انجام داد ، فاطمه سلام الله علیها گردنبند را گرفت و (سهم) را آزاد کرد . سهم) گفت: (برکت این گردنبند مرا به

خند آورد ، چرا که گرسنه ای را سیر کرد ، و برهنه ای را پوشانید ، و فقیری را بی نیاز نمود و برده ای را

آزاد ساخت و سرانجام به صاحبش داده شد !. (1)

گردن بندی مبارک

داستان - 294

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص20

روزی پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم نماز جماعت را با مسلمانان به جماعت می خواند ، پس از نماز جمعی در محضر رسول خدا (ص) نشستند ، در این هنگام پیرمرد بینوایی نزد حضرت رسول خدا (ص) آمد و اظهار داشت:

(گرسنگی در جگرم اثر گذاشته ، و برهنه ام ، به من غذا و لباس بده که سخت تهیدست می باشم).

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم در آن هنگام چیزی نداشت ، به بلال حبشی فرمود :

این پیر را به خانه فاطمه سلام الله علیها برسان.

بلال او را به خانه فاطمه سلام الله علیها آورد و او جریان تهیدستی خود را به فاطمه (س) گفت .

مدت سه روز بود ، غذا نرسیده بود ، و فاطمه و علی (ع) گرسنه بودند ، در این بحران ، فاطمه (س) در فکر پیرمرد بود که جواب مثبت به او بدهد . . . فاطمه (س) یک عدد گردنبند نقره ای داشت که دختر عمویش (دختر حمزه سیدالشهداء) به او یادگاری داده بود ، آن را از گردنش درآورد و به پیرمرد داد ، و به او فرمود :

(آن را بفروش و پولش را در رفع نیازهای خود ، مصرف کن.)

پیرمرد با خوشحالی از خانه فاطمه سلام الله علیها بیرون آمد ، و

1- - بشاره المصطفی، ص167.

به حضور پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم رسید و جریان را گفت.

پیامبر منقلب شد و اشک در چشمانش حلقه زد . . . پیرمرد آن گردنبند را در معرض فروش قرار داد . عمار به او فرمود آن را چند می فروشی ؟

پیرمرد گفت : (به اندازه یک وعده غذا که مرا سیر کند ، و یک لباس که با آن نماز بخوانم . و یک دینار پول که با آن مخارج سفر به خانه ام را تاءمین کنم) .

عمار ، از سهمیه غنیمت جنگ که به او رسیده بود و آن را فروخته بود ، مقداری پول داشت ، 20 دینار و 200 درهم به پیرمرد داد ، و یک دست لباس نیز به او داد ، و مرکب خود را نیز در اختیار او گذاشت و یک وعده غذای نان و گوشت نیز به او اعطا کرد . پیرمرد ، شاد شد و از عمار یاسر تشکر کرد و سپس چنین دعا کرد :

(خدایا به فاطمه سلام الله علیها آن قدر ببخش که نه چشم آن را دیده و نه گوش آنر ا شنیده باشد).

پیامبر فرمود: آمین.

آنگاه پیرمرد رفت. عماریاسر ، آن گردنبند ، را با مشک ، خوشبو کرد ، و در میان یک لباس یمانی نهاد و به غلامش بنام (سهم) داد و گفت :

نزد فاطمه سلام الله علیها برو ، و این گردنبند را به او بده ، تو را نیز به فاطمه سلام الله علیها بخشیدم ، از این

پس ، تو غلام فاطمه (س) هستی . (سهم) دستور عمار را انجام داد ، فاطمه سلام الله علیها گردنبند را گرفت و (سهم) را آزاد کرد . سهم) گفت: (برکت این گردنبند مرا به

خند آورد ، چرا که گرسنه ای را سیر کرد ، و برهنه ای را پوشانید ، و فقیری را بی نیاز نمود و برده ای را آزاد ساخت و سرانجام به صاحبش داده شد !. (1)

گرسنگی بی هوشی آور

داستان -346

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص9

آمده است :

یکی از دوستانم گفت :

از شادروان (استاد جلال همائی) شنیدم که در مصاحبه رادیوئی می گفت :

من با مرحوم (آیۀ الله حاج شیخ هاشم قزوینی) که از اساتید حوزه علمیه مشهد بود در دوران جوانی در اصفهان هم درس بودیم، روزی در اثنای مباحثه ناگهان حال ایشان منقلب شد و بیهوش بر زمین افتاد .

ما با وحشت و اضطراب طبیبی از اطبّای آن روز اصفهان را به بالین او آوردیم ، طبیب پس از معاینه لازم دستور داد ، به او شربت قند دادیم .

خوشبختانه مفید واقع شد بیمار چشمان خود را باز کرد، بلا فاصله کتاب را برداشت وپرسید: از کجا ماند؟ !

جالب تر آن که طبیب چون از حجره بیرون رفت مرا با اشاره بنزد خویش طلبید و محرمانه به من گفت :

بی هوشی شیخ از گرسنگی است هر چه زودتر غذائی باو برسانید .

وچون ما تحقیق کردیم معلوم شد ایشان دو روز غذا نخورده بوده . (2)

گرسنگی رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم در جنگ خندق

منبع: منتهی الآمال فی

ص: 1452

1- - بشاره المصطفی، ص167.
2- - تعلیم تعلم، ص76.

تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص67

از حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام منقول است که فرمود: با رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلم بودیم در کندن خندق، ناگاه حضرت فاطمه علیها السّلام آمد و پاره نانی برای آن حضرت آورد و حضرت فرمود: که این چیست؟

فاطمه علیها السّلام عرض کرد: قرص نانی برای حسن و حسین علیهما السّلام پخته بودم، و این پاره را برای شما آوردم. حضرت فرمود که: سه روز است که طعام داخل جوف پدر تو نشده است و این اوّل طعامی است که می خورم.(1)

گرسنگی، عامل هجرت

داستان -344

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص8

(خلیل بن احمد عروضی - از مشایخ اهل فضل و ادب ومؤ سس علم عروض) زندگی و معیشت در بصره آن قدر بر او سخت شد

که به قصد خراسان حرکت کرد و سه هزار تن از مردم بصره که اغلب آن ها از فضلاء وادباء ومحدّثین بودند او را مشایعت نمودند.

وچون در خارج شهر به محلّی که به نام (مِربد) مشهور است رسیدند ، خلیل روی به مردم کرده گفت:

ای مردم بصره سوگند به خداوند که مفارقت و جدائی شما برای من بسیار سخت است ، ولی چاره ای ندارم. اگر در این شهر، روزی به اندازه مقدار ضروری خوراک با قلا داشتم هرگز از این شهر بیرون نمیرفتم .

پس خلیل از مردم جدا شد و راه خراسان را پیش گرفت و کسی از آن مردم آن مقدار از باقلا را به عهده خود نگرفت .

گره گشایی علی علیه السلام

داستان -354

منبع: داستان هایی از

ص: 1453

1- - بحار الأنوار، ج 16، ص 225

فقرایی که عالم شدند، ص12

شیخ بزرگوار ، عالم جلیل القدر و صاحب کرامات با هرات صاحب شرح استبصار واقوال الفقهاء ، (قاسم بن عباد عزّالدین

الکاظمی) مجاور نجف اشرف بود . سبب مجاورتش را فرزند بزرگوارش جناب (شیخ ابراهیم) در پشت کتاب (مزار) پدر مرحوم

خویش نقل کرده که گفت :

پدرم فرمود که:

کیفیت مجاورت من در این مکان مقدّس چنین بود که، من به بدهکاری زیادی مبتلا شدم که از ادای آن ها عاجز مانده و هیچ گونه وسیله زندگی و اعاشه نداشتم . ناچار قصد کردم که به دیار عجم کوچ کنم شب آخر ، عازم نجف اشرف شدم که (حضرت امیر المؤ منین) علیه السلام را زیارت نموده و هم از آن بزرگوار وداع نمایم .

پس حرکت کردم به حرم محترم مشرّف شده زیارت وداع نمودم و با قلب حزین در کناری ایستادم . آنگاه به امام علیه السلام خطاب نموده عرض کردم :

ای مولای من ، من از فشار زندگی مجبور شده ام که به دیار عجم مسافرت کنم در این سفر من ناچارم که با بعضی از خوانین ووزراء ملاقات کنم و اگر زبان مقال من از ایشان سوال نکند زبان حال من سؤ ال می کند و اگر زبان مقال آن ها با من حرف نزند زبان حال شان با من سخن می گوید که تو ای شیخ دست از دامن مولای خود برداشتی و دست به دامان دیگران انداختی ، در صورتی که همه اهل عالم محتاج آن در می باشند . پس از زیارت ، آن

حضرت را وداع کرده رفتم خوابیدم .

در خواب دیدم مردی را که نامش حاج علی بود وهمیشه نسبت به من لطف داشته و احترام می کرد نزد من ولی با حالت عصبانیّت و غبظ و پرخاش .

گفتم: ای حاجی تو که با من چنین نبودی چرا این همه کم لطفی می کنی ، چه گناهی از من صادر شده؟

در این حال شنیدم از منار صحن حضرت امیر علیه السلام صدائی می آید که می گوید :

(ای غافل این جا جائی است که پادشاهان آستانه او را می بوسند و تو قصد داری این جا را ترک کنی) .

پس از خواب بیدار شده تصمیم گرفتم که مجاورت این مکان مقدّس را ترک نکنم، توکل به خدا نموده ، فرستادم اهل و عیالم را به نجف اشرف آوردند یک سال نگذشت که تمامی بدهکاری هایم ادا و زندگیم رو به رفاه گذاشت . صاحب ریاض العلماء گفته

در نجف اشرف به خدمت این عالم رسیده ام ، از رخسارش نور ایمان نمایان بود که مصداق آیه شریفه « للّه للّه سیماهُمْ فی وُجُوهِهِمْ مِنْ آثَرِ السُّجُودِللّه للّه للّه» را مشاهده کردم. (1)

گریه آدم علیه السلام بر حسین علیه السلام

داستان -641

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص8

وقتی که حضرت آدم علیه السلام از بهشت بیرون شد، از کاری که کرده بود و از فراق حوا و بهشت ، آنقدر گریه کرد ، که از اشک چشمش رودی جاری می شد که پرنده ها از آن می آشامیدند .

و تا چهل سال این گریه ادامه داشت

1- - فوائد الرضويه، ص358.

، و از کرده خود پشیمان و تائب بود. خداوند متعال توبه او را پذیرفت و حضرت جبرئیل علیه السلام را فرستاد که کلماتی به حضرت آدم علیه السلام بیاموزد و آن کلمات همان بود که قبلا در عرش دیده بود .

حضرت جبرئیل علیه السلام به او فرمود : بگو : یا حمید بحق محمد ، یا عالی بحق علی ، یافاطر بحق فاطمه ، یامحسن بحق الحسن و (یاذ الاحسان بحق) الحسین منک الاحسان .

وقتی حضرت آدم علیه السلام به اسم امام حسین علیه السلام رسید ، اشکش جاری شد و قلبش به درد آمد .

فرمود : ای برادر جبرئیل چرا در ذکر پنجمین اسم که حسین است قلبم شکست و اشکم جاری شد ؟

حضرت جبرئیل فرمود : ای آدم به این فرزندت مصبتی وارد می شود که تمام دردها و غمها و مصیبتها پیش این ناچیز است ؟

حضرت آدم علیه السلام فرمود : ای برادر آن مصیبت چیست ؟

حضرت جبرئیل علیه السلام واقعه کربلا را برای او می گوید ، و میفرماید : او را تشنه و غریب و بی کس و تنها و بی یار و یاور شهید می کنند ، ای آدم ؛ اگر او را در حالی که می فرمود «واعطشاه ، واقلۀ ناصراه» می دیدی . . . بطوری که تشنگی میان او و آسمان مثل دود حایل شده بود . . . هیچ کس جواب او را نمی دهد . مگر با شمشیر و . . . او را مانند گوسفند از پشت سر ذبح .

می کنند و مال و کاروانش را بتاراج و غارت می برند . . . سر او و یارانش را شهر به شهر می گردانند . . . حضرت آدم علیه السلام تا این واقعه را شیند مثل مادری که جوانش را از دست داده بلند بلند گریه کرد . (1)

گریه بر حسین علیه السلام

داستان - 56

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص626.

امام صادق (علیه السلام) می فرماید: روزی علی بن ابیطالب (علیه السلام) به امام حسین (علیه السلام) نگاه کرد و فرمود: یا عبره کل مؤ من - ای مایه اشک هر مؤ من

حضرت سیدالشهداء به پدر عرض کرد: انا یا ابتاه؟ - مرا می فرمائی ای پدر!

حضرت امیر (علیه السلام) فرمود: نعم، یا بنی - آری ای فرزندم

لذا در روایاتی دیگر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم به دختر گرامی خود حضرت فاطمه زهرا علیهاالسلام می فرماید: ای فاطمه! هر دیده ای روز قیامت گریان است جز دیده ای که بر مصیبت حسین (علیه السلام) گریه کند که آن دیده خندان و مسرور است و به نعمتهای بهشتی او را بشارت باد.(2)

گریه نوح علیه السلام بر حسین علیه السلام

داستان -643

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص9

وقتی که حضرت نوح علیه السلام سوار کشتی شد ، همه دنیا را سیر کرد ، تا به سرزمین کربلا رسید ، همین که به سرزمین کربلا رسید ، زمین کشتی او را گرفت ، بطوری که حضرت نوح علیه السلام ترسید غرق شود ، دستها را به دعا و نیایش برداشت ، و پروردگارش

1- - بحار الانوار، ج44، ص225.
2- - بحار الانوار، ج43، ص293.

را خواند و عرضکرد :

خدایا ، من همه دنیا را گشتم ، مشکلی برایم پیدا نشد ، ولی تا به این سرزمین رسیدم ترس و وحشت عجیبی برایم ظاهر گشت ، و بدنم لرزید و خوف شدیدی تمام وجودم را گرفت ، که تا بحال این جوری نشده بودم ، خدایا علتش چیست ؟

حضرت جبرئیل علیه السلام نازل شد و فرمود : ای نوح در این سرزمین سبط خاتم پیغمبران و فرزند خاتم اوصیاء کشته می شود . و روضه کربلا را خواند .

حضرت نوح علیه السلام منقلب گشته و اشکهایش سرازیر شد و فرمود : ای جبرئیل قاتل او کیست که این طور ناجوان مردانه حسین علیه السلام را به شهادت می رساند ؟ !

حضرت جبرئیل علیه السلام فرمود : او را کسی که نفرین شده اهل هفت آسمان و هفت زمین است می کشد .

حضرت نوح علیه السلام - درحالی که ناراحت وگریان بود - قاتلین او را لعنت کرد ، و کشتی براه افتاد تا به کوه جودی - حرم شریف حضرت امیرالمؤ منین علی علیه السلام است - رسید و در آن جا ایستاد . (1)

گریه های امام زمان علیه السلام

داستان - 220

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

در زمان حاج شیخ عبدالکریم حائری (رحمه الله) وقتی شهریه طلاّب نرسیده بود، آنهایی که از نظر معیشتی وضعیت خوبی نداشتند، کم کم از حوزه متفرّق می شدند. این مسأله باعث ناراحتی و نگرانی همه شده بود.

لذا به حضرت حجّت «ارواحنا فداه» متوسّل شدم و از آن حضرت برای رفع این مشکل استمداد نمودم. در مدرسه فیضیه

ص: 1458

1- - بحار الانوار، ج44، ص234 .

خوابیده بودم که در عالم رؤیا شخصی به من گفت: «قرار است شما در منزل فلان آقا، خدمت حضرت صاحب الزمان (علیه السلام) مشرّف شوید».

بعد، خبر آوردند که تشریف فرمایی حضرت به منزل آن فرد به تأخیر افتاده است، ولی صدایی را شنیدم که فرمود: «سید محمد رضا! به حاج میرزا مهدی(1)

بگو که به آقا شیخ عبدالکریم بگوید از گریه های امام زمان (علیه السلام)، وجوهات متوجّه قم شد».

وقتی از خواب بیدار شدم، پیش حاج میرزا مهدی رفتم و خوابم را برای ایشان تعریف کردم. نکته ای در این خواب برایم سؤال برانگیز بود که چرا به حاج شیخ عبدالکریم تعبیر به «آقا شیخ عبدالکریم» کرده بودند؛ با اینکه ایشان به مکّه مشرف شده بودند، ولی «حاج میرزا مهدی» را حاجی نامیدند؟!

وقتی خدمت حاج شیخ رسیدیم، فرمودند: رؤیای شما از رؤیاهای صادقه است. فردی از تجّار مشهد پیدا شده و قرار است هر ماه دو هزار تومان بفرستد، امّا این که حضرت به من تعبیر «آقا شیخ» کرده اند با این که به مکّه مشرّف شده ام، به خاطر این است که من حجّی را که انجام داده ام، نیابتی بوده است.(2)

گریه ی پر بهاء

داستان - 56

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص626.

امام صادق (علیه السلام) می فرماید: روزی علی بن ابیطالب (علیه السلام) به امام حسین (علیه السلام) نگاه کرد و فرمود: یا عبره کل مؤ من - ای مایه اشک هر مؤ من

حضرت سیدالشهداء به پدر عرض کرد: انا یا ابتاه؟ - مرا می فرمائی ای پدر!

حضرت امیر (علیه

1- - ابو الزوجه حضرت آیه الله العظمی گلپایگانی(رحمه الله).
2- - دفتر ثبت کرامات مسجد مقدس جمکران، شماره 242، مورخه 5/12/1377.

السلام) فرمود: نعم، یا بنی - آری ای فرزندم

لذا در روایاتی دیگر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم به دختر گرامی خود حضرت فاطمه زهرا علیهاالسلام می فرماید: ای فاطمه! هر دیده ای روز قیامت گریان است جز دیده ای که بر مصیبت حسین (علیه السلام) گریه کند که آن دیده خندان و مسرور است و به نعمتهای بهشتی او را بشارت باد.(1)

گریه ی ملکوتیان بر حسین علیه السلام

داستان -659

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص16

مرحوم آیۀ الله آقا شیخ جعفر شوشتری رحمه الله در کتاب خصائص الحسینه در ارتباط با گریه پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله وسلم قبل از تولد امام حسین علیه السلام می فرماید : مسجد پیغمبر و در این جا مرثیه خوان گاهی جبرئیل علیه السلام بود.

و گاهی پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم و گاهی ملک قطر (2) زمین ، و گاهی دوازده ملک که بصورت مختلف آمدند و مرثیه حضرت را گفتند.

و گاهی همه ملائکه چنان که در خبر است که هیچ ملکی باقی نماند ، مگر این که آمد و تعزیت آن حضرت را به فرزندش حسین علیه السلام گفت .

و این مجالس در تحت ضبط و حصر نیامده ، و هر چه بخواهم به عدد در بیاورم این مجالس نبویّه را از حیثیت احوال ، امکنه و ازمنه و غیر آن ، می بینم ممکن نیست .زیرا که از تتبع اخبار چنین ظاهر می شود که از اول ولادت حسین علیه السلام بلکه از اوّل حملش تمام مجالس پیغمبر صلی الله علیه و

1- - بحار الانوار، ج43، ص293.
2- - ملک باران بر زمین

آله وسلم به مجلس مرثیه آن سرور بود . در شب و روز ، در مسجد و خانه ، و بساتین و کوچه و بازار ، و سفر و حضر ، در خواب و بیداری.

گاهی خود بیان می فرمود از برای اصحاب.

و گاهی از ملائکه استماع می نمود.

و گاهی به خاطر می آورد ، پس آه می کشید.

و گاهی تصور حالات او را می نمود .

پس گاهی می فرمود : گویا می بینم او را که استغاثه می کند و کسی یاریش نمی کند.

و گاهی می فرمود : گویا می بینم اسیران را که بر شتران سوارند.

و گاهی می فرمود : گویا می بینم که سر او را هدیه از برای یزید میبرند.

پس هر کس نظر کند به آن سر و فرحناک شود ، در میان زبان و قلبش خدا مخالفت اندازد.

گاهی می فرمود : صبرکن ای باعبدالله . (1)

گفتار زیرکانه

داستان - 453

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص19

عالمی در جمعی گفته بود :

من از خدا داراترم !

همه او را سرزنش کرده ، طردش نمودند ، اما او محکم ایستاده بود و همین ادعا را تکرار می کرد و بالاخره از او توضیح خواستند.

گفت : خدا مرا دارد و من خدا را . آیا من دارتر از خدا نیستم ! !

خوب این یک شیرین کاری و یک شیرین زبانی لطیف است که شاید ظاهرش ، موهم باشد . نه آقا ، عرفان بالله جان دین ، سر دین است ،

ص: 1461

1- - ترجمه خصائص الحسینیه، ص224.

گویند:

عالمی گربه ای داشت ، در اثر تکرار عبادت و نماز ، هر موقع که او به نماز می ایستاد ، گربه هم رکوع و سجود می کرد ، بعد گفتند : کرامت این عابد همین است !

توجه به اصل قضیه نکردند . باید دقت کرد ، باید تعلیم دید و درس خواند . باید پیش استاد رفت .

چه شده است که ما در هر فن و حرفه ای ، پیش استاد می رویم ، اما در معارف دین ، حاضر نیستیم پیش استاد هر فن و هر معرفت برویم و حقیقت را دریابیم .

باسوادها و درس خوانده ها ، هیچ کدام مخالف عرفان اسلامی نیستند ، از امام خمینی بگیر تا ملاصدراها و بوعلی ها و . . . (1)

گفتار ظریف

داستان - 453

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص19

عالمی در جمعی گفته بود :

من از خدا داراترم !

همه او را سرزنش کرده ، طردش نمودند ، اما او محکم ایستاده بود و همین ادعا را تکرار می کرد و بالاخره از او توضیح خواستند.

گفت : خدا مرا دارد و من خدا را . آیا من دارتر از خدا نیستم ! !

خوب این یک شیرین کاری و یک شیرین زبانی لطیف است که شاید ظاهرش ، موهم باشد . نه آقا ، عرفان بالله جان دین ، سر دین است ، گویند:

عالمی گربه ای داشت ، در اثر تکرار عبادت و نماز ، هر موقع که او به نماز می ایستاد ، گربه هم رکوع و سجود می

1- - در محضر استاد حسن زاده آملی، ص25.

کرد ، بعد گفتند : کرامت این عابد همین است !

توجه به اصل قضیه نکردند . باید دقت کرد ، باید تعلیم دید و درس خواند . باید پیش استاد رفت .

چه شده است که ما در هر فن و حرفه ای ، پیش استاد می رویم ، اما در معارف دین ، حاضر نیستیم پیش استاد هر فن و هر معرفت برویم و حقیقت را دریابیم .

باسوادها و درس خوانده ها ، هیچ کدام مخالف عرفان اسلامی نیستند ، از امام خمینی بگیر تا ملاصدراها و بوعلی ها و . . . (1)

گفتگوی پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم با عبدالله علیه السلام و آمنه سلام الله علیها در قبر

داستان - 126

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص47

چون حضرت آمنه صدف آن درّ ثمین گشت، جمله کهنه عرب آن بدانستند و یکدیگر را خبر دادند و چند سال بود که عرب به بلای قحط گرفتار بودند و بعد از انتقال آن نور به آمنه باران بارید و مردم در خصب و فراوانی نعمت شدند، تا به جایی که آن سال را «سنه الفتح» نام نهادند.

در همان سال عبد المطّلب عبد اللّه را به رسم بازرگانان، به جانب شام فرستاد، و عبد اللّه هنگام مراجعت از شام چون به مدینه رسید مزاج مبارکش از صحّت بگشت و همراهان او را بگذاشتند و به مکّه شدند، و از پس ایشان عبد اللّه در آن بیماری وفات یافت، جسد مبارکش را در دار النّابغه(2) به خاک سپردند.

امّا از آن سوی چون خبر بیماری فرزند به عبد المطّلب رسید، حارث را که بزرگ ترین برادران او بود به مدینه فرستاد تا

1- - در محضر استاد حسن زاده آملی، ص25.

2- - نابغه جعدی که حضرت عبد اللّه در منزل او مدفون شد از ادبا و شعرای نامی است که با سروده های خود به حمایت از اسلام پرداخته است؛ نک: اسد الغابه، ج 5، ص 2؛ امالی مرتضی، ج 1، ص 214؛ اعیان الشیعه، ج 10، ص 199، معالم العلماء، 150.

جنابش را به مکّه کوچ دهد، وقتی رسید که آن حضرت وداع جهان گفته بود و مدّت زندگانی آن جناب به بیست و پنج سال بود، و هنگام وفات او هنوز آمنه علیهما السّلام حمل خویش نگذاشته بود، و به روایتی دو ماه و به قولی هفت ماه از عمر شریف آن حضرت گذشته بود.(1)

در روایات وارد شده است که شبی حضرت رسول صلّی اللّه علیه و آله و سلم به نزد قبر عبد اللّه پدر خود آمد و دو رکعت نماز کرد و او را ندا کرد، ناگاه قبر شکافته شد و عبد اللّه در قبر نشسته بود می گفت:

اشهد ان لا اله الّا اللّه و انّک نبیّ اللّه و رسوله.

آن حضرت پرسید که ولیّ تو کیست ای پدر؟

پرسید که: ولیّ تو کیست ای فرزند؟

گفت: اینک علیّ ولیّ تو است.

گفت: شهادت می دهم که علیّ ولیّ من است، پس فرمود که: برگرد به سوی باغستان خود که در آن بودی.

پس به نزد قبر مادر خود آمد و همان نحو که با قبر پدر فرمود در آنجا نیز به عمل آورد.

علامه مجلسی رحمه الله (2) فرموده که از این روایت ظاهر می شود که ایشان ایمان به شهادتین داشتند، و برگردانیدن ایشان برای آن بود که ایمانشان کامل تر گردد به اقرار به امامت علیّ بن ابی طالب علیه السّلام.(3)

گفتگوی علی علیه السلام و زبیر

داستان - 188

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص23

پس چون مصاف جنگ صفین آماده شد، حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام مسلم مجاشعی را با قرآنی فرستاد به میدان که بصریان را به حکم قرآن بخواند،

1- - بحار الأنوار، ج 15، ص 125.
2- - محمد باقر بن محمد تقی مجلسی (م: 1111) از بزرگان علما و فقهای شیعه و صاحب آثار ارزنده فراوان است از جمله بحار الأنوار؛ مرآت العقول؛ شرح تهذیب؛ جلاء العیون و ..
3- - بحار الأنوار، ج 15، ص 109؛ حیاه القلوب، ج 2، ص 91؛ علل الشرائع، 176؛ معانی الاخبار، ص 178.

بصریان مسلم را هدف تیر ساختند و شهیدش کردند، پس جنازه مسلم را به خدمت آن حضرت بردند، مادرش در آن واقعه حاضر بود و در مرثیه فرزند خود این اشعار بگفت:

یا ربّ إنّ مسلما أتاهم بمصحف أرسله مولاهم یتلوا کتاب اللّه لا یخشاهم و امّه قائمه تراهم فخضّبوا من دمه ظباهم(1)

امیر المؤمنین علیه السّلام فرمان داد که هیچ کس از شما ابتداء به قتال نکند و تیر و نیزه به کار نبرد، لاجرم اصحاب آن حضرت منتظر بودند تا چه شود، که ناگاه عبد اللّه بن بدیل بن ورقاء خزاعی از میمنه، جنازۀ برادرش را آورد که بصریان او را کشته اند، و از میسره نیز مردی را آوردند که به تیر بصریان کشته شده بود، و هم عمار بن یاسر ما بین دو صف رفت و مردم را موعظتی کرد تا شاید از گمراهی روی برتابند، او را نیز تیرباران کردند، عمار برگشت و عرض کرد: یا علی، انتظار چه می برید این لشگر جز جنگ و مقاتلت چیز دیگر مقصدی ندارند.(2)

پس امیر المؤمنین علیه السّلام بدون سلاح از میان صف بیرون شد و در آن وقت بر استر رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلّم سوار بود، زبیر را ندا درداد، زبیر شاکی السّلاح به نزد آن حضرت آمد، عایشه از رفتن زبیر به نزد آن حضرت وحشتناک شد و گفت: اسماء خواهرم بیوه گشت، او را گفتند: مترس امیر المؤمنین علیه السّلام بی سلاح است. عایشه آن وقت مطمئن شد.

آن حضرت زبیر را فرمود: برای چه به جنگ من بیرون شدی؟

گفت: به جهت مطالبۀ خون

1- - نگاه کنید به الجمل،۳۳۹- ۳۴۰؛ مناقب آل ابی طالب، ج ۳، ص ۱55؛ بحار الانوار، ج ۳۲، ص ۱۷4؛ الکامل، ج ۳، ص ۲61-۲62 و 529؛ مروج الذهب، ج ۲، ص ۳۷۰.
2- - مروج الذهب، ج ۲،۳۷۰- ۳۷۱.

عثمان.

فرمود: خدا بکشد هرکدام یک از ما را که در خون عثمان مداخله کرده باشیم.

هان ای زبیر، یاد می آوری آن روزی را که رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلّم را ملاقات کردی و آن جناب سوار بر حماری بود، چون مرا دید تبسّم کرد و سلام بر من نمود، تو نیز خنده کردی و گفتی: یا رسول اللّه، علی دست از تکبر خویش برنمی دارد.

فرمود: علی تکبر ندارد، آیا دوست می داری او را؟

گفتی: به خدا قسم که او را دوست می دارم.

فرمود: و اللّه به جنگ او خواهی شد از روی ظلم.

زبیر چون این بشنید گفت: استغفر اللّه، من این حدیث را فراموش کرده بودم و اگر یاد می داشتم به جنگ تو بیرون نمی شدم، الحال چه کنم که کار گذشته و دو لشکر مقابل هم صف کشیده اند و بیرون رفتن من از جنگ عار است برای من.

فرمود: عار بهتر از نار است. (1)

پس زبیر برگشت و با پسر خود عبد اللّه گفت که: علی یاد من آورد مطلبی را که فراموش کرده بودم، لاجرم دست از جنگ او برداشتم.

پسر گفت: نه به خدا قسم از شمشیرهای بنی عبد المطلب ترسیدی و حق داری «فإنّها طوال حداد، تحملها فتیه أنجاد» .

گفت: چنین نیست به خدا قسم ترس مرا فرونگرفته، بلکه من عار را بر نار اختیار کردم. آن گاه گفت: ای پسر، مرا به ترس سرزنش می کنی! اینک ببین جلادت مرا. پس نیزه خود را حرکت داد و بر میمنه لشکر امیر المؤمنین علیه السّلام حمله کرد. حضرت

1- - مروج الذهب، ج ۲، ص ۳۷۱-۳۷۲؛ و نیز نگاه کنید به: مستدرک الصحیحین، ج ۳، ص 366؛ کنز العمال، ج 6، ص ۸۲؛ خصائص سیوطی، ج ۲، ص ۱۳۷؛ الصراط المستقیم، ج ۳، ص ۱۷۱-۱۷۲.

فرمود که: زبیر را کاری نداشته باشید و از برای او کوچه دهید که بنایش بر جنگ نیست. پس زبیر چون از میمنه کرّت کرد به میسره تاخت، پس از آن بر قلب لشکر زد، آن گاه به سوی عبد اللّه برگشت و گفت: ای پسر، شخص ترسان می تواند چنین کاری کند که من کردم؟

پس در همان وقت روی از جنگ برتافت و به وادی السباع تاخت و در آن وادی احنف بن قیس با طایفه بنی تمیم اعتزال جسته بود، شخصی به او گفت که: این زبیر است. گفت: مرا با زبیر چه کار و حال آن که دو طائفه عظیمه را به هم انداخته و خود راه سلامت جسته، پس جمعی از بنی تمیم به زبیر ملحق شدند و عمرو بن جرموز بر ایشان پیشی گرفت به نزد زبیر رفت دید می خواهد نماز بخواند، چون

زبیر مشغول نماز شد عمرو او را ضربتی زد و بکشت.(1) و به قولی در وقت خواب او را بکشت، آن گاه خاتم و شمشیر زبیر را برداشت و به قولی سر او را نیز حمل کرد و به نزد امیر المؤمنین علیه السّلام آورد. حضرت شمشیر او را بر دست گرفت و فرمود:

سیف طالما جلاّ الکرب عن وجه رسول اللّه صلّی اللّه علیه و آله و سلّم. (2)

این شمشیری است که غصه ها از روی پیغمبر صلّی اللّه علیه و آله و سلّم برطرف کرده، همانا زبیر شخصی ضعیف نبود «لکنّه الحین و مصارع السّوء، و قاتل ابن صفیّه فی النّار» ! عمرو بن جرموز چون بشارت نار بشنید این اشعار بگفت:

أتیت علیّا برأس الزّبیر و

1- - همان، ص ۳۷۲.
2- - همان، ص ۳۷۳.

قد کنت أرجوبه الزّلفه فبشّر بالنّار قبل العیان و بئس بشاره ذی التّحفه لسیّان عندی قتل الزّبیر و ضرطه عنز بذی الجحفه و زبیر هنگام قتلش سنین عمرش به هفتاد و پنج رسیده بود و قبرش در وادی السّباع است.

گم شده با سعادت

داستان - 166

منبع: تشرف یافتگان

عاید متعبد و متقی صالح جناب حاج سید محمد کسائی فرمود:

در ایامی که به سفر حج رفته بودیم، در میانه راه مشعر به منی، کاروانم را در حالی گم کردم که هیچ ماشینی حاضر نبود مرا سوار کند. پس با زحمت فراوان و با پاهایی مجروح خود را به صحرای منی رساندم، در آن آفتاب گرم و سوزان که عطش سخت مرا آزار می داد، بزرگترین مشکل من، پیدا کردن خیمه کاروان مرحوم حاج مهدی مغازه ای بود. پس به ناچار با ناامیدی هر چه تمام تر تا بعد از اذان ظهر همان روز در میان خیمه های صحرای منی می گردیدم، تا شاید خیمه او را بیابم، ولی هر چه جستجویم بیشتر می شد، از خیمه مذکور کمتر نشانه ای یافتم، پس با نگرانی شدید و اضطرار روحی رو به سوی قبر امام حسین علیه السلام سلامی دادم و از او نجات خویش را خواستم.

ناگاه دیدم مردی دست به شانه ام زده و فرمود: خیمه آقای حاج مهدی مغازه ای را می خواهی، دنبالم بیا!

من نیز بدون معطلی به دنبالش راه افتاده و چند قدمی بیشتر نرفته بودم که به خیمه مورد نظر رسیده، پس وارد خیمه شده، آنگاه بیرون آمدم، تا از آن مرد تشکر کنم، ولی هر چه خود و دوستانم جستجو

کردیم، نشانه ای نیافتند. پس فهمیدم که آن مرد شخص حضرت بقیه الله عجل الله تعالی فرجه الشریف و یا یکی از صحابی وی بوده: که چنین به فریادم رسید.

گمنامی

داستان - 172

منبع: تشرف یافتگان، در پاورقی

آیه الله خرازی پیرامون زندگی آیه الله سید عبدالکریم لاهیجی فرمود:

مرحوم لاهیجی از شاگردان مرحوم میرزای شیرازی بود] و در نجف اشرف سخت به تحصیل اشتغال داشت و پس از سالیانی دراز به مدارج عالی علمی و از جمله اجتهاد دست یافت. آنگاه قصد عزیمت به تهران می نماید تا شاید به تبلیغ مردمان بپردازد. میرزای شیرازی تلگرافی در معرفی مرحوم سید عبدالکریم لاهیجی به عالم بزرگ ایران آیه الله حاج ملا علی کنی فرستاد و از او می خواهد که از مرحوم لاهیجی پذیرایی و استفاده نماید. مرحوم لاهیجی پس از تحمل سختی های فراوان در حالی وارد شهر تهران می شود که بدون لباس روحانیت بوده و تنها با لباس مردم عادی زندگی میکرده است. پس برای گذران زندگی یه مغازه ای مراجعه کرده و به عنوان شاگرد مشغول کار می شود.

از آن طرف تلاش جدی مرحوم آیه الله ملا علی کنی برای یافتن مرحوم لاهیجی که به زندگی تقریبا" مخفیانه ای می پرداخته است، به نتیجه نمی رسد. او به همه اطراف تهران و شهرهای حومه ی آن افرادی را جهت شناسایی می فرستد، ولی آنان دست خالی به تهران باز می گردند.

تا آن که روزی استادکلر مرحوم لاهیجی به ایشان می گوید: به نزد مرحوم حاج ملا علی کنی برو و استخاره ای بگیر.

ایشان نیز به نزد

مرحوم حاج ملا علی کنی می رود و او را در حال تدریس می یابد. پس به ناچار در انتظار پایان درس روی همان درگاهی مَدرس می نشیند. تا پس از پایان درس استخاره ای برای استادکارش بگیرد.

در این هنگام مرحوم حاج ملا علی کنی مطلبی را می گوید که به نظر مرحوم لاهیجی نادرست می آید، پس بدون توجه و از روی غفلت، اشکالی را مطرح می کند. حاج ملا علی کنی با تعجب فراوان به اصل اشکال و بخصوص اشکال کننده توجه و عنایت خاصی می کند.

پس از بحث، دوباره به درس ادامه داده، باز مرحوم لاهیجی اشکال دیگری را مطرح می سازد. مرحوم لآیه الله ملا علی کنی که از اشکال مرحوم لاهیجی سخت به وجد آمده بود، نسبت به او عنایت خاصی پیدا می کند.

پس از پایان درس مرحوم لاهیجی به نزد حاح ملا علی کنی جهت گرفتن استخاره مراجعه می نماید. آیه الله حاج ملا علی کنی کنجکاوانه از نام وی سوال می کند، او نیز به سادگی می گوید: لاهیجی

مرحوم آیه الله حاج ملا علی کنی زود متوجه گمشده اش می شود - یعنی همان کسی که شش ماه به دنبالش بوده و اینک با پای خود به نزدش آمده است - پس او را با محبت فراوان در آغوش گرفته و جهت معرفی وی به مردم تهران همان زمان او را وادار می کند که بر سر کرسی درس رفته و به ایراد بحثی علمی بپردازد.

استادکار مرحوم لاهیجی که از تإخیر او سخت ناراحت شده بود، به دنبالش

روان تا ببیند این شاگرد تازه کار چه کار می کند. وقتی به مَدرس آیه الله حاج ملا علی کنی وارد می شود، در کمال تعجب او را بر مسند درس می یابد.

پس با عصبابیت به او اشاره می کند که، پایین بیاید.

آیه الله حاج ملا علی کنی متوجه شده و او را از این اشارت ها باز می دارد.

پس از پایان درس، حاج ملا علی کنی مرحوم لاهیجی را به استادکار معرفی می کند.

استادکار آنگاه که به هویت و شخصیت علمی مرحوم حاج سید عبدالکریم لاهیجی پی می برد، دستان شاگردش رابوسیده و پس از عُذر خواهی فراوان از رفتارهای از او به خاطر زحمات چند ماهه اش تشکر می کند.

گناه، ثمره و تَجَسُّمَش

داستان - 456

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص20

رسول خدا صلی اله علیه و آله فرمود:

شبی که مرا به آسمان بردند ، زنانی از امتم را در عذاب شدید دیدم. و زنی را دیدم که سرش سر خوک و بدنش بدن الاغ بود و بر آن هزار هزار رنگ عذاب بود و زنی را به صورت سگ دیدم و آتش از دبر وی داخلی شده و از دهانش خارج می گردید . و فرشتگان با پتک های آتشین بر سر و بدنش می کوبیدند ، تا این که فرمود:

و اما آن زنی که سرش سر خوک بود و بدنش بدن الاغ ، زنی سخن چین و دروغ گو بود ، و اما آن زنی که بر صورت سگ بود و آتش داخل دبر وی می شد و از دهانش بیرون می رفت خواننده

ای نوحه گر و حسود بود. (1)

گوسفندان سوگوار حسین علیه السلام

داستان -649

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص11

گوسفندان حضرت اسماعیل علیه السلام کنار شط و نهر و آب فرات می چریدند که چوپان برای حضرت خبرآورد که چند روز است گوسفندان از این مشرعه آب نمی خورند .

حضرت اسماعیل علیه السلام سبب آن را از خداوند متعال پرسید ؟ !

حضرت جبرئیل علیه السلام نازل شد و فرمود : ای اسماعیل سبب آن را از گوسفندان سئوال کن آن ها به تو میگویند .

حضرت اسماعیل علیه السلام از گوسفندان سئوال کرد که به چه جهت آب نمی خورید ؟

گوسفندان به زبان فصیح گفتند : بما خبر رسیده که فرزند تو حسین علیه السلام که نوه دختری پیغمبر محمد صلی الله علیه و آله وسلم است در این جا تشنه کشته می شود . پس ما هم به خاطر این مصیبت محزون و مهموم هستیم و از این شریعه آب نمی خوریم به یاد آن اندوه و غم و غصه ای که برامام حسین علیه السلام وارد شده .

حضرت اسماعیل ناراحت و گریان فرمود : چه کسی او را بقتل می رساند؟

گوسفندان گفتند : قاتلین آن بزرگوار نفرین شده آسمان ها و زمین ها و همه خلایق است .

حضرت اسماعیل علیه السلام نالان و گریان فرمود : بارالها بر قاتلین حضرتش لعنت فرست . (2)

گوسفندان کربلایی

داستان -649

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص11

گوسفندان حضرت اسماعیل علیه السلام کنار شط و نهر و

ص: 1472

1- - عیون مسائل نفس و شرح آن، ج2، ص505.
2- - بحار الانوار، ج44، ص223- ناسخ، ج1، ص273 - منتخب طریحی، ص49.

آب فرات می چریدند که چوپان برای حضرت خبرآورد که چند روز است گوسفندان از این مشرعه آب نمی خورند .

حضرت اسماعیل علیه السلام سبب آن را از خداوند متعال پرسید ؟ !

حضرت جبرئیل علیه السلام نازل شد و فرمود : ای اسماعیل سبب آن را از گوسفندان سئوال کن آن ها به تو میگویند .

حضرت اسماعیل علیه السلام از گوسفندان سئوال کرد که به چه جهت آب نمی خورید ؟

گوسفندان به زبان فصیح گفتند : بما خبر رسیده که فرزند تو حسین علیه السلام که نوه دختری پیغمبر محمد صلی الله علیه و آله وسلم است در این جا تشنه کشته می شود . پس ما هم به خاطر این مصیبت محزون و مهموم هستیم و از این شریعه آب نمی خوریم به یاد آن اندوه و غم و غصه ای که برامام حسین علیه السلام وارد شده .

حضرت اسماعیل ناراحت و گریان فرمود : چه کسی او را بقتل می رساند؟

گوسفندان گفتند : قاتلین آن بزرگوار نفرین شده آسمان ها و زمین ها و همه خلایق است .

حضرت اسماعیل علیه السلام نالان و گریان فرمود : بارالها بر قاتلین حضرتش لعنت فرست . (1)

گوسفندان و تشنگی کربلائیان

داستان -649

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص11

گوسفندان حضرت اسماعیل علیه السلام کنار شط و نهر و آب فرات می چریدند که چوپان برای حضرت خبرآورد که چند روز است گوسفندان از این مشرعه آب نمی خورند .

حضرت اسماعیل علیه السلام سبب آن را از خداوند

1- - بحار الانوار، ج44، ص223- ناسخ، ج1، ص273 - منتخب طريحى، ص49.

متعال پرسید ؟ !

حضرت جبرئیل علیه السلام نازل شد و فرمود : ای اسماعیل سبب آن را از گوسفندان سئوال کن آن ها به تو میگویند .

حضرت اسماعیل علیه السلام از گوسفندان سئوال کرد که به چه جهت آب نمی خورید ؟

گوسفندان به زبان فصیح گفتند : بما خبر رسیده که فرزند تو حسین علیه السلام که نوه دختری پیغمبر محمد صلی الله علیه و آله وسلم است در این جا تشنه کشته می شود . پس ما هم به خاطر این مصیبت محزون و مهموم هستیم و از این شریعه آب نمی خوریم به یاد آن اندوه و غم و غصه ای که برامام حسین علیه السلام وارد شده .

حضرت اسماعیل ناراحت و گریان فرمود : چه کسی او را بقتل می رساند؟

گوسفندان گفتند : قاتلین آن بزرگوار نفرین شده آسمان ها و زمین ها و همه خلایق است .

حضرت اسماعیل علیه السلام نالان و گریان فرمود : بارالها بر قاتلین حضرتش لعنت فرست . (1)

گوهر سادگی

داستان - 201

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

یکی از اعضای هیئت امنای مسجد مقدّس جمکران، که بیش از بیست سال است که توفیق خدمت به این مسجد را دارد، چنین نقل می کند:

«دقیقاً خاطرم نیست که سال 51 بود یا 52. شب جمعه ای بود و من طبق معمول به مسجد مشرف شده بودم. جلوی ایوان مسجد قدیمی، کنار مرحوم حاج ابوالقاسم - کارمند مسجد که داخل دکه مخصوص جمع آوری هدایا بود - نشسته بودم. نماز مغرب و عشا تمام شده بود و

1- - بحار الانوار، ج44، ص223- ناسخ، ج1، ص273 - منتخب طریحی، ص49.

جمعیت کم و بیش مشرف می شدند. ناگهان خانمی جلو آمد در حالی که دست دختر 12 ساله اش را گرفته بود و پسر بچه 9 ساله ای را هم در بغل داشت. نگاهی کردم و گفتم: بفرمایید! امری داشتید؟

زن سلام کرد و بدون هیچ مقدمه ای گفت: من نذر کرده ام که اگر امام زمان (علیه السلام) امشب بچه ام را شفا دهد، پنج هزار تومان بدهم. حالا اول می خواهم هزار تومان بدهم.

پرسیدم: آمدی که امتحان کنی؟

گفت: پس چه کنم؟

بلافاصله گفتم: نقدی معامله کن؛ با قاطعیت بگو این پنج هزار تومان را می دهم و شفای بچه ام را می خواهم!

کمی فکر کرد و گفت: خیلی خب، قبوله. و بعد پنج هزار تومان را داد؛ قبض را گرفت و رفت.

آخر شب بود و من قضیه را به کلّی فراموش کرده بودم. خانمی را دیدم که دست پسر بچه و دخترش را گرفته بود و به طرف دکّه می آمد. به نظرم رسید که قبلا دختر بچه را دیده ام، ولی چیزی یادم نیامد. زن شروع به دعا کردن نمود و تکرار می کرد و می گفت: حاج آقا! خدا به شما طول عمر بدهد! خدا ان شاءاللّه به شما توفیق بدهد!

پرسیدم: چی شده خانم؟

گفت: این بچه همان بچه ای است که وقتی اول شب خدمتتان آمدم بغلم بود. و بعد پاهای کودک را نشان داد. کاملا خوب شده بود و آثاری از ضعف یا فلج در پسرک نبود.

زن سفارش کرد که شما را به خدا کسی

نفهمد. گفتم: خانم! این اتفاقات برای ما غیر منتظره نیست. تقریباً همیشه از این جور معجزه ها را می بینیم.

گفت: هفته دیگر ان شاءاللّه با پدرش می آییم و گوسفندی هم می آوریم. هفته بعد که آمدند، گوسفندی را ذبح کردند و خیلی اظهار تشکر نمودند. بچه را که دیدم، او را بغل کردم و بوسیدم.

گُوهر کلام معصومین علیه السلام

داستان - 89

منبع: پنجاه و سه داستان از کرامات حضرت رضا علیه السلام ، ص98

امام صادق علیه السلام از پدر خود حضرت باقر نقل کرده که فرموده است: پدرم، امام زین العابدین علیه السلام به من فرمود:

پسرم! با پنج نفر نه مصاحبت کن و نه در سفر با آنها مسافرت. عرض کردم: پدرجان آنان کیانند؟

فرمود: «ایاک و مصاحبه الکذاب» از مصاحبت با دروغگو بپرهیز؛ زیرا او مانند «سراب و آب نماست» که دور را به تو نزدیک نشان دهد و نزدیک را دور «و ایاک و مصاحبه الفاسق» از همنشینی با فاسق و بدکار بپرهیز؛ زیرا او تو را به لقمه یا به کمتر از لقمه ای می فروشد.

«و ایاک و مصاحبه البخیل» از همنشینی با بخیل بپرهیز؛ زیرا او تو را در حساسترین زمان نیاز. واگذارد و خوار و بیمقدارت کند.

«و ایاک و مصاحبه الاحمق» از مصاحبت با نادان بپرهیز؛ زیرا که نمی تواند تو را به کار خیری دلالت کند (چون عقلش نمی رسد) چه بسا که بخواهد نفعی به تو رساند ولی برعکس ضرر برساند.

«و ایاک و مصاحبه القاطع لرحمه» از کسی که رشته ی خویشاوندی را بریده

است و با آنان رفت وآمد ندارد. بپرهیز.

زیرا من در سه

ص: 1476

جای قرآن مجید دیده ام که ایشان مورد لعن خدا قرار گرفته اند.

اول - در سوره ی «محمد» علیه السلام آیه 24:

فهل عسیتم ان تولیتم ان تفسد وافی الارض و تقطعوا ارحامکم. اولئک الذین لعنهم الله.

دوم - آیه 25 سوره ی «رعد»

الذین ینقضون عهد الله من بعد میثاقه و یقطعون ما امر الله به ان یوصل و یفسدون فی الارض اولئک لهم اللعنه و لهم سوء الدار.

سوم - سوره ی «بقره» آیه 25.

الذین ینقضون عهد الله من بعد میثاقه و یقطعون ما امر الله به ان یوصل و یفسدون فی الارض اولئک هم الخاسرون.(1)

ل

لباس تن و نیروی روح

داستان -351

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص11

مرحوم (آخوند خراسانی) صاحب کفایه که تشنه درس استادش (شیخ مرتضی انصاری) بود ، روزی یگانه پیراهنش را شسته بود و

منتظر بود تا خشک شود ، چون موقع درس فرا رسید و پیراهن هنوز خشک نشده بود برای آن که از درس استاد محروم نگردد قبای خود را در بر کرد و مچ های آستین را بست و در حالی که عبا را به دور خود پیچیده بود وارد مجلس درس شیخ شد و در گوشه ای نشست و به سخنان استاد گوش فرا داد و پس از خاتمه درس به سرعت بسوی محلّ سکونت خود شتافت زیرا نمی خواست کسی متوجه آن وضع گردد .

ظهر آن روز کسی درب حجره را کوفت . وقتی آخوند محمد کاظم در را باز کرد ، شیخ مرتضی را دم دریافت ، استاد به شاگرد خود سلام کرد وبقچه ای از زیر عبای خود

ص: 1477

1- - بحار، ج74، ص196.

بیرون آورد و آن را به دست او داد و با قیافه ولحنی که سرشار از محبّت بود گفت:

از این که در این وقت مزاحم شده ام معذرت می خواهم من می توانستم پیراهن نوی تهیّه کنم ، امّا دلم می خواهد پیراهن خود را به شما بدهم و امیدوارم با قبول آن مرا خوش حال کنید.

شیخ آن گاه به سرعت از حجره شاگرد خود دور

شد به طوری که آخوند نتوانست از لطف استاد خود سپاسگزاری کند ، وقتی باز کرد دید که شیخ دو دست از پیراهن های خود را برای او آورده است . (1)

لباس متعارف

داستان - 15

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 217

سفیان ثوری(2) که در مدینه می زیست بر امام صادق وارد شد. امام را دید جامه ای سپید و بسیار لطیف- مانند پرده نازکی که میان سفیده تخم مرغ و پوست آن است و آندو را از هم جدا می سازد- پوشیده است. به عنوان اعتراض گفت: «این جامه سزاوار تو نیست. تو نمی بایست خود را به زیورهای دنیا آلوده سازی. از تو انتظار می رود که زهد بورزی و تقوا داشته باشی و خود را از دنیا دور نگه داری.».

امام: «می خواهم سخنی به تو بگویم، خوب گوش کن که از برای دنیا و آخرت تو مفید است. اگر راستی اشتباه کرده ای و حقیقت نظر دین اسلام را درباره این موضوع نمی دانی، سخن من برای تو بسیار سودمند خواهد بود. اما اگر منظورت این است که در اسلام بدعتی بگذاری و حقایق را منحرف و وارونه سازی، مطلب دیگری است و این سخنان به تو سودی نخواهد داد. ممکن

1- - مرگی در نور (زندگانی آخوند خراسانی)، ص60.

2- - در حدود اوایل قرن دوم هجری، دسته ای در میان مسلمین به وجود آمدند که خود را زاهد و صوفی می نامیدند. این دسته روش خاصی در زندگی داشتند و دیگران را هم به همان روش دعوت می کردند و چنین وانمود می کردند که راه دین هم همین است. مدعی بودند که از نعمتهای دنیا باید دوری جست، آدم مؤمن نباید جامه خوب بپوشد، یا غذای مطبوع بخورد، یا در مسکن عالی بنشیند. اینها دیگران را که می دیدند احیانا این مواهب را مورد استفاده قرار می دهند، سخت تحقیر و ملامت می کردند و آنان را اهل دنیا و دور از خدا می خواندند. ایراد سفیان بر امام صادق روی همین طرز تفکر بود. این روش و مسلک در جهان سابقه داشت. در یونان و در هند، بلکه در همه جای دنیا این مسلک کم و بیش وجود داشته، در میان مسلمین هم پیدا شد و به آن رنگ دینی دادند. این روش و این مسلک در نسلهای بعد ادامه یافت و نفوذ عجیبی پیدا کرد، و می توان گفت مکتب مخصوصی در میان مسلمین به وجود آمد که اثر مستقیمش محترم نشمردن اصول زندگی و لاقیدی در کارها بود و ثمره اش انحطاط و تأخر کشورهای اسلامی شد. نفوذ این مکتب و این فلسفه، تنها در میان طبقاتی که رسما به نام صوفی نامیده شده اند نبوده، شیوع این طرز تفکر مخصوص- به نام زهد و تقوا و ترک دنیا- در میان سایر طبقات و گروههای مذهبی اسلامی که احیانا خود را ضدصوفی قلمداد کرده و می کنند کمتر از صوفیه نبوده است. و هم می توان گفت تمام کسانی که صوفی نامیده شده اند دارای این طرز تفکر نبوده اند. شک نیست که این طرز تفکر را باید یک نوع بیماری اجتماعی تلقی کرد، یک بیماری خطرناک که موجب فلج روحی اجتماع می گردد. و باید با این بیماری مبارزه کرد و این طرز تفکر را از بین برد. متأسفانه مبارزه هایی که به این نام شده و می شود، هیچ یک مبارزه با این بیماری یعنی با این طرز تفکر نیست، مبارزه با اسماء و الفاظ و افراد و اشخاص است و احیانا مبارزه برای ربودن مناصب دنیوی، و بسا هست که مبارزه کنندگان با تصوف، خودشان به آن بیماری بیشتر مبتلا هستند و عامل شیوع آن بیماری می باشند. یا آنکه به علت جهل و قصور درک مبارزه کنندگان، یک سلسله افکار عالی و لطیف که شاهکار انسانیت است و دست کمتر کسی به آنها می رسد مورد حمله قرار می گیرد. مبارزه با تصوف باید به صورت مبارزه با آن بیماری و آن طرز تفکر باشد که در حدیث متن، در ضمن بیان امام صادق علیه السلام آمده. باید با آن مبارزه شود، در هر جا که باشد و از طرف هر جمعیت که ابراز شود، به هر نام که خوانده شود. به هر حال، بیان امام در این داستان جامعترین بیانی است در رد این طرز تفکر، که متأسفانه شیوع عظیمی پیدا کرده، و خوشبختانه این بیان جامع، در کتب حدیث محفوظ و مضبوط مانده است.

است تو وضع ساده و فقیرانه رسول خدا و صحابه آن حضرت را در آن زمان، پیش خود مجسم سازی و فکر کنی که یک نوع تکلیف و وظیفه ای برای همه مسلمین تا روز قیامت هست که عین آن وضع را نمونه قرار دهند و همیشه فقیرانه زندگی کنند. اما من به تو بگویم که رسول خدا در زمانی و محیطی بود که فقر و سختی و تنگدستی بر آن مستولی بود. عموم مردم از داشتن لوازم اولیه زندگی محروم بودند. وضع خاص زندگی رسول اکرم و صحابه آن حضرت مربوط به وضع عمومی آن روزگار بود. ولی اگر در عصری و روزگاری وسائل زندگی فراهم شد و شرایط بهره برداری از موهبتهای الهی موجود گشت، سزاوارترین مردم برای بهره بردن از آن نعمتها نیکان و صالحانند، نه فاسقان و بدکاران، مسلمانانند نه کافران.

«تو چه چیز را در من عیب شمردی؟! به خدا قسم من در عین اینکه می بینی که از نعمتها و موهبتهای الهی استفاده می کنم، از زمانی که به حد رشد و بلوغ رسیده ام، شب و روزی بر من نمی گذرد مگر آنکه مراقب هستم که اگر حقی در مالم پیدا شود فوراً آن را به موردش برسانم.».

سفیان نتوانست جواب منطق امام را بدهد، سرافکنده و شکست خورده بیرون رفت و به یاران و هم مسلکان خود پیوست و ماجرا را گفت. آنها تصمیم گرفتند که دسته جمعی بیایند و با امام مباحثه کنند.

جمعی به اتفاق آمدند و گفتند: «رفیق ما نتوانست خوب دلائل خودش را ذکر کند، اکنون ما آمده ایم با دلائل روشن خود تو را محکوم سازیم.».

امام: «دلیلهای شما چیست؟ بیان کنید.».

جمعیت: «دلیلهای ما از قرآن است.».

امام: «چه دلیلی بهتر از قرآن؟ بیان کنید، آماده شنیدنم.».

جمعیت: «ما دو آیه از قرآن را دلیل بر مدعای خودمان و درستی مسلکی که اتخاذ کرده ایم می آوریم و همین ما را کافی است. خداوند در قرآن کریم یک جا گروهی از صحابه را این طور ستایش می کند: «در عین اینکه خودشان در تنگدستی

و زحمتند، دیگران را بر خویش مقدم می دارند. کسانی که از صفت بخل محفوظ بمانند، آنهایند رستگاران.»(1) در جای دیگر قرآن می گوید: «در عین اینکه به غذا احتیاج و علاقه دارند، آن را به فقیر و یتیم و اسیر می خورانند.»(2)

همینکه سخنشان به اینجا رسید، یک نفر که در حاشیه مجلس نشسته بود و به سخنان آنها گوش می داد گفت: «آنچه من تاکنون فهمیده ام این است که شما خودتان هم به سخنان خود عقیده ندارید، شما این حرفها را وسیله قرار داده اید تا مردم را به مال خودشان بی علاقه کنید تا به شما بدهند و شما عوض آنها بهره مند شوید، لهذا عملا دیده نشده که شما از غذاهای خوب احتراز و پرهیز داشته باشید.».

امام: «عجالتاً این حرفها را رها کنید، اینها فایده ندارد.» بعد رو به جمعیت کرد و فرمود: «اول بگویید آیا شما که به قرآن استدلال می کنید، محکم و متشابه و ناسخ و منسوخ قرآن را تمیز می دهید یا نه؟! هرکس از این امت که گمراه شد از همین راه گمراه شد که بدون اینکه اطلاع صحیحی از قرآن داشته باشد به آن تمسک کرد.».

جمعیت: «البته فی الجمله اطلاعاتی در این زمینه

1- - «وَالَّذینَ تَبَوَّءُ و الدّارَ وَالْایمانَ مِنْ قَبْلِهِمْ یُحِبّونَ مَنْ هاجَرَ الَیْهِمْ وَ لا یَجِدونَ فی صُدورِهِمْ حاجَةً مِمّا اوتوا وَ یُؤْثِرونَ عَلی أنْفُسِهِمْ وَ لَوْکانَ بِهِمْ خَصاصَهٌ وَ مَنْ یوقَ شُحَّ نَفْسِهِ فَاوُلئِکَ هُمُ الْمُفْلِحونَ» (سوره حشر، آیه 9).

2- - «وَ يُطْعِمونَ الطّعامَ عَلى حُبِّهِ مِسْكيناً وَ يَتيماً وَ أَسيراً» (سوره دهر، آیه 8).

داریم ولی کاملا نه.».

امام: «بدبختی شما هم از همین است. احادیث پیغمبر هم مثل آیات قرآن است، اطلاع و شناسایی کامل لازم دارد.».

«اما آیاتی که از قرآن خواندید: این آیات بر حرمت استفاده از نعمتهای الهی دلالت ندارد. این آیات مربوط به گذشت و بخشش و ایثار است. قومی را ستایش می کند که در وقت معینی دیگران را بر خودشان مقدم داشتند و مالی را که بر خودشان حلال بود به دیگران دادند، و اگر هم نمی دادند گناهی و خلافی مرتکب نشده بودند. خداوند به آنان امر نکرده بود که باید چنین کنند، و البته در آن وقت نهی هم نکرده بود که نکنند؛ آنان به حکم عاطفه و احسان، خود را در تنگدستی و مضیقه گذاشتند و به دیگران دادند. خداوند به آنان پاداش خواهد داد. پس این آیات با مدعای شما تطبیق نمی کند، زیرا شما مردم را منع می کنید و ملامت می نمایید بر اینکه مال خودشان و نعمتهایی که خداوند به آنها ارزانی داشته استفاده کنند.

«آنها آن روز آن طور بذل و بخشش کردند، ولی بعد در این زمینه دستور کامل و جامعی از طرف خداوند رسید، حدود این کار را معین کرد. و البته این دستور که بعد رسید ناسخ عمل آنهاست، ما باید تابع این دستور باشیم نه تابع آن عمل.

«خداوند برای اصلاح حال مؤمنین و به واسطه رحمت خاص خویش، نهی کرد که شخص، خود و عائله خود را در مضیقه بگذارد و آنچه در کف دارد به دیگران بخشد، زیرا در میان عائله شخص، ضعیفان و خردسالان و پیران فرتوت پیدا می شوند که

طاقت تحمل ندارند. اگر بنا شود که من گرده نانی که در اختیار دارم انفاق کنم، عائله من که عهده دار آنها هستم تلف خواهند شد. لهذا رسول اکرم صلی اللّه علیه وآله فرمود: «کسی که چند دانه خرما یا چند قرص نان یا چند دینار دارد و قصد انفاق آنها را دارد، در درجه اول بر پدر و مادر خود باید انفاق

کند، و در درجه دوم خودش و زن و فرزندش، و در درجه سوم خویشاوندان و برادران مؤمنش، و در درجه چهارم خیرات و مبرّات.» این چهارمی بعد از همه آنهاست.

رسول خدا وقتی که شنید مردی از انصار مرده و کودکان صغیری از او باقی مانده و او دارایی مختصر خود را در راه خدا داده است فرمود: «اگر قبلا به من اطلاع داده بودید، نمی گذاشتم او را در قبرستان مسلمین دفن کنند. او کودکانی باقی می گذارد که دستشان پیش مردم دراز باشد!!»

«پدرم امام باقر برای من نقل کرد که رسول خدا فرموده است: «همیشه در انفاقات خود از عائله خود شروع کنید، به ترتیب نزدیکی، که هر که نزدیکتر است مقدمتر است.».

«علاوه بر همه اینها، در نص قرآن مجید از روش و مسلک شما نهی می کند، آنجا که می فرماید:

«متقین کسانی هستند که در مقام انفاق و بخشش نه تندروی می کنند و نه کندروی، راه اعتدل و میانه را پیش می گیرند.»(1)

«در آیات زیادی از قرآن نهی می کند از اسراف و تندروی در بذل و بخشش، همان طور که از بخل و خسّت نهی می کند. قرآن برای این کار حد وسط و میانه روی را تعیین

1- - «الَّذینَ اذا أنْفَقوا لَمْ یُسْرِفوا وَلَمْ یَقْتُروا وَ کانَ بَیْنَ ذلِکَ قَواماً» (سوره فرقان، آیه 67).

کرده است، نه اینکه انسان هرچه دارد به دیگران بخشد و خودش تهیدست بماند، آنگاه دست به دعا بردارد که خدایا به من روزی بده. خداوند اینچنین دعایی را هرگز مستجاب نمی کند، زیرا پیغمبر اکرم فرمود: «خداوند دعای چند دسته را مستجاب نمی کند:

الف. کسی که از خداوند بدی برای پدر و مادر خود بخواهد.

ب. کسی که مالش را به قرض داده، از طرف، شاهد و گواه و سندی نگرفته باشد و او مال را خورده است. حالا این شخص دست به دعا برداشته از خداوند چاره می خواهد. البته دعای این آدم مستجاب نمی شود، زیرا او به دست خودش راه چاره را از بین برده و مال خویش را بدون سند و گواه به او داده است.

ج. کسی که از خداوند دفع شر زنش را بخواهد، زیرا چاره این کار در دست خود شخص است، او می تواند اگر واقعا از دست این زن ناراحت است عقد ازدواج را با طلاق فسخ کند.

د. آدمی که در خانه خود نشسته و دست روی دست گذاشته و از خداوند روزی می خواهد. خداوند در جواب این بنده طمعکار جاهل می گوید:

«بنده ی من! مگر نه این است که من راه حرکت و جنبش را برای تو باز کرده ام؟! مگر نه این است که من اعضا و جوارح صحیح به تو داده ام؟! به تو دست و پا و چشم و گوش و عقل داده ام که ببینی و بشنوی و فکر کنی و حرکت نمایی و دست بلند کنی. در خلقت همه اینها هدف و مقصودی در کار بوده. شکر این نعمتها به این

است که تو اینها را به کار واداری. بنابراین من بین تو و خودم حجت را تمام کرده ام که در راه طلب گام برداری و دستور مرا راجع به سعی و جنبش اطاعت کنی و بار دوش دیگران نباشی. البته اگر با مشیت کلی من سازگار بود به تو روزی وافر خواهم داد، و اگر هم به علل و مصالحی زندگی تو توسعه پیدا نکرد، البته تو سعی خود را کرده وظیفه خویش را انجام داده ای و معذور خواهی بود.».

ه. کسی که خداوند به او مال و ثروت فراوان داده و او با بذل و بخششهای زیاد آنها را از بین برده است و بعد دست به دعا برداشته که خدایا به من روزی بده.

خداوند در جواب او می گوید:

«مگر من به تو روزی فراوان ندادم؟ چرا میانه روی نکردی؟ !.

«مگر من دستور نداده بودم که در بخشش باید میانه روی کرد؟ !.

«مگر من از بذل و بخششهای بی حساب نهی نکرده بودم؟».

و. کسی که درباره قطع رحم دعا کند و از خداوند چیزی بخواهد که مستلزم قطع رحم است (یا کسی که قطع رحم کرده بخواهد درباره موضوعی دعا کند).».

«خداوند در قرآن کریم مخصوصا به پیغمبر خویش طرز و روش بخشش را آموخت، زیرا داستانی واقع شد که مبلغی طلا پیش پیغمبر بود و او می خواست آنها را به مصرف فقرا برساند و میل نداشت حتی یک شب آن پول در خانه اش بماند، لهذا در یک روز تمام طلاها را به این و آن داد. بامداد دیگر سائلی پیدا شد و با اصرار از پیغمبر

کمک می خواست، پیغمبر هم چیزی در دست نداشت که به سائل بدهد، از این رو خیلی ناراحت و غمناک شد. اینجا بود که آیه قرآن نازل شد و دستور کار را داد، آیه آمد که: «نه دستهای خود را به گردن خود ببند و نه تمام گشاده داشته باش که بعد تهیدست بمانی و مورد ملامت فقرا واقع شوی.»(1)

«اینهاست احادیثی که از پیغمبر رسیده. آیات قرآن هم مضمون این احادیث را تأیید می کند، و البته کسانی که اهل قرآن و مؤمن به قرآنند به مضمون آیات قرآن ایمان دارند.

«به ابوبکر هنگام مرگ گفته شد راجع به مالت وصیتی بکن، گفت یک پنجم مالم انفاق شود و باقی متعلق به ورثه باشد. و یک پنجم کم نیست. ابوبکر به یک پنجم مال خویش وصیت کرد و حال آنکه مریض حق دارد در مرض موت تا یک سوم هم وصیت کند، و اگر می دانست بهتر این است از تمام حق خود استفاده کند، به یک سوم وصیت می کرد.

«سلمان و ابوذر را که شما به فضل و تقوا و زهد می شناسید، سیره و روش آنها هم همین طور بود که گفتم.

«سلمان وقتی که نصیب سالانه خویش را از بیت المال می گرفت، به اندازه یک سال مخارج خود- که او را به سال دیگر برساند- ذخیره می کرد. به او گفتند: «تو با اینهمه زهد و تقوا در فکر ذخیره سال هستی؟ شاید همین امروز یا فردا بمیری و به آخر سال نرسی؟» او در جواب گفت: «شاید هم نمردم، چرا شما فقط فرض مردن را صحیح می دانید. یک فرض دیگر هم وجود دارد

1- - «وَ لا تَجْعَلْ یَدَکَ مَغْلولَةً الی عُنُقِکَ وَلا تَبْسُطْها کُلَّ الْبَسْطِ فَتَقْعُدَ مَلوماً مَحْسوراً» (سوره اسراء، آیه 29).

و آن اینکه زنده بمانم، و اگر زنده بمانم خرج دارم و حوائجی دارم. ای نادانها! شما از این نکته غافلید که نفس انسان اگر به مقدار کافی وسیله زندگی نداشته باشد در اطاعت حق کندی و کوتاهی می کند و نشاط و نیروی خود را در راه حق از دست می دهد، و همین قدر که به قدر کافی وسیله فراهم شد آرام می گیرد.».

«و اما ابوذر، وی چند شتر و چند گوسفند داشت که از شیر آنها استفاده می کرد و احیانا اگر میلی در خود به خوردن گوشت می دید یا مهمانی برایش می رسید یا دیگران را محتاج می دید، از گوشت آنها استفاده می کرد و اگر می خواست به دیگران بدهد، برای خودش نیز برابر دیگران سهمی منظور می کرد.

«چه کسی از اینها زاهدتر بود؟ پیغمبر درباره آنان چیزها گفت که همه می دانید.

هیچ گاه این اشخاص تمام دارایی خود را به نام زهد و تقوا از دست ندادند و از این راهی که شما امروز پیشنهاد می کنید که مردم از هرچه دارند صرف نظر کنند و خود و عائله خود را در سختی بگذارند نرفتند.

«من به شما رسما این حدیث را که پدرم از پدر و اجدادش از رسول خدا نقل کرده اند اخطار می کنم، رسول خدا فرمود:

«عجیب ترین چیزها حالی است که مؤمن پیدا می کند، که اگر بدنش با مقراض قطعه قطعه بشود برایش خیر و سعادت خواهد بود، و اگر هم مُلک شرق و غرب به او داده شود باز برایش خیر و سعادت است.»

«خیرِ مؤمن در گرو این نیست که حتما فقیر و تهیدست باشد؛ خیر مؤمن

ناشی از روح ایمان و عقیده اوست، زیرا در هر حالی از فقر و تهیدستی یا ثروت و بی نیازی واقع شود، می داند در این حال وظیفه ای دارد و آن وظیفه را به خوبی انجام می دهد. این است که عجیب ترین چیزها حالتی است که مؤمن به خود می گیرد، که همه پیشامدها و سختی و سستی ها برایش خیر و سعادت می شود.

«نمی دانم همین مقدار که امروز برای شما گفتم کافی است یا بر آن بیفزایم؟.

«هیچ می دانید که در صدر اسلام، آن هنگام که عده مسلمانان کم بود، قانون جهاد این بود که یک نفر مسلمان در برابر ده نفر کافر ایستادگی کند، و اگر ایستادگی نمی کرد گناه و جرم و تخلف محسوب می شد، ولی بعد که امکانات بیشتری پیدا شد، خداوند به لطف و رحمت خود تخفیف بزرگی داد و این قانون را به این نحو تغییر داد که هر فرد مسلمان موظف است که فقط در برابر دو کافر ایستادگی کند نه بیشتر.

«از شما مطلبی راجع به قانون قضا و محاکم قضائی اسلامی سؤال می کنم: فرض کنید یکی از شما در محکمه هست و موضوع نفقه زن او در بین است، و قاضی حکم می کند که نفقه زنت را باید بدهی. در اینجا چه می کند؟ آیا عذر می آورد که بنده زاهد هستم و از متاع دنیا اعراض کرده ام؟ ! آیا این عذر موجه است؟ ! آیا به عقیده شما حکم قاضی به اینکه باید خرج زنت را بدهی، مطابق حق و عدالت است یا آنکه ظلم و جور است؟ اگر بگویید این حکم ظلم و ناحق است، یک دروغ واضح گفته اید و به همه

اهل اسلام با این تهمت ناروا جور و ستم کرده اید، و اگر بگویید حکم قاضی صحیح است، پس عذر شما باطل است و قبول دارید که طریقه و روش شما باطل است.

«مطلب دیگر: مواردی هست که مسلمان در آن موارد یک سلسله انفاقهای واجب یا غیرواجب انجام می دهد، مثلا زکات یا کفّاره می دهد. حالا اگر فرض کنیم معنای زهد اعراض از زندگی و مایحتاجهای زندگی است، و فرض کنیم همه مردم مطابق دلخواه شما «زاهد» شدند و از زندگی و مایحتاج آن روگرداندند، پس تکلیف کفّارات و صدقات واجبه چه می شود؟ تکلیف زکاتهای واجب- که به طلا و نقره و گوسفند و شتر و گاو و خرما و کشمش و غیره تعلق گیرد- چه می شود؟ مگر نه این است که این صدقات فرض شده که تهیدستان زندگی بهتری پیدا کنند و از مواهب زندگی بهره مند شوند! این خود می رساند که هدف دین و مقصود از این مقررات رسیدن به مواهب زندگی و بهره مند شدن از آن است. و اگر مقصود و هدف دین فقیر بودن بود و حد اعلای تربیت دینی این بود که بشر از متاع این جهان اعراض کند و در فقر و مسکنت و بیچارگی زندگی کند، پس فقرا به آن هدف عالی رسیده اند و نمی بایست به آنان چیزی داد تا از حال خوش و سعادتمندانه خود خارج نشوند و آنان نیز چون غرق در سعادتند نباید بپذیرند.

«اساسا اگر حقیقت این است که شما می گویید، شایسته نیست که کسی مالی را در کف نگاه دارد، باید هرچه به دستش می رسد همه را ببخشد، و دیگر محلی برای زکات

باقی نمی ماند.

«پس معلوم شد که شما بسیار طریقه زشت و خطرناکی را پیش گرفته اید و به سوی بد مسلکی مردم را دعوت می کنید. راهی که می روید و مردم دیگر را هم به آن می خوانید، ناشی از جهالت به قرآن و اطلاع نداشتن از قرآن و از سنت پیغمبر و از احادیث پیغمبر است. اینها احادیثی نیست که قابل تشکیک باشد، احادیثی است که قرآن به صحت آنها گواهی می دهد. ولی شما احادیث معتبر پیغمبر را اگر با روش شما درست در نیاید رد می کنید، و این خود نادانی دیگری است. شما در معانی آیات قرآن و نکته های لطیف و شگفت انگیزی که از آن استفاده می شود تدبر نمی کنید. فرق بین ناسخ و منسوخ و محکم و متشابه را نمی دانید، امر و نهی را تشخیص نمی دهید.

«جواب مرا راجع به قصه سلیمان بن داود بدهید که، از خداوند مُلکی را مسألت کرد که برای کسی بالاتر از آن میسر نباشد.(1) خداوند هم چنان ملکی به او داد. البته سلیمان جز حق نمی خواست. نه خداوند در قرآن و نه هیچ فرد مؤمنی این را بر سلیمان عیب نگرفت که چرا چنین ملکی را در دنیا خواسته. همچنین است داود پیغمبر که قبل از سلیمان بود. و همچنین است داستان یوسف که به پادشاه رسما می گوید: «خزانه داری را به من بده که من، هم امینم و هم دانای کار.»(2) بعد کارش به جایی رسید که امور کشورداری مصر تا حدود یمن به او سپرده شد، و از اطراف و اکناف- در اثر قحطی که پیش آمد- می آمدند و آذوقه می خریدند و برمی گشتند. و البته نه یوسف میل

1- - «وَ هَبْ لی مُلْکاً لایَنْبَغی لِاحَدٍ مِنْ بَعْدی» (سوره ص، آیه 35).
2- - «قالَ اجْعَلْنی عَلی خَزائِنِ الْأَرْضِ انّی حَفیظٌ عَلیمٌ» (سوره یوسف، آیه 55).

به عمل ناحق کرد و نه خداوند در قرآن این کار را بر یوسف عیب گرفت. همچنین است قصه ذوالقرنین که بنده ای بود که خدا را دوست می داشت و خدا نیز او را دوست می داشت. اسباب جهان دراختیارش قرار گرفت و مالک مشرق و مغرب جهان شد.

«ای گروه! از این راه ناصواب دست بردارید و خود را به آداب واقعی اسلام متأدب کنید. از آنچه خدا امر و نهی کرده تجاوز نکنید و از پیش خود دستور نتراشید. در مسائلی که نمی دانید مداخله نکنید. علم آن مسائل را از اهلش بخواهید. در صدد باشید که ناسخ را از منسوخ و محکم را از متشابه و حلال را از حرام بازشناسید. این برای شما بهتر و آسانتر و از نادانی دورتر است. جهالت را رها کنید که طرفدار جهالت زیاد است، به خلاف دانش که طرفداران کمی دارد. خداوند فرمود بالاتر از هر صاحب دانشی دانشمندی است.»(1)

لحظه ی توسل و شفای جاوید

داستان - 40

منبع: کرامات الرضویه، ص 79

حضرت آقای حاج شیخ علی اکبر مروج الاسلام نقل فرمود که شخصی به نام محمدرضا که خود حقیر و جماعت بسیاری مدتها او را بحال کوری دیده بودیم و چون بواسطه کوری شغلی نداشت و به فقر و ناداری گرفتار بود.

دختری داشت روزها دست پدر را می گرفت و راه می برد و بعضی اشخاص ترحّما چیزی باو می دادند و امرار معاش می نمود تا نظر لطف و مرحمت حضرت ابی الحسن الرضا (ع) شامل حالش شده شفا یافت و حال تقریبا ده سال می شود او را بینا می بینیم و خودش شرح حالش را نقل کرد:

1- - تحف العقول، صفحه 348- 354، و کافی، جلد 5، باب المعیشه، صفحه 65- 71.

وقتی بدرد چشم مبتلا شدم و به دکتر چشم مراجعه کردم بهبودی حاصل نشد تا اینکه کور شدم و چیزی را نمی دیدم و این کوری من هفت سال طول کشید و دخترم دستم را می گرفت و عبور می داد تا یکروز در بست بالا خیابان دخترم مرا می گذرانید مردی به من رسید و گفت هرگاه این دختر را بعنوان خدمتکاری به من بدهی من می خواهم جوابش را نگفته گذشتم لکن سخن او بسیار بر دل من اثر کرد. و محزون شدم همانجا توجه کردم به حضرت رضا (ع) و عرض کردم یا مرگ یا شفا زیرا زندگانی بر من خیلی ناگوار است .

پس همان قسمی که دخترم دستم را گرفته بود با دل شکسته به صحن عتیق وارد شدم . ناگاه ملتفت شدم که اندکی گنبد مطهر را می بینم تعجب کردم آمدم بگوشه ای نشستم و شروع به گریه کردم و چون چند دقیقه گذشت ملتفت شدم که من همه چیز و همه جا را می بینم پس برخاستم دختر خواست دست مرا بگیرد گفتم من همه جا را می بینم و احتیاجی به دست گیری من نیست حضرت رضا (ع) مرا شفا داده دختر باور نکرد لذا شروع بدویدن کردم آنگاه با دختر از صحن مطهر بیرون آمدیم .(1)

لطف الهی

داستان -345

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص8

(مرحوم امین) در شرح احوال خود در دوران تحصیل و تدریس در نجف اشرف حکایت کرده است:

در عراق سه سال قحطی و گرانی به وجود آمد و هم زمان با آن در لبنان

1- - کرامات الرضویه

(جبل عامل) هم قحطی شده بود و در سال فقط پنج لیره عثمانی برای ما که آن موقع هفت سر عائله بودیم می آمد و به جائی نمی رسید .

از هیچ جای دیگری هم چیزی به ما نمی رسید و من خودم را به متوسّل شدن به این و آن عادت نداده بودم .

پس در سال اول قسمتی از لوازم منزل را که می شد از آن دست کشیده فروختم و در مخارج قناعت به کم و اکتفاء به اغذیه نا مناسب را در پیش گرفتیم .

سال اوّل با قحطی و گرانی روز افزون در عراق و لبنان گذشت و ما هم چنان به درس و بحث مشغول بودیم و از مراجعه واستمداد از این و آن روی گردان بودیم و به گرانی و کمبود اعتنائی نمی کردیم . مثل این که وضع عادّی است .

در سال دوّم ، قسمتی از کتاب هائی را که ممکن بود بفروشیم فروختیم وآن سال را گذراندیم .

در سال سوّم ، زیور آلات خانواده را فروختیم.

سال چهارم آمد در حالی که ما هیچ چیز برای فروختن و امرار معاش نداشتیم و قحطی و گرانی نیز هم چنان ادامه داشت ما هم بدون اعتناء به آن وضع به مطالعات و درس و بحث خود مشغول بودیم .

خدا نیز ما را به حال خودمان رها نکرد و به فضل جاری و همیشگی اش ما را متنعّم ساخت ، یک روز عصر که در منزل مشغول

مطالعه بودم با صدای در برخاستم و در را باز کردم

، دیدم (شیخ عبداللطیف العاملی الحداثی) رحمهُ الله است، نامه ای به من داد .

آن نامه از مردی بنام (شیخ محمد سلامه عاملی) بود . در آن نامه نوشته بود که:

(حاج حسین مقدار ده لیره یا بیشتر ، لیره طلای عثمانی به من داده است تا آن را برای شما بفرستم..) ومن نه حاج حسین را می شناختم و نه تا آن وقت از شیخ محمد سلامه چنین سابقه ای دیده بودم . دانستم که این قضیه کار خدا است ... (1)

لطف الهی و عنایت مهدوی علیه السلام

داستان - 179

منبع: تشرف یافتگان

تشرف هدایتگر

ناب حجه الاسلام محمد علی شاه آبادی از یکی از بزرگان حوزه نقل کرد:

در اواخر قرن پنجم هجری مردی از طایفه عامه به نام حسین عراقی در دمشق زندگی می کرد. او جوانی بسیار زیبا و سخت مورد توجه زنان بود و از این جهت روزگار را به بطالت می گذراند و در راه رفتارهای فاسدش، از هیچ کوششی فروگذاری نمی نمود. عادتش بر این منوال بود که روزهای جمعه به همراه سایر دوستانش برای خوشگذرانی به بیرون از شهر دمشق رفته و تا پاسی از شب به فساد و تباهی مشغول بود.

در یکی از همان روزها، او به هنگام خروج از شهر، ناگهان از بطالت ایام و بی فایدگی رفتارهایش سخت احساس غم می کند. او خود می گفت: آنچنان در افکار خویش غوطه ور بودم، که در آن روز نه تنها از هر خوشگذرانی دروی کردم، بلکه حتی از جمع دوستانم نیز غافل و آنان را به فراموشی سپردم.فشار این حالت روانی و افکار مغشوش طاقت را

1- - اعيان الشيعه، ج10، ص357.

از من ربود. پس به ناچار قبل از ظهر همان روز جمعه از دوستانم جدا و خود را به شهر رساندم، با خود فکر کردم که بهتر است برای اولین بار در نماز جمعه شهر حضور یابم، شاید تسکین یابم!

اتفاقا سخنان آن روز خطیب سنی مذهب نماز جمعه شهر دمشق پیرامون حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف بود. پس از پایان سخنانش، لحظه ای در ذهنم خطور کرد که: آیا می شود من نیز او را دیده و با او معاشرت کنم؟

برخود نهیب زدم که چگونه با این سوابق و خوشگذرانی ها، توقعی به این بزرگی دارم. در همین لحظه ناگاه دیدم مردی فوق العاده جذاب دستی بر شانه ام گذارده و فرمود: به سوی خانه بشتاب.

بدون اختیار از جای برخاسته و به راه افتادم. آن مرد ابتدا از پی من می آمد، ولی در نهایت، این من بودم که به دنبال او می دویدم! پس از دقایقی به خانه ای رسیدیم. او به محض ورود، به نماز ایستاد، من نیز به او اقتدا کرده و نماز گذاردم.

پس از اتمام نماز چنان با او محشور شدم، که حتی برای لحظه ای فراقش بر من سخت می گذشت. توسط او به مذاهب حق شیعه اثنی عشری گرویدم و پس از یکی دو روز دریافتم که او همان مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف است. او همچنان با من بود و من نیز بر گرداگرد وجودش پروانه وار می سوختم.

یک هفته در کنارش بودم، جمعه ای دیگر که فرا رسید، فرمود: من باید بروم!

با ناراحتی

ص: 1494

گفتم: من نیز با شما می آیم، من طاقت دوری شما را ندارم. فرمود: وظیفه ام این است که بروم، ولی شما نباید با من بیایید، از ابتدای دوران غیبت تاکنون، با هیچ کس به اندازه یک هفته همراه نبوده ام.

لُطفِ با لُطف

داستان - 108

منبع: بدرقه ی یار، ص 27

السخی قریب من الله؛ قریب من الجنه؛ قریب من الناس؛ بعید من النار. (1)

با سخاوت به خداوند متعال، بهشت و مردم نزدیک و از آتش بدور است.

«امام رضا علیه السلام»

امام رضا علیه السلام در مجلسی پرسش های مردم را در زمینه ی مسائل دینی پاسخ می داد که ناگهان مردی وارد شد و بعد از سلام، گفت: «ای فرزند رسول خدا! من از دوستداران شما و خاندانتان هستم؛ از سفر حج بر می گردم. به جهت از دست رفتن دارایی ام، هزینه ی رسیدن به منزل ندارم؛ اگر لطف شما شامل من شود، سوی خانواده ام رفته و به محض رسیدن، به همان مقدار از جانب شما صدقه می دهم.»

امام رضا علیه السلام ضمن دعوت او به نشستن، خواستار رحمت الهی برای او شد و سپس به پاسخ به سؤالهای مردم پرداخت. پس از جلسه ی پرسش و پاسخ، حضرت با کسب اجازه از چند نفر از یاران خویش که در مجلس باقی مانده بودند، وارد اتاقی شد و از پشت در، آن مرد را خواست و از بالای در دویست اشرفی به او عطا فرمود و از او خواست تا این پول را صرف زندگی اش کند و از صدقه دادن از طرف امام خودداری کرده و قبل از اینکه حضرت او را مشاهده کند، از آنجا بیرون رود.

سلیمان جعفری که ناظر

ص: 1495

1- - عيون اخبار الرضا، ج 2، ص 12.

جریان بود، از امام علیه السلام پرسید: «جانم فدای شما؛ با اینکه مبلغ زیادی هدیه دادید، چرا روی مبارک خود را از او پوشاندید؟ !»

امام رضا علیه السلام فرمود:

«از آن ترسیدم که به جهت برآورده کردن نیازش، شرمنده شود و او را در آن حال ببینم؛ مگر رسول اکرم صلی الله علیه و آله نفرمود: " نیکی را در خفا و پنهانی انجام دادن برابر با به جا آوردن هفتاد حج است ".»(1)

لطف لطیف مهدوی علیه السلام

داستان - 220

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

در زمان حاج شیخ عبدالکریم حائری (رحمه الله) وقتی شهریه طلاّب نرسیده بود، آنهایی که از نظر معیشتی وضعیت خوبی نداشتند، کم کم از حوزه متفرّق می شدند. این مسأله باعث ناراحتی و نگرانی همه شده بود.

لذا به حضرت حجّت «ارواحنا فداه» متوسّل شدم و از آن حضرت برای رفع این مشکل استمداد نمودم. در مدرسه فیضیه خوابیده بودم که در عالم رؤیا شخصی به من گفت: «قرار است شما در منزل فلان آقا، خدمت حضرت صاحب الزمان (علیه السلام) مشرّف شوید».

بعد، خبر آوردند که تشریف فرمایی حضرت به منزل آن فرد به تأخیر افتاده است، ولی صدایی را شنیدم که فرمود: «سید محمد رضا! به حاج میرزا مهدی(2)

بگو که به آقا شیخ عبدالکریم بگوید از گریه های امام زمان (علیه السلام)، وجوهات متوجّه قم شد».

وقتی از خواب بیدار شدم، پیش حاج میرزا مهدی رفتم و خوابم را برای ایشان تعریف کردم. نکته ای در این خواب برایم سؤال برانگیز بود که چرا به حاج شیخ عبدالکریم تعبیر به «آقا شیخ عبدالکریم» کرده بودند؛ با اینکه ایشان به

1- - بحار الانوار، ج 49، ص 101 و منتهی الامال، ج 2، ص 291 و سفینه البحار، ج 1، ص 418.
2- - ابو الزوجه حضرت آیه الله العظمی گلپایگانی(رحمه الله).

مکّه مشرف شده بودند، ولی «حاج میرزا مهدی» را حاجی نامیدند؟!

وقتی خدمت حاج شیخ رسیدیم، فرمودند: رؤیای شما از رؤیاهای صادقه است. فردی از تجّار مشهد پیدا شده و قرار است هر ماه دو هزار تومان بفرستد، امّا این که حضرت به من تعبیر «آقا شیخ» کرده اند با این که به مکّه مشرّف شده ام، به خاطر این است که من حجّی را که انجام داده ام، نیابتی بوده است.(1)

لطف مهدوی علیه السلام در آسمان

داستان - 216

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

عنایتی را که حضرت ولی عصر (علیه السلام) در سفر پر برکت حج به آیه اللّه سیّد محمّد مهدی لنگرودی و همسفرانشان نموده است خود ایشان در مصاحبه ای با واحد ارشاد امور فرهنگی مسجد مقدّس جمکران چنین نقل می کند:

اوّلین سفری که حدود سی سال پیش به خانه خدا مشرّف شدم، توأم با اتّفاقات و گرفتاری های زیادی بود. قبل از این که قصد رفتن به حج را داشته باشم، خواب دیدم که در مکّه هستم؛ تمام صحنه ها و جاهایی را که بعداً در بیداری زیارت کردم، در عالم رؤیا دیدم. در پی این رؤیا اقدامات لازم را انجام و مدارک خود را در تهران به اداره مربوط تحویل دادم. بعد از مدّتی به تهران رفتم در آن جا به من گفتند: عکس هایتان مفقود شده و مدارک شما ناقص است. بنابر این امسال نمی توانید به حج بروید چون مهلت مقرر تمام شده است.

پرسیدم: من در نگهداری مدارک کوتاهی کرده ام یا شما؟!

گفتند: کوتاهی از هر طرف که باشد، شما نمی توانید امسال به مکّه بروید.

1- - دفتر ثبت کرامات مسجد مقدس جمکران، شماره 242، مورخه 5/12/1377.

ز آن جایی که خواب دیده بودم، سعی کردم هر طور شده آنها را راضی کنم تا پرونده مجددی برایم تشکیل دهند. لذا به واسطه هایی که می شناختم و دارای نفوذ بودند، مراجعه کردم؛ از جمله مرحوم آقای فلسفی و امیرالحاج آن سال که فردی بود به نام نجفی شهرستانی، ولی همه در جواب می گفتند که امسال دیگر نمی شود و باید سال آینده مشرف شوید. از جواب ها و راهنمایی ها متقاعد نمی شدم و می گفتم: کوتاهی از خود آنها بوده است. باید خودشان هم جبران کنند.

به همین دلیل هرچند روز یک بار به همان اداره ای که تقاضا داده بودم، می رفتم و اصرار می کردم که حتماً باید امسال به حج بروم، ولی جواب همچنان منفی بود. آن قدر رفتم و آمدم تا این که یک روز شخصی که متصدی کار ما بود و گویا سرهنگ هم بود، عصبانی شد و گفت: سیّد! این قدر نیا این جا، و گرنه دستور می دهم بیرونت کنند.

گفتم: لازم نیست! خودم می روم، امّا این را بدانید که شما مقصّر هستید و من عکس ها را گم نکرده ام. کوتاهی از شما بود و خودتان هم باید درستش کنید.

دست بردار نبودم؛ هرچند روز یک بار به آن جا می رفتم و مرتّب بین تهران و قم در رفت و آمد بودم تا این که در یکی از روزها که به آن اداره مراجعه کرده بودم، سرهنگ خیلی عصبانی شد و دستور داد تا دو - سه نفر از مأموران بیایند و مرا بیرون کنند. در حالی

که اشک در چشمانم حلقه زده بود و بغض راه گلویم را گرفته بود، اتاق را ترک کردم و گفتم: امیدوارم که خیر نبینی!

سرهنگ گفت: من خیر نبینم؟

گفتم: بله! حالا خواهی دید.

خسته و ناراحت به قم برگشتم و آن شب نخوابیدم. در حال سجده، گریه و زاری می کردم و می گفتم: خدایا! تو خودت می دانی که تقصیر از من نبوده است. هر طوری که شده به این ها بفهمان!

صبح شد. داشتم خودم را برای رفتن به تهران آماده می کردم که مادرم گفت: نرو جانم، بی فایده است. خودت را اذیّت نکن!

گفتم: مادر! به دلم برات شده است که خدا امروز نظری به من می کند.

وقتی به تهران رسیدم و به اداره مربوط مراجعه کردم، یکی از کارمندها به من گفت: شما آقا سیّدی هستید که دیروز آمده بودید و جناب سرهنگ به شما جسارت کرد؟

گفتم: بله، خودم هستم. چه شده است؟

گفت: سرهنگ از اوّل صبح منتظر شما است و گفته است که هر وقت آمدید، شما را پیش او ببریم.

با خودم گفتم: خدایا! با من چه کار دارد؟

وقتی سرهنگ مرا دید، گفت: سیّد! آخر کار خودت را کردی؟

من بین خوف و رجاء، فکری کردم که چه خواهد شد؟ که او تعارف کرد و گفت: بنشین! الآن می گویم عکاس بیاید و پرونده ات را تکمیل می کنم. ان شاءاللّه کار شما درست می شود.

گفتم: حالا که می گویی درست می کنی، من دیگر نمی خواهم.

پرسید: چرا نمی خواهی؟

ص: 1499

در جواب گفتم: تاعلّتش را نگویی، حاضر نمی شوم. باید بگویی چطور شد که برخورد امروز شما مثل روزهای گذشته نیست؟ تا حالا می گفتی نمی شود، هرچه اصرار می کردم قبول نمی کردی و حتّی دستور دادی مرا بیرون کنند، امّا حالا چه شده است که نظرتان عوض شده است؟ !

- سیّد ! حالا ما قبول کردیم.

- نخیر، تا دلیلش را نگویی، قبول نمی کنم.

سرهنگ وقتی اصرار مرا دید، گفت: قضیّه از این قرار است که وقتی دیروز آن رفتار را با شما کردم و شما با چشمان اشک آلود از این جا رفتید، نیمه های شب مبتلا به دل درد شدم. هرچه نبات داغ و نعناع داغ آوردند، اثر نکرد. هر لحظه دردم شدیدتر می شد. عاقبت دکتر آوردند، حتی در چند نوبت، چند دکتر بالای سرم آمد. هرچه آمپول مسکّن تزریق کردند، سودی نداشت.

بالاخره همسرم گفت: این درد یک درد عادی نیست. تو حتماً کسی را اذیّت کردی و باعث ناراحتی کسی شده ای.

در حالی که می نالیدم، گفتم: نخیر. من کاری نکرده ام، آخر چرا باید کسی را اذیت کنم. امّا ناگهان به یاد شما افتادم و قضیّه را تعریف کردم. همسرم گفت: هرچه هست، همان است. حالا قصد کن و با خدا عهد ببند که هر طور شده کار او را درست کنی. و ادامه داد: از صمیم قلب تصمیم بگیر، ببین چه می شود !

سرهنگ گفت که من همان وقت قصد کردم کار شما را درست کنم. همین که نیّت کردم، مثل این که روی آتش آب ریخته باشند؛ بلافاصله

دل دردم خوب شد. فهمیدم هرچه هست از طرف شماست. بعد از کمی مکث پرسید: حالا بگو ببینم، مگر تو چه کار کرده بودی؟

گفتم: بعد از این که با آن حال از شما جدا شدم، به خانه رفتم و آن شب وقتی شما خواب بودید، تا صبح، ناله می کردم.

گفت: نه سیّد جان! ما هم خواب نبودیم. تا ساعت یک نیمه شب ناله می کردیم.

گفتم: امّا شما به خاطر یک چیز و من به خاطر چیزی دیگر!

سرهنگ دستور داد عکس مرا گرفتند و پرونده ام را کامل کردند.

خودم را آماده می کردم تا موسم حج فرا برسد و طبق نوبت مشخص شده مشرّف شوم. وقتی برای پرواز به فرودگاه تهران رفتیم، متوجه شدیم هواپیمایی که قرار بود ما را ببرد، چهار موتور دارد که دو موتور آن از اول خراب بود و دو موتور دیگرش هم، همان روز نقص فنّی پیدا کرده است. اعلام کردند که به علّت نقص فنّی، سفرمان به فردا موکول شده است.

روز بعد که آمدیم، هواپیما هنوز در دست تعمیر بود. سفرمان دو - سه روز به تأخیر افتاد. روز چهارم یا پنجم که می خواستیم به فرودگاه برویم، پدر همسرم، مرحوم آیه اللّه شهرستانی گفت:

این بار که می روی، دیگر نباید برگردی. من هم سفارش می کنم که نهارتان را بیاورند فرودگاه که ان شاءاللّه رفتنی باشید!

نهار را داخل فرودگاه خوردیم. ساعت یک بعد از ظهر بود که هواپیما درست شد و ما سوار شدیم. من کنار شیشه نشسته بودم. وقتی هواپیما پرواز کرد، کمی

که بالا رفت و اوج گرفت، احساس کردیم که یک مرتبه به طرف پائین کشیده می شویم.

گفتند که چیزی نیست؛ چاه هوایی است، ولی بعد متوجه شدیم که همین طور داریم به طرف پایین می رویم. وحشت کردیم. مردم سراسیمه فریاد می زدند. ما داشتیم سقوط می کردیم.

وقتی از شیشه بیرون را نگاه می کردم، می دیدم که لحظه به لحظه فاصله ما با زمین کمتر می شود و مناظری که از بالا به هیچ وجه دیده نمی شد، کاملا قابل رؤیت بود. حتّی خانه ها به صورت واضح دیده می شد.

تنها روحانی هواپیما من بودم. مسافرین رو به من کردند و گفتند: سیّد چه کنیم؟

گفتم: به ولی اللّه الاعظم، حضرت حجه ابن الحسن العسکری توجه کنید! اگر بنا باشد ما نجات پیدا کنیم، آقا ما را نجات می دهد و اگر هم مصلحت نباشد، شهادتین را بگویید و ان شاءاللّه شهید هستیم!

گفتند: چطور متوسل شویم و چه بگوییم؟

- بگویید یا أبا صالح المهدی ادرکنی!

همه مسافرین یک صدا ناله زدند «یا ابا صالح المهدی ادرکنی»؛ به طوری که صدای مهیبی فضا را پر کرد. همین که ناله ها بلند شد، مهماندار هواپیما که روسی حرف می زد از کابین مخصوص بیرون آمد و اشاره کرد که چه خبر است؟

زمان به سرعت می گذشت و فاصله ما با زمین کمتر می شد. یک دفعه دیدیم در حالی که چند متر بیش تر نمانده بود تا با زمین برخورد کنیم، هواپیما آرام آرام به طرف بالا رفت و حالت عادی پیدا کرد.

وقتی هواپیما به سلامت در فرودگاه جده نشست، همان فرد روسی که از صدای «یا أبا صالح المهدی ادرکنی» تعجب کرده بود، جلو آمد و باز هم شروع کرد با ما به زبان روسی حرف زدن. از جمعیت حاضر پرسیدم: کسی هست که زبان روسی بداند؟

شخصی که دکتر بود، آمد و با او شروع به حرف زدن کرد. دکتر گفت: او می گوید که شما چه کسی راصدا می زدید؟ خدا راصدا زدید یا پسر خدا را؟

گفتم: به او بگو نه خدا را صدا زدیم و نه پسر خدا را، بلکه ما امام خودمان را خواستیم که به قدرت پروردگار خیلی کارها می کند.

پرسیدم: مگر حالا چه شده است؟

دکتر گفت: او می گوید لحظه ای که هواپیما در حال سقوط بود با ناامیدی کامل دستمان را به طرف دکمه مربوط به جلیقه های نجات بردیم تا شاید مسافرین آنها را بپوشند و نجات پیدا کنند، امّا آن کلید هم قفل شده بود و کار نمی کرد. دیگر آماده مرگ می شدیم که ناگاه متوجه شدیم هواپیما سیر صعودی گرفته و بالا می رود. تعجب و حیرت سر تا سر وجودمان را گرفته بود. بعد هم وقتی که مهندسین را با بی سیم مطلع کردیم و آنها خودشان را با هواپیمای دیگری به این جا رساندند، انگشت حیرت به دهان گرفتند و گفتند که چه کسی بین زمین و آسمان در یک فاصله بسیار کوتاه، قطعاتی را از دو موتوری که خراب بود، برداشت و حتی بعضی از پیچ ها که به هم نمی خورد را ساییده و

جابه جا کرده و اِشکال را بر طرف نموده است؟(1)

داستان - 219

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

حجه الاسلام و المسلمین شیخ مهدی حائری تهرانی در مصاحبه ای با واحد ارشاد و امور فرهنگی مسجد مقدس جمکران عنایتی که از امام زمان (علیه السلام) در سفر مشهد مقدس به ایشان و همراهانشان شده است را چنین نقل می کند:

28 اسفندماه 1375 همراه بعضی از دوستان اهل علم و مدّاح تهرانی و عدّه ای از مسؤولین کشور با هواپیما عازم مشهد مقدّس بودیم.

وقتی هواپیما به فرودگاه مشهد رسید، داشتیم برای پیاده شدن آماده می شدیم که گفتند هواپیما دچار نقص فنی شده و نمی تواند در باند فرودگاه بنشیند. حدود یک ساعت هواپیما در آسمان مشهد سرگردان بود که در نهایت مجبور شدیم به تهران برگردیم. همه سرنشینان نگران بودند. خلبان و خدمه هواپیما علت را نمی گفتند، ولی وقتی یکی از مسؤولین به طور خصوصی از خلبان پرسید، گفت که هنگام فرود، چرخ های هواپیما باز نشد و هرچه سعی کردند، نتیجه ای نداد. همچنین گفت که دستور داده اند تا آتش نشانی آماده باشد. چون احتمال سقوط و آتش گرفتن هواپیما می رود.

همین که به نزدیکی های فرودگاه تهران رسیدیم، اعلام کردند: ما به هیچ وجه نتوانستیم چرخ های هواپیما را باز کنیم و امکان نشستن به صورت عادی وجود ندارد و باید آماده سقوط باشیم. اگر کسی دندان مصنوعی دارد، بیرون بیاورد؛ همه کفش هایشان را درآورند و هرکس عینک دارد، بردارد.

معلوم است که انسان در چنین موقعیتی چه حالی پیدا می کند. من هم

1- - دفتر ثبت کرامات، شماره 262، مورخه 16/11/1377.

مثل بقیّه منقلب شده بودم و در آخرین لحظات، عمّامه ام را برداشتم و گفتم: آقایان اگر آخرین لحظه زندگیمان است، بهتر است به امام زمان حجه بن الحسن (علیه السلام) متوسّل شویم!

همه منقلب بودیم. دستم را روی سرم گذاشتم و گفتم: همه بگویید:

«یا أبا صالح المهدی ادرکنی، یا أبا صالح المهدی أدرکنی...»

همه با حال توسلی که داشتند با صدای بلند می گفتند:

«یا أبا صالح المهدی أدرکنی.»

مشغول ذکر و در حال توسّل بودیم که ناگهان خلبان داد زد: مژده، مژده! امام زمان (علیه السلام) عنایت فرمود و چرخ ها باز شد!

یک صدا صلوات فرستادیم. هواپیما به سلامت روی زمین نشست. مطمئن بودیم تنها معجزه امام زمان (علیه السلام) بود که ما را در آن لحظات آخر نجات داد و به زائرین جدّش امام رضا (علیه السلام) توجّه فرمود.(1)

لطف نبوی صلی الله علیه و آله وسلم

داستان -357

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص14

در تاریخ آمده است که :

همیشه (سلطان محمود) (سبکتکین) مردد بود در حدیث نبوی (العلماء ورثة الانبیاء) و در حقیقت قیامت و صحت نطفه خود که آیا از سبکتکین است یا نه ؟

شبی از بازار می گذشت غلامش شمعدان طلایی در دست داشت جلو سلطان می برد ، سلطان دید طلبه ای درب مدرسه کتابی در دست دارد ، در وقت اشکال عبارتی می رفت در دکان بقالی و کتاب را باز می کرد و اشکالش را حل می کرد و بر می گشت به درب مدرسه ، سلطان دلش به حال وی سوخت ، شمع و شمعدان طلا را به وی

1- - دفتر ثبت کرامات مسجد مقدس جمکران، شماره 97، مورخه 1376.

بخشید ، همان شب جمال مبارک پیغمبر صلی الله علیه و آله را در خواب دید که فرمود :

للّه للّه یابن سبکتکین اعزک الله فی الدارین کما اعززت وارثی للّه للّه للّه . (ای پسر سبکتکین ! خداوند تو را در دنیا و عقبی عزیز گرداند چنان که وارث مرا عزیز گردانیدی . (1)

هر سه مشکل سلطان با این فرمایش پیغمبر حل شد .

لطف ویژه رضوی علیه السلام

داستان - 34

منبع: کرامات الرضویه، ص 60

مرحوم میرزا علی نقی قزوینی فرمود:

روز عید نوروزی هنگام تحویل سال من در حرم مطهر حضرت رضا (ع) مشرف بودم و معلوم است که هر سال برای وقت تحویل سال بنحوی در حرم مطهر از کثرت جمعیت جای بر مردم تنگ می شود که خوف تلف شدن است .

من در آنروز در حال سختی و تنگی مکان در پهلوی خود جوانی را دیدم که بزحمت نشسته و به من گفت هر چه می خواهی از این بزرگوار بخواه .

من چون او را جوان متجددی دیدم خیال کردم از روی استهزاء این سخن را می گوید. گویا خیال مرا فهمید، و گفت خیال نکنی که من از روی بی اعتقادی گفتم بلکه حقیقت امر چنین است زیرا که من از این بزرگوار معجزه بزرگی دیده ام .

من اصلا اهل کاشمرم و در آنجا که بودم پدرم به من کم مرحمتی می نمود لذا من بی اجازه او پای پیاده بقصد زیارت این بزرگوار به مشهد مقدس آمدم .

جائی را نمی دانستم و کسی را نمی شناختم یکسره مشرف بحرم مطهر شدم و زیارت

1- - جواهر العدديه، ميرزا حسن آل طه، ج سوم، ص 241.

نمودم . ناگاه در بین زیارت چشمم بدختری افتاد که با مادر خود بزیارت آمده بود.

چون چشمم بآن دختر افتاد منقلب و فریفته او شدم و عشق او در دلم جاگیر شد بقسمی که پریشان حال شدم سپس نزد ضریح آمدم و شروع بگریه کردم و عرض کردم ای آقا حال که من گرفتار این دختر شده ام همین دختر را از شما می خواهم .

گریه و تضرع زیادی نمودم بقسمی که بیحال شدم و چون بخود آمدم دیدم چراغهای حرم روشن شده و وقت نماز مغرب است لذا نماز خواندم و با همان پریشانی حال باز نزد ضریح مطهر آمدم و شروع بگریه و زاری کردم . و عرض کردم :

ای آقای من دست از شما بر نمی دارم تا به مطلب برسم و به همین حال گریه و زاری بودم تا وقت خلوت کردن حرم رسید و صدای جار بلند شد که ایّهاالمؤمنون (فی امان اللّه)

منهم چون دیدم حرم شریف خلوت شده و مردم رفته اند ناچار بیرون آمدم . چون به کفشداری رسیدم که کفش خود را بگیرم دیدم یک نفر در آنجا نشسته است و به غیر از کفش من کفش دیگری هم نیست .

آن نفر مرا که دید گفت نصرالله کاشمری توئی ؟

گفتم بلی !!

گفت بیا برویم که ترا خواسته اند. من با او روانه شدم ولی خیال کردم که چون من از کاشمر بدون اذن پدر خود آمده ام شاید پدرم به یک نفر از دوستان خود نوشته است که مرا پیدا کند و

به کاشمر برگرداند.

بالجمله مرا بیک خانه بسیار خوبی برد. پس از ورود مرا دلالت بحجره ای کرد. وقتی که وارد حجره شدم . شخص محترمی را در آنجا دیدم نشسته است .

مرا که دید احترام کرد و من نشستم آنگاه به من گفت میرزا نصرالله کاشمری توئی ؟ گفتم بلی .

گفت : بسیار خوب ، آنگاه به نوکر گفت : برو برادر زن مرا بگو بیاید که باو کاری دارم چون او رفت و قدری گذشت برادرزنش آمد و نشست .

سپس آن مرد به برادرزن خود گفت حقیقت مطلب این است که من امروز بعدازظهر خوابیده بودم و همشیره تو با دخترش بحرم برای زیارت رفته بودند، ناگاه در عالم خواب دیدم یک نفری درب منزل آمد و فرمود حضرت رضا (ع) تو را می خواهد.

من فورا برخواسته و رفتم و تا میان ایوان طلا رسیدم ، دیدم آن بزرگوار در ایوان روی یک قالیچه ای نشسته چون مرا دید صورت مبارک خود را بطرف من نمود و فرمود این میرزا نصرالله دختر تو را دیده و او را از من می خواهد.

حال تو دخترت را باو ترویج کن (و کسی را روانه کن که در فلان وقت شب در فلان کفشداری او بیاورد) از خواب بیدار شدم و آدم خود را فرستادم درب کفشداری تا او را پیدا کند و بیاورد و حال او را پیدا کرده و آورده اینک اینجا نشسته و اکنون تو را طلبیدم که در این باب چه رأی داری ؟

گفت جائی که امام فرموده است

من چه بگویم .

آن جوان گفت من چون این سخنان را شنیدم شروع به گریه کردم الحاصل دختر را به من تزویج کردند و من به مرحمت حضرت رضا (ع) بحاجب خود که وصل آن دختر بود رسیدم و خیالم راحت شد این است که می گویم هرچه می خواهی از این بزرگوار بخواه که حاجات از در خانه او برآورده می شود.(1)

لطفی مُتقن

داستان - 213

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

اهل نوشهر مازندران هستم که در حال حاضر ساکن تهران و کارمند اداره آموزش و پرورش می باشم. سال 1374 فرزند 21 ساله ام از ناحیه پا احساس درد شدیدی کرد. دکترها می گفتند که چیز خطرناکی نیست، بلکه نوعی احساس عضلانی است.

خرداد همان سال، دردِ پا به همه اعضایش سرایت کرد و با سردرد شدیدی همراه شد که در نهایت منجر به فلج شدن تمام بدنش گردید.

سرانجام بعد از آزمایش ها و معاینه های متعدد و سی.تی.اسکن که در بیمارستان «امام حسین (علیه السلام)» انجام شد، گفتند که داخل بدن فرزندم ضایعاتی مشاهده شده است که باید بستری شود.

مدتی در آن جا بستری بود، ولی باتوجه به شدّت و سرعت بیماری با مشورت پزشکان معالج، او را به بیمارستان «شهدای تجریش» و سپس به بیمارستان «مدرّس» منتقل کردیم. بعد از انجام آزمایش های تخصصی اعلام کردند که او سرطان مغز و استخوان دارد و بیش تر از شش ماه زنده نخواهد ماند.

نمی دانم چرا و چطور، امّا به دلم افتاد که جگر گوشه ام را به مسجد جمکران بیاورم و آوردم و برای

1- - كرامات الرضويه

شفای او به آقا امام زمان (علیه السلام) متوسّل شدم. شانزده روز در مسجد بودیم. طی این مدّت خواب دیدم که باید فرزندم را به بیمارستان برگردانم؛ حتی خودش هم خواب دیده بود که امام زمان (علیه السلام) یک قرآن به او داده و فرموده بود: «آن را بخوان و ختم کن!»

او را به بیمارستان برگرداندم. دکتر موسوی، فوق تخصص جراحی عمومی با آزمایش های مجدد تشخیص داد که غدّه ای در قسمت لگن وجود دارد که باید عمل شود. همان موقع نذر کردم که چهل هفته، شب های چهارشنبه به مسجد مقدّس جمکران بروم؛ به این امید که فرزند جوانم بهبود یابد.

عمل جراحی انجام شد، ولی با وجودی که پزشکان می گفتند عارضه با عمل جراحی برطرف شده است، امّا فرزندم همچنان فلج باقی مانده بود!

بعد از چند روز، پزشک جراح اعلام کرد که وضعیت غدّه به گونه ای است که برایشان مثل یک معمّا شده است؛ غدّه به صورت توده ای فشرده درآمده بود که این مسأله از نظر آنها غیر قابل تصوّر بود. او را به قصد توسّل به امام هشتم، علی بن موسی الرضا (علیه السلام) به مشهد مقدّس بردم. مدّت یک ماه که در جوار پاک آن حضرت بودیم، آمدن به مسجد مقدّس جمکران را در شب های چهارشنبه ترک نکردم و هر هفته از مشهد به قم می آمدم.

بعد از مدتی به تهران برگشتیم و طبق توصیه پزشک ها شیمی درمانی را شروع کردیم که این کار هم نتیجه ای نداد، امّا با عنایتی که در خواب به فرزندم شده بود،

همچنان به معجزه ای از طرف حضرت ولی عصر (علیه السلام) امیدوار بودیم و شب های چهارشنبه به مسجد مقدّس جمکران می آمدم که با تمام شدن چهل هفته، نتیجه گرفتم و فرزندم شفا گرفت! در حالی که پزشکان

از ادامه حیات فرزندم مأیوس شده بودند، ولی به لطف خدا و عنایت حضرت ولی عصر (علیه السلام) فرزندم بعد از گذشت چند سال در صحت و سلامت زندگی می کند.(1)

دکتر محسن توانانیا، پزشک دارالشفای حضرت مهدی (علیه السلام)، درباره شفای ط.م اظهار می دارد:

«بیمار مورد نظر در تاریخ 14/7/1375 در سن 21 سالگی به علّت درد شدید در ناحیه لگن و پا به بیمارستانی در تهران مراجعه کرده است. بیمار سر درد پیشرونده ای هم داشت؛ طوری که به سختی راه می رفت و مجبور به استفاده از عصا شده بود. در بررسی های انجام شده از طریق سی.تی.اسکن، توده هایی در داخل لگن مشخص شده بود که با بررسی بیش تر ثابت شد که دردهای شدید بیمار ناشی از انتشار بدخیمی از استخوان ها در سایر قسمت های بدن بوده است.

بعد از انجام جراحی نتیجه به تومور بدخیم و درگیری استخوان ها منتهی گردید که معمولا در این موارد پیشرفت بیماری چنان سریع است که حتی با بهترین اقداماتِ درمانی، طول عمر بیمار کوتاه خواهد بود؛ در حالی که در بررسی های به عمل آمده از بیمار مورد نظر که دو سال بعد، به وسیله سی.تی.اسکن انجام شد، هیچ اثری از بیماری در هیچ نقطه ای از بدن او مشاهده نشده است

دکتر ادیبی :

همان طور که خدمتتان

1- - دفتر ثبت کرامات مسجد مقدس جمکران، شماره 172، مورخه 15/4/1378.

عرض کردم، وقتی این پرونده را مطالعه می کردم با توجه به این که در تشخیص بیماری هیچ تردیدی نبود و توسط پاتولوژیست بررسی شده بود، بنابراین فکر نمی کنم هیچ تردیدی در تشخیص این بیماری وجود داشته باشد. لذا با توجه به این که آزمایش ها نشان می دهد مراکزی از قسمت های مختلف بدن بیمار باهم درگیر بوده اند، یقیناً مسأله درمانش یک پدیده طبیعی نبوده است. در مورد ایشان شفا تحقق یافته است.

لعن آدم علیه السلام بر یزید

داستان -642

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص9

وقتی که حضرت آدم علیه السلام به زمین آمد ، حضرت حوا سلام الله علیها را ندید ، ناراحت شد و به دنبال او رفت و اطراف زمین را گشت که مرورش بکربلا افتاد ، وقتی که به زمین کربلا رسید ، مریض احوال شد و سینه اش تنگ و بی جهت به زمین افتاد.

اتفاقا آن جایی که زمین خورد قتگاه حضرت سیدالشهدا علیه السلام بود و از پای حضرت آدم خون آمد . حضرت ناراحت سرش را به آسمان بلند کرد و عرض کرد :

ای خدای من مگر چه گناهی از من سرزده که این جور به بلاء گرفتار شدم ، در حالی که تمام زمین را گشتم این طور بلایی به من نرسید ولی تا پایم را به این سرزمین گذاشتم ، به این بلاها گرفتار شدم مگر این زمین چه زمینی است ؟ !

خطاب رسید : ای آدم هیچ گناهی از تو سر نزده ، لیکن این جا سرزمین کربلاست سرزمینی است که فرزندت حسین را

بدون هیچ گناهی می کشند ، و این خونی که از پای تو جاری شد به خاطر این است که با خون حسین موافقت کند و با او هم پیمان گردی .

حضرت آدم علیه السلام عرض کرد : آیا حسین پیغمبر است ؟

خطاب رسید : خیر ، ولیکن نوه پیغمبر اسلام حضرت محمد صلی الله علیه و آله وسلم است .

عرض کرد : قاتل و کشنده او کیست ؟

فرمود : قاتلش یزید است و او را لعن کن . حضرت آدم چهار مرتبه او را لعن کرد و چند قدمی که رفت به کوه عرفات رسید و حوا را پیدا کرد . (1)

لعن نبوی صلی الله علیه و آله وسلم بر قاتلین حسین علیه السلام

داستان -644

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام

حضرت صفیه دختر عبدالمطلب فرمود : من قابله حضرت امام حسین علیه السلام بود . وقتی که آن حضرت متولد شد ، حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرمود : ای عمه فرزندم را بیاور ببینم .

گفتم : یا رسول الله هنوز آن را پاکیزه نکرده ام .

حضرت فرمود : تو آن را پاکیزه کنی ؟! خدا آن را پاکیزه و مطهر خلق کرده است.

وقتی که قنداقه حضرت امام حسین علیه السلام را خدمت آن حضرت بردم ، قنداقه را در دامن گذاشت و زبان مبارک خود را در دهان حضرت امام حسین علیه السلام نهاد ، آن حضرت چنان می مکید که گویا شیر و عسل از زبان آن حضرت به دهان آقازاده می آید . بعد پیشانی و میان دو دیده او

1- - اسرار الشهاده، ص82 - منتخب طريحى، ص48 - ناسخ، ج 1، ص270.

را بوسیده و قنداقه حضرت را بمن داد.

در این هنگام صدای گریه حضرت بلند شد و سه مرتبه فرمود : خدا لعنت کند گروهی را که تو را شهید می کنند .

گفتم : پدر و مادرم فدای شما شوند ، چه کسی او را خواهد کشت ؟ !

فرمود : باقی مانده جمعی از ظالمان و ستمگران بنی امیه .(1)

لوح ارزشمند

داستان - 293

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص20

از رحلت پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم چند روزی نگذشته بود شخصی به خانه فاطمه سلام الله علیها آمد و پس از شرفیابی به حضور آن بانوی گرامی عرض کرد : (آیا رسول خدا ، صلی الله علیه و آله وسلم چیزی نزد شما یادگار گذاشته تا مرا از آن بهره مند سازی ؟)

فاطمه سلام الله علیها به یاد حدیثی از پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم افتاد و به کنیز خود فرمود :

هات تلک الجریده -(آن سفحه نوشته شده را به این جا بیاور).

کنیز به جستجو پرداخت و آن را نیافت ، و بازگشت و به فاطمه سلام الله علیها گفت :

(آن را نیافتم) فاطمه سلام الله علیها به او فرمود : و یحک اطلبیها فانها تعدل عندی حسنا وحسینا - (وای بر تو ، برو آن را پیدا کن ، که ارزش آن در نزد من همطراز ارزش حسن و حسین علیه السلام است) کنیز رفت و به جستجوی دقیق پرداخت . و سرانجام آن صفحه نوشته شده

1- - جلا العیون، ج2، ص434.

را در میان خاشاک یافت ، آن را پاک کرد و به حضور فاطمه سلام الله علیها آورد ، فاطمه سلام الله علیها نوشته آن را برای آن شخص خواند ، در آن چنین نوشته شده بود :

لیس من المؤمنین من لم یاءمن جاره بوائقه . . . - (از مؤمنان نیست آن کسی که همسایه اش از آزار او در امان نیست و کسی که ایمان به خدا و روز جزا دارد ، به همسایه اش آسیب نمی رساند و کسی که به خدا و روز قیامت اعتقاد دارد ، سخن نیک می گوید و یا سکوت می کند ، خداوند ، انسان خیرخواه ، بردبار و پاکدامن را دوست دارد و انسان بدزبان و کینه توز و بسیار سؤ ال کننده (1) را دشمن دارد ، بدان که حیاء ، از ایمان است و ایمان موجب ورود به بهشت می شود و ناسزاگویی از بی شرمی است و بی شرمی موجب ورود به (آتش دوزخ است) . (2)

م

ماجرای عجیب دانشمند یهودی

داستان - 281

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص14

در مکه هنگامی که پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم دیده به جهان گشود ، یکی از یهودیان آگاه ، در مکه نزد ، بزرگان قریش (که از سران مکه بودند) آمد، و با تعجب گفت:

آیا امشب ، در میان شما کودکی به دنیا آمده است؟

پاسخ دادند: نه .

یهودی گفت: پس او در فلسطین به دنیا آمده که نامش احمد است و از نشانه های او این که خالی به رنگ ابریشم خاکستری، در

ص: 1515

1- - منظور درخواست کمک مالی از این آن کردن است.
2- - دلائل الامامه طبری، ص1 - سفینه البحار،ج1، ص231.

بین شانه هایش قرار دارد .

قریشیان متفرق شدند و به جستجو پرداختند . دریافتند کودکی در خانه عبدالله بن عبدالمطلب به دنیا آمده است ، جریان را به دانشمند یهودی گفتند ، یهودی خود را به آن کودک رسانید ، کودک را از مادرش آمنه گرفت ، سپس بین شانه اش را دید ، ناگاه بی هوش شد .

هنگامی که به هوش آمد ، حاضران از یهودی پرسیدند:

چرا حالت دگرگون شد ؟

او در پاسخ گفت: (مقام نبوت تا روز قیامت از بنی اسرائیل بیرون رفت ، سوگند به خدا ، این کودک همان پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم است. که بنی اسرائیل را به هلاکت می رساند.

(قریشیان از این مژده شادمان شدند. یهودی به آن ها گفت): سوگند به خدا ، این نوزاد ، آن چنان به شما عظمت و آبرو می بخشد ، که عظمت شما در همه جای دنیا ، به زبان مردم می افتد.

ابوسفیان که در آن جا بود ،گفت: او به طائفه مضر (که خودش از آن طایفه بود) عظمت بخشید.(1)

مالک تعلیم یافته ی علی علیه السلام

داستان - 411

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص18

مالک اشتر که از امراء ارتش اسلام و فرمانده سپاه علی علیه السلام بود.

روزی از بازار کوفه عبور می کرد. پیراهن کرباسی در بَر و عمامه ای

از کرباس بر سر داشت . یک فرد عادی و بی ادب که او را نمی شناخت با مشاهده آن لباس کم ارزش ، مالک را حقیر و خوار شمرد و از روی اهانت پاره کلوخی را به

1- - كحل ابصر، ص27.

وی زد.

مالک اشتر این عمل موهن را نادیده گرفت و بدون خشم و ناراحتی ، راه خود را ادامه داد. بعضی که ناظر جریان بودند به آن مرد گفتند وای بر تو، آیا دانستی چه کسی را مورد اهانت قرار دادی؟

جواب داد: نه .

گفتند: این مالک اشتر دوست صمیمی علی علیه السلام است.

. مرد از شنیدن نام مالک به خود لرزید و از کرده خویش سخت پشیمان شد، نمیدانست چه کند. قدری فکر کرد، سرانجام تصمیم گرفت هر چه زودتر خود را بمالک برساند و از وی عذر بخواهد، شاید بدین وسیله عمل ناروای خویش را جبران کند و از خطر مجازات رهائی یابد. در مسیری که مالک رفته بود براه افتاد تا او را در مسجد بحال نماز یافت . صبر کرد تا نمازش تمام شد، خود را روی پاهای مالک افکند و آن ها را می بوسید.

مالک سؤ ال کرد این چه کار است که می کنی؟

جواب داد از عمل بدی که کرده ام پوزش می خواهم.

فقال: لاباءس علیک فوالله مادخلت المسجد الا لاستغفرون لک. (1) مالک با گشاده روئی و محبت به وی فرمود:

خوف و هراسی نداشته باش . به خدا قسم به مسجد نیامدم مگر آن که از پیشگاه الهی برای تو طلب آمرزش نمایم.

مالک مُلک هستی

داستان - 103

منبع: بدرقه ی یار، ص 17

إن الصلاه أحسن صوره خلقها الله.(2)

بطور یقین نماز زیباترین آفریده ی خداوندست.

«امام رضا علیه السلام»

روزی ابراهیم بن موسی برای رفع مشکل زندگی اش نزد امام رضا علیه السلام رفت و بعد از بیان حاجتش

1- - مجموعه ورام ، ج1، ص2.
2- - جامع الاحادیث الشیعه، ج49، ص50

وقت نماز شد؛ از اینرو حضرت از او خواست تا اذان نماز را بگوید.

ابراهیم به حضرت پیشنهاد کرد تا آمدن نماز گزاران، نماز را به تأخیر بیاندازد و لیکن حضرت رضا علیه السلام فرمود:

«خداوند ترا بیامرزد؛ نماز را بی جهت از اول وقت به تأخیر میانداز.»

بعد از اذان و برپایی نماز، ابراهیم به امام علیه السلام گفت: «ای فرزند رسول خدا! مدتی است نزد شما هستم و اکنون کاری برایم

پیش آمده و شما سرتان شلوغ است و همیشه نمی توانم به خدمت شما برسم.»

در اینحال امام رضا علیه السلام خاک زمین را کنار و دست مبارکش را همانجا فرو برد و کیسه ی زری درآورد و فرمود:

«اینرا بگیر؛ خداوند این را برای تو مبارک گرداند؛ آنچه را دیدی به کسی بازگو مکن.»

ابراهیم با آن کیسه ی زر کالایی به قیمت هفتاد هزار دینار خرید و از ثروتمندان آن جا شد.(1)

متقی واقعی

داستان - 87

منبع: پنجاه و سه داستان از کرامات حضرت رضا علیه السلام ، ص90

ابراهیم ساربان(2) برای انجام کاری به در خانه ی علی بن یقطین وزیر هارون رفت اما علی بن یقطین اجازه ی ورود به او نداد.

اتفاقا در همان سال علی بن یقطین برای انجام مراسم حج به مکه رفت و پس از مراجعت در مدینه به خانه ی موسی بن جعفر علیه السلام رفته اجازه ی شرفیابی خواست؛ ولی امام علیه السلام اجازه ی ورود به او نداد.

روز بعد علی بن یقطین در بین راه به آن حضرت برخورده عرض کرد:

آقای من! چه خطایی از من سر زده؟

فرمود: تو را اجازه ندادم برای اینکه

ص: 1518

1- - بحار الانوار، ج49، ص 49
2- - بحارالانوار (چاپ قدیم)، ص245.

ابراهیم ساربان را اجازه ندادی.

خدای تعالی هم سعی حج تو را نمی پذیرد مگر اینکه ابراهیم از تو خشنود شود.

گفت: مولای من! چگونه می توانم ابراهیم را از خود راضی کنم حال آنکه او در کوفه است و من در مدینه.

فرمود: شامگاه تنها و بدون همراهان به بقیع برو! در آنجا مرکبی هست بر آن سوار شو بر در خانه ی ابراهیم فرود آی.

علی چنان کرد. سوار بر آن مرکب شد سپس خود را در خانه ابراهیم دید، در را کوبید؛ ابراهیم گفت: کیست؟

گفت: علی بن یقطینم.

ساربان گفت: علی بن یقطین در خانه ی من چه می کند؟

علی گفت: بیا! که کار مهمی پیش آمده است.

علی، ابراهیم را قسم داد تا اجازه ی ورود به او دهد، اجازه داد.

وقتی وارد شد. گفت: تا تو مرا نبخشی مولایم موسی بن جعفر علیه السلام اجازه ی ورودم نمی دهد. ابراهیم گفت: خدا تو را ببخشد. علی، ابراهیم را قسم داد که روی گونه ی من باید قدم بگذاری، او نپذیرفت؛ بار دیگر قسمش داد تا قبول کرد.

چندین بار پای بر گونه ی علی گذاشت. او در زیر قدم ابراهیم می گفت: خدایا! تو شاهد باش؛ پس از آن از جای حرکت کرد. و بر آن مرکب سوار شد و در خانه ی موسی بن جعفر علیه السلام پیاده گشت؛ سپس آن حضرت به او اجازه ی ورود داد و از او گذشت.

مجاهدان واقعی

داستان -533

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص15

حاج صفر علی نیک زاد یکی از تجار متدین (نیکا) گفت :

یک روز من از آیت الله کوهستانی پرسیدم:

ص: 1519

شما چگونه به این مقام رسیدید؟

فرمود : به وسیله جهاد با نفس . سپس افزود: من در نجف در صحن حضرت امیر علیه السلام حجره ای داشتم و مشغول تحصیل علم بودم و با کمال قناعت وسادگی زندگی می کردم یک روز از جانب مادرم یک طاقه پارچه قبایی از جنس (برک) خوب به دست من رسید.

من از دیدن آن پارچه خوب و عالی احساس خوشحالی کردم ، ولی ناگهان به فکرم رسید که این قبای نو و قیمتی فردا از من عبای نو و قیمتی می خواهد روز دیگر باید نعلین مناسب آن ها تهیه واین لباسهای نو خانه نو سپس اثاثیه نو می خواهند، بالاخره فکرم به این جا رسید که هر چه زودتر این طاقه برک ، تا مرا گرفتار هوا ونفس نکرده او را از خود دور کنم صبح زود بردم به یک طلبه مستحقی دادم تا این که خیالم راحت شد . (1)

مجنون حُب علی علیه السلام

داستان - 55

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص625

سید حمیری شاعر بزرگ اهل بیت روزی سوار بر اسب در کنار کوفه ایستاد و خطاب به مردم گفت: هر کسی که یک فضیلتی از علی (علیه السلام) نقل کند که من درباره آن فضیلت شعری نگفته باشم این اسب را به آنچه با من است به او پاداش می دهم.

سپس هر یک از حاضرین شروع کردند به نقل فضایل امیرالمؤ منین (علیه السلام) و سید حمیری نیز اشعار خود را که متضمن آن فضیلت بود انشاء می کرد.

تا اینکه به ناگه مردی از ابوالوعل مرادی

1- - مردان علم در میدان عمل، ص346 .

نقل کرد و گفت: من در خدمت علی (علیه السلام) بودم که او مشغول تطهیر و وضو شد برای نماز، لذا کفش خود را از پای بیرون آورد ناگاه ماری داخل کفش آن حضرت شد پس زمانی که حضرت می خواست کفش خود را بپوشد کلاغی به سرعت از هوا فرود آمد و کفش آن حضرت را ربود و بالا برد؛ آنگاه آن را از بالا انداخت تا آن مار از کفش خارج شد.

سید حمیری تا این فضیلت را شنید آنچه را که وعده کرده بود به وی عطا کرد، آنگاه درباره آن فضیلت شعری را به نظم آورد و گفت:

الا یا قوم للعجب العجاب

لخف ابی الحسین و للحجاب

عدو من عداه الجن عبد

بعید فی المراره من صواب

کریه اللون اسود ذوبصیص

حدید الناب ازرق ذولعاب.(1)

محبت ، راه نجات

داستان - 407

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص17

علی اسکافی میگوید:

من منشی امیر بغداد بودم و مدت ها در این سمت انجام وظیفه می کردم . ناگاه اوضاعم دگرگون شد و روزگارم به تیرگی گرائید. امیر نسبت به من بد بین و متغیر شد، دستور داد زندانیم کردند و تمام اموال منقول و غیر منقولم را ضبط نمودند.

چندی در زندان ماندم و پیوسته از ذلت و خواری و یاءس و ناامیدی رنج میبردم . روزی ماءمورین زندان به من خبر دادند که اسحق بن ابراهیم طاهری رئیس شهربانی بغداد به زندان آمده و تو را احضار کرده است .

سخت نگران شدم ، بر جان خود ترسیدم ، و از زندگی دست شستم

1- - بحار الانوار، ج243، ص41، اغانی، ج7، ص15.

مرا نزد او بردند، ادای احترام نمودم . اسحق به روی من خندید و گفت:

برادرم عبدالله طاهر از خراسان نامه نوشته و درباره تو شفاعت کرده است . امیر شفاعت او را پذیرفته و دستور داده است از زندان آزاد شوی و تمام اموال و املاکت مسترد گردد. اینک می توانی به منزل بروی .

خدای را شکر کردم و از شدت شادی به گریه افتادم . همان ساعت رهسپار منزل شدم ، آن روز را در خانه ماندم و به کارهای پریشانم سر و صورتی دادم . روز بعد بحضور اسحق طاهری رفتم ، از وی تشکر کردم ، درباره اش دعای نمودم ، و گفتم من هرگز حضور امیر عبدالله طاهر شرفیاب نشده ام و سعادت زیارت و شناسائی ایشان نصیبم نگردیده است چه باعث شد که مرا مشمول عنایات خویش ساخته و از من شفاعت کرده است ؟

جواب داد: چند روز قبل نامه ای از برادرم به من رسید و در آن نوشته بود:

پیش از این ، مکاتیب امیر بغداد مشحون از لطف و دلجوئی و آمیخته به مهر و محبت بود و منشی امیر با جملات گرم و مؤدبی که در خلال نامه به کار می برد روابط حسنه ما را محکم می کرد و عواطف و الفت فیما بین را تقویت می نمود و اینک چندی است که وضع نگارش تغییر کرده و نامه ها فاقد مضامین گرم و مهرانگیز است . میگویند این

دگرگونی از آن جهت است که امیر، نویسنده خود را معزول و زندانی نموده و دیگری را به

جای وی گمارده است .

با توجه باین که منشی سابق ، شخص وظیفه شناس و خلیقی بود و در نامه نگاری ، مراتب ادب و احترام را رعایت میکرده ، دور از مروت است که در این حال او را فرو گذاریم و از وی حمایت ننمائیم . از شما میخواهم نزد امیر بروی و جرم کاتب را مشخص نمائی . اگر گناهش قابل عفو است از طرف من شفاعت کن و اگر طرد او از جهت مالی است پول مورد نظر را در حساب من بپردازی و جدا از امیر درخواست نمائی او را ببخشد و به شغل سابقش منصوب نماید.

من این رسالت را انجام دادم و پیام برادرم را بعرض رساندم. خوشبختانه شفاعتش نزد امیر مقبول افتاد و تمام درخواست های او را در مورد شما اجابت فرمود.

اسحق طاهری پس از شرح جریان ، در همان مجلس ده هزار درهم بمن داد و گفت:

این انعام امیر است که به منظور دلجوئی به شما اعطاء فرموده است .

چند روزی بیش نگذشت که شغل سابقم را نیز به من محول نمودند و به سمت منشی امیر دوباره مشغول کار شدم . آبروی رفته ام بازگشت، مشکلاتم یکی پس از دیگری حل شد، و از همه ناراحتی های طاقت فرسا و جان کاه رهائی یافتم . (1)

محدث بودن علی علیه السلام

داستان - 45

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص621

حمران بن اعین یکی از شاگردان امام باقر و امام صادق علیهم السلام است می گوید: روزی از امام باقر (علیه السلام) شنیدم که فرمود:

1- - جوامع الحکایات ، صفحه 271.

ن علیا محدثا؛ همانا علی (علیه السلام) محدث بود.(1)

او می گوید: من نزد دوستانم آمدم و به آنها گفتم خبر عجیبی برای شما آورده ام، آنها گفتند آن خبر چیست؟ حمران گفت: از اما باقر (علیه السلام) این مطلب را شنیدم دوستان او گفتند تا از آن حضرت نپرسی که چه کسی اخبار آسمانی را به علی (علیه السلام) گزارش د می دهد کاری نکرده ای.

حمران می گوید: به حضور امام باقر (علیه السلام) باز گشتم و عرض کردم: سخن شما را برای دوستان خود نقل کردم آنها گفتند: اگر نپرسی که چه کسی اخبار آسمانی را به علی (علیه السلام) می گوید کاری نکرده ای، اکنون آمده ام از شما این را بپرسم.

امام فرمود: یحدثه ملک؛ فرشته ای با او حدیث می گوید حمران عرض کرد: آیا منظورتان این است که علی (علیه السلام) پیغمبر بود؟ امام دست خود را بالا نمود (یعنی نه او پیامبر نبود) سپس فرمود: علی (علیه السلام) در این مورد مانند همدم سلیمان (آصف بن برخیا) و همدم موسی (خضر) یا مانند ذوالقرنین(2) بود (که فرشته به آنها نیز حدیث می گفت) آیا این خبر به شما نرسیده که پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: وفیکم مثله؛ او (علی) در میان شما مانند ذوالقرنین هست.(3)

محرمان اسرار الهی

داستان -521

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص7

حضرت آیت الله العظمی شیخ محمد علی اراکی از مرحوم عالم عامل آقا نورالدین عراقی نقل فرمود :

آقای حاج غلامعلی کریمی که از تجار و شخص معتمدی بود، برای من نقل کرد وگفت:

یکی از اوقاتی که

1- - محدث یعنی خداوند اخبار آسمانی را به وسیله فرشته یا صدا به او می رساند.
2- - در بعضی روایات آمده: که علی (علیه السلام) روزی مقام و اوصاف ذوالقرنین را برای اصحاب خود ذکر کرد و سپس فرمود: در میان شما نیز مانند او هست.
3- - اصول کافی و تفسیر علی بن ابراهیم.

آقا نورالدین به تکیه در بیرون شهر رفته بودند، تجار گفتند: برویم پیشش.

من هم جزء آنان بودم که رفتیم؛ دور تا دور اطاق تجّار نشسته بودند؛ نزدیک ظهر شد و منجر گشت که آقا نور الدین نهار بیاورد.

نهاری که تهیه کرده بودند، یک قابلمه دونفری بود که اندازه خودش وآقا سید باقر وشاید هم یک نفر دیگر . جمعیت دورتادور اطاق نشسته بودند .

آقا نور الدین به خدمتکارش گفت: نهار بیاور .

او خنده ای کرد وفهماند که قابلمه ما کفایت اینان را نمی کند .

خودش بلند شد ورفت سر قابلمه ، وگفت : تو بشقاب بیاور ، وهی بشقاب آوردند ، هی پر کرد، دور تا دور به همه داد .

از این غذای کم به همه داد و چه برکتی پیدا کرده بود ! (1)

داستان -522

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص7

حضرت آیۀ الله العظمی اراکی از مرحوم عالم ربانی آقا نور الدین عراقی نقل فرمود:

آقا سید محمد ملکی نژاد که عمه زاده مرحوم آقای فرید عراقی بود ، با من آشنایی دارد . خودش برای من نقل کرد وگفت که:

برای مرحوم آقا نور الدین خبر آوردند که حاج آقا صابر به زیادت کربلا رفته ودر همان جا فوت شده است .

حاج آقا صابر از معمرین وخودش هم پیش نماز و اهل منبر بود وخیلی آدم معتبری بود . مرحوم آقای حاج شیخ عبدالکریم هم خیلی به ایشان محبت داشت . وقتی خبر فوت حاج آقا صابر را به آقا نورالدین رساندند ، ایشان

1- - مجله حوزه، ش 12.

سرش را روی کرسی گذاشت ، قدری طول کشید وبعد سرش را بلند کرد وگفت : نه دروغ است .

گفتند: از کجا می گویید؟

فرمود: چون وقتی مؤ منی از دنیا می رود، هاتفی در میان آسمان و زمین ندا می کند که فلان مؤ من فوت شد ومن هرچه گوش دادم نشنیدم، پس دروغ است.

بعد هم همین طور شد ، ماجرای فوت دروغ بود.(1)

داستان -524

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص8

حاج شیخ عبدالنبی نوری که از بزرگان علماء ومراجع تقلید بودند نقل کردند:

در ایام جوانی در تهران به تحصیل علم مشغول بودم ودر هر فنی از جمله کیمیا رغبتی داشتم اما این سرّ پنهانی بود وکسی از آن اطلاع نداشت .

تا این که زمانی با جمعی از اهالی نور به زیارت ثامن الائمه حضرت رضا علیه السلام مشرف شدیم .

در سبزوار موفق شده تیّمُناً به زیارت حکیم عظیم الشأن حاج ملا هادی سبزواری مشرف شدیم پس از زیارت ودست بوسی خواستیم از خدمت آن عالم بزرگ مرخص شویم، مرا نگه داشت تا رفیقان بیرون رفتند .

آنگاه مرا نصیحت فرمود که: آن عمل خفی را که کسی از آن اطلاع ندارد ترک کنم .

حاج شیخ عبدالنبی این را از مقامات آن بزرگ وار می شمرد .(2)

داستان -525

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص8

از جمله مقامات آخوند ملا عبدالله یزدی، صاحب حاشیه این است که:

یک وقتی وارد اصفهان شد، چون قدری از شب گذشته آخوند به توجّه باطن نظری به شهر اصفهان نمود،

ص: 1526

1- - مجله حوزه، ش 12.
2- - نقل از مقدمه ی اسرارالحکیم سبزواری، به قلم حاج میرزا ابوالحسن شعرانی.

پس به ملازمانش فرمود:

حرکت کنید که از این شهر با عجله بیرون رویم ، زیرا که چندین هزار بساط شراب می بینم که در این شهر چیده شده .

پس حرکت کردند، هنوز بیرون شهر نرسیده بودند که وقت سحر رسید، آخوند دوباره توجه به شهر اصفهان کرد پس به ملازمان فرمود:

برگردید زیرا چندین هزار سجّاده را می بینم که پهن شده و نماز شب می خوانند واین جبران آن معاصی را می نماید.(1)

داستان -527

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص9

مقامات بسیار ومکاشفات بی شمار از مرحوم حاج ملا هادی سبزواری نقل کرده اند . از آن جمله:

در سال 1284 قمری، ناصرالدین شاه به قصد خراسان نخست به سوی حضرت عبدالعظیم حرکت می کند . در عرض راه مردی را به حالت انتظار مشاهده می کند شاه قاجار از آن جا که بر جان خود بیمناک بوده به یک نفر از ملتزمین رکاب خود دستور می دهد که برود و ببیند آن شخص پیاده کیست وچه کار دارد.

پیشخدمت شاه خود را به او رسانیده ودر نزدیکش می ایستد می بیند مردی ژولیده موی و ژنده پوش است.

از او سبب توقّفش را کنار جاده سؤ ال می کند .

آن مرد می گوید: گویا شاه قصد خراسان را دارد پس به سبزوار هم خواهد رفت به ایشان عرض کنید در سبزوار وقتی با حاج ملا هادی ملاقات کردید سلام مرا به او برسانید .

فرستاده شاه با تعجّب به او نگاهی کرده وسپس به سوی کالسکه می شتابد . شاه

1- - قصص العلماء ، احوالات آخوند ملا عبدالله یزدی.

موضوع را از او سؤ ال می کند، پیشخدمت عرض می کند مردی مجنون بود که قصد رفتن به شهر را داشت .

ناصر الدین شاه بعد از فراغت از زیارت حضرت عبدالعظیم به سوی خراسان حرکت می کند . در سبزوار ، در کوشک با حاجی ملاقات می کند و سپس روز بعد به منزل او می رود.

مرد عارف تا اواسط بیرونی از شاه استقبال به عمل می آورد و سپس او را به اتاق مخصوص خود که با بوریا مفروش بوده راهنمائی می کند . در ضمن مذاکرات مختلف، شاه از حاجی می خواهد که دعای خیری در حقّش بنماید .

وی پاسخ می دهد من در تمام اوقات مؤ منین را دعا می کنم شاه می گوید:

دلم می خواهد در حق من دعائی مخصوص بفرمائید .

مرد عارف دست بسوی پروردگار خویش دراز کرده ومی گوید: خدایا پادشاه اسلام را رعیّت پرور کن .

در بین این مذاکرات آن پیشخدمت وارد اطاق می شود . صاحب اسرار با نظر رأفت توجهی به او نموده و می فرماید:

فرزند، اگر چه سلام آن مرد را که در بین راه تهران و حضرت عبدالعظیم ایستاده بود به من نرسانیدی؛ اما بدان که سلام او به من رسید .

شاه با کمال تعجّب جریان را از پیشخدمت سؤ ال می کند.

وقتی پس از ملاقات پیشخدمت صدق قضیّه را عرض می کند، ناصر الدین شاه سخت متعجب می شود و بیش از پیش به این مرد بزرگ علاقه مند می گردد.(1)

داستان -528

منبع: داستان هایی از مقامات

ص: 1528

1- - مرگی در نور ، ص 30.

مردان خدا، ص10

در احوال سید جلیل الشأن صاحب مقامات عدیده، محمد باقر بن احمد حسینی قزوینی در نجم الثاقب در حکایت نور و دوّم

نقل فرموده که:

امام عصر ارواحنا له الفداه او را خبر داد به این که تو را علم توحید روزی خواهد بود .

بعد از این بشارت شبی در خواب دید دو ملک بر او نازل شدند ودر دست یکی از آن دو چند لوح است که در آن چیزی نوشته و در دست دیگری ترازوئی است پس در هر کفه ترازو لوحی را می گذاشتند وبا هم موازنه می کردند. آنگاه آن دو لوح متقابل را به من نشان می دادند ومن آن ها را می خواندم و تا در آخر الواح را دیدم.

ایشان عقیده هر یک از اصحاب پیغمبر و اصحاب ائمه (علیهم السلام) را با عقیده یکی از علماء امامیّه از سلمان وابوذر تا آخر نوّاب اربعه واز کلینی و صدوقین و شیخ مفید و سید مرتضی و شیخ طوسی تا دایی او علامه بحر العلوم و بعد از ایشان از علماء رضوان الله علیهم مقابله می کنند .

سید فرموده بود: پس در این خواب بر عقائد جمیع امامیّه از صحابه و اصحاب ائمه (علیهم السلام) و بقیه علماء امامیّهٔ ، مطلع شدم و بر اسراری از علوم که اگر عمر من عمر نوح بود و در پی این گونه معرفت می رفتم به عشر از اعشار آن مطلع نمی شدم احاطه نمودم .(1)

داستان -529

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص10

جناب سید مهدی قزوینی نقل کرد:

ص: 1529

1- - فوائد الرضویهٔ ، ص402.

برای من که دو سال قبل از آمدن طاعون در عراق و مشاهد مشرفه در سنه 1246 ه ق، ما را به آمدن مرض طاعون خبر داد و برای هر یک از ما که از نزدیکان وی بودیم دعا نوشت و می فرمود:

آخرین کسی که به مرض طاعون خواهد مُرد، من خواهم بود. و بعد از من مرض طاعون رفع خواهد شد .

چون حضرت امیر المؤ منین علیه السلام به او خبر داده بود و در خواب به او این کلام را فرموده: بِکَ یَخْتَمَ یا ولدی .

و در آن طاعون خدمتی به اسلام واسلامیان کرد که عقول متحیّر می ماند . ایشان متکفّل تجهیز و تکفین جمیع اموات شهر و خارج شهر بود که بیش از چهل هزار نفر بودند و بر همه نماز می خواند وبرای بیست ، سی نفر یک نماز می خواند یک روز بر هزار نفر یک نماز خواند . وبعد هم همان طور شد که ایشان فرموده بود، بعد از ایشان مرض طاعون برداشته شد .

داستان -530

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص10

سید مهدی قزوینی چنان بود که احتیاط می کرد که کسی دستش را ببوسد ومردم منتظر بودند که به حرم بیاید، چون به حرم مشرّف می شد اگر دستش رامی بوسیدند، ملتفت نمی شد.

و نیز شیخ مرحوم در مستدرک نقل فرموده از جناب آقا سید مهدی که یک وقتی با جماعتی از صلحاء و علماء در سفینه ای بودند که ناگاه باد سختی وزیدن گرفت که کشتی به تلاطم درآمد ومردم ترسان وهراسان شدند .

ص: 1530

مردی زیاد وحشت می کرد ومتوسل به ائمه می شد وگریه می کرد ولی جناب سیّد مانند کوهی نشسته بود چون اضطراب آن مرد را دید فرمود: از چه می ترسی؟! همانا باد ورعد وبرق تمامی مطیع امر الهی می باشد پس گوشه عبای خود را جمع کرد واشاره به سوی باد کرد مثل آن که مگس را دور کند.

فرمود: ای باد ساکن باش !

پس باد ساکن شد وکشتی قرار گرفت .(1)

داستان -532

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص11

جناب آقای سید عبدالله توسّلی نقل کرد که:

زائری از اهل خراسان دو الاغ خرید و با عیال و اطفالش به قصد تشرف به کربلای معلّی حرکت کرد . به یعقوبیّه که رسید ، یک الاغ با خورجینش را دزد برد، مخارج سفرش در میان آن خورجین بود، این بیچاره اطفال را سوار الاغ کرد و خودش با عیالش پیاده مشرّف شدند به سامراء .

بعد از زیارت عسکریین (علیهم السلام) به خدمت مرحوم آیت الله حاج میرزا حسن شیرازی (رحمه الله علیه) مشرّف شد.

درب منزل، آخوند ملا عبدالکریم، ملازم مرحوم میرزا به او گفت:

تو فلان کس خراسانی هستی که الاغت را دزد برده؟

گفت : بلی .

او را آورد خدمت میرزا در حالی که جمعیّت زیادی در خدمت میرزا بودند. میرزا تا آن مرد را دید او را نزدیک طلبید وبیست و پنج قرآن به او داد و فرمود:

پسرت به مکّه مشرّف شده و شنیده که تو با عیال واطفال به کربلا مشرّف شده ای، جهت مخارج

1- - فوائد الرضويۀ ، ص 402.

تو صد تومان بدست یک حاجی خراسانی داده به کربلای معلّی مشرف می شوی و در ایوان حضرت سیدالشهداء آن شخص خراسانی را ملاقات خواهی کرد و صد تومان را به تو خواهد داد و این بیست و پنج قران به جهت مخارجت از این جا تا کربلااست .

آن شخص خراسانی متعجبانه از خدمت مرحوم میرزا بیرون شد و به کربلا رفت، میان ایوان شخصی از اهل خراسان را دید، بعد از گفت وگو به او گفت:

الا ن میان حرم مطهّر یکی از حاجی های خراسانی که از مکه مراجعت نموده سراغ تو را می گیرد.

هنوز حرفش تمام نشده بود که آن حاجی از حرم بیرون آمد و در ایوان این شخص را دید و شناخت وصد تومان را که پسرش فرستاده بود به او داد. آن مرد خراسانی نزدیک بود که از کثرت تحیّر دیوانه شود.(1)

داستان -535

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص16

علامه حاج شیخ عبدالحسین لاهیجی برایم نقل کرد:

در حدود سال 1370 حضرت آیه الله حاج شیخ علی اکبر الهیان تنکابنی قزوینی یک شب تابستان با عده ای از ارادتمندان شان در منزل ما بودند، آن شب در اتاق کک زیاد بود، به حدی که همه را ناراحت می کرد، یکی از دوستان ککی را با دست کُشت.

مرحوم الهیان متغیر شد و فرمود: چرا این حیوان را می کشید؟! بگوئید برود.

لحظاتی نگذشت که تمام کک ها از اتاق خارج گشتند و مدت ها در آن اتاق دیگر کک مشاهده نشد .(2)

داستان -537

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص17

1- - منتخب التواريخ، ص20.
2- - مجله حوزه، ش 44.

عالم بزرگوار سید احمد ارجزینی پیرمردی بود متقی که مرحوم شیخ مرتضی انصاری را درک نموده فرمود:

مادامی که شیخ انصاری زنده بود متکفل مخارج من بودند. پس از رحلت آن بزرگوار امر معیشت بر من سخت شد. روزی از خانه بیرون رفتم و درصدد تهیه برای اهل وعیال شدم. چیزی گیرم نیامد، تا آن که روز نزدیک به پایان رسید ایام تابستان و هوا در نهایت گرما بود . درب حرم مطهر را هم بستند وآشنائی را هم پیدا نکردم.

با کمال یأس و ناامیدی از اسباب ظاهری به مقبره شیخ انصاری آمدم وبه ایشان عرض کردم حضرت شیخ، شما از حاتم طائی کمتر نیستی، «جمعی بر سر مقبره حاتم وارد شدند وطلب ضیافت کردند چیزی نگذشت که عده ای از خویشان حاتم به تعجیل آمدند و شتری نحر کرده مهمانی نیکو به ایشان نمودند، گفتند: حاتم به خواب ما آمد وگفت: میهمانهای مرا دریابید.» من هم الساعۀ میهمان شما هستم، مشغول خواندن فاتحه شدم.

زمانی نگذشت دیدم میرزای شیرازی (اعلی الله مقامه) با کمال سرعت می آید و از شدت حرارت هوا غرق عرق شده ، رسید نزدیک مقبره دست از شباک پنجره داخل نموده و به طرف من دراز کرد و به سرعت وجهی به من داد و فوری برگشت ، از شدت گرما فاتحه هم نخواند و هرگز کسی گمان نداشت که در آن وقت از خانه بیرون بیاید.

من با آن پول هر چه لازم داشتم خریدم و به منزل بردم و از پذیرائی شیخ متشکر شدم . (1)

داستان -540

منبع: داستان هایی از مقامات مردان

ص: 1533

1- - معجزات وکرامات، آیت الله سید میرزا هادی حسینی خراسانی، ص 2 .

خدا، ص18

حضرت حجت الاسلام والمسلمین آقای صابری همدانی فرمودند:

موقعی که من برای اولین بار به ترکیه رفتم و در استانبول امامت جمعه وجماعت ومسئولیت مسجد ایرانیان و امور دینی آن ها را داشتم پس از دو ماه متوجه مشکلات ماندن شدم. با مراقبت های شدید مأموران رژیم طاغوتی در ارتباط با تبعید امام (رحمه الله علیه) و سختی های دیگر که دامن گیر ما بود تصمیم گرفتیم پس از دو ماه برگردم و این سنگر را رها کنم .

نامه ای از استانبول به محضر استاد بزرگوارم آیت الله العظمی گلپایگانی نوشتم که ماندن مشکل است و تا دو ماه دیگر بر می گردم.

پس از ارسال نامه کم کم آماده برگشتن شدم که ناگهان نامه رسان نامه ای از طرف استاد بزرگوارم (رحمه الله علیه) به دستم داد. نامه را باز کردم و خواندم دیدم در سطر سوم این جمله قدری درشت تر نوشته شده است:

«صابری، جای خدمت به اسلام است استقامت کن»

نامه را تا به آخر خواندم و بر روی میز کتابخانه نهادم. بار دوم نامه را خواندم همان جمله را در همان سطر دیدم. ظهر شد به مسجد رفتم پس از نماز ظهر به کتابخانه برگشتم نامه را برداشتم به خانه برگردم باز نامه را خواندم ولی آن جمله در آن سطر نبود دقت بیشتری کردم دیگر آن پیام نور را ندیدم.

چنان در مغز و جانم این موضوع تحولی ایجاد کرد که تصمیم گرفتم تا آن جائی که در توان دارم بمانم و ماندم . وچون آیت الله العظمی گلپایگانی

ص: 1534

اجازه نمی داد در حال حیات ایشان این قضیه ذکر شود تا امروز از ذکر این داستان خودداری شد . (1)

محرمان الهی

داستان -534

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص16

آیت الله آقای سید مهدی لاجوردی فرمودند:

زمانی که به خواندن رسائل مرحوم شیخ مرتضی انصاری اشتغال داشتم در یک مطلبی که نسبتاً مشکل بود هر چه مطالعه وفکر کردم نتوانستم حلش کنم.

در همان حال به خواب رفتم . در عالم رؤ یا مرحوم آیت الله العظمی آقای بروجردی را دیدم که در صحن مدرسه فیضیه وضو می گرفتند. جلو رفته تقاضا کردم که این عبارت را برایم معنی کنند. با توجه به این که من هنوز به خدمت ایشان نرسیده بودم ولی اوصاف وفضائلشان را از بزرگان حوزه شنیده بودم .

پس آقا از روی عبارت کتاب مطلب را برای من توضیح دادند که کاملاً مطلب برای من روشن شد و چون بیدار شدم فرمایش آن بزرگوار را یادداشت کردم تا این که پس از چند سال آیت الله بروجردی به قم تشریف آوردند و چون به خدمت ایشان رسیدم دیدم همان آقائی است که در خواب دیده بودم.

عجیب تر آن که ایشان در درس خارج اصول، مبحث قطع (در مسجد بالای سر حضرت معصومه - س - می فرمودند)، عبارت شیخ را همان طوری که در عالم رؤ یا به من فرموده بودند بیان کردند . (2)(26

محرومیت جاوید قاتلان کربلائیان

داستان -652

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص13

حضرت موسی علیه السلام در مناجات خود از پروردگار متعال برای یک نفر از بنی اسرائیل

ص: 1535

1- - روزنامه رسالت (به مناسبت اولین سالگرد رحلت آیت الله گلپایگانی)، ش2578 .
2- - مجله حوزه ، ش 44 .

در خواست آمرزش نمود .

خداوند تبارک و تعالی فرمود : ای موسی هر کس از من در خواست آمرزش و بخشش کند من او را می بخشم و مورد عفو خود قرار میدهم ، مگر قاتلین حسین علیه السلام .

حضرت موسی علیه السلام عرض کرد : پروردگارا این حسین کیست ؟ !

خداوند متعال فرمود : همان کسی است که در کوه طور ذکری از او شنیدی .

عرض کرد : قاتلین او چه کسانی هستند ؟ !

خداوند متعال فرمود : گروهی از طاغیان و ظالمان امت جدش در زمین کربلا او را می کشند و اسب او ناله می کند و فریاد می زند «الظلیمۀ الظلیمۀ من امۀ قتلت ابن بنت نبیها» (فریاد ، فریاد ، از امتی که پسر دختر پیامبرشان را کشتند .) پس بدن او بدون غسل کفن برروی ریگ ها می گذارند و اموال او را بغارت میبرند و اهل و عیال او را به اسیری می برند و یار و یاورانش را می کشند و سرمقدسش را با سر یاورانش بر روی نیزه می گذارند و می گردانند . ای موسی ؛ اطفال کوچکش از تشنگی می میرند و پوست بدن بزرگانشان از تشنه گی جمع می شود ، هر چه استغاثه و امان می خواهند کسی آن ها را یاری نمی کند و امان نمی دهد .

حضرت موسی علیه السلام گریه کرد و عرض کرد؛ ای پروردگارا چه عذابی برای قاتلین او هست ؟

خداوند متعال فرمود : عذابی که اهل آتش از شدت آن عذاب بآتش

پناه می برند رحمت من و شفاعت جدش به آن ها نخواه رسید و اگر برای کرامت و بزرگواری آن حضرت نبود من همه آن ها را به زمین فرو می بردم .

حضرت موسی علیه السلام فرمود ؛ پروردگارا از آن ها و کسانی که راضی بکار آن ها باشند بی زارم .

خداوند متعال فرمود : من برای تابعین آن حضرت رحمت قرار دادم . و بدان هرکس که بر او گریه کند و یا دیگری را بگریاند یا خود را مانند گریه کنندگان در آورد ، بدن او را بر آتش حرام می گردانم . (1)

محصوریت ابلیس لعین با ولادت انبیاء علیه السلام

داستان - 127

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص50

حضرت صادق علیه السّلام روایت شده است که ابلیس به هفت آسمان بالا می رفت و گوش می داد و اخبار سماویّه را می شنید، پس چون حضرت عیسی علیه السّلام متولد شد او را از سه آسمان منع کردند و تا چهار آسمان بالا می رفت، و چون حضرت رسول صلّی اللّه علیه و آله و سلم متولد شد او را از همه آسمانها منع کردند، و شیاطین را به تیرهای شهاب از ابواب سماوات راندند.

محکومیت قاضی

داستان -368

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص12

درباره لقب «مفید» ، «ابن شهر آشوب» رحمت اللّه علیه در «معالم العلماء» در ترجمه شیخ مفید گفته:

این لقب را « صاحب الامر علیه السلام » به شیخ مفید داد چنان چه «محدث قمی» در «فوائد الرضویه» فرموده : در توقیع شریف «حضرت بقیة اللّه علیه السلام» مرقوم است:

»للشيخ السّديد والمولى الرشيد الشيخ المفيد«

ص: 1537

1- - بحار الانوار: ج44، ص308.

.

اما بنابرآن چه در میان مردم مشهور است و چنان چه در کتاب های

« سرائر» و «مجالس المؤ منین» ودیگران نوشته اند « قاضی عبدالجبار معتزلی» در بغداد در مجلس درس نشسته بود و ائمه فریقین شیعه و سنی همه حاضر بودند .

شیخ مفید که مجتهد شیعه بود و قاضی نام او را شنیده بود ولی او را ندیده بود در مجلس درس حاضر شد و در محلّ کفش کن مجلس نشست و بعد از لحظه ای خطاب به قاضی کرده گفت:

اگر اجازه بدهید از علماء سؤ الی دارم .

قاضی گفت: بپرسید .

گفت : آن خبر که طایفه شیعه روایت می کنند که پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله در روز غدیر درباره علی علیه السلام فرموده : « من کنت مولاه فعلی مولاه » صحیح است یا شیعه آن را ساخته است؟

قاضی گفت : خبر صحیح است .

شیخ گفت : پس این خلاف ها وخصومت ها چیست؟

قاضی گفت : ای برادر این خبر روایت است ولی خلافت ابابکر درایت است .

آدم عاقل درایت را برای روایت ترک نمی کند .

شیخ دوباره پرسید: چه می گوئید درباره خبری که از پیغمبر است که فرمود : « یا علی حربک حربی و سلمک سلمی- یا علی جنگ با تو جنگ با من است و صلح با تو صلح با من است» آیا این خبر صحیح است؟

قاضی گفت: ای برادر آن ها که با علی جنگیدند بعداً توبه کردند .

شیخ فرمود :

ص: 1538

ای قاضی جنگ با علی علیه السلام درایت است ولی توبه کردن آنان روایت است . و به قول شما روایت در مقابل درایت اعتبار ندارد . قاضی نتوانست جواب بدهد مدتی سر به زیر انداخت.

بعد گفت: تو که هستی؟

شیخ گفت: من محمد بن محمد بن نعمان حارثی هستم .

قاضی برخواست و دست شیخ را گرفت و در جای خود نشاند و گفت: انت المفید حقّاً

علماء را خوش نیامد . قاضی گفت: این مرد مرا الزام کرد ، اگر شما جواب او را میدانید بگوئید . همه ساکت ماندند . (1)

محمد صلی الله علیه و آله وسلم در حفاظت

داستان - 284

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص16

پیامبر (ص) قبل از اینکه به پیامبری برسد ، از نظر صداقت و امانت و راستی ، مورد اعتماد همگان بود و همه افراد مکه و اطراف او را دوست می داشتند ، ولی وقتی که در سن چهل سالگی به مقام پیامبری رسید و با بت پرستی و خرافات مبارزه کرد و مردم را به آیین یکتاپرستی دعوت نمود ، با او دشمن شدند ، و با انواع آزارها او را ناراحت می کردند ، تا آن جا که تصمیم گرفتند او را به قتل برسانند . ولی بنی هاشم با این که همه آن ها - جز چند نفر- کافر بودند ، راضی نبودند تا او کشته شود ، از جمله ابولهب عموی پیامبر (ص) از دشمنان سرسخت آن حضرت بود ، ولی حاضر نبود که برادرزاده اش را بکشند .

سران قریش تصمیم گرفتند تا آن

1- - فوائد الرضویه، ص2.

حضرت را در غیاب ابولهب بکشند ، در این مورد به گفتگو پرداختند ام جمیل همسر ابولهب به آن ها گفت : (من با اجرای برنامه ای ، شوهر ابولهب را ، فلان روز - مثلا روز شنبه - در خانه سرگرم عیش و نوش می کنم و از همه جا بی خبر می سازم ، شما همان روز ، در غیاب ابولهب محمد ص را بکشید) .

روز شنبه فرا رسید ، ام جمیل دروازه خانه را محکم بست ، و با شوهرش ابولهب در اطاقی ، نشست و از خوراکی ها و آشامیدنی ها نزد او گذاشت ، و از هر دری با او سخن گفت و کاملا او را از بیرون خانه ، بی خبر نگه داشت ابوطالب پدر بزرگوار علی (ع) از توطئه باخبر شد ، بی درنگ پسرش علی (ع) را (که در آن روز حدود 11 یا 12 سال داشت) خواست و گفت : پسرم ! به خانه عمویت ابولهب برو ، و در را بزن ، اگر باز کردند که وارد خانه شو ، و اگر باز نکردند ، در را بشکن و خود را نزد عمویت برسان و به او بگو ، پدرم گفت :

ان امرء عینه فی القوم فلیس بذلیل - (همانا مردی که عمویش (مثل ابولهب) رئیس قوم باشد ، آن مرد ، ذلیل نخواهد شد).

علی (ع) با شتاب به خانه ابولهب آمد ، دید در بسته است ، در زد ، ولی در را باز

نکردند ، در را فشار داد و آن را شکست و وارد خانه شد و خود را نزد ابولهب رسانید . ابولهب گفت :

(برادرزاده ، چه شده ؟)

علی (ع) فرمود : پدرم گفت : (کسی که عمویش رئیس قوم باشد ، ذلیل نمی شود)

ابولهب گفت : پدرت راست می گوید ، مگر چه شده ؟

علی (ع) فرمود : (برادرزاده ات در بیرون خانه کشته می شود و تو مشغول عیش و نوش هستی)

احساسات ابولهب به جوش آمد ، برجهید و شمشیر خود را بدست گرفت تا از خانه بیرون بیاید ، هماندم ام جمیل ، سر راه او را گرفت ، ابولهب که عصبانی شده بود سیلی محکمی به صورت ام جمیل زد که چشم او لوچ شد ، و کنار رفت ، و در همان حال ابولهب از خانه بیرون دوید ، وقتی که قریشیان او را شمشیر به دست با چهره خشمگین دیدند ، پرسیدند : (ای ابولهب ! چه شده ؟)

ابولهب گفت : (من با شما پیمان بستم که برادرزاده ام محمد را هر گونه می خواهید آزار برسانید ، ولی شما پا را فراتر نهاده می خواهید او را بکشید ، سوگند به دو بت لات و عزی ، تصمیم گرفته ام مسلمان گردم ، آنگاه خواهید فهمید که با شما چه خواهم کرد).

قریشیان دیدند توطئه بر باد رفت (و اگر ابولهب مسلمان گردد ، خیلی گران تمام می شود) به دست و

پای ابولهب افتادند و از او عذر خواهی کردند ، او نیز از تصمیم خود برگشت.(1)

به این ترتیب توطئه آنها خنثی گردید ، آری (عدو شود سبب خیر ،گر خدا خواهد).

محمد صلی الله علیه و آله وسلم میهمان خدا

داستان - 282

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص14

پیامبر اکرم (ص) هنگامی که به دنیا آمد ، پدرش از دنیا رفته بود ، و جدش عبدالمطلب از او سرپرستی کرد ، وقتی که به شش سالگی رسید مادرش از دنیا رفت . و وقتی هشت ساله شد ، جدش عبدالمطلب نیز از دنیا رفت .

هنگامی که حضرت محمد (ص) متولد شد ، در آن زمان رسم بود که زن ها از اطراف مکه به مکه می آمدند تا کودک شیرخواری را پیدا کنند و با خود ببرند و به او شیر بدهند و در برابر آن از صاحب کودک مزدی دریافت نمایند و به این وسیله زندگی خود را تاءمین نمایند .

یکی از بانوان پاک و مهربان به نام حلیمه سعدیه که از خانواده بادیه نشین و دامدار بود ، به مکه برای همین کار آمده بود . ولی کودکی در مکه نیافت و ناامید به سوی خانه اش باز می گشت ، عبدالمطلب در راه او را دید و به او گفت : (فرزند نوزادی دارم به او شیر بده) .

حلیمه بر اساس قراردادی پیشنهاد عبدالمطلب را پذیرفت و محمد را از او گرفت و با خود به سوی بادیه اش برد . از آن پس محمد (ص) در بیابان در میان

1- - روضه الکافی، ص276 و 277.

چادرنشینان بود ، و چهار سال تحت سرپرستی حلیمه سعدیه زندگی کرد . حلیمه در این مدت حوادث عجیبی از کودکی محمد (ص) دید از آن هنگام که محمد (ص) به آن جا رفته بود خیر و برکت همراهش بود زراعت ها و دام ها و نعمت ها ، آن چنان فراوان شدند که سابقه نداشت . در این مدت حلیمه محمد (ص) را دوبار یا سه بار به نزد مادرش آورد .

سرانجام حلیمه در سال پنجم با خود گفت : این کودک یک کودک فوق العاده و بی نظیر است می ترسم دشمنان به او آسیب برسانند از این رو تصمیم گرفت او را به مکه آورده به عبدالمطلب تحویل دهد.(1)

حلیمه محمد (ص) را با خود به سوی مکه آورد نخست کنار کعبه آمد تا از آن جا به خانه عبدالمطلب برود ، ناگهان از آسمان ندایی شنید که شخصی به حجرالاسود کعبه خطاب کرد و گفت : (ای جایگاه قدس ! امروز صد هزاران نور خورشید به تو فروزان می گردد) . حلیمه که شیفته و دلباخته این صدا شده بود با شوق و ترس به هر سو نگاه می کرد تا صاحب را ببیند ولی او را نمی دید ، ناگهان متوجه شد که محمد (ص) در کنارش نیست . به هر طرف روی کرد او را ندید حیران و سرگردان شد . هیجان زده با اندوهی جانکاه دیوانه وار در کوچه های مکه می دوید و به هر در خانه ای سر می کشید و با

1- - کحل ابصر، ص20 - سیره حلبیه، ج1، ص81 و 106.

ناله جانسوز ، سراغ محمد (ص) را می گرفت ، ولی مردم مکه اظهار بی اطلاعی می کردند .

آه ، چه پیش آمد ناگواری ! گویی حلیمه از بالای کوه به زمین افتاده بسیار ، پریشان و غمگین شد ، آنچنان می گریست که گویا

زمین و زمان می گریند . در این هنگام ، پیرمردی عصا زنان نزد حلیمه آمد ، و علت پریشانی او را پرسید ، و حلیمه ماجرا را گفت. پیرمرد ، او را دلداری داد و به او گفت : هیچ نگران مباش من کسی را (یعنی بتی را) می شناسم که اگر او لطف کند ، کودک تو پیدا می شود برویم نزد آن بت و از او التماس کنیم .

آن پیر عصا بدست حلیمه را نزد بت (عزی یا هبل) برد ، و به حلیمه گفت :

(ما وقتی چیزی گم می کنیم به حضور این بت می آییم ، او ما را راهنمایی می کند) . آنگاه آن پیر ، آن بت را سجده کرد ، و از او خواهش نمود ، تا کودک گم شده را پیدا کند به قول مولوی در کتاب مثنوی به بت گفت :

این حلیمه سعدی از او فرزند طفلی گم شده است نام آن کودک ، محمد آمده است همین که نام مبارک محمد (ص) در آنجا به میان آمد ، آن بت و همه بتهای دیگر که در کنارش بودند ، لرزیدند و سرنگون شدند . پیرمرد با مشاهده آن حادثه عجیب، آنچنان

ترسید که مانند برهنه ای در سرمای یخ بندان می لرزید .

حلیمه همچنان پریشان بود ، و بیاد محمد (ص) اشک می ریخت ، و فریاد می زد :

(ای کودک گم شده ام کجایی ؟)

پیر مرد ، حلیمه را دلداری می داد ، و می گفت :

این پیش آمد بی سابقه است ، دوران جدیدی پیش آمده ، و براستی عجیب است که با شنیدن نام محمد (ص) بتها واژگون شدند. در این میان ، عبدالمطلب از گم شدن محمد (ص) آگاه شد ، در حالی که بلند بلند گریه می کرد و بر سر و سینه می زد ، کنار کعبه آمد ، و دل بخدا سپرد و عرض کرد :

(خدایا ! من کوچکتر از آنم که با تو سخن بگویم ، سجده ها و اشکهایم ، ناچیزتر از آن است که از آن نام ببرم ، تو را به آن عنایت خاصی که به این کودک داری ، ما را به حال و محل او آگاه کن !)

ناگهان از درون کعبه ندایی شنید : (آرام باش ، هم اکنون به زیارت رخسار آن کودک خواهی رسید) .

عبدالمطلب گفت : او اکنون کجاست ؟

هاتف مکانی را نشان داد ، عبدالمطلب به آن جا رفت ، قریشیان نیز همراه او حرکت کردند ، سرانجام عبدالمطلب به وصال یار رسید ، و آن. (کودک را در زیر درختی یافت او را به آغوش گرفت و به خانه خود آورد). (1)

مخالف حق پذیر

داستان -368

1- -اقتباس از دیوان مثنوی مولوی، دفتر چهرم، ص347. - این مطلب با تفاوت در مجمع البیان، ج10، ص506 آمده است.

نبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص12

درباره لقب «مفید» ، «ابن شهر آشوب» رحمت اللّه علیه در «معالم العلماء» در ترجمه شیخ مفید گفته:

این لقب را « صاحب الامر علیه السلام » به شیخ مفید داد چنان چه «محدث قمی» در «فوائد الرضویه» فرموده : در توقیع شریف «حضرت بقیة اللّه علیه السلام» مرقوم است:

»للشیخ السّدید والمولی الرشید الشیخ المفید» .

اما بنابرآن چه در میان مردم مشهور است و چنان چه در کتاب های

« سرائر» و «مجالس المؤ منین» ودیگران نوشته اند « قاضی عبدالجبار معتزلی» در بغداد در مجلس درس نشسته بود و ائمه فریقین شیعه و سنی همه حاضر بودند .

شیخ مفید که مجتهد شیعه بود و قاضی نام او را شنیده بود ولی او را ندیده بود در مجلس درس حاضر شد و در محلّ کفش کن مجلس نشست و بعد از لحظه ای خطاب به قاضی کرده گفت:

اگر اجازه بدهید از علماء سؤ الی دارم .

قاضی گفت: بپرسید .

گفت : آن خبر که طایفه شیعه روایت می کنند که پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله در روز غدیر درباره علی علیه السلام فرموده : « من کنت مولاه فعلی مولاه » صحیح است یا شیعه آن را ساخته است؟

قاضی گفت : خبر صحیح است .

شیخ گفت : پس این خلاف ها وخصومت ها چیست؟

قاضی گفت : ای برادر این خبر روایت است ولی خلافت ابابکر درایت است .

آدم عاقل درایت را برای روایت

ص: 1546

ترک نمی کند .

شیخ دوباره پرسید: چه می گوئید درباره خبری که از پیغمبر است که فرمود : « یا علی حربک حربی و سلمک سلمی- یا علی جنگ با تو جنگ با من است و صلح با تو صلح با من است» آیا این خبر صحیح است؟

قاضی گفت: ای برادر آن ها که با علی جنگیدند بعداً توبه کردند .

شیخ فرمود : ای قاضی جنگ با علی علیه السلام درایت است ولی توبه کردن آنان روایت است . و به قول شما روایت در مقابل درایت اعتبار ندارد . قاضی نتوانست جواب بدهد مدتی سر به زیر انداخت.

بعد گفت: تو که هستی؟

شیخ گفت: من محمد بن محمد بن نعمان حارثی هستم .

قاضی برخواست و دست شیخ را گرفت و در جای خود نشاند و گفت: انت المفید حقّاً

علماء را خوش نیامد . قاضی گفت: این مرد مرا الزام کرد ، اگر شما جواب او را میدانید بگوئید . همه ساکت ماندند . (1)

داستان -380

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص18

روزی دو نفر برای طرح دعوا وحل اختلاف نزد «ابن ابی لیلی» قاضی معروف آمدند.

یکی از آن ها دیگری را نشان داده و گفت:

این مرد کنیزی به من فروخته است که پاهایش فاقد مو می باشد ومن گمان می کنم از روز اول بدن او مو نداشته است و این

موضوع مرا نگران کرده است . آیا این عیب است و من می توانم بخاطر آن معامله را فسخ کنم؟

ابن

ص: 1547

1- - فوائد الرضويه، ص2.

ابی لیلی که تا آن موقع با چنین مساءله ای روبرو نشده بود و حکم آن را نمی دانست بهانه ای پیش کشیده گفت:

مهم نیست مردم معمولا موهای بدن را برای پاکیزگی و نظافت می گیرند بنابراین عاملی برای ناراحتی شما وجود ندارد .

مدعی که احتمال می داد آقای قاضی از حکم اصلی مسأله بی خبر است و به همین جهت طفره می رود.گفت:

من کار با این حرفها ندارم بالاخره این موضوع عیب محسوبمی شود یا نه؟ و اگر عیب است ، بفرمائید ، وگرنه مرخص می شوم .

در این موقع قاضی دست خود را روی شکم گذارده گفت : فعلا دچار درد شدم اجازه بفرمائید لحظه ای دیگر بر می گردم .بلافاصله از جا حرکت نمود از در دیگری بیرون رفت و خود را به عالم بزرگوار «محمد بن مسلم» رساند و گفت:

راءی امام درباره چنین مساءله چیست؟

محمد بن مسلم گفت: عین این مساءله را نمی دانم ولی از امام باقر علیه السلام شنیدم که فرمود:

هر چیز طبیعی که کم یا زیاد شود عیب محسوب می شود .

ابن ابی لیلی گفت : همین بس است . و بی درنگ به محکمه برگشت وبه طرفین شکایت اعلام کرد که اگر مشتری مایل باشد می تواند معامله را به واسطه عیبی که در کنیز است فسخ نماید . (1)

محمد بن مسلم با توجه به شخصیت ارزنده علمی و معنوی که داشت ، فوق العاده مورد توجه و علاقه پیشوای ششم بود و همواره از حمایت و پشتیبانی کامل آن امام

1- - وسائل الشیعه، ج12، ص410.

بزرگ برخوردار بود . روزی به امام صادق علیه السلام گزارش رسید که ابن ابی لیلی در یک جریان قضائی شهادت محمد بن مسلم را رد نموده است و گواهی او را نپذیرفته است .

این موضوع برای امام گران آمد و سخت ناراحت شد. ابوکهمش می گوید:

به محضر امام صادق علیه السلام شرفیاب شدم ، فرمود :

شنیده ام محمد ابن مسلم نزد ابن ابی لیلی شهادت داده واو شهادت محمد بن مسلم را رد کرده است؟

گفتم: بلی .

فرمود : وقتی که به کوفه رفتی نزد ابن ابی لیلی برو و بگو:

سه مسأله از تو می پرسم پاسخ آن ها را از تو می خواهم ولی به شرط آن که جواب مسأله را با قیاس ویا نقل از قول فقها و محدثان ندهی .آنگاه سه مسأله زیر را از او بپرس . هنگامی ابن ابی لیلی از پاسخ مسائل عاجز ماند چنین بگو :

جعفر بن محمد می گوید: به چه علت شهادت شخصی را که به احکام خدا و روش و

دستور صلی الله علیه و آله وسلم از تو داناتر وعالم است رد کرده ای؟

ابوکهمش می گوید : وقتی وارد کوفه شدم پیش از آن که به خانه ام بروم نزد ابن ابی لیلیرفتم و گفت و گوی زیر بین من و او رد و بدل شد .

گفتم سه سؤ ال از تو دارم ولی خواهش می کنم پاسخ مرا با قیاس یا از زبان فقها و محدثانند ندهی بلکه رأی و نظر خود را بگو .

سؤ ال اول : بگو راءی شما درباره شخصی که در دو رکعت اول نماز واجب شک کرده است چیست؟

ابن ابی لیلی مدتی سر به پائین انداخت آنگاه سر بلند کرده گفت:

عقیده فقها در این باره ...

گفتم: از اول با تو شرط کردم که پاسخ مرا از قول دیگران نقل نکنی.

گفت : من خودم در این باره چیزی نمی دانم.

گفتم : خیلی خوب پاسخ سؤ ال دوم را بگو. کسی که بدن یا لباسش با بول نجس شده ، لباس و بدن خود را چگونه باید بشوید؟

وی مدتی به فکر فرو رفت و پس از مدتی سر برداشت و گفت: فقهای ما در این باره فرموده اند...

گفتم : من با شما شرط کردم قول دیگران را نقل نکنی نظر و رأی خود را بگویی .

گفت: من شخصاً در این باره چیزی نمی دانم.

گفتم : اشکالی ندارد، سؤ ال سوم را پاسخ بده ؛ شخصی هنگام «رمی جمره» به جای هفت سنگ شش سنگ زده و سنگ هفتم به هدف اصابت نکرده است تکلیف این شخص چیست؟

قاضی باز به فکر فرو رفت آنگاه سر برداشت و خواست بگوید فقهای ما...

گفتم : شرط خود را فراموش مکن .

گفت: متأسفانه در این باره چیزی نمی دانم .

من که منتظر چنین جوابی و اعترافی بودم گفتم : جعفر بن محمد علیه السلام به وسیله من به تو پیغام داده که شهادت شخصی را که به احکام خدا و روش و دستور پیامبر از تو

ص: 1550

داناتر و آگاه تر و عالم تر است چرا رد کرده ای؟

گفت: کدام شخص؟

گفتم: محمد بن مسلم .

گفت: شما را به خدا سوگند این سخنجعفر بن محمد است؟

گفتم: به خدا سوگند این عین سخن جعفر بن محمد علیه السلام است .

ابن ابی لیلی وقتی این سخن را شنید فردی را به سراغ محمد بن مسلم فرستاد واو را به دادگاه دعوت کرد و پس از ادای مجدد شهادت گواهی او را پذیرفت . (1)

مخلصان

داستان -526

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص9

حضرت آیۀ الله شیخ محمد علی اراکی نقل فرمود:

پدرم نقل کرد که آخوند کبیر ملا محمد ، پدر مرحوم آقا ضیاء عراقی ارتزاقش از یک قطعه زمینی در همان اطراف سلطان آباد (اراک) بود . زراعت می کرد و نان سال خودش و عیالش از همان قطعه زمین بود .

یک وقت که حاصل زمین را در خرمنگاه جمع کرده بودند در اطرافش هم خرمن هائی بوده است ، کسی عمداً یا سهواً آتش روشن می کند . باد هم بوده وآتش افتاده بوده توی خرمن ها .

به محض افتادن آتش ، خرمن ها آتش می گیرد ، آتش همه خرمن ها را می گیرد .

کسی به آخوند می گوید: چرا نشسته ای؟! نزدیک است آتش خرمن شما را بگیرد .

آخوند تا این را می شنود عبا وعمامه را بر می دارد و قرآن را به دست می گیرد و به بیابان می رود و رو به آتش می گوید:

1- - رجال کشی ، ص147- به نقل از کتاب پیشوا و رئیس مذهب، عقیقی بخشایشی، ص115.

ای آتش! این نان خانواده و اهل و عیال من است تو را به این قرآن قسم، به این خرمن متعرّض نشو !

پدرم می گفت: تمام آن قبّه ها (کپّه های خرمن ها) که در اطراف بود خاکستر شد واین یکی ماند . هر کس که می آمد ، انگشت به دهان می گرفت و متحیّر می شد که این چه جور سالم مانده !

ولی من از قضیه خبر داشتم . پدر مرحوم آقا ضیاء عراقی این طور شخصی بوده است رحمۀ الله علیه .(1)

داستان -531

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص10

ثقه عدل جناب حاج محمد حسن ایمانی سلمه الله تعالی فرمودند:

زمانی امر تجارت پدرم مختل شد وگرفتار بدهکاری های زیاد و نبودن قدرت اداء آن ها شد .

در آن هنگام مرحوم حاج شیخ جواد بیدآبادی از اصفهان به قصد شیراز حرکت نمود و چون آن بزرگوار مورد علاقه شدید پدرم بود در شیراز به منزل ما وارد می شدند. به والد خبر رسید که آقا به قصد شیراز حرکت کرده اند و به آباده رسیده اند .

مرحوم پدرم گفتند: در این هنگام شدّت گرفتاری ما، آمدن ایشان مناسب نبود .

چون ایشان به زرقان می رسند پنج تومان به کرایه مرکب اضافه می نمایند ومرکب تندرویی کرایه می کنند که بلکه قبل از ظهر روز جمعه به شیراز برسند و غسل جمعه را قبل از ظهر بجا بیاورند که قضا نگردد. (چون آن بزرگوار سخت مواظب مستحبات بودند خصوصاً غسل جمعه که از سنن اکیده است) .

1- - مجله حوزه ، ش12- مصاحبه با آیۀ الله اراکی.

لاصه پیش از ظهر جمعه وارد منزل شدند در حین ملاقات پدرم فرمودند: بی موقع و بی مناسب نیامده ام شما از امشب باتمام اهل خانه شروع کنید به خواندن سوره مبارکه انعام به این تفصیل که بین الطلوعین مشغول قرائت سوره شوید وآیه (وربک الْغَنّیَّ ذُوالرحمۀ) را تا آخر دویست و دو مرتبه تکرار کنید (به عدد اسماء مبارکه ربِّ ومحمّد صلّی الله علیه وآله وعلی علیه السلام) .

پس حمّام رفتند وغسل جمعه کردند و به منزل مراجعت فرمودند و ما از همان شب شروع کردیم به قرائت، پس از دو هفته فرج شد و از هر جهت رفع گرفتاری ها گردید و تا آخر عمر مرحوم پدرم در کمال رفاه بودند .(1)

داستان -533

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص15

حاج صفر علی نیک زاد یکی از تجار متدین (نیکا) گفت :

یک روز من از آیت الله کوهستانی پرسیدم: شما چگونه به این مقام رسیدید؟

فرمود : به وسیله جهاد با نفس . سپس افزود: من در نجف در صحن حضرت امیر علیه السلام حجره ای داشتم و مشغول تحصیل علم بودم و با کمال قناعت وسادگی زندگی می کردم یک روز از جانب مادرم یک طاقه پارچه قبایی از جنس (برک) خوب به دست من رسید.

من از دیدن آن پارچه خوب و عالی احساس خوشحالی کردم ، ولی ناگهان به فکرم رسید که این قبای نو و قیمتی فردا از من عبای نو و قیمتی می خواهد روز دیگر باید نعلین مناسب آن ها تهیه واین لباسهای نو خانه نو سپس

1- - داستان های شگفت، داستان 18.

اثاثیه نو می خواهند، بالاخره فکرم به این جا رسید که هر چه زودتر این طاقه برک ، تا مرا گرفتار هوا ونفس نکرده او را از خود دور کنم صبح زود بردم به یک طلبه مستحقی دادم تا این که خیالم راحت شد . (1)

مدت غیبت امام زمان علیه السلام

داستان - 43

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص619

اصبغ بن نباته می گوید: به حضور امیرمؤ منان علی (علیه السلام) آمدم دیدم آن حضرت غرق در فکر و اندیشه است و در روی زمین خط می کشد، پرسیدم:

ای امیرمؤ منان! چرا تو را این گونه در فکر و اندیشه می نگرم که به زمین می نگری و آن را خط می کشی؟ آیا به رهبری در زمین اشتیاق یافته ای؟

امام علی (علیه السلام) فرمود: نه به خدا سوگند هرگز حتی یک روز نبوده که من شیفته خلافت یا شیفته دنیا گردم بلکه درباره مولودی که یازدهمین فرزند من است (یعنی درباره حضرت مهدی (علیه السلام)) فکر می کردم، درباره همان مهدی (علیه السلام) که سراسر زمین را همانگونه که پر از ظلم و جور شده پر از عدل و داد می کند برای او غیبت و سرگردانی وجود دارد بعضی در این راستا، گمراه گردند و بعضی راه هدایت را شناخته و می پیمایند.

اصبغ بن نباته عرض کرد: ای امیرمؤ منان غایب بودن آن حضرت، و سرگردانی او تا چه اندازه است؟

حضرت علی (علیه السلام) فرمود: طول غیبت شش روز یا شش ماه یا شش سال است (واحد هر دوره، شش مرحله است، و خداوند پس

1- - مردان علم در میدان عمل، ص346 .

از آن شش مرحله، آن حضرت را آشکار می کند)

اصبغ بن نباته عرض کرد: آیا این (غیبت و سرگردانی) واقع شدنی است؟

امام علی (علیه السلام) فرمود: آری این موضوع مسلم است و انجام شدنی است ولی ای اصبغ! تو کجا و این امر کجا؟ آنها (که غیبت را درک کرده و در این راه استوارند)

نیکان این امت همراه نیکان این عترت هستند!

اصبغ بن نباته پرسید: بعد از آن ؟

حضرت فرمود: هر چه خدا بخواهد انجام می شود زیرا برای خدا مقدرات وارده ها و نتیجه ها و پایانها است.(1)

مدیریت واقعی زندگی

داستان -345

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص8

(مرحوم امین) در شرح احوال خود در دوران تحصیل و تدریس در نجف اشرف حکایت کرده است:

در عراق سه سال قحطی و گرانی به وجود آمد و هم زمان با آن در لبنان (جبل عامل) هم قحطی شده بود و در سال فقط پنج لیره عثمانی برای ما که آن موقع هفت سر عائله بودیم می آمد و به جائی نمی رسید .

از هیچ جای دیگری هم چیزی به ما نمی رسید و من خودم را به متوسّل شدن به این و آن عادت نداده بودم .

پس در سال اول قسمتی از لوازم منزل را که می شد از آن دست کشیده فروختم و در مخارج قناعت به کم و اکتفاء به اغذیه نا مناسب را در پیش گرفتیم .

سال اوّل با قحطی و گرانی روز افزون در عراق و لبنان گذشت و ما هم چنان به درس و

1- - اصول کافی ، ج1.

بحث مشغول بودیم و از مراجعه واستمداد از این و آن روی گردان بودیم و به گرانی و کمبود اعتنائی نمی کردیم . مثل این که وضع عادّی است .

در سال دوّم ، قسمتی از کتاب هائی را که ممکن بود بفروشیم فروختیم وآن سال را گذراندیم .

در سال سوّم ، زیور آلات خانواده را فروختیم.

سال چهارم آمد در حالی که ما هیچ چیز برای فروختن و امرار معاش نداشتیم و قحطی و گرانی نیز هم چنان ادامه داشت ما هم بدون اعتناء به آن وضع به مطالعات و درس و بحث خود مشغول بودیم .

خدا نیز ما را به حال خودمان رها نکرد و به فضل جاری و همیشگی اش ما را متنعّم ساخت ، یک روز عصر که در منزل مشغول

مطالعه بودم با صدای در برخاستم و در را باز کردم ، دیدم (شیخ عبداللطیف العاملی الحداثی) رحمهُ الله است، نامه ای به من داد .

آن نامه از مردی بنام (شیخ محمد سلامه عاملی) بود . در آن نامه نوشته بود که:

(حاج حسین مقدار ده لیره یا بیشتر ، لیره طلای عثمانی به من داده است تا آن را برای شما بفرستم..) ومن نه حاج حسین را می شناختم و نه تا آن وقت از شیخ محمد سلامه چنین سابقه ای دیده بودم . دانستم که این قضیه کار خدا است ... (1)

مرد پشمینه پوش

داستان - 175

منبع: تشرف یافتگان

مرحوم آیه الله شیخ مرتضی حائری فرمود:

مردی به نام شیخ عبدالله از اهالی دیار بختیاری را می شناسم که علیرغم

ص: 1556

1- - اعیان الشیعه، ج10، ص357.

نداشتن سواد نسبت به علوم متداول، سیری عجیب در عالم معنویات دارد، در ابتدا او محیط بختیاری ها را با تمام علائق اش، ترک و به نجف اشرف رفت و در کفشداری حرم مشغول خدمت به زائران حضرت علی علیه السلام شد. هر سال نیز پیاده از نجف و کربلا جهت زیارت حضرت رضا علیه السلام به مشهد آمده و پس از چند روزی زیارت به کربلا باز می گشت. پس از حکومت بعثی ها، وی به ایران هجرت و اینک در قم در منزل آقای حاج سید صادق حسین یزدی، اتاقی را به اجاره گرفته و زندگی می کند.

او خود می گفت: به هنگام پیاده روی به سوی یکی از عتبات مقدسه، ناگهان خود را در بیابان کویری یافتم، هوا بسیار گرم بود. چیزی نگذشت که تشنگی و گرسنگی مزید بر علت شد. در عین حال چاره ای جز عبور از آن کویر نداشتم، پس به زحمت هر چه تمام تر به راه ادامه دادم، چیزی نگذشت که از دور شبهی استوانه ای یافتم. ابتدا تصورم بر این بود که درختی در وسط کویر روییده است، ابتدا با خود گفتم در کویر درخت نمی روید. نزدیکتر رفته، به ناگاه متوجه مردی شدم که لباس پشمینه اش! را بر روی زمین نهاده و به انتظار ایستاده است، پس از سلام و تعارفات اولیه، بدون معطلی گفت: شما تشنه ای؟

گفتم: بلی.

او بلافاصله از زیر آن لباس پشمینه کوزه ای خنک و پر از آب شیرین بیرون آورده و به دستم داد، تا از آن سیراب شوم!

دوباره پرسید: شما

گرسنه ای؟

گفتم: آری.

پس دوباره از زیر همان لباس پشمینه، نانی گرم و تازه از تنور در آمده به دستم داد! سپس از مشک خشکی که در زیر همان لباس بود، کره ای بسیار عالی در آورده و در مقابلم نهاد، تا با نان و کره رفع گرسنگی کنم. لحظاتی پس از سیر شدن، به من گفت: خربزه می خواهی؟

با خوشحالی گفتم: بله می خواهم!

او بلافاصله از زیر همان لباس پشمی، خربزه ای را در آورد که به نظر می رسید تازه از بوته چیده شده است. پس از آن نیز میل کردم.

دقایقی بعد دوباره پرسید: چای می خواهی؟

گفتم: نمی خواهم!

آنگاه از یکدیگر خداحافظی کرده و جدا شدیم. بعدا پشیمان شدم که چرا برای نوشیدن چای به وی جواب مثبت ندادم، تا ببینم چای را که محتاج به قوری، کتری و سماور است، از کجای آن لباس پشمینه در می آورد؟!

مردان خدا

داستان -521

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص7

حضرت آیت الله العظمی شیخ محمد علی اراکی از مرحوم عالم عامل آقا نورالدین عراقی نقل فرمود :

آقای حاج غلامعلی کریمی که از تجار و شخص معتمدی بود، برای من نقل کرد وگفت:

یکی از اوقاتی که آقا نورالدین به تکیه در بیرون شهر رفته بودند، تجار گفتند: برویم پیشش.

من هم جزء آنان بودم که رفتیم؛ دور تا دور اطاق تجّار نشسته بودند؛ نزدیک ظهر شد و منجر گشت که آقا نور الدین نهار بیاورد.

نهاری که تهیه کرده بودند، یک قابلمه دونفری بود که اندازه خودش

ص: 1558

وآقا سید باقر وشاید هم یک نفر دیگر . جمعیت دورتادور اطاق نشسته بودند .

آقا نور الدین به خدمتکارش گفت: نهار بیاور .

او خنده ای کرد وفهماند که قابلمه ما کفایت اینان را نمی کند .

خودش بلند شد ورفت سر قابلمه ، وگفت : تو بشقاب بیاور ، وهی بشقاب آوردند ، هی پر کرد، دور تا دور به همه داد .

از این غذای کم به همه داد و چه برکتی پیدا کرده بود ! (1)

داستان -522

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص7

حضرت آیۀ الله العظمی اراکی از مرحوم عالم ربانی آقا نور الدین عراقی نقل فرمود:

آقا سید محمد ملکی نژاد که عمه زاده مرحوم آقای فرید عراقی بود ، با من آشنایی دارد . خودش برای من نقل کرد وگفت که:

برای مرحوم آقا نور الدین خبر آوردند که حاج آقا صابر به زیادت کربلا رفته ودر همان جا فوت شده است .

حاج آقا صابر از معمرین وخودش هم پیش نماز و اهل منبر بود وخیلی آدم معتبری بود . مرحوم آقای حاج شیخ عبدالکریم هم خیلی به ایشان محبت داشت . وقتی خبر فوت حاج آقا صابر را به آقا نورالدین رساندند ، ایشان سرش را روی کرسی گذاشت ، قدری طول کشید وبعد سرش را بلند کرد وگفت : نه دروغ است .

گفتند: از کجا می گویید؟

فرمود: چون وقتی مؤ منی از دنیا می رود، هاتفی در میان آسمان و زمین ندا می کند که فلان مؤ من فوت شد ومن هرچه

1- - مجله حوزه، ش 12.

گوش دادم نشنیدم، پس دروغ است.

بعد هم همین طور شد ، ماجرای فوت دروغ بود.(1)

داستان -523

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص8

یکی از فرزندان مرحوم شیخ مرتضی انصاری به واسطه نقل می کند که:

مردی روی قبر شیخ افتاده بود وبا شدت گریه می کرد. وقتی علت گریه اش را پرسیدند، گفت:

جماعتی مرا وادار کردند به این که شیخ را به قتل برسانم. من شمشیرم را برداشته نیمه شب به منزل شیخ رفتم . وقتی وارد اتاق شیخ شدم، دیدم روی سجاده در حال نماز است، چون نشست من دستم را با شمشیر بلند کردم که بزنم در همان حال دستم

بی حرکت ماند وخودم هم قادر به حرکت نبودم به همان حال ماندم تا او از نماز فارغ شد بدون آن که

بطرف من برگردد گفت:

خداوند چه کرده ام که فلان کس را فرستاده اند که مرا بکشد (اسم مرا برد) . خدایا من آن ها را بخشیدم تو هم آن ها را ببخش .

آن وقت من التماس کردم ، عرض کردم: آقا مرا ببخشید.

فرمود : آهسته حرف بزن کسی نفهمد برو خانه ات صبح نزد من بیا .

من رفتم تا صبح شد همه اش در فکر بودم که بروم یا نروم واگر نروم چه خواهد شد بالاخره بخودم جراءت داده رفتم . دیدم مردم در مسجد دور او را گرفته اند ، رفتم جلو وسلام کردم ، مخفیانه کیسه پولی به من داد و فرمود:

برو با این پول کاسبی کن .

ص: 1560

1- - مجله حوزه، ش 12.

ن آن پول را آورده سرمایه خود قرار دادم وکاسبی کردم که از برکت آن پول امروز یکی از تجار بازار شدم وهر چه دارم از برکت صاحب این قبر دارم .(1)

داستان -524

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص8

حاج شیخ عبدالنبی نوری که از بزرگان علماء ومراجع تقلید بودند نقل کردند:

در ایام جوانی در تهران به تحصیل علم مشغول بودم ودر هر فنی از جمله کیمیا رغبتی داشتم اما این سرّ پنهانی بود وکسی از آن اطلاع نداشت .

تا این که زمانی با جمعی از اهالی نور به زیارت ثامن الائمه حضرت رضا علیه السلام مشرف شدیم .

در سبزوار موفق شده تیّمُناً به زیارت حکیم عظیم الشأن حاج ملا هادی سبزواری مشرف شدیم پس از زیارت ودست بوسی خواستیم از خدمت آن عالم بزرگ مرخص شویم، مرا نگه داشت تا رفیقان بیرون رفتند .

آنگاه مرا نصیحت فرمود که: آن عمل خفی را که کسی از آن اطلاع ندارد ترک کنم .

حاج شیخ عبدالنبی این را از مقامات آن بزرگ وار می شمرد .(2)

داستان -525

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص8

از جمله مقامات آخوند ملا عبدالله یزدی، صاحب حاشیه این است که:

یک وقتی وارد اصفهان شد، چون قدری از شب گذشته آخوند به توجّه باطن نظری به شهر اصفهان نمود، پس به ملازمانش فرمود:

حرکت کنید که از این شهر با عجله بیرون رویم ، زیرا که چندین هزار بساط شراب می بینم که در این شهر چیده شده .

پس حرکت کردند، هنوز بیرون شهر

ص: 1561

1- - زندگانی شیخ مرتضی انصاری.
2- - نقل از مقدمه ی اسرارالحکیم سبزواری، به قلم حاج میرزا ابوالحسن شعرانی.

نرسیده بودند که وقت سحر رسید، آخوند دوباره توجه به شهر اصفهان کرد پس به ملازمان فرمود:

برگردید زیرا چندین هزار سجّاده را می بینم که پهن شده و نماز شب می خوانند واین جبران آن معاصی را می نماید.(1)

داستان -526

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص9

حضرت آیۀ الله شیخ محمد علی اراکی نقل فرمود:

پدرم نقل کرد که آخوند کبیر ملا محمد ، پدر مرحوم آقا ضیاء عراقی ارتزاقش از یک قطعه زمینی در همان اطراف سلطان آباد (اراک) بود . زراعت می کرد و نان سال خودش و عیالش از همان قطعه زمین بود .

یک وقت که حاصل زمین را در خرمنگاه جمع کرده بودند در اطرافش هم خرمن هائی بوده است ، کسی عمداً یا سهواً آتش روشن می کند . باد هم بوده وآتش افتاده بوده توی خرمن ها .

به محض افتادن آتش ، خرمن ها آتش می گیرد ، آتش همه خرمن ها را می گیرد .

کسی به آخوند می گوید: چرا نشسته ای؟! نزدیک است آتش خرمن شما را بگیرد .

آخوند تا این را می شنود عبا وعمامه را بر می دارد و قرآن را به دست می گیرد و به بیابان می رود و رو به آتش می گوید:

ای آتش! این نان خانواده و اهل و عیال من است تو را به این قرآن قسم، به این خرمن متعرّض نشو !

پدرم می گفت: تمام آن قبّه ها (کپّه های خرمن ها) که در اطراف بود خاکستر شد

1- - قصص العلماء ، احوالات آخوند ملا عبدالله يزدى.

واین یکی ماند . هر کس که می آمد ، انگشت به دهان می گرفت و متحیّر می شد که این چه جور سالم مانده !

ولی من از قضیه خبر داشتم . پدر مرحوم آقا ضیاء عراقی این طور شخصی بوده است رحمهٔ الله علیه .(1)

داستان -527

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص9

مقامات بسیار ومکاشفات بی شمار از مرحوم حاج ملا هادی سبزواری نقل کرده اند . از آن جمله:

در سال 1284 قمری، ناصرالدین شاه به قصد خراسان نخست به سوی حضرت عبدالعظیم حرکت می کند . در عرض راه مردی را به حالت انتظار مشاهده می کند شاه قاجار از آن جا که بر جان خود بیمناک بوده به یک نفر از ملتزمین رکاب خود دستور می دهد که برود و ببیند آن شخص پیاده کیست وچه کار دارد.

پیشخدمت شاه خود را به او رسانیده ودر نزدیکش می ایستد می بیند مردی ژولیده موی و ژنده پوش است.

از او سبب توقّفش را کنار جاده سؤ ال می کند .

آن مرد می گوید: گویا شاه قصد خراسان را دارد پس به سبزوار هم خواهد رفت به ایشان عرض کنید در سبزوار وقتی با حاج ملا هادی ملاقات کردید سلام مرا به او برسانید .

فرستاده شاه با تعجّب به او نگاهی کرده وسپس به سوی کالسکه می شتابد . شاه موضوع را از او سؤ ال می کند، پیشخدمت عرض می کند مردی مجنون بود که قصد رفتن به شهر را داشت .

ناصر الدین شاه بعد از فراغت از

1- - مجله حوزه ، ش12- مصاحبه با آیۀ الله اراکی.

زیارت حضرت عبدالعظیم به سوی خراسان حرکت می کند . در سبزوار ، در کوشک با حاجی ملاقات می کند و سپس روز بعد به منزل او می رود.

مرد عارف تا اواسط بیرونی از شاه استقبال به عمل می آورد و سپس او را به اتاق مخصوص خود که با بوریا مفروش بوده راهنمائی می کند . در ضمن مذاکرات مختلف، شاه از حاجی می خواهد که دعای خیری در حقّش بنماید .

وی پاسخ می دهد من در تمام اوقات مؤ منین را دعا می کنم شاه می گوید:

دلم می خواهد در حق من دعائی مخصوص بفرمائید .

مرد عارف دست بسوی پروردگار خویش دراز کرده ومی گوید: خدایا پادشاه اسلام را رعیّت پرور کن .

در بین این مذاکرات آن پیشخدمت وارد اطاق می شود . صاحب اسرار با نظر رأفت توجهی به او نموده و می فرماید:

فرزند، اگر چه سلام آن مرد را که در بین راه تهران و حضرت عبدالعظیم ایستاده بود به من نرسانیدی؛ اما بدان که سلام او به من رسید .

شاه با کمال تعجّب جریان را از پیشخدمت سؤ ال می کند.

وقتی پس از ملاقات پیشخدمت صدق قضیّه را عرض می کند، ناصر الدین شاه سخت متعجب می شود و بیش از پیش به این مرد بزرگ علاقه مند می گردد.(1)

داستان -528

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص10

در احوال سید جلیل الشأن صاحب مقامات عدیده، محمد باقر بن احمد حسینی قزوینی در نجم الثاقب در حکایت نور و دوّم

نقل فرموده که:

1- - مرگی در نور ، ص 30.

مام عصر ارواحنا له الفداه او را خبر داد به این که تو را علم توحید روزی خواهد بود .

بعد از این بشارت شبی در خواب دید دو ملک بر او نازل شدند ودر دست یکی از آن دو چند لوح است که در آن چیزی نوشته و در دست دیگری ترازوئی است پس در هر کفه ترازو لوحی را می گذاشتند وبا هم موازنه می کردند. آنگاه آن دو لوح متقابل را به من نشان می دادند ومن آن ها را می خواندم و تا در آخر الواح را دیدم.

ایشان عقیده هر یک از اصحاب پیغمبر و اصحاب ائمه (علیهم السلام) را با عقیده یکی از علماء امامیّه از سلمان وابوذر تا آخر نوّاب اربعه واز کلینی و صدوقین و شیخ مفید و سید مرتضی و شیخ طوسی تا دایی او علامه بحر العلوم و بعد از ایشان از علماء رضوان الله علیهم مقابله می کنند .

سید فرموده بود: پس در این خواب بر عقائد جمیع امامیّه از صحابه و اصحاب ائمه (علیهم السلام) و بقیه علماء امامیّهٔ ، مطلع شدم و بر اسراری از علوم که اگر عمر من عمر نوح بود و در پی این گونه معرفت می رفتم به عشر از اعشار آن مطلع نمی شدم احاطه نمودم .(1)

داستان -529

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص10

جناب سید مهدی قزوینی نقل کرد:

برای من که دو سال قبل از آمدن طاعون در عراق و مشاهد مشرفه در سنه 1246 ه ق، ما را به آمدن مرض طاعون خبر داد و برای هر

1- - فوائد الرضویهٔ ، ص402.

یک از ما که از نزدیکان وی بودیم دعا نوشت و می فرمود:

آخرین کسی که به مرض طاعون خواهد مُرد، من خواهم بود. و بعد از من مرض طاعون رفع خواهد شد .

چون حضرت امیر المؤ منین علیه السلام به او خبر داده بود و در خواب به او این کلام را فرموده: بِکَ یَخْتَمَ یا ولدی .

و در آن طاعون خدمتی به اسلام واسلامیان کرد که عقول متحیّر می ماند . ایشان متکفّل تجهیز و تکفین جمیع اموات شهر و خارج شهر بود که بیش از چهل هزار نفر بودند و بر همه نماز می خواند وبرای بیست ، سی نفر یک نماز می خواند یک روز بر هزار نفر یک نماز خواند . وبعد هم همان طور شد که ایشان فرموده بود، بعد از ایشان مرض طاعون برداشته شد .

داستان -530

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص10

سید مهدی قزوینی چنان بود که احتیاط می کرد که کسی دستش را ببوسد ومردم منتظر بودند که به حرم بیاید، چون به حرم مشرّف می شد اگر دستش رامی بوسیدند، ملتفت نمی شد.

و نیز شیخ مرحوم در مستدرک نقل فرموده از جناب آقا سید مهدی که یک وقتی با جماعتی از صلحاء و علماء در سفینه ای بودند که ناگاه باد سختی وزیدن گرفت که کشتی به تلاطم درآمد ومردم ترسان وهراسان شدند .

مردی زیاد وحشت می کرد ومتوسل به ائمه می شد وگریه می کرد ولی جناب سیّد مانند کوهی نشسته بود چون اضطراب آن مرد را دید فرمود: از چه می

ترسی؟ ! همانا باد ورعد وبرق تمامی مطیع امر الهی می باشد پس گوشه عبای خود را جمع کرد واشاره به سوی باد کرد مثل آن که مگس را دور کند.

فرمود: ای باد ساکن باش !

پس باد ساکن شد وکشتی قرار گرفت .(1)

داستان -531

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص10

ثقه عدل جناب حاج محمد حسن ایمانی سلمه الله تعالی فرمودند:

زمانی امر تجارت پدرم مختل شد وگرفتار بدهکاری های زیاد و نبودن قدرت اداء آن ها شد .

در آن هنگام مرحوم حاج شیخ جواد بیدآبادی از اصفهان به قصد شیراز حرکت نمود و چون آن بزرگوار مورد علاقه شدید پدرم بود در شیراز به منزل ما وارد می شدند. به والد خبر رسید که آقا به قصد شیراز حرکت کرده اند و به آباده رسیده اند .

مرحوم پدرم گفتند: در این هنگام شدّت گرفتاری ما، آمدن ایشان مناسب نبود .

چون ایشان به زرقان می رسند پنج تومان به کرایه مرکب اضافه می نمایند ومرکب تندرویی کرایه می کنند که بلکه قبل از ظهر روز جمعه به شیراز برسند و غسل جمعه را قبل از ظهر بجا بیاورند که قضا نگردد. (چون آن بزرگوار سخت مواظب مستحبات بودند خصوصاً غسل جمعه که از سنن اکیده است) .

خلاصه پیش از ظهر جمعه وارد منزل شدند در حین ملاقات پدرم فرمودند: بی موقع و بی مناسب نیامده ام شما از امشب باتمام اهل خانه شروع کنید به خواندن سوره مبارکه انعام به این تفصیل که بین الطلوعین مشغول قرائت سوره شوید وآیه (

1- - فوائد الرضوية ، ص 402.

وربک الْغَنّیَّ ذُوالرحمۀ) را تا آخر دویست و دو مرتبه تکرار کنید (به عدد اسماء مبارکه ربِّ ومحمّد صلّی الله علیه وآله وعلی علیه السلام) .

پس حمّام رفتند وغسل جمعه کردند و به منزل مراجعت فرمودند و ما از همان شب شروع کردیم به قرائت، پس از دو هفته فرج شد و از هر جهت رفع گرفتاری ها گردید و تا آخر عمر مرحوم پدرم در کمال رفاه بودند .(1)

داستان -532

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص11

جناب آقای سید عبدالله توسّلی نقل کرد که:

زائری از اهل خراسان دو الاغ خرید و با عیال و اطفالش به قصد تشرف به کربلای معلّی حرکت کرد . به یعقوبیّه که رسید ، یک الاغ با خورجینش را دزد برد، مخارج سفرش در میان آن خورجین بود، این بیچاره اطفال را سوار الاغ کرد و خودش با عیالش پیاده مشرّف شدند به سامراء .

بعد از زیارت عسکریین (علیهم السلام) به خدمت مرحوم آیت الله حاج میرزا حسن شیرازی (رحمه الله علیه) مشرّف شد.

درب منزل، آخوند ملا عبدالکریم، ملازم مرحوم میرزا به او گفت:

تو فلان کس خراسانی هستی که الاغت را دزد برده؟

گفت : بلی .

او را آورد خدمت میرزا در حالی که جمعیّت زیادی در خدمت میرزا بودند. میرزا تا آن مرد را دید او را نزدیک طلبید وبیست و پنج قرآن به او داد و فرمود:

پسرت به مکّه مشرّف شده و شنیده که تو با عیال واطفال به کربلا مشرّف شده ای، جهت مخارج تو صد

ص: 1568

1- - داستان های شگفت، داستان 18.

تومان بدست یک حاجی خراسانی داده به کربلای معلّی مشرف می شوی و در ایوان حضرت سیدالشهداء آن شخص خراسانی را ملاقات خواهی کرد و صد تومان را به تو خواهد داد و این بیست و پنج قران به جهت مخارجت از این جا تا کربلااست .

آن شخص خراسانی متعجبانه از خدمت مرحوم میرزا بیرون شد و به کربلا رفت، میان ایوان شخصی از اهل خراسان را دید، بعد از گفت وگو به او گفت:

الا ن میان حرم مطهّر یکی از حاجی های خراسانی که از مکه مراجعت نموده سراغ تو را می گیرد.

هنوز حرفش تمام نشده بود که آن حاجی از حرم بیرون آمد و در ایوان این شخص را دید و شناخت وصد تومان را که پسرش فرستاده بود به او داد. آن مرد خراسانی نزدیک بود که از کثرت تحیّر دیوانه شود.(1)

مردان کریم

داستان - 122

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص37

چون هاشم(2) به کمال رشد رسید آثار فتوّت و مروّت از وی به ظهور رسید و مردم مکّه را در ظلّ حمایت خود همی داشت چنان که وقتی در مکّه بلای قحط و غلا پیش آمد و کار بر مردم صعب گشت هاشم در آن قحط سال همی به سوی شام سفر کردی و شتران خویش را طعام بار کرده به مکّه آوردی و هر صبح و هر شام یک شتر همی کشت و گوشتش را همی پخت آنگاه ندا در داده مردم مکّه را به مهمانی دعوت می فرمود و نان در آب گوشت ثرید(3) کرده بدیشان می خورانید از این روی او را «هاشم» لقب دادند

1- - منتخب التواریخ، ص20.

2- - الف) سومین از آباء پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله وسلم . ب) سیادت سادات از جناب هاشم بن عبد مناف شروع می شود.
3- - فارسی آن ترید است.

چه «هشم» به معنی شکستن باشد.

یکی از شاعران عرب در مدح او گوید:

عمرو العلی هشم الثّرید لقومه قوم بمکّه مسنتین عجاف(1)

نسبت الیه الرّحلتان کلاهما سیر الشّتاء و رحله الاصیاف

مردان میدان عمل

داستان -353

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص11

(میرزا محمد تنکابنی) صاحب (قصص العلماء) نقل می کند:

فقر وفاقه (حجۀ الاسلام شفتی) در ابتدای کار به نحوی بود که بتصوّر در نیاید . زمانی که در (نجف اشرف) در خدمت (بحرالعلوم) تلمّذ می نمود ، میان او و(حاجی محمد ابراهیم کلباسی) علاقه و مصادقه و مراورده بسیار بود .

روزی حاجی کلباسی به دیدن سیّد رفت دید که سیّد افتاده معلوم شد که از گرسنگی غش کرده ، پس حاجی فوراً به بازار رفته و غذای مناسبی برای او تهیه کرد و به او خورانید ، پس به حال آمد . و در اوایل حال در طهارت و نجاست زیاد احتیاط داشت و حوض آبی در بیرونی بحر العلوم بود و سید اغلب اوقات به خانه استادش بحر العلوم می رفت و از آب حوض تطهیر می کرد .

پس استادش بحر العلوم از فقرو فاقه سیّد اطلاع یافته به سیّد فرمود که :

تو باید در اوقات غذا به نزد من حاضر شوی و در این باب اصرار زیاد نمود و سید در مقام انکار بود ، آخر الامر سیّد عرض کرد که اگر در این باب بار دیگر مرا تکلیف فرمائی از نجف بیرون خواهم رفت و اگر می خواهید که در نجف باشم و در خدمت شما تحصیل نمایم از این قبیل تکلیف دیگر

1- - در خصائص الائمه علیهما السّلام، ص 68 و رجال مکه مسنتون عجاف. این بیت از عبد اللّه بن زبعری قیس سهمی شاعر قریش در جاهلیت است. نک: الطبقات الکبری، ج1، ص76 و الشعر و الشعراء، 132.

نفرمائید . پس بحر العلوم سکوت کرد واز آن تکلیف در گذشت .

و در زمانی که حجّ ة الاسلام در نزد (آقا سید علی - صاحب ریاض) در کربلای معلّا درس می خواند ، حجة الاسلام بنحوی فقر داشته که نعلین پایش پاشنه نداشته و برای معاش یومیّه یکسر معطّل وفاقد و عادم بوده .

آقا سید علی شخصی را قرار داده بود که هر روز دو گرده نان ، یکی در وقت نهار و یکی در وقت شام جهت حجة الاسلام می برد و زمانی که در اصفهان وارد شد، جز یک دستمال که سفره نان خوری او بوده و کتاب مدارک چیزی دیگر نداشت و میان مرحوم والد ماجد آن جناب مصادقه و مؤ اخات بوده و والد نیز در آن زمین در نهایت فقر وفاقه بود .

والد می فرمود که: حجة الاسلام از من وعده خواست به منزل او رفتم . بعد از این که مدتی از شب رفته بود سفره نان خود را حاضر ساخت و در آن از پاره های نان خشک چند روز مانده بود پس من و او از قطعات نان خشک ، آن شب را تغذیه کردیم . در آخر اوقات فقر وفاقه اش روزی اندک تنخواهی گیرش آمد، به بازار رفت که برای خود و عیال قوتی تهیّه نماید .

چون به بازار داخل شد با خود خیال کرد که جنس ارزان تری بخرد تا خود و عیال سدّ جوع نمایند ، لذا از قصّاب جگر بند گوسفند گرفت و روانه خانه شد، در بین راه خرابه ای دید که

سگی گرگین ضعیف و نحیف ولاغر در آن خوابیده بود و بچه هایش دور او جمع و همه در نهایت نقاهت و ضعف بودند و در پستان مادرشان شیری نمانده بود ، وآن ها همه از مادر شیر می خواستند وهمه در حال فریاد بودند .

حجۀ الاسلام را بر آن سگ و بچه های او رحم آمد و گرسنگی آن ها را بر گرسنگی خود و عیال مقدّم داشته ، آن جگر بند را نزد آن ها انداخت . آن حیوانات یک باره هجوم آوردند و آن جگر بند را خوردند و سید ایستاده و نگاه می کرد پس بعد از انجام کار، آن سگ گرگین روی به آسمان کرده گویا دعا می کرد .

بلی آن جناب از سلاله همان کس بود که اسیر و فقیر و صغیر را برخود و عیال خود ترجیح می داد و به گرسنگی شب را به روز آوردند تا این که خلاق منّان سوره هل اتی در حق ایشان نازل کرد و در مدح ایشان «للّه للّه ویُؤْثُرونَ عَلی اَنْفُسِهِمْ وَلَوْ کانَ بِهِمْ خَصاصۀ للّه للّه للّه» فرو فرستاد . (1)

مردانگی علوی علیه السلام

داستان - 184

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص18

از عثمان در ایام خلافتش چیزهایی ظاهر شد که بر مردم گران آمد، از آن جمله کردار او با عبد اللّه بن مسعود(2)، و عمار یاسر(3)، و بیرون کردن ابو ذر را از مدینه(4) و فرستادن او را به ربذه.

و از آن جمله آن که مصریان به مدینه آمدند و از عامل او عبد اللّه بن ابی سرح تشکّی و تظلّم کردند، عثمان، محمّد بن ابی بکر را

1- - قصص العلماء.
2- - ن.ک: ملل و نحل شهرستانی، ج ۱، ص ۵۹؛ الصراط المستقیم، ج ۳، ص ۳۲؛ الشافی، ج 4، ص ۲۷۹- ۲۸۲؛ شرح نهج البلاغه، ابن ابی الحدید، ج ۲، ص ۴۱-44.

3- -۲) -نگاه کنید به: تاریخ طبری، ج 4، ص ۲6؛ شرح نهج البلاغه، ج ۳، ص ۴۷-۴۹؛ الصراط المستقیم، ج ۳، ص ۳۳؛ الشافی، ج 4، ص ۲۸6؛ الامامه و السیاسه، ص ۵۱؛ تجرید الاعتقاد، ص ۲۵۷.
4- - شرح نهج البلاغه، ج ۳، ص ۵۲-۵۹؛ تجرید الاعتقاد، ص ۲56.

والی مصر کرد و با مصریان او را به جانب مصر فرستاد، در بین راه قاصدی از عثمان دیدند که به مصر می رود، او را تفتیش کردند، نامه ای(1) نزد او یافتند که به عبد اللّه نوشته شده که: محمّد را بکش و جماعتش را سر و ریش بتراش و حبس کن و بعضی را بر دار بکش!

مصریان به مدینه برگشتند و با قبائل بنو زهره و هذیل و بنو مخزوم و غفار و احلاف ایشان که هواخواه ابن مسعود و عمار و ابو ذر بودند همدست شدند و دور خانه عثمان را محاصره کردند و آب را از او منع نمودند.

چون این خبر به امیر المؤمنین علیه السّلام رسید، سه مشک آب برای او روانه کرد. و چهل و نه روز مدت محاصره عثمان بود و آخر الامر محمّد بن ابی بکر با دو تن دیگر از بام خانه های انصار داخل خانه او شدند، محمّد ریشش را به دست گرفت و خواست او را ضربتی زند، اقدام نکرد و برگشت، و آن دو نفر بر عثمان آویختند و خونش بریختند، زوجه اش که چنان دید بالای بام رفت و فریاد کشید که: امیر المؤمنین کشته شد.

مردمان داخل خانه او شدند وقتی رسیدند که عثمان دنیا را وداع کرده بود، و این واقعه در سه روز به آخر ماه ذی حجه مانده بود در سنهٔ سی و پنج. و از کسانی که با او بودند مروان بود با هفده نفر دیگر. و تا سه روز بدنش بر روی زمین بود تا روز شنبه پیش از ظهر در مدینه در موضع معروف به «حش

1- - یکی از علمای معاصر دربارهٔ این نامه می نویسد: این نامه را اکابر اهل سنّت معترفند مثل طبری در تاریخ خود (ج 5، ص ۱۱۸) و ابن اثیر در کامل (ج ۳، ص ۷۰) ؛ شرح ابن ابی الحدید (ج. . . ص 166) ؛ الانساب (ج 5، ص 26 و 69 و 955) ؛ الامامه و السیاسه (ج ۱، ص ۳۳) المعارف لابن قتیبه (ص 84) ؛ العقد الفرید (ج ۲، ص ۲۶۳) ؛ الریاض النضره (ج ۲، ص ۱۲۳) ؛ تاریخ ابن خلدون (ج ۲، ص ۳۹۷) ؛ تاریخ ابن کثیر (ج ۷، ص ۱۷۳ الی ۱۸۹) ؛ حیاه الحیوان (ج ۱، ص 53) ؛ الصواعق (ص 69) ؛ تاریخ الخلفاء للسیوطی (ص 106) ؛ السیره الحلبیه (ج ۲، ص 84 الی ۸۷) ؛ تاریخ الخمیس (ج ۲، ص ۲۵۹) .

کوکب» او را دفن کردند. و در مدت عمر او اختلاف بسیار است از شصت و دو سال تا نود سال نقل شده.

مردانگی علی علیه السلام

داستان - 191

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص27

معاویه با هشتاد و پنج هزار نفر آماده جنگ آن حضرت شده به جانب صفین آمد و پیش از آن که حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام به آنجا رسد پیش دستی کرد و شریعه فرات را بگرفت و ابو الاعور سلمی را با چهل هزار موکل شریعه کرد.

چون امیر المؤمنین علیه السّلام به صفین وارد شد از آب ممنوع شدند تشنگی بر اصحاب آن جناب غلبه کرد، عمرو عاص، معاویه را گفت که: بگذار علی و اصحابش آب ببرند و اگرنه اهل عراق با شمشیرهای بران قصد ما خواهند نمود گفت: نه به خدا قسم تا از تشنگی بمیرند چنان که عثمان تشنه از دنیا رفت.

و چون تشنگی بر اصحاب امیر المؤمنین علیه السّلام زیاد اثر کرد اشعث با چهار هزار نفر قصد شریعه کرد، و اشتر نیز با چهار هزار نفر به دنبال اشعث شد، و امیر المؤمنین علیه السّلام با بقیهٔ جیش از عقب اشتر حرکت کردند.

اشعث بر لشکر معاویه هجوم آورد و بالأخره آنها را از طرف شریعه دور کرد و جماعت بسیاری از ایشان را نیز دستخوش هلاک و غرق کرد، و چون لشکر امیر المؤمنین علیه السّلام به جملگی جنبش کرده بودند معاویه را تاب استقامت نماند، از جای خویش حرکت کردند و لشکر امیر المؤمنین علیه السّلام به جای لشکر معاویه شدند و بر آب مستولی گشتند، معاویه خوف تشنگی کرد و خدمت آن حضرت

فرستاد و اذن برداشتن آب خواست و حضرت مباح کرد بر ایشان آب را و فرمان داد کسی مانع ایشان نشود.(1)

مردم دانش جو

داستان - 474

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص16

وقتی اسکندر جهت فتح ممالک قطع مسالک می کرد در اقصای مغرب به شهری رسید که در آب و هوا و نعمت و صفا نظیر آن را ندیده بود فرمان داد تا در آن حوالی سراپرده بر پا نمایند .

ناگاه به قبرستانی رسیدند دید بر قبر یکی نوشته شده او یکسال عمر کرده و بر دیگری نوشته سه سال و بر دیگری پنج سال و خلاصه هیچ یک را عمر از پانزده سال و بیست سال بیش نبود در حیرتشد که چگونه در چنین آب و هوای خوب عمر اندک باشد.

فرستاد جمعی از اعیان شهر را حاضر کردند و همه را معمّر و کهن سال یافت.

از معمای عمر کم قبرها پرسید.

گفتند: اموات ما نیز مانند ما عمر زیاد کرده اند ولی روش ما این است که از ایام زندگی خود آن چه برای تحصیل علم و دانش و تکمیل نفس گذراندیم از عمر خود شماریم و بقیه را باطل و بیهوده دانیم پس هر که از ما

درگذرد آن مقدار زمان را حساب کنند و بر روی قبر او نویسند که با علم و دانش بوده است .

اسکندر را این سخن و عادت بسیار

پسندیده آمد وآنها را تحسین کرد .

مرگ زبیر بن عوام

داستان - 188

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص23

پس چون مصاف جنگ صفین آماده شد، حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام مسلم مجاشعی

ص: 1575

1- - مروج الذهب، ج ۲، ص ۳۸۴-۳۸۵.

را با قرآنی فرستاد به میدان که بصریان را به حکم قرآن بخواند، بصریان مسلم را هدف تیر ساختند و شهیدش کردند، پس جنازه مسلم را به خدمت آن حضرت بردند، مادرش در آن واقعه حاضر بود و در مرثیه فرزند خود این اشعار بگفت:

یا ربّ إنّ مسلما أتاهم بمصحف أرسله مولاهم یتلوا کتاب اللّه لا یخشاهم و امّه قائمه تراهم فخضّبوا من دمه ظباهم(1)

امیر المؤمنین علیه السّلام فرمان داد که هیچ کس از شما ابتداء به قتال نکند و تیر و نیزه به کار نبرد، لاجرم اصحاب آن حضرت منتظر بودند تا چه شود، که ناگاه عبد اللّه بن بدیل بن ورقاء خزاعی از میمنه، جنازۀ برادرش را آورد که بصریان او را کشته اند، و از میسره نیز مردی را آوردند که به تیر بصریان کشته شده بود، و هم عمار بن یاسر ما بین دو صف رفت و مردم را موعظتی کرد تا شاید از گمراهی روی برتابند، او را نیز تیرباران کردند، عمار برگشت و عرض کرد: یا علی، انتظار چه می برید این لشگر جز جنگ و مقاتلت چیز دیگر مقصدی ندارند.(2)

پس امیر المؤمنین علیه السّلام بدون سلاح از میان صف بیرون شد و در آن وقت بر استر رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلّم سوار بود، زبیر را ندا درداد، زبیر شاکی السّلاح به نزد آن حضرت آمد، عایشه از رفتن زبیر به نزد آن حضرت وحشتناک شد و گفت: اسماء خواهرم بیوه گشت، او را گفتند: مترس امیر المؤمنین علیه السّلام بی سلاح است. عایشه آن وقت مطمئن شد.

آن حضرت زبیر را فرمود:

1- - نگاه کنید به الجمل،۳۳۹- ۳۴۰؛ مناقب آل ابی طالب، ج ۳، ص ۱55؛ بحار الانوار، ج ۳۲، ص ۱۷4؛ الکامل، ج ۳، ص ۲61-۲62 و 529؛ مروج الذهب، ج ۲، ص ۳۷۰.
2- - مروج الذهب، ج ۲،۳۷۰- ۳۷۱.

برای چه به جنگ من بیرون شدی؟

گفت: به جهت مطالبهٔ خون عثمان.

فرمود: خدا بکشد هرکدام یک از ما را که در خون عثمان مداخله کرده باشیم.

هان ای زبیر، یاد می آوری آن روزی را که رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلّم را ملاقات کردی و آن جناب سوار بر حماری بود، چون مرا دید تبسّم کرد و سلام بر من نمود، تو نیز خنده کردی و گفتی: یا رسول اللّه، علی دست از تکبر خویش برنمی دارد.

فرمود: علی تکبر ندارد، آیا دوست می داری او را؟

گفتی: به خدا قسم که او را دوست می دارم.

فرمود: و اللّه به جنگ او خواهی شد از روی ظلم.

زبیر چون این بشنید گفت: استغفر اللّه، من این حدیث را فراموش کرده بودم و اگر یاد می داشتم به جنگ تو بیرون نمی شدم، الحال چه کنم که کار گذشته و دو لشکر مقابل هم صف کشیده اند و بیرون رفتن من از جنگ عار است برای من.

فرمود: عار بهتر از نار است. (1)

پس زبیر برگشت و با پسر خود عبد اللّه گفت که: علی یاد من آورد مطلبی را که فراموش کرده بودم، لاجرم دست از جنگ او برداشتم.

پسر گفت: نه به خدا قسم از شمشیرهای بنی عبد المطلب ترسیدی و حق داری «فإنّها طوال حداد، تحملها فتیه أنجاد» .

گفت: چنین نیست به خدا قسم ترس مرا فرونگرفته، بلکه من عار را بر نار اختیار کردم. آن گاه گفت: ای پسر، مرا به ترس سرزنش می کنی! اینک ببین جلادت مرا. پس نیزه خود را

1- - مروج الذهب، ج ۲، ص ۳۷۱-۳۷۲؛ و نیز نگاه کنید به: مستدرک الصحیحین، ج ۳، ص 366؛ کنز العمال، ج 6، ص ۸۲؛ خصائص سیوطی، ج ۲، ص ۱۳۷؛ الصراط المستقیم، ج ۳، ص ۱۷۱-۱۷۲.

حرکت داد و بر میمنه لشکر امیر المؤمنین علیه السّلام حمله کرد. حضرت فرمود که: زبیر را کاری نداشته باشید و از برای او کوچه دهید که بنایش بر جنگ نیست. پس زبیر چون از میمنه کرّت کرد به میسره تاخت، پس از آن بر قلب لشکر زد، آن گاه به سوی عبد اللّه برگشت و گفت: ای پسر، شخص ترسان می تواند چنین کاری کند که من کردم؟

پس در همان وقت روی از جنگ برتافت و به وادی السباع تاخت و در آن وادی احنف بن قیس با طایفه بنی تمیم اعتزال جسته بود، شخصی به او گفت که: این زبیر است. گفت: مرا با زبیر چه کار و حال آن که دو طائفه عظیمه را به هم انداخته و خود راه سلامت جسته، پس جمعی از بنی تمیم به زبیر ملحق شدند و عمرو بن جرموز بر ایشان پیشی گرفت به نزد زبیر رفت دید می خواهد نماز بخواند، چون

زبیر مشغول نماز شد عمرو او را ضربتی زد و بکشت.(1) و به قولی در وقت خواب او را بکشت، آن گاه خاتم و شمشیر زبیر را برداشت و به قولی سر او را نیز حمل کرد و به نزد امیر المؤمنین علیه السّلام آورد. حضرت شمشیر او را بر دست گرفت و فرمود:

سیف طالما جلاّ الکرب عن وجه رسول اللّه صلّی اللّه علیه و آله و سلّم. (2)

این شمشیری است که غصه ها از روی پیغمبر صلّی اللّه علیه و آله و سلّم برطرف کرده، همانا زبیر شخصی ضعیف نبود «لکنّه الحین و مصارع السّوء، و قاتل ابن صفیّه فی النّار» ! عمرو بن جرموز

1- - همان، ص ۳۷۲.
2- - همان، ص ۳۷۳.

چون بشارت نار بشنید این اشعار بگفت:

أتیت علیّا برأس الزّبیر و قد کنت أرجوبه الزّلفه فبشّر بالنّار قبل العیان و بئس بشاره ذی التّحفه لسیّان عندی قتل الزّبیر و ضرطه عنز بذی الجحفه و زبیر هنگام قتلش سنین عمرش به هفتاد و پنج رسیده بود و قبرش در وادی السّباع است.

مرگ شیرین

داستان - 112

منبع: بدرقه ی دریا، ص34

من مات لا یعرفهم و لا یتولاهم بأسمائهم و أسماء آبائهم مات میته جاهلیه. (1)

کسی که در حال عدم شناخت و پذیرش ولایت ایشان (امام معصوم علیهم السلام) از دنیا برود، به مرگ جاهلیت می میرد.

«امام رضا علیه السلام»

روزی امام رضا علیه السلام به عیادت یکی از یاران خود که در بستر بیماری بود رفت. وقتی حضرت حالش را پرسید، او شروع به بیان شدت درد و ناراحتی اش مبنی بر اینکه با مرگ دست و پنجه نرم می کند، نمود.

حضرت رضا علیه السلام فرمود:

«این درد و ناراحتی مقدمه ی مرگ است و نه خود مرگ؛ جز این نیست که برخی با مرگ به آسایش رسیده و بعضی راحتی را از دست می دهند؛ ایمان به خدا و ولایت را مجددا اقرار کن تا از آسایش یافتگان باشی.»

بعد از عمل به فرمایش امام علیه السلام، او گفت:

«ای فرزند رسول خدا! فرشتگان الهی را می بینم که با تحیت و هدایا در محضر شما ایستاده و سلام می کنند؛ اجازه ده تا بنشینند.»

بعد از رخصت، حضرت به او فرمود:

«از آنها بپرس که آیا به ایشان دستور قیام نزد من، داده اند؟»

آن مرد گفت: «می گویند: " اگر همگی نزد شما آیند، تا رخصت

1- - تحف العقول، ص439.

جلوس نفرمایید، در حال قیام خواهند بود ".»

سپس او چشمانش را بست و گفت:

«سلام بر تو ای فرزند رسول خدا! اکنون شما و رسول اکرم صلی الله علیه و آله و همه ی امامان، برای من تمثل یافتید.» و جان به جان آفرین تقدیم کرد.(1)

مرگ، افضل از ذلت

داستان - 415

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص20

گزارشی به علی علیه السلام رسید که سپاهیان معاویه به شهر انبار هجوم آوردند، حسان بن حسان بکری فرماندار شهر را کشتند و

پاسداران شهر را پراکنده ساختند. بعضی از سربازان معاویه بمنزل زنان مسلمان و غیرمسلمان وارد شدند و خلخال ، دست بند،

گردن بند، و گوشواره را از بَرشان بیرون آوردند و آنان برای دفاع از خود وسیله ای جز زاری و استرحام نداشتند.

سپس لشکریان معاویه با غنائم فراوان از شهر خارج شدند و در این جریان ، نه کسی از آنان زخم برداشت و نه خونی از آن ها به زمین ریخت.

این گزارش رنج آور و دردناک ، آن حضرت را به سختی ناراحت و متاءلم نمود و ضمن خطابه ای تند و مهیج شرح جریان را به اطلاع مردم رساند و در خلال سخنان خود فرمود:

فلو ان امرء مسلما مات من بعد هذا اسفا ما کان به ملوما بل کان به عندی جدیرا - اگر مرد مسلمانی بر اثر این قضیه ، از شدت اندوه و تاءسف بمیرد ملامت ندارد بلکه در نظر من چنین مرگی شایسته و سزاوار است .

مرگی خفت بار

داستان - 184

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص18

از عثمان در ایام خلافتش چیزهایی ظاهر

ص: 1580

1- - بحار النوار، ج49، ص72.

شد که بر مردم گران آمد، از آن جمله کردار او با عبد اللّه بن مسعود(1)، و عمار یاسر(2)، و بیرون کردن ابو ذر را از مدینه(3) و فرستادن او را به ربذه.

و از آن جمله آن که مصریان به مدینه آمدند و از عامل او عبد اللّه بن ابی سرح تشکّی و تظلّم کردند، عثمان، محمّد بن ابی بکر را والی مصر کرد و با مصریان او را به جانب مصر فرستاد، در بین راه قاصدی از عثمان دیدند که به مصر می رود، او را تفتیش کردند، نامه ای(4) نزد او یافتند که به عبد اللّه نوشته شده که: محمّد را بکش و جماعتش را سر و ریش بتراش و حبس کن و بعضی را بر دار بکش!

مصریان به مدینه برگشتند و با قبائل بنو زهره و هذیل و بنو مخزوم و غفار و احلاف ایشان که هواخواه ابن مسعود و عمار و ابو ذر بودند همدست شدند و دور خانه عثمان را محاصره کردند و آب را از او منع نمودند.

چون این خبر به امیر المؤمنین علیه السّلام رسید، سه مشک آب برای او روانه کرد. و چهل و نه روز مدت محاصره عثمان بود و آخر الامر محمّد بن ابی بکر با دو تن دیگر از بام خانه های انصار داخل خانه او شدند، محمّد ریشش را به دست گرفت و خواست او را ضربتی زند، اقدام نکرد و برگشت، و آن دو نفر بر عثمان آویختند و خونش بریختند، زوجه اش که چنان دید بالای بام رفت و فریاد کشید که: امیر المؤمنین کشته شد.

مردمان داخل خانه او شدند وقتی رسیدند

1- - ن.ک: ملل و نحل شهرستانی، ج ۱، ص ۵۹؛ الصراط المستقیم، ج ۳، ص ۳۲؛ الشافی، ج 4، ص ۲۷۹- ۲۸۲؛ شرح نهج البلاغه، ابن ابی الحدید، ج ۲، ص ۴۱-44.
2- -۲) -نگاه کنید به: تاریخ طبری، ج 4، ص ۲۶؛ شرح نهج البلاغه، ج ۳، ص ۴۷-۴۹؛ الصراط المستقیم، ج ۳، ص ۳۳؛ الشافی، ج 4، ص ۲۸۶؛ الامامه و السیاسه، ص ۵۱؛ تجرید الاعتقاد، ص ۲۵۷.
3- - شرح نهج البلاغه، ج ۳، ص ۵۲-۵۹؛ تجرید الاعتقاد، ص 256.
4- - یکی از علمای معاصر دربارهٔ این نامه می نویسد: این نامه را اکابر اهل سنّت معترفند مثل طبری در تاریخ خود (ج 5، ص ۱۱۸) و ابن اثیر در

کامل (ج ۳، ص ۷۰) ؛ شرح ابن ابی الحدید (ج. . . ص 166) ؛ الانساب (ج 5، ص 26 و 69 و 955) ؛ الامامه و السیاسه (ج ۱، ص ۳۳) المعارف لابن قتیبه (ص 84) ؛ العقد الفرید (ج ۲، ص ۲63) ؛ الریاض النضره (ج ۲، ص ۱۲۳) ؛ تاریخ ابن خلدون (ج ۲، ص ۳۹۷) ؛ تاریخ ابن کثیر (ج ۷، ص ۱۷۳ الی ۱۸۹) ؛ حیاه الحیوان (ج ۱، ص 53) ؛ الصواعق (ص 69) ؛ تاریخ الخلفاء للسیوطی (ص 106) ؛ السیره الحلبیه (ج ۲، ص 84 الی ۸۷) ؛ تاریخ الخمیس (ج ۲، ص ۲59) .

که عثمان دنیا را وداع کرده بود، و این واقعه در سه روز به آخر ماه ذی حجه مانده بود در سنهٔ سی و پنج. و از کسانی که با او بودند مروان بود با هفده نفر دیگر. و تا سه روز بدنش بر روی زمین بود تا روز شنبه پیش از ظهر در مدینه در موضع معروف به «حش کوکب» او را دفن کردند. و در مدت عمر او اختلاف بسیار است از شصت و دو سال تا نود سال نقل شده.

مریدی که مراد است

داستان - 172

منبع: تشرف یافتگان، در پاورقی

آیه الله خرازی پیرامون زندگی آیه الله سید عبدالکریم لاهیجی فرمود:

مرحوم لاهیجی از شاگردان مرحوم میرزای شیرازی بود] و در نجف اشرف سخت به تحصیل اشتغال داشت و پس از سالیانی دراز به مدارج عالی علمی و از جمله اجتهاد دست یافت. آنگاه قصد عزیمت به تهران می نماید تا شاید به تبلیغ مردمان بپردازد. میرزای شیرازی تلگرافی در معرفی مرحوم سید عبدالکریم لاهیجی به عالم بزرگ ایران آیه الله حاج ملا علی کنی فرستاد و از او می خواهد که از مرحوم لاهیجی پذیرایی و استفاده نماید. مرحوم لاهیجی پس از تحمل سختی های فراوان در حالی وارد شهر تهران می شود که بدون لباس روحانیت بوده و تنها با لباس مردم عادی زندگی میکرده است. پس برای گذران زندگی به مغازه ای مراجعه کرده و به عنوان شاگرد مشغول کار می شود.

از آن طرف تلاش جدی مرحوم آیه الله ملا علی کنی برای یافتن مرحوم لاهیجی که به زندگی تقریبا" مخفیانه ای می پرداخته است، به نتیجه نمی رسد. او به

همه اطراف تهران و شهرهای حومه ی آن افرادی را جهت شناسایی می فرستد، ولی آنان دست خالی به تهران باز می گردند.

تا آن که روزی استادکلر مرحوم لاهیجی به ایشان می گوید: به نزد مرحوم حاج ملا علی کنی برو و استخاره ای بگیر.

ایشان نیز به نزد مرحوم حاج ملا علی کنی می رود و او را در حال تدریس می یابد. پس به ناچار در انتظار پایان درس روی همان درگاهی مَدرس می نشیند. تا پس از پایان درس استخاره ای برای استادکارش بگیرد.

در این هنگام مرحوم حاج ملا علی کنی مطلبی را می گوید که به نظر مرحوم لاهیجی نادرست می آید، پس بدون توجه و از روی غفلت، اشکالی را مطرح می کند. حاج ملا علی کنی با تعجب فراوان به اصل اشکال و بخصوص اشکال کننده توجه و عنایت خاصی می کند.

پس از بحث، دوباره به درس ادامه داده، باز مرحوم لاهیجی اشکال دیگری را مطرح می سازد. مرحوم لآیه الله ملا علی کنی که از اشکال مرحوم لاهیجی سخت به وجد آمده بود، نسبت به او عنایت خاصی پیدا می کند.

پس از پایان درس مرحوم لاهیجی به نزد حاح ملا علی کنی جهت گرفتن استخاره مراجعه می نماید. آیه الله حاج ملا علی کنی کنجکاوانه از نام وی سوال می کند، او نیز به سادگی می گوید: لاهیجی

مرحوم آیه الله حاج ملا علی کنی زود متوجه گمشده اش می شود - یعنی همان کسی که شش ماه به دنبالش بوده و اینک با پای خود به نزدش

آمده است - پس او را با محبت فراوان در آغوش گرفته و جهت معرفی وی به مردم تهران همان زمان او را وادار می کند که بر سر کرسی درس رفته و به ایراد بحثی علمی بپردازد.

استادکار مرحوم لاهیجی که از تإخیر او سخت ناراحت شده بود، به دنبالش روان تا ببیند این شاگرد تازه کار چه کار می کند. وقتی به مَدرس آیه الله حاج ملا علی کنی وارد می شود، در کمال تعجب او را بر مسند درس می یابد.

پس با عصبابیت به او اشاره می کند که، پایین بیاید.

آیه الله حاج ملا علی کنی متوجه شده و او را از این اشارت ها باز می دارد.

پس از پایان درس، حاج ملا علی کنی مرحوم لاهیجی را به استادکار معرفی می کند.

استادکار آنگاه که به هویت و شخصیت علمی مرحوم حاج سید عبدالکریم لاهیجی پی می برد، دستان شاگردش رابوسیده و پس از عُذر خواهی فراوان از رفتارهای از او به خاطر زحمات چند ماهه اش تشکر می کند.

مریض سعادتمند

داستان - 37

منبع: کرامات الرضویه، ص 70

نام من عبدالحسین شهرت پاکزاد پدرم خان علی مادرم زهرا شماره شناسنامه ام چهارهزار و سیصد و سی و نه صادره از مشهد رتبه ام استواریکم از اهل رضائیه آذربایجانم .

در سال 1304 شمسی در جنگ ترکمن صحرا هر دو پا با دست چپم مورد اصابت گلوله واقع شد و مرا بعنوان اسیری به ترکمن صحرا بردند و در آنجا سه سال گرفتار بودم و آنگاه آزادم کردند و چون آزاد شدم مرا به مشهد آوردند.

ص: 1584

از طریق بهداری لشکر، سه سال در مریضخانه بسر بردم و سه مرتبه اطباء رأی دادند دست چپم از شانه قطع شود و من در این مرتبه سوم از خود ناامید شدم و درخواست مرخصی نمودم .

برای تشرف بحرم مطهر حضرت رضا (ع) بتوسط دو نفر از پرستاران مرا به درشکه ای نشانیده آوردند تا بست آستان قدس و آنگاه دو نفر زیر بغلهای مرا گرفته تا ایوان طلا آوردند پس بایشان گفتم مرا واگذارید و بروید.

ایشان رفتند و من متوسل بحضرت رضا (ع) شدم و از گرد فرشهائی که از حرم برای تمیز کردن بیرون آورده بودند بر خود مالیدم پس از آن باز مرا بوسیله درشکه به مریضخانه مراجعت دادند و روی تخت خوابانیدند و فردای آن شب که قرار بود دست مرا قطع کنند، دکترها به توجه حضرت رضا (ع) از قطع دستم منصرف شدند و مرا بحال خود واگذاشتند و به معالجه پرداختند و در مدت شش ماه در حدود دوهزار سوزنهای آمپول و دواهای تلخ و شور بمن تزریق نموده و خورانیدند تا خودم و طبیبان خسته شدند و نتیجه ای حاصل نشد.

من در پرونده خود دیدم نوشته اند این شخص از دست و پا فلج است و قابل علاج نیست . پس در این روز خواستم باداره دژبان لشکر شرح حالم را گزارش دهم هنگامی که بیرون آمدم در میدان پستخانه بزمین افتادم و نفهمیدم چه شد.

پس از یکساعت و نیم بهوش آمدم خودم را در اطاق دژبان یافتم و دیدم چند نفر دور مرا گرفته اند

و می خواهند مرا ببهداری لشکر ببرند.

به سرهنگ گفتم مرا کجا می برید گفت باباجان حالت خراب است تو را می فرستیم به بهداری لشکر گفتم من سالهاست که از بهداری لشگر نتیجه نگرفته ام مرا اجازه بدهید خدمت حضرت رضا (ع) بروم .

خواهش مرا پذیرفتند و مرا آوردند تا خیابان طبرسی در آنجا نیز بزمین افتادم . پس مرا حرکت دادند و خواستند مرا ببرند بقهوه خانه ای که در آن نزدیکی بود من قبول نکردم و گفتم مرا بآستانه قدس ببرید.

مرا بآستانه مقدس مشرف ساختند و در پائین پای مبارک جای دادند و زیارت نامه خوانی شروع بزیارت خواندن نمود در ضمن زیارت خواندن چون به نام جناب حضرت ابی الفضل (ع) رسید حضرت را قسم دادم که شفاعت فرماید تا خدا مرا مرگ یا شفا دهد در حال گریه بودم نفهمیدم چه شد.

بوی خوشی به مشامم رسید و صدائی شنیدم چشم باز کردم سید جلیل القدری را بالای سرم ایستاده دیدم . به من فرمود: حرکت کن من فورا برخواستم و در خود هیچ آسیبی نیافتم و ملتفت شدم که تمام اعضاء بدنم صحیح و سالم است .

و این قضیه را در روزنامه خراسان شماره 1377 نوشته شده بود.(1)

مریضی معصوم و شافی معصوم تر

داستان - 206

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

پسر بچه ای به نام «ع - ز» می گوید:

«من ناراحتی قلبی مادرزادی داشتم و بستگان من برای مداوا در تهران به پزشکان زیادی از جمله دکتر طباطبائی مراجعه کرده بودند؛ ایشان اظهار کرده بود: قلب او باید عمل شود و تا

1- - روزنامه خراسان، ش 1377

به سن 6 سالگی نرسد نمی توانیم او را عمل کنیم. در صورت عمل شدن هم تنها 50% احتمال خوب شدن وجود دارد.

یکی از اقوام ما هر چهارشنبه مردم را با هیأت و کاروان از تهران به مسجد جمکران می آورد. آن روز پدر من هم در مأموریت بود و به بیرجند مسافرت کرده بود. این آقا مرا هم با هیأت به مسجد جمکران آورد. من قادر به راه رفتن نبودم. لذا مرا بغل کرد و داخل مسجد برد و نشانی محل خود را به من گفت و رفت. من توی مسجد دراز کشیده بودم. قدری دعا کردم و به درگاه الهی تضرّع و توسل جستم. در اثر خستگی، خوابم برد. در خواب، آقا امام زمان (علیه السلام) را دیدم که با لباس و عمامه سبز و چهره ای نورانی نزدیک من آمد و فرمود: بلند شو، شفا گرفتی! بعد به سر و سینه ام دستی کشید و دوباره فرمود: بلند شو!

از خواب بیدار شدم و احساس کردم که حالم خوب است. من که اصلا قادر به راه رفتن نبودم، دویدم که محل راننده را پیدا کنم. همین که او را دیدم خود را در بغلش انداختم».

مُزد عزیز دارنده اسلام

داستان - 463

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص10

اسلام عزیز گردد پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله وسلم فرمود: اعمالتان را خالص واسلام را عزیز نمائید.

عرض کردند: چگونه اسلام را عزیز کنیم؟

فرمود: با حضور در نزد علما برای یادگرفتن علم، کسی که برای رضای خدا دانش بیاموزد و در بحث جواب اهل هوا را بدهد برای او ثواب عبادت

ثقلین و جن و انس است.

عرض کردند: یارسول اللّه ریاکار هم از عملش بهره ای دارد؟

فرمود: کسی که فقط خالصاً لوجه اللّه برای عزت اسلام کار کند برای اوست ثواب اهل مکه از وقتی خلق شده اند هست ولی اگر قصدش فقط برای خدا نباشد (با این حال) خدا آتش جهنم را بر او حرام کرده است .

مستغرق در خدا

داستان -515

منبع: سجاده عشق ، ص23

امام سجاد علیه السلام در حال نماز بود که فرزندش در چاه افتاد . مردم متوجه شدند و سرو صدا بلند کردند و با سعی و تلاش بچه را از چاه بیرون آوردند امام علیه السلام هم چنان در حال نماز بود .

وقتی نماز حضرت به پایان رسید به او گفته شد:

چرا با افتادن بچه در چاه نماز را تمام نکردید و به نجات فرزندتان نشتافتید .

حضرت فرمود : من متوجه نشدم زیرا با پروردگار بزرگم مشغول مناجات بودم .

مسجد سهله میزبان مهدوی علیه السلام

داستان - 170

منبع: تشرف یافتگان

جناب حجه الاسلام علی مرعشی به نقل از جناب حاج جواد خلیفه و ایشان نیز از پدرش شیخ صادق و او به نقل از حاج محمد دایی شان فرمود: روزی در کنار شط کوفه پس از گرفتن وضو، آماده نماز بودم، ناگهان شخصی به نزدم آمده و از من به اصرار خواست تا با او به مسجد سهله برویم، وقتی با او به مسجد سهله آمدیم، در بسته بود!

آن مرد ناگهان چنین صدا زد: خضر خضر!

کسی از داخل مسجد چنین پاسخ داد: بلی مولا!

آنگاه همان مرد در بزرگ مسجد سهله را

ص: 1588

با آن کلون بزرگ باز کرد و ما به اتفاق یکدیگر وارد مسجد شده و نماز گذاردیم. آن شب را تا به به صبح در مسجد ماندم، خسته شدم، پس با آن مرد خداحافظی کرده و از جایم برخاستم تا به خانه باز گردم.

وقتی به در مسجد رسیدم، با حیرت آن را بسته یافتم، با ناراحتی به سراغ خادم رفته و اعتراض کنان از علت بسته بودن در پرسیدم، او با تعجب گفت: من از اول شب در مسجد سهله را بسته بودم و دیگر آن را باز نکرده بودم. شما در مسجد چه می کردید و چگونه وارد شدید؟

آن وقت بود که فهمیدم آن شب را خدمت حضرت بقیه الله اعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف گذرانده ام و حضرت خضر علیه السلام را نیز دیده ام

مظلومیت علی علیه السلام

داستان - 196

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص32

در آن روز که جمعه بود نزدیک شد که امیر المؤمنین علیه السّلام فتح کند که مشایخ اهل شام فریاد کشیدند: شما را به خدا قسم ملاحظه زنان و دختران رانمایید که تمام بیوه و یتیم می شوند. و معاویه عمرو عاص را گفت: هرحیله که در نظر داری به کار بر که هلاک شدیم، و او را نوید ایالت مصر داد. و عمرو عاص که خمیرمایه خدیعت و مکیدت بود لشکر را ندا کرد که: ایّها النّاس! هرکه را قرآنی باشد بر سر نیزه کند. پس قریب به پانصد قرآن بالای نیزه ها رفت، و صیحه از لشکر معاویه بلند شد که کتاب خدا حاکم باشد مابین ما و شما.

نجاشی بن حارث در

ص: 1589

این واقعه گفته:

فأصبح أهل الشّام قد رفعوا القنا علیها کتاب اللّه خیر قرآن و نادوا علّیا: یابن عم محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلّم أما تتقّی أن تهلک الثقلان؟(1) لشکر امیر المؤمنین چون این مکیدت بدیدند بسیاری از ایشان فریب خوردند و خواهان موادعه شدند و با آن حضرت گفتند: یا علی! معاویه حق می گوید، تو را به کتاب خدا خوانده او را اجابت کن. و اشعث بن قیس از همه درین کار شدیدتر بود، امیر المؤمنین علیه السّلام فرمود: این کار از روی خدعه و مکر است.

گفتند: ما را ممکن نیست که به سوی قرآن خوانده شویم و اجابت نکنیم.

آن حضرت فرمود: وای بر شما، من با ایشان جنگ می کنم که به حکم قرآن متدین شوند و ایشان نافرمانی کردند و کتاب خدا را طرح کردند و بروید به جنگ دشمنان خودتان و فریب ایشان را مخورید، همانا معاویه و عمرو عاص و ابن ابی معیط و حبیب بن سلمه و بنی النابغه اصحاب دین و قرآن نیستند، و من ایشان را بهتر از شماها می شناسم.

و از این نوع کلمات بسیار گفته شد و هرچه امیر المؤمنین علیه السّلام آن بدبختان را نصیحت فرمود نپذیرفتند، و بالأخره اشعث و اصحاب او امیر المؤمنین علیه السّلام را تهدید کردند که با تو چنان می کنیم که مردم با عثمان کردند یعنی تو را به خواری تمام می کشیم، و مابین اشتر نخعی و ایشان نیز کلمات بسیاری ردوبدل شده و چاره ایشان نشد، لاجرم امیر المؤمنین علیه السّلام فرمود:

إنّی کنت أمس أمیرا فأصبحت الیوم مأمورا!.(2)

من پیش

1- - مروج الذهب، ج ۲،۴۰۰.
2- - همان.

از امروز امیر بودم و لکن امروز مأمورم و کسی اطاعت امر من نمی کند!

پس اشعث به نزد معاویه رفت و گفت: چه اراده داری؟ معاویه گفت:

می خواهم با شما پیروی کتاب خدا کنیم، یک مردی را شما اختیار کنید و یک نفر را ما اختیار می کنیم، و از ایشان عهد و میثاق می گیریم که از روی قرآن عمل کنند و یک تن را برگزینند که امر امّت از برای او باشد. اشعث این مطلب را پسندید، پس بنای انتخاب شد، اهل شام عمرو عاص را برای تحکیم انتخاب کردند، اشعث و کسانی که رأی خوارج داشتند ابو موسی اشعری را انتخاب کردند.

امیر المؤمنین علیه السّلام فرمود: شما در اوّل امر نافرمانی من نمودید، الحال نافرمانی من ننمایید، من ابو موسی را برای این کار نمی پسندم.

اشعث و اصحاب او گفتند: ما هم جز او را نخواهیم.

حضرت فرمود: که او موثق نیست و از من مفارقت جست و بر طریق خذلان من رفت و چنین و چنان کرد، عبد اللّه بن عباس را اختیار کنید، اشعث و اصحابش قبول نکردند، فرمود: اگر ابن عباس را نمی پسندید اشتر را اختیار کنید. گفتند: ما جز ابو موسی کسی دیگر را نمی پسندیم.

لاجرم امیر المؤمنین علیه السّلام از روی لاعلاجی فرمود: هرچه خواهید بکنید، پس کس فرستادند به نزد ابو موسی و از برای تحکیم طلبیدند.(1)

و در سنهٔ ۳۸ در دومه الجندل(2) حکمین تلاقی کردند، و داستان حکمین و فریب دادن عمرو عاص ابو موسی را و خلع امیر المؤمنین علیه السّلام و نصب معاویه مشهور است .

منبع: تتمه

ص: 1591

1- - مروج الذهب، ج ۲، ص ۴۰۱-۴۰۲.

2- - مکانی میان شام و مدینه، ولی مشهور در سرزمین «اذرح» (منطقهٔ مرزی میان شام و حجاز گرد آمدند) است.

گروهی از خوارج در مکّه با یکدیگر جمع شدند و مذاکرهٔ نهروان نمودند و بر کشتگان نهروان بگریستند، و سه نفر با هم معاهده کردند که در یک شب امیر المؤمنین علیه السّلام و معاویه و عمرو عاص را بکشند. عبد الرحمن بن ملجم کشتن امیر المؤمنین علیه السّلام را بر ذمت نهاد، و «برک» قتل معاویه را، و «زاذویه» قتل عمرو عاص را، و وعده در شب نوزدهم ماه رمضان شد.

پس ابن ملجم به جانب کوفه شد و آن دو نفر دیگر به جانب شام و مصر رفتند، چون ابن ملجم وارد کوفه شد راز خود را با کسی اظهار نکرد، روزی به خانه مردی از تیم الرباب رفت و قطام بنت اخضر تمیمیه را ملاقات کرد، و قطام زنی بود که امیر المؤمنین پدر و برادر او را در نهروان کشته بود و در نهایت حسن و جمال بود.

ابن ملجم خواستگار او شد، قطام گفت: مهر من سه هزار درهم است با غلامی و کنیزی و کشتن علی بن ابی طالب!

ابن ملجم گفت: آن چه گفتی قبول است به جز کشتن علی که مرا ممکن نخواهد شد.

قطام گفت: وقتی که علی مشغول به امری باشد و از تو غافل باشد ناگهان بر او شمشیر میزنی و غیله او را می کشی، پس اگر او را کشتی قلب مرا شفا دادی و عیش خود را با من مهنا ساختی، و اگر تو کشته شوی، پس آن چه در آخرت به تو می رسد از ثوابها بهتر است از دنیا.

ابن ملجم گفت: به

خدا سوگند که من به این شهر نیامده ام جز برای کشتن علی.

پس قطام، وردان بن مجالد را که از قبیله او بود به جهت یاری ابن ملجم ملعون طلبید، و ابن ملجم نیز شبیب بن بحیرهٔ خارجی را همدست خویش نموده و مترصد شب نوزدهم بودند، تا آن شب رسید و آن سه ملعون به این عزیمت به مسجد کوفه درآمدند، و قطام خیمه در مسجد زده بود و مشغول اعتکاف بود، و در آن شب آن سه نفر در خیمه قطام بودند، و آن ملعونه بافتهٔ چند از حریر بر سینه های ایشان بست، و شمشیرهای زهر آب داده به دست ایشان داد تا حمایل کردند، و بیامدند نزدیک آن دری که امیر المؤمنین علیه السّلام از آن در به مسجد داخل می شد نشستند، و پیشتر راز خود را با اشعث بن قیس خارجی گفته بودند و او نیز با ایشان در این امر متفق شده بود و به یاری ایشان به مسجد آمده بود.

و در آن شب حجر بن عدی رحمه اللّه در مسجد بیتوته کرده بود، ناگاه شنید که اشعث می گوید: یابن ملجم زود باش، زود باش، و حاجت خود را برآور که صبح نزدیک شد و رسوا خواهی شد. چون حجر این سخن بشنید مطلب ایشان را فهمید، به اشعث گفت: ای اعور ملعون! ارادهٔ کشتن علی علیه السّلام را داری، این بگفت و به تعجیل تمام به جانب خانه امیر المؤمنین علیه السّلام رفت که آن حضرت را خبر کند تا در حذر باشد، از قضا آن حضرت از راه دیگر به مسجد رفته بود، چون حجر

برگشت دید که کار گذشته و مردم می گویند:

قُتل امیر المؤمنین علیه السّلام.

و از آن طرف امیر المؤمنین علیه السّلام چون داخل مسجد شد و صدای نازنینش بلند شد به: «یا ایّها النّاس، الصّلاه» که ابن ملجم و همراهانش شمشیر کشیدند و بر آن حضرت حمله کردند و گفتند:

الحکم للّه، لالک یا علیّ.

پس شمشیر شبیب خطا کرد و بر در مسجد یا به سقف گرفت، و شمشیر ابن ملجم بر فرق همایون آن حضرت جا کرد و فرقش شکافته شد و محاسن شریفش به خون سرش خضاب شد.

و این واقعه در صبح چهارشنبه نوزدهم ماه رمضان سال چهلم هجری بوده و شهادتش در شب جمعه بیست و یکم آن ماه واقع شد.(1)

معادن علم الهی

داستان - 167

منبع: تشرف یافتگان

مرحوم آیه الله شیخ مرتضی حائری به نقل از صاحب کتاب کشف الغمه فرمود:

شقیق بلخی در مسیر تشرف به مکه معظمه خدمت حضرت امام کاظم علیه السلام رسیده و متوجه می شود که آن حضرت برای پذیرایی از میهمانان خویش مقداری رمل را در ظرف آبی ریخته و با آن، همه مردمان را غذا می دهد !؟

شقیق نیز در کمال حیرت از حضرت تقاضای غذا می نماید، آن حضرت نیز پس از تناول از ظرف غذای درست شده از آب و رمل ! مقداری از آن غذا را نیز به شقیق بلخی داده تا وی نیز از آن استفاده نماید. شقیق خود در این باره می گوید: چون از آن غذا تناول کردم، آن چنان سیر شدم که تا چندین روز میل به خوراک و آب نداشتم.(2)

1- - مرآه الجنان، ج ۱، ص ۸۹؛ مروج الذهب، ج ۲، ص 426.
2- - آیا این واقعه و مشابهات آن، کویای این حقیت نیست که در این جهان علاوه بر جریان قوانین طبیعی عادی قابل محسوس و شناخت و بالاخره قابل تصرف، قوانین به آسانی می توانند جهان را به گونه ای دیگر تعریف و از آن برای هدایت و ارشاد بشر و یا خدمت به خلق خدا بهره گیرند. آری؛ اگر علم طبیعی و تجربی موجود، علیرغم بی نهایت بودن ابعاد آن، از بعد قوانین عادی و قابل شناخت و قابل تصرف است . پس علم طبیعی ی مافوقی نیز وجود دارد که، معلمین و قوانین مخصوص به خود زا دازاست به طوری که برای نشر عادی قابل شناخت و قابل تصرف نباشد.

شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص19

امام علی علیه السلام می فرماید ، جمعی در حضور رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم بودند و من هم بودم پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم به ما رو کرد و فرمود :

اخبرونی ای شیی ء خیر للنساء - (به من خبر دهید بهترین چیز برای زنان چیست ؟)

همه ما از پاسخ صحیح این سؤال در مانده شدیم ، سپس حاضران متفرق شدند ، من به خانه آمدم و جریان سؤال پیامبر (ص) و عجز ما از جواب به آن سؤ ال را برای حضرت زهرا سلام الله علیها تعریف کردم . فاطمه سلام الله علیها فرمود :

ولی من پاسخ سؤال را می دانم ، خیر للنساء ان لایرین الرجال و لا یراهن الرجال - (بهترین چیز برای زنان آن است که مردان نامحرم را نبینند و مردن نامحرم نیز آنها را نبینند)

در بعضی از عبارات آمده :

ان لاتری رجلا و لایراها رجل - به حضور رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم رفتم و عرض کردم پاسخ آن پرسش که از ما کردی این است :

(بهترین چیز برای زن آن است که نه مرد نامحرم او را بنگرد و نه او مرد نامحرم را بنگرد)

فرمود : (تو که نزد من بودی ، پاسخ این سؤ ال را ندادی ، اکنون بگو بدانم ، چه کسی این پاسخ را به تو آموخت ؟)

علی علیه السلام گفت :

(فاطمه سلام الله علیها این جواب را داد)

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم از این پاسخ ، خرسند شد و فرمود :

ان فاطمهٔ بضعهٔ منی : همانا فاطمه سلام الله علیها پاره تن من است . (1)

معجزات ولادت نبوی صلی الله علیه و آله وسلم

داستان - 128

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص50

صبح آن روز که آن حضرت متولّد شد، هر بتی که در هر جای عالم بود بر رو افتاده بود، و ایوان کسری یعنی پادشاه عجم بلرزید، و چهارده کنگره آن افتاد، و دریاچه ساوه که سالها آن را می پرستیدند فرو رفت و خشک شد(2) و وادی سماوه(3)

که سالها بود کسی آب در آن ندیده بود آب در آن جاری شد، و آتشکده فارس که هزار سال خاموش نشده بود در آن شب خاموش شد، و داناترین علمای مجوس در آن شب در خواب دید که شتر صعبی چند، اسبان عربی را می کشند و از دجله گذشتند و داخل بلاد ایشان شدند، و طاق کسری از میانش شکست و دو حصّه شد، و آب دجله شکافته شد و در قصر او جاری گردید.

و نوری در آن شب از طرف حجاز ظاهر شد و در عالم منتشر گردید و پرواز کرد تا به مشرق رسید و تخت هر پادشاهی در آن صبح سرنگون شده بود، و جمیع پادشاهان در آن روز لال بودند و سخن نمی توانستند گفت، و علم کاهنان بر طرف شد و سحر ساحران باطل شد و هر کاهنی که بود میان او و همزادی که داشت که خبرها به او می گفت جدایی افتاد، و قریش

1- - کشف الغمه، ج2، ص23 و 24.

2- - همان است که نمک شده است و نزدیک کاشان است.
3- - محلی بین کوفه و شام.

در میان عرب بزرگ شدند، و ایشان را آل اللّه گفتند زیرا که ایشان در خانه خدا بودند.

معجزات ولادت نبوی صلی الله علیه و آله وسلم از زبان علوی علیه السلام

داستان - 131

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص52

از حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام روایت شده است که چون آن حضرت متولّد شد بت ها که بر کعبه گذاشته بودند همه بر رو افتادند، و چون شام شد این ندا از آسمان رسید که:

جاءَ الْحَقُّ وَ زَهَقَ الْباطِلُ إِنَّ الْباطِلَ کانَ زَهُوقاً.(1)

و جمیع دنیا در آن شب روشن شد و هر سنگ و کلوخی و درختی که بود خندیدند. و آنچه در آسمانها و زمینها بود، تسبیح خدا گفتند، و شیطان گریخت و می گفت: بهترین امّتها و بهترین خلایق و گرامی ترین بندگان و بزرگ ترین عالمیان محمّد است صلّی اللّه علیه و آله و سلم. (2)

معجزه نبوی صلی الله علیه و آله وسلم

داستان - 287

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص17

در برابر محمد صلی الله علیه و آله وسلم یکی از سران کفر و شرک که بسیار قلدر و خودپسند بود ، (ابی بن خلف) نام داشت.

او اسب چالاکی داشت به او علف می داد و در پرورش آن اسب ؛ کوشش می کرد ، به این منظور که روزی بر آن سوار شود و محمد صلی الله علیه و آله وسلم را بکشد ، حتی روزی با پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم روبرو شد و با کمال گستاخی گفت :

(من اسبی دارم که او را هر روز علف می خورانم ، تا چاق و چالاک شود ، و سرانجام سوار بر آن شوم

1- - الإسراء، آیه 81.
2- - بحار الأنوار، ج 15، ص 274؛ مناقب ابن شهر آشوب، ج 1، ص 58؛ جلاء العیون، ص 78- 77؛ حیاه القلوب، ج 3، ص 141.

و ترا بکشم) .

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم به او فرمود : (بلکه به خواست خدا ، من تو را می کشم) .

از این جریان مدتی گذشت ! تا جنگ احد (در سال سوم هجرت) در کنار کوههای نزدیک به مدینه رخ داد . ابی بن خلف در این جنگ ، از سرداران لشگر دشمن بود ، هنگامی که جنگ شروع شد ، او فریاد می زد :

(محمد صلی الله علیه و آله وسلم کجاست ؟ ای محمد ! اگر تو نجات یابی من نجات نیابم !)

در این میان ، پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم را در صحنه جنگ دید؛ برای کشتن آن حضرت به سوی او جهید ، پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم به طور سریع ، نیزه یکی از یارانش به نام (حارث بن صمه) را گرفت و به ابی بن خلف حمله کرد و نیزه را بر گردن او فرود آورد . خراشی در گردن او پدید آمد ، او از وحشت از پشت اسب بر زمین افتاد ، و مانند صدای گاو ، نعره می کشید ، و می گفت :

(محمد صلی الله علیه و آله وسلم مراکشت) یارانش او را از محل درگیری بیرون بردند ، و او را دلداری می دادند که وحشت نکن ، چیزی نشده ، گردنت خراش مختصری پیدا کرده است ، چرا بی تابی می کنی ؟

او می گفت : (این ضربتی که محمد صلی الله

علیه و آله وسلم بر من وارد ساخت ، اگر بر دو طایفه پر جمعیت ربیعه و مضر ، وارد می ساخت ، همه را می کشت ، شما خبر ندارید ، محمد صلی الله علیه و آله وسلم روزی به من گفت :

(من تو را خواهم کشت) او اگر بعد ازاین سخن آب دهانش را به من می رسانید ، همان مرا می کشت

(آری او دروغ نمی گوید) ابی بن خلف بعد از این ضربت یک. روز بیشتر زنده نماند ، و سپس به هلاکت رسید . (1)

داستان - 289

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص18

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم همراه یارانش بود ، ناگهان یک نفر عرب بادیه نشین نزد آن حضرت آمد ، او سوسماری را صید کرده و در آستین خود پنهان کرده بود ، با کمال گستاخی ، با صدای بلند اشاره به پیامبر کرد و گفت :(این کیست ؟)

حاضران گفتند: (این پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم است)

او به پیامبر گفت : (سوگند به دو بت لات و عزی ، هیچکس در نزد من ، مبغوضتر از تو نیست ، اگر قبیله من ، مرا آدم عجول نمی خواندند ، هم اکنون شتاب کرده و تو را می کشتم)

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود : (چرا این گفتار خشن را می گویی ؟ به خدای بزرگ ایمان بیاور)

بادیه نشین گفت : (ایمان نمی آورم

1- - بحار الانوار، ج20، ص27.

، مگر این که این سوسمار به تو ایمان بیاورد ،) و همان دم سوسمار را به زمین انداخت . پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم صدا زد : یا ضب : (ای سوسمار !) سوسمار با زبان رسا ، که همه حاضران شنیدند ، گفت : لبیک و سعدیک : (بلی قربان ! امر بفرما)

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود : چه کسی را می پرستی ؟

سوسمار گفت : (آن کس را که عرش او در آسمان ، و شکوه او در زمین ، و راه او در دریا ، و رحمت او در بهشت و عذاب او در دوزخ است)

حضرت فرمود : من کیستم ؟

سوسمار گفت : تو رسول پروردگار جهانیان ، خاتم پیامبران هستی ، آن کس که تو را تصدیق کرد ، رستگار شد ، و آن کس که تو را تکذیب کرد ، زیانکار گردید .

بادیه نشین آن چنان تحت تاءثیر قرار گرفت که به پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم رو کرد و گفت :

(من هنگامی که نزد تو آمدم ، تو مبغوضترین فرد نزد من بودی ، اکنون در سراسر زمین ، تو از همه انسان ها نزد من محبوبتر ، و از خودم و پدر و مادرم عزیزتر می باشی ، گواهی میدهم که خدا یکتا و بی همتا است و تو رسول خدا هستی .) و با ایمان کامل به سوی قبیله خود رفت و ماجرا را برای افراد خاندان خود

تعریف کرد و آن (ها را به ایمان و اعتقاد به اسلام دعوت نمود هزار نفر از قبیله او مسلمان شدند) .(1)

داستان - 290

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص18

روزی بانویی بی پروا عبور می کرد ، پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم با چند نفر از بردگان ، روی خاک زمین نشسته ، و غذا می خورد ، با تعجب گفت : (ای محمد ! سوگند به خدا ، تو همانند بندگان می نشینی و غذا می خوری).

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود : و یحک ای عبد اعبد منی : (وای بر تو ، کدام بنده ای از من بنده تر است).

زن گفت : (لقمه ای از غذای خود را به من بده)

پیامبر (ص) لقمه ای به او داد.

زن گفت : نه به خدا ، بلکه باید لقمه ای که در دهانت است (به عنوان تبرک) به من بدهی بخورم .

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم لقمه ای از دهانش بیرون آورد و به او داد ، آن بانو ، آن لقمه غذا را خورد و از آن پس تا آخر عمر هرگز بیمار نشد. (2)

معجزه ی پسر،کرامت پدر

داستان - 121

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص26

عدنان(3)

پسر ادد است، و نام مادرش بلهاء(4)

است.

در ایّام کودکی آثار رشد و شهامت از جبین مبارکش مطالعه می شد و کاهنین عهد و منجّمین ایّام می گفتند که از نسل وی شخصی پدید آید که

1- - خرائج راوندی، ص184- بحار الانوار، ج17، ص407 .
2- - کحل البصر، ص101.
3- - بیست و یکمین از آباء پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله وسلم .
4- - نک: الاشتقاق، ص 43 و 5.

جنّ و انس مطیع او شوند و از این روی جنابش را دشمنان فراوان بود (1) چنان که وقتی در بیابان شام هشتاد سوار دلیر او را تنها یافتند به قصد وی شتافتند، عدنان یک تنه با ایشان جنگ کرد چندان که اسبش کشته شد، پس پیاده با آن جماعت به طعن و ضرب مشغول بود تا خود را به دامان کوهی کشید و دشمنان از دنبال وی همی حمله می بردند و اسب می تاختند، ناگاه دستی از کوه به در شده گریبان عدنان را بگرفت و بر تیغ کوه کشید و بانگی مهیب از قلّه کوه به زیر آمد که دشمنان عدنان از بیم جان بدادند. و این نیز از معجزات پیغمبر آخر الزّمان صلّی اللّه علیه و آله و سلم بود.

معجزه ی نبوی صلی الله علیه و آله وسلم

داستان - 135

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص64

در خبر است که جوانی نزد پیغمبر صلّی اللّه علیه و آله و سلم آمد و گفت:

تواند شد که مرا رخصت فرمایی تا زنا کنم؟

اصحاب بانگ بر وی زدند.

پیغمبر صلّی اللّه علیه و آله و سلم فرمود: نزدیک من آی.

آن جوان پیش شد.

حضرت فرمود: هیچ دوست می داری که کس به مادر تو زنا کند یا با دختر و خواهر تو و هم چنان با عمّات و خالات و خویشان خود این کار روا داری؟

عرض کرد: رضا ندهم.

فرمود: همه بندگان خدای چنین باشند، آنگاه دست مبارک بر سینه او فرود آورد و گفت:

اللّهمّ اغفر ذنبه، و طهّر قلبه، و حصّن فرجه.

دیگر از آن پس به

1- - اثبات الوصیه، ص 83، به نقل از سلسله آباء النّبی صلی الله علیه و آله وسلم .

جانب هیچ زن بیگانه دیده نشد.(1)

معرفت اسب ابراهیم علیه السلام

داستان -647

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص10

حضرت ابراهیم علیه السلام سوار براسب بود که گذرش به سرزمین کربلا افتاد تا به محل شهادت حضرت ابی عبدالله علیه السلام رسید ، اسب

حضرت بزمین خورد و حضرت ابراهیم علیه السلام از اسب بزمین افتاد و سرش شکست و خونش جاری گشت و اشکش آمد و مخزون

گردید .

در آن حال، شروع باستغفار کرد و فرمود : خدایا مگر چیزی از من سرزده که دچار این بلا شدم ؟

حضرت جبرئیل علیه السلام نازل شد و فرمود : ای ابراهیم ؛ گناهی از تو سر نزد لیکن در این جا نوه دختر پیغمبر خاتم انبیاء صلی الله علیه و آله وسلم و پسر خاتم اوصیا کشته می شود و این خونی که از تو جاری شد با خون او موافقت کرد .

حضرت ابراهیم علیه السلام با حالت حزن و اندوه فرمود : ای جبرئیل چه کسی او را می کشد ؟

جبرئیل فرمود : آن کسی که اهل آسمان و زمین او را لعنت کرده اند و قلم بدون اذن بر لوح به لعن او جاری شده است. و خداوند وحی فرمود

به قلم که تو مستحق ستایش و مدح و ثنا هستی ، به خاطر این که این لعن را نوشتی .

حضرت ابراهیم علیه السلام محزون و گریان دستهایش را بلند کرد و یزید را زیاد لعن کرد و اسبش با زبان فصیح آمین گفت .

حضرت ابراهیم علیه السلام به

1- - ناسخ التواريخ، (حالات حضرت رسول صلّى اللّه عليه و آله و سلم)، ج 5، ص109.

اسبش فرمود : از نفرین من چه چیزی را متوجه شدی که آمین گفتی ؟

گفت : ابراهیم یکی از افتخارات من این است که تو سوار بر من شوی و وقتی که به زمین خوردم و شما از پشت من افتادی خیلی خجالت کشیدم ، و مسببش هم یزید لعنتی بوده . (1)

معرفت گوسفندان

داستان -649

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص11

گوسفندان حضرت اسماعیل علیه السلام کنار شط و نهر و آب فرات می چریدند که چوپان برای حضرت خبرآورد که چند روز است گوسفندان از این مشرعه آب نمی خورند .

حضرت اسماعیل علیه السلام سبب آن را از خداوند متعال پرسید ؟ !

حضرت جبرئیل علیه السلام نازل شد و فرمود : ای اسماعیل سبب آن را از گوسفندان سئوال کن آن ها به تو میگویند .

حضرت اسماعیل علیه السلام از گوسفندان سئوال کرد که به چه جهت آب نمی خورید ؟

گوسفندان به زبان فصیح گفتند : بما خبر رسیده که فرزند تو حسین علیه السلام که نوه دختری پیغمبر محمد صلی الله علیه و آله وسلم است در این جا تشنه کشته می شود . پس ما هم به خاطر این مصیبت محزون و مهموم هستیم و از این شریعه آب نمی خوریم به یاد آن اندوه و غم و غصه ای که برامام حسین علیه السلام وارد شده .

حضرت اسماعیل ناراحت و گریان فرمود : چه کسی او را بقتل می رساند؟

گوسفندان گفتند : قاتلین آن بزرگوار نفرین شده آسمان ها و زمین

1- - متخب طریحی، ص49.

ها و همه خلایق است .

حضرت اسماعیل علیه السلام نالان و گریان فرمود : بارالها بر قاتلین حضرتش لعنت فرست . (1)

معنای صلوات

داستان - 51

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص623

ابن بابویه از یزید بن حسن روایت کرده که گفت: حضرت موسی بن جعفر ع به من فرمود: کسی که صلوات بر پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم می فرستد معنایش آن است که وفای به عهد و میثاقی که در عالم ذَر پروردگار فرمود: « الست بربکم و محمد نبیکم و علی امامکم» بزبان آورده و قبولی آن را اعلام می نماید و تجدید عهد و میثاق بعمل می آورد. (2)

مفضولیت حَسَب و نَسَب

داستان - 106

منبع: بدرقه ی یار، ص 23

و الله ما ینال أحد ما عندالله إلاّ بطاعته.(3)

قسم بخدا، به جز اطاعت خداوند متعال کسی به آنچه نزد خداست، نائل نمی شود.

«امام رضا علیه السلام»

روزی زید بن موسی، برادر امام رضا علیه السلام، در مجلسی با حضور حضرت، با فخر ورزی نسبت به دودمان خود با مردم و اهل مجلس برخورد می کرد؛ از اینرو امام رضا علیه السلام فرمود:

«ای زید! این سخن که خداوند و آتش را بر ذریه ی فاطمه ی علیهاالسلام حرام نموده، ترا مغرور کرده است؟!

قسم بخدا، این فقط مربوط به حسن و حسین علیهاالسلام و دیگر فرزندان فاطمه علیهاالسلام است. اگر تو با انجام گناه و موسی بن جعفر علیهماالسلام با آن همه عبادت و شب زنده داری و روزه هایش وارد بهشت شوید، در آن صورت تو نزد خداوند گرامی تر از او خواهی بود.

زین العابدین علیه السلام می فرمود: "

1- - بحار الانوار، ج44، ص223- ناسخ، ج1، ص273 - منتخب طریحی، ص49.
2- - تفسیر جامع، ج5.
3- - بحار الانوار، ج 49، ص 218

نیکوکار ما را پاداشی دو چندان و گهنکار ما را دو برابر عذاب خواهد بود. " قسم به خدا، کسی به آنچه نزد خداست جز به اطاعت پروردگار متعال نائل نمی شود؛ تو گمان می کنی و با انجام گناه به آن مراتب می رسی !»

سپس حضرت رضا علیه السلام به حسن و شاء فرمود:

«قرآن فرزند نوح را به جهت انجام گناه و معصیت، از خاندان نوح نمی داند؛ همانطور کسی از خاندان ما که اطاعت خدا نکند، از ما نیست؛ تو (حسن و شاء) با اطاعت پروردگار متعال از اهل بیت رسول خدا صلی الله علیه و آله خواهی بود.»(1)

داستان - 111

منبع: بدرقه ی یار، ص33

ان الایمان أفضل من الإسلام بدرجه و التقوی أفضل من الایمان بدرجه.(2)

بطور یقین ایمان یک رتبه برتر از اسلام و تقوی یک درجه والاتر از ایمان است.

«امام رضا علیه السلام»

روزی شخصی نزد امام رضا علیه السلام آمد و گفت: «قسم به خدا، روی زمین با شرافت تر از تو، پدر و اجداد شما کسی نیست.»

حضرت رضا علیه السلام فرمود: «تقوای الهی و اطاعتشان از خداوند متعال ایشان را شرافت داد.»

دیگری گفت: «قسم به خدا، تو بهترین مردم هستی.»

امام رضا علیه السلام ضمن این که او را از قسم خوردن بر حذر نمود، فرمود:

«بهتر از من کسی است که تقوای الهی و اطاعتش از خداوند متعال بیشتر باشد. قسم به خدا، آیه شریفه ی:

و جعلنا کم شعوبا و قبائل لتعارفوا إن أکرمکم عند الله أتقاکم.(3)

ما شما را جهت شناخت یکدیگر، در گروههای مختلف قرار دادیم؛ بطور یقین گرامی ترین شما نزد خداوند، باتقواترین شماست. نسخ نشده است.»(4)

1- - بحار الانوار، ج 49، ص 218 و عیون اخبار الرضا علیه السلام ، ج 2، ص 232
2- - تحف العقول، ص469.
3- - حجرات: 13.
4- - بحارالانوار، ج49، ص59،

مقام رضای امام باقر علیه السلام

داستان - 445

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص17

آورده اند که:

جابر بن عبد الله انصاری که یکی از اکابر صحابه بود در آخر به ضعف پیری و عجز مبتلا شده بود .

محمد بن علی بن الحسین علیه السلام معروف به باقر به عیادت او رفت و او را از حال او سوال فرمود ، گفت :

در حالتی ام که پیری از جوانی و بیماری از تندرستی مرگ از زندگانی دوست تر دارم .

محمد گفت که : من با وی چنانم که اگر مرا پیر دارد پیری دوست تر دارم و اگر جوان دارد جوانی دوست تر دارم و اگر بیمار دارد بیماری و اگر تندرست دارد تندرستی و اگر مرگ دهد مرگ و اگر و اگر جوان دارد جوانی دوست تر دارم و اگر بیمار دارد بیماری و اگر تندرست دارد تندرستی و اگر مرگ دهد مرگ و اگر زندگانی زندگانی را دوست تر می دارم .

جابر چون این سخن شنید به روی محمد بوسه داد و گفت:

صدق رسول الله صلی اله علیه و آله که مرا گفت:

که یکی از فرزندان مرا ببینی هم نام من «و هو یبقر العلم بقرا کما یبقر الثور الارض».

و به این سبب او را باقر علوم الاولین و الاخرین گفتند و از معرفت این مراتب معلوم شود که جابر در مرتبه اهل صبر بوده است و محمد در رتبه رضا . (1)

مقام عُظمای حضرت رضا علیه السلام

داستان - 119

منبع: بدرقه ی یار، ص58

الامام السحاب الماطر و الغیث الهاطل و السماء الظلیله و الارض البسیطه و العین الغریزه.(2)

امام

ص: 1607

1- - هزار و یک نکته، ص171.
2- - تحف العقول، ص463.

ابری بارنده، بارانی تند، آسمانی سایه بخش، زمینی هموار و چشمه ای جوشان است. «امام رضا علیه السلام»

پس از ولایتعهدی امام رضا علیه السلام مدت مدیدی باران نبارید؛ از اینرو برخی از اطرافیان مأمون که دل خوشی از حضرت رضا علیه السلام نداشتند، اظهار نمودند: «از وقتی علی بن موسی الرضا ولیعهد شد، خداوند باران رحمتش را از ما قطع کرد.»

مأمون وقتی این سخنان را شنید، نزد امام رضا علیه السلام آمد و تقاضا نمود که حضرت جهت نزول باران به بارگاه الهی دعا کند. در اینحال امام رضا علیه السلام فرمود:

«دیشب رسول خدا صلی الله علیه و آله کنار امیرمؤمنان، علی علیه السلام، در عالم رؤیا به من فرمود: " ای فرزندم! دوشنبه و به صحرا برو و برای ایشان از خداوند باران بطلب و آنچه را خداوند به تو نشان می دهد به ایشان بازگو تا بیش از پیش از مقام و منزلت تو نزد خداوند متعال آگاه شوند ".»

دوشنبه امام رضا علیه السلام رو به صحرا گذارد و مردم به دنبال حضرت راه افتادند. وقتی امام علیه السلام به جایی مناسب رسید، ایستاد و بر منبر رفت و فرمود:

«خدایا! ای پروردگار من! تو حق ما اهل بیت را والا قرار دادی. همانگونه که فرموده ای ایشان به ما توسل نموده و امید به فضل و رحمت و احسان تو دارند. از اینرو برای ایشان بارانی سودمند و فراگیر بعد از رسیدنشان به منازل خود، نازل فرما.»

چند لحظه ای نگذشته بود که باد وزیدن گرفت و بعد از رسیدن یک سری ابر و رعد و برق، مردم به دنبال جایی شدند تا

از باران در امان بمانند. در اینحال امام رضا علیه السلام فرمود: «این ابرها برای شما نیست؛ متعلق به فلان جاست.»

بعد از گذر آن ابرها، ده بار شبیه آن ابرهای باران زا آمده و رعد و برق براه انداختند و حضرت همان فرمایش را تکرار فرمود و سر انجام وقتی ابری نزدیک آن منطقه شد، حضرت فرمود: «ای مردم! این ابر را خداوند برای شما فرستاده است؛ از اینرو خداوند را جهت فضل و رحمتش شکر کنید و به منازل خود روید؛ تا به خانه هایتان نرسید، ابر نخواهد بارید.»

وقتی مردم به منازل خودشان رسیدند، باران شروع شد و پس از باران، مردم این کرامت الهی را به امام رضا علیه السلام تبریک و تهنیت گفتند.

به دنبال این، حضرت رضا علیه السلام فرمود: «ای مردم! در رابطه با استفاده ی صحیح و از نعمت های الهی، تقوای خدا را پیشه ی خود سازید. با ارتکاب گناه، نعمت های الهی را از خود دور نکنید بلکه با اطاعت از پروردگار متعال نعمت هایش را برای خودتان استمرار بخشید. اینرا بدانید که بعد از ایمان به خدا و اعتراف به حقوق اولیاء الهی از خاندان رسول اکرم صلی الله علیه و آله، به چیزی که خوشایند شما باشد چون کمک و یاری برادر و خواهران مؤمن در کارهای دنیوی شان که گذرگاه ایشان به سوی بهشت است، شکر خداوند را بجا نمی آورید. هر کسی این کار را انجام دهد، از برگزیدگان و خواص درگاه الهی می باشد.»

امام رضا علیه السلام در ادامه فرمود: «رسول خدا صلی الله علیه و آله در رابطه با مردی از گنهکاران که مردم می پنداشتند از اهل

جهنم است، فرمود: " او بدون اینکه اظهار کند، عیب و عورت مؤمنی را پوشاند و بعد از اطلاع، آن مؤمن در حقش دعا نمود و خداوند با اجابت دعای او آن مرد را عاقبت به خیر گرداند و از اینرو به مقام عظمای شهادت نائل گشت ".»(1)

مقایسه رضا علیه السلام با یوسف علیه السلام

داستان - 117

منبع: بدرقه ی یار، ص49

الإمام نظام الدین و عز المسلمین و غیظ المنافقین و بوار الکافرین.(2)

امام نظام بخش و دین و عزت و شوکت مسلمانان و موجب خشم منافقان و نابودی کفار است.

«امام رضا علیه السلام»

روزی مردی از خوارج با چاقویی آغشته به زهر در دست، به یارانش گفت: «قسم به خدا، نزد این کسی که می پندارد فرزند رسول خداست و وارد در دستگاه طاغوت زمان شده، می روم و از دلایل اینکارش می پرسم؛ اگر جواب قانع کننده ای ندهد، مردم را از وجودش راحت می کنم.»

وقتی نزد امام رضا علیه السلام رفت، حضرت فرمود: «به شرط اینکه بعد از پذیرفتن جواب، چاقویی را که در جیب گذارده ای شکسته و به کنار بیاندازی، و پاسخ سؤالت را می دهم.»

او از این بیان امام رضا علیه السلام شگفت زده شد و چاقو را در آورد و شکست و پرسید: «با اینکه دستگاه طاغوت زمان نزد شما کافرند، چرا وارد دستگاه حکومتی ایشان شدی؟ تو پسر رسول خدا هستی.»

امام رضا علیه السلام فرمود: «نزد تو اینها کافرترند یا عزیز مصر و مردمش؟ به هر حال اینها به گمان خودشان یکتا پرست می باشند و لیکن آنها نه خداوند یکتا را پرستیده و نه او را می شناختند. یوسف که خود پیغمبر و فرزند نبی بود، به عزیز مصر

1- - بحار الانوار، ج49، ص181- 182 و عيون اخبار الرضا، ج2، ص168.
2- - تحف العقول، ص463.

که کافر بود فرمود: " از آنجا که من دانا به امور و امانتدار هستم، مرا سرپرست گنج ها و معادن بگردان. " یوسف همنشین فراعنه بود و حال آنکه من فرزندی از فرزندان رسول خدا هستم؛ مأمون با اجبار و زور مرا به اینجا کشاند. به نظر شما چکار می کردم؟»

آن مرد گفت: «من گواهی می دهم که تو فرزند رسول خدا و راستگو و درست کرداری.»(1)

مقداد محبوب خدا و رسولش صلی الله علیه و آله وسلم

داستان - 185

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، 20

در سنهٔ ۳۳ مقداد بن اسود کندی - رضوان اللّه علیه - در جرف - یک فرسخی مدینه - وفات کرد، پس جنازهٔ او را حمل کردند و در بقیع دفن نمودند و قبری که در شهروان به وی نسبت دهند واقعی ندارد، بلی محتمل است که قبر فاضل مقداد سیوری یا قبر یکی از مشایخ عرب باشد.

و مقداد بن اسود یکی از ارکان اربعه است که رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلّم فرموده که:

خداوند امر فرموده مرا به محبت ایشان،(2) و یکی از آن چهار نفر است که بهشت مشتاق ایشان است.

و ضباعه بنت زبیر بن عبد المطلب زوجه او بوده و در جمیع غزوات در خدمت حضرت رسول صلّی اللّه علیه و آله و سلّم مجاهده نموده. و اخبار در فضیلت او بسیار است، و کافی است در این باب آن حدیثی که شیخ کشی از حضرت امام محمّد باقر علیه السّلام نقل کرده که فرمود:

ارتدّ النّاس الاّ ثلاث نفر: سلمان و ابو ذر و المقداد. قال الرّاوی: فقلت: عمّار؟ قال:

کان حاص(3) حیصه ثمّ رجع. ثمّ

1- - بحارالانوار، ج49، ص56.
2- - الاستيعاب.
3- - بالمهملتين، و حكى بالمعجمتين أيضا، أى: جال جوله يطلب الفرار. (مؤلّف رحمه اللّه) .

قال علیه السّلام: ان اردت الّذی لم یشک و لم یدخله شیء فالمقداد.(1)

و وفات مقداد پیش از وفات جناب سلمان بوده به سه سال، چه آن جناب در سال سی و ششم در مدائن وفات یافت چنانچه قاضی نور اللّه در مجالس المؤمنین فرموده.(2)

مُقَرَّبی بظاهر مُبَعِّد

داستان -510

منبع: سجاده عشق ، ص19

ابو حمزه ثمالی از حضرت امام سجاد (علیه السلام) نقل کرد که آن جناب فرمودند:

مردی با زن خود به کشتی نشست . کشتی در اثر امواج در هم شکسته شد . از مسافرین غیر همان زنی کسی نجات نیافت . خود را به تخته پاره ای چسباند تا به جزیره ای رسید . در آن جزیره مرد راهزنی بود که از هیچ معصیتی خودداری نداشت . اتفاقا با او مصادف گردید . چشم راهزن به زنی تنها و بی مانع افتاد ، هیچ احتمال نمی داد که در جزیره زنی ببیند .

با تعجب پرسید: تو از آدمیانی یا از جنیان ؟

جواب داد: از بنی آدمم .

راهزن به خیال خود وقت را غنیمت شمرده بدون این که کلمه ای از او پرسش کند، قصد دست درازی به او کرد . در این هنگام چشمش به آن زن افتاد . دید چنان لرزه اندامش را فرا گرفته که مانند درختان تکان می خورد .

پرسید از چه می ترسی؟

با سر اشاره به طرف آسمان نموده گفت: از خدا می ترسم .

سوال کردآیا تا کنون چنین پیشامدی برایت رخ داده که به عملی نامشروع تن دهی؟

گفت : به عزت پروردگارم سوگند هنوز

ص: 1612

1- - رجال کشی، ج ۱، ص 47(ش ۲4) ؛ مجالس المؤمنین، ج ۱، ص ۳ ۲۰.
2- - مجالس المؤمنین، ج ۱، ص ۳ ۲۰- 5 ۲۰

چنین کاری نکرده ام .

صحبتهای زن و رنگ پریده اش ، اثری شایسته در آن راهزن نمود و گفت:

تو تا کنون چنین کاری را نکرده ای و این بار هم به اجبار من با نارضایتی تن در می دهی ، به همین دلیل این طور می ترسی . به خدا سوگند من از تو سزاوارترم به این گونه ترسیدن .

از جا حرکت کرده منصرف شد ، به سوی خانه و خانواده خود برگشت و از گناهان گذشته توبه نمود . در راه مصادف با راهبی شد . مقداری با هم راه پیمودند . حرارت آفتاب بر آن ها تابید .

راهب گفت : جوان ! خوبست دعا کنی خداوند ما را بوسیله ابری سایه اندازد که از حرارت خورشید آسوده شویم .

جوان با شرمندگی اظهار داشت: مرا در نزد خدا کار نیکی نیست که جرات تقاضا داشته باشم .

راهب گفت : پس من دعا می کنم ، تو آمین بگو !

جوان قبول کرد .

راهب دست نیاز دراز کرده و از خداوند خواست سایه ای از ابر بر آن ها بیاندازد ، جوان آمین می گفت ، چیزی نگذشت که مقداری از آسمان را ابر فرا گرفت . آن دو در سایه ابر به راه خود ادامه دادند . بیش از ساعتی راه نپیمودند ، تا بر سر دو راهی رسیدند و از هم جدا شدند . جوان از یک طرف و راهب از جاده دیگر ، یک مرتبه راهب توجه کرده دید ابر به همراه جوان می رود .

به

او گفت: اکنون معلوم شد تو از من بهتری.

آمین تو مستجاب شد نه دعای من . باید داستان خود را برایم شرح دهی .

جوان داستان زن را برایش مفصل بیان کرد .

فقال غفرلک مامضی حیث دخلک اخوف ، فانظر کیف تکون فیما تستقبل. (1)

خدا بواسطه همان ترسی که ترا فرا گرفت گناهان گذشته ات را آمرزید اینک متوجه باش در آینده خود را از خطا نگهداری .

مُقَرَّبی بظاهر مَغَرَّب

داستان - 174

منبع: تشرف یافتگان

جناب حجه الاسلام حسن فتح الله پور به نقل از عارف وارسته و او نیز به نقل موثق از اساتید سابقش فرمود:

مرحوم حجه الاسلام شفتی عالم مجاهد بزرگ، روزی قصد عزیمت برای دیدار از خانه خدا نمود، عده ای از خویشان و اصحابشان نیز به همراه وی به راه افتاده، تا به حج تشرف یابند. طبق مرسوم آن دوران، مسیر کاروانیان از ایران به نجف و کربلا و از آنجا به سوی مکه و مدینه بود. پس به زیارت عتبات عالیه شتافته و چند روزی را در آن شهر اقامت می نمایند.برخی از خویشان او از این که پولی به همراه داشته، نگران بودند. از این جهت به امانت پولهایشان را در کیسه ای نهادند و به مرحوم شفتی دادند، با در مواقع نیاز از آن استفاده نمایند.

مرحوم شفتی نیز کیسه فوق را در گوشه ای از اتاقش مخفی، از گزند حوادث سالم بماند!

بالاخره روز حرکت فرا می رسد، او برای وداع به زیارت حضرت امیر علیه السلام رفته، پس از بازگشت به خانه و جمع آوری و دسته بندی اثاثیه اش متوجه

1- - اصول کافی ، ج 2 ص 70

می شود که از کیسه پول خبری نیست؟!

پس در کمال اضطراب و نگرانی از اتاق بیرون آمده و استغاثه جویان به حضرت ولی الله اعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف به مسجد سهله می شتابد.

او خود در مورد آن حادثه چنین می گوید:

در آن حالت اضطرار و استغاثه، لحظاتی نگذشت که اسب سواری را از دور دیدم، با خود گفتم نکند که مهاجمی باشد که قصد بر جانم نماید، پس با وحشت تمام به انتظار ایستادم. با نزدیک شدن آن اسب سوار، در کمال تعجب از دور صدایی بلند شد که: آقای شفتی نگران نباش!

پس از شنیدن این جملات، آرامش خود را بازیافتم، وقتی اسب سوار به من رسید، فرمود: آقای شفتی! چه مشکلی داری، من امام زمان توام!؟

ناباورانه گفتم: اگر شما امام زمان هستید، خود مشکل مرا بهتر می دانید!؟

حضرت دیگر چیزی نفرمود، صورتشان را به سمت شهر اصفهان برگردانیدند و فریاد زدند: هالو... هالو... هالو!؟

من ناگهان متوجه شدم یکی از حمال های بازار اصفهان - که مشهور به هالو!؟ بود - در نزد حضرت در کمال احترام حاضر شد. حضرت به او فرمود: مشکل آقای شفتی را حل کن.

آنگاه در حالی که بشارت حل شدن مشکلم را می فرمود، خداحافظی کرده و تشریف برد، پس از رفتن حضرت عجل الله تعالی فرجه الشریف به خود آمده و با حیرت تمام رو به هالو کرده و گفتم:

شما همان هالوی خودمان هستی؟!

با لبخند آن را تأیید کرد، پس کنجکاوانه از او پرسیدم: شما صدای حضرت را

در شهر اصفهان شنیدی؟ گفت: بله شنیدم.

پرسیدم: پس چرا حضرت سه بار صدایت زدند تا خودت را به کوفه رساندی؟!

او گفت:

بار دوم و سوم به هنگام طی الارض در مسیر راه صدای حضرت را شنیدم.

دیگر چیزی نگفتم، هالو مرا در یک لحظه به نجف رساند و به من نیز توصیه اکیدا کرد که کوچکترین سخنی از وی و حادثه مسجد سهله به کسی نگویم. آنگاه دستور داد که بقیه اثاثیه ام را جمع کرده، تا به هنگام حرکت، او بازگشته تا کیسه پول را بدهد.

او رفت و من با خوشحالی پس از جمع کردن وسایل و آماده شدن برای حرکت، دوباره او را به همراه کیسه های پول در نزد خویش یافتم، پول ها را به من داد و فرمود: در عرفات خودم به دیدارت آمده و خیمه های حضرت علیه السلام را نشانت خواهم داد، منتظر بمان!

آنگاه از نظرم ناپدید شد و رفت و من به انتظار حسرت دیدارش باقی ماندم:

از آن روز به بعد انتظار سختی می کشیدم، هر یک از روزها به اندازه یک ماه بر من می گذشت، تا آن که همراه کاروانیان به مکه تشرف یافتم، در عصر روز عرفات او به دیدارم آمد و مرا به سوی خیمه های حضرت در کنار جبل الرحمه برد، ولی از دور خیمه ها را نشانم داد، هر چه اصرار کردم که مرا به درون خیمه ها ببرد، گفت اجازه ندارد، پس با افسوس خیمه ها را تماشا کردم، آنگاه به من امر فرمود که بازگردم، شاید در منی تو

را نیز ببینم، که اتفاقا نیز نیامد!

پس از انجام مراسم حج به اصفهان بازگشتم، مردمان بسیار به دیدارم آمدند، ناگهان دیدم همان هالو نیز به دیدارم آمد، تا خواستم که عکس العمل متناسب با شخصیت او نشان دهم، اشاره ای کرد که آرام بگیرم، پس به ناچار چنین کردم، ولی از آن روز به بعد رابطه عجیبی میان من و او برقرار شد:

روزگاری چند گذشت، تا آن که نیمه شبی هالو به سراغم آمد و گفت: امشب وقت سیر من به سوی خداوند است، زمان ما گذشت، من امشب از دنیا می روم، لطف کن مرا کفن و در فلان منطقه از قبرستان تخت فولاد اصفهان دفن بنما!

از او به اصرار خواستم حقایق ناگفته را بیان کند، او در جمله ای ظریف گفت:

یکی دو ساعت بیشتر باقی نمانده است، دنیا همین است که می بینی!؟

پس خداحافظی کرد و رفت، در وقت مقرر به دیدارش شتافتم، او را مرده یافته، مردمان را خبر کردم و به کفن و دفنش پرداختم. از آن پس به زیارت همیشگی قبرش همت گماشتم و از او نیز حاجتهای فراوان گرفتم.

ملا حسین قلی و توبه ی عجیب

داستان -374

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص15

مرحوم حاج میرزا جواد آقای ملکی تبریزی در یکی از نوشته هایش درباره استاد بزرگوارش مرحوم آخوند ملا حسینقلی همدانی که از اعجوبه های اهل معنی بوده ، می نویسد:

که یک آقایی آمد پیش مرحوم آخوند و مرحوم آخوند او را توبه داد. چهل و هشت ساعت بعد وقتی آمد ما او را نشناختیم ، آن چنان

ص: 1617

عوض شده بود ، از نظر چهره و قیافه که ما باور نمی کردیم که این همان آدم چهل و هشت ساعت پیش است . (1)

ملاقات های معراجی

داستان -503

منبع: سجاده عشق ، ص14

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم که در شب معراج به همراه جبرئیل به سوی آسمان ها سیر می کردند ، در راه پیری را دیدند ، از جبرئیل پرسیدند:

این کیست؟

جبرئیل عرض کرد: ای محمد به سیر خود ادامه بده .

در ادامه سیر ، پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم دید در کنار راه شخصی او را به سوی خود دعوت می کند و می گوید:

بیا به سوی من ای محمد .

پیامبر به راه ادامه داد ، تا این که دید جماعتی به پیش آمدند و گفتند:

سلام بر تو ای نخستین و ای آخرین (انسان بزرگ) .

جبرئیل به پیامبر عرض کرد: جواب سلام آن ها را بده .

سپس جبرئیل گفت: آن پیر دنیا است ، و دلیل آن است که جز وقت اندکی از دنیا نمانده است ، اگر به او توجه می کردی ، امت

تو دنیا را می گزیدند (و آخرت را فراموش می نمودند .) و آن دعوت کننده ابلیس بود ، که تو را به سوی خود می خواند . و آن جماعت که سلام کردند ، ابراهیم و موسی و عیسی (علیهم السلام) بودند. (2)

ممنوعیت تحصیل

داستان - 464

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص12

بهترین شاهد درباره ممنوعیت تحصیل و قدغن بودن طلب علم و درس خواندن در

ص: 1618

1- - فلسفه اخلاق، شهید مطهری، ص211.
2- - داستان ها و پندها، ج 6 ، ح 1 .

ایران پیش از اسلام، واقعه ای است دردناک که حکیم ابوالقاسم فردوسی در شاهنامه نقل کرده است.

و آن این است که : خسرو انوشیروان (خسرو اولی ساسانی ، 531 - 579 م) در یکی از جنگهای خود بارومیان دچار کمبود هزینه می شود و وضع مالی و خزانه دولت برای تجهیز سپاه کفایت نمی کند. (موبد) نزد خسرو می آید و او را از کمبود هزینه آگاه می کند خسرو غمگین و گرفته خاطر می شود و (بوذر جمهر) (بزرگمهر) را می خواهد و بدو می گوید:

هم اکنون ساربان را بخواه و شتران بختی (قوی هیکل دو کوهانه سرخ رنگ) را به راه انداز تا بروند و صد گنج از مازندران آورند.

گفت: راه بسیار است و سپاه اکنون تهی دست و بی خوار بار است ، خوب است در این شهرهای نزدیک کسانی مایه دار از بازرگانان و مالکان بجوئیم و از آنان وام بخواهیم .

خسرو راءی مرد دانا ، بوذر جمهر را می پسندد. بوذر جمهر مرد دانا و خردمند و خوب چهری را می جوید و می گوید:

با شتاب برو و کسی از نامداران که به ما وام بدهد بیاب و بگو که خواسته ووام او را از گنج دولتی پس خواهیم داد.

فرستاده می آید و مردم را گرد می آورد و وامی را که خواسته یاد می کند . در این میان کفش گری موزه فروش گوش تیز

می کند و به سخنان ماءمور خوب گوش می دهد، وچون

چگونگی را در می یابد و آرزوی دیرینه خویش را نزدیک به برآورده شدن می پندارد ، از مبلغ مورد نیاز می پرسد.

به او پاسخ می دهند، او می پذیرد که آن هزینه را بپردازد آنگاه قپان و سنگ می آورند و آن (چهل هزار) درم را می کشد و میدهد.

سپس تقاضا می کند که در برابر این مبلغ بوذر جمهر نزد خسرو و پایمردی و شفاعت کند.

فرستاده خواسته او را می پذیرد و به هنگام بازگشت چون آن هزینه سنگین را نزد بوذر جمهر می برد خواهش وام دهنده را یاد می کند.

بوذر جمهر به خسرو می گوید: خسرو بر می آشوبد و به حکیم می گوید:

دیو خرد چشم ترا کور کرده است ، برو آن شتران را باز گردان و آن وام را باز پس بده.

آری در چنین شرایطی سخت و نیاز مبرم آن وام را به جرم این که وام دهند ه از طبقه پایین و صنعت گر است نه دبیرزاده و موبدزاده و نه از خاندان های بزرگ ، اجازه درس خواندن برای فرزند خود خواسته است باز می گردانند و دوباره به اندیشه

وام خواهی از دیگران می افتند و بدین گونه دل مردی را که آرزو داشت فرزندش درس بخواند پر از درد و غم می کنند و مرد کفش گر با آن همت و فداکاری و لا به و التماس آروزی درس خواندن فرزند خویش را به خاک می برد.

این داستان را فردوسی در (شاهنامه) به نظر کشیده و می گوید:

از اندازه لشکر

ص: 1620

شهریار کم آمد درم تنگ سیصد هزار دژم کرد شاه اندر آن کار چهر بفرمود تا رفت بوذر جمهر

تا آن که می گوید:

یکی کفشگر بود و موزه فروش بگفتار او تیز می کرد گوش بدو کفش گر گفت من این درهم سپاسی زگنجور برسر نهم . . . که اندر زمانه مرا کودکی است که بازار او بر دلم خوار نیست

بگوئی مگر شهریار جهان مرا شاد گرداند اندر نهان که او را سپارد بفرهنگیان که دارد سرمایه و هنگ آن. (1)

مناجات سجادی

داستان - 65

منبع: داستان ها و حکایت های حج، ص19

اصمعی می گوید: شبی گرد خانه کعبه می گشتم که صدایی حزین و دردناکی شنیدم. جوانی نیکو صورت را دیدم که بر پرده کعبه چسبیده بود و می گفت: خدایا! دیده ها خفته و ستاره ها به فراز آمده است، تو پادشاه زنده و قیومی.

پادشاهان درهای خود را بسته و نگهبانان بر درها گمارده اند و درهای تو بروی خواهندگان گشوده است. آمده ام تا بر من به دیده رحمت بنگری که تو ارحم الراحمین هستی. سپس گفت:

یا من یُجیبُ دُعَا المضطرّ فی الظُلَم یا کاشِفَ الضُرِّ والبَلوی مع السَقَم

قد نامَ وفدُکَ حولَ البیتِ قاطبه وأنتَ وحْدَکَ یا قیّوم لم تَنَمْ

أدعوکَ رَبِّ دُعاءً قَد أمَرْتَ به فَارْحَمْ بُکائی بحقِّ البَیتِ وَالْحَرَم

ان کان عفوُکَ لا یرجُوهُ ذو سَرَف فَمن یجودُ عَلَی العاصین بالنَعم

ای که می پذیری درماندگان را که در تاریکی دعا می کنند! ای زداینده سختی و بیماری و گزند! مهمانان تو همگی گرد خانه تو خوابیده اند و تو

نمی خوابی. ای یکتای بی مانند! تو را می خوانم چنان که

ص: 1621

1- - شاهنامه فردوسی ، چاپ شوروی(1975)، ج 8 ، ص296 -300 ، به نوشته دانش مسلمین ، محمد رضا حکیمی ، ص 42 .

فرموده ای. ای پروردگار! به حق خانه و حرم برگریه من رحمت آر. اگر امید غرقه در گناه، از بخشش تو برخیزد چه کسی بر گناهکاران باران رحمت ریزد؟ سپس سرش را به طرف آسمان بلند کرد و ندا نمود: الها و سرورا! تو را اطاعت کردم بنابر دستورت و برای تو است که حجت خود را ظاهر سازی مگر این که بر ما رحم کنی و عفو نمایی.

سپس گفت: الها وسرورا! نیکی ها تو را خشنود می سازد و گناهان ضرری به تو نمی زند. پس مرا ببخش و از من در گذر از آن چیزهایی که به تو ضرر نزده است.

من از شخصی پرسیدم: این جوان کیست؟ گفتند: او زین العابدین علی ابن الحسین علیه السلام است.(1)

داستان - 68

منبع: داسان ها و حکایت های حج، ص22

طاووس یمانی گوید:

سالی به حج رفتم، خواستم میان صفا و مروه حج کنم؛ چون به کوه صفا رسیدم، جوانی را با جامه ای کهنه دیدم که آثار صالحان را در روی او مشاهده می شد.

چون چشمش بر کعبه افتاد، رو به آسمان کرد و گفت: «أنا عریان، کما تری، أنا جائع کما تری، فیما تری یا من یَری ولا یُری». لرزه بر اعضای من افتاد، نگاه کردم، دو طبق دیدم که از آسمان فرود آمد که دو پارچه بر آن نهاده شده بود. طبق ها در پیش وی گذاشته شد. میوه هایی بر آن طبق ها دیدم که هرگز مثل آن ندیده بودم. وی بر من نگریست و گفت: یا طاووس!

گفتم: لبیک یا سیدی و تعجبم زیاد شد از آن که وی مرا شناخت. گفت:

1- - مناقب، ج 4، ص150؛ زندگانی علی بن الحسین، ص142 و 143؛ عبر من التاریخ؛ ج 1، ص161.

و را بدین حاجت هست؟ گفتم: به جامه حاجتم نیست؛ اما بدان چه که در طبق است آری. وی مشتی از آن به من داد، من آن را بر طرف جامه احرام بستم. آن گاه وی، یکی از آن پارچه ها را ردای خود ساخت و دیگری را ازار خود کرد و آن کهنه که داشت به صدقه داد و روی بر مروه نهاد و می گفت: «رب اغفر وارحم وتجاوز عما تعلم وإنک أنت الأعزّ الاکرم»، من در عقب وی رفتم. شلوغی انبوه خلق میان من و او جدایی افکند. یکی از صالحان را دیدم و از او پرسیدم که آن جوان کیست؟ گفت: یا طاووس! تو او را نمی شناسی، او راهب عرب است، او مولانا زین العابدین علی بن الحسین علیه السلام است.(1)

مناجات عاشقانه

داستان - 64

منبع: داستان ها و حکایت های حج، ص17

ابن شهر آشوب به اسناد خود از طاووس فقیه آورده است:

علی بن الحسین علیه السلام را دیدیم از شامگاه تا سحر طواف و عبادت کرد.

چون اطراف خود را خالی دید به آسمان نگریست و گفت: خدایا! ستاره های آسمانت فرو رفتند و دیده های آفریدگانت خفتند. درهای تو به روی خواهندگان باز است. نزد تو آمدم تا مرا بیامرزی و بر من رحمت کنی، و در عرصات قیامت روی جدم محمد صلی الله علیه و آله را به من بنمایانی. سپس گریست و گفت: به عزت و جلالت سوگند! با معصیت خود قصد نافرمانی تو را نداشتم و در باره تو در تردید و به کیفر تو جاهل نبودم و عقوبت تو را نمی خواستم؛ اما نفس من مرا گمراه کرد و پرده ای که

1- - مصابیح القلوب، ص 128 و 129.

بر گناه من کشیدی مرا بر آن یاری داد. اکنون چه کسی مرا از عذاب تو می رهاند؟ و اگر رشته پیوند خود را با من ببری به رشته چه کسی دست زنم؟ چه فردای زشتی در پیش دارم که باید پیش روی تو بایستم!

روزی که به سبک باران می گویند: بگذرید و به سنگین باران می گویند:

فرود آیید، آیا با سبک باران خواهم گذشت، یا با سنگین باران فرود خواهم آمد؟ وای بر من! هر چه عمرم درازتر می شود، گناهانم بیشتر می گردد و توبه نمی کنم! آیا هنگام آن نرسیده است که از روزگارم شرم کنم؟ سپس گریست و گفت:

اتُحْرِقُنی بِالنَّار یا غایةَ المُنی فَأینَ رَجائی ثُمَّ أینَ مَحَبَّتی

أتَیتُ بأعمالٍ قِباح رَدیئهٍ وما فی الوَرَی خلقٌ جنی کجَنایتی

ای نهایت آرزوی من! آیا مرا به آتش می سوزانی؟ پس امید من چه؟ و محبت من کجاست؟ چه کارهای زشت و ناپسندی کردم. هیچ کس از آفریدگان جنایتی چون من نکرده است. پس گریست و گفت: پاک خدایا! تو را نافرمانی می کنند، چنان که گویی تو را نمی بینند و تو بردباری می کنی چنان که گویی تو را نافرمانی نکرده اند. با بندگانت چنان نکویی می کنی که گویی به آنان نیازمندی و تو ای سید من! از آنان بی نیازی. سپس آن حضرت

به مسجد رفت. من نزد او رفتم، سرش را بر زانوی خود نهادم و چندان گریستم که اشکم بر گونه هایش روان شد. برخاست و نشست و گفت: کیست که مرا از یاد پروردگار باز میدارد؟

گفتم: من طاووس هستم ای فرزند رسول خدا! این جزع و فزع چیست؟ بر ماست که

چنین زاری کنیم لیکن به جای عبادت، جنایت و نافرمانی پیشه می سازیم. پدرت حسین بن علی است، مادرت، فاطمه زهراست، جدّت رسول خداست! به من نگریست و فرمود:

طاووس! هیهات هیهات، از پدر و مادرم مگو! خدا بهشت را برای فرمانبرداران و نیکوکاران آفریده اگر چه بنده حبشی باشد و آتش را برای کسی که او را نافرمانی کند آفریده هر چند سید قریشی باشد؛ مگر کلام خدا نشنیده ای که می فرماید: «به خدا، فردا جز عمل صالح چیزی تو را سود ندارد.»(1)

مناعت طبع

داستان - 17

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 229

رسول اکرم صلی اللَّه علیه و آله طبق معمول در مجلس خود نشسته بود. یاران گرداگرد حضرتش حلقه زده او را مانند نگین انگشتر در میان گرفته بودند. در این بین یکی از مسلمانان- که مرد فقیر ژنده پوشی بود- از در رسید و طبق سنت اسلامی- که هرکس در هر مقامی هست، همینکه وارد مجلسی می شود باید ببیند هر کجا جای خالی هست همان جا بنشیند و یک نقطه مخصوص را به عنوان اینکه شأن من چنین اقتضا می کند در نظر نگیرد- آن مرد به اطراف متوجه شد، در نقطه ای جایی خالی یافت، رفت و آنجا نشست. از قضا پهلوی مرد متعین و ثروتمندی قرار گرفت. مرد ثروتمند جامه های خود را جمع کرد و خودش را به کناری کشید. رسول اکرم که مراقب رفتار او بود به او رو کرد و گفت:

«ترسیدی که چیزی از فقر او به تو بچسبد؟!».

- نه یا رسول اللَّه!.

- ترسیدی که چیزی از ثروت تو به او سرایت کند؟.

- نه یا رسول اللَّه!.

1- - مناقب ابن شهر آشوب، ج 4، ص 151؛ بحار الانوار، ج 46، ص 81-82؛ زندگانی علی بن حسین، ص 139- 141.

ترسیدی که جامه هایت کثیف و آلوده شود؟.

- نه یا رسول اللَّه !

- پس چرا پهلو تهی کردی و خودت را به کناری کشیدی؟.

- اعتراف می کنم که اشتباهی مرتکب شدم و خطا کردم. اکنون به جبران این خطا و به کفاره این گناه حاضرم نیمی از دارایی خودم را به این برادر مسلمان خود که درباره اش مرتکب اشتباهی شدم ببخشم.

مرد ژنده پوش: «ولی من حاضر نیستم بپذیرم.».

جمعیت: چرا؟.

- چون می ترسم روزی مرا هم غرور بگیرد و با یک برادر مسلمان خود آنچنان رفتاری بکنم که امروز این شخص با من کرد.

داستان - 22

منبع: کرامات الرضویه، ص 18

خانمی علویه (سیده) که از اهل زهد و تقوی بود و مواظبت باوقات نمازهای خود و سایر عبادات داشت و بواسطه تنگدستی و پریشانی دوازده تومان قرض دار شده بود و چون تمکن از ادای قرض خود نداشت در شب جمعه پنجم ربیع الثانی 1331 توسل بامام هشتم حضرت ابی الحسن الرضا (ع) جسته و الحاح بسیار کرده که مرا از قرض آسوده فرما. پس خوابش ربوده .

در خواب باو گفته شد که شب جمعه دیگر بیا تا قرضت را ادا کنیم . لذا در این شب جمعه بحرم مطهر تشرف پیدا کرده و انتظار مرحمتی آن حضرت را داشت .

تا قریب به ساعت هشت از شب ، بعد از خواندن دعای شریف کمیل چون حرم مطهر بالنسبه خلوت شده بود، آمد در پیش روی مبارک حضرت نشست در انتظار که آیا امام (ع) چگونه قرض او را می دهد.

چون

ص: 1626

خبری نشد عرض کرد مگر شما نفرمودید شب جمعه دیگر قرض تو را می دهم و امشب شب موعد است و وعده شما خلف ندارد.

ناگهان از بالای سر او قندیلهای طلا که بهم اتصال داشت بهم خورده و یکی از آنها از بالای سر آن زن فرود آمده و منحرف شده و برابر زانوی آن زن به زمین رسید و عجب این است که چون گوی بلند شده و در دامن علویه قرار گرفت .

حاضرین از این امر تعجب نموده و بر سر آن علویه هجوم آوردند به نحوی که نزدیک بود صدمه ای باو برسد، پس خبر به تولیت وقت که مرتضی قلی خان طباطبائی بود دادند، آن علویه را طلبید و وجهی بوی داد و قندیل را گرفت لکن آن علویه محترمه با ورع بیشتر از دوازده تومان برنداشت و گفت من این مبلغ را به جهت قرض خود خواسته ام و بیش از این احتیاج ندارم .

مناعت طبع مدرس

داستان -352

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص11

روزی یکی از زمین داران معروف قمشه نزد مدرس آمد و خواست قطعه زمینی باو بدهد ، مدرّس با آن که در نهایت فقر و تنگدستی به سر می برد به شخص زمین دار گفت :

مگر شما در خانواده و فامیل خود فقیر و محتاج ندارید؟

آن شخص گفت: چرا داریم اما می خواهم این قطعه زمین را به شما ببخشم .

مدرّس فرمود : بهتر است که این زمین ها را به خویشاوندان فقیر و تهی دست خودت ببخشی . (1)

منافق بسوی قهر جهنم

داستان - 441

منبع: داستان های عارفانه، ج2،

ص: 1627

1- - مدرس شهید، ص260.

رسول خدا صلی اله علیه و آله با اصحاب خویش در مسجد نشسته بود ، و صدای سقوط هولناکی شنیدند ، پس از آن در هراس شدند .

آن حضرت فرمود : آیا می دانید این صدا از چیست ؟

گفتند : خدا و رسولش بهتر می دانند .

فرمود : سنگی هفتاد سال از بالای جهنم افکنده شده اکنون به قعر آن رسیده است و از سقوط آن این صدا پدید آمد ، هنوز کلمات آن حضرت به پایان نرسیده بود که فغان و فریاد بر مردن منافقی از منافقان مدینه بر آمد و عمر وی هفتاد سال بود .

رسول خدا صلی اله علیه و آله فرمود : الله اکبر

صحابه فهمیدند که این سنگ همان منافق بود ، و او از زمانی که خدایش خلق کرد به جهنم فرو می رفت ، پس هنگام مردن در قعر جهنم قرار گرفت.

خدای تعالی فرمود : منافقان در درجه پایین دوزخند .

از حدیث شریف معلوم می شود که جهنم باطن دنیاست ، و در عیون قبلی بیان شد که مراد از ورود بر آتش در قول حق تعالی و ان منکم الا واردها کان علی ربک حتما مقضیا و مراد ورود بر دنیاست ، و لذا وقتی از آن حضرت در شمول آیه نسبت به ایشان صلی اله علیه و آله می پرسند ، فرمود : جزناها و هی خامده ما از آن در حال خاموشی عبور کردیم . یعنی چنگال های دنیا در ما فرو نرفت و در دامش نیفتادیم ، و وابستگی

های آن به دامن ما نچسبید ، و افتادن آن منافق در جهنم به این معناست که حالات وی ملکات رذیله شده ، و رسیدن به قعر جهنم صورت تمکن آنهاست . و علم صحابه به آن واقعه هولناک شگفت آور به تصرف رسول خدا صلی اله علیه و آله در گوش های آن ها بوده به گونه ای که تمثل ملکات آن منافق را به صورت آن صدای هولناک شنیدند . و این امیدوار به رحمت پروردگارش را بارها شبیه این تمثل روی آورد ، از جمله این که مردی را به صورت کفتار دید ، معلوم گردید که وی رباخور است ، علاوه بر این که بسیاری از سلاک الی الله را دیده که نظیر این کشف از احوال و ملکات اشخاص به صور خوش و یا زشت بر طبق آن ملکات به ایشان روی آورد ، و برخی از این سلاک ، اساتیدم و برخی از آنها از شاگردانم بودند ، ذلکت فضل الله یوتیه من یشاء .(1)

منافق کیست؟

داستان -507

منبع: سجاده عشق ، ص18

مردی از امام سجاد علیه السلام سوال کرد که منافق کیست؟

امام فرمود: آن کسی است که از کاری نهی و جلوگیری نماید ، لیکن خودش آن کار زشت را انجام دهد و سپس فرمان دهد به آن چه خود نمی کند .

و چون به نماز ایستد اعتراض کند . ابو حمزه که این داستان را نقل می کند سوال کرد که اعتراض چیست؟

امام فرمود: صورت به راست و چپ گردانیدن است و چون رکوع نماید خود را مانند زمین خوردگان به زمین

ص: 1629

1- - عیون مسائل نفس و شرح آن، ج2، ص500.

اندازد (یعنی پس از رکوع بدون توقف به همان حال به سجده رود) روزش را شب کند و اندوهی جز خوردن شام و غذا ندارد با این که روز هم روزه نبوده ، و چون بامداد نماید اندوهی جز خوابیدن ندارد با این که شب را بیدار نبوده ، و اگر حدیثی یا چیزی گوید دروغگو است ، و اگر نزدش چیزی به امانت گذارند خیانت نماید ، و اگر از نظرش پنهان باشی غیبت و بدگویی نماید و اگر وعده دهد وفا ننماید.(1)

منتخب نبوت

داستان - 281

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص14

در مکه هنگامی که پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم دیده به جهان گشود ، یکی از یهودیان آگاه ، در مکه نزد ، بزرگان قریش (که از سران مکه بودند) آمد، و با تعجب گفت:

آیا امشب ، در میان شما کودکی به دنیا آمده است؟

پاسخ دادند: نه .

یهودی گفت: پس او در فلسطین به دنیا آمده که نامش احمد است و از نشانه های او این که خالی به رنگ ابریشم خاکستری، در بین شانه هایش قرار دارد .

قریشیان متفرق شدند و به جستجو پرداختند . دریافتند کودکی در خانه عبدالله بن عبدالمطلب به دنیا آمده است ، جریان را به دانشمند یهودی گفتند ، یهودی خود را به آن کودک رسانید ، کودک را از مادرش آمنه گرفت ، سپس بین شانه اش را دید ، ناگاه بی هوش شد .

هنگامی که به هوش آمد ، حاضران از یهودی پرسیدند:

چرا حالت دگرگون شد ؟

ص: 1630

1- - اصول کافی باب صفت النفاق و المنافق .

و در پاسخ گفت: (مقام نبوت تا روز قیامت از بنی اسرائیل بیرون رفت ، سوگند به خدا ، این کودک همان پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم است. که بنی اسرائیل را به هلاکت می رساند.

(قریشیان از این مژده شادمان شدند. یهودی به آن ها گفت): سوگند به خدا ، این نوزاد ، آن چنان به شما عظمت و آبرو می بخشد ، که عظمت شما در همه جای دنیا ، به زبان مردم می افتد.

ابوسفیان که در آن جا بود ،گفت: او به طائفه مضر (که خودش از آن طایفه بود) عظمت بخشید.(1)

منع اطاعت در معصیت

داستان -520

منبع: سجاده عشق ، ص28

در روایات است که:

مردی مشغول طواف خانه خدا بود، مادرش را نیز بر دوش گرفته و طواف می داد، در همان حال پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم را دیده از آن حضرت پرسید:

آیا با این کار ، حق مادرم را انجام داده ام ؟ !

حضرت فرمودند: خیر تو حقی با این کارت جبران یکی از نامه های او را(به هنگام وضع حمل) هم نکرده ای. (2)

منع تحقیر مردم

داستان - 18

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 231

مردی درشت استخوان و بلندقامت که اندامی ورزیده و چهره ای آفتاب خورده داشت و زد و خوردهای میدان جنگ یادگاری بر چهره اش گذاشته و گوشه چشمش را دریده بود، با قدمهای مطمئن و محکم از بازار کوفه می گذشت. از طرف دیگر مردی بازاری در دکانش نشسته بود. او برای آنکه

موجب خنده رفقا را فراهم کند، مشتی زباله به طرف آن مرد پرت کرد.
مرد عابر بدون اینکه خم

1- - کحل ابصر، ص27.
2- - تفسیر نمونه ، ج 12 ص 78

به ابرو بیاورد و التفاتی بکند، همان طور با قدمهای محکم و مطمئن به راه خود ادامه داد. همینکه دور شد یکی از رفقای مرد بازاری به او گفت: «هیچ شناختی که این مرد عابر که تو به او اهانت کردی که بود؟ !».

- نه، نشناختم ! عابری بود مثل هزارها عابر دیگر که هر روز از جلو چشم ما عبور می کنند، مگر این شخص که بود؟.

- عجب ! نشناختی؟ ! این عابر همان فرمانده و سپهسالار معروف، مالک اشتر نخعی بود.

- عجب ! این مرد مالک اشتر بود؟ ! همین مالکی که دل شیر از بیمش آب می شود و نامش لرزه بر اندام دشمنان می اندازد؟.

- بلی مالک خودش بود.

- ای وای به حال من ! این چه کاری بود که کردم ! الآن دستور خواهد داد که مرا سخت تنبیه و مجازات کنند. همین حالا می دوم و دامنش را می گیرم و التماس می کنم تا مگر از تقصیر من صرف نظر کند.

به دنبال مالک اشتر روان شد. دید او راه خود را به طرف مسجد کج کرد. به دنبالش به مسجد رفت، دید به نماز ایستاد. منتظر شد تا نمازش را سلام داد. رفت و با تضرع و لابه خود را معرفی کرد و گفت: «من همان کسی هستم که نادانی کردم و به تو جسارت نمودم.».

مالک: «ولی من به خدا قسم به مسجد نیامدم مگر به خاطر تو، زیرا فهمیدم تو خیلی نادان و جاهل و گمراهی، بی جهت به مردم آزار می رسانی. دلم به حالت سوخت. آمدم درباره تو دعا کنم و از خداوند هدایت تو را به

راه راست بخواهم. نه، من آن طور قصدی که تو گمان کرده ای درباره تو نداشتم.»(1)

منعت طبع

داستان -356

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص13

مرحوم (آقا نجفی قوچانی) می فرماید :

(در ایامی که در مشهد مقدس تحصل می کردم) یک شب نان نداشتم و از کسی هم قرض فراهم نشد با خود گفتم :

با یک شب بی غذا ماندن آدمی نمی میرد و بلکه بیش از این را هم باید طلبه منتظر باشد رفتم به آسودگی که (و فی الیاءس راحۀ) کتاب ها را باز کردم و مشغول مطالعه شدم .

ساعت سه نصف شب آخوندی با یک نفر سرباز وارد حجره شدند آن آخوند گفت :

این شخص می خواهد متعه کند و من از طرف زن وکیلم و تو هم از طرف این مرد وکیل باش که صیغه را اجرا کنیم بعد از اجرای صیغه آن مرد یک قران و نیم نزد آخوند گذاشت و ایشان هم نیم قران را به ما دادند و رفتند من هم نیم قران را بردم نان و خورش گرفتم و آوردم ، به حضرت رضا علیه السلام عرض کردم که قربان غیرتت گردم که یک شب را هم نگذاشتی که در جوار تو گرسنه باشیم .

صبح رفیقم آمد و از بی پولی شکایت کرد .

گفتم : اگر طلبه ای وکلاش نیستی بیا کار طلاب قدیم را بکنیم .

گفت : چه کار بکنیم ؟

گفتم : برویم به عملگی و تریاک زنی و من خوب یاد دارم .

گفت من یاد ندارم .

1- - سفینه البحار، ماده «شتر»، نقل از مجموعه ورام.

فتم : بیا برویم من با تو می سازم.

هر کدام سه قران قرض کردیم و کارد و تیغی گرفتیم به یک دهی در طرف (خواجه ربیع) رفتیم و با صاحبان تریاک آن چه کردیم که راضی شوند و شش یک و هفت یک از تریاک را برای ما مزد قرار بدهند راضی نشدند گفتند :

فقط ما روزی به هر کدام یک قران و نیم با مخارج می دهیم ما خواه ناخواه راضی شدیم؛غروب روز دوم دیدیم یکی از

طلاب هم ولایتی از صبح در جستجوی مابوده حسب الامر یکی از پیش نمازهای قوچانی که خسته و هلاک شده بعد از خطاب و

عتاب زیاد ، گفت :

من ماءمورم که شما را ببرم . این ننگ و عار است که طلبه فلگی کند .

گفتم : نخیر ننگ نیست ، بلکه بهتر از گرفتن پول مردم با تدلیس و حیله است . واین کار پیغمبران و پیشوایان و مایه سرفرازی و افتخار است .

(شهید) در (آداب المتعلمین) می گوید : (اگر ممکن است طلبه نصف روز را درس بخواند و نصف روز معاش یومیه خود را تحصیل کند و از زکات نگیرد .)

بالاخره شب را نزد ما ماند وصبح رفت ما هم به او قول دادیم که بعد از ظهر برویم . ما هر کدام سه قرآن داشتیم آمدیم به

شهر و آن آقای پیش نماز ما را خواست و چهار قرآن به ما داد و گفت :

بعد از این هر وقت بی پول شدید به من بگویید و به

مزدوری نروید .

الحمد للّه آن طور بی پول نشدیم که کارد به استخوان برسد و بیرون رویم و یا به آقا اظهار کنیم . (1)

منکر فضایل علی علیه السلام

داستان - 53

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص624

شیخ صدوق روایت کرده از ابن عباس از حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم که آن حضرت فرمود: شک کننده در فضل علی بن ابیطالب (علیه السلام) در روز قیامت در حالی از قبر خود برانگیخته می شود که در گردن او حلقهای از آتش باشد و در آن حلقه سیصد شعبه وجود دارد که بر هر شعبه ای از آن شیطانی وجود دارد که در روی او آب دهن می افکند.(2)

لذا در روایات متعدد بر اعتقاد افضلیت علی (علیه السلام) تصریح شده است و در روایتی پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم می فرماید: علی خیر البشر و من ابا فقد کفر

مواعظ رضوی علیه السلام

داستان - 119

منبع: بدرقه ی یار، ص58

الامام السحاب الماطر و الغیث الهاطل و السماء الظلیله و الارض البسیطه و العین الغریزه.(3)

امام ابری بارنده، بارانی تند، آسمانی سایه بخش، زمینی هموار و چشمه ای جوشان است. «امام رضا علیه السلام»

پس از ولایتعهدی امام رضا علیه السلام مدت مدیدی باران نبارید؛ از اینرو برخی از اطرافیان مأمون که دل خوشی از حضرت رضا علیه السلام نداشتند، اظهار نمودند: «از وقتی علی بن موسی الرضا ولیعهد شد، خداوند باران رحمتش را از ما قطع کرد.»

مأمون وقتی این سخنان را شنید، نزد امام رضا علیه السلام آمد و تقاضا نمود که حضرت جهت نزول باران به

1- - سیاحت شرق، آقا نجفی قوچانی، ص75.
2- - بحار الانوار، ج 7، ص 211.
3- - تحف العقول، ص463.

بارگاه الهی دعا کند. در اینحال امام رضا علیه السلام فرمود:

«دیشب رسول خدا صلی الله علیه و آله کنار امیرمؤمنان، علی علیه السلام، در عالم رؤیا به من فرمود: " ای فرزندم! دوشنبه و به صحرا برو و برای ایشان از خداوند باران بطلب و آنچه را خداوند به تو نشان می دهد به ایشان بازگو تا بیش از پیش از مقام و منزلت تو نزد خداوند متعال آگاه شوند ".»

دوشنبه امام رضا علیه السلام رو به صحرا گذارد و مردم به دنبال حضرت راه افتادند. وقتی امام علیه السلام به جایی مناسب رسید، ایستاد و بر منبر رفت و فرمود:

«خدایا! ای پروردگار من! تو حق ما اهل بیت را والا قرار دادی. همانگونه که فرموده ای ایشان به ما توسل نموده و امید به فضل و رحمت و احسان تو دارند. از اینرو برای ایشان بارانی سودمند و فراگیر بعد از رسیدنشان به منازل خود، نازل فرما.»

چند لحظه ای نگذشته بود که باد وزیدن گرفت و بعد از رسیدن یک سری ابر و رعد و برق، مردم به دنبال جایی شدند تا از باران در امان بمانند. در اینحال امام رضا علیه السلام فرمود: «این ابرها برای شما نیست؛ متعلق به فلان جاست.»

بعد از گذر آن ابرها، ده بار شبیه آن ابرهای باران زا آمده و رعد و برق براه انداختند و حضرت همان فرمایش را تکرار فرمود و سر انجام وقتی ابری نزدیک آن منطقه شد، حضرت فرمود: «ای مردم! این ابر را خداوند برای شما فرستاده است؛ از اینرو خداوند را جهت فضل و رحمتش شکر کنید و به منازل

خود روید؛ تا به خانه هایتان نرسید، ابر نخواهد بارید.»

وقتی مردم به منازل خودشان رسیدند، باران شروع شد و پس از باران، مردم این کرامت الهی را به امام رضا علیه السلام تبریک و تهنیت گفتند.

به دنبال این، حضرت رضا علیه السلام فرمود: «ای مردم! در رابطه با استفاده ی صحیح و از نعمت های الهی، تقوای خدا را پیشه ی خود سازید. با ارتکاب گناه، نعمت های الهی را از خود دور نکنید بلکه با اطاعت از پروردگار متعال نعمت هایش را برای خودتان استمرار بخشید. اینرا بدانید که بعد از ایمان به خدا و اعتراف به حقوق اولیاء الهی از خاندان رسول اکرم صلی الله علیه و آله، به چیزی که خوشایند شما باشد چون کمک و یاری برادر و خواهران مؤمن در کارهای دنیوی شان که گذرگاه ایشان به سوی بهشت است، شکر خداوند را بجا نمی آورید. هر کسی این کار را انجام دهد، از برگزیدگان و خواص درگاه الهی می باشد.»

امام رضا علیه السلام در ادامه فرمود: «رسول خدا صلی الله علیه و آله در رابطه با مردی از گنهکاران که مردم می پنداشتند از اهل جهنم است، فرمود: " او بدون اینکه اظهار کند، عیب و عورت مؤمنی را پوشاند و بعد از اطلاع، آن مؤمن در حقش دعا نمود و خداوند با اجابت دعای او آن مرد را عاقبت به خیر گرداند و از اینرو به مقام عظمای شهادت نائل گشت ."»(1)

مواعظ نبوی صلی الله علیه و آله وسلم

داستان - 138

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص67

روایت شده که شب جمعه حضرت رسول صلّی اللّه علیه و آله و سلم در مسجد قبا اراده افطار نمود

1- - بحار الانوار، ج49، ص181- 182 و عیون اخبار الرضا، ج2، ص168.

و فرمود که:

آیا آشامیدنی هست که به آن افطار نمایم؟

اوس بن خولی انصاری کاسه شیری آورد که عسل در آن ریخته بود، چون حضرت بر دهان گذاشت و طعم آن را یافت از دهان برداشت و فرمود که:

این دو آشامیدنی است که از یکی به دیگری اکتفا می توان نمود، من نمی خورم هر دو را و حرام نمی کنم بر مردم خوردن آن را و لیکن فروتنی می کنم برای خدا، و هر که فروتنی کند برای حقّ تعالی خدا او را بلند می گرداند، و هر که تکبّر کند خدا او را پست می گرداند.(1) و هر که در معیشت خود میانه رو باشد خدا او را روزی می دهد، و هر که اسراف کند خدا او را محروم می گرداند، و هر که مرگ را بسیار یاد کند خدا او را دوست می دارد.

داستان - 293

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص20

از رحلت پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم چند روزی نگذشته بود شخصی به خانه فاطمه سلام الله علیها آمد و پس از شرفیابی به حضور آن بانوی گرامی عرض کرد : (آیا رسول خدا ، صلی الله علیه و آله وسلم چیزی نزد شما یادگار گذاشته تا مرا از آن بهره مند سازی ؟)

فاطمه سلام الله علیها به یاد حدیثی از پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم افتاد و به کنیز خود فرمود :

هات تلک الجریده -(آن سفحه نوشته شده را به این جا بیاور).

کنیز به جستجو پرداخت و آن را نیافت ، و بازگشت و به فاطمه

1- - مکارم الاخلاق ج 1، ص 79؛ محاسن ص 409 و بحار الأنوار، ج 16، ص247.

سلام الله علیها گفت :

(آن را نیافتم) فاطمه سلام الله علیها به او فرمود : و یحک اطلبیها فانها تعدل عندی حسنا وحسینا - (وای بر تو ، برو آن را پیدا کن ، که ارزش آن در نزد من همطراز ارزش حسن و حسین علیه السلام است) کنیز رفت و به جستجوی دقیق پرداخت . و سرانجام آن صفحه نوشته شده را در میان خاشاک یافت ، آن را پاک کرد و به حضور فاطمه سلام الله علیها آورد ، فاطمه سلام الله علیها نوشته آن را برای آن شخص خواند ، در آن چنین نوشته شده بود :

لیس من المؤمنین من لم یاءمن جاره بوائقه . . . - (از مؤمنان نیست آن کسی که همسایه اش از آزار او در امان نیست و کسی که ایمان به خدا و روز جزا دارد ، به همسایه اش آسیب نمی رساند و کسی که به خدا و روز قیامت اعتقاد دارد ، سخن نیک می گوید و یا سکوت می کند ، خداوند ، انسان خیرخواه ، بردبار و پاکدامن را دوست دارد و انسان بدزبان و کینه توز و بسیار سؤ ال کننده (1) را دشمن دارد ، بدان که حیاء ، از ایمان است و ایمان موجب ورود به بهشت می شود و ناسزاگویی از بی شرمی است و بی شرمی موجب ورود به (آتش دوزخ است) . (2)

موانع استجابت دعا

داستان -501

منبع: سجاده عشق ، ص11

روزی ابراهیم بن ادهم از بازارهای بصره عبور می کرد . مردم اطرافش را گرفته و گفتند:

1- - منظور درخواست کمک مالی از این آن کردن است.
2- - دلائل الامامه طبری، ص1 - سفینه البحار،ج1، ص231.

براهیم ! خداوند در قرآن مجید فرموده :

«ادعونی استجب لکم - مرا بخوانید جواب شما را می دهم» ، ما او را می خوانیم ولی دعای ما مستجاب نمی شود .

ابراهیم گفت :

علتش آن است که دل های شما به واسطه ده چیز مرده است . (دعایتان صفایی ندارد و دل ها پاک و بی آلایش نیست).

پرسیدند: آن ده امر چیست؟

گفت:

اول - خدا را شناختید؛ ولی حقش را ادا ننمودید .

دوم - قرآن را تلاوت کردید؛ ولی به آن عمل نکردید .

سوم - ادعای محبت با پیامبر (ص) نمودید؛ ولی با اولادش دشمنی کردید.

چهارم - ادعا کردید با شیطان عداوت داریم؛ ولی در عمل با او موافقت نمودید .

پنجم - می گویید به بهشت علاقمندیم؛ اما برای وارد شدن در بهشت کاری انجام نمی دهید .

ششم - گفتم از آتش جهنم می ترسیم؛ ولی بدنهای خود را در آن افکندید .

هفتم - به عیب گویی مردم مشغول شدید و از عیوب خود غافل ماندید .

هشتم - گفتید دنیا را دوست نداریم و ادعای بغض آن را نمودید؛ ولی با حرص جمعش می کنید.

نهم - اقرار به مرگ دارید؛ ولی خویشتن را برای آن مهیا نمی کنید.

دهم - مردگان را دفن نمودید؛ اما از آن ها عبرت و پند نگرفتید .

این علل ده گانه که باعث مستجاب نشدن دعای شما می شود. (1)

موانع نزول شادی

داستان -505

منبع: سجاده عشق ، ص 16

مردی به حضور پیامبر (ص

ص: 1640

1- - روضات الجنات ، ص149، لفظ «ابراهیم» - به نقل از تفسیر مجمع البیان .

) شرفیاب شد و عرض کرد:

من ثروتمند بودم ، فقیر شدم و سالم بودم ، بیمار شدم . نزد مردم محبوب بودم اکنون مورد خشم آنان هستم ، بر دل آن ها سبک بودم اکنون سنگینم ، خوش حال بودم و اکنون اندوه و غم ، زندگی مرا فرا گرفته است ، زمین با آن همه وسعت بر من تنگ شده ، در تمام روز دنبال رزق و روزی تلاش می کنم ، چیزی که با آن رفع گرسنگی خود نمی یابم ، گویی نام من در دفتر ارزاق ، محو شده است؟ !

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود: ای شخص ، تو گویا (میراث غمها) (1)

را انجام می دهی ؟ او پرسید : میراث غمها چیست ؟ پیامبر (ص) فرمود : گویی تو

نشسته عمامه خود را می بندی یا ایستاده شلوار می پوشی ، یا با دندانت ناخن خود را می گیری ، یا صورت خود را با لباست پاک

(می کنی ، یا در آب راکد (غیر جاری) ادرار می کنی ، یادمرو بر صورت می خوابی ؟ ! (2)

موسای علیه السلام کربلایی

داستان -650

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص12

روزی حضرت موسی علیه السلام با حضرت یوشع بن نون علیه السلام در اطراف زمین سیر می کردند که به سرزمین کربلا رسیدند ، اتفاقا کفش حضرت موسی علیه السلام پاره و کف آن جدا شد و خاری به پای حضرتش اثابت کرد و پایش خونی شد و درد کشید ، ناراحت و محزون سر به طرف

1- - آنچه ثمره و نتیجه اش غم و اندوه است .
2- - داستانها و پندها، ج 8، ح 55 .

آسمان بلند کرد و عرض کرد : خدا چه بدی از من سرزده بود که دچار این بلیه شدم .

خداوند متعال به او وحی ، و روضه کربلا را فرمود : این جا حسینم را شهید می کنند ، این جا خونش را می ریزند ، این جا حسین را محزون و نالان می کنند و من می خواستم خون و حزن تو با او موافق باشد .

حضرت موسی علیه السلام فرمود : خدایا حسین کیست ؟ !

وحی رسید : او سبط محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم و پسر حضرت علی مرتضی علیه السلام است .

موسی ناراحت و گریان شد و فرمود : قاتل او کیست ؟

خطاب رسید : او نفرین شده ماهی دریا و وحشی های بیابان و پرندگان هواست .

حضرت موسی نالان و گریان دست ها را بالا برد و یزید را لعنت و نفرین کرد و حضرت یوشع بن نون علیه السلام هم گریان به دعای حضرت موسی علیه السلام آمین گفت و بعد رفتند . (1)

موسی علیه السلام و اسرار مناجاتش

داستان -651

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص12

حضرت موسی علیه السلام در مناجات خود عرض کرد : خدایا به چه جهتی امت پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و آله وسلم را بر سائر امت ها فضیلت و شرافت دادی ؟ !

خداوند متعال فرمود : بواسطه ده صفت خوبی که دارند .

عرض کرد : آن ده خصلت و خوبی کدامند که بنی اسرائیل را به آن امر کنم که

1- - بحار الانوار، ج44، ص244- ناسخ، ج1، ص284.

انجام دهند ؟ !

پروردگار متعال فرمود : نماز و زکوه و روزه و حج و جهاد و جمعه و جماعت و قرآن و علم و عاشوراء .

حضرت موسی علیه السلام فرمود : خدایا عاشورا چیست ؟ !

خطاب رسید : گریه و عزاداری و مرثیه خوانی در مصیبت فرزند مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم است ؛ ای موسی هر کس از بندگانم که در آن زمان گریه و عزاداری کند و بر فرزند مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم مهموم و مغموم گردد ، بهشت را برای او جاودان قرار دهم و هر بنده ای که مال خود را در محبت فرزند پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم صرف نماید از هر چه باشد از طعام و . . . . من به او برکت دهم و در برابر هر درهمی که خرج کرده هفتاد برابر به او عنایت کنم . و او را عافیت دهم و او را از گناهانش می آمرزم تا وارد بهشت شود . قسم به عزت و جلالم هر کس که در روز عاشورا یا در غیر آن یک قطره اشک برای حسینم بریزد ، ثواب صد شهید را برای او می نویسم . (1)

داستان -652

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص13

حضرت موسی علیه السلام در مناجات خود از پروردگار متعال برای یک نفر از بنی اسرائیل در خواست آمرزش نمود .

خداوند تبارک و تعالی فرمود : ای موسی هر کس از من در خواست آمرزش و بخشش کند من او

1- - مجمع البحرین، ذیل لغت « عشر ».

را می بخشم و مورد عفو خود قرار میدهم ، مگر قاتلین حسین علیه السلام .

حضرت موسی علیه السلام عرض کرد : پروردگارا این حسین کیست ؟ !

خداوند متعال فرمود : همان کسی است که در کوه طور ذکری از او شنیدی .

عرض کرد : قاتلین او چه کسانی هستند ؟ !

خداوند متعال فرمود : گروهی از طاغیان و ظالمان امت جدش در زمین کربلا او را می کشند و اسب او ناله می کند و فریاد می زند «الظلیمۀ الظلیمۀ من امۀ قتلت ابن بنت نبیها» (فریاد ، فریاد ، از امتی که پسر دختر پیامبرشان را کشتند .) پس بدن او بدون غسل کفن برروی ریگ ها می گذارند و اموال او را بغارت میبرند و اهل و عیال او را به اسیری می برند و یار و یاورانش را می کشند و سرمقدسش را با سر یاورانش بر روی نیزه می گذارند و می گردانند . ای موسی ؛ اطفال کوچکش از تشنگی می میرند و پوست بدن بزرگانشان از تشنه گی جمع می شود ، هر چه استغاثه و امان می خواهند کسی آن ها را یاری نمی کند و امان نمی دهد .

حضرت موسی علیه السلام گریه کرد و عرض کرد؛ ای پروردگارا چه عذابی برای قاتلین او هست ؟

خداوند متعال فرمود : عذابی که اهل آتش از شدت آن عذاب بآتش پناه می برند رحمت من و شفاعت جدش به آن ها نخواه رسید و اگر برای کرامت و بزرگواری آن حضرت نبود من همه آن ها

را به زمین فرو می بردم .

حضرت موسی علیه السلام فرمود ؛ پروردگارا از آن ها و کسانی که راضی بکار آن ها باشند بی زارم .

خداوند متعال فرمود : من برای تابعین آن حضرت رحمت قرار دادم . و بدان هرکس که بر او گریه کند و یا دیگری را بگریاند یا خود را مانند گریه کنندگان در آورد ، بدن او را بر آتش حرام می گردانم . (1)

موسی علیه السلام و وصی، سوگوار حسین علیه السلام

داستان -650

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص12

روزی حضرت موسی علیه السلام با حضرت یوشع بن نون علیه السلام در اطراف زمین سیر می کردند که به سرزمین کربلا رسیدند ، اتفاقا کفش حضرت موسی علیه السلام پاره و کف آن جدا شد و خاری به پای حضرتش اثابت کرد و پایش خونی شد و درد کشید ، ناراحت و محزون سر به طرف آسمان بلند کرد و عرض کرد : خدا چه بدی از من سرزده بود که دچار این بلیه شدم .

خداوند متعال به او وحی ، و روضه کربلا را فرمود : این جا حسینم را شهید می کنند ، این جا خونش را می ریزند ، این جا حسین را محزون و نالان می کنند و من می خواستم خون و حزن تو با او موافق باشد .

حضرت موسی علیه السلام فرمود : خدایا حسین کیست ؟ !

وحی رسید : او سبط محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم و پسر حضرت علی مرتضی علیه السلام است .

موسی ناراحت و

1- - بحار الانوار: ج44، ص308.

گریان شد و فرمود : قاتل او کیست ؟

خطاب رسید : او نفرین شده ماهی دریا و وحشی های بیابان و پرندگان هواست .

حضرت موسی نالان و گریان دست ها را بالا برد و یزید را لعنت و نفرین کرد و حضرت یوشع بن نون علیه السلام هم گریان به دعای حضرت موسی علیه السلام آمین گفت و بعد رفتند . (1)

موضوع : عفو علوی علیه السلام بر عایشه

داستان - 190

منبع: تتمه المنتهی در تاریخ خلفاء ، ص25

کعب بن سور قاضی در روز جنگ جمل، قرآنی حمایل کرده بود و با طائفه بنوضبّه دور شتر عایشه را گرفته بودند. و بنوضبه این رجز را می خواندند:

نحن بنو ضبّه أصحاب الجمل ننازل الموت إذا لموت نزل و الموت أحلی عندنا من العسل و هفتاد دست از بنو ضبّه در آن واقعه به جهت زمام جمل قطع شد. و هریک از ایشان که دستش بریده می گشت و زمام را رها می کرد دیگری مهار جمل را می گرفت، و هرچه آن شتر را پی می کردند باز به جای خود ایستاده بود تا آخر الامر اعضای او را قطعه قطعه کردند و شمشیرها بر او زدند تا از پا درآمد، آن وقت بصریان هزیمت کردند (2)و جنگ برطرف شد.

امیر المؤمنین علیه السّلام بیامد و قضیبی بر هودج(3) حمیرا زد و فرمود: یا حمیرا! پیغمبر تو را امر کرده بود که به جنگ من بیرون شوی؟ آیا تو را امر نفرمود که در خانه خود بنشینی و بیرون نشوی؟ به خدا سوگند که انصاف ندادند آنان که زنهای خود را پشت پرده مستور داشتند و تو را بیرون آوردند.

پس محمّد برادر عایشه

1- - بحار الانوار، ج44، ص244- ناسخ، ج1، ص284.
2- - مروج الذهب، ج ۲، ص ۳۷5.
3- - نوعی کجاوه، کجاوه ای که زنان بر آن سوار شوند.

خواهر را از هودج بیرون کشید، امیر المؤمنین علیه السّلام فرمود تا او را در خانه صفیه بنت الحارث بن ابی طلحه بردند.

و این واقعه در روز پنج شنبه دهم جمادی الآخره سال سی و ششم هجری بوده، و در موضع معروف به حربیه در بصره، و از لشکر امیر المؤمنین علیه السّلام پنج هزار، و از بصریان و اصحاب جمل سیزده هزار نفر کشته شدند. و زید بن صوحان که از ابدال به شمار رفته نیز در جنگ جمل شهید شد، چون بر زمین افتاد امیر المؤمنین علیه السّلام بالای سرش آمد و فرمود:

رحمک اللّه یا زید، کنت خفیف المؤنه، عظیم المعونه.

یعنی: ای زید، خدا رحمت کند تو را که مؤنه و تعلقات دنیوی تو را اندک بود و معونه و امداد تو در دین بسیار بود.

و بالجمله حضرت امیر علیه السّلام بعد از جنگ پا در طریق عفو و صفح گذاشت، و امر فرمود عایشه را به طریق خوشی به مدینه برگردانند، و عبد اللّه بن زبیر و ولید بن عقبه و اولاد عثمان و سایر بنی امیّه را عفو فرمود و از ایشان درگذشت، و حسنین علیهما السّلام شفاعت از مروان حکم کردند، حضرت از او نیز درگذشت و ایشان را از کشتن ایمن فرمود.

مهر رضوی علیه السلام

داستان - 103

منبع: بدرقه ی یار، ص 17

إن الصلاه أحسن صوره خلقها الله.(1)

بطور یقین نماز زیباترین آفریده ی خداوندست.

«امام رضا علیه السلام»

روزی ابراهیم بن موسی برای رفع مشکل زندگی اش نزد امام رضا علیه السلام رفت و بعد از بیان حاجتش وقت نماز شد؛ از اینرو حضرت از او خواست

1- - جامع الاحاديث الشيعه، ج49، ص50

تا اذان نماز را بگوید.

ابراهیم به حضرت پیشنهاد کرد تا آمدن نماز گزاران، نماز را به تأخیر بیاندازد و لیکن حضرت رضا علیه السلام فرمود:

«خداوند ترا بیامرزد؛ نماز را بی جهت از اول وقت به تأخیر میانداز.»

بعد از اذان و برپایی نماز، ابراهیم به امام علیه السلام گفت: «ای فرزند رسول خدا! مدتی است نزد شما هستم و اکنون کاری برایم

پیش آمده و شما سرتان شلوغ است و همیشه نمی توانم به خدمت شما برسم.»

در اینحال امام رضا علیه السلام خاک زمین را کنار و دست مبارکش را همانجا فرو برد و کیسه ی زری درآورد و فرمود:

«اینرا بگیر؛ خداوند این را برای تو مبارک گرداند؛ آنچه را دیدی به کسی بازگو مکن.»

ابراهیم با آن کیسه ی زر کالایی به قیمت هفتاد هزار دینار خرید و از ثروتمندان آن جا شد.(1)

داستان - 108

منبع: بدرقه ی یار، ص 27

السخی قریب من الله؛ قریب من الجنه؛ قریب من الناس؛ بعید من النار.(2)

با سخاوت به خداوند متعال، بهشت و مردم نزدیک و از آتش بدور است.

«امام رضا علیه السلام»

امام رضا علیه السلام در مجلسی پرسش های مردم را در زمینه ی مسائل دینی پاسخ می داد که ناگهان مردی وارد شد و بعد از سلام، گفت: «ای فرزند رسول خدا! من از دوستداران شما و خاندانتان هستم؛ از سفر حج بر می گردم. به جهت از دست رفتن دارایی ام، هزینه ی رسیدن به منزل

ندارم؛ اگر لطف شما شامل من شود، سوی خانواده ام رفته و به محض رسیدن، به همان مقدار از جانب شما صدقه می دهم.»

امام رضا علیه السلام ضمن دعوت او

ص: 1648

1- - بحار الانوار، ج49، ص 49
2- - عیون اخبار الرضا، ج 2، ص 12.

به نشستن، خواستار رحمت الهی برای او شد و سپس به پاسخ به سؤالهای مردم پرداخت. پس از جلسه ی پرسش و پاسخ، حضرت با کسب اجازه از چند نفر از یاران خویش که در مجلس باقی مانده بودند، وارد اتاقی شد و از پشت در، آن مرد را خواست و از بالای در دویست اشرفی به او عطا فرمود و از او خواست تا این پول را صرف زندگی اش کند و از صدقه دادن از طرف امام خودداری کرده و قبل از اینکه حضرت او را مشاهده کند، از آنجا بیرون رود.

سلیمان جعفری که ناظر جریان بود، از امام علیه السلام پرسید: «جانم فدای شما؛ با اینکه مبلغ زیادی هدیه دادید، چرا روی مبارک خود را از او پوشاندید؟ !»

امام رضا علیه السلام فرمود:

«از آن ترسیدم که به جهت برآورده کردن نیازش، شرمنده شود و او را در آن حال ببینم؛ مگر رسول اکرم صلی الله علیه و آله نفرمود: " نیکی را در خفا و پنهانی انجام دادن برابر با به جا آوردن هفتاد حج است ".»(1)

داستان - 110

منبع: بدرقه ی یار، ص 30

عجبت لمن یشتری العبید بماله فیعتقهم کیف لا یشتری الأحرار بحسن خلقه.(2)

در شگفتم از کسی که بنده را با مال خویش خریده و آزاد می کند، چرا آزاده ها را با اخلاق نیک خودش نمی خرد.

امام رضا علیه السلام.

روزی امام رضا علیه السلام به حمام رفت و شخصی که متوجه حضور امام علیه السلام در گرمابه نشده بود، از حضرت خواست تا پشت او را کیسه بکشد؛ از اینرو امام علیه السلام شروع به کیسه کشیدن نمود.

ص: 1649

1- - بحار الانوار، ج 49، ص 101 و منتهى الامال، ج 2، ص 291 و سفينه البحار، ج 1، ص 418.
2- - بحار الانوار، ج 71، ص 392.

چندی نگذشت و که چند نفر وارد حمام شدند و به محض ورود، حضرت را شناخته و با حالتی خاص که حاکی از ناراحتی بود پیش رفته و آن مرد را متوجه ساختند که کسی که او را کیسه می کشد، امام علیه السلام است.

به دنبال این، آن مرد عذر خواهی کرد و لیکن امام علیه السلام جهت پیشگیری از ناراحتی آن مرد از برخورد نسنجیده اش، با خوش گویی به کیسه کشیدن ادامه داد.(1)

داستان - 114

منبع: بدرقه ی دریا، ص38

شیعه علی هم الفائزون یوم القیمه . (2)

تنها کسانی که روز قیامت به فوز الهی نائل می شوند، شیعیان علی علیه السلام می باشند. «امام رضا علیه السلام»

امام رضا علیه السلام از نزدیکی طوس عبور می کرد که صدای شیون و زاری شنید و با یکی از یارانش، موسی بن سیار، آنجا رفته و جنازه ای را مشاهده کردند؛ از اینرو حضرت رضا علیه السلام از اسب پیاده و نزدیک جنازه رفت و او را بلند کرده و به سینه ی خود چسباند و به موسی بن سیار فرمود:

«ای موسی! هر کس جنازه ی دوستی از دوستان ما را تشییع کند، گناهانش آمرزیده و چون روز تولدش پاک و مطهر می شود.»

وقتی جنازه را تشییع و نزدیک قبر روی زمین گذاشتند، امام رضا علیه السلام از بین مردم خود را به او رسانده و دست مبارک خود را به سینه ی او نهاد و فرمود:

«ای فلان پسر فلان! بهشت و را برای تو بشارت می دهم. بعد از این لحظه، وحشت و ترسی بر تو نیست.»

موسی بن سیار پرسید: «جانم فدای شما؛ آیا او را می شناختید؟ شما که

1- - بحار الانوار، ج 49، ص 99.
2- - عيون اخبار الرضا عليه السلام ، ج2، ص52.

تاکنون به این دیار نیامده بودید؟ !»

امام رضا علیه السلام فرمود:

«ای موسی ! آیا نمی دانی که اعمال شیعیان ما هر صبح و شما برای ما عرضه می شود؟ اگر کار نیک یا گناهی از ایشان سر زند، از خداوند متعال برای آنها پاداش یا آمرزش می خواهیم.» .(1)

مهر فاطمی سلام الله علیها

داستان - 137

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص67

از حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام منقول است که فرمود: با رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلم بودیم در کندن خندق، ناگاه حضرت فاطمه علیها السّلام آمد و پاره نانی برای آن حضرت آورد و حضرت فرمود: که این چیست؟

فاطمه علیها السّلام عرض کرد: قرص نانی برای حسن و حسین علیهما السّلام پخته بودم، و این پاره را برای شما آوردم. حضرت فرمود که: سه روز است که طعام داخل جوف پدر تو نشده است و این اوّل طعامی است که می خورم.(2)

مهر مهدوی علیه السلام

داستان - 208

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

آقای سید مرتضی حسینی، معروف به ساعت ساز قمی که از اشخاص با حقیقت و متدیّن قم و در نیکی و پارسایی مشهور و معروف است، حکایت می کند:

یک شب پنج شنبه در فصل زمستان که هوا بسیار سرد بود و برف زیادی در حدود نیم متر روی زمین را پوشانده بود، توی اتاق نشسته بودم. ناگاه یادم آمد که امشب شیخ محمّد تقی بافقی (رحمه الله) به مسجد جمکران

مشرف می شود، امّا با خود گفتم که شاید ایشان به واسطه این هوای سرد و برف زیاد، برنامه امشب جمکران را تعطیل کرده باشند، ولی دلم طاقت نیاورد

1- - بحار الانوار، ج49، ص98.
2- - بحار الأنوار، ج 16، ص 225

و به طرف منزل شیخ راه افتادم. او در منزل نبود؛ در مدرسه هم نبود. به هر کس که می رسیدم، سراغ ایشان را می گرفتم تا این که به «میدان میر» که سر راه جمکران است، رسیدم. در آن جا به نانوایی رفتم که نانوا از من پرسید: چرا مضطربی؟

گفتم: در فکر حاج شیخ محمّد تقی بافقی (رحمه الله) هستم که مبادا در این هوای سرد و برف زیاد که بیابان پر از جانور است؛ به مسجد رفته باشد. آمدم تا او را ببینم و مانع رفتن او شوم.

نانوا گفت: معطل نشو! چون حاج شیخ با چند نفر از روحانی ها به طرف جمکران رفتند.

با عجله به راه افتادم. نانوا پرسید: کجا می روی؟ گفتم: شاید به آنها برسم و بتوانم آنها را برگردانم یا شاید چند نفری را با وسیله دنبال آنها بفرستم.

نانوا گفت: این کار را نکن! چون قطعاً به آنها نمی رسی و اگر به خطری برخورد نکرده باشند، الان نزدیک مسجد هستند.

بسیار پریشان بودم. زیرا می ترسیدم که با آن همه برف و کولاک، مبادا برایشان پیش آمدی شود. چاره ای نداشتم. به منزل برگشتم. به قدری ناراحت بودم که اهل خانه هم از پریشانی من مضطرب شدند. خواب به چشمانم نمی آمد. مشغول دعا شدم تا این که نزدیک سحر چشمم گرم شد و در خواب، حضرت مهدی (علیه السلام) را دیدم که وارد منزل ما شد و به من فرمود: «سید مرتضی چرا مضطربی؟»

گفتم: ای مولای من! به خاطر حاج شیخ محمّد تقی بافقی است که امشب به

مسجد رفته و نمی دانم بر سر او چه آمده است؟

فرمود: سید مرتضی! گمان می کنی که من از حاج شیخ دور هستم؟ وسایل استراحت او و یارانش را فراهم کرده ام.

بسیار خوشحال شدم. از خواب برخاستم و به اهل منزل که از من پریشان تر بودند، مژده دادم و صبح زود رفتم تا بدانم آیا خوابم درست بود یا نه؟ به یکی از یاران حاج شیخ رسیدم، گفتم: دلم می خواهد جریان دیشب خود را در جمکران برایم تعریف کنی.

گفت: دیشب ما و حاج شیخ به سمت مسجد جمکران حرکت کردیم. در آن هوای سردو برفی وقتی از شهر خارج شدیم، یک حرارت و شوق دیگری داشتیم که در روی برف از زمین خشک و روز آفتابی سریع تر می رفتیم. در اندک زمانی به مسجد رسیدیم و متحیر بودیم که شب را در آن سرما چگونه به صبح برسانیم. ناگهان دیدیم که جوان سیدی که به نظر 12 ساله می نمود، وارد شد و به حاج شیخ گفت: می خواهید برایتان کرسی، لحاف و آتش حاضر کنم؟

حاج شیخ گفت: اختیار با شماست.

سید جوان از مسجد بیرون رفت. چند دقیقه بیش تر طول نکشید که برگشت و با خود کرسی، لحاف و منقلی پر از زغال و آتش آورد و در یکی از اطاق ها گذاشت. جوان وقتی خواست برود از حاج شیخ سئوال کرد: آیا چیز دیگری هم احتیاج دارید؟

- خیر. یکی از ما گفت: ما صبح زود می رویم. این وسائل را به چه کسی تحویل دهیم؟

فرمود: هر کس آورد،

خودش خواهد برد. و بعد از اتاق ما خارج شد.

ما تعجب کرده بودیم که این سید چه کسی بود و اثاثیه را از کجا آورده بود. الان هم از این فکر بیرون نرفته ایم. لبخند زدم و به او گفتم: من می دانم که آن سید جوان چه کسی بود. بعد سرگذشت اضطراب و خواب خود و فرمایش حضرت را به او گفتم و یادآور شدم: من از منزل بیرون نیامدم، مگر این که راست بودن خواب خود را ببینم و الحمدللّه که فهمیدم و دیدم که مولایم امام زمان (علیه السلام) از حاج آقا شیخ محمّد تقی بافقی و سایر نماز گزاران مسجد خود غافل نیست.

داستان - 215

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

سیزده سال پیش که 36 ساله بودم به مرضی دچار شدم که آن موقع شناخته شده نبود. بعد از چند سال که دستگاه «ام.آر.آی» را به رفسنجان آوردند، متوجه شدیم بیماری من «M.S»، یعنی همان ناراحتی مغز واعصاب است.

یکی از پاهایم فلج شده بود و چند سالی در رنج و زحمت بودم. پزشک معالجم، دکتر عبّاس قربانی از تمام جزئیات بیماری من با خبر است.

پانزده روز پیش، سه شنبه و چهارشنبه به مشهد مقدّس رفتیم که مقارن با شهادت امام موسی کاظم (علیه السلام) بود. یک هفته بعد از آن که به اصفهان برگشتیم، مصادف با سوم شعبان، میلاد با سعادت حضرت امام حسین (علیه السلام) بود از آن جا به قم آمدیم و به جمکران رفتیم.

برای اوّلین بار بود که همراه دوستان به آن مکان مقدّس می رفتم. با دلی شکسته و

پر امید وارد مسجد شدم. به تنهایی قادر به حرکت نبودم و دوستان کمکم می کردند. وقتی وارد حرم حضرت معصومه (علیها السلام) شده بودیم، جوراب از پای چپم که فلج بود، روی زمین افتاد. وقتی هم که از حرم خارج می شدیم نیز همان اتفاق افتاد. داخل مسجد جمکران هم آن اتفاق تکرار شد.

این مسأله خیلی برایم تعجّب آور بود. وقتی نمازم را خواندم، پاهایم درد شدیدی گرفت که تا آن موقع چنان دردی را احساس نکرده بودم. دوستانم می گفتند که رنگم مثل گچ سفید شده است.

با کمک دوستان از مسجد بیرون آمدم. گفتم که دستم را رها کنند، ولی آنها مرا محکم گرفته بودند. ناگهان فریاد زدم: «پایم!... پایم!» و دستم را کشیدم و شروع به دویدن کردم.

دوستان هم دنبالم می دویدند. وقتی به من رسیدند، خودم را مقابل مسجد انداختم و زمین را می بوسیدم. همراهانم تازه متوجه شده بودند که حضرت مرا شفا داده است. آنها هم مثل من، خود را روی زمین انداختند و به محضر مبارک امام زمان (علیه السلام) اظهار ارادت می کردند.

به حمد خدا و باعنایت امام زمان (علیه السلام) مرضی که به هیچ عنوان قابل مداوا نبود، بهبود یافت؛ با این که شوهرم هر کار لازمی را انجام داده بود و حتّی پرونده پزشکی ام رابه کشورهای آمریکا، انگلیس، چین و ژاپن فرستاده بود و تصمیم داشت چنانچه درمان ممکن باشد همه زندگی مان را دراین راه خرج کند، امّا در نهایت جواب منفی گرفته بودیم. الآن هم با لطف امام زمان (علیه السلام) در کمال صحّت

و سلامت مشغول زندگی هستم

خانم م.ش این قضیّه را در سال 1377 برای دفتر ثبت کرامات مسجد مقدس جمکران نقل کرده است. بعد از دو سال، وقتی که از وضعیّت جسمانی ایشان جویا شدیم، اظهار داشت:

به حمدللّه اکنون از نظر جسمی در کمال صحّت و سلامت هستم و از نظر روحی نیز حالم بسیار عالی است و مشغول زندگی روزمرّه هستم. این عنایت باعث تحوّل در زندگی من و خانواده و اطرافیانم شده است. به شکرانه این عنایت هر هفته برای عرض ارادت به آقا امام زمان (علیه السلام)، به جمکران می آیم.

دکتر عسکری، متخصص اعصاب و روان در رابطه با شفای خانم م.ش می گوید:

با توجه به بیماری ایشان که «ام.آر.آی» تشخیص «M.S» را تأیید کرده است، بهبودی کامل بیماری حقیقتاً غیر طبیعی است و نامبرده مورد لطف خداوند قرار گرفته است.(1)

مهر مهدوی علیه السلام

داستان - 162

منبع: تشرف یافتگان

جناب حجه الاسلام هاشمی نژاد فرمود:

روزی مرجع بزرگ شیعه آیه الله میرزای قمی به شهر مقدس نجف اشراف آمد، دیداری با مرحوم حجه الاسلام سید مهدی محرابی داشت. در آن دیدار به اصرار رو به مرحوم محرابی کرد و فرمود:

من می دانم جنابعالی توفیقاتی در تشرف به محضر بقیه الله عجل الله تعالی فرجه الشریف داشته اید، لطف کنید یکی از آن تشرفات را برایم بیان کنید.

او علیرغم میل باطنی، به احترام مرحوم میرزای قمی چنین فرمود: روزی در مسجد کوفه نشسته بودم، لحظه ای به فکرم رسید به مسجد سهله

بروم، ابتدا، با خود گفتم اگر به مسجد سهله بروم، فردا به درس صبح نمی

ص: 1656

1- -دفتر ثبت کرامات مسجد مقدس جمکران، شماره 110، سال 1377.

رسم، ناگهان تند بادی شدید از طرف مسجد کوفه به سوی مسجد سهله وزیدن گرفت، بلافاصله فهمیدم که باید به سوی مسجد سهله بروم. پس به راه افتادم وقتی به مسجد سهله رسیدم، ناگاه صدای دلنشین مناجات حضرت بقیه الله عجل الله تعالی فرجه الشریف را شنیدم. آن حضرت از دور صدایم زد، تا به نزدش بروم. قدری جلو رفتم، ولی باز به احترام ایستادم، آن حضرت دوباره مرا فرا خواند، پس چند قدمی دوباره جلوتر رفتم، حضرت فرمود:

احترام به اطاعت است، پس جلوتر بیا.

دیگر چاره ای نداشتم، آنقدر جلو رفتم، که دستم به دستان حضرت رسید، آنگاه به پای حضرت افتادم، آن حضرت سر مرا به سینه خود گذارد.

داستان - 176

منبع: تشرف یافتگان

جناب حجه الاسلام شیخ مهدی کرمی به نقل از جناب حجه الاسلام سید صادق شمس فرمود:

در یکی از دفعاتی که به حج به عنوان روحانی کاروان تشرف یافتم پس از اعمال حج تمتع و سایر حاجیان و ناگهان در آخرین ساعات حضورمان در مکه متوجه شدم چند نفر از حاجیان پیرمرد، اعمالشان را درست انجام نداده اند پس با خستگی فراوان آنان را به مسجد الحرام بازگردانده تا تحت سرپرستی خودم، آنان اعمالشان را انجام دهند. وقتی وارد مسجد الحرام شدیم و من آن جمعیت انبوه را دیدم واقعا نگران شدم ولی چاره ای نبود باید به هر قیمتی که شده اعمال آن پیران مجددا انجام می شد وقتی با آنان کنار مقام ابراهیم آمدم، همچنان حیران بودم که چه کنم؟ ناگهان جوانی به نزدم آمد و فرمود: من اینها را به طواف می برم !؟

با تردید و شک پرسیدم شما اعمال را بلد هستید؟

آن مرد برای اطمینانش اعمال حج تمتع را توضیح داد وقتی متوجه درستی دانسته هایش شدم آن پیرمردان را به او سپردم تا آنان را طواف دهد در عین حال به خاطر دغدغه خیال، با نگاهم آن جوان و پیرمردان را در طی حوادث اشواط طواف دنبال می کردم به حیرت افتاده بودم که چرا آنها اینقدر راحت طواف را انجام می دهند؟ پس از پایان اشواط طواف، خود آن جوان کنار مقام ابراهیم آمد، فضایی را باز کرد تا آنان نماز طوافشان را به آسانی بخوانند. آنگاه رو به من، کرده و فرمود:

اعمال این ها قبول است. و ناگهان ناپدید شد.

داستان - 177

منبع: تشرف یافتگان

مرحوم آیه الله شیخ مرتضی حائری به نقل از عالم جلیل القدر آیه الله حاج اسماعیل چاپلقی فرمود:

در سال 1342 به قصد زیارت مشهد مقدس به همراه کاروانی با الاغ، طی ده روز از چاپلق به تهران آمدیم پس از عبور از تهران به سوی مشهد راه افتاده، تا به شهرستان شاهرود رسیدیم. کاروان برای استراحت زائران دو روز جهت نظافت و استراحت در شاهرود توقف داشت. روز اول لباسهای پدرم را شسته و او را به حمام بردم، آنگاه در روز دوم لباس خود را شسته و خود برای نظافت به حمام رفتم. بنابراین زمانی برای استراحت باقی نماند، در حالی که سخت احساس خستگی می کردم.

شب هنگام دومین روز اقامت در شهرستان شاهرود، کاروان به راه افتاد، مقداری که راه پیمودیم، با خود گفتم: یک ساعت کنار جاده می خوابم،

تا رفع خستگی کرده، سپس خود را به کاروان می رسانم.

پس از کاروان کناره گرفتم، از الاغ پیاده شدم و کنار جاده به خواب عمیقی فرو رفتم، به جای یک ساعت، ساعاتی گذشت تا آنگاه از گرمای آفتاب از خواب بیدار و متوجه شدم عرق بدنم را فرا گرفته و در عین حال خستگی از بدنم رخت بربسته است! بشدت نگران شدم پس به سرعت آماده حرکت شده و به راه افتادم، تا شاید خود را به کاروان برسانم.

چیزی راه نرفته بودم که ناگهان با دو نفری که به مقصد شاهرود در حرکت بودند، برخورد کردم. لباس یکی از آنان از نیم تنه، هندی بود، یکی از آن دو نفر رو به من کرده و با اشاره دست به جهتی از مسیر، فرمود: کربلائی! راه از این طرف است.

من نیز بدون توجه خاص به آنان به سوی همان جهت راه افتادم، چند قدمی نرفته بودم که با قهوه خانه ای بسیار با صفا که از استخری پر از آب و درختان انبوه بید بلند بهره داشت، مواجه شدم. به سوی آن رفته و وارد آن جا شدم. قهوه چی، چائی برایم آورد، در آن زمان قیمت هر دو تا چای، سه شاهی بود و من دو شاهی بیشتر همراه نداشتم، پس با میل هر چه زیادتر آن چای داغ را نوشیدم. قهوه چی چای دوم را آورد، ابتدا از پذیرش آن به خاطر کم بودن پولم امتناع کردم، او گفت: همان دو شاهی را بده، کافی است.

پس از نوشیدن دو چائی، از قهوه خانه بیرون آمدم و عازم حرکت

شدم. در بیرون قهوه خانه مردی ایستاده بود که الاغ اجاره می داد، را با او معامله ام نشد. پس خود به سوی همان جهتی که آن آقا فرموده بود، حرکت کردم.ناگهان خود را در منزل دلخواه بین راه یافتم. پدرم با قافله تازه به آن منزل رسیده بود، با این که شب را تا به تا نزدیک ظهر راه آمده بودند! پدرم را در حالی که به دیوار آن منزل تکیه داده بود، یافتم. و داستان عجیب خویش را برای او گفتم، او بدون معطلی گفت: آن مرد حضرت ولی الله اعظم امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف بوده است، که با چنین تصرفاتی، تو را کمک کرده است.

مرحوم حائری اضافه می کند: برای بار دوم از مرحوم چاپلقی داستان فوق را از ایشان پرسیدم و چنین پرسیدم: آیا کسی از وجود استخر، آب، قهوه خانه و درختها در آن حوالی اطلاعی داشت؟

او با قاطعیت هر چه تمام تر گفت ابدا.

داستان - 178

منبع: تشرف یافتگان

فاضل متدین جناب حجه الاسلام و المسلمین حسن فتح الله پور این چنین پیرامون چگونگی تشرف یکی از عارفان وارسته به محضر مقدس حضرت ولی الله اعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف از خود وی نقل فرمود که:

در ایام جوانی روزی پای منبر واعظی نشسته بودم، او سخن را به مسأله انتظار و ملاقات حضرت کشانید و در آن گفتار معنوی به نحو گلایه چنین اشارت کرد که مردم برای یافتن مرغ شان دنبال او رفته و بالاخره او را می یابند، برای یافتن امام حاضر خویش، تلاشی نمی کنند!؟

این سخنان

ص: 1660

سخت مرا تکان داد، تا جایی که تصمیم گرفتم خود - بنابر برخی شنیده ها - ریاضت نباتی را آغاز کنم تا شاید تشرفی برایم حاصل آید، از آن روز به بعد به پرهیز از خوردن هر گونه گوشت و محصولات لبنی پرداختم و آنگاه به حوزه ای در تهران رفته و در آنجا مشغول درس علوم دینی نیز شدم.

با توجه به شرایط آن روز حاکم بر تهران قدیم که حساسیت فوق العاده ای نسبت به ریاضت های عرفانی و معنوی وجود داشت، برخی بر من حساس شده و مرا به اموری متهم ساختند، که ناچار شدم برای فرار از اتهامات آنان، در سحر گاهان روزی، به سوی قم مهاجرت کرده، تا شاید در شلوغی حوزه علمیه قم، با آرامش خاطر درس خوانده و به امور معنوی خود نیز مشغول باشم.

در آن ایام هنوز ازدواج نکرده بودم، پس وقتی به قم رسیدم، از رفتن به حجره های مدرسه فیضیه و یا سایر مدارس اجتناب کرده، تصمیم بر آن گرفتم که اتاقی اجاره کنم، تا مبادا باز معروفیت! بیابم. پس به دنبال این بودم که اتاقی اجاره کنم. بنابراین از صبح تا نزدیک غروب آفتاب از این کوچه به آن کوچه رفته، تا شاید خانه و یا اتاقی دلخواه به دست آورم، ولی موفق نشدم. در آخرین ساعات روز که بسیار خسته و ناامید شده بودم، گذرم به یکی از کوچه های منطقه سیدان قم - واقع در خیابان چهارمردان - افتاد، از مغازه بقالی پرسیدم: آقا یک اتاق اجاره ای سراغ ندارید؟

پیرمرد نگاهی به من انداخت و گفت: چرا

یک خانه است که بسیار قدیمی است، صاحب آن اینجا نیست، ولی این خانه به گونه ای است که هر کس داخل آن شده است، صبح سالم از آن بیرون نیامده است!؟

من که از فرط خستگی از حال رفته بودم، با خود گفتم این حرفها افسانه است و نباید به این افسانه ها اعتنایی کرد. از این جهت با خوشحالی گفتم: قبول دارم.

پیرمرد کلید بزرگی را از داخل میز برداشته و برای رساندن من به خانه و تحویل اتاق جلو افتاده و من نیز به دنبال او روان شدم. چیزی نگذشت که به خانه ای بسیار قدیمی که دارای دو اتاق دم دری بود، رسیدم. آن دو اتاق قابل استفاده بود، در حالی که سایر اتاقهای انتهایی آن خانه که در آن طرف حیاط قرار داشت، به خاطر فرو ریختن سقفشان قابل استفاده نبود.

پیرمرد کلید خانه را به من داده آنگاه پس از تعیین اجاره آن خداحافظی کرده و رفت. من نیز با اثاث مختصری که داشتم، به همان اتاق دم درب خانه وارد شده و پس از ساعتی نظافت، به نماز ایستادم. پس از اتمام نماز، برای استراحت آماده می شدم که ناگهان متوجه شدم کسی لای درب اتاق را باز کرده و می گوید:

ننه، ننه، کسی اینجا نیست؟!

و بعد نیز بدون معطلی وارد اتاق شده و زنی پیر و خمیده را دیدم که چنین به من خطاب کرد و گفت:

ننه جان تنهایی؟ غذا داری که بخوری؟!

گفتم: بله، تنهایم و غذا هم الان ندارم.

زن گفت: به خانه ام رفته و

برایت غذا می آورم !

لحظه ای بعد آن پیر زن با یک بششقاب عدس پلو بسیار خشک و خالی بازگشت و آن را جلوی من گذارده و رفت. من نیز پس از مصرف شام، روی زیلوی مندرس اتاق دراز کشیده و به خواب عمیقی فرو رفتم.

نمی دانم چقدر از شب گذشته بود که ناگاه اتاق لرزید و از خواب پریدم، به زودی در آن تاریکی شب دو پرتو نورانی - شبیه چراغ قوه های پر نور - از گوشه آن اتاقهای خرابه را دیدم که آرام آرام به سوی من حرکت می کند، پس وقتی نزدیک و نزدیک تر شد، آن دو نور تند را پرتو چشمان حیوانی دم دراز و شبیه به انسان یافتم، که خرناسه کنان به پنجره اتاق نزدیک می شد، پس از رسیدن به اتاق، لحظه ای مکث کرده و مستقیم بر من نگریست.

با این که جوانی با دل و جرأت بوده و قدرت روحی فراوانی داشتم، از مشاهده آن حیوان دارای این شکل و قیافه سخت به لرزه افتادم، لحظاتی بعد آن حیوان نزدیک تر آمده و روی درگاه اتاق نشست و باز به مشاهده من پرداخت.

در این هنگام، تنها راه چاره را دفع شر او از راه اذکار مأثوره یافتم. پس به آن اذکار مشغول شده، تا آن که ناگهان دیدم که او از درگاهی پایین پریده و رفت !

از همان لحظه به بعد تب و لرز شدیدی بر من عارض شد. آن شب بر من بسیار سخت گذشت، تا آن که صبح شد، دوباره پیرزن آمد و صدا زد:

نه جان ننه جان! زنده ای یا مرده؟

گفتم: نخیر! زنده ام!

او وارد اتاق شد و از رنگ و روی من اوضاع نابسامان روحی و بدنی مرا فهمید و دیگر چیزی نگفت. چند روزی بدین منوال گذشت، تا آن که روزی او چنین گفت: جوانی به زیبایی تو؟ نباید تنها باشد و باید زن بگیرد!

گفتم: زن نمی خواهم، زن داری مسؤ ولیت آور است و چون من قصد ماندن دائم را در قم ندارم و باید در آغاز تابستان به تهران بازگردم، پس نمی توانم ازدواج کنم.

پیرزن اصرار کنان گفت: من زن بیوه مستمندی را سراغ دارم، که حاضر است با شما، ولو به صورت موقت ازدواج نماید، اگر شما با او ازدواج کنید، او نیز به پول مورد نیازش برای گذران زندگی دست یافته و شما نیز در این شهر تنها نیستید!

من هر چه انکار می کردم، او بیشتر اصرار می کرد! تا آن که پس از اصرارهای بسیار وی، به ناچار پذیرفتم. پیرزن با خوشحالی بیرون رفت و ساعتی بعد با زنی بازگشت!

پس از تعارفات اولیه، به آن زن بیوه، رو کرده و در کمال صراحت گفتم: من واقعا قصد ازدواج ندارم، این پیرزن بسیار اصرار می کند و می گوید که شما حاضرید بطور موقت ازدواج کنید، آیا چنین است؟

زن جوان با اشاره سر، موافقت خود را اعلام نمود.

مطمئن نبودم، پس دوباره گفتم: من تا اول تابستان بیشتر در قم نیستم و پس از آن نیز از شما جدا می شوم، مانعی ندارد؟

آن زن با اشاره سرش

با این شرط نیز موافقت کرد، پس به ناچار صیغه عقد را جاری ساختم.

پس از خواندن عقد، زن چادرش را برداشت، با اولین نگاه در کمال تعجب او را دختری بسیار زیبا و جوان یافته و یقین کردم که او دختر است، نه زن بیوه. با ناراحتی به او گفتم: شما قبلا ازدواج کرده اید؟

زن سرش را به زمین انداخت و چیزی نگفت.

سکوت او مرا سخت عصبانی کرد، پس با تندی به او گفتم: دختر باید با اجازه پدرش ازدواج نماید، پدر شما که چنین اجازه ای نداده است.

آن دختر به التماس گفت: به خدا سوگند پدرم راضی است!

گفتم: ادعای شما را نمی پذیرم، گذشته از این که شما باید شوهر دائم کنید، نه شوهر موقت، زیرا زندگی آینده شما تباه می شود!

دختر گفت: نه، تو را به خدا سوگند می دهم که از من طلاق نگیرید! چند روز

است که پدر، مادر، خواهر و برادرانم گرسنه اند و تنها چاره رفعگرسنگی آنها این است که من شوهر کنم و از پول آن اعضای خانواده ام را از گرسنگی نجات دهم!

تازه متوجه جریان شده، پس بدون معطلی به او گفتم: چادرت را سر کن من به خانه تان می آیم.

او ابتدا سخت به وحشت افتاده و با التماس از من می خواست که چنین نکنم! ولی وقتی دید که التماسهایش فایده ای ندارد، به ناچار چادرش را سر کرده و به راه افتاد. از یکی دو کوچه که گذشتیم، نزدیک خانه ای ایستاد، در خانه را به صدا

در آورد و پس از لحظاتی در حالی وارد خانه فوق شدم که به وضوح درستی کلام دختر را از چهره های زرد رنگ بچه ها و سایر اعضای خانواده می دیدم.

بدون معطلی به پدر خانواده گفتم: آنچه پول دارم - که چند برابر مبلغ مهر صیغه عقد بود - را با شما تقسیم می کنم، دخترتان را نیز طلاق داده، ان شاء الله شوهر خوبی بطور دائم برایش پیدا می کنم !

پدر و مادر آن دختر که از رفتار من سخت حیران شده بودند، ابتدا نمی پذیرفتند، ولی پس از اصرار زیاد من نصف کل مبلغی که به همراه داشتم به آنان دادم و از آن خانه بیرون آمدم.

در طول یک هفته، هر روز به حضرت معصومه سلام الله علیها و حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف متوسل می شدم، تا شاید شوهر خوبی برای آن دختر پیدا شود و زندگی او و خانواده اش نجات یابد.

هفته ای دیگر برای سرکشی به آن خانه رفتم، در کمال تعجب متوجه شدم که آن دختر با بنایی ازدواج کرده است و از آن روز به بعد نیز زندگی آن دختر سر و سامانی گرفت و اینک نیز او دارای فرزندان چند است که هر یک زندگی نسبتا مرفهی دارند.

باری ! آن داستان گذشت، ایام تابستان فرا رسید، تصمیم گرفتم به مشهد مهاجرت کنم و در آنجا نیز به ریاضت های نباتی و درس خواندن خویش ادامه دهم. پس بدون آن که پول زیادی در بساطم باشد، به سوی مشهد روانه شدم.

پس از رسیدن به مشهد،

ص: 1666

وارد مدرسه علمیه ای شدم و حجره ای در طبقه بالای آن گرفتم. چند روزی را با باقیمانده پولها گذراندم، ولی بالاخره پولها نیز تمام شد، رویی نداشتم تا به نزد بزرگان مشهد رفته و از آنان تقاضای کمک کنم. پس تصمیم گرفتم از خود حضرت رضا علیه السلام بخواهم تا ایشان لطفی کنند! چندین بار در طی یکی دو روز به حرم رفته و تقاضا کردم، ولی اثری ندیدم، تا آن که از شدت گرسنگی و ضعف در حجره افتادم، شب شد، به زحمت نمازم را نشسته خواندم و پس از لحظاتی نیز به خواب رفتم.

نمی دانم چند ساعت گذشت که ناگاه دیدم در حجره ام را می زنند. از خواب پریدم و بلند شدم! دو نفر روحانی سید وارد اتاق شدند و نفر جلو خود چراغ را روشن کرد و فرمود:

میهمان نمی خواهی!؟

با خود گفتم در این شرایط بی پولی و بی غذایی میهمان برایم رسید، پس به ناچار به خاطر احترام روحانی، آن هم سادات، با خوشرویی از آنان استقبال کرده و در کمال احترام عرض کردم: بفرمایید!

آن دو وارد اتاق شدند و در گوشه ای از اتاق نشستند. لحظاتی بعد یکی از آن دو نفر رو به دیگری کرد و فرمود: برو و از بیرون کبابی تهیه کن و بیاور و در ضمن مقداری خرما نیز تهیه کن!

آنگاه به من فرمود: چای را نیز دم کن.

من بدون آن که متوجه باشم که چندین روز است که در حجره چیزی یافت نمی شود، به گوشه حجره - که سماور و

وسایل چایی در آنجا قرار داشت - رفته و دیدم که زغالی عالی، چای معطر و قندی بسیار خوب دارم، پس چای را دم کرده و بازگشتم، ناگهان دیدم که آن دو نفر دیگر با کباب و مقداری خرما وارد اتاق شد، پس سفره را انداختم و غذا را در وسط آن گذاشتم. آن آقا رو به من کرده و فرمود: قبل از آن که کباب را بخوری، مقداری خرما بخور!

پس چند خرما را خوردم، حالم بسیار مساعد شد، آنگاه شکمی از عزا در آورده و غذایم را نیز خوردم. سپس آن آقا رو به من کرده و فرمود: بیا این مبلغ پول را بگیر. به تهران بازگرد و درس را نیز رها کرده و به کاری که می گویم بپرداز. ضمنا ریاضت نباتی را نیز کنار بگذار.

آنگاه خداحافظی فرمود و از در حجره بیرون رفت.

با خود گفتم، خادم مدرسه آدم بسیار بد اخلاقی است، شاید به این آقایان که در این وقت شب از مدرسه خارج می شوند اهانتی روا دارد، که چرا در این ساعت مزاحم او شده اند، پس از پله های مدرسه به سرعت پایین آمده، هر چه گشتم کسی را نیافتم، به سوی درب مدرسه رفتم، در کمال حیرت متوجه شدم که در مدرسه قفل است، بعد از خادم مدرسه از دو نفر سید پرسیدم، او گفت: کسی را ندیده است. پس فهمیدم که او باید وجود مقدس حضرت ولی الله اعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف باشد.

از آن روز به بعد هر چه از آن پول بر می داشتم، کم نمی شد.

ص: 1668

مرحوم آقای حاج شیخ حسنعلی اصفهانی نیز از آن پول، یک قران گرفت، من نیز به دستور حضرت بقیه الله اعظم علیه السلام که امرشان این بود که استعداد و وظیفه من طلبه شدن نیست، بلکه راه اندازی و مدرسه ای خصوصی بود، تا شاگردانی محب اهل البیت علیه السلام تربیت کنم، به تهران بازگشته و آن ریاضتهای نباتی را نیز کنار گذاردم.

روزها گذشت تا آن که شبی مرحوم آقا سید کریم - که تشرفاتش خدمت امام عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف در عصر حاضر برای همگان مسلم است - مرا به مجلس روضه ای در خانه اش دعوت فرمود، که تعداد افراد بسیار اندکی از جمله مرحوم آقا شیخ مرتضی زاهد در آنجا حضور داشتند. پس از پایان روضه، آنان رفتند، من دقایقی چند ماندم، وقتی خواستم از مرحوم آقا سید کریم کفاش خداحافظی کنم، ایشان فرمود: شما بمانید! امشب از نیمه گذشته حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف به اینجا تشریف می آورند.

سرور و شادمانی تمام وجودم را احاطه کرد، پس با بی صبری به انتظار ایستادم، تا آن که شب از نیمه گذشت، ناگهان آن حضرت تشریف آوردند و در اولین نگاه متوجه شدم که این مرد بزرگ همان آقایی است که در مشهد به فریادم رسید و مرا به آن دستورات امر فرمود!.

داستان - 203

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

اهل عربستان سعودی است و به مسجد جمکران آمده است. می گوید:

ما سنّی بودیم. اهل تسنن اسم حضرت فاطمه و زینب (علیهما السلام) را برای بچه ها خوب نمی دانند و عقیده

ص: 1669

دارند که هر بچه ای به این نام باشد به زودی می میرد، امّا من همسری داشتم که فاطمه نام داشت و در اولین زایمان هم دختری به دنیا آورد. خانواده من اسم «حفصه» را برای او انتخاب کردند، ولی من زیر بار نرفتم و اسم فرزندم را هم فاطمه گذاشتم. بعد از سه سال فاطمه مریض شد. دخترم را خدمت قبر رسول اکرم (صلی الله علیه وآله وسلم) بردم و از ایشان شفا خواستم که الحمدللّه شفا دادند. بعد از برگشتن از نزد قبر حضرت رسول، دخترم خوابید. خوابش طولانی شد. هر چه صدایش کردیم، بیدار نشد. او را پیش دکتر بردیم که گفت: بچه مرده است. وقتی به دکتر دیگری مراجعه کردیم، او هم همان جمله را گفت.

دخترم را به غسالخانه بردیم. بعد از چند دقیقه دیدم که او حرکت کرد و از من آب خواست. برایش آب آوردم. وقتی او را بغل کردم، گفت:

بابا! توی خواب دیدم که مردی پیش من ایستاده و دو رکعت نماز خواند. بعد از نماز دست مبارک خود را بر سر من کشید و گفت: بلند شو، شما زنده می مانید و فعلا نمی میرید! و گفت که به بابایت بگو تا شیعه شوید.

آری! این مسئله باعث شیعه شدن من شده است. حالا، برای تشکر و قدردانی از آقا امام زمان (علیه السلام) عازم ایران شدم و به مسجد جمکران آمد.

داستان - 205

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

یکی از خدام حضرت رضا (علیه السلام) می گوید:

«برای کشیدن دندان، پیش دکتر رفتم. دکتر گفت: غده ای کنار زبان شما است

که باید عمل شود. من موافقت کردم، امّا پس از عمل، لال شدم و قادر به حرف زدن نبودم. همه چیز را روی کاغذ می نوشتم و با دیگران به این وسیله ارتباط برقرار می کردم. هر چه به دکتر مراجعه کردم، فایده ای نبخشید. دکترها گفتند: رگ گویایی شما صدمه دیده است.

ناراحتی و بیماری به من فشار آورد. برای معالجه به تهران رفتم. روزی در تهران به حضور آقای علوی رسیدم که فرمود: راهنمایی من به تو این است که چهل شب چهارشنبه به مسجد جمکران بروید. چون اگر شفایی باشد در آن جا است.

تصمیم جدی گرفتم. هر هفته از مشهد بلیط هواپیما تهیه می کردم و شبهای سه شنبه به تهران می رفتم و شب چهارشنبه به مسجد جمکران مشرّف می شدم. در هفته سی و هشتم، بعد از خواندن نماز سر بر مهر گذاشتم و صلوات می فرستادم. ناگهان حالتی به من دست داد که دیدم همه جا روشن و نورانی شد و آقایی وارد شد که عده زیادی دنبال ایشان بودند و می گفتند که این آقا، حضرت حجه بن الحسن (علیه السلام) است. من ناراحت در گوشه ای ایستاده و با خود می اندیشیدم که نمی توانم به آقا سلام کند. آقا نزدیک من آمد و فرمود: سلام کن!

به زبانم اشاره کردم که لال هستم، وگرنه بی ادب نیستم که سلام نکنم. حضرت، بار دوم فرمود: سلام کن!

بلافاصله زبانم باز شد و سلام کردم. در این هنگام پرده ها کنار رفت و خود را در حال سجده و در حال صلوات فرستادن دیدم.

این جریان را افرادی که قبلا سلامتی مرا دیده و بعد لال شدن مرا نیز مشاهده کرده بودند و حالا نیز سلامتی مرا می بینند، نزد حضرت آیه اللّٰه العظمی گلپایگانی (رحمه الله) شهادت داده اند».

داستان - 206

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

پسر بچه ای به نام «ع - ز» می گوید:

«من ناراحتی قلبی مادرزادی داشتم و بستگان من برای مداوا در تهران به پزشکان زیادی از جمله دکتر طباطبائی مراجعه کرده بودند؛ ایشان اظهار کرده بود: قلب او باید عمل شود و تا به سن 6 سالگی نرسد نمی توانیم او را عمل کنیم. در صورت عمل شدن هم تنها 50% احتمال خوب شدن وجود دارد.

یکی از اقوام ما هر چهارشنبه مردم را با هیأت و کاروان از تهران به مسجد جمکران می آورد. آن روز پدر من هم در مأموریت بود و به بیرجند مسافرت کرده بود. این آقا مرا هم با هیأت به مسجد جمکران آورد. من قادر به راه رفتن نبودم. لذا مرا بغل کرد و داخل مسجد برد و نشانی محل خود را به من گفت و رفت. من توی مسجد دراز کشیده بودم. قدری دعا کردم و به درگاه الهی تضرّع و توسل جستم. در اثر خستگی، خوابم برد. در خواب، آقا امام زمان (علیه السلام) را دیدم که با لباس و عمامه سبز و چهره ای نورانی نزدیک من آمد و فرمود: بلند شو، شفا گرفتی! بعد به سر و سینه ام دستی کشید و دوباره فرمود: بلند شو!

از خواب بیدار شدم و احساس کردم که حالم خوب است. من که

اصلا قادر به راه رفتن نبودم، دویدم که محل راننده را پیدا کنم. همین که او را دیدم خود را در بغلش انداختم».

داستان - 212

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

اسم من سعید است. 12 ساله هستم و حدود یک سال و هشت ماه به سرطان مبتلا بودم و دکترها جوابم کرده بودند. 15 روز قبل، شب چهارشنبه که به مسجد جمکران آمدم در خواب دیدم که نوری از پشت دیوار به طرف من می آید. ابتدا ترسیدم، امّا بعد خودم را کنترل کردم. آن نور آمد و با بدن من تماس پیدا کرد و رفت. نور آن قدر زیاد بود که نتوانستم آن را کامل ببینم. بیدار شدم و دوباره خوابیدم. صبح که از خواب بیدار شدم، دیدم که می توانم بدون عصا راه بروم و متوجه شدم که حالم خیلی خوب است. تا شب جمعه در مسجد ماندیم. آن شب مادرم بالای سرم نشسته بود و قرآن می خواند. احساس کردم کسی بالای سر من آمد و جملاتی را فرمود که فهمیدم باید یک کاری را انجام دهم. سه مرتبه هم جملات را تکرار کرد.

به مادرم گفتم: مادر! شما به من چیزی گفتی؟

گفت: نه!

گفتم: پس چه کسی با من حرف زد؟

گفت: نمی دانم.

هر چه سعی کردم تا آن جملات را به یاد بیاورم، متأسفانه نشد و تا الآن هم یادم نیامده است.

اهل زاهدان هستم. از منطقه سنّی نشین ایران به مسجد مقدّس جمکران آمده ام تا مولایم مرا شفا دهد. دوست دارم زنده باشم. دوست دارم درس بخوانم. من کلاس پنجم

ص: 1673

ابتدایی هستم و در مدرسه «محمّد علی فایق» درس می خوانم. یک غده سرطانی در قسمت شانه، لگن و شکمم بود که روز به روز مرا ضعیف تر می کرد؛ نمی توانستم قدم از قدم بردارم. دکترها از درمان من مأیوس شده بودند؛ بعضی از دکترها هم به مادرم گفتند که باید پای مرا قطع کنند.

از سه ماه قبل که برای نمونه برداری مرا عمل کردند، نتوانستم از خانه بیرون بیایم. توی رختخواب افتاده بودم و توانایی راه رفتن نداشتم.

وقتی از همه جا و همه کس مأیوس شدیم، مادرم مرا به جمکران آورد. او مطمئن بود که آقا امام زمان (علیه السلام) به ما جواب رد نمی دهد چون او پسر فاطمه (علیها السلام) است و او گداهای در خانه خود را دست خالی ردّ نمی کرد.

بله ! مادرم مطمئن بود که مریضی من در قم خوب می شود.

الآن هم که همه بیماری ام بر طرف شده است و امام زمان (علیه السلام) شفایم داده است، احساس واقعاً خوبی دارم. وقتی به دکترها مراجعه کردم، باور نکردند که بیماری من بهبود یافته باشد. یکی از دکترها به مادرم گفت که مرا پیش کدام دکتر برده است؟

مادرم گفت: ما دکتر دیگری داریم. پسرم را در قم به مسجد جمکران بردم و امام زمان (علیه السلام) او را شفا داد.

پزشک ها گفتند که حتماً به قم و به جمکران خواهند آمد.

مادر نوجوان سرطانی شفا یافته می گوید:

ببخشید ! من از یک جهت ناراحت و از یک جهت خوشحال هستم و لذا نمی توانم درست صحبت کنم.

ناراحتی من این است که مجبورم از این جا بروم و خوشحالیم از آن جهت است که فرزندم شفا پیدا کرده است. پسرم یک سال و هشت ماه مریض بود. یک سال با درد ساخت و سوخت امّا چیزی به من نگفت تا ناراحتی اش خیلی شدید شد و دردش را اظهار کرد. او را پیش دکترهای زاهدان بردم. گفتند که باید این بچه را به تهران ببرید. او را به تهران آوردم و نمونه برداری کردند و گفتند: غده سرطانی است. من بی اختیار شده و به سر و صورتم می زدم. از آن روز به بعد که مرض او را فهمیدم، خواب راحت نداشتم و نمی دانم شب های طولانی را چطور می گذراندم. خواب به چشمان من نمی آمد. آنچه بلد بودم این بود که اول به نام خدا درود می فرستادم و «الله اکبر» و «لا اله الا الله» می گفتم. چندین دوره تسبیح «لا اله الا الله» گفتم. بعد! به نام محمد (صلی الله علیه وآله وسلم) و بعد به نام حضرت مهدی (علیه السلام) و بقیه انبیای الهی صلوات فرستادم؛ وقتی خواب به چشمم نمی آمد، نمی خواستم بیکار باشم

مادر! دکترها چه گفتند؟

آنها می گفتند: الان که بچه را از بین بردی برای ما آوردی؟ بیماری پسرت سرطان است و علاجی ندارد.

گفتم: تقصیر من نیست. پسرم چیزی به من نگفت.

به پسرم گفتند: چرا چیزی نمی گفتی؟

گفت: من نمی دانستم که سرطان است.

به هر حال دکترها عصبانی شدند. چهار دکتر ما را جواب کردند. به بعضی از دکترها التماس

کردم که گفتند: شیمی درمانی می کنیم تا چه پیش آید.

چند جلسه شیمی درمانی کردند و هنوز او را زیر برق نگذاشته بودند که سعید را به مسجد جمکران آوردم. وقتی به این جا آمدیم، روز سه شنبه بود. سعید، شب چهارشنبه، ساعت سه بعد از نصف شب که تنها بود و من توی مسجد بودم، خواب می بیند. وقتی من آمدم، دیدم که او بدون عصا راه می رود. گفتم: سعید جان! زود برو چوب را بردار! چرا بدون عصا راه می روی؟

گفت: من دیگر می توانم با پای خودم راه بروم و احتیاجی به عصا ندارم. مگر من نیامدم این جا تا بدون چوب راه بروم؟

من و برادرش گفتیم که لابد شوخی می کند، امّا او گفت: من شفا گرفتم و بعد خوابش را تعریف کرد.

برادرش گفت: اگر راست می گویی، بنشین! سعید نشست.

گفت: بلند شو! سعید برخاست.

گفت: سینه خیز برو! رفت.

سعید کاملا خوب شده بود. الحمدللّه رب العالمین.

من به خاطر این که بچه را چشم نظر نکنند و اسباب ناراحتی او را فراهم نکنند، خواستم به کسی نگویم تا بعداً برای متصدّی مسجد نقل کنم. شکر. الحمدلِلّه. بچه را آوردم این جا، سالم شد و امید است که حضرت اجازه بدهد تا از خدمتش مرخص شویم

در نوار ویدئویی از این مادر سوال شد: چرا شما به مسجد جمکران آمدید؟

- وقتی در بیمارستان تهران بودم، خواب دیدم که مرا به این جا راهنمایی کردند و گفتند: شفای فرزند تو این جا است

سعید چند ماه مریض

ص: 1676

احوال و بستری بود؟

از شهریور تا آبان دیگر نتوانست راه برود. در زاهدان پدرش او را بغل می کرد و به این طرف و آن طرف و پیش دکترها می برد و در مسافرت هم برادرش که همراه ما است او را بغل می کرد. سعید بعد از نمونه برداری به کلی از پا افتاد. عکس ها و مدارک همه چیز را نشان می دهد

بعد از شفا هم ا و را پیش دکترها بردید؟

بله ! آنها تعجب کردند و گفتند: چه کار کردی که این بچه خوب شد؟ گفتم: ما یک دکتر داریم که پیش او بردم. گفتند: کجاست؟ گفتم: قم، مسجد جمکران. و بعد چند تا از سکه های امام زمان (علیه السلام) را به آنها دادم. به خدا دکتر تعجب کرد، دکتر آدرس جمکران را هم گرفت.

در منطقه شما اکثراً اهل تسنن هستند؟

بله.

خودتان چطور؟

ما خودمان هم سنی و حنفی هستیم. پیرو دین، قرآن و اسلام هستیم

حالا که امام زمان (علیه السلام) بچه شما را شفا داد، شما شیعه نمی شوید؟

امام زمان (علیه السلام) برای هم هست و تنها برای شما نیست

در سفری که اخیراً به همراه آقای حاج سید جواد گلپایگانی جهت افتتاح مسجد سراوان به زاهدان داشتم و جویای حال این خانواده شدم به دو نکته آگاهی یافتم.

1- دیدار این نوجوان با مرحوم آیه الله العظمی گلپایگانی و سفارش ایشان به او که باید جزو شاگردان مکتب امام صادق (علیه السلام) و از سربازان امام عصر (علیه السلام) شود.

2-

ص: 1677

مژده دادند که افراد خانواده این نوجوان، همه شیعه اثنی عشری شده اند و این قصه در نزد مردم آن جا مشهور است.

داستان - 214

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

شغل من رانندگی است و سی سال است که در این کار هستم. تمام این مدّت با ماشین سنگین در بیابان ها رفت و آمد می کردم.

یک روز صبح هرچه کردم، نتوانستم از رختخواب بلند شوم. اوّل فکر کردم که پاهایم خواب رفته است، امّا بعد متوجه شدم که زانوهایم مثل چوب خشک شده است. همان موقع اوّلین کسی را که صدا زدم، امام زمان (علیه السلام) بود. بدون هیچ اختیار و کنترلی توی رختخواب افتادم.

بچه ها اطرافم جمع شدند و مضطربانه علت را از من می پرسیدند، امّا من فقط می گفتم: «نمی دانم... نمی دانم».

حدود 18 روز در منزل بستری بودم و درد می کشیدم. پیش هر دکتری که به فکرمان می رسید، رفتیم. در نهایت وقتی از همه جا مأیوس شدیم به امام زمان و چهارده معصوم (علیهم السلام) متوسّل شدم. بالاخره بعد از مراجعه به یکی از دکترها قرار شد که پایم را عمل کنند. چند روز بعد که غروب شب نیمه شعبان بود، بی اختیار اشکم جاری شد و به همسرم گفتم: «امشب عید است، چراغ ها را روشن کن !»

کلیدهای ایوان را هم خودم روشن کردم و چهار دست و پا به رختخواب برگشتم. آن شب، شب عجیبی بود؛ حال خاصّی داشتم. اشک از حصار چشمانم رها می شد و روی سینه ام می ریخت. تنها امیدم امام زمان (علیه السلام) بود. در خیالم کبوتر

دل شکسته ام را به طرف جمکران پرواز دادم و پشت در سبز رنگ مسجد ایستادم و از بین شبکه های در به گنبد و گلدسته مسجد خیره شدم و با خودم زمزمه می کردم.

صبح، دخترم آمد و با حالتی بغض آلود گفت: «بابا! دیشب که تولّد امام زمان (علیه السلام) بود، خواب دیدم دکتری آمد و خواست پاهای تو را مالش دهد. یک مرتبه آقا سیّدی جلو آمد و گفت که بگذارید من پایش را بمالم» و همان طور که گریه می کرد، ادامه داد:

بابا! به دلم یقین شده است که باید به جمکران برویم. من نذر کرده ام برای حضرت آش بپزیم.

گفتم: «عزیزم! من خودم برای امام زاده سیّد علی نذر کرده ام.

سرانجام با اصرار دختر و دیگر بچه هایم راضی شدیم تا به مسجد مقدّس جمکران برویم و در آن جا نذرمان را ادا کنیم. وسایل لازم را تهیه کردیم. من در حالی که خوابیده بودم، کمی از سبزی ها را پاک می کردم

گفتم مرا به حمام ببرند. چون می خواستم با بدن پاک وارد مسجد شوم. صبح که می خواستم بلند شوم تا به طرف جمکران حرکت کنیم، درد پاهایم بیش تر شد؛ طوری که اصلاً نمی توانستم از جا بلند شوم. فریادی از درد کشیدم و گفتم:

یا صاحب الزمان! من می آیم، امّا اگر خوبم نکنی، بر نمی گردم.

وقتی از ماشین پیاده شدیم، همسرم تا وسط حیاط مسجد دستم را گرفت. به او گفتم: «مرا رها کنید و بروید نذری را آماده کنید!

وارد مسجد شدم. جای

خالی نبود. تمام مسجد مملوّ از نمازگزار بود. خودم را با هر سختی که بود کنار ستونی رساندم. همان جا روی زمین افتادم و از درد پا ناله می کردم. گفتم: «یا امام زمان! شفایم را از تو می خواهم.

از شدت خستگی و درد خوابیدم. در عالم رؤیا دیدم کسی تکانم می دهد و می گوید یک قرآن بردار و به سر و صورت و سینه ات بگذار. اطاعت کردم. بعد قرآن را زیر بغل گذاشتم. - کسانی که اطرافم بودند، می گفتند: آن موقع که در خواب بودی، پاهایت را به زمین می کوبیدی -.

ناگهان سراسیمه از خواب پریدم و شروع به دویدن کردم. درِ مسجد را گم کرده بودم. محکم به دیوار برخورد کردم. وقتی درِ خروجی را نشانم دادند، چنان با عجله حرکت می کردم که چند مرتبه زمین خوردم و بلند شدم. اصلا احساس درد نمی کردم. به حمد خدا و با عنایت امام زمان (علیه السلام) شفا گرفتم و الآن هیچ گونه مشکلی ندارم.(1)

دکتر توانانیا، پزشک دارالشفای حضرت مهدی (علیه السلام) درباره شفای برادر ح.ن با دکتر سعید اعتمادی تماس گرفت و نتیجه را چنین اعلام کرد:

در تاریخ 5/9/78 ساعت 25/1 با دکتر سعید اعتمادی تماس حاصل شد و وقوع معجزه و ابعاد پزشکی آن با ایشان در میان گذاشته شد. همچنین از ایشان خواستیم تا از نزدیک شخص مورد نظر را معاینه کند و نظریه کارشناسی خود را بیان نماید. ایشان هم این گونه ابراز داشت که بعد از معاینه بیمار و مشاهده «ام.ار.آی» و از بین رفتن همه نشانه های واضح

1- - دفتر ثبت کرامات مسجد مقدس جمکران، شماره 322، آذر ماه 1378.

دیسکوپاتی، نتیجه گرفته می شود که این مورد، یک معجزه کاملا واقعی و غیر قابل انکار است.

داستان - 217

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

سال 1367 (ه-.ش) ازدواج کردیم. مثل همه زن و شوهرهای جوان منتظر هدیه ای از طرف خداوند بودیم تا زندگی مان گرمایی دو چندان بگیرد، ولی بعد از هفت سال انتظار و رفتن پیش دکترهای مختلف، سال گذشته ناامید شدیم و دیگر به دکتر مراجعه نکردیم. به همسرم گفتم: حالا که دکترها جوابمان کرده اند، بیا به مسجد جمکران برویم و به امام زمان (علیه السلام) متوسّل شویم.

از همان روز، هر هفته، شب های چهارشنبه به مسجد جمکران می رفتیم و به آقا حجه ابن الحسن (علیه السلام) متوسّل می شدیم و حاجتمان را می خواستیم.

یک هفته قبل از تولد حضرت زهرا (علیها السلام) خواب دیدم که شوهرم آمد، صدایم کرد و گفت: آقا سیّدی با شما کار دارند.

بیرون رفتم و سیّدی را دیدم که به من فرمودند:

«این قدر گریه و زاری نکن! صبر کن، حاجتت را می دهیم».

گفتم: آخر جواب این و آن را چه بدهم؟ سید سه بار فرمودند:

«حاجتت را می دهیم».

شب بعد به جمکران رفتیم؛ خیلی گریه کردم. نزدیکی های سحر خواب دیدم که امام زمان (علیه السلام) پارچه سبزی در دامن من گذاشت. عرض کردم: این پارچه چیست؟

فرمود: بازش کن!

پارچه را باز کردم. بچه ای زیبا داخل پارچه بود. بچه را به صورتم چسباندم و با ولع می بوسیدم.

از خواب که بیدار شدم، فهمیدم که حضرت حتماً حاجتم

ص: 1681

را خواهد داد.

پس از آن با این که باردار بودم و همه توصیه می کردند به مسجد نروم، ولی من مرتب به جمکران می رفتم؛ هفته چهلم، مصادف با شب عید نوروز بود که به آن مکان مقدّس مشرّف شدم.

وقت زایمان هم، آقا را در خواب زیارت کردم.(1)

دکتر غلامرضا باهر و دکتر محسن توانانیا از اعضای هیأت پزشکی دار الشفای حضرت مهدی (علیه السلام) در رابطه با عنایت مذکور می گویند:

بررسی های پزشکی «آقای ص» و «خانم ع» که تا هفت سال بعد از ازدواج صاحب فرزندی نشده بودند، نشان داد که مشکل، مربوط به «آقای ص» بوده است. معمولا در مواردی این چنین جواب درمان مشکل تر است. به همین دلیل ظاهراً درمان قطع شده بود و بعد از مدتی، به طور خود به خود و با عنایت حضرت حقّ، بارداری اتفاق افتاده است».

مهر نبوی صلی الله علیه و آله وسلم

داستان - 286

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص17

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم در دوران شیرخوارگی ، نزد حلیمه سعدیه بود ، حلیمه به او شیر می داد ، حلیمه دارای چند پسر و دختر بود ، در نتیجه آن ها برادران و خواهران رضاعی (یعنی همشیر و همشیره) پیامبر بودند .

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم پس از آن که به مقام پیامبری رسید روزی (گویا در مدینه) خواهر رضاعیش نزد او آمد ، بسیار خوشحال شد ،

روپوش خود را برای او در زمین گسترد ، و او را روی آن نشانید ، سپس با رویی خوش با

1- - دفتر ثبت کرامات مسجد مقدس جمکران، شماره 313، سال 1377.

او به سخن پرداخت و احوال بستگان او

را پرسید ، و تا هنگامی که او نشسته بود ، با چهره ای خندان ، با او صحبت کرد ، تا این که او برخاست و رفت . سپس برادر رضاعی پیامبر (ص) آمد ، پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم از او نیز احترام کرد ، و مدتی با هم سخن گفتند ! ولی آن خوش رفتاری که پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم با خواهر رضاعیش کرد ، با برادرش رضاعیش نکرد .

شخصی به پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم عرض کرد : (با اینکه برادر رضاعی شما ، مرد بود ، به او مانند خواهر رضاعیت خوشرفتاری نکردی؟) پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم در پاسخ فرمود : لانها کانت ابر بوالدیها منه (زیرا آن خواهر به پدر و مادرش ، خوشرفتارتر بود) . (1)

آری پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم این گونه به ارزشها (مانند احترام به پدر و مادر) توجه داشت و احترام می کرد .

مهربانی امام حسین علیه السلام بر یتیمان مسلم

داستان - 412

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص19

هنگامی که خبر شهادت مسلم بن عقیل به حضرت اباعبدالله علیه السلام رسید به خیمه مخصوص خود وارد شد و دختر مسلم را پیش خواند، او دختری سیزده ساله بود که همیشه با دختران سیدالشهداء علیه السلام مصاحبت میکرد و با آن ها میزیست .

وقتی آن دختر خدمت حضرت رسید او را نوازش فرمود و نسبت به او مهربانی اضافه بر آن چه معمولا میکرد نمود. دختر مسلم

1- - اصول کافی، ج2، ص161.

به فراست دریافت که ممکن است پیش آمدی شده باشد. از این رو گفت:

یابن رسول الله با من ملاطفت یتیمان و کسانی که پدر ندارند میکنی مگر پدرم را شهید کرده اند؟

اباعبدالله علیه السلام نیروی مقاومت از دست داد و شروع بگریه کرد. فرمود:

ای دخترک من اندوهگین مباش اگر مسلم نباشد من پدروار از تو پذیرائی می کنم. خواهرم مادر تو است و دختران و پسرانم برادر و خواهر تواند.

دختر مسلم از ته دل شروع بگریه کرد و های های گریست. پسران مسلم سر را برهنه کردند و بزاری پرداختند. اهل بیت علیهم السلام در این مصیبت با آن ها موافقت نموده و بسوگواری مشغول شدند سیدالشهداء علیه السلام از شهادت مسلم بسیار اندوهگین شد. (1)

مهربانی اولیاء الله

داستان - 166

منبع: تشرف یافتگان

عاید متعبد و متقی صالح جناب حاج سید محمد کسائی فرمود:

در ایامی که به سفر حج رفته بودیم، در میانه راه مشعر به منی، کاروانم را در حالی گم کردم که هیچ ماشینی حاضر نبود مرا سوار کند. پس با زحمت فراوان و با پاهایی مجروح خود را به صحرای منی رساندم، در آن آفتاب گرم و سوزان که عطش سخت مرا آزار می داد، بزرگترین مشکل من، پیدا کردن خیمه کاروان مرحوم حاج مهدی مغازه ای بود. پس به ناچار با ناامیدی هر چه تمام تر تا بعد از اذان ظهر همان روز در میان خیمه های صحرای منی می گردیدم، تا شاید خیمه او را بیابم، ولی هر چه جستجویم بیشتر می شد، از خیمه مذکور کمتر نشانه ای یافتم، پس با نگرانی

1- - بحار الانوار، ج10 و منتهی الامال ، ج 1، ص 238.

شدید و اضطرار روحی رو به سوی قبر امام حسین علیه السلام سلامی دادم و از او نجات خویش را خواستم.

ناگاه دیدم مردی دست به شانه ام زده و فرمود: خیمه آقای حاج مهدی مغازه ای را می خواهی، دنبالم بیا!

من نیز بدون معطلی به دنبالش راه افتاده و چند قدمی بیشتر نرفته بودم که به خیمه مورد نظر رسیده، پس وارد خیمه شده، آنگاه بیرون آمدم، تا از آن مرد تشکر کنم، ولی هر چه خود و دوستانم جستجو کردیم، نشانه ای نیافتند. پس فهمیدم که آن مرد شخص حضرت بقیه الله عجل الله تعالی فرجه الشریف و یا یکی از صحابی وی بوده: که چنین به فریادم رسید.

مهرمهدوی علیه السلام

داستان - 209

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

مرحوم شیخ علی اکبر نهاوندی از کتاب «انوار المشعشعین» که در تاریخ قم است، نقل می نماید:

سید عبدالرحیم، خادم مسجد جمکران حکایت کرد که در سال 1322 مرض وبا شیوع پیدا کرد. بعد از گذشتن وَبا، روزی به مسجد جمکران رفتم. مرد غریبی را دیدم که در آن جا نشسته بود. از احوال او و این که چرا به این مکان آمده است، پرسیدم. او گفت: من ساکن تهران هستم و اسمم مشهدی علی اکبر است. مغازه ای داشتم و از قبیل دخانیات خرید و فروش می کردم. به خاطر این که به مردم نسیه داده بودم وعده زیادی از آنها هم به مرض وبا از دنیا رفتند، سرمایه ام از بین رفت و دستم خالی شد. حالا به قم آمدم. وقتی اوصاف این مسجد را شنیدم به این جا آمدم تا

آن که شاید حضرت حجه (علیه السلام) نظری بفرماید و حاجاتم را برآورد.

مشهدی علی اکبر سه ماه در مسجد ماند و مشغول عبادت بود و ریاضت های بسیاری کشید؛ گرسنگی، عبادت و گریه زیاد. روزی به من گفت: مقداری از کارم اصلاح شده، ولکن هنوز به انجام نرسیده است و تصمیم دارم به کربلا بروم.

یک روز که از شهر به طرف مسجد جمکران می رفتم در بین راه او را دیدم که پیاده به کربلا می رود. سفر او مدّت شش ماه طول کشید. بعد از این مدّت روزی از مسجد جمکران به طرف شهر می رفتم. در همان مکانی که هنگام رفتن، او را دیده بودم، باز هم ملاقاتش نمودم که از کربلا بر می گشت. پس از احوال پرسی و تعارفات، گفت: در کربلا چنین معلوم شد که انجام مطلبم و برآورده شدن حاجتم در همین مسجد جمکران خواهد بود. به همین خاطر به مسجد می روم.

این بار نیز دو سه ماه در مسجد ماند و در یکی از حجرات منزل گرفت و مشغول ریاضت و عبادت بود. روز پنجم یا ششم ماه مبارک رمضان بود که از مسجد به شهر آمد تا به تهران برود. او را به منزل خود بردم و شب را میهمان من بود. پرسیدم: حاجتت چه شد؟

گفت: حاجتی که خواستم برآورده شد.

گفتم: چگونه و از چه راهی؟

گفت: چون تو خادم مسجد هستی برای تو نقل می کنم و برای احدی نقل نکرده ام.

در مدتی که در مسجد حجره گرفته بودم با شخصی از اهالی روستای

جمکران قرارداد بستم که هر روز یک قرص نانِ جو به من بدهد تا بعداً که جمع شد، پولش را بدهم. یکی از روزها که پیش او رفتم از دادن نان خودداری کرد. برگشتم و به کسی ابراز نکردم. چهار روز برای خوردن چیزی نداشتم از علف های کنار جوی می خوردم تا آن که به اسهال مبتلا شده و بی حال افتادم و دیگر قوّت برخاستن نداشتم. فقط برای عباداتِ واجبم قدری به حال می آمدم. روز چهارم هم تمام شد و نصف شب فرا رسید. دیدم که طرفِ کوه دوبرادران روشن شد و نوری می درخشد؛ به گونه ای که تمام بیابان روشن شده بود. ناگهان احساس کردم که شخصی پشت در حجره است و می خواهد در را باز کند. با حالت ضعف و ناتوانی برخاستم و در را باز کردم. سیدی را با شوکت

و جلالت مشاهده نمودم. سلام کردم که در این هنگام هیبت او مرا گرفت و نتوانستم سخن بگویم تا آن که جلو آمد و کنار من نشست و فرمود:

جدّه ام فاطمه (علیها السلام) در نزد پیامبر (صلی الله علیه وآله وسلم) شفیع شد که پیامبر حاجت تو را برآورد و جدّم نیز آن را به من واگذار نمود.

سپس فرمود: به وطن خود مراجعت کن که کارَت خوب خواهد شد. پیامبر فرمود که برخیز و برو. زیرا اهل و خانواده ات منتظرند و بر آنها سخت می گذرد.

در این هنگام به دلم افتاد که این بزرگوار حضرت حجه (علیه السلام) می باشد. عرض کردم: این سید عبدالرحیم، خادم مسجد، چشمش نابینا شده

است. شما به او شفا دهید. فرمود: صلاح او همان است که به همین حالت باشد.

سپس فرمود: با من بیا تا به مسجد برویم و نماز بخوانیم.

برخاستم و با حضرت از حجره بیرون آمدیم تا نزدیک چاهی رسیدیم که در نزدیک درب مسجد می باشد. ناگهان شخصی از چاه بیرون آمد و حضرت با او سخنانی فرمود که من نفهمیدم. سپس در صحن مسجد مقداری قدم زدیم. در این هنگام مشاهده نمودم که شخصی از مسجد خارج شد و ظرفی آب در دست داشت و به طرف ما آمد. ظرف آب را به حضرت داد تا آن بزرگوار وضو گرفت. پس از آن به من فرمود: از این آب وضو بگیر.

من هم وضو گرفتم و داخل مسجد شدیم. به آقا و مولایم عرض کردم: یابن رسول اللّه ! چه وقت ظهور می کنید؟

حضرت از این سئوال خوشش نیامد و با تندی فرمود: این سؤال ها به تو نیامده است.

عرض کردم: می خواهم از یاوران شما باشم.

فرمود: هستی، ولی تو نباید از این مطالب سؤال کنی.

ناگهان از نظر غایب شد، ولی صدای آن بزرگوار را از میان ایوان مسجد می شنیدم که می فرمود: هر چه زودتر به وطن خود مراجعت کن که اهل و عیالت منتظر می باشند و عیالت هم عَلویّه است.

مهمان بی تکلف

داستان -532

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص11

جناب آقای سید عبدالله توسّلی نقل کرد که:

زائری از اهل خراسان دو الاغ خرید و با عیال و اطفالش به قصد تشرف به کربلای معلّی حرکت کرد . به یعقوبیّه

ص: 1688

که رسید ، یک الاغ با خورجینش را دزد برد، مخارج سفرش در میان آن خورجین بود، این بیچاره اطفال را سوار الاغ کرد و خودش با عیالش پیاده مشرّف شدند به سامراء .

بعد از زیارت عسکریین (علیهم السلام) به خدمت مرحوم آیت الله حاج میرزا حسن شیرازی (رحمه الله علیه) مشرّف شد.

درب منزل، آخوند ملا عبدالکریم، ملازم مرحوم میرزا به او گفت:

تو فلان کس خراسانی هستی که الاغت را دزد برده؟

گفت : بلی .

او را آورد خدمت میرزا در حالی که جمعیّت زیادی در خدمت میرزا بودند. میرزا تا آن مرد را دید او را نزدیک طلبید وبیست و پنج قرآن به او داد و فرمود:

پسرت به مکّه مشرّف شده و شنیده که تو با عیال واطفال به کربلا مشرّف شده ای، جهت مخارج تو صد تومان بدست یک حاجی خراسانی داده به کربلای معلّی مشرف می شوی و در ایوان حضرت سیدالشهداء آن شخص خراسانی را ملاقات خواهی کرد و صد تومان را به تو خواهد داد و این بیست و پنج قران به جهت مخارجت از این جا تا کربلااست .

آن شخص خراسانی متعجبانه از خدمت مرحوم میرزا بیرون شد و به کربلا رفت، میان ایوان شخصی از اهل خراسان را دید، بعد از گفت وگو به او گفت:

الا ن میان حرم مطهّر یکی از حاجی های خراسانی که از مکه مراجعت نموده سراغ تو را می گیرد.

هنوز حرفش تمام نشده بود که آن حاجی از حرم بیرون آمد و در ایوان این شخص

را دید و شناخت وصد تومان را که پسرش فرستاده بود به او داد. آن مرد خراسانی نزدیک بود که از کثرت تحیّر دیوانه شود.(1)

مهمان محترم

داستان - 109

منبع: بدرقه ی یار، ص29

إنا قوم لا نستخدم أضيافنا (2)

ما (اهل بیت علیهم السلام) مهمانمان را به کار نمی گیریم.

«امام رضا علیه السلام»

شبی امام رضا علیه السلام با مهمان خویش در حال صحبت بود که ناگهان اِشکالی در روشنایی چراغ پدید آمد. مهمان خواست اِشکال را بر طرف کند و لیکن حضرت مانع شد و خودش جهت آن بپاخاست. و فرمود:

«و ما (اهل بیت علیهم السلام» کسانی هستیم که از مهمان کار نمی کشیم.»(3)

مهمان نوازی

داستان - 41

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص618

روزی دو نفر مرد به حضور امیرمؤ منان علی (علیه السلام) آمدند آن حضرت برای هر کدام از آنها تشکی انداخت یکی از آنها روی آن نشست ولی دیگری از نشستن بر روی تشک خودداری کرد امام علی (علیه السلام) به آن مرد فرمود: بر آن بنشین؛ فانه لا یابی الکرامه الاحمار: خودداری از احترام نمی کند مگر جز الاغ

سپس گفت: رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: هر گاه شخصیت مورد احترام نزد شما آمد او را احترام کنید.(4)

داستان - 62

منبع: داستان ها و حکایت های حج، ص16

آمده است که:

حضرت امام حسین علیه السلام بعد از طواف بیت الحرام، به سوی مقام حضرت ابراهیم علیه السلام می رفت و نماز می خواند و سپس صورت خود را بر مقام می گذاشت و گریه می کرد و می گفت: «الهی عبیدک ببابک، خویدمک ببابک، سائلک ببابک،

ص: 1690

1- - منتخب التواریخ، ص20.
2- - فروغ کافی، ج 6، ص 283.
3- - بحار الانوار، ج 49، ص 102 و فروغ کافی، ج 6، ص 283.
4- - اصول کافی ، ج2.

مسکینک ببابک».

یک روز این دعا را زیاد تکرار کرد و رفت. اتفاقاً گذار حضرت به جمعی از مساکین افتاد که مشغول خوردن نان بودند.

حضرت به آنان سلام داد. آنها از امام دعوت کردند که با آنها غذا بخورد. حضرت در جمع آنان نشست و فرمود: اگر این صدقه نبود، با شما می خوردم، سپس فرمود: برخیزید برویم به منزلم. وقتی که رفتند، حضرت به آنان غذل و لباس داد و دستور داد که به آنها قدری پول بدهند.(1)

داستان -537

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص17

عالم بزرگوار سید احمد ارجزینی پیرمردی بود متقی که مرحوم شیخ مرتضی انصاری را درک نموده فرمود:

مادامی که شیخ انصاری زنده بود متکفل مخارج من بودند. پس از رحلت آن بزرگوار امر معیشت بر من سخت شد. روزی از خانه بیرون رفتم و درصدد تهیه برای اهل وعیال شدم. چیزی گیرم نیامد، تا آن که روز نزدیک به پایان رسید ایام تابستان و هوا در نهایت گرما بود . درب حرم مطهر را هم بستند وآشنائی را هم پیدا نکردم.

با کمال یأس و ناامیدی از اسباب ظاهری به مقبره شیخ انصاری آمدم وبه ایشان عرض کردم حضرت شیخ، شما از حاتم طائی کمتر نیستی، «جمعی بر سر مقبره حاتم وارد شدند وطلب ضیافت کردند چیزی نگذشت که عده ای از خویشان حاتم به تعجیل آمدند و شتری نحر کرده مهمانی نیکو به ایشان نمودند، گفتند: حاتم به خواب ما آمد وگفت: میهمانهای مرا دریابید.» من هم الساعۀ میهمان شما هستم، مشغول خواندن فاتحه شدم.

زمانی نگذشت دیدم میرزای شیرازی (اعلی

1- - کشکول ممتاز، ص 41؛ احقاق الحق، ج11، ص154.

الله مقامه) با کمال سرعت می آید و از شدت حرارت هوا غرق عرق شده ، رسید نزدیک مقبره دست از شباک پنجره داخل نموده و به طرف من دراز کرد و به سرعت وجهی به من داد و فوری برگشت ، از شدت گرما فاتحه هم نخواند و هرگز کسی گمان نداشت که در آن وقت از خانه بیرون بیاید.

من با آن پول هر چه لازم داشتم خریدم و به منزل بردم و از پذیرائی شیخ متشکر شدم . (1)

داستان -539

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص18

آیت الله سید عبدالله حسینی جد مرحوم آیت الله العظمی سید محمود شاهرودی که یکی از علمای بزرگ و مشهور در علم و تقوی بود و مضیف خانه داشت و از واردین و غُربا پذیرائی می کرد.

یک روز عده ای مهمان وارد شدند؛ او طبق معمول در حضور مهمان ها نشسته مشغول صحبت وگفت وگو بودند که ناگاه همسرش از اندرون خانه صدا زد گفت:

آقا شما نشسته اید با مهمان ها سرگرم صحبت هستید و هیچ فکر نمی کنید که در خانه ذره ای روغن نیست و برای تهیه شام روغن لازم است. برخیز فکری کن .

سید از شنیدن این سخن ناراحت شد با این که نمی خواست مهمان ها تنها بمانند ناچار برخاست که به ده مجاور برود و از آن جا روغن تهیه کند.

در این هنگام یکی از اهل خانه به آشپزخانه رفت وفوری برگشت و به خانم گفت:

یک بستو در آشپزخانه پر از روغن است.

خانم گفت: من چندین

1- - معجزات وکرامات، آیت الله سید میرزا هادی حسینی خراسانی، ص 2
.

مرتبه است که آن بستو را دیده ام هیچ روغن ندارد. برخواست آمد دید بستو پر از روغن است مثل

این که تازه پر کرده اند . (1)

مهمانی آسمانی

داستان - 208

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

آقای سید مرتضی حسینی، معروف به ساعت ساز قمی که از اشخاص با حقیقت و متدیّن قم و در نیکی و پارسایی مشهور و معروف است، حکایت می کند:

یک شب پنج شنبه در فصل زمستان که هوا بسیار سرد بود و برف زیادی در حدود نیم متر روی زمین را پوشانده بود، توی اتاق نشسته بودم. ناگاه یادم آمد که امشب شیخ محمّد تقی بافقی (رحمه الله) به مسجد جمکران مشرف می شود، امّا با خود گفتم که شاید ایشان به واسطه این هوای سرد و برف زیاد، برنامه امشب جمکران را تعطیل کرده باشند، ولی دلم طاقت نیاورد و به طرف منزل شیخ راه افتادم. او در منزل نبود؛ در مدرسه هم نبود. به هر کس که می رسیدم، سراغ ایشان را می گرفتم تا این که به «میدان میر» که سر راه جمکران است، رسیدم. در آن جا به نانوایی رفتم که نانوا از من پرسید: چرا مضطربی؟

گفتم: در فکر حاج شیخ محمّد تقی بافقی (رحمه الله) هستم که مبادا در این هوای سرد و برف زیاد که بیابان پر از جانور است؛ به مسجد رفته باشد. آمدم تا او را ببینم و مانع رفتن او شوم.

نانوا گفت: معطل نشو! چون حاج شیخ با چند نفر از روحانی ها به طرف جمکران رفتند.

با عجله به راه افتادم. نانوا پرسید:

1- - اعلام اماميه، ج 3، ص 20 .

کجا می روی؟ گفتم: شاید به آنها برسم و بتوانم آنها را برگردانم یا شاید چند نفری را با وسیله دنبال آنها بفرستم.

نانوا گفت: این کار را نکن! چون قطعاً به آنها نمی رسی و اگر به خطری برخورد نکرده باشند، الان نزدیک مسجد هستند.

بسیار پریشان بودم. زیرا می ترسیدم که با آن همه برف و کولاک، مبادا برایشان پیش آمدی شود. چاره ای نداشتم. به منزل برگشتم. به قدری ناراحت بودم که اهل خانه هم از پریشانی من مضطرب شدند. خواب به چشمانم نمی آمد. مشغول دعا شدم تا این که نزدیک سحر چشمم گرم شد و در خواب، حضرت مهدی (علیه السلام) را دیدم که وارد منزل ما شد و به من فرمود: «سید مرتضی چرا مضطربی؟»

گفتم: ای مولای من! به خاطر حاج شیخ محمّد تقی بافقی است که امشب به مسجد رفته و نمی دانم بر سر او چه آمده است؟

فرمود: سید مرتضی! گمان می کنی که من از حاج شیخ دور هستم؟ وسایل استراحت او و یارانش را فراهم کرده ام.

بسیار خوشحال شدم. از خواب برخاستم و به اهل منزل که از من پریشان تر بودند، مژده دادم و صبح زود رفتم تا بدانم آیا خوابم درست بود یا نه؟ به یکی از یاران حاج شیخ رسیدم، گفتم: دلم می خواهد جریان دیشب خود را در جمکران برایم تعریف کنی.

گفت: دیشب ما و حاج شیخ به سمت مسجد جمکران حرکت کردیم. در آن هوای سردو برفی وقتی از شهر خارج شدیم، یک حرارت و شوق دیگری داشتیم که در روی برف

از زمین خشک و روز آفتابی سریع تر می رفتیم. در اندک زمانی به مسجد رسیدیم و متحیر بودیم که شب را در آن سرما چگونه به صبح برسانیم. ناگهان دیدیم که جوان سیدی که به نظر 12 ساله می نمود، وارد شد و به حاج شیخ گفت: می خواهید برایتان کرسی، لحاف و آتش حاضر کنم؟

حاج شیخ گفت: اختیار با شماست.

سید جوان از مسجد بیرون رفت. چند دقیقه بیش تر طول نکشید که برگشت و با خود کرسی، لحاف و منقلی پر از زغال و آتش آورد و در یکی از اطاق ها گذاشت. جوان وقتی خواست برود از حاج شیخ سئوال کرد: آیا چیز دیگری هم احتیاج دارید؟

- خیر. یکی از ما گفت: ما صبح زود می رویم. این وسائل را به چه کسی تحویل دهیم؟

فرمود: هر کس آورد، خودش خواهد برد. و بعد از اتاق ما خارج شد.

ما تعجب کرده بودیم که این سید چه کسی بود و اثاثیه را از کجا آورده بود. الان هم از این فکر بیرون نرفته ایم. لبخند زدم و به او گفتم: من می دانم که آن سید جوان چه کسی بود. بعد سرگذشت اضطراب و خواب خود و فرمایش حضرت را به او گفتم و یادآور شدم: من از منزل بیرون نیامدم، مگر این که راست بودن خواب خود را ببینم و الحمدللّه که فهمیدم و دیدم که مولایم امام زمان (علیه السلام) از حاج آقا شیخ محمّد تقی بافقی و سایر نماز گزاران مسجد خود غافل نیست.

میخ حسینی علیه السلام

داستان -646

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین

ص: 1695

علیه السلام ، ص10

حضرت جبرئیل علیه السلام به نام آن حسین علیه السلام میخی به کشتی حضرت نوح علیه السلام کوبید .

از موضع میخ نوری درخشید و رطوبتی مانند خون از آن ظاهر شد که موجب حزن و اندوه حضرت علیه السلام و نوحه او گردید . (1)

میزبان رضا علیه السلام و شافی عباس علیه السلام و مریض عبدِ حسین

داستان - 37

منبع: کرامات الرضویه، ص 70

نام من عبدالحسین شهرت پاکزاد پدرم خان علی مادرم زهرا شماره شناسنامه ام چهارهزار و سیصد و سی و نه صادره از مشهد رتبه ام استواریکم از اهل رضائیه آذربایجانم .

در سال 1304 شمسی در جنگ ترکمن صحرا هر دو پا با دست چپم مورد اصابت گلوله واقع شد و مرا بعنوان اسیری به ترکمن صحرا بردند و در آنجا سه سال گرفتار بودم و آنگاه آزادم کردند و چون آزاد شدم مرا به مشهد آوردند.

از طریق بهداری لشکر، سه سال در مریضخانه بسر بردم و سه مرتبه اطباء رأی دادند دست چپم از شانه قطع شود و من در این مرتبه سوم از خود ناامید شدم و درخواست مرخصی نمودم .

برای تشرف بحرم مطهر حضرت رضا (ع) بتوسط دو نفر از پرستاران مرا به درشکه ای نشانیده آوردند تا بست آستان قدس و آنگاه دو نفر زیر بغلهای مرا گرفته تا ایوان طلا آوردند پس بایشان گفتم مرا واگذارید و بروید.

ایشان رفتند و من متوسل بحضرت رضا (ع) شدم و از گرد فرشهائی که از حرم برای تمیز کردن بیرون آورده بودند بر خود مالیدم پس از آن باز مرا بوسیله درشکه به مریضخانه مراجعت دادند

1- - ترجمه خصائص حسینیه، ص95، به نقل از بحار الانوار، ج44، ص230.

و روی تخت خوابانیدند و فردای آن شب که قرار بود دست مرا قطع کنند، دکترها به توجه حضرت رضا (ع) از قطع دستم منصرف شدند و مرا بحال خود واگذاشتند و به معالجه پرداختند و در مدت شش ماه در حدود دوهزار سوزنهای آمپول و دواهای تلخ و شور بمن تزریق نموده و خورانیدند تا خودم و طبیبان خسته شدند و نتیجه ای حاصل نشد.

من در پرونده خود دیدم نوشته اند این شخص از دست و پا فلج است و قابل علاج نیست . پس در این روز خواستم باداره دژبان لشکر شرح حالم را گزارش دهم هنگامی که بیرون آمدم در میدان پستخانه بزمین افتادم و نفهمیدم چه شد.

پس از یکساعت و نیم بهوش آمدم خودم را در اطاق دژبان یافتم و دیدم چند نفر دور مرا گرفته اند و می خواهند مرا ببهداری لشکر ببرند.

به سرهنگ گفتم مرا کجا می برید گفت باباجان حالت خراب است تو را می فرستیم به بهداری لشکر گفتم من سالهاست که از بهداری لشگر نتیجه نگرفته ام مرا اجازه بدهید خدمت حضرت رضا (ع) بروم .

خواهش مرا پذیرفتند و مرا آوردند تا خیابان طبرسی در آنجا نیز بزمین افتادم . پس مرا حرکت دادند و خواستند مرا ببرند بقهوه خانه ای که در آن نزدیکی بود من قبول نکردم و گفتم مرا بآستانه قدس ببرید.

مرا بآستانه مقدس مشرف ساختند و در پائین پای مبارک جای دادند و زیارت نامه خوانی شروع بزیارت خواندن نمود در ضمن زیارت خواندن چون به نام جناب حضرت ابی

الفضل (ع) رسید حضرت را قسم دادم که شفاعت فرماید تا خدا مرا مرگ یا شفا دهد در حال گریه بودم نفهمیدم چه شد.

بوی خوشی به مشامم رسید و صدائی شنیدم چشم باز کردم سید جلیل القدری را بالای سرم ایستاده دیدم . به من فرمود: حرکت کن من فورا برخواستم و در خود هیچ آسیبی نیافتم و ملتفت شدم که تمام اعضاء بدنم صحیح و سالم است .

و این قضیه را در روزنامه خراسان شماره 1377 نوشته شده بود.(1)

میزبان قحطی زدگان

داستان - 122

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص37

چون هاشم(2) به کمال رشد رسید آثار فتوّت و مروّت از وی به ظهور رسید و مردم مکّه را در ظلّ حمایت خود همی داشت چنان که وقتی در مکّه بلای قحط و غلا پیش آمد و کار بر مردم صعب گشت هاشم در آن قحط سال همی به سوی شام سفر کردی و شتران خویش را طعام بار کرده به مکّه آوردی و هر صبح و هر شام یک شتر همی کشت و گوشتش را همی پخت آنگاه ندا در داده مردم مکّه را به مهمانی دعوت می فرمود و نان در آب گوشت ثرید(3) کرده بدیشان می خورانید از این روی او را «هاشم» لقب دادند چه «هشم» به معنی شکستن باشد.

یکی از شاعران عرب در مدح او گوید:

عمرو العلی هشم الثّرید لقومه قوم بمکّه مسنتین عجاف(4)

نسبت الیه الرّحلتان کلاهما سیر الشّتاء و رحله الاصیاف

میزبانی حضرت رضا علیه السلام

داستان - 36

منبع: کرامات الرضویه، ص 68

سید جلیل آقای حاج میرزاطاهر بن علی نقی حسینی دام عزه که از اهل منبر ارض اقدس و

1- - روزنامه خراسان، ش 1377
2- - الف) سومین از آباء پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله وسلم . ب) سیادت سادات از جناب هاشم بن عبد مناف شروع می شود.
3- - فارسی آن ترید است.
4- - در خصائص الائمه علیهما السّلام، ص 68 و رجال مکه مسنتون عجاف. این بیت از عبد اللّه بن زبعری قیس سهمی شاعر قریش در جاهلیت است. نک: الطبقات الکبری، ج1، ص76 و الشعر و الشعراء، 132.

از خدام کشیک چهارم آستان قدس است و بسیاری از مردم شهر مشهد بوی ارادت دارند نقل فرمود:

شبی از شبهائی که نوبت خدمت من بود هنگام بستن درب حرم مطهر چون زائرین بیرون رفتند و حرم خلوت شد من با سایر خدام حرم مطهر را جاروب نمودیم .

آنگاه ملتفت شدیم که یک نفر زائر عرب از حرم بیرون نرفته و پشت سر مبارک نشسته و ضریح را گرفته و با امام (ع) مشغول سخن گفتن است . لکن چون بزبان او آشنا نبودیم نفهمیدیم چه عرض می کند.

ناگهان شنیدم صدای پول آمد مثل اینکه یک مشت دو قرانی نقره میان دستش ریخته شد این بود نزدیک رفتیم و گفتیم چه خبر است و این پول از کجاست بزبان خودش گفت که حضرت رضا (ع) به من مرحمت فرمود:

پس او را آوردیم در محل خدام که آنجا را کشیک خانه می گویند و به یک نفر که زبان عربی می دانست گفتیم تا کیفیت را پرسید.

او گفت : من اهل بحرینم و پولم تمام شده بود. عرض کردم ای آقای من می خواهم بروم و از خدمتت مرخص شوم و خرجی راه ندارم حال باید خرجی راه مرا بدهی تا بروم .

ناگهان دیدم این پولها میان دستم ریخته شد (سید ناقل گوید) چون آن پولها را شمردیم ده تومان و چهار قران دو قرانی چرخی رائج آن زمان بود.(1)

میزبانی در خواب

داستان - 39

منبع: کرامات الرضویه، ص 79

در شب نیمه محرم 1354 سیده موسویه زوجه حاج سیدرضا موسوی ساکن گرگان که بیمار بود شفا

ص: 1699

1- - کرامات الرضویه

یافت چنانکه خود سیدرضا شرحش را نقل می کند:

زوجه ام نه ماه دچار مرض مالاریا شد و دکترهای گرگان هرچه معالجه کردند بهبود حاصل نشد لذا به مشهد مقدس آمدیم و جویا شدیم که بهترین دکترها در اینجا دکتر غنی سبزواری است باو مراجعه نمودیم و قریب چهل روز بدستور او عمل کرده روز بروز مرض شدت کرد این بود روزی به دکتر گفتم من که خسته شده ام حال اگر نظر شما بگرفتن حق نسخه است من حاضرم که حق نسخه دو ماه را تقدیم کنم و شما زودتر مریضه مرا علاج کنید و هرگاه در مشهد علاج نمی شود او را به تهران ببرم .

دکتر گفت چه کنم مرض او مزمن است و طول می کشد سپس نسخه داد و ما به منزل آمدیم و چون خواستم برای خریدن دوای نسخه بروم علویه گفت: من دیگر دوا نمی خواهم زیرا که مرض من خوب شدنی نیست و شروع کرد به گریه کردن.

من فهمیدم که چون از زبان دکتر لفظ مزمن را شنیده خیال کرده یعنی خوب شدنی نیست.

لذا گفتم: دکتر که گفته است این مرض مزمن است یعنی زود علاج نمی شود باید صبر کرد.

علویه سخن مرا باور نکرد و با حال گریه گفت: شما زودتر ماشین بگیرید تا به گرگان برویم.

من به سخن او اعتنائی نکردم رفتم دوا را خریده آوردم لکن دوا را نخورد و به فکر مردن بود و حال مرا پریشان کرده بود.

شب شد تبش شدت گرفت. من هنگام سحر برخاستم و رو بحرم مطهر

گذاردم و دیوانه وار بی اذن دخول مشرف شدم و با بی ادبی ضریح را گرفتم و عرض کردم چهل روز است من مریضه خود را آورده ام و استدعای شفا نموده ام و شما توجهی نفرموده اید و می دانم اگر نظر مرحمتی می فرمودید مریضه من خوب می شد.

پس از یکساعت گریه عرض کردم بحق جده ات زهرا اگر آقائی نفرمائی بجدم موسی بن جعفر (ع) شکایت می کنم چرا که اگر قابل نبودم مهمان حضرتت که بودم .

پس از حرم بیرون آمدم چون شب دیگر شد و علویه در شدت تب بود منهم خوابیده بودم نصف شب علویه مرا بیدار کرد که برخیز که آقایان تشریف آورده اند فورا من برخاستم لکن کسی را ندیدم خیال کردم علویه بواسطه شدت تب چنین می گوید لذا دوباره خوابیدم تا یکساعت به صبح مانده بیدار شدم دیدم مریضه ای که حالت از جا برخاستن نداشته برخاسته و رفته است در حجره دیگر تا چای تهیه کند.

تا چنین دیدم گفتم: چرا با این شدت تب و بی حالی خود برخاسته ای که چای تهیه کنی آخر خادمه ات را بیدار می کردی برای این کار.

گفت: خبر نداری جدّ محترم تو و من مرا شفا داد و الان از توجه حضرت رضا (ع) هیچ کسالتی ندارم و چون حالم خوب است نخواستم کسی را اذیت کنم و از خواب بیدار نمایم . گفتم مگر چه پیش آمد شده است .

گفت: نصف شب بود و من در حال شدت مرض بودم دیدم پنج نفر به

بالین من آمدند یک نفر عمامه بر سر داشت و چهار نفر دیگر کلاه داشتند و تو هم پائین پای من نشسته بودی .

پس آن آقای معمّم بآن چهار نفر فرمود شما ملاحظه کنید که این مریضه چه مرض دارد پس هر یک از ایشان مرا معاینه نمودند و هرکدام تشخیص مرضی را دادند.

آنگاه بآن آقای معمّم فرمودند شما هم توجهی بفرمائید که این علویه چه مرض دارد. آن حضرت دست مبارک خود را دراز کرد و نبض مرا گرفت و فرمود حالش خوب است و مرضی ندارد. چون چنین فرمود: دکترها اجازه مرخصی گرفته و رفتند پس آن بزرگوار رو به شما کرد فرمود:

سیدرضا مریضه شما خوب است شما چرا اینقدر جزع و فزع می کنید آنگاه از جا حرکت فرمود برود پس تو هم برخاستی و تا در منزل همراهی کرده و اظهار تشکّر نمودی و آن حضرت خداحافظی کرده و رفت.(1)

ن

ناامیدی آغاز امید

داستان - 39

منبع: کرامات الرضویه، ص 79

در شب نیمه محرم 1354 سیده موسویه زوجه حاج سیدرضا موسوی ساکن گرگان که بیمار بود شفا یافت چنانکه خود سیدرضا شرحش را نقل می کند:

زوجه ام نه ماه دچار مرض مالاریا شد و دکترهای گرگان هرچه معالجه کردند بهبود حاصل نشد لذا به مشهد مقدس آمدیم و جویا شدیم که بهترین دکترها در اینجا دکتر غنی سبزواری است باو مراجعه نمودیم و قریب چهل روز بدستور او عمل کرده روز بروز مرض شدت کرد این بود روزی به دکتر گفتم من که خسته شده ام حال اگر نظر شما بگرفتن حق نسخه است من حاضرم که حق

ص: 1702

1- - کرامات الرضویه

نسخه دو ماه را تقدیم کنم و شما زودتر مریضه مرا علاج کنید و هرگاه در مشهد علاج نمی شود او را به تهران ببرم .

دکتر گفت چه کنم مرض او مزمن است و طول می کشد سپس نسخه داد و ما به منزل آمدیم و چون خواستم برای خریدن دوای نسخه بروم علویه گفت: من دیگر دوا نمی خواهم زیرا که مرض من خوب شدنی نیست و شروع کرد به گریه کردن.

من فهمیدم که چون از زبان دکتر لفظ مزمن را شنیده خیال کرده یعنی خوب شدنی نیست.

لذا گفتم: دکتر که گفته است این مرض مزمن است یعنی زود علاج نمی شود باید صبر کرد.

علویه سخن مرا باور نکرد و با حال گریه گفت: شما زودتر ماشین بگیرید تا به گرگان برویم.

من به سخن او اعتنائی نکردم رفتم دوا را خریده آوردم لکن دوا را نخورد و به فکر مردن بود و حال مرا پریشان کرده بود.

شب شد تبش شدت گرفت. من هنگام سحر برخاستم و رو بحرم مطهر گذاردم و دیوانه وار بی اذن دخول مشرف شدم و با بی ادبی ضریح را گرفتم و عرض کردم چهل روز است من مریضه خود را آورده ام و استدعای شفا نموده ام و شما توجهی نفرموده اید و می دانم اگر نظر مرحمتی می فرمودید مریضه من خوب می شد.

پس از یکساعت گریه عرض کردم بحق جده ات زهرا اگر آقائی نفرمائی بجدم موسی بن جعفر (ع) شکایت می کنم چرا که اگر قابل نبودم مهمان حضرتت که بودم

.

پس از حرم بیرون آمدم چون شب دیگر شد و علویه در شدت تب بود منهم خوابیده بودم نصف شب علویه مرا بیدار کرد که برخیز که آقایان تشریف آورده اند فورا من برخاستم لکن کسی را ندیدم خیال کردم علویه بواسطه شدت تب چنین می گوید لذا دوباره خوابیدم تا یکساعت به صبح مانده بیدار شدم دیدم مریضه ای که حالت از جا برخاستن نداشته برخاسته و رفته است در حجره دیگر تا چای تهیه کند.

تا چنین دیدم گفتم: چرا با این شدت تب و بی حالی خود برخاسته ای که چای تهیه کنی آخر خادمه ات را بیدار می کردی برای این کار.

گفت: خبر نداری جدّ محترم تو و من مرا شفا داد و الان از توجه حضرت رضا (ع) هیچ کسالتی ندارم و چون حالم خوب است نخواستم کسی را اذیت کنم و از خواب بیدار نمایم . گفتم مگر چه پیش آمد شده است .

گفت: نصف شب بود و من در حال شدت مرض بودم دیدم پنج نفر به بالین من آمدند یک نفر عمامه بر سر داشت و چهار نفر دیگر کلاه داشتند و تو هم پائین پای من نشسته بودی .

پس آن آقای معمّم بآن چهار نفر فرمود شما ملاحظه کنید که این مریضه چه مرض دارد پس هر یک از ایشان مرا معاینه نمودند و هرکدام تشخیص مرضی را دادند.

آنگاه بآن آقای معمّم فرمودند شما هم توجهی بفرمائید که این علویه چه مرض دارد. آن حضرت دست مبارک خود را دراز کرد و نبض مرا گرفت

و فرمود حالش خوب است و مرضی ندارد. چون چنین فرمود: دکترها اجازه مرخصی گرفته و رفتند پس آن بزرگوار رو به شما کرد فرمود:

سیدرضا مریضه شما خوب است شما چرا اینقدر جزع و فزع می کنید آنگاه از جا حرکت فرمود برود پس تو هم برخاستی و تا در منزل همراهی کرده و اظهار تشکّر نمودی و آن حضرت خداحافظی کرده و رفت.(1)

نادمیت دزدان

داستان -536

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص16

فاضل عراقی در دارالسلام از عالم جلیل القدر شیخ طه نجف از یکی از همسایه های خود که در محله خویش از محله های نجف سکونت داشت نقل کرده گفت:

روزی شخصی از آشنایان نزد من آمد و از سختی روزگار وتنگی معاش سخن گفت و گفت:

اگر با من همراهی کنی در این باب فکری نموده ام.

گفتم : بگو تا اگر صلاحی باشد تو را یاری کنم .

گفت : در این روزها پول زیادی نزد شیخ مرتضی انصاری آورده اند می خواهم شبانه به خانه او رفته وآن ها را آورده با هم قسمت کنیم من او را از این کار منع کردم او قبول نکرد. بالاخره با اصرار زیاد مرا با خود برد به این شرط که من در بیرون خانه بایستم و او برود و بیاورد ومن مباشر کاری نباشم.

چون پاسی از شب گذشت به سراغ من آمد و به جانب منزل شیخ روانه شدیم و با تدبیری وارد دهلیز خانه شدیم ، ولی من دیگر نرفتم او از پله های بیرونی بالا رفت تا از پشت بام به

1- - کرامات الرضویه

بام اندرونی درآید و از آن جا داخل خانه شود.

مدتی نگذشته بود که با حالتی پریشان و شگفت آور نزد من آمد وگفت:

چیزی را مشاهده کردم که تا خودت نبینی تصدیق من نمی کنی.

گفتم مگر چه دیده ای؟

گفت: چون از پله ها بالا رفتم، دیدم شیری مهیب بر کنار بام اندرونی ایستاده است ، قدری تأمل کردم تا بلکه علاجی پیدا کنم، ممکن نشد ناچار برگشتم .

من پیش خود فکر کردم که این مرد از این عمل پشیمان شده این عذر را می آورده، به او گفتم:

شاید ترس به تو چنین وانمود کرده خیالاتی شده ای.

گفت: خود از پله ها بالا برو تا ببینی، من بالا رفتم نزدیک به بام اندرونی شیر عجیبی دیدم که نعره کشید و به سوی پشت بام بیرونی شد چون این را دیدم به کرامات آن مرد بزرگ حمل کردیم نادم وپشیمان بذگشتیم . (1)

ناصرین دین الهی

داستان - 460

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص22

ابوالفتح رازی در تفسیر سوره حدید، ج 11 ، ص 58 به تصحیح و تعلیق حضرت استاد علامه شعرانی در ضمن آیه «کریمه یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله و امنوا برسوله یوتکم کفلین من رحمته» گوید:

سعید جبیر گفت:

سبب نزول آیه آن بود که چون رسول اکرم صلی اله علیه و آله ، جعفر بن ابی طالب را به حبشه فرستاد ، با هفتاد سوار ، به نزدیک نجاشی برفتند و دعوت کردند و ایشان اجابت کردند و ایمان آوردند ، چون بازگشتند ، چهل مرد از مردمان حبشه دستوری

1- - زندگانی شیخ مرتضی انصاری، ص 91 .

خواستند از نجاشی تا پیش رسول الله صلی اله علیه و آله آیند.

نجاشی دستوری داد ایشان را ، چون بیامدند ، رسول صلی اله علیه و آله را ، غزات احد در پیش بود و مسلمانان ضعیف حال بودند و محتاج ، چون آن بدیدند از رسول صلی اله علیه و آله دستوری خواستند.

گفتند: یا رسول الله ! ما را مال بسیار است ، دستوری ده تا برویم و مالی بیاوریم تا این غازیان بر خود و احوال خود صرف کنند . رسول صلی اله علیه و آله گفت:

روا باشد ، رفتند و مال بیاوردند و با مسلمانان به آن مواسات کردند . (1)

ناکامی مأمون

داستان - 116

منبع: بدرقه ی یار، ص43

إنما یراد من الامام قسطه و عدله؛ إذا قال صدق و إذا حکم عدل و إذا وعد أنجز.(2)

جز این نیست که از امام قسط و عدلش را می خواهند؛ راستگو، دادگر و وفاکننده به وعده اش باشد.

«امام رضا علیه السلام».

مأمون جهت مقابله با بر افراشته شدن پرچم حکومت علوی، تدبیری اندیشید تا درخت تشیع را ریشه کن کند. در این راستا بهترین شیوه (نابودی خصم به دست خود) را که همان ولایتعهدی امام رضا علیه السلام بود، مد نظر قرار داد. او در این رابطه به مخالفان ولایتعهدی حضرت رضا علیه السلام گفت:

«او (امام رضا علیه السلام) در خفا و دور از چشم ما، مردم را سوی خود دعوت می کرد؛ ما با ولیعهدی او، تمام فعالیتهایش را به نفع خودمان قرار داده و اعتقاد پیروانش به او را تغییر می دهیم اگر او را به حال خود رها می کردیم،

1- - هزار و یک کلمه، ج3، ص130.
2- - کشف الغمه، ج3، ص148.

مشکلاتی که ما را نوان مقابله با آنها نبود، برای ما پدید می آورد. اکنون وجهه ی او را کم کم نزد مردم خدشه دار کرده (ترور شخصیت) و سپس او را می کشیم.»(1)

اگر مأمون این نبرد فرهنگی و سیاسی را که با برنامه ریزی دقیق و هوشیارانه آغاز کرده بود، به انجام می رساند، بطور یقین به هدف خود نائل می شد و لیکن امام رضا علیه السلام تمام بافته های او را از هم تافت و مأمون را در میدان نبردی که به وجود آورده بود، با شکست کامل مواجه ساخت.

مأمون که سفر و اقامت در خراسان را با اهرم فشار و زور در خفا و با اکرام و احترام در ظاهر به امام رضا علیه السلام تحمیل کرد، موجب شد که حضرت از مدینه به انحاء مختلف با گفتار و رفتار خویش مردم را روشن سازد که این سفر، سفر مبارزه و شهادت است.

امام رضا علیه السلام در وداع با رسول خدا صلی الله علیه و آله و خانواده اش، هنگام خروج از مدینه و در طواف کعبه با زبان دعا و اشک به همه ثابت کرد که مأمون با سوء نیت و قصد کشتن، او را به خراسان می برد.

بر سر قبر رسول خدا صلی الله علیه و آله گریه کنان فرمود: «از کنار جدم، رسول خدا صلی الله علیه و آله سوی شهادت در غربت و دفن در کنار هارون می روم.»(2)

و به خانواده ی خویش فرمود: «با صدای بلند برای من گریه کنید. من دیگر نزد خانواده ام بر نمی گردم.»(3)

وقتی امام رضا علیه السلام نزد مأمون رسید مأمون با اکرام و احترام گفت: «می خواهم خلافت را

1- - بحار الانوار، ج49، ص183.
2- - بحار الانوار، ج49، ص117.
3- - همان

به تو واگذار کنم.»

امام رضا علیه السلام فرمود: «اگر خلافت را خداوند برای تو قرار داده است، جائز نیست آنرا از خود خلع کنی و به دیگری واگذاری؛ و اگر خلافت را برای تو قرار نداده است، چیزی را که برای تو نیست، چگونه به دیگری واگذار می کنی؟»

مأمون گفت: «چاره ای جز قبول آن نداری؟»

امام رضا علیه السلام فرمود: «به هیچ وجه از روی اختیار آنرا نمی پذیرم.»

مأمون گفت: «اگر خلافت را نمی پذیری، ولی عهد من باش تا بعد از من خلافت از آن تو باشد.»

امام رضا علیه السلام فرمود: «قسم بخدا، پدرم از اجدادم و ایشان از رسول خدا صلی الله علیه و آله روایت کرده اند که بطور یقین من قبل از تو مظلومانه با سم کشته خواهم شد که فرشتگان آسمان و زمین بر من می گریند و در دیار غربت، کنار هارون دفن می شوم.»

مأمون گفت: «در حالیکه من زنده ام چه کسی توان کشتن بلکه اسائه ی ادب به شما را دارد؟ !»

امام رضا علیه السلام اظهار داشت: «اگر می خواستم و، نام قاتلم و را می گفتم.»

مأمون گفت: «ای فرزند رسول خدا ! جز این نیست که تو با این حرف ها می خواهی از پیشنهاد من سرباز زنی و تا مردم در دنیا ترا زاهد بدانند.»

امام رضا علیه السلام فرمود: «قسم به خدا، از ابتدای آفرینشم و دروغ نگفته و دنیا را برای دنیا نخواسته ام. بطور یقین و آنچه را اراده کرده ای، می دانم.»

بعد از سؤال مأمون از مقصود امام علیه السلام و امان خواستن حضرت، امام رضا علیه السلام فرمود:

«تو می خواهی برای مردم مرا راغب به دنیا

ص: 1709

که دنیا به کامش نیست، معرفی کنی و به ایشان بگویی: " آیا نمی بینید با چه حرص و طمعی ولایتعهدی را برای رسیدن به خلافت پذیرفت ".»

در اینحال مأمون را خشم و غضب فرا گرفت و پس از چندی با سخنان تهدید آمیز گفت:

«قسم به خدا، اگر ولایتعهدی را نپذیری، با زور و اجبار بر گردنت نهاده و در غیر اینصورت گردنت را می زنم. عمر بن خطاب شورای شش نفری را که جد تو، علی بن ابیطالب امیرالمؤمنین، نیز در آن بود تشکیل داد و شرط کرد که مخالف نظر شورا را از بین خودشان، گردن بزنند.»

امام رضا علیه السلام فرمود: «خداوند متعال مرا از اینکه با دست خودم، خود را به هلاکت اندازم، نهی فرموده است؛ بنابراین آنرا به شرط اینکه در عزل و نصب افراد و تغییر آداب و رسوم دخالت نکرده و از دور مشاوری باشم، می پذیرم.

بار الها! تو می دانی که با اکراه و اجبار این را پذیرفتم؛ پس همچنانکه یوسف و دانیال، دو پیغمبرت، را که برای پذیرش مسئولیت در حکومت طاغوت زمانشان مؤاخذه ننمودی، مرا نیز مؤاخذه مفرما.»

مأمون با قبول شرایط امام رضا علیه السلام ولایتعهدی وی را اعلان نمود و با دعوت از مسئولان لشکری و کشوری جهت بیعت با حضرت، مجلسی را که همه باید لباس سیاه که شعار عباسیان بود از تن بدر کرده و با لباس در آن حضور می یافتند تشکیل داد و جز سه نفر (عیسی جلودی، علی بن عمران، ابویونس) که مأمون به جهت بیعت نکردن با ولایتعهدی امام رضا علیه السلام، دستور حبس آنها را صادر

کرد، همه با حضرت بیعت نمودند. علاوه بر این مأمون دستور داد تا به نام حضرت سکه بزنند و دخترش، ام حبیب، را به ازدواج امام رضا علیه السلام و ام فضل را به ازدواج امام محمد تقی علیه السلام، فرزند بزرگوار امام رضا علیه السلام در آورد.(1)

ناکرده عمل، مُزد ستاندن

داستان - 288

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص18

روزی پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم به طرف آسمان نگاه می کردند و می خندیدند .

شخصی به آن حضرت عرض کرد : چرامی خندید ؟

پیامبر فرمود : آری به آسمان نگاه کردم ، دیدم دو فرشته به زمین آمدند ، تا پاداش عبادت شبانه روزی بنده با ایمانی را که هر روز

در محل نماز خود ، به عبادت و نماز مشغول می شد ، بنویسد . اما او را در محل نماز خود نیافتند ، بلکه در بستر بیماری یافتند ،

آن ها به سوی آسمان بالا رفتند ، و به خدا عرض کردند :

ما طبق معمول برای نوشتن پاداش عبادت آن بنده با ایمان ، به محل نماز او رفتیم ، ولی او را در محل نمازش نیافتیم بلکه او در بستر بیماری آرمیده بود .

خداوند به آن فرشتگان فرمود : (تا او در بستر بیماری است ، همان پاداش را که هر روز برای او هنگامی که در محل نماز و عبادتش بود ، می نوشتید ، بنویسید ، و بر من است که پاداش. (اعمال نیک او را تا آن هنگام که در بستر بیماری است ، برای او بنویسم . (2)

نام اختصاصی علی علیه السلام

داستان - 49

ص: 1711

1- - بحار الانوار، ج49، ص129- 132 و عیون اخبار الرضا، ج2، ص139- 147 و ارشاد مفید، ج2، ص259- 263 و کشف الغمه، ج3، ص102 - 101.
2- - فروعی کافی، ج1، ص31- بحار الانوار، ج22، ص82 .

نبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص623

شخصی از امام صادق (علیه السلام) پرسید آیا رواست که به امام قائم عجله الله تعالی فرجه الشریف به عنوان سلام بر تو ای امیرمؤ منان سال کرد؟

امام صادق فرمود: نه روا نیست خداوند تنها علی (علیه السلام) را به این اسم نامید.

قبل از علی (علیه السلام) کسی بر این نام نامیده نشده و بعد از او هم جز کافر کسی آن نام را بر خود نبندد.(1)

ناهیان الهی

داستان -524

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص8

حاج شیخ عبدالنبی نوری که از بزرگان علماء ومراجع تقلید بودند نقل کردند:

در ایام جوانی در تهران به تحصیل علم مشغول بودم ودر هر فنی از جمله کیمیا رغبتی داشتم اما این سرّ پنهانی بود وکسی از آن اطلاع نداشت .

تا این که زمانی با جمعی از اهالی نور به زیارت ثامن الائمه حضرت رضا علیه السلام مشرف شدیم .

در سبزوار موفق شده تیّمُناً به زیارت حکیم عظیم الشأن حاج ملا هادی سبزواری مشرف شدیم پس از زیارت ودست بوسی خواستیم از خدمت آن عالم بزرگ مرخص شویم، مرا نگه داشت تا رفیقان بیرون رفتند .

آنگاه مرا نصیحت فرمود که: آن عمل خفی را که کسی از آن اطلاع ندارد ترک کنم .

حاج شیخ عبدالنبی این را از مقامات آن بزرگ وار می شمرد .(2)

نتیجه نافرمانی از امام علیه السلام

منبع: بدرقه ی یار، ص49

إن والی المسلمین مثل العمود فی وسط الفسطاط؛ من أراده، أخذه.(3)

بطور یقین حکمران مسلمانان چون عمود خیمه است؛ فاتح

ص: 1712

1- - اصول کافی، ج1، ص411.
2- - نقل از مقدمه ی اسرارالحکیم سبزواری، به قلم حاج میرزا ابوالحسن شعرانی.
3- - بحار الانوار، ج49، ص165.

و خیمه، نخست حمله ی خود را برای فتح و آن معطوف می دارد.

«امام رضا علیه السلام»

روزی مأمون نزد امام رضا علیه السلام آمد و نوشته ای را که حاکی فتوحات و پیروزی هایش بود، خواند؛ در اینحال حضرت فرمود:

«به فتح چند روستا دلخوش کرده ای؟ !»

مأمون گفت: «آیا این مسرت بخش نیست؟»

امام رضا علیه السلام فرمود: «امور مسلمانان را به کسانی که به حکم الهی عمل نمی کنند، و نموده و سرزمین وحی را رها کرده و مسلمانان مهاجر و انصار در حکومت تو مورد ظلم و ستم واقع و کسی را برای دادرسی نیافته و آه مظلومیتشان به تو نمی رسد. به مدینه، مرکز مهاجر و انصار، برو. آیا نمی دانی والی مسلمانان چون عمود خیمه است؛ فاتح خیمه نخست حمله ی خود را متوجه عمود آن می کند. به صلاح تست به دیار اجدادت رفته و با دقت، امور مسلمانان را رسیدگی و کارشان را به غیر خودت وامگذاری؛ خداوند متعال فردا درباره ی ایشان از تو سؤال می کند.»

به دنبال رهنمود امام رضا علیه السلام، وقتی مأمون دستور ارسال لوازم حکومتی را صادر کرد. فضل بن سهل(1) نزد مأمون آمد و گفت:

«روا نیست اینجا را رها کنی؛ با کشتن برادرت، خلافت را به دست گرفتی؛ همه مردم عراق، اعراب و خاندانت راه عداوت را با تو پیش گرفته و از آن طرف تو ابوالحسن (امام رضا علیه السلام) را ولیعهد خویش قرار داده و خلافت را از خاندان بنی عباس بیرون بردی؛ اکثر مردم و اندیشمندان از این کار تو خشنود نیستند؛ از اینرو بهتر همان است که در خراسان مانده و با جلب نظر مردم،

1- - فضل بن سهل را به جهت اینکه علاوه بر وزرات، ریاست قوای نظامی را نیز بر عهده داشت ذوالریاستین می گفتند.

کاری کنی که گذشته را فراموش کنند. در این رابطه می توانی با کسانی که در خدمت هارون الرشید بودند و صاحب نظر در این مسائل هستند،مشورت کنی؛ اگر رفتن را صلاح دیدند همانرا انجام ده.»

مأمون از او خواست تا چند تن از آنان را نام ببرد و او علی بن عمران، ابن مونس و جلودی را نام برد که به جهت بیعت نکردن با امام رضا علیه السلام در رابطه با ولایتعهدی، مأمون دستور حبس آنان را صادر کرده بود.

فردای آنروز مأمون در حضور امام رضا علیه السلام آن سه نفر را طلبید؛ از اینرو نخست علی بن عمران وارد شد و به حضرت رضا علیه السلام نگاهی کرد و به مأمون گفت:

«ترا به خدا امیرمؤمنان! این خلافت را که خداوند برای تو قرار داده، به دست دشمنانت و کسانی که پدران تو آنها را کشته و تبعیدشان می کردند، قرار مده.»

مأمون گفت: «ای زنا زاده! هنوز تو بر این عقیده ای؟ گردن او را بزنید.»

پس از کشتن او، ابن مونس را آوردند و او نیز امام رضا علیه السلام نگاهی کرد و به مأمون گفت:

«ای امیر مؤمنان! قسم به خدا، این شخص بتی است که عبادتش می کنند.»

مأمون چون علی بن عمران، او را خطاب کرد و دستور داد تا گردنش را بزنند و پس از کشتن ابن مونس، جلودی را آوردند. در اینحال حضرت رضا علیه السلام به مأمون فرمود: «این پیرمرد را به من ببخشید.»(1)

جلودی نگاهی به حضرت رضا علیه السلام نمود و گفت:

«ای امیرمؤمنان! سوگند به خدا و خدمتم به هارون، حرف او را درباره ام مپذیر.»

مأمون

1- - بحار الانوار، ج49، ص166: جلودی در زمان هارون مأمور به غارت خاندان ابی طالب شد. وقتی به خانه ی امام موسی الکاظم علیه السلام هجوم آورد، امام رضا علیه السلام به او نگاه کرد و بعد از ورود زنان به خانه، حضرت رضا علیه السلام بر در خانه ایستاد و جلودی گفت: بنا بر دستور امیرالمومنینریا، هارون، باید داخل خانه شوم و همه ی دارایی زنان و آنچه را در خانه است ، بردارم. امام رضا علیه السلام فرمود: قسم می خورم که آنچه در خانه و تمام زیور آلات زنان را تحویل دهم. از اینرو جلودی پذیرفت و حضرت رضا علیه السلام وارد خانه شد و تمام دارایی منزل و زیور آلات زنان را به او تحویل داد.

گفت: «ای اباالحسن! او خودش نخواست.»

سپس دستور داد تا گردنش را بزنند.

با کشته شدن آن سه، فضل بن سهل فهمید که مأمون در تصمیم خود استوار است.

مأمون فضل بن سهل را احضار کرد و گفت: «برای چه خانه نشین شده ای؟»

او پاسخ داد: «ای امیر مؤمنان! گناهم نزد مردم و خاندانتان بسی بزرگ است؛ مردم مرا به کشتن برادرتان و بیعت با رضا علیه السلام ملامت می کنند؛ از حسودان و یاغیان ترسناکم؛ رخصت فرما تا در خراسان بمانم.»

مأمون گفت: «ما بی نیاز از تو نیستیم؛ نزد ما تو شخص دلسوز و قابل اطمینانی هستی. آنگونه که دوست داری، جهت آرامش دلت، امان نامه ای بنویس.»

فضل متنی را نوشت و عالمان دربار را بر آن گواه گرفت و نزد مأمون آورد و مأمون بعد از خواندن، آنچه را او خواست و به وی عطا نمود.

فضل بن سهل گفت: «ای امیرمؤمنان! از آنجا که ابوالحسن ولیعهد شماست، او نیز باید آنرا امضاء کند.»

مأمون اظهار داشت: «می دانی که اباالحسن با ما شرط کرده است که در امور حکومتی دخالت نکند؛ از اینرو چیزی که وی را ناراحت کند از او درخواست نمی کنیم. اگر می خواهی، خودت خواسته ات را به وی بگو.»

فضل بن سهل نزد امام رضا علیه السلام آمد و گفت: «این متن را مأمون برای من نوشت؛ از آنجا که شما ولیعهد مسلمانان هستی، به بخششی چون عطای مأمون سزاوارترید.»

وقتی فضل متن را خواند، امام رضا علیه السلام فرمود:

«آنچه خواندی به نفع تو و ضرر ماست؛ تقوای الهی را مراعات نکردی.»

ضل از نزد امام علیه السلام بیرون رفت و پس از چند روز بر اثر محاسبات نجومی برادرش، حسن، برای رفع نحسی خواست به حمام رفته و حجامت کند؛ از اینرو طی نامه ای از مأمون خواست که فردا با امام رضا علیه السلام به حمام رود.

وقتی مأمون آنرا به اطلاع حضرت رساند، امام علیه السلام در جواب نوشت:

«فردا من به حمام نمی روم؛ برای شما و فضل نیز روا نمی دانم.»

با دیدن این جواب، مأمون دوباره خواسته ی خود را تکرار کرد و حضرت رضا علیه السلام طی نامه ای اظهار داشت:

«دیشب رسول خدا صلی الله علیه و آله را خواب دیدم که مرا از حمام رفتن باز داشت. برای شما و فضل نیز روا نمی دانم.»

با دیدن این نامه، مأمون از رفتن به حمام منصرف شد و گفت: «فضل خود بهتر می داند چه انجام دهد.»

از شب تا بعد نماز صبح، امام رضا علیه السلام از افراد منزل خواست تا این ذکر را بگویند:

نعوذ بالله من شر ما ینزل فی هذه اللیله - از شر آنچه امشب اتفاق می افتد، به خداوند پناه می بریم.

و نزدیک طلوع فجر از خدمتکارش، یاسر، خواست تا پشت بام برود؛ یاسر از پشت بام صدای شیون و زاری شنید و ناگهان مأمون نزد امام رضا علیه السلام آمد و گفت: «ای ابالحسن! گروهی با شمشیر وارد حمام شده و فضل را کشتند.»

از آنجا که فضل علاوه بر منصب وزارت، فرماندهی لشکر را نیز به عهده داشت، قوای نظامی از رده های مختلف برای خونخواهی، اطراف دارالاماره ی جمع شدند؛ از اینرو مأمون را ترس فرا گرفت و

عاجزانه از حضرت خواست تا آنها را پراکنده کند؛ امام رضا علیه السلام بیرون آمد و نظامیان که جهت سوزاندن در، آتش به دست بودند، به محض دیدن امام علیه السلام آرام گرفته و با شنیدن فرمایش حضرت، بی درنگ پراکنده شدند.(1)

نجات از زندان با کرامتی

داستان - 80

منبع: داسان ها و حکایت های حج، ص30

در بصائر الدرجات آمده است: علی بن خالد گفت: من در لشگرگاه محمد بن عبدالملک بودم که شنیدم شخصی ادعای نبوت کرده و در این جا محبوس است. به دیدن او رفتم و پولی به نگهبانان دادم تا اجازه ملاقات به من دادند. وقتی نزد او رفته و مقداری صحبت کردم، او را مردی عاقل و با فهم یافتم. از او پرسیدم: جریان تو چیست؟ گفت: من عابدی هستم که در مقام رأس الحسین علیه السلام در شام عبادت می کنم. شبی در آن جا مشغول عبادت بودم که شخصی نزد من آمد و گفت: برخیز. من برخاستم و با او حرکت کردم. چند قدمی بیشتر نرفته بودیم که به مسجد کوفه رسیدیم، او نماز خواند و من هم نماز خواندم و بعد حرکت کردیم و پس از پیمودن چند قدم به مسجد رسول خدا صلی الله علیه و آله در مدینه رسیدیم. سلام بر پیامبر صلی الله علیه و آله کرده، نمازی خواندیم و حرکت نمودیم. پس از مدت کوتاهی به مکه رسیدیم، پس مناسک حج و عمره را با او به جا آوردم و همین که ایام حج تمام شد، بلافاصله به شام در محل عبادت خودم رسیدم و آن شخص ناپدید شد و من در حال تعجب باقی ماندم.

یک سال گذشت، باز آن

ص: 1717

1- - بحار الانوار، ج49، ص156- 170 و عیون اخبار الرضا، ج2، ص160-165

شخص ظاهر شد و مانند سال قبل مرا به کوفه و مدینه و مکه برد و اعمال حج به جای آوردیم، سپس مرا باز گرداند.

چون خواست برود، او را قسم دادم که خود را معرفی کند. فرمود: من محمد بن علی بن موسی بن جعفر (امام جواد) هستم. من این جریان را برای دیگران نقل کردم، خبر دهان به دهان گشت تا به گوش محمد بن عبدالملک رسیده مأموران او آمدند و مرا دستگیر کرده و به زندان انداختند و تهمت ادعای پیامبری بر من بستند.

علی بن خالد گفت: من به او گفتم: حال و جریان خودت را بنویس تا من نزد محمد بن عبدالملک ببرم، شاید مفید باشد. او قصه خود را نوشت و من آن را به وسیله شخصی به نزد محمد بن عبدالملک فرستادم.

عبدالملک در پشت نامه او نوشت: آن کسی که او را به کوفه، مدینه و مکه برده است، بیاید و او را از زندان آزاد کند.

من خیلی ناراحت شدم، فردای آن روز برای دادن خبر به او و توصیه او به صبر و بردباری به زندان رفتم؛ اما دیدم مردم اجتماع کرده اند و نگهبانان این طرف و آن طرف می روند و مضطرب هستند. علت را پرسیدم، گفتند: این زندانی دیشب ناپدید شده و نمی دانیم پرنده ای شده و پرواز کرده یا به زمین فرو رفته است.

علی بن خالد که زیدی مذهب بود با دیدن این جریان شیعه شد.(1)

ندای آسمانی

داستان - 131

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص52

از حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام روایت شده است که چون

1- - محجه البیضاء، ج4 1، ص302.

آن حضرت متولّد شد بت ها که بر کعبه گذاشته بودند همه بر رو افتادند، و چون شام شد این ندا از آسمان رسید که:

جاءَ الْحَقُّ وَ زَهَقَ الْباطِلُ إِنَّ الْباطِلَ کانَ زَهُوقاً.(1)

و جمیع دنیا در آن شب روشن شد و هر سنگ و کلوخی و درختی که بود خندیدند. و آنچه در آسمانها و زمینها بود، تسبیح خدا گفتند، و شیطان گریخت و می گفت: بهترین امّتها و بهترین خلایق و گرامی ترین بندگان و بزرگ ترین عالمیان محمّد است صلّی اللّه علیه و آله و سلم. (2)

نشان داران بی نشان

داستان - 418

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص21

انس می گوید:

روزی در محضر رسول اکرم (ص) نشسته بودیم ، حضرت به طرفی اشاره کرد و فرمود:

عنقریب مردی از این راه می آید که اهل بهشت است .

طولی نکشید که پیرمردی از آن راه رسید در حالی که آب وضوی خویش را با دست راست خشک می کرد و به انگشت دست چپش نعلین خویش را آویخته بود.

پیش آمد و سلام کرد. فردای آن روز و هم چنین پس فردا، رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم همان جمله را تکرار کرد و هم چنین پیرمرد از راه آمد.

عبدالله بن عمرو بن عاص که هر سه روز در مجلس حضور داشت و سخن نبی گرامی را شنیده بود تصمیم گرفت با وی تماس بگیرد و از عبادات و اعمال خیرش آگاه گردد و بداند چه چیز او را بهشتی ساخته و باعث رفعت معنویش شده است .

از پی او راه افتاد و با وی

1- - الإسراء، آیه 81.
2- - بحار الأنوار، ج 15، ص 274؛ مناقب ابن شهر آشوب، ج 1، ص 58؛ جلاء العیون، ص 78- 77؛ حیاه القلوب، ج 3، ص 141.

گفت: من از پدرم قهر کرده ام و قسم یاد نموده ام که سه شبانه روز بملاقاتش نروم اگر موافقت میکنی به منزل شما بیایم و این مدت را نزد تو بگذرانم .

پیرمرد قبول کرد. پسر عمرو بن عاص به خانه او رفت و هر شب در آن جا بود.

عبدالله می گوید: در این سه شب ندیدم که پیرمرد برای عبادت برخیزد و اعمال مخصوص انجام دهد فقط موقعی که در بستر پهلو به پهلو میشد ذکر خدا می گفت.

او تمام شب را می آرمید و چون فجر طلوع می کرد برای نماز صبح بر می خاست ، اما در طول این مدت از او درباره کسی جز خیر و خوبی سخنی نشنیدم . سه شبانه روز منقضی شد و

اعمال پیرمرد آن قدر در نظرم ناچیز آمد که میرفت تحقیرش نمایم ولی خود را نگاهداشتم . موقع خداحافظی به او گفتم که بین من و پدرم تیرگی و کدورتی پدید نیامده بود برای این نزد تو آمدم که سه روز متوالی از نبی اکرم (ص) درباره ات چنین و چنان

شنیده بودم ، خواستم تو را بشناسم و از عبادات و اعمالت آگاه گردم .

اکنون متوجه شدم عمل بسیاری نداری ، نمیدانم چه چیز مقام تو را آن قدر بالا برده که پیامبر گرامی درباره ات سخنانی آن چنانی گفته است .

پیرمرد پاسخ داد جز آن چه از من دیدی عملی ندارم . پسر عمرو بن عاص از وی جدا شد و چند قدمی بیشتر نرفته بود که پیرمرد او را صدا

زد و گفت :

اعمال ظاهر من همان بود که دیدی اما در دلم نسبت به هیچ مسلمانی کینه و بدخواهی نیست و هرگز به کسیکه خداوند به او نعمتی عطا نموده است حسد نبرده ام .

پسر عمرو بن عاص گفت : همین حسن نیّت و خیرخواهی است که تو را مشمول عنایات و الطاف الهی ساخته و ما نمی توانیم این چنین پاکدل و دگر دوست باشیم . (1)

نصرت الهی

داستان -348

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص10

مرحوم (ملا محمد صالح مازندرانی) چندان فقیر و تهی دست بود که از شدّت کهنگی لباس خجالت می کشید که در مجلس

درس شرکت کند ، بلکه می آمد در بیرون در مَدْرَس می نشست و به درس استاد گوش می داد و آن چه تحقیق می کرد بر برگ

چنار می نوشت .

طلاب گمان می کردند که او برای گدائی آمده که چیزی بگیرد ، تا آن که در یکی از ایّام مساءله ای بر استاد که (ملامحمد تقی مجلسی) رحمه الله علیه بود مشکل شد ، حل آن را به روز دیگر حواله کرد ، روز دیگر هم آن مشکل حل نشد به روز سوّم حواله شد ، در این اثناء ، یکی از شاگردان گذرش به مدرسه افتاد ، دید که ملا صالح عبا را بسر خود پیچیده و برگ درخت چنار زیادی مسوّده وسیاه کرده و در پیش روی ریخته ، این شخص بر او وارد شد ، ملا محمد صالح برای این که زیر جامه

نداشت برای او تواضع نکرد ، پس

1- - مجموعه ی ورام، ج1، ص126.

آن شخص دو سه برگ چنار را برداشته دید در آن ها حلّ مساءله معضله نوشته شده است ، روز

سوّم به مجلس درس رفته مساءله مطرح شد ولی کسی نتوانست حل کند ، پس آن شاگرد شروع کرد به بیان کردن حلّ مساءله ،

ملا محمد تقی تعجّب کرد و با اصرار گفت :

این جواب از تو نیست و از کسی دیگر یاد گرفته ای آخر الامر آن طلبه قضیّه ملا صالح را نقل کرد .

آخوند چون از کیفیت حال ملا محمد صالح آگاه شد و دید در بیرون در مدرس نشسته فوری فرستاد لباسی برای او حاضر ساخته و او را به داخل مدرس خواست و تحقیق این اشکال را شفاهاً از او شنید پس آخوند برای او مقرری و ماهانه تعیین کرد. (1)

داستان -349

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص10

عالم ربانی (شیخ شمس الدین بن جمال الدّین بهبهانی) یکی از علماء زاهدی که در فردوس التّواریخ (فاضل بسطامی) فرموده که:

من پیوسته در خدمت آن بزرگوار مشغول تعلّم بودم و زهدشان باندازه ای بود که جمیع لباس هایش پنج قران ارزش نداشت و اکثر

ایام به گرسنگی بسر می برد و گاهی که گرسنگی شان شدّت می کرد به طرف گنبد مطهّر سر بلند می کرد و می گفت:

للّه للّه امّن یجیب المضطرّ اذا دعاه و یکشف السوء ، للّه للّه للّه - واشکش جاری می شد .

در این حال کسی هم یافت می شد استخاره می کرد بعد یک پول یا دو پول می داد

1- - قصص العلماء، ص445.

همان را نان خالی خریده میل می فرمود و شکر الهی را به جای می آورد و باز مشغول تحریر می شد. (1)

داستان -350

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص10

پدر ملا محمد صالح مازندرانی گرفتار فقر و فاقه بود، روزی به ملّا صالح فرمود که:

من دیگر نمی توانم مخارج تو را تحمّل نمایم، تو خودت برای معاش فکری کن.

ملا صالح ناچار به شهر (اصفهان) مهاجرت کرد و در یکی از مدرسه های آن شهر ساکن شد ، آن مدرسه موقوفه ای داشت که به هر نفر در روز دو غاز (2) می رسید که کفایت زندگی روزانه نمی کرد مدتی مدید در روشنائی چراغ بیت الخلاء مطالعه می کرد با این گرفتاری و سختی استقامت کرد و به تحصیل خود ادامه داد تا به حدّی از فضل و علم رسید که توانست به درس ملا محمد تقی مجلسی شرکت کند که پس از مدتی یکی از شاگردان مبرّز و فوق العاده فاضل گردید و در جرح و تعدیل مسائل چنان مهارت پیدا کرد که در نزد استاد مورد اعتماد گشته و مرتبت و منزلت بزرگی بدست آورد . (3)

داستان -361

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص8

در (مجالس المؤ منین) است که (بوهره) طایفه ای از مؤ منان پاکیزه سرشتند که در احمد آباد گجرات (در هندوستان) هستند .

تقریباً سی صد سال قبل به ارشاد وهدایت یک نفر عالم بنام (ملا علی) به اسلام گرویدند .

ایشان را پیری کهنه گبر بوده که به غایت

1- - منتخب التواريخ، ص618.
2- - واحد پول آن زمان.
3- - فوائد الرضويه، ص544.

معتقد و مرید او بوده اند . ملا علی چنین تدبیر کرد که اول آن پیر را مسلمان کند آنگاه به هدایت و اسلام دیگران بپردازد .

بنابر این ، چند سال در خدمت آن پیر روزگار گذرانید و زبان ایشان را یاد گرفته و کتب آن ها را مطالعه نمود و بر علوم ایشان استیلا یافت و به تدریج حقیقت دین اسلام و حقانیّت آن را به آن پیر روشن ضمیر ظاهر ساخت و او را مسلمان نمود و دیگران هم به متابعت او مسلمان شدند .

وزیر آن دیار نیز به خدمت آن عالم با تدبیر رسیده و اسلام اختیار کرد ، ولی مدّتی آن پیر واین وزیر اسلام خود را از شاه پنهان می کردند . بالاخره خبر اسلام وزیر به پادشاه رسید و پادشاه در مقام استعلام حال او برآمد ، تا آن که روزی بی خبر وارد خانه وزیر شد و در حالی که وزیر در حال رکوع نماز بود او را دید و بر او متغیر گردید .

چون وزیر موجب حضور پادشاه را دانست و تغیّر او را از دیدن خود به حال رکوع فهمید ، لطف خدا شامل حال او گشته فی الحال به تعلیم الهی گفت که:

من بسبب مشاهده ماری که در زاویه خانه ظاهر گشته بود افتان و خیزان بودم و در پی دفع آن بودم .

اتفاقاً تا پادشاه بزاویه خانه نظر انداخت باذن اللّه تعالی ماری به نظر او آمد عذر وزیر مقبول افتاد و سوءظنّ پادشاه رفع شد ولی در آخر پادشاه هم در اثر تبلیغ و

هدایت آن عالم کامل مسلمان شد و بالا خره از برکت وجود آن مرد الهی همه اهالی آن ناحیه از شاه ووزیر و عالم و عامی بدین مقدّس اسلام گرویدند. (1)

داستان -362

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص8

در اوائل حال (آخوند ملّا محمد تقی مجلسی) که هنوز شهرتی نداشت مردی که به آخوند ارادت داشت بآن جناب عرض نمود:

مرا همسایه ای است که از دست او به تنگ آمده ام شب ها فسّاق و اشرار را به خانه خودش جمع می نماید تا مشغول عیش و عشرت و شراب خواری و ساز و رقص بشوند آیا می شود در این باب راه علاجی پیدا کرد ؟

شیخ فرمود: امشب ایشان را به مهمانی دعوت کن من هم در آن مهمانی حاضر می شوم .

پس آن مرد آنها را برای شام دعوت کرد .

رئیس اشرار گفت : چه طور شد که تو هم به جرگه ما در آمدی؟

گفت: چنین اتفاق افتاد .

اشرار همه خوش حال شدند که یک نفر دیگر به افرادشان اضافه شده است .

شب ، آخوند قبل از همه وارد منزل شد و در گوشه ای نشست . ناگاه رئیس اشرار با دار و دسته اش از در وارد شدند و نشستند ، چون آخوند را در مجلس دیدند برایشان ناگوار آمد ، برای آن که آخوند از غیر جنس آن ها بود و بسبب وجود او عیش ایشان منغض میشد .

پس رئیس ایشان خواست که آخوند را از میدان بیرون کرده

1- - خزينة الجواهر ، ص 577.

باشد روی به آخوند کرده وگفت:

شیوه ای که شما در دست دارید بهتر است یا شیوه ای که ما داریم ؟

آخوند گفت: هر یک خواص و لوازم کار خود را بیان کنیم آن وقت ببینیم کدام بهتر است؟

رئیس گفت : این سخن منصفانه است .

آن وقت گفت: یکی از اوصاف ما این است که چون نمک کسی را خوردیم به او خیانت نمی کنیم .

آخوند گفت : این حرف شما را من قبول ندارم .

رئیس گفت: این در میان همه ما مسلّم است .

آخوند گفت: من می دانم شما نمک کسی را خورده اید و نمکدانش را شکسته اید .

رئیس گفت : نمک چه کسی را خورده ام و نمکدانش را شکسته ام؟

آخوند گفت : آیا هرگز شما نمک خداوند عالم را نخورده اید؟ !

چون رئیس این سخن را شنید تاءمّلی کرده یک مرتبه از جای خود حرکت کرده و رفت و تابعان او همه رفتند .

صاحب خانه به آخوند گفت: کار بدتر شد چون ایشان به قهر و غضب رفتند .

آخوند گفت : اکنون کار به این جا انجامید، تا ببینیم بعدها چه خواهد شد .

چون صبح شد رئیس دزدها به در خانه آخوند آمده عرض کرد :

کلام دیشب شما بر من اثر کرد اکنون توبه کرده غسل نموده ام که مسائل دین بمن تعلیم نمائی .

پس بسبب تاءثیر نفس آخوند ملّامحمد تقی مجلسی آن شخص از هدایت یافتگان شد. (1)

منبع: داستان هایی از

ص: 1726

1- - قصص العاماء، ص2.

فضیلت علم، ص13

گویند که:

امیرکبیر در کودکی (هنگامی که) ناهار اولاد قائم مقام فراهانی را می آورد، در حجره معلم شان ایستاده برای بردن ظروف ، آن چه معلم به آن ها می آموخت او هم فرا می گرفت، تا روزی قائم مقام به آزمایش پسرانش آمده بود هر چه از آن ها پرسید ندانستند و امیر جواب داد .

قائم مقام از وی پرسید: تقی، تو کجا درس خوانده ای؟

عرض نمود: روزها که غذای آقازاده ها را می آوردم، ایستاده گوش می کردم .

قائم مقام انعامی به او داد . نگرفت و گریه کرد .

بدو گفت: چرا گریه می کنی چه می خواهی؟

عرض کرد: به معلم امر فرمائید درسی را که به آقازاده ها می دهد به من بیاموزد.

قائم مقام دلش به حال او سوخت به معلم فرمود: تا به او نیز بیاموزد .

نامه ای که سال ها بعد قائم مقام به برادرزاده اش میرزا اسحاق نوشته حد مراقبت او را در تعلیم کربلایی تقی آن روز و امیرکبیر سال های بعد می رساند.

در حقیقت کربلایی تقی (امیرکبیر) را (امثال کامل شاگردی درس خوان آورده ، به پسران خود و برادرزاده اش سرکوفت می زد بخشی از این نامه چنین است:

دیروز از کربلایی تقی کاغذی رسید موجب حیرت حاضران گردید همه تحسین کردند و آفرین گفتند . الحق یکاد زیتها یضیء در حق قوه مدرکه اش صادق است. یکی از آن میان سر بیرون آورده تحسینات او را به شأن شما وارد

ص: 1727

کرد که در واقع ریشخندی به من بود.

گفت: درخت گردکان با این درشتی درخت خربزه اللّه اکبر، نوکر این طور چیز بنویسد آقا جای خود دارد . . . باری حقیقتاً من به کربلایی قربان (پدر امیرکبیر) حسد بردم و بر پسرش می ترسم . . . خلاصه این پسر خیلی ترقیات دارد . و قوانین بزرگ به روزگارم می گذارد . باش تا صبح دولتش بدمد .

میرزا تقی خان در حدود سال 1222 ه ق در(هزاوه فراهان) متولد شد . پدرش کربلایی محمد قربان آش پز میرزا عیسی قائم مقام اول بود و پس از او همین شغل را در دستگاه پسرش میرزا ابوالقاسم قائم مقام ثانی داشت . (1)

داستان -539

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص18

آیت الله سید عبدالله حسینی جد مرحوم آیت الله العظمی سید محمود شاهرودی که یکی از علمای بزرگ و مشهور در علم و تقوی بود و مضیف خانه داشت و از واردین و غُربا پذیرائی می کرد.

یک روز عده ای مهمان وارد شدند؛ او طبق معمول در حضور مهمان ها نشسته مشغول صحبت وگفت وگو بودند که ناگاه همسرش از اندرون خانه صدا زد گفت:

آقا شما نشسته اید با مهمان ها سرگرم صحبت هستید و هیچ فکر نمی کنید که در خانه ذره ای روغن نیست و برای تهیه شام روغن لازم است. برخیز فکری کن .

سید از شنیدن این سخن ناراحت شد با این که نمی خواست مهمان ها تنها بمانند ناچار برخاست که به ده مجاور برود و از آن جا روغن تهیه کند.

1- -داستان هایی از زندگانی امیرکبیر ، حکیمی ، ص36 .

در این هنگام یکی از اهل خانه به آشپزخانه رفت وفوری برگشت و به خانم گفت:

یک بستو در آشپزخانه پر از روغن است.

خانم گفت: من چندین مرتبه است که آن بستو را دیده ام هیچ روغن ندارد. برخواست آمد دید بستو پر از روغن است مثل

این که تازه پر کرده اند . (1)

نصرت الهی

داستان - 407

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص17

علی اسکافی میگوید:

من منشی امیر بغداد بودم و مدت ها در این سمت انجام وظیفه می کردم . ناگاه اوضاعم دگرگون شد و روزگارم به تیرگی گرائید. امیر نسبت به من بد بین و متغیر شد، دستور داد زندانیم کردند و تمام اموال منقول و غیر منقولم را ضبط نمودند.

چندی در زندان ماندم و پیوسته از ذلت و خواری و یاءس و ناامیدی رنج میبردم . روزی ماءمورین زندان به من خبر دادند که اسحق بن ابراهیم طاهری رئیس شهربانی بغداد به زندان آمده و تو را احضار کرده است .

سخت نگران شدم ، بر جان خود ترسیدم ، و از زندگی دست شستم مرا نزد او بردند، ادای احترام نمودم . اسحق به روی من خندید و گفت:

برادرم عبدالله طاهر از خراسان نامه نوشته و درباره تو شفاعت کرده است . امیر شفاعت او را پذیرفته و دستور داده است از زندان آزاد شوی و تمام اموال و املاکت مسترد گردد. اینک می توانی به منزل بروی .

خدای را شکر کردم و از شدت شادی به گریه افتادم . همان ساعت رهسپار منزل شدم ، آن

1- - اعلام امامیه، ج 3، ص 20 .

روز را در خانه ماندم و به کارهای پریشانم سر و صورتی دادم . روز بعد بحضور اسحق طاهری رفتم ، از وی تشکر کردم ، درباره اش دعای نمودم ، و گفتم من هرگز حضور امیر عبدالله طاهر شرفیاب نشده ام و سعادت زیارت و شناسائی ایشان نصیبم نگردیده است چه باعث شد که مرا مشمول عنایات خویش ساخته و از من شفاعت کرده است ؟

جواب داد: چند روز قبل نامه ای از برادرم به من رسید و در آن نوشته بود:

پیش از این ، مکاتیب امیر بغداد مشحون از لطف و دلجوئی و آمیخته به مهر و محبت بود و منشی امیر با جملات گرم و مؤدبی که در خلال نامه به کار می برد روابط حسنه ما را محکم می کرد و عواطف و الفت فیما بین را تقویت می نمود و اینک چندی است که وضع نگارش تغییر کرده و نامه ها فاقد مضامین گرم و مهرانگیز است . میگویند این

دگرگونی از آن جهت است که امیر، نویسنده خود را معزول و زندانی نموده و دیگری را به جای وی گمارده است .

با توجه باین که منشی سابق ، شخص وظیفه شناس و خلیقی بود و در نامه نگاری ، مراتب ادب و احترام را رعایت میکرده ، دور از مروت است که در این حال او را فرو گذاریم و از وی حمایت ننمائیم . از شما میخواهم نزد امیر بروی و جرم کاتب را مشخص نمائی . اگر گناهش قابل عفو است از طرف من شفاعت کن و اگر طرد او

از جهت مالی است پول مورد نظر را در حساب من بپردازی و جدا از امیر درخواست نمائی او را ببخشد و به شغل سابقش منصوب نماید.

من این رسالت را انجام دادم و پیام برادرم را بعرض رساندم. خوشبختانه شفاعتش نزد امیر مقبول افتاد و تمام درخواست های او را در مورد شما اجابت فرمود.

اسحق طاهری پس از شرح جریان ، در همان مجلس ده هزار درهم بمن داد و گفت:

این انعام امیر است که به منظور دلجوئی به شما اعطاء فرموده است .

چند روزی بیش نگذشت که شغل سابقم را نیز به من محول نمودند و به سمت منشی امیر دوباره مشغول کار شدم . آبروی رفته ام بازگشت، مشکلاتم یکی پس از دیگری حل شد، و از همه ناراحتی های طاقت فرسا و جان کاه رهائی یافتم . (1)

نظارت مراد بر مریدان

داستان - 114

منبع: بدرقه ی دریا، ص38

شیعه علی هم الفائزون یوم القیمه . (2)

تنها کسانی که روز قیامت به فوز الهی نائل می شوند، شیعیان علی علیه السلام می باشند. «امام رضا علیه السلام»

امام رضا علیه السلام از نزدیکی طوس عبور می کرد که صدای شیون و زاری شنید و با یکی از یارانش، موسی بن سیار، آنجا رفته و جنازه ای را مشاهده کردند؛ از اینرو حضرت رضا علیه السلام از اسب پیاده و نزدیک جنازه رفت و او را بلند کرده و به سینه ی خود چسباند و به موسی بن سیار فرمود:

«ای موسی! هر کس جنازه ی دوستی از دوستان ما را تشییع کند، گناهانش آمرزیده و چون روز تولدش پاک و مطهر می شود.»

وقتی جنازه را تشییع

ص: 1731

1- - جوامع الحکایات ، صفحه 271.
2- - عیون اخبار الرضا علیه السلام ، ج2، ص52.

و نزدیک قبر روی زمین گذاشتند، امام رضا علیه السلام از بین مردم خود را به او رسانده و دست مبارک خود را به سینه ی او نهاد و فرمود:

«ای فلان پسر فلان! بهشت و را برای تو بشارت می دهم. بعد از این لحظه، وحشت و ترسی بر تو نیست.»

موسی بن سیار پرسید: «جانم فدای شما؛ آیا او را می شناختید؟ شما که تاکنون به این دیار نیامده بودید؟!»

امام رضا علیه السلام فرمود:

«ای موسی! آیا نمی دانی که اعمال شیعیان ما هر صبح و شما برای ما عرضه می شود؟ اگر کار نیک یا گناهی از ایشان سر زند، از خداوند متعال برای آنها پاداش یا آمرزش می خواهیم.» .(1)

نِعَم ویژه

داستان - 177

منبع: تشرف یافتگان

مرحوم آیه الله شیخ مرتضی حائری به نقل از عالم جلیل القدر آیه الله حاج اسماعیل چاپلقی فرمود:

در سال 1342 به قصد زیارت مشهد مقدس به همراه کاروانی با الاغ، طی ده روز از چاپلق به تهران آمدیم پس از عبور از تهران به سوی مشهد راه افتاده، تا به شهرستان شاهرود رسیدیم. کاروان برای استراحت زائران دو روز جهت نظافت و استراحت در شاهرود توقف داشت. روز اول لباسهای پدرم را شسته و او را به حمام بردم، آنگاه در روز دوم لباس خود را شسته و خود برای نظافت به حمام رفتم. بنابراین زمانی برای استراحت باقی نماند، در حالی که سخت احساس خستگی می کردم.

شب هنگام دومین روز اقامت در شهرستان شاهرود، کاروان به راه افتاد، مقداری که راه پیمودیم، با خود گفتم: یک ساعت کنار جاده می خوابم، تا رفع خستگی کرده،

1- - بحار الانوار، ج49، ص98.

سپس خود را به کاروان می رسانم.

پس از کاروان کناره گرفتم، از الاغ پیاده شدم و کنار جاده به خواب عمیقی فرو رفتم، به جای یک ساعت، ساعاتی گذشت تا آنگاه از گرمای آفتاب از خواب بیدار و متوجه شدم عرق بدنم را فرا گرفته و در عین حال خستگی از بدنم رخت بربسته است! بشدت نگران شدم پس به سرعت آماده حرکت شده و به راه افتادم، تا شاید خود را به کاروان برسانم.

چیزی راه نرفته بودم که ناگهان با دو نفری که به مقصد شاهرود در حرکت بودند، برخورد کردم. لباس یکی از آنان از نیم تنه، هندی بود، یکی از آن دو نفر رو به من کرده و با اشاره دست به جهتی از مسیر، فرمود: کربلائی! راه از این طرف است.

من نیز بدون توجه خاص به آنان به سوی همان جهت راه افتادم، چند قدمی نرفته بودم که با قهوه خانه ای بسیار با صفا که از استخری پر از آب و درختان انبوه بید بلند بهره داشت، مواجه شدم. به سوی آن رفته و وارد آن جا شدم. قهوه چی، چائی برایم آورد، در آن زمان قیمت هر دو تا چای، سه شاهی بود و من دو شاهی بیشتر همراه نداشتم، پس با میل هر چه زیادتر آن چای داغ را نوشیدم. قهوه چی چای دوم را آورد، ابتدا از پذیرش آن به خاطر کم بودن پولم امتناع کردم، او گفت: همان دو شاهی را بده، کافی است.

پس از نوشیدن دو چائی، از قهوه خانه بیرون آمدم و عازم حرکت شدم. در بیرون قهوه

خانه مردی ایستاده بود که الاغ اجاره می داد، را با او معامله ام نشد. پس خود به سوی همان جهتی که آن آقا فرموده بود، حرکت کردم.ناگهان خود را در منزل دلخواه بین راه یافتم. پدرم با قافله تازه به آن منزل رسیده بود، با این که شب را تا به تا نزدیک ظهر راه آمده بودند! پدرم را در حالی که به دیوار آن منزل تکیه داده بود، یافتم. و داستان عجیب خویش را برای او گفتم، او بدون معطلی گفت: آن مرد حضرت ولی الله اعظم امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف بوده است، که با چنین تصرفاتی، تو را کمک کرده است.

مرحوم حائری اضافه می کند: برای بار دوم از مرحوم چاپلقی داستان فوق را از ایشان پرسیدم و چنین پرسیدم: آیا کسی از وجود استخر، آب، قهوه خانه و درختها در آن حوالی اطلاعی داشت؟

او با قاطعیت هر چه تمام تر گفت ابدا.

نعمت غربت و تنهایی

داستان -343

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص8

درباره عسرت آخوند (ملّامحمد کاظم خراسانی - صاحب کفایه) در زمانی که تحصیل می کرده نوشته و ضمن بر شمردن وضع سخت او از لحاظ خوراک و پوشاک از قول او می گوید:

در عرض آن مدّت تنها خوراک من فکر بود و با این زندگانی قانع بودم و هیچ گاه نشد سخنی یاد کنم که گمان کنند از زندگانی خود ناراضی هستم ... طلّاب هیچ اعتنائی بمن نمی کردند ، مگر معدودی که مانند خود من یا فقیرتر از من بودند ، خواب من از شش ساعت بیشتر نبود و چون

ص: 1734

با شکم خالی خواب آدم عمیق نمیشود شب ها را بیدار بودم و با ستارگان آسمان مصاحبت و مساهرت داشتم ودر این احوال به خاطرم می گذشت که امیرالمؤمنین علی علیه السلام نیز بیش تر شب ها را بر این منوال می گذارند .

من با همه تنگدستی و بیچارگی احساس می کردم که فکر من بعالمی بلندتر پرواز می کند و قوّه ای است که روح مرا به خود جلب میکند. (1)

این سختی ها در موقعی به اوج خود رسید که مرحوم آخوند فرزند و همسر جوانش را هم از دست داد . تنهائی ، بی کسی و تنگدستی هر یک می تواند آدمی را از پای درآورد ویا او را بسوی یار و دیار دیگری سوق دهد ، امّا این عوامل در روح نیرومند و قلب عارف مرحوم آخوند نمی توانستند کوچک ترین تزلزلی ایجاد کنند واو را از پیشروی در راهی که برگزیده بود باز دارند .

نفرین اسماعیل علیه السلام بر قاتلین حسین علیه السلام

داستان -649

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص11

گوسفندان حضرت اسماعیل علیه السلام کنار شط و نهر و آب فرات می چریدند که چوپان برای حضرت خبرآورد که چند روز است گوسفندان از این مشرعه آب نمی خورند .

حضرت اسماعیل علیه السلام سبب آن را از خداوند متعال پرسید ؟ !

حضرت جبرئیل علیه السلام نازل شد و فرمود : ای اسماعیل سبب آن را از گوسفندان سئوال کن آن ها به تو میگویند .

حضرت اسماعیل علیه السلام از گوسفندان سئوال کرد که به چه جهت آب نمی خورید ؟

گوسفندان

ص: 1735

1- - مرگی در نور (زندگانی آخوند خراسانی)، ص53.

به زبان فصیح گفتند : بما خبر رسیده که فرزند تو حسین علیه السلام که نوه دختری پیغمبر محمد صلی الله علیه و آله وسلم است در این جا تشنه کشته می شود . پس ما هم به خاطر این مصیبت محزون و مهموم هستیم و از این شریعه آب نمی خوریم به یاد آن اندوه و غم و غصه ای که برامام حسین علیه السلام وارد شده .

حضرت اسماعیل ناراحت و گریان فرمود : چه کسی او را بقتل می رساند؟

گوسفندان گفتند : قاتلین آن بزرگوار نفرین شده آسمان ها و زمین ها و همه خلایق است .

حضرت اسماعیل علیه السلام نالان و گریان فرمود : بارالها بر قاتلین حضرتش لعنت فرست . (1)

نفرین سلیمان علیه السلام بر یزید و اتباعش

داستان -654

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص14

روزی حضرت سلیمان علیه السلام روی فرش و بساطش با لشکریان نشسته بود و در هوا سیر می کرد ، باد بساط آن حضرت را بسوی مقصد حرکت می داد .

در مسیر راه گذرش به سرزمین کربلا افتاد ، ناگاه بساط حضرت سه مرتبه دور خودش پیچید بطوری که حضرت و لشکریانش همه ترسیدند که سقوط کنند . بعد باد آرام گرفت و ساکت شد و بساط و فرش را در سرزمین کربلا فرود آورد .

حضرت سلیمان علیه السلام ناراحت شد و باد را توبیخ کرد و فرمود : چرا این جوری شدی و چرا این جا فرود آمدی ؟ !

باد به امر پروردگار متعال شروع به روضه خوانی و مرثیه خوانی و ذکر

1- - بحار الانوار، ج44، ص223- ناسخ، ج1، ص273 - منتخب طريحى، ص49.

مصیبت حضرت سیدالشهداء نمود و گفت : ای سلیمان در همین جا حسین علیه السلام را بقتل رسانیدند . همین جا بود که نوه پیغمبر اسلام محمد مختار صلی الله علیه و آله وسلم و پسر علی کرار را شهید کردند .

حضرت سلیمان علیه السلام گریه کرد و بعد فرمود : چه کسی او را شهید می کند ؟ !

گفت : یزید پلید که نفرین شده تمام آسمان و زمین است .

حضرت سلیمان علیه السلام هر دو دستشان را بالا بردند . و یزید و اتباعش را نفرین کردند و تمام لشکریان از انس وجن . . . آمین گفتند .

سپس باد وزیدن گرفت و بساط و فرش را بحرکت در آورد . (1)

نفرین نوح علیه السلام بر قاتلین حسین علیه السلام

داستان -643

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص9

وقتی که حضرت نوح علیه السلام سوار کشتی شد ، همه دنیا را سیر کرد ، تا به سرزمین کربلا رسید ، همین که به سرزمین کربلا رسید ، زمین کشتی او را گرفت ، بطوری که حضرت نوح علیه السلام ترسید غرق شود ، دستها را به دعا و نیایش برداشت ، و پروردگارش را خواند و عرضکرد :

خدایا ، من همه دنیا را گشتم ، مشکلی برایم پیدا نشد ، ولی تا به این سرزمین رسیدم ترس و وحشت عجیبی برایم ظاهر گشت ، و بدنم لرزید و خوف شدیدی تمام وجودم را گرفت ، که تا بحال این جوری نشده بودم ، خدایا علتش چیست ؟

حضرت جبرئیل علیه السلام نازل شد و فرمود

1- - بحارالانوار، ج44، ص244- منتخب طریحی، ص50 - ناسخ، ج1، ص274.

: ای نوح در این سرزمین سبط خاتم پیغمبران و فرزند خاتم اوصیاء کشته می شود . و روضه کربلا را خواند .

حضرت نوح علیه السلام منقلب گشته و اشکهایش سرازیر شد و فرمود : ای جبرئیل قاتل او کیست که این طور ناجوان مردانه حسین علیه السلام را به شهادت می رساند ؟ !

حضرت جبرئیل علیه السلام فرمود : او را کسی که نفرین شده اهل هفت آسمان و هفت زمین است می کشد .

حضرت نوح علیه السلام - درحالی که ناراحت وگریان بود - قاتلین او را لعنت کرد ، و کشتی براه افتاد تا به کوه جودی - حرم شریف حضرت امیرالمؤ منین علی علیه السلام است - رسید و در آن جا ایستاد . (1)

نفس قدسی

داستان -354

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص12

شیخ بزرگوار ، عالم جلیل القدر و صاحب کرامات با هرات صاحب شرح استبصار واقوال الفقهاء ، (قاسم بن عباد عزّالدین

الکاظمی) مجاور نجف اشرف بود . سبب مجاورتش را فرزند بزرگوارش جناب (شیخ ابراهیم) در پشت کتاب (مزار) پدر مرحوم

خویش نقل کرده که گفت :

پدرم فرمود که:

کیفیت مجاورت من در این مکان مقدّس چنین بود که، من به بدهکاری زیادی مبتلا شدم که از ادای آن ها عاجز مانده و هیچ گونه وسیله زندگی و اعاشه نداشتم . ناچار قصد کردم که به دیار عجم کوچ کنم شب آخر ، عازم نجف اشرف شدم که (حضرت امیر المؤ منین) علیه السلام را زیارت نموده و هم از آن بزرگوار وداع نمایم .

1- - بحار الانوار، ج44، ص234 .

پس حرکت کردم به حرم محترم مشرّف شده زیارت وداع نمودم و با قلب حزین در کناری ایستادم . آنگاه به امام علیه السلام خطاب نموده عرض کردم :

ای مولای من ، من از فشار زندگی مجبور شده ام که به دیار عجم مسافرت کنم در این سفر من ناچارم که با بعضی از خوانین ووزراء ملاقات کنم و اگر زبان مقال من از ایشان سوال نکند زبان حال من سؤ ال می کند و اگر زبان مقال آن ها با من حرف نزند زبان حال شان با من سخن می گوید که تو ای شیخ دست از دامن مولای خود برداشتی و دست به دامان دیگران انداختی ، در صورتی که همه اهل عالم محتاج آن در می باشند . پس از زیارت ، آن حضرت را وداع کرده رفتم خوابیدم .

در خواب دیدم مردی را که نامش حاج علی بود وهمیشه نسبت به من لطف داشته و احترام می کرد نزد من ولی با حالت عصبانیّت و غبظ و پرخاش .

گفتم: ای حاجی تو که با من چنین نبودی چرا این همه کم لطفی می کنی ، چه گناهی از من صادر شده؟

در این حال شنیدم از منار صحن حضرت امیر علیه السلام صدائی می آید که می گوید :

(ای غافل این جا جائی است که پادشاهان آستانه او را می بوسند و تو قصد داری این جا را ترک کنی) .

پس از خواب بیدار شده تصمیم گرفتم که مجاورت این مکان مقدّس را ترک نکنم، توکل به خدا نموده

، فرستادم اهل و عیالم را به نجف اشرف آوردند یک سال نگذشت که تمامی بدهکاری هایم ادا و زندگیم رو به رفاه گذاشت . صاحب ریاض العلماء گفته

در نجف اشرف به خدمت این عالم رسیده ام ، از رخسارش نور ایمان نمایان بود که مصداق آیه شریفه « للّه للّه سیماهُمْ فی وُجُوهِهِمْ مِنْ آثَرِ السُّجُودِللّه للّه للّه» را مشاهده کردم. (1)

نَفَس مسیحایی

داستان -517

منبع: سجاده عشق ، ص25

در سال 1362 قمری کشور ایران در اشغال قوای متفقین بود و گروهی از سربازان انگلیسی و آمریکایی در محله خاک فرج قم اقامت داشتند . مدتی باران نیامده بود و مردم در سختی و مضیقه بی آبی قرار گرفته و آینده وخیمی را پیش بینی می کردند .

بنابر درخواست مردم قرار شد آیت الله سید محمد تقی خوانساری نماز استسقاء (طلب باران) بخوانند تا خداوند باران رحمت خود را بر آن ها نازل کند .

آن مرحوم با قریب بیست هزار نفر جمعیت شهر قم از روحانی و سایر طبقات مختلف در یکی از روزهای ماه مبارک رمضان با زبان روزه به طرف مصلی واقع در خاک فرج (نزدیک استقرار سربازان متفقین) حرکت می کنند.

در این هنگام چند نفر از کارمندان ایرانی که بهایی بوده و در پادگان متفقین نفوذ داشتند از فرصت استفاده نموده و به افسران متفقین گوشزد می کنند که اینک اهل شهر برای غارت و بیرون راندن شما حرکت نموده اند . افسران هم به سربازان آماده باش می دهند و در حالی که لوله توپ ها را به طرف جمعیت و مسلسل ها

ص: 1740

1- - فوائد الرضويه، ص358.

را به دست گرفته بودند مقابل جمعیت می ایستند ، ولی بر خلاف انتظار می بینند مردم با کمال نظم در مصلی به نماز ایستادند .

آیت الله خوانساری دو روز پی در پی به نماز استسقاء می روند .

روز دوم با این که هیچ گونه علائمی از نزول باران نبود و حتی عده ای از متفقین و بهائی های ایران به تمسخر پرداخته بودند ، ناگهان بعد از نماز توده های ابر در آسمان پیدا و متراکم می شود و هنوز جمعیت به منازل خود نرسیده بودند که باران شدیدی می بارد و سیل خروشان در رودخانه جاری می گردد ، و بلافاصله خبر آن از سوی خبرنگاران خارجی و سربازان متفقین به خارج مخابره و در رادیو و جراید آن ها منتشر می شود ، و بهائی های منافق شبانه پا به فرار می گذارند ! (1)

نقش تربیت در آشجار و آثمار

داستان - 459

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص22

یکی از بزرگان می گوید:

در مسافرت بودم و جهان را سیر می کردم ، به روستایی رسیدم . عزیزی ما را به باغش به مهمانی برد .

گفت: این ها زرد آلوی باغ ماست . از زرد آلو تربیت شده می خواهی یا تربیت نشده .

من به زبانش آشنا نبودم که چه می خواهد بگوید.

زرد آلویی آورد که ترش بود آب نداشت ، بعد زرد آلویی دیگر آورد که خیلی شیرین و پر آب بود .

گفت : آقا این زرد آلو ، بیرون باغ روییده ، خودرو است ، باغبان بر سرش نبوده و این طور بار

ص: 1741

1- - مردان علم در میدان عمل، ج 1، ص 404 .

آمده اما این یکی باغبان داشته و به وقت آب خورده ، و مراقبت دیده ، این پرورده است آن پرورده نیست . این تربیت شده است آن تربیت شده نیست .

انسان مربی می خواهد انسان برنامه می خواهد .

نکته ای ظریف

داستان - 452

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص19

حضرت زین العابدین ، نسبت به مادرش بسیار نیکو کار بود؛ به طوری که به او گفتند:

تو نسبت به مادر ، از همه کس نیکوکارتری ، ولی نمی بینیم که با او در یک ظرف غذا بخوری !

امام در جواب فرمود :

چون ترسم که دستم را به سوی چیزی برم که مادرم قصد خوردن آن را داشته است و او را ناراحت کنم . (1)

نکته بینی دقیق

داستان - 453

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص19

عالمی در جمعی گفته بود :

من از خدا داراترم !

همه او را سرزنش کرده ، طردش نمودند ، اما او محکم ایستاده بود و همین ادعا را تکرار می کرد و بالاخره از او توضیح خواستند.

گفت : خدا مرا دارد و من خدا را . آیا من دارتر از خدا نیستم ! !

خوب این یک شیرین کاری و یک شیرین زبانی لطیف است که شاید ظاهرش ، موهم باشد . نه آقا ، عرفان بالله جان دین ، سر دین است ، گویند:

عالمی گربه ای داشت ، در اثر تکرار عبادت و نماز ، هر موقع که او به نماز می ایستاد ، گربه هم رکوع و سجود می کرد ، بعد گفتند : کرامت این عابد همین است

1- - رساله ی امامت، ص168.

!

توجه به اصل قضیه نکردند . باید دقت کرد ، باید تعلیم دید و درس خواند . باید پیش استاد رفت .

چه شده است که ما در هر فن و حرفه ای ، پیش استاد می رویم ، اما در معارف دین ، حاضر نیستیم پیش استاد هر فن و هر معرفت برویم و حقیقت را دریابیم .

باسوادها و درس خوانده ها ، هیچ کدام مخالف عرفان اسلامی نیستند ، از امام خمینی بگیر تا ملاصدراها و بوعلی ها و . . . (1)

نگاه بسیط

داستان - 72

منبع: داسان ها و حکایت های حج، ص26

یونس بن یعقوب از حضرت صادق علیه السلام نقل کرد که فرمود: علی بن الحسین هنگام وفات به فرزندش امام باقر علیه السلام فرمود: با این شتر بیست مرتبه به مکه رفته ام و یک شلاق به او نزده ام، هر وقت مرد او را دفن کن که گوشتش را درندگان نخورند؛ زیرا پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: هر شتری که هفت مرتبه در موقف عرفات حاضر باشد، خداوند او را از چهارپایان بهشت قرار می دهد و او را مبارک می کند. وقتی شتر مرد، حضرت باقر علیه السلام گودالی حفر نمود و او را دفن کرد.(2)

نماز باران

داستان -517

منبع: سجاده عشق ، ص25

در سال 1362 قمری کشور ایران در اشغال قوای متفقین بود و گروهی از سربازان انگلیسی و آمریکایی در محله خاک فرج قم اقامت داشتند . مدتی باران نیامده بود و مردم در سختی و مضیقه بی آبی قرار گرفته و آینده وخیمی را پیش بینی می کردند .

بنابر درخواست مردم قرار شد

1- - در محضر استاد حسن زاده آملی، ص25.
2- - بحار الانوار، ج11، ص53.

آیت الله سید محمد تقی خوانساری نماز استسقاء (طلب باران) بخوانند تا خداوند باران رحمت خود را بر آن ها نازل کند .

آن مرحوم با قریب بیست هزار نفر جمعیت شهر قم از روحانی و سایر طبقات مختلف در یکی از روزهای ماه مبارک رمضان با زبان روزه به طرف مصلی واقع در خاک فرج (نزدیک استقرار سربازان متفقین) حرکت می کنند.

در این هنگام چند نفر از کارمندان ایرانی که بهایی بوده و در پادگان متفقین نفوذ داشتند از فرصت استفاده نموده و به افسران متفقین گوشزد می کنند که اینک اهل شهر برای غارت و بیرون راندن شما حرکت نموده اند . افسران هم به سربازان آماده باش می دهند و در حالی که لوله توپ ها را به طرف جمعیت و مسلسل ها را به دست گرفته بودند مقابل جمعیت می ایستند ، ولی بر خلاف انتظار می بینند مردم با کمال نظم در مصلی به نماز ایستادند .

آیت الله خوانساری دو روز پی در پی به نماز استسقاء می روند .

روز دوم با این که هیچ گونه علائمی از نزول باران نبود و حتی عده ای از متفقین و بهائی های ایران به تمسخر پرداخته بودند ، ناگهان بعد از نماز توده های ابر در آسمان پیدا و متراکم می شود و هنوز جمعیت به منازل خود نرسیده بودند که باران شدیدی می بارد و سیل خروشان در رودخانه جاری می گردد ، و بلافاصله خبر آن از سوی خبرنگاران خارجی و سربازان متفقین به خارج مخابره و در رادیو و جراید

آن ها منتشر می شود ، و بهائی های منافق شبانه پا به فرار می گذارند ! (1)

نماز باران رضوی علیه السلام

داستان - 119

منبع: بدرقه ی یار، ص58

الامام السحاب الماطر و الغیث الهاطل و السماء الظلیله و الارض البسیطه و العین الغریزه.(2)

امام ابری بارنده، بارانی تند، آسمانی سایه بخش، زمینی هموار و چشمه ای جوشان است. «امام رضا علیه السلام»

پس از ولایتعهدی امام رضا علیه السلام مدت مدیدی باران نبارید؛ از اینرو برخی از اطرافیان مأمون که دل خوشی از حضرت رضا علیه السلام نداشتند، اظهار نمودند: «از وقتی علی بن موسی الرضا ولیعهد شد، خداوند باران رحمتش را از ما قطع کرد.»

مأمون وقتی این سخنان را شنید، نزد امام رضا علیه السلام آمد و تقاضا نمود که حضرت جهت نزول باران به بارگاه الهی دعا کند. در اینحال امام رضا علیه السلام فرمود:

«دیشب رسول خدا صلی الله علیه و آله کنار امیرمؤمنان، علی علیه السلام، در عالم رؤیا به من فرمود: " ای فرزندم! دوشنبه و به صحرا برو و برای ایشان از خداوند باران بطلب و آنچه را خداوند به تو نشان می دهد به ایشان بازگو تا بیش از پیش از مقام و منزلت تو نزد خداوند متعال آگاه شوند ".»

دوشنبه امام رضا علیه السلام رو به صحرا گذارد و مردم به دنبال حضرت راه افتادند. وقتی امام علیه السلام به جایی مناسب رسید، ایستاد و بر منبر رفت و فرمود:

«خدایا! ای پروردگار من! تو حق ما اهل بیت را والا قرار دادی. همانگونه که فرموده ای ایشان به ما توسل نموده و امید به فضل و رحمت و احسان تو دارند. از اینرو

1- - مردان علم در میدان عمل، ج 1، ص 404 .
2- - تحف العقول، ص463.

برای ایشان بارانی سودمند و فراگیر بعد از رسیدنشان به منازل خود، نازل فرما.»

چند لحظه ای نگذشته بود که باد وزیدن گرفت و بعد از رسیدن یک سری ابر و رعد و برق، مردم به دنبال جایی شدند تا از باران در امان بمانند. در اینحال امام رضا علیه السلام فرمود: «این ابرها برای شما نیست؛ متعلق به فلان جاست.»

بعد از گذر آن ابرها، ده بار شبیه آن ابرهای باران زا آمده و رعد و برق براه انداختند و حضرت همان فرمایش را تکرار فرمود و سر انجام وقتی ابری نزدیک آن منطقه شد، حضرت فرمود: «ای مردم! این ابر را خداوند برای شما فرستاده است؛ از اینرو خداوند را جهت فضل و رحمتش شکر کنید و به منازل خود روید؛ تا به خانه هایتان نرسید، ابر نخواهد بارید.»

وقتی مردم به منازل خودشان رسیدند، باران شروع شد و پس از باران، مردم این کرامت الهی را به امام رضا علیه السلام تبریک و تهنیت گفتند.

به دنبال این، حضرت رضا علیه السلام فرمود: «ای مردم! در رابطه با استفاده ی صحیح و از نعمت های الهی، تقوای خدا را پیشه ی خود سازید. با ارتکاب گناه، نعمت های الهی را از خود دور نکنید بلکه با اطاعت از پروردگار متعال نعمت هایش را برای خودتان استمرار بخشید. اینرا بدانید که بعد از ایمان به خدا و اعتراف به حقوق اولیاء الهی از خاندان رسول اکرم صلی الله علیه و آله، به چیزی که خوشایند شما باشد چون کمک و یاری برادر و خواهران مؤمن در کارهای دنیوی شان که گذرگاه ایشان به سوی بهشت است، شکر خداوند را بجا

نمی آورید. هر کسی این کار را انجام دهد، از برگزیدگان و خواص درگاه الهی می باشد.»

امام رضا علیه السلام در ادامه فرمود: «رسول خدا صلی الله علیه و آله در رابطه با مردی از گنهکاران که مردم می پنداشتند از اهل جهنم است، فرمود: " او بدون اینکه اظهار کند، عیب و عورت مؤمنی را پوشاند و بعد از اطلاع، آن مؤمن در حقش دعا نمود و خداوند با اجابت دعای او آن مرد را عاقبت به خیر گرداند و از اینرو به مقام عظمای شهادت نائل گشت ".»(1)

نماز شب، مُقَوِّم حافظه

داستان - 480

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص18

در (روضات الجنات) می نویسد:

مقّدس اردبیلی در تحصیل علم آن قدر دقّت داشت که هر گاه از نجف اشرف به زیارت کربلا می رفت نمازش را احتیاطا جمع (یعنی هم نماز شکسته وهم نماز درست خواند) می خواند و می گفت:

تحصیل علم فریضه است و زیارت امام حسین علیه السلام سنّت است چه بسا بواسطه انجام امر مستحب که زیارت باشد فریضه ای ترک می شود بنابر این احتیاط در جمع خواندن است، با آن که آن بزرگوار در حال سفر هم مطالعه را ترک نمی کرد.

باز می نویسد: مقدس رحمه الله علیه با (مولی میرزاجان) هم درس بود.

مولی میرزاجان به مطالعه خیلی حریص بود از اول شب تا آخر شب مطالعه می کرد ولی مرحوم مقّدس ثلث آخر شب بیدار می شد نماز شب را می خواند پس از اداء نماز در باره درس روز گذشته فکری می کرد و از مولی میرزا جان بهتر مطالب درس را درک می کرد

ص: 1747

1- - بحار الانوار، ج49، ص181- 182 و عيون اخبار الرضا، ج2، ص168.

. (1)

نماز فاطمه سلام الله علیها آداب بندگی فاطمه سلام الله علیها

داستان - 299

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص22

اعتراض شدید فاطمه (س) تا آخر عمر گرچه به دفاعیات فاطمه (س) ترتیب اثر ندادند ، ولی فاطمه (س) هرگز تسلیم باطل نشد ، و تا آخر عمر ، روی خوش به آنانکه در حقش ظلم کردند ، نشان نداد ، اکنون به داستان زیر توجه کنید :

در آن هنگام که فاطمه (س) در بستر شهادت قرار گرفت روزی ابوبکر و عمر با علی (ع) ملاقات کرده و گفتند : از فاطمه (س

) خواهش کن تا به ما اجازه بدهد ، به حضورش برسیم ، میدانی که بین ما و او ، امور ناگواری رخ داده است بلکه به حضورش برسیم و معذرت بخواهیم و از گناه ما بگذرد ، آنها تا در خانه آمدند ، علی (ع) وارد خانه شد و به فاطمه (س) گفت : فلان و فلان به در خانه آمدند و می خواهند به شما سلام کند ، نظر شما چیست ؟ فاطمه (س) فرمود : (خانه ، خانه تو است و من همسر تو هستم ، آنچه را می خواهی انجام بده) . علی (ع) فرمود : روپوش خود را محکم ببند . فاطمه (س) روپوش را محکم بست و

روی خود را به طرف دیوار گردانید آن ها تا کنار بستر زهرا (س) آمدند و سلام کردند و گفتند : (از ما راضی باش

1- - روضات الجنات، ص 28/1 .

خدا از تو

راضی باشد) فاطمه (س) فرمود : برای چه به اینجا آمده اید ؟ گفتند : ما به شما جسارت کردیم ، امیدواریم ما را ببخشی و دلت

نسبت به ما صاف گردد . فاطمه (س) در همینجا آنها را به محاکمه کشید ، و به آنها فرمود : (اگر شما در این کارتان صداقت

دارید ، سؤالی از شما دارم ، پاسخش را بدهید ، با توجه به اینکه می دانم که شما به پاسخ این سؤال آگاه هستید اگر تصدیق

کردید می فهمم که شما در عذرخواهی خود صداقت دارید) گفتند : بپرس ! فرمود : (شما را به خدا ، آیا شنیده اید که پیامبر (ص) فرمود : فاطمه (س) پاره تن من است کسی که او را برنجاند مرا رنجانده است ؟) گفتند : آری شنیده ایم . فاطمه (س) در

این حال دستهایش را به طرف آسمان بلند کرد و گفت : (خدایا ! این دو نفر مرا آزردند ، و من شکایتم در مورد آنها را به درگاه

تو و رسول خدا می آورم ، نه به خدا قسم هرگز از شما راضی نمی شوم تا با پدرم رسول خدا (ص) ملاقات نمایم ، تا به آنچه که

به ما کردید ، به او خبر دهم ، و او درباره ما قضاوت کند . ابوبکر به گریه و ناله افتاد و می گفت : وای بر من ، و بی تابی سختی

کرد ، ولی عمر به او گفت : ای خلیفه رسول خدا ! ! از گفته یک زن ، این گونه بی تابی می کنی !(1) آنها از طلب رضایت

از فاطمه (س) ناامید شدند و رفتند .

نماز و سجده سجادی

داستان - 66

منبع: داستان ها و حکایت های حج، ص20

طاووس گفته است:

شبی داخل حجر اسماعیل شدم. علی بن الحسین نیز به حجر آمد و به نماز ایستاد، چون به سجده رفت، با خود گفتم: مردی صالح از بهترین اهل بیت است. بشنوم چه می گوید و شنیدم که در سجده می گفت: «عبیدک بفنائک، مسکینک بفنائک، فقیرک بفنائک، سائلک بفنائک»؛ «بنده تو در آستانه تو است، مستمند تو در آستانه تو است، گدای تو در آستانه تو است، خواهنده از تو در آستانه تو است».

طاووس گوید: این دعا را در هیچ اندوهی نخواندم مگر آنکه بر طرف شد. (2)

نوح علیه السلام سوگوار حسین علیه السلام

داستان -643

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص9

وقتی که حضرت نوح علیه السلام سوار کشتی شد ، همه دنیا را سیر کرد ، تا به سرزمین کربلا رسید ، همین که به سرزمین کربلا رسید ، زمین کشتی او را گرفت ، بطوری که حضرت نوح علیه السلام ترسید غرق شود ، دستها را به دعا و نیایش برداشت ، و پروردگارش را خواند و عرضکرد :

خدایا ، من همه دنیا را گشتم ، مشکلی برایم پیدا نشد ، ولی تا به این سرزمین رسیدم ترس و وحشت عجیبی برایم ظاهر گشت ، و بدنم لرزید و خوف شدیدی تمام وجودم را گرفت ، که تا بحال

1- - کتاب سلیم بن قیس(ره)، ص25.
2- - ارشاد، ج2، ص144؛ کشف الغمّه، ج2، ص80؛ زندگانی علی بن الحسین، ص142.

این جوری نشده بودم ، خدایا علتش چیست ؟

حضرت جبرئیل علیه السلام نازل شد و فرمود : ای نوح در این سرزمین سبط خاتم پیغمبران و فرزند خاتم اوصیاء کشته می شود . و روضه کربلا را خواند .

حضرت نوح علیه السلام منقلب گشته و اشکهایش سرازیر شد و فرمود : ای جبرئیل قاتل او کیست که این طور ناجوان مردانه حسین علیه السلام را به شهادت می رساند ؟ !

حضرت جبرئیل علیه السلام فرمود : او را کسی که نفرین شده اهل هفت آسمان و هفت زمین است می کشد .

حضرت نوح علیه السلام - درحالی که ناراحت وگریان بود - قاتلین او را لعنت کرد ، و کشتی براه افتاد تا به کوه جودی - حرم شریف حضرت امیرالمؤ منین علی علیه السلام است - رسید و در آن جا ایستاد . (1)

نوح علیه السلام کربلایی

داستان -643

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص9

وقتی که حضرت نوح علیه السلام سوار کشتی شد ، همه دنیا را سیر کرد ، تا به سرزمین کربلا رسید ، همین که به سرزمین کربلا رسید ، زمین کشتی او را گرفت ، بطوری که حضرت نوح علیه السلام ترسید غرق شود ، دستها را به دعا و نیایش برداشت ، و پروردگارش را خواند و عرضکرد :

خدایا ، من همه دنیا را گشتم ، مشکلی برایم پیدا نشد ، ولی تا به این سرزمین رسیدم ترس و وحشت عجیبی برایم ظاهر گشت ، و بدنم لرزید و خوف شدیدی تمام وجودم را گرفت ،

1- - بحار الانوار، ج44، ص234 .

که تا بحال این جوری نشده بودم ، خدایا علتش چیست ؟

حضرت جبرئیل علیه السلام نازل شد و فرمود : ای نوح در این سرزمین سبط خاتم پیغمبران و فرزند خاتم اوصیاء کشته می شود . و روضه کربلا را خواند .

حضرت نوح علیه السلام منقلب گشته و اشکهایش سرازیر شد و فرمود : ای جبرئیل قاتل او کیست که این طور ناجوان مردانه حسین علیه السلام را به شهادت می رساند ؟ !

حضرت جبرئیل علیه السلام فرمود : او را کسی که نفرین شده اهل هفت آسمان و هفت زمین است می کشد .

حضرت نوح علیه السلام - درحالی که ناراحت وگریان بود - قاتلین او را لعنت کرد ، و کشتی براه افتاد تا به کوه جودی - حرم شریف حضرت امیرالمؤ منین علی علیه السلام است - رسید و در آن جا ایستاد . (1)

نوح علیه السلام سوگوار حسین علیه السلام

داستان -646

منبع: داستان ها ی از گریه بر امام حسین علیه السلام ، ص10

حضرت جبرئیل علیه السلام به نام آن حسین علیه السلام میخی به کشتی حضرت نوح علیه السلام کوبید .

از موضع میخ نوری درخشید و رطوبتی مانند خون از آن ظاهر شد که موجب حزن و اندوه حضرت علیه السلام و نوحه او گردید . (2)

نور نبوی صلی الله علیه و آله وسلم

داستان - 129

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص51

آمنه علیها السّلام مادر آن حضرت گفت: و اللّه که چون پسرم بر زمین رسید دستها را بر زمین گذاشت و سر به سوی آسمان بلند کرد و به

اطراف نظر کرد، پس از او نوری

ص: 1752

1- - بحار الانوار، ج44، ص234 .
2- - ترجمه خصائص حسینیه، ص95، به نقل از بحار الانوار، ج44، ص230.

ساطع شد که همه چیز را روشن کرد و به سبب آن نور قصرهای شام را دیدم، و در میان آن روشنی صدایی شنیدم که قائلی می گفت: که زاییدی بهترین مردم را، پس او را محمّد نام کن.

و چون آن حضرت را به نزد عبد المطّلب آوردند او را در دامن گذاشت و گفت:

الحمد للّه الّذی اعطانی / هذا الغلام الطّیّب الاردان / قد ساد فی المهد علی الغلمان

حمد می گویم و شکر می کنم خداوندی را که عطا کرد به من این پسر خوشبو را که در گهواره بر همه اطفال سیادت و بزرگی دارد.

پس او را تعویذ نمود به ارکان کعبه(1) و شعری چند در فضایل آن حضرت فرمود.

در آن وقت شیطان در میان اولاد خود فریاد کرد تا همه نزد او جمع شدند و گفتند: چه چیز تو را از جا بر آورده است ای سیّد ما!

نور نبوی صلی الله علیه و آله وسلم و علوی علیه السلام قبل از ولادت

داستان - 125

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص44

چون عبد اللّه متولّد شد نور نبوی صلّی اللّه علیه و آله و سلم که از دیدار هر یک از اجداد پیغمبر لامع بود از جبین او ساطع گشت و روز تا روز همی بالید تا رفتن و سخن گفتن توانست، آنگاه آثار غریبه و علامات عجیبه مشاهده می فرمود چنان که روزی به خدمت پدر عرض کرد که: هرگاه من به جانب بطحاء کوه ثبیر سیر می کنم، نوری از پشت من ساطع شده دو نیمه می شود یک نیمه به جانب مشرق، و نیمی به سوی مغرب کشیده می شود آنگاه سر به هم گذاشته دایره گردد، پس

1- - یعنی برای سلامت و صیانت او از شر دشمن ها و شیطان ها، بدن حضرت را به چهار گوشه کعبه مالید.

از آن مانند ابر پاره ای بر سر من سایه گسترد و از پس آن درهای آسمان گشوده شود و آن نور به فلک در رود و بازشده در پشت من جای کند و وقتگاه باشد که چون در سایه درخت خشکی جای کنم آن درخت سبز و خرّم شود و چون بگذرم باز خشک شود و بسا باشد که چون بر زمین نشینم بانگی به گوش من رسد که ای حامل نور محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلم ! بر تو سلام باد.

عبد المطّلب فرمود: ای فرزند، بشارت باد تو را، مرا امید آن است که پیغمبر آخر الزمان از صلب تو پدیدار شود و در این وقت عبد المطلب خواست تا نذر خود را ادا کند، چه آن زمان که حفر زمزم می فرمود(1) و قریش با او بر طریق منازعت می رفتند با خدای خود عهد کرد که چون او را ده پسر آید تا در چنین کارهایش پشتوانی کنند یک تن را در راه حقّ قربانی کند در این وقت که او را ده پسر بود تصمیم عزم داد تا وفا به عهد کنم.

پس فرزندان را جمع آورد، و ایشان را از عزیمت خود آگهی داد، همگی گردن نهادند، پس بر آن شد که قرعه زنند به نام هر که بر آید قربانی کند، پس قرعه زدند به نام عبد اللّه بر آمد،(2) عبد المطّلب دست عبد اللّه را گرفت و آورد میان إساف و نائله که جای نحر بود(3) و کارد بر گرفت تا او را قربانی کند، برادران عبد اللّه و جماعت قریش و مغیره بن عبد اللّه بن عمرو

1- - همانا معلوم باشد که عمرو بن الحارث الجرهمی که رئیس جرهمیان بود در مکّه در عهد قصیّ، جلیل بن حبسیّه از قبیله خزاعه با ایشان جنگ کرد و بر ایشان غلبه جست و امر کرد که از مکّه کوچ کنند. لاجرم عمرو تصمیم عزم داد که از مکّه بیرون شود و آن چند روز که مهلت داشت کار سفر راست می کرد، از غایت خشم حجر الأسود را از رکن انتزاع نمود، و دو آهو بره از طلا که اسفندیار بن گشتاسب به رسم هدیه به مکّه فرستاده بود با چند زره و چند تیغ که از اشیاء مکّه بود برگرفت و در چاه زمزم افکنده آن چاه را با خاک انباشته کرد، پس مردم خود را برداشته به سوی یمن گریخت. و این بود تا زمان عبد المطّلب که آن بزرگوار با فرزندش حارث زمزم را حفر کرد، و اشیاء مذکوره را از چاه در آورد. منتهی الآمال (فارسی)، ج 1، ص41

2- - عیون اخبار الرضا علیه السّلام، ج 1، باب 18.
3- - ن.ک: معجم البلدان، ج 1، ص 170.

بن مخزوم مانع شدند و گفتند: چندان که جای عذر باقی است نخواهیم گذاشت عبد اللّه ذبح شود، ناچار عبد المطّلب را بر آن داشتند که در مدینه زنی است کاهنه و عرّافه نزد او شوند تا او در این کار حکومت کند و چاره اندیشد، چون به نزد آن زن شدند گفت: در میان شما دیت مرد بر چه می نهند؟

گفتند: بر ده شتر.

گفت: هم اکنون به مکّه برگردید و عبد اللّه را با ده شتر قرعه زنید اگر به نام شتران بر آمد فدای عبد اللّه خواهد بود، و اگر به نام عبد اللّه بر آمد فدیه را افزون کنید و بدین

گونه همی بر عدد شتر بیفزایید تا قرعه به نام شتر بر آید و عبد اللّه به سلامت بماند و خدای نیز راضی باشد.

پس عبد اللّه با قریش به جانب مکّه مراجعت کردند و عبد اللّه را با ده شتر قرعه زدند. قرعه به نام عبد اللّه بر آمد، پس ده شتر دیگر افزودند، هم چنان قرعه به نام عبد اللّه بر آمد، بدین گونه همی ده شتر افزودند، و قرعه زدند تا شماره به صد شتر رسید، در این هنگام قرعه به نام شتر بر آمد، قریش آغاز شادمانی کردند و گفتند:

خدای راضی شد عبد المطّلب فرمود: لا و ربّ البیت بدین قدر نتوان از پای نشست.

بالجمله دو نوبت دیگر قرعه افکندند و به نام شتران بر آمد، عبد المطّلب را استوار افتاد و آن صد شتر را به فدیه عبد اللّه قربانی کرد. و این بود که در اسلام دیه

مرد بر صد شتر مقرّر گشت و از اینجا بود که پیغمبر صلّی اللّه علیه و آله و سلم فرمود: انا ابن الذّبیحین(1) و از دو ذبیح، جدّ خود حضرت اسماعیل ذبیح اللّه و پدر خود عبد اللّه اراده فرمود.

نهی از برداشت های غلط قرآنی

داستان - 15

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 217

سفیان ثوری(2) که در مدینه می زیست بر امام صادق وارد شد. امام را دید جامه ای سپید و بسیار لطیف- مانند پرده نازکی که میان سفیده تخم مرغ و پوست آن است و آندو را از هم جدا می سازد- پوشیده است. به عنوان اعتراض گفت: «این جامه سزاوار تو نیست. تو نمی بایست خود را به زیورهای دنیا آلوده سازی. از تو انتظار می رود که زهد بورزی و تقوا داشته باشی و خود را از دنیا دور نگه داری.».

امام: «می خواهم سخنی به تو بگویم، خوب گوش کن که از برای دنیا و آخرت تو مفید است. اگر راستی اشتباه کرده ای و حقیقت نظر دین اسلام را درباره این موضوع نمی دانی، سخن من برای تو بسیار سودمند خواهد بود. اما اگر منظورت این است که در اسلام بدعتی بگذاری و حقایق را منحرف و وارونه سازی، مطلب دیگری است و این سخنان به تو سودی نخواهد داد. ممکن است تو وضع ساده و فقیرانه رسول خدا و صحابه آن حضرت را در آن زمان، پیش خود مجسم سازی و فکر کنی که یک نوع تکلیف و وظیفه ای برای همه مسلمین تا روز قیامت هست که عین آن وضع را نمونه قرار دهند و همیشه فقیرانه زندگی کنند. اما من به تو بگویم که رسول خدا در زمانی و محیطی بود که فقر

1- - من فرزند دو قربانی ام. نک: السیره النبویه از ابن هشام، ج 1، ص 160؛ النفحات العنبریه، ص 37.
2- - در حدود اوایل قرن دوم هجری، دسته ای در میان مسلمین به وجود آمدند که خود را زاهد و صوفی می نامیدند. این دسته روش خاصی در زندگی داشتند و دیگران را هم به همان روش دعوت می کردند و چنین وانمود می کردند که راه دین هم همین است. مدعی بودند که از نعمتهای

دنیا باید دوری جست، آدم مؤمن نباید جامه خوب بپوشد، یا غذای مطبوع بخورد، یا در مسکن عالی بنشیند. اینها دیگران را که می دیدند احیانا این مواهب را مورد استفاده قرار می دهند، سخت تحقیر و ملامت می کردند و آنان را اهل دنیا و دور از خدا می خواندند. ایراد سفیان بر امام صادق روی همین طرز تفکر بود. این روش و مسلک در جهان سابقه داشت. در یونان و در هند، بلکه در همه جای دنیا این مسلک کم و بیش وجود داشته، در میان مسلمین هم پیدا شد و به آن رنگ دینی دادند. این روش و این مسلک در نسلهای بعد ادامه یافت و نفوذ عجیبی پیدا کرد، و می توان گفت مکتب مخصوصی در میان مسلمین به وجود آمد که اثر مستقیمش محترم نشمردن اصول زندگی و لاقیدی در کارها بود و ثمره اش انحطاط و تأخر کشورهای اسلامی شد. نفوذ این مکتب و این فلسفه، تنها در میان طبقاتی که رسما به نام صوفی نامیده شده اند نبوده، شیوع این طرز تفکر مخصوص- به نام زهد و تقوا و ترک دنیا- در میان سایر طبقات و گروههای مذهبی اسلامی که احیانا خود را ضدصوفی قلمداد کرده و می کنند کمتر از صوفیه نبوده است. و هم می توان گفت تمام کسانی که صوفی نامیده شده اند دارای این طرز تفکر نبوده اند. شک نیست که این طرز تفکر را باید یک نوع بیماری اجتماعی تلقی کرد، یک بیماری خطرناک که موجب فلج روحی اجتماع می گردد. و باید با این بیماری مبارزه کرد و این طرز تفکر را از بین برد. متأسفانه مبارزه هایی که به این نام شده و می شود، هیچ یک مبارزه با این بیماری یعنی با این طرز تفکر نیست، مبارزه با اسماء و الفاظ و افراد و اشخاص است و احیانا مبارزه برای ربودن مناصب دنیوی، و بسا هست که مبارزه کنندگان با تصوف، خودشان به آن بیماری بیشتر مبتلا هستند و عامل شیوع آن بیماری می باشند. یا آنکه به علت جهل و قصور درک مبارزه کنندگان، یک سلسله افکار عالی و لطیف که شاهکار انسانیت است و دست کمتر کسی به آنها می رسد مورد حمله قرار می گیرد. مبارزه با تصوف باید به صورت مبارزه با آن بیماری و آن طرز تفکر باشد که در حدیث متن، در ضمن بیان امام صادق علیه السلام آمده. باید با آن مبارزه شود، در هر جا که باشد و از طرف هر جمعیت که ابراز شود، به هر نام که خوانده شود. به هر حال، بیان امام در این داستان جامعترین بیانی است در رد این طرز تفکر، که متأسفانه شیوع عظیمی پیدا کرده، و خوشبختانه این بیان جامع، در کتب حدیث محفوظ و مضبوط مانده است.

و سختی و تنگدستی بر آن مستولی بود. عموم مردم از داشتن لوازم اولیه زندگی محروم بودند. وضع خاص زندگی رسول اکرم و صحابه آن حضرت مربوط به وضع عمومی آن روزگار بود. ولی اگر در عصری و روزگاری وسائل زندگی فراهم شد و شرایط بهره برداری از موهبتهای الهی موجود گشت، سزاوارترین مردم برای بهره بردن از آن نعمتها نیکان و صالحانند، نه فاسقان و بدکاران، مسلمانانند نه کافران.

«تو چه چیز را در من عیب شمردی؟! به خدا قسم من در عین اینکه می بینی که از نعمتها و موهبتهای الهی استفاده می کنم، از زمانی که به حد رشد و بلوغ رسیده ام، شب و روزی بر من نمی گذرد مگر آنکه مراقب هستم که اگر حقی در مالم پیدا شود فوراً آن را به موردش برسانم.».

سفیان نتوانست جواب منطق امام را بدهد، سرافکنده و شکست خورده بیرون رفت و به یاران و هم مسلکان خود پیوست و ماجرا را گفت. آنها تصمیم گرفتند که دسته جمعی بیایند و با امام مباحثه کنند.

جمعی به اتفاق آمدند و گفتند: «رفیق ما نتوانست خوب دلائل خودش را ذکر کند، اکنون ما آمده ایم با دلائل روشن خود تو را محکوم سازیم.».

امام: «دلیلهای شما چیست؟ بیان کنید.».

جمعیت: «دلیلهای ما از قرآن است.».

امام: «چه دلیلی بهتر از قرآن؟ بیان کنید، آماده شنیدنم.».

جمعیت: «ما دو آیه از قرآن را دلیل بر مدعای خودمان و درستی مسلکی که اتخاذ کرده ایم می آوریم و همین ما را کافی است. خداوند در قرآن کریم یک جا گروهی از صحابه را این طور ستایش می کند: «در

عین اینکه خودشان در تنگدستی

و زحمتند، دیگران را بر خویش مقدم می دارند. کسانی که از صفت بخل محفوظ بمانند، آنهایند رستگاران.»(1) در جای دیگر قرآن می گوید: «در عین اینکه به غذا احتیاج و علاقه دارند، آن را به فقیر و یتیم و اسیر می خورانند.»(2)

همینکه سخنشان به اینجا رسید، یک نفر که در حاشیه مجلس نشسته بود و به سخنان آنها گوش می داد گفت: «آنچه من تاکنون فهمیده ام این است که شما خودتان هم به سخنان خود عقیده ندارید، شما این حرفها را وسیله قرار داده اید تا مردم را به مال خودشان بی علاقه کنید تا به شما بدهند و شما عوض آنها بهره مند شوید، لهذا عملا دیده نشده که شما از غذاهای خوب احتراز و پرهیز داشته باشید.».

امام: «عجالتاً این حرفها را رها کنید، اینها فایده ندارد.» بعد رو به جمعیت کرد و فرمود: «اول بگویید آیا شما که به قرآن استدلال می کنید، محکم و متشابه و ناسخ و منسوخ قرآن را تمیز می دهید یا نه؟! هرکس از این امت که گمراه شد از همین راه گمراه شد که بدون اینکه اطلاع صحیحی از قرآن داشته باشد به آن تمسک کرد.».

جمعیت: «البته فی الجمله اطلاعاتی در این زمینه داریم ولی کاملا نه.».

امام: «بدبختی شما هم از همین است. احادیث پیغمبر هم مثل آیات قرآن است، اطلاع و شناسایی کامل لازم دارد.».

«اما آیاتی که از قرآن خواندید: این آیات بر حرمت استفاده از نعمتهای الهی دلالت ندارد. این آیات مربوط به گذشت و بخشش و ایثار است. قومی را ستایش می کند که در وقت معینی دیگران را بر خودشان

1- - «وَالَّذینَ تَبَوَّءُ و الدّارَ وَالْایمانَ مِنْ قَبْلِهِمْ یُحِبّونَ مَنْ هاجَرَ الَیْهِمْ وَ لا یَجِدونَ فی صُدورِهِمْ حاجَةً مِمّا اوتوا وَ یُؤْثِرونَ عَلی أنْفُسِهِمْ وَ لَوْکانَ بِهِمْ خَصاصَهٌ وَ مَنْ یوقَ شُحَّ نَفْسِهِ فَاوُلئِکَ هُمُ الْمُفْلِحونَ» (سوره حشر، آیه 9).

2- - «وَ يُطْعِمونَ الطّعامَ عَلى حُبِّهِ مِسْكيناً وَ يَتيماً وَ أَسيراً» (سوره دهر، آیه 8).

مقدم داشتند و مالی را که بر خودشان حلال بود به دیگران دادند، و اگر هم نمی دادند گناهی و خلافی مرتکب نشده بودند. خداوند به آنان امر نکرده بود که باید چنین کنند، و البته در آن وقت نهی هم نکرده بود که نکنند؛ آنان به حکم عاطفه و احسان، خود را در تنگدستی و مضیقه گذاشتند و به دیگران دادند. خداوند به آنان پاداش خواهد داد. پس این آیات با مدعای شما تطبیق نمی کند، زیرا شما مردم را منع می کنید و ملامت می نمایید بر اینکه مال خودشان و نعمتهایی که خداوند به آنها ارزانی داشته استفاده کنند.

«آنها آن روز آن طور بذل و بخشش کردند، ولی بعد در این زمینه دستور کامل و جامعی از طرف خداوند رسید، حدود این کار را معین کرد. و البته این دستور که بعد رسید ناسخ عمل آنهاست، ما باید تابع این دستور باشیم نه تابع آن عمل.

«خداوند برای اصلاح حال مؤمنین و به واسطه رحمت خاص خویش، نهی کرد که شخص، خود و عائله خود را در مضیقه بگذارد و آنچه در کف دارد به دیگران بخشد، زیرا در میان عائله شخص، ضعیفان و خردسالان و پیران فرتوت پیدا می شوند که طاقت تحمل ندارند. اگر بنا شود که من گرده نانی که در اختیار دارم انفاق کنم، عائله من که عهده دار آنها هستم تلف خواهند شد. لهذا رسول اکرم صلی اللّه علیه وآله فرمود: «کسی که چند دانه خرما یا چند قرص نان یا چند دینار دارد و قصد انفاق آنها را دارد، در درجه اول بر پدر و مادر خود باید انفاق

کند، و

ص: 1759

در درجه دوم خودش و زن و فرزندش، و در درجه سوم خویشاوندان و برادران مؤمنش، و در درجه چهارم خیرات و مبرّات.» این چهارمی بعد از همه آنهاست.

رسول خدا وقتی که شنید مردی از انصار مرده و کودکان صغیری از او باقی مانده و او دارایی مختصر خود را در راه خدا داده است فرمود: «اگر قبلا به من اطلاع داده بودید، نمی گذاشتم او را در قبرستان مسلمین دفن کنند. او کودکانی باقی می گذارد که دستشان پیش مردم دراز باشد!!»

«پدرم امام باقر برای من نقل کرد که رسول خدا فرموده است: «همیشه در انفاقات خود از عائله خود شروع کنید، به ترتیب نزدیکی، که هر که نزدیکتر است مقدمتر است.».

«علاوه بر همه اینها، در نص قرآن مجید از روش و مسلک شما نهی می کند، آنجا که می فرماید:

«متقین کسانی هستند که در مقام انفاق و بخشش نه تندروی می کنند و نه کندروی، راه اعتدل و میانه را پیش می گیرند.»(1)

«در آیات زیادی از قرآن نهی می کند از اسراف و تندروی در بذل و بخشش، همان طور که از بخل و خسّت نهی می کند. قرآن برای این کار حد وسط و میانه روی را تعیین کرده است، نه اینکه انسان هرچه دارد به دیگران بخشد و خودش تهیدست بماند، آنگاه دست به دعا بردارد که خدایا به من روزی بده. خداوند اینچنین دعایی را هرگز مستجاب نمی کند، زیرا پیغمبر اکرم فرمود: «خداوند دعای چند دسته را مستجاب نمی کند:

الف. کسی که از خداوند بدی برای پدر و مادر خود بخواهد.

ب. کسی که مالش را به قرض

1- - «الَّذینَ اذا أنْفَقوا لَمْ یُسْرِفوا وَلَمْ یَقْتُروا وَ کانَ بَیْنَ ذلِکَ قَواماً» (سوره فرقان، آیه 67).

داده، از طرف، شاهد و گواه و سندی نگرفته باشد و او مال را خورده است. حالا این شخص دست به دعا برداشته از خداوند چاره می خواهد. البته دعای این آدم مستجاب نمی شود، زیرا او به دست خودش راه چاره را از بین برده و مال خویش را بدون سند و گواه به او داده است.

ج. کسی که از خداوند دفع شر زنش را بخواهد، زیرا چاره این کار در دست خود شخص است، او می تواند اگر واقعا از دست این زن ناراحت است عقد ازدواج را با طلاق فسخ کند.

د. آدمی که در خانه خود نشسته و دست روی دست گذاشته و از خداوند روزی می خواهد. خداوند در جواب این بنده طمعکار جاهل می گوید:

«بنده ی من! مگر نه این است که من راه حرکت و جنبش را برای تو باز کرده ام؟! مگر نه این است که من اعضا و جوارح صحیح به تو داده ام؟! به تو دست و پا و چشم و گوش و عقل داده ام که ببینی و بشنوی و فکر کنی و حرکت نمایی و دست بلند کنی. در خلقت همه اینها هدف و مقصودی در کار بوده. شکر این نعمتها به این است که تو اینها را به کار واداری. بنابراین من بین تو و خودم حجت را تمام کرده ام که در راه طلب گام برداری و دستور مرا راجع به سعی و جنبش اطاعت کنی و بار دوش دیگران نباشی. البته اگر با مشیت کلی من سازگار بود به تو روزی وافر خواهم داد، و اگر هم به علل و مصالحی زندگی تو توسعه پیدا

نکرد، البته تو سعی خود را کرده وظیفه خویش را انجام داده ای و معذور خواهی بود.».

ه. کسی که خداوند به او مال و ثروت فراوان داده و او با بذل و بخششهای زیاد آنها را از بین برده است و بعد دست به دعا برداشته که خدایا به من روزی بده.

خداوند در جواب او می گوید:

«مگر من به تو روزی فراوان ندادم؟ چرا میانه روی نکردی؟ !.

«مگر من دستور نداده بودم که در بخشش باید میانه روی کرد؟ !.

«مگر من از بذل و بخششهای بی حساب نهی نکرده بودم؟».

و. کسی که درباره قطع رحم دعا کند و از خداوند چیزی بخواهد که مستلزم قطع رحم است (یا کسی که قطع رحم کرده بخواهد درباره موضوعی دعا کند).».

«خداوند در قرآن کریم مخصوصا به پیغمبر خویش طرز و روش بخشش را آموخت، زیرا داستانی واقع شد که مبلغی طلا پیش پیغمبر بود و او می خواست آنها را به مصرف فقرا برساند و میل نداشت حتی یک شب آن پول در خانه اش بماند، لهذا در یک روز تمام طلاها را به این و آن داد. بامداد دیگر سائلی پیدا شد و با اصرار از پیغمبر کمک می خواست، پیغمبر هم چیزی در دست نداشت که به سائل بدهد، از این رو خیلی ناراحت و غمناک شد. اینجا بود که آیه قرآن نازل شد و دستور کار را داد، آیه آمد که: «نه دستهای خود را به گردن خود ببند و نه تمام گشاده داشته باش که بعد تهیدست بمانی و مورد ملامت فقرا واقع شوی.»(1)

«اینهاست احادیثی که از پیغمبر

1- - «وَ لا تَجْعَلْ یَدَکَ مَغْلولَةً الی عُنُقِکَ وَلا تَبْسُطْها کُلَّ الْبَسْطِ فَتَقْعُدَ مَلوماً مَحْسوراً» (سوره اسراء، آیه 29).

رسیده. آیات قرآن هم مضمون این احادیث را تأیید می کند، و البته کسانی که اهل قرآن و مؤمن به قرآنند به مضمون آیات قرآن ایمان دارند.

«به ابوبکر هنگام مرگ گفته شد راجع به مالت وصیتی بکن، گفت یک پنجم مالم انفاق شود و باقی متعلق به ورثه باشد. و یک پنجم کم نیست. ابوبکر به یک پنجم مال خویش وصیت کرد و حال آنکه مریض حق دارد در مرض موت تا یک سوم هم وصیت کند، و اگر می دانست بهتر این است از تمام حق خود استفاده کند، به یک سوم وصیت می کرد.

«سلمان و ابوذر را که شما به فضل و تقوا و زهد می شناسید، سیره و روش آنها هم همین طور بود که گفتم.

«سلمان وقتی که نصیب سالانه خویش را از بیت المال می گرفت، به اندازه یک سال مخارج خود- که او را به سال دیگر برساند- ذخیره می کرد. به او گفتند: «تو با اینهمه زهد و تقوا در فکر ذخیره سال هستی؟ شاید همین امروز یا فردا بمیری و به آخر سال نرسی؟» او در جواب گفت: «شاید هم نمردم، چرا شما فقط فرض مردن را صحیح می دانید. یک فرض دیگر هم وجود دارد و آن اینکه زنده بمانم، و اگر زنده بمانم خرج دارم و حوائجی دارم. ای نادانها! شما از این نکته غافلید که نفس انسان اگر به مقدار کافی وسیله زندگی نداشته باشد در اطاعت حق کندی و کوتاهی می کند و نشاط و نیروی خود را در راه حق از دست می دهد، و همین قدر که به قدر کافی وسیله فراهم شد آرام می گیرد.».

و اما ابوذر، وی چند شتر و چند گوسفند داشت که از شیر آنها استفاده می کرد و احیانا اگر میلی در خود به خوردن گوشت می دید یا مهمانی برایش می رسید یا دیگران را محتاج می دید، از گوشت آنها استفاده می کرد و اگر می خواست به دیگران بدهد، برای خودش نیز برابر دیگران سهمی منظور می کرد.

«چه کسی از اینها زاهدتر بود؟ پیغمبر درباره آنان چیزها گفت که همه می دانید.

هیچ گاه این اشخاص تمام دارایی خود را به نام زهد و تقوا از دست ندادند و از این راهی که شما امروز پیشنهاد می کنید که مردم از هرچه دارند صرف نظر کنند و خود و عائله خود را در سختی بگذارند نرفتند.

«من به شما رسما این حدیث را که پدرم از پدر و اجدادش از رسول خدا نقل کرده اند اخطار می کنم، رسول خدا فرمود:

«عجیب ترین چیزها حالی است که مؤمن پیدا می کند، که اگر بدنش با مقراض قطعه قطعه بشود برایش خیر و سعادت خواهد بود، و اگر هم مُلک شرق و غرب به او داده شود باز برایش خیر و سعادت است.»

«خیرِ مؤمن در گرو این نیست که حتما فقیر و تهیدست باشد؛ خیر مؤمن ناشی از روح ایمان و عقیده اوست، زیرا در هر حالی از فقر و تهیدستی یا ثروت و بی نیازی واقع شود، می داند در این حال وظیفه ای دارد و آن وظیفه را به خوبی انجام می دهد. این است که عجیب ترین چیزها حالتی است که مؤمن به خود می گیرد، که همه پیشامدها و سختی و سستی ها برایش خیر و سعادت می شود.

«نمی دانم همین مقدار که

امروز برای شما گفتم کافی است یا بر آن بیفزایم؟.

«هیچ می دانید که در صدر اسلام، آن هنگام که عده مسلمانان کم بود، قانون جهاد این بود که یک نفر مسلمان در برابر ده نفر کافر ایستادگی کند، و اگر ایستادگی نمی کرد گناه و جرم و تخلف محسوب می شد، ولی بعد که امکانات بیشتری پیدا شد، خداوند به لطف و رحمت خود تخفیف بزرگی داد و این قانون را به این نحو تغییر داد که هر فرد مسلمان موظف است که فقط در برابر دو کافر ایستادگی کند نه بیشتر.

«از شما مطلبی راجع به قانون قضا و محاکم قضائی اسلامی سؤال می کنم: فرض کنید یکی از شما در محکمه هست و موضوع نفقه زن او در بین است، و قاضی حکم می کند که نفقه زنت را باید بدهی. در اینجا چه می کند؟ آیا عذر می آورد که بنده زاهد هستم و از متاع دنیا اعراض کرده ام؟ ! آیا این عذر موجه است؟ ! آیا به عقیده شما حکم قاضی به اینکه باید خرج زنت را بدهی، مطابق حق و عدالت است یا آنکه ظلم و جور است؟ اگر بگویید این حکم ظلم و ناحق است، یک دروغ واضح گفته اید و به همه اهل اسلام با این تهمت ناروا جور و ستم کرده اید، و اگر بگویید حکم قاضی صحیح است، پس عذر شما باطل است و قبول دارید که طریقه و روش شما باطل است.

«مطلب دیگر: مواردی هست که مسلمان در آن موارد یک سلسله انفاقهای واجب یا غیرواجب انجام می دهد، مثلا زکات یا کفّاره می دهد. حالا اگر فرض کنیم معنای زهد اعراض از زندگی

و مایحتاجهای زندگی است، و فرض کنیم همه مردم مطابق دلخواه شما «زاهد» شدند و از زندگی و مایحتاج آن روگرداندند، پس تکلیف کفّارات و صدقات واجبه چه می شود؟ تکلیف زکاتهای واجب- که به طلا و نقره و گوسفند و شتر و گاو و خرما و کشمش و غیره تعلق گیرد- چه می شود؟ مگر نه این است که این صدقات فرض شده که تهیدستان زندگی بهتری پیدا کنند و از مواهب زندگی بهره مند شوند! این خود می رساند که هدف دین و مقصود از این مقررات رسیدن به مواهب زندگی و بهره مند شدن از آن است. و اگر مقصود و هدف دین فقیر بودن بود و حد اعلای تربیت دینی این بود که بشر از متاع این جهان اعراض کند و در فقر و مسکنت و بیچارگی زندگی کند، پس فقرا به آن هدف عالی رسیده اند و نمی بایست به آنان چیزی داد تا از حال خوش و سعادتمندانه خود خارج نشوند و آنان نیز چون غرق در سعادتند نباید بپذیرند.

«اساسا اگر حقیقت این است که شما می گویید، شایسته نیست که کسی مالی را در کف نگاه دارد، باید هرچه به دستش می رسد همه را ببخشد، و دیگر محلی برای زکات باقی نمی ماند.

«پس معلوم شد که شما بسیار طریقه زشت و خطرناکی را پیش گرفته اید و به سوی بد مسلکی مردم را دعوت می کنید. راهی که می روید و مردم دیگر را هم به آن می خوانید، ناشی از جهالت به قرآن و اطلاع نداشتن از قرآن و از سنت پیغمبر و از احادیث پیغمبر است. اینها احادیثی نیست که قابل تشکیک باشد، احادیثی است

که قرآن به صحت آنها گواهی می دهد. ولی شما احادیث معتبر پیغمبر را اگر با روش شما درست در نیاید رد می کنید، و این خود نادانی دیگری است. شما در معانی آیات قرآن و نکته های لطیف و شگفت انگیزی که از آن استفاده می شود تدبر نمی کنید. فرق بین ناسخ و منسوخ و محکم و متشابه را نمی دانید، امر و نهی را تشخیص نمی دهید.

«جواب مرا راجع به قصه سلیمان بن داود بدهید که، از خداوند مُلکی را مسألت کرد که برای کسی بالاتر از آن میسر نباشد.(1) خداوند هم چنان ملکی به او داد. البته سلیمان جز حق نمی خواست. نه خداوند در قرآن و نه هیچ فرد مؤمنی این را بر سلیمان عیب نگرفت که چرا چنین ملکی را در دنیا خواسته. همچنین است داود پیغمبر که قبل از سلیمان بود. و همچنین است داستان یوسف که به پادشاه رسما می گوید: «خزانه داری را به من بده که من، هم امینم و هم دانای کار.»(2) بعد کارش به جایی رسید که امور کشورداری مصر تا حدود یمن به او سپرده شد، و از اطراف و اکناف- در اثر قحطی که پیش آمد- می آمدند و آذوقه می خریدند و برمی گشتند. و البته نه یوسف میل به عمل ناحق کرد و نه خداوند در قرآن این کار را بر یوسف عیب گرفت. همچنین است قصه ذوالقرنین که بنده ای بود که خدا را دوست می داشت و خدا نیز او را دوست می داشت. اسباب جهان دراختیارش قرار گرفت و مالک مشرق و مغرب جهان شد.

«ای گروه! از این راه ناصواب دست بردارید و خود را به آداب واقعی اسلام متأدب کنید.

1- - «وَ هَبْ لی مُلْکاً لایَنْبَغی لِاحَدٍ مِنْ بَعْدی» (سوره ص، آیه 35).
2- - «قالَ اجْعَلْنی عَلی خَزائِنِ الْأَرْضِ انّی حَفیظٌ عَلیمٌ» (سوره یوسف، آیه 55).

از آنچه خدا امر و نهی کرده تجاوز نکنید و از پیش خود دستور نتراشید. در مسائلی که نمی دانید مداخله نکنید. علم آن مسائل را از اهلش بخواهید. در صدد باشید که ناسخ را از منسوخ و محکم را از متشابه و حلال را از حرام بازشناسید. این برای شما بهتر و آسانتر و از نادانی دورتر است. جهالت را رها کنید که طرفدار جهالت زیاد است، به خلاف دانش که طرفداران کمی دارد. خداوند فرمود بالاتر از هر صاحب دانشی دانشمندی است.»(1)

نهی از تأخیر نماز اول وقت

داستان - 103

منبع: بدرقه ی یار، ص 17

إن الصلاه أحسن صوره خلقها الله.(2)

بطور یقین نماز زیباترین آفریده ی خداوندست.

«امام رضا علیه السلام»

روزی ابراهیم بن موسی برای رفع مشکل زندگی اش نزد امام رضا علیه السلام رفت و بعد از بیان حاجتش وقت نماز شد؛ از اینرو حضرت از او خواست تا اذان نماز را بگوید.

ابراهیم به حضرت پیشنهاد کرد تا آمدن نماز گزاران، نماز را به تأخیر بیاندازد و لیکن حضرت رضا علیه السلام فرمود:

«خداوند ترا بیامرزد؛ نماز را بی جهت از اول وقت به تأخیر میانداز.»

بعد از اذان و برپایی نماز، ابراهیم به امام علیه السلام گفت: «ای فرزند رسول خدا! مدتی است نزد شما هستم و اکنون کاری برایم

پیش آمده و شما سرتان شلوغ است و همیشه نمی توانم به خدمت شما برسم.»

در اینحال امام رضا علیه السلام خاک زمین را کنار و دست مبارکش را همانجا فرو برد و کیسه ی زری درآورد و فرمود:

«اینرا بگیر؛ خداوند این را برای تو مبارک گرداند؛ آنچه را دیدی به کسی بازگو مکن.»

ص: 1768

1- - تحف العقول، صفحه 348- 354، و کافی، جلد 5، باب المعیشه، صفحه 65- 71.
2- - جامع الاحادیث الشیعه، ج49، ص50

براهیم با آن کیسه ی زر کالایی به قیمت هفتاد هزار دینار خرید و از ثروتمندان آن جا شد.(1)

نهی از تفکرات غلط

داستان - 13

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 200

مردی از سفر حج برگشته سرگذشت مسافرت خودش و همراهانش را برای امام صادق تعریف می کرد، مخصوصا یکی از همسفران خویش را بسیار می ستود که، چه مرد بزرگواری بود، ما به معیت همچو مرد شریفی مفتخر بودیم، یکسره مشغول طاعت و عبادت بود، همینکه در منزلی فرود می آمدیم او فورا به گوشه ای می رفت و سجاده خویش را پهن می کرد و به طاعت و عبادت خویش مشغول می شد.

امام: «پس چه کسی کارهای او را انجام می داد؟ و که حیوان او را تیمار می کرد؟».

- البته افتخار این کارها با ما بود. او فقط به کارهای مقدس خویش مشغول بود و کاری به این کارها نداشت.

- بنابراین همه شما از او برتر بوده اید.

داستان - 15

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 217

سفیان ثوری(2) که در مدینه می زیست بر امام صادق وارد شد. امام را دید جامه ای سپید و بسیار لطیف- مانند پرده نازکی که میان سفیده تخم مرغ و پوست آن است و آندو را از هم جدا می سازد- پوشیده است. به عنوان اعتراض گفت: «این جامه سزاوار تو نیست. تو نمی بایست خود را به زیورهای دنیا آلوده سازی. از تو انتظار می رود که زهد بورزی و تقوا داشته باشی و خود را از دنیا دور نگه داری.».

امام: «می خواهم سخنی به تو بگویم، خوب گوش کن که از برای دنیا و آخرت تو مفید است. اگر راستی اشتباه کرده ای و حقیقت نظر دین اسلام

را درباره این موضوع نمی دانی،

ص: 1769

1- - بحار الانوار، ج49، ص 49
2- - در حدود اوایل قرن دوم هجری، دسته ای در میان مسلمین به وجود آمدند که خود را زاهد و صوفی می نامیدند. این دسته روش خاصی در زندگی داشتند و دیگران را هم به همان روش دعوت می کردند و چنین وانمود می کردند که راه دین هم همین است. مدعی بودند که از نعمتهای دنیا باید دوری جست، آدم مؤمن نباید جامه خوب بپوشد، یا غذای مطبوع بخورد، یا در مسکن عالی بنشیند. اینها دیگران را که می دیدند احیانا این مواهب را مورد استفاده قرار می دهند، سخت تحقیر و ملامت می کردند و آنان را اهل دنیا و دور از خدا می خواندند. ایراد سفیان بر امام صادق روی همین طرز تفکر بود. این روش و مسلک در جهان سابقه داشت. در یونان و در هند، بلکه در همه جای دنیا این مسلک کم و بیش وجود داشته، در میان مسلمین هم پیدا شد و به آن رنگ دینی دادند. این روش و این مسلک در نسلهای بعد ادامه یافت و نفوذ عجیبی پیدا کرد، و می توان گفت مکتب مخصوصی در میان مسلمین به وجود آمد که اثر مستقیمش محترم نشمردن اصول زندگی و لاقیدی در کارها بود و ثمره اش انحطاط و تأخر کشورهای اسلامی شد. نفوذ این مکتب و این فلسفه، تنها در میان طبقاتی که رسما به نام صوفی نامیده شده اند نبوده، شیوع این طرز تفکر مخصوص- به نام زهد و تقوا و ترک دنیا- در میان سایر طبقات و گروههای مذهبی اسلامی که احیانا خود را ضدصوفی قلمداد کرده و می کنند کمتر از صوفیه نبوده است. و هم می توان گفت تمام کسانی که صوفی نامیده شده اند دارای این طرز تفکر نبوده اند. شک نیست که این طرز تفکر را باید یک نوع بیماری اجتماعی تلقی کرد، یک بیماری خطرناک که موجب فلج روحی اجتماع می گردد. و باید با این بیماری مبارزه کرد و این طرز تفکر را از بین برد. متأسفانه مبارزه هایی که به این نام شده و می شود، هیچ یک مبارزه با این بیماری یعنی با این طرز تفکر نیست، مبارزه با اسماء و الفاظ و افراد و اشخاص است و احیانا مبارزه برای ربودن مناصب دنیوی، و بسا هست که مبارزه کنندگان با تصوف، خودشان به آن بیماری بیشتر مبتلا هستند و عامل شیوع آن بیماری می باشند. یا آنکه به علت جهل و قصور درک مبارزه کنندگان، یک سلسله افکار عالی و لطیف که شاهکار انسانیت است و دست کمتر کسی به آنها می رسد مورد حمله قرار می گیرد. مبارزه با تصوف باید به صورت مبارزه با آن بیماری و آن طرز تفکر

باشد که در حدیث متن، در ضمن بیان امام صادق علیه السلام آمده. باید با آن مبارزه شود، در هر جا که باشد و از طرف هر جمعیت که ابراز شود، به هر نام که خوانده شود. به هر حال، بیان امام در این داستان جامعترین بیانی است در رد این طرز تفکر، که متأسفانه شیوع عظیمی پیدا کرده، و خوشبختانه این بیان جامع، در کتب حدیث محفوظ و مضبوط مانده است.

سخن من برای تو بسیار سودمند خواهد بود. اما اگر منظورت این است که در اسلام بدعتی بگذاری و حقایق را منحرف و وارونه سازی، مطلب دیگری است و این سخنان به تو سودی نخواهد داد. ممکن است تو وضع ساده و فقیرانه رسول خدا و صحابه آن حضرت را در آن زمان، پیش خود مجسم سازی و فکر کنی که یک نوع تکلیف و وظیفه ای برای همه مسلمین تا روز قیامت هست که عین آن وضع را نمونه قرار دهند و همیشه فقیرانه زندگی کنند. اما من به تو بگویم که رسول خدا در زمانی و محیطی بود که فقر و سختی و تنگدستی بر آن مستولی بود. عموم مردم از داشتن لوازم اولیه زندگی محروم بودند. وضع خاص زندگی رسول اکرم و صحابه آن حضرت مربوط به وضع عمومی آن روزگار بود. ولی اگر در عصری و روزگاری وسائل زندگی فراهم شد و شرایط بهره برداری از موهبتهای الهی موجود گشت، سزاوارترین مردم برای بهره بردن از آن نعمتها نیکان و صالحانند، نه فاسقان و بدکاران، مسلمانانند نه کافران.

«تو چه چیز را در من عیب شمردی؟! به خدا قسم من در عین اینکه می بینی که از نعمتها و موهبتهای الهی استفاده می کنم، از زمانی که به حد رشد و بلوغ رسیده ام، شب و روزی بر من نمی گذرد مگر آنکه مراقب هستم که اگر حقی در مالم پیدا شود فوراً آن را به موردش برسانم.».

سفیان نتوانست جواب منطق امام را بدهد، سرافکنده و شکست خورده بیرون رفت و به یاران و هم مسلکان خود پیوست و ماجرا را گفت. آنها تصمیم

گرفتند که دسته جمعی بیایند و با امام مباحثه کنند.

جمعی به اتفاق آمدند و گفتند: «رفیق ما نتوانست خوب دلائل خودش را ذکر کند، اکنون ما آمده ایم با دلائل روشن خود تو را محکوم سازیم.».

امام: «دلیلهای شما چیست؟ بیان کنید.».

جمعیت: «دلیلهای ما از قرآن است.».

امام: «چه دلیلی بهتر از قرآن؟ بیان کنید، آماده شنیدنم.».

جمعیت: «ما دو آیه از قرآن را دلیل بر مدعای خودمان و درستی مسلکی که اتخاذ کرده ایم می آوریم و همین ما را کافی است. خداوند در قرآن کریم یک جا گروهی از صحابه را این طور ستایش می کند: «در عین اینکه خودشان در تنگدستی

و زحمتند، دیگران را بر خویش مقدم می دارند. کسانی که از صفت بخل محفوظ بمانند، آنهایند رستگاران.»(1) در جای دیگر قرآن می گوید: «در عین اینکه به غذا احتیاج و علاقه دارند، آن را به فقیر و یتیم و اسیر می خورانند.»(2)

همینکه سخنشان به اینجا رسید، یک نفر که در حاشیه مجلس نشسته بود و به سخنان آنها گوش می داد گفت: «آنچه من تاکنون فهمیده ام این است که شما خودتان هم به سخنان خود عقیده ندارید، شما این حرفها را وسیله قرار داده اید تا مردم را به مال خودشان بی علاقه کنید تا به شما بدهند و شما عوض آنها بهره مند شوید، لهذا عملا دیده نشده که شما از غذاهای خوب احتراز و پرهیز داشته باشید.».

امام: «عجالتاً این حرفها را رها کنید، اینها فایده ندارد.» بعد رو به جمعیت کرد و فرمود: «اول بگویید آیا شما که به قرآن استدلال می کنید، محکم و متشابه و ناسخ و منسوخ قرآن را تمیز

1- - «وَالَّذینَ تَبَوَّءُ و الدّارَ وَالْایمانَ مِنْ قَبْلِهِمْ یُحِبّونَ مَنْ هاجَرَ الَیْهِمْ وَ لا یَجِدونَ فی صُدورِهِمْ حاجَةً مِمّا اوتوا وَ یُؤْثِرونَ عَلی أنْفُسِهِمْ وَ لَوْکانَ بِهِمْ

خَصاصَةٌ وَ مَنْ يوقَ شُحَّ نَفْسِهِ فَاوُلئِکَ هُمُ الْمُفْلِحونَ» (سوره حشر، آیه 9).
2- - «وَ يُطْعِمونَ الطَّعامَ عَلى حُبِّهِ مِسْكيناً وَ يَتيماً وَ أسيراً» (سوره دهر، آیه 8).

می دهید یا نه؟! هرکس از این امت که گمراه شد از همین راه گمراه شد که بدون اینکه اطلاع صحیحی از قرآن داشته باشد به آن تمسک کرد.».

جمعیت: «البته فی الجمله اطلاعاتی در این زمینه داریم ولی کاملا نه.».

امام: «بدبختی شما هم از همین است. احادیث پیغمبر هم مثل آیات قرآن است، اطلاع و شناسایی کامل لازم دارد.».

«اما آیاتی که از قرآن خواندید: این آیات بر حرمت استفاده از نعمتهای الهی دلالت ندارد. این آیات مربوط به گذشت و بخشش و ایثار است. قومی را ستایش می کند که در وقت معینی دیگران را بر خودشان مقدم داشتند و مالی را که بر خودشان حلال بود به دیگران دادند، و اگر هم نمی دادند گناهی و خلافی مرتکب نشده بودند. خداوند به آنان امر نکرده بود که باید چنین کنند، و البته در آن وقت نهی هم نکرده بود که نکنند؛ آنان به حکم عاطفه و احسان، خود را در تنگدستی و مضیقه گذاشتند و به دیگران دادند. خداوند به آنان پاداش خواهد داد. پس این آیات با مدعای شما تطبیق نمی کند، زیرا شما مردم را منع می کنید و ملامت می نمایید بر اینکه مال خودشان و نعمتهایی که خداوند به آنها ارزانی داشته استفاده کنند.

«آنها آن روز آن طور بذل و بخشش کردند، ولی بعد در این زمینه دستور کامل و جامعی از طرف خداوند رسید، حدود این کار را معین کرد. و البته این دستور که بعد رسید ناسخ عمل آنهاست، ما باید تابع این دستور باشیم نه تابع آن عمل.

«خداوند برای اصلاح حال مؤمنین و به واسطه

رحمت خاص خویش، نهی کرد که شخص، خود و عائله خود را در مضیقه بگذارد و آنچه در کف دارد به دیگران بخشد، زیرا در میان عائله شخص، ضعیفان و خردسالان و پیران فرتوت پیدا می شوند که طاقت تحمل ندارند. اگر بنا شود که من گرده نانی که در اختیار دارم انفاق کنم، عائله من که عهده دار آنها هستم تلف خواهند شد. لهذا رسول اکرم صلی اللّه علیه وآله فرمود: «کسی که چند دانه خرما یا چند قرص نان یا چند دینار دارد و قصد انفاق آنها را دارد، در درجه اول بر پدر و مادر خود باید انفاق

کند، و در درجه دوم خودش و زن و فرزندش، و در درجه سوم خویشاوندان و برادران مؤمنش، و در درجه چهارم خیرات و مبرّات.» این چهارمی بعد از همه آنهاست.

رسول خدا وقتی که شنید مردی از انصار مرده و کودکان صغیری از او باقی مانده و او دارایی مختصر خود را در راه خدا داده است فرمود: «اگر قبلا به من اطلاع داده بودید، نمی گذاشتم او را در قبرستان مسلمین دفن کنند. او کودکانی باقی می گذارد که دستشان پیش مردم دراز باشد!!»

«پدرم امام باقر برای من نقل کرد که رسول خدا فرموده است: «همیشه در انفاقات خود از عائله خود شروع کنید، به ترتیب نزدیکی، که هر که نزدیکتر است مقدمتر است.».

«علاوه بر همه اینها، در نص قرآن مجید از روش و مسلک شما نهی می کند، آنجا که می فرماید:

«متقین کسانی هستند که در مقام انفاق و بخشش نه تندروی می کنند و نه کندروی، راه اعتدل و میانه

را پیش می گیرند.»(1)

«در آیات زیادی از قرآن نهی می کند از اسراف و تندروی در بذل و بخشش، همان طور که از بخل و خسّت نهی می کند. قرآن برای این کار حد وسط و میانه روی را تعیین کرده است، نه اینکه انسان هرچه دارد به دیگران بخشد و خودش تهیدست بماند، آنگاه دست به دعا بردارد که خدایا به من روزی بده. خداوند اینچنین دعایی را هرگز مستجاب نمی کند، زیرا پیغمبر اکرم فرمود: «خداوند دعای چند دسته را مستجاب نمی کند:

الف. کسی که از خداوند بدی برای پدر و مادر خود بخواهد.

ب. کسی که مالش را به قرض داده، از طرف، شاهد و گواه و سندی نگرفته باشد و او مال را خورده است. حالا این شخص دست به دعا برداشته از خداوند چاره می خواهد. البته دعای این آدم مستجاب نمی شود، زیرا او به دست خودش راه چاره را از بین برده و مال خویش را بدون سند و گواه به او داده است.

ج. کسی که از خداوند دفع شر زنش را بخواهد، زیرا چاره این کار در دست خود شخص است، او می تواند اگر واقعا از دست این زن ناراحت است عقد ازدواج را با طلاق فسخ کند.

د. آدمی که در خانه خود نشسته و دست روی دست گذاشته و از خداوند روزی می خواهد. خداوند در جواب این بنده طمعکار جاهل می گوید:

«بنده ی من! مگر نه این است که من راه حرکت و جنبش را برای تو باز کرده ام؟! مگر نه این است که من اعضا و جوارح صحیح به تو داده ام؟! به تو دست و

1- - «الَّذینَ اذا أنْفَقوا لَمْ یُسْرِفوا وَلَمْ یَقْتُروا وَ کانَ بَیْنَ ذلِکَ قَواماً» (سوره فرقان، آیه 67).

پا و چشم و گوش و عقل داده ام که ببینی و بشنوی و فکر کنی و حرکت نمایی و دست بلند کنی. در خلقت همه اینها هدف و مقصودی در کار بوده. شکر این نعمتها به این است که تو اینها را به کار واداری. بنابراین من بین تو و خودم حجت را تمام کرده ام که در راه طلب گام برداری و دستور مرا راجع به سعی و جنبش اطاعت کنی و بار دوش دیگران نباشی. البته اگر با مشیت کلی من سازگار بود به تو روزی وافر خواهم داد، و اگر هم به علل و مصالحی زندگی تو توسعه پیدا نکرد، البته تو سعی خود را کرده وظیفه خویش را انجام داده ای و معذور خواهی بود.».

ه. کسی که خداوند به او مال و ثروت فراوان داده و او با بذل و بخششهای زیاد آنها را از بین برده است و بعد دست به دعا برداشته که خدایا به من روزی بده.

خداوند در جواب او می گوید:

«مگر من به تو روزی فراوان ندادم؟ چرا میانه روی نکردی؟ !.

«مگر من دستور نداده بودم که در بخشش باید میانه روی کرد؟ !.

«مگر من از بذل و بخششهای بی حساب نهی نکرده بودم؟».

و. کسی که درباره قطع رحم دعا کند و از خداوند چیزی بخواهد که مستلزم قطع رحم است (یا کسی که قطع رحم کرده بخواهد درباره موضوعی دعا کند).».

«خداوند در قرآن کریم مخصوصا به پیغمبر خویش طرز و روش بخشش را آموخت، زیرا داستانی واقع شد که مبلغی طلا پیش پیغمبر بود و او می خواست آنها را

به مصرف فقرا برساند و میل نداشت حتی یک شب آن پول در خانه اش بماند، لهذا در یک روز تمام طلاها را به این و آن داد. بامداد دیگر سائلی پیدا شد و با اصرار از پیغمبر کمک می خواست، پیغمبر هم چیزی در دست نداشت که به سائل بدهد، از این رو خیلی ناراحت و غمناک شد. اینجا بود که آیه قرآن نازل شد و دستور کار را داد، آیه آمد که: «نه دستهای خود را به گردن خود ببند و نه تمام گشاده داشته باش که بعد تهیدست بمانی و مورد ملامت فقرا واقع شوی.»(1)

«اینهاست احادیثی که از پیغمبر رسیده. آیات قرآن هم مضمون این احادیث را تأیید می کند، و البته کسانی که اهل قرآن و مؤمن به قرآنند به مضمون آیات قرآن ایمان دارند.

«به ابوبکر هنگام مرگ گفته شد راجع به مالت وصیتی بکن، گفت یک پنجم مالم انفاق شود و باقی متعلق به ورثه باشد. و یک پنجم کم نیست. ابوبکر به یک پنجم مال خویش وصیت کرد و حال آنکه مریض حق دارد در مرض موت تا یک سوم هم وصیت کند، و اگر می دانست بهتر این است از تمام حق خود استفاده کند، به یک سوم وصیت می کرد.

«سلمان و ابوذر را که شما به فضل و تقوا و زهد می شناسید، سیره و روش آنها هم همین طور بود که گفتم.

«سلمان وقتی که نصیب سالانه خویش را از بیت المال می گرفت، به اندازه یک سال مخارج خود- که او را به سال دیگر برساند- ذخیره می کرد. به او گفتند: «تو با اینهمه زهد و تقوا

1- - «وَ لا تَجْعَلْ یَدَکَ مَغْلولَةً الی عُنُقِکَ وَلا تَبْسُطْها کُلَّ الْبَسْطِ فَتَقْعُدَ مَلوماً مَحْسوراً» (سوره اسراء، آیه 29).

در فکر ذخیره سال هستی؟ شاید همین امروز یا فردا بمیری و به آخر سال نرسی؟» او در جواب گفت: «شاید هم نمردم، چرا شما فقط فرض مردن را صحیح می دانید. یک فرض دیگر هم وجود دارد و آن اینکه زنده بمانم، و اگر زنده بمانم خرج دارم و حوائجی دارم. ای نادانها! شما از این نکته غافلید که نفس انسان اگر به مقدار کافی وسیله زندگی نداشته باشد در اطاعت حق کندی و کوتاهی می کند و نشاط و نیروی خود را در راه حق از دست می دهد، و همین قدر که به قدر کافی وسیله فراهم شد آرام می گیرد.».

«و اما ابوذر، وی چند شتر و چند گوسفند داشت که از شیر آنها استفاده می کرد و احیانا اگر میلی در خود به خوردن گوشت می دید یا مهمانی برایش می رسید یا دیگران را محتاج می دید، از گوشت آنها استفاده می کرد و اگر می خواست به دیگران بدهد، برای خودش نیز برابر دیگران سهمی منظور می کرد.

«چه کسی از اینها زاهدتر بود؟ پیغمبر درباره آنان چیزها گفت که همه می دانید.

هیچ گاه این اشخاص تمام دارایی خود را به نام زهد و تقوا از دست ندادند و از این راهی که شما امروز پیشنهاد می کنید که مردم از هرچه دارند صرف نظر کنند و خود و عائله خود را در سختی بگذارند نرفتند.

«من به شما رسما این حدیث را که پدرم از پدر و اجدادش از رسول خدا نقل کرده اند اخطار می کنم، رسول خدا فرمود:

«عجیب ترین چیزها حالی است که مؤمن پیدا می کند، که اگر بدنش با مقراض قطعه قطعه بشود برایش

خیر و سعادت خواهد بود، و اگر هم مُلک شرق و غرب به او داده شود باز برایش خیر و سعادت است.»

«خیرِ مؤمن در گرو این نیست که حتما فقیر و تهیدست باشد؛ خیر مؤمن ناشی از روح ایمان و عقیده اوست، زیرا در هر حالی از فقر و تهیدستی یا ثروت و بی نیازی واقع شود، می داند در این حال وظیفه ای دارد و آن وظیفه را به خوبی انجام می دهد. این است که عجیب ترین چیزها حالتی است که مؤمن به خود می گیرد، که همه پیشامدها و سختی و سستی ها برایش خیر و سعادت می شود.

«نمی دانم همین مقدار که امروز برای شما گفتم کافی است یا بر آن بیفزایم؟.

«هیچ می دانید که در صدر اسلام، آن هنگام که عده مسلمانان کم بود، قانون جهاد این بود که یک نفر مسلمان در برابر ده نفر کافر ایستادگی کند، و اگر ایستادگی نمی کرد گناه و جرم و تخلف محسوب می شد، ولی بعد که امکانات بیشتری پیدا شد، خداوند به لطف و رحمت خود تخفیف بزرگی داد و این قانون را به این نحو تغییر داد که هر فرد مسلمان موظف است که فقط در برابر دو کافر ایستادگی کند نه بیشتر.

«از شما مطلبی راجع به قانون قضا و محاکم قضائی اسلامی سؤال می کنم: فرض کنید یکی از شما در محکمه هست و موضوع نفقه زن او در بین است، و قاضی حکم می کند که نفقه زنت را باید بدهی. در اینجا چه می کند؟ آیا عذر می آورد که بنده زاهد هستم و از متاع دنیا اعراض کرده ام؟! آیا این عذر موجه است؟! آیا به

عقیده شما حکم قاضی به اینکه باید خرج زنت را بدهی، مطابق حق و عدالت است یا آنکه ظلم و جور است؟ اگر بگویید این حکم ظلم و ناحق است، یک دروغ واضح گفته اید و به همه اهل اسلام با این تهمت ناروا جور و ستم کرده اید، و اگر بگویید حکم قاضی صحیح است، پس عذر شما باطل است و قبول دارید که طریقه و روش شما باطل است.

«مطلب دیگر: مواردی هست که مسلمان در آن موارد یک سلسله انفاقهای واجب یا غیرواجب انجام می دهد، مثلا زکات یا کفّاره می دهد. حالا اگر فرض کنیم معنای زهد اعراض از زندگی و مایحتاجهای زندگی است، و فرض کنیم همه مردم مطابق دلخواه شما «زاهد» شدند و از زندگی و مایحتاج آن روگرداندند، پس تکلیف کفّارات و صدقات واجبه چه می شود؟ تکلیف زکاتهای واجب- که به طلا و نقره و گوسفند و شتر و گاو و خرما و کشمش و غیره تعلق گیرد- چه می شود؟ مگر نه این است که این صدقات فرض شده که تهیدستان زندگی بهتری پیدا کنند و از مواهب زندگی بهره مند شوند! این خود می رساند که هدف دین و مقصود از این مقررات رسیدن به مواهب زندگی و بهره مند شدن از آن است. و اگر مقصود و هدف دین فقیر بودن بود و حد اعلای تربیت دینی این بود که بشر از متاع این جهان اعراض کند و در فقر و مسکنت و بیچارگی زندگی کند، پس فقرا به آن هدف عالی رسیده اند و نمی بایست به آنان چیزی داد تا از حال خوش و سعادتمندانه خود خارج نشوند و آنان نیز چون

غرق در سعادتند نباید بپذیرند.

«اساسا اگر حقیقت این است که شما می گویید، شایسته نیست که کسی مالی را در کف نگاه دارد، باید هرچه به دستش می رسد همه را ببخشد، و دیگر محلی برای زکات باقی نمی ماند.

«پس معلوم شد که شما بسیار طریقه زشت و خطرناکی را پیش گرفته اید و به سوی بد مسلکی مردم را دعوت می کنید. راهی که می روید و مردم دیگر را هم به آن می خوانید، ناشی از جهالت به قرآن و اطلاع نداشتن از قرآن و از سنت پیغمبر و از احادیث پیغمبر است. اینها احادیثی نیست که قابل تشکیک باشد، احادیثی است که قرآن به صحت آنها گواهی می دهد. ولی شما احادیث معتبر پیغمبر را اگر با روش شما درست در نیاید رد می کنید، و این خود نادانی دیگری است. شما در معانی آیات قرآن و نکته های لطیف و شگفت انگیزی که از آن استفاده می شود تدبر نمی کنید. فرق بین ناسخ و منسوخ و محکم و متشابه را نمی دانید، امر و نهی را تشخیص نمی دهید.

«جواب مرا راجع به قصه سلیمان بن داود بدهید که، از خداوند مُلکی را مسألت کرد که برای کسی بالاتر از آن میسر نباشد.(1) خداوند هم چنان ملکی به او داد. البته سلیمان جز حق نمی خواست. نه خداوند در قرآن و نه هیچ فرد مؤمنی این را بر سلیمان عیب نگرفت که چرا چنین ملکی را در دنیا خواسته. همچنین است داود پیغمبر که قبل از سلیمان بود. و همچنین است داستان یوسف که به پادشاه رسما می گوید: «خزانه داری را به من بده که من، هم امینم و هم دانای کار.»(2) بعد

1- - «وَ هَبْ لی مُلْکاً لایَنْبَغی لِاحَدٍ مِنْ بَعْدی» (سوره ص، آیه 35).
2- - «قالَ اجْعَلْنی عَلی خَزائِنِ الْأَرْضِ انّی حَفیظٌ عَلیمٌ» (سوره یوسف، آیه 55).

کارش به جایی رسید که امور کشورداری مصر تا حدود یمن به او سپرده شد، و از اطراف و اکناف- در اثر قحطی که پیش آمد- می آمدند و آذوقه می خریدند و برمی گشتند. و البته نه یوسف میل به عمل ناحق کرد و نه خداوند در قرآن این کار را بر یوسف عیب گرفت. همچنین است قصه ذوالقرنین که بنده ای بود که خدا را دوست می داشت و خدا نیز او را دوست می داشت. اسباب جهان دراختیارش قرار گرفت و مالک مشرق و مغرب جهان شد.

«ای گروه! از این راه ناصواب دست بردارید و خود را به آداب واقعی اسلام متأدب کنید. از آنچه خدا امر و نهی کرده تجاوز نکنید و از پیش خود دستور نتراشید. در مسائلی که نمی دانید مداخله نکنید. علم آن مسائل را از اهلش بخواهید. در صدد باشید که ناسخ را از منسوخ و محکم را از متشابه و حلال را از حرام بازشناسید. این برای شما بهتر و آسانتر و از نادانی دورتر است. جهالت را رها کنید که طرفدار جهالت زیاد است، به خلاف دانش که طرفداران کمی دارد. خداوند فرمود بالاتر از هر صاحب دانشی دانشمندی است.»(1)

نهی از تنبلی و کاهلی

داستان - 12

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 197

شخصی با هیجان و اضطراب به حضور امام صادق علیه السلام آمد و گفت:

«درباره من دعایی بفرمایید تا خداوند به من وسعت رزقی بدهد، که خیلی فقیر و تنگدستم.».

امام: «هرگز دعا نمی کنم.».

- چرا دعا نمی کنید؟!

«برای اینکه خداوند راهی برای این کار معین کرده است. خداوند امر کرده که روزی را پی جویی کنید و طلب نمایید. اما

ص: 1781

1- - تحف العقول، صفحه 348- 354، و کافی، جلد 5، باب المعیشه، صفحه 65- 71.

تو می خواهی در خانه خود بنشینی و با دعا روزی را به خانه خود بکشانی !»(1)

نهی از تنبیه بدنی

داستان - 58

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص627

روزی یکی از اصحاب علی (علیه السلام) که دارای پسری بود نزد آن حضرت آمد و از فرزندش نزد آن حضرت شکایت نمود تا با این کار، راهنمائی جهت تربیت پسرش از حضرت بگیرد.

حضرت به او فرمود: لا تضربه و اهجره و لا تطل - او را نزن و تنبیه بدنی نکن؛ (بلکه برای تاءدیب او شایسته است) با او قهر کنی؛ اما مواظب باش این قهر به درازا نکشد.(2)

نهی از کارِ مهمان

داستان - 109

منبع: بدرقه ی یار، ص29

إنا قوم لا نستخدم أضيافنا (3)

ما (اهل بیت علیهم السلام) مهمانمان را به کار نمی گیریم.

«امام رضا علیه السلام»

شبی امام رضا علیه السلام با مهمان خویش در حال صحبت بود که ناگهان اِشکالی در روشنایی چراغ پدید آمد. مهمان خواست اِشکال را بر طرف کند و لیکن حضرت مانع شد و خودش جهت آن بپاخاست. و فرمود:

«و ما (اهل بیت علیهم السلام» کسانی هستیم که از مهمان کار نمی کشیم.»(4)

نیتِ عمل

داستان - 81

منبع: پنجاه و سه داستان از کرامات حضرت رضا علیه السلام ، ص84

آورده اند که آقا شیخ عباس تربتی، پدر مرحوم راشد، روزی عازم مشهد مقدس بود، همسرش از او خواست که در بازگشت نعلینی برای او بیاورد. او رفت و روز دیگر نعلینی برای او آورد.

پرسید: آقای حاج شیخ! چرا زود برگشتید و چند روزی برای زیارت نماندید؟ جواب داد: رفته بودم نعلین بخرن نه برای کاری دیگر. اکنون به قصد زیارت

1- - وسائل، چاپ امیربهادر، ج 2/ ص 529.
2- - غرر، ص697.
3- - فروغ کافی، ج 6، ص 283.
4- - بحار الانوار، ج 49، ص 102 و فروغ کافی، ج 6، ص 283.

می روم و چند روزی هم در آنجا خواهم ماند.

داستان - 82

منبع: پنجاه و سه داستان از کرامات حضرت رضا علیه السلام ، ص85

چند تن از ری، به خدمت حضرت رضا علیه السلام به مرو رفتند در حالی که مبدأ و مقصد و ساعت حرکت آنان یکی بود. پرسیدند که نماز سفرشان قصر است یا تمام؟

آن حضرت در جواب فرمود: تو نمازت را باید شکسته بخوانی و دیگری نمازش را تمام و درست.

پرسیدند: چرا؟ فرمود:

تو که برای زیارت من آمده ای، سفرت مشروع است و نمازت را باید شکسته بخوانی؛ اما او که برای دیدار مأمون آمده سفرش حرام است و نمازش را باید تمام بخواند.

نیروی بالقوه الهی

داستان -373

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص14

یکی دیگر از خدمات مهم روحانیت به اجتماع حفظ استقلال کشور اسلامی وایجاد سد دفاعی است که در برابر اجانب و بیگانگان

ایجاد می نماید ؛ یعنی ، عملی که شاید یک ارتش مجهز از انجام آن عاجز باشد یک روحانی بزرگ و پیشوای دینی آن را به

بهترین وجه انجام می دهد به عنوان نمونه:

در یکی از سفرهای اروپا که ناصر الدین شاه به انگلستان رفته بود ملکه آن روز «الیزابت» دستور داد تا ارتش انگلیس در روز معینی در حضور شاه ایران رژه بروند تا شاه ایران ارتش و نیروی نظامی دولت انگلیس را از نزدیک ببیند و پیش از پیش مرعوب آن واقع شود .

ارتش انگلستان در روزی که از طرف ملکه تعیین شده بود با تمام ساز و برگ نظامی در حضور ملکه

ص: 1783

انگلستان و ناصر الدین شاه رژه رفت پس از پایان رژه ملکه الیزابت برای آن که بداند قدرت ارتش انگلیس تا چه حد در روحیه شاه ایران مؤ ثر واقع شده از ناصرالدین شاه پرسید:

ارتش ما چگونه بود ناصر الدین شاه جواب داد بسیار نیرومند و مجهز بود .

سپس ملکه با پوزخندی از شاه ایران پرسید که: ارتش شما در ایران چگونه است و قوای نظامی شما در چه حدی است؟

اتابک اعظم که در حضور شاه ایران و ملکه الیزابت ایستاده بود ، می گوید:

من خود فکر کردم که شاه ایران در پاسخ ملکه انگلیس چه خواهد گفت ؛ زیرا اگر حقیقت امر را اظهار نماید آبروی ملت ایران می رود ودر برابر ملکه انگلیس و اطرافیانش به خطر خواهد افتاد ، چون ارتش ما در برابر ارتش انگلیس بسیار ناچیز است و اگر در پاسخ خلاف واقع سخن گفته و به دروغ لاف بزند آن ها از تمام تشکیلات کشور ما مطلع و آگاه هستند .

ولی ناگاه دیدم که ناصر الدین شاه پاسخ عجیبی داد که ملکه انگلستان واطرافیان او را به حیرت انداخت ؛ زیرا در جواب ملکه گفت :

ما در ایران یک عدد معینی نظامی و ارتش داریم که فقط به منظور حفظ انتظامات داخله کشور است ، اما اگر روزی مملکت ما مورد تهاجم و تجاوز یک دولت بیگانه واقع شود در آن روز پیشوای روحانی و مذهبی مسلمین دستور دفاع از مملکت را صادر می کند و اگر چنین دستوری از طرف او صادر گردد تمام افراد کشور

از زن و مرد و بزرگ و کوچک سر باز و نظامی هستند و

برای دفاع از کشور بر می خیزند ، حتی در آن روز من که پادشاه کشورم مانند یکی از سربازان باید به حکم وظیفه مذهبی در جبهه جنگ به دفاع مشغول گردم .

این پاسخ ناصر الدین شاه آن چنان اثر عمیقی در ملکه انگلستان و اطرافیان او بخشید که ناچار آن ها را واداشت تا با تمام قوا برای درهم شکستن این نیروی عجیب مذهبی ؛ یعنی ، قدرت روحانیت مبارزه کرده و آن را نابود سازد؛ زیرا بدیهی است که با وجود چنین نیروی خارق العاده آن ها نمی توانند مقاصد شوم نیات پلید خود را با دست عمال خود درباره کشورهای اسلامی عملی کرده و تمام هستی و ثروتهای خداداد مردم مسلمان را به یغما ببرند ، مخصوصاً این موضوع را در مورد تحریم تنباکو به وسیله مرحوم

آیت اللّه شیرازی بزرگ امتحان کردند .

و

وارستگان

داستان - 451

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص19

مرحوم استاد آیت الله الهی قمشه ای در حالی که یکی از افراد شاخص در علم و فرهنگ و ادب بودند مع ذلک زندگی ساده و بی

آلایشی داشتند .

مرحوم استاد الهی قمشه ای با آن که می توانست زندگی مرفهی فراهم آورد لیکن همواره سعی داشت از ظواهر دنیوی چشم بپوشد .

یکی از شاگردانش در این باره گفته است :

به ظواهر دنیا بسیار بی علاقه بود مثلا علاقه ای نداشت در منزلش تلویزیون و یا رادیو باشد تا مبادا وقت فرزندانش هدر رود .

کلا یک

ص: 1785

روحیه بی نیازی و استغنا و دوری از تعلقات مادی در ایشان وجود داشت که انسان هر وقت به منزلش وارد می شد تمام تعلقات دنیوی را فراموش می کرد . (1)

داستان - 458

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص21

مرحوم کلینی روایتی را از ابو بصیر نقل کرده است که امام صادق علیه السلام فرمود:

روزی رسول خدا علیه السلام از حارثه بن مالک بن نعمان انصاری پرسید :

چگونه ای ، ای حارثه بن مالک؟

حارثه عرض کرد: مومنی واقعی ، ای رسول خدا صلی اله علیه و آله !

حضرت صلی اله علیه و آله فرمود: هر چیزی را حقیقت و نشانه ای است ؛ حال ، حقیقت و نشانه قول تو چیست؟

گفت : ای رسول خدا ! نفس خویش را از دنیا دور ساخته ام ، و شبم را به بیداری می گذرانم ، و روزم را به تشنگی سپری می نمایم . گویی عرض خدای را می بینم که محاسبه و حساب مردم بر پا شده است . بهشتیان را می نگرم که به زیارت یکدیگر می روند ، و فریاد و ناله دوزخیان را می شنوم که در آتشند .

(چون سخن او بدین جا رسید) پیامبر صلی اله علیه و آله فرمود:

تو ، بنده ای هستی که خداوند قلبش را نورانی گردانیده ؛ پس حال که بصیر و بینا گشته ای ، بر آن ثابت و استوار باش !

حارثه گفت : ای رسول خدا! برای من دعا نمایید تا در رکاب شما به شهادت رسم !

پس حضرت نیز

1- - در آسمان معرفت، ص233.

چنین کرد و فرمود :

خداوندا ! شهادت را روزی اش گردان !

چند روز بعد ، حارثه ، به فرمان رسول خدا صلی اله علیه و آله در جنگی شرکت جست . جنگ شروع شد و او نفر هشتم و یا نهمی بود که به فیض شهادت نایل آمد .

در روایتی دیگر که کلینی از ابوبصیر نقل می کند، حارثه دهمین نفری است که بعد از جعفر بن ابی طالب علیه السلام به شهادت می رسد . (1)

داستان - 466

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص13

مرحوم شهید آیت اللّه اشرفی اصفهانی فرمودند:

مرحوم آیت اللّه سید محمد باقر درچه ای در اصفهان در مدرسه می خواستند شروع به درس نمایند، خبر آوردند که مادرشان در «درچه» فوت کرده است، آقا بدون این که درس را تعطیل نماید فرمودند:

شما بروید کارهای تجهیز و تکفینش را انجام بدهید.

عرض کردند: گویا وصیت کرده که نمازش را شما بخوانید.

آقا فرمود: شما سایر کارهایش را انجام دهید من بعد از درس برای نماز می آیم.

پس از درس تشریف بردند ما خیال می کردیم لابد چند روزی ایشان سوگوارند و برای درس تشریف نمی آورند، ولی صبح فردا دیدم تشریف آوردند و درس را شروع فرمودند و راضی به تعطیل درس نشدند . (2)

داستان - 476

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص17

استاد حسین مظاهری فرمودند:

استاد بزرگوار ما آیۀ الله العظمی بروجردی رحمۀ الله علیه از استادشان مرحوم آقا میرزا عبدالمعالی اصفهانی نقل می کرد که:

ایشان می فرمود:

اگر در اطاقی قلمی

ص: 1787

1- - لقاءالله، ص173 و 174.
2- - سخنرانی شهید اشرفی اصفهانی از رادیو ، صبح جمعه ، سیمای فرزانگان

باشد که با آن قلم فقه شیعه نوشته شده باش ، من در آن اطاق نمی خوابم و اگر بخواهم در آن جا بخوابم اول قلم را بیرون می برم و بعد می خوابم.

وقتی یک عالم شیعه این طور بگوید ، معلوم می شود که احترام کردن به کتابهای فقهی و روائی و مخصوصا احترام به قرآن شریف فوق العاده مهّم است. (1)

داستان -510

منبع: سجاده عشق ، ص19

ابو حمزه ثمالی از حضرت امام سجاد (علیه السلام) نقل کرد که آن جناب فرمودند:

مردی با زن خود به کشتی نشست . کشتی در اثر امواج در هم شکسته شد . از مسافرین غیر همان زنی کسی نجات نیافت . خود را به تخته پاره ای چسباند تا به جزیره ای رسید . در آن جزیره مرد راهزنی بود که از هیچ معصیتی خودداری نداشت . اتفاقا با او مصادف گردید . چشم راهزن به زنی تنها و بی مانع افتاد ، هیچ احتمال نمی داد که در جزیره زنی ببیند .

با تعجب پرسید: تو از آدمیانی یا از جنیان ؟

جواب داد: از بنی آدمم .

راهزن به خیال خود وقت را غنیمت شمرده بدون این که کلمه ای از او پرسش کند، قصد دست درازی به او کرد . در این هنگام چشمش به آن زن افتاد . دید چنان لرزه اندامش را فرا گرفته که مانند درختان تکان می خورد .

پرسید از چه می ترسی؟

با سر اشاره به طرف آسمان نموده گفت: از خدا می ترسم .

سوال کردآیا

ص: 1788

1- - جهاد با نفس .

تا کنون چنین پیشامدی برایت رخ داده که به عملی نامشروع تن دهی؟

گفت : به عزت پروردگارم سوگند هنوز چنین کاری نکرده ام .

صحبتهای زن و رنگ پریده اش ، اثری شایسته در آن راهزن نمود و گفت:

تو تا کنون چنین کاری را نکرده ای و این بار هم به اجبار من با نارضایتی تن در می دهی ، به همین دلیل این طور می ترسی . به خدا سوگند من از تو سزاوارترم به این گونه ترسیدن .

از جا حرکت کرده منصرف شد ، به سوی خانه و خانواده خود برگشت و از گناهان گذشته توبه نمود . در راه مصادف با راهبی شد . مقداری با هم راه پیمودند . حرارت آفتاب بر آن ها تابید .

راهب گفت : جوان ! خوبست دعا کنی خداوند ما را بوسیله ابری سایه اندازد که از حرارت خورشید آسوده شویم .

جوان با شرمندگی اظهار داشت: مرا در نزد خدا کار نیکی نیست که جرات تقاضا داشته باشم .

راهب گفت : پس من دعا می کنم ، تو آمین بگو !

جوان قبول کرد .

راهب دست نیاز دراز کرده و از خداوند خواست سایه ای از ابر بر آن ها بیاندازد ، جوان آمین می گفت ، چیزی نگذشت که مقداری از آسمان را ابر فرا گرفت . آن دو در سایه ابر به راه خود ادامه دادند . بیش از ساعتی راه نپیمودند ، تا بر سر دو راهی رسیدند و از هم جدا شدند . جوان از یک طرف

و راهب از جاده دیگر ، یک مرتبه راهب توجه کرده دید ابر به همراه جوان می رود .

به او گفت: اکنون معلوم شد تو از من بهتری.

آمین تو مستجاب شد نه دعای من . باید داستان خود را برایم شرح دهی .

جوان داستان زن را برایش مفصل بیان کرد .

فقال غفرلک مامضی حیث دخلک اخوف ، فانظر کیف تکون فیما تستقبل. (1)

خدا بواسطه همان ترسی که ترا فرا گرفت گناهان گذشته ات را آمرزید اینک متوجه باش در آینده خود را از خطا نگهداری .

داستان -523

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص8

یکی از فرزندان مرحوم شیخ مرتضی انصاری به واسطه نقل می کند که:

مردی روی قبر شیخ افتاده بود وبا شدت گریه می کرد. وقتی علت گریه اش را پرسیدند، گفت:

جماعتی مرا وادار کردند به این که شیخ را به قتل برسانم. من شمشیرم را برداشته نیمه شب به منزل شیخ رفتم . وقتی وارد اتاق شیخ شدم، دیدم روی سجاده در حال نماز است، چون نشست من دستم را با شمشیر بلند کردم که بزنم در همان حال دستم

بی حرکت ماند وخودم هم قادر به حرکت نبودم به همان حال ماندم تا او از نماز فارغ شد بدون آن که

بطرف من برگردد گفت:

خداوند چه کرده ام که فلان کس را فرستاده اند که مرا بکشد (اسم مرا برد) . خدایا من آن ها را بخشیدم تو هم آن ها را ببخش .

آن وقت من التماس کردم ، عرض کردم: آقا

ص: 1790

1- - اصول کافی ، ج 2 ص 70

مرا ببخشید.

فرمود : آهسته حرف بزن کسی نفهمد برو خانه ات صبح نزد من بیا .

من رفتم تا صبح شد همه اش در فکر بودم که بروم یا نروم واگر نروم چه خواهد شد بالاخره بخودم جراءت داده رفتم . دیدم مردم در مسجد دور او را گرفته اند ، رفتم جلو وسلام کردم ، مخفیانه کیسه پولی به من داد و فرمود:

برو با این پول کاسبی کن .

من آن پول را آورده سرمایه خود قرار دادم وکاسبی کردم که از برکت آن پول امروز یکی از تجار بازار شدم وهر چه دارم از برکت صاحب این قبر دارم .(1)

داستان -524

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص8

حاج شیخ عبدالنبی نوری که از بزرگان علماء ومراجع تقلید بودند نقل کردند:

در ایام جوانی در تهران به تحصیل علم مشغول بودم ودر هر فنی از جمله کیمیا رغبتی داشتم اما این سرّ پنهانی بود وکسی از آن اطلاع نداشت .

تا این که زمانی با جمعی از اهالی نور به زیارت ثامن الائمه حضرت رضا علیه السلام مشرف شدیم .

در سبزوار موفق شده تیّمُناً به زیارت حکیم عظیم الشأن حاج ملا هادی سبزواری مشرف شدیم پس از زیارت ودست بوسی خواستیم از خدمت آن عالم بزرگ مرخص شویم، مرا نگه داشت تا رفیقان بیرون رفتند .

آنگاه مرا نصیحت فرمود که: آن عمل خفی را که کسی از آن اطلاع ندارد ترک کنم .

حاج شیخ عبدالنبی این را از مقامات آن بزرگ وار می شمرد .(2)

داستان -525

منبع: داستان هایی

ص: 1791

1- - زندگانی شیخ مرتضی انصاری.
2- - نقل از مقدمه ی اسرارالحکیم سبزواری، به قلم حاج میرزا ابوالحسن شعرانی.

از مقامات مردان خدا، ص8

از جمله مقامات آخوند ملا عبدالله یزدی، صاحب حاشیه این است که:

یک وقتی وارد اصفهان شد، چون قدری از شب گذشته آخوند به توجّه باطن نظری به شهر اصفهان نمود، پس به ملازمانش فرمود:

حرکت کنید که از این شهر با عجله بیرون رویم ، زیرا که چندین هزار بساط شراب می بینم که در این شهر چیده شده .

پس حرکت کردند، هنوز بیرون شهر نرسیده بودند که وقت سحر رسید، آخوند دوباره توجه به شهر اصفهان کرد پس به ملازمان فرمود:

برگردید زیرا چندین هزار سجّاده را می بینم که پهن شده و نماز شب می خوانند واین جبران آن معاصی را می نماید.(1)

داستان -527

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص9

مقامات بسیار ومکاشفات بی شمار از مرحوم حاج ملا هادی سبزواری نقل کرده اند . از آن جمله:

در سال 1284 قمری، ناصرالدین شاه به قصد خراسان نخست به سوی حضرت عبدالعظیم حرکت می کند . در عرض راه مردی را به حالت انتظار مشاهده می کند شاه قاجار از آن جا که بر جان خود بیمناک بوده به یک نفر از ملتزمین رکاب خود دستور می دهد که برود و ببیند آن شخص پیاده کیست وچه کار دارد.

پیشخدمت شاه خود را به او رسانیده ودر نزدیکش می ایستد می بیند مردی ژولیده موی و ژنده پوش است.

از او سبب توقّفش را کنار جاده سؤ ال می کند .

آن مرد می گوید: گویا شاه قصد خراسان را دارد پس به سبزوار هم

1- - قصص العلماء ، احوالات آخوند ملا عبدالله یزدی.

خواهد رفت به ایشان عرض کنید در سبزوار وقتی با حاج ملا هادی ملاقات کردید سلام مرا به او برسانید .

فرستاده شاه با تعجّب به او نگاهی کرده وسپس به سوی کالسکه می شتابد . شاه موضوع را از او سؤ ال می کند، پیشخدمت عرض می کند مردی مجنون بود که قصد رفتن به شهر را داشت .

ناصر الدین شاه بعد از فراغت از زیارت حضرت عبدالعظیم به سوی خراسان حرکت می کند . در سبزوار ، در کوشک با حاجی ملاقات می کند و سپس روز بعد به منزل او می رود.

مرد عارف تا اواسط بیرونی از شاه استقبال به عمل می آورد و سپس او را به اتاق مخصوص خود که با بوریا مفروش بوده راهنمائی می کند . در ضمن مذاکرات مختلف، شاه از حاجی می خواهد که دعای خیری در حقّش بنماید .

وی پاسخ می دهد من در تمام اوقات مؤ منین را دعا می کنم شاه می گوید:

دلم می خواهد در حق من دعائی مخصوص بفرمائید .

مرد عارف دست بسوی پروردگار خویش دراز کرده ومی گوید: خدایا پادشاه اسلام را رعیّت پرور کن .

در بین این مذاکرات آن پیشخدمت وارد اطاق می شود . صاحب اسرار با نظر رأفت توجهی به او نموده و می فرماید:

فرزند، اگر چه سلام آن مرد را که در بین راه تهران و حضرت عبدالعظیم ایستاده بود به من نرسانیدی؛ اما بدان که سلام او به من رسید .

شاه با کمال تعجّب جریان را از پیشخدمت سؤ ال

می کند.

وقتی پس از ملاقات پیشخدمت صدق قضیّه را عرض می کند، ناصر الدین شاه سخت متعجب می شود و بیش از پیش به این مرد بزرگ علاقه مند می گردد.(1)

داستان -529

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص10

جناب سید مهدی قزوینی نقل کرد:

برای من که دو سال قبل از آمدن طاعون در عراق و مشاهد مشرفه در سنه 1246 ه ق، ما را به آمدن مرض طاعون خبر داد و برای هر یک از ما که از نزدیکان وی بودیم دعا نوشت و می فرمود:

آخرین کسی که به مرض طاعون خواهد مُرد، من خواهم بود. و بعد از من مرض طاعون رفع خواهد شد .

چون حضرت امیر المؤ منین علیه السلام به او خبر داده بود و در خواب به او این کلام را فرموده: بِکَ یَخْتَمَ یا ولدی .

و در آن طاعون خدمتی به اسلام واسلامیان کرد که عقول متحیّر می ماند . ایشان متکفّل تجهیز و تکفین جمیع اموات شهر و خارج شهر بود که بیش از چهل هزار نفر بودند و بر همه نماز می خواند وبرای بیست ، سی نفر یک نماز می خواند یک روز بر هزار نفر یک نماز خواند . وبعد هم همان طور شد که ایشان فرموده بود، بعد از ایشان مرض طاعون برداشته شد .

داستان -532

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص11

جناب آقای سید عبدالله توسّلی نقل کرد که:

زائری از اهل خراسان دو الاغ خرید و با عیال و اطفالش به قصد تشرف به کربلای معلّی حرکت کرد

1- - مرگی در نور ، ص 30.

. به یعقوبیّه که رسید ، یک الاغ با خورجینش را دزد برد، مخارج سفرش در میان آن خورجین بود، این بیچاره اطفال را سوار الاغ کرد و خودش با عیالش پیاده مشرّف شدند به سامراء .

بعد از زیارت عسکریین (علیهم السلام) به خدمت مرحوم آیت الله حاج میرزا حسن شیرازی (رحمه الله علیه) مشرّف شد.

درب منزل، آخوند ملا عبدالکریم، ملازم مرحوم میرزا به او گفت:

تو فلان کس خراسانی هستی که الاغت را دزد برده؟

گفت : بلی .

او را آورد خدمت میرزا در حالی که جمعیّت زیادی در خدمت میرزا بودند. میرزا تا آن مرد را دید او را نزدیک طلبید وبیست و پنج قرآن به او داد و فرمود:

پسرت به مکّه مشرّف شده و شنیده که تو با عیال واطفال به کربلا مشرّف شده ای، جهت مخارج تو صد تومان بدست یک حاجی خراسانی داده به کربلای معلّی مشرف می شوی و در ایوان حضرت سیدالشهداء آن شخص خراسانی را ملاقات خواهی کرد و صد تومان را به تو خواهد داد و این بیست و پنج قران به جهت مخارجت از این جا تا کربلااست .

آن شخص خراسانی متعجبانه از خدمت مرحوم میرزا بیرون شد و به کربلا رفت، میان ایوان شخصی از اهل خراسان را دید، بعد از گفت وگو به او گفت:

الا ن میان حرم مطهّر یکی از حاجی های خراسانی که از مکه مراجعت نموده سراغ تو را می گیرد.

هنوز حرفش تمام نشده بود که آن حاجی از حرم بیرون آمد و در

ایوان این شخص را دید و شناخت وصد تومان را که پسرش فرستاده بود به او داد. آن مرد خراسانی نزدیک بود که از کثرت تحیّر دیوانه شود.(1)

داستان -533

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص15

حاج صفر علی نیک زاد یکی از تجار متدین (نیکا) گفت :

یک روز من از آیت الله کوهستانی پرسیدم: شما چگونه به این مقام رسیدید؟

فرمود : به وسیله جهاد با نفس . سپس افزود: من در نجف در صحن حضرت امیر علیه السلام حجره ای داشتم و مشغول تحصیل علم بودم و با کمال قناعت وسادگی زندگی می کردم یک روز از جانب مادرم یک طاقه پارچه قبایی از جنس (برک) خوب به دست من رسید.

من از دیدن آن پارچه خوب و عالی احساس خوشحالی کردم ، ولی ناگهان به فکرم رسید که این قبای نو و قیمتی فردا از من عبای نو و قیمتی می خواهد روز دیگر باید نعلین مناسب آن ها تهیه واین لباسهای نو خانه نو سپس اثاثیه نو می خواهند، بالاخره فکرم به این جا رسید که هر چه زودتر این طاقه برک ، تا مرا گرفتار هوا ونفس نکرده او را از خود دور کنم صبح زود بردم به یک طلبه مستحقی دادم تا این که خیالم راحت شد . (2)

داستان -534

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص16

آیت الله آقای سید مهدی لاجوردی فرمودند:

زمانی که به خواندن رسائل مرحوم شیخ مرتضی انصاری اشتغال داشتم در یک مطلبی که نسبتاً مشکل بود هر چه مطالعه وفکر کردم نتوانستم حلش کنم.

در همان

ص: 1796

1- - منتخب التواريخ، ص20.
2- - مردان علم در میدان عمل، ص346 .

حال به خواب رفتم . در عالم رؤ یا مرحوم آیت الله العظمی آقای بروجردی را دیدم که در صحن مدرسه فیضیه وضو می گرفتند. جلو رفته تقاضا کردم که این عبارت را برایم معنی کنند. با توجه به این که من هنوز به خدمت ایشان نرسیده بودم ولی اوصاف وفضائلشان را از بزرگان حوزه شنیده بودم .

پس آقا از روی عبارت کتاب مطلب را برای من توضیح دادند که کاملاً مطلب برای من روشن شد و چون بیدار شدم فرمایش آن بزرگوار را یادداشت کردم تا این که پس از چند سال آیت الله بروجردی به قم تشریف آوردند و چون به خدمت ایشان رسیدم دیدم همان آقائی است که در خواب دیده بودم.

عجیب تر آن که ایشان در درس خارج اصول، مبحث قطع (در مسجد بالای سر حضرت معصومه - س - می فرمودند)، عبارت شیخ را همان طوری که در عالم رؤ یا به من فرموده بودند بیان کردند . (1)(26

وارستگان -واصلان

داستان - 477

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص17

مرحوم امین در اعیان الشیعه درباره جدّیت مرحوم سیّد جواد عاملی صاحب مفتاح الکرامه آورده است:

او در جدّیت در تحصیل علم بی نظیر بود. عمر خود را در درس و تدریس و بحث و مطالعه و تاءلیف و خدمت به دین تمام کرد و شب و روز خود را در این راه مستغرق ساخت، به گونه ای که هیچ امری از قبیل بیماری، ضعف یا اضطراب او را باز نمی داشت و حتی در شب های عید و شب های قدر و دیگر شب های ماه رمضان

1- - مجله حوزه ، ش 44 .

به بحوث علمی مشغول بود و تا سنین پیری این چنین بود و هم چنان به رغبت و نشاط او در این راه افزوده می شد و شب را جز اندکی نمی خوابید.

از او پرسیده شد: افضل اعمال در شب قدر چیست؟

فرمود: به اجماع علماء امامیّه اشتغال به طلب علم است.

در ایّام محاصره نجف توسط وهابی ها (بین سالهای 1221 و 1226 هجری) که علماء با مردم به دفاع از شهر پرداخته بودند، در عین حال که با علماء دیگر به امور مربوط به جهاد و محافظت از شهر و فراهم آوردن وسائل دفاع و سرکشی به مجاهدان و نگهبانان و تشویق آنان می پرداخت، از تاءلیف و تدریس سستی نمی کرد و حتی در همان اوان رساله ای در باره وجوب دفاع از نجف و این که نجف کانون اسلام است نوشت و برخی از مجلّدات مفتاح الکرامه را در همان روزگار تاءلیف نمود، مانند مجلّد مربوط به ضمان و شفعه و وکالت و این در حالی بود که او در دهه هفتاد از عمر خود بود.

یکی از اموری که جّد و جهد شبانه روزی او را نشان می دهد این است که در پایان بسیاری از مجلّدات مفتاح الکرامه آورده است که در شب ، از نوشتن آن فارغ گشته است .

چنان چه ذکر کرده است که:

نوشتن مجلّد وقف را در نزدیکی های نیمه شب و جلد دوّم از طهارت را در ربع اخیر شب و جلد وکالت را بعد از نیمه شب و دو جلد شفعه و اقرار را در

شب و بعض مجلّدات دیگر را در شب قدر یا شب عید فطر به پایان رسانیده است .

او در آخر مجلد اقرار از مفتاح الکرامه نوشته است: در ماه رمضان امسال هشت ، یا نه یا ده جزء با این تتّبع و گستردگی ابحاث نوشتم و این بدان سبب بوده است که من بسیاری از اعمالی را که دیگران در ماه رمضان انجام می دهند جز اندکی که چندان

مؤثر در تعطیل کتابت نبوده ، ترک کردم .

نواده آن مرحوم، سید جواد بن سید حسن نقل کرده است که دختر صاحب مفتاح الکرامه که بانوئی جلیل القدر و مشهور به تقوی و عیادت بوده است و تا بیش از نود و پنج سالگی با صحّت حواس و قدرت ادراک زندگی کرد گفت:

پدرم جز اندکی از شب را نمی خوابید و من به یاد ندارم شبی از خواب برخاسته باشم و او را در خواب دیده باشم.

نوه او شیخ رضا بن زین العابدین عاملی مدّتی در خانه او بود و شب ها وقتی مطالعاتش تمام می شد می خوابید و جّدش هم چنان بیدار و مشغول به کار خود بود .

به نوه اش رو کرده گفته بود: این عشق به خواب چیست؟ ! مرا از خواب همین اندازه بس است و سپس سر را بین دوزانوی خود می گذاشت و می خوابید و پیش از آن که خواب سیری بکند بیدار می شد و به کارش بر می گشت.

گاهی نوه خود را برای نماز شب بیدار می کرد ولی خود بدون آن که نماز شب بخواند

به کار خود ادامه می داد.

در میان علماء زمان خود ، تا روز مرگ معروف به دقّت و ضبط و صفاء ذات بود و علماء بزرگ زمانش برای حلّ مسائل مشکله به او رجوع می کردند و جواب دریافت می کردند یا تقاضا می کردند ، در آن باره تألیفی بنماید ، چرا که به اطلاعات سرشار و نکته بینی و ممارستش با کلمات فقها و خبره بودنش در علم رجال واقف بودند . و شاهد این مطلب این که بیشتر یا تمام کتاب هایش را به در خواست بزرگان از علماء نوشته است.

چنانچه (مفتاح الکرامه) و رساله (العصره) را به در خواست استادش شیخ جعفر و رساله (المواسعۀ) را به در خواست استاد دیگرش صاحب ریاض تألیف نموده است. (1)

وارستگی الهی قمشه ای

داستان - 451

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص19

مرحوم استاد آیت الله الهی قمشه ای در حالی که یکی از افراد شاخص در علم و فرهنگ و ادب بودند مع ذلک زندگی ساده و بی

آلایشی داشتند .

مرحوم استاد الهی قمشه ای با آن که می توانست زندگی مرفهی فراهم آورد لیکن همواره سعی داشت از ظواهر دنیوی چشم بپوشد .

یکی از شاگردانش در این باره گفته است :

به ظواهر دنیا بسیار بی علاقه بود مثلا علاقه ای نداشت در منزلش تلویزیون و یا رادیو باشد تا مبادا وقت فرزندانش هدر رود .

کلا یک روحیه بی نیازی و استغنا و دوری از تعلقات مادی در ایشان وجود داشت که انسان هر وقت به منزلش وارد می شد تمام تعلقات دنیوی را

1- - اعيان الشيعه، ج 4 ، ص290 .

فراموش می کرد . (1)

واصل شدن دل شکسته

داستان - 211

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

آقای «خ»، یکی از خدمتگزاران مسجد مقدّس جمکران می نویسد:

«اغلب شب ها به اقتضای کار روابط عمومی تا صبح بیدار می ماندم، ولی آن شب به خاطر خستگی زیاد برای استراحت رفتم که خوابم نبرد. بی اختیار به روابط عمومی مسجد برگشتم تا به اوضاع سرکشی کنم. به مسجد مردانه که بنّایی می کردند، رفتم. یکی گفت: می گویند در مسجد زنانه زیر زمین کسی شفا گرفته است.

گفتم: اطلاع ندارم. و از روابط عمومی با مسئول مسجد زنانه تماس گرفتم که تأیید کرد.

گفتم که به هر وضعیّتی که هست ایشان را برای مصاحبه به روابط عمومی راهنمایی کنند. چند دقیقه بعد، خانم شفا یافته در معیّت چندین زن که او را محافظت می کردند تا از هجوم جمعیت در امان باشد به مرکز روابط عمومی آمد. زن شفا یافته به شدّت خسته به نظر می رسید. چون جمعیت زیادی از خانم ها برای تبرّک به او هجوم آورده بودند. با این که درهای روابط عمومی بسته بود، زائرین از دریچه کوچک، مرتب اشیای مختلفی را برای تبرک شدن به داخل پرتاب می کردند.

به ایشان گفتم که خودش را معرفی کند. گفت: «ط - ج» فرزند عبدالحسین، شماره شناسنامه 29، ساکن مشهد مقدّس هستم و در خیابان خواجه ربیع خانه داریم. انگشتان هر دو دستم فلج بود؛ سه انگشت دست راست و انگشتان دست چپم به هم چسبیده بود که قادر به انجام هیچ کاری نبودم. علت بیماری ام این بود که وقتی پانزده سال قبل،

1- - در آسمان معرفت، ص233.

خبر مرگ برادرم را به من دادند به حالت غش افتادم. وقتی به هوش آمدم، متوجه شدم که دست هایم فلج مانده است. شوهرم که فرد ملاّکی بود، پس از این واقعه با زن دیگری ازدواج کرد و بچه هایم را هم از من گرفت. این اوضاع به وضع جسمی و روحی من لطمه شدیدی وارد آورد. در طول این پانزده سال به دکترهای زیادی مراجعه کردم؛ از جمله دکتر مصباحی که مطب او در خیابان عشرت آباداست و دکتر حیرتی که مطب او نیز در خیابان عشرت آباد است و دکتر رحیمی که در بیمارستان بنت الهدی کار می کند.

همچنین در تهران هم برای فیزیوتراپی در بیمارستان شفا یحیائیان نوبت گرفته بودم که به علت کمبود بودجه نتوانستم بروم. قبل از آمدن به قم، پیش دکتر برزین نرواز رفتم و چند بار دستم را زیر برق گذاشتم، ولی سودی نداشت و دردی نیز همراه بی حسی توی دستم بود که همیشه قرص مسکن می خوردم.

چند روز قبل به اتفاق سه نفر از خانم ها از مشهد عازم زیارت حضرت عبدالعظیم (علیه السلام) شدیم. سپس برای زیارت به طرف قم و مسجد جمکران راه افتادیم و به منزل دامادم که اهل شیروان و ساکن قم است، رفتیم تا به مسجد جمکران آمدیم و پس از به جا آوردن آداب مسجد در مجلس جشنی که به مناسبت «عیدالزهرا» بود، شرکت کردم. مجلس با شادی و سرور توأم بود و معنویت خاصی داشت و پس از اجرای برنامه و خواندن دعای توسل منقلب شدم و بی اختیار عرض کردم: آقا، امام زمان! من

شفا می خواهم.

حالت عجیبی داشتم. ناگاه احساس کردم نورهایی عجیب را از دور و نزدیک می بینم. متوجه شدم که انگار دارند انگشتان و دست هایم را می کشند. دستم صدا می کرد. فهمیدم شفا گرفته ام».

یکی از خانم هایی که همراه آن زن آمده بود، گفت:

«من بغل دست این خانم بودم که متوجه شدم ایشان سه مرتبه گفت: یا صاحب الزمان! و دست هایش را در هوا تکان داد و صورتش کاملا برافروخته شد».

موضوع را از خانم «ز - ک»، فرزند رضا که از همراهان ایشان و در خیابان خواجه ربیع سکونت دارد، جویا شدیم که گفت:

«من ایشان را کاملا می شناسم و پانزده سال است که دست هایش فلج است».

واصلان

داستان - 451

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص19

مرحوم استاد آیت الله الهی قمشه ای در حالی که یکی از افراد شاخص در علم و فرهنگ و ادب بودند مع ذلک زندگی ساده و بی

آلایشی داشتند .

مرحوم استاد الهی قمشه ای با آن که می توانست زندگی مرفهی فراهم آورد لیکن همواره سعی داشت از ظواهر دنیوی چشم بپوشد .

یکی از شاگردانش در این باره گفته است :

به ظواهر دنیا بسیار بی علاقه بود مثلا علاقه ای نداشت در منزلش تلویزیون و یا رادیو باشد تا مبادا وقت فرزندانش هدر رود .

کلا یک روحیه بی نیازی و استغنا و دوری از تعلقات مادی در ایشان وجود داشت که انسان هر وقت به منزلش وارد می شد تمام تعلقات دنیوی را فراموش می کرد . (1)

1- - در آسمان معرفت، ص233.

نبع: داستان های عارفانه، ج2، ص21

مرحوم کلینی روایتی را از ابو بصیر نقل کرده است که امام صادق علیه السلام فرمود:

روزی رسول خدا علیه السلام از حارثه بن مالک بن نعمان انصاری پرسید :

چگونه ای ، ای حارثه بن مالک؟

حارثه عرض کرد: مومنی واقعی ، ای رسول خدا صلی اله علیه و آله !

حضرت صلی اله علیه و آله فرمود: هر چیزی را حقیقت و نشانه ای است ؛ حال ، حقیقت و نشانه قول تو چیست؟

گفت : ای رسول خدا ! نفس خویش را از دنیا دور ساخته ام ، و شبم را به بیداری می گذرانم ، و روزم را به تشنگی سپری می نمایم . گویی عرض خدای را می بینم که محاسبه و حساب مردم بر پا شده است . بهشتیان را می نگرم که به زیارت یکدیگر می روند ، و فریاد و ناله دوزخیان را می شنوم که در آتشند .

(چون سخن او بدین جا رسید) پیامبر صلی اله علیه و آله فرمود:

تو ، بنده ای هستی که خداوند قلبش را نورانی گردانیده ؛ پس حال که بصیر و بینا گشته ای ، بر آن ثابت و استوار باش!

حارثه گفت : ای رسول خدا! برای من دعا نمایید تا در رکاب شما به شهادت رسم!

پس حضرت نیز چنین کرد و فرمود :

خداوندا ! شهادت را روزی اش گردان!

چند روز بعد ، حارثه ، به فرمان رسول خدا صلی اله علیه و آله در جنگی شرکت

جست . جنگ شروع شد و او نفر هشتم و یا نهمی بود که به فیض شهادت نایل آمد .

در روایتی دیگر که کلینی از ابوبصیر نقل می کند، حارثه دهمین نفری است که بعد از جعفر بن ابی طالب علیه السلام به شهادت می رسد . (1)

واقعه ای جالب

داستان - 453

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص19

عالمی در جمعی گفته بود :

من از خدا داراترم !

همه او را سرزنش کرده ، طردش نمودند ، اما او محکم ایستاده بود و همین ادعا را تکرار می کرد و بالاخره از او توضیح خواستند.

گفت : خدا مرا دارد و من خدا را . آیا من دارتر از خدا نیستم ! !

خوب این یک شیرین کاری و یک شیرین زبانی لطیف است که شاید ظاهرش ، موهم باشد . نه آقا ، عرفان بالله جان دین ، سر دین است ، گویند:

عالمی گربه ای داشت ، در اثر تکرار عبادت و نماز ، هر موقع که او به نماز می ایستاد ، گربه هم رکوع و سجود می کرد ، بعد گفتند : کرامت این عابد همین است !

توجه به اصل قضیه نکردند . باید دقت کرد ، باید تعلیم دید و درس خواند . باید پیش استاد رفت .

چه شده است که ما در هر فن و حرفه ای ، پیش استاد می رویم ، اما در معارف دین ، حاضر نیستیم پیش استاد هر فن و هر معرفت برویم و حقیقت را دریابیم .

باسوادها و درس خوانده ها ،

1- - لقاءالله، ص173 و 174.

هیچ کدام مخالف عرفان اسلامی نیستند ، از امام خمینی بگیر تا ملاصدراها و بوعلی ها و . . . (1)

واقعه ای مهم

داستان - 123

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص36

چون نور محمّدی صلّی اللّه علیه و آله و سلم از قصیّ (2)به عبد مناف(3) انتقال یافت. و عبد مناف را نام مغیره بود و از غایت جمال «قمر البطحاء» لقب داشت، و کنیتش «ابو عبد الشّمس» است. و او عاتکه دختر مرّه بن هلال سلمیّه را تزویج کرد، و از وی دو پسر توأمان متولّد شدند چنان که پیشانی ایشان به هم پیوستگی داشت، پس با شمشیر ایشان را از هم جدا ساختند یکی را «عمرو» نام نهادند که هاشم لقب یافت و دیگری را عبد الشّمس.

یکی از عقلای عرب چون این بدانست گفت: در میان فرزندان این دو پسر جز با شمشیر هیچ کار فیصل نخواهد یافت.(4) و چنان شد که او گفت، زیرا که عبد الشّمس پدر امیّه بود و اولاد او همیشه با فرزندان هاشم از در خصمی بودند و شمشیر آخته داشتند. (5)

وای بر امت نبوی صلی الله علیه و آله وسلم

داستان - 130

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص51

در آن وقت شیطان در میان اولاد خود فریاد کرد تا همه نزد او جمع شدند و گفتند: چه چیز تو را از جا بر آورده است ای سیّد ما!

گفت: وای بر شما! از اوّل شب تا حال احوال آسمان و زمین را متغیّر می یابم، و می باید که حادثه عظیمی در زمین واقع شده باشد که تا عیسی به آسمان رفته است مثل آن واقع نشده است، پس بروید

1- - در محضر استاد حسن زاده آملی، ص25.
2- - پنجمین از آباء پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله وسلم .
3- - چهارمین از آباء پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله وسلم .
4- - ن.ک: تاریخ الیعقوبی، ج 1، ص 242؛ تاریخ الطبری، ج 2، ص16.
5- - مناهل الضّرب فی انساب العرب، ص 23. در پانوشت یکی از آثار مؤلف (توتیای دیدگان، ص 57) این سخن مقریزی در النزاع و التخاصم، ص 18 نقد شده و گوید: این سخن ظاهرا اسطوره ای است که دست جنایتکار سیاست در دوران بنی امیّه وضع کرد تا عذری باشد برای خصومت و دشمنی واقع بین بنی هاشم و بنی امیه ... برای اطلاع بیشتر ر ک: ردّ علی رد السقیفه 140؛ تفسیر لوامع التنزیل، ج 15، ص 211؛ نهج البلاغه، ترجمه فیض الاسلام، 866 و ترجمه میرزا حبیب اللّه خوئی، 686؛ و هاشم و امیه فی التاریخ.

و بگردید و تفحّص کنید که چه امر غریب حادث شده است؟ پس متفرّق شدند و گردیدند و برگشتند و گفتند: چیزی نیافتیم! آن ملعون گفت که: استعلام این امر کار من است. پس فرو رفت در دنیا و جولان کرد در تمام دنیا تا به حرم رسید، دید که ملائک اطراف حرم را فرو گرفته اند، چون خواست که داخل شود ملائکه بانگ بر او زدند، برگشت پس کوچک شد مانند گنجشکی و از جانب کوه حرا داخل شد، جبرئیل گفت: برگرد ای ملعون! گفت: ای جبرئیل! یک حرف از تو سؤال می کنم، بگو امشب چه واقع شده است در زمین؟

جبرئیل گفت: محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلم که بهترین پیغمبران است امشب متولّد شده است.

پرسید که: آیا مرا در او بهره ای هست؟

گفت: نه.

پرسید که: آیا در امّت او بهره دارم؟

گفت: بلی.

ابلیس گفت: راضی شدم.(1)

وداع آخر

داستان - 114

منبع: بدرقه ی دریا، ص38

شیعه علی هم الفائزون یوم القیمه . (2)

تنها کسانی که روز قیامت به فوز الهی نائل می شوند، شیعیان علی علیه السلام می باشند. «امام رضا علیه السلام»

امام رضا علیه السلام از نزدیکی طوس عبور می کرد که صدای شیون و زاری شنید و با یکی از یارانش، موسی بن سیار، آنجا رفته و جنازه ای را مشاهده کردند؛ از اینرو حضرت رضا علیه السلام از اسب پیاده و نزدیک

جنازه رفت و او را بلند کرده و به سینه ی خود چسباند و به موسی بن سیار فرمود:

«ای موسی! هر کس جنازه ی دوستی از دوستان ما را تشییع کند، گناهانش آمرزیده و چون

1- - نک ایضا: بحار الأنوار، ج 15، ص 257؛ الخرائج و الجرائح، ج 1، ص 69- 71؛ کمال الدین، ج 1، ص 196؛ تفسیر قمی، 349؛ امالی صدوق، 235؛ جلاء العیون، ص 69، ص 71؛ روضه الواعظین، 65؛ حیاه القلوب، ج 3، ص 133.
2- - عیون اخبار الرضا علیه السلام ، ج2، ص52.

روز تولدش پاک و مطهر می شود.»

وقتی جنازه را تشییع و نزدیک قبر روی زمین گذاشتند، امام رضا علیه السلام از بین مردم خود را به او رسانده و دست مبارک خود را به سینه ی او نهاد و فرمود:

«ای فلان پسر فلان! بهشت و را برای تو بشارت می دهم. بعد از این لحظه، وحشت و ترسی بر تو نیست.»

موسی بن سیار پرسید: «جانم فدای شما؛ آیا او را می شناختید؟ شما که تاکنون به این دیار نیامده بودید؟ !»

امام رضا علیه السلام فرمود:

«ای موسی! آیا نمی دانی که اعمال شیعیان ما هر صبح و شما برای ما عرضه می شود؟ اگر کار نیک یا گناهی از ایشان سر زند، از خداوند متعال برای آنها پاداش یا آمرزش می خواهیم.» .(1)

وِزر و وَبال اُخروی قرض گرفتن

داستان - 455

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص20

این را از سفرنامه رسول الله که روایت معراجیه آن حضرت است به اختصار و اجمال نقل می کنیم .

شخصی را دیدم که پشته ای را می خواهد به دوش بگیرد ، نمی تواند .

باز به این سو و آن سو می رود و چیزهایی فراهم می کند ، و بر روی پشته می نهد ، و باز می خواهد آن را حمل کند قادر نیست ، و هکذا .

گفتم : این چه کسی است ؟

گفت : کسی که مال از مردم قرض گرفته ، هنوز آن را تادیه نکرده از دیگری باز مالی قرض می کند .

وصول حضوری منافع الهی

منبع: داسان ها و حکایت های حج، ص28

امام صادق علیه السلام در حج بودند. شخصی از ایشان پرسید:

ص: 1808

1- - بحار الانوار، ج49، ص98.

چرا خودتان را به زحمت می اندازید؟ آن حضرت فرمودند: میل دارم که حاضر باشم و با حضور بطلبم منافعی را که خدای- عزّوجل- فرمود: «لیشهدوا منافع لهم»؛ «تا مردم منافع خود را به حضور بطلبند» و کسی در آن مکان ها (مکه، عرفات، مشعر الحرام و منا) حاضر نمی شود، مگر اینکه نفعی شامل حال او گردد و شما مراجعت می کنید در حالی که مورد مغفرت و آمرزش قرار گرفته اید و اما غیر شما (که نفع آنان دنیایی است) اموال و کسانشان محفوظ می ماند.(1)

وظیفه شناسی

داستان - 470

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص15

آیت اللّه سید محمد شیرازی رحمه الله علیه نوشته است:

یکی از علما در نجف اشرف خیلی کم به زیارت امام حسین علیه السلام در کربلای معلّی مشرف می شد .

سبب را پرسیدند.

فرمود: من مأمورم که علم فرا گیرم و علم بیاموزم و از این قبیل وظائف واگر بنا باشد زیاد به زیارت کربلا بروم به من گفته می شود چرا وظیفه شرعی که به تو واگذار شده ترک کردی و بیش از حد به زیارت امام حسین علیه السلام رفتی؟ (2)

وفای به پیمان

داستان - 283

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص15

پیامبر اسلام (ص) قبل از آن که به مقام پیامبری برسد ، مدتی چوپانی می کرد ، یکی از چوپانان در آن زمان (عمار یاسر) بود روزی پیامبر (ص) با عمار ، با هم قرار گذاشتند ، تا فردای آن روز ، گوسفندان خود را به بیابان فخ که علفزار بود ببرند .

پیامبر (ص) فردای آن روز

1- - علوی طالقانی، شرح دعای ندبه، ص 96(به نقل از تفسیر صافی).
2- - یکصد داستان ، ص 32 .

گوسفندان خود را بسوی بیابان فخ روانه کرد ولی عمار دیرتر آمد .

عمار می گوید : وقتی گوسفندان مرا به بیابان فخ رساندم ، دیدم پیامبر (ص) جلوی گوسفندان خود ایستاده و آن ها را از چریدن در آن علفزار باز می دارد .

گفتم : چرا آنها را باز می داری ؟

فرمود : (من با تو وعده کردم که با هم گوسفندان را به این علفزار بیاوریم ، از این رو ، روا ندانستم که. (قبل از تو ، گوسفندانم در این علفزار بچرند).(1)

وفای به عهد

داستان - 51

منبع: هزار و یک داستان از زندگانی حضرت علی علیه السلام ، ص623

ابن بابویه از یزید بن حسن روایت کرده که گفت: حضرت موسی بن جعفر ع به من فرمود: کسی که صلوات بر پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم می فرستد معنایش آن است که وفای به عهد و میثاقی که در عالم ذَر پروردگار فرمود: « الست بربکم و محمد نبیکم و علی امامکم» بزبان آورده و قبولی آن را اعلام می نماید و تجدید عهد و میثاق بعمل می آورد. (2)

وقت شناسی

داستان - 471

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص15

آیت اللّه سید محمد شیرازی رحمه الله علیه نوشته است:

مرحوم حاج آقا حسین قمی هر موقع می خواست به جائی مسافرت کند با کسانی که در بحث خصوصی او شرکت

می کردند مسافرت می نمود تا در سفر مشغول بحث شود . من کراراً او را به این کیفیت دیدم .

ایشان می فرمودند: چگونه من از سهم مبارک امام

ص: 1810

1- - کحل البصر، ص103.
2- - تفسیر جامع، ج5.

استفاده کنم در حالی که پول مخصوص طلبه ای است که مشغول به تحصیل باشد و من مباحثه و مدرسه را ترک کرده باشم ، هر چند در راه تحصیل هستم. (1)

و نیز فرموده اند: همراه مرحوم شیخ میرزا محمد تهرانی صاحب کتاب مستدرک البحار به خارج شهر می رفتیم، وی در تمام طول شب مشغول نوشتن مستدرک بود و من هر چه بیدار می شدم می دیدم او مشغول نوشتن است با این که پیر و ناتوان و چشم هایش ضعیف شده بود. (2)

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص15

خلیل بن احمد گوید:

روزی که با عالمی بالاتر و داناتر از خودم باشم آن روز، روز استفاده من است و اگر با کسی که در علم از من پائین تر است باشم آن روز روز افاده وفایده دادن من است و اگر با کسی باشم که با من در علم مساوی است آن روز ، روز مباحثه و مذاکره من است و اگر روزی هیچ کدام از این سه نباشد آن روز ، روز مصیبت من است .

حاج میرزا حسین سبزواری و محمد هاشم میرزای افسر حکایت کنند که:

مرحوم حاج ملا هادی سبزواری مراقبت زیاد در درس داشت و کمتر درس و بحث را ترک می کرد ، روزی به واسطه شدت سرما گفت:

فردا درس تعطیل است، فردای آن روز به مجلس درس حاضر شد .

طلبه ها علت را پرسیدند.

فرمود: دیدم گاوان برای زراعت می روند، روا ندیدم که من بحث را ترک گویم. (3)

علی علیه السلام فرموده

1- - یکصد داستان ، ص 18
2- - یکصد داستان ، ص 18
3- - مقدمه دیوان حکیم به قلم مرتضی مدرسی.

است: لا یعدم الصبور الظفّر وان طال به الزمان - پیروزی نصیب بردباری و کوشش می گردد هر چند مدت محرومیتش زیاد باشد . (1)

وقف علم

داستان - 477

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص17

مرحوم امین در اعیان الشیعه درباره جدّیت مرحوم سیّد جواد عاملی صاحب مفتاح الکرامه آورده است:

او در جدّیت در تحصیل علم بی نظیر بود. عمر خود را در درس و تدریس و بحث و مطالعه و تاءلیف و خدمت به دین تمام کرد و شب و روز خود را در این راه مستغرق ساخت، به گونه ای که هیچ امری از قبیل بیماری، ضعف یا اضطراب او را باز نمی داشت و حتی در شب های عید و شب های قدر و دیگر شب های ماه رمضان به بحوث علمی مشغول بود و تا سنین پیری این چنین بود و هم چنان به رغبت و نشاط او در این راه افزوده می شد و شب را جز اندکی نمی خوابید.

از او پرسیده شد: افضل اعمال در شب قدر چیست؟

فرمود: به اجماع علماء امامیّه اشتغال به طلب علم است.

در ایّام محاصره نجف توسط وهابی ها (بین سالهای 1221 و 1226 هجری) که علماء با مردم به دفاع از شهر پرداخته بودند، در عین حال که با علماء دیگر به امور مربوط به جهاد و محافظت از شهر و فراهم آوردن وسائل دفاع و سرکشی به مجاهدان و نگهبانان و تشویق آنان می پرداخت، از تاءلیف و تدریس سستی نمی کرد و حتی در همان اوان رساله ای در باره وجوب دفاع از نجف و این

1- - ابن ابی الحدید، ج18 ، ص366 .

که نجف کانون اسلام است نوشت و برخی از مجلّدات مفتاح الکرامه را در همان روزگار تاءلیف نمود، مانند مجلّد مربوط به ضمان و شفعه و وکالت و این در حالی بود که او در دهه هفتاد از عمر خود بود.

یکی از اموری که جّد و جهد شبانه روزی او را نشان می دهد این است که در پایان بسیاری از مجلّدات مفتاح الکرامه آورده است که در شب ، از نوشتن آن فارغ گشته است .

چنان چه ذکر کرده است که:

نوشتن مجلّد وقف را در نزدیکی های نیمه شب و جلد دوّم از طهارت را در ربع اخیر شب و جلد وکالت را بعد از نیمه شب و دو جلد شفعه و اقرار را در شب و بعض مجلّدات دیگر را در شب قدر یا شب عید فطر به پایان رسانیده است .

او در آخر مجلد اقرار از مفتاح الکرامه نوشته است: در ماه رمضان امسال هشت ، یا نه یا ده جزء با این تتّبع و گستردگی ابحاث نوشتم و این بدان سبب بوده است که من بسیاری از اعمالی را که دیگران در ماه رمضان انجام می دهند جز اندکی که چندان

مؤثر در تعطیل کتابت نبوده ، ترک کردم .

نواده آن مرحوم، سید جواد بن سید حسن نقل کرده است که دختر صاحب مفتاح الکرامه که بانوئی جلیل القدر و مشهور به تقوی و عیادت بوده است و تا بیش از نود و پنج سالگی با صحّت حواس و قدرت ادراک زندگی کرد گفت:

پدرم جز اندکی از شب را نمی

ص: 1813

خوابید و من به یاد ندارم شبی از خواب برخاسته باشم و او را در خواب دیده باشم.

نوه او شیخ رضا بن زین العابدین عاملی مدّتی در خانه او بود و شب ها وقتی مطالعاتش تمام می شد می خوابید و جّدش هم چنان بیدار و مشغول به کار خود بود .

به نوه اش رو کرده گفته بود: این عشق به خواب چیست؟ ! مرا از خواب همین اندازه بس است و سپس سر را بین دوزانوی خود می گذاشت و می خوابید و پیش از آن که خواب سیری بکند بیدار می شد و به کارش بر می گشت.

گاهی نوه خود را برای نماز شب بیدار می کرد ولی خود بدون آن که نماز شب بخواند به کار خود ادامه می داد.

در میان علماء زمان خود ، تا روز مرگ معروف به دقّت و ضبط و صفاء ذات بود و علماء بزرگ زمانش برای حلّ مسائل مشکله به او رجوع می کردند و جواب دریافت می کردند یا تقاضا می کردند ، در آن باره تألیفی بنماید ، چرا که به اطلاعات سرشار و نکته بینی و ممارستش با کلمات فقها و خبره بودنش در علم رجال واقف بودند . و شاهد این مطلب این که بیشتر یا تمام کتاب هایش را به در خواست بزرگان از علماء نوشته است.

چنانچه (مفتاح الکرامه) و رساله (العصره) را به در خواست استادش شیخ جعفر و رساله (المواسعۀ) را به در خواست استاد دیگرش صاحب ریاض تألیف نموده است. (1)

ولادت نبوی صلی الله علیه و آله وسلم در بیان کاظمی علیه السلام

داستان - 131

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و

ص: 1814

1- - اعیان الشیعه، ج 4 ، ص290 .

الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص52

از حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام روایت شده است که چون آن حضرت متولّد شد بت ها که بر کعبه گذاشته بودند همه بر رو افتادند، و چون شام شد این ندا از آسمان رسید که:

جاءَ الْحَقُّ وَ زَهَقَ الْباطِلُ إِنَّ الْباطِلَ کانَ زَهُوقاً.(1)

و جمیع دنیا در آن شب روشن شد و هر سنگ و کلوخی و درختی که بود خندیدند. و آنچه در آسمانها و زمینها بود، تسبیح خدا گفتند، و شیطان گریخت و می گفت: بهترین امّتها و بهترین خلایق و گرامی ترین بندگان و بزرگ ترین عالمیان محمّد است صلّی اللّه علیه و آله و سلم. (2)

ولایت عهدی رضوی علیه السلام

داستان - 116

منبع: بدرقه ی یار، ص43

إنما یراد من الامام قسطه و عدله؛ إذا قال صدق و إذا حکم عدل و إذا وعد أنجز.(3)

جز این نیست که از امام قسط و عدلش را می خواهند؛ راستگو، دادگر و وفاکننده به وعده اش باشد.

«امام رضا علیه السلام».

مأمون جهت مقابله با بر افراشته شدن پرچم حکومت علوی، تدبیری اندیشید تا درخت تشیع را ریشه کن کند. در این راستا بهترین شیوه (نابودی خصم به دست خود) را که همان ولایتعهدی امام رضا علیه السلام بود، مد نظر قرار داد. او در این رابطه به مخالفان ولایتعهدی حضرت رضا علیه السلام گفت:

«او (امام رضا علیه السلام) در خفا و دور از چشم ما، مردم را سوی خود دعوت می کرد؛ ما با ولیعهدی او، تمام فعالیتهایش را به نفع خودمان قرار داده و اعتقاد پیروانش به او را تغییر می دهیم اگر او را به حال خود رها می کردیم، مشکلاتی که ما را نوان

1- - الإسراء، آیه 81.
2- - بحار الأنوار، ج 15، ص 274؛ مناقب ابن شهر آشوب، ج 1، ص 58؛ جلاء العیون، ص 78- 77؛ حیاه القلوب، ج 3، ص 141.
3- - کشف الغمه، ج3، ص148.

مقابله با آنها نبود، برای ما پدید می آورد. اکنون وجهه ی او را کم کم نزد مردم خدشه دار کرده (ترور شخصیت) و سپس او را می کشیم.»(1)

اگر مأمون این نبرد فرهنگی و سیاسی را که با برنامه ریزی دقیق و هوشیارانه آغاز کرده بود، به انجام می رساند، بطور یقین به هدف خود نائل می شد و لیکن امام رضا علیه السلام تمام بافته های او را از هم تافت و مأمون را در میدان نبردی که به وجود آورده بود، با شکست کامل مواجه ساخت.

مأمون که سفر و اقامت در خراسان را با اهرم فشار و زور در خفا و با اکرام و احترام در ظاهر به امام رضا علیه السلام تحمیل کرد، موجب شد که حضرت از مدینه به انحاء مختلف با گفتار و رفتار خویش مردم را روشن سازد که این سفر، سفر مبارزه و شهادت است.

امام رضا علیه السلام در وداع با رسول خدا صلی الله علیه و آله و خانواده اش، هنگام خروج از مدینه و در طواف کعبه با زبان دعا و اشک به همه ثابت کرد که مأمون با سوء نیت و قصد کشتن، او را به خراسان می برد.

بر سر قبر رسول خدا صلی الله علیه و آله گریه کنان فرمود: «از کنار جدم، رسول خدا صلی الله علیه و آله سوی شهادت در غربت و دفن در کنار هارون می روم.»(2)

و به خانواده ی خویش فرمود: «با صدای بلند برای من گریه کنید. من دیگر نزد خانواده ام بر نمی گردم.»(3)

وقتی امام رضا علیه السلام نزد مأمون رسید مأمون با اکرام و احترام گفت: «می خواهم خلافت را به تو واگذار کنم.»

1- - بحار الانوار، ج49، ص183.
2- - بحار الانوار، ج49، ص117.
3- - همان

مام رضا علیه السلام فرمود: «اگر خلافت را خداوند برای تو قرار داده است، جائز نیست آنرا از خود خلع کنی و به دیگری واگذاری؛ و اگر خلافت را برای تو قرار نداده است، چیزی را که برای تو نیست، چگونه به دیگری واگذار می کنی؟»

مأمون گفت: «چاره ای جز قبول آن نداری؟»

امام رضا علیه السلام فرمود: «به هیچ وجه از روی اختیار آنرا نمی پذیرم.»

مأمون گفت: «اگر خلافت را نمی پذیری، ولی عهد من باش تا بعد از من خلافت از آن تو باشد.»

امام رضا علیه السلام فرمود: «قسم بخدا، پدرم از اجدادم و ایشان از رسول خدا صلی الله علیه و آله روایت کرده اند که بطور یقین من قبل از تو مظلومانه با سم کشته خواهم شد که فرشتگان آسمان و زمین بر من می گریند و در دیار غربت، کنار هارون دفن می شوم.»

مأمون گفت: «در حالیکه من زنده ام چه کسی توان کشتن بلکه اسائه ی ادب به شما را دارد؟ !»

امام رضا علیه السلام اظهار داشت: «اگر می خواستم و، نام قاتلم و را می گفتم.»

مأمون گفت: «ای فرزند رسول خدا ! جز این نیست که تو با این حرف ها می خواهی از پیشنهاد من سرباز زنی و تا مردم در دنیا ترا زاهد بدانند.»

امام رضا علیه السلام فرمود: «قسم به خدا، از ابتدای آفرینشم و دروغ نگفته و دنیا را برای دنیا نخواسته ام. بطور یقین و آنچه را اراده کرده ای، می دانم.»

بعد از سؤال مأمون از مقصود امام علیه السلام و امان خواستن حضرت، امام رضا علیه السلام فرمود:

«تو می خواهی برای مردم مرا راغب به دنیا که دنیا به کامش نیست،

معرفی کنی و به ایشان بگویی: " آیا نمی بینید با چه حرص و طمعی ولایتعهدی را برای رسیدن به خلافت پذیرفت ".»

در اینحال مأمون را خشم و غضب فرا گرفت و پس از چندی با سخنان تهدید آمیز گفت:

«قسم به خدا، اگر ولایتعهدی را نپذیری، با زور و اجبار بر گردنت نهاده و در غیر اینصورت گردنت را می زنم. عمر بن خطاب شورای شش نفری را که جد تو، علی بن ابیطالب امیرالمؤمنین، نیز در آن بود تشکیل داد و شرط کرد که مخالف نظر شورا را از بین خودشان، گردن بزنند.»

امام رضا علیه السلام فرمود: «خداوند متعال مرا از اینکه با دست خودم، خود را به هلاکت اندازم، نهی فرموده است؛ بنابراین آنرا به شرط اینکه در عزل و نصب افراد و تغییر آداب و رسوم دخالت نکرده و از دور مشاوری باشم، می پذیرم.

بار الها! تو می دانی که با اکراه و اجبار این را پذیرفتم؛ پس همچنانکه یوسف و دانیال، دو پیغمبرت، را که برای پذیرش مسئولیت در حکومت طاغوت زمانشان مؤاخذه ننمودی، مرا نیز مؤاخذه مفرما.»

مأمون با قبول شرایط امام رضا علیه السلام ولایتعهدی وی را اعلان نمود و با دعوت از مسئولان لشکری و کشوری جهت بیعت با حضرت، مجلسی را که همه باید لباس سیاه که شعار عباسیان بود از تن بدر کرده و با لباس در آن حضور می یافتند تشکیل داد و جز سه نفر (عیسی جلودی، علی بن عمران، ابویونس) که مأمون به جهت بیعت نکردن با ولایتعهدی امام رضا علیه السلام، دستور حبس آنها را صادر کرد، همه با حضرت بیعت

نمودند. علاوه بر این مأمون دستور داد تا به نام حضرت سکه بزنند و دخترش، ام حبیب، را به ازدواج امام رضا علیه السلام و ام فضل را به ازدواج امام محمد تقی علیه السلام، فرزند بزرگوار امام رضا علیه السلام در آورد.(1)

ولایتِ نجات بخش

داستان - 112

منبع: بدرقه ی دریا، ص34

من مات لا یعرفهم و لا یتولاهم بأسمائهم و أسماء آبائهم مات میته جاهلیه.(2)

کسی که در حال عدم شناخت و پذیرش ولایت ایشان (امام معصوم علیهم السلام) از دنیا برود، به مرگ جاهلیت می میرد.

«امام رضا علیه السلام»

روزی امام رضا علیه السلام به عیادت یکی از یاران خود که در بستر بیماری بود رفت. وقتی حضرت حالش را پرسید، او شروع به بیان شدت درد و ناراحتی اش مبنی بر اینکه با مرگ دست و پنجه نرم می کند، نمود.

حضرت رضا علیه السلام فرمود:

«این درد و ناراحتی مقدمه ی مرگ است و نه خود مرگ؛ جز این نیست که برخی با مرگ به آسایش رسیده و بعضی راحتی را از دست می دهند؛ ایمان به خدا و ولایت را مجددا اقرار کن تا از آسایش یافتگان باشی.»

بعد از عمل به فرمایش امام علیه السلام، او گفت:

«ای فرزند رسول خدا! فرشتگان الهی را می بینم که با تحیت و هدایا در محضر شما ایستاده و سلام می کنند؛ اجازه ده تا بنشینند.»

بعد از رخصت، حضرت به او فرمود:

«از آنها بپرس که آیا به ایشان دستور قیام نزد من، داده اند؟»

آن مرد گفت: «می گویند: " اگر همگی نزد شما آیند، تا رخصت جلوس نفرمایید، در حال قیام خواهند بود ".»

سپس او چشمانش را بست و

ص: 1819

1- - بحار الانوار، ج49، ص129- 132 و عیون اخبار الرضا، ج2، ص139- 147 و ارشاد مفید، ج2، ص259- 263 و کشف الغمه، ج3، ص102 - 101.
2- - تحف العقول، ص439.

گفت:

«سلام بر تو ای فرزند رسول خدا! اکنون شما و رسول اکرم صلی الله علیه و آله و همه ی امامان، برای من تمثل یافتید.» و جان به جان آفرین تقدیم کرد.(1)

ولیعهد بی ولایت

داستان - 116

منبع: بدرقه ی یار، ص43

إنما یراد من الامام قسطه و عدله؛ إذا قال صدق و إذا حکم عدل و إذا وعد أنجز.(2)

جز این نیست که از امام قسط و عدلش را می خواهند؛ راستگو، دادگر و وفاکننده به وعده اش باشد.

«امام رضا علیه السلام».

مأمون جهت مقابله با بر افراشته شدن پرچم حکومت علوی، تدبیری اندیشید تا درخت تشیع را ریشه کن کند. در این راستا بهترین شیوه (نابودی خصم به دست خود) را که همان ولایتعهدی امام رضا علیه السلام بود، مد نظر قرار داد. او در این رابطه به مخالفان ولایتعهدی حضرت رضا علیه السلام گفت:

«او (امام رضا علیه السلام) در خفا و دور از چشم ما، مردم را سوی خود دعوت می کرد؛ ما با ولیعهدی او، تمام فعالیتهایش را به نفع خودمان قرار داده و اعتقاد پیروانش به او را تغییر می دهیم اگر او را به حال خود رها می کردیم، مشکلاتی که ما را نوان مقابله با آنها نبود، برای ما پدید می آورد. اکنون وجهه ی او را کم کم نزد مردم خدشه دار کرده (ترور شخصیت) و سپس او را می کشیم.»(3)

اگر مأمون این نبرد فرهنگی و سیاسی را که با برنامه ریزی دقیق و هوشیارانه آغاز کرده بود، به انجام می رساند، بطور یقین به هدف خود نائل می شد و لیکن امام رضا علیه السلام تمام بافته های او را از هم تافت و مأمون را در میدان نبردی که

1- - بحار النوار، ج49، ص72.
2- - کشف الغمه، ج3، ص148.
3- - بحار الانوار، ج49، ص183.

به وجود آورده بود، با شکست کامل مواجه ساخت.

مأمون که سفر و اقامت در خراسان را با اهرم فشار و زور در خفا و با اکرام و احترام در ظاهر به امام رضا علیه السلام تحمیل کرد، موجب شد که حضرت از مدینه به انحاء مختلف با گفتار و رفتار خویش مردم را روشن سازد که این سفر، سفر مبارزه و شهادت است.

امام رضا علیه السلام در وداع با رسول خدا صلی الله علیه و آله و خانواده اش، هنگام خروج از مدینه و در طواف کعبه با زبان دعا و اشک به همه ثابت کرد که مأمون با سوء نیت و قصد کشتن، او را به خراسان می برد.

بر سر قبر رسول خدا صلی الله علیه و آله گریه کنان فرمود: «از کنار جدم، رسول خدا صلی الله علیه و آله سوی شهادت در غربت و دفن در کنار هارون می روم.»(1)

و به خانواده ی خویش فرمود: «با صدای بلند برای من گریه کنید. من دیگر نزد خانواده ام بر نمی گردم.»(2)

وقتی امام رضا علیه السلام نزد مأمون رسید مأمون با اکرام و احترام گفت: «می خواهم خلافت را به تو واگذار کنم.»

امام رضا علیه السلام فرمود: «اگر خلافت را خداوند برای تو قرار داده است، جائز نیست آنرا از خود خلع کنی و به دیگری واگذاری؛ و اگر خلافت را برای تو قرار نداده است، چیزی را که برای تو نیست، چگونه به دیگری واگذار می کنی؟»

مأمون گفت: «چاره ای جز قبول آن نداری؟»

امام رضا علیه السلام فرمود: «به هیچ وجه از روی اختیار آنرا نمی پذیرم.»

مأمون گفت: «اگر خلافت را نمی پذیری،

1- - بحار الانوار، ج49، ص117.

2- - همان

ولی عهد من باش تا بعد از من خلافت از آن تو باشد.»

امام رضا علیه السلام فرمود: «قسم بخدا، پدرم از اجدادم و ایشان از رسول خدا صلی الله علیه و آله روایت کرده اند که بطور یقین من قبل از تو مظلومانه با سم کشته خواهم شد که فرشتگان آسمان و زمین بر من می گریند و در دیار غربت، کنار هارون دفن می شوم.»

مأمون گفت: «در حالیکه من زنده ام چه کسی توان کشتن بلکه اسائه ی ادب به شما را دارد؟ !»

امام رضا علیه السلام اظهار داشت: «اگر می خواستم و، نام قاتلم و را می گفتم.»

مأمون گفت: «ای فرزند رسول خدا ! جز این نیست که تو با این حرف ها می خواهی از پیشنهاد من سرباز زنی و تا مردم در دنیا ترا زاهد بدانند.»

امام رضا علیه السلام فرمود: «قسم به خدا، از ابتدای آفرینشم و دروغ نگفته و دنیا را برای دنیا نخواسته ام. بطور یقین و آنچه را اراده کرده ای، می دانم.»

بعد از سؤال مأمون از مقصود امام علیه السلام و امان خواستن حضرت، امام رضا علیه السلام فرمود:

«تو می خواهی برای مردم مرا راغب به دنیا که دنیا به کامش نیست، معرفی کنی و به ایشان بگویی: " آیا نمی بینید با چه حرص و طمعی ولایتعهدی را برای رسیدن به خلافت پذیرفت ".»

در اینحال مأمون را خشم و غضب فرا گرفت و پس از چندی با سخنان تهدید آمیز گفت:

«قسم به خدا، اگر ولایتعهدی را نپذیری، با زور و اجبار بر گردنت نهاده و در غیر اینصورت گردنت را می زنم. عمر بن خطاب شورای شش نفری را که جد

تو، علی بن ابیطالب امیرالمؤمنین، نیز در آن بود تشکیل داد و شرط کرد که مخالف نظر شورا را از بین خودشان، گردن بزنند.»

امام رضا علیه السلام فرمود: «خداوند متعال مرا از اینکه با دست خودم، خود را به هلاکت اندازم، نهی فرموده است؛ بنابراین آنرا به شرط اینکه در عزل و نصب افراد و تغییر آداب و رسوم دخالت نکرده و از دور مشاوری باشم، می پذیرم.

بار الها! تو می دانی که با اکراه و اجبار این را پذیرفتم؛ پس همچنانکه یوسف و دانیال، دو پیغمبرت، را که برای پذیرش مسئولیت در حکومت طاغوت زمانشان مؤاخذه ننمودی، مرا نیز مؤاخذه مفرما.»

مأمون با قبول شرایط امام رضا علیه السلام ولایتعهدی وی را اعلان نمود و با دعوت از مسئولان لشکری و کشوری جهت بیعت با حضرت، مجلسی را که همه باید لباس سیاه که شعار عباسیان بود از تن بدر کرده و با لباس در آن حضور می یافتند تشکیل داد و جز سه نفر (عیسی جلودی، علی بن عمران، ابویونس) که مأمون به جهت بیعت نکردن با ولایتعهدی امام رضا علیه السلام، دستور حبس آنها را صادر کرد، همه با حضرت بیعت نمودند. علاوه بر این مأمون دستور داد تا به نام حضرت سکه بزنند و دخترش، ام حبیب، را به ازدواج امام رضا علیه السلام و ام فضل را به ازدواج امام محمد تقی علیه السلام، فرزند بزرگوار امام رضا علیه السلام در آورد.(1)

ولیعهد مجبور

داستان - 117

منبع: بدرقه ی یار، ص49

الإمام نظام الدین و عز المسلمین و غیظ المنافقین و بوار الکافرین.(2)

امام نظام بخش و دین و عزت و شوکت مسلمانان و موجب خشم منافقان و نابودی کفار است.

ص: 1823

1- - بحار الانوار، ج49، ص129- 132 و عيون اخبار الرضا، ج2، ص139- 147 و ارشاد مفيد، ج2، ص259- 263 و كشف الغمه، ج3، ص102 - 101.
2- - تحف العقول، ص463.

امام رضا علیه السلام»

روزی مردی از خوارج با چاقویی آغشته به زهر در دست، به یارانش گفت: «قسم به خدا، نزد این کسی که می پندارد فرزند رسول خداست و وارد در دستگاه طاغوت زمان شده، می روم و از دلایل اینکارش می پرسم؛ اگر جواب قانع کننده ای ندهد، مردم را از وجودش راحت می کنم.»

وقتی نزد امام رضا علیه السلام رفت، حضرت فرمود: «به شرط اینکه بعد از پذیرفتن جواب، چاقویی را که در جیب گذارده ای شکسته و به کنار بیاندازی، و پاسخ سؤالت را می دهم.»

او از این بیان امام رضا علیه السلام شگفت زده شد و چاقو را در آورد و شکست و پرسید: «با اینکه دستگاه طاغوت زمان نزد شما کافرند، چرا وارد دستگاه حکومتی ایشان شدی؟ تو پسر رسول خدا هستی.»

امام رضا علیه السلام فرمود: «نزد تو اینها کافرترند یا عزیز مصر و مردمش؟ به هر حال اینها به گمان خودشان یکتا پرست می باشند و لیکن آنها نه خداوند یکتا را پرستیده و نه او را می شناختند. یوسف که خود پیغمبر و فرزند نبی بود، به عزیز مصر که کافر بود فرمود: " از آنجا که من دانا به امور و امانتدار هستم، مرا سرپرست گنج ها و معادن بگردان. " یوسف همنشین فراعنه بود و حال آنکه من فرزندی از فرزندان رسول خدا هستم؛ مأمون با اجبار و زور مرا به اینجا کشاند. به نظر شما چکار می کردم؟»

آن مرد گفت: «من گواهی می دهم که تو فرزند رسول خدا و راستگو و درست کرداری.»(1)

ه

هاتفِ مُخبر

داستان - 282

منبع: داستان های شنیدنی از چهارده معصوم علیه السلام ، ص14

پیامبر اکرم (

ص: 1824

1- - بحارالانوار، ج49، ص56.

ص) هنگامی که به دنیا آمد ، پدرش از دنیا رفته بود ، و جدش عبدالمطلب از او سرپرستی کرد ، وقتی که به شش سالگی رسید مادرش از دنیا رفت . و وقتی هشت ساله شد ، جدش عبدالمطلب نیز از دنیا رفت .

هنگامی که حضرت محمد (ص) متولد شد ، در آن زمان رسم بود که زن ها از اطراف مکه به مکه می آمدند تا کودک شیرخواری را پیدا کنند و با خود ببرند و به او شیر بدهند و در برابر آن از صاحب کودک مزدی دریافت نمایند و به این وسیله زندگی خود را تاءمین نمایند .

یکی از بانوان پاک و مهربان به نام حلیمه سعدیه که از خانواده بادیه نشین و دامدار بود ، به مکه برای همین کار آمده بود . ولی کودکی در مکه نیافت و ناامید به سوی خانه اش باز می گشت ، عبدالمطلب در راه او را دید و به او گفت : (فرزند نوزادی دارم به او شیر بده) .

حلیمه بر اساس قراردادی پیشنهاد عبدالمطلب را پذیرفت و محمد را از او گرفت و با خود به سوی بادیه اش برد . از آن پس محمد (ص) در بیابان در میان چادرنشینان بود ، و چهار سال تحت سرپرستی حلیمه سعدیه زندگی کرد . حلیمه در این مدت حوادث عجیبی از کودکی محمد (ص) دید از آن هنگام که محمد (ص) به آن جا رفته بود خیر و برکت همراهش بود زراعت ها و دام ها

و نعمت ها ، آن چنان فراوان شدند که سابقه نداشت . در این مدت حلیمه محمد (ص) را دوبار یا سه بار به نزد مادرش آورد .

سرانجام حلیمه در سال پنجم با خود گفت : این کودک یک کودک فوق العاده و بی نظیر است می ترسم دشمنان به او آسیب برسانند از این رو تصمیم گرفت او را به مکه آورده به عبدالمطلب تحویل دهد.(1)

حلیمه محمد (ص) را با خود به سوی مکه آورد نخست کنار کعبه آمد تا از آن جا به خانه عبدالمطلب برود ، ناگهان از آسمان ندایی شنید که شخصی به حجرالاسود کعبه خطاب کرد و گفت : (ای جایگاه قدس ! امروز صد هزاران نور خورشید به تو فروزان می گردد) . حلیمه که شیفته و دلباخته این صدا شده بود با شوق و ترس به هر سو نگاه می کرد تا صاحب را ببیند ولی او را نمی دید ، ناگهان متوجه شد که محمد (ص) در کنارش نیست . به هر طرف روی کرد او را ندید حیران و سرگردان شد . هیجان زده با اندوهی جانکاه دیوانه وار در کوچه های مکه می دوید و به هر در خانه ای سر می کشید و با ناله جانسوز ، سراغ محمد (ص) را می گرفت ، ولی مردم مکه اظهار بی اطلاعی می کردند .

آه ، چه پیش آمد ناگواری ! گویی حلیمه از بالای کوه به زمین افتاده بسیار ، پریشان و غمگین شد ، آنچنان می گریست که گویا

1- - کحل ابصر، ص20 - سیره حلبیه، ج1، ص81 و 106.

زمین و زمان می گریند . در این هنگام ، پیرمردی عصا زنان نزد حلیمه آمد ، و علت پریشانی او را پرسید ، و حلیمه ماجرا را گفت. پیرمرد ، او را دلداری داد و به او گفت : هیچ نگران مباش من کسی را (یعنی بتی را) می شناسم که اگر او لطف کند ، کودک تو پیدا می شود برویم نزد آن بت و از او التماس کنیم .

آن پیر عصا بدست حلیمه را نزد بت (عزی یا هبل) برد ، و به حلیمه گفت :

(ما وقتی چیزی گم می کنیم به حضور این بت می آییم ، او ما را راهنمایی می کند) . آنگاه آن پیر ، آن بت را سجده کرد ، و از او خواهش نمود ، تا کودک گم شده را پیدا کند به قول مولوی در کتاب مثنوی به بت گفت :

این حلیمه سعدی از او فرزند طفلی گم شده است نام آن کودک ، محمد آمده است همین که نام مبارک محمد (ص) در آنجا به میان آمد ، آن بت و همه بتهای دیگر که در کنارش بودند ، لرزیدند و سرنگون شدند . پیرمرد با مشاهده آن حادثه عجیب، آنچنان ترسید که مانند برهنه ای در سرمای یخ بندان می لرزید .

حلیمه همچنان پریشان بود ، و بیاد محمد (ص) اشک می ریخت ، و فریاد می زد :

(ای کودک گم شده ام کجایی ؟)

پیر مرد ، حلیمه را

ص: 1827

دلداری می داد ، و می گفت :

این پیش آمد بی سابقه است ، دوران جدیدی پیش آمده ، و براستی عجیب است که با شنیدن نام محمد (ص) بتها واژگون شدند. در این میان ، عبدالمطلب از گم شدن محمد (ص) آگاه شد ، در حالی که بلند بلند گریه می کرد و بر سر و سینه می زد ، کنار کعبه آمد ، و دل بخدا سپرد و عرض کرد :

(خدایا ! من کوچکتر از آنم که با تو سخن بگویم ، سجده ها و اشکهایم ، ناچیزتر از آن است که از آن نام ببرم ، تو را به آن عنایت خاصی که به این کودک داری ، ما را به حال و محل او آگاه کن !)

ناگهان از درون کعبه ندایی شنید : (آرام باش ، هم اکنون به زیارت رخسار آن کودک خواهی رسید) .

عبدالمطلب گفت : او اکنون کجاست ؟

هاتف مکانی را نشان داد ، عبدالمطلب به آن جا رفت ، قریشیان نیز همراه او حرکت کردند ، سرانجام عبدالمطلب به وصال یار رسید ، و آن. (کودک را در زیر درختی یافت او را به آغوش گرفت و به خانه خود آورد). (1)

هادیِ ضالّ

داستان - 449

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص18

از پیامبر اکرم صلی اله علیه و آله نقل است که فرمود :

همان طور که زندگی می کنید می میرید و همان گونه که می خوابید محشور می شوید .

و نیز می فرمود:

شب معراج مردمی را

1- -اقتباس از دیوان مثنوی مولوی، دفتر چهرم، ص347. - این مطلب با تفاوت در مجمع البیان، ج10، ص506 آمده است.

دیدم که لبانشان بریده شد و دوباره به شکل اول باز می گشت و دوباره بریده می شد .

جبرییل مرا گفت :

اینان خطیبان امت تو هستند که لبان شان بریده می شود؛ چون به آن چه که می گویند عمل نمی کنند . (1)

هادی طریق دکتری بیگانه

داستان - 29

منبع: کرامات الرضویه، ص 45

شب جمعه چهاردهم ماه شوال سنه 1343 هجری قمری خانمی بنام فاطمه دختر فرج الله خان زوجه حاج غلامعلی جوینی ساکن سبزوار شفاء یافت چنانچه شوهرش نقل کرده :

زوجه ام بعد از وضع حمل بیمار شد تا گرفتار تب دائم گردید و تب او به 37 الی چهل درجه می رسد و هرچه دکتران سبزوار در معالجه او سعی کردند فائده نبخشید بلکه بمرضهای دیگر دچار گردید.

یکی از اطباء گفت خوب است او را به جهت تغییر آب و هوا بخارج شهر ببری . مریضه چون این سخن را شنید به من گفت حال که دکتر چنین گفته است بیا و منّتی بر من گذار باینکه مرا بزیارت حضرت رضا (ع) ببر تا شفای خود را از آن حضرت درخواست کنم یا در آنجا بمیرم .

من رأی او را پسندیدم و حرکت نموده تا به مشهد مشرف شدیم و چهار روز نزد طبیبی که او را مؤیدالاطباء می گفتند برای معالجه رجوع کردیم لکن اثر بهبودی ظاهر نشد.

آنگاه به دکتر آلمانی رجوع نمودیم و او پس از معاینه گفت بایستی یکسال لااقل معالجه شود. پس بیست روز مشغول معالجه گردید. لکن عوض بهبودی مرض شدت کرد بنحویکه زمین گیر شد و نتوانست

1- - غررالفوائد و دررالقلائد، چاپ مصر، مجلس اول، ج1، ص6.

حرکت کند.

لذا من خودم نزد دکتر می رفتم و دستور می گرفتم تا روز سه شنبه یازدهم شوال وقتی که رفتم دیدم حاج غلامحسین جابوزی با جماعتی نزد دکتر آمدند و حاجی مذکور به دکتر گفت دیروز حضرت رضا (ع) دختر مرا شفاء مرحمت فرموده و اینک او را آورده ام تا معاینه کنی همان قسمی که دیروز معاینه نمودی پس دکتر دست دختر را سوزن زد و فریاد او از سوزش بلند شد.

دکتر دانست که دستش صحت یافته خوش وقت شد و گفت : من تو را باین کار دلالت کردم . آنگاه بدیلماج خود گفت بنویس که من دیروز کوکب مشلوله را معاینه کردم و علاجی برای او نیافتم مگر به نظر پیغمبر یا وصی او. و امروز او را سلامت دیدم و شکی در شفای او ندارم .

حاج غلامحسین می گوید: بدیلماج گفتم به دکتر بگو چرا مرا به توسل بامام راهنمائی نکردی ؟ جواب داد که او مردی بود بیابانی و محتاج بدلالت بود لکن تو مردی باشی تاجر و با معرفت احتیاج بدلالت نداشتی .

پس من اجازه حمام برای او خواستم اذن نداد. گفتم برای بردن بحرم و توسل بامام چاره ای نیست از اینکه حمام رود و پاکیزه شود گفت پس بحمام معتدل الحراره رود. بالجمله نزد مریضه خود آمدم و حکایت شفای کوکب را بوی گفتم و او بگریه در آمد من باو گفتم تو نیز شب جمعه شفای خود را از امام هشتم (ع) بگیر پس روز پنجشنبه بهمراهی زنی بحمام رفته و عصری بحرم مطهر تشرف

حاصل کرده و شفای خودش را از حضرت گرفت . و اما خود آن زن گفته است چون خبر شفا یافتن کوکب را شنیدم دلم شکست با خود گفتم من بامید شفا به مشهد آمده ام لکن چه کنم که بمقصود نرسیدم تا اینکه پیش از ظهر روز چهارشنبه خوابیده بودم .

در عالم رؤیا سید بزرگواری را دیدم که عمامه سیاه بر سر و قرص نانی بزیر بغل داشت آن نان را بیک طرفی گذارد و بآن علویه که پرستار من بود فرمود این نان را بردار این سخن را فرمود از نظر غائب شد چون بیدار شدم قدرت برخواستن و نشستن در خود یافتم و حال آنکه پیش از خواب حالت حرکت در من نبود.

پس فهمیدم که تب قطع شده و ساعت بساعت حالم بهتر می شد تا شب جمعه که بحرم مطهر رفته توسل جستم و بامام اظهار درد دل می نمودم که از سبزوار بامیدی بدربارت آمده ام نه بامید طبیب، حال یا مرگ یا شفاء می خواهم .

اتفاقا در حرم پهلوی زوجه حاج احمد بودم که شفاء یافت . من همین قدر دیدم نوری ظاهر شد که دلم روشن گردید. مانند شخص کوری که یکمرتبه چشمانش بینا گردد و در آنحال هیچ دردی و کسالتی در خود نیافتم به نظر مرحمت امام هشتم (ع) و شوهرش حاج غلامحسین گفت : بعد از سه روز او را نزد دکترش بردم دکتر پرسید: در این چند روز گذشته کجا بودی .

گفتم به جهت اینکه امام ما، مریضه مرا شفا داده و او را آورده ام

که مشاهده نمایی . سپس دکتر آلمانی او را معاینه کرد و گفت او را هیچ مرضی نیست . آنگاه گفتم خواهش دارم که در این خصوص چیزی بنویسی که برای ما حجتی باشد.

دکتر مضایقه نکرد و بدیلماج گفت بنویس فاطمه زوجه حاج غلامعلی سبزواری مدت یکماه در تحت معالجه من بود و علاج نشد و امروز او را معاینه کردم و سلامت دیدم .(1)

هادی و ضّال

داستان -380

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص18

روزی دو نفر برای طرح دعوا وحل اختلاف نزد «ابن ابی لیلی» قاضی معروف آمدند.

یکی از آن ها دیگری را نشان داده و گفت:

این مرد کنیزی به من فروخته است که پاهایش فاقد مو می باشد ومن گمان می کنم از روز اول بدن او مو نداشته است و این

موضوع مرا نگران کرده است . آیا این عیب است و من می توانم بخاطر آن معامله را فسخ کنم؟

ابن ابی لیلی که تا آن موقع با چنین مساءله ای روبرو نشده بود و حکم آن را نمی دانست بهانه ای پیش کشیده گفت:

مهم نیست مردم معمولا موهای بدن را برای پاکیزگی و نظافت می گیرند بنابراین عاملی برای ناراحتی شما وجود ندارد .

مدعی که احتمال می داد آقای قاضی از حکم اصلی مسأله بی خبر است و به همین جهت طفره می رود.گفت:

من کار با این حرفها ندارم بالاخره این موضوع عیب محسوبمی شود یا نه؟ و اگر عیب است ، بفرمائید ، وگرنه مرخص می شوم .

در این موقع قاضی

ص: 1832

1- - آیات الرضویه

دست خود را روی شکم گذارده گفت : فعلا دچار درد شدم اجازه بفرمائید لحظه ای دیگر بر می گردم .بلافاصله از جا حرکت نمود از در دیگری بیرون رفت و خود را به عالم بزرگوار «محمد بن مسلم» رساند و گفت:

راءی امام درباره چنین مساءله چیست؟

محمد بن مسلم گفت: عین این مساءله را نمی دانم ولی از امام باقر علیه السلام شنیدم که فرمود:

هر چیز طبیعی که کم یا زیاد شود عیب محسوب می شود .

ابن ابی لیلی گفت : همین بس است . و بی درنگ به محکمه برگشت وبه طرفین شکایت اعلام کرد که اگر مشتری مایل باشد می تواند معامله را به واسطه عیبی که در کنیز است فسخ نماید . (1)

محمد بن مسلم با توجه به شخصیت ارزنده علمی و معنوی که داشت ، فوق العاده مورد توجه و علاقه پیشوای ششم بود و همواره از حمایت و پشتیبانی کامل آن امام بزرگ برخوردار بود . روزی به امام صادق علیه السلام گزارش رسید که ابن ابی لیلی در یک جریان قضائی شهادت محمد بن مسلم را رد نموده است و گواهی او را نپذیرفته است .

این موضوع برای امام گران آمد و سخت ناراحت شد. ابوکهمش می گوید:

به محضر امام صادق علیه السلام شرفیاب شدم ، فرمود :

شنیده ام محمد ابن مسلم نزد ابن ابی لیلی شهادت داده واو شهادت محمد بن مسلم را رد کرده است؟

گفتم: بلی .

فرمود : وقتی که به کوفه رفتی نزد ابن ابی لیلی برو و بگو:

1- - وسائل الشیعه، ج12، ص410.

سه مسأله از تو می پرسم پاسخ آن ها را از تو می خواهم ولی به شرط آن که جواب مسأله را با قیاس ویا نقل از قول فقها و محدثان ندهی .آنگاه سه مسأله زیر را از او بپرس . هنگامی ابن ابی لیلی از پاسخ مسائل عاجز ماند چنین بگو :

جعفر بن محمد می گوید: به چه علت شهادت شخصی را که به احکام خدا و روش و

دستور صلی الله علیه و آله وسلم از تو داناتر وعالم است رد کرده ای؟

ابوکهمش می گوید : وقتی وارد کوفه شدم پیش از آن که به خانه ام بروم نزد ابن ابی لیلیرفتم و گفت و گوی زیر بین من و او رد و بدل شد .

گفتم سه سؤ ال از تو دارم ولی خواهش می کنم پاسخ مرا با قیاس یا از زبان فقها و محدثانند ندهی بلکه رأی و نظر خود را بگو .

سؤ ال اول : بگو راءی شما درباره شخصی که در دو رکعت اول نماز واجب شک کرده است چیست؟

ابن ابی لیلی مدتی سر به پائین انداخت آنگاه سر بلند کرده گفت:

عقیده فقها در این باره ...

گفتم: از اول با تو شرط کردم که پاسخ مرا از قول دیگران نقل نکنی.

گفت : من خودم در این باره چیزی نمی دانم.

گفتم : خیلی خوب پاسخ سؤ ال دوم را بگو. کسی که بدن یا لباسش با بول نجس شده ، لباس و بدن خود را چگونه باید بشوید؟

وی

ص: 1834

مدتی به فکر فرو رفت و پس از مدتی سر برداشت و گفت: فقهای ما در این باره فرموده اند...

گفتم : من با شما شرط کردم قول دیگران را نقل نکنی نظر و رأی خود را بگویی .

گفت: من شخصاً در این باره چیزی نمی دانم.

گفتم : اشکالی ندارد، سؤ ال سوم را پاسخ بده ؛ شخصی هنگام «رمی جمره» به جای هفت سنگ شش سنگ زده و سنگ هفتم به هدف اصابت نکرده است تکلیف این شخص چیست؟

قاضی باز به فکر فرو رفت آنگاه سر برداشت و خواست بگوید فقهای ما...

گفتم : شرط خود را فراموش مکن .

گفت: متأسفانه در این باره چیزی نمی دانم .

من که منتظر چنین جوابی و اعترافی بودم گفتم : جعفر بن محمد علیه السلام به وسیله من به تو پیغام داده که شهادت شخصی را که به احکام خدا و روش و دستور پیامبر از تو داناتر و آگاه تر و عالم تر است چرا رد کرده ای؟

گفت: کدام شخص؟

گفتم: محمد بن مسلم .

گفت: شما را به خدا سوگند این سخنجعفر بن محمد است؟

گفتم: به خدا سوگند این عین سخن جعفر بن محمد علیه السلام است .

ابن ابی لیلی وقتی این سخن را شنید فردی را به سراغ محمد بن مسلم فرستاد واو را به دادگاه دعوت کرد و پس از ادای مجدد شهادت گواهی او را پذیرفت . (1)

هادی هدایتگر

منبع: داستان های عارفانه، ج2، ص18

در اول کمال الدین در سبب تالیف آن بیانی

ص: 1835

1- - رجال کشی ، ص147- به نقل از کتاب پیشوا و رئیس مذهب، عقیقی بخشایشی، ص115.

به تفصیل دارد که اجمال آن این است :

پس از مراجعت از زیارت ثامن الائمه علیه السلام مدتی در نیشابور برای رفع حیرت مردم آن در غیبت و رفع شبهت آنان در امر قائم علیه السلام اقامت کردم .

شبی از دوری اهل و ولد و اخوات و نعمت به جا گذاشته ام فکر می کردم و در اثنای فکرت خوابم در ربود ، در عالم خواب دیدم که در مکه مکرمه ام و طواف بیت می کنم و به حضور امام قائم تشرف یافتم ، آن جناب در عالم خواب به من فرمود :

چرا کتابی در غیبت تصنیف نمی کنی؟ باید اکنون کتابی در غیبت تصنیف کنی .

این بگفت و برفت و من از خواب بیدار شدم و تا طلوع فجر به دعا و گریه و بی تابی به سر بردم و در صباح همان روز به تالیف این کتاب آغاز کردم . (1)

هادیان الهی

داستان -523

منبع: داستان هایی از مقامات مردان خدا، ص8

یکی از فرزندان مرحوم شیخ مرتضی انصاری به واسطه نقل می کند که:

مردی روی قبر شیخ افتاده بود وبا شدت گریه می کرد. وقتی علت گریه اش را پرسیدند، گفت:

جماعتی مرا وادار کردند به این که شیخ را به قتل برسانم. من شمشیرم را برداشته نیمه شب به منزل شیخ رفتم . وقتی وارد اتاق شیخ شدم، دیدم روی سجاده در حال نماز است، چون نشست من دستم را با شمشیر بلند کردم که بزنم در همان حال دستم

بی حرکت ماند وخودم هم قادر به حرکت نبودم به همان

ص: 1836

1- - نهج الولایه، ص87.

حال ماندم تا او از نماز فارغ شد بدون آن که

بطرف من برگردد گفت:

خداوند چه کرده ام که فلان کس را فرستاده اند که مرا بکشد (اسم مرا برد) . خدایا من آن ها را بخشیدم تو هم آن ها را ببخش .

آن وقت من التماس کردم ، عرض کردم: آقا مرا ببخشید.

فرمود : آهسته حرف بزن کسی نفهمد برو خانه ات صبح نزد من بیا .

من رفتم تا صبح شد همه اش در فکر بودم که بروم یا نروم واگر نروم چه خواهد شد بالاخره بخودم جراءت داده رفتم . دیدم مردم در مسجد دور او را گرفته اند ، رفتم جلو وسلام کردم ، مخفیانه کیسه پولی به من داد و فرمود:

برو با این پول کاسبی کن .

من آن پول را آورده سرمایه خود قرار دادم وکاسبی کردم که از برکت آن پول امروز یکی از تجار بازار شدم وهر چه دارم از برکت صاحب این قبر دارم .(1)

هاشم، هَشَم قحطی

داستان - 122

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص37

چون هاشم(2) به کمال رشد رسید آثار فتوّت و مروّت از وی به ظهور رسید و مردم مکّه را در ظلّ حمایت خود همی داشت چنان که وقتی در مکّه بلای قحط و غلا پیش آمد و کار بر مردم صعب گشت هاشم در آن قحط سال همی به سوی شام سفر کردی و شتران خویش را طعام بار کرده به مکّه آوردی و هر صبح و هر شام یک شتر همی کشت و گوشتش را همی پخت آنگاه

1- - زندگانی شیخ مرتضی انصاری.
2- - الف) سومین از آباء پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله وسلم . ب) سیادت سادات از جناب هاشم بن عبد مناف شروع می شود.

ندا در داده مردم مکّه را به مهمانی دعوت می فرمود و نان در آب گوشت ثرید(1) کرده بدیشان می خورانید از این روی او را «هاشم» لقب دادند چه «هشم» به معنی شکستن باشد.

یکی از شاعران عرب در مدح او گوید:

عمرو العلی هشم الثّرید لقومه قوم بمکّه مسنتین عجاف(2)

نسبت الیه الرّحلتان کلاهما سیر الشّتاء و رحله الاصیاف

هالوی با آبرو

داستان - 174

منبع: تشرف یافتگان

جناب حجه الاسلام حسن فتح الله پور به نقل از عارف وارسته و او نیز به نقل موثق از اساتید سابقش فرمود:

مرحوم حجه الاسلام شفتی عالم مجاهد بزرگ، روزی قصد عزیمت برای دیدار از خانه خدا نمود، عده ای از خویشان و اصحابشان نیز به همراه وی به راه افتاده، تا به حج تشرف یابند. طبق مرسوم آن دوران، مسیر کاروانیان از ایران به نجف و کربلا و از آنجا به سوی مکه و مدینه بود. پس به زیارت عتبات عالیه شتافته و چند روزی را در آن شهر اقامت می نمایند.برخی از خویشان او از این که پولی به همراه داشته، نگران بودند. از این جهت به امانت پولهایشان را در کیسه ای نهادند و به مرحوم شفتی دادند، با در مواقع نیاز از آن استفاده نمایند.

مرحوم شفتی نیز کیسه فوق را در گوشه ای از اتاقش مخفی، از گزند حوادث سالم بماند!

بالاخره روز حرکت فرا می رسد، او برای وداع به زیارت حضرت امیر علیه السلام رفته، پس از بازگشت به خانه و جمع آوری و دسته بندی اثاثیه اش متوجه می شود که از کیسه پول خبری نیست؟!

پس در کمال اضطراب و

1- - فارسی آن ترید است.
2- - در خصائص الائمه علیهما السّلام، ص 68 و رجال مکه مسنتون عجاف. این بیت از عبد اللّه بن زبعری قیس سهمی شاعر قریش در جاهلیت است. نک: الطبقات الکبری، ج1، ص76 و الشعر و الشعراء، 132.

نگرانی از اتاق بیرون آمده و استغاثه جویان به حضرت ولی الله اعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف به مسجد سهله می شتابد.

او خود در مورد آن حادثه چنین می گوید:

در آن حالت اضطرار و استغاثه، لحظاتی نگذشت که اسب سواری را از دور دیدم، با خود گفتم نکند که مهاجمی باشد که قصد بر جانم نماید، پس با وحشت تمام به انتظار ایستادم. با نزدیک شدن آن اسب سوار، در کمال تعجب از دور صدایی بلند شد که: آقای شفتی نگران نباش!

پس از شنیدن این جملات، آرامش خود را بازیافتم، وقتی اسب سوار به من رسید، فرمود: آقای شفتی! چه مشکلی داری، من امام زمان توام!؟

ناباورانه گفتم: اگر شما امام زمان هستید، خود مشکل مرا بهتر می دانید!؟

حضرت دیگر چیزی نفرمود، صورتشان را به سمت شهر اصفهان برگردانیدند و فریاد زدند: هالو... هالو... هالو!؟

من ناگهان متوجه شدم یکی از حمال های بازار اصفهان - که مشهور به هالو!؟ بود - در نزد حضرت در کمال احترام حاضر شد. حضرت به او فرمود: مشکل آقای شفتی را حل کن.

آنگاه در حالی که بشارت حل شدن مشکلم را می فرمود، خداحافظی کرده و تشریف برد، پس از رفتن حضرت عجل الله تعالی فرجه الشریف به خود آمده و با حیرت تمام رو به هالو کرده و گفتم:

شما همان هالوی خودمان هستی؟!

با لبخند آن را تأیید کرد، پس کنجکاوانه از او پرسیدم: شما صدای حضرت را در شهر اصفهان شنیدی؟ گفت: بله شنیدم.

پرسیدم: پس چرا حضرت سه بار

صدایت زدند تا خودت را به کوفه رساندی؟!

او گفت:

بار دوم و سوم به هنگام طی الارض در مسیر راه صدای حضرت را شنیدم.

دیگر چیزی نگفتم، هالو مرا در یک لحظه به نجف رساند و به من نیز توصیه اکیدا کرد که کوچکترین سخنی از وی و حادثه مسجد سهله به کسی نگویم. آنگاه دستور داد که بقیه اثاثیه ام را جمع کرده، تا به هنگام حرکت، او بازگشته تا کیسه پول را بدهد.

او رفت و من با خوشحالی پس از جمع کردن وسایل و آماده شدن برای حرکت، دوباره او را به همراه کیسه های پول در نزد خویش یافتم، پول ها را به من داد و فرمود: در عرفات خودم به دیدارت آمده و خیمه های حضرت علیه السلام را نشانت خواهم داد، منتظر بمان!

آنگاه از نظرم ناپدید شد و رفت و من به انتظار حسرت دیدارش باقی ماندم:

از آن روز به بعد انتظار سختی می کشیدم، هر یک از روزها به اندازه یک ماه بر من می گذشت، تا آن که همراه کاروانیان به مکه تشرف یافتم، در عصر روز عرفات او به دیدارم آمد و مرا به سوی خیمه های حضرت در کنار جبل الرحمه برد، ولی از دور خیمه ها را نشانم داد، هر چه اصرار کردم که مرا به درون خیمه ها ببرد، گفت اجازه ندارد، پس با افسوس خیمه ها را تماشا کردم، آنگاه به من امر فرمود که بازگردم، شاید در منی تو را نیز ببینم، که اتفاقا نیز نیامد!

پس از انجام مراسم حج به

اصفهان بازگشتم، مردمان بسیار به دیدارم آمدند، ناگهان دیدم همان هالو نیز به دیدارم آمد، تا خواستم که عکس العمل متناسب با شخصیت او نشان دهم، اشاره ای کرد که آرام بگیرم، پس به ناچار چنین کردم، ولی از آن روز به بعد رابطه عجیبی میان من و او برقرار شد:

روزگاری چند گذشت، تا آن که نیمه شبی هالو به سراغم آمد و گفت: امشب وقت سیر من به سوی خداوند است، زمان ما گذشت، من امشب از دنیا می روم، لطف کن مرا کفن و در فلان منطقه از قبرستان تخت فولاد اصفهان دفن بنما!

از او به اصرار خواستم حقایق ناگفته را بیان کند، او در جمله ای ظریف گفت:

یکی دو ساعت بیشتر باقی نمانده است، دنیا همین است که می بینی!؟

پس خداحافظی کرد و رفت، در وقت مقرر به دیدارش شتافتم، او را مرده یافته، مردمان را خبر کردم و به کفن و دفنش پرداختم. از آن پس به زیارت همیشگی قبرش همت گماشتم و از او نیز حاجتهای فراوان گرفتم.

هدایت الهی

داستان -375

منبع: داستان هایی از آثار و برکات علماء ، ص15

علامه طباطبایی رحمه الله علیه می گوید:

یکی از دوستان چنین نقل کرد که در ماشین نشسته بودیم از ایران به سفر کربلای معلا حرکت می کردیم در نزدیکی صندلی من جوانی ریش تراشیده و فرنگی مآب نشسته بود به این جهت سخنی بین من و او رد و بدل نمی شد .

ناگهان صدای این جوان یک دفعه به زاری و گریه بلند شد .

بسیار تعجب کردم پرسیدم

ص: 1841

؛ سبب گریه چیست ؟

گفت: اگر به شما نگویم به چه کسی بگویم من مهندس راه و ساختمان هستم از دوران کودکی تربیت من طوری بود که لامذهب بار آمده و طبیعی بودم و مبداء و معاد را قبول نداشتم فقط در دل خود محبتی به مردم دیندار احساس می کردم خواه مسلمان باشند یا مسیحی یا یهودی ، شبی در محفل دوستان که بسیاری از آن ها بهایی بودند حاضر شدم و تا ساعتی چند به لهو و لعب و رقص و مانند آن ها اشتغال داشتم پس از گذشت زمانی در خود احساس شرمندگی نمودم و از کارهای خودم خیلی نادم بودم و بدم آمد . ناچار از اطاق خارج شده به طبقه بالا رفتم و در آن جا مدتی گریه کردم و چنین گفتم :

ای آن که اگر خدایی هست، آن تو هستی ، مرا دریاب !

پس از لحظه ای پایین آمدم شب به پایان رسید و ما از هم جدا شدیم فردای آن شب اتفاقاً رئیس قطار و چند نفر از بزرگان برای مأموریت فنی خود عازم مسافرت به مقصدی بودیم ، ناگهان دیدم از دور سیدی نورانی نزدیک من آمده به من سلام کرد و فرمود: با شما کاری دارم؛ وعده کردم فردا بعد از ظهر با او دیدار کنم .

اتفاقاً پس از رفتن او بعضی گفتند: این بزرگوار است چرا با بی اعتنایی جواب سلام او را دادی؟

چون وقتی آن سید به من سلام کرد گمان کردم او احتیاجی دارد و برای این منظور این جا پیش من آمده

است .

از روی تصادف رئیس قطار فرمان داد که فردا بعد از ظهر که کاملا تطبیق با همان وقت معهود می کرد باید فلان مکان بوده و

دستوراتی داد که باید عمل کنم . من با خود گفتم بنابراین نمی توانم به دیدن این سید بروم فردا وقتی که زمان کار محوله رئیس

قطار نزدیک می شد در خود احساس کسالت کردم کم کم دچار تب شدیدی شدم به طوری که بستری شدم پزشک برای من

آوردند و طبعاً از رفتن به ماءموریت معذور گردیدم پس از آن که فرستاده رئیس قطار بیرون رفت دیدم تب فرو نشست و حالم

عادی شد خود را کاملاً خوب و سرحال دیدم ، دانستم باید در این میان سری باشد ازاین رو برخاسته به منزل آن سید رفتم به مجرد

آن که نزد او نشستم فوراً یک دوره اصول اعتقادی با دلیل و برهان برایم گفت ، به طوری که من ایمان آوردم ، سپس دستوراتی به

من داده فرمود: فردا نیز بیا.

چند روزی هم چنان نزد او رفتم . هنگامی که پیش روی او می نشستم هر حادثه ای که برای من رخ داده بود بدون ذره ای کم و بیش حکایت می کرد . و از افکار و نیت شخصی من که احدی جز من بر آن ها اطلاع نداشت بیان می نمود .

مدتی گذشت تا آن که شبی از روی ناچاری در مجلس دوستان شرکت کردم و مجبور شدم قمار بازی کنم؛ فردا هنگامی

که خدمت او رسیدم فوراً فرمود :

آیا

حیا نکردی که این گناه کبیره را مرتکب شدی؟

اشک ندامت از دیدگان من سرازیر شده.

گفتم : غلط کردم ، توبه کردم .

فرمود : غسل کن و توبه کن دیگر چنین عملی را انجام مده .

سپس دستوراتی دیگر فرمود خلاصه، به طور کلی رشته کارم را عوض کرد و برنامه زندگی مرا تغییر داد؛ چون این قضیه در زنجان اتفاق افتاد وبعداً خواستم به تهران حرکت کنم . امر فرمود که بعضی از علما را در تهران زیارت کنم و بالاخره ماءمور شدم که برای زیارت اعتاب عالیات مسافرت کنم این سفر سفری است که به امر آن سید بزرگوار انجام می دهم .

دوست ما گفت: در نزدیکی های عراق دوباره دیدم ناگهان صدای او به گریه بلند شد ، سبب را پرسیدم؟

گفت: الان وارد خاک عراق شدیم ، چون حضرت ابا عبداللّه علیه السلام به من خیر مقدم فرمودند . (1)

منظور آن که اگر کسی واقعاً از روی صدق و صفا قدم در راه نهد واز صمیم دل هدایت خود را از خداوند طلب نماید موفق به هدایت خواهد شد اگر چه در امر توحید نیز شک داشته باشد .

هدایت با تدبیرِ انحرافی

داستان - 419

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص21

روزی علی بن میثم که به دو واسطه نسبت به میثم تمّار دارد و مردی بسیار دانشمند و با فضیلت است وارد مجلس حسن بن سهل وزیر ماءمون گردید. مشاهده کرد مردی دهری و طبیعی در صدر مجلس نشسته و حسن ، نسبت به او احترامی شایان می کند و تمام اعیان و دانشمندان

1- - لب اللباب، ص92 - آن سید بزرگوار که این جوان را راهنمایی کرده مرحوم آیت اللّه سید (محمود زنجانی) امام جمعه آن زمان زنجان بوده است برای آگاهی بیشتر رک : به مهر تابان ، ص 141 به نقل از سیمای فرزانگان ، ص 95 . بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد.

در مقامی پست تر از او نشسته اند و آن مرد با کمال جراءت در مسلک و مرام خود گستاخانه سخن می گوید و دیگران گوش فرا داده اند.

این وضع علی بن میثم را آشفته نمود و پیش رفته گفت:

ای وزیر امروز در خارج منزل شما چیز بسیار عجیبی دیدم . حسن بن سهل جریان را سؤ ال نمود. گفت:

در کنار دجله دیدم یک کشتی بدون ملاح و ناخدا مردم را رسوا کرده از این طرف رود به طرف دیگر می برد و از آن طرف به همین طریق به جانب ما می آورد.

مرد طبیعی از موقعیت به خیال خود استفاده کرده گفت:

ای وزیر گویا این شخص در عقلش نقصی پیدا شده که سخن دیوانگان را میگوید و چنین ادعای محال و غیرقابل وقوعی را می کند.

علی بن میثم رو به طبیعی کرده گفت:

ممکن نیست یک کشتی بدون ناخدا مسافرینی را از رودی بگذراند.

مرد مادی فاتحانه و با تمسخر گفت: هرگز نمی شود.

علی بن میثم گفت: پس چگونه در این دریای نامتناهی وجود این موجودات بی شمار در جو لایتناهی این کرات درخشان و اختران فروزان و ماه و ستارگان هر یک در مدار و مسیر معینی بدون خدا و خالقی به سیر و گردش خود ادامه

میدهند ای مرد مرد تو برای حرکت یک کشتی از رودی به طرف دیگر ناخدائی را لازم میدانی آیا برای سیر موجودات گوناگون در دریای آفرینش خدائی لازم نمی بینی اکنون تاءمل کن و فکر نما بین کدامیک از ما

ادعای محال می کنیم.

مرد دهری دیگر جواب نتوانست بگوید و شرمنده سر بزیر افکند و دانست علی بن میثم داستان کشتی را وسیله ای قرار داده از برای مجاب کردن و مغلوب نمودن او، حسن بن سهل از این مناظره شیرین بسیار خرسند گردید. (1)

هدایت با زیان مالی

داستان - 102

منبع: بدرقه ی یار، ص 15

لإمام الدليل فی المهالک؛ من فارقه فهالک.(2)

امام راهنما و نجاتبخش از هلاکت هاست؛ کسی که از او دور افتد، هلاک می شود. «امام رضا علیه السلام»

روزی در مدینه امام رضا علیه السلام با صفوان از کنار عده ای گذر می کردند.

که یکی از آنها گفت: «این مرد امام رافضی هاست.»

صفوان به حضرت گفت: «آنچه را این مرد گفت، شنیدید؟»

امام رضا علیه السلام فرمود: «بلی؛ او مرد با ایمانی است.»

شب همان روز مغازه ی او آتش گرفت و دزدان اموالش را به سرقت بردند.

و فردای آن، از آن جا که مالی برایش نمانده بود، متواضعانه نزد حضرت آمد و مقداری کمک مالی خواست.

به دنبال این پیشامد، امام رضا علیه السلام به صفوان فرمود: «ای صفوان! او مرد با ایمانی است تنها راه هدایت او، همان بود که دیدی.»(3)

هدایت بدست ولایت

منبع: بدرقه ی دریا، ص34

من مات لا یعرفهم و لا یتولاهم بأسمائهم و أسماء آبائهم مات میته جاهلیه. (4)

کسی که در حال عدم شناخت و پذیرش ولایت ایشان (امام معصوم علیهم السلام) از دنیا برود، به مرگ جاهلیت می میرد.

«امام رضا علیه السلام»

روزی امام رضا علیه السلام به عیادت یکی از یاران خود که در بستر بیماری بود رفت. وقتی حضرت حالش را پرسید، او شروع

1- - روضات الجنات، ص566 و نامه دانشوران، ج3،ص377، در چاپ جدید، این حکایت را از نظر استفاده کمی توضیح داده ایم .
2- - تحف العقول، ص 463
3- - بحار الانوار، ج49، ص 55
4- - تحف العقول، ص439.

به بیان شدت درد و ناراحتی اش مبنی بر اینکه با مرگ دست و پنجه نرم می کند، نمود.

حضرت رضا علیه السلام فرمود:

«این درد و ناراحتی مقدمه ی مرگ است و نه خود مرگ؛ جز این نیست که برخی با مرگ به آسایش رسیده و بعضی راحتی را از دست می دهند؛ ایمان به خدا و ولایت را مجددا اقرار کن تا از آسایش یافتگان باشی.»

بعد از عمل به فرمایش امام علیه السلام، او گفت:

«ای فرزند رسول خدا! فرشتگان الهی را می بینم که با تحیت و هدایا در محضر شما ایستاده و سلام می کنند؛ اجازه ده تا بنشینند.»

بعد از رخصت، حضرت به او فرمود:

«از آنها بپرس که آیا به ایشان دستور قیام نزد من، داده اند؟»

آن مرد گفت: «می گویند: " اگر همگی نزد شما آیند، تا رخصت جلوس نفرمایید، در حال قیام خواهند بود ".»

سپس او چشمانش را بست و گفت:

«سلام بر تو ای فرزند رسول خدا! اکنون شما و رسول اکرم صلی الله علیه و آله و همه ی امامان، برای من تمثل یافتید.» و جان به جان آفرین تقدیم کرد.(1)

هدایت گری

داستان -357

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص14

در تاریخ آمده است که :

همیشه (سلطان محمود) (سبکتکین) مردد بود در حدیث نبوی (العلماء ورثة الانبیاء) و در حقیقت قیامت و صحت نطفه خود که آیا از سبکتکین است یا نه ؟

شبی از بازار می گذشت غلامش شمعدان طلایی در دست داشت جلو سلطان می برد ، سلطان دید طلبه ای درب مدرسه کتابی در دست دارد ،

ص: 1847

1- - بحار النوار، ج49، ص72.

در وقت اشکال عبارتی می رفت در دکان بقالی و کتاب را باز می کرد و اشکالش را حل می کرد و بر می گشت به درب مدرسه ، سلطان دلش به حال وی سوخت ، شمع و شمعدان طلا را به وی

بخشید ، همان شب جمال مبارک پیغمبر صلی الله علیه و آله را در خواب دید که فرمود :

للّه للّه یابن سبکتکین اعزک الله فی الدارین کما اعززت وارثی للّه للّه للّه . (ای پسر سبکتکین ! خداوند تو را در دنیا و عقبی عزیز گرداند چنان که وارث مرا عزیز گردانیدی . (1)

هر سه مشکل سلطان با این فرمایش پیغمبر حل شد .

هدایت گری مدبرانه بهلول

داستان - 409

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص18

روزی بهلول از مجلس درس ابوحنیفه گذر می کرد او را مشغول تدریس دید و شنید که ابوحنیفه می گفت:

حضرت صادق علیه السلام مطالبی میگوید که من آن ها را نمی پسندم.

اول آن که: شیطان در آتش جهنم معذب خواهد شد؛ در صورتی که شیطان از آتش خلق شده و چگونه ممکن است به واسطه آتش عذاب شود.

دوم آن که: خدا را نمی توان دید و حال این که خداوند موجود است و چیزی که هستی و وجود داشت چگونه ممکن است دیده نشود.

سوم آن که: فاعل و بجا آورنده اعمال، خود بنی آدمند در صورتی که اعمال بندگان به موجب شواهد از جانب خداست نه از ناحیه بندگان.

بهلول همین که این کلمات را شنید کلوخی برداشت و به سوی ابوحنیفه پرت کرده و گریخت.

اتفاقا کلوخ

1- - جواهر العدديه، ميرزا حسن آل طه، ج سوم، ص 241.

بر پیشانی ابوحنیفه رسید و پیشانیش را کوفته و آزرده نمود ابوحنیفه و شاگردانش از عقب بهلول رفتند و او را گرفته پیش خلیفه بردند.

بهلول پرسید از طرف من به شما چه ستمی شده است؟

ابوحنیفه گفت: کلوخی که پرت کردی سرم را آزرده است.

بهلول پرسید: آیا میتوانی آن درد را نشان بدهی.

ابوحنیفه جواب داد: مگر درد را می توان نشان داد؟

بهلول گفت: اگر به حقیقت، دردی در سر تو موجود است چرا از نشان دادن آن عاجزی؟ و آیا تو خود نمی گفتی هر چه هستی دارد قابل دیدن است و از نظر دیگر مگر تو از خاک آفریده نشده ای و عقیده نداری که هیچ چیز به هم جنس خود عذاب نمی شود و آزرده نمی گردد. آن کلوخ هم از خاک بود پس بنا به عقیده تو من تو را نیازرده ام از این ها گذشته مگر تو در مسجد نمیگفتی هر چه از بندگان صادر شود در حقیقت فاعل خداوند است و بنده را تقصیر نیست پس از این کلوخ هم از طرف خداوند بر سر تو وارد شده

و مرا تقصیری نیست .

ابوحنیفه فهمید که بهلول با یک کلوخ سه غلط و اشتباه او را فاش کرد در این هنگام هارون الرشید خندید و او را مرخص نمود. (1)

هدایت مدبرانه

داستان - 8

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 209

عربی بیابانی و وحشی وارد مدینه شد و یکسره به مسجد آمد تا مگر از رسول خدا سیم و زری بگیرد. هنگامی وارد شد که رسول اکرم در میان انبوه اصحاب و یاران خود

1- - روضات الجنات و شجره طوبی.

بود. حاجت خویش را اظهار کرد و عطائی خواست. رسول اکرم چیزی به او داد، ولی او قانع نشد و آن را کم شمرد، بعلاوه سخن درشت و ناهمواری بر زبان آورد و نسبت به رسول خدا جسارت کرد. اصحاب و یاران سخت در خشم شدند و چیزی نمانده بود که آزاری به او برسانند، ولی رسول خدا مانع شد.

رسول اکرم بعداً اعرابی را با خود به خانه برد و مقداری دیگر به او کمک کرد.

ضمنا اعرابی از نزدیک مشاهده کرد که وضع رسول اکرم به وضع رؤسا و حکامی که تاکنون دیده شباهت ندارد و زر و خواسته ای در آنجا جمع نشده.

اعرابی اظهار رضایت کرد و کلمه ای تشکرآمیز بر زبان راند. در این وقت رسول اکرم به او فرمود: «تو دیروز سخن درشت و ناهمواری بر زبان راندی که موجب خشم اصحاب و یاران من شد. من می ترسم از ناحیه آنها به تو گزندی برسد. ولی اکنون در حضور من این جمله تشکرآمیز را گفتی. آیا ممکن است همین جمله را در حضور جمعیت بگویی تا خشم و ناراحتی که آنان نسبت به تو دارند از بین برود؟» اعرابی گفت: «مانعی ندارد.»

روز دیگر اعرابی به مسجد آمد، درحالی که همه جمع بودند. رسول اکرم رو به جمعیت کرد و فرمود: «این مرد اظهار می دارد که از ما راضی شده، آیا چنین است؟» اعرابی گفت: «چنین است» و همان جمله تشکرآمیز که در خلوت گفته بود تکرار کرد. اصحاب و یاران رسول خدا خندیدند.

در این هنگام رسول خدا رو به جمعیت کرد و فرمود: «مثل من

و این گونه افراد، مثل همان مردی است که شترش رمیده بود و فرار می کرد، مردم به خیال اینکه به صاحب شتر کمک بدهند فریاد کردند و به دنبال شتر دویدند. آن شتر بیشتر رم کرد و فراری تر شد. صاحب شتر مردم را بانگ زد و گفت خواهش می کنم کسی به شتر من کاری نداشته باشد، من خودم بهتر می دانم که از چه راه شتر خویش را رام کنم.

«همینکه مردم را از تعقیب باز داشت، رفت و یک مشت علف برداشت و آرام آرام از جلو شتر بیرون آمد. بدون آنکه نعره ای بزند و فریادی بکشد و بدود، تدریجا درحالی که علف را نشان می داد جلو آمد. بعد با کمال سهولت مهار شتر خویش را در دست گرفت و روان شد.

«اگر دیروز من شما را آزاد گذاشته بودم حتما این اعرابی بدبخت به دست شما کشته شده بود- و در چه حال بدی کشته شده بود، در حال کفر و بت پرستی- ولی مانع دخالت شما شدم و خودم با نرمی و ملایمت او را رام کردم.»(1)

داستان - 9

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 211

شخصی از اهل شام به قصد حج یا مقصد دیگر به مدینه آمد. چشمش افتاد به مردی که در کناری نشسته بود. توجهش جلب شد. پرسید: این مرد کیست؟ گفته شد:

«حسین بن علی بن ابی طالب است.» سوابق تبلیغاتی عجیبی (2) که در روحش رسوخ کرده بود موجب شد که دیگ خشمش به جوش آید و قربه الی اللّه آنچه می تواند سبّ و دشنام نثار حسین بن علی بنماید. همینکه هرچه خواست گفت و عقده دل خود را

1- - کحل البصر، صفحه 70.
2- - شام در زمان خلافت عمر فتح شد. اول کسی که امارت و حکومت شام را در اسلام به او دادند یزیدبن ابی سفیان بود. یزید دو سال حکومت کرد و مرد. بعد از او حکومت این استان پرنعمت به برادر یزید، معاویه بن ابی سفیان واگذار شد. معاویه بیست سال تمام در آنجا با کمال نفوذ و

اقتدار حکومت کرد. حتی در زمان عمر که زود به زود حکام عزل و نصب می شدند و به کسی اجازه داده نمی شد که چند سال حکومت یک نقطه را در دست داشته باشد و جای خود را گرم کند، معاویه در مقر حکومت خویش ثابت ماند و کسی مزاحمش نشد. به قدری جای خود را محکم کرد که بعدها به خیال خلافت افتاد. پس از بیست سال حکومت- بعد از صحنه های خونینی که به وجود آورد- به آرزوی خود رسید و بیست سال دیگر به عنوان خلیفه مسلمین بر شام و سایر قسمتهای قلمرو کشور وسیع اسلامی آن روز حکومت کرد. به این جهات، مردم شام از اولین روزی که چشم به جهان اسلامی گشودند، در زیر دست امویان بزرگ شدند، و همچنانکه می دانیم امویها از قدیم با هاشمیان خصومت داشتند. در دوران اسلام و با ظهور اسلام خصومت امویان با هاشمیان شدیدتر و قویتر شد و در آل علی تمرکز پیدا کرد. بنابراین مردم شام از اول که نام اسلام را شنیدند و به دل سپردند، دشمنی آل علی را نیز به دل سپردند و روی تبلیغات سوء امویها دشمنی آل علی را از ارکان دین می شمردند. این بود که این خلق و خوی از آنها معروف بود.

گشود، امام حسین بدون آنکه خشم بگیرد و اظهار ناراحتی کند، نگاهی پر از مهر و عطوفت به او کرد و پس از آنکه چند آیه از قرآن- مبنی بر حسن خلق و عفو و اغماض- قرائت کرد به او فرمود: «ما برای هر نوع خدمت و کمک به تو آماده ایم.»

آنگاه از او پرسید: «آیا از اهل شامی؟» جواب داد: آری. فرمود: «من با این خلق و خوی سابقه دارم و سرچشمه آن را می دانم.».

پس از آن فرمود: «تو در شهر ما غریبی، اگر احتیاجی داری حاضریم به تو کمک دهیم، حاضریم در خانه خود از تو پذیرایی کنیم، حاضریم تو را بپوشانیم، حاضریم به تو پول بدهیم.».

مرد شامی که منتظر بود با عکس العمل شدیدی برخورد کند و هرگز گمان نمی کرد با یک همچو گذشت و اغماضی روبرو شود، چنان منقلب شد که گفت:

«آرزو داشتم در آن وقت زمین شکافته می شد و من به زمین فرو می رفتم و اینچنین نشناخته و نسنجیده گستاخی نمی کردم. تا آن ساعت برای من در همه روی زمین کسی از حسین و پدرش مبغوضتر نبود، و از آن ساعت برعکس، کسی نزد من از او و پدرش محبوبتر نیست.»(1)

هدایت مهدوی علیه السلام

داستان - 163

منبع: تشرف یافتگان

مرحوم آیه الله شیخ مرتضی حائری (2) [1] به نقل از مرحوم فاضل صالح آیه حاج حسن آقای فرید اراکی - فرزند مرحوم آیه الله حاج آقا محسن اراکی - و او از مرحوم آیه الله آقا شیخ محمد رضا قدریجانی فرمود:

مرحوم آیه الله سید محمد فشارکی در مسائل فقهی و نظری سخت تفکر کرده، آنگاه با

1- - نفثه المصدور محدث قمی، صفحه 4.
2- - از جمله علمء بر جسته و پارسا، مرحوم آیه الله حاج شیخ مرتضی حائری فرزند مؤسس حوزه علمیه قم حضرت آیه الله حاج عبدالکریم حائری است. او در روز 14 ذیحجه سال 1334 در شهر اراک بدنیا آمد و پس از طفولیت، تحصیلات ابتدایی را نزد والدش آموخت و سپس در سن هجده سالگی به شهر کربلا مهاجرت کرد و سالها نزد مرحوم فاضل اردکانی تحصیل و تحقیق کرد. ایشان مردی فوق العاده خوش خو بود و بیش از پنجاه سال در حوزه قم تدریس سطوح مختلف کرد و شاگردانی تربیت کرد. و در پیش رفت حوزه نقش بسزای داشت و در مدت 72 سال عمر با برکت خویش 64 مرتبه به زیارت قبر مطهر رضوی علیه السلام نائل شد و بالاخره در 14 اسفند 1364 برابر با 23 جمادی الثانی 1406 قمری به دیدار حق شتافت

مرحوم میرزای شیرزای دوم به بحث می نشست، تا واقعیت حکم خداوندی روشن شود. روزی پس از تفکر و بحث فراوان، از رسیدن به نتیجه مطلوب عاجز ماند. به همین دلیل، با توجه به نبود آرامش در خانه شخصی، چاره را آن می بیند که از شهر سامرا خارج و به بیابان ساکت و آرامی پناه ببرد، تا شاید بتواند مسأله را حل نماید.

پس او از شهر سامرا خارج و به سمت بیابان رفته، در گودالی که در اثر سیل ایجاد شده بود، استقرار می یابد، تا کسی او را ندیده و مزاحمتی از برای وی ایجاد نشود و او بتواند با خیالی آسوده به تفکر پرداخته و مسأله فقهی را حل نماید!

ساعتی بعد که او غرق تفکرات خویش بود و عاجزانه تلاش می کرد تا مسأله و حکم خداوندی را به دست آورد، ناگهان مردی را در چهره لباس اعراب در مقابل خود می یابد. به محض یافت حضور او، آن مرد عرب رو به او کرده و می گوید: به چه فکر می کنی؟

مرحوم سید که سخت از حضور مرد عرب ناراحت شده بود و او را مزاحمی برای تفکر علمی خویش می یافت، با تندی هر چه تمام تر می گوید: در فلان مسأله فکر می کنم!

عرب به آرامی می گوید: آیا پیرامون فلان مسأله فکر نمی کنی؟ آیا چنین اشکالی به ذهنت نمی رسد؟ و برای رد آن اشکال اکنون چنین جوابی را نداده ای؟ و پس از اشاره به تمام ابعاد بحث، به آخرین حلقه آن - که همان اشکال مرحوم سید فشارکی

بوده - اشاره می فرماید: آنگاه با بیان ریشه مخفی اشکال سید، مسأله را حل می نماید. به محض حل شدن مسأله، مرحوم سید فشارکی متوجه ناپدید شدن آن مرد عرب می شود. پس با توجه به سختی مسأله فوق، در می یابد که آن فرد کسی جز خود حضرت ولی الله اعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف - و یا یکی از اصحاب خاص آن جناب - نبوده است.

داستان - 180

منبع: تشرف یافتگان

جناب حجه الاسلام شیخ مهدی کرمی فرمود:

روزی مرد بزرگی که تشرفاتی به محضر حضرت بقیه الله عجل الله تعالی فرجه الشریف داشت، به یکی از اساتید حوزه چنین فرمود: چند سال پس از پیروزی انقلاب به مکه رفته و در عرفات به محضر حضرت بقیه الله عجل الله تعالی فرجه الشریف تشرف یافتم. آن حضرت در عصر روز عرفه برای عده ای از شیعیان خویش که از اطراف عالم گرد هم جمع شده بودند، چنان سخن می فرمود که هر کس به زبان مادری خویش سخنان حضرت را می شنید و می فهمید. پس از پایان صحبت، آن حضرت رو به من کرد و فرمود: برو به مسؤ ولین نظام بگو تا کی باید یک مشت کر و لال را به مکه بفرستید؟ چرا عده ای را که به زبان اینها آشنا باشند، به حج نمی فرستید، تا معارف ما را به اینان برسانند!

وقتی این پیام به برخی از سران کشور می رسد، گروهی به عنوان زبان دان تدارک دیده شد. که تاکنون نیز خدمات فراوانی در ارائه معارف شیعه نموده اند .

هدایتگری عزای حسینی علیه السلام

داستان -377

منبع: داستان هایی از

ص: 1854

آثار و برکات علماء ، ص17

یکی از تجار آفریقا که اکنون مردی دانشمند است به نام«محمد شریف دیوجی» برنامه اش این است که هر سال دهه عاشورا به طور رایگان برای تبلیغ و برگزاری مراسم عزاداران امام حسین علیه السلام به یکی از قریه های آفریقا می رود.

او برای من سید محمد شیرازی تعریف کرد: وقتی در آفریقا به یکی از قریه ها وارد شدم که واعظ و خطیب نداشت من آمادگی خود را برای سخنرانی اعلام کردم ، اهل قریه هم خیلی خوشحال شدند .

وقت نماز رسید اما هر چه گوش دادم صدای اذان نشنیدم بعد به خانه ای که سیاه پوش بود و جمعیت زیادی برای عزاداران موج می زد وارد شدم و به یکی از افراد مجلس گفتم:

چرا در محل شما صدای اذان شنیده نمی شود؟

جواب داد اذان چیست؟

گفتم: اذان برای نماز.

گفت: نماز چیست؟

گفتم: شما چه مذهبی دارید؟

جواب داد ما بودائی هستیم .

گفتم: پس چرا برای امام حسین عزاداری می کنید؟

گفتند: ما از گذشتگان خود پیروی می کنیم چون آن ها همیشه عزاداری امام حسین را بر پا می کردند .

پس من بالای منبر رفتم و گفتم: ای مردم ! امام حسین به قریه شما آمده ولی جد حسین و پدر حسین و دین حیسن به قریه شما نیامده است ، پس بیایید حسین علیه السلام را واسطه قرار بدهیم تا دین و جدّ او هم بیایند از آن روز مشغول بیان احکام و عقاید حقه اسلام و

ص: 1855

هدف مقدس حسین علیه السلام شدم واسلام را به آنها معرفی کردم ، هنوز دهه عاشورا تمام نشده بود که همه اهل قریه از کوچک و بزرگ و فقیر و غنی مسلمان و شیعه شدند . (1)

هدیه ای سبز

داستان - 217

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

سال 1367 (ه-.ش) ازدواج کردیم. مثل همه زن و شوهرهای جوان منتظر هدیه ای از طرف خداوند بودیم تا زندگی مان گرمایی دو چندان بگیرد، ولی بعد از هفت سال انتظار و رفتن پیش دکترهای مختلف، سال گذشته ناامید شدیم و دیگر به دکتر مراجعه نکردیم. به همسرم گفتم: حالا که دکترها جوابمان کرده اند، بیا به مسجد جمکران برویم و به امام زمان (علیه السلام) متوسّل شویم.

از همان روز، هر هفته، شب های چهارشنبه به مسجد جمکران می رفتیم و به آقا حجه ابن الحسن (علیه السلام) متوسّل می شدیم و حاجتمان را می خواستیم.

یک هفته قبل از تولد حضرت زهرا (علیها السلام) خواب دیدم که شوهرم آمد، صدایم کرد و گفت: آقا سیّدی با شما کار دارند.

بیرون رفتم و سیّدی را دیدم که به من فرمودند:

«این قدر گریه و زاری نکن ! صبر کن، حاجتت را می دهیم».

گفتم: آخر جواب این و آن را چه بدهم؟ سید سه بار فرمودند:

«حاجتت را می دهیم».

شب بعد به جمکران رفتیم؛ خیلی گریه کردم. نزدیکی های سحر خواب دیدم که امام زمان (علیه السلام) پارچه سبزی در دامن من گذاشت. عرض کردم: این پارچه چیست؟

فرمود: بازش کن !

پارچه را باز کردم. بچه ای زیبا داخل پارچه بود. بچه

ص: 1856

1- - درسی از مکتب حسین ، سید محمد شیرازی.

را به صورتم چسباندم و با ولع می بوسیدم.

از خواب که بیدار شدم، فهمیدم که حضرت حتماً حاجتم را خواهد داد.

پس از آن با این که باردار بودم و همه توصیه می کردند به مسجد نروم، ولی من مرتب به جمکران می رفتم؛ هفته چهلم، مصادف با شب عید نوروز بود که به آن مکان مقدّس مشرّف شدم.

وقت زایمان هم، آقا را در خواب زیارت کردم.(1)

دکتر غلامرضا باهر و دکتر محسن توانانیا از اعضای هیأت پزشکی دار الشفای حضرت مهدی (علیه السلام) در رابطه با عنایت مذکور می گویند:

بررسی های پزشکی «آقای ص» و «خانم ع» که تا هفت سال بعد از ازدواج صاحب فرزندی نشده بودند، نشان داد که مشکل، مربوط به «آقای ص» بوده است. معمولا در مواردی این چنین جواب درمان مشکل تر است. به همین دلیل ظاهراً درمان قطع شده بود و بعد از مدتی، به طور خود به خود و با عنایت حضرت حقّ، بارداری اتفاق افتاده است».

هدیه ی شاگرد به استاد

داستان -351

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص11

مرحوم (آخوند خراسانی) صاحب کفایه که تشنه درس استادش (شیخ مرتضی انصاری) بود ، روزی یگانه پیراهنش را شسته بود و

منتظر بود تا خشک شود ، چون موقع درس فرا رسید و پیراهن هنوز خشک نشده بود برای آن که از درس استاد محروم نگردد قبای خود را در بر کرد و مچ های آستین را بست و در حالی که عبا را به دور خود پیچیده بود وارد مجلس درس شیخ شد و در گوشه ای نشست و به سخنان استاد

ص: 1857

1- - دفتر ثبت کرامات مسجد مقدس جمکران، شماره 313، سال 1377.

گوش فرا داد و پس از خاتمه درس به سرعت بسوی محلّ سکونت خود شتافت زیرا نمی خواست کسی متوجه آن وضع گردد .

ظهر آن روز کسی درب حجره را کوفت . وقتی آخوند محمد کاظم در را باز کرد ، شیخ مرتضی را دم دریافت ، استاد به شاگرد خود سلام کرد وبقچه ای از زیر عبای خود بیرون آورد و آن را به دست او داد و با قیافه ولحنی که سرشار از محبّت بود گفت:

از این که در این وقت مزاحم شده ام معذرت می خواهم من می توانستم پیراهن نوی تهیّه کنم ، امّا دلم می خواهد پیراهن خود را به شما بدهم و امیدوارم با قبول آن مرا خوش حال کنید.

شیخ آن گاه به سرعت از حجره شاگرد خود دور

شد به طوری که آخوند نتوانست از لطف استاد خود سپاسگزاری کند ، وقتی باز کرد دید که شیخ دو دست از پیراهن های خود را برای او آورده است . (1)

هدیه ی مبارک

داستان -351

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص11

مرحوم (آخوند خراسانی) صاحب کفایه که تشنه درس استادش (شیخ مرتضی انصاری) بود ، روزی یگانه پیراهنش را شسته بود و

منتظر بود تا خشک شود ، چون موقع درس فرا رسید و پیراهن هنوز خشک نشده بود برای آن که از درس استاد محروم نگردد قبای خود را در بر کرد و مچ های آستین را بست و در حالی که عبا را به دور خود پیچیده بود وارد مجلس درس شیخ شد و در گوشه ای نشست و

1- - مرگی در نور (زندگانی آخوند خراسانی)، ص60.

به سخنان استاد گوش فرا داد و پس از خاتمه درس به سرعت بسوی محلّ سکونت خود شتافت زیرا نمی خواست کسی متوجه آن وضع گردد .

ظهر آن روز کسی درب حجره را کوفت . وقتی آخوند محمد کاظم در را باز کرد ، شیخ مرتضی را دم دریافت ، استاد به شاگرد خود سلام کرد وبقچه ای از زیر عبای خود بیرون آورد و آن را به دست او داد و با قیافه ولحنی که سرشار از محبّت بود گفت:

از این که در این وقت مزاحم شده ام معذرت می خواهم من می توانستم پیراهن نوی تهیّه کنم ، امّا دلم می خواهد پیراهن خود را به شما بدهم و امیدوارم با قبول آن مرا خوش حال کنید.

شیخ آن گاه به سرعت از حجره شاگرد خود دور

شد به طوری که آخوند نتوانست از لطف استاد خود سپاسگزاری کند ، وقتی باز کرد دید که شیخ دو دست از پیراهن های خود را برای او آورده است . (1)

هُشیاری امام رضا علیه السلام

داستان - 118

منبع: بدرقه ی یار، ص49

إن والی المسلمین مثل العمود فی وسط الفسطاط؛ من أراده، أخذه.(2)

بطور یقین حکمران مسلمانان چون عمود خیمه است؛ فاتح و خیمه، نخست حمله ی خود را برای فتح و آن معطوف می دارد.

«امام رضا علیه السلام»

روزی مأمون نزد امام رضا علیه السلام آمد و نوشته ای را که حاکی فتوحات و پیروزی هایش بود، خواند؛ در اینحال حضرت فرمود:

«به فتح چند روستا دلخوش کرده ای؟ !»

مأمون گفت: «آیا این مسرت بخش نیست؟»

امام رضا علیه السلام فرمود: «امور مسلمانان را

ص: 1859

1- - مرگی در نور (زندگانی آخوند خراسانی)، ص60.
2- - بحار الانوار، ج49، ص165.

به کسانی که به حکم الهی عمل نمی کنند، و نموده و سرزمین وحی را رها کرده و مسلمانان مهاجر و انصار در حکومت تو مورد ظلم و ستم واقع و کسی را برای دادرسی نیافته و آه مظلومیتشان به تو نمی رسد. به مدینه، مرکز مهاجر و انصار، برو. آیا نمی دانی والی مسلمانان چون عمود خیمه است؛ فاتح خیمه نخست حمله ی خود را متوجه عمود آن می کند. به صلاح تست به دیار اجدادت رفته و با دقت، امور مسلمانان را رسیدگی و کارشان را به غیر خودت وامگذاری؛ خداوند متعال فردا درباره ی ایشان از تو سؤال می کند.»

به دنبال رهنمود امام رضا علیه السلام، وقتی مأمون دستور ارسال لوازم حکومتی را صادر کرد. فضل بن سهل(1) نزد مأمون آمد و گفت:

«روا نیست اینجا را رها کنی؛ با کشتن برادرت، خلافت را به دست گرفتی؛ همه مردم عراق، اعراب و خاندانت راه عداوت را با تو پیش گرفته و از آن طرف تو ابوالحسن (امام رضا علیه السلام) را ولیعهد خویش قرار داده و خلافت را از خاندان بنی عباس بیرون بردی؛ اکثر مردم و اندیشمندان از این کار تو خشنود نیستند؛ از اینرو بهتر همان است که در خراسان مانده و با جلب نظر مردم، کاری کنی که گذشته را فراموش کنند. در این رابطه می توانی با کسانی که در خدمت هارون الرشید بودند و صاحب نظر در این مسائل هستند،مشورت کنی؛ اگر رفتن را صلاح دیدند همانرا انجام ده.»

مأمون از او خواست تا چند تن از آنان را نام ببرد و او علی بن عمران، ابن مونس و جلودی را نام برد که به جهت بیعت

1- - فضل بن سهل را به جهت اینکه علاوه بر وزرات، ریاست قوای نظامی را نیز بر عهده داشت ذوالریاستین می گفتند.

نکردن با امام رضا علیه السلام در رابطه با ولایتعهدی، مأمون دستور حبس آنان را صادر کرده بود.

فردای آنروز مأمون در حضور امام رضا علیه السلام آن سه نفر را طلبید؛ از اینرو نخست علی بن عمران وارد شد و به حضرت رضا علیه السلام نگاهی کرد و به مأمون گفت:

«ترا به خدا امیرمؤمنان! این خلافت را که خداوند برای تو قرار داده، به دست دشمنانت و کسانی که پدران تو آنها را کشته و تبعیدشان می کردند، قرار مده.»

مأمون گفت: «ای زنا زاده! هنوز تو بر این عقیده ای؟ گردن او را بزنید.»

پس از کشتن او، ابن مونس را آوردند و او نیز امام رضا علیه السلام نگاهی کرد و به مأمون گفت:

«ای امیر مؤمنان! قسم به خدا، این شخص بتی است که عبادتش می کنند.»

مأمون چون علی بن عمران، او را خطاب کرد و دستور داد تا گردنش را بزنند و پس از کشتن ابن مونس، جلودی را آوردند. در اینحال حضرت رضا علیه السلام به مأمون فرمود: «این پیرمرد را به من ببخشید.»(1)

جلودی نگاهی به حضرت رضا علیه السلام نمود و گفت:

«ای امیرمؤمنان! سوگند به خدا و خدمتم به هارون، حرف او را درباره ام مپذیر.»

مأمون گفت: «ای اباالحسن! او خودش نخواست.»

سپس دستور داد تا گردنش را بزنند.

با کشته شدن آن سه، فضل بن سهل فهمید که مأمون در تصمیم خود استوار است.

مأمون فضل بن سهل را احضار کرد و گفت: «برای چه خانه نشین شده ای؟»

او پاسخ داد: «ای امیر مؤمنان! گناهم نزد مردم و خاندانتان بسی بزرگ است؛ مردم

1- - بحار الانوار، ج49، ص166: جلودی در زمان هارون مأمور به غارت خاندان ابی طالب شد. وقتی به خانه ی امام موسی الکاظم علیه السلام هجوم آورد، امام رضا علیه السلام به او نگاه کرد و بعد از ورود زنان به خانه، حضرت رضا علیه السلام بر در خانه ایستاد و جلودی گفت: بنا بر دستور امیرالمومنینریا، هارون، باید داخل خانه شوم و همه ی دارایی زنان و آنچه را در خانه است ، بردارم. امام رضا علیه السلام فرمود: قسم می خورم که آنچه در خانه و تمام زیور آلات زنان را تحویل دهم. از اینرو جلودی پذیرفت و حضرت رضا علیه السلام وارد خانه شد و تمام دارایی منزل و زیور آلات زنان را به او تحویل داد.

مرا به کشتن برادرتان و بیعت با رضا علیه السلام ملامت می کنند؛ از حسودان و یاغیان ترسناکم؛ رخصت فرما تا در خراسان بمانم.»

مأمون گفت: «ما بی نیاز از تو نیستیم؛ نزد ما تو شخص دلسوز و قابل اطمینانی هستی. آنگونه که دوست داری، جهت آرامش دلت، امان نامه ای بنویس.»

فضل متنی را نوشت و عالمان دربار را بر آن گواه گرفت و نزد مأمون آورد و مأمون بعد از خواندن، آنچه را او خواست و به وی عطا نمود.

فضل بن سهل گفت: «ای امیرمؤمنان! از آنجا که ابوالحسن ولیعهد شماست، او نیز باید آنرا امضاء کند.»

مأمون اظهار داشت: «می دانی که اباالحسن با ما شرط کرده است که در امور حکومتی دخالت نکند؛ از اینرو چیزی که وی را ناراحت کند از او درخواست نمی کنیم. اگر می خواهی، خودت خواسته ات را به وی بگو.»

فضل بن سهل نزد امام رضا علیه السلام آمد و گفت: «این متن را مأمون برای من نوشت؛ از آنجا که شما ولیعهد مسلمانان هستی، به بخششی چون عطای مأمون سزاوارترید.»

وقتی فضل متن را خواند، امام رضا علیه السلام فرمود:

«آنچه خواندی به نفع تو و ضرر ماست؛ تقوای الهی را مراعات نکردی.»

فضل از نزد امام علیه السلام بیرون رفت و پس از چند روز بر اثر محاسبات نجومی برادرش، حسن، برای رفع نحسی خواست به حمام رفته و حجامت کند؛ از اینرو طی نامه ای از مأمون خواست که فردا با امام رضا علیه السلام به حمام رود.

وقتی مأمون آنرا به اطلاع حضرت رساند، امام علیه السلام در جواب نوشت:

«فردا من به حمام

نمی روم؛ برای شما و فضل نیز روا نمی دانم.»

با دیدن این جواب، مأمون دوباره خواسته ی خود را تکرار کرد و حضرت رضا علیه السلام طی نامه ای اظهار داشت:

«دیشب رسول خدا صلی الله علیه و آله را خواب دیدم که مرا از حمام رفتن باز داشت. برای شما و فضل نیز روا نمی دانم.»

با دیدن این نامه، مأمون از رفتن به حمام منصرف شد و گفت: «فضل خود بهتر می داند چه انجام دهد.»

از شب تا بعد نماز صبح، امام رضا علیه السلام از افراد منزل خواست تا این ذکر را بگویند:

نعوذ بالله من شر ما ینزل فی هذه اللیله - از شر آنچه امشب اتفاق می افتد، به خداوند پناه می بریم.

و نزدیک طلوع فجر از خدمتکارش، یاسر، خواست تا پشت بام برود؛ یاسر از پشت بام صدای شیون و زاری شنید و ناگهان مأمون نزد امام رضا علیه السلام آمد و گفت: «ای ابالحسن! گروهی با شمشیر وارد حمام شده و فضل را کشتند.»

از آنجا که فضل علاوه بر منصب وزارت، فرماندهی لشکر را نیز به عهده داشت، قوای نظامی از رده های مختلف برای خونخواهی، اطراف دارالاماره ی جمع شدند؛ از اینرو مأمون را ترس فرا گرفت و عاجزانه از حضرت خواست تا آنها را پراکنده کند؛ امام رضا علیه السلام بیرون آمد و نظامیان که جهت سوزاندن در، آتش به دست بودند، به محض دیدن امام علیه السلام آرام گرفته و با شنیدن فرمایش حضرت، بی درنگ پراکنده شدند.(1)

هُشیاری امیر کبیر

داستان -355

منبع: داستان هایی از فقرایی که عالم شدند، ص12

مرحوم (شیخ عبدالحسین تهرانی) که مردی فقیه و دانشمند بود از عتبات عالیات

1- - بحار الانوار، ج49، ص156- 170 و عیون اخبار الرضا، ج2، ص160- 165

به (تهران) بازگشت ، وضع او از نظر مالی هیچ

خوب نبود و لذا مجبور شد در محله فقیر نشین خانه ای اجاره کند؛ چون مدتی از ماندنش در آن جا گذشت فقیرتر گشت و مبلغی به بقال و عطار و دیگر پیشه وران بدهکار شد .

آقای اقبال یغمائی للّه للّه للّه للّه در مورد وضع خانه شیخ عبدالحسین تهرانی می نویسد :

شیخ عبدالحسین که در عتبات عالیات علم دین آموخته بود به تهران بازگشت و چون تنگمایه و درویش بود در محلی مناسب حال خود اتاقی به اجاره گرفت و میان آن پرده ای کشید ، در قسمت جلو حصیری گسترد و به خود اختصاص داد و قسمت دیگر را در اختیار عیالش نهاد. (1)

یک روز شیخ عبدالحسین به راهنمایی یکی از دوستان به مجلس روضه خوانی یکی از علمای بزرگ رفت و در صف نعال نشست. . پس از پایان روضه میان علمای حاضر در مجلس بحث علمی و دینی در گرفت و چون در مساءله ای اختلاف نظر پدید آمد ، شیخ فرصت را غنیمت شمرده و با بیانی مستدل آن مساءله را چنان شرح داد که همه به دانش و قدرت بیانش اعتراف کردند و حجتش را پذیرفتند و در صدر مجلس جایش دادند .

چند ساعت بعد شیخ به خانه بازگشت دقایقی از ورود او به خانه نگذشته بود که به وی خبر دادند شخصی بر در منزل او را می طلبد؛ چون بر در خانه آمد یکی را در لباس خدمتکاران خاص دید.

آن شخص پس از ادای احترام به او

1- - طرفه ها، ص253.

گفت : صدر اعظم فردا به دیدار شما می آیند.

شیخ از شنیدن این سخن تعجب کرد و گفت : به گمان اشتباه کرده اید؛ زیرا من با امیر سابقه آشنایی ندارم.

فراش گفت : مگر شما شیخ عبدالحسین تهرانی نیستید؟

شیخ پاسخ داد : نام من همین است که می فرمایید ، اما احتمال می دهم که شما به دنبال شخص دیگری با همین نام باشید .

خدمت کار خاص پرسید : مگر شما همان کسی نیستید که امروز در مجلس روضه خوانی درباره مساءله ای سخن گفتید و همه به دلیل و حجت شمااعتراف کردند .

شیخ جواب داد : چرا.

فراش گفت : پس من اشتباه نکرده ام و درست آمده ام آری فردا صدر اعظم (امیر کبیر) به دیدار شما خواهد آمد .

شیخ با نگرانی گفت : مرا خانه ای نیست که مناسب ورود امیر باشد ، منزلم اتاقی محقر و تاریک است که نیمی برای من است و نیمی برای عیالم .

خدمتکار گفت : امیر به همین جا خواهد آمد .

مرد خداحافظی کرد و رفت. بعد از رفتن او شیخ به فکر فرو رفت و سعی کرد مختصری اسباب پذیرایی آماده کند . روز بعد (امیر کبیر) به خانه شیخ آمد .

امیر پس از احوال پرسی از شیخ ، گفت: از بحث و استدلال در آن مجلس آگاهی یافتم ، این مکان شایسته مقام علمی و اخلاقی شما نیست و خانه ای با اثاث در یوسف آباد برای شما آماده کرده ام تا به آن جا نقل

مکان فرمایید .

امیر کبیر پس از آن مقداری پول در اختیار شیخ عبدالحسین قرار داد تا بتواند وام های خود را به طلب کاران بپردازد .

از آن روز به بعد شیخ عبدالحسین به سبب درست کاری و پارسایی مورد احترام خاص امیر کبیر و عالمان و بزرگان قرار گرفت ، اعتقاد و اعتماد امیر نسبت به او چنان بود که او را به رسیدگی امور شرعی گماشت و حتی او را وصی خود کرد.

پس از شهادت امیر کبیر شیخ مدرسه و مسجدی را از محل ثلث اموال امیر بنا کرد این مسجد و مدرسه بعدها به نام خود شیخ معروف شدند. (1)

هفت برتریت علم

داستان - 475

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص17

آقا امیرالمؤ منین علی(ع) در فضیلت علم فرمود: به هفت جهت علم از مال برتر است.

اوّل: آن که علم میراث انبیاء است و مال میراث فراعنه وپادشاهان است .

دوّم: علم را هر چه انفاق و خرج کنی، کم نمی شود (بلکه زیاد هم می شود) ولی مال را هر قدر خرجکنی به همان اندازه کسر می شود .

سوم: مال نه تنها احتیاج به حافظ و نگهبان دارد بلکه صاحب مال باید در نگه داری او مراقبت کند، ولی علم نه تنها احتیاج به مراقبت و نگهداری ندارد ، بلکه صاحب خود را هم از خطرها و ضررها حفظ می نماید .

چهارم: علم در کفن و قبر تا آخر همراه انسان است . ولی مال بعد از مرگ همراه آدمی نیست .

پنجم: مال برای مؤ من و کافر حاصل

1- - داستان هایی از زندگانی امیر کبیر، محمود حکیمی ، ص 585.

می شود ولی علم فقط برای مؤ من حاصل می شود، (مراد علم شریعت و دین است) .

ششم: جمیع مردم در امور دینشان نیازمند به علمند ولی نیازمند به آدم مالدار نیستند .

هفتم: علم در موقع عبور از صراط صاحبش را یاری می کند ولی مال در عبور از صراط مانع و مزاحم صاحب مال می گردد . (1)

هفت نقصیه ی مال

داستان - 475

منبع: داستان هایی از فضیلت علم، ص17

آقا امیرالمؤ منین علی(ع) در فضیلت علم فرمود: به هفت جهت علم از مال برتر است.

اوّل: آن که علم میراث انبیاء است و مال میراث فراعنه وپادشاهان است .

دوّم: علم را هر چه انفاق و خرج کنی، کم نمی شود (بلکه زیاد هم می شود) ولی مال را هر قدر خرجکنی به همان اندازه کسر می شود .

سوم: مال نه تنها احتیاج به حافظ و نگهبان دارد بلکه صاحب مال باید در نگه داری او مراقبت کند، ولی علم نه تنها احتیاج به مراقبت و نگهداری ندارد ، بلکه صاحب خود را هم از خطرها و ضررها حفظ می نماید .

چهارم: علم در کفن و قبر تا آخر همراه انسان است . ولی مال بعد از مرگ همراه آدمی نیست .

پنجم: مال برای مؤ من و کافر حاصل می شود ولی علم فقط برای مؤ من حاصل می شود، (مراد علم شریعت و دین است) .

ششم: جمیع مردم در امور دینشان نیازمند به علمند ولی نیازمند به آدم مالدار نیستند .

هفتم: علم در موقع عبور

ص: 1867

1- - مواعظ العدديه، ص 197 .

از صراط صاحبش را یاری می کند ولی مال در عبور از صراط مانع و مزاحم صاحب مال می گردد . (1)

همت عبدالمطب

داستان - 134

منبع: منتهی الآمال فی تواریخ النبی و الآل علیهم السلام(فارسی)، ج1، ص58

سند معتبر روایت شده است، که: روزی عبد المطّلب نزدیک کعبه نشسته بود، ناگاه منادی ندا کرد که فرزندی محمّد نام از حلیمه ناپیدا شده است، پس عبد المطّلب در غضب شد و ندا کرد: ای بنی هاشم ! و ای بنی غالب ! سوار شوید که محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلم ناپیدا شده است، و سوگند یاد کرد که از اسب به زیر نمی آیم تا محمّد را بیابم یا هزار اعرابی و صد قرشی را بکشم. و در دور کعبه می گردید و این شعر می خواند:

یا ربّ ردّ راکبی محمّدا ردّا الیّ و اتّخذ عندی یدا

یا ربّ آن محمّدا لن یوجدا تصبح قریش کلّهم مبدّدا

یعنی: ای پروردگار من ! برگردان به سوی من شهسوار من محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلم را و نعمت خود را بار دیگر بر من تازه گردان.

پروردگارا ! اگر محمّد پیدا نشود تمام قریش را پراکنده خواهم کرد.

پس ندایی از هوا شنید، که: حقّ تعالی محمّد را ضایع نخواهد کرد.

پرسید که: در کجا است؟

ندا رسید که در فلان وادی است، در زیر درخت خار امّ غیلان.(2)

چون به آن وادی رفتند، آن حضرت را دیدند که به اعجاز خود از درخت خار رطب آبدار می چیند و تناول می نماید و دو جوان نزدیک آن حضرت ایستاده اند، چون نزدیک رفتند آن جوانان

1- - مواعظ العدديه، ص 197 .
2- - ظاهرا خار مغيلان كما اين كه در حياه القلوب، ج 3، ص 173 آمده است.

دور شدند، و آن دو جوان جبرئیل و میکائیل بودند، پس از آن حضرت پرسیدند که تو کیستی؟

گفت: منم فرزند عبد اللّه بن عبد المطّلب.

پس عبد المطّلب آن حضرت را بر گردن خود سوار کرد و بر گردانید و بر دور کعبه هفت شوط آن حضرت را طواف فرمود و زنان بسیار برای دلداری حضرت آمنه نزد او جمع شده بودند، چون آن حضرت را به خانه آورد خود به نزد آمنه رفت و به سوی زنان دیگر التفات ننمود.(1)

بالجمله چون آن حضرت را به نزد حضرت آمنه آوردند امّ ایمن حبشیّه که کنیزک عبد اللّه بود و برکه نام داشت و به میراث به پیغمبر صلّی اللّه علیه و آله و سلم رسیده بود به حصانت و نگاهداشت آن حضرت پرداخت و هرگز آن حضرت را ندید که از

گرسنگی و تشنگی شکایت کند، هر بامداد شربتی از زمزم بنوشیدی و تا شامگاه هیچ طعام نطلبیدی و بسیار بود که چاشتگاه برای او عرض طعام می کردند و اقدام به خوردن نمی فرمود.

همه چیز فرمان بر امام علیه السلام

داستان - 216

منبع: کرامات حضرت مهدی علیه السلام

عنایتی را که حضرت ولی عصر (علیه السلام) در سفر پر برکت حج به آیه اللّه سیّد محمّد مهدی لنگرودی و همسفرانشان نموده است خود ایشان در مصاحبه ای با واحد ارشاد امور فرهنگی مسجد مقدّس جمکران چنین نقل می کند:

اوّلین سفری که حدود سی سال پیش به خانه خدا مشرّف شدم، توأم با اتّفاقات و گرفتاری های زیادی بود. قبل از این که قصد رفتن به حج را داشته باشم، خواب دیدم که در مکّه هستم؛ تمام صحنه

1- - مناقب ابن شهر آشوب، ج 1، ص 60 .

ها و جاهایی را که بعداً در بیداری زیارت کردم، در عالم رؤیا دیدم. در پی این رؤیا اقدامات لازم را انجام و مدارک خود را در تهران به اداره مربوط تحویل دادم. بعد از مدّتی به تهران رفتم در آن جا به من گفتند: عکس هایتان مفقود شده و مدارک شما ناقص است. بنابر این امسال نمی توانید به حج بروید چون مهلت مقرر تمام شده است.

پرسیدم: من در نگهداری مدارک کوتاهی کرده ام یا شما؟ !

گفتند: کوتاهی از هر طرف که باشد، شما نمی توانید امسال به مکّه بروید.

از آن جایی که خواب دیده بودم، سعی کردم هر طور شده آنها را راضی کنم تا پرونده مجددی برایم تشکیل دهند. لذا به واسطه هایی که می شناختم و دارای نفوذ بودند، مراجعه کردم؛ از جمله مرحوم آقای فلسفی و امیرالحاج آن سال که فردی بود به نام نجفی شهرستانی، ولی همه در جواب می گفتند که امسال دیگر نمی شود و باید سال آینده مشرف شوید. از جواب ها و راهنمایی ها متقاعد نمی شدم و می گفتم: کوتاهی از خود آنها بوده است. باید خودشان هم جبران کنند.

به همین دلیل هرچند روز یک بار به همان اداره ای که تقاضا داده بودم، می رفتم و اصرار می کردم که حتماً باید امسال به حج بروم، ولی جواب همچنان منفی بود. آن قدر رفتم و آمدم تا این که یک روز شخصی که متصدی کار ما بود و گویا سرهنگ هم بود، عصبانی شد و گفت: سیّد ! این قدر نیا این جا، و گرنه دستور می دهم

بیرونت کنند.

گفتم: لازم نیست! خودم می روم، امّا این را بدانید که شما مقصّر هستید و من عکس ها را گم نکرده ام. کوتاهی از شما بود و خودتان هم باید درستش کنید.

دست بردار نبودم؛ هرچند روز یک بار به آن جا می رفتم و مرتّب بین تهران و قم در رفت و آمد بودم تا این که در یکی از روزها که به آن اداره مراجعه کرده بودم، سرهنگ خیلی عصبانی شد و دستور داد تا دو - سه نفر از مأموران بیایند و مرا بیرون کنند. در حالی که اشک در چشمانم حلقه زده بود و بغض راه گلویم را گرفته بود، اتاق را ترک کردم و گفتم: امیدوارم که خیر نبینی!

سرهنگ گفت: من خیر نبینم؟

گفتم: بله! حالا خواهی دید.

خسته و ناراحت به قم برگشتم و آن شب نخوابیدم. در حال سجده، گریه و زاری می کردم و می گفتم: خدایا! تو خودت می دانی که تقصیر از من نبوده است. هر طوری که شده به این ها بفهمان!

صبح شد. داشتم خودم را برای رفتن به تهران آماده می کردم که مادرم گفت: نرو جانم، بی فایده است. خودت را اذیّت نکن!

گفتم: مادر! به دلم برات شده است که خدا امروز نظری به من می کند.

وقتی به تهران رسیدم و به اداره مربوط مراجعه کردم، یکی از کارمندها به من گفت: شما آقا سیّدی هستید که دیروز آمده بودید و جناب سرهنگ به شما جسارت کرد؟

گفتم: بله، خودم هستم. چه شده است؟

گفت: سرهنگ از اوّل

صبح منتظر شما است و گفته است که هر وقت آمدید، شما را پیش او ببریم.

با خودم گفتم: خدایا ! با من چه کار دارد؟

وقتی سرهنگ مرا دید، گفت: سیّد ! آخر کار خودت را کردی؟

من بین خوف و رجاء، فکری کردم که چه خواهد شد؟ که او تعارف کرد و گفت: بنشین ! الآن می گویم عکاس بیاید و پرونده ات را تکمیل می کنم. ان شاءاللّه کار شما درست می شود.

گفتم: حالا که می گویی درست می کنی، من دیگر نمی خواهم.

پرسید: چرا نمی خواهی؟

در جواب گفتم: تاعلّتش را نگویی، حاضر نمی شوم. باید بگویی چطور شد که برخورد امروز شما مثل روزهای گذشته نیست؟ تا حالا می گفتی نمی شود، هرچه اصرار می کردم قبول نمی کردی و حتّی دستور دادی مرا بیرون کنند، امّا حالا چه شده است که نظرتان عوض شده است؟ !

- سیّد ! حالا ما قبول کردیم.

- نخیر، تا دلیلش را نگویی، قبول نمی کنم.

سرهنگ وقتی اصرار مرا دید، گفت: قضیّه از این قرار است که وقتی دیروز آن رفتار را با شما کردم و شما با چشمان اشک آلود از این جا رفتید، نیمه های شب مبتلا به دل درد شدم. هرچه نبات داغ و نعناع داغ آوردند، اثر نکرد. هر لحظه دردم شدیدتر می شد. عاقبت دکتر آوردند، حتی در چند نوبت، چند دکتر بالای سرم آمد. هرچه آمپول مسکّن تزریق کردند، سودی نداشت.

بالاخره همسرم گفت: این درد یک درد عادی نیست. تو حتماً کسی را اذیّت کردی و باعث ناراحتی

کسی شده ای.

در حالی که می نالیدم، گفتم: نخیر. من کاری نکرده ام، آخر چرا باید کسی را اذیت کنم. امّا ناگهان به یاد شما افتادم و قضیّه را تعریف کردم. همسرم گفت: هرچه هست، همان است. حالا قصد کن و با خدا عهد ببند که هر طور شده کار او را درست کنی. و ادامه داد: از صمیم قلب تصمیم بگیر، ببین چه می شود!

سرهنگ گفت که من همان وقت قصد کردم کار شما را درست کنم. همین که نیّت کردم، مثل این که روی آتش آب ریخته باشند؛ بلافاصله دل دردم خوب شد. فهمیدم هرچه هست از طرف شماست. بعد از کمی مکث پرسید: حالا بگو ببینم، مگر تو چه کار کرده بودی؟

گفتم: بعد از این که با آن حال از شما جدا شدم، به خانه رفتم و آن شب وقتی شما خواب بودید، تا صبح، ناله می کردم.

گفت: نه سیّد جان! ما هم خواب نبودیم. تا ساعت یک نیمه شب ناله می کردیم.

گفتم: امّا شما به خاطر یک چیز و من به خاطر چیزی دیگر!

سرهنگ دستور داد عکس مرا گرفتند و پرونده ام را کامل کردند.

خودم را آماده می کردم تا موسم حج فرا برسد و طبق نوبت مشخص شده مشرّف شوم. وقتی برای پرواز به فرودگاه تهران رفتیم، متوجه شدیم هواپیمایی که قرار بود ما را ببرد، چهار موتور دارد که دو موتور آن از اول خراب بود و دو موتور دیگرش هم، همان روز نقص فنّی پیدا کرده است. اعلام کردند که به علّت نقص فنّی، سفرمان به

فردا موکول شده است.

روز بعد که آمدیم، هواپیما هنوز در دست تعمیر بود. سفرمان دو - سه روز به تأخیر افتاد. روز چهارم یا پنجم که می خواستیم به فرودگاه برویم، پدر همسرم، مرحوم آیه اللّه شهرستانی گفت:

این بار که می روی، دیگر نباید برگردی. من هم سفارش می کنم که نهارتان را بیاورند فرودگاه که ان شاءاللّه رفتنی باشید!

نهار را داخل فرودگاه خوردیم. ساعت یک بعد از ظهر بود که هواپیما درست شد و ما سوار شدیم. من کنار شیشه نشسته بودم. وقتی هواپیما پرواز کرد، کمی که بالا رفت و اوج گرفت، احساس کردیم که یک مرتبه به طرف پائین کشیده می شویم.

گفتند که چیزی نیست؛ چاه هوایی است، ولی بعد متوجه شدیم که همین طور داریم به طرف پایین می رویم. وحشت کردیم. مردم سراسیمه فریاد می زدند. ما داشتیم سقوط می کردیم.

وقتی از شیشه بیرون را نگاه می کردم، می دیدم که لحظه به لحظه فاصله ما با زمین کمتر می شود و مناظری که از بالا به هیچ وجه دیده نمی شد، کاملا قابل رؤیت بود. حتّی خانه ها به صورت واضح دیده می شد.

تنها روحانی هواپیما من بودم. مسافرین رو به من کردند و گفتند: سیّد چه کنیم؟

گفتم: به ولی اللّه الاعظم، حضرت حجه ابن الحسن العسکری توجه کنید! اگر بنا باشد ما نجات پیدا کنیم، آقا ما را نجات می دهد و اگر هم مصلحت نباشد، شهادتین را بگویید و ان شاءاللّه شهید هستیم!

گفتند: چطور متوسل شویم و چه بگوییم؟

-

بگویید یا أبا صالح المهدی ادرکنی!

همه مسافرین یک صدا ناله زدند «یا ابا صالح المهدی ادرکنی»؛ به طوری که صدای مهیبی فضا را پر کرد. همین که ناله ها بلند شد، مهماندار هواپیما که روسی حرف می زد از کابین مخصوص بیرون آمد و اشاره کرد که چه خبر است؟

زمان به سرعت می گذشت و فاصله ما با زمین کمتر می شد. یک دفعه دیدیم در حالی که چند متر بیش تر نمانده بود تا با زمین برخورد کنیم، هواپیما آرام آرام به طرف بالا رفت و حالت عادی پیدا کرد. وقتی هواپیما به سلامت در فرودگاه جده نشست، همان فرد روسی که از صدای «یا أبا صالح المهدی ادرکنی» تعجب کرده بود، جلو آمد و باز هم شروع کرد با ما به زبان روسی حرف زدن. از جمعیت حاضر پرسیدم: کسی هست که زبان روسی بداند؟

شخصی که دکتر بود، آمد و با او شروع به حرف زدن کرد. دکتر گفت: او می گوید که شما چه کسی راصدا می زدید؟ خدا راصدا زدید یا پسر خدا را؟

گفتم: به او بگو نه خدا را صدا زدیم و نه پسر خدا را، بلکه ما امام خودمان را خواستیم که به قدرت پروردگار خیلی کارها می کند.

پرسیدم: مگر حالا چه شده است؟

دکتر گفت: او می گوید لحظه ای که هواپیما در حال سقوط بود با ناامیدی کامل دستمان را به طرف دکمه مربوط به جلیقه های نجات بردیم تا شاید مسافرین آنها را بپوشند و نجات پیدا کنند، امّا آن کلید هم قفل شده بود و

کار نمی کرد. دیگر آماده مرگ می شدیم که ناگاه متوجه شدیم هواپیما سیر صعودی گرفته و بالا می رود. تعجب و حیرت سر تا سر وجودمان را گرفته بود. بعد هم وقتی که مهندسین را با بی سیم مطلع کردیم و آنها خودشان را با هواپیمای دیگری به این جا رساندند، انگشت حیرت به دهان گرفتند و گفتند که چه کسی بین زمین و آسمان در یک فاصله بسیار کوتاه، قطعاتی را از دو موتوری که خراب بود، برداشت و حتی بعضی از پیچ ها که به هم نمی خورد را ساییده و جابه جا کرده و اِشکال را بر طرف نموده است؟(1)

همیاری

داستان - 3

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 201

همین که رسول اکرم و اصحاب و یاران از مرکبها فرود آمدند و بارها را بر زمین نهادند، تصمیم جمعیت بر این شد که برای غذا گوسفندی را ذبح و آماده کنند.

یکی از اصحاب گفت: سر بریدن گوسفند با من.

دیگری: کندن پوست آن با من.

سومی: پختن گوشت آن با من.

چهارمی: ...

رسول اکرم: «جمع کردن هیزم از صحرا با من.».

جمعیت: یا رسولَ اللَّه شما زحمت نکشید و راحت بنشینید، ما خودمان با کمال افتخار همه این کارها را می کنیم.

رسول اکرم: «می دانم که شما می کنید، ولی خداوند دوست نمی دارد بنده اش را در میان یارانش با وضعی متمایز ببیند که برای خود نسبت به دیگران امتیازی قائل شده باشد.»(2)

سپس به طرف صحرا رفت و مقدار لازم خار و خاشاک از صحرا جمع کرد و آورد.(3)

داستان - 4

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 202

قافله ای از مسلمانان که

ص: 1876

1- - دفتر ثبت کرامات، شماره 262، مورخه 16/11/1377.
2- - انّ اللّه یکره من عبده ان یراه متمیّزاً بین اصحابه.
3- - کحل البصر، صفحه 68.

آهنگ مکه داشت، همینکه به مدینه رسید چند روزی توقف و استراحت کرد و بعد، از مدینه به مقصد مکه به راه افتاد.

در بین راه مکه و مدینه، در یکی از منازل، اهل قافله با مردی مصادف شدند که با آنها آشنا بود. آن مرد در ضمن صحبت با آنها متوجه شخصی در میان آنها شد که سیمای صالحین داشت و با چابکی و نشاط مشغول خدمت و رسیدگی به کارها و حوائج اهل قافله بود. در لحظه اول او را شناخت. با کمال تعجب از اهل قافله پرسید:

این شخصی را که مشغول خدمت و انجام کارهای شماست می شناسید؟.

- نه، او را نمی شناسیم. این مرد در مدینه به قافله ما ملحق شد. مردی صالح و متقی و پرهیزگار است. ما از او تقاضا نکرده ایم که برای ما کاری انجام دهد، ولی او خودش مایل است که در کارهای دیگران شرکت کند و به آنها کمک بدهد.

- معلوم است که نمی شناسید، اگر می شناختید این طور گستاخ نبودید، هرگز حاضر نمی شدید مانند یک خادم به کارهای شما رسیدگی کند.

- مگر این شخص کیست؟.

- این، علی بن الحسین زین العابدین است.

جمعیت، آشفته بپاخاستند و خواستند برای معذرت دست و پای امام را ببوسند.

آنگاه به عنوان گله گفتند: «این چه کاری بود که شما با ما کردید؟ ! ممکن بود خدای ناخواسته ما جسارتی نسبت به شما بکنیم و مرتکب گناهی بزرگ بشویم.».

امام: «من عمدا شما را که مرا نمی شناختید برای همسفری انتخاب کردم، زیرا گاهی با کسانی که مرا می شناسند مسافرت می کنم،

آنها به خاطر رسول خدا زیاد به من عطوفت و مهربانی می کنند، نمی گذارند که من عهده دار کار و خدمتی بشوم، از این رو مایلم همسفرانی انتخاب کنم که مرا نمی شناسند و از معرفی خودم هم خودداری می کنم تا بتوانم به سعادت خدمت رفقا نائل شوم.»(1)

داستان - 5

منبع: مجموعه آثاراستادشهیدمطهری، ج 18، ص 204

در آن ایام، شهر کوفه مرکز ثقل حکومت اسلامی بود. در تمام قلمرو کشور وسیع اسلامی آن روز، به استثناء قسمت شامات، چشمها به آن شهر دوخته بود که، چه فرمانی صادر می کند و چه تصمیمی می گیرد.

در خارج این شهر دو نفر، یکی مسلمان و دیگری کتابی (یهودی یا مسیحی یا زردشتی)، روزی در راه به هم برخورد کردند. مقصد یکدیگر را پرسیدند. معلوم شد که مسلمان به کوفه می رود و آن مرد کتابی در همان نزدیکی، جای دیگری را در نظر دارد که برود. توافق کردند که چون در مقداری از مسافت راهشان یکی است با هم باشند و با یکدیگر مصاحبت کنند.

راه مشترک، با صمیمیت، در ضمن صحبتها و مذاکرات مختلف طی شد. به سر دوراهی رسیدند. مرد کتابی با کمال تعجب مشاهده کرد که رفیق مسلمانش از آن طرف که راه کوفه بود نرفت و از این طرف که او می رفت آمد.

پرسید: مگر تو نگفتی من می خواهم به کوفه بروم؟.

- چرا.

- پس چرا از این طرف می آیی؟ راه کوفه که آن یکی است.

- می دانم، می خواهم مقداری تو را مشایعت کنم. پیغمبر ما فرمود: «هرگاه دو نفر

در یک راه با یکدیگر مصاحبت کنند حقی بر یکدیگر پیدا می کنند.» اکنون

ص: 1878

1- - بحار، جلد 11، چاپ کمپانی، صفحه 21، و در صفحه 27 بحار جمله هایی هست که امام می فرماید: «اکره ان آخذ برسول اللّه ما لا اعطی مثله». و در روایتی هست که فرمود: «ما اکلت بقرابتی من رسول اللّه قطّ.»

تو حقی بر من پیدا کردی. من به خاطر این حق که به گردن من داری می خواهم چند قدمی تو را مشایعت کنم، و البته بعد به راه خودم خواهم رفت.

- اوه، پیغمبر شما که اینچنین نفوذ و قدرتی در میان مردم پیدا کرد و به این سرعت دینش در جهان رایج شد، حتما به واسطه همین اخلاق کریمه اش بوده.

تعجب و تحسین مرد کتابی در این هنگام به منتها درجه رسید که برایش معلوم شد این رفیق مسلمانش خلیفه وقت علی بن ابی طالب علیه السلام بوده. طولی نکشید که همین مرد مسلمان شد و در شمار افراد مؤمن و فداکار اصحاب علی علیه السلام قرار گرفت.(1)

ی

یتیمان مسلم

داستان - 412

منبع: داستان ها و پندها، ج1، ص19

هنگامی که خبر شهادت مسلم بن عقیل به حضرت اباعبدالله علیه السلام رسید به خیمه مخصوص خود وارد شد و دختر مسلم را پیش خواند، او دختری سیزده ساله بود که همیشه با دختران سیدالشهداء علیه السلام مصاحبت میکرد و با آن ها میزیست .

وقتی آن دختر خدمت حضرت رسید او را نوازش فرمود و نسبت به او مهربانی اضافه بر آن چه معمولا میکرد نمود. دختر مسلم به فراست دریافت که ممکن است پیش آمدی شده باشد. از این رو گفت:

یابن رسول الله با من ملاطفت یتیمان و کسانی که پدر ندارند میکنی مگر پدرم را شهید کرده اند؟

اباعبدالله علیه السلام نیروی مقاومت از دست داد و شروع بگریه کرد. فرمود:

ای دخترک من اندوهگین مباش اگر مسلم نباشد من پدروار از تو پذیرائی می کنم. خواهرم مادر

ص: 1879

1- - اصول کافی، ج 2، باب «حسن الصحابه و حق الصاحب فی السفر»، صفحه 670.

تو است و دختران و پسرانم برادر و خواهر تواند.

دختر مسلم از ته دل شروع بگریه کرد و های های گریست. پسران مسلم سر را برهنه کردند و بزاری پرداختند. اهل بیت علیهم السلام در این مصیبت با آن ها موافقت نموده و بسوگواری مشغول شدند سیدالشهداء علیه السلام از شهادت مسلم بسیار اندوهگین شد. (1)

1- - بحار الانوار، ج10 و منتهی الامال ، ج 1، ص 238.

درباره مرکز

بسمه تعالی
هَلْ يَسْتَوِی الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ
آیا کسانی که میدانند و کسانی که نمیدانند یکسانند ؟
سوره زمر/ 9

مقدمه:
موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال 1385 هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:
موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:
1.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
2.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
3.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...
4.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
5.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
6.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:
1.عمل بر مبنای مجوز های قانونی
2.ارتباط با مراکز هم سو
3.پرهیز از موازی کاری
4.صرفا ارائه محتوای علمی
5.ذکر منابع نشر
بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :
1.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه
2.برگزاری مسابقات کتابخوانی
3.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...
4.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...
5.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com
6.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...
7.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی
8.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...
9.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)
10.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)
11. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در 8 فرمت جهانی:
JAVA.1
ANDROID.2
EPUB.3
CHM.4
PDF.5
HTML.6
CHM.7
GHB.8
و 4 عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :
ANDROID.1
IOS.2

WINDOWS PHONE.3
WINDOWS.4
به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .
درپایان :
از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک 129/34- طبقه اول
وب سایت: www.ghbook.ir
ایمیل: Info@ghbook.ir
تلفن دفتر مرکزی: 03134490125
دفتر تهران: 88318722 ـ 021
بازرگانی و فروش: 09132000109
امور کاربران: 09132000109